

هو
۱۲۱

مثنوی معنوی

مولانا جلال الدین مولوی بلخی

تایپ و تصحیح توسط حسین گُرد از نسخه "کلاله خاور"
لطفاً اگر اشتباهی یافتید آنرا به آدرس زیر گزارش دهید.

DrKord@gmail.com

دفتر اول مثنوی

۱. نی نامه

بشنو از نی، چون حکایت میکند	۱/۱
کز نیستان تا مرا ببریده اند	۱/۲
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق	۱/۳
هرکسی کاو دور ماند از اصل خویش	۱/۴
من به هر جمعیتی نالان شدم	۱/۵
هرکسی از ظنّ خود، شد یار من	۱/۶
سرّ من از ناله من دور نیست	۱/۷
تن ز جان و، جان ز تن مستور نیست	۱/۸
آتش است این بانگ نای و، نیست، باد	۱/۹
آتش عشق است کاندَر نی فتاد	۱/۱۰
نی حریف هرکه از یاری بُرید	۱/۱۱
همچو نی زهری و تریاقی که دید؟	۱/۱۲
نی حدیث راه پُر خون میکند	۱/۱۳
* دو دهان داریم گویا همچو نی	۱/۱۴
* یکدهان نالان شده سوی شما	۱/۱۵
* لیک داند، هرکه او را منظر است	۱/۱۶
* دمدمه این نای از دمه‌های اوست	۱/۱۷
محرم این هوش، جز بی هوش نیست	۱/۱۸
* گر نبودی ناله نی را ثمر	۱/۱۹
در غم ما روزها بیگانه شد	۱/۲۰
روزها گرفت، گو رو، باک نیست	۱/۲۱
هرکه جز ماهی، ز آبش سیر شد	۱/۲۲
در نیابد حال پخته، هیچ خام	۱/۲۳
* باده در جوشش گدای جوش ماست	۱/۲۴
* باده از ما مست شد، نی ما از او	۱/۲۵
* بر سماع راست هر تن چیر نیست	۱/۲۶
بند بگسل، باش آزاد، ای پسر	۱/۲۷
گر بریزی بحر را در کوزه ای	۱/۲۸
کوزه چشم حریصان پُر نشد	۱/۲۹
هرکه را جامه ز عشقی چاک شد	۱/۳۰
شاد باش ای عشقِ خوش سودای ما	۱/۳۱
واز جدائی ها شکایت میکند	
از نفیرم مرد و زن نالیده اند	
تا بگویم شرح درد اشتیاق	
باز جوید روزگار وصلِ خویش	
جفت بدِ حالان و خوش حالان شدم	
از درون من نجست اسرار من	
لیک چشم و گوش را آن نور نیست	
لیک کس را دید جان دستور نیست	
هرکه این آتش ندارد، نیست باد	
جوشش عشق است کاندَر می فتاد	
پرده هایش پرده های ما درید	
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید؟	
قصه های عشق مجنون میکند	
یک دهان پنهانست در لبهای وی	
های و هوئی در فکنده در سما	
کاین دهان این سری هم، زآن سر است	
های و هوی روح از هیهای اوست	
مر زبان را مشتری، جز گوش نیست	
نی جهانرا پُر نکردی از شکر	
روزها با سوزها همراه شد	
تو بمان، ای آنکه چون تو، پاک نیست	
هرکه بی روزیست، روزش دیر شد	
پس سخن کوتاه باید، والسلام	
چرخ در گردش اسیر هوش ماست	
قالب از ما هست شد، نی ما از او	
طعمه هر مرغکی انجیر نیست	
چند باشی بند سیم و بند زر	
چند گنجند؟ قسمت یک روزه ای	
تا صدف قانع نشد، پُر دُر نشد	
او ز حرص و عیب کلّی پاک شد	
ای طیب جمله علت‌های ما	

ای تو افلاطون و جالینوس ما	۱۳۲
کوه در رقص آمد و چالاک شد	۱۳۳
طور مست و، خرّ موسی صاعقا	۱۳۴
فاش اگر گویم جهان بر هم زخم	۱۳۵
گر بگویم من، جهان گردد خراب	۱۳۶
همچو نی من گفتنیها گفتمی	۱۳۷
بینوا شد، گر چه دارد صد نوا	۱۳۸
نشوی زآن پس ز بلبل سرگذشت	۱۳۹
بوی گل را از که جوئیم؟ از گل گلاب	۱۴۰
زنده معشوق است و، عاشق مُرده ای	۱۴۱
او چو مرغی ماند بی پر، وای، او	۱۴۲
موکشانش میکشد تا کوی دوست	۱۴۳
چون نباشد نور یارم پیش و پس	۱۴۴
بر سر و برگردنم چون تاج و طوق	۱۴۵
آینه غمّاز نبود، چون بود؟	۱۴۶
زآنکه زنگار از رخس ممتاز نیست	۱۴۷
پُر شعاع نور خورشید خداست	۱۴۸
بعد از آن، آن نور را ادراک کن	۱۴۹
تا برون آئی به کلی، ز آب و گل	۱۵۰
بعد از آن، از شوق، پا در ره نهید	۱۵۱

۲. حکایت عاشق شدن پادشاه برکنیزک و بیمار شدن کنیزک و تدبیر در صحت او

بشنوید ای دوستان این داستان	۲/۱
* نقد حال خویش را گر پی بریم	۲/۲
بود شاهی در زمانی پیش از این	۲/۳
اتفاقا شاه روزی شد سوار	۲/۴
* بهر صیدی میشد او برکوه و دشت	۲/۵
یک کنیزک دید شه بر شاه راه	۲/۶
مرغ جاننش در قفس چون می طپید	۲/۷
چون خرید او را و برخوردار شد	۲/۸
آن یکی خرداشت، پالانش نبود	۲/۹
کوزه بودش، آب می نامد به دست	۲/۱۰
شه طیبیان جمع کرد از چپ و راست	۲/۱۱
جان من سهل است، جان جانم اوست	۲/۱۲
خود حقیقت نقد حال ماست آن	
هم زدنیها، هم ز عقبی، بر خوریم	
ملک دنیا بودش و، هم ملک دین	
با خواص خویش از بهر شکار	
ناگهان در دام عشق او صیدگشت	
شد غلام آن کنیزک جان شاه	
داد مال و آن کنیزک را خرید	
آن کنیزک از قضا بیمار شد	
یافت پالان، گرگ، خر را در ربود	
آب را چون یافت، خود کوزه شکست	
گفت: جان هر دو در دست شماست	
دردمند و خسته ام، درمانم اوست	

هرکه درمان کرد مر جان مرا	۲/۱۳
جمله گفتندش: که جانبازی کنیم	۲/۱۴
هر یکی از ما مسیح عالمی است	۲/۱۵
"گر خدا خواهد" نگفتند از بطر	۲/۱۶
ترك استثنا، مرادم قسوتی است	۲/۱۷
ای بسا ناورده استثنا، به گفت	۲/۱۸
هر چه کردند از علاج و از دوا	۲/۱۹
آن کنیزك از مرض چون موی شد	۲/۲۰
* چون قضا آید، طیب ابله شود	۲/۲۱
از قضا سرکنگین صفرا فزود	۲/۲۲
از هلیله قبض شد، اطلاق رفت	۲/۲۳
* سستی دل شد فزون و خواب کم	۲/۲۴
* شربت و ادویه و اسباب او	۲/۲۵
برد گنج و دُر و مرجان مرا	
فهم گرد آریم و انبازی کنیم	
هر الم را در کف ما مرهمی است	
پس خدا بنمودشان عجز بشر	
نی همین گفتن، که عارض حالتی است	
جان او با جان استثناست جفت	
گشت رنج افزون و حاجت ناروا	
چشم شاه از اشك خون چون جوی شد	
آن دوا در نفع خود گمره شود	
روغن بادام خشکی مینمود	
آب آتش را مدد شد همچو نفت	
سوزش چشم و دل پر درد و غم	
از طیبیان ریخت یکسر آب رو	

۳. ظاهر شدن عجز طیبیان از معالجه کنیزك بر پادشاه و رو آوردن بدرگاه پادشاه حقیقی

شاه چه عجز آن طیبیان را بدید	۳/۱
رفت در مسجد، سوی محراب شد	۳/۲
چون به خویش آمد ز غرقاب فنا	۳/۳
کای کمینه بخششت ملک جهان	۳/۴
* حال ما و این طیبیان، سر بسر	۳/۵
ای همیشه حاجت ما را پناه	۳/۶
لیك گفتی: گر چه میدانم سرت	۳/۷
چون بر آورد از میان جان خروش	۳/۸
در میان گریه خوابش در ربود	۳/۹
گفت: ای شاه مژده، حاجات رواست	۳/۱۰
چونکه آید، او حکیم حاذق است	۳/۱۱
در علاجش سحر مطلق را بین	۳/۱۲
* خفته بود، آن خواب دید، آگاه شد	۳/۱۳
چون رسید آن وعده گاه و روز شد	۳/۱۴
بود اندر منظره شاه منتظر	۳/۱۵
دید شخصی، کاملی، پُر مایه ای	۳/۱۶
میرسید از دور مانند هلال	۳/۱۷
نیست وش باشد خیال اندر جهان	۳/۱۸
بر خیالی صلحشان و جنگشان	۳/۱۹
پا برهنه جانب مسجد دوید	
سجده گاه از اشك شاه پر آب شد	
خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا	
من چه گویم؟ چون تو میدانی نهان	
پیش لطف عام تو باشد هدر	
بار دیگر ما غلط کردیم راه	
زود هم پیدا کنش بر ظاهر	
اندر آمد بحر بخشایش به جوش	
دید در خواب او، که پیری رو نمود	
گر غریبی آیدت فردا ز ماست	
صادقش دان، کاو امین و صادق است	
در مزاجش قدرت حق را بین	
گشته مملوک کنیزك، شاه شد	
آفتاب از شرق، اختر سوز شد	
تا ببیند آنچه بنمودند سر	
آفتابی در میان سایه ای	
نیست بود و هست، بر شکل خیال	
تو جهانی بر خیالی بین روان	
واز خیالی فخرشان و ننگشان	

عکس مه رویان بستان خداست	آن خیالاتی که دام اولیاست	۳/۲۰
در رُخ مهمان همی آمد پدید	آن خیالی را که شه در خواب دید	۳/۲۱
نیک بین باشی، اگر اهل دلی	* نور حق ظاهر بود اندر ولی	۳/۲۲
از سر و پایش همی میتافت نور	* آن ولی حق چو پیدا شد ز دور	۳/۲۳
پیش آن مهمان غیب خویش رفت	شه به جای حاجیان واپیش رفت	۳/۲۴
چون شکرگوئی که پیوست او بورد	* ضیف غیبی را چو استقبال کرد	۳/۲۵
هر دو جان، بی دوختن بر دوخته	هر دو بحری آشنا آموخته	۳/۲۶
آن یکی مخمور و، آن دیگر شراب	* آن یکی چون تشنه، و آندیگر چو آب	۳/۲۷
لیک کار از کار خیزد در جهان	گفت: معشوقم تو بودستی نه آن	۳/۲۸
از برای خدمت بندم کمر	ای مرا تو مصطفی، من چون عمر	۳/۲۹

۴. در خواستن توفیق رعایت ادب و وخامت بی ادبی

بی ادب محروم ماند از لطف رب	از خدا جوئیم توفیق ادب	۴/۱
بلکه آتش در همه آفاق زد	بی ادب تنها نه خود را داشت بد	۴/۲
بی شری و بیع و بی گفت و شنید	مائده از آسمان در میرسید	۴/۳
بی ادب گفتند: کو سیر و عدس؟	در میان قوم موسی چندکس	۴/۴
ماند رنج زرع و بیل و داسمان	منقطع شد خوان و نان از آسمان	۴/۵
خوان فرستاد و غنیمت بر طبق	باز عیسی چون شفاعت کرد، حق	۴/۶
چونکه گفت: انزل علینا مائده	* مائده از آسمان شد عائده	۴/۷
چون گدایان زله ها برداشتند	بازگستاخان ادب بگذاشتند	۴/۸
دائم است و کم نگردد از زمین	کرد عیسی لابه ایشان را که این	۴/۹
کفر باشد نزد خوان مهتری	بدگمانی کردن و حرص آوری	۴/۱۰
آن در رحمت بر ایشان شد فراز	ز آن گدا رویان نادیده ز آرز	۴/۱۱
بعد از آن ز آن خوان نشدکس منتفع	* نان و خوان از آسمان شد منقطع	۴/۱۲
وز زنا افتد وبا اندر جهات	ابر برناید پی منع زکات	۴/۱۳
آن ز بی باکی وگستاخیت هم	هر چه بر تو آید از ظلمات و غم	۴/۱۴
ره زن مردان شد و، نامرد اوست	هرکه بی باکی کند در راه دوست	۴/۱۵
وز ادب معصوم و پاک آمد ملک	از ادب پر نور گشتست این فلک	۴/۱۶
شد عزازیلی ز جرات رد باب	بُد زگستاخی کسوف آفتاب	۴/۱۷
گردد اندر وادی حیرت غریق	* هرکه گستاخی کند اندر طریق	۴/۱۸
زآنکه پایانی ندارد این کلام	* حال شاه و میهمان برگو تمام	۴/۱۹

۵. ملاقات پادشاه با آن طیب الهی که در خوابش بشارت بملاقات او داده بودند

شاه بود او، لیک بس درویش رفت	* شه چو پیش میهمان خویش رفت	۵/۱
------------------------------	-----------------------------	-----

همچو عشق اندر دل و جانش گرفت	دست بگشاد و کنارانش گرفت	۵/۲
از مقام و راه پرسیدن گرفت	دست و پیشانیش بوسیدن گرفت	۵/۳
گفت: گنجی یافتم آخر به صبر	پرس پرسان می کشیدش تا به صدر	۵/۴
میوه شیرین دهد، پر منفعت	* صبر تلخ آمد، ولیکن عاقبت	۵/۵
معنی "الصبر مفتاح الفرج"	گفت: ای نور حق و دفع حرج	۵/۶
مشکل از تو حل شود بی قیل و قال	ای لقای تو جواب هر سؤال	۵/۷
دست گیری هر که پایش در گل است	ترجمانی هر چه ما را در دل است	۵/۸
"إن تعب جاء القضاء ضاق الفضا"	مرحبا یا مجتبی یا مرتضی	۵/۹
قد ردی کلاً لئن لم ینته	أنت مولی القوم من لا یشتهی	۵/۱۰

۶. بردن پادشاه طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

دست او بگرفت و بُرد اندر حرم	چون گذشت آن مجلس و خوانِ کرم	۶/۱
بعد از آن در پیش رنجورش نشانند	قصه رنجور و رنجوری بخواند	۶/۲
هم علاماتش، هم اسبابش شنید	رنگ رو و نبض و قاروره بدید	۶/۳
آن عمارت نیست ویران کرده اند	گفت: هر دارو که ایشان کرده اند	۶/۴
أستعید الله مما یفترون	بی خبر بودند از حال درون	۶/۵
لیک پنهان کرد، با سلطان نگفت	دید رنج و، کشف شد بر وی نهفت	۶/۶
بوی هر هیزم پدید آید ز دود	رنجش از صفرا و از سودا نبود	۶/۷
تن خوش است و، او گرفتار دل است	دید از زاریش، کاو زار دل است	۶/۸
نیست بیماری چو بیماری دل	عاشقی پیداست از زاری دل	۶/۹
عشق اصطلاب اسرار خداست	علت عاشق ز علتها جداست	۶/۱۰
عاقبت ما را بدان شه رهبر است	عاشقی گر زین سر و، گر زان سر است	۶/۱۱
چون به عشق آیم خجل گردم از آن	هر چه گویم عشق را شرح و بیان	۶/۱۲
لیک عشق بی زبان روشنتر است	گر چه تفسیر زبان روشنگر است	۶/۱۳
چون به عشق آمد، قلم بر خود شکافت	چون قلم اندر نوشتن می شتافت	۶/۱۴
هم قلم بشکست و هم کاغذ درید	* چون سخن در وصف این حالت رسید	۶/۱۵
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت	عقل در شرحش چو خر در گلِ بخفت	۶/۱۶
گر دلالت باید، از وی رو متاب	آفتاب آمد دلیل آفتاب	۶/۱۷
شمس هر دم نور جانی میدهد	از وی ار سایه نشانی میدهد	۶/۱۸
چون بر آید شمس انشَقَّ القمر	سایه خواب آرد تو را همچون سمر	۶/۱۹
شمس جان باقیی کش امس نیست	خود غریبی در جهان چون شمس نیست	۶/۲۰
مثل آن هم میتوان تصویر کرد	شمس در خارج اگر چه هست فرد	۶/۲۱
نبودش در ذهن و در خارج نظیر	لیک شمسی که از او شد هست اثر	۶/۲۲
تا در آید در تصور مثل او	در تصور، ذات او را، گنج کو؟	۶/۲۳

آفتاب است و ز انوار حق است	* شمس تبریزی که نور مطلق است	۶/۲۴
شمس چارم آسمان سر درکشید	چون حدیث روی شمس الدین رسید	۶/۲۵
شرح کردن رمزی از انعام او	واجب آمد چونکه بُردم نام او	۶/۲۶
بوی پیراهان یوسف یافتست	این نفس جان، دامنم بر تافتست	۶/۲۷
بازگو رمزی از آن خوش حالها	کز برای حق صحبت سالها	۶/۲۸
عقل و روح و دیده صد چندان شود	تا زمین و آسمان خندان شود	۶/۲۹
همچو بیماری که دور است از طبیب	* گفتم: ای دور اوفتاده از حبیب	۶/۳۰
کلت أفهامی فلا أحصى ثنا	لا تکلفنی فانی فی الفنا	۶/۳۱
إن تکلف أو تصلف لا یلیق	کل شیئی قاله غیر المفیق	۶/۳۲
چون تکلف نیک نالایق نبود	* هر چه میگوید موافق چون نبود	۶/۳۳
شرح آن یاری که او را یار نیست	من چه گویم؟ یک رگم هشیار نیست	۶/۳۴
کاین دلیل هستی و هستی خطاست	* خود ثنا گفتن ز من، ترک ثناست	۶/۳۵
این زمان بگذار تا وقت دگر	شرح این هجران و این خون جگر	۶/۳۶
و اعتجل فالوقت سیف قاطع	قال أطمعنی فانی جائع	۶/۳۷
نیست فردا گفتن از شرط طریق	صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق	۶/۳۸
گرچه هر دو فارقتند از ماه و سال	* صوفی ابن الحال باشد در مثال	۶/۳۹
هست را از نسیه خیزد نیستی	تو مگر خود مرد صوفی نیستی؟	۶/۴۰
خود تو در ضمن حکایت گوش دار	گفتمش پوشیده خوشتر سرّ یار	۶/۴۱
گفته آید در حدیث دیگران	خوشتر آن باشد که سرّ دلبران	۶/۴۲
بازگو زجرم مده ای بوالفضول	گفت: مکشوف و برهنه بی غلول	۶/۴۳
آشکارا به که پنهان ذکر دین	بازگو اسرار و رمز مرسلین	۶/۴۴
می ننگجم با صنم در پیرهن	پرده بردار و برهنه گو که من	۶/۴۵
نی تو مانی، نی کنارت، نی میان	گفتم: ار عریان شود او در عیان	۶/۴۶
بر نتابدکوه را یک برگ کاه	آرزو میخواه، لیک اندازه خواه	۶/۴۷
اندکی گر بیش تابد، جمله سوخت	آفتابی کز وی این عالم فروخت	۶/۴۸
بیش از این از شمس تبریزی مگوی	فتنه و آشوب و خون ریزی مجوی	۶/۴۹
رو تمام این حکایت بازگوی	این ندارد آخر، از آغازگوی	۶/۵۰
لب بدوز و دیده بر بند این زمان	* تا نگردد خون دل و جان جهان	۶/۵۱
بیش از این از شمس تبریزی مگو	فتنه و آشوب و خون ریزی مجو	۶/۵۲
رو تمام آن حکایت بازگو	این ندارد آخر از آغازگو	۶/۵۳

۷. خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزک

وز درون همداستان شاه شد	* چون حکیم از این سخن آگاه شد	۷/۱
دورکن هم خویش و هم بیگانه را	گفت: ای شه، خلوتی کن خانه را	۷/۲

تا بپرسم از کنیزك چیزها	کس ندارد گوش در دهلیزها	۷/۳
تا بپرسد از کنیزك او فسون	* خانه خالی کرد شاه و شد برون	۷/۴
جز طیب و جز همان بیمار، نی	خانه خالی ماند و، يك دیار نی	۷/۵
که علاج اهل هر شهری جداست	نرم نرمك گفت: شهر تو کجاست؟	۷/۶
خویشی و پیوستگی با چیست؟	واندر آن شهر از قرابت کیستت؟	۷/۷
باز می‌رسید از جور فلک	دست بر نبضش نهاد و يك به يك	۷/۸
پای خود را بر سر زانو نهاد	چون کسی را خار در پایش خلد	۷/۹
ور نیابد میکند با لب ترش	وز سر سوزن، همی جوید سرش	۷/۱۰
خار در دل چون بود؟ واده جواب	خار در پا شد چنین دشوار یاب	۷/۱۱
دست کی بودی غمان را بر کسی	خار دل را گر بدیدی هر خسی	۷/۱۲
خر نداند دفع آن، بر می‌جهد	کس به زیر دم خر، خاری نهاد	۷/۱۳
جفته می انداخت، صد جا زخم کرد	خر ز بهر دفع خار، از سوز و درد	۷/۱۴
حاذقی باید که بر مرکز تند	* آن لگد، کی دفع خار او کند؟	۷/۱۵
عاقلی باید که خاری بر کند	بر جهد آن خار محکمتر زند	۷/۱۶
دست میزد، جا به جا می آزمود	آن حکیم خارچین استاد بود	۷/۱۷
باز می پرسید حال دوستان	ز آن کنیزك بر طریق داستان	۷/۱۸
از مقام و خواجگان و شهر تاش	با حکیم او رازها میگفت فاش	۷/۱۹
سوی نبض و جستش میداشت هوش	سوی قصه گفتش میداشت گوش	۷/۲۰
او بود مقصود جانش در جهان	تا که نبض از نام کی گردد جهان	۷/۲۱
بعد از آن شهر دگر را نام برد	دوستان شهر او را بر شمرد	۷/۲۲
در کدامین شهر میبودی تو بیش؟	گفت: چون بیرون شدی از شهر خویش	۷/۲۳
رنگ روی و نبض او دیگر نگشت	نام شهری گفت و ز آن هم درگذشت	۷/۲۴
بازگفت از جای و از نان و نمك	خواجگان و شهرها را يك به يك	۷/۲۵
نی رگش جنید و، نی رخ گشت زرد	شهر شهر و خانه خانه قصه کرد	۷/۲۶
تا بپرسید از سمرقند چو قند	نبض او بر حال خود بُد بی گزند	۷/۲۷
آب از چشمش روان شد همچو جوی	* آه سردی برکشید آن ماه روی	۷/۲۸
خواجه ای زرگر در آن شهرم خرید	* گفت: بازرگانم آنجا آورد	۷/۲۹
چون بگفت این، ز آتش غم برفروخت	* در بر خود داشت ششماه و فروخت	۷/۳۰
کز سمرقندی، زرگر فرد شد	نبض جست و روی سرخ و زرد شد	۷/۳۱
اصل آن درد و بلا را باز یافت	چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت	۷/۳۲
او سر پل گفت و کوی غانفر	گفت: کوی او کدام است در گذر	۷/۳۳
آن کنیزك را، که رستی از عذاب	* گفت آنکه، آن حکیم با صواب	۷/۳۴
در علاجت سحرها خواهم نمود	گفت: دانستم که رنجت چیست، زود	۷/۳۵
آن کنم با تو، که باران با چمن	شاد باش و فارغ و ایمن، که من	۷/۳۶

من غم تو میخورم، تو غم مخر	۷/۳۷
هان و هان این راز را با کس مگو	۷/۳۸
* تا توانی پیش کس مگشای راز	۷/۳۹
چون که اسرارَت نهان در دل شود	۷/۴۰
گفت پیغمبر: هر آنکو سر نهفت	۷/۴۱
دانه چون اندر زمین پنهان شود	۷/۴۲
زرّ و نقره گر نبودندی نهان	۷/۴۳
وعده ها و لطفهای آن حکیم	۷/۴۴
وعده ها باشد حقیقی دل پذیر	۷/۴۵
وعده اهل کرم گنج روان	۷/۴۶
* وعده را باید وفا کردن تمام	۷/۴۷
بر تو من مشفق ترم از صد پدر	
گر چه شاه از تو کند بس جستجو	
برکسی این در مکن زنهار باز	
آن مرادت زودتر حاصل شود	
زود گردد با مراد خویش جفت	
سیر آن، سر سبزی بستان شود	
پرورش کی یافتندی زیرکان؟	
کرد آن رنجور را ایمن ز بیم	
وعده ها باشد مجازی تاسه گیر	
وعده نااهل شد رنج روان	
ور نخواهی کرد، باشی سرد و خام	

۸. دریافتن آن طیب الهی رنج کنیزک را و بشاه وانمودن

* آن حکیم مهربان چون راز یافت	۸/۱
بعد از آن برخاست، عزم شاه کرد	۸/۲
* شاه گفت: اکنون بگو تدبیر چیست؟	۸/۳
گفت: تدبیر آن بود، کان مرد را	۸/۴
* تا شود محبوب تو خوشدل، بدو	۸/۵
* قاصدی بفرست کاخبارش کنند	۸/۶
مرد زرگر را بخوان زآن شهر دور	۸/۷
* چون ببیند سیم و زر، آن بینوا	۸/۸
* زر خرد را واله و شیدا کند	۸/۹
* زر اگر چه عقل میآرد، ولیک	۸/۱۰
صورت رنج کنیزک باز یافت	
شاه را زآن شمه ای آگاه کرد	
در چنین غم، موجب تأخیر چیست؟	
حاضر آریم از پی این درد را	
گردد آسان این همه مشکل، بدو	
طالب این فضل و ایثارش کنند	
با زر و خلعت بده او را غرور	
بهر زر، گردد ز خان و مان جدا	
خاصه مفلس را که خوش رسوا کند	
مرد عاقل یابد او را نیک نیک	

۹. فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند در طلب آن مرد زرگر

* چونکه سلطان از حکیم آنرا شنید	۹/۱
* گفت: فرمان تو را، فرمان کنم	۹/۲
پس فرستاد آن طرف یک دو رسول	۹/۳
تا سمرقند آمدند آن دو امیر	۹/۴
کای لطیف استاد کامل معرفت	۹/۵
نک فلان شه، از برای زرگری	۹/۶
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم	۹/۷
مرد، مال و خلعت بسیار دید	۹/۸
اندر آمد شادمان در راه مرد	۹/۹
پند او را از دل و از جان شنید	
هر چه گوئی آنچنان کن، آن کنم	
حاذقان و کافیان بس عدول	
پیش آن زرگر ز شاهنشاه بشیر	
فاش اندر شهرها از تو صفت	
اختیارت کرد، زیرا مهتری	
چون بیایی خاص باشی و ندیم	
غره شد، از شهر و فرزندان بُرید	
بی خبرکان شاه، قصد جاننش کرد	

خونبهای خویش را خلعت شناخت	اسب تازی بر نشست و شاد تاخت	۹/۱۰
خود به پای خویش تا سوء القضا	ای شده اندر سفر با صد رضا	۹/۱۱
گفت عزرائیل: رو آری بری	در خیالش ملك و عز و مهتری	۹/۱۲
اندر آوردش به پیش شه طیب	چون رسید از راه آن مرد غریب	۹/۱۳
تا بسوزد بر سر شمع طراز	سوی شاهنشاه بردش خوش به ناز	۹/۱۴
مخزن زر را بدو تسلیم کرد	شاه دید او را و بس تعظیم کرد	۹/۱۵
از سوار و طوق و خلخال و کمر	* پس بفرمودش که بر سازد زر	۹/۱۶
کانچنان در بزم شاهنشاه سزد	* هم ز انواع اوانی بی عدد	۹/۱۷
بیخبر زاینحالت و این کار زار	* زر گرفت آنمرد و شد مشغول کار	۹/۱۸
آن کنیزك را بدین خواجه بده	پس حکیمش گفت: کای سلطان مه	۹/۱۹
زآب وصلش، دفع این آتش شود	تا کنیزك در وصالش خوش شود	۹/۲۰
جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را	شه بدو بخشید آن مه روی را	۹/۲۱
تا به صحت آمد آن دختر تمام	مدت شش ماه میراندند کام	۹/۲۲
تا بخورد و پیش دختر میگداخت	بعد از آن از بهر او شربت بساخت	۹/۲۳
جان دختر در وبال او نماند	چون ز رنجوری جمال او نماند	۹/۲۴
اندك اندك در دل او سرد شد	چون که زشت و ناخوش و رخ زرد شد	۹/۲۵
عشق نبود، عاقبت ننگی بود	عشقهایی کز پی رنگی بود	۹/۲۶
تا نرفتی بر وی آن بد داوری	کاش کان هم ننگ بودی يك سری	۹/۲۷
دشمن جان وی آمد، روی او	خون دوید از چشم همچون جوی او	۹/۲۸
ای بسا شه را بکشته، فرّ او	دشمن طاوس آمد، پرّ او	۹/۲۹
وز گدازش شخص او چون نال شد	* چونکه زرگر از مرض بد حال شد	۹/۳۰
ریخت آن صیاد خون صاف من	گفت: من آن آهویم کز ناف من	۹/۳۱
سر بریدندم برای پوستین	ای من آن روباه صحرا، کز کمین	۹/۳۲
ریخت خونم از برای استخوان	ای من آن پیلی که زخم پیل بان	۹/۳۳
مینداندکه نخسبد خون من	آن که کشتستم پی مادون من	۹/۳۴
خون چون من کس، چنین ضایع کی است؟	بر من است امروز و فردا بر وی است	۹/۳۵
بازگردد سوی او آن سایه باز	گر چه دیوار افکند سایه دراز	۹/۳۶
سوی ما آید نداها را صدا	این جهان کوه است و فعل ما ندا	۹/۳۷
آن کنیزك شد ز عشق و رنج پاك	این بگفت و رفت در دم زیر خاک	۹/۳۸
زآنکه مرده سوی ما آینده نیست	زآنکه عشق مردگان پاینده نیست	۹/۳۹
هر دمی باشد ز غنچه تازه تر	عشق زنده در روان و در بصر	۹/۴۰
واز شراب جان فزایت ساقی است	عشق آن زنده گزین کاو باقی است	۹/۴۱
یافتند از عشق اوکار و کیا	عشق آن بگزین که جمله انبیا	۹/۴۲
با کریمان کارها دشوار نیست	تو مگو: ما را بدان شه بار نیست	۹/۴۳

۱۰. بیان آن که کشتن مرد زرگر به اشاره الهی بود نه بهوای نفس

نی پی اومید بود و نی ز بیم	کشتن آن مرد بر دست حکیم	۱۰/۱
تا نیامد امر و الهام از اله	او نکشتش از برای طبع شاه	۱۰/۲
سرّ آن را درنیابد عام خلق	آن پسر را کش خضر، ببرید حلق	۱۰/۳
هر چه فرماید، بود عین صواب	آنکه از حق یابد او وحی و خطاب	۱۰/۴
نایب است و دست او دست خداست	آنکه جان بخشد، اگر بکشد رواست	۱۰/۵
شاد و خندان پیش تیغش جان بده	همچو اسماعیل پیشش سر بنه	۱۰/۶
همچو جان پاک احمد با احد	تا بماند جانت خندان تا ابد	۱۰/۷
که به دست خویش خوبانشان کشند	عاشقان جام فرح آنکه کشند	۱۰/۸
تورها کن بدگمانی و نبرد	شاه، آن خون از پی شهوت نکرد	۱۰/۹
در صفا، غش کی هلد پالودگی	توگمان بردی که کرد آلودگی	۱۰/۱۰
ان بعض الظنّ اتم آخر بخوان	* بگذر از ظن خطا، ای بدگمان	۱۰/۱۱
تا بر آرد کوره از نقره جفا	بهر آن است این ریاضت وین جفا	۱۰/۱۲
تا بجوشد، بر سر آرد زر ز بد	بهر آن است امتحان نیک و بد	۱۰/۱۳
او سگی بودی دراننده، نه شاه	گر نبودی کارش الهام اله	۱۰/۱۴
نیک کرد او، لیک نیک بد نما	پاک بود از شهوت و حرص و هوا	۱۰/۱۵
صد درستی در شکست خضر هست	گر خضر در بحرکشتی را شکست	۱۰/۱۶
شد از آن محبوب، تویی پر مپر	وهم موسی با همه نور و هنر	۱۰/۱۷
مست عقل است او، تو مجنونش مدان	آن گل سرخ است، تو خونش مخوان	۱۰/۱۸
کافر مگر بردمی من نام او	گر بُدی خون مسلمان کام او	۱۰/۱۹
بدگمان گردد ز مدحش متقی	می بلرزد عرش از مدح شقی	۱۰/۲۰
خاص بود و خاصه الله بود	شاه بود و شاه بس آگاه بود	۱۰/۲۱
سوی تخت و بهترین جاهی کشد	آن کسی را کش چنین شاهی کشد	۱۰/۲۲
شرع میدارد روا، بگذار کام	* قهر خاصی، از برای لطف عام	۱۰/۲۳
آنچه در وهمت نیاید، آن دهد	* نیم جان بستاند و، صد جان دهد	۱۰/۲۴
کی شدی آن لطف مطلق قهر جو؟	گر ندیدی سود او در قهر او	۱۰/۲۵
مادر مشفق در آن غم شاد کام	طفل میترسد ز نیش احتجام	۱۰/۲۶
دور دور افتاده ای، بنگر تو نیک	تو قیاس از خویش میگیری، ولیک	۱۰/۲۷
بوکه یابی از بیانم حصه ای	پیشتر آ تا بگویم قصه ای	۱۰/۲۸

۱۱. حکایت مرد بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

خوش نوا و سبز و گویا طوطی	بود بقالی و او را طوطی	۱۱/۱
نکته گفתי با همه سوداگران	بر دکان بودی نگهبان دکان	۱۱/۲

در نوای طوطیان حاذق بدی	در خطاب آدمی ناطق بدی	۱۱/۳
بر دکان طوطی نگهبانی نمود	* خواجه روزی سوی خانه رفته بود	۱۱/۴
بهر موشی، طوطیک از بیم جان	* گربه ای بر جست ناگه از دکان	۱۱/۵
شیشه های روغن گُل را بریخت	جست از صدر دکان، سویی گریخت	۱۱/۶
بر دکان بنشست فارغ خواجه وش	از سوی خانه پیامد خواجه اش	۱۱/۷
بر سرش زد، گشت طوطی کل ز ضرب	دید پُر روغن دکان و جاش چرب	۱۱/۸
مرد بقال از ندامت آه کرد	روزکی چندی سخن کوتاه کرد	۱۱/۹
کافتاب نعمتم شد زیر میخ	ریش بر میکند و میگفت: ای دریغ	۱۱/۱۰
که زدم من بر سر آن خوش زبان	دست من بشکسته بودی آن زمان	۱۱/۱۱
تا بیابد نطق مرغ خویش را	هدیه ها میداد هر درویش را	۱۱/۱۲
بر دکان بنشسته بُد نومیدوار	بعد سه روز و سه شب حیران و زار	۱۱/۱۳
کای عجب، این مرغ کی آید بگفت؟	* با هزاران غصه و غم گشته جفت	۱۱/۱۴
واز تعجب، لب بدنجان میگرفت	* مینمود آن مرغ را هرگون شگفت	۱۱/۱۵
تا که باشد کاندر آید او سخن	* دمبدم میگفت از هر در سخن	۱۱/۱۶
چشم او را با صور میکرد جفت	* بر امید آنکه مرغ آید بگفت	۱۱/۱۷
با سر بی مو، چو پشت طاس و طشت	جولقیی سر برهنه می گذشت	۱۱/۱۸
بانگ بر درویش بر زد: کایفلان	طوطی اندر گفت آمد در زمان	۱۱/۱۹
تو مگر از شیشه روغن ریختی؟	از چه ای کل با کلان آمیختی؟	۱۱/۲۰
کو چو خود پنداشت صاحب دلِق را	از قیاسش خنده آمد خلق را	۱۱/۲۱
گر چه ماند در نوشتن شیر و شیر	کار پاکان را قیاس از خود مگیر	۱۱/۲۲
کم کسی ز ابدال حق آگاه شد	جمله عالم، زین سبب گمراه شد	۱۱/۲۳
نیک و بد در دیدشان یکسان نمود	* اشقیاء را دیده بینا نبود	۱۱/۲۴
اولیا را همچو خود پنداشتند	همسری با انبیا برداشتند	۱۱/۲۵
ما و ایشان بسته خوابیم و خور	گفته اینک: ما بشر ایشان بشر	۱۱/۲۶
هست فرقی در میان بی منتها	این ندانستند ایشان از عمی	۱۱/۲۷
لیک شد زان نیش و، زین دیگر غسل	هر دوگون زنبور خوردند از محل	۱۱/۲۸
زین یکی سرگین شد و، زان مشک ناب	هر دوگون آهوگیا خوردند و آب	۱۱/۲۹
این یکی خالی و، آن پر از شکر	هر دو نی خوردند از یک آب خَر	۱۱/۳۰
فرقشان، هفتاد ساله راه بین	صد هزاران این چنین اشباه بین	۱۱/۳۱
آن خورد، گردد همه نور خدا	این خورد، گردد پلیدی زو جدا	۱۱/۳۲
و آن خورد، زاید همه نور احد	این خورد، زاید همه بخل و حسد	۱۱/۳۳
این فرشته پاک و، آن دیو است و دد	این زمین پاک و، آن شورست و بد	۱۱/۳۴
آب تلخ و آب شیرین را صفاست	هر دو صورت گر بهم ماند رواست	۱۱/۳۵
او شناسد آب خوش از شوره آب	جز که صاحب ذوق، که شناسد بیاب؟	۱۱/۳۶

شهد را ناخورده، کی داند ز موم؟	* جزکه صاحب ذوق، که شناسد طعوم؟	۱۱/۳۷
هر دو را بر مکر پندارد اساس	سحر را با معجزه کرده قیاس	۱۱/۳۸
برگرفته چون عصای او عصا	ساحران با موسی از استیزه را	۱۱/۳۹
زین عمل تا آن عمل، راهی شگرف	زین عصا، تا آن عصا فرقیست ژرف	۱۱/۴۰
رحمة الله، آن عمل را در وفا	لعنة الله، این عمل را در قفا	۱۱/۴۱
آفتی آمد درون سینه طبع	کافران اندر مری بوزینه طبع	۱۱/۴۲
آن کندکز مرد بیند دم به دم	هر چه مردم میکند بوزینه هم	۱۱/۴۳
فرق را کی داند آن استیزه خو؟	اوگمان برده که من کردم چو او	۱۱/۴۴
بر سر استیزه رویان خاک ریز	این کند از امر و، آن بهر ستیز	۱۱/۴۵
از پی استیزه آید، نی نیاز	آن منافق با موافق در نماز	۱۱/۴۶
با منافق مومنان در برد و مات	در نماز و روزه و حج و زکات	۱۱/۴۷
بر منافق، مات اندر آخرت	مومنان را برد باشد عاقبت	۱۱/۴۸
لیک با هم مروزی و رازیند	گر چه هر دو بر سر یک بازیند	۱۱/۴۹
هر یکی بر وفق نام خود رود	هر یکی سوی مقام خود رود	۱۱/۵۰
ور منافق تند و پر آتش شود	مومنش گویند جانش خوش شود	۱۱/۵۱
نام این مبغوض، ز آفات وی است	نام آن محبوب، از ذات وی است	۱۱/۵۲
لفظ مومن جز پی تعریف نیست	میم و واو و میم و نون تشریف نیست	۱۱/۵۳
همچو کژدم می خلد در اندرون	گر منافق خوانیش، این نام دون	۱۱/۵۴
پس چرا در وی مذاق دوزخ است؟	گر نه این نام اشتقاق دوزخ است	۱۱/۵۵
تلخی آن آب بحر، از ظرف نیست	زشتی این نام بد، از حرف نیست	۱۱/۵۶
بحر معنی عِنْدَهُ أُمُّ الْكِتَابِ	حرف، ظرف آمد، در او معنی چو آب	۱۱/۵۷
در میانشان بَرَزْخٌ لَا یَبْغِیَانِ	بحر تلخ و بحر شیرین در جهان	۱۱/۵۸
درگذر زین هر دو رو تا اصل آن	وانگه این هر دو، ز یک اصلی روان	۱۱/۵۹
بی محك هرگز ندانی ز اعتبار	زر قلب و زر نیکو در عیار	۱۱/۶۰
هر یقین را باز داند او ز شك	هر که را در جان خدا بنهد محك	۱۱/۶۱
آن کسی داند، که پُر بود از وفا	* آنچه گفت: استفت قلبک مصطفی	۱۱/۶۲
آنگه آرامد که بیرونش نهد	در دهان زنده خاشاک ار جهد	۱۱/۶۳
چون در آمد، حس زنده پی ببرد	در هزاران لقمه يك خاشاک خُرد	۱۱/۶۴
حس عقبا، نردبان آسمان	حس دنیا، نردبان این جهان	۱۱/۶۵
صحت آن حس بجوئید از حبیب	صحت این حس، بجوئید از طیب	۱۱/۶۶
صحت آن حس ز تخریب بدن	صحت این حس ز معموری تن	۱۱/۶۷
بعد ویرانیش آبادان کند	شاهِ جان، مر جسم را ویران کند	۱۱/۶۸
بذل کرد او خان و مان و ملک و مال	ای خنک جانی که بهر عشق و حال	۱۱/۶۹
وز همان گنجش کند معمورتر	کرد ویران خانه بهر گنج زر	۱۱/۷۰

بعد از آن در جو روان کرد آب خورد	آب را بُرید و جو را پاك كرد	۱۱/۷۱
پوست تازه بعد از آتش بردمید	پوست را بشكافت، پيكان را كشيد	۱۱/۷۲
بعد از آن بر ساختش صد برج و سد	قلعه ويران كرد و ازكافر ستد	۱۱/۷۳
این که گفتم هم ضرورت میدهد	كار بيچون را كه كيفيت نهد؟	۱۱/۷۴
جزکه حیرانی نباشد کار دین	گه چنین بنماید و، گه ضد این	۱۱/۷۵
بیخود و حیران و مست و واله اند	* كاملان كز سير تحقيق آگهند	۱۱/۷۶
بل چنان حیران که غرق و مست دوست	نه چنین حیران که پشتش سوی اوست	۱۱/۷۷
وین یکی را روی او خود روی دوست	آن یکی را روی او شد سوی دوست	۱۱/۷۸
بوکه گردی تو ز خدمت رو شناس	روی هر يك مينگر ميدار پاس	۱۱/۷۹
فحق ابواب سعادت، این بود	* دیدن دانا عبادت، این بود	۱۱/۸۰
پس به هر دستی نشاید داد دست	چون بسی ابليس آدم روی هست	۱۱/۸۱
تا فریید مرغ را، آن مرغ گیر	زانکه صياد آورد بانگ صفيير	۱۱/۸۲
از هوا آید بیابد دام و نیش	بشود آن مرغ بانگ جنس خویش	۱۱/۸۳
تا بخواند بر سلیمی زان فسون	حرف درویشان بدزدد مرد دون	۱۱/۸۴
کار دونان حیل و بی شرمی است	كار مردان روشنی و گرمی است	۱۱/۸۵
بو مسیلم را لقب احمدکنند	شير پشمين از برای كدکنند	۱۱/۸۶
مر محمد را اولو الالباب ماند	بو مسيلم را لقب كذاب ماند	۱۱/۸۷
باده را ختمش بود، گند و عذاب	آن شراب حق ختامش مشك ناب	۱۱/۸۸

۱۲. داستان پادشاه جهودان که نصرانیان را می کشت از بهر تعصب ملت خود و حکایت آن استاد و شاگرد

دشمن عیسی و نصرانی گداز	بود شاهی در جهودان ظلم ساز	۱۲/۱
جان موسی او و، موسی جان او	عهد عیسی بود و نوبت آن او	۱۲/۲
آن دو دم ساز خدائی را جدا	شاهِ احوال کرد در راه خدا	۱۲/۳
رو برون آراز وثاق آن شیشه را	گفت استاد احوالی را، کاندرا	۱۲/۴
شیشه پیش چشم او دو مینمود	* چون درون خانه احوال رفت زود	۱۲/۵
پیش تو آرم؟ بکن شرح تمام	گفت احوال: زان دو شیشه من کدام	۱۲/۶
احولی بگذار و افزون بین مشو	گفت استاد: آن دو شیشه نیست، رو	۱۲/۷
گفت استا: زان دو يك را بر شکن	گفت: ای استا مرا طعنه مزین	۱۲/۸
مرد احوال گردد از میلان و خشم	چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم	۱۲/۹
چون شکست آن شیشه را، دیگر نبود	شیشه يك بود و به چشمش دو نمود	۱۲/۱۰
ز استقامت روح را مبدل کند	خشم و شهوت، مرد را احوال کند	۱۲/۱۱
صد حجاب از دل به سوی دیده شد	چون غرض آمد، هنر پوشیده شد	۱۲/۱۲
کی شناسد ظالم از مظلوم زار؟	چون دهد قاضی به دل رشوت قرار	۱۲/۱۳
گشت احوال، کالامان یا رب امان	شاه از حقد جهودانه چنان	۱۲/۱۴

۱۳. حکایت وزیر پادشاه و مکر او در تفریق ترسایان

۱۳/۱	شه وزیری داشت رهن عشوه ده	کاو بر آب از مکر بر بستی کره
۱۳/۲	گفت: ترسایان پناه جان کنند	دین خود را از ملک پنهان کنند
۱۳/۳	* با ملک گفت: ای شه اسرار جو	کم کش ایشان را و دست از خون بشو
۱۳/۴	کم کش ایشان را که کشتن سود نیست	دین ندارد بوی، مشک و عود نیست
۱۳/۵	سر، پنهان است اندر صد غلاف	ظاهرش با توست و باطن بر خلاف
۱۳/۶	شاه گفتش: پس بگو تدبیر چیست؟	چاره آن مکر و آن تزویر چیست؟
۱۳/۷	تا نماند در جهان نصرانثی	نی هویدا دین و، نی پنهانثی

۱۴. تلبیس اندیشیدن وزیر با نصاری و مکر او

۱۴/۱	گفت: ای شه گوش و دستم را ببر	بینی ام بشکاف و لب، از حکم مر
۱۴/۲	بعد از آن، در زیر دار آور مرا	تا بخواهد يك شفاعتگر مرا
۱۴/۳	بر منادیگاه کن، این کار تو	بر سر راهی که باشد چار سو
۱۴/۴	آنگهم از خود بران تا شهر دور	تا در اندازم بر ایشان صد فتور
۱۴/۵	* چون شوند آنقوم از من دین پذیر	کار ایشان، سر بسر شوریده گیر
۱۴/۶	* در میانشان فتنه و شور افکنم	کاهنان، خیره شوند اندر فتم
۱۴/۷	* آنچه خواهم کرد با نصرانیان	آن نمیآید کنون اندر بیان
۱۴/۸	* چون شمارندم امین و رازدان	دام دیگرگون نهم در پیششان
۱۴/۹	* واز حیل بفریبم ایشان را همه	واندر ایشان افکنم، صد دمدمه
۱۴/۱۰	* تا بدست خویش، خون خویشان	بر زمین ریزند، کوتاه شد سخن
۱۴/۱۱	پس بگویم: من پسر نصرانیم	ای خدای، ای راز دان، میدانی ام
۱۴/۱۲	شاه واقف گشت از ایمان من	وز تعصب کرد قصد جان من
۱۴/۱۳	خواستم تا دین ز شه پنهان کنم	آنچه دین اوست، ظاهر آن کنم
۱۴/۱۴	شاه بوئی برد از اسرار من	متهم شد پیش شه گفتار من
۱۴/۱۵	گفت: گفت تو چو در نان سوزن است	از دل من، تا دل تو روزن است
۱۴/۱۶	من از آن روزن بدیدم حال تو	حال دیدم، کی نیوشم قال تو؟
۱۴/۱۷	گر نبودی جان عیسی چاره ام	او جهودانه بکردی پاره ام
۱۴/۱۸	بهر عیسی جان سپارم، سر دهم	صد هزاران منتش بر جان نهم
۱۴/۱۹	جان دریغم نیست از عیسی، ولیک	واقفم بر علم دینش، نیک نیک
۱۴/۲۰	حیف میآید مرا، کان دین پاک	در میان جاهلان گردد هلاک
۱۴/۲۱	شکر یزدان را و عیسی را، که ما	گشته ایم این دین حق را رهنما
۱۴/۲۲	واز جهودی، واز جهودان، رسته ایم	تا به زُنار این میان را بسته ایم

بشنوید اسرارکیش او به جان	دور، دور عیسی است، ای مردمان	۱۴/۲۳
سر نهندم، جمله جویند اهتدا	* چون شمارندم امین و مقتدا	۱۴/۲۴
از دلش اندیشه را کلی ببرد	چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد	۱۴/۲۵
خلق حیران مانده زان راز نهفت	کرد با وی شاه، آن کاری که گفت	۱۴/۲۶
تا که واقف شد ز حالش مرد و زن	* کرد رسوایش میان انجمن	۱۴/۲۷
کرد در دعوت شروع، او بعد از آن	راند او را جانب نصرانیان	۱۴/۲۸
میشدند اندر غم او اشکبار	* چون چنین دیدند ترسایانش، زار	۱۴/۲۹
از حسد میخیزد اینها سر بسر	* حال عالم این چنین است، ای پسر	۱۴/۳۰

۱۵. جمع آمدن نصاری با وزیر و رازگفتن او با ایشان

اندك اندك جمع شد درکوی او	صد هزاران مرد ترسا سوی او	۱۵/۱
سرّ انکلیون و، زُنار و نماز	او بیان میکرد با ایشان به راز	۱۵/۲
دائما ز افعال و اقوال مسیح	* او بیان میکرد با ایشان فصیح	۱۵/۳
لیک در باطن، صفیر و دام بود	او به ظاهر واعظ احکام بود	۱۵/۴
ملتمس بودند مکر نفس غول	بهر این بعضی صحابه از رسول	۱۵/۵
در عبادتها و در اخلاص جان	کاو چه آمیزد ز اغراض نهان؟	۱۵/۶
عیب باطن را بجستندی، که کو؟	فضل ظاهر را نجستندی از او	۱۵/۷
می شناسیدند چون گل از کرفس	مو به مو و ذره ذره مکر نفس	۱۵/۸
تا بدان شد وعظ تذکیرش حسن	* گفت زان فصلی حدیفه با حسن	۱۵/۹
خیره گشتندی در آن وعظ و بیان	* موشکافان صحابه جمله شان	۱۵/۱۰
خود چه باشد قوت تقلید عام؟	دل بدو دادند ترسایان تمام	۱۵/۱۱
نایب عیسیش می پنداشتند	در درون سینه مهرش کاشتند	۱۵/۱۲
ای خدا فریاد رس، نعم المعین	او به سر دجال یک چشم لعین	۱۵/۱۳
ما چو مرغان حریص بی نوا	صد هزاران دام و دانست، ای خدا	۱۵/۱۴
هر یکی گر باز و سیمرغی شویم	دمبدم پا بسته دام نویم	۱۵/۱۵
سوی دامی میرویم ای بی نیاز	میرهانی هر دمی ما را و باز	۱۵/۱۶
گندم جمع آمده گم میکنیم	ما در این انبارگندم میکنیم	۱۵/۱۷
کین خلل در گندم است از مکر موش	می نیندیشیم آخر ما به هوش	۱۵/۱۸
وز فنش انبار ما ویران شدست	موش تا انبار ما حفره زدست	۱۵/۱۹
وانگه اندر جمع گندم جوش کن	اول ای جان، دفع شرّ موش کن	۱۵/۲۰
لا صلاة تمّ الا بالحضور	بشنو از اخبار آن صدر الصدور	۱۵/۲۱
گندم اعمال چل ساله کجاست؟	گر نه موش دزد در انبار ماست	۱۵/۲۲
جمع می ناید در این انبار ما؟	ریزه ریزه صدق هر روزه، چرا	۱۵/۲۳
وآن دل سوزیده پذیرفت وکشید	بس ستاره آتش از آهن جهید	۱۵/۲۴

می نهد انگشت بر استارگان	لیک در ظلمت یکی دزدی نهران	۱۵/۲۵
تا که نفروزد چراغی از فلک	می گشد استارگان را یک به یک	۱۵/۲۶
کی بود بیمی از آن دزد لئیم؟	چون عنایاتت شود با ما مقیم	۱۵/۲۷
چون تو با مایی نباشد هیچ غم	گر هزاران دام باشد هر قدم	۱۵/۲۸
میرهانی، می گنی الواح را	هر شبی از دام تن، ارواح را	۱۵/۲۹
فارغان، نه حاکم و محکوم کس	میرهند ارواح هر شب زین قفس	۱۵/۳۰
شب ز دولت بی خبر سلطانیان	شب ز زندان بی خبر زندانیان	۱۵/۳۱
نی خیال این فلان و آن فلان	نی غم و اندیشه سود و زیان	۱۵/۳۲

۱۶. تمثیل مرد عارف و تفسیر الله یتوفی الانفس حین موتها الخ

گفت ایزد هم رُفُوْدٌ، زین مرم	حال عارف این بود بی خواب هم	۱۶/۱
چون قلم در پنجه تقلاب رب	خفته از احوال دنیا روز و شب	۱۶/۲
فعل پندارد به جنبش از قلم	آن که او پنجه نبیند در رقم	۱۶/۳
خلق را هم خواب حسی در ربود	شمه ای زین حال، عارف وانمود	۱۶/۴
روحشان آسوده و ابدانشان	رفته در صحرای بیچون جانشان	۱۶/۵
هندوی شب را به تیغ افکند سر	ترک روز آخر چو بازین سپر	۱۶/۶
هر تنی از روح آبستن بود	* میل هر جانی بسوی تن بود	۱۶/۷
جمله را در داد و در داور کشی	از صفیری، باز دام اندر کشی	۱۶/۸
کرکس زرین گردون پر زند	* چونکه نور صبحدم سر بر زند	۱۶/۹
جمله را در صورت آرد زان دیار	فَالِقُ الْأَصْبَاحِ، اسرافیل وار	۱۶/۱۰
هر تنی را باز آبستن کند	روحهای منبسط را تن کند	۱۶/۱۱
سر "النوم اخ الموت" است این	اسب جانها را کند عاری ز زین	۱۶/۱۲
بر نهد بر پایشان بند دراز	لیک بهر آن که روز آیند باز	۱۶/۱۳
و از چراگاه آردش در زیر بار	تا که روزش واگشد زان مرغزار	۱۶/۱۴
حفظ کردی، یا چوکشتی نوح را	کاش چون اصحاب کهف آن روح را	۱۶/۱۵
وارهیدی این ضمیر و چشم و گوش	تا از این طوفان بیداری و هوش	۱۶/۱۶
پهلوی تو، پیش تو هست این زمان	ای بسا اصحاب کهف اندر جهان	۱۶/۱۷
مُهر بر چشم است و، برگوشت، چه سود؟	غار با تو، یار با تو در سرود	۱۶/۱۸
ختم حق بر چشم ها و گوشها	* باز دان، کز چیست این روپوشها؟	۱۶/۱۹

۱۷. سوال کردن خلیفه از لیلی و جواب دادن لیلی او را

کز تو مجنون شد پریشان و غوی؟	گفت لیلی را خلیفه: کان توئی؟	۱۷/۱
گفت: خامش، چون تو مجنون نیستی	از دگر خوبان تو افزون نیستی	۱۷/۲
هر دو عالم بی خطر بودی تو را	* دیده مجنون اگر بودی تو را	۱۷/۳

در طریق عشق بیداری بد است	* باخودی تو، لیک مجنون بیخود است	۱۷/۴
هست بیداریش از خوابش بتر	هرکه بیدار است او در خواب تر	۱۷/۵
مست غفلت، عین هشیاریش به	هرکه در خواب است، بیداریش به	۱۷/۶
هست بیداری چو دربندان ما	چون به حق بیدار نبود جان ما	۱۷/۷
واز زیان و، سود و، از خوف زوال	جان همه روز از لگدکوب خیال	۱۷/۸
نی به سوی آسمان راه سفر	نی صفا میماندش، نی لطف و فر	۱۷/۹
دارد او امید و، کند با او مقال	خفته آن باشدکه او از هر خیال	۱۷/۱۰
آنخیالش گردد او را صد وبال	* نی چنانکه از خیال آید بحال	۱۷/۱۱
پس ز شهوت ریزد او با دیو آب	دیو را چون حور بیند او به خواب	۱۷/۱۲
او به خویش آمد، خیال از وی گریخت	چون که تخم نسل را در شوره ریخت	۱۷/۱۳
آه از آن نقش پدید ناپدید	ضعف سر بیند از آن و، تن پلید	۱۷/۱۴
میدود بر خاک، پران مرغ و ش	مرغ بر بالا پران و سایه اش	۱۷/۱۵
میدود چندان که بی مایه شود	ابلهی صیاد آن سایه شود	۱۷/۱۶
بی خبرکه اصل آن سایه کجاست	بی خبرکان عکس آن مرغ هواست	۱۷/۱۷
ترکش خالی شود در جست و جو	تیر اندازد به سوی سایه او	۱۷/۱۸
از دویدن در شکار سایه، تفت	ترکش عمرش تهی شد، عمر رفت	۱۷/۱۹
وارهاند از خیال و سایه اش	سایه یزدان چو باشد دایه اش	۱۷/۲۰
مردۀ این عالم و، زنده خدا	سایه یزدان بود بنده خدا	۱۷/۲۱

۱۸. در تحریص متابعت ولی مرشد

تا رهی از آفت آخر زمان	دامن اوگیر زوتر بی گمان	۱۸/۱
کو دلیل نور خورشید خداست	كَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ، نقش اولیاست	۱۸/۲
لا أُحِبُّ الافلین گو چون خلیل	اندر این وادی مرو بی این دلیل	۱۸/۳
دامن شه شمس تبریزی بتاب	رو ز سایه، آفتابی را بیاب	۱۸/۴
از ضیاء الحق حسام الدین بپرس	ره ندانی جانب این سور و عرس	۱۸/۵
در حسد ابلیس را باشد غلو	ور حسدگیرد ترا در ره گلو	۱۸/۶
با سعادت جنگ دارد از حسد	کاو ز آدم ننگ دارد از حسد	۱۸/۷
ای خنک آنکش، حسد همراه نیست	عقبه ای زین صعبت در راه نیست	۱۸/۸
از حسد آلوده گردد خاندان	این جسد خانه حسد آمد بدان	۱۸/۹
باز شاهی از حسدگردد غراب	* خان و مانها از حسدگردد خراب	۱۸/۱۰
آن جسد را پاک کرد الله، نیک	گر جسد خانه حسد باشد، ولیک	۱۸/۱۱
جسم پُر از کبر و پُر حقد و ریا	* یافت پاکی از جناب کبریا	۱۸/۱۲
گنج نور است، ار طلسمش خاکی است	طَهَّرًا بیتی، بیان پاکی است	۱۸/۱۳
ز آن حسد دل را سیاهیهها رسد	چون کنی بر بی حسد مکر و حسد	۱۸/۱۴

۱۹. در بیان حسدکردن وزیر جهود

آن وزیرك از حسد خودش نژاد	۱۹/۱	تا به باطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنکه از نیش حسد	۱۹/۲	زهر او در جان مسکینان رسد
هرکسی کاو از حسد، بینی کند	۱۹/۳	خویشتن بی گوش و بی بینی کند
بینی آن باشدکه او بوئی برد	۱۹/۴	بوی او را جانب کوئی برد
هرکه بویش نیست بی بینی بود	۱۹/۵	بوی آن بوی است، کان دینی بود
چون که بوئی برد و، شکر آن نکرد	۱۹/۶	کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکرکن، مر شاکران را بنده باش	۱۹/۷	پیش ایشان مرده شو، پاینده باش
چون وزیر از ره زنی مایه مساز	۱۹/۸	خلق را تو بر میاور از نماز

۲۰. فهم کردن حاذقان نصاری، مکر وزیر را

ناصرح دین گشته آن کافر وزیر	۲۰/۱	کرده او از مکر در لوزینه سیر
هرکه صاحب ذوق بود، ازگفت او	۲۰/۲	لذتی میدید و، تلخی جفت او
نکته ها میگفت او آمیخته	۲۰/۳	در جلاب قند زهری ریخته
* هان مشو مغرور زان گفت نکو	۲۰/۴	زانکه دارد صد بدی در زیر او
* او چو باشد زشت، گفتش زشت دان	۲۰/۵	هر چه گوید مرده، آنرا نیست جان
* گفت انسان، پاره ای زانسان بود	۲۰/۶	پاره ای از نان یقین که نان بود
* زان علی فرمود نقل جاهلان	۲۰/۷	بر مزابل همچو سبزه است، ایفلان
* بر چنان سبزه هر آن کو برنشست	۲۰/۸	بر نجاست بیشکی بنشسته است
* بایدهش خود را بشستن از حدث	۲۰/۹	تا نماز فرض او نبود عبس
ظاهرش میگفت: در ره چُست شو	۲۰/۱۰	وز اثر میگفت: جان را سست شو
ظاهر نقره، گر اسپید است و نو	۲۰/۱۱	دست و جامه، می سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ روی است از شرر	۲۰/۱۲	تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر چه نور آید در نظر	۲۰/۱۳	لیک هست از خاصیت، دزد بصر
هرکه جز آگاه و صاحب ذوق بود	۲۰/۱۴	گفت او درگردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه	۲۰/۱۵	شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق	۲۰/۱۶	پیش امر و حکم او میمرد خلق

۲۱. پیغام شاه پنهانی بسوی وزیر پر تزویر

در میان شاه و او پیغامها	۲۱/۱	شاه را پنهان بدو آرامها
* آخر الامر، از برای آن مراد	۲۱/۲	تا دهد چون خاک، ایشان را بیاد
پیش او بنوشت شه: کای مقبلم	۲۱/۳	وقت آمد، زود فارغ کن دلم

زین غم آزادکن، گر وقت هست	* زانتظارم دیده و دل بر رهست	۲۱/۴
کافکنم در دین عیسی فتنه ها	گفت: اینک اندر آن کارم شها	۲۱/۵
حاکمانشان ده امیر و دو امیر	قوم عیسی را بُد اندر دار و گیر	۲۱/۶
بنده گشته میر خود را از طمع	هر فریقی مر امیری را تبع	۲۱/۷
گشته بند آن وزیر بد نشان	این ده و این دو امیر و قومشان	۲۱/۸
اقتدای جمله بر رفتار او	اعتماد جمله برگفتار او	۲۱/۹
جان بدادی، گر بدو گفتمی که میر	پیش او در وقت و ساعت هر امیر	۲۱/۱۰
فتنه ای انگیخت از مکر و دها	* چون زبون کرد آن جهودک جمله را	۲۱/۱۱
نقش هر طومار، دیگر مسلکی	ساخت طوماری به نام هر یکی	۲۱/۱۲

۲۲. تخلیط وزیر در احکام انجیل و مکر آن

این خلاف آن، ز پایان تا به سر	حکم های هر یکی نوع دگر	۲۲/۱
رکن توبه کرده و، شرط رجوع	در یکی راه ریاضت را و جوع	۲۲/۲
اندر این ره، مخلصی جز جود نیست	در یکی گفته: ریاضت سود نیست	۲۲/۳
شرك باشد از تو با معبود تو	در یکی گفته که: جوع و جود تو	۲۲/۴
در غم و راحت همه مکر است و دام	جز توکل جز که تسلیم تمام	۲۲/۵
ورنه اندیشه توکل تهمت است	در یکی گفته که: واجب خدمت است	۲۲/۶
بهرکردن نیست، شرح عجز ماست	در یکی گفته که: امر و نهیهاست	۲۲/۷
قدرت حق را بدانیم آن زمان	تا که عجز خود ببینیم اندر آن	۲۲/۸
کفر نعمت کردن است آن عجز، هین	در یکی گفته که: عجز خود مبین	۲۲/۹
قدرت خود نعمت او دان که هوست	قدرت خود بین که این قدرت از اوست	۲۲/۱۰
بت بود هر چه بگنجد در نظر	در یکی گفته: کز این دو برگذر	۲۲/۱۱
کین نظر چون شمع آمد جمع را	در یکی گفته: مکش این شمع را	۲۲/۱۲
گشته هر قومی اسیر ذلتی	* از هوای خویش در هر ملتی	۲۲/۱۳
کشته باشی نیم شب شمع وصال	از نظر چون بگذری و از خیال	۲۲/۱۴
تا عوض بینی یکی را صد هزار	در یکی گفته: بکش، باکی مدار	۲۲/۱۵
لیلی ات از صبر چون مجنون شود	که زکشتن، شمع جان افزون شود	۲۲/۱۶
پیش آید پیش او دنیا و بیش	ترك دنیا، هر که کرد از زهد خویش	۲۲/۱۷
بر تو شیرین کرد در ایجاد حق	در یکی گفته که: آنچه داد حق	۲۲/۱۸
خویشتن را در میفگن در زحیر	بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر	۲۲/۱۹
کان قبول طبع تو، ردّ است و بد	در یکی گفته که: بگذار آن خود	۲۲/۲۰
هر یکی را ملتی چون جان شدست	راههای مختلف آسان شدست	۲۲/۲۱
هر جهود وگیر از او آگه شدی	گر میسرکردن حق ره بُدی	۲۲/۲۲
که حیات دل، غذای جان بود	در یکی گفته: میسر آن بود	۲۲/۲۳

هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت	۲۲/۲۴
جز پشیمانی نباشد ریع او	۲۲/۲۵
آن میسر نبود اندر عاقبت	۲۲/۲۶
تو معسر، از میسر باز دان	۲۲/۲۷
در یکی گفته که: استادی طلب	۲۲/۲۸
* چشم بر سر و ندارد ایتلاف	۲۲/۲۹
عاقبت دیدند هرگون امتی	۲۲/۳۰
عاقبت دیدن نباشد دست باف	۲۲/۳۱
در یکی گفته که: استا هم تویی	۲۲/۳۲
مرد باش و، سخره مردان مشو	۲۲/۳۳
* در یکی گفته که: این جمله تویی	۲۲/۳۴
* اینهمه آغاز ما، آخر یکیست	۲۲/۳۵
در یکی گفته که: صد یک چون بود؟	۲۲/۳۶
هر یکی قولی است، ضد همدگر	۲۲/۳۷
* در معانی اختلاف و در صور	۲۲/۳۸
تا ز زهر و، از شکر در نگذری	۲۲/۳۹
* وحدت اندر وحدت است این مثنوی	۲۲/۴۰
بر نیارد همچو شوره ریع و کشت	
جز خسارت پیش نارد، بیع او	
نام او باشد معسر عاقبت	
عاقبت بنگر جمال این و آن	
عاقبت بینی نیابی در حسب	
دور شو تا یابی از حق ائتلاف	
لاجرم گشتند اسیر زلتنی	
ور نه، کی بودی ز دینها اختلاف؟	
زانکه استا را شناسا هم تویی	
رو سر خود گیر و سرگردان مشو	
می نگنجد در میان ما دوئی	
هرکه او دو بیند احول مردکیست	
این که اندیشد؟ مگر مجنون بود	
چون یکی باشد؟ بگو، زهر و شکر	
روز و شب بین خار و گل، سنگ و گهر	
کی تو از گلزار وحدت بو بری؟	
از سمک رو تا سماک، ای معنوی	

۲۳. در بیان آنکه اختلاف در صورت و روش است نه در حقیقت

زین نمط وین نوع، ده طومار و دو	۲۳/۱
او ز یک رنگی عیسی بو نداشت	۲۳/۲
جامه صد رنگ، ز آن خم صفا	۲۳/۳
نیست یکرنگی کز او خیزد ملال	۲۳/۴
گر چه در خشکی هزاران رنگهاست	۲۳/۵
کیست ماهی؟ چیست دریا در مثل؟	۲۳/۶
صد هزاران بحر و ماهی در وجود	۲۳/۷
چند باران عطا باران شده	۲۳/۸
چند خورشیدکرم افروخته	۲۳/۹
* چند خورشیدکرم تابان بده	۲۳/۱۰
پرتو ذاتش، زده بر ماء و طین	۲۳/۱۱
خاک امین و، هر چه در وی کاشتی	۲۳/۱۲
این امانت، ز آن عنایت یافتست	۲۳/۱۳
تا نشان حق نیارد نو بهار	۲۳/۱۴
آن جوادی که، جمادی را بداد	۲۳/۱۵
بر نوشت آن دین عیسی را عدو	
وز مزاج خم عیسی، خو نداشت	
ساده و یک رنگ گشتی، چون ضیا	
بل مثال ماهی و آب زلال	
ماهیان را با بیوست جنگهاست	
تا بدان مانند خدا عز و جل	
سجده آرد پیش آن دریای جود	
تا بدان، آن بحر دُر افشان شده	
تا که ابر و بحر جود آموخته	
تا بدان، آن ذره سرگردان شده	
تا شده دانه، پذیرنده زمین	
بی خیانت جنس آن برداشتی	
کافتاب عدل بر وی تافتست	
خاک سرها را نسازد آشکار	
این هنرها، وین امانت، وین سداد	

زمهریر، از قهر پنهان میشود	* آن جماد از لطف، چون جان میشود	۲۳/۱۶
کل شیئی من ظریف هو ظریف	* آن جمادی گشت از فضلش لطیف	۲۳/۱۷
غافلان را کرده قهر او ضریر	هر جمادی را کند فضلش خیر	۲۳/۱۸
با که گویم؟ در جهان يك گوش نیست	جان و دل را طاقث این جوش نیست	۲۳/۱۹
هر کجا سنگی بُد، از وی یشم گشت	هر کجا گوشى بُد، از وی چشم گشت	۲۳/۲۰
معجزه بخش است، چبود سیمیا؟	کیمیا ساز است، چبود کیمیا؟	۲۳/۲۱
کاین دلیل هستی و، هستی خطاست	این ثنا گفتن ز من، ترك ثناست	۲۳/۲۲
چیست هستی پیش او کور و کبود؟	پیش هست وی بیاید، نیست بود	۲۳/۲۳
گر می خورشید را بشناختی	گر نبودی کور، از او بگداختی	۲۳/۲۴
کی فسردی همچو یخ این ناحیت؟	ور نبودی او کبود از تعزیت	۲۳/۲۵

۲۴. بیان خسارت وزیر در این خدعه و مکر

پنجه میزد با قدیم ناگزیر	همچو شه نادان و غافل بُد وزیر	۲۴/۱
لا یزال و لم یزل، فرد بصیر	* ناگزیر جمله، کان حیّ قدیر	۲۴/۲
صد چو عالم هست گرداند به دم	با چنان قادر خدائی کز عدم	۲۴/۳
چونکه چشمت را به خود بینا کند	صد چو عالم در نظر پیدا کند	۲۴/۴
پیش قدرت، ذره ای می دان، که نیست	گر جهان پیشت بزرگ و بی بنیست	۲۴/۵
هین دوید آن سو، که صحرای شماس	این جهان خود حبس جانهای شماس	۲۴/۶
نقش صورت پیش آن معنی، سد است	این جهان محدود و آن خود بی حد است	۲۴/۷
در شکست از موسی، با يك عصا	صد هزاران نیزه فرعون را	۲۴/۸
پیش عیسی و دمش، افسوس بود	صد هزاران طب جالینوس بود	۲۴/۹
پیش حرف امیثی اش، عار بود	صد هزاران دفتر اشعار بود	۲۴/۱۰
چون نمیرد؟ گر نباشد او خسی	با چنین غالب خداوندی، کسی	۲۴/۱۱
مرغ زیرک با دو پا، آویخت او	بس دل چون کوه را، انگیخت او	۲۴/۱۲
جز شکسته، می نگیرد فضل شاه	فهم و خاطر تیز کردن نیست راه	۲۴/۱۳
کان خیال اندیش را، شد ریش گاو	ای بسا گنج آکنان، کُنج کاو	۲۴/۱۴
خاک چه بود تا حشیش او شوی؟	گاو که بود تا تو ریش او شوی؟	۲۴/۱۵
چیست صورت تا چنین مجنون شوی؟	* زرّ و نقره چیست تا مفتون شوی؟	۲۴/۱۶
ملک و مال تو، بلای جان توست	* این سرا و باغ تو، زندان توست	۲۴/۱۷
آیت تصویرشان را نسخ کرد	* آنجماعت را که ایزد مسخ کرد	۲۴/۱۸
مسخ کرد او را خدا و، زهره کرد	چون زنی از کار بد شد روی زرد	۲۴/۱۹
خاک و گل گشتن، چه باشد ای عنود؟	عورتی را زهره کردن، مسخ بود	۲۴/۲۰
سوی آب و گل شدی در اسفلین	روح میبردت سوی چرخ برین	۲۴/۲۱
زان وجودی که، بُد آن رشک عقول	خویشتن را مسخ کردی زین سفول	۲۴/۲۲

پیش آن مسخ، این به غایت دون بود	پس بتر زین مسخ کردن چون بود؟	۲۴/۲۳
آدم مسجود را نشناختی	اسب همت سوی اختر تاختی	۲۴/۲۴
چند پنداری تو پستی را شرف؟	آخر آدم زاده ای ای ناخلف	۲۴/۲۵
این جهان را پرکنم از خود همی	چندگویی: من بگیرم عالمی؟	۲۴/۲۶
تاب خور بگذارش از یک نظر	گر جهان پر برف گردد سربه سر	۲۴/۲۷
نیست گرداند خدا، از یک شرار	وزر او و، وزر چون او، صد هزار	۲۴/۲۸
عین آن زهرآب راه، شربت کند	عین آن تخیل راه، حکمت کند	۲۴/۲۹
خار را نگل، جسمها را جان کند	* در خرابی، گنجها پنهان کند	۲۴/۳۰
مهرها انگیزد از اسباب کین	آن گمان انگیز را سازد یقین	۲۴/۳۱
ایمنی روح سازد، بیم را	پرورد در آتش ابراهیم را	۲۴/۳۲
وز سبب سوزیش، سوسفطائیم	* از سبب سازیش، من سودائیم	۲۴/۳۳
وز سبب سوزیش هم، حیران شدم	* در سبب سازیش، سرگردان شدم	۲۴/۳۴

۲۵. مکرکردن وزیر و در خلوت نشستن و شور افکندن در قوم

دین عیسی را بدل کرد، از فساد	* چون وزیر ماکر بد اعتقاد	۲۵/۱
وعظ را بگذاشت، در خلوت نشست	مکر دیگر آن وزیر از خود بیست	۲۵/۲
بود در خلوت، چهل، پنجاه روز	در مریدان در فکند از شوق سوز	۲۵/۳
از فراق حال و، قال و، ذوق او	خلق دیوانه شدند از شوق او	۲۵/۴
از ریاضت گشته در خلوت، دو تو	لابه و زاری همی کردند و، او	۲۵/۵
بی عصاکش، چون بود احوال کور؟	گفته ایشان: بی تو ما را نیست نور	۲۵/۶
بیش از این ما را مدار از خود جدا	از سر اکرام و، از بهر خدا	۲۵/۷
بر سر ما گستران آن سایه تو	ما چو طفلانیم و، ما را دایه تو	۲۵/۸
لیک بیرون آمدن دستور نیست	گفت: جانم از محبان دور نیست	۲۵/۹
وآن مریدان در ضراعت آمدند	آن امیران در شفاعت آمدند	۲۵/۱۰
از دل و دین مانده ما بی تو یتیم	کاین چه بد بختیست ما را؟ ای کریم	۲۵/۱۱
میزنیم از سوز دل، دمهای سرد	تو بهانه میکنی و، ما ز درد	۲۵/۱۲
ما ز شیر حکمت تو خورده ایم	ما به گفتار خوشت خو کرده ایم	۲۵/۱۳
لطف کن، امروز را فردا مکن	الله الله، این جفا با ما مکن	۲۵/۱۴
بی توگردند آخر از بی حاصلان	میدهد دل مر ترا؟ کاین بیدلان	۲۵/۱۵
آب را بگشا، ز جو بر دار بند	جمله در خشکی چو ماهی میطپند	۲۵/۱۶
الله الله، خلق را فریاد رس	ای که چون تو در زمانه نیست کس	۲۵/۱۷

۲۶. دفع کردن وزیر مریدان را

و عظ و گفتار زبان و گوش جو	گفت: هان ای سخرگان گفت وگو	۲۶/۱
----------------------------	----------------------------	------

بند حس، از چشم خود بیرون کنید	پنبه اندر گوش حس دون کنید	۲۶/۲
تا نگردد این کر، آن باطن کر است	پنبه آن گوش سر، گوش سر است	۲۶/۳
تا خطاب ارجعی را بشنوید	بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید	۲۶/۴
تو ز گفت خواب کی بوئی بری؟	تا به گفت وگویی پندار اندری	۲۶/۵
سیر باطن هست بالای سما	سیر بیرونست، فعل و قول ما	۲۶/۶
موسی جان، پای در دریا نهاد	حس، خشکی دید، کز خشکی بزاد	۲۶/۷
گاه کوه و، گاه صحرا، گاه دشت	چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت	۲۶/۸
سیر جان، پا در دل دریا نهاد	سیر جسم خشک، بر خشکی فتاد	۲۶/۹
موج دریا را، کجا خواهی شکافت؟	آب حیوان، از کجا خواهی تو یافت؟	۲۶/۱۰
موج آبی صحو و سُکر است و فناست	موج خاکی، فهم و وهم و فکر ماست	۲۶/۱۱
تا از این مستی، از آن جامی نفور	تا در این فکری، از آن سُکری تو دور	۲۶/۱۲
مدتی خاموش خوکن، هوش دار	گفت وگویی ظاهر آمد چون غبار	۲۶/۱۳

۲۷. مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

این فریب و، این جفا با ما مگو	جمله گفتند: ای حکیم رخنه جو	۲۷/۱
بیدل و جانیم، چندین این عتیب؟	* ما اسیرانیم، تا کی زین فریب؟	۲۷/۲
مرحمت کن همچنین تا انتها	* چون پذیرفتی تو ما را زابتدا	۲۷/۳
درد ما را هم دوا دانسته ای	* ضعف و عجز و فقر ما دانسته ای	۲۷/۴
بر ضعیفان، قدر قوت کار نه	چار پا را، قدر طاقت بار نه	۲۷/۵
طعمه هر مرغ، انجیری کی است؟	دانه هر مرغ، اندازه وی است	۲۷/۶
طفل مسکین را از آن نان مرده گیر	طفل را اگر نان دهی، بر جای شیر	۲۷/۷
هم بخود گردد دلش جوئی نان	چونکه دندانها بر آرد، بعد از آن	۲۷/۸
لقمه هرگره دران شود	مرغ پر نارسته، چون پران شود	۲۷/۹
بی تکلف، بی صفیر نیک و بد	چون بر آرد پر، بپرد او به خود	۲۷/۱۰
گوش ما را، گفت تو، هُش میکند	دیو را، نطق تو، خامش میکند	۲۷/۱۱
خشک ما بحر است، چون دریا توئی	گوش ما هوش است، چون گویا توئی	۲۷/۱۲
ای سماک از تو منور تا سمک	با تو، ما را خاک بهتر از فلک	۲۷/۱۳
با تو ای مه، این زمین تاری، کی است؟	بی تو، ما را بر فلک تاریکی است	۲۷/۱۴
روز را بی نور تو، تاریکیست	* با مه روی تو شب تاری، کی است؟	۲۷/۱۵
بر سما ما بی تو، چون خاکیم پست	با تو، بر خاک از فلک بردیم دست	۲۷/۱۶
معنی رفعت، روان پاک را	صورت رفعت بود، افلاک را	۲۷/۱۷
جسمها در پیش معنی، اسم هاست	صورت رفعت، برای جسمهاست	۲۷/۱۸
لا تقنطنا فقد ظال الحزن	* الله الله یک نظر بر ما فکن	۲۷/۱۹

۲۸. جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکنم

گفت: حجت‌های خود کوتاه کنید	۲۸/۱
پند را در جان و در دل، ره کنید	
گر امینم، متهم نبود امین	۲۸/۲
گر بگویم آسمان را من زمین	
گرکمالم، با کمال انکار چیست؟	۲۸/۳
ور نیم، این زحمت و آزار چیست؟	
من نخواهم شد از این خلوت برون	۲۸/۴
ز آن که مشغولم به احوال درون	

۲۹. اعتراض کردن مریدان بر خلوت وزیر بار دیگر

جمله گفتند: ای وزیر، انکار نیست	۲۹/۱
گفت ما، چون گفته اغیار نیست	
اشك دیدست از فراق تو روان	۲۹/۲
آه آه است، از میان جان دوان	
طفل با دایه نه استیزد، ولیك	۲۹/۳
گرید او، گرچه، نه بد داند، نه نیک	
ما چو چنگیم و، تو زخمه میزنی	۲۹/۴
زاری از ما نی، تو زاری میکنی	
ما چو نائیم و، نوا در ما ز توست	۲۹/۵
ما چوکوهیم و، صدا در ما ز توست	
ما چو شطرنجیم، اندر بُرد و مات	۲۹/۶
بُرد و مات ما ز توست، ای خوش صفات	
ما که باشیم؟ ای تو ما را جانِ جان	۲۹/۷
تا که ما باشیم، با تو در میان	
ما عدمهائیم و، هستیها نما	۲۹/۸
تو وجود مطلق، فانی نما	
ما همه شیران، ولی شیر علم	۲۹/۹
حمله مان از باد باشد، دمبدم	
حمله مان پیدا و، ناپیداست باد	۲۹/۱۰
جان فدای آنکه ناپیداست باد	
باد ما و، بود ما، از داد توست	۲۹/۱۱
هستی ما جمله از ایجاد توست	
لذت هستی نمودی، نیست را	۲۹/۱۲
عاشق خود کرده بودی نیست را	
لذت انعام خود را، وامگیر	۲۹/۱۳
نقل و باده، جام خود را، وامگیر	
ور بگیری، کیت جستجو کند؟	۲۹/۱۴
نقش با نقاش، چون نیرو کند؟	
منگر اندر ما، مکن در ما نظر	۲۹/۱۵
اندر اکرام و سخای خود نگر	
ما نبودیم و تقاضا مان نبود	۲۹/۱۶
لطف تو، ناگفته ما میشوند	
نقش باشد پیش نقاش و قلم	۲۹/۱۷
عاجز و بسته، چوکودک در شکم	
پیش قدرت، خلق جمله بارگه	۲۹/۱۸
عاجزان، چون پیش سوزن کارگه	
گاه نقش دیو و، گه آدم کند	۲۹/۱۹
گاه نقش شادی و، گه غم کند	
دست نی، تا دست جنباند به دفع	۲۹/۲۰
نطق نی، تا دم زند از ضرر و نفع	
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت	۲۹/۲۱
گفت ایزد: ما رَمیتَ اِذ رَمیتَ	
گر پیرانیم تیر، آن نی ز ماست	۲۹/۲۲
ما کمان و، تیر اندازش خداست	
این نه جبر، این معنی جباری است	۲۹/۲۳
ذکر جباری، برای زاری است	
زاری ما شد، دلیل اضطرار	۲۹/۲۴
خجلت ما شد، دلیل اختیار	
گر نبودی اختیار، این شرم چیست؟	۲۹/۲۵
وین دریغ و خجلت و آزرم چیست؟	
زجر استادان، به شاگردان چراست؟	۲۹/۲۶
خاطر از تدبیرها، گردان چراست؟	
ور توگویی: غافل است از جبر او	۲۹/۲۷
ماه حق، پنهان شد اندر ابر او	

بگذری از کفر و، بر دین بگروی	هست این را خوش جواب ار بشنوی	۲۹/۲۸
وقت بیماری، همه بیداری است	حسرت و زاری، گه بیماری است	۲۹/۲۹
میکنی از جرم استغفار تو	آن زمان که میشوی بیمار تو	۲۹/۳۰
میکنی نیت: که باز آیم به ره	مینماید بر تو زشتی گنه	۲۹/۳۱
جز که طاعت نبودم کاری گزین	عهد و پیمان میکنی که: بعد از این	۲۹/۳۲
می ببخشد هوش و بیداری تو را	پس یقین گشت آن که بیماری تو را	۲۹/۳۳
هر که را درد است، او بردست بو	پس بدان این اصل را، ای اصل جو	۲۹/۳۴
هر که او آگاه تر، رخ زردتر	هر که او بیدارتر، پُر دردتر	۲۹/۳۵
جنبش زنجیر جباریت کو؟	گر ز جبرش آگهی، زاریت کو؟	۲۹/۳۶
چوب اشکسته، عمادی چون کند؟	* بسته در زنجیر، شادی چون کند؟	۲۹/۳۷
کی گرفتار بلا، شادی کند؟	* کی اسیر حبس، آزادی کند؟	۲۹/۳۸
بر تو سرهنگان شه، بنشسته اند	ور تو می بینی که پایت بسته اند	۲۹/۳۹
زآنکه نبود، طبع و خوی عاجز، آن	پس تو سرهنگی مکن با عاجزان	۲۹/۴۰
ور همی بینی، نشان دید کو؟	چون تو جبر او نمی بینی، مگو	۲۹/۴۱
قدرت خود را همی بینی عیان	در هر آن کاری که میل استت بدان	۲۹/۴۲
اندر آن جبری شوی، کاین از خداست	در هر آن کاری که میل نیست و خواست	۲۹/۴۳
کافران، در کار عقبی جبریند	انبیا، در کار دنیا جبریند	۲۹/۴۴
کافران را کار دنیا اختیار	انبیا را کار عقبی اختیار	۲۹/۴۵
میپرد او در پس و، جان پیش پیش	زآنکه هر مرغی به سوی جنس خویش	۲۹/۴۶
سجن دنیا را، خوش آیین آمدند	کافران، چون جنس سجن آمدند	۲۹/۴۷
سوی علین بجان و دل شدند	انبیا، چون جنس علین بُدند	۲۹/۴۸
که اندرو بیحرف میروید کلام	* ایخدا، بنما تو جان را آن مقام	۲۹/۴۹
بازگوئیم آن تمامی قصه را	این سخن پایان ندارد لیک ما	۲۹/۵۰

۳۰. نومیدکردن وزیر، مریدان را از نقض خلوت خود

کای مریدان، از من این معلوم باد	آن وزیر از اندرون آواز داد	۳۰/۱
کز همه یاران و خویشان باش فرد	که مرا عیسی چنین پیغام کرد	۳۰/۲
وز وجود خویش هم خلوت گزین	روی در دیوارکن، تنها نشین	۳۰/۳
بعد از این، باگفت وگویم کار نیست	بعد از این، دستوری گفتار نیست	۳۰/۴
رخت بر چارم فلک در برده ام	الوداع ای دوستان، من مرده ام	۳۰/۵
من نسوزم، در عنا و در عطب	تا به زیر چرخ ناری چون حطب	۳۰/۶
بر فراز آسمان چارمین	پهلوی عیسی نشینم بعد از این	۳۰/۷

۳۱. فریفتن وزیر امیران را هر یک بنوعی و طریقی

يك به يك تنها، به هر يك حرف راند	وآنگهانی، آن امیران را بخواند	۳۱/۱
نایب حق و، خلیفه من توی	گفت هر يك را: به دین عیسوی	۳۱/۲
کرد عیسی جمله را، اشیا ع تو	و آن امیران دگر اتباع تو	۳۱/۳
یا بکش، یا خود همی دارش اسیر	هر امیری کوکشدگردن، بگیر	۳۱/۴
تا نمیرم، این ریاست را مجوی	ليك تا من زنده ام اینرا مگوی	۳۱/۵
دعوی شاهی و استیلا مکن	تا نمیرم من، تو این پیدا مکن	۳۱/۶
يك به يك بر خوان تو بر امت، فصیح	اینك این طومار و احکام مسیح	۳۱/۷
نیست نایب جز تو، در دین خدا	هر امیری را چنین گفت او جدا	۳۱/۸
هر چه آن را گفت، این را گفت نیز	هر یکی را کرد اندر سِر عزیز	۳۱/۹
هر یکی ضد دگر بُد المراد	هر یکی را، او یکی طومار داد	۳۱/۱۰
شرح دادستم من این را، ای پسر	ضد همدیگر ز پایان تا بسر	۳۱/۱۱
همچو شکل حرفها، یا تا الف	جملگی طومارها بُد مختلف	۳۱/۱۲
پیش از این کردیم این ضد را بیان	حکم این طومار، ضد حکم آن	۳۱/۱۳

۳۲. کشتن وزیر خود را در خلوت از مریدان

خویش کشت و، از وجود خود برست	بعد از آن، چل روز دیگر در بیست	۳۲/۱
بر سرگورش قیامتگاه شد	چون که خلق از مرگ او آگاه شد	۳۲/۲
موکنان، جامه دران، در شور او	خلق چندان جمع شد برگور او	۳۲/۳
از عرب، وز ترك و، از رومی و کرد	كان عدد را هم، خدا داند شمرد	۳۲/۴
درد او دیدند درمانهای خویش	خاک او کردند بر سرهای خویش	۳۲/۵
کرده خون را از دو چشم خود رهی	آن خلایق بر سرگورش، مهی	۳۲/۶
هم شهان و هم کهان و هم مهان	جمله از درد فراغش در فغان	۳۲/۷
از امیران کیست بر جایش نشان؟	بعد ماهی، خلق گفتند: ای مهان	۳۲/۸
تا که کار ما، از او گردد تمام	تا به جای او شناسیمش امام	۳۲/۹
دست بر دامان و دست او دهیم	سر همه بر اختیار او نهیم	۳۲/۱۰
چاره نبود بر مقامش از چراغ	چونکه شد خورشید و، ما را کرد داغ	۳۲/۱۱
ناییب باید از او مان یادگار	چونکه شد از پیش دیده، روی یار	۳۲/۱۲
بوی گل را، از که جوئیم؟ از گلاب	چونکه گل بگذشت و، گلشن شد خراب	۳۲/۱۳
نایب حقند، این پیغمبران	چون خدا اندر نیاید در عیان	۳۲/۱۴
گر دو پنداری، قبیح آید، نه خوب	نی غلط گفتم، که نایب با منوب	۳۲/۱۵
پیش او يك گشت، کز صورت برست	نی دو باشد، تا تویی صورت پرست	۳۲/۱۶
تو به نورش درنگر، کان یکتو است	چون به صورت بنگری، چشمت دو است	۳۲/۱۷
آن یکی باشد، دو ناید در نظر	* لاجرم، چون بر یکی افتد بصر	۳۲/۱۸
چونکه در نورش، نظر انداخت مرد	نور هر دو چشم نتوان فرق کرد	۳۲/۱۹

۳۳. در بیان آنکه جمله پیغمبران حقند که لا نفرق بین احد من رسله

هر یکی باشد به صورت، غیر آن	ده چراغ ار حاضر آری در مکان	۳۳/۱
چون به نورش روی آری، بی شکی	فرق نتوان کرد نور هر یکی	۳۳/۲
لا نفرق بین آحاد الرُّسل	* اطلب المعنى من الفرقان و قل	۳۳/۳
صد نماند، يك شود چون بفشری	گر تو صد سيب و، صد آبی بشمری	۳۳/۴
در معانی تجزیه و افراد نیست	در معانی قسمت و اعداد نیست	۳۳/۵
پای معنی گیر، صورت سرکش است	اتحاد یار، با یاران خوش است	۳۳/۶
تا ببینی زیر آن، وحدت چو گنج	صورت سرکش، گدازان کن، ز رنج	۳۳/۷
خود گدازد ای دلم مولای او	ور تو نگدازی، عنایت‌های او	۳۳/۸
او بدوزد، خرقة درویش را	او نماید، هم به دلها خویش را	۳۳/۹
بی سر و بی پا بُدیم، آن سر همه	منبسط بودیم و يك گوهر همه	۳۳/۱۰
بی گره بودیم و صافی، همچو آب	يك گهر بودیم، همچون آفتاب	۳۳/۱۱
شد عدد، چون سایه های کنگره	چون به صورت آمد آن نور سره	۳۳/۱۲
تا رود فرق از میان این فریق	کنگره ویران کنید، از منجنيق	۳۳/۱۳

۳۴. در بیان آنکه انبیاء علیهم السلام را گفتند: کلموا الناس علی قدر عقولهم. زیرا آنچه ندانند، انکارکنند و

ایشان را زیان دارد. قال علیه السلام: امرنا ان تنزل الناس منازلهم، الی آخر

ليك ترسم، تا نلغزد خاطری	شرح این را گفتمی من از مری	۳۴/۱
گر نداری تو سپر، واپس گریز	نکته ها، چون تیغ پولاد است، تیز	۳۴/۲
کز بریدن تیغ را نبود حیا	پیش این الماس، بی اسپر میا	۳۴/۳
تا که کج خوانی، نخواند بر خلاف	زین سبب من تیغ کردم در غلاف	۳۴/۴

۳۵. منازعت کردن امرا با یکدیگر در ولیعهدی

وز وفاداری جمع راستان	آمدیم اندر تمامی داستان	۳۵/۱
بر مقامش نایی میخواستند	کز پس این پیشوا برخاستند	۳۵/۲
پیش آن قوم وفا اندیش رفت	يك امیری ز آن امیران، پیش رفت	۳۵/۳
نایب عیسی منم اندر زمن	گفت: اینك نایب آن مرد، من	۳۵/۴
کاین نیابت بعد از او آن من است	اینك این طومار، برهان من است	۳۵/۵
دعوی او در خلافت بُد همین	آن امیر دیگر آمد از کمین	۳۵/۶
تا بر آمد هر دو را خشم و جحود	از بغل او نیز طوماری نمود	۳۵/۷
برکشیده تیغهای آب دار	آن امیران دگر يك يك قطار	۳۵/۸
درهم افتادند، چون پیلان مست	هر یکی را تیغ و طوماری به دست	۳۵/۹
تیغها را برکشیدند آن زمان	* هر امیری داشت خیل بیکران	۳۵/۱۰

تا ز سرهای بریده پُشته شد	صد هزاران مرد ترساکشته شد	۳۵/۱۱
کوه کوه، اندر هوا زین گرد خاست	خون روان شد همچو سیل از چپ و راست	۳۵/۱۲
آفت سرهای ایشان گشته بود	تخمهای فتنه ها کاو کشته بود	۳۵/۱۳
بعدگشتن، روح پاک نغز داشت	جوزها بشکست و، آن کان مغز داشت	۳۵/۱۴
چون انار و سیب را بشکستن است	کشتن و مردن، که بر نقش تن است	۳۵/۱۵
و آنچه پوسیدست، نبود غیر بانگ	آنچه شیرین است، آن شد یار دانگ	۳۵/۱۶
و آنچه پوسیده است، نبود غیر خاک	* آنچه پر مغز است، چون مُشک است پاک	۳۵/۱۷
و آنچه بی معنیست، خود رسوا شود	آن چه با معنی است، خوش پیدا شود	۳۵/۱۸
زانکه معنی بر تن صورت پُر است	رو به معنی کوش، ای صورت پرست	۳۵/۱۹
هم عطا یابی و هم باشی فتا	همنشین اهل معنی باش، تا	۳۵/۲۰
هست همچون تیغ چوبین در غلاف	جان بی معنی در این تن، بی خلاف	۳۵/۲۱
چون برون شد، سوختن را آلت است	تا غلاف اندر بود با قیمت است	۳۵/۲۲
بنگر اول، تا نگر ددکار، زار	تیغ چوبین را مَبَر در کارزار	۳۵/۲۳
ور بود الماس، پیش آ با طرب	گر بود چوبین، بُرو دیگر طلب	۳۵/۲۴
دیدن ایشان شما را کیمیاست	تیغ در زرادخانه اولیاست	۳۵/۲۵
هست دانا رَحْمَةً للعالمین	جمله دانایان همین گفته، همین	۳۵/۲۶
تا دهد خنده ز دانه او خبر	گر اناری میخری، خندان بخر	۳۵/۲۷
مینماید دل چو دُر، از درج جان	ای مبارک خنده اش، کاو از دهان	۳۵/۲۸
صحبت مردانت، چون مردان کند	نار خندان، باغ را خندان کند	۳۵/۲۹
کز دهان او، سواد دل، نمود	نامبارک، خنده آن لاله بود	۳۵/۳۰
بهرتر از صد ساله طاعت بی ریا	* یک زمانی، صحبتی با اولیا	۳۵/۳۱
چون به صاحب دل رسی، گوهر شوی	گر تو سنگ صخره و مرمر بوی	۳۵/۳۲
دل مده الا، به مهر دل خوشان	مهر پاکان در میان جان نشان	۳۵/۳۳
سوی تاریکی مرو، خورشیدهاست	کوی نومیدی مرو، امیدهاست	۳۵/۳۴
تن ترا، در حبس آب و گل کشد	دل ترا، در کوی اهل دل کشد	۳۵/۳۵
رو بجو اقبال را از مقبلی	هین غذای دل طلب از هم دلی	۳۵/۳۶
تا ز افضالش بیابی رفعتی	* دست زن در ذیل صاحب دولتی	۳۵/۳۷
صحبت طالح تو را، طالح کند	* صحبت صالح تو را، صالح کند	۳۵/۳۸

۳۶. نعت تعظیم حضرت مصطفی که در انجیل بود

آن سر پیغمبران، بحر صفا	بود در انجیل نام مصطفی	۳۶/۱
بود ذکر غزو و صوم و اکل او	بود ذکر حلیه ها و شکل او	۳۶/۲
چون رسیدندی بدان نام و خطاب	طایفه نصرانیان بهر ثواب	۳۶/۳
رو نهادندی بدان وصف لطیف	بوسه دادندی بدان نام شریف	۳۶/۴

ایمن از فتنه بُدند و، از شکوه	اندر این فتنه که گفتم، آن گروه	۳۶/۵
در پناه نام احمد مستجیر	ایمن از شرّ امیران و وزیر	۳۶/۶
نور احمد ناصر آمد، یار شد	نسل ایشان نیز هم بسیار شد	۳۶/۷
نام احمد داشتندی مستهان	و آن گروه دیگر از نصرانیان	۳۶/۸
از وزیر شوم رای شوم فن	مستهان و خوارگشتند از فتن	۳۶/۹
گشته محروم از خود و، شرط طریق	* مستهان و خوارگشتند آن فریق	۳۶/۱۰
از پی طومارهای کج بیان	هم مخبط دینشان و حکمشان	۳۶/۱۱
تا که نورش چون مددکاری کند؟	نام احمد، چون چنین یاری کند	۳۶/۱۲
تا چه باشد ذات آن روح الامین؟	نام احمد چون حصاری شد، حصین	۳۶/۱۳
کاندر افتاد از بلای آن وزیر	بعد از این، خون ریزِ درمان ناپذیر	۳۶/۱۴

۳۷. در بیان حکایت پادشاه جهود دیگرکه در هلاک دین عیسی جهدکرد

در هلاک قوم عیسی رو نمود	یک شه دیگر ز نسل آن جهود	۳۷/۱
سوره بر خوان، و السما ذات البروج	گر خبر خواهی از این دیگر خروج	۳۷/۲
این شه دیگر، قدم بر وی نهاد	سنت بد، کز شه اول بزاد	۳۷/۳
سوی او نفرین رود هر ساعتی	هرکه او بنهاد ناخوش سستی	۳۷/۴
ز اولین جوید خدا، بی بیش و کم	* زانکه هر چه این کند، زانگون ستم	۳۷/۵
وز لثیمان، ظلم و لعنتها بماند	نیکوان رفتند و سنتها بماند	۳۷/۶
در وجود آید، بود رویش بدان	تا قیامت، هرکه جنس آن بدان	۳۷/۷
در خلائق میروود تا نفخ صور	رگ رگ است این آب شیرین، و آب شور	۳۷/۸
آن چه میراث است اَوْرَثْنَا الْکِتَاب	نیکوان را هست میراث از خوش آب	۳۷/۹
شعله ها از گوهر پیغمبری	شد نثار طالبان، ار بنگری	۳۷/۱۰
شعله آن جانب رود، هم کان بود	شعله ها، با گوهران گردان بود	۳۷/۱۱
زانکه خور، برجی به برجی میروود	نور روزن گرد خانه میدود	۳۷/۱۲
مر ورا، با اختر خود هم تکی است	هرکه را با اختری پیوستگیست	۳۷/۱۳
میل کُلی دارد و، عشق و طلب	طالعش گر زهره باشد در طرب	۳۷/۱۴
جنگ و بهتان و خصومت جوید او	ور بود مریخی خون ریز خو	۳۷/۱۵
که احتراق و نحس نبود اندر آن	اخترانند، از ورای اختران	۳۷/۱۶
غیر این هفت آسمان مشتهر	سایران در آسمانهای دگر	۳۷/۱۷
نی بهم پیوسته، نی از هم جدا	راسخان در تاب انوار خدا	۳۷/۱۸
نفس او کفار سوزد در رجوم	هرکه باشد طالع او، زان نجوم	۳۷/۱۹
منقلب رو، غالب مغلوب خو	خشم مریخی نباشد خشم او	۳۷/۲۰
در میان اصبعین نور حق	نور غالب، ایمن از کسف و غسق	۳۷/۲۱
مقبلان برداشته دامانها	حق فشانند آن نور را بر جانها	۳۷/۲۲

روى از غير خدا برتافته	وآن نثار نور، هرکس يافته	۳۷/۲۳
زآن نثار نور، بى بهره شده	هرکه را دامان عشقى، نابده	۳۷/۲۴
بلبلان را عشق، با روى گل است	جزوها را، رويها سوي گل است	۳۷/۲۵
از درون جو، رنگ سرخ و زرد را	گاو را رنگ از برون و، مرد را	۳۷/۲۶
رنگ زشتان، از سياه آب جفاست	رنگهاي نيك، از خُم صفاست	۳۷/۲۷
لَعْنَةُ الله، بوى اين رنگ کثيف	صِبْغَةَ الله، نام آن رنگ لطيف	۳۷/۲۸
از همانجا کامد، آنجا ميرود	آنچه از دريا به دريا ميرود	۳۷/۲۹
وز تن ما، جان عشق آميز رو	از سرگه، سيلهاي تيز رو	۳۷/۳۰

۳۸. آتش افروختن پادشاه و بت را در پهلوی آتش نهادن، که هرکه این بت سجده کند، از آتش برهد

پهلوی آتش، بتی بر پای کرد	آن جهود سگ بين چه رای کرد	۳۸/۱
ور نیارد، در دل آتش نشست	کانکه این بت را سجود آرد، برست	۳۸/۲
از بت نفسش، بتی دیگر بزاد	چون سزای این بت نفس، او نداد	۳۸/۳
زآنکه آن بت مار و، این بت ازدهاست	مادر بتها، بت نفس شماست	۳۸/۴
آن شرار از آب میگیرد قرار	آهن و سنگ است نفس و، بت شرار	۳۸/۵
آدمی با این دو، کی ایمن بود؟	سنگ و آهن زآب، کی ساکن شود؟	۳۸/۶
آب را، بر نارشان نبود گذار	سنگ و آهن در درون دارند نار	۳۸/۷
در درون سنگ و آهن، کی رود؟	زآب، چون نار برون کشته شود	۳۸/۸
فرع هر دو، کفر ترسا و جهود	آهن و سنگ است، اصل نار و دود	۳۸/۹
نفس، مرآب سیه را، چشمه دان	بت، سياه آبست در کوزه نهران	۳۸/۱۰
نفس بتگر، چشمه ای بر شاهراه	آن بت منحوت، چون سيل سياه	۳۸/۱۱
نفس شومت چشمه آن، ای مصر	* بت درون کوزه چون آب گذر	۳۸/۱۲
و آب چشمه میزھاند بى درنگ	صد سبو را بشکند، يك پاره سنگ	۳۸/۱۳
آب چشمه تازه و، باقی بود	آب خُم و کوزه گر، فانی شود	۳۸/۱۴
سهل دیدن نفس را، جهل است، جهل	بت شکستن سهل باشد، نيك سهل	۳۸/۱۵
قصه دوزخ بخوان، با هفت در	صورت نفس ار بجوئی، ای پسر	۳۸/۱۶
غرقه صد فرعون، با فرعونيان	هر نفس مکرى و، در هر مکر از آن	۳۸/۱۷
آب ایمان را ز فرعونى ميرز	در خدای موسى و، موسى گریز	۳۸/۱۸
ای برادر، واره از بوجهل تن	دست را اندر احد و احمد بزن	۳۸/۱۹

۳۹. آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن او طفل را در آتش و بسخن آمدن طفل در میان آتش

پیش آن بت، و آتش اندر شعله بود	يك زنى با طفل آورد آن جهود	۳۹/۱
ورنه در آتش بسوزی بى سخن	* گفت: ای زن پیش این بت سجده کن	۳۹/۲
سجده آن بت نکرد، آن موقنه	* بود آن زن پاکدین و مؤمنه	۳۹/۳

زن بترسید و، دل از ایمان بکند	۳۹/۴	طفل از او بستد، در آتش در فکند	۳۹/۴
بانگ زد آن طفل: کاینی لم اُمت	۳۹/۵	خواست تا او سجده آرد پیش بت	۳۹/۵
گر چه در صورت میان آتشم	۳۹/۶	اندرآ مادر که من اینجا خوشم	۳۹/۶
رحمت است این، سر بر آورده ز جیب	۳۹/۷	چشم بند است آتش، از بهر حجیب	۳۹/۷
تا ببینی عشرت خاصان حق	۳۹/۸	اندرآ مادر، ببین برهان حق	۳۹/۸
از جهانی کاتش است آبش مثال	۳۹/۹	اندرآ و آب بین، آتش مثال	۳۹/۹
کاو در آتش یافت ورد و یاسمین	۳۹/۱۰	اندرآ اسرار ابراهیم بین	۳۹/۱۰
سخت خوفم بود افتادن ز تو	۳۹/۱۱	مرگ میدیدم گه زادن ز تو	۳۹/۱۱
در جهانی، خوش هوائی، خوب رنگ	۳۹/۱۲	چون بزادم، رستم از زندان تنگ	۳۹/۱۲
چون در این آتش بدیدم این سکون	۳۹/۱۳	این جهان را چون رحم دیدم کنون	۳۹/۱۳
ذره ذره، اندر او عیسی دمی	۳۹/۱۴	اندر این آتش بدیدم عالمی	۳۹/۱۴
و آن جهانتان هست شکل بی ثبات	۳۹/۱۵	نک، جهان نیست شکل هست ذات	۳۹/۱۵
بین که این آذر ندارد آذری	۳۹/۱۶	اندرآ مادر به حق مادری	۳۹/۱۶
اندرآ مادر، مده دولت ز دست	۳۹/۱۷	اندرآ مادر که اقبال آمدست	۳۹/۱۷
تا ببینی قدرت و فضل خدا	۳۹/۱۸	قدرت آن سگ بدیدی، اندرآ	۳۹/۱۸
کز طرب خود نیستم پروای تو	۳۹/۱۹	من ز رحمت میگشایم پای تو	۳۹/۱۹
کاندر آتش، شاه بنهادست خوان	۳۹/۲۰	اندرآ و دیگران را هم بخوان	۳۹/۲۰
اندر این آتش که دارد صد بهار	۳۹/۲۱	اندر آئید ای همه، پروانه وار	۳۹/۲۱
غیر عذب دین، عذاب است آن همه	۳۹/۲۲	اندر آئید، ای مسلمانان همه	۳۹/۲۲
سرد گشته آتش گرم مهین	۳۹/۲۳	* اندر آئید و ببینید این چنین	۳۹/۲۳
اندر آئید، ای همه عین عتاب	۳۹/۲۴	* اندر آئید، ای همه مست و خراب	۳۹/۲۴
تا که گردد روح، صافی و رقیق	۳۹/۲۵	* اندر آئید، اندر این بحر عمیق	۳۹/۲۵
دست او بگرفت، طفل مهر خو	۳۹/۲۶	* مادرش انداخت خود را اندر او	۳۹/۲۶
اندر آتش، گوی دولت را ببرد	۳۹/۲۷	* اندر آمد مادر آن طفل خُرد	۳۹/۲۷
دُرّ وصف لطف حق، سفتن گرفت	۳۹/۲۸	* مادرش هم ز آن نسق، گفتن گرفت	۳۹/۲۸
پُر همی شد جان خلقان از شکوه	۳۹/۲۹	بانگ میزد در میان آن گروه	۳۹/۲۹
اندر آتش بنگرید این بوستان	۳۹/۳۰	* نعره میزد خلق را: کای مردمان	۳۹/۳۰

۴۰. انداختن مردمان خود را بارادت در آتش از سر ذوق

می فکندند اندر آتش مرد و زن	۴۰/۱	خلق خود را بعد از آن بی خویشتن	۴۰/۱
زآنکه شیرین کردن هر تلخ، از اوست	۴۰/۲	بی موکل بی کشش از عشق دوست	۴۰/۲
منع میکردند، کاتش در میا	۴۰/۳	تا چنان شد، کان عوانان خلق را	۴۰/۳
شد پشیمان زین سبب، بیمار دل	۴۰/۴	آن یهودی شد سیه رو و خجل	۴۰/۴
در فنای جسم، صادق تر شدند	۴۰/۵	کاندر ایمان، خلق عاشق تر شدند	۴۰/۵

دیو خود را هم سیه رو دید، شکر	مکر شیطان هم در او پیچید، شکر	۴۰/۶
جمع شد در چهره آن ناکس، آن	آنچه میماند بر روی کسان	۴۰/۷
شد دریده آن او، زایشان درست	آنکه میدرید جامه خلق، چُست	۴۰/۸

۴۱. کژ ماندن دهان آن شخص گستاخ که نام پیغمبر بتمسخر برد

نام احمد را، دهانش کژ بماند	آن دهان کژ کرد و، از تسخر بخواند	۴۱/۱
ای ترا الطاف و علم من لدن	باز آمد، کای محمد عفوکن	۴۱/۲
من بُدم افسوس را، منسوب و اهل	من تو را افسوس میگردم ز جهل	۴۱/۳
میلش اندر طعنه پاکان برد	چون خدا خواهد که پرده کس درد	۴۱/۴
کم زند در عیب معیوبان نفس	ور خدا خواهد که پوشد عیب کس	۴۱/۵
میل ما را جانب زاری کند	چون خدا خواهد که مان یاری کند	۴۱/۶
ای همایون دل، که او بریان اوست	ای خنک چشمی، که او گریان اوست	۴۱/۷
مرد آخر بین، مبارک بنده ای است	از پی هرگریه آخر خنده ایست	۴۱/۸
هر کجا اشک روان، رحمت شود	هر کجا آب روان، سبزه بود	۴۱/۹
تا ز صحن جانت، بر روید خضر	باش چون دولاب نالان، چشم تر	۴۱/۱۰
چون ز جرأت توبه کرد از روی زرد	* مرحمت فرمود سید، عفوکرد	۴۱/۱۱
رحم خواهی، بر ضعیفان رحم آر	رحم خواهی، رحم کن بر اشک بار	۴۱/۱۲

۴۲. عتاب کردن جهود آتش را که چرا نمیسوزی و جواب او

آن جهان سوز طبیعی خوت کو؟	رو به آتش کرد شه: کای تند خو	۴۲/۱
یا ز بخت ما دگر شد نیت	چون نمیسوزی، چه شد خاصیت؟	۴۲/۲
آن که نپرستد ترا، او چون برست؟	می نبخشایی تو بر آتش پرست	۴۲/۳
چون نسوزی؟ چیست؟ قادر نیستی؟	هرگز ای آتش تو صابر نیستی	۴۲/۴
چون نسوزاند چنین شعله بلند؟	چشم بند است، ای عجب، یا هوش بند	۴۲/۵
یا خلاف طبع تو، از بخت ماست	جادوئی کردت کسی، یا سیمیاست	۴۲/۶
اندر آ تا تو بینی تابشم	گفت آتش: من همانم آتشم	۴۲/۷
تیغ حقم، هم به دستوری بُرم	طبع من دیگر نگشت و عنصرم	۴۲/۸
چاپلوسی کرده پیش میهمان	بر در خرگه، سگان ترکمان	۴۲/۹
حمله بیند از سگان، شیرانه او	ور به خرگه بگذرد بیگانه رو	۴۲/۱۰
کم ز ترکی نیست حق، در زندگی	من ز سگ کم نیستم در بندگی	۴۲/۱۱
سوزش از امر ملیک دین کند	آتش طبعت اگر غمگین کند	۴۲/۱۲
اندر او شادی ملیک دین نهد	آتش طبعت اگر شادی دهد	۴۲/۱۳
غم به امر خالق آمد، کارکن	چون که غم بینی، تو استغفارکن	۴۲/۱۴
عین بند پای، آزادی شود	چون بخواهد، عین غم شادی شود	۴۲/۱۵

با من و تو مرده، با حق زنده اند	باد و خاك و آب و آتش بنده اند	۴۲/۱۶
همچو عاشق، روز و شب پیچان مدام	پیش حق آتش همیشه در قیام	۴۲/۱۷
هم به امر حق، قدم بیرون نهد	سنگ بر آهن زنی، آتش جهد	۴۲/۱۸
کاین دو میزایند، همچون مرد و زن	آهن و سنگ ستم، بر هم مزن	۴۲/۱۹
تو به بالاتر نگر، ای مرد نیک	سنگ و آهن خود سبب آمد و لیک	۴۲/۲۰
بی سبب، کی شد سبب هرگز بخویش؟	کاین سبب را آن سبب آورد پیش	۴۲/۲۱
بازگاهی بی پر و عاطل کند	این سبب را آن سبب عامل کند	۴۲/۲۲
آن سببها، زین سببها برتر است	و آن سببها، که انبیا را رهبر است	۴۲/۲۳
و آن سببها راست محرم، انبیا	این سبب را محرم آمد عقل ما	۴۲/۲۴
اندر این چه، این رسن آمد به فن	این سبب چه بود؟ به تازی گو رسن	۴۲/۲۵
چرخ گردان را ندیدن زلت است	گردش چرخ، این رسن را علت است	۴۲/۲۶
هان و هان، زین چرخ سرگردان مدان	این رسنهای سببها در جهان	۴۲/۲۷
تا نسوزی تو، ز بی مغزی چو مرخ	تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ	۴۲/۲۸
هر دو سر مست آمدند از خمر حق	باد، آتش میشود از امر حق	۴۲/۲۹
هم ز حق بینی، چو بگشایی نظر	آب حلم و آتش خشم ای پسر	۴۲/۳۰
فرق کی کردی میان قوم عاد؟	گر نبودی واقف از حق جان باد	۴۲/۳۱

۴۳. قصه هلاک کردن باد در عهد هود علیه السلام قوم عاد را

نرم میشد باد، کانجا میرسید	هود گرد مومنان خطی کشید	۴۳/۱
پاره پاره می گسست اندر هوا	هرکه بیرون بود ز آن خط، جمله را	۴۳/۲
گرد برگرد رمه، خطی پدید	همچنین شیان را می کشید	۴۳/۳
تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز	چون به جمعه می شد او وقت نماز	۴۳/۴
گوسپندی هم نگشتی ز آن نشان	هیچ گرگی در نرفتی اندر آن	۴۳/۵
دائرة مرد خدا را بود بند	باد حرص گرگ و، حرص گوسفند	۴۳/۶
نرم و خوش همچون نسیم بوستان	همچنین باد اجل با عارفان	۴۳/۷
چون گزیده حق بود، چو نش گزد؟	آتش ابراهیم را دندان نزد	۴۳/۸
باقیان را برده تا قعر زمین	آتش شهوت نسوزد اهل دین	۴۳/۹
اهل موسی را ز قبطی و شناخت	موج دریا چون به امر حق بتاخت	۴۳/۱۰
با زر و تختش به قعر خود کشید	خاك، قارون را، چو فرمان در رسید	۴۳/۱۱
بال و پر بگشاد و، مرغی شد پرید	آب و گل چون از دم عیسی چرید	۴۳/۱۲
مرغ جنت سازدش رب الفلق	* از دهانت چون برآمد حمد حق	۴۳/۱۳
مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل	هست تسبیحت، بجای آب و گل	۴۳/۱۴
صوفئی کامل شد و رست او ز نقص	کوه طور از نور موسی شد به رقص	۴۳/۱۵
جسم موسی از کلوخی بود نیز	چه عجب گرکوه صوفی شد عزیز؟	۴۳/۱۶

۴۴. طنز و انکارکردن پادشاه جهود و نصیحت ناصحان او را

مرکب استیزه را چندین مران	ناصحان گفتند: از حد مگذران	۴۴/۱
بعد از این، آتش مزین در جان خود	* بگذر از کشتن، مکن این فعل بد	۴۴/۲
ظلم را پیوند در پیوند کرد	ناصحان را دست بست و بند کرد	۴۴/۳
پای دار ای سگ، که قهر ما رسید	بانگ آمد: کار چون اینجا رسید	۴۴/۴
حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت	بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت	۴۴/۵
سوی اصل خویش رفتند انتها	اصل ایشان بود آتش ابتدا	۴۴/۶
جزوها را سوی کل باشد طریق	هم ز آتش زاده بودند آن فریق	۴۴/۷
حرف میراندند از نار و دخان	* هم ز آتش زاده بودند آن خسان	۴۴/۸
سوخت خود را آتش ایشان، چو خس	آتشی بودند، مومن سوز و بس	۴۴/۹
هاویه آمد مر او را زاویه	آن که بوده است امه الهاویه	۴۴/۱۰
اصلها مرفرها را در پی است	مادر فرزند، جویان وی است	۴۴/۱۱
باد نشفش می کند، که ارکانی است	آب اندر حوض اگر زندانی است	۴۴/۱۲
اندک اندک، تا نبینی بردنش	میرهاند، میرد تا معدنش	۴۴/۱۳
اندک اندک دزد از حبس جهان	وین نفس، جانهای ما را همچنان	۴۴/۱۴
صاعدا منا إلی حیث علم	تا إلیه یصعد أطیاب الکلم	۴۴/۱۵
متحفا منا إلی دار البقا	ترتقی أنفاسنا بالمنتقی	۴۴/۱۶
ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال	ثم تأتینا مکافات المقال	۴۴/۱۷
کی ینال العبد مما نالها	ثم یلجینا الی امثالها	۴۴/۱۸
ذا فلا زلت علیه قائما	هكذا تعرج و تنزل دائما	۴۴/۱۹
ز آن طرف آید، که آمد آن چشش	پارسی گوئیم، یعنی این کشش	۴۴/۲۰
کان طرف یک روز ذوقی رانده است	چشم هر قومی به سوئی مانده است	۴۴/۲۱
ذوق جزو، از کل خود باشد بین	ذوق جنس، از جنس خود باشد یقین	۴۴/۲۲
چون بدو پیوست جنس او شود	یا مگر آن قابل جنسی بود	۴۴/۲۳
گشت جنس ما و، اندر ما فرود	همچو آب و نان، که جنس ما نبود	۴۴/۲۴
ز اعتبار آخر، آن را جنس دان	نقش جنسیت ندارد آب و نان	۴۴/۲۵
آن مگر مانند باشد جنس را	ور ز غیر جنس باشد ذوق ما	۴۴/۲۶
عاریت باقی نماند عاقبت	آنکه مانند است، باشد عاریت	۴۴/۲۷
چونکه جنس خود نیابد شد نفیر	مرغ را گر ذوق آید از صفیر	۴۴/۲۸
چون رسد در وی، گریزد، جوید آب	تشنه را گر ذوق آید از سراب	۴۴/۲۹
لیک آن رسوا شود، در دار ضرب	مفلسان، گر خوش شوند، از زر قلب	۴۴/۳۰
تا خیال کژ تو را چه نفکند	تا زراندودیت، از ره نفکند	۴۴/۳۱

۴۵. قصه نخجیران و بیان توکل و ترک جهد کردن

طایفه نخجیر در وادی خوش	۴۵/۱
بسکه آن شیر از کمین در میر بود	۴۵/۲
حیله کردند آمدند ایشان به شیر	۴۵/۳
جز وظیفه، در پی صیدی میا	۴۵/۴
بودشان با شیر، دایم کیش مکش	
آن چرا، بر جمله ناخوش گشته بود	
کز وظیفه، ما تو را داریم سیر	
تا نگردد تلخ بر ما این گیا	

۴۶. جواب شیر نخجیران را و بیان خاصیت جهد

گفت: آری، گر وفا بینم، نه مکر	۴۶/۱
من هلاک فعل و مکر مردم	۴۶/۲
مردم نفس از درونم در کمین	۴۶/۳
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید	۴۶/۴
مکرها بس دیده ام از زید و بکر	
من گزیده زخم مار و کژدم	
از همه مردم بتر، در مکر و کین	
قول پیغمبر به جان و دل گزید	

۴۷. باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

جمله گفتند: ای حکیم با خبر	۴۷/۱
در حذر شوریدن، شور و شراست	۴۷/۲
با قضا پنجه مزن، ای تند و تیز	۴۷/۳
مرده باید بود پیش حکم حق	۴۷/۴
الحذر دع لیس یغنی عن قدر	
رو توکل کن، توکل بهتر است	
تا نگیرد هم قضا با تو ستیز	
تا نیاید زخمت، از رب الفلق	

۴۸. باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم

گفت: آری، گر توکل رهبر است	۴۸/۱
گفت پیغمبر به آواز بلند	۴۸/۲
رمز "الکاسب حبیب الله" شنو	۴۸/۳
* رو توکل کن تو با کسب، ای عمو	۴۸/۴
* جهد کن، جدی نما، تا وارهی	۴۸/۵
این سبب هم سنت پیغمبر است	
با توکل زانوی اشتر ببند	
از توکل، در سبب کاهل مشو	
جهد میکن، کسب میکن، مو بمو	
ور تو از جهدش بمانی، ابلهی	

۴۹. باز ترجیح نخجیران توکل را بر جهد و کسب

قوم گفتندش که: کسب، از ضعف خلق	۴۹/۱
* پس بدان که کسبها از ضعف خاست	۴۹/۲
نیست کسبی از توکل خوبتر	۴۹/۳
بس گریزند از بلا، سوی بلا	۴۹/۴
حیله کرد انسان و، حیله اش، دام بود	۴۹/۵
در بیست و، دشمن اندر خانه بود	۴۹/۶
لقمه تزویر دان، بر قدر خلق	
در توکل، تکیه بر غیر خطاست	
چیست از تسلیم خود محبوبتر؟	
بس جهند از مار، سوی ازدها	
آنکه جان پنداشت، خون آشام بود	
حیله فرعون زین افسانه بود	

و آنکه او میجست، اندر خانه اش	صد هزاران طفل کشت آن کینه کش	۴۹/۷
رو فنا کن دید خود، در دید دوست	دیدۀ ما چون بسی علت در اوست	۴۹/۸
یابی اندر دید اوکل غرض	دید ما را، دید او، نعم العوض	۴۹/۹
مرکبش جز شائۀ بابا نبود	طفل، تاگیرا و، تا پویا نبود	۴۹/۱۰
در عنا افتاد و، در کور و کبود	چون فضولی کرد و، دست و پا نمود	۴۹/۱۱
میپدیدند از وفا سوی صفا	جانهای خلق، پیش از دست و پا	۴۹/۱۲
حبس خشم و حرص و خرسندی شدند	چون به امر، اهبطوا، بندی شدند	۴۹/۱۳
گفت الخلق عیال للاله	ما عیال حضرتیم و شیر خواه	۴۹/۱۴
هم تواند کاو ز رحمت نان دهد	آنکه او از آسمان باران دهد	۴۹/۱۵

۵۰. دیگر بار بیان کردن شیر ترجیح جهد بر توکل

نردبانی پیش پای ما نهاد	گفت شیر: آری ولی رب العباد	۵۰/۱
هست جبری بودن اینجا طمع خام	پایه پایه رفت باید سوی بام	۵۰/۲
دست داری، چون کنی پنهان تو چنگ؟	پای داری، چون کنی خود را تو لنگ؟	۵۰/۳
بی زبان معلوم شد او را مراد	خواجه چون بیلی به دست بنده داد	۵۰/۴
آخر اندیشی، عبارتهای اوست	دست همچون بیل، اشارتهای اوست	۵۰/۵
در وفای آن اشارت جان دهی	چون اشارتهاش را بر جان نهی	۵۰/۶
بار بر دارد ز تو، کارت دهد	پس اشارتهاش اسرار ت دهد	۵۰/۷
قابلی، مقبول گرداند تو را	حاملی، محمول گرداند تو را	۵۰/۸
وصل جویی، بعد از آن واصل شوی	قابل امر وی، قابل شوی	۵۰/۹
جبر تو، انکار آن نعمت بود	سعی شکر نعمتش قدرت بود	۵۰/۱۰
کفر، نعمت از کف بیرون کند	شکر نعمت، نعمت افزون کند	۵۰/۱۱
تا نبینی آن در و درگه، مخسب	جبر تو خفتن بود، در ره مخسب	۵۰/۱۲
جز به زیر آن درخت میوه دار	هان مخسب، ای جبری بی اعتبار	۵۰/۱۳
بر سر خفته بریزد، نقل و زاد	تا که شاخ افشان کند، هر لحظه باد	۵۰/۱۴
مرغ بی هنگام، کی یابد امان؟	جبر خفتن، در میان ره زنان	۵۰/۱۵
مرد پنداری و چون بینی، زنی	ور اشارتهاش را بینی زنی	۵۰/۱۶
سر، که عقل از وی بپرد، دم شود	این قدر عقلی که داری، گم شود	۵۰/۱۷
میبرد بی شکر را، تا قعر نار	ز آنکه بی شکری بود، شوم و شنار	۵۰/۱۸
کسب کن، پس تکیه بر جبار کن	گر توکل میکنی، در کار کن	۵۰/۱۹
ورنه افتی در بلای گمرهی	* تکیه بر جبار کن، تا وارهی	۵۰/۲۰

۵۱. باز ترجیح نهادن نخجیران مر توکل را بر جهد

کان حریصان کاین سببها کاشتند	جمله با وی بانگها برداشتند	۵۱/۱
------------------------------	----------------------------	------

پس چرا محروم ماندند از زمن؟	صد هزار اندر هزاران، مرد و زن	۵۱۲
همچو از درها، گشاده صد دهان	صد هزاران قرن از آغاز جهان	۵۱۳
که ز بُن برکنده شد، ز آن مکر، کوه	مکرها کردند، آن دانا گروه	۵۱۴
ور زما باور نداری این حدیث	* کرده مکر و حيله، آن قوم خبیث	۵۱۵
لتزول منه اقلال الجبال	کرد وصف مکرهاشان ذو الجلال	۵۱۶
روی ننمود از سگال و از عمل	جزکه آن قسمت، که رفت اندر ازل	۵۱۷
مانده کار و حکم های کردگار	جمله افتادند از تدبیر و کار	۵۱۸
جهد، جز وهمی مپندار، ای عیار	کسب، جز نامی مدان، ای نامدار	۵۱۹

۵۲. نگرستن عزرائیل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای حضرت سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و

کوشش

در سرا عدل سلیمان، در دوید	ساده مردی، چاشتگاهی در رسید	۵۲/۱
پس سلیمان گفت: ای خواجه چه بود؟	رویش از غم زرد و، هر دو لب کبود	۵۲/۲
یک نظر انداخت، پُر از خشم و کین	گفت: عزرائیل در من این چنین	۵۲/۳
گفت: فرما باد را، ای جان پناه	گفت: هین اکنون، چه می خواهی؟ بخواه	۵۲/۴
بوکه، بنده کان طرف شد، جان برد	تا مرا زینجا، به هندستان برد	۵۲/۵
لقمه حرص و امل زآند خلق	نک ز درویشی گریزانند خلق	۵۲/۶
حرص و کوشش را تو هندستان شناس	ترس درویشی، مثال آن هراس	۵۲/۷
برد سوی خاک هندستان بر آب	باد را فرمود تا او را شتاب	۵۲/۸
شه سلیمان گفت عزرائیل را	روز دیگر، وقت دیوان و لقا	۵۲/۹
بنگریدی؟ بازگو، ای پیک رب	کان مسلمان را بخشم، از چه سبب	۵۲/۱۰
تا شود آواره او از خان و مان	* ای عجب، این کرده باشی بهر آن	۵۲/۱۱
فهم کز کرد و، نمود او را خیال	* گفتش: ای شاه جهان بی زوال	۵۲/۱۲
از تعجب دیدمش در رهگذر	من ورا از خشم کی کردم نظر؟	۵۲/۱۳
جان او را تو به هندستان ستان	که مرا فرمود حق: که امروز هان	۵۲/۱۴
در تفکر رفته، سرگردان شدم	* دیدمش اینجا و، بس حیران شدم	۵۲/۱۵
زو به هندوستان شدن، دور اندر است	از عجب گفتم: گر او را صد پَر است	۵۲/۱۶
دیدمش آنجا و، جانش بستدم	* چون بامر حق بهندوستان شدم	۵۲/۱۷
کن قیاس و، چشم بگشا و، بین	تو همه کار جهان را همچین	۵۲/۱۸
از که برتاییم؟ از حق، این وبال	از که بگریزیم؟ از خود، ای محال	۵۲/۱۹

۵۳. بیان ترجیح دادن شیر جهد را بر توکل و فوائد جهد را بیان کردن

جهدهای انبیاء و مومنین	شیرگفت: آری ولیکن هم بین	۵۳/۱
تا بدین ساعت، ز آغاز جهان	* سعی ابرار و جهاد مؤمنان	۵۳/۲

آنچه دیدند، از جفا و گرم و سرد	حق تعالی، جهدشان را راست کرد	۵۳/۳
کل شیئی من ظریف هو ظریف	حیله هاشان جمله حال آمد لطیف	۵۳/۴
نقصهاشان، جمله افزونی گرفت	دامهاشان، مرغ گردونی گرفت	۵۳/۵
در طریق انبیا و اولیا	جهد میکن تا توانی، ای کیا	۵۳/۶
زآنکه این را هم قضا بر ما نهاد	با قضا پنجه زدن نبود جهاد	۵۳/۷
در ره ایمان و، طاعت يك نفس	کافر من، گریزان کردست کس	۵۳/۸
يك دو روزی جهدکن، باقی بخند	سر شکسته نیست، این سر را مبد	۵۳/۹
نیک حالی جُست، کاو عقبی بجُست	بَد محالی جُست، کاو دنیا بجُست	۵۳/۱۰
مکرها، در ترك دنیا وارد است	مکرها، در کسب دنیا وارد است	۵۳/۱۱
آن که حفره بست، آن مکرست سرد	مکر آن باشد، که زندان حفره کرد	۵۳/۱۲
حفره کُن زندان و، خود را وارهان	این جهان زندان و ما زندانیان	۵۳/۱۳
نی قماش و نقره و فرزند و زن	چیست دنیا؟ از خدا غافل بُدن	۵۳/۱۴
نعم مال صالح خواندش رسول	مال را گر بهر دین باشی حمل	۵۳/۱۵
آب اندر زیرکشتی، پُشتی است	آب در کشتی، هلاک کشتی است	۵۳/۱۶
زآن سلیمان خویش، جز مسکین نخواند	چونکه مال و ملک را از دل براند	۵۳/۱۷
از دل پر باد فوق آب رفت	کوزه سر بسته، اندر آب زفت	۵۳/۱۸
بر سر آب جهان ساکن بود	باد درویشی چو در باطن بود	۵۳/۱۹
کش دل از نفخه الهی گشت شاد	* آب نتواند مر او را غوطه داد	۵۳/۲۰
ملک، در چشم دل او، لا شی است	گر چه این جمله جهان ملک وی است	۵۳/۲۱
پرکنش از باد کبر من لدن	پس دهان دل ببند و مهرکن	۵۳/۲۲
منکر اندر نفی جهدش، جهدکرد	جهد حق است و، دوا حق است و، درد	۵۳/۲۳
تا بدانی سر علم من لدن	* کسب کن، سعی نما و جهدکن	۵۳/۲۴
جهدکی در کام جاهل شهد شد؟	* گرچه جمله این جهان بر جهد شد	۵۳/۲۵
کز جواب، آن جبریان، گشتند سیر	زین نمط بسیار برهان گفت شیر	۵۳/۲۶

۵۴. مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

جبر را بگذاشتند و قیل و قال	روبه و آهو و خرگوش و شغال	۵۴/۱
کاندر این بیعت نیفتد در زیان	عهدها کردند با شیر ژیان	۵۴/۲
حاجتش نبود تقاضای دگر	قسم هر روزش بیاید بی ضرر	۵۴/۳
سوی مرعی ایمن از شیر ژیان	* عهد چون بستند و رفتند آن زمان	۵۴/۴
اوفتاده در میان جمله جوش	* جمع بنشستند یکجا آن وحوش	۵۴/۵
هرکسی در خون هر یک میشدی	* هرکسی تدبیر و رائی میزدی	۵۴/۶
تا بیاید قرعه ای اندر میان	* عاقبت شد اتفاق جمله شان	۵۴/۷
بی سخن شیر ژیان را لقمه است	* قرعه بر هرکاو فتد، او طعمه است	۵۴/۸

قرعه آمد سر بسر را اختیار	* هم بر این کردند آن جمله قرار	۵۴/۹
سوی آن شیر او دویدی، همچو یوز	قرعه بر هرک اوفتادی روز روز	۵۴/۱۰
بانگ زد خرگوش: کاخر چند جور	چون به خرگوش آمد این ساغر، به دور	۵۴/۱۱

۵۵. انکار کردن نخجیران و جواب خرگوش مرایشان را

جان فدا کردیم در عهد و وفا	قوم گفتندش که: چندین گاه ما	۵۵/۱
تا نرنجد شیر، رو رو، زود زود	تو مجو بد نامی ما، ای عنود	۵۵/۲

۵۶. مهلت خواستن خرگوش نخجیران را

تا به مکرم از بلا بیرون جهید	گفت: ای یاران، مرا مهلت دهید	۵۶/۱
ماند این میراث فرزندانان	تا امان یابد به مکرم جانتان	۵۶/۲
همچنین، تا مخلصی میخواندشان	هر پیمبر، امتان را در جهان	۵۶/۳
در نظر چون مردمک پیچیده بود	کز فلک، راه برون شو، دیده بود	۵۶/۴
در بزرگی مردمک، کس ره نبرد	مردمش، چون مردمک دیدند خرد	۵۶/۵

۵۷. اعتراض کردن نخجیران بر خرگوش و جواب دادن خرگوش ایشان را

خویش را اندازه خرگوش دار	قوم گفتندش: که ای خر، گوش دار	۵۷/۱
در نیاوردند اندر خاطر آن	هین چه لاف است این؟ که از تو مهتران	۵۷/۲
ور نه این دم، لایق چون توکی است؟	معجبی یا خود قضا مان در پی است	۵۷/۳
مر ضعیفی را قوی رائی فتاد	گفت: ای یاران، حقم الهام داد	۵۷/۴
آن نباشد شیر را وگور را	آنچه حق آموخت مر زنبور را	۵۷/۵
حق بر او آن علم را بگشاد در	خانه ها سازد پر از حلوی تر	۵۷/۶
هیچ پیلی داند آن گون حیل را؟	آنچه حق آموخت کرم پیل را	۵۷/۷
تا به هفتم آسمان افروخت علم	آدم خاکی ز حق آموخت علم	۵۷/۸
کوری آن کس که با حق در شکست	نام و ناموس ملک را در شکست	۵۷/۹
پوز بندی ساخت، آن گوساله را	زاهد ششصد هزاران ساله را	۵۷/۱۰
تا نگرددگرد آن قصر مشید	تا نتاند شیر علم دین کشید	۵۷/۱۱
تا نگیرد شیر، ز آن علم بلند	علمهای اهل حس شد پوزبند	۵۷/۱۲
کان به گردونها و دریاها نداد	قطره دل را یکی گوهر فتاد	۵۷/۱۳
جان بی معنیت از صورت نرست؟	چند صورت؟ آخر ای صورت پرست	۵۷/۱۴
احمد و بو جهل، خود یکسان بُدی	گر به صورت، آدمی انسان بُدی	۵۷/۱۵
زین شدن، تا آن شدن فرقیست زفت	* احمد و بو جهل در بتخانه رفت	۵۷/۱۶
وآن در آید، سر نهد چون امتان	* این در آید، سر نهند آنرا بتان	۵۷/۱۷
بنگر از صورت، چه چیز اوکم است	نقش بر دیوار مثل آدم است	۵۷/۱۸

جان کم است آن صورت بی تاب را	۵۷/۱۹
شد سر شیران عالم جمله پست	۵۷/۲۰
چه زیان استش از آن نقش نفور	۵۷/۲۱
وصف صورت نیست اندر خامه ها	۵۷/۲۲
عالم و عادل همه معنیست و بس	۵۷/۲۳
میزند بر تن ز سوی لامکان	۵۷/۲۴
این سخن پایان ندارد هوش دار	۵۷/۲۵
رو بجو آن گوهر کمیاب را	
چون سگ اصحاب را دادند دست	
چونکه جانش غرق شد در بحر نور	
عالم و عادل بود در نامه ها	
کش نیابی در مکان و پیش و پس	
می ننگجد در فلك خورشید جان	
گوش سوی قصه خرگوش دار	

۵۸. ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانستن

گوش خر بفروش و، دیگرگوش، خر	۵۸/۱
رو تو روبه بازی خرگوش بین	۵۸/۲
خاتم ملك سلیمان است علم	۵۸/۳
آدمی را زین هنر بی چاره گشت	۵۸/۴
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش	۵۸/۵
زو پری و دیو ساحلها گرفت	۵۸/۶
آدمی را دشمن پنهان بسیست	۵۸/۷
خلق پنهان زشتشان و خوبشان	۵۸/۸
بهر غسل، ار در روی، در جویبار	۵۸/۹
گر چه پنهان خار در آب است پست	۵۸/۱۰
خار خار حیلها و وسوسه	۵۸/۱۱
باش تا حسهای تو مبدل شود	۵۸/۱۲
تا سخنهای کیان رد کرده ای	۵۸/۱۳
کاین سخن را در نیابدگوش خر	
مکر و شیر اندازی خرگوش بین	
جمله عالم صورت و، جان است علم	
خلق دریاها و، خلق کوه و، دشت	
زو شده پنهان، به دشت و گه، وحوش	
هر یکی در جای پنهان جا گرفت	
آدمی با حذر، عاقل کسیست	
میزند بر دل بهر دم کوبشان	
بر تو آسیبی زند، در آب خار	
چونکه در تو میخلد، دانی که هست	
از هزاران کس بود، نی يك کسه	
تا ببینی شان و مشکل حل شود	
تا کیان را، سرور خود کرده ای؟	

۵۹. باز جستن نخجیران سر و اندیشه خرگوش را

بعد از آن گفتند: کای خرگوش چُست	۵۹/۱
ای که با شیری تو در پیچیده ای	۵۹/۲
مشورت ادراک و هشیاری دهد	۵۹/۳
گفت پیغمبر: بکن ای رای زن	۵۹/۴
در میان نه آنچه در ادراک توست	
بازگو رائی که اندیشیده ای	
عقلها مر عقل را یاری دهد	
مشورت کالمستشار مؤتمن	

۶۰. منع کردن خرگوش راز را از نخجیریان

* قول پیغمبر بجان باید شنود	۶۰/۱
گفت: هر رازی نشاید بازگفت	۶۰/۲
از صفاگر دم زنی با آینه	۶۰/۳
در بیان این سه کم جنبان لب	۶۰/۴
بازگو تا چیست مقصود تو زود	
جفت طاق آیدگهی، گه طاق جفت	
تیره گردد زود با ما آینه	
از ذهاب و از ذهب وز مذهب	

در کمینت ایستد چون داند او	کین سه را خصم است بسیار و عدو	۶۰/۵
کلُّ سرِ جاوز الاثنین شاع	ور بگویی با یکی گو الوداع	۶۰/۶
بر زمین مانند محبوس از الم	گر دو سه پرنده را بندی به هم	۶۰/۷
در کنایت با غلط افکن مشوب	مشورت دارند سرپوشیده خوب	۶۰/۸
گفته ایشانش جواب و بی خبر	مشورت کردی پیمبر، بسته سر	۶۰/۹
تا نداند خصم، از سر پای را	در مثالی بسته گفתי رای را	۶۰/۱۰
وز سؤالش می نبردی غیر بو	او جواب خویش بگرفتی از او	۶۰/۱۱
سوی خرگوش دلاور، تا چه کرد	* این سخن پایان ندارد بازگرد	۶۰/۱۲

۶۱. قصهٔ مکرکردن خرگوش با شیر و بسر بردن

مکر اندیشید با خود طاق و جفت	* حاصل آن خرگوش، رای خود نگفت	۶۱/۱
سرّ خود با جان خود میراند باز	* با وحوش از نیک و بد، نگشاد راز	۶۱/۲
بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن	ساعتی تاخیرکرد اندر شدن	۶۱/۳
خاک را می کند و می غرید شیر	ز آن سبب، کاندر شدن او ماند دیر	۶۱/۴
خام باشد، خام و سست و نارسان	گفت: من گفتم که عهد آن خسان	۶۱/۵
چند بفریبید مرا این دهر؟ چند؟	دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند	۶۱/۶
چون نه پس بیند، نه پیش، از احمقیش	سخت درماند، امیر سست ریش	۶۱/۷
قحطِ معنی در میان نامها	راه هموار است و، زیرش دامها	۶۱/۸
لفظِ شیرین، ریگِ آبِ عمر ماست	لفظها و نامها، چون دامهاست	۶۱/۹
خَلقِ باطن، ریگِ جویِ عمر تو	* عمر چون آب است، وقت او را، چو جو	۶۱/۱۰
سخت کمیاب است، رو آن را بجو	آن یکی ریگی که جوشد آب از او	۶۱/۱۱
فارغ آید او ز تحصیل و سبب	منبع حکمت شود، حکمت طلب	۶۱/۱۲
کو به حق پیوست و، از خود شد جدا	هست آن ریگ ای پسر، مرد خدا	۶۱/۱۳
طالبان را ز آن حیاتست و نمو	آب عذب دین همی جوشد از او	۶۱/۱۴
کابِ عمرت را خورد او هر زمان	غیر مرد حق، چو ریگ خشک دان	۶۱/۱۵
تا از او گردی تو بینا و علیم	طالب حکمت شو از مرد حکیم	۶۱/۱۶
عقل او از روح، محظوظی شود	لوح حافظ، لوح محظوظی شود	۶۱/۱۷
بعد از این شد عقل، شاگردی و را	چون معلم بود عقلش ز ابتدا	۶۱/۱۸
گر یکی گامی نهم سوزد مرا	عقل، چون جبریل گوید احمدا	۶۱/۱۹
حد من این بود، ای سلطان جان	تو مرا بگذار، زین پس پیش ران	۶۱/۲۰
او همین داند که گیرد پای جبر	هرکه ماند از کاهلی بی شکر و صبر	۶۱/۲۱
تا همان رنجوری اش در گور کرد	هرکه جبر آورد، خود رنجور کرد	۶۱/۲۲
رنج آرد تا بمیرد چون چراغ	گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ	۶۱/۲۳
یا بیپوستن رگ بگسسته را	جبر چه بود؟ بستن اشکسته را	۶۱/۲۴

برکه می خندی؟ چه پا را بسته ای؟	چون در این ره پای خود نشکسته ای	۶۱/۲۵
در رسید او را براق و بر نشست	و آنکه پایش در ره کوشش شکست	۶۱/۲۶
قابل فرمان بُد او، مقبول شد	حامل دین بود، او محمول شد	۶۱/۲۷
بعد از این فرمان رساند بر سپاه	تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه	۶۱/۲۸
بعد از این باشد امیر اختر او	تا کنون اختر اثر کردی در او	۶۱/۲۹
پس تو شك داری در انشق القمر	گر ترا اشکال آید در نظر	۶۱/۳۰
ای هوا را تازه کرده در نهان	تازه کن ایمان، نه ازگفت زبان	۶۱/۳۱
کاین هوا جز قفل آن دروازه نیست	تا هوا تازه ست، ایمان تازه نیست	۶۱/۳۲
خویش را تأویل کن، نی ذکر را	کرده ای تأویل حرف بکر را	۶۱/۳۳
پست و کژ شد از تو معنی سنی	بر هوا تأویل قرآن میکنی	۶۱/۳۴

۶۲. زیافت ناویل رکیک مگس

کو همی پنداشت خود را هست کس	ماند احوالت بدان طرفه مگس	۶۲/۱
ذره خود را شمرده آفتاب	از خودی سرمست گشته بی شراب	۶۲/۲
گفته: من عنقای و قتم بیگمان	وصف بازان را شنیده در زمان	۶۲/۳
همچو کشتی بان، همی افراشت سر	آن مگس بر برگ گاه و بول خر	۶۲/۴
مدتی در فکر آن میمانده ام	گفت: من دریا و کشتی خوانده ام	۶۲/۵
مرد کشتیان و اهل و رای و فن	اینک این دریا و، این کشتی و من	۶۲/۶
مینمودش آن قدر، بیرون ز حد	بر سر دریا همی راند او عمد	۶۲/۷
آن نظر، کاو بیند آن را راست، کو؟	بود بی حد آن چمین نسبت بدو	۶۲/۸
چشم چندین بحر هم، چندینش است	عالمش چندان بود کش بینش است	۶۲/۹
و هم او، بول خر و، تصویر خس	صاحب تأویل باطل چون مگس	۶۲/۱۰
آن مگس را، بخت گرداند همای	گر مگس تأویل بگذارد به رای	۶۲/۱۱
روح او، نی در خور صورت بود	آن مگس نبود، کش این عبرت بود	۶۲/۱۲
روح او، کی بود اندر خورد قد؟	همچو آن خرگوش کاو بر شیر زد	۶۲/۱۳

۶۳. رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

کز ره گوشم، عدو بر بست چشم	شیر میگفت، از سر تیزی و خشم	۶۳/۱
تیغ چو بینشان تنم را خسته کرد	مکرهای جبریانم بسته کرد	۶۳/۲
بانگ دیوان است و غولان، آن همه	زین سپس من نشنوم آن دمدمه	۶۳/۳
پوستشان برکن، کشان جز پوست نیست	بَرَدَران، ای دل تو ایشان را، مایست	۶۳/۴
چون زره بر آب، کش نبود درنگ	پوست چه بود؟ گفتههای رنگ رنگ	۶۳/۵
این سخن چون نقش و، معنی همچو جان	این سخن چون پوست و، معنی مغز دان	۶۳/۶
مغز نیکو را، ز غیرت، غیب پوش	پوست باشد مغز بد را عیب پوش	۶۳/۷

هر چه بنویسی فنا گردد شتاب	چون قلم از باد بُد، دفتر ز آب	۶۳/۸
بازگردی، دستهای خود گزان	نقش آب است ار وفا جویی از آن	۶۳/۹
چون هوا بگذاشتی، پیغام هوست	باد در مردم هوا و آرزوست	۶۳/۱۰
کاو ز سر تا پای باشد پایدار	خوش بود پیغامهای کردگار	۶۳/۱۱
جزکیا و خطبه های انبیا	خطبه شاهان بگردد، و آن کیا	۶۳/۱۲
بار نامه انبیا، از کبریاست	ز آن که بوش پادشاهان، از هواست	۶۳/۱۳
نام احمد تا قیامت برزنند	از درمها نام شاهان برکنند	۶۳/۱۴
چون که صد آمد، نود هم پیش ماست	نام احمد، نام جمله انبیاست	۶۳/۱۵
قصه خرگوش گوی و شیر نر	* این سخن پایان ندارد ای پسر	۶۳/۱۶

۶۴. هم در بیان مکر خرگوش و تأخیر آن در رفتن

مکر را با خویشتن تقریر کرد	در شدن، خرگوش بس تاخیر کرد	۶۴/۱
تا به گوش شیرگوید، یک دو راز	در ره آمد بعد تاخیر دراز	۶۴/۲
تا چه با پهناست، این دریای عقل	تا چه عالمهاست، در سودای عقل	۶۴/۳
بحر را غواص باید، ای پسر	* بحر بی پایان بود عقل بشر	۶۴/۴
میدود چون کاسه ها بر روی آب	صورت ما اندر این بحر عذاب	۶۴/۵
چون که پُر شد، طشت در وی غرق گشت	تا نشد پُر، بر سر دریا چو طشت	۶۴/۶
صورت ما موج، یا از وی نمی	عقل پنهان است و ظاهر عالمی	۶۴/۷
ز آن وسیلت، بحر دور اندازدش	هر چه صورت می وسیلت سازدش	۶۴/۸
تا نبیند تیر دور انداز را	تا نبیند دل دهنده راز را	۶۴/۹
میدواند اسب خود در راه تیز	اسب خود را، یاوه داند، وز ستیز	۶۴/۱۰
و اسب، خود او را کشان کرده، چو باد	اسب خود را، یاوه داند آن جواد	۶۴/۱۱
هر طرف پرسان و جویان، دربدر	در فغان و جستجو، آن خیره سر	۶۴/۱۲
این که زیر ران توست، ای خواجه چیست؟	کان که دزدید اسب ما را، کو و کیست؟	۶۴/۱۳
با خود آ، ای شهسوار اسب جو	آری این اسب است، لیک آن اسب کو؟	۶۴/۱۴
تا شناسد مرد، اسب خویش باز	* وصفها را مستمع گوید به راز	۶۴/۱۵
چون شکم پُر آب و، لب خشکی، چو خم	جان ز پیدایی و نزدیکیست گم	۶۴/۱۶
تا ببینی سرخ و سبز و زرد را	* در درون خود بیفزا درد را	۶۴/۱۷
تا ببینی پیش از این سه، نور را	کی ببینی سبز و سرخ و بور را؟	۶۴/۱۸
شد ز نور آن رنگها، رو پوش تو	لیک، چون در رنگ گم شد هوش تو	۶۴/۱۹
پس بدیدی، دید رنگ از نور بود	چونکه شب آن رنگها مستور بود	۶۴/۲۰
همچنین، رنگ خیال اندرون	نیست دید رنگ، بی نور برون	۶۴/۲۱
و آن درون از عکس انوار علاست	این برون از آفتاب و از سهاست	۶۴/۲۲
نور چشم، از نور دلها حاصل است	نور نور چشم خود، نور دل است	۶۴/۲۳

کاو ز نور عقل و حس، پاك و جداست	باز نور نور دل، نور خداست	۶۴/۲۴
پس به ضد، آن نور پیدا شد تو را	شب بُد نور و، ندیدی رنگ را	۶۴/۲۵
رنگ چبود؟ مهره کور و کبود	* شب ندیدی رنگ، کان بی نور بود	۶۴/۲۶
ضد به ضد پیدا شود، چون روم و زنگ	گه نظر بر نور بود، آنکه برنگ	۶۴/۲۷
وین به ضد نور دانی، بیدرنگ	دیدن نور است آنکه دید رنگ	۶۴/۲۸
ضد، ضد را مینماید در صدور	پس به ضد نور دانستی تو نور	۶۴/۲۹
تا بدین ضد، خوش دلی آید پدید	رنج و غم را حق پی آن آفرید	۶۴/۳۰
چون که حق را نیست ضد، پنهان بود	پس نهانها به ضد پیدا شود	۶۴/۳۱
تا به ضد او را توان پیدا نمود	نور حق را نیست ضدی در وجود	۶۴/۳۲
وهو يُدرک بین، تو از موسی و که	لاجرم أبصارنا لا تدرکه	۶۴/۳۳
یا چو آواز و سخن، ز اندیشه دان	صورت از معنی، چو شیر از بیشه دان	۶۴/۳۴
تو ندانی بحر اندیشه کجاست	این سخن و آواز، از اندیشه خاست	۶۴/۳۵
بحر آن دانی که هم باشد شریف	لیک، چون موج سخن دیدی لطیف	۶۴/۳۶
از سخن و آواز او صورت بساخت	چون ز دانش موج اندیشه بتاخت	۶۴/۳۷
موج خود را باز اندر بحر بُرد	از سخن صورت بزد و باز مُرد	۶۴/۳۸
باز شد که إِنَّا إِلَیْهِ راجعون	صورت از بی صورتی آمد برون	۶۴/۳۹
مصطفی فرمود: دنیا ساعتیست	پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست	۶۴/۴۰
در هواکی پایدار آید ندا؟	فکر ما تیری است، از هو در هوا	۶۴/۴۱
بی خبر از نو شدن، اندر بقا	هر نفس نو می شود دنیا و، ما	۶۴/۴۲
مستمری مینماید در جسد	عمر همچون جوی، نو نو میرسد	۶۴/۴۳
چون شرر، کش تیز جنبانی به دست	آن ز تیزی، مستمر شکل آمدست	۶۴/۴۴
در نظر آتش نماید بس دراز	شاخ آتش را بجنبانی به ساز	۶۴/۴۵
مینماید سرعت انگیزی صنع	این درازی مدت از تیزی صنع	۶۴/۴۶
نك حسام الدین، که سامی نامه ایست	طالب این سِر، اگر علامه ایست	۶۴/۴۷
رو حکایت کن، که بیگه میشود	* وصف او، از شرح مستغنی بود	۶۴/۴۸

۶۵. رسیدن خرگوش به شیر و خشم شیر بر وی

دیدکان خرگوش می آید ز دور	شیر اندر آتش و در خشم و شور	۶۵/۱
خشمگین و تند و تیز و ترش رو	می دود بی دهشت و گستاخ او	۶۵/۲
وز دلیری دفع هر ریبِت بود	کز شکسته آمدن تهمت بود	۶۵/۳
بانگ بر زد شیر هان ای ناخلف	چون رسید او پیشتر نزدیک صف	۶۵/۴
من که گوش شیر نر مالیده ام	من که گاوآن را ز هم بدریده ام	۶۵/۵
امر ما را افکند اندر زمین	نیم خرگوشی که باشدکو چنین	۶۵/۶
غرّه این شیر ای خر گوش کن	ترك خواب غفلت خرگوش کن	۶۵/۷

۶۶. عذرگفتن خرگوش به شیر از تأخیر و لابه کردن

گر دهد عفو خداوندیت دست	گفت خرگوش الامان عذریم هست	۶۶/۱
تو خداوندی و شاهی، من رهی	* بازگویم چون تو دستوری دهی	۶۶/۲
این زمان آیند در پیش شهان؟	گفت چه عذر ای قصور ابلهان	۶۶/۳
عذر احمق را نمی باید شنید	مرغ بی وقتی سرت باید برید	۶۶/۴
عذر نادان زهر هر دانش بود	عذر احمق بدتر از جرمش بود	۶۶/۵
من چه خرگوشم که در گوشم نهی	عذرت ای خرگوش از دانش تهی	۶۶/۶
عذر استم دیده ای را گوش دار	گفت ای شه ناکسی را کس شمار	۶۶/۷
گمرهی را تو مران از راه خود	خاص از بهر زکات جاه خود	۶۶/۸
هر خسی را بر سر و رو می نهد	بحر، کاو آبی به هر جو می دهد	۶۶/۹
از کرم دریا نگردد بیش و کم	کم نخواهدگشت دریا زین کرم	۶۶/۱۰
جامه هرکس برم بالای او	گفت دارم من کرم بر جای او	۶۶/۱۱
سر نهادم پیش از درهای عنف	گفت بشنوگر نباشم جای لطف	۶۶/۱۲
با رفیق خود سوی شاه آمدم	من به وقت چاشت در راه آمدم	۶۶/۱۳
جفت و همره کرده بودند آن نفر	با من از بهر تو خرگوشی دگر	۶۶/۱۴
قصد هر دو همره آینده کرد	شیری اندر راه قصد بنده کرد	۶۶/۱۵
خواجه تاشان که آن درگه ایم	گفتمش ما بنده شاهنشاه ایم	۶۶/۱۶
پیش من تو نام هر ناکس میار	گفت شاهنشاه که باشد؟ شرم دار	۶۶/۱۷
گر تو با یارت بگردید از برم	هم ترا و هم شهت را بر درم	۶۶/۱۸
روی شه بینم برم از تو خبر	گفتمش بگذار تا بار دگر	۶۶/۱۹
ور نه قربانی تو اندر کیش من	گفت همره را گروه پیش من	۶۶/۲۰
یار من بستد مرا بگذاشت فرد	لا به کردیمش بسی سودی نکرد	۶۶/۲۱
خون روان شد از دل بیخویش او	* مانده آن همره گروه در پیش او	۶۶/۲۲
هم به لطف و هم به خوبی هم به تن	یارم از زفتی سه چندان بُد که من	۶۶/۲۳
حال ما این بود کت دانسته شد	بعد از این ز آن شیر این ره بسته شد	۶۶/۲۴
حق همی گویم ترا و الحق مُر	از وظیفه بعد از این امید بُر	۶۶/۲۵
هین بیا و دفع آن بی باک کن	گر وظیفه بایدت ره پاک کن	۶۶/۲۶

۶۷. جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

پیش رو شوگر همی گویی تو راست	گفت بسم الله بیا تا او کجاست	۶۷/۱
ور دروغ است این سزای تو دهم	تا سزای او و صد چون او دهم	۶۷/۲
تا برد او را به سوی دام خویش	اندر آمد چون قلاوزی به پیش	۶۷/۳
چاه مغ را دام جاننش کرده بود	سوی چاهی کاو نشانش کرده بود	۶۷/۴

این‌ت خرگوشی چو آب زیرکاه	می شدند این هر دو تا نزدیک چاه	۶۷/۵
آب کوهی را عجب چون می برد	آب کاهی را ز هامون می برد	۶۷/۶
طرفه خرگوشی که شیری را ربود	دام مکر او کمند شیر بود	۶۷/۷
می کشد با لشکر و جمع ثقیل	موسئی فرعون را تا رود نیل	۶۷/۸
می شکافد بی محابا مغز سر	پشه ای نمرود را با نیم پر	۶۷/۹
بین جزای آن که شد یار حسود	حال آن کو قول دشمن را شنود	۶۷/۱۰
حال نمرودی که شیطان را ستود	حال فرعونیی که هامان را شنود	۶۷/۱۱
دام دان گر چه ز دانه گویدت	دشمن ار چه دوستانه گویدت	۶۷/۱۲
گر به تو لطفی کند آن قهر دان	گر ترا قندی دهد آن زهر دان	۶۷/۱۳
دشمنان را باز شناسی ز دوست	چون قضا آید نینیی غیر پوست	۶۷/۱۴
ناله و تسبیح و روزه سازکن	چون چنین شد ابتهاال آغازکن	۶۷/۱۵
زیر سنگ مکر بد، ما را مکوب	ناله می کن کای تو علام الغیوب	۶۷/۱۶
انتقام از ما مکش اندر ذنوب	یا کریم العفو ستار العیوب	۶۷/۱۷
وانما جان را بهر حالت که هست	* آنچه در کونست زاشیا و آنچه هست	۶۷/۱۸
شیر را مگمار بر ما زین کمین	گر سگی کردیم ای شیر آفرین	۶۷/۱۹
اندر آتش صورت آبی منه	آب خوش را صورت آتش مده	۶۷/۲۰
نیستها را صورت هستی دهی	از شراب قهر چون مستی دهی	۶۷/۲۱
چوب گز اندر نظر صندل شدن	چیست مستی حسها مبدل شدن	۶۷/۲۲
تا نماید سنگ گوهر پشم یشم	چیست مستی بند چشم از دید چشم	۶۷/۲۳

۶۸. قصه سلیمان و هدهد و بیان آنکه چون قضا آید چشمها بسته میشود

جمله مرغانش به خدمت آمدند	چون سلیمان را سراپرده زدند	۶۸/۱
پیش او يك يك به جان بشتافتند	هم زبان و محرم خود یافتند	۶۸/۲
با سلیمان گشته افسح من اخيك	جمله مرغان ترك کرده جيك جيك	۶۸/۳
مرد با نامحرمان چون بندی است	هم زبانی خویشی و پیوندی است	۶۸/۴
ای بسا دو ترك چون بیگانگان	ای بسا هندو و ترك هم زبان	۶۸/۵
هم دلی از هم زبانی بهتر است	پس زبان محرمی خود دیگر است	۶۸/۶
صد هزاران ترجمان خیزد ز دل	غیر نطق و غیر ایماء و سجال	۶۸/۷
از هنر وز دانش و از کار خود	جمله مرغان هر یکی اسرار خود	۶۸/۸
از برای عرضه خود را می ستود	با سلیمان يك به يك وامی نمود	۶۸/۹
بهر آن تا ره دهد او را به پیش	از تکبر نی و از هستی خویش	۶۸/۱۰
عرضه سازد از هنر دیباچه ای	چون ببايد برده ای را خواجه ای	۶۸/۱۱
خود کند بیمار و شل و کور و لنگ	چون که دارد از خریداریش ننگ	۶۸/۱۲
و آن بیان صنعت و اندیشه اش	نوبت هدهد رسید و پیشه اش	۶۸/۱۳

بازگویم، گفت کوتاه بهتر است	گفت ای شه یك هنركان كهتر است	۶۸/۱۴
گفت من آن گه كه باشم اوج پر	گفت برگو تا كدام است آن هنر	۶۸/۱۵
من بینم آب در قعر زمین	بنگرم از اوج با چشم یقین	۶۸/۱۶
از چه می جوشد ز خاکی یا ز سنگ	تا كجایست و چه عمق استش چه رنگ	۶۸/۱۷
در سفر می دار این آگاه را	ای سلیمان بهر لشكرگاه را	۶۸/۱۸
در بیابانهای بی آب شفیق	پس سلیمان گفت شو ما را رفیق	۶۸/۱۹
تا کنی تو آب پیدا بهر ما	* همراه ما باشی و هم پیشوا	۶۸/۲۰
در سفر سقا شوی اصحاب را	تا بیابی بهر لشكر آب را	۶۸/۲۱
تا نبیند از عطش لشكر تعب	باش همراه من اندر روز و شب	۶۸/۲۲
زآنكه از آب نهان آگاه بود	بعد از آن هدهد بدو همراه بود	۶۸/۲۳
با سلیمان گفت كاوكزگفت و بد	زاغ چون بشنود آمد از حسد	۶۸/۲۴

۶۹. طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

خاصه خود لاف دروغین و محال	از ادب نبود به پیش شه مقال	۶۹/۱
چون ندیدی زیر مستی خاك، دام	گر مر او را این نظر بودی مدام	۶۹/۲
چون شدی اندر قفس ناکام او	چون گرفتار آمدی در دام او	۶۹/۳
کز تو در اول قدح این درد خاست	پس سلیمان گفت ای هدهد رواست	۶۹/۴
پیش من لافی زنی آنگه دروغ	چون نمایی مستی ای تو خورده دوغ	۶۹/۵

۷۰. جواب گفتن هدهد طعنه زاغ را

قول دشمن مشنو از بهر خدای	گفت ای شه بر من عورگدای	۷۰/۱
نك نهادم سر ببر ازگردنم	گر به بطلان است دعوی كردنم	۷۰/۲
گر هزاران عقل دارد كافر است	زاغ كو حكم قضا را منكر است	۷۰/۳
جای گند و شهوتی چون كاف ران	در تو تا كافی بود از كافران	۷۰/۴
گر نپوشد چشم عقلم را قضا	من بینم دام را اندر هوا	۷۰/۵
مه سیه گردد بگیرد آفتاب	چون قضا آید شود دانش به خواب	۷۰/۶
از قضا دان كاو قضا را منكر است	از قضا این تعبیه کی نادر است	۷۰/۷

۷۱. قصه آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترك نهی و تأویل

صد هزاران علمش اندر هر رگ است	بو البشر كاو علم الاسما بگ است	۷۱/۱
تا به پایان جان او را داد دست	اسم هر چیزی چنان كان چیز هست	۷۱/۲
آن كه چستش خواند او كاهل نشد	هر لقب كاو داد آن مبدل نشد	۷۱/۳
او عزیز و خرم و دلشاد ماند	* هر كه را او مقبل و آزاد خواند	۷۱/۴
هر كه آخر كافر، او را شد پدید	هر كه آخر مومن است اول بدید	۷۱/۵

هرکه آخر بین بود او بیدنست	* هرکه آخر بین بود او مؤمن است	۷۱/۶
رمز سرّ علم الاسما شنو	اسم هر چیزی تو از دانا شنو	۷۱/۷
اسم هر چیزی بر خالق سرش	اسم هر چیزی بر ما ظاهرش	۷۱/۸
نزد خالق بود نامش ازدها	نزد موسی نام چوبش بد عصا	۷۱/۹
لیک مومن بود نامش در الست	بُد عمر را نام اینجا بت پرست	۷۱/۱۰
پیش حق این نقش بدکه با منی	آن که بد نزدیک ما نامش منی	۷۱/۱۱
پیش حق موجود، نه بیش و نه کم	صورتی بود این منی اندر عدم	۷۱/۱۲
پیش حضرت، کان بود انجام ما	حاصل آن، آمد حقیقت نام ما	۷۱/۱۳
نی بر آن کاو عاریت نامی نهند	مرد را بر عاقبت نامی نهند	۷۱/۱۴
جان و سر نامها گشتش پدید	چشم آدم کو به نور پاک دید	۷۱/۱۵
در سجود افتاد و در خدمت شتافت	چون ملک انوار حق از وی بیافت	۷۱/۱۶
گر ستایم تا قیامت قاصریم	مدح این آدم که نامش می برم	۷۱/۱۷
دانش یک نهی شد بر وی غطا	این همه دانست و چون آمد قضا	۷۱/۱۸
یا به تأویلی بد و توهیم بود	کای عجب نهی از پی تحریم بود	۷۱/۱۹
طبع در حیرت سوی گندم شتافت	در دلش تأویل چون ترجیح یافت	۷۱/۲۰
دزد فرصت یافت، کالا برد تفت	باغبان را خار چون در پای رفت	۷۱/۲۱
دید برده دزد رخت از کارگاه	چون ز حیرت رست و باز آمد به راه	۷۱/۲۲
یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه	ربنا انا ظلمنا گفت و آه	۷۱/۲۳
شیر و ازدرها شود زو همچو موش	این قضا ابری بود خورشید پوش	۷۱/۲۴
من نه تنها جاهلم در راه حکم	من اگر دامی نبینم گاه حکم	۷۱/۲۵
زور را بگذاشت و زاری گرفت	ای خنک آن کاو نکوکاری گرفت	۷۱/۲۶
هم قضا دست بگیرد عاقبت	گر قضا پوشد سیه همچون شبت	۷۱/۲۷
هم قضا جانت دهد درمان کند	گر قضا صد بار قصد جان کند	۷۱/۲۸
بر فراز چرخ خرگاهت زند	این قضا صد بار اگر راهت زند	۷۱/۲۹
تا به ملک ایمنی بنشاندت	از کرم دان آن که می ترساندت	۷۱/۳۰
ور نترساند ترا گمره شوی	* چون بترساند ترا آگه شوی	۷۱/۳۱
گوش کن تو قصه خرگوش و شیر	این سخن پایان ندارد گشت دیر	۷۱/۳۲

۷۲. پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

پر غضب، پرکینه و بدخواه شد	شیر با خرگوش چون همراه شد	۷۲/۱
ناگهان پا واکشید از پیش شیر	* بود پیشاپیش خرگوش دلیر	۷۲/۲
کزره آن خرگوش ماند و، پاکشید	چونکه نزد چاه آمد، شیر دید	۷۲/۳
پای را واپس مکش، پیش اندر آ	گفت: پا واپس کشیدی تو چرا؟	۷۲/۴
جان من لرزید و، دل از جای رفت	گفت: کو پایم؟ که دست و پای رفت	۷۲/۵

ز اندرون، خود می‌دهد رنگم خبر	رنگ رویم را نمی بینی چو زر؟	۷۲/۶
چشم عارف سوی سیما مانده است	حق چو سیما را معرف خوانده است	۷۲/۷
از فرس آگه کند بانگ فرس	رنگ و بو غماز آمد چون جرس	۷۲/۸
تا بدانی بانگ خر از بانگ در	بانگ هر چیزی رساند زو خبر	۷۲/۹
مرء مخفی لدی طی اللسان	گفت پیغمبر به تمیزکسان	۷۲/۱۰
رحمتم کن مهر من در دل نشان	رنگ رو از حال دل دارد نشان	۷۲/۱۱
رنگ روی زرد دارد صبر و نکر	رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر	۷۲/۱۲
آدمی و جانور جامد نبات	در من آمد آنچه در وی گشت مات	۷۲/۱۳
رنگ رو و قوت سیما برد	در من آمد آن که دست و پا برد	۷۲/۱۴
هر درخت از بیخ و از بن برکند	آن که در هر چه در آید بشکند	۷۲/۱۵
زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو	این خود اجزایند کلیات از او	۷۲/۱۶
بوستان گه حله پوشد گاه عور	تا جهان گه صابر است و گه شکور	۷۲/۱۷
ساعتی دیگر شود او سر نگون	آفتابی کاو بر آید نارگون	۷۲/۱۸
لحظه لحظه مبتلای احتراق	اخترانی تافته بر چار طاق	۷۲/۱۹
شد ز رنج دق او همچون خیال	ماه کاو افزود ز اختر در جمال	۷۲/۲۰
اندر آرد زلزله اش در لرز تب	این زمین با سکون با ادب	۷۲/۲۱
گشته است اندر جهان او خرده ریگ	ای بسا که زین بلای مرده ریگ	۷۲/۲۲
چون قضا آید وبا گشت و عفن	این هوا با روح آمد مقتن	۷۲/۲۳
در غدیری زرد و تلخ و تیره شد	آب خوش کاو روح را همشیره شد	۷۲/۲۴
هم یکی بادی بر او خواند یموت	آتشی کاو باد دارد در بروت	۷۲/۲۵
ناگهان بادی بر آرد زو دمار	خاک کو شد مایه گل در بهار	۷۲/۲۶
فهم کن تبدیلهای هوش او	حال دریا ز اضطراب و جوش او	۷۲/۲۷
حال او چون حال فرزندان اوست	چرخ سرگردان که اندر جستجوست	۷۲/۲۸
اندر او از سعد و نحسی فوج فوج	گه حسیض و گه میانه گاه اوج	۷۲/۲۹
گه وبال و گه هبوط و گه ترح	* گه شرف گاهی صعود و گه فرح	۷۲/۳۰
فهم می کن حالت هر منبسط	از خود ای جزوی زکلهها مختلط	۷۲/۳۱
کهنتران را کی تواند بود گنج	* چون نصیب مهتران در دست و رنج	۷۲/۳۲
جزو ایشان چون نباشد روی زرد	چون که کلیات را رنج است و درد	۷۲/۳۳
ز آب و خاک و آتش و باد است جمع	خاصه جزوی کاو ز اضداد است جمع	۷۲/۳۴
این عجب که میش دل در گرگ بست	این عجب نبود که میش از گرگ جست	۷۲/۳۵
مرگ آن کاندرا میان نشان جنگ خاست	زندگانی آشتی ضدهاست	۷۲/۳۶
جنگ اضداد است عمر جاودان	* صلح اضداد است این عمر جهان	۷۲/۳۷
مرگ وارفتن به اصل خویش دان	* زندگانی آشتی دشمنان	۷۲/۳۸
دل بسوی جنگ دارد عاقبت	* صلح دشمن دار باشد عاریت	۷۲/۳۹

باهمند اندر وفا و مرحمت	* روزکی چند از برای مصلحت	۷۲/۴۰
هر یکی با جنس خود انبازگشت	* عاقبت هر یک بجوهر بازگشت	۷۲/۴۱
الف داد و برد از ایشان جنگ را	* لطف باری این پلنگ و رنگ را	۷۲/۴۲
الف داده ست این دو ضد دور را	لطف حق این شیر را وگور را	۷۲/۴۳
چه عجب رنجور اگر فانی بود	چون جهان رنجور و زندانی بود	۷۲/۴۴
گفت من پس مانده ام زین بندها	خواند بر شیر او از این رو پندها	۷۲/۴۵

۷۳. پرسیدن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرگوش را

این سبب گو خاص که این استم غرض	شیرگفتش تو ز اسباب مرض	۷۳/۱
میدهی بازیچه واهی مرا	پای را واپس کشیدی تو چرا	۷۳/۲
اندر این قلعه ز آفات ایمن است	گفت آن شیر، اندر این چه ساکن است	۷۳/۳
برگرفتش از ره و بیراه برد	یار من بستد ز من در چاه برد	۷۳/۴
ز آن که در خلوت صفاهای دل است	قعر چه بگزید هرکو عاقل است	۷۳/۵
سر نبرد آن کس که گیرد پای خلق	ظلمت چه به که ظلمتهای خلق	۷۳/۶
تو بین کان شیر در چه حاضر است	گفت پیش آ زخمم او را قاهر است	۷۳/۷
تو مگر اندر بر خویشم کشی	گفت من سوزیده ام ز آن آتشی	۷۳/۸
چشم بگشایم به چه در بنگرم	تا پیشتی تو ای کان کرم	۷۳/۹
تو نگه دارم در آن چه بی رسن	من به پشتی تو تانم آمدن	۷۳/۱۰
در پناه شیر تا چه می دويد	چون که شیر اندر بر خویشش کشید	۷۳/۱۱
اندر آب از شیر و او در تافت تاب	چون که در چه بنگریدند اندر آب	۷۳/۱۲
شکل شیری در برش خرگوش زفت	شیر عکس خویش دید از آب تفت	۷۳/۱۳
مر و را بگذاشت و اندر چه جهید	چون که خصم خویش را در آب دید	۷۳/۱۴
ز آن که ظلمش بر سرش آینده بود	در فتاد اندر چهی کاوکنده بود	۷۳/۱۵
این چنین گفتند جمله عالمان	چاه مظلم گشت ظلم ظالمان	۷۳/۱۶
عدل فرموده ست بدتر را بتر	هرکه ظالمتر چش با هول تر	۷۳/۱۷
از برای خویش دامی می تنی	ای که تو از ظلم چاهی می کنی	۷۳/۱۸
دان که اندر قعر چاه بی بُنی	* بر ضعیفان گر تو ظلمی میکنی	۷۳/۱۹
بهر خود چه می کنی، اندازه کن	گرد خود چون کرم، پيله بر متن	۷۳/۲۰
از نبی اذ جاء نصر الله بخوان	مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان	۷۳/۲۱
نك جزا طیراً ابابیلت رسید	گر تو پیلی خصم تو از تو رمید	۷۳/۲۲
غلغل افتد در سپاه آسمان	گر ضعیفی در زمین خواهد امان	۷۳/۲۳
درد دندانن بگیرد چون کنی	گر به دنداننش گزی پر خون کنی	۷۳/۲۴
خویش را نشناخت آن دم از عدو	شیر خود را دید در چه وز غلو	۷۳/۲۵
لا جرم بر خویش شمشیری کشید	عکس خود را او عدوی خویش دید	۷۳/۲۶

خوی تو باشد در ایشان ای فلان	ای بسا ظلمی که بینی در کسان	۷۳/۲۷
از نفاق و ظلم و بد مستی تو	اندر ایشان تافته هستی تو	۷۳/۲۸
بر خود آن دم تار لعنت می تنی	آن تویی و آن زخم بر خود می زنی	۷۳/۲۹
ور نه دشمن بوده ای خود را به جان	در خود آن بد را نمی بینی عیان	۷۳/۳۰
همچو آن شیری که بر خود حمله کرد	حمله بر خود می کنی ای ساده مرد	۷۳/۳۱
پس بدانی کز تو بود آن ناکسی	چون به قعر خوی خود اندر رسی	۷۳/۳۲
نقش او آن کش دگرکس می نمود	شیر را در قعر پیدا شد که بود	۷۳/۳۳
کار آن شیر غلط بین می کند	هر که دندان ضعیفی می کند	۷۳/۳۴
عکس خال توست آن از عم مرم	ای بدیده خال بد بر روی عم	۷۳/۳۵
این خبر می از پیمبر آورند	مومنان آیینۀ یکدیگرند	۷۳/۳۶
ز آن سبب عالم کبودت می نمود	پیش چشمت داشتی شیشه کبود	۷۳/۳۷
خویش را بدگو، مگوکس را تو بیش	گر نه کوری این کبودی دان ز خویش	۷۳/۳۸
عیب، مومن را برهنه چون نمود؟	مومن ار بنظر بنور الله نبود	۷۳/۳۹
نیکوئی را وا ندیدی از بدی	چون که تو بنظر بنار الله بدی	۷۳/۴۰
تا شود نار تو نور ای بو الحزن	اندک اندک نور را بر نار زن	۷۳/۴۱
تا شود این نار عالم جمله نور	تو بزنی یا ربنا آب طهور	۷۳/۴۲
آب و آتش ای خداوند، آن توست	آب دریا جمله در فرمان توست	۷۳/۴۳
ور نخواهی آب هم آتش شود	گر تو خواهی آتش آب خوش شود	۷۳/۴۴
بی شمار و حد عطا بنهاده ای	بی طلب تو این طلب مان داده ای	۷۳/۴۵
کز تو آمد جملگی جود و وجود	* با طلب چون ندهی؟ ای حی و دود	۷۳/۴۶
بی سبب کردی عطاهای عجب	* در عدم کی بود ما را خود طلب؟	۷۳/۴۷
سایر نعمت که ناید در بیان	* جان و نان دادی و عمر جاودان	۷۳/۴۸
رستن از بیداد یا رب، داد توست	این طلب در ما هم از ایجاد توست	۷۳/۴۹
رایگان بخشیده ای جان جهان	* بی طلب هم میدهی گنج نمان	۷۳/۵۰
بالنبی المصطفی خیر الانام	* هکذا انعم الی دار السلام	۷۳/۵۱

۷۴. مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه افتاد

سوی نخجیران دوان شد تا به دشت	چون که خرگوش از رهایی شادگشت	۷۴/۱
سوی قوم خود دوید او پیش پیش	* شیر را چون دید محو ظلم خویش	۷۴/۲
میدوید او شادمان و با رشد	* شیر را چون دید کشته ظلم خود	۷۴/۳
چرخ می زد شادمان تا مرغزار	شیر را چون دید در چه کشته زار	۷۴/۴
سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ	دست می زد چون رهید از دست مرگ	۷۴/۵
سر بر آورد و حریف باد شد	شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد	۷۴/۶
تا به بالای درخت اشتافتند	برگها چون شاخ را بشکافتند	۷۴/۷

می سزاید هر بر و برگی جدا	با زبان شطأه شکر خدا	۷۴/۸
میسزاید ذکر و تسبیح خدا	* بی زبان هر بار و برگ و شاخها	۷۴/۹
تا درخت استغلاظ آمد فاستوی	که پیوررد اصل ما را ذو العطا	۷۴/۱۰
چون رهند از آب و گلها شاد دل	جانهای بسته اندر آب و گل	۷۴/۱۱
همچو قرص بدر بی نقصان شوند	در هوای عشق حق رقصان شوند	۷۴/۱۲
و آن که گردد جان از آنها خود مپرس	جسمشان در رقص و جانها خود مپرس	۷۴/۱۳
ننگ شیری، کوز خرگوشی بماند	شیر را خرگوش در زندان نشاند	۷۴/۱۴
فخر دین خواهد که گویندش لقب	در چنین ننگی و آن که این عجب	۷۴/۱۵
نفس چون خرگوش تو، کشتت به قهر	ای تو شیری در تک این چاه دهر	۷۴/۱۶
تو به قعر این چه چون و چرا	نفس خرگوشت به صحرا در چرا	۷۴/۱۷
کابشروا یا قوم إذ جاء البشیر	سوی نخجیران دوید آن شیرگیر	۷۴/۱۸
کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز	مژده مژده ای گروه عیش ساز	۷۴/۱۹
کند قهر خالقش دندانها	مژده مژده کان عدوی جانها	۷۴/۲۰
اوفتاد از عدل و لطف پادشاه	* مژده مژده کز قضا ظالم بچاه	۷۴/۲۱
همچو خس جاروب مرگش هم بروفت	آن که از پنجه بسی سرها بکوفت	۷۴/۲۲
آه مظلومش گرفت و کوفت زود	* آن که جز ظلمش دگرکاری نبود	۷۴/۲۳
جان ما از قید محنت وارهید	گردنش بشکست و مغزش بر درید	۷۴/۲۴
بر مهم دشمن شما را شد سبق	* گم شد و نابود شد از فضل حق	۷۴/۲۵

۷۵. جمع شدن نخجیران گرد خرگوش و ثناگفتن او را

شاد و خندان وز طرب در ذوق و جوش	جمع گشتند آن زمان جمله وحوش	۷۵/۱
سجده کردندش همه صحرائیان	حلقه کردند او چو شمعی در میان	۷۵/۲
نی تو عزراییل شیران نری	تو فرشته آسمانی یا پری	۷۵/۳
دست بردی دست و بازویت درست	هر چه هستی جان ما قربان توست	۷۵/۴
آفرین بر دست و بر بازوی تو	راند حق این آب را در جوی تو	۷۵/۵
بازگو تا مرهم جانها شود	بازگو تا قصه درمانها شود	۷۵/۶
آن عوان را چون بمالیدی به مکر	بازگو تا چون سگالیدی به مکر	۷۵/۷
صد هزاران زخم دارد جان ما	بازگو کز ظلم آن استم نما	۷۵/۸
روح ما را قوت و دلرا دواست	بازگو آن قصه کان شادی فزاست	۷۵/۹
ور نه خرگوشی که باشد در جهان	گفت تائید خدا بود ای مهان	۷۵/۱۰
نور دل مر دست و پا را زور داد	قوتم بخشید و دل را نور داد	۷۵/۱۱
باز هم از حق رسد تبدیلهها	از بر حق می رسد تفضیلهها	۷۵/۱۲
می نماید اهل ظن و دید را	حق به دور و نوبت این تائید را	۷۵/۱۳

۷۶. پند دادن خرگوش نخجیران را که از مردن خصم شاد شوید

۷۶/۱	هین به ملك نوبتی شادی مکن	ای تو بسته نوبت آزادی مکن
۷۶/۲	آن که ملکش برتر از نوبت تنند	برتر از هفت انجمش نوبت زنند
۷۶/۳	برتر از نوبت ملوک باقی اند	دور دایم روحها را ساقی اند
۷۶/۴	* چون به نوبت میدهند این دولت	از چه شد بر باد آخر بسلتت؟
۷۶/۵	ترك این شرب ار بگوئی يك دو روز	درکنی اندر شراب خلد پوز
۷۶/۶	* یک دو روزه چه؟ که دنیا ساعتیست	هرکه ترکش کرد اندر راحتیت
۷۶/۷	* معنی الترك راحت گوش کن	بعد از آن جام بقا را نوش کن
۷۶/۸	* با سگان بگذار این مردار را	خورد بشکن شیشه پندار را

۷۷. تفسیر رجعنا من الجهاد الا صغر الی الجهاد الا کبر

۷۷/۱	ای شهان! کشتیم ما خصم برون	ماند خصمی زو بتر در اندرون
۷۷/۲	کشتن این، کار عقل و هوش نیست	شیر باطن سخره خرگوش نیست
۷۷/۳	دوزخ است این نفس و، دوزخ ازدهاست	کاو به دریاها نگردد کم و کاست
۷۷/۴	هفت دریا را در آشامد هنوز	کم نگردد سوزش آن خلق سوز
۷۷/۵	سنگها و کافران سنگ دل	اندر آیند، اندر او، زار و خجل
۷۷/۶	هم نگردد ساکن از چندین غذا	تا ز حق آید مر او را این ندا
۷۷/۷	سیرگشتی سیر؟ گوید: نی هنوز	اینت آتش اینت تابش اینت سوز
۷۷/۸	عالمی را لقمه کرد و درکشید	معدده اش نعره زنان، هل من مزید
۷۷/۹	حق قدم بر وی نهد از لا مکان	آنکه او ساکن شود ازکن فکان
۷۷/۱۰	چون که جزو دوزخ است این نفس ما	طبع کل دارد همیشه جزوها
۷۷/۱۱	این قدم حق را بود کاو را! کشد	غیر حق، خود کی کمان او کشد؟
۷۷/۱۲	در کمان ننهند، الا تیر راست	این کمان را بازگون کژ تیرهاست
۷۷/۱۳	راست شو چون تیر و واره از کمان	کز کمان، هر راست بجهد بیگمان
۷۷/۱۴	چونکه واگشتم ز پیکار برون	روی آوردم به پیکار درون
۷۷/۱۵	قد رجعنا من جهاد الا صغیرم	با نبی اندر جهاد اکبریم
۷۷/۱۶	قوتی خواهم ز حق دریا شکاف	تا به ناخن برکنم این کوه قاف
۷۷/۱۷	سهل شیری دان که صفها بشکند	شیر آن است آن که خود را بشکند
۷۷/۱۸	* تا شود شیر خدا از عون او	وارهد از نفس و از فرعون او
۷۷/۱۹	* در بیان این شنو یک قصه ای	تا بری از سیرگفتم حصه ای

۷۸. آمدن رسول قیصر روم به نزد عمر برسالت

۷۸/۱	بر عمر آمد ز قیصر يك رسول	در مدینه از بیابان نغول
۷۸/۲	گفت: کو قصر خلیفه ای حشم؟	تا من اسب و رخت را آن جا کشم

مر عمر را قصر، جان روشنی است	قوم گفتندش که: او را قصر نیست	۷۸/۳
همچو درویشان مر او را کازه ایست	گر چه از میری ورا آوازه ایست	۷۸/۴
چون که در چشم دلت رسته است مو	ای برادر چون بینی قصر او؟	۷۸/۵
و آنگهان دیدار قصرش چشم دار	چشم دل از موی علت پاک آر	۷۸/۶
زود بیند حضرت و ایوان پاک	هرکه را هست از هوسها جان پاک	۷۸/۷
هرکجا رو کرد وجه الله بود	چون محمد پاک شد از نار و دود	۷۸/۸
کی بدانی ثم وجه الله را؟	چون رفیقی و سوسه بد خواه را	۷۸/۹
او ز هر ذره ببیند آفتاب	هرکه را باشد ز سینه فتح باب	۷۸/۱۰
همچو ماه اندر میان اختران	حق پدید است از میان دیگران	۷۸/۱۱
هیچ بینی از جهان؟ انصاف ده	دو سر انگشت بر دو چشم نه	۷۸/۱۲
عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست	ور نبینی این جهان معدوم نیست	۷۸/۱۳
و آنگهانی هر چه میخواهی بین	تو ز چشم انگشت را بردار هین	۷۸/۱۴
گفت او: ز آن سوی استغشوا ثیاب	نوح را گفتند امت: کو ثواب؟	۷۸/۱۵
لا جرم با دیده و نادیده اید	رو و سر در جامه ها پیچیده اید	۷۸/۱۶
دید آن است، آنکه دید دوست است	آدمی دید است و باقی پوست است	۷۸/۱۷
دوست کاو باقی نباشد دور به	چونکه دید دوست نبود کور به	۷۸/۱۸
در سماع آورد شد مشتاق تر	چون رسول روم این الفاظ تر	۷۸/۱۹
رخت را و اسب را ضایع گذاشت	دیده را بر جستن عمر گماشت	۷۸/۲۰
می شدی پرسیان او دیوانه وار	هر طرف اندر پی آن مرد کار	۷۸/۲۱
وز جهان مانند جان باشد نهان	کاین چنین مردی بود اندر جهان؟	۷۸/۲۲

۷۹. یافتن رسول قیصر عمر را خفته در زیر خرما بُن

لا جرم جوینده یابنده بود	جُست او را تا زجان بنده شود	۷۹/۱
گفت: نك خفته است زیر آن نخیل	دید اعرابی زنی او را دخیل	۷۹/۲
زیر سایه خفته بین سایه خدا	زیر خرما بن ز خلقان او جدا	۷۹/۳
مر عمر را دید و در لرزه فتاد	آمد آن جا و از او دور ایستاد	۷۹/۴
حالتی خوش کرد بر جانش نزول	هیبتی ز آن خفته آمد بر رسول	۷۹/۵
این دو ضد را دید جمع اندر جگر	مهر و هیبت هست ضد یکدگر	۷۹/۶
پیش سلطانان مه بگزیده ام	گفت با خود: من شهان را دیده ام	۷۹/۷
هیبت این مرد هوشم در ربود	از شهانم هیبت و ترسی نبود	۷۹/۸
روی من زیشان نگردانید رنگ	رفته ام در بیشه شیر و پلنگ	۷۹/۹
همچو شیر آن دم که باشد، کار زار	بس شدستم در مصاف و کارزار	۷۹/۱۰
دل قوی تر بوده ام از دیگران	بس که خوردم بس زدم زخم گران	۷۹/۱۱
من به هفت اندام لرزان، چیست این؟	بی سلاح این مرد خفته بر زمین	۷۹/۱۲

هیبت حق است این از خلق نیست	۷۹/۱۳
هرکه ترسید از حق و تقوی گزید	۷۹/۱۴
اندر این فکرت به حرمت دست بست	۷۹/۱۵
کرد خدمت مر عمر را و سلام	۷۹/۱۶
پس علیکش گفت و او را پیش خواند	۷۹/۱۷
هرکه ترسد مر ورا ایمن کنند	۷۹/۱۸
لا تخافوا هست نزل خائفان	۷۹/۱۹
آن که خوفش نیست، چون گوئی مترس؟	۷۹/۲۰

۸۰. سخن گفتن عمر با رسول قیصر و مکالمات وی

آن دل از جا رفته را دل شادکرد	۸۰/۱
بعد از آن گفتش سخنهاى دقیق	۸۰/۲
وز نوازشهای حق ابدال را	۸۰/۳
حال چون جلوه است ز آن زیبا عروس	۸۰/۴
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز	۸۰/۵
جلوه کرده خاص و عامان را عروس	۸۰/۶
هست بسیار اهل حال از صوفیان	۸۰/۷
از منازلهای جاننش یاد داد	۸۰/۸
وز زمانی کز زمان خالی بُدست	۸۰/۹
وز هوایی کاندر او سیمرخ روح	۸۰/۱۰
هر یکی پروازش از آفاق بیش	۸۰/۱۱
چون عمر اغیار رو را یار یافت	۸۰/۱۲
شیخ کامل بود و طالب مشتھی	۸۰/۱۳
دید آن مرشدکه او ارشاد داشت	۸۰/۱۴

۸۱. سؤال کردن رسول روم از عمر

مرد گفتش: کای امیر المؤمنین	۸۱/۱
مرغ بی اندازه چون شد در قفس	۸۱/۲
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش	۸۱/۳
از فسون او عدمها زود زود	۸۱/۴
باز بر موجود افسونی چو خواند	۸۱/۵
گفت با جسم آیتی تا جان شد او	۸۱/۶
باز درگوشش دمد نکته مخوف	۸۱/۷
* گفت با نی تا که شکرگشت او	۸۱/۸

گفت با سنگ و عقیق کانش کرد	گفت در گوش ^۴ گُل و خندانش کرد	۸۱/۹
کاو مراقب گشت و خامش مانده است	تا به گوش خاك حق چه خوانده است؟	۸۱/۱۰
کاو چو مشك از دیده خود اشك راند	تا به گوش ابر آن گویا چه خواند؟	۸۱/۱۱
حق به گوش او معما گفته است	در تردد هرکه او آشفته است	۸۱/۱۲
آن کنم کاوگفت یا خود ضد آن	تا کند محبوسش اندر دو گمان	۸۱/۱۳
ز آن دو يك را برگزیند ز آن کنف	هم ز حق ترجیح یابد يك طرف	۸۱/۱۴
کم فشار این پنبه اندر گوش جان	گر نخواهی در تردد هوش جان	۸۱/۱۵
تا بگوشت آید از گردون خروش	* پنبه وسواس بیرون کن ز گوش	۸۱/۱۶
تا کنی ادراك رمز و فاش را	تا کنی فهم آن معماهاش را	۸۱/۱۷
وحی چه بود؟ گفتن از حس نهان	پس محل وحی گردد گوش جان	۸۱/۱۸
گوش عقل و چشم ظن زین مفلس است	گوش جان و چشم جان جز این حس است	۸۱/۱۹
و آنکه عاشق نیست حبس جبر کرد	لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد	۸۱/۲۰
این تجلی مه است، این ابر نیست	این معیت با حق است و جبر نیست	۸۱/۲۱
جبر آن اماره خود کامه نیست	ور بود این جبر، جبر عامه نیست	۸۱/۲۲
که خدا بگشادشان در دل بصر	جبر را ایشان شناسند ای پسر	۸۱/۲۳
ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش	غیب و آینده بر ایشان گشت فاش	۸۱/۲۴
قطره ها اندر صدفها گوهر است	اختیار و جبر ایشان دیگر است	۸۱/۲۵
در صدف آن دُرّ، خرد است و سترگ	هست بیرون قطره خرد و بزرگ	۸۱/۲۶
از برون خون و از درونشان مشکها	طبع ناف آهو است آن قوم را	۸۱/۲۷
چون رود در ناف مشکى چون شود	تو مگو کاین نافه بیرون خون بود	۸۱/۲۸
در دل اکسیر چون گشتست زر	تو مگو کاین مس برون بد محتقر	۸۱/۲۹
چون در ایشان رفت شد نور جلال	اختیار و جبر در تو بد خیال	۸۱/۳۰
در تن مردم شود او روح شاد	نان چو در سفره ست او باشد جماد	۸۱/۳۱
مستحیلش جان کند از سلسیل	در دل سفره نگرده مستحیل	۸۱/۳۲
تا چه باشد قوّت آن جان جان	قوّت جان است این، ای راست خوان	۸۱/۳۳
تا که قوت جان چه باشد سربسر	* نانت قوت تن ولیکن درنگر	۸۱/۳۴
می شکافد کوه را با بحر و کان	گوشت پاره آدمی با عقل و جان	۸۱/۳۵
زور جان جان در انشق القمر	زور جان کوه کن، شق الحجر	۸۱/۳۶
جان به سوی عرش سازد ترك تاز	گرگشاید دل سر انبان راز	۸۱/۳۷
آتش افروزد بسوزد این جهان	گر زبان گوید ز اسرار نهان	۸۱/۳۸
فعل ما را هست دان، پیداست این	فعل حق و فعل ما هر دو ببین	۸۱/۳۹

۸۲. اضافه کردن آدم (ع) زلت خود را به خویش که رَبَّنَا ظَلَمْنَاو اضافه کردن ابلیس گناه خود را به حق

تعالی که ربِّ بِمَا أَغْوَيْتَنِي

پس مگوکس را چرا کردی چنان	گر نباشد فعل خلق اندر میان	۸۲/۱
فعل ما آثار خلق ایزد است	خلق حق، افعال ما را موجد است	۸۲/۲
زو جزا، گه نار ما، گه یار ما	* لیک هست آن فعل ما مختار ما	۸۲/۳
کی شود يك دم محیط دو عرض	زانکه ناطق حرف بیند یا غرض	۸۲/۴
پیش و پس يك دم نبیند هیچ طرف	گر به معنی رفت شد غافل ز حرف	۸۲/۵
تو پس خود کی ببینی این بدان	آن زمان که پیش بینی آن زمان	۸۲/۶
چون بود جان خالق این هر دو آن	چون محیط حرف و معنی نیست جان	۸۲/۷
وا ندارد کارش از کار دگر	حق محیط جمله آمد ای پسر	۸۲/۸
چون نداند آنکه را خود هست کرد؟	* گفت ایزد جان ما را مست کرد	۸۲/۹
کرد فعل خود نهان، دیو دنی	گفت شیطان که بما اغویتنی	۸۲/۱۰
او ز فعل حق نبد غافل چو ما	گفت آدم که ظلمنا نفسنا	۸۲/۱۱
ز آن گنه بر خود زدن، او بر بخورد	در گنه او از ادب پنهانش کرد	۸۲/۱۲
آفریدم در تو آن جرم و محن؟	بعد توبه گفتش ای آدم نه من	۸۲/۱۳
چون به وقت عذر کردی آن نهان؟	نی که تقدیر و قضای من بد آن؟	۸۲/۱۴
گفت هم من پاس آنت داشتم	گفت ترسیدم، ادب بگذاشتم	۸۲/۱۵
هرکه آرد فند، لوزینه خورد	هرکه آرد حرمت او، حرمت برد	۸۲/۱۶
یار را خوش کن، مرنجان و بین	طیبات از بهرکه؟ للطیبین	۸۲/۱۷

۸۳. تمثیل

تا بدانی جبر را از اختیار	يك مثل ای دل پی فرقی بیار	۸۳/۱
و آن که دستی را تو لرزانی ز جاش	دست کان لرزان بود از ارتعاش	۸۳/۲
لیک نتوان کرد این با آن قیاس	هر دو جنبش آفریده حق شناس	۸۳/۳
چون پشیمان نیست مرد مرتعش	* زین پشیمانی که لرزاندی اش	۸۳/۴
بر چنین جبری تو برچسبیده ای	* مرتعش را کی پشیمان دیده ای	۸۳/۵
تا ضعیفی ره برد آن جا مگر	بحث عقل است این چه عقل آن حیلہ گر	۸۳/۶
آن دگر باشد که بحث جان بود	بحث عقلی گر در و مرجان بود	۸۳/۷
باده جان را قوامی دیگر است	بحث جان اندر مقامی دیگر است	۸۳/۸
این عمر با بو الحکم هم راز بود	آن زمان که بحث عقلی ساز بود	۸۳/۹
بو الحکم بو جهل شد در بحث آن	چون عمر از عقل آمد سوی جان	۸۳/۱۰
گر چه خود نسبت به جان او جاهل است	سوی عقل و سوی حس او کامل است	۸۳/۱۱
بحث جانی یا عجب یا بوالعجب	بحث عقل و حس اثر دان یا سبب	۸۳/۱۲
لازم و ملزوم و نافی مقتضی	ضوء جان آمد نماند ای مستضی	۸۳/۱۳
از دلیل چون عصا بس فارغ است	ز آن که بینایی که نورش بازغ است	۸۳/۱۴

۸۴. تفسیر آیه وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ مَا كُنْتُمْ و بیان آن

بار دیگر ما به قصه آمدیم	۸۴/۱
گر به جهل آییم، آن زندان اوست	۸۴/۲
ور به خواب آییم، مستان وی ایم	۸۴/۳
ور بگرییم ابر پر زرق وی ایم	۸۴/۴
ور به خشم و جنگ، عکس قهر اوست	۸۴/۵
ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ	۸۴/۶
چون الف گر تو مجرد میشوی	۸۴/۷
جهدکن تا ترک غیر حق کنی	۸۴/۸
ما از این قصه برون خود کی شدیم	
ور به علم آییم، آن ایوان اوست	
ور به بیداری، به دستان وی ایم	
ور بخندیم آن زمان برق وی ایم	
ور به صلح و عذر، عکس مهر اوست	
چون الف، او خود چه دارد؟ هیچ هیچ	
اندر این ره مرد مفرد میشوی	
دل از این دنیای فانی برکنی	

۸۵. سؤال کردن رسول روم از عمر از سبب ابتلای ارواح با این آب و گل اجساد

این سخن را نیست پایان ای پسر	۸۵/۱
از عمر چون آن رسول این را شنید	۸۵/۲
محو شد پیشش سوال و هم جواب	۸۵/۳
اصل را دریافت بگذشت از فروع	۸۵/۴
گفت یا عمر چه حکمت بود و سرّ	۸۵/۵
آب صافی درگلی پنهان شده	۸۵/۶
* فائده فرما که این حکمت چه بود	۸۵/۷
گفت تو بحثی شگرفی می کنی	۸۵/۸
حبس کردی معنی آزاد را	۸۵/۹
از برای فائده این کرده ای	۸۵/۱۰
آن که از وی فائده زائیده شد	۸۵/۱۱
صد هزاران فائده ست و هر یکی	۸۵/۱۲
آن دم لطفش که جان جانهاست	۸۵/۱۳
آن دم نطق که جزو جزوهاست	۸۵/۱۴
تو که جزوی، کار تو با فائده ست	۸۵/۱۵
گفت را گر فائده نبود مگو	۸۵/۱۶
شکر یزدان طوق هرگردن بود	۸۵/۱۷
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس	۸۵/۱۸
سرکه را گر راه باید در جگر	۸۵/۱۹
از رسول روم برگو وز عمر	
روشنی در دلش آمد پدید	
گشت فارغ از خطاء و از صواب	
بهر حکمت کرد در پرسش شروع	
حبس آن صافی در این جای کدر	
جان صافی بسته ابدان شده	
مرغ را اندر قفس کردن چه سود	
معنی را بند حرفی می کنی	
بند حرفی کرده ای تو باد را	
تو که خود از فائده در پرده ای	
چون نبیند آن چه ما را دیده شد	
صد هزاران پیش آن يك اندکی	
چون بود خالی ز معنی گوی راست	
فائده شد کلّ کلّ خالی چراست	
پس چرا در طعن کلّ آری تو دست	
ور بود هیل اعتراض و شکر جو	
نی جدال و رو ترش کردن بود	
همچو سرکه شکرگویی نیست کس	
گو برو سرکنگین شو از شکر	

۸۶. در بیان حدیث من أراد أن یجلس مع الله فلیجلس مع أهل التصوف

معنی اندر شعر جز با خبط نیست	۸۶/۱
آن رسول اینجا رسید و شاه شد	۸۶/۲
چون فلاسنگ است آنرا ضبط نیست	
واله اندر قدرت الله شد	

نی رسالت یاد ماندش نی پیام	آن رسول از خود بشد زین يك دو جام	۸۶/۳
دانه چون آمد به مزرع کشت گشت	سیل چون آمد به دریا بحرگشت	۸۶/۴
نان مرده زنده گشت و با خبر	چون تعلق یافت نان با بوالبشر	۸۶/۵
ذات ظلمانی او انوار شد	موم و هیزم چون فدای نار شد	۸۶/۶
گشت بینایی شد آن جا دیدبان	سنگ سرمه چون که شد در دیده گان	۸۶/۷
در وجود زنده ای پیوسته شد	ای خنک آن مرده کز خود رسته شد	۸۶/۸
مرده گشت و زندگی از وی بجست	وای آن زنده که با مرده نشست	۸۶/۹
با روان انبیا آمیختی	چون تو در قرآن حق بگریختی	۸۶/۱۰
ماهیان بحر پاك کبریا	هست قرآن حالهای انبیا	۸۶/۱۱
انبیا و اولیا را دیده گیر	ور بخوانی و نه ای قرآن پذیر	۸۶/۱۲
مرغ جانت تنگ آید در قفس	ور پذیرایی چو بر خوانی قصص	۸۶/۱۳
می نجوید رستن از نادانی است	مرغ کاو اندر قفس زندانی است	۸۶/۱۴
انبیا و رهبر شایسته اند	روحهایی کز قفسها رسته اند	۸۶/۱۵
که ره رستن ترا این است این	از برون آوازشان آید بدین	۸۶/۱۶
غیر این ره نیست چاره این قفس	ما به دین رستیم زین تنگین قفس	۸۶/۱۷
تا ترا بیرون کنند از اشتهار	خویش را رنجور ساز و زار زار	۸۶/۱۸
در ره این از بند آهن کی کم است	که اشتهار خلق بندی محکم است	۸۶/۱۹
تا بدانی شرط این بحر عمیق	* یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق	۸۶/۲۰
تا شوی واقف بر اسرار مقال	بشنو اکنون داستانی در مثال	۸۶/۲۱

۸۷. قصه آن بازرگان که به هندوستان به تجارت میرفت و پیغام دادن طوطی محبوس بطوطیان هندوستان

بود بازرگانی او را طوطی	در قفس محبوس زیبا طوطی	۸۷/۱
چون که بازرگان سفر را سازکرد	سوی هندستان شدن آغازکرد	۸۷/۲
هر غلام و هرکنیزی را ز جود	گفت بهر تو چه آرم گوی زود	۸۷/۳
هر یکی از وی مرادی خواست کرد	جمله را وعده بداد آن نیک مرد	۸۷/۴
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان	کارمت از خطه هندوستان	۸۷/۵
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان	چون ببینی کن ز حال من بیان	۸۷/۶
کان فلان طوطی که مشتاق شماس	از قضای آسمان در حبس ماست	۸۷/۷
بر شما کرد او سلام و داد خواست	واز شما چاره و ره ارشاد خواست	۸۷/۸
گفت می شاید که من در اشتیاق	جان دهم اینجا بمیرم در فراق	۸۷/۹
این روا باشد که من در بند سخت	که شما بر سبزه گاهی بر درخت	۸۷/۱۰
این چنین باشد وفای دوستان	من در این حبس و شما در بوستان	۸۷/۱۱
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار	يك صبحی در میان مرغزار	۸۷/۱۲
یاد یاران یار را میمون بود	خاصه کان لیلی و این مجنون بود	۸۷/۱۳

من قدحها می خورم پر خون خود	ای حریفان بابت موزون خود	۸۷/۱۴
گر همی خواهی که بدهی داد من	یک قدح می نوش کن بر یاد من	۸۷/۱۵
چون که خوردی جرعه ای بر خاک ریز	یا به یاد این فتاده خاک بیز	۸۷/۱۶
وعده های آن لب چون قندکو	ای عجب آن عهد و آن سوگندکو	۸۷/۱۷
چون تو با بد بدکنی پس فرق چیست	گر فراق بنده از بد بندگی است	۸۷/۱۸
با طرب تر از سماع و بانگ چنگ	ای بدی که توکنی در خشم و جنگ	۸۷/۱۹
و انتقام تو ز جان محبوبتر	ای جفای تو ز دولت خوبتر	۸۷/۲۰
ماتم این تا خود که سورت چون بود	نار تو این است نورت چون بود	۸۷/۲۱
وز لطافت کس نیابد غور تو	از حلاوتها که دارد جور تو	۸۷/۲۲
حق مجلسها و صحبتهای ما	* یاد آور از محبتهای ما	۸۷/۲۳
وز ترحم جور را کمتر کند	نالم و ترسم که او باور کند	۸۷/۲۴
ایعجب من عاشق این هر دو ضد	عاشقم بر لطف و بر قهرش به جد	۸۷/۲۵
همچو بلبل زین سبب نالان شوم	و الله ار زین خار در بستان شوم	۸۷/۲۶
تا خورد او خار را با گلستان	این عجب بلبل که بگشاید دهان	۸۷/۲۷
جمله ناخوشهای عشق او را خوشی است	این نه بلبل این نهنگ آتشی است	۸۷/۲۸
عاشق خویش است و عشق خویش جو	عاشق کل است و خود کل است او	۸۷/۲۹
کوکسی کو محرم مرغان بود	قصه طوطی جان زین سان بود	۸۷/۳۰
و اندرون او سلیمان با سپاه	کو یکی مرغی ضعیفی بی گناه	۸۷/۳۱

۸۸. صفت اجنحه طیور عقول الهی

افتد اندر هفت گردون غلغله	چون بنالد زار بی شکر و گله	۸۸/۱
یا ربی زو شصت لیبک از خدا	هر دمش صد نامه صد پیک از خدا	۸۸/۲
نزد کفرش جمله ایمانها خلق	زلت او به ز طاعت پیش حق	۸۸/۳
بر سر تاجش نهد صد تاج خاص	هر دمی او را یکی معراج خاص	۸۸/۴
لامکانی فوق وهم سالکان	صورتش بر خاک و جان بر لامکان	۸۸/۵
هر دمی در وی خیالی زایدت	لامکانی نی که در فهم آیدت	۸۸/۶
همچو در حکم بهشتی چارجو	بل مکان و لامکان در حکم او	۸۸/۷
دم مزن و الله اعلم بالصواب	شرح این کوته کن و رخ زین بتاب	۸۸/۸

۸۹. دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

سوی مرغ و تاجر و هندوستان	باز می گردیم از این ای دوستان	۸۹/۱
کاو رساند سوی جنس از وی سلام	مرد بازرگان پذیرفت آن پیام	۸۹/۲
در بیابان طوطی چندی بدید	چون که تا اقصای هندوستان رسید	۸۹/۳
آن سلام و آن امانت باز داد	مرکب استانید و پس آواز داد	۸۹/۴

اوفتاد و مرد و بگسستش نفس	طوطی ز آن طوطیان لرزید و پس	۸۹/۵
گفت رفتم در هلاك جانور	شد پشیمان خواجه ازگفت خبر	۸۹/۶
این مگر دو جسم بود و روح يك	این مگر خویش است با آن طوطيك	۸۹/۷
سوختم بی چاره را زین گفت خام	این چرا کردم چرا دادم پیام	۸۹/۸
و آنچه بجهد از زبان چون آتش است	این زبان چون سنگ و هم آهن وش است	۸۹/۹
گه ز روی نقل وگه از روی لاف	سنگ و آهن را مزین بر هم گزاف	۸۹/۱۰
در میان پنبه چون باشد شرار	ز آنکه تاریك است و هر سو پنبه زار	۸۹/۱۱
وز سخنها عالمی را سوختند	ظالم آن قومی که چشمان دوختند	۸۹/۱۲
روبهان مرده را شیران کند	عالمی را يك سخن ویران کند	۸۹/۱۳
يك زمان زخمند و گاهی مرهمند	جانها در اصل خود عیسی دمند	۸۹/۱۴
گفت هر جانی مسیح آساستی	گر حجاب از جانها برخاستی	۸۹/۱۵
صبرکن از حرص و این حلوا مخور	گر سخن خواهی که گویی چون شکر	۸۹/۱۶
هست حلوا آرزوی کودکان	صبر باشد مشتهای زیرکان	۸۹/۱۷
هرکه حلوا خورد واپس تر رود	هرکه صبر آوردگردون بر رود	۸۹/۱۸
گر خورد او زهر قاتل را عیان	صاحب دل را ندارد آن زیان	۸۹/۱۹
طالب مسکین میان تب در است	ز آنکه صحت یافت از پرهیز رست	۸۹/۲۰

۹۰. تفسیر قول فرید الدین عطار قدس الله روحه:

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون می خور ---- که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

هان مکن با هیچ مطلوبی مری	گفت پیغمبرکه ای طالب جری	۹۰/۱
رفت خواهی اول ابراهیم شو	در تو نمرودی است آتش در مرو	۹۰/۲
در میفکن خویش از خود رایبی	چون نه ای سباح و نه دریایی	۹۰/۳
از زیانها سود بر سر آورد	او ز قعر بحرگوهر آورد	۹۰/۴
ناقص از زر برد خاکستر شود	کاملی گر خاک گیرد زر شود	۹۰/۵
دست او درکارها دست خداست	چون قبول حق بود آن مرد راست	۹۰/۶
ز آن که اندر دام تلییس است و ریو	دست ناقص دست شیطان است و دیو	۹۰/۷
جهل شد علمی که در ناقص رود	جهل آید پیش او دانش شود	۹۰/۸
کفرگیرد کاملی، ملت شود	هر چه گیرد علتی، علت شود	۹۰/۹
سر نخواهی برد اکنون پای دار	ای مری کرده پیاده با سوار	۹۰/۱۰

۹۱. تعظیم ساحران مر موسی را علیه السلام که چه فرمایی اول تو اندازی عصا یا ما

چون مری کردند با موسی به کین	ساحران در عهد فرعون لعین	۹۱/۱
ساحران او را مکرم داشتند	لیک موسی را مقدم داشتند	۹۱/۲
گر تو می خواهی عصا بفکن نخست	ز آن که گفتندش که: فرمان آن توست	۹۱/۳

افکنید آن مکرها را در میان	گفت نی اول شما ای ساحران	۹۱/۴
کز مری آن دست و پاهایشان برید	این قدر تعظیم ایشان را خرید	۹۱/۵
دست و پا در جرم آن دریاختند	ساحران چون قدر او نشناختند	۹۱/۶
تو نه ای کامل مخور می باش لال	لقمه و نکته ست کامل را حلال	۹۱/۷
گوشها را حق بفرمود اَنْصِتُوا	تو چو گوشی او زبان نی جنس تو	۹۱/۸
مدتی خامش بود او جمله گوش	کودک اول چون بزاید شیر نوش	۹۱/۹
از سخنگویان سخن آموختن	مدتی می بایدش لب دوختن	۹۱/۱۰
ور بگوید حشو گوید بی شکی	* تا نیاموزد نگوید صد یکی	۹۱/۱۱
خویشتن را گنگ گیتی می کند	ور نباشد گوش، تی تی می کند	۹۱/۱۲
لال باشدکی کند در نطق جوش	کر اصلی کش نبود آغاز گوش	۹۱/۱۳
سوی منطق از ره سمع اندر آ	ز آن که اول سمع باید نطق را	۹۱/۱۴
و اطلبوا الارزاق من أسبابها	ادخلوا الأبیات من أبوابها	۹۱/۱۵
جزکه نطق خالق بی طمع نیست	نطق کان موقوف راه سمع نیست	۹۱/۱۶
مسند جمله و را اسناد نی	مبدع است او تابع استاد نی	۹۱/۱۷
تابع استاد و محتاج مثال	باقیان هم در حرف هم در مقال	۹۱/۱۸
دلق و اشکی گیر و جو ویرانه ای	زین سخن گر نیستی بیگانه ای	۹۱/۱۹
اشک تر باشد، دم توبه پرست	ز آن که آدم ز آن عتاب از اشک رست	۹۱/۲۰
تا بود گریان و نالان و حزین	بهرگریه آمد آدم بر زمین	۹۱/۲۱
پای ماچان از برای عذر رفت	آدم از فردوس و از بالای هفت	۹۱/۲۲
در طلب می باش هم در طلب او	گر ز پشت آدمی وز صلب او	۹۱/۲۳
زانکه همچو خر شدی تو پا به گل	* تو چه دانی ذوق آب ای شیشه دل	۹۱/۲۴
بوستان از ابر و خورشید است تاز	ز آتش دل و آب دیده نقل ساز	۹۱/۲۵
عاشق نانی تو چون نادیدگان	تو چه دانی ذوق آب دیده گان	۹۱/۲۶
پر ز گوهرهای اجلالی کنی	گر تو این انبان زنان خالی کنی	۹۱/۲۷
بعد از آتش با ملک انبازکن	طفل جان از شیر شیطان بازکن	۹۱/۲۸
دان که با دیو لعین همشیره ای	تا تو تاریک و ملول و تیره ای	۹۱/۲۹
آن بود آورده از کسب حلال	لقمه ای کان نور افزود و کمال	۹۱/۳۰
آب خوانش چون چراغی را کشد	روغنی کاید چراغ ما کشد	۹۱/۳۱
عشق و رقت آید از لقمه حلال	علم و حکمت زاید از لقمه حلال	۹۱/۳۲
جهل و غفلت زاید، آن را دان حرام	چون ز لقمه تو حسد بینی و دام	۹۱/۳۳
دیده ای اسبی، که کره خر دهد؟	هیچ گندم کاری و جو بر دهد؟	۹۱/۳۴
لقمه بحر و گوهرش اندیشه ها	لقمه تخم است و برش اندیشه ها	۹۱/۳۵
میل خدمت عزم سوی آن جهان	زاید از لقمه حلال اندر دهان	۹۱/۳۶
در دل پاک تو و در دیده نور	* زاید از لقمه حلال ای مه حضور	۹۱/۳۷

۹۲. بازگفتن بازرگان با طوطی آنچه در هندوستان دیده

باز آمد سوی منزل شادکام	کرد بازرگان تجارت را تمام	۹۲/۱
هرکنیزک را ببخشید او نشان	هر غلامی را بیاورد ارمغان	۹۲/۲
آنچه گفتمی و آنچه دیدی بازگو	گفت طوطی ارمغان بنده کو	۹۲/۳
دست خود خایان و انگشتان گران	گفت نی من خود پشیمانم از آن	۹۲/۴
بردم از بی دانشی و از نشاف	که چرا پیغام خامی ازگراف	۹۲/۵
چیست آن کاین خشم و غم را مقتضی است	گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست	۹۲/۶
با گروهی طوطیان همتای تو	گفت گفتم آن شکایت‌های تو	۹۲/۷
زهره اش بدرید و لرزید و بمرد	آن یکی طوطی ز دردت بوی برد	۹۲/۸
لیک چون گفتم پشیمانی چه سود	من پشیمان گشتم این گفتن چه بود	۹۲/۹
همچو تیری دان که جست آن ازکمان	نکته ای کان جست ناگه از زبان	۹۲/۱۰
بند باید کرد سیلی را ز سر	وا نگردد از ره آن تیر ای پسر	۹۲/۱۱
گر جهان ویران کند نبود شگفت	چون گذشت از سر جهانی را گرفت	۹۲/۱۲
و آن موالیدش به حکم خلق نیست	فعل را در غیب اثرها زادنی است	۹۲/۱۳
آن موالید ار چه نسبتشان به ماست	بی شریکی جمله مخلوق خداست	۹۲/۱۴
عمر را بگرفت تیرش همچو نمر	زید پرانید تیری سوی عمر	۹۲/۱۵
دردها را آفریند حق نه مرد	مدت سالی همی زایید درد	۹۲/۱۶
دردها می زاید آن جا تا اجل	عمر دائم ماند در درد و وجل	۹۲/۱۷
زید را ز اول سبب قتال گو	ز آن موالید وجع چون مُرد او	۹۲/۱۸
گر چه هست آن جمله صنع کردگار	آن وجعها را بدو منسوب دار	۹۲/۱۹
آن موالید است حق را مستطاع	همچنین کسب و دم و دام و جماع	۹۲/۲۰
چون پشیمان شد ولی ز آن دست رب	بسته درهای موالید از سبب	۹۲/۲۱
تیر جسته باز آرنش ز راه	اولیا را هست قدرت از اله	۹۲/۲۲
تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب	گفته ناگفته کند از فتح باب	۹۲/۲۳
آن سخن را کرد محو و ناپدید	از همه دلها که آن نکته شنید	۹۲/۲۴
باز خوان من آیه او نسنها	گرت برهان باید و حجت مها	۹۲/۲۵
قدرت نسیان نهادنشان بدان	آیت اُنسُوکُم ذِکْرِی بَخْوَان	۹۲/۲۶
بر همه دل‌های خلقان قاهراند	چون به تذکیر و به نسیان قادراند	۹۲/۲۷
کار نتوان کرد ور باشد هنر	چون به نسیان بست او راه نظر	۹۲/۲۸
از نبی خوانید تا اُنسوکم	خذتموا سخریه اهل السمو	۹۲/۲۹
صاحب دل شاه دل‌های شماست	صاحب ده پادشاه جسمهاست	۹۲/۳۰
پس نباشد مردم الا مردمک	فرع دید آمد عمل بی هیچ شک	۹۲/۳۱

مردمش چون مردمک دیدند خُرد	۹۲/۳۲
من تمام این نیارم گفت از آن	۹۲/۳۳
چون فراموشی خلق و یادشان	۹۲/۳۴
صد هزاران نیک و بد را آن بهی	۹۲/۳۵
روز دلها را از آن پر می کند	۹۲/۳۶
آن همه اندیشهٔ پیشانها	۹۲/۳۷
پیشه و فرهنگ تو آید به تو	۹۲/۳۸
پیشهٔ زرگر به آهنگر نشد	۹۲/۳۹
پیشه ها و خلقها همچون جهیز	۹۲/۴۰
* صورتی کان برنهادت غالبست	۹۲/۴۱
پیشه ها و خلقها از بعد خواب	۹۲/۴۲
پیشه ها و اندیشه ها در وقت صبح	۹۲/۴۳
چون کبوترهای پیک از شهرها	۹۲/۴۴
هر چه بینی سوی اصل خود رود	۹۲/۴۵
در بزرگی مردمک کس پی نبرد	
منع می آید ز صاحب مرکزان	
با وی است، او میرسد فریادشان	
می کند هر شب ز دلهاشان تهی	
آن صدفها را پر از در می کند	
می شناسند از هدایت جانها	
تا در اسباب بگشاید به تو	
خوی این خوش خو بدان منکر نشد	
سوی خصم آیند روز رستخیز	
هم بران تصویر حشرت واجبست	
واپس آید هم به خصم خود شتاب	
هم بدانجا شد که بود آن حُسن و قبح	
سوی شهر خویش آرد بهرها	
جزو سوی کلّ خود راجع شود	

۹۳. شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن و نوحه کردن خواجه

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد	۹۳/۱
خواجه چون دیدش فتاده همچین	۹۳/۲
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید	۹۳/۳
گفت ای طوطی خوب خوش حنین	۹۳/۴
ای دریغا مرغ خوش آواز من	۹۳/۵
ای دریغا مرغ خوش الحان من	۹۳/۶
گر سلیمان را چنین مرغی بدی	۹۳/۷
ای دریغا مرغ که ارزان یافتم	۹۳/۸
ای زبان تو بس زیانی بر وری	۹۳/۹
ای زبان هم آتش و هم خرمنی	۹۳/۱۰
در نهان جان از تو افغان می کند	۹۳/۱۱
ای زبان هم گنج بی پایان تویی	۹۳/۱۲
هم صفیر و خدعهٔ مرغان تویی	۹۳/۱۳
هم خفیر و رهبر یاران تویی	۹۳/۱۴
چند امانم می دهی ای بی امان	۹۳/۱۵
نک بپرانیده ای مرغ مرا	۹۳/۱۶
یا جواب من بگو یا داد ده	۹۳/۱۷
ای دریغا نور ظلمت سوز من	۹۳/۱۸
پس بلرزید اوفتاد و گشت سرد	
بر جهید و زد کله را بر زمین	
خواجه بر جست و گریبان را درید	
هین چه بودت این چرا گشتی چنین	
ای دریغا همدم و همراز من	
راح روح و روضه رضوان من	
کی دگر مشغول آن مرغان شدی	
زود روی از روی او بر تافتم	
چون تویی گویا چه گویم مر ترا	
چند این آتش در این خرمن زنی	
گر چه هر چه گوئیش آن می کند	
ای زبان هم رنج بی درمان تویی	
هم بلیس و ظلمت کفران تویی	
هم انیس و وحشت هجران تویی	
ای توزه کرده به کین من کمان	
در چراگاه ستم، کم کن چرا	
یا مرا اسباب شادی یاد ده	
ای دریغا صبح روز افروز من	

ز انتها پریده تا آغاز من	ای دریغا مرغ خوش پرواز من	۹۳/۱۹
خیز لا اُقْسِمُ بخوان تا فی کبد	عاشق رنج است نادان تا ابد	۹۳/۲۰
وز زبد صافی بدم در جوی تو	از کبد فارغ بدم با روی تو	۹۳/۲۱
وز وجود نقد خود ببریدن است	این دریغاها خیال دیدن است	۹۳/۲۲
کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست؟	غیرت حق بود، با حق چاره نیست	۹۳/۲۳
آنکه افزون از بیان و دمدمه ست	غیرت آن باشد که آن غیر همه ست	۹۳/۲۴
تا نثار دلبر زیبا شدی	ای دریغا اشک من دریا بدی	۹۳/۲۵
ترجمان فکرت و اسرار من	طوطی من مرغ زیرک سار من	۹۳/۲۶
او ز اول گفت تا یاد آیدم	هر چه روزی داد و ناداد آمدم	۹۳/۲۷
پیش از آغاز وجود آغاز او	طوطیی کاید ز وحی آواز او	۹۳/۲۸
عکس او را دیده تو بر این و آن	اندرون توست آن طوطی نهان	۹۳/۲۹
می پذیری ظلم را چون داد از او	می برد شادیت را، تو شاد از او	۹۳/۳۰
سوختی جان را و تن افروختی	ای که جان از بهر تن میسوختی	۹۳/۳۱
تا ز من آتش زند اندر خسی	سوختم من، سوخته خواهد کسی؟	۹۳/۳۲
سوخته بستان که آتش کش بود	سوخته چون قابل آتش بود	۹۳/۳۳
کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ	ای دریغا ای دریغا ای دریغ	۹۳/۳۴
شیر هجر آشفته و خون ریز شد	چون زخم دم کاتش دل تیز شد	۹۳/۳۵
چون بود، چون او قدح گیرد به دست؟	آنکه او هوشیار خود تند است و، مست	۹۳/۳۶
از بسیط مرغزار افزون بود	شیر مستی کز صفت بیرون بود	۹۳/۳۷
گویدم مندیش، جز دیدار من	قافیه اندیشم و دلدار من	۹۳/۳۸
قافیۀ دولت تویی در پیش من	خوش نشین ای قافیه اندیش من	۹۳/۳۹
صوت چه بود؟ خار دیوار رزان	حرف چه بود تا تو اندیشی از آن	۹۳/۴۰
تا که بی این هر سه با تو دم زخم	حرف و صوت و گفت را بر هم زخم	۹۳/۴۱
با تو گویم ای تو اسرار جهان	آن دمی کز آدمش کردم نهان	۹۳/۴۲
و آن دمی را که نداند جبرئیل	آن دمی را که نگفتم با خلیل	۹۳/۴۳
حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد	آن دمی کز وی مسیحا دم نزد	۹۳/۴۴
من نه اثباتم، منم بی ذات و نفی	ما چه باشد در لغت اثبات و نفی	۹۳/۴۵
پس کسی در ناکسی در یافتم	من کسی در ناکسی دریافتم	۹۳/۴۶
جمله خلقان مست، مست خویش را	جمله شاهان پست، پست خویش را	۹۳/۴۷
جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند	جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند	۹۳/۴۸
تا کند ناگاه ایشان را شکار	می شود صیاد، مرغان را شکار	۹۳/۴۹
جمله معشوقان شکار عاشقان	بی دلان را دلبران جسته به جان	۹۳/۵۰
کو به نسبت هست هم این و هم آن	هر که عاشق دیدی اش معشوق دان	۹۳/۵۱
آب هم جوید به عالم تشنگان	تشنگان گر آب جویند از جهان	۹۳/۵۲

او چو گوشت میدهد تو گوش باش	چونکه عاشق اوست تو خاموش باش	۹۳/۵۳
ور نه رسوایی و ویرانی کند	بندکن چون سیل سیلانی کند	۹۳/۵۴
زیر ویران گنج سلطانی بود	من چه غم دارم که ویرانی بود	۹۳/۵۵
همچو موج بحر جان زیر و زبر	غرق حق خواهد که باشد غرق تر	۹۳/۵۶
تیر او دل کش تر آید یا سپر	زیر دریا خوشتر آید یا زبر	۹۳/۵۷
گر طرب را باز دانی از بلا	بس زبون و سوسه باشی دلا	۹۳/۵۸
بیمردی نی مراد دلبر است	گر مرادت را مذاق شکر است	۹۳/۵۹
خون عالم ریختن او را حلال	هر ستاره اش خونبهای صد هلال	۹۳/۶۰
جانب جان باختن بشتافتیم	ما بها و خونبها را یافتیم	۹۳/۶۱
دل نیابی جز که در دل بردگی	ای حیات عاشقان در مردگی	۹۳/۶۲
او بهانه کرده با من از ملال	من دلش جسته به صد ناز و دلال	۹۳/۶۳
گفت رو رو بر من این افسون مخوان	گفتم: آخر غرق توست این عقل و جان	۹۳/۶۴
ای دو دیده، دوست را چون دیده ای	من ندانم آنچه اندیشیده ای	۹۳/۶۵
زانکه بس ارزان خریدستی مرا	ای گران جان خوار دیدستی مرا	۹۳/۶۶
گوهری طفلی به قرصی نان دهد	هر که او ارزان خرد، ارزان دهد	۹۳/۶۷
عشقهای اولین و آخرین	غرق عشقی ام که غرق است اندر این	۹۳/۶۸
ور نه هم لبها بسوزد هم دهان	مجملمش گفتم نکردم من بیان	۹۳/۶۹
من چو لا گویم، مراد الا بود	من چو لب گویم، لب دریا بود	۹۳/۷۰
من ز بسیاری گفتارم خممش	من ز شیرینی نشستم رو ترش	۹۳/۷۱
در حجاب رو ترش باشد نهان	تا که شیرینی ما از دو جهان	۹۳/۷۲
یک همی گویم ز صد سر لدن	تا که در هر گوش ناید این سخن	۹۳/۷۳

۹۴. تفسیر قول حکیم سنائی

بهر چه از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان --- بهر چه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا		
فی معنی قول النبی: إن سعدا لعیور و أنا أغیر من سعد و الله أغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن		
جمله عالم ز آن غیور آمد که حق	۹۴/۱	برد در غیرت بر این عالم سبق
او چو جان است و جهان چون کالبد	۹۴/۲	کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین	۹۴/۳	سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه دار	۹۴/۴	هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین	۹۴/۵	بر درش شستن بود حیف و غبین
دست بوشش چون رسید از پادشاه	۹۴/۶	گرگزیند بوس پا باشد گناه
گر چه سر بر پا نهادن خدمت است	۹۴/۷	پیش آن خدمت خطا و زلت است
شاه را غیرت بود بر هر که او	۹۴/۸	بوگزیند بعد از آن که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود	۹۴/۹	گاه خرمن غیرت مردم بود

آن خلقان فرع حق بی اشتباه	اصل غیرتها بدانید از اله	۹۴/۱۰
از جفای آن نگار ده دله	شرح این بگذارم وگیرم گله	۹۴/۱۱
از دو عالم ناله و غم بایش	نالم ایرا ناله ها خوش آیدش	۹۴/۱۲
چون نیم در حلقهٔ مستان او	چون ننالم تلخ از دستان او؟	۹۴/۱۳
بی وصال روی روز افروز او	چون نباشم همچو شب بی روز او	۹۴/۱۴
جان فدای یار دل رنجان من	ناخوش او خوش بود در جان من	۹۴/۱۵
بهر خشنودی شاه فرد خویش	عاشقم بر رنج خویش و درد خویش	۹۴/۱۶
تا زگوهر پر شود دو بحر چشم	خاک غم را سرمه سازم بهر چشم	۹۴/۱۷
گوهر است و اشک پندارند خلق	اشک کان از بهر او بارند خلق	۹۴/۱۸
من نیم شاکی روایت می کنم	من ز جان جان شکایت می کنم	۹۴/۱۹
وز نفاق سست می خندیده ام	دل همی گوید از او رنجیده ام	۹۴/۲۰
ای تو صدر و من درت را آستان	راستی کن ای تو فخر راستان	۹۴/۲۱
ما و من کو آن طرف کان یار ماست	آستان و صدر در معنی کجاست	۹۴/۲۲
ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن	ای رهیده جان تو از ما و من	۹۴/۲۳
چون که يك ها محو شد آنک تویی	مرد و زن چون يك شود آن يك تویی	۹۴/۲۴
تا تو با خود نرد خدمت باختی	این من و ما بهر آن بر ساختی	۹۴/۲۵
عاقبت محض چنان دلبر شوی	* تا تو با ما و تو یک جوهر شوی	۹۴/۲۶
عاقبت مستغرق جانان شوند	تا من و توها همه يك جان شوند	۹۴/۲۷
ای منزله از بیان و از سخن	این همه هست و بیا ای امرکن	۹۴/۲۸
در خیال آرد غم و خندیدنت	چشم جسمانه تواند دیدنت	۹۴/۲۹
تو مگوکاو لایق آن دیدن است	دل که او بستهٔ غم و خندیدن است	۹۴/۳۰
او بدین دو عاریت زنده بود	آن که او بستهٔ غم و خنده بود	۹۴/۳۱
جز غم و شادی در او بس میوه هاست	باغ سبز عشق کاو بی منتهاست	۹۴/۳۲
بی بهار و بی خزان سبز و تراست	عاشقی زین هر دو حالت برتر است	۹۴/۳۳
شرح جان شرحه شرحه بازگو	ده زکات روی خوب ای خوب رو	۹۴/۳۴
بر دلم بنهاد داغ تازه ای	کزکرشمه غمزهٔ غمازه ای	۹۴/۳۵
من همی گفتم حلال او می گریخت	من حلالش کردم از خونم بریخت	۹۴/۳۶
غم چه ریزی بر دل غمناکیان	چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان	۹۴/۳۷
همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت	ای که هر صبحی که از مشرق بتافت	۹۴/۳۸
ای بهانه شکر لبهات را	چون بهانه میدهی شیدات را	۹۴/۳۹
از تن بی جان و دل افغان شنو	ای جهان کهنه را تو جان نو	۹۴/۴۰
شرح بلبل گوکه شد از گل جدا	شرح گل بگذار از بهر خدا	۹۴/۴۱
با خیال و وهم نبود هوش ما	از غم و شادی نباشد جوش ما	۹۴/۴۲
تو مشو منکرکه حق بس قادر است	حالت دیگر بود کان نادر است	۹۴/۴۳

منزل اندر جور و در احسان مکن	تو قیاس از حالت انسان مکن	۹۴/۴۴
حادثان میرند و حقشان وارث است	جور و احسان رنج و شادی حادث است	۹۴/۴۵
عذر مخدومی حسام الدین بخواه	صبح شد ای صبح را پشت و پناه	۹۴/۴۶
جان جان و تابش مرجان تویی	عذر خواه عقل کل و جان تویی	۹۴/۴۷
در صبحی با می منصور تو	تافت نور صبح و ما از نور تو	۹۴/۴۸
باده که بود؟ تا طرب آرد مرا	داده تو چون چنین دارد مرا	۹۴/۴۹
چرخ در گردش اسیر هوش ماست	باده در جوشش گدای جوش ماست	۹۴/۵۰
قالب از ما هست شد نی ما از او	باده از ما مست شد نی ما از او	۹۴/۵۱
خانه خانه کرده قالب را چو موم	ما چو زنبوریم و قالبها چو موم	۹۴/۵۲
تا چه شد احوال آن مرد نکو	بس دراز است این حدیث خواجه گو	۹۴/۵۳

۹۵. رجوع به حکایت خواجه تاجر

صد پراکنده همی گفت این چنین	خواجه اندر آتش و درد و حنین	۹۵/۱
گاه سودای حقیقت گه مجاز	گه تناقض گاه ناز و گه نیاز	۹۵/۲
دست را در هرگیاهی می زند	مرد غرقه گشته جانی می کند	۹۵/۳
دست و پایی می زند از بیم سر	تا کدامش دست گیرد در خطر	۹۵/۴
کوشش بیهوده به از خفتگی	دوست دارد یار این آشفستگی	۹۵/۵
ناله از وی طرفه کاو بیمار نیست	آن که او شاه است او بی کار نیست	۹۵/۶
كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنِ اِي پسر	بهر این فرمود رحمان ای پسر	۹۵/۷
تا دم آخر دمی فارغ مباش	اندر این ره می تراش و می خراش	۹۵/۸
که عنایت با تو صاحب سر بود	تا دم آخر دمی آخر بود	۹۵/۹
گوش و چشم شاه جان بر روزن است	هرکه می کوشد اگر مرد و زن است	۹۵/۱۰
قصه طوطی و خواجه بازگو	* این سخن پایان ندارد ای عمو	۹۵/۱۱

۹۶. برون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن طوطی مرده

طوطیک پرید تا شاخ بلند	بعد از آتش از قفس بیرون فکند	۹۶/۱
کافتاب از چرخ ترکی تازکرد	طوطی مرده چنان پروازکرد	۹۶/۲
بی خبر ناگه بدید اسرار مرغ	خواجه حیران گشت اندر کار مرغ	۹۶/۳
از بیان حال خودمان ده نصیب	روی بالا کرد وگفت ای عندلیب	۹۶/۴
چشم ما از مکر خود بردوختی	او چه کرد آنجا که تو آموختی	۹۶/۵
سوختی ما را و خود افروختی	ساختی مکری و ما را سوختی	۹۶/۶
که رها کن نطق و آواز و گشاد	گفت طوطی کو به فعلم پند داد	۹۶/۷
خویش او مرده پی این پندکرد	زانکه آواز ترا در بندکرد	۹۶/۸
مرده شو چون من که تا یابی خلاص	یعنی ای مطرب شده با عام و خاص	۹۶/۹

دانه باشی مرغکانت بر چندند	۹۶/۱۰
دانه پنهان کن بکلی دام شو	۹۶/۱۱
هرکه داد او حسن خود را در مزاد	۹۶/۱۲
چشمها و خشمها و رشکها	۹۶/۱۳
دشمنان او را ز غیرت می درند	۹۶/۱۴
آنکه غافل بود از کشت بهار	۹۶/۱۵
در پناه لطف حق بایدگریخت	۹۶/۱۶
تا پناهی یابی آن گه چه پناه	۹۶/۱۷
نوح و موسی را نه دریا یار شد؟	۹۶/۱۸
آتش ابراهیم را نی قلعه بود؟	۹۶/۱۹
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند؟	۹۶/۲۰
گفت ای یحیی بیا در من گریز	۹۶/۲۱

۹۷. وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

يك دو پندش داد طوطی بی نفاق	۹۷/۱
* الوداع ای خواجه کردی مرحمت	۹۷/۲
* الوداع ای خواجه رفتم تا وطن	۹۷/۳
خواجه گفتش فی أمان الله برو	۹۷/۴
* سوی هندستان اصلی رو نهاد	۹۷/۵
خواجه با خود گفت کاین پند من است	۹۷/۶
جان من کمتر ز طوطی کی بود	۹۷/۷

۹۸. در بیان مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

تن قفس شکل است، زان شد خار جان	۹۸/۱
اینش گوید من شوم هم راز تو	۹۸/۲
اینش گوید نیست چون تو در وجود	۹۸/۳
آتش گوید: هر دو عالم آن توست	۹۸/۴
آتش خواندگاه عیش و خرمی	۹۸/۵
او چو بیند خلق را سر مست خویش	۹۸/۶
او نداندکه هزاران را چو او	۹۸/۷
لطف و سالوس جهان خوش لقمه ای است	۹۸/۸
آتشش پنهان و ذوقش آشکار	۹۸/۹
تو مگو آن مدح را من کی خرم	۹۸/۱۰
مادحت گر هجو گوید بر ملا	۹۸/۱۱

کان طمع که داشت از تو شد زیان	گر چه دانی کاو ز حرمان گفت آن	۹۸/۱۲
در مدیح این حالت هست آزمون	آن اثر می ماندت در اندرون	۹۸/۱۳
مایه کبر و خداع جان شود	آن اثر هم روزها باقی بود	۹۸/۱۴
بد نماید ز آن که تلخ افتد قدح	لیک ننماید چو شیرین است مدح	۹۸/۱۵
تا به دیری شورش و رنج اندری	همچو مطبوخ است و حَبّ کان را خوری	۹۸/۱۶
این اثر چون آن نمی پاید همی	ور خوری حلوا بود ذوقش دمی	۹۸/۱۷
هر ضدی را تو به ضد آن بدان	چون نمی پاید همی ماند نهان	۹۸/۱۸
بعد چندی دَمَل آرد نیش جو	چون شکر ماند نهان تاثیر او	۹۸/۱۹
اندرون شد پاک زاخلاق کثیف	ور حب و مطبوخ خوردی ای ظریف	۹۸/۲۰
کن ذلیل النفس هونا لا تسد	نفس از بس مدحها فرعون شد	۹۸/۲۱
زخم کش چون گوی شو، چوگان مباش	تا توانی بنده شو سلطان مباش	۹۸/۲۲
از تو آید آن حریفان را ملال	ور نه چون لطف نماند وین جمال	۹۸/۲۳
چون ببیندت بگویندت که دیو	آن جماعت کت همی دادند ریو	۹۸/۲۴
مرده ای از گور خود بر کرد سر	جمله گویندت چو ببیندت به در	۹۸/۲۵
تا بدین سالوس در دامش کنند	همچو امرد که خدا نامش کنند	۹۸/۲۶
دیو را ننگ آید از تفتیش او	چون به بد نامی برآمد ریش او	۹۸/۲۷
سوی تو ناید که از دیوی بتر	دیو سوی آدمی شد بهر شر	۹۸/۲۸
می دوید و می چشانید او میت	تا تو بودی آدمی دیو از پیت	۹۸/۲۹
می گریزد از تو دیو ای نابکار	چون شدی در خوی دیوی استوار	۹۸/۳۰
چون چنین گشتی ز تو بگریخت او	آنکه اندر دامت آویخت او	۹۸/۳۱

۹۹. در بیان تفسیر آیه ما شاء الله کان و ما لم یشاء لم یکن

بی عنایات خدا هیچیم هیچ	این همه گفتیم لیک اندر بسیج	۹۹/۱
گر ملک باشد سیاه استش ورق	بی عنایات حق و خاصان حق	۹۹/۲
واقفی بر حال بیرون و درون	ای خدا ای قادر بیچند و چون	۹۹/۳
با تو یاد هیچ کس نبود روا	ای خدا ای فضل تو حاجت روا	۹۹/۴
تا بدین بس عیب ما پوشیده ای	این قدر ارشاد تو بخشیده ای	۹۹/۵
متصل گردان به دریا های خویش	قطره ای دانش که بخشیدی ز پیش	۹۹/۶
وارهانش از هوا وز خاک تن	قطره ای علم است اندر جان من	۹۹/۷
پیش از آن کان بادها نشفش کنند	پیش از آن کاین خاکها خسفش کنند	۹۹/۸
کش از ایشان واستانی واخری	گر چه چون نشفش کند تو قادری	۹۹/۹
از خزینه قدرت تو کی گریخت	قطره ای کان در هوا شد یا که ریخت	۹۹/۱۰
چون بخوانیش او کند از سر قدم	گر در آید در عدم یا صد عدم	۹۹/۱۱
بازشان حکم تو بیرون می کشد	صد هزاران ضد ضد را می کشد	۹۹/۱۲

از عدمها سوی هستی هر زمان	۹۹/۱۳
خاصه هر شب جمله افکار و عقول	۹۹/۱۴
باز وقت صبح آن اللهیان	۹۹/۱۵
در خزان بین صد هزاران شاخ و برگ	۹۹/۱۶
زاغ پوشیده سیه چون نوحه گر	۹۹/۱۷
باز فرمان آید از سالار ده	۹۹/۱۸
آن چه خوردی و آده ای مرگ سیاه	۹۹/۱۹
* ای برادر یک دم از خود دور شو	۹۹/۲۰
ای برادر عقل یک دم با خود آر	۹۹/۲۱
باغ دل را سبز و تر و تازه بین	۹۹/۲۲
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ	۹۹/۲۳
این سخنهایی که از عقل کل است	۹۹/۲۴
بوی گل دیدی که آن جا گل نبود	۹۹/۲۵
بو قلاووز است و رهبر مر ترا	۹۹/۲۶
بو دوای چشم باشد نور ساز	۹۹/۲۷
بوی بد مر دیده را تاری کند	۹۹/۲۸
توکه یوسف نیستی یعقوب باش	۹۹/۲۹
چون تو شیرین نیستی فرهاد باش	۹۹/۳۰

۱۰۰. در بیان تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره در این ابیات

ناز را روئی ببايد همچو ورد --- چون نداری گرد بدخوئی مگرد

زشت باشد روی نازبیا و ناز ----- سخت آید چشم نابینا و درد

بشنو این پند از حکیم غزنوی	۱۰۰/۱
* این رباعی را شنو از جان و دل	۱۰۰/۲
* پند او را از دل و جان گوش کن	۱۰۰/۳
* آن حکیم غزنوی شیخ کبیر	۱۰۰/۴
پیش یوسف نازش و خوبی مکن	۱۰۰/۵
معنی مردن ز طوطی بد نیاز	۱۰۰/۶
تا دم عیسی ترا زنده کند	۱۰۰/۷
از بهاران کی شود سر سبز سنگ	۱۰۰/۸
سالها تو سنگ بودی دل خراش	۱۰۰/۹

۱۰۱. داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خدا روز بی نوایی چنگ زد میان گورستان

* در بیان این شنو یک داستان	۱۰۱/۱
آن شنیدستی که در عهد عمر	۱۰۱/۲

بلیب از آواز او بیخود شدی	۱۰۱/۳
مجلس و مجمع دمش آراستی	۱۰۱/۴
همچو اسرافیل کاوازش به فن	۱۰۱/۵
یارسایل بود اسرافیل را	۱۰۱/۶
* یا چو داود از خوشی نغمها	۱۰۱/۷
سازد اسرافیل روزی ناله را	۱۰۱/۸
اولیا را در درون هم نغمه هاست	۱۰۱/۹
نشود آن نغمه ها را گوش حس	۱۰۱/۱۰
نشود نغمه پری را آدمی	۱۰۱/۱۱
گر چه هم نغمه پری زین عالم است	۱۰۱/۱۲
که پری و آدمی زندانی اند	۱۰۱/۱۳
معشر الجن، سورة رحمان بخوان	۱۰۱/۱۴
* سورة الرحمن بخوان ای مبتدی	۱۰۱/۱۵
* کار ایشانست زآن سوی پری	۱۰۱/۱۶
نغمه های اندرون اولیا	۱۰۱/۱۷
هین ز لای نفی سرها بر زنید	۱۰۱/۱۸
ای همه پوسیده در کون و فساد	۱۰۱/۱۹
گر بگویم شمه ای ز آن زخمه ها	۱۰۱/۲۰
گوش را نزدیک کن کان دور نیست	۱۰۱/۲۱
هین که اسرافیل وقت اند اولیا	۱۰۱/۲۲
جانهای مرده اندر گور تن	۱۰۱/۲۳
گوید این آواز ز آواها جداست	۱۰۱/۲۴
* چون بصورت اولیا آگه شوند	۱۰۱/۲۵
ما بمردیم و بکلی کاستیم	۱۰۱/۲۶
بانگ حق اندر حجاب و بی حجیب	۱۰۱/۲۷
ای فناتان نیست کرده زیر پوست	۱۰۱/۲۸
مطلق آن آواز خود از شه بود	۱۰۱/۲۹
گفته او را من زبان و چشم تو	۱۰۱/۳۰
یک طرب ز آواز خوبش صد شدی	
وز نوای او قیامت خاستی	
مردگان را جان در آرد در بدن	
از سماعش پر برستی فیل را	
جان پراندی سوی بستان خدا	
جان دهد پوسیده صد ساله را	
طالبان را ز آن حیات بی بهاست	
کز سخنها گوش حس باشد نجس	
کاو بود ز اسرار پریان اعجمی	
نغمه دل برتر از هر دو دم است	
هر دو در زندان این نادانی اند	
تستطیعوا تنفذوا را باز دان	
تا شوی بر سر پریان مهتدی	
گرددت روشن چو جوئی رهبری	
اولا گوید که ای اجزای لا	
وین خیال و وهم یک سو افکنید	
جان باقیتان نروئید و نزاد	
جانها سر بر زنند از دخمه ها	
لیک نقل آن به تو دستور نیست	
مرده را زیشان حیات است و نما	
بر جهد ز آوازشان اندر کفن	
زنده کردن کار آواز خداست	
از طرب گویند چون با ره شوند	
بانگ حق آمد همه برخاستیم	
آن دهدکو داد مریم را ز جیب	
بازگردید از عدم ز آواز دوست	
گر چه از حلقوم عبد الله بود	
من حواس و من رضا و خشم تو	

۱۰۲. در بیان تفسیر من کان لله کان الله له و بیان آن

سیر تویی چه جای صاحب سر تویی	۱۰۲/۱
حق ترا باشد که کان الله له	۱۰۲/۲
هر چه گویم آفتاب روشنم	۱۰۲/۳
حل شد آن جا مشکلات عالمی	۱۰۲/۴
رو که بی یسمع و بی یبصر تویی	
چون شدی من کان لله از وله	
که توئی گویم ترا گاهی منم	
هر کجا تا بم ز مشکلات دمی	

از فروغ ما شود شمس الضحی	هرکجا تاریکی آمد ناسزا	۱۰۲/۵
از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت	ظلمتی را کافتابش بر نداشت	۱۰۲/۶
دیگران را ز آدمی گشود	آدمی را او به خویش اسما نمود	۱۰۲/۷
کاین سبو را هم مدد باشد زجو	آب خواه از جو بجو خواه از سبو	۱۰۲/۸
نور مه هم زآفتابست ای پسر	نور خواه از مه طلب خواهی ز خور	۱۰۲/۹
گفت پیغمبرکه اصحابی نجوم	مقتبس شو زود چون یابی نجوم	۱۰۲/۱۰
خواه از خم گیر می خواه از کدو	خواه ز آدم گیر نورش خواه از او	۱۰۲/۱۱
نی چو تو، شاد آن کدوی نیک بخت	کاین کدو با خم بیپوسته است سخت	۱۰۲/۱۲
و الذی یبصر لمن وجهی رأی	گفت طوبی من رأنی مصطفی	۱۰۲/۱۳
هرکه دید آن را یقین آن شمع دید	چون چراغی نور شمعی را کشید	۱۰۲/۱۴
دیدن آخر لقای اصل شد	همچنین تا صد چراغ ار نقل شد	۱۰۲/۱۵
هیچ فرقی نیست خواه از شمع دان	خواه از نور پسین بستان تو آن	۱۰۲/۱۶
خواه از نور پسین فرقی مدان	* خواه نور از اولین بستان بجان	۱۰۲/۱۷
خواه بین نورش ز شمع غابریں	خواه بین نور از چراغ آخرین	۱۰۲/۱۸

۱۰۳. در بیان این حدیث که **إن لربکم فی آیام دهرکم نفحات ألا فتعرضوا لها**

اندر این ایام می آرد سبق	گفت پیغمبرکه نفحتهای حق	۱۰۳/۱
در ربائید این چنین نفحات را	گوش و هوش دارید این اوقات را	۱۰۳/۲
هرکه را میخواست جان بخشید و رفت	نفحه ای آمد شما را دید و رفت	۱۰۳/۳
تا از این هم وانمانی خواهی تاش	نفحه دیگر رسید آگاه باش	۱۰۳/۴
جان مرده یافت از وی جنبشی	جان آتش یافت زآن آتش کشی	۱۰۳/۵
مرده پوشید از بقای او قبا	جان ناری یافت از وی انظفا	۱۰۳/۶
همچو جنبشهای خلقان نیست این	تازگی و جنبش طوبی است این	۱۰۳/۷
زهره هاشان آب گردد در زمان	گر در افتد در زمین و آسمان	۱۰۳/۸
باز خوان فَأَیِّنْ أَنْ یَحْمِلْنَهَا	خود ز بیم این دم بی منتها	۱۰۳/۹
گرنه از بیمش دل که خون شدی	ور نه خود أَشْفَقْنَ مِنْهَا چون بُدی	۱۰۳/۱۰
لقمه چندی در آمد ره بیست	دوش دیگرگونه این می داد دست	۱۰۳/۱۱
وقت لقمان است ای لقمه برو	بهر لقمه گشته لقمانی گرو	۱۰۳/۱۲
از کف لقمان برون آرید خار	از هوای لقمه این خار خار	۱۰۳/۱۳
لیکتان از حرص، آن تمیز نیست	در کف او خار و سایه اش نیز نیست	۱۰۳/۱۴
ز آن که بس نان کور و بس نادیده ای	خار دان آن را که خرما دیده ای	۱۰۳/۱۵
پای جانش خسته خاری چراست	جان لقمان که گلستان خداست	۱۰۳/۱۶
مصطفی زادی بر این اشتر سوار	اشتر آمد این وجود خار خوار	۱۰۳/۱۷
کز نسیمش در تو صد گلزار رست	اشترا تنگ گلی بر پشت توست	۱۰۳/۱۸

تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ	میل تو سوی مگیلان است و ریگ	۱۰۳/۱۹
چندگویی آن گلستان کو و کو	ای بگشته زین طلب از کو به کو	۱۰۳/۲۰
چشم تاریک است، جولان چون کنی	پیش از آن کاین خار پا بیرون کنی	۱۰۳/۲۱
در سر خاری همی گردد نهران	آدمی کاو می ننگجد در جهان	۱۰۳/۲۲
کلمینی یا حمیراء کلمی	مصطفی آمد که سازد همدمی	۱۰۳/۲۳
تا ز نعل تو شود این کوه لعل	ای حمیرا اندر آتش نه تو نعل	۱۰۳/۲۴
نام تانیث اش نهند این تازیان	این حمیراء لفظ تانیث است و جان	۱۰۳/۲۵
روح را با مرد و زن اشراک نیست	لیک از تانیث جان را باک نیست	۱۰۳/۲۶
این نه آن جان است کز خشک و تراست	از مونث واز مذکر برتر است	۱۰۳/۲۷
یا گهی باشد چنین، گاهی چنان	این نه آن جان است کافزاید ز نان	۱۰۳/۲۸
بی خوشی نبود خوشی، ای مرتشی	خوش کننده ست و خوش و عین خوشی	۱۰۳/۲۹
کان شکرگاهی ز تو غایب شود	چون تو شیرین از شکر باشی بود	۱۰۳/۳۰
هب لنا یا ربنا نعم الوفاء	زهر محضست آنکه باشد بیوفاء	۱۰۳/۳۱
پس شکرکی از شکر باشد جدا	چون شکرگردی ز تاثیر وفا	۱۰۳/۳۲
عقل آن جاگم شود، گم ای رفیق	عاشق از حق چون غذا یابد رحیق	۱۰۳/۳۳
گر چه بنماید که صاحب سر بود	عقل جزوی عشق را منکر بود	۱۰۳/۳۴
تا فرشته لا نشد، اهریمنی است	زیرک و دانا است اما نیست نیست	۱۰۳/۳۵
چون به حکم حال آیی، لا بود	او به قول و فعل یار ما بود	۱۰۳/۳۶
چون که طوعاً لا نشد کرها بسی است	لا بود چون او نشد از هست نیست	۱۰۳/۳۷
مصطفی گویان ارحنا یا بلال	جان کمال است و ندای او کمال	۱۰۳/۳۸
ز آن دمی کاندردمیدم در دلت	ای بلال افراز بانگ سلسلت	۱۰۳/۳۹
خیز و بلبل وار جان میکن نثار	* ای بلال ای گلنبت را جان سپار	۱۰۳/۴۰
هوش اهل آسمان بی هوش شد	ز آن دمی کادم از آن مدهوش شد	۱۰۳/۴۱
شد نمازش از شب تعریس فوت	مصطفی بیخویش شد ز آن خوب صوت	۱۰۳/۴۲
تا نماز صبحدم آمد به چاشت	سر از آن خواب مبارک بر نداشت	۱۰۳/۴۳
یافت جان پاک ایشان دستبوس	در شب تعریس پیش آن عروس	۱۰۳/۴۴
گر عروسش خوانده ام عیبی مگیر	عشق و جان هر دو نهانند و ستیر	۱۰۳/۴۵
گر همو مهلت بدادی یک دمی	از ملال یار خامش کردمی	۱۰۳/۴۶
جز تقاضای قضای غیب نیست	لیک می گوید بگو هین عیب نیست	۱۰۳/۴۷
عیب کی بیند روان پاک غیب	عیب باشد، کاو نبیند جز که عیب	۱۰۳/۴۸
نی به نسبت با خداوند قبول	عیب شد نسبت به مخلوق جهول	۱۰۳/۴۹
چون به ما نسبت کنی کفر، آفت است	کفر هم نسبت به خالق حکمت است	۱۰۳/۵۰
بر مثال چوب باشد در نبات	ور یکی عیبی بود با صد صفات	۱۰۳/۵۱
ز آنکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند	در ترازو هر دو را یکسان کشند	۱۰۳/۵۲

جسم پاکان همچو جان افتاد صاف	پس بزرگان این نگفتند از گزاف	۱۰۳/۵۳
جمله جان مطلق آمد بی نشان	گفتشان و فعلشان و ذکرشان	۱۰۳/۵۴
چون زیاد از نزد او اسمیست صرف	جان دشمن دارشان جسمیست صرف	۱۰۳/۵۵
وین نمک اندر شد و کل پاک شد	آن به خاک اندر شد و کل خاک شد	۱۰۳/۵۶
ز آن حدیث با نمک او افصح است	آن نمک کز وی محمد املح است	۱۰۳/۵۷
با تواند آن وارثان او، بجو	این نمک باقی است از میراث او	۱۰۳/۵۸
پیش هستت جان پیش اندیش کو	پیش تو شسته، ترا خود پیش کو	۱۰۳/۵۹
بسته جسمی و محرومی ز جان	گر تو خود را پیش و پس کردی گمان	۱۰۳/۶۰
بی جهتها زان جان روشن است	زیر و بالا، پیش و پس، وصف تن است	۱۰۳/۶۱
تا نپنداری تو چون کوه نظر	برگشا از نور پاک شه نظر	۱۰۳/۶۲
ای عدم کو مر عدم را پیش و پس؟	که همینی در غم و شادی و بس	۱۰۳/۶۳
از حیات جاودانی بر خوری	* از وجود و از عدم گر بگذری	۱۰۳/۶۴
نی از این باران از آن باران رب	روز باران است می رو تا به شب	۱۰۳/۶۵
که نمییند ورا جز چشم جان	* هست بارانها جز این باران بدان	۱۰۳/۶۶
تا از آن باران عیان بینی خضر	* چشم جان را پاک کن نیکو نگر	۱۰۳/۶۷

۱۰۴. سؤال کردن صدیقه (س) از پیغمبر (ص) که باران شد و جامه تو تر نگشت و جواب آنجناب

با جنازه یاری از یاران برفت	مصطفی روزی به گورستان برفت	۱۰۴/۱
زیر خاک آن دانه اش را زنده کرد	خاک را در گور او آکنده کرد	۱۰۴/۲
دستها بر کرده اند از خاکدان	این درختانند همچون خاکیان	۱۰۴/۳
و آنکه گوش استش عبارت می کنند	سوی خلقان صد اشارت می کنند	۱۰۴/۴
غافلان آواز ایشان نشنوند	* تیزگوشان راز ایشان بشنوند	۱۰۴/۵
از ضمیر خاک می گویند راز	با زبان سبز و با دست دراز	۱۰۴/۶
گشته طاوسان و بوده چون غراب	همچو بطان سر فرو برده به آب	۱۰۴/۷
آن غرابان را خدا طاوس کرد	در زمستانشان اگر محبوس کرد	۱۰۴/۸
زنده شان کرد از بهار و داد برگ	در زمستانشان اگر چه داد مرگ	۱۰۴/۹
این چرا بندیم بر رب کریم	منکران گویند خود هست این قدیم	۱۰۴/۱۰
واز قدم این جمله عالم قائم است	جمله پندارندکاین خود دائم است	۱۰۴/۱۱
حق برویاند باغ و بوستان	کوری ایشان درون دوستان	۱۰۴/۱۲
آن گل از اسرارکل گویا بود	هرگلی کاند درون بویا بود	۱۰۴/۱۳
گرد عالم می رود پرده دران	بوی ایشان رغم انف منکران	۱۰۴/۱۴
یا چو نازک مغز در بانگ دهل	منکران همچون جعل ز آن بوی گل	۱۰۴/۱۵
چشم میدوزند از لمعان برق	خویشن مشغول می سازند و غرق	۱۰۴/۱۶
چشم آن باشدکه بیند مأمنی	چشم می دزدند و آن جا چشم نی	۱۰۴/۱۷

سوی صدیقه شد و هم رازگشت	چون زگورستان پیغمبر بازگشت	۱۰۴/۱۸
پیش آمد دست بر وی می نهاد	چشم صدیقه چو بر رویش فتاد	۱۰۴/۱۹
برگریبان و بر و بازوی او	بر عمامه و روی او و موی او	۱۰۴/۲۰
گفت باران آمد امروز از سحاب	گفت پیغمبر چه می جوئی شتاب	۱۰۴/۲۱
تر نمی بینم ز باران ای عجب	جامه هایت می بجویم در طلب	۱۰۴/۲۲
گفت کردم آن ردای تو خمار	گفت چه بر سرکشیدی از ازار	۱۰۴/۲۳
چشم پاکت را خدا باران غیب	گفت بهر آن نمود ای پاک جیب	۱۰۴/۲۴
هست ابری دیگر و دیگر سما	نیست آن باران از این ابر شما	۱۰۴/۲۵
رحمت حق در فروزش مضمراست	این چنین باران ز ابر دیگر است	۱۰۴/۲۶
معنی تا واقف آئی برکنوز	* بشنو از قول سنائی در رموز	۱۰۴/۲۷

۱۰۵. تفسیر بیت حکیم سنائی

آسمانهاست در ولایت جان ----- کارفرمای آسمان جهان

در ره روح پست و بالاهاست ---- کوههای بلند و دریاهاست

زود یابی سرمه بگریده ای	* گر تو بگشائی ز باطن دیده ای	۱۰۵/۱
در حقیقت زین صدف درّی بسفت	* پیر دانا اندر این رمزی که گفت	۱۰۵/۲
آسمان و آفتابی دیگر است	غیب را ابری و آبی دیگر است	۱۰۵/۳
باقیان فی لَبْسٍ مِنْ خَلْقٍ جَدید	ناید آن الا که بر خاصان پدید	۱۰۵/۴
هست باران از پی پژمردگی	هست باران از پی پروردگی	۱۰۵/۵
باغ را باران پاییزی چو تب	نفع باران بهاران بو العجب	۱۰۵/۶
وین خزانی، ناخوش و زردش کند	آن بهاری، ناز پروردش کند	۱۰۵/۷
بر تفاوت دان و سر رشته بیاب	همچنین سرما و باد و آفتاب	۱۰۵/۸
در زیان و سود و در رنج و غمین	همچنین در غیب انواع است این	۱۰۵/۹
در دل و جان روید از وی سبزه زار	این دم ابدال باشد ز آن بهار	۱۰۵/۱۰
آید از انفاسشان با نیک بخت	فعل باران بهاری با درخت	۱۰۵/۱۱
عیب آن از باد جان افزا مدان	گر درخت خشک باشد در مکان	۱۰۵/۱۲
آن که جانی داشت بر جانش گزید	بادکار خویش کرد و بروزید	۱۰۵/۱۳
وای آن جانی که او عارف نشد	* وانکه جامد بود خود واقف نشد	۱۰۵/۱۴
دورکن از خویشتن انکار و ظن	* قول پیغمبر شنو ای جان من	۱۰۵/۱۵

۱۰۶. در معنی حدیث اغتتموا برد الربیع الی آخره

تن میپوشانید یاران زینهار	گفت پیغمبر ز سرمای بهار	۱۰۶/۱
کان بهاران با درختان می کند	ز آن که با جان شما آن می کند	۱۰۶/۲
در جهان بر عارفان وقت جو	* پس غنیمت باشد آن سرمای او	۱۰۶/۳

تن برهنه جانب گلشن روید	* در بهاران جامه از تن برکنید	۱۰۶/۴
کان کندکان کرد با باغ و رزان	لیک بگریزید از برد خزان	۱۰۶/۵
هم بر آن صورت قناعت کرده اند	راویان این را به ظاهر برده اند	۱۰۶/۶
کوه را دیده ندیده کان بکوه	بی خبر بودند از سر آن گروه	۱۰۶/۷
عقل و جان عین بهار است و بقاست	آن خزان نزد خدا نفس و هواست	۱۰۶/۸
کامل العقلی بجو اندر جهان	گر ترا عقلیست جزوی در نهان	۱۰۶/۹
عقل کل بر نفس چون غلی شود	جزو تو از کل او کلی شود	۱۰۶/۱۰
چون بهار است و حیات برگ و تاک	پس به تأویل آن بود کائفاس پاک	۱۰۶/۱۱
تن میوشان ز آنکه دینت راست پشت	از حدیث اولیا نرم و درشت	۱۰۶/۱۲
تا زگرم و سرد بجهی وز سعیر	گرم گوید، سرد گوید، خوش بگیر	۱۰۶/۱۳
مایه صدق و یقین و بندگی است	گرم و سردش نو بهار زندگی است	۱۰۶/۱۴
زان جواهر بحر دل آکنده است	زان که زان بستان جانها زنده است	۱۰۶/۱۵
گر ز باغ دل خلالی کم شود	بر دل عاقل هزاران غم بود	۱۰۶/۱۶

۱۰۷. پرسیدن صدیقه (س) از پیامبر (ص) که سر باران امروزینه چه بود

با خشوع و با ادب از جوش عشق	پس سوالش کرد صدیقه ز صدق	۱۰۷/۱
حکمت باران امروزین چه بود	کای خلاصه هستی و زبده وجود	۱۰۷/۲
بهر تهدید است و عدل کبریا	این ز بارانهای رحمت بود یا	۱۰۷/۳
یا ز پائیزی پر آفات بود	این از آن لطف بهاریات بود	۱۰۷/۴
کز مصیبت بر نژاد آدم است	گفت این از بهر تسکین غم است	۱۰۷/۵
بس خرابی اوفتادی و کمی	گر بر آن آتش بماندی آدمی	۱۰۷/۶
حرصها بیرون شدی از مردمان	این جهان ویران شدی اندر زمان	۱۰۷/۷
هوشیاری این جهان را آفت است	استن این عالم ای جان غفلت است	۱۰۷/۸
غالب آید پست گردد این جهان	هوشیاری ز آن جهان است و چو آن	۱۰۷/۹
هوشیاری آب و این عالم و سخ	هوشیاری آفتاب و حرص یخ	۱۰۷/۱۰
تا نخیزد زین جهان حرص و حسد	زان جهان اندک ترشح می رسد	۱۰۷/۱۱
نی هنر ماند در این عالم نه عیب	ور ترشح بیشتر گردد ز غیب	۱۰۷/۱۲
سوی قصه مرد چنگی باز رو	این ندارد حد سوی آغاز رو	۱۰۷/۱۳

۱۰۸. بقیه قصه پیر چنگی در زمان عمر و بیان مخلص آن

رسته ز آوازش خیالات عجب	مطربی کز وی جهان شد پر طرب	۱۰۸/۱
وز صدایش هوش جان حیران شدی	از نوایش مرغ دل پران شدی	۱۰۸/۲
باز جاننش از عجز پشه گیر شد	چون بر آمد روزگار و پیر شد	۱۰۸/۳
پشه اش سازد ضعیف و ناتوان	* باز چه؟ گر پیل باشد بیگمان	۱۰۸/۴

پشت او خم گشت همچون پشت خُم	۱۰۸/۵
گشت آواز لطیف جان فزاش	۱۰۸/۶
آن نواکه رشك زهره آمده	۱۰۸/۷
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد؟	۱۰۸/۸
غیر آواز عزیزان در صدور	۱۰۸/۹
آن درونی کاین درونها مست از اوست	۱۰۸/۱۰
کهربای فکر و هر آواز از او	۱۰۸/۱۱
چون که مطرب پیرترگشت و ضعیف	۱۰۸/۱۲
گفت عمر و مهلتم دادی بسی	۱۰۸/۱۳
معصیت ورزیده ام هفتاد سال	۱۰۸/۱۴
نیست کسب امروز مهمان توام	۱۰۸/۱۵
چنگ را برداشت، شد الله جو	۱۰۸/۱۶
گفت از حق خواهم ابریشم بها	۱۰۸/۱۷
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد	۱۰۸/۱۸
خواب بردش، مرغ جانش از حبس رست	۱۰۸/۱۹
گشت آزاد از تن و رنج جهان	۱۰۸/۲۰
جان او آنجا سرایان ماجرا	۱۰۸/۲۱
خوش بدی جانم از این باغ و بهار	۱۰۸/۲۲
بی پر و بی پا سفر می کردم	۱۰۸/۲۳
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ	۱۰۸/۲۴
چشم بسته عالمی می دیدمی	۱۰۸/۲۵
مرغ آبی غرق دریای عسل	۱۰۸/۲۶
که بدو ایوب از پا تا به فرق	۱۰۸/۲۷
* گر بود این چرخ ده چندین که هست	۱۰۸/۲۸
مثنوی در حجم اگر بودی چو چرخ	۱۰۸/۲۹
کان زمین و آسمان بس فراخ	۱۰۸/۳۰
وین جهانی کاندرا این خوابم نمود	۱۰۸/۳۱
آن جهان و راهش ار پیدا بُدی	۱۰۸/۳۲
امر می آمد که هین طامع مشو	۱۰۸/۳۳
مول مولی می زد آن جا جان او	۱۰۸/۳۴

۱۰۹. در خواب گفتن هاتف مر عمر را که چندین زر از بیت المال به آن مرده ده که در گورستان خفته است

تا که خویش از خواب نتوانست داشت	۱۰۹/۱
این ز غیب افتاد بی مقصود نیست	۱۰۹/۲

سر نهاد و خواب بردش خواب دید	۱۰۹/۳
آن ندا که اصل هر بانگ و نواست	۱۰۹/۴
گُرد و ترک و زنگ و تاجیک و عرب	۱۰۹/۵
خود چه جای ترک و تاجیک است و زنگ	۱۰۹/۶
هر دمی از وی همی آید اَلَسْتُ	۱۰۹/۷
گر نمی آید بلی زیشان ولی	۱۰۹/۸
آنچه گفتم زاگهی سنگ و چوب	۱۰۹/۹
کامدش از حق ندا جانش شنید	
خود ندا آن است و این باقی صداست	
فهم کرده آن ندا بی گوش و لب	
فهم کرده ست آن ندا را چوب و سنگ	
جوهر و اعراض می گردند مست	
آمدنشان از عدم باشد بلی	
در بیانش قصه ای هس دار خوب	

۱۱۰. نالیدن ستون حنانه از فراغ پیغمبر علیه السلام که جماعت انبوه شدند که ما روی مبارك تو را چون بر آن نشسته نمی بینیم و منبر ساختند و شنیدن رسول خدا (ص) ناله ستون را بصریح و مکالمات آنحضرت با

آن

استن حنانه از هجر رسول	۱۱۰/۱
* در میان مجلس وعظ آنچنان	۱۱۰/۲
* در تحیر مانده اصحاب رسول	۱۱۰/۳
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون	۱۱۰/۴
* از فراق تو مرا چون سوخت جان	۱۱۰/۵
مسندت من بودم از من تاختی	۱۱۰/۶
پس رسولش گفت کای نیکو درخت	۱۱۰/۷
گر همی خواهی ترا نخلی کنند	۱۱۰/۸
یا در آن عالم حقت سروی کند	۱۱۰/۹
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش	۱۱۰/۱۰
آن ستون را دفن کرد اندر زمین	۱۱۰/۱۱
تا بدانی هرکه را یزدان بخواند	۱۱۰/۱۲
هرکه را باشد ز یزدان کار و بار	۱۱۰/۱۳
وآن که او را نبود از اسرار داد	۱۱۰/۱۴
گوید آری نه ز دل بهر وفاق	۱۱۰/۱۵
گر نیندی واقفان امرکن	۱۱۰/۱۶
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان	۱۱۰/۱۷
که به ظن تقلید و استدلالشان	۱۱۰/۱۸
شبهه میانگیزد آن شیطان دون	۱۱۰/۱۹
پای استدلالیان چوبین بود	۱۱۰/۲۰
غیر آن قطب زمان دیده ور	۱۱۰/۲۱
پای نابینا عصا باشد عصا	۱۱۰/۲۲
آن سواری کاو سپه را شد ظفر	۱۱۰/۲۳
نالیه میزد همچو ارباب عقول	
کز وی آگه گشت هم پیر و جوان	
کز چه مینالد ستون با عرض و طول	
گفت جانم از فراق گشت خون	
چون ننالم بی تو ای جان جهان	
بر سر منبر تو مسند ساختی	
ای شده با سرّ تو همراز بخت	
شرقی و غربی ز تو میوه چند	
تا تر و تازه بمانی تا ابد	
بشنو ای غافل کم از چوبی مباش	
تا چو مردم حشرگردد یوم دین	
از همه کار جهان بیکار ماند	
یافت بار آن جا و بیرون شد ز کار	
کی کند تصدیق او ناله جماد	
تا نگویندش که هست اهل نفاق	
در جهان رد گشته بودی این سخن	
افکنده شان نیم وهمی در گمان	
قائم است و بسته پر و بالشان	
در فتند این جمله کوران سر نگون	
پای چوبین سخت بی تمکین بود	
کز ثباتش کوه گردد خیره سر	
تا نیفتد سر نگون او بر حصا	
اهل دین را کیست؟ سلطان بصر	

با عصا کوران اگر ره دیده اند	۱۱۰/۲۴
گر نه بینایان بدنندی و شهان	۱۱۰/۲۵
نی زکوران کشت آید نه درود	۱۱۰/۲۶
گر نکردی رحمت و افضالشان	۱۱۰/۲۷
این عصا چه بود قیاسات و دلیل	۱۱۰/۲۸
او عصاتان داد تا پیش آمدید	۱۱۰/۲۹
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر	۱۱۰/۳۰
حلقه کوران به چه کار اندرید؟	۱۱۰/۳۱
دامن او گیرکاو دادت عصا	۱۱۰/۳۲
چون عصا شد مار و استن با خبر	۱۱۰/۳۳
از عصا ماری و از استن حنین	۱۱۰/۳۴
گر نه نامعقول بودی این مزه	۱۱۰/۳۵
هر چه معقول است عقلش می خورد	۱۱۰/۳۶
این طریق بکر نامعقول بین	۱۱۰/۳۷
آنچنان کز بیم آدم، دیو و دد	۱۱۰/۳۸
هم ز بیم معجزات انبیا	۱۱۰/۳۹
تا به ناموس مسلمانی زیند	۱۱۰/۴۰
همچو قلابان بر آن نقد تباه	۱۱۰/۴۱
ظاهر الفاظشان توحید و شرع	۱۱۰/۴۲
فلسفی را زهره نی تا دم زند	۱۱۰/۴۳
دست و پای او جماد و جان او	۱۱۰/۴۴
با زبان گر چه که تهمت می نهند	۱۱۰/۴۵
در پناه خلق روشن دیده اند	
جمله کوران خود بمردندی عیان	
نه عمارت نه تجارتها و سود	
در شکستی چوب استدلالشان	
آن عصا کی دادشان بینا جلیل	
آن عصا از خشم هم بر وی زدید	
آن عصا را خرد بشکن ای ضریب	
دیدبانرا در میانه آورید	
در نگرکادم چها دید از عصی	
معجزه موسی و احمد درنگر	
پنج نوبت می زنند از بهر دین	
کی بدی حاجت به چندین معجزه؟	
بی بیان معجزه، بی جزر و مد	
در دل هر مقبلی مقبول بین	
در جزایر در رمیدند از حسد	
سرکشیده منکران زیرگیا	
در تسلس تا ندانی که کیند	
نقره می مالند و نام پادشاه	
باطن آن همچو در نان تخم ضرع	
دم زند دین حقش بر هم زند	
هر چه گوید آن دو در فرمان او	
دست و پاهاشان گواهی می دهند	

۱۱۱. اظهار معجزه پیغمبر علیه السلام بسخن آمدن سنگریزه در دست ابو جهل و گواهی دادن برسالت

آنحضرت

سنگها اندر کف بو جهل بود	۱۱۱/۱
گر رسولی چیست در مشتم نهان؟	۱۱۱/۲
گفت چون خواهی بگویم کان چه است	۱۱۱/۳
گفت بو جهل آن دوم نادرتر است	۱۱۱/۴
* گفت شش پاره حجر در دست توست	۱۱۱/۵
از میان مشت او هر پاره سنگ	۱۱۱/۶
لا إلهَ گفت و إلا الله گفت	۱۱۱/۷
چون شنید از سنگها بو جهل این	۱۱۱/۸
گفت نبود مثل تو ساحر دگر	۱۱۱/۹
گفت ای احمد بگو این چیست زود	
چون خبر داری ز راز آسمان؟	
یا بگویند آن که ما حقیم و راست	
گفت آری حق از این قادرتر است	
بشنو از هر یک تو تسبیحی درست	
در شهادت گفتن آمد بی درنگ	
گوهر احمد رسول الله سفت	
زد ز خشم آن سنگها را بر زمین	
ساحران را سر توئی و تاج سر	

گشت در خشم و بسوی خانه رفت	* چون بدید آن معجزه بوجهل تفت	۱۱۱/۱۰
اوفتاد اندر چَه، آن زشت جهول	* ره گرفت و رفت از پیش رسول	۱۱۱/۱۱
سوی کفر و زندقه سر تیز رفت	* معجزه او دید و شد بدبخت زفت	۱۱۱/۱۲
چشم او ابلیس آمد خاک بین	خاک بر فرقاش که بُد کور و لعین	۱۱۱/۱۳
قصه آن پیر چنگی بازگو	این سخن را نیست پایان ای عمو	۱۱۱/۱۴
ز آنکه عاجزگشت مطرب ز انتظار	بازگرد و حال مطرب گوش دار	۱۱۱/۱۵

۱۱۲. بقیه قصه مطرب و پیغام رسانیدن عمر به او آن چه هاتف آواز داد

بندۀ ما را ز حاجت باز خر	بانگ آمد مر عمر را کای عمر	۱۱۲/۱
سوی گورستان تو رنجه کن قدم	بنده ای داریم خاص و محترم	۱۱۲/۲
هفت صد دینار درکف نه تمام	ای عمر برجه ز بیت المال عام	۱۱۲/۳
این قدر بستان کنون معذور دار	پیش او بر، کای تو ما را اختیار	۱۱۲/۴
خرج کن چون خرج شد اینجا بیا	این قدر از بهر ابریشم بها	۱۱۲/۵
تا میان را بهر این خدمت بیست	پس عمر ز آن هیبت آواز جست	۱۱۲/۶
در بغل همیان دوان در جستجو	سوی گورستان عمر بنهاد رو	۱۱۲/۷
غیر آن پیر او ندید آن جا کسی	گرد گورستان دوانه شد بسی	۱۱۲/۸
مانده گشت و غیر آن پیر او ندید	گفت این نبود دگر باره دوید	۱۱۲/۹
صافی و شایسته و فرخنده ای است	گفت حق فرمود ما را بنده ای است	۱۱۲/۱۰
حبذا ای سر پنهان حبذا	پیر چنگی کی بود خاص خدا؟	۱۱۲/۱۱
همچو آن شیر شکاری گرد دشت	بار دیگرگرد گورستان بگشت	۱۱۲/۱۲
گفت در ظلمت دل روشن بسی است	چون یقین گشتش که غیر پیر نیست	۱۱۲/۱۳
بر عمر عطسه فتاد و پیر جست	آمد و با صد ادب آنجا نشست	۱۱۲/۱۴
عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت	مر عمر را دید و ماند اندر شگفت	۱۱۲/۱۵
محتسب بر پیرکی چنگی فتاد	گفت در باطن خدایا از تو داد	۱۱۲/۱۶
دید او را شرمسار و روی زرد	چون نظر اندر رخ آن پیر کرد	۱۱۲/۱۷
کتِ بشارتها ز حق آورده ام	پس عمرگفتش مترس از من مرم	۱۱۲/۱۸
تا عمر را عاشق روی توکرد	چند یزدان مدحت خوی توکرد	۱۱۲/۱۹
تا به گوشت گویم از اقبال راز	پیش من بنشین و مهجوری مساز	۱۱۲/۲۰
چونی از رنج و غمان بیحدت	حق سلامت می کند می پرسدت	۱۱۲/۲۱
خرج کن این را و باز اینجا بیا	نك قراضه چند ابریشم بها	۱۱۲/۲۲
دست می خایید و بر خود می تپید	پیر لرزان گشت چون این را شنید	۱۱۲/۲۳
بس که از شرم آب شد بیچاره پیر	بانگ میزد کای خدای بی نظیر	۱۱۲/۲۴
چنگ را زد بر زمین و خرد کرد	چون بسی بگریست و از حد رفت درد	۱۱۲/۲۵
ای مرا تو راه زن از شاه راه	گفت ای بوده حجابم از اله	۱۱۲/۲۶

ای ز تو رویم سیه پیش کمال	۱۱۲/۲۷	ای بخورده خون من هفتاد سال	۱۱۲/۲۷
رحم کن بر عمر رفته در جفا	۱۱۲/۲۸	ای خدای با عطای با وفا	۱۱۲/۲۸
کس نداند قیمت آن در جهان	۱۱۲/۲۹	داد حق عمری که هر روزی از آن	۱۱۲/۲۹
در دمیدم جمله را در زیر و بم	۱۱۲/۳۰	خرج کردم عمر خود را دمبدم	۱۱۲/۳۰
رفت از یادم دم تلخ فراق	۱۱۲/۳۱	آه کز یاد ره و پرده عراق	۱۱۲/۳۱
خشک شد کشت دل من دل بمرد	۱۱۲/۳۲	وای کز تری زیر افکند خرد	۱۱۲/۳۲
کاروان بگذشت و بیگه شد نهار	۱۱۲/۳۳	وای کز آواز این بیست و چهار	۱۱۲/۳۳
داد خواهم نی زکس از داد خواه	۱۱۲/۳۴	ای خدا فریاد زین فریادخواه	۱۱۲/۳۴
عمر شد هفتاد سال از من جهان	۱۱۲/۳۵	داد خود چون من ندادم در جهان	۱۱۲/۳۵
زآنکه هست از من به من نزدیکتر	۱۱۲/۳۶	داد خود ازکس نیابم جز مگر	۱۱۲/۳۶
پس و را بینم چو این شد کم مرا	۱۱۲/۳۷	کاین منی از وی رسد دم مرا	۱۱۲/۳۷
سوی او داری نه سوی خود نظر	۱۱۲/۳۸	همچو آن کاو با تو باشد زر شمر	۱۱۲/۳۸
میشمردی جرم چندین ساله او	۱۱۲/۳۹	* همچین در گریه و در ناله او	۱۱۲/۳۹

۱۱۳. گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستی است به مقام استغراق که نیستی است

هست هم آثار هشیاری تو	۱۱۳/۱	پس عمرگفتش که این زاری تو	۱۱۳/۱
زاعتذارش سوی استغراق خواند	۱۱۳/۲	* بعد از آن او را از آن حالت براند	۱۱۳/۲
ماضی و مستقبلت پرده خدا	۱۱۳/۳	هست هشیاری زیاد ما ماضی	۱۱۳/۳
پرگره باشی از این هر دو چو نی؟	۱۱۳/۴	آتش اندر زن به هر دو، تا به کی	۱۱۳/۴
همنشین آن لب و آواز نیست	۱۱۳/۵	تا گره با نی بود هم راز نیست	۱۱۳/۵
چون به خانه آمدی هم با خودی	۱۱۳/۶	چون به طوف خود به طوفی مرتدی	۱۱۳/۶
توبه تو از گناه تو بتر	۱۱۳/۷	ای خبرهات از خبر ده بی خبر	۱۱۳/۷
ز آن که هشیاری گناهی دیگر است	۱۱۳/۸	راه فانی گشته راهی دیگر است	۱۱۳/۸
کی کنی توبه از این توبه بگو	۱۱۳/۹	ای تو از حال گذشته توبه جو	۱۱۳/۹
گاه گریه زار را قبله زنی	۱۱۳/۱۰	گاه بانگ زیر را قبله کنی	۱۱۳/۱۰
جان پیر از اندرون بیدار شد	۱۱۳/۱۱	چون که فاروق آینه اسرار شد	۱۱۳/۱۱
جانش رفت و جان دیگر زنده شد	۱۱۳/۱۲	همچو جان بی گریه و بی خنده شد	۱۱۳/۱۲
که برون شد از زمین و آسمان	۱۱۳/۱۳	حیرتی آمد درونش آن زمان	۱۱۳/۱۳
من نمی دانم تو می دانی بگو	۱۱۳/۱۴	جستجویی ماورای جستجو	۱۱۳/۱۴
غرق گشته در جمال ذو الجلال	۱۱۳/۱۵	حال و قالی از ورای حال و قال	۱۱۳/۱۵
یا بجز دریا کسی بشناسدش	۱۱۳/۱۶	غرقه ای نه که خلاصی باشدش	۱۱۳/۱۶
گر تقاضا بر تقاضا نیستی	۱۱۳/۱۷	عقل جزو از کل پذیرا نیستی	۱۱۳/۱۷
موج آن دریا بدینجا میرسد	۱۱۳/۱۸	چون تقاضا بر تقاضا می رسد	۱۱۳/۱۸
پیر و جانش روی در پرده کشید	۱۱۳/۱۹	چون که قصه حال پیر اینجا رسید	۱۱۳/۱۹

نیم گفته در دهان او بماند	پیر دامن را زگفت وگو فشاند	۱۱۳/۲۰
صد هزاران جان بشاید باختن	از پی این عیش و عشرت ساختن	۱۱۳/۲۱
همچو خورشید جهان، جانباز باش	در شکار پشه جان، باز باش	۱۱۳/۲۲
می شود هر دم تهی، پر می کنند	جان فشان افتاد خورشید بلند	۱۱۳/۲۳
مر جهان کهنه را بنما نوی	جان فشان ای آفتاب معنوی	۱۱۳/۲۴
می رسد از غیب چون آب روان	در وجود آدمی جان و روان	۱۱۳/۲۵
و از جهان تن برونشو میرسد	* هر زمان از غیب نونو میرسد	۱۱۳/۲۶

۱۱۴. تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی می کنند که اللهم أعط کل منفق خلفا اللهم أعط کل

ممسك تلفا، و بیان آن که منفق، مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا

دو فرشته خوش منادی می کنند	گفت پیغمبر که دایم بهر پند	۱۱۴/۱
هر درمشان را عوض ده صد هزار	کای خدایا منفقان را سیر دار	۱۱۴/۲
تو مده الا زیان اندر زیان	ای خدایا ممسکان را در جهان	۱۱۴/۳
ای خدایا ممسکان را ده تلف	* ایخدایا منفقان را ده خلف	۱۱۴/۴
چون محل باشد موثر میشود	* منفق و ممسک محل بین به بود	۱۱۴/۵
مال حق را جز به امر حق مده	ای بسا امساك كز انفاق به	۱۱۴/۶
تا نباشی از عداد کافران	تا عوض یابی تو مال بیکران	۱۱۴/۷
چیره گردد تیغشان بر مصطفی	کاشتران قربان همی کردند تا	۱۱۴/۸
امر حق را در نیابد هر دلی	امر حق را باز جواز واصلی	۱۱۴/۹
مال شه بر باغیان او بذل کرد	چون غلام یاغی کاو عدل کرد	۱۱۴/۱۰
کز سخاوت کرده ام ایثار و بذل	طرفه ترکان او همی پنداشت عدل	۱۱۴/۱۱
چه فزاید دوری و روی سیاه	عدل این یاغی و دادش نزد شاه	۱۱۴/۱۲
کان همه انفاقهاشان حسرت است	در نبی انذار اهل غفلت است	۱۱۴/۱۳

۱۱۵. قربانی کردن سروران عرب بامید قبول افتادن

بودشان قربان به امید قبول	سروران مکه در حرب رسول	۱۱۵/۱
در نماز اهد الصراط المستقیم	بهر این مؤمن همی گوید ز بیم	۱۱۵/۲
جان سپردن خود سخای عاشق است	آن درم دادن سخی را لایق است	۱۱۵/۳
جان دهی از بهر حق جانت دهند	نان دهی از بهر حق نانت دهند	۱۱۵/۴
برگ بی برگیش بخشد کردگار	گر بریزد برگهای این چنار	۱۱۵/۵
کی کند فضل الهت پایمال	گر نماند از جود در دست تو مال	۱۱۵/۶
لیکش اندر مزرعه باشد بهی	هرکه کارد گردد انبارش تهی	۱۱۵/۷
اشپش و موش و حوادثهاش خورد	و آنکه در انبار ماند و صرفه کرد	۱۱۵/۸
صورتت صفر است در معنات جو	این جهان نفی است در اثبات جو	۱۱۵/۹

جان شور تلخ پیش تیغ بر	۱۱۵/۱۰
ور نمیتانی شدن زین آستان	۱۱۵/۱۱

۱۱۶. قصه خلیفه که در کرم از حاتم طایی گذشته بود

یک خلیفه بود در ایام پیش	۱۱۶/۱
رایت اکرام و جود افراشته	۱۱۶/۲
بحر و کان از بخشش اش صاف آمده	۱۱۶/۳
در جهان خاک، ابر و آب بود	۱۱۶/۴
از عطایش بحر و کان در زلزله	۱۱۶/۵
قبله حاجت در و دروازه اش	۱۱۶/۶
هم عجم هم روم هم ترک و عرب	۱۱۶/۷
آب حیوان بود و دریای کرم	۱۱۶/۸
* اندر ایام چنین سلطان داد	۱۱۶/۹
کرده حاتم را غلام جود خویش	
فقر و حاجت از جهان برداشته	
داد او از قاف تا قاف آمده	
مظهر بخشایش وهاب بود	
سوی جودش قافله بر قافله	
رفته در عالم به جود آوازه اش	
مانده از جود و عطایش در عجب	
زنده گشته هم عرب زو هم عجم	
بشنو اکنون داستانی با گشاد	

۱۱۷. قصه اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او از فقر و درد

یک شب اعرابی زنی مر شوی را	۱۱۷/۱
کاین همه فقر و جفا ما می کشیم	۱۱۷/۲
نانمان نی نان خورشمان درد و رشک	۱۱۷/۳
جامه ما روز، تاب آفتاب	۱۱۷/۴
قرص مه را قرص نان پنداشته	۱۱۷/۵
ننگ درویشان ز درویشی ما	۱۱۷/۶
خویش و بیگانه شده از ما رمان	۱۱۷/۷
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک	۱۱۷/۸
مر عرب را فخر غزو است و عطا	۱۱۷/۹
* شب بخفتم روز باشد هیچ نه	۱۱۷/۱۰
چه غذا ما بی غذا خود کشته ایم	۱۱۷/۱۱
* چه خطا ما بی خطا در آتشیم	۱۱۷/۱۲
چه عطا ما برگدایی می تنیم	۱۱۷/۱۳
گر کسی مهمان رسد، گر من منم	۱۱۷/۱۴
* زین نمط زین ماجرا و گفتگو	۱۱۷/۱۵
* کز عنا و فقر ما گشتیم خار	۱۱۷/۱۶
* تا بکی ما این چنین خاری کشیم	۱۱۷/۱۷
* ناگه از روزی درآید میهمان	۱۱۷/۱۸
* لیک مهمان گر درآید بی ثبوت	۱۱۷/۱۹
گفت و از حد برد گفت و گوی را	
جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم	
کوزه مان نه آبان از دیده اشک	
شب نهالین و لحاف از ماهتاب	
دست سوی آسمان برداشته	
روز شب از روزی اندیشی ما	
بر مثال سامری از مردمان	
مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک	
در عرب ما همچو خط اندر خطا	
در درون جز سوز و پیچا پیچ نه	
ما به تیغ فقر بی سرگشته ایم	
چه نوا ما درد و غم را مفرشیم	
مر مگس را در هوا رگ می زنیم	
شب بخشید دلکش از تن برکنم	
برد از حد عبارت پیش شو	
سوختیم از اضطراب و اضطرار	
غرقه اندر بحر ژرف آتشیم	
شرمساریها بریم از وی بجان	
دان که کفش میهمان سازیم قوت	

۱۱۸. مغرور شدن مریدان محتاج و تشبیه به مدعیان مزور و ایشان را شیخ واصل پنداشتن و نقد را از نقل

نادانستن و نیافتن

کاو ستاند حاصلت را از خسی	تو مرید و میهمان آن کسی	۱۱۸/۱
نور ندهد، مر ترا تیره کند	نیست چیره، چون ترا چیره کند؟	۱۱۸/۲
نور کی یابند از وی دیگران	چون و را نوری نبود اندر قران	۱۱۸/۳
چه کشد در چشمها الا که یشم	همچو اعمش کوکند داروی چشم	۱۱۸/۴
هیچ مهمانی مبا مغرور ما	حال ما این است در فقر و عنا	۱۱۸/۵
چشمها بگشا و اندر ما نگر	قحطِ ده سال ار ندیدی در صور	۱۱۸/۶
در دلش ظلمت زبانش شعشعی	ظاهر ما چون درون مدعی	۱۱۸/۷
دعویش افزون ز شیث و بو البشر	از خدا نه بویی او را نه اثر	۱۱۸/۸
تا بخواند بر سلیمی زآن فسون	* حرف درویشان بدزدد مرد دون	۱۱۸/۹
او همی گوید ز ابدالیم بیش	دیو ننموده و را هم نقش خویش	۱۱۸/۱۰
تا گمان آید که هست او خود کسی	حرف درویشان بدزدیده بسی	۱۱۸/۱۱
ننگ دارد از درون او یزید	خرده گیرد در سخن بر بایزید	۱۱۸/۱۲
روز محشر حشر گردد با یزید	* هر که داند مر ورا چون بایزید	۱۱۸/۱۳
پیش او ننداخت حق یک استخوان	بی نوا از نان و خوان آسمان	۱۱۸/۱۴
نایب حقم خلیفه زاده ام	او ندا کرده که خوان بنهاده ام	۱۱۸/۱۵
تا خورید از خوان جودم، هیچ هیچ	الصلا ساده دلان پیچ پیچ	۱۱۸/۱۶
گرد آن در گشته، فردا نارسان	سالها بر وعده فردا کسان	۱۱۸/۱۷
آشکارا گردد از بیش و کمی	دیر باید تا که سر آدمی	۱۱۸/۱۸
خانه مار است و مور و اردها	زیر دیوار تنش گنجیست یا	۱۱۸/۱۹
عمر طالب رفته، آگاهی چه سود	چون که پیدا گشت کاو چیزی نبود	۱۱۸/۲۰

۱۱۹. در بیان آن که نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد کند به صدق و به مقامی رسد که شیخ در خواب

ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخ را گزند کند ولیکن نادر است

در حق او نافع آید آن دروغ	لیک نادر طالب آید کز فروغ	۱۱۹/۱
گر چه جان پنداشت آن آمد جسد	او به قصد نیک خود جایی رسد	۱۱۹/۲
قبله نی و آن نماز او را روا	چون تحری در دل شب قبله را	۱۱۹/۳
لیک ما را قحط جان بر ظاهر است	مدعی را قحط جان اندر سر است	۱۱۹/۴
بهر ناموس مژور جان کنیم	ما چرا چون مدعی پنهان کنیم	۱۱۹/۵
که ندید آن هیچ شیخ سالها	* مر ورا رو مینماید حالها	۱۱۹/۶

۱۲۰. صبر فرمودن اعرابی زن خود را

خود چه ماند از عمر، افزونتر گذشت	شوی گفتش چند جویی دخل و کشت	۱۲۰/۱
زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد	عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد	۱۲۰/۲
چون نمی پاید دمی از وی مگو	خواه صاف و خواه سیل تیره رو	۱۲۰/۳
می زید خوش عیش بی زیر و زیر	اندر این عالم هزاران جانور	۱۲۰/۴
بر درخت و برگ شب ناساخته	شکر می گوید خدا را فاخته	۱۲۰/۵
کاعتماد رزق بر توست ای مجیب	حمد می گوید خدا را عندلیب	۱۲۰/۶
از همه مردار بپریده امید	باز، دست شاه را کرده نوید	۱۲۰/۷
شد عیال الله و حق نعم المعیل	همچنین از پشه گیری تا بفیل	۱۲۰/۸
از غبارگرد باد و بود ماست	این همه غمها که اندر سینه هاست	۱۲۰/۹
این چنین شد، و آنچنان، و سواس ماست	این غمان بیخ کن چون داس ماست	۱۲۰/۱۰
جزو مرگ از خود بران، گر چاره ایست	دان که هر رنجی ز مردن پاره ایست	۱۲۰/۱۱
دان که کلش بر سرت خواهند ریخت	چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت	۱۲۰/۱۲
دان که شیرین می کندکل را خدا	جزو مرگ ارگشت شیرین مر ترا	۱۲۰/۱۳
از رسولش رو مگردان ای فضول	دردها از مرگ می آید رسول	۱۲۰/۱۴
هرکه او تن را پرستد جان نبرد	هرکه شیرین میزید او تلخ مرد	۱۲۰/۱۵
آن که فربه تر مر آن را می کشند	گوسفندان را ز صحرا می کشند	۱۲۰/۱۶
چندگیری این فسانه را زسر	شب گذشت و صبح آمد ای قمر	۱۲۰/۱۷
زر طلب گشتی خود اول زر بُدی	تو جوان بودی و قانع تر بُدی	۱۲۰/۱۸
وقت میوه پختنت فاسد شدی	رز بدی پر میوه، چون کاسد شدی؟	۱۲۰/۱۹
چون رسن تابان نه واپس تر رود	میوه ات باید که شیرین تر شود	۱۲۰/۲۰
تا بر آیدکارها با مصلحت	جفت مایی جفت باید هم صفت	۱۲۰/۲۱
در دو جفت کفش و موزه در نگر	جفت باید بر مثال همدگر	۱۲۰/۲۲
هر دو جفتش کار ناید مر ترا	گر یکی کفش از دو تنگ آمد پیا	۱۲۰/۲۳
جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ؟	جفت این يك خُرد و آن دیگر بزرگ	۱۲۰/۲۴
آن یکی خالی و آن یک مال مال	راست ناید بر شتر جفت جوال	۱۲۰/۲۵
تو چرا سوی شناعت میروی	من روم سوی قناعت دل قوی	۱۲۰/۲۶
زین نسق می گفت با زن تا به روز	مرد قانع از سر اخلاص و سوز	۱۲۰/۲۷

۱۲۱. نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدر و مقام خود مگو لِمَ نَقُولُونَ مَا لَا تَفْعَلُونَ که این سخنها اگر چه راست است اما این مقام ترا نیست و سخن فوق مقام زیان دارد وَكَبِّرَ مَقْتًا عِنْدَ اللَّهِ باشد

زن بر او زد بانگ کای ناموس کیش	من فسون تو نخواهم خورد بیش	۱۲۱/۱
ترهات از دعوی و دعوت مگو	رو سخن از کبر و از نخوت مگو	۱۲۱/۲
چند حرف طمطراق و کار و بار	کار و حال خود ببین و شرم دار	۱۲۱/۳

دورکن از دل که تا یابی نجات	* نخوت و دعوی و کبر و ترهات	۱۲۱/۴
روز سرد و برف و، آن گه جامه تر	کبر زشت و، از گدایان زشت تر	۱۲۱/۵
ای ترا خانه چو بیت العنکبوت	چند آخر دعوی باد و بروت	۱۲۱/۶
از قناعتها تو نام آموختی؟	از قناعت کی تو جان افروختی؟	۱۲۱/۷
گنج را تو وا نمی دانی ز رنج	گفت پیغمبر قناعت چیست گنج	۱۲۱/۸
تو مزین لاف ای غم و رنج روان	این قناعت نیست جز گنج روان	۱۲۱/۹
جفت انصافم نیم جفت دغل	تو مخوانم جفت و کمتر زن بغل	۱۲۱/۱۰
در هوا چون پشه را رگ میزنی	از چه دم از شاه و از بگ میزنی	۱۲۱/۱۱
چون نی اشکم تهی در نالشی	با سگان بر استخوان در چالشی	۱۲۱/۱۲
تا نگویم آن چه در رگهای توست	سوی من منگر به خواری سست سست	۱۲۱/۱۳
تو من کم عقل را چون دیده ای؟	عقل خود را از من افزون دیده ای	۱۲۱/۱۴
ای ز ننگ عقل تو، بی عقل به	همچو گرگ غافل اندر ما مچه	۱۲۱/۱۵
آن نه عقل است آن که مار و کژدم است	چون که عقل تو عقیده مردم است	۱۲۱/۱۶
دست مکر تو ز ما کوتاه باد	خصم ظلم و مکر تو الله باد	۱۲۱/۱۷
مارگیر و ماری ای ننگ عرب	هم تو ماری هم فسونگر ای عجب	۱۲۱/۱۸
همچو برف از درد و غم بگداختی	زاغ اگر زشتی خود بشناختی	۱۲۱/۱۹
او فسون بر مار و مار افسون بر او	مرد افسونگر بخواند چون عدو	۱۲۱/۲۰
کی فسون مار را گشتی شکار	گر نبودی دام او افسون مار	۱۲۱/۲۱
در نیابد آن زمان افسون مار	مرد افسونگر ز حرص کسب و کار	۱۲۱/۲۲
آن خود دیدی، فسون من بین	مارگوید ای فسونگر هین و هین	۱۲۱/۲۳
تا کنی رسوای شور و شر مرا	تو به نام حق فریبی مر مرا	۱۲۱/۲۴
نام حق را دام کردی، وای تو	نام حقم بست، نی آن رای تو	۱۲۱/۲۵
من به نام حق سپردم جان و تن	* نام حق بستانند از تو داد من	۱۲۱/۲۶
یا تو را چون من به زندانت برد	یا به زخم من رگ جانت برد	۱۲۱/۲۷
خواند بر شوی خود او طومارها	زن از این گونه خشن گفتارها	۱۲۱/۲۸
مستمع شو بعد از آن بین تا چه گفت	* مرد چون این طعنها از زن شنفت	۱۲۱/۲۹

۱۲۲. نصیحت مرد زن را که در فقر فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزین بر فقر و

فقیران و شکوه مکن

فقر فخر آمد، مرا طعنه مزین	گفت ای زن تو زنی یا بو الحزن	۱۲۲/۱
کل بود آن کز کله سازد پناه	مال و زر سر را بود همچون کلاه	۱۲۲/۲
چون کلاهش رفت خوشتر آیدش	آن که زلف جعد و رعنا باشدش	۱۲۲/۳
پس برهنه به که پوشیده نظر	مرد حق باشد به مانند بصر	۱۲۲/۴
برکند از بنده جامه عیب پوش	وقت عرضه کردن آن برده فروش	۱۲۲/۵

ور بود عیبی برهنه اش کی کند	۱۲۲/۶
گوید این شرمنده است از نیک و بد	۱۲۲/۷
خواجه در عیب است غرقه تا به گوش	۱۲۲/۸
کز طمع عیش نبیند طامعی	۱۲۲/۹
ور گدا گوید سخن چون زرّکان	۱۲۲/۱۰
کار درویشی ورای فهم توست	۱۲۲/۱۱
* زآنکه درویشی ورای کارهاست	۱۲۲/۱۲
ملک درویشان ورای ملک و مال	۱۲۲/۱۳
حق تعالی عادل است و عادلان	۱۲۲/۱۴
آن یکی را نعمت و کالا دهند	۱۲۲/۱۵
آتشش سوزد که دارد این گمان	۱۲۲/۱۶
فقر فخری نزرگراف است و مجاز	۱۲۲/۱۷
از غضب بر من لقبها راندی	۱۲۲/۱۸
گر بگیرم مار دندانش کنم	۱۲۲/۱۹
ز آن که آن دندان عدوی جان اوست	۱۲۲/۲۰
از طمع هرگز نخوانم من فسون	۱۲۲/۲۱
حاش لله طمع من از خلق نیست	۱۲۲/۲۲
بل به جامه خدعه ای با وی کند	
از برهنه کردن او از تو رمد	
خواجه را مال است و مالش عیب پوش	
گشت دلها را طمعها جامعی	
ره نیابد کاله او در دکان	
سوی درویشان بمنگر سست سست	
دمبدم از حق مرایشان را عطاست	
روزیی دارند ژرف از ذو الجلال	
کی کنند استمگری بر بی دلان	
وین دگر را بر سر آتش نهند	
بر خدای خالق هر دو جهان	
صد هزاران عز پنهان است و ناز	
مارخوی و مارگیرم خواندی	
تاش از سرکوفتن ایمن کنم	
من عدو را می کنم زین علم دوست	
این طمع را میکنم من سر نگون	
از قناعت در دل من عالمی است	

۱۲۳. در بیان آن که جنبیدن هرکسی از آن جاکه وی است هرکس را از چنبره وجود خود ببیند، تابه کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تابه از رنگها بیرون آید سپید شود از همه تابه های دیگر او راست گوتر باشد و امام باشد

از سر امروز، بُن بینی چنان	۱۲۳/۱
چون که برگردی و سرگشته شوی	۱۲۳/۲
دید احمد را ابو جهل و بگفت	۱۲۳/۳
گفت احمد مر و را که راستی	۱۲۳/۴
دید صدیقش بگفت ای آفتاب	۱۲۳/۵
گفت احمد راست گفتم ای عزیز	۱۲۳/۶
حاضران گفتند ای صدر الوری	۱۲۳/۷
گفت من آئینه ام مصقول دست	۱۲۳/۸
* هرکه را آئینه باشد پیش رو	۱۲۳/۹
ای زن، ار طماع می بینی مرا	۱۲۳/۱۰
آن طمع را ماند و، رحمت بود	۱۲۳/۱۱
امتحان کن فقر را روزی دو تو	۱۲۳/۱۲
صبرکن با فقر و بگذار این ملال	۱۲۳/۱۳
ز آن فرود آ، تا نماند آن گمان	
خانه را گردنده بینی، آن توی	
زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت	
راست گفتمی گر چه کار افزاستی	
نی ز شرقی، نی ز غربی، خوش بتاب	
ای رهیده تو ز دنیای نه چیز	
راستگو گفتمی دو ضدگو را، چرا؟	
ترك و هندو در من آن بیند که هست	
زشت و خوب خویش را ببیند در او	
زین تحرّی زنانه برترآ	
کو طمع آنجا که آن نعمت بود	
تا به فقر اندر غنا بینی دو تو	
زآنکه در فقر است عزّ ذو الجلال	

از قناعت غرق بحر انگین	سرکه مفروش و، هزاران جان بین	۱۲۳/۱۴
همچو گل آغشته اندر گل شکر	صد هزاران جان تلخی گش نگر	۱۲۳/۱۵
تا ز جانم شرح دل پیدا شدی	ای دریغا مر ترا گنجا بدی	۱۲۳/۱۶
بی کِشنده خوش نمی گردد روان	این سخن شیر است در پستان جان	۱۲۳/۱۷
واعظ ار مرده بود، گوینده شد	مستمع چون تشنه و جوینده شد	۱۲۳/۱۸
صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال	مستمع چون تازه آید بی ملال	۱۲۳/۱۹
در پس پرده شوند اهل حرم	چونکه نامحرم در آید از درم	۱۲۳/۲۰
برکشایند آن ستیران روی بند	ور در آید محرمی دور از گزند	۱۲۳/۲۱
از برای دیده بینا کنند	هر چه را خوب و کش و زیبا کنند	۱۲۳/۲۲
از برای گوش بی حس اصم	کی بود آواز چنگ از زیر و بم	۱۲۳/۲۳
بهر شم کرد او پی اخشم نکرد	مشک را حق بیهده خوش دم نکرد	۱۲۳/۲۴
بهر انس آمد پی اهرم نکرد	* نای را حق بیهده خوش دم نکرد	۱۲۳/۲۵
در میان بس نار و نور افراخته است	حق زمین و آسمان بر ساخته است	۱۲۳/۲۶
آسمان را مسکن افلاکیان	این زمین را از برای خاکیان	۱۲۳/۲۷
مشتری هر مکان پیدا بود	مرد سفلی دشمن بالا بود	۱۲۳/۲۸
خویشتن را بهر کور آراستی؟	ای ستیره، هیچ تو برخاستی؟	۱۲۳/۲۹
روزی تو چون نباشد، چون کنم	گر جهان را پر دُر مکنون کنم	۱۲۳/۳۰
ور نمیگویی، به ترک من بگو	ترک جنگ و سرزنش ای زن بگو	۱۲۳/۳۱
کاین دلم از صلحها هم میرمد	مر مرا چه جای جنگ نیک و بد	۱۲۳/۳۲
زخمها بر جان بی خویشم مزن	* بر سر این ریشها نیشم مزن	۱۲۳/۳۳
که همین دم ترک خان و مان کنم	گر خمش کردی و گرنه آن کنم	۱۲۳/۳۴
رنج غربت به که اندر خانه جنگ	پا تهی گشتن به است از کفش تنگ	۱۲۳/۳۵

۱۲۴. مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفته خویش

گشت گریان، گریه خود دام زن است	زن چو دید او را که تند و توسن است	۱۲۴/۱
از تو من امید دیگر داشتم	گفت از تو کی چنین پنداشتم	۱۲۴/۲
گفت من خاک شمایم، نه سَتی	زن در آمد از طریق نیستی	۱۲۴/۳
حکم و فرمان جملگی فرمان توست	جسم و جان و هر چه هستم آن توست	۱۲۴/۴
بهر خویشم نیست، آن بهر تو است	گر ز درویشی دلم از صبر جَست	۱۲۴/۵
من نمی خواهم که باشی بی نوا	تو مرا در دردها بودی دوا	۱۲۴/۶
از برای توستم این بانگ و حنین	جان تو، کز بهر خویشم نیست این	۱۲۴/۷
هر نفس خواهد که میرد پیش تو	خویش من و الله، که بهر خویش تو	۱۲۴/۸
از ضمیر جان من واقف شدی	کاش جانت، کش روان من فدی	۱۲۴/۹
هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن	چون تو با من این چنین بودی به ظن	۱۲۴/۱۰

تو چینی با من، ای جان را سکون	خاک را بر سیم و زرکردیم چون	۱۲۴/۱۱
زین قدر از من تبرا می کنی	تو که در جان و دلم جا می کنی	۱۲۴/۱۲
ای تبرا ترا جان عذر خواه	تو تبرا کن که هستت دستگاه	۱۲۴/۱۳
چون صنم بودم تو بودی چون شمن	یاد میکن آن زمانی را که من	۱۲۴/۱۴
هر چه گویی بخت، گوید سوخته است	بنده بر وفق تو دل افروخته است	۱۲۴/۱۵
یا ترش با یا که شیرین میسزی	من سپانخ تو با هر چم پزی	۱۲۴/۱۶
پیش حکمت از سر جان آدمم	کفرگفتم، نک به ایمان آدمم	۱۲۴/۱۷
پیش تو، گستاخ خود در تاختم	خوی شاهانه ترا نشناختم	۱۲۴/۱۸
توبه کردم اعتراض انداختم	چون ز عفو تو چراغی ساختم	۱۲۴/۱۹
میکشم پیش توگردن را، بزن	می نهم پیش تو شمشیر و کفن	۱۲۴/۲۰
هر چه خواهی کن، ولیکن این مکن	از فراق تلخ می گویی سخن	۱۲۴/۲۱
با تو بی من او شفיעی مستمر	در تو از من عذر خواهی هست سر	۱۲۴/۲۲
ز اعتماد او، دل من جرم جُست	عذر خواهم در درونت، خُلق توست	۱۲۴/۲۳
ای که خُلقت به ز صد من انگبین	رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین	۱۲۴/۲۴
در میان گریه، بر روی اوفتاد	زین نسق می گفت با لطف و گشاد	۱۲۴/۲۵
از حنیش مرد را دل شد زجای	گریه چون از حدگذشت و های های	۱۲۴/۲۶
زانکه بی گریه بُد او خود دلربای	چون قرارش ماند و صبرش بجای؟	۱۲۴/۲۷
زد شراری در دل مرد وحید	شد از آن باران یکی برقی پدید	۱۲۴/۲۸
چون بود، چون بندگی آغازکرد؟	آنکه بنده روی خوبش بود مرد	۱۲۴/۲۹
چون شوی، چون پیش توگریان شود؟	آنکه از کبرش دلت لرزان بود	۱۲۴/۳۰
چون که آید در نیاز او، چون بود؟	آنکه از نازش دل و جان خون بود	۱۲۴/۳۱
عذر ما چه بود، چو او در عذر خاست؟	آنکه در جور و جفایش دام ماست	۱۲۴/۳۲
چون نهدگردن، زهی سودا و سود	* آنکه جز خونریزش کاری نبود	۱۲۴/۳۳
خوش درآید باتو چون باشد، بگو	* آنکه جز گردن کشی ناید از او	۱۲۴/۳۴
زانچه حق آراست، چون تانند رست؟	زینَ لِلنَّاسِ حَقُّ آراسته ست	۱۲۴/۳۵
کی تواند آدم از حوا برید؟	چون پی یسکن الیهاش آفرید	۱۲۴/۳۶
هست در فرمان اسیر زال خویش	رستم زال ار بود وز حمزه بیش	۱۲۴/۳۷
کلمینی یا حمیراء می زدی	آنکه عالم مست گفتش آمدی	۱۲۴/۳۸
زآتش او جوشد چو باشد در حجیب	آب غالب شد بر آتش از نهیب	۱۲۴/۳۹
نیست کرد آن آب را، کردش هوا	چون که دیگی حایل آید هر دو را	۱۲۴/۴۰
باطناً مغلوب و زن را طالبی	ظاهراً بر زن چو آب ار غالبی	۱۲۴/۴۱
مهر حیوان را کم است، آن از کمی است	این چنین خاصیتی در آدمی است	۱۲۴/۴۲

۱۲۵. در بیان این خبرکه انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان	۱۲۵/۱
باز بر زن جاهلان غالب شوند	۱۲۵/۲
کم بودشان رقت و لطف و وداد	۱۲۵/۳
مهر و رقت وصف انسانی بود	۱۲۵/۴
پرتو حق است آن معشوق نیست	۱۲۵/۵
غالب آید سخت و بر صاحب دلان	
زانکه ایشان تند و بس خیره روند	
زانکه حیوانی است غالب بر نهاد	
خشم و شهوت وصف حیوانی بود	
خالق است آن گوئیا مخلوق نیست	

۱۲۶. تسلیم کردن مرد خود را به امر زن و اعتراض او را اشاره حق دانستن. نظامی در شیرین و خسرو فرموده:

بنزد عقل هر داننده ای هست --- که باگردنده گرداننده ای هست

از آن چرخه که گرداند زن پیر --- قیاس چرخ کردونرا همی گیر

مرد ز آن گفتن پشیمان شد چنان	۱۲۶/۱
گفت خصم جان جان چون آمدم؟	۱۲۶/۲
* چون قضا آید نماند فهم و رای	۱۲۶/۳
چون قضا آید فرو پوشد بصر	۱۲۶/۴
* زان امام المتقین داد این خبر	۱۲۶/۵
چون قضا بگذشت، خود را میخورد	۱۲۶/۶
مرد گفت ای زن پشیمان می شوم	۱۲۶/۷
من گنه کار توام رحمی بکن	۱۲۶/۸
کافر پیر ار پشیمان می شود	۱۲۶/۹
حضرتی پر رحمت است و پرکرم	۱۲۶/۱۰
کز عوانی ساعت مردن عوان	
بر سر جان من لگدها چون زدم؟	
کس نمیداند قضا را جز خدای	
تا نداند عقل ما پا را ز سر	
گفت اذا جاء القضا عمی البصر	
پرده بدریده، گریبان میدرد	
گر بُدم کافر مسلمان می شوم	
عذر من بپذیر و بشنو این سخن	
چون که عذر آرد مسلمان می شود	
عاشق او، هم وجود و هم عدم	

۱۲۷. در بیان آن که موسی علیه السلام و فرعون هر دو مسخر مشیت اند چنانکه زهر و پادزهر و ظلمات و نور و

مناجات کردن فرعون با حق تعالی

کفر و ایمان عاشق آن کبریا	۱۲۷/۱
موسی و فرعون معنی را ره می	۱۲۷/۲
روز موسی پیش حق نالان شده	۱۲۷/۳
کاین چه غل است ای خدا برگردنم	۱۲۷/۴
زانکه موسی را منور کرده ای	۱۲۷/۵
زانکه موسی را تو مه رو کرده ای	۱۲۷/۶
بهتر از ماهی نمود استاره ام	۱۲۷/۷
نوبتم گرب و سلطان می زنند	۱۲۷/۸
میزنند آن طاس و غوغا می کنند	۱۲۷/۹
من که فرعونم ز شهرت وای من	۱۲۷/۱۰
خواجه تاشانیم اما تیشه ات	۱۲۷/۱۱
باز شاخی را موصل می کنی	۱۲۷/۱۲
مس و نقره بنده آن کیمیا	
ظاهر این ره دارد و آن بیرهی	
نیم شب فرعون گریان آمده	
ور نه غل باشد، که گوید من منم؟	
مر مرا هم ز آن مکدر کرده ای	
ماه جانم را سیه رو کرده ای	
چون خسوف آمد، چه باشد چاره ام؟	
مه گرفت و خلق پنگان میزنند	
ماه را از زخمه رسوا می کنند	
زخم طاس آن ربی الاعلای من	
می شکافد شاخ را در بیشه ات	
شاخ دیگر را معطل می کنی	

هیچ شاخ از دست تیشه رست؟ نی	شاخ را بر تیشه دستی هست؟ نی	۱۲۷/۱۳
از کرم کن این کجی ها را تو راست	حق آن قدرت که در تیشه تو راست	۱۲۷/۱۴
من نه در یا ری نام جمله شب؟	باز با خود گفته فرعون ای عجب	۱۲۷/۱۵
چون به موسی می رسم چون می شوم؟	در نهان خاکی و موزون می شوم	۱۲۷/۱۶
پیش آتش چون سیه رو می شود	رنگ زر قلب ده تو می شود	۱۲۷/۱۷
لحظه ای مغزم کند، یک لحظه پوست	نی که قلب و قالبم در حکم اوست	۱۲۷/۱۸
خود چه باشد غیر این کار اله	یکدمی ماهم کند، یک دم سیاه	۱۲۷/۱۹
زردگردم چون که گوید زشت باش	سبزگردم چون که گوید کشت باش	۱۲۷/۲۰
میدویم اندر مکان و لامکان	پیش چو گانهای حکم کن فکان	۱۲۷/۲۱
موسیی با موسیی در جنگ شد	چون که بیرنگی اسیر رنگ شد	۱۲۷/۲۲
موسی و فرعون دارند آشتی	چون به بیرنگی رسی کان داشتی	۱۲۷/۲۳
رنگ کی خالی بود از قیل و قال؟	گر ترا آید بر این گفته سؤال	۱۲۷/۲۴
رنگ با بی رنگ چون در جنگ خاست؟	این عجب کاین رنگ از بیرنگ خاست	۱۲۷/۲۵
عاقبت با آب ضد چون میشود؟	اصل روغن زآب افزون میشود	۱۲۷/۲۶
آب با روغن چرا ضدگشته اند؟	چون که روغن را زآب اسرشته اند	۱۲۷/۲۷
هر دو در جنگند و اندر ماجرا	چون گل از خار است و خار از گل چرا	۱۲۷/۲۸
همچو جنگ خر فروشان صنعت است	یا نه جنگ است این برای حکمت است	۱۲۷/۲۹
گنج باید جست، این ویرانی است	یا نه این است و نه آن، حیرانی است	۱۲۷/۳۰
زآن توهم گنج را گم می کنی	آنچه تو گنجش توهم میکنی	۱۲۷/۳۱
گنج نبود در عمارت جایها	چون عمارت دان تو وهم و رایها	۱۲۷/۳۲
نیست را از هستها ننگی بود	در عمارت هستی و جنگی بود	۱۲۷/۳۳
بلکه نیست آن هست را واداد کرد	نی که هست از نیستی فریاد کرد؟	۱۲۷/۳۴
بلکه او از تو گریزان است، ایست	تو مگو که من گریزانم ز نیست	۱۲۷/۳۵
وز درون میراندت با چوب رد	ظاهرا می خواندت او سوی خود	۱۲۷/۳۶
قومی اندر گلستان با رنج و درد	قومی اندر آتش سوزان چو ورد	۱۲۷/۳۷
نفرت فرعون را دان از کلیم	نعلهای بازگونه ست ای سلیم	۱۲۷/۳۸

۱۲۸. سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا و الآخرة

کاسمان بیضه، زمین چون زرده است	چون حکیمك اعتقادی کرده است	۱۲۸/۱
در میان این محیط آسمان؟	گفت سائل چون بماند این خاکدان	۱۲۸/۲
نی بر اسفل میرود، نی بر علی	همچو قندیلی معلق در هوا	۱۲۸/۳
از جهات ششش بماند اندر هوا	آن حکیمش گفت کز جذب سما	۱۲۸/۴
در میان ماند آهنی آویخته	چون ز مغناطیس قبه ریخته	۱۲۸/۵
کی کشد در خود زمین تیره را	آن دگرگفت آسمان با صفا	۱۲۸/۶

تا بماند در میان عاصفات	بلکه دفعش میکند از شش جهات	۱۲۸/۷
جان فرعونان بماند اندر ضلال	پس ز دفع خاطر اهل کمال	۱۲۸/۸
مانده اند این بی رهان بی این و آن	پس ز دفع این جهان و آن جهان	۱۲۸/۹
زانکه دارند از وجود تو ملال	سرکشی از بندگان ذو الجلال	۱۲۸/۱۰
گاه هستی ترا شیدا کنند	کهربا دارند چون پیدا کنند	۱۲۸/۱۱
زود تسلیم ترا طغیان کنند	کهربای خویش چون پنهان کنند	۱۲۸/۱۲
کاو اسیر و سغبه انسانی است	آن چنانکه مرتبه حیوانی است	۱۲۸/۱۳
سغبه چون حیوان شناسش ای کیا	مرتبه انسان به دست اولیا	۱۲۸/۱۴
جمله عالم را بخوان قل یا عباد	بنده خود خواند احمد در رشاد	۱۲۸/۱۵
میکشاند هر طرف در حکم مُر	عقل تو همچون شتربان، تو شتر	۱۲۸/۱۶
بر مثال اشتران تا انتها	عقل عقلند اولیا و عقلها	۱۲۸/۱۷
یک قلاوز است جان صد هزار	اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار	۱۲۸/۱۸
دیده ای، کان دیده بیند آفتاب	چه قلاوز و چه اشتربان؟ بیاب	۱۲۸/۱۹
منتظر موقوف خورشید است و روز	نک جهان در شب بمانده میخ دوز	۱۲۸/۲۰
شیر نر در پوستین بره ای	اینست خورشیدی نهان در ذره ای	۱۲۸/۲۱
پا بر این که هین منه با اشتباه	اینست دریائی نهان در زیرکاه	۱۲۸/۲۲
رحمت حق است بهر رهنمون	اشتباهی و گمانی در درون	۱۲۸/۲۳
فرد بود و صد جهانش در نهان	هر پیمبر فرد آمد در جهان	۱۲۸/۲۴
کرد خود را در کهبین نقشی نورد	عالم کبری به قدرت سخره کرد	۱۲۸/۲۵
کی ضعیف است آن که با شه شد حریف؟	ابلهانش فرد دیدند و ضعیف	۱۲۸/۲۶
وای آن کاو عاقبت اندیش نیست	ابلهان گفتند مردی بیش نیست	۱۲۸/۲۷
دور بودن هر نفس از جاهلی	* عاقبت دیدن بود از کاملی	۱۲۸/۲۸

۱۲۹. حقیر دیدن خصمان صالح ناقة صالح را، چون حق تعالی خواهد لشکری را هلاک گرداند در نظر ایشان

خصمان را حقیر نماید وَ يَقْلَلُكُمْ فِي أَعْيُنِهِمْ لِيَقْضِيَ اللَّهُ أَمْرًا كَانَ مَفْعُولًا

بگذر از صورت طلب معنی آن	* بشنو اکنون قصه صالح روان	۱۲۹/۱
عاقبت بینی، بیابی عافیت	* زانکه صورت بین نبیند عاقبت	۱۲۹/۲
پی بریدندش ز جهل آن قوم مُر	ناقه صالح به صورت بُد شتر	۱۲۹/۳
آب کور و نان کور ایشان بُدند	از برای آب جو خصمش شدند	۱۲۹/۴
آب حق را داشتند از حق دریغ	ناقه الله آب خورد از جوی میغ	۱۲۹/۵
شد کمینی در هلاک طالحان	ناقه صالح چو جسم صالحان	۱۲۹/۶
ناقه الله وَ سُقَيَاها چه کرد	تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد	۱۲۹/۷
خونبهای اشتری شهری دُرُست	شحنه قهر خدا زیشان بَجُست	۱۲۹/۸
نفس گمره مر ورا چون پی بُریست	* روح صالح بر مثال اشتریست	۱۲۹/۹

روح همچون صالح و تن ناقه است	۱۲۹/۱۰
زخم بر ناقه بود بر ذات نیست	۱۲۹/۱۱
نور یزدان سغبه کفار نیست	۱۲۹/۱۲
تاش آزارند و بینند امتحان	۱۲۹/۱۳
آب این خم متصل با آب جوست	۱۲۹/۱۴
تا که گردد جمله عالم را پناه	۱۲۹/۱۵
بر صدف آمد ضرر نی بر گهر	۱۲۹/۱۶
تا شوی با روح صالح خواجه تاش	۱۲۹/۱۷
بعد سه روز از خدا نعمت رسد	۱۲۹/۱۸
آفتی آید که دارد سه نشان	۱۲۹/۱۹
رنگ رنگ مختلف اندر نظر	۱۲۹/۲۰
در دوم رو سرخ همچون ارغوان	۱۲۹/۲۱
بعد از آن اندر رسد قهر اله	۱۲۹/۲۲
کره ناقه به سوی که دوید	۱۲۹/۲۳
شد چنانکه باد در وقت خزان؟	۱۲۹/۲۴
ور نه خود مرغ امید از دام جست	۱۲۹/۲۵
در دویدند از پی اشتر چو سگ	۱۲۹/۲۶
رفت و در کهسارها شد ناپدید	۱۲۹/۲۷
میگریزد جانب ربّ المنن	۱۲۹/۲۸
صورت امید را گردن زده است	۱۲۹/۲۹
که بجا آید ز احسان و برش	۱۲۹/۳۰
ور نه نومیدید و ساعد ها گزان	۱۲۹/۳۱
چشم بنهادند آن را منتظر	۱۲۹/۳۲
میزدند از ناامیدی آه سرد	۱۲۹/۳۳
نوبت او مید و توبه گشت گم	۱۲۹/۳۴
حکم صالح راست شد بی ملحمه	۱۲۹/۳۵
همچو اشتر در دو زانو آمدند	۱۲۹/۳۶
شرح این زانو زدن را جاثمین	۱۲۹/۳۷
وز چنین زانو زدن بیمت کنند	۱۲۹/۳۸
قهر آمد نیست کرد آن شهر را	۱۲۹/۳۹
شهر دید اندر میان دود و تفت	۱۲۹/۴۰
نوحه پیداء، نوحه گویان ناپدید	۱۲۹/۴۱
گریه های جان فرای دلربای	۱۲۹/۴۲
اشک خون از جانانشان چون ژاله ها	۱۲۹/۴۳
روح همچون صالح و تن ناقه است	۱۲۹/۱۰
روح صالح قابل آفات نیست	۱۲۹/۱۱
روح صالح قابل آزار نیست	۱۲۹/۱۲
حق از آن پیوست با جسمی نهان	۱۲۹/۱۳
بیخبر کآزار این آزار اوست	۱۲۹/۱۴
ز آن تعلق کرد با جسمش اله	۱۲۹/۱۵
کس نیابد بر دل ایشان ظفر	۱۲۹/۱۶
ناقه جسم ولی را بنده باش	۱۲۹/۱۷
گفت صالح چون که کردید این حسد	۱۲۹/۱۸
بعد سه روز دگر از جان ستان	۱۲۹/۱۹
رنگ روی جمله تان گردد دگر	۱۲۹/۲۰
روز اول رویتان چون زعفران	۱۲۹/۲۱
در سوم گردد همه روها سیاه	۱۲۹/۲۲
گر نشان خواهید از من زین وعید	۱۲۹/۲۳
* کره ناقه به سویت که دوان	۱۲۹/۲۴
گر توانیدش گرفتن چاره هست	۱۲۹/۲۵
* چون شنیدند این از او جمله بتگ	۱۲۹/۲۶
کس نتانست اندر آن کره رسید	۱۲۹/۲۷
همچو روح پاک کو از تنگ تن	۱۲۹/۲۸
گفت دیدید این قضا مبرم شده است	۱۲۹/۲۹
کره ناقه چه باشد، خاطرش	۱۲۹/۳۰
گر بجا آید دلش رستید از آن	۱۲۹/۳۱
چون شنیدند این وعید منکدر	۱۲۹/۳۲
روز اول روی خود دیدند زرد	۱۲۹/۳۳
سرخ شد روی همه روز دوم	۱۲۹/۳۴
شد سیه روز سوم روی همه	۱۲۹/۳۵
چون همه در ناامیدی سر زدند	۱۲۹/۳۶
در نبی آورد جبریل امین	۱۲۹/۳۷
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند	۱۲۹/۳۸
منتظر گشتند زخم قهر را	۱۲۹/۳۹
صالح از خلوت به سوی شهر رفت	۱۲۹/۴۰
ناله از اجزای ایشان می شنید	۱۲۹/۴۱
* گریه چون از حد گذشت و هایهای	۱۲۹/۴۲
ز استخوانهایشان شنید او ناله ها	۱۲۹/۴۳

نوحه بر نوحه گران آغاز کرد	صالح آن بشنید و گریه ساز کرد	۱۲۹/۴۴
وز شما من پیش حق بگریسته	گفت ای قوم بیاطل زیسته	۱۲۹/۴۵
پندشان ده، بس نماند از دورشان	حق بگفته صبرکن بر جورشان	۱۲۹/۴۶
شیر پند از مهر جوشد وز صفا	من بگفته پند شد بند از جفا	۱۲۹/۴۷
شیر پند افسرد در رگهای من	بس که کردید از جفا بر جای من	۱۲۹/۴۸
بر سر آن زخمها مرهم نهم	حق مرا گفته ترا لطفی دهم	۱۲۹/۴۹
روفته از خاطر م جوهر شما	صاف کرده حق دلم را چون سما	۱۲۹/۵۰
گفته امثال و سخنها چون شکر	در نصیحت من شده بار دگر	۱۲۹/۵۱
شیر و شهدی با سخن آمیخته	شیر تازه از شکر انگیخته	۱۲۹/۵۲
زآنکه زهرستان بُدید از بیخ و بُن	در شما چون زهرگشته این سخن	۱۲۹/۵۳
غم شما بودید ای قوم حرون	چون شوم غمگین که غم شد سر نگون	۱۲۹/۵۴
ریش و سر چون شد، کسی مو بر کند؟	هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند؟	۱۲۹/۵۵
نوحه ات را می نیرزد این نفر	رو بخود کرد و بگفت ای نوحه گر	۱۲۹/۵۶
کیف آسا خلف قوم آخرین	کژ مخوان ای راست خواننده مبین	۱۲۹/۵۷
رحمتی بی علتی بر وی بتافت	باز اندر چشم و دل او گریه یافت	۱۲۹/۵۸
قطره بی علت از دریای جود	قطره می بارید و حیران گشته بود	۱۲۹/۵۹
بر چنان افسوسیان شاید گریست	عقل میگفتش که این گریه ز چیست	۱۲۹/۶۰
بر سپاه کینه بد نعلشان	بر چه می گریی بگو بر فعلشان	۱۲۹/۶۱
بر زبان زهر همچون مارشان	بر دل تاریک پر زنگارشان	۱۲۹/۶۲
بر دهان و چشم کژدم خانه شان	بر دم و دندان سگسارانه شان	۱۲۹/۶۳
شکرکن چون کرد حق محبوسشان	بر ستیز و تسخر و افسوسشان	۱۲۹/۶۴
مهرشان کژ، صلح شان کژ، خشم کژ	دستشان کژ، پایشان کژ، چشم کژ	۱۲۹/۶۵
پا نهاده بر جمال پیر عقل	از پی تقلید و از رایات نقل	۱۲۹/۶۶
از زبان و چشم و گوش همدگر	پیر خرنی، جمله گشته پیر خر	۱۲۹/۶۷
تا نمایندشان سقر پروردگان	از بهشت آورد یزدان بردگان	۱۲۹/۶۸
در میانشان بَرَزَخٌ لا یبغیان	اهل نار و خلد را بین هم دکان	۱۲۹/۶۹

۱۳۰. تفسیر آیه کریمه مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ بَيْنَهُمَا بَرْزَخٌ لَا يَبْغِيَانِ

در میانشان کوه قاف انگیخته	اهل نار و اهل نور آمیخته	۱۳۰/۱
در میانشان بحر ژرفی بیکران	* اهل نار و نور با هم در میان	۱۳۰/۲
در میانشان صد بیابان و رباط	همچو درکان، خاک و زرکرد اختلاط	۱۳۰/۳
مختلط چون میهمان یک شبه	همچنان که عقد در دُرّ و شبه	۱۳۰/۴
دیده بگشا که توگردی منتبه	* صالح و طالح بصورت مشته	۱۳۰/۵
طعم شیرین، رنگ روشن چون قمر	بحر را نیمیش شیرین چون شکر	۱۳۰/۶

طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار	نیم دیگر تلخ همچون زهر مار	۱۳۰/۷
بر مثال آب دریا موج موج	هر دو بر هم می زنند از تحت و اوج	۱۳۰/۸
اختلاط جانها در صلح و جنگ	صورت بر هم زدن از چشم تنگ	۱۳۰/۹
کینه ها از سینه ها بر می کنند	موجهای صلح بر هم می زنند	۱۳۰/۱۰
مهرها را می کند زیر و زبر	موجهای جنگ بر شکل دگر	۱۳۰/۱۱
ز آن که اصل مهرها باشد رَشَد	مهر تلخان را به شیرین می کشد	۱۳۰/۱۲
تلخ با شیرین کجا اندر خُورد	قهر شیرین را به تلخی می برد	۱۳۰/۱۳
از دریچهٔ عاقبت دانند دید	تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید	۱۳۰/۱۴
چشم آخر بین غرور است و خطاست	چشم آخر بین تواند دید راست	۱۳۰/۱۵
لیک زهر اندر شکر مضمهر بود	ای بسا شیرین که چون شکر بود	۱۳۰/۱۶
چونکه دید از دورش اندر کشمکش	آن که زیرکتر بود بشناسدش	۱۳۰/۱۷
و آن دگر چون بر لب و دندان زند	* و آن دگر بشناسدش چون بوکند	۱۳۰/۱۸
و آن دگر چون دست بنهدگر درد	و آن دگر در پیش رو بوئی برد	۱۳۰/۱۹
گر چه نعره می زند شیطان کلوا	پس لبش ردش کند پیش از گلو	۱۳۰/۲۰
و آن دگر را در بدن رسوا کند	و آن دگر را در گلو پیدا کند	۱۳۰/۲۱
خرج آن از دخل آموزش دهد	و آن دگر را در حدث سوزش دهد	۱۳۰/۲۲
و آن دگر را بعد مرگ از قعرگور	و آن دگر را بعد ایام و شهور	۱۳۰/۲۳
لا بد آن پیدا شود یوم النشور	ور دهندش مهلت اندر قعرگور	۱۳۰/۲۴
مهلتی پیدا است از دور زمان	هر نبات و شکری را در جهان	۱۳۰/۲۵
لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب	سالها باید که تا از آفتاب	۱۳۰/۲۶
یابد از میوه رسانی فرّ و بخت	* پنجسال و هفت باید تا درخت	۱۳۰/۲۷
باز تا سالی گل احمر رسد	باز ترّه در دو ماه اندر رسد	۱۳۰/۲۸
سوره الانعام در ذکر اجل	بهر این فرمود حق عز وجل	۱۳۰/۲۹
آب حیوان است خوردی نوش باد	این شنیدی مو به مویت گوش باد	۱۳۰/۳۰
جان نو بین در تن حرف کهن	آب حیوان خوان مخوان این را سخن	۱۳۰/۳۱
همچو جان، او سخت پیدا و رقیق	نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق	۱۳۰/۳۲
از تصاریف خدایی خوش گوار	در مقامی هست این هم زهر مار	۱۳۰/۳۳
در مقامی کفر و در جایی روا	در مقامی زهر و در جایی دوا	۱۳۰/۳۴
در مقامی سرکه در جایی چو ملّ	* در مقامی خار و در جایی چو گل	۱۳۰/۳۵
در مقامی بخل و در جایی سخا	* در مقامی خوف و در جایی رجا	۱۳۰/۳۶
در مقامی قهر و در جایی رضا	* در مقامی فقر و در جایی غنا	۱۳۰/۳۷
در مقامی منع و در جایی عطا	* در مقامی جور و در جایی وفا	۱۳۰/۳۸
در مقامی خاک و در جایی گیا	* در مقامی درد و در جایی صفا	۱۳۰/۳۹
در مقامی سنگ و در جایی گهر	* در مقامی عیب و در جایی هنر	۱۳۰/۴۰

در مقامی خشکی و جائی مطر	* در مقامی حنظل و جائی شکر	۱۳۰/۴۱
در مقامی جهل و جائی عین عقل	* در مقامی ظلم و جائی محض عدل	۱۳۰/۴۲
چون بدینجا در رسد درمان بود	گر چه آنجا آن گزند جان بود	۱۳۰/۴۳
چون به انگوری رسد، شیرین و نیک	آب در غوره ترش باشد و لیک	۱۳۰/۴۴
در مقام سرکگی نعم الادم	باز در خُم او شود تلخ و حرام	۱۳۰/۴۵
مرد کامل این شناسد در ظهور	* اینچنین باشد تفاوت در امور	۱۳۰/۴۶

۱۳۱. در بیان آنکه آنچه ولی کامل کند، مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن، که حلوا طیب را زیان

ندارد و مریض را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد، که در

راهست و نارسیده، که لِيُغْفِرَ لَكَ اللَّهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَ مَا تَأَخَّرَ

ور خورد طالب، سیه هوشی شود	گر ولی زهری خورد، نوشی شود	۱۳۱/۱
که مده غیر مرا این ملک دست	رب هَبْ لِي از سلیمان آمده ست	۱۳۱/۲
این حسد را ماند، اما آن نبود	تو مکن با غیر من این لطف و جود	۱۳۱/۳
سر مِنْ بَعْدِي ز بخل او مدان	نکته لا يَنْبَغِي می خوان به جان	۱۳۱/۴
مو به مو ملک جهان بُد بیم سر	بلکه اندر ملک دید او صد خطر	۱۳۱/۵
امتحانی نیست ما را مثل این	بیم سر یا بیم سِرِّ یا بیم دین	۱۳۱/۶
بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو	پس سلیمان همتی باید که او	۱۳۱/۷
موج آن ملکش فرومی بست دم	با چنان قوت که او را بود هم	۱۳۱/۸
چون بماند از تخت و ملک خود تهی	* خوان که القینا علی کرسیه	۱۳۱/۹
بر همه شاهان عالم رحم کرد	چون بر او بنشست زین اندوه گرد	۱۳۱/۱۰
با کمالی ده، که دادی مر مرا	شد شفیع و گفت این ملک و لوا	۱۳۱/۱۱
او سلیمان است و آن کس هم منم	هر که را بدهی و بکنی آن کرم	۱۳۱/۱۲
خود معی چه بود؟ منم بی مدعی	او نباشد بعدی، او باشد معی	۱۳۱/۱۳
باز می گردم به قصهٔ مرد و زن	شرح این فرض است گفتن لیک من	۱۳۱/۱۴

۱۳۲. مخلص ماجرای عرب و جفت او در فقر و شکایت

باز می جوید درون مخلصی	ماجرای مرد و زن را مخلصی	۱۳۲/۱
این مثال نفس خود میدان و عقل	ماجرای مرد و زن افتاد نقل	۱۳۲/۲
نیک پابست است بهر نیک و بد	این زن و مردی که نفس است و خرد	۱۳۲/۳
روز و شب در جنگ و اندر ماجرا	وین دو پابسته در این خاکی سرا	۱۳۲/۴
یعنی آب رو و نان و خوان و جاه	زن همی جوید هویج خانگاه	۱۳۲/۵
گاه خاکی گاه جوید سروری	نفس همچون زن پی چاره گری	۱۳۲/۶
در دماغش جز غم الله نیست	عقل خود زین فکرها آگاه نیست	۱۳۲/۷
صورت قصه شنو اکنون تمام	گر چه سر قصه این دانه است و دام	۱۳۲/۸

خلق عالم عاطل و باطل بدی	گر بیان معنوی کامل شدی	۱۳۲/۹
صورت صوم و نمازت نیستی	گر محبت فکرت و معیستی	۱۳۲/۱۰
نیست اندر دوستی الا صور	هدیه های دوستان با یکدگر	۱۳۲/۱۱
بر محبتهای مضمّر در خفا	تا گواهی داده باشد هدیه ها	۱۳۲/۱۲
بر محبتهای سرّای ارجمند	ز آن که احسانهای ظاهر شاهند	۱۳۲/۱۳
مست گاهی از می و گاهی ز دوغ	شاهدت گه راست باشد گه دروغ	۱۳۲/۱۴
های و هوی و سرگرانیها کند	دوغ خورده مستی پیدا کند	۱۳۲/۱۵
مینماید جدّ و جهدی بس تمام	آن مُرائی در صلاة و در صیام	۱۳۲/۱۶
چون حقیقت بنگری غرق ریاست	تا گمان آید که او مست ولاست	۱۳۲/۱۷
تا نشان باشد بر آن چه مضمّر است	حاصل افعال برونی رهبر است	۱۳۲/۱۸
گه گزیده باشد و گاهی سقط	* راهبرگه حق بود گاهی غلط	۱۳۲/۱۹
تا شناسیم آن نشان کز ز راست	یا رب آن تمییز ده ما را به خواست	۱۳۲/۲۰
آن که حس ینظر بنور الله بود	حس را تمییز دانی چون شود؟	۱۳۲/۲۱
همچو خویشی کز محبت مخبر است	ور اثر نبود سبب هم مظهر است	۱۳۲/۲۲
مر اثرها یا سببها را غلام	نبود آن که نور حقش شد امام	۱۳۲/۲۳
مر اثر را یا سبب نبود غلام	* چونکه نور الله درآمد در مشام	۱۳۲/۲۴
زفت گردد وز اثر فارغ کند	تا محبت در درون شعله زند	۱۳۲/۲۵
چون محبت نور خود زد بر سپهر	حاجتش نبود پی اعلام مهر	۱۳۲/۲۶
این سخن لیکن بچو تو، و السلام	هست تفصیلات تا گردد تمام	۱۳۲/۲۷
صورت از معنی قریب است و بعید	گر چه شد معنی در این صورت پدید	۱۳۲/۲۸
چون به ماهیت روی، دورند سخت	در دلالت همچو آبند و درخت	۱۳۲/۲۹
چون درختی گشت عالم در شتاب	* دانه بین کز آب و خاک و آفتاب	۱۳۲/۳۰
دور دورند این همه از یکدگر	* ور به ماهیت بگردانی نظر	۱۳۲/۳۱
شرح کن احوال آن دو رزق جو	ترك ماهیات و خاصیات گو	۱۳۲/۳۲

۱۳۳. دل نهادن عرب بر التماس دل بر خویش و سوگند خوردن که در این تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست

زانکه انجامی ندارد این سخن	* بازگو از ماجرای مرد و زن	۱۳۳/۱
حکم داری، تیغ برکش از غلاف	مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف	۱۳۳/۲
ور بد و نیک آید آن را ننگرم	هر چه گوئی مر ترا فرمان برم	۱۳۳/۳
چون محبم، حُبّ یعمی و یصمّ	در وجود تو شوم من منعدم	۱۳۳/۴
یا به حیلت کشف سرّ می کنی	گفت زن آهنگ برّ می کنی	۱۳۳/۵
کافرید از خاک آدم را صفی	گفت و الله عالم السرّ الخفی	۱۳۳/۶
آنچه در الواح و در ارواح بود	در سه گز قالب که دادش وانمود	۱۳۳/۷
تا بدانست آنچه در الواح بود	* یاد دادش لوح محفوظ وجود	۱۳۳/۸

درس کرد از علم الاسماء خویش	تا ابد هر چه که از پس بود و پیش	۱۳۳/۹
قدس دیگر یافت از تقدیس او	تا ملک بی خود شد از تدریس او	۱۳۳/۱۰
در گشاد آسمانهاشان نبود	آن گشادیشان که آدم و نمود	۱۳۳/۱۱
تنگ آمد عرصه هفت آسمان	در فراخی عرصه آن پاك جان	۱۳۳/۱۲
من ننگجم هیچ در بالا و پست	گفت پیغمبر که حق فرموده است	۱۳۳/۱۳
من ننگجم این یقین دان ای عزیز	در زمین و آسمان و عرش نیز	۱۳۳/۱۴
گر مرا جوئی در آن دلها طلب	در دل مومن بگنجم ای عجب	۱۳۳/۱۵
جنة من رؤیتی یا متقی	گفت فادخل فی عبادی تلتقی	۱۳۳/۱۶
چون بدید او را برفت از جای خویش	عرش با آن نور و با پهنای خویش	۱۳۳/۱۷
لیك صورت کیست چون معنی رسید	خود بزرگی عرش باشد بس پدید	۱۳۳/۱۸
الفتی می بود با روی زمین	هر ملک می گفت ما را پیش از این	۱۳۳/۱۹
ز آن تعلق ما عجب می داشتیم	تخم خدمت در زمین می کاشتیم	۱۳۳/۲۰
چون سرشت ما بُدست از آسمان	کاین تعلق چیست با این خاکمان	۱۳۳/۲۱
چون تواند نور با ظلمات زیست	الف این انوار با ظلمات چیست	۱۳۳/۲۲
زآنکه جسمت را زمین بُد تار و پود	آدم آن الف از بوی تو بود	۱۳۳/۲۳
نور پاکت را در اینجا تافتند	جسم خاکت را از اینجا یافتند	۱۳۳/۲۴
پیش پیش از خاک آن می تافته ست	اینکه جان ما ز روح یافته ست	۱۳۳/۲۵
غافل از گنجی که بُد در وی دفین	در زمین بودیم و غافل از زمین	۱۳۳/۲۶
تلخ شد ما را از این تحویل کام	چون سفر فرمود ما را ز آن مقام	۱۳۳/۲۷
که بجای ما که آید ای خدا	تا که حجتها همی گفتیم ما	۱۳۳/۲۸
میفروشی بهر قال و قیل را	نور این تسبیح و این تهلیل را	۱۳۳/۲۹
که بگوئید از طریق انبساط	حکم حق گسترده بهر ما بساط	۱۳۳/۳۰
همچو طفلان یگانه با پدر	هر چه آید بر زبانان بی حذر	۱۳۳/۳۱
لیک میخواهیم آواز شما	* ما همی دانیم خود راز شما	۱۳۳/۳۲
رحمت من بر غضب هم سابق است	ز آن که این دمها اگر نالایق است	۱۳۳/۳۳
در تو بنهم داعیه اشکال و شک	از پی اظهار این سبق، ای ملک	۱۳۳/۳۴
منکر حلم نیارد دم زدن	تا بگوئی و نگیرم بر تو من	۱۳۳/۳۵
هر نفس زاید، در افتد در فنا	صد پدر صد مادر، اندر حلم ما	۱۳۳/۳۶
کف رود آید، ولی دریا به جاست	حلم ایشان، کف بحر حلم ماست	۱۳۳/۳۷
نیست الا کف کف کف کف	خود چه گویم پیش آن دُر این صدف	۱۳۳/۳۸
که امتحانی نیست، این گفت و نه لاف	حق آن کف، حق آن دریای صاف	۱۳۳/۳۹
حق آن کس که بدو دارم رجوع	از سر مهر و صفاء است و خضوع	۱۳۳/۴۰
امتحان را امتحان کن يك نفس	گر به پیشت امتحان است این هوس	۱۳۳/۴۱
امرکن تو هر چه بر وی قادرم	سِرّ میپوشان تا پدید آید سِرّ	۱۳۳/۴۲

تا قبول آرم هر آن چه قابلم	دل میوشان تا پدید آید دلم	۱۳۳/۴۳
در نگر تا جان من چه کاره است	چون کنم؟ در دست من چه چاره است؟	۱۳۳/۴۴

۱۳۴. تعیین کردن زن طریق طلب روزی شوی خود را و قبول او

عالمی زو روشنایی یافته است	گفت زن نک آفتابی تافته است	۱۳۴/۱
شهر بغداد است از وی چون بهار	نایب رحمان خلیفه کردگار	۱۳۴/۲
سوی هر ادبار تا کی می روی	گر بیوندی بدان شه، شه شوی	۱۳۴/۳
چون نظرشان، کیمیائی خود کجاست؟	دوستی مقبلان چون کیمیاست	۱۳۴/۴
او ز يك تصدیق صدیق آمده	چشم احمد بر ابو بکری زده	۱۳۴/۵
بی بهانه سوی او من چون روم؟	گفت من شه را پذیرا چون شوم؟	۱۳۴/۶
هیچ پیشه راست شد بی آلتی؟	نسبتی باید مرا یا حیلتی	۱۳۴/۷
که مرض آمد به لیلی اندکی	همچو مجنونی که بشنید از یکی	۱۳۴/۸
ور بمانم از عیادت چون شوم؟	گفت آوه بی بهانه چون روم؟	۱۳۴/۹
کنت أمشی نحو لیلی شائناً	لیتنی کنت طیباً حاذقاً	۱۳۴/۱۰
تا بود شرم اشکنی ما را نشان	قل تعالوا گفت حق ما را بدان	۱۳۴/۱۱
روزشان جولان و خوش حالت بدی	شب پران را گر نظر و آلت بدی	۱۳۴/۱۲
عین هر بی آلتی آلت شود	گفت چون شاه کرم میدان رود	۱۳۴/۱۳
کار در بی آلتی و پستی است	زانکه آلت دعوی است و هستی است	۱۳۴/۱۴
تا نه من بی آلتی پیدا کنم	گفت کی بی آلتی سودا کنم؟	۱۳۴/۱۵
تا شهیم رحمی کند در مفلسی	پس گواهی بایدم بر مفلسی	۱۳۴/۱۶
وانما تا رحم آرد شاه سنگ	تو گواهی غیرگفت و گو و رنگ	۱۳۴/۱۷
نزد آن قاض القضاة آن جرح شد	کاین گواهی که زگفت و رنگ بد	۱۳۴/۱۸
نی گواهی برون میبایدم	* پس گواهی زاندرن میبایدم	۱۳۴/۱۹
تا بتابد نور او بی قال او	صدق میبایدگواه حال او	۱۳۴/۲۰
پاک برخیزی تو از مجهود خویش	گفت زن صدق آن بود کز بود خویش	۱۳۴/۲۱

۱۳۵. هدیه بردن آن اعرابی سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد نزد خلیفه و پنداشتن که آن جا هم قحط

آب است

ملکت و سرمایه و اسباب تو	آب باران است ما را در سبو	۱۳۵/۱
هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو	این سبوی آب را بردار و رو	۱۳۵/۲
در مفازه هیچ به زین آب نیست	گوکه ما را غیر از این اسباب نیست	۱۳۵/۳
این چنین آبش نباشد، نادر است	گر خزانه اش پُر ز دُر فاخر است	۱۳۵/۴
اندر آن آب حواس شور ما	چیست آن کوزه تن محصور ما	۱۳۵/۵
در پذیر از فضل الله اشتري	ای خداوند این خم و کوزه مرا	۱۳۵/۶

پاك دار اين آب را از هر نجس	كوزه اى با پنج لوله پنج حس	۱۳۵/۷
تا بگيرد كوزه ما خوى بحر	تا شود زين كوزه منفذ سوى بحر	۱۳۵/۸
پاك بيند باشدش شه مشترى	تا چو هديه پيش سلطانش برى	۱۳۵/۹
پر شود از كوزه ما صد جهان	بى نهايت گردد آبش بعد از آن	۱۳۵/۱۰
گفت غُضُوا عن هوا ابصاركم	لوله ها بر بند و پر دارش ز خم	۱۳۵/۱۱
لايق چون آن شهى، اين است راست	ریش او پر باد، كاین هديه كراست؟	۱۳۵/۱۲
هست جارى دجله همچون شكر	وآن نمى دانست كانجا برگذر	۱۳۵/۱۳
پر زكشتيها و شست ماهيان	در ميان شهر چون دريا روان	۱۳۵/۱۴
حس تجرى تحته الأناهار بين	رو بر سلطان و كار و بار بين	۱۳۵/۱۵
قطره اى باشد در آن بهر صفا	اين چنين حسها و ادراكات ما	۱۳۵/۱۶
از كه از من عنده ام الكتاب	* باز جوى و باز بين و باز ياب	۱۳۵/۱۷

۱۳۶. در نمد دوختن زن سبوى آب را و مهر بروى نهادن از اعتقاد

هين كه اين هديه است ما را سودمند	مرد گفت آرى سبو را سر بيند	۱۳۶/۱
تا گشايد شه به هديه روزه را	در نمد در دوز تو اين كوزه را	۱۳۶/۲
جز رحيق و مايه اذواق نيست	كاین چنين، اندر همه آفاق نيست	۱۳۶/۳
دائما پر علت اند و نيم كور	زآنكه ايشان ز آبهاي تلخ و شور	۱۳۶/۴
او چه داند جاى آب روشنش	مرغ كآب شور باشد مسكنش	۱۳۶/۵
تو چه داني شط و جيحون و فرات	ايكه اندر چشمه شور است جات	۱۳۶/۶
تو چه داني صحو و سكر و انبساط	اى تو نارسته از اين فانى رباط	۱۳۶/۷
پيش تو اين نامها چون ابجد است	ور بدانى نقلت از آب و ز جد است	۱۳۶/۸
بر همه طفلان و، معنى بس بعيد	ابجد و هوز چه؟ فاش است و پديد	۱۳۶/۹
در سفر شد مى كشيدش روز و شب	پس سبو برداشت آن مرد عرب	۱۳۶/۱۰
هم كشيدش از بيابان تا به شهر	بر سبو لرزان بد از آفات دهر	۱۳۶/۱۱
رب سلم، ورد کرده در نماز	زن مصلا باز کرده از نياز	۱۳۶/۱۲
يا رب اين گوهر بدان دريا رسان	كه نگه دار آب ما را از خسان	۱۳۶/۱۳
ليك گوهر را هزاران دشمن است	گر چه شويم آگه است و پر فن است	۱۳۶/۱۴
قطره اى زآن آب كاصل گوهر است	خود چه باشد گوهر؟ آب كوثر است	۱۳۶/۱۵
وز غم مرد و گرانبارى او	از دعاهاى زن و زارى او	۱۳۶/۱۶
برد تا دار الخلافه بى درنگ	سالم از دزدان و از آسيب سنگ	۱۳۶/۱۷
اهل حاجت گسترده دامها	ديد درگاهى پر از انعامها	۱۳۶/۱۸
يافته زآن در عطا و خلعتى	دم به دم هر سوى صاحب حاجتى	۱۳۶/۱۹
همچو خورشيد و مطر، بل چون بهشت	بهر گبر و مومن و زيبا و زشت	۱۳۶/۲۰
قوم ديگر منتظر برخاسته	ديد قومى در نظر آراسته	۱۳۶/۲۱

زنده گشته چون جهان از نفخ صور	خاص و عامه از سلیمان تا به مور	۱۳۶/۲۲
اهل معنی بحر نادر یافته	اهل صورت چون جواهر یافته	۱۳۶/۲۳
و آن که با همت، چه با نعمت شده	آن که بی همت، چه با همت شده	۱۳۶/۲۴

۱۳۷. در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کریم است، کریم هم عاشق گداست. اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در

او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گدا و نقص کریم است

جود محتاج گدایان، چون گدا	بانگ می آمد که ای طالب بیا	۱۳۷/۱
همچنانکه توبه خواهد تائبی	* جود محتاج است و خواهد طالبی	۱۳۷/۲
همچو خوبان کآینه جویند صاف	جود می جوید گدایان و ضعاف	۱۳۷/۳
روی احسان از گدا پیدا شود	روی خوبان ز آینه زیبا شود	۱۳۷/۴
دم بود بر روی آینه زیان	چون گدا آئینه جود است، هان	۱۳۷/۵
بانگ کم زن ای محمد برگدا	پس از این فرمود حق در والضحی	۱۳۷/۶
وین دگر بخشد گدایان را مزید	آن یکی جودش گدا آرد پدید	۱۳۷/۷
وآنکه با حقند جود مطلق اند	پس گدایان آینه جود حق اند	۱۳۷/۸
او بر این در نیست، نقش پرده است	وآنکه جز این دوست او خود مرده است	۱۳۷/۹

۱۳۸. فرق میان آن که درویش است به خدا و تشنه خداست و آن که درویش است از خدا و تشنه است به غیر او

هست دایم از خدایش کار راست	* لیک درویشی که آن تشنه خداست	۱۳۸/۱
او حقیر و ابله و بی خیر شد	* لیک درویشی که تشنه غیر شد	۱۳۸/۲
نقش سگ را تو مینداز استخوان	نقش درویش است او، نی اهل جان	۱۳۸/۳
پیش نقش مرده ای کم نه طبق	فقر لقمه دارد او، نی فقر حق	۱۳۸/۴
شکل ماهی لیک از دریا رمان	ماهی خاکی بود درویش نان	۱۳۸/۵
آن ز بی آبی نمیگردد خراب	* نقش ماهی کی بود دوریش آب؟	۱۳۸/۶
لوت نوشد، او نوشد از خدا	مرغ خانه است او، نه سیمرغ هوا	۱۳۸/۷
نیست جاننش عاشق حسن و جمال	عاشق حق است او بهر نوال	۱۳۸/۸
ذات نبود و هم اسما و صفات	گر توهم می کند او عشق ذات	۱۳۸/۹
حق نزاییده ست او لم یولد است	و هم مخلوق است و مولود آمده ست	۱۳۸/۱۰
کی بود از عاشقان ذو المنن؟	عاشق تصویر و وهم خویشان	۱۳۸/۱۱
آن مجازش تا حقیقت می رود	عاشق آن و هم اگر صادق بود	۱۳۸/۱۲
لیک می ترسم ز افهام کهن	شرح می خواهد بیان این سخن	۱۳۸/۱۳
صد خیال بد در آرد در فکر	فهم های کهنه کونه نظر	۱۳۸/۱۴
لقمه هر مرغکی انجیر نیست	بر سماع راست هر کس چیر نیست	۱۳۸/۱۵
پر خیالی، اعمی، بی دیده ای	خاصه مرغ مرده پوسیده ای	۱۳۸/۱۶
رنگ هندو را چه صابون و چه زاک	نقش ماهی را چه دریا و چه خاک	۱۳۸/۱۷

او ندارد از غم و شادی سبق	نقش اگر غمگین نگاری بر ورق	۱۳۸/۱۸
صورتش خندان و او زان بی نشان	صورتش غمگین و او فارغ از آن	۱۳۸/۱۹
پیش آن شادی و غم جز نقش نیست	وین غم و شادی که اندر دل خفی است	۱۳۸/۲۰
تا از آن صورت شود معنی درست	صورت خندان نقش از بهر توست	۱۳۸/۲۱
تا که ما را یاد آید راه راست	* صورت غمگین نقش از بهر ماست	۱۳۸/۲۲
از برون جامه کن، چون جامه هاست	نقشهایی کاندرا این گرمابهاست	۱۳۸/۲۳
جامه بیرون کن در آ ای هم نفس	تا برونی جامه ها بینی و بس	۱۳۸/۲۴
تن ز جان، جامه ز تن آگاه نیست	زآنکه با جامه در آن سوراخ نیست	۱۳۸/۲۵

۱۳۹. پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه او را

از بیان راز و سیر بوالعجب	باز میگردد سوی قصه عرب	۱۳۹/۱
بر در دار الخلافه چون رسید	آن عرابی از بیابان بعید	۱۳۹/۲
بس گلاب لطف بر رویش زدند	پس نقیبان پیش اعرابی شدند	۱۳۹/۳
کار ایشان بد عطا پیش از سؤال	حاجت او فهمشان شد بی مقال	۱۳۹/۴
از کجایی چونی از راه و تعب	پس بدو گفتند یا وجه العرب	۱۳۹/۵
بی وجوهم چون پس پشتم نهید	گفت وجهم گر مرا وجهی دهید	۱۳۹/۶
فرّ تان خوشتر ز زرّ جعفریست	ای که در روتان نشان مهتریست	۱۳۹/۷
ای نثار دیده تان دینارها	ای که یک دیدارتان دیدارها	۱۳۹/۸
از بر حق بهر بخشش آمده	ای همه ینظر بنور الله شده	۱۳۹/۹
بر سر مسهای اشخاص بشر	تا زنید آن کیمیاهای نظر	۱۳۹/۱۰
بر امید لطف سلطان آمدم	من غریبم از بیابان آمدم	۱۳۹/۱۱
ذره های ریگ هم جانها گرفت	بوی لطف او بیابانها گرفت	۱۳۹/۱۲
چون رسیدم، مست دیدار آمدم	تا بدین جا بهر دینار آمدم	۱۳۹/۱۳
داد جان چون حسن نانوا را بدید	بهر نان شخصی سوی نانوا دوید	۱۳۹/۱۴
فرجه او شد جمال باغبان	بهر فرجه شد یکی تا گلستان	۱۳۹/۱۵
آب حیوان از رخ یوسف چشید	همچو اعرابی که آب از چه کشید	۱۳۹/۱۶
آتشی دید او که از آتش برست	رفت موسی کاتشی آرد بدست	۱۳۹/۱۷
بردش آن جستن به چارم آسمان	جست عیسی تا رهد از دشمنان	۱۳۹/۱۸
تا وجودش خوشه مردم شده	دام آدم دانه گندم شده	۱۳۹/۱۹
ساعده شه یابد و اقبال و فر	باز، آید سوی دام از بهر خور	۱۳۹/۲۰
بر امید مرغ و یا لطف پدر	طفل شد مکتب پی کسب هنر	۱۳۹/۲۱
ماهیانه داده و بدری شده	پس ز مکتب آن یکی صدری شده	۱۳۹/۲۲
بهر قمع احمد و استیز دین	آمده عباس حرب از بهر کین	۱۳۹/۲۳
در خلافت او و فرزندان او	گشته دین را تا قیامت پشت و رو	۱۳۹/۲۴

تیغ در کف بسته بس میثاقها	* آمده عمر بحرب مصطفی	۱۳۹/۲۵
پیشوا و مقتدای اهل دین	* گشته اندر شرع امیر المومنین	۱۳۹/۲۶
بیخبر برگنج ناگه پا زده	* آن علف کش سوی ویرانها شده	۱۳۹/۲۷
دید اندر جوی خود عکس قمر	تشنه آمد سوی جوی آب در	۱۳۹/۲۸
صدر گشتم، چون به دهلیز آمدم	من بر این در، طالب چیز آمدم	۱۳۹/۲۹
بوی نانم برد تا صدر جهان	آب آوردم به تحفه بهر نان	۱۳۹/۳۰
نان مرا اندر بهشتی در سرشت	نان برون بُرد آدمی را از بهشت	۱۳۹/۳۱
بی غرض کردم بر این در چون فلك	رستم از آب و ز نان همچون ملك	۱۳۹/۳۲
غیر جسم و غیر جان عاشقان	بی غرض نبود به گردش در جهان	۱۳۹/۳۳

۱۴۰. در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواری است که بر او آفتاب تافته و جهد نکرد تا فهم کند که آن تاب از دیوار نیست از آفتاب است از آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب به

آفتاب پیوست او محروم ماند ابدًا وَ حَیْلَ بَیْنَهُمْ وَ بَیْنَ مَا یَشْتَهُونَ

ماند از کل، هر که شد مشتاق جزو	عاشقان کل، نه این عشاق جزو	۱۴۰/۱
زود معشوقش به کل خود رود	چونکه جزوی عاشق جزوی شود	۱۴۰/۲
غرقه شد کف در ضعیفی در زد او	ریش گاو بنده غیر آمد او	۱۴۰/۳
کار خواجه خود کند یا کار او	نیست حاکم تا کند تیمار او	۱۴۰/۴
فاسرق الدرّة بدین شد منتقل	فازن بالحرّة پی این شد مثل	۱۴۰/۵
بوی گل شد سوی گل، او ماند خار	بنده سوی خواجه شد، او ماند زار	۱۴۰/۶
دید بر دیوار و حیران شد شتاب	* همچو آن ابله که تاب آفتاب	۱۴۰/۷
بیخبر کاین عکس خورشید سماست	* عاشق دیوار شد کاین باضیا است	۱۴۰/۸
دید دیوار سیه مانده بجا	* چون باصل خویش پیوست آنضیا	۱۴۰/۹
سعی ضایع رنج باطل پای ریش	او بمانده دور از مطلوب خویش	۱۴۰/۱۰
سایه کی گردد ورا سرمایه ای	همچو صیادی که گیرد سایه ای	۱۴۰/۱۱
مرغ حیران گشته بر شاخ درخت	سایه مرغی گرفته مرد سخت	۱۴۰/۱۲
اینت باطل اینت پوسیده سبب	کاین مدمغ برکه می خندد عجب	۱۴۰/۱۳
خار می خور، خار مقرون گل است	ور توگویی "جزو پیوسته کل است"	۱۴۰/۱۴
ور نه خود باطل بُدی بعث رسل	جزو یکرو نیست پیوسته به کل	۱۴۰/۱۵
پس چه پیوندندشان؟ چون يك تن اند	چون رسولان از پی پیوستن اند	۱۴۰/۱۶
زانکه جرّی سخت دارد این کلام	این سخن پایان ندارد ای غلام	۱۴۰/۱۷

۱۴۱. سپردن عرب هدیه را یعنی سبو را به غلامان خلیفه

روز بی گه شد حکایت کن تمام	شرح کن حال عرب ای با نظام	۱۴۱/۱
چون بگفت او دید هنگام طلب	* با نقیبان حال خود را آن عرب	۱۴۱/۲

آن سبوی آب را در پیش داشت	۱۴۱/۳
گفت این هدیه بر سلطان برید	۱۴۱/۴
آب شیرین و سبوی سبز و نو	۱۴۱/۵
خنده می آمد نقیبان را از آن	۱۴۱/۶
زآنکه لطف شاه خوب با خبر	۱۴۱/۷
خوی شاهان در رعیت جا کند	۱۴۱/۸
شه چو حوضی دان، حشم چون لوله ها	۱۴۱/۹
چون که آب جمله از حوضی است پاك	۱۴۱/۱۰
ور در آن حوض آب شور است و پلید	۱۴۱/۱۱
ز آن که پیوسته ست هر لوله به حوض	۱۴۱/۱۲
لطف شاهنشاه جان بی وطن	۱۴۱/۱۳
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب	۱۴۱/۱۴
عشق سنگ بی قرار بی سکون	۱۴۱/۱۵
لطف آب بحرکاو چون کوثر است	۱۴۱/۱۶
هر هنرکه اُستا بدان معروف شد	۱۴۱/۱۷
پیش استاد اصولی هم اصول	۱۴۱/۱۸
پیش استاد فقیه آن فقه خوان	۱۴۱/۱۹
پیش استادی که آن نحوی بود	۱۴۱/۲۰
باز استادی که آن محو ره است	۱۴۱/۲۱
زین همه انواع دانش روز مرگ	۱۴۱/۲۲

۱۴۲. حکایت ماجرای نحوی در کشتی با کشتیبان

آن یکی نحوی به کشتی در نشست	۱۴۲/۱
گفت هیچ از نحو خواندی؟ گفت لا	۱۴۲/۲
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب	۱۴۲/۳
باد کشتی را به گردابی فکند	۱۴۲/۴
هیچ دانی آ شنا کردن؟ بگو	۱۴۲/۵
گفت کلّ عمرت ای نحوی فناست	۱۴۲/۶
محو می باید نه نحو اینجا بدان	۱۴۲/۷
آب دریا مرده را بر سر نهاد	۱۴۲/۸
چون بمردی تو ز اوصاف بشر	۱۴۲/۹
ای که خلقان را تو خر می خوانده ای	۱۴۲/۱۰
گر تو علامه زمانی در جهان	۱۴۲/۱۱
مرد نحوی را از آن در دوختیم	۱۴۲/۱۲

رو به کشتیبان نمود آن خود پرست
گفت نیم عمر تو شد بر فنا
لیک آن دم گشت خامش از جواب
گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
گفت نی از من تو سبّاحی مجو
زآنکه کشتی غرق در گردابهاست
گر تو محوی، بی خطر در آب ران
ور بود زنده، ز دریا کی رهد؟
بحر اسرار ت نهاد بر فرق سر
این زمان چون خر بر این یخ مانده ای
نك فنای این جهان بین این زمان
تا شما را نحو محو آموختیم

در "کم آمد" یابی، ای یار شگرف	فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف	۱۴۲/۱۳
و آن خلیفه دجله علم خداست	آن سبوی آب دانشهای ماست	۱۴۲/۱۴
گر نه خر دانیم ما خود را، خریم	ما سبوها پر به دجله می بریم	۱۴۲/۱۵
کو ز دجله غافل و بس دور بود	آن عرب باری بدان معذور بود	۱۴۲/۱۶
او نبردی آن سبو را جا به جا	گر ز دجله با خبر بودی چو ما	۱۴۲/۱۷
آن سبو را بر سر سنگی زد	بلکه از دجله اگر واقف بُدی	۱۴۲/۱۸
شد حجاب بحر، آنرا زن به سنگ	* آن سبوی تنگ پر ناموس و رنگ	۱۴۲/۱۹

۱۴۳. قبول کردن خلیفه هدیه را و عطای بسیار فرمودن باکمال بی نیازی از آن هدیه

آن سبو را پر ز زر کرد و مزید	چون خلیفه دید و احوالش شنید	۱۴۳/۱
آن عرب را کرد از فاقه خلاص	داد بخششها و خلعتهای خاص	۱۴۳/۲
آن جهان بخشش و آن بحر داد	پس نقیبی را بفرمود آن قباد	۱۴۳/۳
چون که واگردد سوی دجله اش ببر	که بوی ده این سبوی پر ز زر	۱۴۳/۴
از ره دجلش بود نزدیکتر	از ره خشک آمده است و آن سفر	۱۴۳/۵
خود فراموشش شود آنجایگاه	چون به کشتی در نشیند رنج راه	۱۴۳/۶
پر زر و بردند تا دجله دو تو	* همچنان کردند و دادندش سبو	۱۴۳/۷
سجده می کرد از حیا و می خمید	چون به کشتی درنشست و دجله دید	۱۴۳/۸
وین عجبترکو ستد آن آب را	کای عجب لطف آن شه وهاب را	۱۴۳/۹
آن جنس دغل را زود زود؟	چون پذیرفت از من آن دریای جود	۱۴۳/۱۰
کان بود از لطف و خوبی تا به سر	کل عالم را سبو دان ای پسر	۱۴۳/۱۱
کان نمی گنجد ز پُری زیر پوست	قطره ای از دجله خوبی اوست	۱۴۳/۱۲
خاک را تابان تر از افلاک کرد	گنج مخفی بُد ز پُری چاک کرد	۱۴۳/۱۳
خاک را سلطان اطلس پوش کرد	گنج مخفی بد ز پُری جوش کرد	۱۴۳/۱۴
آن سبو را او فنا کردی فنا	ور بدیدی قطره از دجله خدا	۱۴۳/۱۵
بی خودانه بر سبو سنگی زنند	وآنکه دیدندش همیشه بی خودند	۱۴۳/۱۶
آن سبو ز اشکست کاملتر شده	ای ز غیرت بر سبو سنگی زده	۱۴۳/۱۷
صد درستی زین شکست انگیخته	خم شکسته، آب از آن نارایخته	۱۴۳/۱۸
عقل جزوی را نموده این محال	جزو جزو خم به رقص است و بحال	۱۴۳/۱۹
خوش ببین و الله اعلم بالصواب	نی سبو پیدا در این حالت نه آب	۱۴۳/۲۰
پر فکر زن، که شهبازت کنند	چون در معنی زنی، بازت کنند	۱۴۳/۲۱
ز آن که گل خواری، ترا گل شد چونان	پر فکر شد گل آلود و گران	۱۴۳/۲۲
تا نمانی همچو گل اندر زمین	نان گل است و گوشت کمتر خور از این	۱۴۳/۲۳
خاک ما را خورد آخر در جزا	* خاک میخوردیم عمری در غذا	۱۴۳/۲۴
تند و بد پیوند و بد رگ می شوی	چون گرسنه می شوی سگ می شوی	۱۴۳/۲۵

بی خبر چون نقش دیواری شوی	چون شدی تو سیر مرداری شوی	۱۴۳/۲۶
چون کنی در راه شیران هم تگی	پس دمی مردار و دیگر دم سگی	۱۴۳/۲۷
کمترك انداز سگ را استخوان	آلت اشکال خود جز سگ مدان	۱۴۳/۲۸
کی سوی صید شکاری خوش رود	زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود	۱۴۳/۲۹
تا بدان درگاه و آن دولت رسید	آن عرب را بی نوایی می کشید	۱۴۳/۳۰
در حق آن بی نوای بی پناه	در حکایت گفته ایم احسان شاه	۱۴۳/۳۱
از دهانش می جهد درکوی عشق	هر چه گوید مرد عاشق، بوی عشق	۱۴۳/۳۲
بوی فقر آید از آن خوش دمدمه	گر بگوید فقه، فقر آید همه	۱۴۳/۳۳
آید ازگفت شکش بوی یقین	ور بگوید کفر، آید بوی دین	۱۴۳/۳۴
ای کژی که راست را آراستی	ور بگوید کژ، نماید راستی	۱۴۳/۳۵
اصل صاف آن فرع را آراسته است	کف کژکز بحر صافی خاسته است	۱۴۳/۳۶
همچو دشنام لب معشوق دان	آن کفش را صافی و محقوق دان	۱۴۳/۳۷
خوش ز بهر عارض محبوب او	گشته این دشنام نامطلوب او	۱۴۳/۳۸
طعم قند آید نه نان، چون می مزی	از شکرگر شکل نانی می پزی	۱۴۳/۳۹
کی هلد او را پی سجده کنی	گر بت زرین بیابد مومنی	۱۴۳/۴۰
می بنگذارد ورا بهر شمن	* چون بیابد مومنی زرین وثن	۱۴۳/۴۱
صورت عاریتش را بشکند	بلکه گیرد اندر آتش افکند	۱۴۳/۴۲
چونکه صورت مانع است و راه زن	تا نماند بر ذهب نقش وثن	۱۴۳/۴۳
نقش بت بر نقد زر عاریت است	ذات زرش، داد ربانیت است	۱۴۳/۴۴
وز صداع هر مگس مگذار روز	بهرکیکی تو گلیمی را مسوز	۱۴۳/۴۵
صورتش بگذار و در معنی نگر	بت پرستی، گر بمانی در صور	۱۴۳/۴۶
خواه هندو خواه ترك و یا عرب	مرد حجی، همره حاجی طلب	۱۴۳/۴۷
بنگر اندر عزم و در آهنگ او	منگر اندر نقش و اندر رنگ او	۱۴۳/۴۸
تو سپیدش دان که هم رنگ تو است	گر سیاه است و هم آهنگ تو است	۱۴۳/۴۹
زو بپرکز دل مر او را رنگ نیست	* ور سفید است و ورا آهنگ نیست	۱۴۳/۵۰
همچو فکر عاشقان بی پا و سر	این حکایت گفته شد زیر و زبر	۱۴۳/۵۱
پا ندارد، با ابد بوده است خویش	سر ندارد کز ازل بوده است پیش	۱۴۳/۵۲
هم سراسر است و پا و هم بی هر دو آن	بلکه چون آب است هر قطره از آن	۱۴۳/۵۳
نقد حال ما و توست این خوش بین	حاش الله این حکایت نیست هین	۱۴۳/۵۴
هر چه آن ماضی است لا ینذکر بود	پیش هر صوفی که او با فر بود	۱۴۳/۵۵
ناید اندر ذهن او فکر مآل	* چون بود فکرش همه مشغول حال	۱۴۳/۵۶
جمله ما یوقفک عنهُ منْ أفلک	هم عرب ما هم سبو ما هم ملک	۱۴۳/۵۷
این دو ظلمانی و منکر، عقل شمع	عقل را شو دان و زن را نفس و طمع	۱۴۳/۵۸
زانکه کل را گونه گونه جزوهاست	بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست	۱۴۳/۵۹

نی چو بوی گل که باشد جزو گل	جزو کل نی، جزوها نسبت به کل	۱۴۳/۶۰
بانگ قمری جزو آن بلبل بود	لطف سبزه جزو لطف گل بود	۱۴۳/۶۱
تشنگان را کی توانم داد آب	گر شوم مشغول اشکال و جواب	۱۴۳/۶۲
صبرکن کالصبّر مفتاح الفرّج	ور تو اشکالی به کلی و حرج	۱۴۳/۶۳
زانکه شیرانند در این بیشه ها	احتما کن احتمی ز اندیشه ها	۱۴۳/۶۴
هضم دارو علت نو دیگر است	احتماها مر دواها را سر است	۱۴۳/۶۵
ز آن که خاریدن فزونی گر است	احتماها بر دواها سرور است	۱۴۳/۶۶
احتما کن قوت جانت بین	احتما اصل دوا آمد یقین	۱۴۳/۶۷
تا که از زر سازمت من گوشوار	قابل این گفته ها شوگوش وار	۱۴۳/۶۸
تا بماه و تا ثریا بر شوی	گوشواره چه؟ که کان زر شوی	۱۴۳/۶۹
مختلف جانند از یا تا الف	اولا بشنوکه خلق مختلف	۱۴۳/۷۰
گر چه از يك رو، ز سر تا پا یکی است	در حروف مختلف شور و شکی است	۱۴۳/۷۱
از یکی رو هزل و از يك روی جد	از یکی رو ضد و يك رو متحد	۱۴۳/۷۲
عرض او خواهد که با زیب و فر است	پس قیامت روز عرض اکبر است	۱۴۳/۷۳
روز عرضش نوبت رسوائی است	هرکه چون هندوی بُد، سودایی است	۱۴۳/۷۴
او نخواهد جز شب همچون نقاب	چون ندارد روی همچون آفتاب	۱۴۳/۷۵
شد بهاران دشمن اسرار او	برگ يك گل چون ندارد خار او	۱۴۳/۷۶
پس بهار او را دو چشم روشن است	وانکه سر تا پا گل است و سوسن است	۱۴۳/۷۷
تا زند پهلوی خود با گلستان	خار بی معنی خزان خواهد خزان	۱۴۳/۷۸
تا نبینی رنگ آن و ننگ این	تا ببوشد حسن آن و ننگ این	۱۴۳/۷۹
يك نماید سنگ و یاقوت زکات	پس خزان او را بهار است و حیات	۱۴۳/۸۰
ليک دید يك به از دید جهان	باغبان هم داند آن را در خزان	۱۴۳/۸۱
هر ستاره بر فلك جزو مه است	خود جهان آن يك کس است و او شه است	۱۴۳/۸۲
جمله اتباع و طفیلند ای فلان	خود جهان آن یک کس است و باقیان	۱۴۳/۸۳
نسخه کل وجود او را بدست	* او جهان کامل است و مفرد است	۱۴۳/۸۴
مژده مژده نك همی آید بهار	پس همی گویند هر نقش و نگار	۱۴۳/۸۵
کی کنند آن میوه ها پیدا گره	تا بود تابان شکوفه چون زره	۱۴۳/۸۶
چون که تن بشکست جان سر برکند	چون شکوفه ریخت میوه سرکند	۱۴۳/۸۷
آن شکوفه مژده، میوه نعمتش	میوه معنی و شکوفه صورتش	۱۴۳/۸۸
چونکه آن کم شد، شد این اندر مزید	چون شکوفه ریخت میوه شد پدید	۱۴۳/۸۹
ناشکسته خوشه ها، کی می دهد؟	تا که نان نشکست، قوت کی دهد؟	۱۴۳/۹۰
کی شود خود صحت افزا ادویه	تا هلیله نشکند با ادویه	۱۴۳/۹۱
يك دو کاغذ بر فرا در وصف پیر	ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر	۱۴۳/۹۲

۱۴۴. در صفت پیر و مطاوعت کردن با او

بر نمی آید جهانرا بی توکار	گرچه جسمت نازک است و بس نزار	۱۴۴/۱
لیک بی خورشید ما را نور نیست	گر چه جسم نازکت را زور نیست	۱۴۴/۲
لیک سر خیل دل و سر رشته ای	گر چه مصباح و زجاجه گشته ای	۱۴۴/۳
دُرهای عقد دل، ز انعام توست	چون سر رشته به دست و کام توست	۱۴۴/۴
پیر را بگزین و عین راه دان	بر نویس احوال پیر راه دان	۱۴۴/۵
خلق مانند شب اند و پیر ماه	پیر تابستان و خلقان تیر ماه	۱۴۴/۶
کاو ز حق پیر است، نزا یام پیر	کرده ام بخت جوان را نام پیر	۱۴۴/۷
با چنان دُر یتیم، انباز نیست	او چنان پیر است کش آغاز نیست	۱۴۴/۸
خاصه آن خمیری که باشد من لدن	خود قوی تر می بود خمرکهن	۱۴۴/۹
این کهن تر بهتر ای شیخ علیم	* خود قوی تر میشود خمر قدیم	۱۴۴/۱۰
هست بس پر آفت و خوف و خطر	پیر را بگزین که بی پیر این سفر	۱۴۴/۱۱
بی قلاوز اندر آن آشفته ای	آن رهی که بارها تو رفته ای	۱۴۴/۱۲
هین مرو تنها ز رهبر سر میبچ	پس رهی را که نرفتستی تو هیچ	۱۴۴/۱۳
او ز غولان گمره و در چاه شد	* هرکه او بی مرشدی در راه شد	۱۴۴/۱۴
بس تو را سرگشته دارد بانگ غول	گر نباشد سایه پیر ای فضول	۱۴۴/۱۵
از تو داهی تر در این ره بس بدند	غولت از راه افکند اندر گزند	۱۴۴/۱۶
که چسان کرد آن بلیس بد روان	از نبی بشنو ضلال رهروان	۱۴۴/۱۷
بردشان و کردشان زادبار عور	صد هزاران ساله راه از جاده دور	۱۴۴/۱۸
عبرتی گیر و مران خر سویشان	استخوانهاشان بین و مویشان	۱۴۴/۱۹
سوی ره بانان و ره دانان خوش	گردن خرگیر و سوی راه کش	۱۴۴/۲۰
زانکه عشق اوست سوی سبزه زار	هین مهل خر را، و دست از وی مدار	۱۴۴/۲۱
او رود فرسنگ ها سوی حشیش	گر یکی دم تو به غفلت واهلش	۱۴۴/۲۲
ای بسا خربنده کز وی شد تلف	دشمن راه است خر، مست علف	۱۴۴/۲۳
عکس آنرا کن که هست آن راه راست	گر ندانی ره هر آن چه خر بخواست	۱۴۴/۲۴
إن من لم یعصهن تالف	شاوروهن پس آنکه خالفوا	۱۴۴/۲۵
چون یضلك عن سبیل الله اوست	با هوا و آرزو کم باش دوست	۱۴۴/۲۶
هیچ چیزی همچو سایه همرهان	این هوا را نشکند اندر جهان	۱۴۴/۲۷

۱۴۵. وصیت کردن رسول خدا (ص) مر علی (ع) را که چون هرکسی به نوع طاعتی تقرب بحق جوید، تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بنده خاص تا از ایشان همه پیش قدم باشی. قال النبی اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البرّ، فتقرب الی ربک بالعقل والسر تستبقهم بالدرجات والزلفی عند الناس فی الدنیا و عند الله فی الاخره

گفت پیغمبر علی را کای علی ۱۴۵/۱
شیر حقی پهلوانی پر دلی

اندر آ در سایه نخل امید	لیک بر شیری مکن هم اعتماد	۱۴۵/۲
بهر قرب حضرت بیچون و چند	* هرکسی گر طاعتی پیش آورند	۱۴۵/۳
نی چو ایشان برکمال و بر خویش	* تو تقرب جو به عقل و سر خویش	۱۴۵/۴
کش نتاند برد از ره ناقلی	اندر آ در سایه آن عاقلی	۱۴۵/۵
سر میچ از طاعت او هیچ گاه	* پس تقرب جو بدو سوی اله	۱۴۵/۶
دیده هرکور را روشن کند	* زانکه او هر خار را گلشن کند	۱۴۵/۷
روح او سیمرغ بس عالی طواف	ظل او اندر زمین چون کوه قاف	۱۴۵/۸
طالبان را میبرد تا پیشگاه	* دستگیر و بنده خاص اله	۱۴۵/۹
هیچ آنرا غایت و مقطع مجو	گر بگویم تا قیامت نعت او	۱۴۵/۱۰
که ز نورش زنده اند انس و ملک	* آفتاب روح نی آن فلک	۱۴۵/۱۱
فهم کن و الله اعلم بالصواب	در بشر رو پوش گشتست آفتاب	۱۴۵/۱۲
برگزین تو سایه خاص اله	یا علی از جمله طاعات راه	۱۴۵/۱۳
خویشتن را مخلصی انگیختند	هرکسی در طاعتی بگریختند	۱۴۵/۱۴
تا رهی ز آن دشمن پنهان ستیز	تر برو در سایه عاقل گریز	۱۴۵/۱۵
سبق یابی بر هرآنکو سابق است	از همه طاعات اینت لایق است	۱۴۵/۱۶
همچو موسی زیر حکم خضر رو	چون گرفتت پیر هین تسلیم شو	۱۴۵/۱۷
تا نکوید خضر رو هذا فراق	صبرکن برکار خضر ای بی نفاق	۱۴۵/۱۸
گر چه طفلی را کشد تو مو مکن	گر چه کشتی بشکند تو دم مزن	۱۴۵/۱۹
پس یدُ الله فَوْقَ أَيْدِيهِمْ براند	دست او را حق چو دست خویش خواند	۱۴۵/۲۰
زنده چه بود جان پاینده اش کند	دست حق میراندش زنده اش کند	۱۴۵/۲۱
از سر خود اندر این صحرا مرو	* یار باید راه را تنها مرو	۱۴۵/۲۲
هم به عون همت پیران رسید	هرکه تنها نادرا این ره برید	۱۴۵/۲۳
دست او جز قبضه الله نیست	دست پیر از غایبان کوتاه نیست	۱۴۵/۲۴
حاضران از غایبان لا شک بهند	غایبان را چون چنین خلعت دهند	۱۴۵/۲۵
پیش مهمان تا چه نعمتها نهند	غایبان را چون نواله می دهند	۱۴۵/۲۶
تا کسی که هست از بیرون در	کو کسی که پیش شه بندد کمر	۱۴۵/۲۷
آن ز اهل کشف و این ز اهل حجاب	* فرق بسیار است و ناید در حساب	۱۴۵/۲۸
ورنه، مانى حلقه وار از در برون	جهد میکن تا رهی یابی درون	۱۴۵/۲۹
سست و ریزیده چو آب و گل مباش	چون گزیدی پیر نازک دل مباش	۱۴۵/۳۰
پس کجا بی صیقل آینه شوی	ور به هر زخمی تو پرکینه شوی	۱۴۵/۳۱

۱۴۶. کبودی زدن مرد قزوینی بر شانه گاه و پشیمان شدن او به سبب زخم سوزن

در طریق و عادت قزوینیان	این حکایت بشنو از صاحب بیان	۱۴۶/۱
میزدند از صورت شیر و پلنگ	بر تن و دست و کتفها بیدرنگ	۱۴۶/۲

از سر سوزن کبودیها زند	بر چنان صورت پیاپی بی گزند	۱۴۶/۳
که کبودم زن بکن شیرینی	سوی دلاکی بشد قزوینی	۱۴۶/۴
گفت بر زن صورت شیر ژیان	گفت چه صورت زخم ای پهلوان	۱۴۶/۵
جهدکن رنگ کبودی سیر زن	طالعم شیر است نقش شیر زن	۱۴۶/۶
گفت بر شانه گهم زن آن رقم	گفت بر چه موضعت صورت زخم	۱۴۶/۷
با چنین شیر ژیان در عزم حزم	تا شود پشتم قوی در رزم و بزم	۱۴۶/۸
درد آن در شانگه مسکن گرفت	چون که او سوزن فرو بردن گرفت	۱۴۶/۹
مر مرا کشتی چه صورت می زنی	پهلوان در ناله آمدکای سنی	۱۴۶/۱۰
گفت از چه عضوکردی ابتدا	گفت آخر شیر فرمودی مرا	۱۴۶/۱۱
گفت دم بگذار ای دو دیده ام	گفت از دُمگاه آغازیده ام	۱۴۶/۱۲
دُمگه او دَمگهم محکم گرفت	از دُم و دُمگاه شیرم دَم گرفت	۱۴۶/۱۳
که دلم سستی گرفت از زخم گاز	شیر بی دم باش گو ای شیر ساز	۱۴۶/۱۴
بی محابا بی مواسائی و رحم	جانب دیگرگرفت آن شخص زخم	۱۴۶/۱۵
گفت او گوش است این ای نیکخو	بانگ زد او کاین چه اندام است از او	۱۴۶/۱۶
گوش را بگذار و کوتاه کن کلام	گفت تا گوشش نباشد ای همام	۱۴۶/۱۷
باز قزوینی فغان را سازکرد	جانب دیگر خلش آغازکرد	۱۴۶/۱۸
گفت این است اشکم شیر ای عزیز	کاین سیم جانب چه اندام است نیز	۱۴۶/۱۹
خود چه اشکم باید این ادبیر را	گفت گو اشکم نباشد شیر را	۱۴۶/۲۰
اشکم چه شیر را بهر خدا	* درد افزون گشت کم زن زخمها	۱۴۶/۲۱
تا به دیر انگشت در دندان بماند	خیره شد دلاک و بس حیران بماند	۱۴۶/۲۲
گفت در عالم کسی را این فتاد؟	بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد	۱۴۶/۲۳
این چنین شیری خدا کی آفرید؟	شیر بی دُم و سر و اشکم که دید	۱۴۶/۲۴
از چنین شیر ژیان پس دم مزن	* چون نداری طاقت سوزن زدن	۱۴۶/۲۵
تا رهی از نیش نفس گبر خویش	ای برادر صبرکن بر درد نیش	۱۴۶/۲۶
چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود	کان گروهی که رهیدند از وجود	۱۴۶/۲۷
مر و را فرمان برد خورشید و ابر	هرکه مُرد اندر تن او نفس گبر	۱۴۶/۲۸
آفتاب او را نیارد سوختن	چون دلش آموخت شمع افروختن	۱۴۶/۲۹
ذکر تراور کذا عن کفهم	گفت حق در آفتاب منتجم	۱۴۶/۳۰
میل کردی آفتاب از غارشان	خفتگانی کز خدا بُد کارشان	۱۴۶/۳۱
پیش جزوی کو برکلّ میشود	خار، جمله لطف، چون گل می شود	۱۴۶/۳۲
خویشتن را خوار و خاکی داشتن	چیست تعظیم خدا افراشتن؟	۱۴۶/۳۳
خویشتن را پیش واحد سوختن	چیست توحید خدا آموختن؟	۱۴۶/۳۴
هستی همچون شب خود را بسوز	گر همی خواهی که بفروزی چو روز	۱۴۶/۳۵
همچو مس در کیمیا اندر گداز	هستیت در هست آن هستی نواز	۱۴۶/۳۶

۱۴۷. رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار	۱۴۷/۱	رفته بودند از طلب در کوهسار
کان سه با هم اندر آن صحرای ژرف	۱۴۷/۲	صیدها گیرند بسیار و شگرف
تا به پشت همدگر از صیدها	۱۴۷/۳	سخت بر بندند بار و قیدها
گر چه زیشان شیر نر را ننگ بود	۱۴۷/۴	لیک کرد اکرام و همراهی نمود
این چنین شه را ز لشکر زحمت است	۱۴۷/۵	لیک همره شد جماعت رحمت است
همچنین مه را ز اختر ننگهاست	۱۴۷/۶	او میان اختران بهر سخاست
امر شاوَرَهْمُ پیمبر را رسید	۱۴۷/۷	گر چه رایش را نبد رائی مزید
در ترازو، جو، رفیق زر شده است	۱۴۷/۸	نی از آنکه جو، چو زر، گوهر شده است
روح، قالب را کنون همره شده است	۱۴۷/۹	مدتی سگ حارس درگه شده است
چون که رفتند آن جماعت سوی کوه	۱۴۷/۱۰	در رکاب شیر با فرّ و شکوه
گاوکوهی و بز و خرگوش زفت	۱۴۷/۱۱	یافتند و کار ایشان پیش رفت
هرکه باشد در پی شیر حراب	۱۴۷/۱۲	کم نیاید روز و شب او را کباب
چون زگه در بیشه آوردندشان	۱۴۷/۱۳	کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن	۱۴۷/۱۴	که رود قسمت به عدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد	۱۴۷/۱۵	شیر دانست آن طمعها را سند
هرکه باشد شیر اسرار و امیر	۱۴۷/۱۶	او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگه دار ای دل اندیشه خو	۱۴۷/۱۷	دل ز اندیشه بدی در پیش او
داند و خر را همی راند خموش	۱۴۷/۱۸	در رخت خندد برای روی پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان	۱۴۷/۱۹	وانگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا	۱۴۷/۲۰	مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من	۱۴۷/۲۱	ظنتان این است در اعطای من
ای وجود رایتان از رای من	۱۴۷/۲۲	از عطاهای جهان آرای من
نقش با نقاش چه اسگالد دگر؟	۱۴۷/۲۳	چون سگالش اوش بخشید و نظر
این چنین ظن خسیسانه به من	۱۴۷/۲۴	مر شما را بود، ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را	۱۴۷/۲۵	گر نبرم سر بود عین خطا
وارهانم چرخ را از ننگتان	۱۴۷/۲۶	تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر می زد خنده فاش	۱۴۷/۲۷	بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق	۱۴۷/۲۸	کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری به است ای سند	۱۴۷/۲۹	کان تبسم دام خود را برکند

۱۴۸. امتحان کردن شیرگرگ را و گفتن که این صیدها را قسمت کن

معدلت را نوکن ای گرگ کهن	گفت شیر ای گرگ این را بخش کن	۱۴۸/۱
تا پدید آید که تو چه گوهری	نایب من باش در قسمت گری	۱۴۸/۲
آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست	گفت: ای شه گاو وحشی بخش توست	۱۴۸/۳
روبها خرگوش بستان بی غلط	بز مرا که بز میانه ست و وسط	۱۴۸/۴
چون که من باشم، تو گویی ما و تو؟	شیرگفت ای گرگ چون گفתי بگو؟	۱۴۸/۵
پیش چون من شیر بی مثل و ندید	گرگ خود چه، سگ بود کو خویش دید	۱۴۸/۶
پیشش آمد پنجه زد او را درید	گفت پیش آ، کس خری چون تو ندید	۱۴۸/۷
در سیاست پوستش از سرکشید	چون ندیدش مغز و تدبیر رشید	۱۴۸/۸
این چنین جان را ببايد زار مرد	گفت چون دید منت از خود نبرد	۱۴۸/۹
فضل آمد مر ترا گردن زدن	چون نبودى فانی اندر پیش من	۱۴۸/۱۰
گاه گاهی هم کنم از عدل فضل	* گر چه غالب دارم اندر بذل فضل	۱۴۸/۱۱
چون نه ای در وجه او، هستی مجو	کل شیء هالك، جز وجه او	۱۴۸/۱۲
كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ نَبُودَ وِرا	هرکه اندر وجه ما باشد فنا	۱۴۸/۱۳
هرکه در الاست، او فانی نگشت	ز آن که در الاست، او از لاگذشت	۱۴۸/۱۴
ردّ باب است او و بر لا می تند	هرکه بر در او من و ما می زند	۱۴۸/۱۵

۱۴۹. قصه آن کس که در یاری بکوفت، از درون گفت کیست؟ گفت منم، گفت چون تو تویی در نمی گشایم که

کسی از یاران را شناسم که من باشد

گفت یارش کیستی ای معتمد	آن یکی آمد در یاری بزد	۱۴۹/۱
بر چنین خوانی مقام خام نیست	گفت من، گفتش برو هنگام نیست	۱۴۹/۲
که پزد؟ که وا رهاند از نفاق؟	خام را جز آتش هجر و فراق	۱۴۹/۳
سوختن باید تو را در نار تفت	چون توئی تو هنوز از او نرفت	۱۴۹/۴
در فراق یار سوزید از شرر	رفت آن مسکین و سالی در سفر	۱۴۹/۵
بازگرد خانه انبازگشت	پخته گشت آن سوخته پس بازگشت	۱۴۹/۶
تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب	حلقه زد بر در به صد ترس و ادب	۱۴۹/۷
گفت بر درهم تویی ای دلستان	بانگ زد یارش که، بر در کیست آن؟	۱۴۹/۸
نیست گنجایی دو من در یک سرا	گفت اکنون چون منی، ای من درا	۱۴۹/۹
هم منی برخیزد آنجا، هم توئی	* چون یکی باشد همه، نبود دوئی	۱۴۹/۱۰
چون که یکتایی در این سوزن درا	نیست سوزن را سر رشته دو تا	۱۴۹/۱۱
نیست در خور با جمل سمّ الخیاط	رشته را با سوزن آمد ارتباط	۱۴۹/۱۲
جز به مقراض ریاضات و عمل	کی شود باریک هستی جمل	۱۴۹/۱۳
کان بود بر هر محالی کن فکان	دست حق باید مر آن را ای فلان	۱۴۹/۱۴
هر حرون از بیم او ساکن شود	هر محال از دست او ممکن شود	۱۴۹/۱۵
زنده گردد از فسون آن عزیز	اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز	۱۴۹/۱۶

در کف ایجاد او مضطر بود	و آن عدم کز مرده، مرده تر بود	۱۴۹/۱۷
مر ورا بی کار و بی فعلی مدان	كُلُّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ رَا بَخْوَان	۱۴۹/۱۸
كاو سه لشکر را روانه میکند	کمترین کارش به هر روز آن بود	۱۴۹/۱۹
بهر آن تا در رحم روید نبات	لشکری ز اصلاب سوی امهات	۱۴۹/۲۰
تا ز نرّ و ماده پرگردد جهان	لشکری ز ارحام سوی خاکدان	۱۴۹/۲۱
تا ببیند هر کسی حسن عمل	لشکری از خاک ز آن سوی اجل	۱۴۹/۲۲
آنچه از حق سوی جانها میرسد	* باز بی شک پیش از آنها میرسد	۱۴۹/۲۳
و آنچه از دلها بگلهها میرسد	* وانچه از جانها بدلها میرسد	۱۴۹/۲۴
از پی این گفت، ذکری للبشر	* اینت لشکرهای حق بیحد و مر	۱۴۹/۲۵
سوی آن دو یار پاك پاك باز	این سخن پایان ندارد هین بتاز	۱۴۹/۲۶

۱۵۰. خواندن آن یار، یار خود را پس از بریت یافتن

نی مخالف چون گل و خار چمن	گفت یارش کاندر آ ای جمله من	۱۵۰/۱
گر دو تا بینی حروف کاف و نون	رشته یکتا شد، غلط کم شد کنون	۱۵۰/۲
تا کشاند مر عدم را در خطوب	کاف و نون همچون کمند آمد جذوب	۱۵۰/۳
گر چه یکتا باشد آن دو در اثر	پس دو تا باید کمند اندر صور	۱۵۰/۴
همچو مقراض دو تا یکتا بُرد	گر دو پا گر چارپا، ره را بُرد	۱۵۰/۵
هست در ظاهر خلاف آن و این	آن دو انبازان گازر را بین	۱۵۰/۶
و آن دگر انباز خشکش می کند	آن یکی کرباس در جو میزند	۱۵۰/۷
گویا ز استیزه، ضد بر می تند	باز او آن خشک را تر می کند	۱۵۰/۸
یکدل و یک کار باشند ای فتا	لیک آن دو ضدّ استیزه نما	۱۵۰/۹
لیک تا حق می برد، جمله یکی است	هر نبی و هر ولی را مسلکی است	۱۵۰/۱۰
سنگهای آسیا را آب برد	چون که جمع مستمع را خواب برد	۱۵۰/۱۱

۱۵۱. روی در کشیدن سخن از ملالت مستمعان

رفتنش در آسیا بهر شماست	رفتن این آب فوق آسیاست	۱۵۱/۱
آب را در جوی اصلی باز راند	چون شما را حاجت طاحون نماند	۱۵۱/۲
ور نه خود آن آب را جویی جداست	ناطقه سوی دهان، تعلیم راست	۱۵۱/۳
تَحْتَهَا الْأَنْهَارُ تَاغْلَزَارَهَا	می رود بی بانگ و بی تکرارها	۱۵۱/۴
کاندر او بی حرف می روید کلام	ای خدا جان را تو بنما آن مقام	۱۵۱/۵
سوی عرصه دور پهنای عدم	تا که سازد جان پاك از سر قدم	۱۵۱/۶
وین خیال و هست یابد زو نوا	عرصه ای بس با گشاد و با فضا	۱۵۱/۷
ز آن سبب باشد خیال اسباب غم	تنگتر آمد خیالات از عدم	۱۵۱/۸
ز آن شود در وی قمر همچون هلال	باز هستی تنگتر بود از خیال	۱۵۱/۹

تنگتر آمد که زندانی است تنگ	باز هستی جهان حس و رنگ	۱۵۱/۱۰
جانب ترکیب حسها می کشد	علت تنگی است ترکیب و عدد	۱۵۱/۱۱
گر یکی خواهی بدان جانب بران	ز آن سوی حس عالم توحید دان	۱۵۱/۱۲
در سخن افتاد و معنی بود صاف	امرکن يك فعل بود و نون و کاف	۱۵۱/۱۳
تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد	این سخن پایان ندارد بازگرد	۱۵۱/۱۴

۱۵۲. ادب کردن شیرگرگ را بجهة بی ادبی او

تا نماند دو سری و امتیاز	گرگ را بر کند سر آن سر فراز	۱۵۲/۱
چون نبودی مرده در پیش امیر	فَأَنْتَقَمْنَا مِنْهُمْ است ای گرگ پیر	۱۵۲/۲
گفت این را بخش کن از بهر خورد	بعد از آن رو شیر با روباه کرد	۱۵۲/۳
چاشت خوردت باشد ای شاه مهین	سجده کرد و گفت کاین گاو سمین	۱۵۲/۴
یخینی باشد شه پیروز را	وین بز از بهر میان روز را	۱۵۲/۵
شب چره، ای شاه با لطف و کرم	و آن دگر خرگوش بهر شام هم	۱۵۲/۶
این چنین قسمت ز که آموختی	گفت ای روبه تو عدل افروختی	۱۵۲/۷
گفت ای شاه جهان، از حال گرگ	از کجا آموختی این ای بزرگ	۱۵۲/۸
هر سه را بر گیر و بستان و برو	گفت چون در عشق ما گشتی گرو	۱۵۲/۹
چونت آزاریم چون تو ما شدی	روبها چون جملگی ما را شدی	۱۵۲/۱۰
پای برگردون هفتم نه بر آ	ما ترا و جمله اشکاران ترا	۱۵۲/۱۱
پس تو روبه نیستی شیر منی	چون گرفتی عبرت از گرگ دنی	۱۵۲/۱۲
مرگ یاران در بلای محترز	عاقل آن باشد که عبرت گیرد از	۱۵۲/۱۳
که مرا شیر از پس آن گرگ خواند	روبه آن دم بر زبان صد شکر راند	۱۵۲/۱۴
بخش کن این را، که بردی جان از او؟	گر مرا اول بفرمودی که تو	۱۵۲/۱۵
کرد پیدا از پس پیشینیان	پس سپاس او را که ما را در جهان	۱۵۲/۱۶
بر قرون ماضیه اندر سبق	تا شنیدیم آن سیاستهای حق	۱۵۲/۱۷
همچو روبه پاس خود داریم بیش	تا که ما از حال آن گرگان پیش	۱۵۲/۱۸
آن رسول حق و صادق در بیان	امت مرحومه زین رو خواندمان	۱۵۲/۱۹
بنگرید و پند گیرید ای مهان	استخوان و پشم آن گرگان عیان	۱۵۲/۲۰
چون شنید انجام فرعونان و عاد	عاقل از سر بنهد این هستی و باد	۱۵۲/۲۱
عبرتی گیرند از اضلال او	ور نه بنهد، دیگران از حال او	۱۵۲/۲۲

۱۵۳. تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من میچید که من رو پوشم در میان پس به حقیقت با خدای

می پیچید ای مخدولان

در پذیرید از خدا آخر عطا	* گفت نوح اندر نصیحت قوم را	۱۵۳/۱
من ز جان مردم، به جانان میزیم	بنگرید ای سرکشان من من نیم	۱۵۳/۲

چون ز جان مُردم بجانان زنده ام	۱۵۳/۳
چون بمردم از حواس بو البشر	۱۵۳/۴
چون که من من نیستم این دم ز هوست	۱۵۳/۵
هست اندر نقش این روباه، شیر	۱۵۳/۶
گر ز روی صورتش می نگروی؟	۱۵۳/۷
گر نبودی نوح را از حق یدی	۱۵۳/۸
صد هزاران شیر بود او در تنی	۱۵۳/۹
او برون رفته بُد از ما و منی	۱۵۳/۱۰
چون که خرمن پاس عشر او نداشت	۱۵۳/۱۱
هرکه او در پیش این شیر نهان	۱۵۳/۱۲
همچو گرگ آن شیر بردراندش	۱۵۳/۱۳
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر	۱۵۳/۱۴
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی	۱۵۳/۱۵
قوتم بگسست چون اینجا رسید	۱۵۳/۱۶
* لیک هم رمزی بگویم با شما	۱۵۳/۱۷
همچو آن روبه، کم اشکم کنید	۱۵۳/۱۸
جمله ما و من به پیش او نهید	۱۵۳/۱۹
چون فقیر آید، اندر راه راست	۱۵۳/۲۰
ز آنکه او پاك است و سبحان وصف اوست	۱۵۳/۲۱
هر شکار و هر کراماتی که هست	۱۵۳/۲۲
* گفت الیس الله بکاف عبده	۱۵۳/۲۳
* هرکه او بر حق توکل میکند	۱۵۳/۲۴
نیست شه را طمع و بهر خلق ساخت	۱۵۳/۲۵
آنکه دولت آفرید و دو سرا	۱۵۳/۲۶
پیش سبحان بس نگه دارید دل	۱۵۳/۲۷
کاو ببیند سرّ و فکر و جستجو	۱۵۳/۲۸
آن که او بی نقش ساده سینه شد	۱۵۳/۲۹
سرّ ما را بی گمان موقن شود	۱۵۳/۳۰
مومنی او مومنی تو با گمان	۱۵۳/۳۱
چون زند این نقد ما را بر محک	۱۵۳/۳۲
چون شود جانش محک نقدها	۱۵۳/۳۳

۱۵۴. نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود

پادشاهان را چنان عادت بود	۱۵۴/۱
این شنیده باشی، ار یادت بود	

دست چپشان پهلوانان ایستند	۱۵۴/۲
مشرف و اهل قلم بر دست راست	۱۵۴/۳
صوفیان را پیش رو موضع دهند	۱۵۴/۴
* حاجبان این صوفیاند ای پسر	۱۵۴/۵
سینه ها صیقل زده در ذکر و فکر	۱۵۴/۶
هرکه او از صلب فطرت خوب زاد	۱۵۴/۷
عاشق آینه باشد روی خوب	۱۵۴/۸
ز آنکه دل پهلوی چپ باشد بیند	
ز آنکه علم ثبت و خط آن دست راست	
کاینه جان اند و ز آینه بهند	
ساده و آزاده و افکنده سر	
تا پذیرد آینه دل نقش بکر	
آینه در پیش او باید نهاد	
صیقل جان آمد از تقوی القلوب	

۱۵۵. آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا کردن یوسف از او تحفه و ارمغان

آمد از آفاق یار مهربان	۱۵۵/۱
کاشنا بودند وقت کودکی	۱۵۵/۲
یاد دادش جور اخوان و حسد	۱۵۵/۳
عار نبود شیر را از سلسله	۱۵۵/۴
شیر را برگردن ار زنجیر بود	۱۵۵/۵
گفت چون بودی تو در زندان و چاه	۱۵۵/۶
در محاق ار ماه نوگردد دو تا	۱۵۵/۷
گر چه دُرْدانه به هاون کوفتند	۱۵۵/۸
گندمی را زیر خاک انداختند	۱۵۵/۹
بار دیگر کوفتندش ز آسیا	۱۵۵/۱۰
باز نان را زیر دندان کوفتند	۱۵۵/۱۱
باز آن جان چونکه محو عشق گشت	۱۵۵/۱۲
باز آن جان چون بحق او محو شد	۱۵۵/۱۳
* عالمی را زان صلاح آمد ثمر	۱۵۵/۱۴
این سخن پایان ندارد بازگرد	۱۵۵/۱۵
یوسف صدیق را شد میهمان	
بر وساده آشنائی متکی	
گفت آن زنجیر بود و ما اسد	
نیست ما را از قضای حق گله	
بر همه زنجیر سازان میر بود	
گفت همچون در محاق و کاست ماه	
نی در آخر بدر گردد بر سما	
نور چشم و دل شد و دفع گزند	
پس ز خاکش خوشه ها بر ساختند	
قیمتش افزود و نان شد جان فزا	
گشت عقل و جان و فهم هوشمند	
یَعْجَبُ الزَّرَّاعُ آمد بعدگشت	
باز ماند از سکر و سوی صحو شد	
قوم دیگر را فلاح منتظر	
تا که با یوسف چه گفت آن نیک مرد	

۱۵۶. طلب کردن یوسف علیه السلام ارمغان از میهمان

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان	۱۵۶/۱
بر در یاران تهی دست آمدن	۱۵۶/۲
حق تعالی خلق را گوید به حشر	۱۵۶/۳
جثمونا و فرادی بی نوا	۱۵۶/۴
هین چه آوردید دست آویز را	۱۵۶/۵
یا امید بازگشتنتان نبود	۱۵۶/۶
وعدۀ مهمانی اش را منکری	۱۵۶/۷
ور نه ای منکر چنین دست تهی	۱۵۶/۸
هین چه آوردی تو ما را ارمغان	
هست بیگندم سوی طاحون شدن	
ارمغان کو از برای روز نشر	
هم بدان سان که خلقناکم کذا	
ارمغانی روز رستاخیز را	
وعدۀ امروز باطلتان نمود	
پس ز مطیخ خاک و خاکستر بری	
بر در آن دوست پا چون می نهی	

ارمغان بهر ملاقاتش بیر	۱۵۶/۹	اندکی صرفه بکن از خواب و خور	۱۵۶/۹
باش در اسحار از یستغفرون	۱۵۶/۱۰	شو قلیل النوم مما یهجعون	۱۵۶/۱۰
تا بیخشدت حواس نور بین	۱۵۶/۱۱	اندکی جنبش بکن همچون جنین	۱۵۶/۱۱
از زمین در عرصهٔ واسع شوی	۱۵۶/۱۲	وز جهان چون رحم بیرون روی	۱۵۶/۱۲
عرصه ای دان کانیا در رفته اند	۱۵۶/۱۳	آنکه "ارض الله واسع" گفته اند	۱۵۶/۱۳
نخل تر آن جا نگرده خشک شاخ	۱۵۶/۱۴	دل نگرده تنگ ز آن عرصهٔ فراخ	۱۵۶/۱۴
کند و مانده می شوی و سر نگون	۱۵۶/۱۵	حاملی تو مر حواست را کنون	۱۵۶/۱۵
ماندگی رفت و شدی بی پیچ و تاب	۱۵۶/۱۶	چون که محمولی نه حامل وقت خواب	۱۵۶/۱۶
پیش محمولی حال اولیا	۱۵۶/۱۷	چاشینی دان تو حال خواب را	۱۵۶/۱۷
در قیام و در تقلب هم رقود	۱۵۶/۱۸	اولیا اصحاب کهفند ای عنود	۱۵۶/۱۸
بی خبر ذات الیمین ذات الشمال	۱۵۶/۱۹	می کشدشان بی تکلف در فعال	۱۵۶/۱۹
چیست آن ذات الشمال؟ اشغال تن	۱۵۶/۲۰	چیست آن ذات الیمین؟ فعل حسن	۱۵۶/۲۰
نیستشان خوفی و لا هم یحزنون	۱۵۶/۲۱	* گر تو بینی شان بدشواری درون	۱۵۶/۲۱
بیخبر زین هر دو ایشان در مزید	۱۵۶/۲۲	* میروود این هر دو از مردم پدید	۱۵۶/۲۲
بی خبر زین هر دو ایشان چون صدا	۱۵۶/۲۳	میروود این هر دو کار از انبیا	۱۵۶/۲۳
ذات که باشد ز هر دو بیخبر	۱۵۶/۲۴	گر صدایت بشنوند خیر و شر	۱۵۶/۲۴

۱۵۷. گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که ارمغان بهر تو آئینه آورده ام تا چون در آن نگری مرا یاد آوری

او ز شرم این تقاضا در فغان	۱۵۷/۱	گفت یوسف هین بیاور ارمغان	۱۵۷/۱
ارمغانی در نظر نامد مرا	۱۵۷/۲	گفت من چند ارمغان جستم ترا	۱۵۷/۲
قطره ای را سوی عمان چون برم	۱۵۷/۳	حبه ای را جانب کان چون برم	۱۵۷/۳
گر به پیش تو دل و جان آورم	۱۵۷/۴	زیره را من سوی کرمان آورم	۱۵۷/۴
غیر حسن تو، که آن را یار نیست	۱۵۷/۵	نیست تخمی، کاندرا این انبار نیست	۱۵۷/۵
پیش تو آرم چو نور سینه ای	۱۵۷/۶	لایق آن دیدم که من آئینه ای	۱۵۷/۶
ای تو چون خورشید شمع آسمان	۱۵۷/۷	تا بینی روی خوب خود در آن	۱۵۷/۷
تا چو بینی روی خود یادم کنی	۱۵۷/۸	آینه آوردت ای روشنی	۱۵۷/۸
خوب را آئینه باشد مشتغل	۱۵۷/۹	آینه بیرون کشید او از بغل	۱۵۷/۹
نیستی بگزین گر تو ابله نیستی	۱۵۷/۱۰	آینه هستی چه باشد؟ نیستی	۱۵۷/۱۰
مال داران بر فقیر آرند جود	۱۵۷/۱۱	هستی اندر نیستی بتوان نمود	۱۵۷/۱۱
سوخته هم آینهٔ آتش زنه ست	۱۵۷/۱۲	آینهٔ صافی نان خود گرسنه ست	۱۵۷/۱۲
آینهٔ خوبی جملهٔ هست هاست	۱۵۷/۱۳	نیستی و نقص هر جایی که خاست	۱۵۷/۱۳
و آنچه این هستی همه آلودگی است	۱۵۷/۱۴	* بهر آنکه نیستی پالودگیست	۱۵۷/۱۴
مظهر فرهنگ درزی چون شود	۱۵۷/۱۵	چون که جامه چُست و دوزیده بود	۱۵۷/۱۵
تا دروگر اصل سازد یا فروع	۱۵۷/۱۶	ناتراشیده همی باید جذوع	۱۵۷/۱۶

خواجه "اشکسته بند" آن جا رود	۱۵۷/۱۷
کی شود؟ چون نیست رنجور نزار	۱۵۷/۱۸
خواری و دونی مسها بر ملا	۱۵۷/۱۹
نقصها آینه وصف کمال	۱۵۷/۲۰
زانکه ضد را، ضدکند پیدا یقین	۱۵۷/۲۱
هرکه نقص خویش را دید و شناخت	۱۵۷/۲۲
زان نمی پرد به سوی ذوالجلال	۱۵۷/۲۳
علتی بدتر ز پندارکمال	۱۵۷/۲۴
از دل و از دیده ات بس خون رود	۱۵۷/۲۵
علت ابلیس "انا خیر" بدست	۱۵۷/۲۶
گر چه خود را بس شکسته بیند او	۱۵۷/۲۷
چون بشورانی مر او را ز امتحان	۱۵۷/۲۸
در تگ جو هست سرگین ای فتی	۱۵۷/۲۹
هست پیر راه دان پر فطن	۱۵۷/۳۰
جوی خود را کی تواند پاک کرد؟	۱۵۷/۳۱
* آب جو سرگین نتاند پاک کرد	۱۵۷/۳۲
کی تراشد تیغ دسته خویش را	۱۵۷/۳۳
بر سر هر ریش جمع آید مگس	۱۵۷/۳۴
و آن مگس، اندیشه ها و آمال تو	۱۵۷/۳۵
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر	۱۵۷/۳۶
تو نپنداری که صحت یافته است	۱۵۷/۳۷
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش	۱۵۷/۳۸
* این سخن پایان ندارد ای جوان	۱۵۷/۳۹
که در آن جا پای اشکسته بود	
آن جمال صنعت طب آشکار	
گر نباشد کی نماید کیمیا	
و آن حقارت آینه عز و جلال	
ز آن که با سرکه پدید است انگین	
اندر استکمال خود دو اسبه تاخت	
کاوگمانی می برد خود را کمال	
نیست اندر جانت ای مغرور ضال	
تا ز تو این معجبی بیرون شود	
وین مرض در نفس هر مخلوق هست	
آب صافی دان و سرگین زیر جو	
آب سرگین رنگ گردد در زمان	
گر چه جو صافی نماید مر ترا	
باغهای نفس کل را جوی کن	
نافع از علم خدا شد علم مرد	
جهل نفسش را نروبد علم مرد	
رو به جراحی سپار این ریش را	
تا نبیند قبح ریش خویش کس	
ریش تو آن ظلمت احوال تو	
آن زمان ساکن شود درد و نفیر	
پرتو مرهم بر آن جا تافته است	
و آن ز پرتو دان، مدان از اصل خویش	
بشنو اکنون قصه ای در ضمن آن	

۱۵۸. مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بروی زد و آن آیه را پیش از پیغمبر خواند و گفت من هم

محل وحیم

پیش از عثمان، یکی نساخ بود	۱۵۸/۱
چون نبی از وحی فرمودی سبق	۱۵۸/۲
پرتو آن وحی بر وی تافتی	۱۵۸/۳
عین آن حکمت بفرمودی رسول	۱۵۸/۴
کانچه میگوید رسول مستنیر	۱۵۸/۵
پرتو اندیشه اش زد بر رسول	۱۵۸/۶
* پرتو آن ناگهش بر دل بتافت	۱۵۸/۷
هم ز نساخی بر آمد هم ز دین	۱۵۸/۸
کاو به نسخ وحی، جدی مینمود	
او همان را وانوشتی بر ورق	
او درون خویش حکمت یافتی	
زین قدر گمراه شد آن بوالفضول	
مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر	
قهر حق آورد بر جاننش نزول	
در درون خویشتن حرفی نیافت	
شد عدوی مصطفی از روی کین	

چون سیه گشتی اگر نور از تو بود؟	مصطفی فرمود: کای گبر عنود	۱۵۸/۹
این چنین آب سیه نگشوده ای	گر تو ینبوع الهی بوده ای	۱۵۸/۱۰
توبه کردن می نیارست، این عجب	اندرون میسوختش هم زین سبب	۱۵۸/۱۱
نشکند، بر بست از توبه دهان	تا که ناموسش به پیش این و آن	۱۵۸/۱۲
چون در آمد تیغ و سر را در ربود	آه می کرد و، نبودش آه سود	۱۵۸/۱۳
ای بسا بسته به بند ناپدید	کرده حق ناموس را صد من حدید	۱۵۸/۱۴
که نیارد کرد ظاهر آه را	کبر و کفر آن سان بیست آن راه را	۱۵۸/۱۵
نیست آن اغلال ما را از برون	گفت اغلالا فهم به مقمحون	۱۵۸/۱۶
می نبیند بند را پیش و پس او	خلفهم سدا فأعشیناهم	۱۵۸/۱۷
او نمی داند که آن سد قضاست	رنگ صحرا دارد آن سدّی که خاست	۱۵۸/۱۸
مرشد تو، سدّ گفت مرشد است	شاهد تو، سدّ روی شاهد است	۱۵۸/۱۹
بندشان ناموس و کبر و آن و این	ای بسا کفار را سودای دین	۱۵۸/۲۰
بند آهن را کند پاره تبر	بند پنهان، لیک از آهن بتر	۱۵۸/۲۱
بند غیبی را نداند کس دوا	بند آهن را توان کردن جدا	۱۵۸/۲۲
طبع او آن لحظه بر دفعی تند	مرد را زنبور اگر نیشی زند	۱۵۸/۲۳
غم قوی باشد، نگردد درد سُست	زخم نیش اما چو از هستی توست	۱۵۸/۲۴
لیک می ترسم که نومیدی دهد	شرح این از سینه بیرون می جهد	۱۵۸/۲۵
پیش آن فریادرس فریادکن	نی مشو نومید و خود را شادکن	۱۵۸/۲۶
ای طیب رنج ناسور کهن	کای محب عفو، از ما عفوکن	۱۵۸/۲۷
خود مبین، تا بر نیارد از توگرد	عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد	۱۵۸/۲۸
آن ز ابدال است و بر تو عاریه است	ای برادر بر تو حکمت، جاریه است	۱۵۸/۲۹
آن ز همسایه منور یافته است	گر چه در خود خانه نوری تافته است	۱۵۸/۳۰
گوش دار و هیچ خود بینی مکن	شکرکن، غره مشو، بینی مکن	۱۵۸/۳۱
معجزان را دورکرد از امتی	صد دریغ و درد کاین عاریتی	۱۵۸/۳۲
خویش را واصل نداند بر سماط	من غلام آن که او در هر رباط	۱۵۸/۳۳
تا به مسکن در رسد یک روز مرد	بس رباطی که بیاید ترک کرد	۱۵۸/۳۴
پرتو عاریت آتش زنی است	گر چه آهن سرخ شد، او سرخ نیست	۱۵۸/۳۵
تو مدان روشن مگر خورشید را	گر شود پر نور روزن یا سرا	۱۵۸/۳۶
پرتو غیری ندارم این منم	ور در و دیوار گوید روشنم	۱۵۸/۳۷
چون که من غارب شوم، آید پدید	پس بگوید آفتاب ای نارشید	۱۵۸/۳۸
شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم	سبزه ها گویند ما سبز از خودیم	۱۵۸/۳۹
خویش را ببیند چون من بگذرم	فصل تابستان بگوید ای امم	۱۵۸/۴۰
روح پنهان کرده فرّ و پرّ و بال	تن همی نازد به خوبی و جمال	۱۵۸/۴۱
یک دو روز از پرتو من زیستی	گویدش کای مزبله تو کیستی؟	۱۵۸/۴۲

باش تا که من شوم از تو جهان	غنچ و نازت می نگنجد در جهان	۱۵۸/۴۳
کشکشانت در تک گور افکنند	گرم دارانت تو را گوری کنند	۱۵۸/۴۴
طعمه موران و مارانت کنند	تا که چون در گور یارانت کنند	۱۵۸/۴۵
که به پیش تو همی مردی بسی	بینی ازگند توگیرد آن کسی	۱۵۸/۴۶
پرتو آتش بود در آب جوش	پرتو روح است نطق و چشم و گوش	۱۵۸/۴۷
پرتو ابدال بر جان من است	آنچنان که پرتو جان بر تن است	۱۵۸/۴۸
جان چنان گردد که بی جان تن، بدان	جان جان چون واگشد پا را ز جان	۱۵۸/۴۹
تا گواه من بود در یوم دین	سر از آن رو می نهم من بر زمین	۱۵۸/۵۰
این زمین باشد گواه حالها	یوم دین که زلزلت زلالها	۱۵۸/۵۱
در سخن آید زمین و خارها	کاو تحدث جهرة أخبارها	۱۵۸/۵۲
عقل از دهلیز میماند برون	فلسفی گوید ز معقولات دون	۱۵۸/۵۳
گو برو سر را بر آن دیوار زن	فلسفی منکر شود در فکر و ظن	۱۵۸/۵۴
هست محسوس حواس اهل دل	نطق آب و نطق خاک و نطق گل	۱۵۸/۵۵
از حواس اولیا بیگانه است	فلسفی کاو منکر حنانه است	۱۵۸/۵۶
بس خیالات آورد در رای خلق	گوید او که پرتو سودای خلق	۱۵۸/۵۷
این خیال منکری را زد بر او	بلکه عکس آن، فساد و کفر او	۱۵۸/۵۸
در همان دم سخره دیوی بود	فلسفی مر دیو را منکر شود	۱۵۸/۵۹
بی جنون نبود کبودی بر جبین	گر ندیدی دیو را، خود را ببین	۱۵۸/۶۰
در جهان او فلسفی پنهانی است	هر که را در دل شك و پیچانی است	۱۵۸/۶۱
آن رگ فلسف کند رویش سیاه	می نماید اعتقاد او گاه گاه	۱۵۸/۶۲
در شما بس عالم بی منتهاست	الحذر ای مومنان کان در شماست	۱۵۸/۶۳
وه که آن روزی بر آرد از تو دست	جمله هفتاد و دو ملت در تو است	۱۵۸/۶۴
همچو برگ از بیم، او لرزان بود	هر که او را برگ این ایمان بود	۱۵۸/۶۵
که تو خود را نیک مردم دیده ای	بر بلیس و دیو زآن خندیده ای	۱۵۸/۶۶
چند واویلا بر آید ز اهل دین	چون کند جان بازگونه پوستین	۱۵۸/۶۷
ز آنکه سنگ امتحان پنهان شده است	بر دکان هر زرنما خندان شده است	۱۵۸/۶۸
باش اندر امتحان ما را مجیر	پرده ای ستار، از ما بر مگیر	۱۵۸/۶۹
انتظار روز می دارد ذهب	قلب پهلو می زند با زر به شب	۱۵۸/۷۰
ای مزور تا بر آید روز فاش	با زبان حال زر گوید که باش	۱۵۸/۷۱
بود ز ابدال و امیر المؤمنین	صد هزاران سال ابلیس لعین	۱۵۸/۷۲
گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت	پنجه زد با آدم از نازی که داشت	۱۵۸/۷۳
بر تر از سلطان چه میرانی فرس	پنجه با مردان مزن ای بوالحوس	۱۵۸/۷۴

۱۵۹. دعا کردن بلعم با عور که موسی و قومش را از این شهر که حصار داده اند بی مراد بازگردان و مستجاب

شدن

بلعم باعور را خلق جهان	۱۵۹/۱
سجده ناوردندکس را دون او	۱۵۹/۲
پنجه زد با موسی از کبر و کمال	۱۵۹/۳
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان	۱۵۹/۴
این دو را مشهور گردانید اله	۱۵۹/۵
* رهزنان را در بیابان چون کشند	۱۵۹/۶
* تا ببینند اهل ده گیرند پند	۱۵۹/۷
این دو دزد آویخت بر دار بلند	۱۵۹/۸
این دو را پرچم به سوی شهر برد	۱۵۹/۹
نازینی تو ولی در حد خویش	۱۵۹/۱۰
گر زنی بر نازنین تر از خودت	۱۵۹/۱۱
قصه عاد و ثمود از بهر چیست؟	۱۵۹/۱۲
این نشان خسف و قذف و صاعقه	۱۵۹/۱۳
جمله حیوان را پی انسان بکش	۱۵۹/۱۴
هش چه باشد عقل کل ای هوشمند	۱۵۹/۱۵
جمله حیوانات وحشی ز آدمی	۱۵۹/۱۶
خون آنها خلق را باشد سیل	۱۵۹/۱۷
* خون ایشان خلق را باشد روا	۱۵۹/۱۸
عزت وحشی بدان ساقط شده است	۱۵۹/۱۹
پس چه عزت باشدت ای نادره	۱۵۹/۲۰
خر نشاید کشت از بهر صلاح	۱۵۹/۲۱
گر چه خر را دانش زاجر نبود	۱۵۹/۲۲
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی	۱۵۹/۲۳
لاجرم کفار را خون شد مباح	۱۵۹/۲۴
جفت و فرزندان نشان جمله سیل	۱۵۹/۲۵
باز عقلی کو رمد از عقل عقل	۱۵۹/۲۶

۱۶۰. اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش در هر فتنه ای

از بطر خوردند زهر آلود تیر	همچو هاروت و چو ماروت شهیر	۱۶۰/۱
چیست بر شیر اعتماد گاو میش؟	اعتمادی بودندشان بر قدس خویش	۱۶۰/۲
شاخ شاخش شیر نر پاره کند	گر چه او با شاخ صد چاره کند	۱۶۰/۳
شیر خواهد گاو را ناچار کشت	گر شود پر شاخ همچون خار پشت	۱۶۰/۴
با گیاه پست احسان می کند	باد صرصر کو درختان می کند	۱۶۰/۵

بر ضعیفی گیاه آن باد تند	۱۶۰/۶
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت	۱۶۰/۷
لیک بر برگی نکوبد خویش را	۱۶۰/۸
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم؟	۱۶۰/۹
پیش معنی چیست صورت؟ بس زبون	۱۶۰/۱۰
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر	۱۶۰/۱۱
گردش این قالب همچون سپر	۱۶۰/۱۲
گردش این باد از معنی اوست	۱۶۰/۱۳
جر و مد و دخل و خرج این نفس	۱۶۰/۱۴
گاه جیمش می کند گاه و دال	۱۶۰/۱۵
گاه یمیش میبرد گاهی یسار	۱۶۰/۱۶
* همچنین این آب را یزدان پاک	۱۶۰/۱۷
همچنین این باد را یزدان ما	۱۶۰/۱۸
باز هم آن باد را بر مومنان	۱۶۰/۱۹
گفت المعنی هو الله شیخ دین	۱۶۰/۲۰
جمله اطباق زمین و آسمان	۱۶۰/۲۱
حمله ها و رقص خاشاک اندر آب	۱۶۰/۲۲
چون که ساکن خواهدش کرد از مرا	۱۶۰/۲۳
چون کشد از ساحلش در موج گاه	۱۶۰/۲۴
این حدیث آخر ندارد باز ران	۱۶۰/۲۵
رحم کرد، ای دل، تو از قوت ملند	
کی هراس آید؟ ببرد، لخت لخت	
جز که بر ریشه نکوبد نیش را	
کی رمد قصاب زانبوهی غم؟	
چرخ را معنیش می دارد نگون	
گردشش از کیست؟ از عقل منیر	
هست از "روح مستر" ای پسر	
همچو چرخ می کو اسیر آب جوست	
از که باشد؟ جز ز جان پر هوس؟	
گاه صلحش می کند گاهی جدال	
گاه گلستان میکند، گاهیش خار	
کرد بر فرعون خون سهمناک	
کرده بُد بر عاد همچون ازدها	
کرده بُد صلح و مراعات و امان	
بحر معنیهاست رب العالمین	
همچو خاشاکی بر آن بحر روان	
هم ز آب آمد به وقت اضطراب	
سوی ساحل افکند خاشاک را	
آن کند با او که آتش با گیاه	
جانب هاروت و ماروت ای جوان	

۱۶۱. باقی قصه هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان

چون گناه و فسق خلقان جهان	۱۶۱/۱
دست خاییدن گرفتندی ز خشم	۱۶۱/۲
خویش در آئینه دید آن زشت مرد	۱۶۱/۳
"خویش بین" چون از کسی جرمی بدید	۱۶۱/۴
حمیت دین خواند او، آن کبر را	۱۶۱/۵
حمیت دین را نشانی دیگر است	۱۶۱/۶
گفت حقشان، گر شما روشن گردید؟	۱۶۱/۷
شکرگوئید ای سپاه و چاکران	۱۶۱/۸
گر از آن معنی نهم من بر شما	۱۶۱/۹
عصمتی گر مر شما را در تن است	۱۶۱/۱۰
آن ز من بینید نر خود، هین و هین	۱۶۱/۱۱
آن چنان کان کاتب وحی رسول	۱۶۱/۱۲
میشدی روشن به ایشان آن زمان	
لیک عیب خود ندیدندی به چشم	
رو بگردانید از آن و خشم کرد	
آتشی در وی ز دوزخ شد پدید	
ننگرد در خویش، نفس گبر را	
که از آن آتش جهانی اخضر است	
در سیه کاران مغفل منگرید	
رسته اید از شهوت و از چاک ران	
مر شما را پیش نپذیرد سما	
آن ز عکس عصمت و حفظ من است	
تا نچربد بر شما دیو لعین	
دید در خود حکمت و نور وصول	

می شمرد، آن بُد صفیری چون صدا	خویش را هم لحن مرغان خدا	۱۶۱/۱۳
بر ضمیر مرغ کی واقف شوی؟	لحن مرغان را اگر واصف شوی	۱۶۱/۱۴
تو چه دانی کاو چه دارد باگلی؟	گر بیاموزی صفیر بلبلی	۱۶۱/۱۵
باشد آن برعکس آن، ای ناتوان	ور بدانی از قیاس و ازگمان	۱۶۱/۱۶
چون ز لب جنبان گمانهای کران	باشد آن تصویر تو در امتهان	۱۶۱/۱۷

۱۶۲. به عیادت رفتن کر بر همسایه رنجور خویش

که ترا رنجور شد همسایه ای	آن کری را گفت افزون مایه ای	۱۶۲/۱
من چه دریابم زگفت آن جوان	گفت با خود کرکه با گوش گران	۱۶۲/۲
لیک باید رفت آن جا نیست بد	خاصه رنجور و ضعیف آواز شد	۱۶۲/۳
من قیاسی گیرم آن را از خرد	چون ببینم کان لبش جنبان شود	۱۶۲/۴
او بخواهدگفت "نیکم" یا "خوشم"	چون بگویم "چونی ای محنت کشم؟"	۱۶۲/۵
او بگوید "شربتی" یا "ماشبا"	من بگویم "شکر، چه خوردی ابا"	۱۶۲/۶
از طبیبان پیش تو؟" گوید "فلان"	من بگویم "صحّ نوشت کیست آن"	۱۶۲/۷
چون که او آمد شود کارت نکو"	من بگویم "بس مبارک پاست او"	۱۶۲/۸
هرکجا شد می شود حاجت روا	پای او را آزمودستیم ما	۱۶۲/۹
عکس آن واقع شد ای آزاد مرد	این جوابات قیاسی راست کرد	۱۶۲/۱۰
اندکی رنجیده بود ای پر هنر	* گوئیا رنجور را خاطر زکر	۱۶۲/۱۱
بر سر او خوش همی مالید دست	* کر در آمد پیش رنجور و نشست	۱۶۲/۱۲
شد از این رنجور پر آزار و نکر	گفت "چونی؟" گفت "مردم" گفت "شکر"	۱۶۲/۱۳
کر قیاسی کرد و آن کژ آمده است	کین چه شکر است این عدوی ما بُد است	۱۶۲/۱۴
گفت "نوشت باد" افزون گشت قهر	بعد از آن گفتش "چه خوردی؟" گفت "زهر"	۱۶۲/۱۵
کاو همی آید به چاره پیش تو؟"	بعد از آن گفت "از طبیبان کیست او"	۱۶۲/۱۶
گفت "پایش بس مبارک، شاد شو"	گفت "عزرائیل می آید برو"	۱۶۲/۱۷
گفتم او را تا که گردد غمخورت"	این زمان از نزد او آیم برت	۱۶۲/۱۸
"شکرکش کردم مراعات این زمان"	کر برون آمد بگفت او شادمان	۱۶۲/۱۹
این زیان محض را پنداشت سود	خود گمانش از کری معکوس بود	۱۶۲/۲۰
"شکرکه کردم عیادت جار را"	* رو بره میگفت با خود از عمی	۱۶۲/۲۱
ما ندانستیم کاوکان جفاست	گفت رنجور این عدوی جان ماست	۱۶۲/۲۲
تا که پیغامش کند از هر نمط	خاطر رنجور جویان صد سقط	۱۶۲/۲۳
می بشوراند دلش تا قی کند	چون کسی که خورده باشد آش بد	۱۶۲/۲۴
تا بیابی در جزا شیرین سخن	"کظم غیظ" این است آن را قی مکن	۱۶۲/۲۵
کاین سگ زن روسپی حیزکو	چون نبودش صبر می پیچید او	۱۶۲/۲۶
کان زمان شیر ضمیرم خفته بود	تا بریزم بر وی آن چه گفته بود	۱۶۲/۲۷

چون عیادت بهر دل آرامی است	۱۶۲/۲۸
تا ببیند دشمن خود را نزار	۱۶۲/۲۹
بس کسان کایشان عبادتها کنند	۱۶۲/۳۰
خود حقیقت معصیت باشد خفی	۱۶۲/۳۱
همچو آن کر، کو همی پنداشته ست	۱۶۲/۳۲
او نشسته خوش که خدمت کرده ام	۱۶۲/۳۳
بهر خود او آتشی افروخته ست	۱۶۲/۳۴
فاتقوا النار التي أوقدتم	۱۶۲/۳۵
گفت پیغمبر به يك صاحب ریا	۱۶۲/۳۶
از برای چاره این خوفها	۱۶۲/۳۷
کاین نمازم را میامیز ای خدا	۱۶۲/۳۸
از قیاسی که بکرد آن کرگزین	۱۶۲/۳۹
خاصه ای خواجه قیاس حس دون	۱۶۲/۴۰
گوش حس تو به حرف ار در خور است؟	۱۶۲/۴۱
این عیادت نیست، دشمن کامی است	
تا بگیرد خاطر زشتش قرار	
دل به رضوان و ثواب آن نهند	
بس کدر، کان را تو پنداری صفی	
که نکویی کرد و آن خود بد بُدست	
حق همسایه به جا آورده ام	
در دل رنجور و خود را سوخته ست	
إنکم فی المعصية اذدتم	
صل إنک لم تصل یا فتی	
آمد اندر هر نمازی "اهدنا"	
با نماز ضالین و اهل ریا	
صحبت ده ساله باطل شد بدین	
اندر آن وحیی که شد از حد برون	
دان که گوش غیب گیر تو کر است	

۱۶۳. در بیان آنکه اول کسی که در مقابله نصّ صریح قیاس آورد ابلیس علیه اللعنه بود

اول آن کس کاین قیاسکها نمود	۱۶۳/۱
گفت نار از خاک بی شک بهتر است	۱۶۳/۲
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم	۱۶۳/۳
گفت حق نی بلکه لا انساب شد	۱۶۳/۴
این نه میراث جهان فانی است	۱۶۳/۵
بلکه این میراثهای انبیاست	۱۶۳/۶
پور آن بو جهل شد مومن عیان	۱۶۳/۷
زاده خاکی منور شد چو ماه	۱۶۳/۸
این قیاسات و تحرّی روز ابر	۱۶۳/۹
لیک با خورشید و کعبه پیش رو	۱۶۳/۱۰
کعبه نادیده مکن رو زو متاب	۱۶۳/۱۱
چون صفیری بشنوی از مرغ حق	۱۶۳/۱۲
وانگهی از خود قیاساتی کنی	۱۶۳/۱۳
اصطلاحاتی است مر ابدال را	۱۶۳/۱۴
منطق الطیری به صوت آموختی	۱۶۳/۱۵
همچو آن رنجور دلها از تو خست	۱۶۳/۱۶
کاتب آن وحی ز آن آواز مرغ	۱۶۳/۱۷
مرغ پری زد مر او را کور کرد	۱۶۳/۱۸
پیش انوار خدا، ابلیس بود	
من ز نار و او ز خاک اکدر است	
او ز ظلمت ما ز نور روشنیم	
زهد و تقوی فضل را محراب شد	
که بر انسابش پیایی جانی است	
وارث این جانهای اتقیاست	
پور آن نوح نبی از گمراهان	
زاده آتش توئی ای رو سیاه	
یا به شب، مر قبله را کرده است خبر	
این قیاس و این تحرّی را مجو	
از قیاس الله أعلم بالصواب	
ظاهرش را یادگیری چون سبق	
مر خیال محض را ذاتی کنی	
که نباشد ز آن خبر غفال را	
صد قیاس و صد هوس افروختی	
کر به پندار اصابت گشته مست	
برده ظنی که منم انباز مرغ	
نک فرو بردش به قعر مرگ و درد	

در میفتید از مقامات سما	هین به ظنی یا به عکسی هم شما	۱۶۳/۱۹
از همه بر بام نحن الصافون	گر چه هاروتید و ماروت و فزون	۱۶۳/۲۰
بر منی و خویش بینی کم تنید	بر بدیهای بدان رحمت کنید	۱۶۳/۲۱
سر نگون افتید در قعر زمین	هین مبادا غیرت آید از کمین	۱۶۳/۲۲
بی امان تو امانی خود کجاست؟	هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست	۱۶۳/۲۳
بدکجا آید ز ما، نعم العبید	این همی گفتند و دلشان می طپید	۱۶۳/۲۴
تا که تخم خویش بینی را نکشت	خار خار دو فرشته هم نهشت	۱۶۳/۲۵
بی خبر از پاکی روحانیان	پس همی گفتند کای ارکانیان	۱۶۳/۲۶
بر زمین آیم و شادروان زنیم	ما بر این گردون تتفها می تنیم	۱۶۳/۲۷
که سرشت ما ز آب و خاک نیست	* هر دوشان گفتند ما را باک نیست	۱۶۳/۲۸
باز هر شب سوی گردون بر پریم	عدل ورزیم و عبادت آوریم	۱۶۳/۲۹
تا نهیم اندر زمین امن و امان	تا شویم اعجوبه دور زمان	۱۶۳/۳۰
راست ناید فرق دارد در کمین	این قیاس حال گردون بر زمین	۱۶۳/۳۱

۱۶۴. در بیان آن که حال خود و مستی خود پنهان باید داشت

سر همانجا نه که باده خورده ای	بشنو الفاظ حکیم برده ای	۱۶۴/۱
تسخر و بازیچه اطفال شد	چون که از میخانه مستی ضال شد	۱۶۴/۲
در گل و می خنددش هر ابلهی	می فتد او سو به سو در هر رهی	۱۶۴/۳
بی خبر از مستی و ذوق می اش	او چنین و کودکان اندر پی اش	۱۶۴/۴
نیست بالغ جز رهیده از هوا	خلق اطفال اند جز مست خدا	۱۶۴/۵
کودکید" و راست فرماید خدا	گفت "دنیا لعب و لهو است و شما	۱۶۴/۶
بی ذکات روح کی باشد ذکی	از لعب بیرون نرفتی کودکی	۱۶۴/۷
که همی رانند اینجا ای فتی	چون جماع طفل دان این شهوتی	۱۶۴/۸
با جماع رستمی و غازئی	آن جماع طفل چه بود بازئی	۱۶۴/۹
جمله بی معنی و بی مغز و مهان	جنگ خلقان همچو جنگ کودکان	۱۶۴/۱۰
جمله در لاینفعی آهنگشان	جمله با شمشیر چوبین جنگشان	۱۶۴/۱۱
کاین براق ماست یا دلدل پئی	جمله شان گشته سواره بر نیی	۱۶۴/۱۲
راکب و محمول ره پنداشته	حامل اند و خود ز جهل افراشته	۱۶۴/۱۳
اسب تازان بگذرند از نه طبق	باش تا روزی که محمولان حق	۱۶۴/۱۴
من عروج الروح یهتر الفلک	تعرج الروح إلیه و الملك	۱۶۴/۱۵
گوشه دامن گرفته اسب وار	همچو طفلان جمله تان دامن سوار	۱۶۴/۱۶
مرکب ظن بر فلک ها کی دوید؟	از حق إن الظن لا یغنی رسید	۱۶۴/۱۷
لا تماری الشمس فی توضیحها	اغلب الظن فی ترجیح ذا	۱۶۴/۱۸
در قیامت بر رشید و بر غوی	* آفتاب حق چو گردد مستوی	۱۶۴/۱۹

مرکبی سازیده اید از پای خویش	آن گهی بینید مرکبهای خویش	۱۶۴/۲۰
همچو نی دان، مرکب کودک هلا	وهم و فکر و حس و ادراکات ما	۱۶۴/۲۱
علمهای اهل تن احوالشان	علمهای اهل دل حمالشان	۱۶۴/۲۲
علم چون بر تن زند باری شود	علم چون بر دل زند یاری شود	۱۶۴/۲۳
بار باشد علم کان نبود ز هو	گفت ایزد: یحمل اسفاره	۱۶۴/۲۴
آن نیاید، همچو رنگ ماشطه	علم کان نبود ز هو بیواسطه	۱۶۴/۲۵
بار برگیرند و بخشندت خوشی	لیک چون این بار را نیکوکشی	۱۶۴/۲۶
تا شوی راکب تو بر رهوار علم	هین مکش بهر هوا آن بار علم	۱۶۴/۲۷
تا ببینی در درون انبار علم	هین بکش بهر خدا این بار علم	۱۶۴/۲۸
آنگهان افتد ترا از دوش بار	تا که بر رهوار علم آیی سوار	۱۶۴/۲۹
ای ز هو قانع شده با نام هو	از هواها کی رهی بی جام هو	۱۶۴/۳۰
و آن خیالش هست دلال وصال	از صفت و ز نام چه زاید؟ خیال	۱۶۴/۳۱
تا نباشد جاده نبود غول هیچ	دیده ای دلال بی مدلول؟ هیچ	۱۶۴/۳۲
یا زگاف و لام ^۴ گل ^۴ ، گل ^۴ چیده ای؟	هیچ نامی بی حقیقت دیده ای؟	۱۶۴/۳۳
مه به بالا دان، نه اندر آب جو	اسم خواندی، رو مسمی را بجو	۱۶۴/۳۴
پاک کن خود را ز خود هان یک سری	گر ز نام و حرف خواهی بگذری	۱۶۴/۳۵
در ریاضت آینه بی زنگ شو	همچو آهن، ز آهنی بیرنگ شو	۱۶۴/۳۶
تا ببینی ذات پاک صاف خویش	خویش را صافی کن از اوصاف خویش	۱۶۴/۳۷
بی کتاب و بی معید و اوستا	بینی اندر دل علوم انبیا	۱۶۴/۳۸
کاو بود هم گوهر و، هم همتم	گفت پیغمبر که: هست از اتمم	۱۶۴/۳۹
که من ایشان را همی بینم بدان	مر مرا زآن نور بیند جانشان	۱۶۴/۴۰
بلکه اندر مشرب آب حیات	بی صحیحین و احادیث و روایت	۱۶۴/۴۱
راز "اصبحنا عربیاً" بخوان	سر "امسینا لکردیا" بدان	۱۶۴/۴۲
میرساند جانب راه خدا	سر "امسینا و اصبحنا" تورا	۱۶۴/۴۳
قصه گو از رومیان و چینیان	ور مثالی خواهی از علم نهان	۱۶۴/۴۴

۱۶۵. قصه مری کردن رومیان و چینیان در صفت نقاشی

رومیان گفتند: ما را کر و فرّ	چینیان گفتند: ما نقاش تر	۱۶۵/۱
کز شما خود کیست در دعوی گزین	گفت سلطان: امتحان خواهم در این	۱۶۵/۲
رومیان گفتند: در حکمت تنیم	* چینیان گفتند: خدمتها کنیم	۱۶۵/۳
رومیان در علم واقف تر بُدند	اهل چین و روم در بحث آمدند	۱۶۵/۴
خاص بسپارید و یک آن شما	چینیان گفتند: یک خانه به ما	۱۶۵/۵
ز آن یکی چینی سته، رومی دگر	بود دو خانه مقابل دربدر	۱۶۵/۶
پس خزینه باز کرد آن ارجمند	چینیان صد رنگ از شه خواستند	۱۶۵/۷

هر صباحی از خزینه رنگها	۱۶۵/۸
رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ	۱۶۵/۹
در فرو بستند و صیقل میزدند	۱۶۵/۱۰
از دو صد رنگی به بی رنگی رهی است	۱۶۵/۱۱
هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب	۱۶۵/۱۲
چینیان چون از عمل فارغ شدند	۱۶۵/۱۳
شه در آمد دید آن جا نقشها	۱۶۵/۱۴
بعد از آن آمد به سوی رومیان	۱۶۵/۱۵
عکس آن تصویر و آن کردارها	۱۶۵/۱۶
هر چه آن جا بود اینجا به نمود	۱۶۵/۱۷
رومیان آن صوفیانند ای پدر	۱۶۵/۱۸
لیک صیقل کرده اند آن سینه ها	۱۶۵/۱۹
سینه ها صیقل زده در ذکر و فکر	۱۶۵/۲۰
آن صفای آینه وصف دل است	۱۶۵/۲۱
صورت بی صورت بی حد غیب	۱۶۵/۲۲
گر چه این صورت نگنجد در فلک	۱۶۵/۲۳
ز آن که محدود است و معدود است آن	۱۶۵/۲۴
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل	۱۶۵/۲۵
عکس هر نقشی نتابد تا ابد	۱۶۵/۲۶
تا ابد نو نو صورکاید بر او	۱۶۵/۲۷
اهل صیقل رسته اند از بوی و رنگ	۱۶۵/۲۸
نقش و قشر علم را بگذاشتند	۱۶۵/۲۹
رفت فکر و روشنایی یافتند	۱۶۵/۳۰
مرگ کز وی جمله اندر وحشت اند	۱۶۵/۳۱
کس نیابد بر دل ایشان ظفر	۱۶۵/۳۲
گر چه نحو و فقه را بگذاشتند	۱۶۵/۳۳
تا نقوش هشت جنت تافته است	۱۶۵/۳۴
برترند از عرش و کرسی و خلا	۱۶۵/۳۵
صد نشان دارند و محو مطلق اند	۱۶۵/۳۶
چینیان را راتبه بود از عطا	
در خور آیدکار را، جز دفع زنگ	
همچو گردون صافی و ساده شدند	
رنگ چون ابر است و بی رنگی مَهی است	
آن ز اختر دان و ماه و آفتاب	
از پی شادی دُهلها می زدند	
می ربود آن عقل را و فهم را	
پرده را بالا کشیدند از میان	
زد بر این صافی شده دیوارها	
دیده را از دیده خانه می ربود	
بی ز تکرار و کتاب و نی هنر	
پاک از آرز و حرص و بخل و کینه ها	
از پی اظهار آن معنی بکر	
صورت بی منتها را قابل است	
ز آینه دل تافت بر موسی ز جیب	
نی به عرش و فرش و دریا و سمک	
آینه دل را نباشد حد، بدان	
ز آنکه دل با اوست یا خود اوست دل	
جز ز دل، هم با عدد، هم بی عدد	
می نماید بی حجابی اندر او	
هر دمی بینند خوبی بی درنگ	
رایت عین الیقین افراشتند	
بر و بحر آشنایی یافتند	
می کنند آن قوم بر وی ریشخند	
بی صدف گشتند ایشان پرگهر	
لیک محو و فقر را برداشتند	
لوح دلشان را پذیرا یافته است	
ساکنان مقعد صدق خدا	
چه نشان؟ بل عین دیدار حق اند	

۱۶۶. پرسیدن پیغمبر صلی الله علیه وآله مرزید را که امروز چونی و چگونه از خواب برخاستی و جواب او که

"اصبحت مومنا حقا"

گفت پیغمبر صباحی زید را	۱۶۶/۱
گفت عبدا مومنا، باز او ش گفت	۱۶۶/۲
کیف اصبحت ای رفیق با صفا؟	
کو نشان از باغ ایمان گر شگفت؟	

شب نخفتمست ز عشق و سوزها	گفت تشنه بوده ام من روزها	۱۶۶/۳
که ز اِسپر بگذرد نوك سنان	تا ز روز و شب گذر کردم چنان	۱۶۶/۴
صد هزاران سال و يك ساعت يکيست	که از آن سو جمله ملت يکيست	۱۶۶/۵
عقل را ره نيست آن سو ز افتقاد	هست ازل را و ابد را اتحاد	۱۶۶/۶
در خور فهم و عقول اين ديار	گفت از اين ره کو رهاوردی؟ بيار	۱۶۶/۷
من بينم عرش را با عرشيان	گفت خلقان چون بينند آسمان	۱۶۶/۸
هست پيدا همچو بت پيش شمن	هشت جنت هفت دوزخ پيش من	۱۶۶/۹
همچو گندم من ز جو در آسيا	يك به يك وامي شناسم خلق را	۱۶۶/۱۰
پيش من پيدا چو مار و ماهی است	که بهشتی که و بيگانه کی است	۱۶۶/۱۱
يوم تبيض و تسود و جوه	* روز زادن روم و زنگ و هر گروه	۱۶۶/۱۲
از حبش بودند يا از چين گروه	اين زمان پيدا شده بر اين گروه	۱۶۶/۱۳
در رحم بود و ز خلقان غيب بود	پيش از اين هر چند جان پر عيب بود	۱۶۶/۱۴
من سمات الجسم يعرف حالهم	الشقی من شقی فی بطن ام	۱۶۶/۱۵
مرگ درد زادن است و زلزله	تن چو مادر طفل جان را حامله	۱۶۶/۱۶
تا چگونه زايد اين جان بطر	جمله جانهای گذشته منتظر	۱۶۶/۱۷
روميان گویند بس زيباست او	زنگيان گویند خود از ماست او	۱۶۶/۱۸
پس نماند اختلاف بيض و سود	چون بزاید در جهان جان وجود	۱۶۶/۱۹
ور بود رومی کَشندش روميان	گر بود زنگی برندش زنگيان	۱۶۶/۲۰
آن که نازاده شناسد، او کم است	تا نژاد او، مشکلات عالم است	۱۶۶/۲۱
کاندرون پوست او را ره بود	او مگر ينظر بنور الله بود	۱۶۶/۲۲
ليك عكس جان، رومی و حبش	اصل آب نطفه اسپید است و خوش	۱۶۶/۲۳
تا به اسفل ميبرد اين نيم را	ميدهد رنگ احسن التقويم را	۱۶۶/۲۴
ترك و هندو شهره گردد زين گروه	يوم تبيض و تسود و جوه	۱۶۶/۲۵
هندوئی يا ترك پيش هر گروه	* فاش گردد که توکاهی يا که کوه	۱۶۶/۲۶
چون که زايد بيندش خرد و بزرگ	در رحم پيدا نگردهد هند و ترك	۱۶۶/۲۷
تا نمايم از قطار کاروان	اين سخن پايان ندارد باز ران	۱۶۶/۲۸

۱۶۷. بقیه جواب گفتن زید رسول خدا صلی الله علیه و آله را که احوال خلق بر من پوشیده نیست و همه را

میشناسم

فاش می بینم عیان از مرد و زن	جمله را چون روز رستاخیز من	۱۶۷/۱
لب گزیدش مصطفی یعنی که بس	هین بگویم یا فرو بندم نفس	۱۶۷/۲
در جهان پيدا کنم امروز نشر؟	يا رسول الله بگویم سر حشر؟	۱۶۷/۳
تا چو خورشیدی بتابد گوهرم	هل مرا تا پرده ها را بر درم	۱۶۷/۴
تا نمايم نخل را و بيد را	تا کسوف آید ز من خورشید را	۱۶۷/۵

نقد را و نقد قلب آمیز را	وا نمایم راز رستاخیز را	۱۶۷/۶
وانمایم رنگ کفر و رنگ آل	دستها ببریده اصحاب شمال	۱۶۷/۷
در ضیای ماه بی خسف و محاق	واکشایم هفت سوراخ نفاق	۱۶۷/۸
بشنوانم طبل وکوس انبیا	وانمایم من پلاس اشقیا	۱۶۷/۹
پیش چشم کافران آرم عیان	دوزخ و جنات و برزخ در میان	۱۶۷/۱۰
کآب بر روشن زند بانگش به گوش	وانمایم حوض کوثر را به جوش	۱۶۷/۱۱
گشته اند، این دم نمایم من عیان	و آن کسان که تشنه برگردش دوان	۱۶۷/۱۲
یک بیک را نام گویم که کیند	* وانکه تشنه گردکوثر میدوند	۱۶۷/۱۳
یک به یک را وانمایم که کیند	* وانکسان که تشنه گردش میزیند	۱۶۷/۱۴
نعره هاشان میرسد درگوش من	می بساید دوششان بر دوش من	۱۶۷/۱۵
در کشیده یکدگر را در کنار	اهل جنت پیش چشمم ز اختیار	۱۶۷/۱۶
از لبان هم، بوسه غارت می کنند	دست همدیگر زیارت میکنند	۱۶۷/۱۷
از حنین و نعره واحسرتاه	کر شد این گوشم ز بانگ آه آه	۱۶۷/۱۸
لیک می ترسم ز آزار رسول	این اشارتهاست گویم از نغول	۱۶۷/۱۹
داد پیغمبرگریانش به تاب	همچنین میگفت سر مست و خراب	۱۶۷/۲۰
عکس حق لا یستحیی زد شرم شد	گفت هین درکش که اسبت گرم شد	۱۶۷/۲۱
آینه و میزان کجا گوید خلاف؟	آینه تو جست بیرون از غلاف	۱۶۷/۲۲
بهر آزار و حیای هیچ کس	آینه و میزان کجا بندد نفس؟	۱۶۷/۲۳
گر دو صد سالش تو خدمتها کنی	آینه و میزان محکها، ای سنی	۱۶۷/۲۴
بل فزون بنما و منما کاستی	کز برای من بپوشان راستی	۱۶۷/۲۵
آینه و میزان و آن گه ریو و بند	اوت گوید ریش و سبلت بر مخند	۱۶۷/۲۶
که به ما بتوان حقیقت را شناخت	چون خدا ما را برای آن فراخت	۱۶۷/۲۷
کی شویم آیین روی نیکوان	این نباشد، ما چه ارزیم ای جوان؟	۱۶۷/۲۸
گر تجلی کرد سینا سینه را	لیک درکش در بغل آیینه را	۱۶۷/۲۹
آفتاب حق و خورشید ازل؟	گفت آخر هیچ گنجد در بغل؟	۱۶۷/۳۰
نی جنون ماند به پیشش نی خرد	هم دغل را، هم بغل را بر درد	۱۶۷/۳۱
بینی از خورشید عالم را تهی	گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی	۱۶۷/۳۲
وین نشان ساتری، الله شد	یک سر انگشت، پرده ماه شد	۱۶۷/۳۳
مهرگردد منکسف از سقطة ای	تا ببوشاند جهان را نقطه ای	۱۶۷/۳۴
بحر را حق کرد محکوم بشر	لب ببند و غور دریایی نگر	۱۶۷/۳۵
هست در حکم بهشتی جلیل	همچو چشمه زنجبیل و سلسبیل	۱۶۷/۳۶
این نه زور ما، ز فرمان خداست	چار جوی جنت اندر حکم ماست	۱۶۷/۳۷
همچو سحر اندر مراد ساحران	هرکجا خواهیم داریمش روان	۱۶۷/۳۸
هست در حکم دل و فرمان جان	همچو این دو چشمه چشم روان	۱۶۷/۳۹

ور بخواهد، رفت سوی اعتبار	گر بخواهد، رفت سوی زهر و مار	۱۶۷/۴۰
ور بخواهد، سوی ملبوسات رفت	گر بخواهد، سوی محسوسات رفت	۱۶۷/۴۱
ور بخواهد، حبس جزئیات ماند	گر بخواهد، سوی کلیات راند	۱۶۷/۴۲
بر مراد امر دل شد جایزه	همچنین هر پنج حس چون نایزه	۱۶۷/۴۳
میدود هر پنج حس دامن کشان	هر طرف که دل اشارت کردشان	۱۶۷/۴۴
همچو اندر دست موسی آن عصا	دست و پا در امر دل اندر ملا	۱۶۷/۴۵
یاگریزد سوی افزونی ز نقص	دل بخواهد، پا در آید زو به رقص	۱۶۷/۴۶
با اصابع، تا نویسد او کتاب	دل بخواهد، دست آید در حساب	۱۶۷/۴۷
او درون تن، برون بنشانده است	دست در دست نهانی مانده است	۱۶۷/۴۸
ور بخواهد، بر ولی یاری شود	گر بخواهد، بر عدو ماری شود	۱۶۷/۴۹
ور بخواهد، همچو گرز ده منی	ور بخواهد، کفچه ای در خوردنی	۱۶۷/۵۰
طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب	دل چه می گوید بدیشان، ای عجب	۱۶۷/۵۱
که مهار پنج حس بر تافته است	دل مگر مهر سلیمان یافته است؟	۱۶۷/۵۲
پنج حسی از درون مأمور اوست	پنج حسی از برون مأسور اوست	۱۶۷/۵۳
آنچه اندر گفت ناید، می شمر	ده حس است و هفت اندام و دگر	۱۶۷/۵۴
بر پری و دیو، زن انگشتی	چون سلیمانی دلا در مهتری	۱۶۷/۵۵
خاتم از دست تو نستاند، سه دیو	گر در این ملک ببری باشی ز ریو	۱۶۷/۵۶
دو جهان محکوم تو، چون جسم تو	بعد از آن عالم بگیرد اسم تو	۱۶۷/۵۷
پادشاهی فوت شد، بخت بمرد	ور ز دستت دیو خاتم را ببرد	۱۶۷/۵۸
بر شما مختوم تا "یوم التناد"	بعد از آن "یا حسرتا" شد للعباد	۱۶۷/۵۹
چون روی آنجا تو روشن بنگری	* ور تو دیو خویشان را منکری	۱۶۷/۶۰
از ترازو و آینه کی جان بری؟	مکر خود را گر تو انکار آوری	۱۶۷/۶۱
بعد از این بر قصه لقمان تنم	* این سخن پایان ندارد چون کنم؟	۱۶۷/۶۲

۱۶۸. متهم کردن غلامان و خواجه تاشان مر لقمان را که آن میوه های ترونده که می آوردیم او خورده است

در میان بندگانش خوار تن	بود لقمان پیش خواجه خویشان	۱۶۸/۱
تا که میوه آیدش بهر فراغ	می فرستاد او غلامان را به باغ	۱۶۸/۲
پر معانی، تیره صورت، همچو لیل	بود لقمان در غلامان چون طفیل	۱۶۸/۳
خوش بخوردند از نهیب طمع را	آن غلامان میوه های جمع را	۱۶۸/۴
خواجه بر لقمان ترش گشت و گران	خواجه را گفتند، لقمان خورد آن	۱۶۸/۵
در عتاب خواجه اش بگشاد لب	چون تفحص کرد لقمان از سبب	۱۶۸/۶
بنده خائن نباشد مرتجی	گفت لقمان سید، پیش خدا	۱۶۸/۷
شربت گرم آب ده بهر نما	* امتحان را کار فرما ای کیا	۱۶۸/۸
سیرمان در ده تو از آب حمیم	امتحان کن جمله ما را ای کریم	۱۶۸/۹

تو سواره ما پیاده بر دوان	بعد از آن ما را به صحرای کلان	۱۶۸/۱۰
صنعه‌های کاشف الاسرار را	آن گهان بنگر تو بدکردار را	۱۶۸/۱۱
مر غلامان را و خوردند آن ز بیم	گشت خواجه ساقی از آب حمیم	۱۶۸/۱۲
می دویدندی میان کشتها	بعد از آن میراندشان در دشتها	۱۶۸/۱۳
آب می آورد زیشان میوه‌ها	قی در افتادند ایشان از عنا	۱۶۸/۱۴
می درآمد از درونش آب صاف	چون که لقمان را درآمد قی ز ناف	۱۶۸/۱۵
پس چه باشد حکمت رب الوجود؟	حکمت لقمان چو تاند این نمود	۱۶۸/۱۶
بان منکم کامن لا یشتهی	یَوْمَ تُبْلَى السَّرَائِرُ کُلِّهَا	۱۶۸/۱۷
جملة الأستار مما أفضعت	چون سُفُوا ماءً حَمِيمًا قَطَعْتَ	۱۶۸/۱۸
که حجر را نار باشد امتحان	نار از آن آمد عذاب کافران	۱۶۸/۱۹
پند گفتیم و، نمی پذیرفت پند	آن دل چون سنگ را تا چند چند	۱۶۸/۲۰
مر سر خر را سزد دندان سگ	ریش بد را داروی بد یافت رگ	۱۶۸/۲۱
زشت را هم زشت جفت و بابت است	الخیثات الخیثین حکمت است	۱۶۸/۲۲
محو و هم رنگ صفات جفت شو	پس تو هر جفتی که می خواهی، برو	۱۶۸/۲۳
محو او باش و صفاتش را پذیر	نور خواهی، مستعد شو، نورگیر	۱۶۸/۲۴
سر مکش از دوست، وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرِبْ	ور رهی خواهی ازین سجن خرب	۱۶۸/۲۵
سر بنه، والله اعلم بالصواب	* سرکشانرا بین سراسر در عذاب	۱۶۸/۲۶
بر براق ناطقه بر بند قید	این سخن پایان ندارد، خیز زید	۱۶۸/۲۷

۱۶۹. بقیه حکایت زید با پیغمبر صلی الله علیه و آله و جواب او به آنحضرت

میدراند پرده های غیب را	ناطقه چون فاضح آمد عیب را	۱۶۹/۱
این دهل زن را بران، بریند راه	غیب مطلوب حق آمد چندگاه	۱۶۹/۲
هرکس از پندار خود مسرور به	تک مران، درکش عنان، مستور به	۱۶۹/۳
زین عبادت هم نگردانند رو	حق همی خواهد که نومیدان او	۱۶۹/۴
مشغول گشته به طاعتهای او	* هم مشرف در عبادت‌های او	۱۶۹/۵
چند روزی در رکابش میدوند	هم به اومیدی مشرف می شوند	۱۶۹/۶
بر بد و نیک از عموم مرحمه	خواهد آن رحمت بتابد بر همه	۱۶۹/۷
با رجا و خوف باشند و حذیر	حق همی خواهد که هر میر و اسیر	۱۶۹/۸
تا پس این پرده، پرورده شود	این رجا و خوف در پرده بود	۱۶۹/۹
غیب را شکر و فری بر ملا	چون دریدی پرده، کو خوف و رجا؟	۱۶۹/۱۰

۱۷۰. حکایت ماهی گیر و مرد جوان و گمان او که ماهی گیر سلیمانست

که سلیمان است ماهی گیر ما	بر لب جو برد ظنی یک فتا	۱۷۰/۱
ورنه، سیمای سلیمانیش چیست؟	گر ویست این از چه فرد است و خفییست؟	۱۷۰/۲

تا سلیمان گشت شاه مستقل	۱۷۰/۳
تیغ بختش خون آن شیطان بریخت	۱۷۰/۴
جمع آمد لشکر دیو و پری	۱۷۰/۵
در میانشان آنکه بُد صاحب خیال	۱۷۰/۶
رفت اندیشه و تحرّی يك سری	۱۷۰/۷
این تحری از پی نادیده است	۱۷۰/۸
چونکه حاضر شد، خیال او برفت	۱۷۰/۹
هم زمین تاری بی بالیده نیست	۱۷۰/۱۰
میرهند جانها را از خیال	۱۷۰/۱۱
ز آن بیستم روزن فانی سرا	۱۷۰/۱۲
نیک دان و بگذر، از تردید و ریب	۱۷۰/۱۳
چون بگویم هل تری فیها فطور؟	۱۷۰/۱۴
هرکسی رو جانبی می آورند	۱۷۰/۱۵
شحنه را دزد آورد بر دارها	۱۷۰/۱۶
بنده بنده خود آید مدتی	۱۷۰/۱۷
حفظ غیب آید در استبعاد خوش	۱۷۰/۱۸
تا که در غیبت بود او شرم رو	۱۷۰/۱۹
دور از سلطان و سایه سلطنت	۱۷۰/۲۰
قلعه نفروشد به مال بی کران	۱۷۰/۲۱
همچو حاضر او نگه دارد وفا	۱۷۰/۲۲
که به خدمت حاضرند و جان فشان	۱۷۰/۲۳
به که اندر حضری ز آن صد هزار	۱۷۰/۲۴
بعد مرگ اندر عیان مردود شد	۱۷۰/۲۵
پس دهان بر بسته، لب خاموش به	۱۷۰/۲۶
خود خدا پیدا کند علم لدن	۱۷۰/۲۷
أی شیء أعظم الشاهد إله	۱۷۰/۲۸
هم خدا و هم ملک هم عالمان	۱۷۰/۲۹
إنه لا رب إلا من یدوم	۱۷۰/۳۰
تا شود اندر گواهی مشترك	۱۷۰/۳۱
بر نتابد چشم و دل های خراب	۱۷۰/۳۲
بر نتابد بگسلد او مید را	۱۷۰/۳۳
جلوه گر خورشید را بر آسمان	۱۷۰/۳۴
چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم	۱۷۰/۳۵
مرتبه هر يك ملك، در نور قدر	۱۷۰/۳۶
اندر این اندیشه می بود او دو دل	۱۷۰/۳
دیو رفت از تخت و ملک او، گریخت	۱۷۰/۴
کرد در انگشت خود انگشتی	۱۷۰/۵
آمدند از بهر نظاره رجال	۱۷۰/۶
چون در انگشتش بدید انگشتی	۱۷۰/۷
و هم آنگاه است، کو پوشیده است	۱۷۰/۸
شد خیال غائب اندر سینه زفت	۱۷۰/۹
گر سمای نور بی باریدنی ست	۱۷۰/۱۰
گرچه هست اظهار کردن هم کمال	۱۷۰/۱۱
یَوْمِنُونَ بِالْغَيْبِ می باید مرا	۱۷۰/۱۲
لیک یک درصد بود ایمان به غیب	۱۷۰/۱۳
چون شکافم آسمان را در ظهور؟	۱۷۰/۱۴
تا در این ظلمت تحری گسترند	۱۷۰/۱۵
مدتی معکوس باشد کارها	۱۷۰/۱۶
تا که بس سلطان و عالی همتی	۱۷۰/۱۷
بندگی در غیب آید خوب و کش	۱۷۰/۱۸
کوکه مدح شاه گوید پیش او	۱۷۰/۱۹
قلعه داری کز کنار مملکت	۱۷۰/۲۰
پاس دارد قلعه را از دشمنان	۱۷۰/۲۱
غایب از شه در کنار ثغرها	۱۷۰/۲۲
نزد شه بهتر بود از دیگران	۱۷۰/۲۳
پس به غیبت نیم ذره حفظ کار	۱۷۰/۲۴
طاعت و ایمان کنون محمود شد	۱۷۰/۲۵
چونکه غیب و غایب و رو پوش به	۱۷۰/۲۶
ای برادر دست و دار از سخن	۱۷۰/۲۷
بس بود خورشید را رویش گواه	۱۷۰/۲۸
نه بگویم چون قرین شد بر بیان	۱۷۰/۲۹
یشهد الله و الملك و اهل العلوم	۱۷۰/۳۰
چون گواهی داد حق، که بود ملک؟	۱۷۰/۳۱
ز آنکه شعشاع حضور آفتاب	۱۷۰/۳۲
چون خفاشی، کو تف خورشید را	۱۷۰/۳۳
پس ملایک را چو ماهان بازدان	۱۷۰/۳۴
کاین ضیا ما ز آفتابی یافتیم	۱۷۰/۳۵
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر	۱۷۰/۳۶

بر مراتب هر ملك را آن شعاع	ز اجنحه نور ثلاث او رباع	۱۷۰/۳۷
که بسی فرقتشان اندر میان	همچو پره‌ای عقول انسیان	۱۷۰/۳۸
آن ملك باشد که مانندش بود	پس قرین هر بشر در نیک و بد	۱۷۰/۳۹
اخترا او را شمع شد، تا ره بیافت	چشم اعمش، نور خور، چون بر نتافت	۱۷۰/۴۰

۱۷۱. گفتن پیغمبر صلی الله علیه اله مرزید را که این سر را فاش تر از این مکن

رهروان را شمع و، شیطان را رجوم	گفت پیغمبر که: اصحابی نجوم	۱۷۱/۱
که گرفتی ز آفتاب چرخ نور؟	هر کسی را گر بُدی آن چشم و زور	۱۷۱/۲
که بود، بر نور خورشید او دلیل	کی ستاره حاجت استی ای ذلیل؟	۱۷۱/۳
که بود، بر آفتاب حق شهود	هیچ ماه و اختری حاجت نبود	۱۷۱/۴
من بشر بودم ولی یوحی الی	ماه می گوید به ابر و خاک و فی	۱۷۱/۵
وحی خورشیدم چنین نوری بداد	چون شما تاریک بودم از نهاد	۱۷۱/۶
نور دارم بهر ظلمات نفوس	ظلمتی دارم به نسبت با شمس	۱۷۱/۷
که نه مرد آفتاب انوری	ز آن ضعیفم، تا تو تابی آوری	۱۷۱/۸
تا سوی رنج جگر ره یافتم	همچو شهد و سرکه در هم بافتم	۱۷۱/۹
سرکه را بگذار و میخور انگین	چون ز علت واریدی ای رهین	۱۷۱/۱۰
بروی الرَّحْمَنُ عَلَی الْعَرْشِ استوی	تخت دل معمور شد پاک از هوا	۱۷۱/۱۱
حق کند، چون یافت دل این رابطه	حکم بر دل بعد از این بی واسطه	۱۷۱/۱۲
تا دهم پندش که رسوایی مجو	این سخن پایان ندارد زیدکو	۱۷۱/۱۳
چون قیامت میرسد اظهار را	نیست حکمت گفتن این اسرار را	۱۷۱/۱۴
جست از صف نعال و نعل ریخت	زید را اکنون نیابی، کوگریخت	۱۷۱/۱۵
همچو اختر، که بر او خورشید تافت	تو که باشی زید هم خود را نیافت	۱۷۱/۱۶
نی کههی یابی، نه راه کهکشانشان	نی از او نقشی بیابی نی نشان	۱۷۱/۱۷
محو نور دانش سلطان ما	شد حواس و نطق با پایان ما	۱۷۱/۱۸
موج در موج لدینا محضرون	حسها و عقلهاشان در درون	۱۷۱/۱۹
انجم پنهان شده بر کار شد	چون بیامد شام و وقت بار شد	۱۷۱/۲۰
پرده ها بر روکشند و بغنوند	* خلق عالم جملگی بیهش شوند	۱۷۱/۲۱
هر تنی از خوابگه برداشت سر	* صبح چون دم زد، علم برداشت خور	۱۷۱/۲۲
حلقه حلقه، حلقه ها در گوشها	بیهشان را وادهد حق هوشها	۱۷۱/۲۳
ناز نازان، ربنا اَحییتنا	پای کوبان دست افشان در ثنا	۱۷۱/۲۴
فارسان گشته غبار انگیخته	آن جلود و آن عظام ریخته	۱۷۱/۲۵
در قیامت هم شکور و هم کنود	حمله آرند از عدم سوی وجود	۱۷۱/۲۶
در عدم، ز اول نه سرپیچیده ای؟	سر چه می پیچی؟ کنون نادیده ای	۱۷۱/۲۷
که مرا که برکنند از جای خویش؟	در عدم افشوده بودی پای خویش	۱۷۱/۲۸

می نینی صنع ربانیت را	۱۷۱/۲۹
تا کشیدت اندر این انواع حال	۱۷۱/۳۰
آن عدم او را هماره بنده است	۱۷۱/۳۱
دیو می سازد جفان کالجواب	۱۷۱/۳۲
خویش را بین، چون همی لرزی ز بیم؟	۱۷۱/۳۳
ور تو دست اندر مناصب میزنی	۱۷۱/۳۴
هر چه جز عشق خدای احسن است	۱۷۱/۳۵
چیست جان کنندن؟ سوی مرگ آمدن	۱۷۱/۳۶
خلق را دو دیده در خاک و ممات	۱۷۱/۳۷
جهدکن تا صدگمان گردد نود	۱۷۱/۳۸
در شب تاریک جو آن روز را	۱۷۱/۳۹
در شب بد رنگ، بس نیکی بود	۱۷۱/۴۰
سر ز خفتن کی توان برداشتن	۱۷۱/۴۱
خواب مرده لقمه مرده یار شد	۱۷۱/۴۲
تو نمی دانی که خصمانت کیند	۱۷۱/۴۳
نار خصم آب و فرزندان اوست	۱۷۱/۴۴
آب آتش را کشد زیرا که او	۱۷۱/۴۵
بعد از آن، این نار، نار شهوت است	۱۷۱/۴۶
نار بیرونی به آبی بفسرد	۱۷۱/۴۷
نار شهوت می نیارآمد به آب	۱۷۱/۴۸
نار شهوت را چه چاره؟ نور دین	۱۷۱/۴۹
چه کشد این نار را؟ نور خدا	۱۷۱/۵۰
تا ز نار نفس چون نمرود تو	۱۷۱/۵۱
* نار پاکان را ندارد خود زیان	۱۷۱/۵۲
* هرکه تریاق خدائی را بخورد	۱۷۱/۵۳
* خود کند رنجور را رنجورتر	۱۷۱/۵۴
* گر طبیعت گوید ای رنجور زار	۱۷۱/۵۵
* گر جوابش گوئی از جهل ای سقیم	۱۷۱/۵۶
گویدت در دل حکیم نکته دان	۱۷۱/۵۷
آب چشمه بین ز ریزش شد فزون	۱۷۱/۵۸
در تو علت میفروزد همچو نار	۱۷۱/۵۹
* زین دو، آتش خانه ات ویران شود	۱۷۱/۶۰
* در من ار نار نیست، هست آن همچو نور	۱۷۱/۶۱
* نار صحت چون فروزد در وجود	۱۷۱/۶۲
که کشید او موی پیشانیت را	
که نبودت در گمان و در خیال	
کارکن دیوا، سلیمان زنده است	
زهره نی، تا دفع گوید، یا جواب	
مر عدم را نیز لرزان بین مقیم	
هم ز ترس است آن که جانی می کنی	
گر شکر خواری است، آن جان کنندن است	
دست در آب حیاتی نازدن	
صدگمان دارند در آب حیات	
شب برو، ور تو بخشبی، شب رود	
پیش کن آن عقل ظلمت سوز را	
آب حیوان جفت تاریکی بود	
با چنین خشخاش غفلت کاشتن	
خواجه خفت و، دزد شب برکار شد	
ناریان خصم وجود خاکی اند	
همچنانکه آب خصم جان اوست	
خصم فرزندان آب است و عدو	
کاندر او اصل گناه و زلت است	
نار شهوت تا به دوزخ می برد	
ز آنکه دارد طبع دوزخ در عذاب	
نورکم اطفاء نار الکافرین	
نور ابراهیم را ساز اوستا	
وارهد این جسم همچون عود تو	
کی ز خاشاکی شود دریا نهان؟	
گر خورد زهری مگوبیش که بمرد	
وانکه معمور است، از آن معمورتر	
از عسل پرهیزکن هین هوشدار	
"که چرا تو میخوری بی ترس و بیم؟"	
کج قیاسی کرده ای چون ابلهان	
آب خُم بین که ز خوردن شد نگون	
هین مکن با نار هیزم را تو یار	
قالب زنده از آن بیجان شود	
نار صحت در تن افزایش سرور	
بیزبان زو تن برد صدگونه سود	

شهوَت ناری، به راندن کم نشد	۱۷۱/۶۳
تا که هیزم می نهی بر آتشی	۱۷۱/۶۴
چون که هیزم بازگیری، نار مُرد	۱۷۱/۶۵
کی سیه گردد به آتش روی خوب	۱۷۱/۶۶
او به ماندن کم شود، بی هیچ بد	
کی بمیرد آتش از هیزم کشی؟	
زانکه تقوی آب سوی نار برد	
کو نهد گلگونه از تقوی القلوب	

۱۷۲. آتش افتادن در شهر به ایام عمر

آتشی افتاد در عهد عمر	۱۷۲/۱
در فتاد اندر بنا و خانه ها	۱۷۲/۲
نیم شهر از شعله ها آتش گرفت	۱۷۲/۳
مشکهای آب و سرکه می زدند	۱۷۲/۴
آتش از استیزه افزودی لهب	۱۷۲/۵
میرسید او را مدد از بیحدی	۱۷۲/۶
خلق آمد جانب عمر شتاب	۱۷۲/۷
گفت آن آتش ز آیات خداست	۱۷۲/۸
آب بگذارید و نان قسمت کنید	۱۷۲/۹
خلق گفتندش که در بگشوده ایم	۱۷۲/۱۰
گفت نان بر رسم و عادت داده اید	۱۷۲/۱۱
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز	۱۷۲/۱۲
مال تخم است و به هر شوره منه	۱۷۲/۱۳
اهل دین را باز دان از اهل کین	۱۷۲/۱۴
هرکسی بر قوم خود ایثار کرد	۱۷۲/۱۵
همچو چوب خشک می خورد او حجر	
تا زد اندر پَر مرغ و لانه ها	
آب می ترسید از آن و می شکفت	
بر سر آتش کسان هوشمند	
میرسید او را مدد از صنع رب	
آتش از استیزه افزون میشدی	
کاتش ما می نمیرد هیچ از آب	
شعله ای از آتش بخل شماس	
بُخل بگذارید اگر آن منید	
ما سخی و اهل فتوت بوده ایم	
از برای حق دری نگشاده اید	
نه از برای ترس و تقوی و نیاز	
تیغ را در دست هر ره زن مده	
همنشین حق بجو، با او نشین	
کاغه پندارد که او خود کارکرد	

۱۷۳. خدو انداختن خصم بر روی امیر المؤمنین علی علیه السلام و انداختن آن حضرت شمشیر را از دست

از علی آموز اخلاص عمل	۱۷۳/۱
در غزا بر پهلوانی دست یافت	۱۷۳/۲
او خدو انداخت بر روی علی	۱۷۳/۳
او خدو انداخت بر روئی که ماه	۱۷۳/۴
در زمان انداخت شمشیر آن علی	۱۷۳/۵
گشت حیران آن مبارز زین عمل	۱۷۳/۶
گفت بر من تیغ تیز افراستی	۱۷۳/۷
آن چه دیدی بهتر از پیکار من؟	۱۷۳/۸
آن چه دیدی که چنین خشم نشست؟	۱۷۳/۹
آن چه دیدی که مرا زآن عکس دید	۱۷۳/۱۰
آن چه دیدی برتر از کون و مکان؟	۱۷۳/۱۱
شیر حق را دان منزله از دغل	
زود شمشیری بر آورد و شتافت	
افتخار هر نبی و هر ولی	
سجده آرد پیش او در سجده گاه	
کرد او اندر غزایش کاهلی	
وز نمودن عفو و رحم بی محل	
از چه افکندی مرا بگذاشتی	
تا شدی تو سست در اشکار من؟	
تا چنان برقی نمود و باز جست	
در دل و جان شعله ای آمد پدید؟	
که به از جان بود و بخشیدیم جان	

در شجاعت شیر ربانستی	۱۷۳/۱۲
در مروت ابر موسایی به تیه	۱۷۳/۱۳
ابرها گندم دهد، کان را به جهد	۱۷۳/۱۴
ابر موسی پر رحمت برگشاد	۱۷۳/۱۵
از برای پخته خواران کرم	۱۷۳/۱۶
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا	۱۷۳/۱۷
تا هم ایشان از خسیسی خاستند	۱۷۳/۱۸
* جملگی گفتند با موسی ز آز	۱۷۳/۱۹
* زان گدا روئی و حرص و آزشان	۱۷۳/۲۰
امت احمد که هستند از کرام	۱۷۳/۲۱
چون ایبت عند ربی فاش شد	۱۷۳/۲۲
هیچ بی تأویل این را در پذیر	۱۷۳/۲۳
ز آن که تأویل است و داد عطا	۱۷۳/۲۴
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست	۱۷۳/۲۵
خویش را تأویل کن، نه اخبار را	۱۷۳/۲۶
ای علی که جمله عقل و دیده ای	۱۷۳/۲۷
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد	۱۷۳/۲۸
بازگو دانم که این اسرار هوست	۱۷۳/۲۹
صانع بی آلت و بی جارحه	۱۷۳/۳۰
* صد هزاران می چشاند روح را	۱۷۳/۳۱
صد هزاران روح بخشد هوش را	۱۷۳/۳۲
بازگو ای باز عرش خوش شکار	۱۷۳/۳۳
چشم تو ادراک غیب آموخته	۱۷۳/۳۴
آن یکی ماهی همی بیند عیان	۱۷۳/۳۵
و آن یکی سه ماه می بیند به هم	۱۷۳/۳۶
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز	۱۷۳/۳۷
سحر عین است این عجب لطف خفییست	۱۷۳/۳۸
عالم ار هژده هزار است و فزون	۱۷۳/۳۹
راز بگشا ای علی مرتضی	۱۷۳/۴۰
یا تو واگو آنچه عقلت یافته است	۱۷۳/۴۱
از تو بر من تافت، چون داری نهان؟	۱۷۳/۴۲
از تو بر من تافت، پنهان چون کنی؟	۱۷۳/۴۳
لیک اگر درگفت آید قرص ماه	۱۷۳/۴۴
از غلط ایمن شوند و از ذهول	۱۷۳/۴۵
در مروت خود که داند کیستی	
کآمد از وی خوان و نان بی شبیه	
پخته و شیرین کند مردم چو شهد	
پخته و شیرین بی زحمت بداد	
رحمتش افراشت در عالم علم	
کم نشد يك روز از آن اهل رجا	
گندنا و تره و خس خواستند	
بقل و قثاء و عدس سیر و پیاز	
منقطع شد من و سلوی ز آسمان	
هست باقی تا قیامت آن طعام	
یطعم و یسقی کنایت زاش شد	
تا در آید در گلو چون شهد و شیر	
چون که بیند آن حقیقت را خطا	
عقل کل مغز است و عقل جزو پوست	
مغز را بدگوی، نی گلزار را	
شمه ای واگو از آن چه دیده ای	
آب علمت خاک ما را پاك کرد	
ز آن که بی شمشیر کشتن کار اوست	
واهب این هدیه های رایحه	
که خبر نبود دهان را ای فتی	
که خبر نبود دو چشم و گوش را	
تا چه دیدی این زمان از کردگار	
چشمهای حاضران بر دوخته	
و آن یکی تاریک می بیند جهان	
این سه کس بنشسته يك موضع، نعم	
در تو آویزان و از من در گریز	
بر تو نقش گرگ و بر من یوسفی است	
هر نظر را نیست این هژده زبون	
ای پس سوء القضاء حسن القضاء	
یا بگویم آنچه بر من تافته است	
می فشانی نور، چون مه بی زبان	
بیزبان چون ماه پرتو میزنی	
شب روان را زودتر آرد به راه	
بانگ مه غالب شود بر بانگ غول	

چون بگوید شد ضیا اندر ضیا	ماه بی گفتن چو باشد رهنما	۱۷۳/۴۶
چون شعاعی آفتاب حلم را	چون تو بایی آن مدینه علم را	۱۷۳/۴۷
تا رسد از تو قشور اندر لباب	باز باش ای باب بر جویای باب	۱۷۳/۴۸
بارگاه ما لَهُ كُفُوًا أَحَد	باز باش ای باب رحمت تا ابد	۱۷۳/۴۹
ناگشاده که گود آنجا دری است؟	هر هوا و ذره ای خود منظری است	۱۷۳/۵۰
در درون هرگز ننگجد این گمان	تا بنگشاید دری را دیدبان	۱۷۳/۵۱
مرغ امید و طمع پُرآن شود	چون گشاده شد دری حیران شود	۱۷۳/۵۲
سوی هر ویرانه زان پس می شتافت	غافل ناگه به ویران گنج یافت	۱۷۳/۵۳
کی گهر جوئی ز درویشی دگر	تا ز درویشی نیابی تو گهر	۱۷۳/۵۴
نگذرد ز اشکاف بینهای خویش	سالها گر ظن دود با پای خویش	۱۷۳/۵۵
غیر بینی هیچ می بینی؟ بگو	تا به بینی نایدت از غیب بو	۱۷۳/۵۶

۱۷۴. سؤال کردن آن کافر از آن حضرت که چون بر من ظفر یافتی چرا از قتل من اعراض فرمودی و مرا نکستی؟

از سر مستی و لذت با علی	پس بگفت آن نو مسلمان ولی	۱۷۴/۱
تا بجنبد جان بتن در چون جنین	که بفرما یا امیر المؤمنین	۱۷۴/۲
می کنند ای جان به نوبت خدمتی	هفت اختر هر جنین را مدتی	۱۷۴/۳
آفتابش آن زمان گردد معین	چونکه وقت آید که جان گیرد جنین	۱۷۴/۴
از ستاره سوی خورشید آید او	چون جنین را نوبت تدبیر رو	۱۷۴/۵
کافتابش جان همی بخشد شتاب	این جنین در جنبش آید ز آفتاب	۱۷۴/۶
این جنین، تا آفتابش بر نتافت	از دگر انجم بجز نقشی نیافت	۱۷۴/۷
در رحم با آفتاب خوب رو	از کدامین ره تعلق یافت او؟	۱۷۴/۸
آفتاب چرخ را بس راههاست	از ره پنهان که دور از حس ماست	۱۷۴/۹
و آن رهی که سنگ شد یاقوت از او	آن رهی که زر بیابد قوت از او	۱۷۴/۱۰
و آن رهی که برق بخشد نعل را	آن رهی که سرخ سازد لعل را	۱۷۴/۱۱
و آن رهی که دل دهد کالیوه را	آن رهی که پخته سازد میوه را	۱۷۴/۱۲
با شه و با ساعدش آموخته	بازگو ای باز پُر افروخته	۱۷۴/۱۳
ای سپاه اشکن به خود، نی با سپاه	بازگو ای باز عنقا گیر شاه	۱۷۴/۱۴
بازگو، ای بنده بازت را شکار	امت و حدی، یکی و صد هزار	۱۷۴/۱۵
اژدها را دست دادن راه کیست؟	در محل قهر این رحمت ز چیست؟	۱۷۴/۱۶

۱۷۵. جواب گفتن امیر المؤمنین که سبب افکندن شمشیر چه بود در آن حالت

بنده حقم، نه مأمور تنم	گفت من تیغ از پی حق می زنم	۱۷۵/۱
فعل من بر دین من باشد گوا	شیر حقم نیستم شیر هوا	۱۷۵/۲

ما رمیتِ اذ رمیتُ در حِراب	من چو تیغم وآن زننده آفتاب	۱۷۵/۳
غیر حق را من عدم انگاشتم	رخت خود را من ز ره برداشتم	۱۷۵/۴
زنده گردانم، نه کشته در قتال	من چو تیغم، پرگهرهای وصال	۱۷۵/۵
حاجبم من، نیستم او را حجاب	سایه ام من، کدخدایم آفتاب	۱۷۵/۶
باد از جا کی برد میغ مرا؟	خون نپوشد گوهر تیغ مرا	۱۷۵/۷
کوه را کی در رباید تند باد؟	☐ که نیم کوهم، ز حلم و صبر و داد	۱۷۵/۸
زآنکه باد ناموافق خود بسی است	آنکه از بادی رود از جا خسی است	۱۷۵/۹
برد او را که نبود اهل نیاز	باد خشم و، باد شهوت، باد آرز	۱۷۵/۱۰
برد او را که نبود از اهل علم	* بادکبر و باد عجب و باد خلم	۱۷۵/۱۱
ور شوم چون کاه، بادم باد اوست	کوهم و هستی من بنیاد اوست	۱۷۵/۱۲
نیست جز عشق احد سر خیل من	جز به باد او نجنبد میل من	۱۷۵/۱۳
خشم را من بسته ام زیر لگام	خشم بر شاهان، شه و، ما را غلام	۱۷۵/۱۴
خشم حق بر من چو رحمت آمده ست	تیغ حلمم گردن خشمم زده ست	۱۷۵/۱۵
روضه گشتم، گر چه هستم بو تراب	غرق نورم، گر چه سققم شد خراب	۱۷۵/۱۶
تیغ را دیدم نهران کردن سزا	چون در آمد علتی اندر غزا	۱۷۵/۱۷
تا که ابغض لله آید کام من	تا احب لله آید نام من	۱۷۵/۱۸
تا که امسك لله آید بود من	تا که اعطا لله آید جود من	۱۷۵/۱۹
جمله لله ام نیم من آن کس	بخل من لله، عطا لله و بس	۱۷۵/۲۰
نیست تخیل وگمان جز دید نیست	و آنچه لله میکنم تقلید نیست	۱۷۵/۲۱
آستین بر دامن حق بسته ام	ز اجتهاد و از تحری رسته ام	۱۷۵/۲۲
ور همی گردم، همی بینم مدار	گر همی پرّم، همی بینم مطار	۱۷۵/۲۳
ماهم و، خورشید پیشم پیشوا	ور کشم باری، بدانم تا کجا	۱۷۵/۲۴
بحر را گنجایی اندر جوی نیست	بیش از این، با خلق گفتن، روی نیست	۱۷۵/۲۵
عیب نبود این بود کار رسول	پست می گویم به اندازه عقول	۱۷۵/۲۶
که گواهی بندگان نه ارزد دو جو	از غرض حرّم، گواهی حرّ شنو	۱۷۵/۲۷
نیست قدری وقت دعوی و قضا	در شریعت مرگواهی بنده را	۱۷۵/۲۸
شرع نپذیرد گواهیشان به کاه	گر هزاران بنده باشندت گواه	۱۷۵/۲۹
از غلام و بندگان مسترق	بنده شهوت بتر نزدیک حق	۱۷۵/۳۰
و آن زید شیرین و، میرد سخت مُر	کاین به يك لفظی شود از خواجه حرّ	۱۷۵/۳۱
جز به فضل ایزد و انعام خاص	بنده شهوت ندارد خود خلاص	۱۷۵/۳۲
و آن گناه اوست، جبر و جور نیست	در چهی افتادگان را غور نیست	۱۷۵/۳۳
در خور قعرش نمی یابم رسن	در چهی انداخت او خود را که من	۱۷۵/۳۴
که ورا از قعر چه بیرون کنم	* چون گناه اوست، ای جان چون کنم؟	۱۷۵/۳۵
خود جگر چه بود؟ که خارا خون شود	بس کنم، گر این سخن افزون شود	۱۷۵/۳۶

غفلت و مشغولی و بد بختی است	این جگرها خون نشد از سختی است	۱۷۵/۳۷
خون شو آن وقتی که خون مردود نیست	خون شود روزی که خونش سود نیست	۱۷۵/۳۸
عدل او باشد، که بندهٔ غول نیست	چون گواهی بندگان مقبول نیست	۱۷۵/۳۹
ز آن که بود از کون او حرّ ابن حرّ	گشت ارسلناک شاهد در نذر	۱۷۵/۴۰
نیست اینجا جز صفات حق، در آ	چون که حرّم، خشم کی بندد مرا؟	۱۷۵/۴۱
زآنکه رحمت داشت بر خشمش سبق	اندر آ کا زاد کردت لطف حق	۱۷۵/۴۲
سنگ بودی کیمیا کردت گهر	اندر آ اکنون که رستی از خطر	۱۷۵/۴۳
چون گلی بشکفته در بستان هو	رسته ای از کفر و خارستان او	۱۷۵/۴۴
تو علی بودی، علی را چون کشم؟	تو منی و من تو، با تو من خوشم	۱۷۵/۴۵
آسمان پیموده ای در ساعتی	معصیت کردی به از هر طاعتی	۱۷۵/۴۶
نی ز خاری بر دمد اوراق ورد؟	بس خجسته معصیت کان مرد کرد	۱۷۵/۴۷
می کشیدش تا به درگاه قبول؟	نی گناه عمر و قصد رسول؟	۱۷۵/۴۸
می کشید و گشت دولت عونشان؟	نی به سحر ساحران فرعونشان؟	۱۷۵/۴۹
کی کشیدیشان به فرعون عنود؟	گر نبودی سحرشان و آن جحود	۱۷۵/۵۰
معصیت طاعت شد ای قوم عُصّات	کی بدیدندی عصا و معجزات؟	۱۷۵/۵۱
چون گنه مانند طاعت آمده است	ناامیدی را خدا گردن زده است	۱۷۵/۵۲
عین طاعت می کند رغم و شئات	چون مبدل می کند او سیئات	۱۷۵/۵۳
و ز حسد او بطرقد، گردد دو نیم	زین شود مرجوم شیطان رجیم	۱۷۵/۵۴
ز آن گنه ما را به چاهی آورد	او بکوشد تا گناهی آورد	۱۷۵/۵۵
گردد او را نامبارک ساعتی	چون ببیندکان گنه شد طاعتی	۱۷۵/۵۶
﴿ثَفُّ زَدَى وَ تُحْفَه دَادَم مَر تَرَا﴾	اندر آ من در گشادم مر ترا	۱۷۵/۵۷
پیش پای چپ ز جان سر می نهم	چون جفاگر را چنین ها می دهم	۱۷۵/۵۸
گنجها و ملکهای جاودان	پس وفاگر را چه بخشم تو بدان	۱۷۵/۵۹
آنچه اندر وهم ناید بدهمش	* جاودانه پادشاهی بخشمش	۱۷۵/۶۰
نوش لطف من نشد در قهر نیش	من چنان مردم که بر خونی خویش	۱۷۵/۶۱

۱۷۶. گفتن پیغمبر به گوش رکابدار امیر المؤمنین علی (ع) که هر آینه کشتن علی بدست تو خواهد بود

کو برد روزی زگردن این سرم	گفت پیغمبر به گوش چاکرم	۱۷۶/۱
که هلاکم عاقبت بر دست اوست	کرد آگه آن رسول از وحی دوست	۱۷۶/۲
تا نیاید از من این منکر خطا	او همی گوید بکش پیشین مرا	۱۷۶/۳
با قضا من چون توانم حیلہ جست؟	من همی گویم: چو مرگ من ز توست	۱۷۶/۴
مر مرا کن از برای حق دو نیم	او همی افتد به پیشم کای کریم	۱۷۶/۵
تا نسوزد جان من بر جان خود	تا نیاید بر من این انجام بد	۱۷۶/۶
ز آن قلم بس سر نگون گردد علم	من همی گویم برو جفّ القلم	۱۷۶/۷

هیچ بغضی نیست در جانم ز تو	۱۷۶/۸
آلت حقی تو، فاعل دست حق	۱۷۶/۹
گفت او پس آن قصاص از بهر چیست	۱۷۶/۱۰
گرکند بر فعل خود او اعتراض	۱۷۶/۱۱
اعتراض او را رسد بر فعل خود	۱۷۶/۱۲
اندر این شهر حوادث میر اوست	۱۷۶/۱۳
آلت خود را اگر او بشکند	۱۷۶/۱۴
رمز نسخ آیه او ننسها	۱۷۶/۱۵
هر شریعت را که حق منسوخ کرد	۱۷۶/۱۶
شب کند منسوخ شغل روز را	۱۷۶/۱۷
باز شب منسوخ شد از نور روز	۱۷۶/۱۸
گر چه ظلمت آمد آن نوم و سبات	۱۷۶/۱۹
نی در آن ظلمت خردها تازه شد؟	۱۷۶/۲۰
که ز ضدها ضدها آید پدید	۱۷۶/۲۱
جنگ پیغمبر مدار صلح شد	۱۷۶/۲۲
صد هزاران سر برید آن دلستان	۱۷۶/۲۳
باغبان ز آن می بُرد شاخ خضر	۱۷۶/۲۴
می کند از باغ دانا آن حشیش	۱۷۶/۲۵
می کند دندان بد را آن طیب	۱۷۶/۲۶
بس زیادتها درون نقصهاست	۱۷۶/۲۷
چون بریده گشت حلق رزق خوار	۱۷۶/۲۸
حلق حیوان چون بریده شد به عدل	۱۷۶/۲۹
حلق انسان چون ببرد هین بین	۱۷۶/۳۰
حلق ثالث زاید و تیمار او	۱۷۶/۳۱
حلق ببریده خورد شربت، ولی	۱۷۶/۳۲
بس کن ای دون همت کوتاه بنان	۱۷۶/۳۳
ز آن نداری میوه ای مانند بید	۱۷۶/۳۴
گر ندارد صبر زین نان جان حس	۱۷۶/۳۵
جامه شویی کرد خواهی ای فلان	۱۷۶/۳۶
گر چه نان بشکست مر روزه ترا	۱۷۶/۳۷
چون شکسته بند آمد دست او	۱۷۶/۳۸
گر تو آن را بشکنی گوید بیا	۱۷۶/۳۹
پس شکستن حق او باشد که او	۱۷۶/۴۰
آن که داند دوخت او تاند درید	۱۷۶/۴۱
زانکه این را من نمی دانم ز تو	
چون زخم بر آلت حق طعن و دق	
گفت هم از حق و، آن سرّ خفیفست	
ز اعتراض خود برویاند ریاض	
ز آن که در قهر است و در لطف او احد	
در ممالک مالک تدبیر اوست	
آن شکسته گشته را نیکو کند	
نأت خیرا در عقب میدان مها	
او گیا برد و عوض آورد ورد	
دان جمادی آن خرد افروز را	
تا جمادی سوخت زآن آتش فروز	
نی درون ظلمت است آب حیات؟	
سکته ای سرمایه آوازه شد؟	
در سویدا روشنایی آفرید	
صلح این آخر زمان ز آن جنگ بُد	
تا امان یابد سر اهل جهان	
تا بیابد نخل قامتها و بر	
تا نماید باغ و میوه خرمیش	
تا رهد از درد و بیماری حیب	
مر شهیدان را حیات اندر فناست	
یرزقون فرحین شد خوشگوار	
حلق انسان رست و افزائید فضل	
تا چه زاید؟ کن قیاس آن بر این	
شربت حق باشد و انوار او	
حلق از لا رسته، مرده در بلی	
تا کی ات باشد حیات جان به نان؟	
کآبرو بردی پی نان سپید	
کیمیا را گیر و زرگردان تو مس	
رو مگردان از محله گازران	
در شکسته بند پیچ و برتر آ	
پس رفو باشد یقین اشکست او	
تو درستش کن، نداری دست و پا	
مر شکسته گشته را داند رفو	
هر چه را بفروخت نیکوتر خرید	

پست کرد و بر فلک افراخت او	* خانه را کند و چو جنت ساخت او	۱۷۶/۴۲
پس به يك ساعت کند معمورتر	خانه را ویران کند زیر و زبر	۱۷۶/۴۳
صد هزاران سر بر آرد در زمن	گریکی سر را ببرد از بدن	۱۷۶/۴۴
یا نگفتی فی القصاص آمد حیات	گر نفرمودی قصاصی بر جناة	۱۷۶/۴۵
بر اسیر حکم حق تیغی زند؟	خود که را زهره بدی تا او ز خود	۱۷۶/۴۶
کآن گشنده سخره تقدیر بود	زآنکه داند هرکه چشمش را گشود	۱۷۶/۴۷
بر سر فرزند خود تیغی زدی	هرکه را آن حکم بر سر آمدی	۱۷۶/۴۸
پیش دام حکم، عجز خود بدان	رو بترس و، طعنه کم زن بر بدان	۱۷۶/۴۹
تسخر و طعنه مزن برگمرهان	پیش حکم حق بنه گردن ز جان	۱۷۶/۵۰

۱۷۷. تعجب کردن آدم از فعل ابلیس و عذر آوردن و توبه کردن

از حقارت و از زیافت بنگریست	روزی آدم بر بلیسی کو شقی ست	۱۷۷/۱
خنده زد بر کار ابلیس لعین	خویش بینی کرد و آمد خود گزین	۱۷۷/۲
تو نمی دانی ز اسرار خفی	بانگ بر زد غیرت حق کای صفی	۱۷۷/۳
کوه را از بیخ و از بن بر کند	پوستین را باژگونه گر کند	۱۷۷/۴
صد بلیس نو مسلمان آورد	پرده صد آدم آن دم بر درد	۱۷۷/۵
این چنین گستاخ نندیشم دگر	گفت آدم توبه کردم زین نظر	۱۷۷/۶
توبه کردم می نگیرم زین سُخن	* یارب این جرات ز بنده عفوکن	۱۷۷/۷
لا افتخار بالعلوم و الغنی	یا غیاث المستغیثین، اهدنا	۱۷۷/۸
و اصرف السوء الذی خط القلم	لا تزغ قلبا هدیت بالکرم	۱۷۷/۹
وا مبر ما را ز اخوان صفا	بگذران از جان ما سوء القضا	۱۷۷/۱۰
با تو یاد هیچ کس نبود روا	* ایخدا ای فضل تو حاجت روا	۱۷۷/۱۱
بی پناهت، غیر پیچا پیچ نیست	تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست	۱۷۷/۱۲
جسم ما مر جان ما را جامه کن	رخت ما هم رخت ما را راه زن	۱۷۷/۱۳
بی امان تو کسی چون جان برد؟	دست ما چون پای ما را می خورد	۱۷۷/۱۴
برده باشد مایه ادبار و بیم	ور برد جان زین خطرهای عظیم	۱۷۷/۱۵
تا ابد با خویش کور است و کبود	زآنکه جان چون واصل جانان نبود	۱۷۷/۱۶
جان که بی تو زنده باشد، مرده گیر	چون تو ندهی راه، جان خود برده گیر	۱۷۷/۱۷
مر ترا آن می رسد ای کامران	گر تو طعنه می زنی بر بندگان	۱۷۷/۱۸
ور تو قد سرو را گویی دوتا	ور تو ماه و مهر را گوئی جفا	۱۷۷/۱۹
ور توکان و بحر را گویی فقیر	ور تو چرخ و عرش را گوئی حقیر	۱۷۷/۲۰
ملك و اقبال و غناها، مر تو راست؟	آن به نسبت با کمال تو رواست	۱۷۷/۲۱
نیستان را موجد و مغنیستی	که تو پاکی از خطر و ز نیستی	۱۷۷/۲۲
وآنکه بدریده است، داند دوختن	آن که رویانید تواند سوختن	۱۷۷/۲۳

می بسوزد هر خزان مر باغ را	۱۷۷/۲۴
کای بسوزیده، برون آ تازه شو	۱۷۷/۲۵
چشم نرگس کور شد، بازش بساخت	۱۷۷/۲۶
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم	۱۷۷/۲۷
ما همه نفسی و نفسی می زنیم	۱۷۷/۲۸
ز آن ز اهریمن رهیدستیم ما	۱۷۷/۲۹
تو عصاکش هرکه را که زندگی است	۱۷۷/۳۰
غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است	۱۷۷/۳۱
هرکه را آتش پناه و پشت شد	۱۷۷/۳۲
کل شیء ما خلا الله باطل	۱۷۷/۳۳
باز رو سوی علی و خونی اش	۱۷۷/۳۴

۱۷۸. بقیه قصه امیر المؤمنین علی علیه السلام و مسامحت و اغماض کردن او با خونی خویش

گفت دشمن را همی می بینم به چشم	۱۷۸/۱
ز آنکه مرگم همچو جان خوش آمده ست	۱۷۸/۲
مرگ بی مرگی بود ما را حلال	۱۷۸/۳
* برگ بی برگی تو را چون برگ شد	۱۷۸/۴
ظاهرش مرگ و به باطن زندگی	۱۷۸/۵
از رحم زادن جنین را رفتن است	۱۷۸/۶
* آنکه مردن پیش جاننش تهلکه است	۱۷۸/۷
چون مرا سوی اجل عشق و هواست	۱۷۸/۸
ز آنکه نهی، از دانه شیرین بود	۱۷۸/۹
دانه ای کش تلخ باشد مغز و پوست	۱۷۸/۱۰
دانه مردن مرا شیرین شده ست	۱۷۸/۱۱
اقتلونی یا ثقاتی لائما	۱۷۸/۱۲
إن فی موتی حیاتی یا فتی	۱۷۸/۱۳
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون	۱۷۸/۱۴
راجع آن باشد که باز آید به شهر	۱۷۸/۱۵
این سخن پایان ندارد، چاکرم	۱۷۸/۱۶

۱۷۹. افتادن رکابدار در پای امیر المومنین علی علیه السلام که ای امیر مرا بکش و از این بلیه برهان

باز آمدکای علی زودم بکش	۱۷۹/۱
من حلالتم می کنم خونم بریز	۱۷۹/۲
گفتم، ار هر ذره ای خونی شود	۱۷۹/۳

چون قلم بر تو چنان خطی کشید	يك سر مو از تو نتواند برید	۱۷۹/۴
خواجۀ روحم، نه مملوك تنم	ليك بی غم شو، شفیع تو منم	۱۷۹/۵
بی تن خویشم، فتی ابن الفتی	پیش من این تن ندارد قیمتی	۱۷۹/۶
مرگ من شد بزم و نرگسدان من	خنجر و شمشیر شد ریحان من	۱۷۹/۷
حرص میری و خلافت کی کند	آنکه او تن را بدین سان پی کند	۱۷۹/۸
تا امیران را نماید راه و حکم	ز آن به ظاهر کوشد اندر جاه و حکم	۱۷۹/۹
تا نویسد او بهر کس نامه ای	* تا بیاراید بهر تن جامه ای	۱۷۹/۱۰
تا دهد نخل خلافت را ثمر	تا امیری را دهد جان دگر	۱۷۹/۱۱
فکرت پنهانیت گردد عیان	* میری او بینی اندر آن جهان	۱۷۹/۱۲
با خود آ، والله اعلم بالصواب	* هین گمان بد مبر ای ذولباب	۱۷۹/۱۳

۱۸۰. بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله در مکه و غیرها جهت دوستی ملك دنیا نبود چونکه

فرمود "الدنيا جيفة و طالبها كلاب"

کی بود در حب دنیا متهم؟	جهد پیغمبر به فتح مکه هم	۱۸۰/۱
چشم و دل بر بست روز امتحان	آنکه او از مخزن هفت آسمان	۱۸۰/۲
کرده پر آفاق هر هفت آسمان	از پی نظاره اش حور جنان	۱۸۰/۳
صد چو یوسف اوفتاده در چشمش	* قدسیان افتاده بر خاک رهش	۱۸۰/۴
خود ورا پروای غیر دوست کو؟	خویشتن آراسته از بهر او	۱۸۰/۵
کاندر او هم ره نیابد آل حق	آنچنان پرگشته از اجلال حق	۱۸۰/۶
و الملك و الروح ایضا فاعقلوا	لا یسع فینا نبی مرسل	۱۸۰/۷
مست صباغیم، مست باغ نی	گفت ما زاغیم، همچون زاغ نی	۱۸۰/۸
چون خسی آمد بر چشم رسول	چونکه مخزنهای افلاك و عقول	۱۸۰/۹
که نماید او نبرد و اشتیاق؟	پس چه باشد، مکه و شام و عراق	۱۸۰/۱۰
که قیاس از جهل و حرص خود کند	آن گمان بر وی ضمیری بد کند	۱۸۰/۱۱
زرد بینی جمله نور آفتاب	آبگینه زرد چون سازی نقاب	۱۸۰/۱۲
تا شناسی گرد را و مرد را	بشکن آن شیشه کبود و زرد را	۱۸۰/۱۳
گرد را تو مرد حق پنداشته	گرد فارس گرد، سر افراشته	۱۸۰/۱۴
چون فزاید بر من آتش جبین؟	گرد دید ابلیس وگفت این فرع طین	۱۸۰/۱۵
دان که میراث بلیس است آن نظر	تا تو می بینی عزیزان را بشر	۱۸۰/۱۶
پس به تو میراث آن سگ چون رسید؟	گر نه فرزند بلیسی ای عنید	۱۸۰/۱۷
شیر حق آن است کز صورت برست	من نیم سگ، شیر حقم، حق پرست	۱۸۰/۱۸
شیر مولی جوید آزادی و مرگ	شیر دنیا جوید اشکاری و برگ	۱۸۰/۱۹
همچو پروانه بسوزاند وجود	چون که اندر مرگ بیند صد وجود	۱۸۰/۲۰
که جهودان را بُد آن دم امتحان	شد هوای مرگ طوق صادقان	۱۸۰/۲۱

صادقان را مرگ باشد برگ و سود	در نبی فرمود کای قوم یهود	۱۸۰/۲۲
آرزوی مرگ بردن زان به است	همچنان که آرزوی سود هست	۱۸۰/۲۳
بگذرانید این تمنا بر زبان	ای جهودان، بهر ناموس کسان	۱۸۰/۲۴
چون محمد این علم را بر فراشت	یک جهودی آنقدر زهره نداشت	۱۸۰/۲۵
یک یهودی خود نماند در جهان	گفت اگر رانید این را بر زبان	۱۸۰/۲۶
که مکن ما را تورا سوا ای سراج	پس یهودان مال بردند و خراج	۱۸۰/۲۷
همچنان والله اعلم بالرشاد	* جزیه پذیرفتند و میبوندند شاد	۱۸۰/۲۸
دست با من ده، چو چشمت دوست دید	این سخن را نیست پایانی پدید	۱۸۰/۲۹
چونکه در ظلمت بدیدی مشغله	* اندر آ درگلستان از مزبله	۱۸۰/۳۰
زین چه بی بُن سوی باغ ارم	* بی توقف زودتر در نه قدم	۱۸۰/۳۱
شرح کن این را که بپذیرم هلا	* هم نبردش گفت از بهر خدا	۱۸۰/۳۲

۱۸۱. گفتن امیر المؤمنین علیه السلام با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند. مانع کشتن تو آن شد.

که به هنگام نبرد ای پهلوان	گفت امیر المؤمنین با آن جوان	۱۸۱/۱
نفس جنبید و تبه شد خوی من	چون خدو انداختی بر روی من	۱۸۱/۲
شرکت اندر کار حق نبود روا	نیم بهر حق شد و نیمی هوا	۱۸۱/۳
آن حقی، کرده من نیستی	تو نگاریده کف مولیستی	۱۸۱/۴
بر زجاجه دوست، سنگ دوست زن	نقش حق را هم به امر حق شکن	۱۸۱/۵
در دل او، تا که زُنارش بُرید	گبر این بشنید و نوری شد پدید	۱۸۱/۶
من ترا نوعی دگر پنداشتم	گفت من تخم جفا می کاشتم	۱۸۱/۷
بل زبانه هر ترازو بوده ای	تو ترازوی احد خو بوده ای	۱۸۱/۸
تو فروغ شمع کیشم بوده ای	تو تبار و اصل و خویشم بوده ای	۱۸۱/۹
که چراغت روشنی پذیرفت از او	من غلام آن چراغ شمع خو	۱۸۱/۱۰
که چنین گوهر در آرد در ظهور	من غلام موج آن دریای نور	۱۸۱/۱۱
مر ترا دیدم سرافراز زمن	عرضه کن بر من شهادت را که من	۱۸۱/۱۲
عاشقانه سوی دین کردند رو	قرب پنجه کس ز خویش و قوم او	۱۸۱/۱۳
وا خرید از تیغ چندین حلق را	او به تیغ حلم چندین حلق را	۱۸۱/۱۴
بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر	تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر	۱۸۱/۱۵

۱۸۲. خاتمه دفتر اول مثنوی معنوی مولوی

جوشش فکرت از آن افسرده شد	ای دریغا لقمه ای دو خورده شد	۱۸۲/۱
چون ذنب شعشاع بدری را خسوف	گندمی خورشید آدم را کسوف	۱۸۲/۲
ماه او چون می شود پروین گسل	اینست لطف دل که از یک مشت گل	۱۸۲/۳

چون که صورت گشت، انگیزد جحود	نان چو معنی بود و خوردش سود بود	۱۸۲/۴
ز آن خورش صد نفع و لذت می برد	همچو خار سبزکاشتر می خورد	۱۸۲/۵
چون همان را می خورد اشتر ز دشت	چونکه آن سبزیش رفت و خشك گشت	۱۸۲/۶
کان چنان ورد مربی، گشت تیغ	می دراندکام و لنجش، ای دریغ	۱۸۲/۷
چونکه صورت شد، کنون خشك است و گبز	نان چو معنی بود، بود آن خار سبز	۱۸۲/۸
خورده بودی ای وجود نازنین	تو بدان عادت که او را پیش از این	۱۸۲/۹
بعد از آن کامیخت معنی با ثری	بر همان بو می خوری این خشك را	۱۸۲/۱۰
ز آن گیاه اکنون پرهیز ای شتر	گشت خاك آمیز و خشك و گوشت بُر	۱۸۲/۱۱
آب تیره شد، سر چه بندکن	سخت خاك آلود می آید سُخُن	۱۸۲/۱۲
آنکه تیره کرد هم صافش کند	تا خدایش باز صاف و خوش کند	۱۸۲/۱۳
صبرکن، و الله اعلم بالصواب	صبر آرد آرزو را، نی شتاب	۱۸۲/۱۴

پایان دفتر اول

دفتر دوم مشنوی

۱. مقدمه دفتر دوم

مهلتی بایست تا خون شیر شد	مدتی این مشنوی تاخیر شد	۱/۱
خون نگردد شیر شیرین، خوش شنو	تا نزاید بخت تو فرزند نو	۱/۲
بازگردانید ز اوج آسمان	چون ضیاء الحق حُسام الدین، عینان	۱/۳
بی بهارش غنچه ها نشکفته بود	چون به معراج حقایق رفته بود	۱/۴
چنگ شعر مشنوی با سازگشت	چون ز دریا سوی ساحل بازگشت	۱/۵
بازگشتش روز استفتاح بود	مشنوی که صیقل ارواح بود	۱/۶
سال هجرت ششصد و شصت و دو بود	مطلع تاریخ این سودا و سود	۱/۷
بهر صید این معانی بازگشت	بلبلی زینجا برفت و بازگشت	۱/۸
تا ابد بر خلق این در باز باد	ساعد شه مسکن این باز باد	۱/۹
ور نه اینجا شربت اندر شربت است	آفت این در هوا و شهوت است	۱/۱۰
چشم بند آن جهان، حلق و دهان	این دهان بر بند تا بینی عیان	۱/۱۱
وی جهان، تو بر مثال برزخی	ای دهان، تو خود دهان دوزخی	۱/۱۲
شیر صافی، پهلوی جوهای خون	نور باقی، پهلوی دنیای دون	۱/۱۳
شیر تو خون میشود از اختلاط	چون در اوگامی زنی بی احتیاط	۱/۱۴
شد فراق صدر جنت طوق نفس	یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس	۱/۱۵
بهر نانی، چند آب چشم ریخت؟	همچو دیو از وی فرشته میگریخت	۱/۱۶
لیک آن مو در دو دیده رسته بود	گر چه یک مو بُد گنه کو جسته بود	۱/۱۷
موی در دیده بود کوه عظیم	بود آدم دیده نور قدیم	۱/۱۸
در پیشمانی نگفتی معذرت	گر در آن حالت بکردی مشورت	۱/۱۹
مانع بد فعلی و بد گفت شد	زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد	۱/۲۰
عقل جزوی، عاطل و بی کار شد	نفس، با نفس دگر چون یار شد	۱/۲۱
زیر ظلّ یار خورشیدی شوی	چون ز تنهایی تو ناهیدی شوی	۱/۲۲
چون چنان کردی، خدا یار تو بود	رو بجو یار خدایی را تو زود	۱/۲۳
آخر آن را هم ز یار آموختست	آنکه بر خلوت نظر بر دوختست	۱/۲۴
پوستین بهر دی آمد، نی بهار	خلوت از اغیار باید، نی ز یار	۱/۲۵
نور افزون گشت و ره پیدا شود	عقل با عقل دگر دو تا شود	۱/۲۶
ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود	نفس با نفس دگر خندان شود	۱/۲۷
از خس و خاشاک، او را پاک دار	یار، چشم توست ای مرد شکار	۱/۲۸
چشم را از خس، ره آوردی مکن	هین به جاروب زبان، گردی مکن	۱/۲۹
روی او ز آلودگی ایمن بود	چون که مومن آینه مومن بود	۱/۳۰
بر رخ آینه، ای جان، دم مزن	یار آینه است، جان را در حزن	۱/۳۱

دَم فرو بردن بیاید هر دمت	تا نیوشد روی خود را در دمت	۱۳۲
از بهاری صد هزار انوار یافت	کم ز خاکی، چونکه خاکی یار یافت	۱۳۳
از هوای خوش ز سر تا پا شکفت	آن درختی کاو شود با یار جفت	۱۳۴
در کشید او رو و سر زیر لحاف	در خزان چون دید او یار خلاف	۱۳۵
چون که او آمد، طریقم خفتن است	گفت: یار بد، بلا آشفتن است	۱۳۶
به ز دقیانوس باشد خواب کهف	پس بخسبم، باشم از اصحاب کهف	۱۳۷
خوابشان سرمایه ناموس بود	یقظه شان مصروف دقیانوس بود	۱۳۸
وای بیداری که با نادان نشست	خواب بیداریست چون با دانش است	۱۳۹
بلبلان پنهان شدند و تن زدند	چون که زاغان خیمه در ^۴ گلشن زدند	۱۴۰
غیبت خورشید بیداری گش است	زانکه بی گلزار بلبل خامش است	۱۴۱
تا که تحت الارض را روشن کنی	آفتابا ترک این گلشن کنی	۱۴۲
مشرق او غیر جان و عقل نیست	آفتاب معرفت را نقل نیست	۱۴۳
روز و شب کردار او روشنگریست	خاصه خورشید کمالی کان سریست	۱۴۴
بعد از آن هر جا روی نیکوفری	مطلع شمس آی اگر اسکندری	۱۴۵
شرقها بر مشرقت عاشق شود	بعد از آن هر جا روی مشرق شود	۱۴۶
حس دُر پاشت سوی مشرق روان	حس خفاشت سوی مغرب دوان	۱۴۷
ای خران را تو مزاحم، شرم دار	راه حس، راه خران است ای سوار	۱۴۸
آن چو زر سرخ و این حسها چو مس	پنج حسی هست جز این پنج حس	۱۴۹
حس مس را، چون حس زر کی خرنند؟	اندر آن بازار کایشان ماهرند	۱۵۰
حس جان، از آفتابی میچرد	حس ابدان، قوتِ ظلمت میخورد	۱۵۱
دست، چون موسی، برون آور ز جیب	ای ببرده رخت حسها سوی غیب	۱۵۲
و آفتاب چرخ بنده يك صفت	ای صفات آفتاب معرفت	۱۵۳
گاه کوه قاف و، گه عنقا شوی	گاه خورشید و گهی دریا شوی	۱۵۴
ای فزون از وهمها و ز بیش بیش	تو نه این باشی نه آن در ذات خویش	۱۵۵
روح را با تازی و ترکی چه کار؟	روح با علمست و با عقلست یار	۱۵۶
هم مشبه، هم موحد، خیره سر	از تو ای بی نقش با چندین صور	۱۵۷
گه موحد را صور ره میزند	گه مشبه را موحد می کند	۱۵۸
یا صغیر السن و یا رطب البدن	گه تو را گوید ز مستی بوالحسن	۱۵۹
از پی تنزیه جانان می کند	گاه نقش خویش ویران می کند	۱۶۰
دیدۀ عقل است سنی در وصال	چشم حس را هست مذهب اعتزال	۱۶۱
خویش را سنی نمایند از ضلال	سخرۀ حس اند اهل اعتزال	۱۶۲
گر چه گوید سنیم، از جاهلیست	هرکه در حس ماند، او معتزلیست	۱۶۳
اهل بینش، چشم حس خویش بست	هرکه بیرون شد ز حس، او سنی است	۱۶۴
در بر حق داشت بهتر طاعتی	* هرکه از حس خدا دید آیتی	۱۶۵

پس بدیدی گاو و خر الله را	گر بدیدی حس حیوان شاه را	۱۶۶
جز حس حیوان ز بیرون هوا	گر نبودی حس دیگر مر ترا	۱۶۷
کی به حس مشترك محرم شدی	پس بنی آدم مکرم کی بدی؟	۱۶۸
باطل آمد بی ز صورت رستنت	نامصور یا مصور گفتنت	۱۶۹
کاو همه مغز است و بیرون شد ز پوست	نامصور یا مصور پیش اوست	۱۷۰
ور نه رو کالصبر مفتاح الفرج	گر توکوری نیست بر اعمی حرج	۱۷۱
هم بسوزد هم بسازد شرح صدر	پرده های دیده را داروی صبر	۱۷۲
نقشها بینی برون از آب و خاک	آینه دل چون شود صافی و پاک	۱۷۳
فرش دولت را و هم فراش را	هم بینی نقش و هم نقاش را	۱۷۴
صورتش بت، معنی او بت شکن	چون خلیل آمد خیال یار من	۱۷۵
در خیالش جان، خیال خود بدید	شکر یزدان را که چون او شد پدید	۱۷۶
خاک بر وی کاو ز خاکت میشکفت	خاک درگاهت دلم را میفریفت	۱۷۷
ور نه خود خندید بر من زشت رو	گفتم: ار خوبم پذیرم این از او	۱۷۸
ور نه او خندد مرا، من کی خرم؟	چاره آن باشد که خود را بنگرم	۱۷۹
کی جوان نوگزیند پیر زال	او جمیل است و یحبّ للجمال	۱۸۰
خوب خوبی را کند جذب از یقین	طیبات از بهر که للطیبین	۱۸۱
میکنند با جنس سیرای معنوی	* در هر آنچیزی که تو ناظر شوی	۱۸۲
گرم گرمی را کشید و سرد سرد	در جهان هر چیز چیزی جذب کرد	۱۸۳
باقیان را میکشند اهل رشد	قسم باطل، باطلان را می کشد	۱۸۴
نوریان مر نوریان را طالب اند	ناریان مر ناریان را جاذب اند	۱۸۵
درد را هم تیرگان جاذب شوند	* صاف را هم صافیان طالب شوند	۱۸۶
روم را با رومیان افتادکار	* زنگ را هم زنگیان باشند یار	۱۸۷
نور چشم از نور روزن کی شکفت؟	چشم چون بستی ترا تاسه گرفت	۱۸۸
چشم را از نور روزن صبر نیست	چشم چون بستی تو را جان کندن نیست	۱۸۹
تا بیبوندد به نور روز زود	تاسه تو جذب نور چشم بود	۱۹۰
دان که چشم دل بیستی، برگشا	چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا	۱۹۱
کو همی جوید ضیاء بی قیاس	آن تقاضای دو چشم دل شناس	۱۹۲
تاسه آوردت گشادی چشمهات	چون فراق آن دو نور بی ثبات	۱۹۳
تاسه می آرد، مر آن را پاس دار	پس فراق آن دو نور پایدار	۱۹۴
لایق جذبم، و یا بد پیکرم	او چو می خواند مرا، من بنگرم	۱۹۵
تسخری باشد که او بر وی کند	گر لطیفی زشت را در پی کند	۱۹۶
تا چه رنگم؟ همچو روزم، یا چو شب	کی ببینم روی خود را؟ ای عجب	۱۹۷
هیچ می نمود نقشم از کسی	نقش جان خویش می جستم بسی	۱۹۸
تا بداند هرکسی که جنس کیست	گفتم: آخر آینه از بهر چیست؟	۱۹۹

آینه سیمای جان، سنگین بهاست	آینه آهن برای لونهاست	۱/۱۰۰
روی آن یاری که باشد زان دیار	آینه جان نیست الا روی یار	۱/۱۰۱
رو به دریا، کار برناید ز جو	گفتم: ایدل آینه کل را بجو	۱/۱۰۲
درد مریم را به خرما بُن کشید	زین طلب بنده به کوی تو رسید	۱/۱۰۳
صد دل نادیده غرق دیده شد	دیده تو چون دلم را دیده شد	۱/۱۰۴
دیدم اندر آینه نقش تو بود	آینه کلی بر آوردم ز دود	۱/۱۰۵
دیدم اندر چشم تو من نقش خود	آینه کلی ترا دیدم ابد	۱/۱۰۶
در دو چشمش راه روشن یافتم	گفتم: آخر خویش را من یافتم	۱/۱۰۷
ذات خود را از خیال خود بدان	گفت: وهمم کان خیال توست هان	۱/۱۰۸
که منم تو، تو منی در اتحاد	نقش من از چشم تو آواز داد	۱/۱۰۹
از حقایق راه کی یابد خیال	کاندر این چشم منیر بی زوال	۱/۱۱۰
گر بینی آن خیالی دان و رد	در دو چشم غیر من تو نقش خود	۱/۱۱۱
باده از تصویر شیطان میچشد	آنکه سرمه نیستی در میکشد	۱/۱۱۲
نیستها را هست بیند لاجرم	چشم او خانه خیال است و عدم	۱/۱۱۳
خانه هستی است، نی خانه خیال	چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال	۱/۱۱۴
در خیالت گوهری باشد چو یشم	تا یکی مو باشد از تو پیش چشم	۱/۱۱۵
کز خیال خود کنی کلی عبر	یشم را آنکه شناسی از گهر	۱/۱۱۶

۲. هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر و تنبیه نمودن او را

تا بدانی تو عیان را از قیاس	يك حکایت بشنو ای گوهر شناس	۲/۱
بر سرکوهی دویدند آن نفر	ماه روزه گشت در عهد عمر	۲/۲
آن یکی گفت: ای عمر، اینک هلال	تا هلال روزه را گیرند فال	۲/۳
گفت: کاین مه از خیال تو دمید	چون عمر بر آسمان مه را ندید	۲/۴
چون نمی بینم هلال پاك را	ور نه من بینا ترم افلاك را	۲/۵
آن گهان تو بر نگر سوی هلال	گفت: ترکن دست و بر ابرو بمال	۲/۶
گفت: ای شه نیست، مه شد ناپدید	چون که او ترکرد ابرو، مه ندید	۲/۷
سوی تو افکند تیری از گمان	گفت: آری موی ابرو شد کمان	۲/۸
شکل ماه نو نمود آن موی او	* چون یکی موکز شد از ابروی او	۲/۹
چون همه اجزات کج شد، چون بود؟	موی کج چون پرده گردون شود	۲/۱۰
تا به دعوی لاف دید ماه زد	چونکه موئی کج شد، او را راه زد	۲/۱۱
سر مکش از راست، رو ز آن آستان	راست کن اجزات را از راستان	۲/۱۲
هم ترازو را، ترازو کاست کرد	هم ترازو را، ترازو راست کرد	۲/۱۳
در کمی افتاد و عقلش دنگ شد	هرکه با ناراستان هم سنگ شد	۲/۱۴
خاک بر دل داری اغیار پاش	رو أشدأء عَلَى الْكُفَّارِ باش	۲/۱۵

هین مکن روباه بازی شیر باش	بر سر اغیار چون شمشیر باش	۲/۱۶
زانکه آن خاران عدوی این گلند	تا ز غیرت از تو یاران نگسلند	۲/۱۷
زانکه این گرگان عدوی یوسفند	آتش اندر زن به گرگان چون سپند	۲/۱۸
تا به دم بفریادت دیو لعین	جان بابا، گویدت ابلیس هین	۲/۱۹
آدمی را آن سیه رخ، مات کرد	این چنین تلبیس با بابات کرد	۲/۲۰
تو مبین بازی به چشم نیم خواب	بر سر شطرنج چُست است این غراب	۲/۲۱
کو بگیرد در گلویت چون خسی	زانکه فرزین بندها داند بسی	۲/۲۲
چیست آن خس؟ مهر جاه و مالها	در گلو ماند خس او سالها	۲/۲۳
در گلویت مانع آب حیات	مال خس باشد، چو هست آن بی ثبات	۲/۲۴
ره زنی را، برده باشد ره زنی	گر برد مالت عدوی پر فنی	۲/۲۵

۳. دزدیدن شخصی ماری را از مارگیری و گزیدن و کشتن او

ز ابلهی آن را غنیمت می شمرد	دزدکی از مارگیری مار برد	۳/۱
مار گشت آن دزد خود را زار زار	وارهید آن مارگیر از زخم مار	۳/۲
گفت: از جان مار من پرداختش	مارگیرش دید پس بشناختش	۳/۳
کش بیابم مار بستانم از او	در دعا می خواستی جانم از او	۳/۴
من زیان پنداشتم آن سود شد	شکر حق را کان دعا مردود شد	۳/۵
وز کرم می نشنود یزدان پاک	بس دعاها کان زیان است و هلاک	۳/۶
کان دعا را باز میگرداند او	* مصلح است و مصلحت را داند او	۳/۷
میبرد ظن بد و، آن بد بود	* وان دعا گوینده شاکی میشود	۳/۸
وز کرم حق آن بدو ناورد راست	* می نداند کو بلای خویش خواست	۳/۹

۴. التماس کردن همراه عیسی علیه السلام از او زنده کردن استخوان را

استخوانها دید درگور عمیق	گشت با عیسی یکی ابله رفیق	۴/۱
که بدان تو مرده زنده میکنی	گفت: ای روح الله، آن نام سنی	۴/۲
استخوانها را بدان با جان کنم	مر مرا آموز تا احسان کنم	۴/۳
لایق انفاس و گفتار تو نیست	گفت: خامش کن، که این کار تو نیست	۴/۴
وز فرشته در روش چالاکتر	کان نفس خواهد ز باران پاک تر	۴/۵
تا امین مخزن افلاک شد	عمرها بایست کادم پاک شد	۴/۶
دست را دستان موسی از کجاست؟	خود گرفتی این عصا در دست راست	۴/۷
هم تو بر خوان نام را بر استخوان	گفت: اگر من نیستم اسرار خوان	۴/۸
میل این ابله در این گفتار چیست؟	گفت عیسی: یارب این اسرار چیست؟	۴/۹
چون غم جان نیست این مُردار را؟	چون غم خود نیست این بیمار را؟	۴/۱۰
مرده بیگانه را جوید رفو	مُرده خود را رها کرد دست او	۴/۱۱

خار روئیده جزای کِشت اوست	گفت حق: ادبار، گر ادبار جوست	۴/۱۲
هان و هان او را مجو در ^۹ گلستان	آن که تخم خارکارد در جهان	۴/۱۳
ور سوی یاری رود، ماری شود	گر ^۹ گلی گیرد به کف، خاری شود	۴/۱۴
بر خلافِ کیمیای متقی	کیمیای زهرِ مار است آن شقی	۴/۱۵
کو ندارد میوه ای ما نند بید	* هین مکن بر قول و فعلش اعتماد	۴/۱۶

۵. اندرزکردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لاحول گفتن خادم

تا شبی در خانقاهی شد فُتق	صوفیی می گشت در دور افق	۵/۱
او به صدر صُفّه با یاران نشست	یک بهیمه داشت در آخرِ بیست	۵/۲
دفتری باشد حضور یار بیش	پس مراقب گشت با یاران خویش	۵/۳
جز دل اسپید همچون برف نیست	دفتر صوفی سواد حرف نیست	۵/۴
زاد صوفی چیست؟ انوار قدم	زاد دانشمند، آثار قلم	۵/۵
گام آهو دید و بر آثار شد	همچو صیادی سوی اشکار شد	۵/۶
بعد از آن خود ناف آهو رهبر است	چندگاهش گام آهو در خور است	۵/۷
لاجرم زآن گام در کامی رسید	چون که شکرگام کرد و ره بُرید	۵/۸
بهرتر از صد منزل گام و طواف	رفتن یک منزلی بر بوی ناف	۵/۹
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه	* سیر زاهد هر مهی تا پیشگاه	۵/۱۰
بهر عارف فتحت ابوابهاست	آن دلی کو مطلع مهتابهاست	۵/۱۱
با تو سنگ و با عزیزان گوهر است	با تو دیوار است و با ایشان در است	۵/۱۲
پیر اندر خشت بیند بیش از آن	آنچه تو در آینه بینی عیان	۵/۱۳
جان ایشان بود در دریای جود	پیر ایشان اند، کاین عالم نبود	۵/۱۴
پیشتر از کشت، بر برداشتند	پیش از این تن، عمرها بگذاشتند	۵/۱۵
پیشتر از بحر، دُرّها سفته اند	پیشتر از نقش، جان پذیرفته اند	۵/۱۶

۶. مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

جانشان در بحر قدرت تا به حلق	مشورت می رفت در ایجاد خلق	۶/۱
بر ملایک خفیه خنبک می زدند	چون ملایک مانع آن می شدند	۶/۲
پیش از آن کاین نفس کل، پا بست شد	مطلع بر نقش هرکه هست شد	۶/۳
پیشتر از دانه ها نان دیده اند	پیشتر ز افلاک، کیوان دیده اند	۶/۴
بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند	بی دماغ و دل، پر از فکرت بدند	۶/۵
ور نه خود نسبت به دوران رویت است	آن عیان نسبت به ایشان فکرت است	۶/۶
بهر توسل این لفظ فکر ای فکرناک	* فکر چه؟ آنجا همه نور است پاک	۶/۷
چون از این دو رست مشکل حل شود	فکرت از ماضی و مستقبل بود	۶/۸
دیده پیش از کان صحیح و زیف را	دیده چون بی کیف هر با کیف را	۶/۹

خورده می‌ها و نموده شورها	پیشتر از خلقت انگورها	۶/۱۰
در شعاع شمس می‌بینند فی	در تموز گرم می‌بینند دی	۶/۱۱
در فنای محض شی را دیده اند	در دل انگور می را دیده اند	۶/۱۲
روح از معدوم، شی را دیده است	روح از انگور، می را دیده است	۶/۱۳
آفتاب از جودشان زربفت پوش	آسمان در دور ایشان جرعه نوش	۶/۱۴
هم یکی باشند و هم ششصد هزار	چون از ایشان مجتمع بینی دو یار	۶/۱۵
در عدد آورده باشد بادشان	بر مثال موجها اعدادشان	۶/۱۶
در درون روزن ابدانها	مفترق شد آفتاب جانها	۶/۱۷
آنکه شد محجوب ابدان در شکیست	چون نظر بر قرص داری، خود یکیست	۶/۱۸
نفس واحد روح انسانی بود	تفرقه در روح حیوانی بود	۶/۱۹
مفترق هرگز نگرده نور او	چون که حق رشّ علیهم نوره	۶/۲۰
روح حیوانی سفال جامده است	* روح انسانی کنفس واحده است	۶/۲۱
واقف این سرّ بجز الله نیست	* عقل جز از رمز این آگاه نیست	۶/۲۲
❏ کَرّ مادر زاد را سُرنا چکار؟	* عقل را خود با چنین سودا چه کار؟	۶/۲۳
تا بگویم وصف خالی زآن جمال	یک زمان بگذار ای هممه ملال	۶/۲۴
هر دو عالم چیست؟ عکس خال او	در بیان ناید جمال خال او	۶/۲۵
نطق می خواهد که بشکافد تنم	چون که من از خال خوبش دم زنم	۶/۲۶
تا فزون از خویش باری می کشم	همچو موری اندر این خرمن خوشم	۶/۲۷
تا بگویم آنچه فرض و گفتنی است	کی گذارد آنکه رشک روشنی است	۶/۲۸

۷. بسته شدن تقریر معنی حکایت به سبب میل مستمعان به استماع ظاهر

جرکند، از بعد جر، مدّی کند	بحر، کف پیش آرد و، سدّی کند	۷/۱
مستمع را رفت دل جای دگر	این زمان بشنو چه مانع شد مگر	۷/۲
اندر آن سودا فرو شد تا عُنق	خاطرش شد سوی صوفی قنق	۷/۳
سوی آن افسانه بهر وصف حال	لازم آمد باز رفتن زین مقال	۷/۴
همچو طفلان، تا کی از جوز و مویز؟	صوفی صورت میندار ای عزیز	۷/۵
گر تو مردی، زین دو چیز اندر گذر	جسم ما جوز و مویز است ای پسر	۷/۶
بگذرانند مر ترا از نه طبق	ور تو اندر بگذری، اکرام حق	۷/۷

۸. التزام کردن خادم تیمار بهیمه را و تخلف نمودن

لیک هین، از گه جدا کن دانه را	بشنو اکنون صورت افسانه را	۸/۱
چونکه در وجد و طرب آخر رسید	حلقه آن صوفیان مستفید	۸/۲
از بهیمه یاد آورد آن زمان	خوان بیاوردند بهر میهمان	۸/۳
راست کن بهر بهیمه گاه و جو	گفت خادم را که: در آخر برو	۸/۴

از قدیم این کارها کار من است	گفت: لا حول، این چه افزون گفتن است؟	۸/۵
کان خرک پیر است و دندانهاش سست	گفت: ترکن آن جوش را از نخست	۸/۶
از من آموزند این ترتیبا	گفت: لا حول، این چه می گویی مها؟	۸/۷
داروی منبل بنه بر پشت ریش	گفت: پالانش فرو نه پیش پیش	۸/۸
جنس تو مهمانم آمد صد هزار	گفت: لا حول آخر این حکمت گزار	۸/۹
هست مهمان جان ما و خویش ما	جمله راضی رفته اند از پیش ما	۸/۱۰
گفت: لا حول از توام بگرفت شرم	گفت: آبش ده و لیکن شیرگرم	۸/۱۱
گفت: لا حول این سخن کوتاه کن	گفت: اندر جو تو کمترگاه کن	۸/۱۲
ور بود تر، ریز بر وی خاک خشک	گفت: جایش را بروب از سنگ و پُشک	۸/۱۳
با رسول اهل کمترگو سخن	گفت: لا حول ای پدر لا حول کن	۸/۱۴
گفت: لا حول ای پدر شرمی بدار	گفت: بستان شانه پشت خر بخار	۸/۱۵
تا ز غلطیدن نیفد او ببند	* گفت: دم افسار را کوتاه ببند	۸/۱۶
بهر خر چندین مرو اندر جوال	* گفت: لا حول، ای پدر چندین منال	۸/۱۷
زانکه شب سرماست ای کان هنر	* گفت: بر پشتش فکن جل زودتر	۸/۱۸
استخوان در شیر نبود، تو مجو	* گفت: لا حول، ای پدر چندین مگو	۸/۱۹
میهمان آید مرا از نیک و بد	* من ز تو استاترم در فن خود	۸/۲۰
من ز خدمت چون گل و چون سوسنم	* لایق هر میهمان خدمت کنم	۸/۲۱
گفت: رفتم گاه و جو آرم نخست	خادم این گفت و میان بر بست چُست	۸/۲۲
خواب خرگوشی بدان صوفی فتاد	رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد	۸/۲۳
کرد بر اندرز صوفی ریش خند	رفت خادم جانب او باش چند	۸/۲۴
خوابها می دید با چشم فراز	صوفی از ره مانده بود و شد دراز	۸/۲۵
پاره ها از پشت و رانش میربود	کان خرش در چنگ گرگی مانده بود	۸/۲۶
ای عجب آن خادم مشفق کجاست	گفت: لا حول این چه مالیخولیاست	۸/۲۷
گه به چاهی می فتاد و گه به گو	باز می دید آن خرش در راهرو	۸/۲۸
فاتحه میخواند با القارعه	گونگون می دید ناخوش واقعه	۸/۲۹
رفته اند و جمله درها بسته اند	گفت: چاره چیست؟ یاران جسته اند	۸/۳۰
نی که با ما گشت هم نان و نمک؟	باز می گفت: ای عجب کان خادمک	۸/۳۱
او چرا با من کند بر عکس؟ کین	من نکردم با وی الا لطف، ولین	۸/۳۲
ور نه جنسیت وفا تلقین کند	هر عداوت را سبب باید سند	۸/۳۳
کی بر آن ابلیس جوری کرده بود؟	باز می گفت: آدم با لطف وجود	۸/۳۴
که همی خواهد مر او را مرگ و درد	آدمی مر مار و کژدم را چه کرد؟	۸/۳۵
این حسد در خلق آخر روشن است	گرگ را خود خاصیت بدریدن است	۸/۳۶
بر برادر این چنین ظنم چراست؟	باز می گفت: این گمان بد خطاست	۸/۳۷
هرکه بد ظن نیست، کی ماند درست؟	بازگفتی: حزم سوء الظن توست	۸/۳۸

که چنان بادا جزای دشمنان	صوفی اندر وسوسه، و آن خر چنان	۸/۳۹
کژ شده پالان دریده پالهنگ	آن خر مسکین میان خاک و سنگ	۸/۴۰
گاه در جان کندن و، گه در تلف	خسته از ره، جمله شب بی علف	۸/۴۱
جو رها کردم، کم از يك مشت گاه	خر همه شب ذکرگویان، کای اله	۸/۴۲
رحمتی که سوختم زین خام شوخ	با زبان حال می گفت: ای شیوخ	۸/۴۳
مرغ خاکی بیند اندر سیل آب	آنچه آن خر دید از رنج و عذاب	۸/۴۴
آن خر بیچاره از جوع البقر	بس به پهلوگشت آن شب تا سحر	۸/۴۵
مستمند از اشتیاق گاه و جو	* ناله میکرد از فراق گاه و جو	۸/۴۶
نالها میکرد از شب تا بروز	* همچنین در محنت و در درد و سوز	۸/۴۷
زود پالان جست بر پشتش نهاد	روز شد خادم پیامد بامداد	۸/۴۸
کرد با خر آنچه با سگ می سزد	خر فروشانه دو سه زخمش بزد	۸/۴۹
کو زبان تا خر بگوید حال خویش؟	خر جهنده گشت از تیزی نیش	۸/۵۰

۹. گمان بردن کاروانیان که مگذ بهیمه صوفی رنجور است

رو در افتادن گرفت او هر زمان	چونکه صوفی بر نشست و شد روان	۹/۱
جمله رنجورش همی پنداشتند	هر زمانش خلق بر می داشتند	۹/۲
و آندگر در زیرگامش جست لخت	آن یکی گوشش همی پیچید سخت	۹/۳
و آن دگر در چشم او می دید رنگ	و آن دگر در نعل او می جست سنگ	۹/۴
دی نمی گفتی که شکر این خر قویست؟	باز می گفتند: ای شیخ این ز چیست؟	۹/۵
جز بدین شیوه نباشد راه برد	گفت: آن خرکاو به شب لاحول خورد	۹/۶
شب مسبح بود و روز اندر سجد	چونکه قوت خر به شب لاحول بود	۹/۷
خویش کار خویش باید ساختن	* چون ندارد کس غم تو ممتحن	۹/۸
از سلام علیکشان کم جو امان	آدمی خوارند اغلب مردمان	۹/۹
کم پذیر از دیو مردم دمدمه	خانه دیو است دلهای همه	۹/۱۰
هم چو آن خر در سر آید در نبرد	از دم دیو آنکه او لاحول خورد	۹/۱۱
و ز عدوی دوست رو تعظیم و ریو	هرکه در دنیا خورد تلبیس دیو	۹/۱۲
در سر آید همچو آن خر از خباط	در ره اسلام و بر پول صراط	۹/۱۳
دام بین، ایمن مرو تو بر زمین	عشوه های یار بد منیوش هین	۹/۱۴
آدما ابلیس را در مار بین	صد هزار ابلیس لاحول آر بین	۹/۱۵
تا چو قصابی کشد از دوست پوست	دم دهدگوید ترا ای جان و دوست	۹/۱۶
وای آن کز دشمنان افیون چشد	دم دهد تا پوستت بیرون کشد	۹/۱۷
دم دهد تا خونت ریزد زار زار	سر نهد بر پای تو قصاب وار	۹/۱۸
ترك عشوه اجنبی و خویش کن	همچو شیران، صید خود را خویش کن	۹/۱۹
بی کسی بهتر ز عشوه ناکسان	همچو خادم دان مراعات خسان	۹/۲۰

کار خود کن کار بیگانه مکن	در زمین مردمان خانه مکن	۹/۲۱
کز بر ای اوست غمناکی تو	کیست بیگانه تن خاکی تو	۹/۲۲
جوهر جان را نبینی فربهی	تا تو تن را چرب و شیرین میدهی	۹/۲۳
روز مردن گند او پیدا شود	گر میان مُشک تن را جا شود	۹/۲۴
مشک چه بود؟ نام پاک ذو الجلال	مشک را بر تن مزن بر دل بمال	۹/۲۵
روح را در قعر گلخن می نهد	آن منافق مشک بر تن می نهد	۹/۲۶
گندها از فکر بی ایمان او	بر زبان نام حق و، در جان او	۹/۲۷
بر سر مبرز، گل است و سوسن است	ذکر با او همچو سبزه گلخن است	۹/۲۸
جای آن گل مجلس است و عشرت است	آن نبات آن جا یقین عاریت است	۹/۲۹
مر خبیثین را خبیثات است هین	طبیات آمد به سوی طیبین	۹/۳۰
گورشان پهلوی کین داران نهند	کین مدار، آنها که از کین گم‌رهند	۹/۳۱
جزو آن کل است و خصم دین تو	اصل کینه دوزخ است و، کین تو	۹/۳۲
جزو سوی کل خود گیرد قرار	چون تو جزو دوزخی هین هوش دار	۹/۳۳
عیش تو باشد چو جنت پایدار	* ور تو جزو جنتی ای نامدار	۹/۳۴
کی دم باطل قرین حق شود؟	تلخ با تلخان یقین ملحق شود	۹/۳۵
ما بقی تو استخوان و ریشه ای	ای برادر تو همان اندیشه ای	۹/۳۶
ور بود خاری تو هیمة گلخنی	گر گل است اندیشه تو گلخنی	۹/۳۷
ور تو چون بولی، برون افکنند	گر گلابی، بر سر و جیب زنند	۹/۳۸
جنس را با جنس خود کرده قرین	طلبها در پیش عطاران بین	۹/۳۹
صحبت ناجنس گور است و لحد	* تو رهائی جو ز ناجنسان بجد	۹/۴۰
زین تجانس زینتی انگیخته	جنسها با جنسها آمیخته	۹/۴۱
برگزیند يك يك از همدیگرش	گر در آمیزند عود و شکرش	۹/۴۲
نیک و بد در همدگر آمیختند	طلبها بشکست و جانها ریختند	۹/۴۳
تا جدا گردد از ایشان کفر و دین	* حق فرستاد انبیا را بهر این	۹/۴۴
تا گزید این دانه ها را بر طبق	حق فرستاد انبیا را با ورق	۹/۴۵
پیش از ایشان جمله یکسان مینمود	* مومن و کافر مسلمان و جهود	۹/۴۶
کس ندانستی که ما نیک و بدیم	پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم	۹/۴۷
چون جهان شب بود و ما چون شب روان	بود نقد و قلب در عالم روان	۹/۴۸
گفت: ای غش دور شو، صافی بیا	تا بر آمد آفتاب انبیا	۹/۴۹
چشم داند لعل را و سنگ را	چشم داند فرق کردن رنگ را	۹/۵۰
چشم را زآن می خلد خاشاکها	چشم داند گوهر و خاشاک را	۹/۵۱
عاشق روزند آن زرهای کان	دشمن روزند این قلابکان	۹/۵۲
تا ببیند اشرفی تشریف او	زآنکه روز است آینه تعریف او	۹/۵۳
روز بنماید جمال سرخ و زرد	حق قیامت را لقب زآن روزکرد	۹/۵۴

روز پیش مهرشان چون سالهاست	پس حقیقت روز، سر اولیاست	۹/۵۵
عکس ستاریش، شام چشم دوز	عکس راز مرد حق دانید روز	۹/۵۶
و الضحی نور ضمیر مصطفی	زان سبب فرمود یزدان، و الضحی	۹/۵۷
از برای آنکه این هم عکس اوست	قول دیگرکاین ضحی را خواست دوست	۹/۵۸
خود فنا چه لایق گفت خداست؟	ورنه، بر فانی قسم گفتن خطاست	۹/۵۹
پس فنا چون خواست رب العالمین؟	از خلیلی لا أحب الا فلین	۹/۶۰
کی فنا خواهد از این رب جلیل؟	لا أحب الا فلین گفت آن خلیل	۹/۶۱
وین تن خاکِ زنگاری او	باز و اللیل است، ستاری او	۹/۶۲
با شب تن گفت: هین ما ودعک	آفتابش چون بر آمد زان فلک	۹/۶۳
زان حلاوت شد عبارت ما قلی	وصل پیدا گشت از عین بلا	۹/۶۴
حال چون دست و، عبارت آلتیست	هر عبارت خود نشان حالتیست	۹/۶۵
همچو دانه کشت کرده ریگ در	آلت زرگر به دست کفشگر	۹/۶۶
پیش سگ نه استخوان، نه پیش خر	و آلت اسکاف پیش برزرگر	۹/۶۷
بود انا الله در لب فرعون زور	بود انا الحق در لب منصور نور	۹/۶۸
شد عصا اندر کف ساحر هبا	شد عصا اندر کف موسی گوا	۹/۶۹
در نیاموزید آن اسم صمد	زین سبب عیسی بدان همراه خود	۹/۷۰
سنگ بر گل زن تو، آتش کی جهد؟	کو ندانده، نقص بر آلت نهد	۹/۷۱
جفت باید جفت شرط زادن است	دست و آلت همچو سنگ و آهن است	۹/۷۲
در عدد شك است و آن يك بی شکیت	آن که بی جفت است و بی آلت یکیست	۹/۷۳
متفق باشند در واحد یقین	آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین	۹/۷۴
آن دو سه گویان، یکی گویان شوند	احولی چون رفع شد، یکسان شوند	۹/۷۵
گرد بر میگردد، از چوگان او	گر یکی گویی تو در میدان او	۹/۷۶
کو ز زخم دست شه رقصان شود	گوی آنکه راست و بی نقصان شود	۹/۷۷
داروی دیده بکش از راه گوش	گوش دارای احوال اینها را به هوش	۹/۷۸
می نباید میرود تا اصل نور	بس کلام پاک در دلهای کور	۹/۷۹
می رود چون کفش کژ در پای کژ	و آن فسون دیو در دلهای کژ	۹/۸۰
چون تو نا اهلی، شود از تو بری	گر چه حکمت را به تکرار آوری	۹/۸۱
ور چه میلافی بیانش میکنی	ور چه بنویسی نشانش میکنی	۹/۸۲
بندها را بگسلد بهرگزیز	او ز تو رو در کشد ای پرستیز	۹/۸۳
علم باشد مرغ دست آموز تو	ور نخوانی و ببیند سوز تو	۹/۸۴
همچو باز شه، به خانه روستا	او نباید پیش هر نااوستا	۹/۸۵

۱۰. یافتن پادشاه باز خویش را در خانه کمپیر و مبتلا شدن

علم آن باز است، کو از شه گریخت	سوی آن کمپیر کاو می آرد بیخت	۱۰/۱
--------------------------------	------------------------------	------

دید آن باز خوش و خوش زاد را	تا که تُمّاجی پزد اولاد را	۱۰/۲
ناخنش ببری و قوتش گاه کرد	پایکش بست و پرش کوتاه کرد	۱۰/۳
پَر فزود از حد و ناخن شد دراز	گفت: نااهلان نکردندت به ساز	۱۰/۴
سوی مادر آ، که تیمارت کند	دست هر نااهل تیمارت کند	۱۰/۵
کژ رود جاهل همیشه در طریق	مهر جاهل را چنین دان ای رفیق	۱۰/۶
عاقبت زخمت زند از جاهلی	* جاهل ار با تو نماید همدلی	۱۰/۷
سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد	روز شه در جستجو بی گاه شد	۱۰/۸
شه بر او بگریست زار و نوحه کرد	دید ناگه باز را در دود و گرد	۱۰/۹
که نباشی در وفای ما درست	گفت: هر چند این جزای کار توست	۱۰/۱۰
غافل از لا یتوی، اصحاب نار	چون کنی از خلد در دوزخ فرار؟	۱۰/۱۱
خیره بگریزد به خانه گنده پیر	این سزای آنکه از شاه خبیر	۱۰/۱۲
هرکه مایل شد بدو خوار و غبیست	* گنده پیر جاهل این دنیا دنیست	۱۰/۱۳
عافل آن باشد که زین جاهل برست	* هست دنیا جاهل و جاهل پرست	۱۰/۱۴
آن رسد با او که با آن شاهباز	* هرکه با جاهل بود همراز باز	۱۰/۱۵
بی زبان می گفت: من کردم گناه	باز میمالید پر بر دست شاه	۱۰/۱۶
گر تو نپذیری بجز نیک؟ ای کریم	پس کجا نالد؟ کجا زارد لئیم؟	۱۰/۱۷
جز بدرگاه تو ای آمرزگار	* سر کجا بنهد ظلوم شرمسار؟	۱۰/۱۸
ز آنکه شه هر زشت را نیکو کند	لطف شه جان را، جنایتجو کند	۱۰/۱۹
زشت آید پیش آن زیبای ما	رو مکن زشتی که نیکیهای ما	۱۰/۲۰
تو لوای جرم از آن افراستی	خدمت خود را سزا پنداشتی	۱۰/۲۱
ز آن دعا کردن دلت مغرور شد	چون تو را ذکر و دعا دستور شد	۱۰/۲۲
ای بساکس زین گمان افتد جدا	هم سخن دیدی تو خود را با خدا	۱۰/۲۳
خویشتن بشناس و نیکوتر نشین	گر چه با تو شه نشیند بر زمین	۱۰/۲۴
توبه کردم نو مسلمان می شوم	بازگفت: ای شه پشیمان می شوم	۱۰/۲۵
گر ز مستی کژ رود، عذرش پذیر	آنکه تو مستش کنی و شیرگیر	۱۰/۲۶
برکنم من پرچم خورشید را	گر چه ناخن رفت چون باشی مرا	۱۰/۲۷
چرخ بازی کم کند در بازییم	ور چه پرم رفت چون بنوازییم	۱۰/۲۸
گر دهی کلکی، علمها بشکنم	گر کمربخشیم، گه را برکنم	۱۰/۲۹
ملک نمرودی به پر بر هم زخم	آخر از پشه نه کم باشد تنم	۱۰/۳۰
هر یکی خصم مرا چون پیل گیر	در ضعیفی تو مرا بایل گیر	۱۰/۳۱
بندقم در فعل صد چون منجنیق	قدر فندق افکنم، گردد خریق	۱۰/۳۲
لیک در هیجا نه سر ماند نه خود	* گرچه سنگم هست مقدار نخود	۱۰/۳۳
زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش	موسی آمد در وغا با یک عصاش	۱۰/۳۴
بر همه آفاق تنها بر زده ست	هر رسولی یک تنه کان در زده ست	۱۰/۳۵

موج طوفان گشت از او شمشیر خو	نوح چون شمشیر در خواهید ازو	۱۰/۳۶
ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین	احمدا خود کیست اسپاه زمین؟	۱۰/۳۷
دور توست این دور نه دور قمر	تا بداند سعد و نحس بی خبر	۱۰/۳۸
آرزو می برد زین دورت مقیم	دور توست ایرا که موسای کلیم	۱۰/۳۹
کاندر او صبح تجلی می دمید	چون که موسی رونق دور تو دید	۱۰/۴۰
آن گذشت از رحمت، اینجا رویت است	گفت: یا رب، آن چه دور رحمت است؟	۱۰/۴۱
از میان دوره احمد بر آر	غوطه ده موسای خود را در بحار	۱۰/۴۲
راه آن خلوت بدان بگشودمت	گفت: یا موسی بدان بنمودمت	۱۰/۴۳
پا بکش، زیرا دراز است این گلیم	که تو زان دوری درین دور، ای کلیم	۱۰/۴۴
تا بگریاند طمع آن زنده را	من کریمم نان نمایم بنده را	۱۰/۴۵
تا شود بیدار واجوید خوری	بینی طفلی بمالد مادری	۱۰/۴۶
و آن دو پستان می خلد از مهر، در	کاوگرسنه خفته باشد بی خبر	۱۰/۴۷
فابتعشت أمة مهدية	کنت کنزاً رحمة مخفیه	۱۰/۴۸
او نمودت تا طمع کردی در آن	هرکراماتی که می جویی به جان	۱۰/۴۹
تا که یا رب گوی گشتند امتان	چند بت بشکست احمد در جهان	۱۰/۵۰
می پرستیدی چو اجدادت صنم	گر نبودی کوشش احمد، تو هم	۱۰/۵۱
تا بدانی حق او را بر امم	این سرت وارست از سجده صنم	۱۰/۵۲
کز بت باطن همت برهاند او	گر توانی شکر این رستن بگو	۱۰/۵۳
هم بدان قوت تو دل را وارهان	مر سرت را چون رهانید از بتان	۱۰/۵۴
کز پدر میراث ارزان یافتی	سر ز شکر دین از آن بر تافتی	۱۰/۵۵
رستمی جان کند و مجان یافت زال	مرد میراثی چه داند قدر مال؟	۱۰/۵۶
آن خروشنده بنوشد نعمتم	چون بگریانم بجوشد رحمتم	۱۰/۵۷
چونش کردم بسته دل، بگشایمش	گر نخواهم داد، خود ننمایمش	۱۰/۵۸
چون گریست از بحر رحمت موج خاست	رحمتم موقوف آن خوش گریه هاست	۱۰/۵۹
تا نگرید طفل کی جوشد لبن	تا نگرید ابرکی خندد چمن	۱۰/۶۰

۱۱. حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه بجهة غریمان به الهام حقتعالی

از جوانمردی که بود آن نامدار	بود شیخی دائماً او وامدار	۱۱/۱
خرج کردی بر فقیران جهان	ده هزاران وام کردی از مهان	۱۱/۲
خان و مان و خانقه درباخته	هم به وام او خانقاهی ساخته	۱۱/۳
خدمت عشاق بودی کام او	* احمد خضرویه بودی نام او	۱۱/۴
کرد حق بهر خلیل، از ریگ آرد	وام او را حق ز هر جا می گزارد	۱۱/۵
دو فرشته می کنند دائم ندا	گفت پیغمبرکه: در بازارها	۱۱/۶
وی خدا تو ممسکان را ده تلف	کای خدا، تو منفقان را ده خلف	۱۱/۷

حلق خود قربانی خلاق کرد	خاصه آن منفق که جان انفاق کرد	۱۱/۸
کارد بر حلقش نیارد کردگار	حلق پیش آورد اسماعیل وار	۱۱/۹
تو بدان، قالب بمنگرگبر و ش	پس شهیدان، زنده زین رویند و خوش	۱۱/۱۰
جان ایمن، از غم و رنج و شقا	چون خلف دادستشان جان بقا	۱۱/۱۱
می ستد، می داد، همچون پای مرد	شیخ وامی، سالها این کارکرد	۱۱/۱۲
تا بود روز اجل، میر اجل	تخمها می کاشت تا روز اجل	۱۱/۱۳
در وجود خود نشان مرگ دید	چونکه عمر شیخ در آخر رسید	۱۱/۱۴
شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع	وام خواهان گرد او بنشسته جمع	۱۱/۱۵
درد دلها یار شد با درد شش	وام خواهان گشته نومید و ترش	۱۱/۱۶
نیست حق را چار صد دینار زر؟	شیخ گفت: این بدگمانان را نگر	۱۱/۱۷
لاف حلوا بر امید دانگ زد	کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد	۱۱/۱۸
که برو آن جمله حلوا را بخر	شیخ اشارت کرد خادم را به سر	۱۱/۱۹
یک زمانی تلخ در من ننگرند	تا غریمان چونکه آن حلوا خورند	۱۱/۲۰
تا خرد آن جمله حلوا زان پسر	در زمان خادم برون آمد ز در	۱۱/۲۱
گفت کودک: نیم دینار است و اند	گفت او را: کاین همه حلوا به چند؟	۱۱/۲۲
نیم دینارت دهم دیگر مگو	گفت: نی، از صوفیان افزون مجو	۱۱/۲۳
تو بین اسرار سر اندیش شیخ	او طبق بنهاد اندر پیش شیخ	۱۱/۲۴
نک تبرک، خوش خورید این را حلال	کرد اشارت با غریمان کاین نوال	۱۱/۲۵
خوش همی خوردند حلوا همچو قند	* بهر فرمان جملگی حلقه زدند	۱۱/۲۶
گفت: دینارم بده ای با خرد	چون طبق خالی شد، آن کودک سِتد	۱۱/۲۷
وام دارم، میروم سوی عدم	شیخ گفتا: از کجا آرم درم	۱۱/۲۸
ناله و گریه بر آورد و حنین	کودک از غم زد طبق را بر زمین	۱۱/۲۹
کای مرا بشکسته بودی هر دو پای	ناله میکرد و فغان و های های	۱۱/۳۰
بر در این خانقه نگذشتمی	کاشکی من گردگلخن گشتمی	۱۱/۳۱
سگ دلان همچو گربه روی شو	صوفیان طبل خوار لقمه جو	۱۱/۳۲
گرد آمدگشت بر کودک حشر	از غریوکودک آنجا خیر و شر	۱۱/۳۳
تو یقین دان که مرا استادگشت	پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت	۱۱/۳۴
او مرا بکشد، اجازت میدهی؟	گر بر اُستا روم دست تهی	۱۱/۳۵
رو به شیخ آورده، کاین بازی چه بود؟	و آن غریمان هم به انکار و جُحود	۱۱/۳۶
از چه بود این ظلم دیگر بر سری؟	مال ما خوردی مظالم میبری	۱۱/۳۷
شیخ دیده بست و بر وی ننگریست	تا نماز دیگر آن کودک گریست	۱۱/۳۸
در کشیده روی چون مه در لحاف	شیخ فارغ از جفا و از خلاف	۱۱/۳۹
فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام	با اجل خوش، با ازل خوش، شادکام	۱۱/۴۰
از ترش روئی خلقش چه گزند؟	آنکه جان در روی او خندد چو قند	۱۱/۴۱

کی خورد غم از فلک وز خشم او؟	آنکه جان بوسه دهد بر چشم او	۱۱/۴۲
از سگان و عوعو ایشان چه باک؟	در شب مهتاب مه را بر سماک	۱۱/۴۳
مه وظیفه خود به رخ میگسترده	سگ وظیفه خود به جا می آورد	۱۱/۴۴
آب نگذارد صفا بهر خسی	کارک خود میگزارد هرکسی	۱۱/۴۵
آب صافی می رود بی اضطراب	خس خسانه می رود بر روی آب	۱۱/۴۶
ژاژ میخاید ز کینه بو لهب	مصطفی مه می شکافد نیم شب	۱۱/۴۷
و آن جهود از خشم سببت میکند	آن مسیحا مرده زنده می کند	۱۱/۴۸
خاصه ماهی کاو بود خاص اله؟	بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه؟	۱۱/۴۹
در سماع از بانگ چغزان بی خبر	می خورد شه بر لب جو تا سحر	۱۱/۵۰
همت شیخ آن سخا را کرد بند	هم شدی توزیع کودک دانگ چند	۱۱/۵۱
قوت پیران از آن بیش است نیز	تا کسی ندهد به کودک هیچ چیز	۱۱/۵۲
یک طبق بر کف ز پیش حاتمی	شد نماز دیگر آمد خادمی	۱۱/۵۳
هدیه بفرستادکز وی بد خبیر	صاحب مالی و حالی پیش پیر	۱۱/۵۴
نیم دینار دگر اندر ورق	چار صد دینار برگوشه طبق	۱۱/۵۵
و آن طبق بنهاد پیش شیخ فرد	خادم آمد شیخ را اکرام کرد	۱۱/۵۶
خلق دیدند آن کرامت را از او	چون طبق را از غطا واکرد رو	۱۱/۵۷
کای سر شیخان و شاهان این چه بود؟	آه و افغان از همه برخاست زود	۱۱/۵۸
ای خداوند خداوندان راز	این چه سر است این چه سلطانی است باز؟	۱۱/۵۹
بس پراکنده که رفت از ما سخن	ما ندانستیم ما را عفوکن	۱۱/۶۰
لاجرم قندیلها را بشکنیم	ما که کورانه عصاها می زنیم	۱۱/۶۱
هرزه گویان از قیاس خود جواب	ما چو کران ناشنیده یک خطاب	۱۱/۶۲
گشت از انکار خضری زرد رو	ما ز موسی پند نگرفتیم کاو	۱۱/۶۳
نور چشمش آسمان را می شکافت	با چنان چشمی که بالا می شتافت	۱۱/۶۴
از حماقت چشم موش آسیا	کرده با چشمت تعصب، موسیا	۱۱/۶۵
من بحل کردم شما را آن جدال	شیخ فرمود: آن همه گفتار و قال	۱۱/۶۶
لاجرم بنمود راه راستم	سر این آن بود کز حق خواستم	۱۱/۶۷
لیک موقوف غریوکودک است	گفت: آن دینار اگر چه اندک است	۱۱/۶۸
بحر بخشایش نمی آید به جوش	تا نگرید کودک حلوا فروش	۱۱/۶۹
کام خود موقوف زاری دان نخست	ای برادر طفل طفل چشم توست	۱۱/۷۰
بی تضرع کامیابی مشکل است	* کام تو موقوف زاری دل است	۱۱/۷۱
خار محرومی بگل مبدل شود	* گر همی خواهی که مشکل حل شود	۱۱/۷۲
پس بگریان طفل دیده بر جسد	گر همی خواهی که آن خلعت رسد	۱۱/۷۳

۱۲. ترسانیدن شخصی زاهدی را، که کم گری تا کور نشوی

کم گری تا چشم را ناید خلل	زاهدی را گفت یاری در عمل	۱۲/۱
چشم ببند، یا نبیند، آن جمال	گفت زاهد: از دو بیرون نیست حال	۱۲/۲
در وصال حق دو دیده چه کم است	گر ببیند نور حق خود چه غم است؟	۱۲/۳
این چنین چشم شقی، گوکور شو	ور نخواهد دید حق را گو برو	۱۲/۴
چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست	غم مخور از دیده گان، عیسی تراست	۱۲/۵
نصرت از وی خواه کاو خوش ناصر است	عیسی روح تو با تو حاضر است	۱۲/۶
بر دل عیسی منه تو هر زمان	لیک پیکار تن پُر استخوان	۱۲/۷
ذکر او کردیم بهر راستان	همچو آن ابله که اندر داستان	۱۲/۸
کام فرعونى مخواه از موسی ات	زندگی تن مجوز عیسی ات	۱۲/۹
عیش کم ناید، تو بر درگاه باش	بر دل خود کم نه اندیشه معاش	۱۲/۱۰
یا مثال کشتی مرنوح را	این بدن خرگاه آمد روح را	۱۲/۱۱
خاصه چون باشد عزیز درگهی	ترك چون باشد بیابد خرگهی	۱۲/۱۲

۱۳. تمامی قصه زنده شدن استخوانها به دعای عیسی علیه السلام

جزکه استیزه نمیداند طریق	* چونکه عیسی دیدگان ابله رفیق	۱۳/۱
بخل میپندارد او از گمرهی	* می نگیرد پند او از ابلهی	۱۳/۲
از برای التماس آن جوان	خواند عیسی نام حق بر استخوان	۱۳/۳
صورت آن استخوان را زنده کرد	حکم یزدان از پی آن خام مرد	۱۳/۴
پنجه ای زد کرد نقشش را تباه	از میان بر جست يك شیر سیاه	۱۳/۵
مغز جوی کاندرا او مغزی نبود	کله اش بر کند و مغزش ریخت زود	۱۳/۶
خود نبودى نقص، الا بر تنش	گر ورا مغزی بُدی، زاشکستنش	۱۳/۷
گفت: ز آن روکه تو زو آشوفتی	گفت عیسی: چون شتابش کوفتی؟	۱۳/۸
گفت: در قسمت نبودم رزق خورد	گفت عیسی: چون نخوردی خون مرد؟	۱۳/۹
صید خود ناخورده رفته از جهان	ای بساکس همچو آن شیر زیان	۱۳/۱۰
جسته بی وجهی وجوه از هر گروه	قسمتش کاهی نه و، حرصش چوکوه	۱۳/۱۱
دشمنان در ماتم او کرده سور	* جمع کرده مال و رفته سوی گور	۱۳/۱۲
سخره و پیکار از ما وارهان	ای میسر کرده ما را در جهان	۱۳/۱۳
آنچنان بنما به ما، آن را که هست	طعمه بنموده به ما، و آن بوده شست	۱۳/۱۴
بود خالص از برای اعتبار	گفت آن شیر: ای مسیحا این شکار	۱۳/۱۵
خود چه کاراستی مرا با مردگان؟	گر مرا روزی بُدی اندر جهان	۱۳/۱۶
همچو خر در جو بمیزد از گزاف	این سزای آنکه یابد آب صاف	۱۳/۱۷
او بجای پا نهد در جوی سر	گر بداند قیمت آن جوی خر	۱۳/۱۸
میر آبی، زندگانی پروری	او بیابد آنچنان پیغمبری	۱۳/۱۹
ای امیر آب ما را زنده کن	چون نمیرد پیش او؟ کز امرکن	۱۳/۲۰

هین سگ این نفس را زنده مخواه	۱۳/۲۱	کاو عدوی جان توست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن	۱۳/۲۲	مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه ای بر استخوان چون عاشقی؟	۱۳/۲۳	دیوچه وار از چه بر خون عاشقی؟
آن چه چشم است؟ آنکه بینایش نیست	۱۳/۲۴	ز امتحانها جزکه رسوائیش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه	۱۳/۲۵	این چه ظن است؟ اینکه کور آمد براه
کرده ای بر دیگران نوحه گری	۱۳/۲۶	مدتی بنشین و بر خود میگری
ز ابرگریان شاخ سبز و تر شود	۱۳/۲۷	نور شمع از گریه روشن تر شود
هرکجا نوحه کنند آنجا نشین	۱۳/۲۸	زآنکه تو اولیتری اندر حنین
زآنکه ایشان در فراق فانی اند	۱۳/۲۹	غافل از لعل بقای کانی اند
زآنکه بر دل نقش تقلید است بند	۱۳/۳۰	رو به آب چشم، بندش را برند
زآنکه تقلید آفت هر نیکوئیست	۱۳/۳۱	که بود تقلید اگرکوه قوی است
گر ضریری لمرست و تیز خشم	۱۳/۳۲	گوشت پاره اش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر	۱۳/۳۳	آن سرش را زآن سخن نبود خبر
مستی دارد زگفت خود، ولیک	۱۳/۳۴	از بر وی تا به می راهیست نیک
همچو جوی است او، نه آبی میخورد	۱۳/۳۵	آب از او بر آب خواران بگذرد
آب در جو زآن نمی گیرد قرار	۱۳/۳۶	زآنکه آن جو نیست تشنه و آب خوار
همچو نائی ناله زاری کند	۱۳/۳۷	لیک پیکار خریداری کند
نوحه گر باشد مقلد در حدیث	۱۳/۳۸	جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه گر گوید حدیث سوزناک	۱۳/۳۹	لیک کو سوز دل و دامان چاک؟
از محقق تا مقلد فرقهاست	۱۳/۴۰	کاین چو داود است و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود	۱۳/۴۱	و آن مقلدکهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین	۱۳/۴۲	بار برگاو است و برگردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب	۱۳/۴۳	نوحه گر را مزد باشد در حساب
کافر و مومن خدا گویند، لیک	۱۳/۴۴	در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان	۱۳/۴۵	متقی گوید خدا از عین جان
* الله الله میزنی از بهر نان	۱۳/۴۶	بی طمع پیش آی و الله را بخوان
گر بدانستی گدا ازگفت خویش	۱۳/۴۷	پیش چشم او نه کم ماندی نه پیش
سالها گوید خدا آن نان خواه	۱۳/۴۸	همچو خر مصحف کشد از بهرگاه
گر بدل در تافتی گفت لبش	۱۳/۴۹	ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری	۱۳/۵۰	تو به نام حق پشیزی می بری؟

۱۴. خاریدن روستایی در تاریکی شیر را به ظن آن که گاو است

روستایی گاو در آخر بیست	۱۴/۱	شیرگاووش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو	۱۴/۲	گاو را می جست شب آن گنج کاو

پشت و پهلوگاه بالاگاه زیر	دست می مالید بر اعضای شیر	۱۴/۳
زهره اش بدریدی و دل خون شدی	گفت شیر: ار روشنی افزون بدی	۱۴/۴
کاو در این شب گاو می پنداردم	این چنین گستاخ زآن میخاردم	۱۴/۵
نی ز نامم پاره پاره گشت طور؟	حق همی گوید که ای مغرورکور	۱۴/۶
لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل	که لو انزلنا کتابا للجبیل	۱۴/۷
پاره گشتی و دلش پر خون شدی	از من ارکوه احد واقف بدی	۱۴/۸
لاجرم غافل در این پیچیده ای	از پدر وز مادر این بشنیده ای	۱۴/۹
بی نشان، بی جای، چون هاتف شوی	گر تو بی تقلید از آن واقف شوی	۱۴/۱۰

۱۵. فروختن صوفیان بهیمه صوفی مسافر را بجهت سفره و سماع

تا بدانی آفت تقلید را	بشنو این قصه پی تهدید را	۱۵/۱
مرکب خود بُرد و در آخر کشید	صوفیی در خانقاه از ره رسید	۱۵/۲
نی چو آن صوفی که ما گفتیم پیش	آبکش داد و علف از دست خویش	۱۵/۳
چون قضا آید چه سود از احتیاط؟	احتیاطش کرد از سهو و خباط	۱۵/۴
کاد فقر آن یکن کفرا بییر	صوفیان درویش بودند و فقیر	۱۵/۵
برکزی آن فقیر دردمند	ای توانگر تو که سیری هین مخند	۱۵/۶
خر فروشی در گرفتند آن همه	از سر تقصیر آن صوفی رمه	۱۵/۷
بس فسادی کز ضرورت شد صلاح	کز ضرورت هست مرداری مباح	۱۵/۸
لوت آوردند و شمع افروختند	هم در آن دم آن خرك بفروختند	۱۵/۹
کامشبان لوت و سماع است و وله	ولوله افتاد اندر خانقه	۱۵/۱۰
چند از این زنبیل و این دریوزه چند؟	چند از این صبر و از این سه روزه چند؟	۱۵/۱۱
دولت امشب میهمان داریم ما	ما هم از خلقیم و جان داریم ما	۱۵/۱۲
کانکه آن جان نیست جان پنداشتند	تخم باطل را از آن می کاشتند	۱۵/۱۳
خسته بود و دید آن اقبال و ناز	و آن مسافر نیز از راه دراز	۱۵/۱۴
نرد خدمتهاش خوش می باختند	صوفیانش يك به يك بنواختند	۱۵/۱۵
و آن یکی پرسیدش از جای نشست	* آن یکی پایش همی مالید و دست	۱۵/۱۶
و آن یکی بوسید دستش را و رو	* و آن یکی افشانگرد از رخت او	۱۵/۱۷
گر طرب امشب نخواهم کرد، کی؟	گفت چون میدید میلانشان به وی	۱۵/۱۸
خانقه تا سقف شد پر دود و گرد	لوت خوردند و سماع آغاز کرد	۱۵/۱۹
ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن	دود مطبخ گرد آن پاکوفتن	۱۵/۲۰
گه به سجده صفه را میروفتند	گاه دست افشان قدم می کوفتند	۱۵/۲۱
ز آن سبب صوفی بود بسیار خوار	دیر یابد صوفی آ از روزگار	۱۵/۲۲
سیر خورد او، فارغ است از ننگ دق	جز مگر آن صوفیی کز نور حق	۱۵/۲۳
باقیان در دولت او میزیند	از هزاران اندکی زین صوفیند	۱۵/۲۴

مطرب آغازید يك ضرب گران	چون سماع آمد ز اول تا کران	۱۵/۲۵
زین حراره جمله را انبازکرد	خر برفت و خر برفت آغازکرد	۱۵/۲۶
کف زنان، خر رفت و خر رفت ای پسر	زین حراره پای کوبان تا سحر	۱۵/۲۷
خر برفت آغازکرد اندر حنین	از ره تقلید آن صوفی همین	۱۵/۲۸
روزگشت و جمله گفتند الوداع	چون گذشت آن جوش و نوش و آن سماع	۱۵/۲۹
گرد از رخت آن مسافر میفشاند	خانقه خالی شد و صوفی بماند	۱۵/۳۰
تا به خر بر بندد آن همراه جو	رخت از حجره برون آورد او	۱۵/۳۱
رفت در آخر خر خود را نیافت	تا رسد در همهران او می شتافت	۱۵/۳۲
زانکه خر دوش آب کمتر خورده است	گفت: آن خادم به آبش برده است	۱۵/۳۳
گفت خادم: ریش بین، جنگی بخاست	خادم آمد، گفت صوفی: خرکجاست؟	۱۵/۳۴
من ترا بر خر موکل کرده ام	گفت: من خر را به تو بسپرده ام	۱۵/۳۵
آنچه من بسپردم واپس سپار	بحث با توجیه کن حجت میار	۱۵/۳۶
باز ده آنچه فرستادم به تو	از تو خواهم آنچه من دادم به تو	۱۵/۳۷
بایدش در عاقبت واپس سپرد	گفت پیغمبر: که دستت هر چه برد	۱۵/۳۸
نك من و تو خانه قاضی دین	ورنه ای از سرکشی راضی باین	۱۵/۳۹
حمله آوردند و بودم بیم جان	گفت: من مغلوب بودم، صوفیان	۱۵/۴۰
اندر اندازی و جوئی زآن نشان؟	تو جگر بندی میان گریگان	۱۵/۴۱
پیش صد سگ، گربه پژمرده ای	در میان صدگرسنه گرده ای	۱۵/۴۲
قاصد جان من مسکین شدند	گفت: گیرم کز تو ظلما بستند	۱۵/۴۳
که خرت را میبرند، ای بی نوا؟	تو نیایی و نگویی مر مرا	۱۵/۴۴
ورنه توزیعی کنند ایشان زرم	تا خراز هرکه بود من و اخرم	۱۵/۴۵
این زمان هر يك به اقلیمی شدند	صد تدارك بود چون حاضر بُدند	۱۵/۴۶
این قضا خود از تو آمد بر سرم	من که را گیرم که را قاضی برم؟	۱۵/۴۷
پیش آمد این چنین ظلمی مهیب	چون نیایی و نگویی ای غریب	۱۵/۴۸
تا ترا واقف کنم زین کارها	گفت: واللہ آمدم من بارها	۱۵/۴۹
از همه گویندگان با ذوق تر	تو همی گفتی که خر رفت ای پسر	۱۵/۵۰
زین قضا راضیست مردی عارف است	باز می گشتم که او خود واقف است	۱۵/۵۱
مر مرا هم ذوق آمدگفتنش	گفت: آن را جمله می گفتند خوش	۱۵/۵۲
که دو صد لعنت بر این تقلید باد	مر مرا تقلیدشان بر باد داد	۱۵/۵۳
کاب رو را ریختند از بهر نان	خاصه تقلید چنین بی حاصلان	۱۵/۵۴
وین دلم زآن عکس ذوقین میشدی	عکس ذوق آن جماعت میزدی	۱۵/۵۵
که شوی از بحر بی عکس، آب کش	عکس چندان باید از یاران خوش	۱۵/۵۶
چون پیایی شد، شود تحقیق آن	عکس کاوول زد تو آن تقلید دان	۱۵/۵۷
از صدف مگسل، نگشته قطره دُر	تا نشد تحقیق از یاران مبر	۱۵/۵۸

بردران تو پرده های طمع را	صاف خواهی چشم عقل و سمع را	۱۵/۵۹
عقل او بر بست از نور لمع	زانکه آن تقلید صوفی از طمع	۱۵/۶۰
ماند در خسران و کارش شد تباه	* زانکه صوفی را طمع بردش زراه	۱۵/۶۱
مانع آمد عقل او را ز اطلاع	طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع	۱۵/۶۲
در نفاق آن آینه چون ماستی	گر طمع در آینه برخاستی	۱۵/۶۳
راست کی گفתי ترازو وصف حال؟	گر ترازو را طمع بودی به مال	۱۵/۶۴
آخر الامر اندر این هامون شوی	* گفت: گیرم کز طمع قارون شوی	۱۵/۶۵
من نخواهم مزد پیغام از شما	هر نبی میگفت با قوم از صفا	۱۵/۶۶
داد حق دلایم هر دو سری	من دلایم حق شما را مشتری	۱۵/۶۷
مزد باید داد تا گوید سزا	* هست مزد کار مر دلال را	۱۵/۶۸
گر چه خود بو بکر بخشد چل هزار	چیست مزد کار من؟ دیدار یار	۱۵/۶۹
کی بود شبه شبه دُر عدن؟	چل هزار او نباشد مزد من	۱۵/۷۰
تا بدانی که طمع شد بندگوش	یک حکایت گویمت بشنو به هوش	۱۵/۷۱
با طمع کی چشم و دل روشن شود	هر که را باشد طمع الکن شود	۱۵/۷۲
همچنان باشد که موی اندر بصر	پیش چشم او خیال جاه و زر	۱۵/۷۳
گر چه بدهی گنجها، او حرّ بود	جز مگر مستی که از حق پر بود	۱۵/۷۴
این جهان در چشم او مردار شد	هر که از دیدار برخوردار شد	۱۵/۷۵
لاجرم از حرص او بی نور بود	لیک آن صوفی ز مستی دور بود	۱۵/۷۶
در نیاید نکته ای در گوش حرص	صد حکایت بشنود مدهوش حرص	۱۵/۷۷

۱۶. قصه آن مفلس که در زندان بود و زندانیان ازو در فغان

مانده در زندان و بند بی امان	بود شخصی مفلسی بی خان و مان	۱۶/۱
بر دل خلق از طمع چون کوه قاف	لقمه زندانیان خوردی گزاف	۱۶/۲
زانکه آن لقمه ربا کاوش برد	زهره نی کس را که لقمه نان خورد	۱۶/۳
اوگدا چشم است اگر سلطان بود	هر که دور از رحمت رحمان بود	۱۶/۴
گشته زندان دوزخی، زان نان ربا	مر مروت را نهاده زیر پا	۱۶/۵
ز آن طرف هم پشت آید آفتی	گرگریزی بر امید راحتی	۱۶/۶
جز به خلوت گاه حق آرام نیست	هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست	۱۶/۷
نیست بی پا مزد و بی دق الحصیر	کنج زندان جهان ناگزیر	۱۶/۸
مبتلای گربه چنگالی شوی	و الله ار سوراخ موشی در روی	۱۶/۹
گر خیالاتش بود صاحب جمال	آدمی را فربهی هست از خیال	۱۶/۱۰
می گدازد همچو موم از آتشی	ور خیالاتش نماید ناخوشی	۱۶/۱۱
با خیالات خوشان دارد خدا	در میان مار و کژدم گر ترا	۱۶/۱۲
کان خیالت کیمیای مس شود	مار و کژدم مر ترا مونس شود	۱۶/۱۳

صبر شیرین از خیال خوش شدست	۱۶/۱۴
آن فرح آید ز ایمان در ضمیر	۱۶/۱۵
صبر از ایمان بیابد سرگله	۱۶/۱۶
گفت پیغمبر: خداهش ایمان نداد	۱۶/۱۷
آن یکی در چشم تو باشد چو مار	۱۶/۱۸
زانکه در چشمت خیال کفر اوست	۱۶/۱۹
کاندر این يك شخص هر دو فعل هست	۱۶/۲۰
نیم او مومن بود نیمیش گبر	۱۶/۲۱
گفت یزدانت: فمکنم مومن	۱۶/۲۲
همچو گاوِ نیمه جلدش سیاه	۱۶/۲۳
هرکه این نیمه ببیند، رد کند	۱۶/۲۴
از جمال یوسف، اخوان در نفور	۱۶/۲۵
از خیال بد مر او را زشت دید	۱۶/۲۶
چشم ظاهر سایه آن چشم دان	۱۶/۲۷
* سایه اصل است فرع، اما کجا	۱۶/۲۸
تو مکانی، اصل تو در لامکان	۱۶/۲۹
شش جهت مگریز زیرا در جهات	۱۶/۳۰
* این سخن را نیست حد، زندانیان	۱۶/۳۱
کان فرح و آن تازگی پیش آمدست	
ضعف ایمان ناامیدی و زحیر	
حیث لا صبر فلا ایمان له	
هرکه را نبود صبوری در نهاد	
هم وی اندر چشم آن دیگر نگار	
و آن خیال مومنی در چشم دوست	
گاه ماهی باشد او و گاه شست	
نیم او حرص آوری، نیمیش صبر	
باز منکم کافر گبرکهن	
نیمه دیگر سپید و همچو ماه	
هرکه آن نیمه ببیند، کد کند	
لیک اندر دیده یعقوب، نور	
چشم فرع و چشم اصلی ناپدید	
هر چه آن ببیند، بگردد این بدان	
سایه با خورشید پا دارد بجا؟	
این دکان بر بند و بگشا آن دکان	
شش در است و شش دره، مات است مات	
مظطرنند از دست آن خرقلتبان	

۱۷. شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک مند	۱۷/۱
که سلام ما به قاضی برکنون	۱۷/۲
کاندر این زندان بماند او مستمیر	۱۷/۳
مرد زندانی نیابد لقمه ای	۱۷/۴
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو	۱۷/۵
* چون مگس حاضر شود در هر طعام	۱۷/۶
* پیش او هیچ است لوت شصت کس	۱۷/۷
زین چنین قحط سه ساله، داد داد	۱۷/۸
گو ز زندان تا رود این گاو میش	۱۷/۹
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث	۱۷/۱۰
سوی قاضی شد وکیل با نمک	۱۷/۱۱
خواند او را قاضی از زندان به پیش	۱۷/۱۲
گشت ثابت پیش قاضی آن همه	۱۷/۱۳
گفت قاضی: خیز زین زندان برو	۱۷/۱۴
اهل زندان در شکایت آمدند	
بازگو آزار ما زین مرد دون	
یاوه تاز و طبل خوار است و مضر	
ور به صد حیلت گشاید طعمه ای	
حجتش این که خدا گفته: کلوا	
از وقاحت بی صلا و بی سلام	
☐ کرکند خود را، اگر گوئیش بس	
ظل مولانا، ابد پاینده باد	
یا وظیفه کن ز وقفی لقمه ایش	
دادکن المستغاث المستغاث	
گفت با قاضی شکایت يك به يك	
پس تفحص کرد از اعیان خویش	
که نمودند از شکایت آن رمه	
سوی خانه مرده ریگ خویش شو	

همچو کافر جنتم زندان توست	گفت: خان و مان من احسان توست	۱۷/۱۵
خود بمیرم من ز درویشی و کد	گر ز زندانم برانی تو به رد	۱۷/۱۶
رب أنظرنی إلی یوم القیام	همچو ابلیسی که می گفت: ای سلام	۱۷/۱۷
تا که دشمن زادگان را می کشم	کاندر این زندان دنیا من خوشم	۱۷/۱۸
وز برای زاد ره نانی بود	هرکه او را قوت ایمانی بود	۱۷/۱۹
تا بر آرند از پشیمانی غریو	می ستانم گه به مکر و گه به ریو	۱۷/۲۰
گه به زلف و خال بندم دیدشان	گه به درویشی کنم تهدیدشان	۱۷/۲۱
و آنچه هست از قصد این سگ در خم است	قوت ایمانی در این زندان کم است	۱۷/۲۲
قوت ذوق آید برو یک بارگی	از نماز و صوم و صد بی چارگی	۱۷/۲۳
قد هلکنا آه من طغیانه	أستعین الله من شیطانہ	۱۷/۲۴
هرکه در وی رفت، او آن می شود	یک سگ است و در هزاران می رود	۱۷/۲۵
دیو پنهان گشته اندر زیر پوست	هرکه سردت کرد میدان کاو در اوست	۱۷/۲۶
تا کشاند آن خیالت در وبال	چون نیابد صورت، آید در خیال	۱۷/۲۷
چون خیالت فاسد آمد جا به جا	* از خیالات تو می آید بلا	۱۷/۲۸
گه خیال علم و گاهی خان و مان	گه خیال فرجه و گاهی دکان	۱۷/۲۹
گه خیال ماجرا و داوری	* گه خیال مکسب و سوداگری	۱۷/۳۰
گه خیال بوالفضول و بوالحزن	* گه خیال نقره و فرزند و زن	۱۷/۳۱
گه خیال مفرش و گاهی فراش	* گه خیال کاله و گاهی قماش	۱۷/۳۲
گه خیال میغ و ماغ و لیغ و لاغ	* گه خیال آسیا و باغ و راغ	۱۷/۳۳
گه خیال نامها و ننگها	* گه خیال آشتی و جنگها	۱۷/۳۴
هین بروب از دل چنین تبدیلهها	* هین برون کن از سر این تخیلهها	۱۷/۳۵
از زبان تنها نه، بل از عین جان	هان بگو لاحولها اندر زمان	۱۷/۳۶

۱۸. تتمه قصه مفلس زندانی با قاضی

گفت: اینک اهل زندانت گوا	گفت قاضی: مفلسی را وانما	۱۸/۱
می گریزند از تو می گریند خون	گفت: ایشان متهم باشند، چون	۱۸/۲
زین غرض باطل گواهی می دهند	وز تو میخواهند هم تا وارهند	۱۸/۳
هم بر ادبار و بر افلاشش گوا	جمله اهل محکمه گفتند: ما	۱۸/۴
گفت: مولا، دست ازین مفلس بشو	هرکه را پرسید قاضی حال او	۱۸/۵
گرد شهر او مفلس است و بس فلاش	گفت قاضی: کش بگردانید فاش	۱۸/۶
طبل افلاشش عیان هر جا زنید	کو به کو او را منادی ها کنید	۱۸/۷
قرض ندهد هیچ کس او را تسو	هیچ کس نسبه نبفروشد بدو	۱۸/۸
هیچ زندانش نخواهم کرد من	هرکه دعوی آردش اینجا به من	۱۸/۹
نقد و کالا نیستش چیزی به دست	پیش من افلاس او ثابت شده است	۱۸/۱۰

تا بود کافلاس او ثابت شود	آدمی در حبس دنیا زآن بود	۱۸/۱۱
هم منادی کرد در قرآن ما	مفلسی دیو را یزدان ما	۱۸/۱۲
هیچ با او شرکت و سودا مکن	کاو دغا و مفلس است و بد سخن	۱۸/۱۳
مفلس است او، صرفه از وی کی بری؟	ورکنی او را بهانه آوری	۱۸/۱۴
اشترگردی که هیزم می فروخت	حاضر آوردند چون فتنه فروخت	۱۸/۱۵
هم موکل را به دانگی شادکرد	کرد بی چاره بسی فریادکرد	۱۸/۱۶
تا به شب، و افغان او سودی نداشت	اشترش بردند از هنگام چاشت	۱۸/۱۷
صاحب اشتر پی اشتر دوان	بر شتر بنشست آن قحط گران	۱۸/۱۸
تا همه شهرش عیان بشناختند	سو به سو و کو به کو می تاختند	۱۸/۱۹
کرده مردم جمله در شکلش نگه	پیش هر حمام و هر بازارگه	۱۸/۲۰
تُرک و گُرد و رومیان و تازیان	ده منادی گر، بلند آوازیان	۱۸/۲۱
کاین همه تخم جفا ها کاشته	* جملگان آوازاها برداشته	۱۸/۲۲
نان ربائی، نرگدائی، بی حیا	* بی نوائی، بد ادائی، بی وفا	۱۸/۲۳
قرض ندهدکس مر او را یک پیشیز	مفلس است این و ندارد هیچ چیز	۱۸/۲۴
مفلسی، قلبی، دغایی، دبه ای	ظاهر و باطن ندارد حبه ای	۱۸/۲۵
چونکه او آید، گره محکم زنید	هان و هان با او حریفی کم کنید	۱۸/۲۶
من نخواهم کرد زندان مرده را	ور به حکم آرید این پژمرده را	۱۸/۲۷
با شعار نو دثار شاخ شاخ	خوش دم است او و گلویش بس فراخ	۱۸/۲۸
عاریه است آن، تا فریید عامه را	گر بیوشد بهر مکر آن جامه را	۱۸/۲۹
حُله های عاریت دان ای سلیم	حرف حکمت بر زبان ناحکیم	۱۸/۳۰
دست تو چون گیرد آن ببریده دست؟	گر چه دزدی جامه ای پوشیده است	۱۸/۳۱
کرد گفتش: منزلم دور است و دیر	چون شبانه از شتر آمد به زیر	۱۸/۳۲
جو رها کردم، کم از اخراج گاه	بر نشستی اشترم را از پگاه	۱۸/۳۳
هوش تو کو؟ نیست اندر خانه کس؟	گفت: تا اکنون چه می کردیم پس؟	۱۸/۳۴
رفت و، تو نشنیده ای این واقعه؟	طبل افلاسم به چرخ سابعه	۱۸/۳۵
پس طمع کر می کندگوش، ای غلام	گوش تو پُر بوده است از طمع خام	۱۸/۳۶
مفلس است و مفلس است این قلتبان	تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان	۱۸/۳۷
بر نزد، کاو از طمع پر بود پر	تا به شب گفتند و در صاحب شتر	۱۸/۳۸
در حُجُب بس صورت است و بس صدا	هست بر سمع و بصر مُهر خدا	۱۸/۳۹
از جمال و از کمال و از کرشم	آنچه او خواهد رساند آن به چشم	۱۸/۴۰
از سماع و از بشارت و ز خروش	و آنچه او خواهد رساند آن به گوش	۱۸/۴۱
وقت حاجت حق کند آن را عیان	گر چه تو هستی کنون غافل از آن	۱۸/۴۲
از پی هر درد درمان آفرید	گفت پیغمبرکه: یزدان مجید	۱۸/۴۳
که ای خدا، درمان کار من رسان	* گر چه درمان جوئی و گوئی بجان	۱۸/۴۴

بهر درد خویش، بی فرمان او	لیک زآن درمان نیننی رنگ و بو	۱۸/۴۵
تا که نگشاید خدایت روزنی	* کون پر چاره است و هیچت چاره نی	۱۸/۴۶
هین بنه، چون چشم کشته سوی جان	چشم را ای چاره جو، در لا مکان	۱۸/۴۷
که ز بی جایی جهان را جا شدست	این جهان از بی جهت پیدا شدست	۱۸/۴۸
گر تو از جان طالب مولیستی	بازگرد از هست سوی نیستی	۱۸/۴۹
جای خرج است این وجود بیش و کم	جای دخل است این عدم، از وی مرم	۱۸/۵۰
جز معطل در جهان هست کیست؟	کارگاه صنع حق چون نیستیست	۱۸/۵۱

۱۹. فی المناجات

دست گیر و جرم ما را در گذار	* ای خدای پاک بی انباز و یار	۱۹/۱
که تو را رحم آورد آن ای رفیق	یاد ده ما را سخنهای رقیق	۱۹/۲
ایمنی از تو مهابت هم ز تو	هم دعا از تو اجابت هم ز تو	۱۹/۳
مصلحی تو، ای تو سلطان سخن	گر خطا گفتیم اصلاحش توکن	۱۹/۴
گر چه جوی خون بود نیلش کنی	کیمیا داری که تبدییش کنی	۱۹/۵
این چنین اکسیرها ز اسرار توست	این چنین میناگریها کار توست	۱۹/۶
ز آب و گل نقش تن آدم زدی	آب را و خاک را بر هم زدی	۱۹/۷
با هزار اندیشه شادی و غم	نسبتش دادی به جفت و خال و عم	۱۹/۸
زین غم و شادی جدائی داده ای	باز بعضی را رهائی داده ای	۱۹/۹
کرده ای در چشم او هر خوب زشت	برده ای از خویش و پیوند و سرشت	۱۹/۱۰
وانچه ناپیداست مسند می کند	هر چه محسوس است او رد می کند	۱۹/۱۱
یار بیرون، فتنه او در جهان	عشق او پیدا و معشوقش نهان	۱۹/۱۲
عشق بر صورت نه، بر روی ستی	این رهاکن عشقهای صورتی	۱۹/۱۳
خواه عشق این جهان خواه آن جهان	آنچه معشوق است صورت نیست آن	۱۹/۱۴
چون برون شد جان، چرایش هشته ای؟	آنچه بر صورت تو عاشق گشته ای	۱۹/۱۵
عاشقا واجو، که معشوق توکیست	صورتش بر جاست، این سیری ز چیست؟	۱۹/۱۶
عاشقستی هرکه او را حس هست	آنچه محسوس است اگر معشوقه است	۱۹/۱۷
کی وفا صورت دگرگون می کند؟	چون وفا آن عشق افزون می کند	۱۹/۱۸
تابش عاریتی دیوار یافت	پرتو خورشید بر دیوار تافت	۱۹/۱۹
واطلب اصلی که تابد او مقیم	برکلوخی دل چه بندی ای سلیم؟	۱۹/۲۰
خویش بر صورت پرستان دیده بیش	ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش	۱۹/۲۱
عاریت میدان ذهب بر مس تو	پرتو عقل است آن بر حس تو	۱۹/۲۲
ور نه چون شد شاهد تو پیر خر؟	چون، زر اندود است خوبی در بشر	۱۹/۲۳
کان ملاححت اندر او عاریه بُد	چون فرشته بود همچون دیو شد	۱۹/۲۴
اندک اندک خشک می گردد نهال	اندک اندک می ستاند آن جمال	۱۹/۲۵

دل طلب کن، دل منه بر استخوان	رو نُعْمَرَةٌ نُنْكَسُهُ بِخَوَان	۱۹/۲۶
دولتش از آب حیوان ساقی است	کان جمال دل جمال باقی است	۱۹/۲۷
هر سه يك شد چون طلسم تو شکست	خود هم او آب و، هم او ساقی و مست	۱۹/۲۸
بندگی کن ژاژکم خا، ناشناس	آن یکی را تو ندانی از قیاس	۱۹/۲۹
بر مناسب شادی و بر قافیت	معنی تو صورت است و عاریت	۱۹/۳۰
بی نیاز از نقش گرداند ترا	معنی آن باشد که بستاند ترا	۱۹/۳۱
مرتو را بر نقش عاشق ترکند	معنی آن نبود که کور و کرکند	۱۹/۳۲
بهره چشم این خیالات فناست	کور را قسمت خیال غم فراست	۱۹/۳۳
خر نبینند و به پالان بر زنند	حرف قرآن را ضریران معدند	۱۹/۳۴
چند پالان دوزی ای پالان پرست؟	چون تو بینایی، پی خر رو که جَست	۱۹/۳۵
کم نگردد نان، چو باشد جان ترا	خر چو هست، آید یقین پالان ترا	۱۹/۳۶
خود به پشتش رو نهد پالان او	* خر چو باشد کم نیاید ای عمو	۱۹/۳۷
جان تو سرمایه صد قالب است	پشت خر دکان مال و مکسب است	۱۹/۳۸
خر برهنه نی، که راکب شد رسول	خر برهنه بر نشین ای بو الفضول	۱۹/۳۹
و النَّبِی قیل سافر ماشیا	النَّبِی قد ركب معروریا	۱۹/۴۰
بار این و آن بسی پذیرفته است	* بلکه آن شه بس پیاده رفته است	۱۹/۴۱
چند بگریزد زکار و بار، چند؟	شد، خر نفس تو، بر میخیش ببند	۱۹/۴۲
خواه در صد سال و خواهی سی و بیست	بار صبر و شکر، او را بردنیست	۱۹/۴۳
هیچ کس ندرود، تا چیزی نکاشت	هیچ وازر، وزر غیری بر نداشت	۱۹/۴۴
خام خوردن علت آرد در بشر	طمع خام است آن، مخور خام ای پسر	۱۹/۴۵
من هم آن خواهم، چرا جویم دکان	کان فلانی یافت گنجی ناگهان	۱۹/۴۶
کسب باید کرد تا تن قادر است	کار بخت است آن و آن هم نادر است	۱۹/۴۷
پا مکش ازکار، آن خود در پی است	کسب کردن گنج را مانع کی است؟	۱۹/۴۸
که اگر این کردم، یا آن دگر	تا نگردي تو گرفتار اگر	۱۹/۴۹
منع کرد و گفت آن هست از نفاق	کز اگر گفتن رسول با وفاق	۱۹/۵۰
وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد	کان منافق در اگر گفتن بمرد	۱۹/۵۱
از جمال عافیت ناخورده بر	* ای بسا کس مرده در بوک و مگر	۱۹/۵۲
این سخن بشنوک دریابی مگر	* ورنمی یابی تو نقصان اگر	۱۹/۵۳

۲۰. تمثیل بر حقیقت سخن و اطلاع بر کشف آن

دوستی بردش سوی خانه خراب	آن غریبی خانه میجست از شتاب	۲۰/۱
پهلوی من مر ترا مسکن شدی	گفت او: این را اگر سقفی بدی	۲۰/۲
در میانه داشتی حجره دگر	هم عیال تو بیاسودی اگر	۲۰/۳
هم بیاسودی اگر بودیت جا	* ورن رسیدی میهمان روزی تو را	۲۰/۴

خانه تو بودی این معمور جا	* کاشکی معمور بودی این سرا	۲۰/۵
لیک ای جان، در اگر نتوان نشست	گفت: آری پهلوی یاران خوش است	۲۰/۶
وز خوش تزویر اندر آتشند	این همه عالم طلب کار خوشند	۲۰/۷
لیک قلب از زر نداند چشم عام	طالب زر گشته، جمله پیر و خام	۲۰/۸
بی محک زر را مکن از ظن گزین	پرتوی بر قلب زد خالص بین	۲۰/۹
نزد دانا خویشتن را کن گرو	گر محک داری گزین کن، ورنه رو	۲۰/۱۰
ور ندانی ره، مرو تنها تو پیش	پس محک باید میان جان خویش	۲۰/۱۱
آشنایی کوکشد سوی فنا	بانگ غولان هست بانگ آشنا	۲۰/۱۲
سوی من آئید، نک نام و نشان	بانگ می دارد که هان ای کاروان	۲۰/۱۳
تا کند آن خواجه را از آفلان	نام هر یک میبرد غول، ای فلان	۲۰/۱۴
عمر ضایع، راه دور و روز دیر	چون رسد آن جا ببیند گرگ و شیر	۲۰/۱۵
مال خواهم، جاه خواهم، و آب رو	چه بود آن بانگ غول ای نیکخو؟	۲۰/۱۶
منع کن تا کشف گردد رازها	از درون خویش این آوازا	۲۰/۱۷
چشم نرگس را از این کرکس بدوز	ذکر حق کن، بانگ غولان را بسوز	۲۰/۱۸
رنگ می را و اشناس از رنگ کاس	صبح صادق را ز کاذب و اشناس	۲۰/۱۹
دیده ای پیدا کند صبر و درنگ	تا بود کز دیده گان هفت رنگ	۲۰/۲۰
گوهران بینی به جای سنگها	رنگها بینی بجز این رنگها	۲۰/۲۱
آفتاب چرخ پیمائی شوی	گوهر چه؟ بلکه دریائی شوی	۲۰/۲۲
تو برو در کارگه بینش عیان	کارکن، در کارگه باشد نهان	۲۰/۲۳
خارج آن کار نتوانیش دید	کار چون بر کارکن پرده تنید	۲۰/۲۴
آنکه بیرون جست، از وی غافل است	کارگه، چون جای باش عامل است	۲۰/۲۵
تا بینی صنع و صانع را بهم	پس درآ در کارگه، یعنی عدم	۲۰/۲۶
پس برون کارگه پوشیدگیست	کارگه چون جای روشن دیده گیست	۲۰/۲۷
لاجرم از کارگاهش کور بود	رو به هستی داشت فرعون عنود	۲۰/۲۸
تا قضا را بازگرداند ز در	لاجرم میخواست تبدیل قدر	۲۰/۲۹
زیر لب می کرد هر دم ریشخند	خود قضا بر سببت آن حيله مند	۲۰/۳۰
تا بگردد حکم و تقدیر اله	صد هزاران طفل کشت او، بی گناه	۲۰/۳۱
کرد در گردن هزاران ظلم و خون	تا که موسی نبی ناید برون	۲۰/۳۲
وز برای قهر او آماده شد	آن همه خون کرد و موسی زاده شد	۲۰/۳۳
دست و پایش خشک گشتی ز احتیال	گر بدیدی کارگاه لا یزال	۲۰/۳۴
وز برون میکشت طفلان را گزاف	اندرون خانه اش موسی معاف	۲۰/۳۵
بر دگرکس، ظنّ حقدی میبرد	همچو صاحب نفس، کاو تن پرورد	۲۰/۳۶
خود حسود و دشمن او آن تن است	کاین عدو و آن حسود و دشمن است	۲۰/۳۷
او به بیرون میدود، که کو عدو؟	او چو موسی و تنش فرعون او	۲۰/۳۸

۲۱. ملامت کردن مردمان شخصی را که مادر را به تهمت بکشت

هم به زخم خنجر و هم زخم مشت	آن یکی از خشم مادر را بکشت	۲۱/۱
یاد نوردی تو حق مادری	آن یکی گفتش که: از بدگوهری	۲۱/۲
او چه کرد آخر بتو؟ ای زشت خو	هی تو مادر را چرا کشتی؟ بگو	۲۱/۳
می نگوئی کو چه کرد، آخر چه بود؟	* هیچکس کشته است مادر؟ ای عنود	۲۱/۴
کشتمش کان خاک ستار وی است	گفت: کاری کرد کان عار وی است	۲۱/۵
غرق خون در خاک گور آغشتمش	* متهم شد با یکی زآن کشتمش	۲۱/۶
گفت: پس هر روز مردی را کشم	گفت: آن کس را بکش ای محتشم	۲۱/۷
نای او بُرم به است از نای خلق	کشتم او راه، رستم از خونهای خلق	۲۱/۸
که فساد اوست در هر ناحیت	نفس توست آن مادر بد خاصیت	۲۱/۹
هر دمی قصد عزیزی می کنی	پس بکش او را که بهر آن دنی	۲۱/۱۰
از پی او با حق و با خلق جنگ	از وی این دنیای خوش بر توست تنگ	۲۱/۱۱
کس ترا دشمن نماند در دیار	نفس کشتی، باز رستی ز اعتذار	۲۱/۱۲
از برای انبیا و اولیا	گر شکال آردکسی برگفت ما	۲۱/۱۳
پس چراشان دشمنان بود و حسود؟	کانبیا را نی که نفس کشته بود؟	۲۱/۱۴
بشنو این اشکال و شبهت را جواب	گوش نه تو ای طلب کار صواب	۲۱/۱۵
زخم بر خود میزدند ایشان چنان	دشمن خود بوده اند آن منکران	۲۱/۱۶
دشمن آن نبود که خود جان می کند	دشمن آن باشد که قصد جان کند	۲۱/۱۷
او عدوی خویش آمد در حجاب	نیست خفاشک عدوی آفتاب	۲۱/۱۸
رنج او، خورشید هرگز کی کشد؟	تابش خورشید او را می کشد	۲۱/۱۹
مانع آید لعل را از آفتاب	دشمن آن باشد که او آید عذاب	۲۱/۲۰
از شعاع جوهر پیغمبران	مانع خویشند جمله کافران	۲۱/۲۱
چشم خود را کور و کژ کردند خلق	کی حجاب چشم آن فردند خلق؟	۲۱/۲۲
از ستیزه خواجه، خود را می کشد	چون غلام هندویی کاو کین کشد	۲۱/۲۳
تا زبانی کرده باشد خواجه را	سر نگون می افتد از بام سرا	۲۱/۲۴
ور کند کودک عداوت با ادیب	گر شود بیمار دشمن با طبیب	۲۱/۲۵
راه عقل و جان خود را خود زدند	در حقیقت ره زن جان خودند	۲۱/۲۶
ماهیی گر خشم میگیرد ز آب	گازری گر خشم گیرد ز آفتاب	۲۱/۲۷
عاقبت که بود سیاه اختر از آن	تو یکی بنگر که را دارد زیان	۲۱/۲۸
هان مشو هم زشت رو، هم زشت خو	گر ترا حق آفریده زشت رو	۲۱/۲۹
ور دو شاخ است مشو تو چار شاخ	ور بر د کفشت، مرو در سنگلاخ	۲۱/۳۰
می فزاید کمتری در احترام	تو حسودی کز فلان من کمترم	۲۱/۳۱

بلکه از جمله کمیها بدتر است	خود حسد نقصان و عیب دیگر است	۲۱/۳۲
خویشتن افکنند در صد ابتری	آن بلیس از ننگ و عار کمتری	۲۱/۳۳
خود چه بالا، بلکه خون بالا بود	از حسد میخواست تا بالا بود	۲۱/۳۴
وز حسد خود را به بالا می فراشت	آن ابو جهل از محمد ننگ داشت	۲۱/۳۵
ای بسا اهل از حسد نااهل شد	بو الحکم نامش بُد و بوجهل شد	۲۱/۳۶
هیچ اهلیت به از خوی نکو	من ندیدم در جهان جست و جو	۲۱/۳۷
تا پدید آید حسدها در قلق	انبیا را واسطه ز آن کرد حق	۲۱/۳۸
کار خدمت دارد و خلق حسن	* درگذر از فضل و از چستی و فن	۲۱/۳۹
حاسد حق هیچ دیاری نبود	زانکه کس را از خدا عاری نبود	۲۱/۴۰
ز آن سبب با او حسد برداشتی	آن کسی کش مثل خود پنداشتی	۲۱/۴۱
پس حسد ناید کسی را از قبول	چون مقرر شد بزرگی رسول	۲۱/۴۲
تا قیامت آزمایش دائم است	پس به هر دوری ولیی قائم است	۲۱/۴۳
هرکسی کاو شیشه دل باشد شکست	هرکه را خوی نکو باشد، برست	۲۱/۴۴
خواه از نسل عمر خواه از علی است	پس امام حیّ قائم آن ولی است	۲۱/۴۵
هم نهان و هم نشسته پیش رو	مهدی و هادی وی است ای راه جو	۲۱/۴۶
آن ولیی کم از او، قندیل اوست	او چو نور است و خرد جبریل اوست	۲۱/۴۷
نور را در مرتبت ترتیبهاست	وانکه زین قندیل کم مشکاة ماست	۲۱/۴۸
پرده های نور دان چندین طبق	زانکه هفصد پرده دارد نور حق	۲۱/۴۹
صف صف اند این پرده هاشان تا امام	از پس هر پرده قومی را مقام	۲۱/۵۰
چشمشان طاقت ندارد نور پیش	اهل صف آخرین از ضعف خویش	۲۱/۵۱
تاب نارد از شعاعی بیشتر	و آن صف پیش از ضعیفی بصر	۲۱/۵۲
رنج جان و فتنه این احوال است	روشنی کاو حیات اول است	۲۱/۵۳
چون ز هفصد بگذرد، او یم شود	احولها اندک اندک کم شود	۲۱/۵۴
کی صلاح آبی و سبب تراست؟	آتشی کاصلاح آهن یا زر است	۲۱/۵۵
نی چو آهن، تابشی خواهد لطیف	سیب و آبی خامی دارد خفیف	۲۱/۵۶
کاو جذوب تابش آن اژدهاست	لیک آهن را لطیف، آن شعله هاست	۲۱/۵۷
زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش	هست آن آهن فقیر جورکش	۲۱/۵۸
در دل آتش رود بی رابطه	حاجب آتش بود بی واسطه	۲۱/۵۹
پختگی ز آتش نیابند و خطاب	بی حجابی آب و فرزندان آب	۲۱/۶۰
همچو پا را در روش، پا تابه ای	واسطه دیگی بود، یا تابه ای	۲۱/۶۱
می شود سوزان و می آرد نما	یا مکانی در میان تا آن هوا	۲۱/۶۲
شعله ها را با وجودش رابطه ست	پس فقیر آن است کاو بی واسطه ست	۲۱/۶۳
آب حیوانی که ماند تا ابد	* پس فقیر آن است کو خود را دهد	۲۱/۶۴
میرسد از واسطه این دل به فن	پس دل عالم وی است ایرا که تن	۲۱/۶۵

دل نباشد، تن چه داند گفت وگو؟	۲۱/۶۶
پس نظرگاه شعاع آن آهن است	۲۱/۶۷
باز این دل‌های جزوی چون تن است	۲۱/۶۸
بس مثال و شرح خواهد این کلام	۲۱/۶۹
تا نگردد نیکوئی ما بدی	۲۱/۷۰
پای کج را کفش کج بهتر بود	۲۱/۷۱

۲۲. امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید	۲۲/۱
یافتش زیرک دل و شیرین جواب	۲۲/۲
آدمی مخفی است در زیر زبان	۲۲/۳
چونکه بادی پرده را در هم کشید	۲۲/۴
کاندر آن خانه گهر یا گندم است	۲۲/۵
یا در او گنج است و ماری بر کران	۲۲/۶
بی تامل او سخن گفتی چنان	۲۲/۷
گفتی اندر باطنش دریاستی	۲۲/۸
نور هر گوهر که زو تابان شدی	۲۲/۹
نور فرقان فرق کردی بهر ما	۲۲/۱۰
نور گوهر نور چشم ما شدی	۲۲/۱۱
چشم کز کردی، دو دیدی قرص ماه	۲۲/۱۲
راست گردان چشم را در ماهتاب	۲۲/۱۳
فکرت را کز مین، نیکو نگر	۲۲/۱۴
هر جوابی کان ز گوش آید به دل	۲۲/۱۵
گوش دلال است و چشم اهل وصال	۲۲/۱۶
در شنود گوش تبدیل صفات	۲۲/۱۷
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن	۲۲/۱۸
تا نسوزی نیست آن عین یقین	۲۲/۱۹
گوش چون نافذ بود، دیده شود	۲۲/۲۰
این سخن پایان ندارد بازگرد	۲۲/۲۱

۲۳. براه کردن شاه یکی از آن دو غلام را و از دیگری پرسیدن و باز گفتن او آنچه در وی است

آن غلامک را چو دید اهل ذکا	۲۳/۱
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست	۲۳/۲
چون بیامد آن دوم در پیش شاه	۲۳/۳

جست و جویی کرد هم زاسرار او	گر چه شه ناخوش شد از دیدار او	۲۳/۴
دور بنشین لیک زآن سو تر مران	گفت: با این شکل و این گنده دهان	۲۳/۵
نی جلیس و یار و هم بقعه بُدی	که تو زاهل نامه و رقعه بُدی	۲۳/۶
تو مریض و ما طیب پُر فنیم	تا علاج آن دهان توکنیم	۲۳/۷
نیست لایق از تو دیده دوختن	بهرکیکی نوگلیمی سوختن	۲۳/۸
تا بینم صورت عقلت نکو	با همه بنشین، دو سه دستان بگو	۲۳/۹
سوی حمای که رو خود را بخار	آن ذکی را پس فرستاد او به کار	۲۳/۱۰
صد غلامی در حقیقت، نی یکی	وین دگر را گفت: تو چه زیرکی	۲۳/۱۱
نزد ما آ که تو به زآن یار بد	* باز قابل تر بدی زآن یار خود	۲۳/۱۲
از تو ما را سرد می کرد آن حسود	آن نه ای که خواجه تاش تو نمود	۲۳/۱۳
حیز و نامرد و چنان است و چنین	گفت: او دزد و کژ است و کژنشین	۲۳/۱۴
راست گویی من ندیدستم چو او	گفت: پیوسته بُدست او راست گو	۲۳/۱۵
حلم و دینداری و احسان و سخا	* راستی و نیکخوئی و حیا	۲۳/۱۶
هر چه گوید، من نگویم تهمت است	راست گویی در نهادش خلقت است	۲۳/۱۷
متهم دارم وجود خویش را	کژ نگویم آن نکو اندیش را	۲۳/۱۸
من نیبم در وجود خود، شها	باشد او در من ببیند عیبا	۲۳/۱۹
کی بُدی فارغ وی از اصلاح خویش	هرکسی گر عیب خود دیدی ز پیش	۲۳/۲۰
لاجرم گویند عیب همدگر	غافلند این خلق از خود بی خبر	۲۳/۲۱
من بینم روی تو، تو روی من	من نیبم روی خود را ای شمن	۲۳/۲۲
نور او از نور خلقان است بیش	آن کسی که او ببیند روی خویش	۲۳/۲۳
زانکه دیدش دید خلاق بود	گر بمیرد، نور او باقی بود	۲۳/۲۴
روی خود محسوس بیند پیش رو	نور حسی نبود آن نوری که او	۲۳/۲۵
آنچنان که گفت او از عیب تو	گفت: اکنون عیباهای او بگو	۲۳/۲۶
کدخدای ملک و کار منی	تا بدانم که تو غم خوار منی	۲۳/۲۷
گر چه هست او مر مرا خوش خواجه تاش	گفت: ای شه من بگویم عیباش	۲۳/۲۸
عیب او صدق و ذکا و همدمی	عیب او مهر و وفا و مردمی	۲۳/۲۹
آن جوانمردی که جان را هم بداد	کمترین عیبش جوانمردی و داد	۲۳/۳۰
چه جوانمردی بود کان را ندید	صد هزاران جان خدا کرده پدید	۲۳/۳۱
بهریک جان، کی چنین غمگین شدی؟	ور بدیدی، کی به جان بخلش بدی؟	۲۳/۳۲
کاو ز جوی آب نابینا بود	بر لب جو بخل آب آن را بود	۲۳/۳۳
داند او پاداش خود در یوم دین	گفت پیغمبرکه: هرکس از یقین	۲۳/۳۴
هر زمان جودی دگرگون زایدش	که یکی را ده عوض می آیدش	۲۳/۳۵
پس عوض دیدن، ضد ترسیدن است	جود جمله از عوضها دیدن است	۲۳/۳۶
شاد دارد دید در خواص را	بخل نادیدن بود اعواض را	۲۳/۳۷

زآنکه کس چیزی نبارد بی بدیل	پس به عالم هیچ کس نبود بخیل	۲۳/۳۸
دید دارد کار، جز بینا نرست	پس سخا از چشم آید نی ز دست	۲۳/۳۹
هست او در هستی خود عیب جو	عیب دیگر آنکه خود بین نیست او	۲۳/۴۰
با همه نیکو و با خود بد بُدست	عیب جوی و عیب گوی خود بُدست	۲۳/۴۱
مدح خود در ضمن مدح او میار	گفت شه: جلدی مکن در مدح یار	۲۳/۴۲
شرمساری آیدت از ما ورا	زآنکه من در امتحان آرم ورا	۲۳/۴۳

۲۴. قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خود

مَالِكَ الْمَلِكِ و به رحمان و رحیم	گفت: نی والله بالله العظیم	۲۴/۱
نی به حاجت بل به فضل و کبریا	آن خدایی که فرستاد انبیا	۲۴/۲
آفرید او شهسواران جلیل	آن خداوندی که از خاک ذلیل	۲۴/۳
بگذرانید از تک افلاکیان	پاکشان کرد از مزاج خاکیان	۲۴/۴
وانگه او بر جمله انوار تاخت	برگرفت از نار و نور صاف ساخت	۲۴/۵
تا که آدم معرفت ز آن راه یافت	آن سنا برقی که بر ارواح تافت	۲۴/۶
پس خلیفه ش کرد آدم کان بدید	آن کز آدم رُست و دست شیت چید	۲۴/۷
در هوای بحر جان، دُربار شد	نوح از آن گوهر چو برخوردار شد	۲۴/۸
بی حذر در شعله های نار رفت	جان ابراهیم از آن انوار زفت	۲۴/۹
پیش دشنه آبدارش سر نهاد	چونکه اسماعیل در جویش فتاد	۲۴/۱۰
آهن اندر دست با فش نرم شد	جان داود از شعاعش گرم شد	۲۴/۱۱
دیوگشتش بنده فرمان و مطیع	چون سلیمان شد وصالش را رضیع	۲۴/۱۲
چشم روشن کرد از بوی پسر	در قضا یعقوب چون بنهاد سر	۲۴/۱۳
شد چنان بیدار در تعبیر خواب	یوسف مه رو چو دید آن آفتاب	۲۴/۱۴
ملکت فرعون را يك لقمه کرد	چون عصا از دست موسی آب خورد	۲۴/۱۵
هفت نوبت جان فشاند و باز یافت	* جان جرجیس از فرش چون راز یافت	۲۴/۱۶
کرد در جوف درختش جان فدی	* چونکه زکریا ز عشقش دم زدی	۲۴/۱۷
در درون ماهی او آرام یافت	* چونکه یونس جرعه ای ز آن جام یافت	۲۴/۱۸
سر به طشت زر نهاد از ذوق او	* چونکه یحیی مست گشت از شوق او	۲۴/۱۹
چشم را در باخت از بهر لقا	* چون شعیب آگاه شد زین ارتقا	۲۴/۲۰
در بلا چون دید آثار وصال	* شکرکرد ایوب صابر هفت سال	۲۴/۲۱
آب حیوان یافتند و کم زدند	* خضر و الیاس از میش چون دم زدند	۲۴/۲۲
بر فراز چرخ چارم برشتافت	نردبانش عیسی مریم چو یافت	۲۴/۲۳
قرص مه را کرد او در دم دو نیم	چون محمد یافت آن ملک و نعیم	۲۴/۲۴
با چنان شه صاحب و صدیق شد	چون ابو بکر آیت توفیق شد	۲۴/۲۵
حق و باطل را چو دل فاروق شد	چون عمر شیدای آن معشوق شد	۲۴/۲۶

نور فایض بود و ذوالنورین گشت	چون که عثمان آن عیان را عین گشت	۲۴/۲۷
گشت او شیر خدا درمرج جان	چون ز رویش مرتضی شد دُر فشان	۲۴/۲۸
عرش را دُرین و قرطین آمدند	* روشن از نورش چو سبطین آمدند	۲۴/۲۹
گوشوار عرش ربانی شدند	* چونکه سبطین از سرش فارغ بدند	۲۴/۳۰
وآن سر افکنده براهش مست وار	* آن یکی از زهر، جان کرده نثار	۲۴/۳۱
خود مقاماتش فزون شد از عدد	چون جنید از جُند او دید آن مدد	۲۴/۳۲
نام قطب العارفین از حق شنید	بایزید اندر مزیدش را چو دید	۲۴/۳۳
شد خلیفه عشق و ربانی نفس	چون که کرخی کرخ او را شد حرص	۲۴/۳۴
گشت او سلطان سلطانان داد	پور ادهم مرکب آن سو راند شاد	۲۴/۳۵
گشت او خورشید رای و تیز طرف	و آن شقیق از شق آن راه شگرف	۲۴/۳۶
چون به لحظه لطف شد ملحوظ شاه	* شد فضیل از رهزنی ره پیر راه	۲۴/۳۷
سرنهاد اندر بیابان طلب	* بشر حافی را مبشر شد ادب	۲۴/۳۸
مصر جان را همچو شکر خانه شد	* چونکه ذوالنون از غمش دیوانه شد	۲۴/۳۹
بر سریر سروران شد جاه او	* چون سری بی سر شد اندر راه او	۲۴/۴۰
سر فرازانند ز آن سوی جهان	صد هزاران پادشاهان نهران	۲۴/۴۱
هرگدایی نامشان را بر نخواند	نامشان از رشك حق پنهان بماند	۲۴/۴۲
باد بر جان و روان پاکشان	* رحمت و رضوان حق در هر زمان	۲۴/۴۳
کاندر آن بحرند همچون ماهیان	حق آن نور و حق روحانیان	۲۴/۴۴
نیست لایق، نام نو میجویمش	بحر جان و جان بحر ارگویمش	۲۴/۴۵
مغزها نسبت بدو باشند پوست	حق آن آنی که این و آن از اوست	۲۴/۴۶
هست صد چندان که این گفتار من	که صفات خواجه تاش و یار من	۲۴/۴۷
باورت ناید، چه گویم ای کریم؟	آنچه می دانم ز وصف آن ندیم	۲۴/۴۸
چندگویی آن این و آن او	شاه گفت: اکنون از آن خود بگو	۲۴/۴۹
از تگ دریا چه دُر آورده ای	تو چه داری و چه حاصل کرده ای؟	۲۴/۵۰
نور جان داری که یار دل شود؟	روز مرگ این حس تو باطل شود	۲۴/۵۱
هست آنچه گور را روشن کند؟	در لحدکاین چشم را خاک آگند	۲۴/۵۲
پر و بالت هست تا جان بر پرد؟	آن زمان کاین دست و پایت بر درد	۲۴/۵۳
مُستعار او را مدان، ای مست عار	* نور دل از جان بود، ای یار غار	۲۴/۵۴
جان باقی بایدت بر جا نشاند	آن زمان کاین جان حیوانی نماند	۲۴/۵۵
بل حسن را سوی یزدان بردن است	شرط من جا بالحسن، نی کردن است	۲۴/۵۶
این عرضها که فنا شد چون بری؟	جوهری داری ز انسان یا خری؟	۲۴/۵۷
چون که لا بیقی زمانین انتفی	این عرضهای نماز و روزه را	۲۴/۵۸
لیک از جوهر برند امراض را	نقل نتوان کرد مر اعراض را	۲۴/۵۹
چون ز پرهیزی که زایل شد مرض	تا مبدل گشت جوهر زین عرض	۲۴/۶۰

گشت پرهیز عرض جوهر به جهد	۲۴/۶۱
از زراعت خاکها شد سنبله	۲۴/۶۲
آن نکاح زن عرض بُد، شد فنا	۲۴/۶۳
جفت کردن اسب و اشتر را عرض	۲۴/۶۴
هست آن بستان نشانندن هم عرض	۲۴/۶۵
هم عرض دان کیمیا بردن بکار	۲۴/۶۶
صیقلی کردن عرض باشد شها	۲۴/۶۷
پس مگوکه من عملها کرده ام	۲۴/۶۸
این صفت کردن عرض باشد خمش	۲۴/۶۹
گفت: شاهها بی قنوط عقل نیست	۲۴/۷۰
پادشاهها جزکه یاس بنده نیست	۲۴/۷۱
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر	۲۴/۷۲
این عرضها نقل شد لون دگر	۲۴/۷۳
نقل هر چیزی بود هم لایقش	۲۴/۷۴
روز محشر هر عرض را صورتیست	۲۴/۷۵
بنگر اندر خود، نه تو بودی عرض؟	۲۴/۷۶
بنگر اندر خانه و کاشانه ها	۲۴/۷۷
کان فلان خانه که ما دیدیم خوش	۲۴/۷۸
از مهندس آن عرض و اندیشه ها	۲۴/۷۹
چیست اصل و مایه هر پیشه ای؟	۲۴/۸۰
جمله اجزای جهان را بی عرض	۲۴/۸۱
اول فکر آخر آمد در عمل	۲۴/۸۲
میوه ها در فکر دل اول بود	۲۴/۸۳
چون عمل کردی شجر بنشاندی	۲۴/۸۴
گر چه شاخ و بیخ و برگش اول است	۲۴/۸۵
پس سری که مغز آن افلاک بود	۲۴/۸۶
نقل اعراض است این بحث و مقال	۲۴/۸۷
جمله عالم خود عرض بودند تا	۲۴/۸۸
این عرضها از چه زاید؟ از صور	۲۴/۸۹
این جهان يك فکرت است از عقل کل	۲۴/۹۰
عالم اول جهان امتحان	۲۴/۹۱
چاکرت شاهها جنایت می کند	۲۴/۹۲
بنده ات چون خدمت شایسته کرد	۲۴/۹۳
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر	۲۴/۹۴
شد دهان تلخ، از پرهیز شهد	
داروی موکرد، مو را سلسله	
جوهر فرزند حاصل شد ز ما	
جوهر کره بزائیدن غرض	
گشت جوهر میوه اش، اینک عرض	
جوهری ز آن کیمیا، گر شد بیار	
زین عرض جوهر همی یابد صفا	
دخل آن اعراض را بنما، مرم	
سایه بز را پی قربان مکش	
گر تو فرمایی عرض را نقل نیست	
هر عرض کان رفت باز آینده نیست	
فعل بودی باطل و اقوال قشر	
حشر هر فانی بود کون دگر	
لایق گله بود هم سایقش	
صورت هر يك عرض را نوبتیست	
جنبش جفتی و جفتی با غرض	
در مهندس بود چون افسانه ها	
بود موزون صغه و سقف و درش	
آلت آورد و درخت از بیشه ها	
جز خیال و جز عرض و اندیشه ای	
درنگر، حاصل نشد جز از عرض	
بُنیت عالم چنان دان در ازل	
در عمل ظاهر به آخر می شود	
اندر آخر حرف اول خواندی	
آن همه از بهر میوه مرسل است	
اندر آخر خواجه لولاك بود	
نقل اعراض است این شیر و شغال	
اندر این معنی بیامد هلّ اُتی	
وین صورها از چه زاید؟ از فکر	
عقل چون شاه است و صورتها رُسل	
عالم ثانی جزای این و آن	
آن عرض زنجیر و زندان می شود	
آن عرض، نی خلعتی شد در نبرد؟	
این از آن و، آن از این زاید بسیر	

این عرضهای تو، يك جوهر نژاد؟	گفت شاهنشہ: چنین گیر المراد	۲۴/۹۵
تا بود غیب این جهان نيك و بد	گفت: مخفی داشتست آن را خرد	۲۴/۹۶
كافر و مومن نكفتی جزكه ذكر	زانكه گر پیدا شدی اشكال فكر	۲۴/۹۷
نقش دین وكفر بودی بر جبین	پس عیان بودی نه غیب، ای شاه این	۲۴/۹۸
چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی؟	کی درین عالم بت و بتگر بدی؟	۲۴/۹۹
در قیامت، كه كند جرم و خطا؟	پس قیامت بودی این دنیای ما	۲۴/۱۰۰
ليك از عامه، نه از خاصان خود	گفت: شه پوشید حق پاداش بد	۲۴/۱۰۱
از امیران خفیه دارم، نر وزیر	گر به دامی افکنم من يك امیر	۲۴/۱۰۲
وز صورهای عملها صد هزار	حق به من بنمود پس پاداش كار	۲۴/۱۰۳
ماه را بر من نمی پوشد غمام	تو نشانی ده، كه من دانم تمام	۲۴/۱۰۴
چون تو می دانی كه آن چه بُود، چیست؟	گفت: پس، ازگفت من مقصود چیست؟	۲۴/۱۰۵
آنكه دانسته، برون آید عیان	گفت شه: حكمت در اظهار جهان	۲۴/۱۰۶
بر جهان نهاد رنج طلق و درد	آنچه می دانست تا پیدا نكرد	۲۴/۱۰۷
تا بدی یا نيكی از تو نجست	يك زمان بی كار نتوانی نشست	۲۴/۱۰۸
شد موكل، تا شود سِرَت عیان	این تقاضاهای كار از بهر آن	۲۴/۱۰۹
چون ضمیرت ميكشد آنرا بكار	* ورنه کی گیرد گلابهٔ تن قرار؟	۲۴/۱۱۰
هست بی كاری چون جان كندن عیان	* تاسهٔ تو آن كشش را شد نشان	۲۴/۱۱۱
چون سر رشتهٔ ضمیرت می كشد	پس گلابهٔ تن كجا ساكن شود؟	۲۴/۱۱۲
بر تو بیکاری بود چون جان كنش	تاسهٔ تو شد نشان آن كشش	۲۴/۱۱۳
هر سبب مادر اثر از وی ولد	این جهان و آن جهان زاید ابد	۲۴/۱۱۴
تا بزائید او اثرهای عجب	چون اثر زائید آن هم شد سبب	۲۴/۱۱۵
دیده ای باید منور، نيك نيك	این سببها نسل بر نسل است ليك	۲۴/۱۱۶
تا بدید از وی نشانی یا ندید	شاه با او در سخن اینجا رسید	۲۴/۱۱۷
ليك ما را ذكر آن دستور نیست	گر بدید آن شاه جویا، دور نیست	۲۴/۱۱۸

۲۵. باز پرسیدن شاه حال از غلام دیگر

سوی خویشش خواند آن شاه همام	چون زگرمابه بیامد آن غلام	۲۵/۱
بس لطیفی و ظریف و خوب رو	گفت صحا لك نعیم دایم	۲۵/۲
تا از این دیگر شود اوبا خبر	* پس سوی كاری فرستاد آن دگر	۲۵/۳
بعد از آن گفت: ای چو ماه اندر ظلم	* پیش بنشاندش بصد لطف وكرم	۲۵/۴
نيكخوئی نيكخوئی نيكخو	* ماه روئی جعد موئی مشكبو	۲۵/۵
كه همی گوید برای تو فلان	ای دریغا گر نبودی در تو آن	۲۵/۶
دیدنت ملك جهان ارزیده ای	شادگشتی هر كه رویت دیده ای	۲۵/۷
كز برای من بگفت آن دین تباہ	گفت: رمزی ز آن بگو ای پادشاه	۲۵/۸

کاشکارا تو دوايي، خفيه درد	گفت: اول وصف دو روئيت کرد	۲۵/۹
در زمان دريای خشمش جوش کرد	خبث يارش را چو از شه گوش کرد	۲۵/۱۰
تا که موج هجو او از حدگذشت	کف بر آورد آن غلام و سرخ گشت	۲۵/۱۱
همچو سگ در قحط سرگين خوار بود	کاو ز اول دم که با من يار بود	۲۵/۱۲
دست بر لب زد شهنشاهش که بس	چون دمامد کرد هجوش چون جرس	۲۵/۱۳
از تو جان گندست و از يارت دهان	گفت: دانستم تو را از وي، بدان	۲۵/۱۴
تا امير او باشد و مأمور تو	پس نشين ای گنده جان از دور تو	۲۵/۱۵
راحة الانسان في حفظ اللسان	* بهر اين گفتند اکابر در جهان	۲۵/۱۶
همچو سبزه گولخن دان ای کيا	در حديث آمدکه تسبيح از ريا	۲۵/۱۷
با خصال بد، نيرزد يك تسو	پس بدان که صورت خوب نکو	۲۵/۱۸
چون بود خُلُقش نکو، در پاش مير	ور بود صورت حقير و ناپذير	۲۵/۱۹
بگذر از نقش سبو و آب جو	چند بازی عشق با نقش سبو؟	۲۵/۲۰
طالب معنی شو و معنی بجو	* چند باشی عاشق صورت بگو	۲۵/۲۱
عالم معنی بماند جاودان	صورت ظاهر فنا گردد، بدان	۲۵/۲۲
از صدف دُر را گزين، گر عاقلی	صورتش دیدی ز معنی غافلِی	۲۵/۲۳
گر چه جمله زنده اند از بحر جان	این صدفهای قوالب در جهان	۲۵/۲۴
چشم بگشا، در دل هر يك نگر	ليک اندر هر صدف نبود گهر	۲۵/۲۵
زانکه کمياب است آن دُر ثمين	کان چه دارد، وين چه دارد، می گزين	۲۵/۲۶
در بزرگی هست صد چندان که لعل	گر به صورت بنگری کوهی به شکل	۲۵/۲۷
هست صد چندان که نقش چشم تو	هم به صورت دست و پا و پشم تو	۲۵/۲۸
کز همه اعضا، دو چشم آمدگزين	ليک پوشيده نباشد بر تو اين	۲۵/۲۹
صد جهان گردد به يك دم سر نگون	از يك اندیشه که آيد در درون	۲۵/۳۰
صد هزاران لشکرش در تک بود	جسم سلطان گر به صورت يك بود	۲۵/۳۱
هست محکوم یکی فکر خفی	باز شکل و صورت شاه صفی	۲۵/۳۲
گشته چون سيلی روانه بر زمين	خلق بی پايان ز يك اندیشه بين	۲۵/۳۳
ليک چون سيلی جهان را خورد و برد	هست آن اندیشه، پيش خلق خُرد	۲۵/۳۴
ميدواند جمله را روز و شبان	* خلق عالم چون رمه است وحق شبان	۲۵/۳۵
قائم است اندر جهان هر پيشه ای	پس چو می بينی که از اندیشه ای	۲۵/۳۶
کوهها و دشتها و نهرها	خانه ها و قصرها و شهرها	۲۵/۳۷
زنده از وی همچو از دريا سمک	هم زمين و بحر و هم مهر و فلک	۲۵/۳۸
تن سليمان است و اندیشه چو مور؟	پس چرا از ابلهی پيش توکور	۲۵/۳۹
هست اندیشه چو ميش و کوه گرگ	می نمايد پيش چشمت گه بزرگ	۲۵/۴۰
ز ابر و بق و رعد داری لرز و بيم	عالم اندر چشم تو هول و عظيم	۲۵/۴۱
ايمن و غافل، چو سنگی بی خبر	وز جهان فکرتی، ای کم ز خر	۲۵/۴۲

آدمی خو نیستی، خرکره ای	زانکه نقشی، وز خرد بی بهره ای	۲۵/۴۳
بو نداری، وز خدا دیوانه ای	* جهل محضی وز خرد بیگانه ای	۲۵/۴۴
شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل	سایه را تو شخص می بینی ز جهل	۲۵/۴۵
کز لطافت چون هوای دلکش است	* نک ز غیبت یک نمود آرایش است	۲۵/۴۶
آگهی نبود بصر را، زان لطیف	* تا به جسمی، در نمی پیچد، کثیف	۲۵/۴۷
از هزاران تیشه و تیغ و تبر	* باز افزونست هنگام اثر	۲۵/۴۸
برگشاید بی حجابی، پر و بال	باش تا روزی که آن فکر و خیال	۲۵/۴۹
نیست گشته این زمین سرد و گرم	کوهها بینی شده چون پشم نرم	۲۵/۵۰
جز خدای واحد حیّ و دود	نه سما بینی، نه اختر، نه وجود	۲۵/۵۱
تا دهد مر راستیها را فروغ	یک فسانه راست آمد یا دروغ	۲۵/۵۲

۲۶. حسد بردن چشم بر آن بنده خاص

برگزیده بود بر جمله چشم	پادشاهی بنده ای را ازکرم	۲۶/۱
ده یک قدرش، ندیدی صد وزیر	جامگی او وظیفه چل امیر	۲۶/۲
او ایازی بود و شه محمود وقت	ازکمال طالع و اقبال و بخت	۲۶/۳
پیش از این تن بود، هم پیوند و خویش	روح او با روح شه در اصل خویش	۲۶/۴
بگذر از اینها که نو حادث شدست	کار آن دارد، که پیش از تن بدست	۲۶/۵
چشم او بر کشتهای اول است	چشم عارف، راست گو، نی احوست	۲۶/۶
چشم او آنجاست روز و شب گرو	آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو	۲۶/۷
حیله ها و مکرها، باد است باد	آنچه آبست است، شب جز آن نژاد	۲۶/۸
زانکه بیند حیله حق بر سرش	کی شود دل خوش به حیلتهای گش	۲۶/۹
جان تو، نه زان جهد، نه زین جهد	او درون دام، دامی می نهد	۲۶/۱۰
عاقبت بر روید آن کشته اله	گر بروید ور بریزد صد گیاه	۲۶/۱۱
این دوم فانیست و، آن اول درست	کشت نوکارند بر کشت نخست	۲۶/۱۲
تخم ثانی فاسد و پوسیده است	تخم اول کامل و برگزیده است	۲۶/۱۳
گر چه تدبیرت هم از تدبیر اوست	افکن این تدبیر خود را پیش دوست	۲۶/۱۴
آخر آن روید که اول کاشته ست	کار آن دارد که حق افراشته ست	۲۶/۱۵
چون اسیر دوستی، ای دوستدار	هر چه کاری از برای او بکار	۲۶/۱۶
هر چه آن نه کار حق، هیچ است هیچ	گرد نفس دزد و کار او میبچ	۲۶/۱۷
نزد مالک دزد شب رسوا شود	پیش از آن کت روز دین پیدا شود	۲۶/۱۸
مانده روز داوری برگردنش	رخت دزدیده به تدبیر و فتن	۲۶/۱۹
تا بغیر دام او دامی نهند	صد هزاران عقل با هم بر جهند	۲۶/۲۰
کی نماید قوتی؟ با باد، خس	دام خود را سخت تر یابند و بس	۲۶/۲۱
در نبی، والله خیر الماکرین	* ور نداری باور از من، رو بین	۲۶/۲۲

در سؤال فایده هست؟ ای عنود	گر توگویی، فائده هستی چه بود؟	۲۶/۲۳
چه شنویم این را؟ عبث، بی عائده	گر ندارد این سؤال فائده	۲۶/۲۴
پس جهان بی فایده نبود، بین	* و رسالت فائده دارد یقین	۲۶/۲۵
پس جهان بی فایده آخر چراست؟	گر سؤال را بسی فائده هاست	۲۶/۲۶
از جهت های دگر پُر عایده ست	و جهان از یک جهت بی فایده ست	۲۶/۲۷
مر ترا چون فایدست، از وی مایست	فائده توگر مرا فایده نیست	۲۶/۲۸
گر چه بر اخوان عبث بد زایده	حسن یوسف عالمی را فایده	۲۶/۲۹
لیک بر محروم بانگ چوب بود	لحن داودی چنان محبوب بود	۲۶/۳۰
لیک بر قبطنی منکر بود خون	آب نیل از آب حیوان بُد فزون	۲۶/۳۱
بر منافق مردن است و ژندگی	هست بر مومن شهیدی زندگی	۲۶/۳۲
که نه محرومند از وی امتی	چیست در عالم؟ بگو یک نعمتی	۲۶/۳۳
هست هر جان را یکی قوت دگر	گا و خر را فایده چه در شکر؟	۲۶/۳۴
پس نصیحت کردن او را راییست	لیک اگر آن قوت بر وی عارضیست	۲۶/۳۵
گر چه پندارد که آن خود قوت اوست	چونکسی کاو از مرض، گل داشت دوست	۲۶/۳۶
روی در قوت مرض آورده است	قوت اصلی را فرامش کرده است	۲۶/۳۷
قوت علت همچو چوبش کرده است	نوش را بگذاشته سمّ خورده است	۲۶/۳۸
قوت حیوانی مر او را ناسزاست	قوت اصلی بشر نور خداست	۲۶/۳۹
که خورد او روز و شب از آب و گل	لیک از علت در این افتاد دل	۲۶/۴۰
کو غذای؟ والسما، ذات الحبک	روی زرد و پای سست و دل سبک	۲۶/۴۱
خوردن آن بی گلو و آلت است	آن غذای خاصگان دولت است	۲۶/۴۲
مر حسود و دیو را از دود فرش	شد غذای آفتاب از نور عرش	۲۶/۴۳
آن غذا را نه دهان بُد، نه طبق	در شهیدان یرزقون فرمود حق	۲۶/۴۴
دل ز هر علمی صفائی میبرد	دل ز هر یاری غذائی میخورد	۲۶/۴۵
چشم از معنی او حساسه ای است	صورت هر آدمی چون کاسه ای است	۲۶/۴۶
و ز قران هر قرین چیزی بری	از لقای هرکسی چیزی خوری	۲۶/۴۷
لایق هر دو، اثر زاید یقین	چون ستاره با ستاره شد قرین	۲۶/۴۸
وز قران سنگ و آهن هم شرر	از قران مرد و زن زاید بشر	۲۶/۴۹
میوه ها و سبزه ها، ریحانها	و ز قران خاک با بارانها	۲۶/۵۰
دل خوشی و بی غمی و خرمی	و ز قران سبزه ها با آدمی	۲۶/۵۱
می بزاید خوبی و احسان ما	وز قران خرمی با جان ما	۲۶/۵۲
چون بر آید از تفرج کام ما	قابل خوردن شود اجسام ما	۲۶/۵۳
خون، ز خورشید خوش گلگون بود	سرخ روئی، از قران خون بود	۲۶/۵۴
وان ز خورشید است و از وی میرسد	بهترین رنگها سُرخ بود	۲۶/۵۵
شوره گشت و کِشت را نبود محل	هر زمینی کان قرین شد با زحل	۲۶/۵۶

چون قِران دیو با اهل نفاق	قوت اندر فعل آید ز اتفاق	۲۶/۵۷
بی همه طاق و طرم، طاق و طرم	این معانی راست از چرخ نهم	۲۶/۵۸
امر را طاق و طرم ماهیتست	خلق را طاق و طرم عاریتست	۲۶/۵۹
بر امید عَز، در خواری خوشند	از پی طاق و طرم خواری کشند	۲۶/۶۰
گردن خود کرده اند از غم چو دوك	بر امید عَز ده روزه خدوك	۲۶/۶۱
كاندر این عَز، آفتاب روشنم	چون نمی آیند اینجا که منم؟	۲۶/۶۲
آفتاب ما ز مشرقها برون	مشرق خورشید، برج قیرگون	۲۶/۶۳
نی بر آمد، نی فرو شد، ذات او	مشرق او نسبت ذرات او	۲۶/۶۴
در دو عالم آفتابی بی فئیم	ما که واپس مانده ذرات وئیم	۲۶/۶۵
هم ز فرّ شمس باشد این سبب	بازگرد شمس می گردم، عجب	۲۶/۶۶
هم از او حَبَل سببها منقطع	شمس باشد بر سببها مطلع	۲۶/۶۷
از که؟ از شمس، این شما باور کنید؟	صد هزاران بار ببریدم امید	۲۶/۶۸
صبر دارم من؟ و یا ماهی ز آب؟	تو مرا باور مکن، کز آفتاب	۲۶/۶۹
عین صُنع آفتاب است ای حسن	ور شوم نومید، نومیدی من	۲۶/۷۰
هیچ هست، از غیر هستی، چون چَرَد؟	عین صُنع، از نفس صانع، چون بُرد؟	۲۶/۷۱
گر بُراق و تازیان، ور خود خرنند	جمله هستیها از این روضه چَرند	۲۶/۷۲
می نبیند روضه را، ز آن است ردّ	* لیک اسب کور، کورانه چَرَد	۲۶/۷۳
هر دم آرد رو به گردابی جدید	وانکه گردشها از آن دریا ندید	۲۶/۷۴
تا که آب شور او را کور کرد	او ز بحر عذب آب شور خورد	۲۶/۷۵
ز آب من ای کور، تا یابی بصر	بحر می گوید به دست راست خور	۲۶/۷۶
کاو بداند نیک و بد را، کز کجاست؟	هست دست راست اینجا ظنّ راست	۲۶/۷۷
راست می گردی گه و، گاهی دو تو	نیزه گردانی است ای نیزه که تو	۲۶/۷۸
ور نه ما آن کور را بینا کنیم	ما ز عشق شمس دین بی ناخیم	۲۶/۷۹
داروش کن، کوری چشم حسود	هان ضیاء الحق حسام الدین، تو زود	۲۶/۸۰
داروی ظلمت کش و استیز فعل	توتیای کبریائی، تیز فعل	۲۶/۸۱
ظلمت صد ساله را زو بر کند	آنکه، گر بر چشم اعمی بر زند	۲۶/۸۲
ای نهال میوه دار، افشان ثمر	* جمله کوران را دوا کن، ای قمر	۲۶/۸۳
کز حسودی بر تو می آرد جُحود	جمله کوران را دوا کن، جز حسود	۲۶/۸۴
جان مده، تا همچنین جان میکنم	مر حسودت را، اگر چه آن منم	۲۶/۸۵
کور میگردد ز بود آفتاب	آنکه او باشد حسود آفتاب	۲۶/۸۶
اینت افتاده ابد در قعر چاه	اینت درد بی دوا کاو راست، آه	۲۶/۸۷
کی بر آید این مراد او؟ بگو	نفی خورشید ازل بایست او	۲۶/۸۸
باز کور است آنکه شدگم کرده راه	باز، آن باشد که باز آید به شاه	۲۶/۸۹

۲۷. گرفتار شدن باز میان جغدان به ویرانه

راه را گم کرد و در ویران فتاد	باز، در ویرانه بر جغدان فتاد	۲۷/۱
لیک کورش کرد سرهنگ قضا	او همه نور است، از نور رضا	۲۷/۲
در میان جغد و ویرانش سپرد	خاک در چشمش زد و از راه برد	۲۷/۳
پرّ و بال نازنینش می کنند	بر سری جغدانش بر سر میزنند	۲۷/۴
باز، آمد تا بگیرد جای ما	ولوله افتاد در جغدان که ها	۲۷/۵
اندر افتادند در دلق غریب	چون سگان کوی، پُر خشم و مهیب	۲۷/۶
صد چنین ویران رها کردم به جغد	باز گوید، من چه در خوردم به جغد؟	۲۷/۷
سوی شاهنشاه راجع میشوم	من نخواهم بود اینجا، میروم	۲۷/۸
نی مقیمم، میروم سوی وطن	خویشتن مکشید ای جغدان، که من	۲۷/۹
ور نه ما را ساعد شه، باز جاست	این خراب، آباد در چشم شماست	۲۷/۱۰
تا ز خان و مان شما را بر کند	جغدگفتا: باز حیلت می کند	۲۷/۱۱
بر کند ما را به سالوسی ز و کر	خانه های ما بگیرد او به مکر	۲۷/۱۲
و الله از جمله حریصان بدتر است	می نماید سیری، این حیلت پرست	۲۷/۱۳
دنبه مسپارید ای یاران به خرس	او خورد از حرص، طین را همچو دِیس	۲۷/۱۴
تا برد او، ما سلیمان را ز راه	لاف از شه میزند وز دست شاه	۲۷/۱۵
مشنوش، گر عقل داری اندکی	خود چه جنس شاه باشد مرغکی	۲۷/۱۶
هیچ باشد لایق لوزینه سیر؟	جنس شاه است او، و یا جنس وزیر	۲۷/۱۷
هست سلطان با حشم جویای من	آنچه می گوید، ز مکر و فعل و فن	۲۷/۱۸
اینت لاف خام و دام گول گیر	اینت مالیخولیای ناپذیر	۲۷/۱۹
مرغک لاغر چه در خورد شهیست؟	هرکه این باور کند، از ابلهیست	۲۷/۲۰
مر ورا یاری گری از شاه کو؟	کمترین جغد از زند بر مغز او	۲۷/۲۱
بیخ جغدستان شهنش بر کند	گفت باز: اریک پر من بشکند	۲۷/۲۲
دل برنجانند، کند با من جفا	جغد چبود؟ خود اگر بازی مرا	۲۷/۲۳
صد هزاران خرمن، از سرهای باز	شه کند توده به هر شیب و فراز	۲۷/۲۴
هرکجا که من روم، شه در پی است	پاسبان من عنایات وی است	۲۷/۲۵
بی خیال من، دل سلطان سقیم	در دل سلطان خیال من مقیم	۲۷/۲۶
می پرم بر اوج دل چون پرتوش	چون بپراند مرا شه در روش	۲۷/۲۷
پرده های آسمانها می درم	همچو ماه و آفتابی می پرم	۲۷/۲۸
انفطار آسمان از فطرتم	روشنی عقلها از فکرتم	۲۷/۲۹
جغدکه بود؟ تا بداند سرّ ما	بازم و در من شود حیران هما	۲۷/۳۰
صد هزاران بسته را آزاد کرد	شه برای من، ز زندان یاد کرد	۲۷/۳۱
از دم من جغدها را باز کرد	یک دمم با جغدها دمساز کرد	۲۷/۳۲
فهم کرد از نیک بختی، راز من	ای خنک جغدی که در پرواز من	۲۷/۳۳

گر چه جغدانید، شهبازان شوید	در من آویزید، تا بازان شوید	۲۷/۳۴
هرکجا افتد، چرا باشد غریب؟	آنکه باشد با چنان شاهی حبیب	۲۷/۳۵
گر چو نی نالد، نباشد بی نوا	هرکه باشد شاه دردش را دوا	۲۷/۳۶
طبل بازم میزند شه ازکنار	مالک ملکم، نیم من طبل خوار	۲۷/۳۷
حق گواه من، به رخم مدعی	طبل باز من، ندای ارجعی	۲۷/۳۸
لیک دارم در تجلی، نور از او	من نیم جنس شهشه، دور از او	۲۷/۳۹
آب جنس خاک آمد در نبات	نیست جنسیت ز روی شکل و ذات	۲۷/۴۰
طبع را جنس آمدست آخر مدام	باد جنس آتش آمد در قوام	۲۷/۴۱
مای ما، شد بهر مای او، فنا	جنس ما چون نیست جنس شاه ما	۲۷/۴۲
پیش پای اسب اوگردم چوگرد	چون فنا شد مای ما، او ماند فرد	۲۷/۴۳
هست بر خاکش، نشان پای او	خاک شد جان و، نشانیهای او	۲۷/۴۴
تا شوی تاج سرگردن کشان	خاک پایش شو، برای این نشان	۲۷/۴۵
نقل من نوشید پیش از نقل من	تا که نفریب شما را شکل من	۲۷/۴۶
قصد صورت کرد و بر الله زد	ای بسا کس را که صورت راه زد	۲۷/۴۷
هیچ آیین جان با بدن مانسته هست؟	آخر این جان با بدن پیوسته است	۲۷/۴۸
نور دل، در قطره خونی نهفت	تاب نور چشم با پیه است جفت	۲۷/۴۹
عقل چون شمعی درون مغز سر	شادی اندرگرده و، غم در جگر	۲۷/۵۰
لهو در نفس و شجاعت در جنان	* رایحه در انف و منطق در لسان	۲۷/۵۱
عقلها در دانش چونی، زبون	این تعلقها نه بی کیف است و چون	۲۷/۵۲
جان از او دُری ستد، در جیب کرد	جان گل با جان جزو آسیب کرد	۲۷/۵۳
حامله شد از مسیح دل فریب	همچو مریم، جان از آن آسیب جیب	۲۷/۵۴
آن مسیحی کز مساحت برتر است	آن مسیحی نه، که بر خشک و تر است	۲۷/۵۵
از چنین جانی شود حامل جهان	پس ز جان جان، چو حامل گشت جان	۲۷/۵۶
این حشر را وا نماید محشری	پس جهان زاید جهان دیگری	۲۷/۵۷
من ز شرح این قیامت قاصر م	تا قیامت گر بگویم بشمرم	۲۷/۵۸
شرح گویم قاصر آیم ای پسر	* تا قیامت این قیامت را اگر	۲۷/۵۹
حرفها دام دم شیرین لبی است	این سخنها خود به معنی، یاربی است	۲۷/۶۰
چونکه لبیکش زیارب میرسد	چون کند تقصیر؟ پس، چون تن زند؟	۲۷/۶۱
لیک سر تا پای بتوانی چشید	هست لبیکی که نتوانی شنید	۲۷/۶۲
وز چنین لبیک پنهان برخوری	* یک مثل آوردت تا پی بری	۲۷/۶۳

۲۸. کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند	بر سر دیوار تشنه دردمند	۲۸/۱
* تشنه ای مستسقی زار و نزار	عاشقی مستی غریبی بی قرار	۲۸/۲

از پی آب، او چو ماهی، زار بود	مانعش از آب آن دیوار بود	۲۸/۳
بر فلک میشد فغان زار او	* شد حجاب آب او دیوار او	۲۸/۴
بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب	ناگهان انداخت او خستی در آب	۲۸/۵
مست کرد آن بانگ آبش، چون نبیذ	چون خطاب یار، شیرین لذیذ	۲۸/۶
گشت خشت انداز، وز آنجا خشت کن	از صفای بانگ آب، آن ممتحن	۲۸/۷
فایده چه زین زدن خستی مرا؟	آب میزد بانگ، یعنی هی ترا	۲۸/۸
من از این صنعت ندارم هیچ دست	تشنه گفت: آبا، مرا دو فایده است	۲۸/۹
کاو بود مر تشنگان را چون سحاب	فایده اول سماع بانگ آب	۲۸/۱۰
مُرده را زین زندگی تحویل شد	بانگ او چون بانگ اسرافیل شد	۲۸/۱۱
باغ می یابد از او چندین نگار	یا چو بانگ رعد ایام بهار	۲۸/۱۲
یا چو بر محبوس، پیغام نجات	یا چو بر درویش، ایام زکات	۲۸/۱۳
میرسد سوی محمد بی دهن	چون دم رحمان بود، کان از یمن	۲۸/۱۴
کان به عاصی در شفاعت میرسد	یا چو بوی احمد مرسل بود	۲۸/۱۵
میزند بر جان یعقوب نحیف	یا چو بوی یوسف خوب لطیف	۲۸/۱۶
سوی عاصی میرسد بی انتقام	* یا نسیم روضه دار السلام	۲۸/۱۷
میرسد پیغام، کای ابله بیا	* یا سوی مسّ سیه ازکیمیا	۲۸/۱۸
یا فرستد ویس رامین را پیام	* یا ز لیلی بشنود مجنون کلام	۲۸/۱۹
برکنم آیم سوی ماء معین	فایده دیگر که هر خستی کزین	۲۸/۲۰
پست تر گردد به هر دفعه که کند	کز کمی خشت دیوار بلند	۲۸/۲۱
فصل او، درمان وصلی میبود	پستی دیوار قُربی می شود	۲۸/۲۲
موجب قُربی که، وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرَبْ	سجده آمد کردن خشت لُزب	۲۸/۲۳
مانع این سر فرود آوردن است	تا که این دیوار، عالی گردن است	۲۸/۲۴
تا نیابی زین تن خاکی نجات	سجده نتوان کرد بر آب حیات	۲۸/۲۵
زودتر بر می کند خشت و مدر	بر سر دیوار هرکو تشنه تر	۲۸/۲۶
اوکلوخ زفت ترکند از حجاب	هرکه عاشق تر بود بر بانگ آب	۲۸/۲۷
نشود بیگانه، جز بانگ بُلُق	او ز بانگ آب، پُر می تا عُنُق	۲۸/۲۸
مغتم دارد، گزارد وام خویش	ای خنک آنرا که او ایام پیش	۲۸/۲۹
صحت و زور دل و قوت بود	اندر آن ایام کش قدرت بود	۲۸/۳۰
میرساند بی دریغی بار و بر	و آن جوانی همچو باغ سبز و تر	۲۸/۳۱
سبز می گردد زمین تن بدان	چشمه های قوت و شهوت روان	۲۸/۳۲
معتدل ارکان و بی تخلیط و بند	خانه ای معمور و سقفش بس بلند	۲۸/۳۳
قصر محکم، خانه روشن، پُر صفا	* نور چشم و قوت ابدان بجا	۲۸/۳۴
سر فرود آور، بکن خشت و مدر	* هین غنیمت دان جوانی ای پسر	۲۸/۳۵
گردنت بندد به حَبْلٌ مِنْ مَسَد	پیش از آن کایام پیری در رسد	۲۸/۳۶

هرگز از شوره نبات خوش نرُست	خاک شوره گردد و ریزان و سست	۲۸/۳۷
او ز خویش و دیگران نامنتفع	آب زور و آب شهوت منقطع	۲۸/۳۸
چشم را، نم آمده، تاری شده	ابروان، چون پار دُم زیر آمده	۲۸/۳۹
رفته نطق و طعم و دندانها زکار	از تشنج، رو چو پشت سوسمار	۲۸/۴۰
تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان	* پشت دو تا گشته دل سست و طپان	۲۸/۴۱
غم قوی و دل تنک، تن نادرُست	* بر سر ره زادکم مرکوب سست	۲۸/۴۲
دل ز افغان همچو نای انبان شده	* خانه ویران کار بی سامان شده	۲۸/۴۳
نفس کاهل، دل سیه، جان ناصبور	* عمر ضایع، سعی باطل، راه دور	۲۸/۴۴
جمله اعضا لرز لرزان همچو برگ	* موی بر سر همچو برف، از بیم مرگ	۲۸/۴۵
کارگه ویران، عمل رفته ز ساز	روز بیگه، لاشه لنگ و ره دراز	۲۸/۴۶
قوت برکندن آن، کم شده	بیخهای خوی بد محکم شده	۲۸/۴۷
در میان ره نشاند او خار بن	همچو آن شخص درشت خوش سخن	۲۸/۴۸

۲۹. فرمودن والی آن مرد راکه آن خار بُن راکه نشانده ای بر سر راه بوکن

بس بگفتندش: بکن این راه، نکند	ره گذریانش ملامت گر شدند	۲۹/۱
پای خلق از زخم آن پر خون شدی	هر دمی آن خار بُن افزون شدی	۲۹/۲
پای درویشان بخستی زار زار	جامه های خلق بدریدی ز خار	۲۹/۳
یافت آگاهی ز فعل آن خبیث	* چونکه حاکم را خبر شد زین حدیث	۲۹/۴
گفت: آری، برکنم روزیش من	چون به جد حاکم بدو گفت: این بکن	۲۹/۵
شد درخت خار او محکم نهاد	مدتی فردا و فردا وعده داد	۲۹/۶
پیش آ، در کار ما واپس مغز	گفت روزی حاکمش: ای وعده کژ	۲۹/۷
گفت: عجل لا تماطل دیننا	گفت: الایام یا عم بیننا	۲۹/۸
که به هر روزی که می آید زمان	تو که می گویی که فردا، این بدان	۲۹/۹
وین کننده پیر و مضطر می شود	آن درخت بد، جوان تر می شود	۲۹/۱۰
خارکن در سستی و درکاستن	خار بن در قوَت و برخاستن	۲۹/۱۱
خارکن هر روز، زار و خشکتر	خار بُن هر روز و هر دم سبز و تر	۲۹/۱۲
زود باش و روزگار خود مبر	او جوانتر می شود، تو پیرتر	۲۹/۱۳
بارها در پای خار آخر زدت	خار بن دان هر یکی خوی بدت	۲۹/۱۴
بر سر راه ندامت آمدی	* بارها از فعل بد نادم شدی	۲۹/۱۵
حس نداری، سخت بی حس آمدی	بارها از خوی خود خسته شدی	۲۹/۱۶
که ز خلق زشت تو هست آن رسان	گر ز خسته گشتن دیگرکسان	۲۹/۱۷
تو عذاب خویش و هم بیگانه ای	غافل، باری ز زخم خود نه ای	۲۹/۱۸
تو علی وار این در خیبر بکن	یا تبر بردار و مردانه بزن	۲۹/۱۹
هین طریق دیگران را برگزین	* ورنه چون صدیق و فاروق مهین	۲۹/۲۰

يا به گلبن وصل کن اين خار را	۲۹/۲۱
تا که نور او گشود نار تو را	۲۹/۲۲
تو مثال دوزخی او مومن است	۲۹/۲۳
مصطفی فرمود ازگفت جحیم	۲۹/۲۴
گویدش بگذر ز من ای شاه زود	۲۹/۲۵
پس هلاک نار، نور مومن است	۲۹/۲۶
نار، ضد نور باشد روز عدل	۲۹/۲۷
گر همی خواهی تو دفع شر نار	۲۹/۲۸
چشمه آن آب رحمت مومن است	۲۹/۲۹
پس گریزان است نفس تو از او	۲۹/۳۰
زآب، آتش، زان گریزان می شود	۲۹/۳۱
حس و فکر تو همه از آتش است	۲۹/۳۲
آب نور او چو برآتش چکد	۲۹/۳۳
چون کند چک چک توگویش، مرگ و درد	۲۹/۳۴
تا نسوزد او گلستان تو را	۲۹/۳۵
* یک شرر از وی هزاران گلستان	۲۹/۳۶
بعد از آن چیزی که کاری بردهد	۲۹/۳۷
باز پهنا میرویم از راه راست	۲۹/۳۸
اندر آن تقریر بودیم ای خسور	۲۹/۳۹
* بار تو باشدگران، در راه چاه	۲۹/۴۰
* سال شصت آمد که در شصت کشد	۲۹/۴۱
* آنکه عاقل بود در دریا رسید	۲۹/۴۲
* چونکه بیگه گشت و آن فرصت گذشت	۲۹/۴۳
* ورنه در تابه شوی بریان بسی	۲۹/۴۴
حال آن سه ماهی و آن جویبار	۲۹/۴۵
فانته ثم اعتبر ثم انتصب	۲۹/۴۶
سال بی گه گشت، وقت کشت نی	۲۹/۴۷
کرم در بیخ درخت تن فتاد	۲۹/۴۸
هین و هین، ای راه رو، بی گاه شد	۲۹/۴۹
این دو روزك را که زورت هست زود	۲۹/۵۰
* این قدر تخمی که ماندست، بکار	۲۹/۵۱
این قدر عمری که ماندست، بباز	۲۹/۵۲
تا نمر دست این چراغ با گهر	۲۹/۵۳
هین مگو فردا، که فرداها گذشت	۲۹/۵۴
وصل کن با نار، نور یار را	
وصل او گلبن گند خار تو را	
کشتن آتش به مومن ممکن است	
کاو به مومن لا به گر گردد ز بیم	
هین که نورت سوز نارم را ربود	
زانکه بی ضد، دفع ضد لا میکن است	
کان ز قهر انگیخته شد، این ز فضل	
آب رحمت بر دل آتش گمار	
آب حیوان روح پاک محسن است	
زانکه تو از آتشی، او زآب جو	
کاتشش از آب ویران می شود	
حس شیخ و فکر او نور خوش است	
چک چک از آتش برآید، برجهد	
تا شود این دوزخ نفس تو سرد	
پشت نکند، عدل و احسان تو را	
از یکی نه نام ماند نه نشان	
لاله و نسرين و سیسنبردهد	
بازگرد ای خواجه، راه ما کجاست؟	
که خرت لنگ است و منزل دور دور	
کج مرو، رو راست، اندر شاهراه	
راه دریا گیر تا یابی رشد	
شد خلاص از دام و از آتش رهید	
مُرده گرد و، رو سوی دریا زدشت	
اینچنین هرگز کند بر خود کسی؟	
گفته شد اینجا برای اعتبار	
واستعن بالله ثم اجهد تصب	
جز سیه رویی و فعل زشت نی	
بایدش بر کند و بر آتش نهاد	
آفتاب عمر سوی چاه شد	
پر افشانی بکن، از راه جود	
تا در آخر بینی آنرا برگ و بار	
تا بروید زین دو دم، عمر دراز	
هین فتیله اش ساز و روغن زودتر	
تا به کلی نگذرد ایام کشت	

۳۰. در بیان معنی فی التاخیر آفات

کهنه بیرون کن، گرت میل نویست	پند من بشنو، که تن، بند قویست	۳۰/۱
بخل تن بگذار و پیش آور سخا	لب ببند و کف پُر زر برگشا	۳۰/۲
هرکه در شهوت فرو شد، برنخاست	ترك شهوتها و لذتها سخاست	۳۰/۳
وای او، کز کف چنین شاخی بهشت	این سخا، شاخِیست از سرو بهشت	۳۰/۴
برکشد این شاخ، جان را بر سما	عروة الوثقی است این ترك هوا	۳۰/۵
مر تو را بالا، کشان تا اصل خویش	تا برد شاخ سخا، ای خوب کیش	۳۰/۶
وین رَسَن صبر است، بر امر اله	یوسف حسنی تو، این عالم چو چاه	۳۰/۷
از رسن غافل مشو، بیگه شدست	یوسفا آمد رسن درزن دو دست	۳۰/۸
فضل و رحمت را بهم آمیختند	حمد لله، کین رسن آویختند	۳۰/۹
تا ببینی بارگاه پادشاه	* در رسن زن دست و بیرون رو ز چاه	۳۰/۱۰
عالمی بس آشکارا، ناپدید	تا ببینی عالم جان جدید	۳۰/۱۱
و آن جهان هست، بس پنهان شده	این جهان نیست، چون هستان شده	۳۰/۱۲
کز نمائی، پرده سازی می کند	خاک بر باد است و بازی می کند	۳۰/۱۳
باد را دان عالی و عالی نژاد	خاک همچون آلتی در دست باد	۳۰/۱۴
بادین، چشمی بود نوعی دگر	چشم خاکی را به خاک افتد نظر	۳۰/۱۵
وانکه پنهان است، مغز و اصل اوست	اینکه بر کار است، بی کار است و پوست	۳۰/۱۶
هم سواری داند احوال سوار	اسب داند اسب را، کاو هست یار	۳۰/۱۷
بی سوار این اسب خود ناید بکار	چشم حس اسب است و نور حق، سوار	۳۰/۱۸
ور نه پیش شاه باشد اسب رد	پس ادب کن اسب را از خوی بد	۳۰/۱۹
چشم او بی چشم شه مضطر بود	چشم اسب از چشم شه رهبر بود	۳۰/۲۰
هر کجا خوانی، بگوید نی، چرا؟	چشم اسبان جز گیاه و جز چرا	۳۰/۲۱
آنکھی جان سوی حق راغب شود	نور حق بر نور حس راکب شود	۳۰/۲۲
شاه باید تا بداند شاه راه	اسب بی راکب، چه داند رسم راه؟	۳۰/۲۳
حس را آن نور نیکو صاحب است	سوی حسی رو که نورش راکب است	۳۰/۲۴
معنی نُور علی نُور این بود	نور حس را نور حق تزئین بود	۳۰/۲۵
نور حقیق می برد سوی علی	نور حسی می کشد سوی ثری	۳۰/۲۶
نور حق دریا و حس چون شبندی است	ز آنکه محسوسات دونتر عالمی است	۳۰/۲۷
جز به آثار و به گفتار نکو	لیک پیدا نیست آن راکب برو	۳۰/۲۸
هست پنهان در سواد دیده گان	نور حسی کاو غلیظ است و گران	۳۰/۲۹
چون ببینی نور آن دینی ز چشم؟	چونکه نور حس نمی بینی ز چشم	۳۰/۳۰
چون خفی نبود ضیایی کان صفی ست؟	نور حس با این غلیظی مُختفی ست	۳۰/۳۱
عاجزی پیشه گرفت از داد غیب	این جهان چون خس به دست باد غیب	۳۰/۳۲

گاه خشکش میکند، گاهیش تر	* گه به بحرش میبرد، گاهیش بر	۳۰/۳۳
اسب در جولان و ناپیدا سوار	دست پنهان و قلم بین خط گزار	۳۰/۳۴
گه درستش میکند، گاهی شکست	گه بلندش می کند گاهیش پست	۳۰/۳۵
گه گلستانش کند، گاهیش خار	گه یمینش می برد گاهی یسار	۳۰/۳۶
جانها پیدا و پنهان جان جان	تیر پران بین و ناپیدا کمان	۳۰/۳۷
تیر پرتابی، ز شصت آگهی ست	تیر را مشکن که این تیر شهی ست	۳۰/۳۸
کار حق برکارها دارد سبق	ما رمیت اذ رمیت گفت حق	۳۰/۳۹
چشم خشم خون نماید شیر را	خشم خود بشکن، تو مشکن تیر را	۳۰/۴۰
تیر خون آلوده از خون تو تر	بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر	۳۰/۴۱
و آنچه ناپیدا، چنان تند و حرون	آنچه پیدا، عاجز و پست و زبون	۳۰/۴۲
گوی چوگانیم، چوگانی کجاست؟	ما شکاریم، این چنین دامی کراست؟	۳۰/۴۳
می دمد می سوزد، این نفاط کو؟	می درد، می دوزد، این خیاط کو؟	۳۰/۴۴
ساعتی زاهد کند زندیق را	ساعتی کافر کند صدیق را	۳۰/۴۵
تا ز خود خالص نگردد او تمام	زانکه مخلص در خطر باشد مدام	۳۰/۴۶
آن رهدکاو در امان ایزد است	زانکه در راهست و رهنز بیحد است	۳۰/۴۷
مرغ را نگرفته است، او مقنص است	آینه خالص نگشت، او مخلص است	۳۰/۴۸
در مقام امن رفت و، بُرد دست	چونکه مخلص گشت، مخلص باز رست	۳۰/۴۹
هیچ نانی گندم خرمن نشد	هیچ آینه دگر آهن نشد	۳۰/۵۰
هیچ میوه پخته با کوره نشد	هیچ انگوری دگر غوره نشد	۳۰/۵۱
رو چو برهان محقق نور شو	پخته گرد و از تغیر دور شو	۳۰/۵۲
چونکه گفتی: بنده ام، سلطان شدی	چون ز خود رستی همه برهان شدی	۳۰/۵۳
دیده ها را کرد بینا و گشود	ور عیان خواهی صلاح الدین نمود	۳۰/۵۴
دید هر چشمی که دارد نور هو	فقر را از چشم و از سیمای او	۳۰/۵۵
با مریدان داده بی گفتی سبق	شیخ فعال است، بی آلت چو حق	۳۰/۵۶
مهر او گه ننگ سازد، گاه نام	دل به دست او چو موم نرم رام	۳۰/۵۷
باز آن نقش نگین، حاکی کیست؟	مهر مومش حاکی انگشتریست	۳۰/۵۸
سلسله هر حلقه، اندر دیگر است	حاکی اندیشه آن زرگر است	۳۰/۵۹
گه پُر است از بانگ، این گه، گه تهیست	این صدا در کوه دلها، بانگ کیست؟	۳۰/۶۰
بانگ او، زین کوه دل، خالی مباد	هر کجا هست، او حکیم است، اوستاد	۳۰/۶۱
هست گه، کآواز صد تا می کند	هست گه، کاوا مثنای می کند	۳۰/۶۲
صد هزاران چشمه آب زلال	می زهاند کوه از آن آواز و قال	۳۰/۶۳
آبهای چشمه ها خون می شود	چون ز گوه، آن لطف بیرون می شود	۳۰/۶۴
که سراسر طور سینا، لعل بود	ز آن شهنشاه همایون، نعل بود	۳۰/۶۵
ما کم از سنگیم، آخر ای گروه	جان پذیرفت و خرد، اجزای کوه	۳۰/۶۶

نه بدن از سبز پوشان می شود	نه ز جان يك چشمه جوشان می شود	۳۰/۶۷
نه صفای جرعه ساقی در او	نه صدای بانگ مشتاقی در او	۳۰/۶۸
این چنین گه را بکلی برکنند	کو حمیت؟ تا ز تیشه و ز کلند	۳۰/۶۹
بوکه در وی تاب مه یابد رهی	بوکه بر اجزای او تابد مهی	۳۰/۷۰
پس قیامت، این کرم کی می کند؟	چون قیامت کوهها را برکنند	۳۰/۷۱
آن قیامت زخم و این چون مرهم است	این قیامت ز آن قیامت کی کم است؟	۳۰/۷۲
هر بدی، کاین حسن دید، او محسن است	هرکه دید این مرهم، از زخم ایمن است	۳۰/۷۳
و ای گل رویی که جفتش شد خریف	ای خنک زشتی که خویش شد خریف	۳۰/۷۴
زنده گردد نان و عین آن شود	نان مُرده چون خریف جان شود	۳۰/۷۵
تیرگی رفت و همه انوار شد	هیزم تیره خریف نار شد	۳۰/۷۶
آن خری و مُردگی یکسو نهاد	در نمکسار ار خَر مُرده فتاد	۳۰/۷۷
پیسها يك رنگ گردد اندر او	صبغة الله هست رنگ خُم هو	۳۰/۷۸
از طرب گوید منم خُم، لا تلم	چون در آن خُم افتد و گوئیش قُم	۳۰/۷۹
رنگ آتش دارد، الا آهن است	آن منم خُم، خود انا الحق گفتن است	۳۰/۸۰
ز آتشی میلafd و خامش و ش است	رنگ آهن محور رنگ آتش است	۳۰/۸۱
پس انا النار است لافش بی زبان	چون به سرخی گشت همچون زرکان	۳۰/۸۲
گوید او من آتشم، من آتشم	شد ز رنگ و طبع آتش مُحْتشم	۳۰/۸۳
آزمون کن دست را بر من بزن	آتشم من، گر ترا شك است و ظن	۳۰/۸۴
روی خود بر روی من، يك دم بنه	آتشم من، بر توگر شد مشتبه	۳۰/۸۵
هست مسجود ملایك ز اجتبا	آدمی چون نور گیرد از خدا	۳۰/۸۶
رسته باشد جانش از طغیان و شك	نیز مسجود کسی کاو چون ملك	۳۰/۸۷
ریش تشبیه و مشبه را بخند	آتش چه؟ آهن چه؟ لب ببند	۳۰/۸۸
بر لب دریا خمش کن، لب گزان	پای در دریا منه، کم گو از آن	۳۰/۸۹
ليك می نشکیم از غرقاب بحر	گر چه صد چون من ندارد تاب بحر	۳۰/۹۰
خونبهای عقل و جان این بحر داد	جان و عقل من فدای بحر باد	۳۰/۹۱
چون نماند پا، چو بطنم در او	تا که پایم می رود رانم در او	۳۰/۹۲
حلقه گر چه کثر بود، نی بر در است؟	بی ادب حاضر، ز غایب خوشتر است	۳۰/۹۳
پاك کی گردد برون حوض مرد؟	ای تن آلوده، به گرد حوض گرد	۳۰/۹۴
او ز طهر خویش هم دور افتاد	پاك، کاو از حوض مهجور افتاد	۳۰/۹۵
پاکی اجسام کم میزان بود	پاکی این حوض بی پایان بود	۳۰/۹۶
سوی دریا راه پنهان دارد این	زانکه دل حوضی است، لیکن در کمین	۳۰/۹۷
ور نه اندر خرج کم گردد عدد	پاکی محدود تو، خواهد مدد	۳۰/۹۸

۳۱. تمثیل در بیان خواندن آب، آلودگان را بپاکی

گفت آلوده: که دارم شرم از آب	آب گفت آلوده را: در من شتاب	۳۱/۱
بی من این آلوده زایل کی شود؟	گفت آب: این شرم بی من کی رود؟	۳۱/۲
الحیاء یمنع الإیمان بود	ز آب، هر آلوده، کاو پنهان شود	۳۱/۳
تن ز آب حوض دلها پاک شد	دل ز پایه حوض تن گلناک شد	۳۱/۴
هان ز پایه حوض تن، میکن حذر	گرد پایه حوض دل گرد ای پسر	۳۱/۵
در میانشان بُرْزَخُ لا یبغیان	بحر تن بر بحر دل بر هم زنان	۳۱/۶
پیشتر می غرُ بدو، واپس مغرُ	گر تو باشی راست، ور باشی توکثر	۳۱/۷
لیک نشکینند عالی همتان	پیش شاهان گر خطر باشد بجان	۳۱/۸
جان به شیرینی رود خوشتر بود	شاه چون شیرین تر از شکر بود	۳۱/۹
ای سلامت جو، رها کن تو مرا	ای ملامت گو، سلامت مر ترا	۳۱/۱۰
کوره را این بس، که خانه آتش است	جان من کوره ست و، با آتش خوش است	۳۱/۱۱
هرکه او زین کور باشد، کودنیست	همچو کوره عشق را سوزیدنیست	۳۱/۱۲
جان باقی یافتی و، مرگ شد	برگ بی برگی ترا چون برگ شد	۳۱/۱۳
روضه جانت گل و سوسن گرفت	چون ز غم، شادیت افزودن گرفت	۳۱/۱۴
بط قوی از بحر و، مرغ خانه سست	آنچه خوف دیگران، آن امن توست	۳۱/۱۵
باز سودائی شدم من ای حبیب	باز دیوانه شدم من ای طیب	۳۱/۱۶
هر یکی حلقه دهد دیگر جنون	حلقه های سلسله تو ذو فنون	۳۱/۱۷
پس مرا هر دم جنونی دیگر است	داد هر حلقه، فنونی دیگر است	۳۱/۱۸
خاصه در زنجیر این میر اجل	پس جنون باشد فنون، این شد مثل	۳۱/۱۹
که همه دیوانگان پندم دهند	آنچنان دیوانگی بگسست بند	۳۱/۲۰

۳۲. آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذو النون مصری

کاندر او شور و جنونی نو بزاد	این چنین ذو النون مصری را فتاد	۳۲/۱
میرسید از وی جگرها را نمک	شور چندان شد که تا فوق فلك	۳۲/۲
پهلوی شور خداوندان پاک	هین منه تو شور خود، ای شوره خاک	۳۲/۳
آتش او ریشه‌اشان می ربود	خلق را تاب جنون او نبود	۳۲/۴
بندکردنش به زندان المراد	چونکه در ریش عوام آتش فتاد	۳۲/۵
گر چه زین ره تنگ می آیند عام	نیست امکان واکشیدن این لجام	۳۲/۶
کاین گره کورند و، شاهان بی نشان	دیده این شاهان ز عامه خوف جان	۳۲/۷
لاجرم ذو النون در زندان بود	چونکه حکم اندر کف رندان بود	۳۲/۸
در کف طفلان، چنین در یتیم	یک سواره میرود شاه عظیم	۳۲/۹
آفتابی مخفی اندر ذره ای	در چه؟ دریائی نهان در قطره ای	۳۲/۱۰
واندک اندک روی خود را برگشود	آفتابی خویش را ذره نمود	۳۲/۱۱
عالم از وی مست گشت و صحو شد	جمله ذرات در وی محو شد	۳۲/۱۲

لاجرم منصور بر داری بود	چون قلم در دست غداری بود	۳۲/۱۳
لازم آمد یَقْتُلُونَ الأنبياء	چون سفیهان راست این کار و کیا	۳۲/۱۴
از سفه، إِنَّا تَطَيَّرْنَا بكم	انبیا را گفته، قوم راه گم	۳۲/۱۵
ز آن خداوندی که گشت آویخته	جهل ترسا بین، امان انگیخته	۳۲/۱۶
پس مر او را امرکی تاند نمود؟	چون به قول اوست مصلوب جهود	۳۲/۱۷
عصمت و أَنْتَ فِيهِمْ چون بود؟	چون دل آن شاه ز ایشان خون بود	۳۲/۱۸
باشد از قلاب خاین بیشتر	زر خالص را و زرگر را خطر	۳۲/۱۹
کز عدو، خوبان در آتش می زیند	یوسفان از رشك زشتان مخفیند	۳۲/۲۰
کز حسد، یوسف به گرگان می دهند	یوسفان از مکر اخوان در چهند	۳۲/۲۱
این حسد اندر کمین گرگیست زفت	از حسد بر یوسف مصری چه رفت؟	۳۲/۲۲
داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم	لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم	۳۲/۲۳
این حسد در فعل از گرگان گذشت	گرگ ظاهر، گرد یوسف خود نگشت	۳۲/۲۴
آمده که إِنَّا ذَهَبْنَا نَسْتَبِقُ	رحم کرد این گرگ، و ز عذر لبق	۳۲/۲۵
عاقبت رسوا شود این گرگ، بایست	صد هزاران گرگ را این مکر نیست	۳۲/۲۶
بی گمان بر صورت گرگان کنند	زانکه حشر حاسدان روزگزند	۳۲/۲۷
صورت خوکی بود، روز شمار	حشر پُر حرص خس مُردار خوار	۳۲/۲۸
خمر خواران را بود، گند دهان	زانیان را گند، اندام نهان	۳۲/۲۹
گشت اندر حشر محسوس و پدید	گند مخفی کان به دلها میرسید	۳۲/۳۰
بر حذر شو زین وجود، ار آدمی	بیشه ای آمد وجود آدمی	۳۲/۳۱
نیست کس را در نجات او شکی	* ظاهر و باطن اگر باشد یکی	۳۲/۳۲
صالح و ناصالح و خوب و خشوك	در وجود ما هزاران گرگ و خوك	۳۲/۳۳
چونکه زر بیش از مس آمد، آن زر است	حکم آن خو راست، کو غالبتر است	۳۲/۳۴
هم بر آن تصویر حشرت واجب است	سیرتی کان بر وجودت غالب است	۳۲/۳۵
ساعتی یوسف رُخی، همچون قمر	ساعتی گرگی در آید در بشر	۳۲/۳۶
از ره پنهان، صلاح و کینه ها	میروند از سینه ها در سینه ها	۳۲/۳۷
میروند دانائی و علم و هنر	بلکه خود از آدمی در گاو و خر	۳۲/۳۸
خرس بازی، میکند بر هم سلام	اسب سَلُّوكَسْكَ میشود رهوار و رام	۳۲/۳۹
یا شبان شد، یا شکاری، یا حرس	رفت در سگ ز آدمی حرص و هوس	۳۲/۴۰
رفت، تا جوئی رحمن گشته بود	در سگ اصحاب خوئی زان رُقود	۳۲/۴۱
گاه دیو و گه ملك، گه دام و دد	هر زمان در سینه نوعی سر کند	۳۲/۴۲
تا به دام سینه ها، پنهان ره است	زان عجب بیشه، که هر شیر آگه است	۳۲/۴۳
ای کم از سگ، از درون عارفان	دزدئی کن، از دُر و مرجان جان	۳۲/۴۴
چونکه حامل می شوی باری شریف	چونکه دزدی، باری آن دُر لطیف	۳۲/۴۵
بند بر پا، دست بر سر، ز افتقاد	* چونکه ذوالنون سوی زندان رفت شاد	۳۲/۴۶

۳۳. فهم کردن مریدان که ذو النون دیوانه نیست و به قصد چنین کرده

دوستان در قصهٔ ذو النون شدند	۳۳/۱	سوی زندان و در آن رائی زدند
کاین مگر قاصدکند، یا حکمتی است	۳۳/۲	او در این دین قبله ای و آیتیت
دور دور از عقل چون دریای او	۳۳/۳	تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او	۳۳/۴	کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شرّ عامه اندر خانه شد	۳۳/۵	او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل گُند تن پرست	۳۳/۶	قاصدا رفتست و دیوانه شدست
که بیندم ای فتی وز سازگاو	۳۳/۷	بر سر و پشتم بزن، وین را مکاو
تا ز زخم لخت، یابم من حیات	۳۳/۸	چون قتیل از گاو موسی، ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم	۳۳/۹	همچو کشتهٔ گاو موسی، گش شوم
زنده شد کشته، ز زخم دم گاو	۳۳/۱۰	همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته بر جست و بگفت اسرار را	۳۳/۱۱	وا نمود آن زمرهٔ خون خوار را
گفت روشن: کاین جماعت گشته اند	۳۳/۱۲	تخم این آشوب ایشان کشته اند
چونکه گشته گردد این جسم گران	۳۳/۱۳	زنده گردد هستی اسرار دان
جان او بیند بهشت و نار را	۳۳/۱۴	باز داند جملهٔ اسرار را
وا نماید خونیان دیو را	۳۳/۱۵	وا نماید دام خدعه و ریو را
گاوکشتن هست از شرط طریق	۳۳/۱۶	تا شود از زخم دمّش جان مُفیع
گاو نفس خویش را زوتر بُکش	۳۳/۱۷	تا شود روح خفی زنده و بُهش
* این سخن را مقطع و پایان مجو	۳۳/۱۸	حال ذوالنون با مریدان بازگو

۳۴. رجوع کردن به حکایت ذو النون با مریدان

چون رسیدند آن نفر نزدیک او	۳۴/۱	بانگ بر زد، هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند: ما از دوستان	۳۴/۲	بهر پرسش آمدیم اینجا به جان
چونی ای دریای عقل ذو فنون	۳۴/۳	این چه بهتان است بر عقلت، جنون؟
دود گلخن، کی رسد در آفتاب؟	۳۴/۴	چون شود عنقا شکسته از غراب
وامگیر از ما، بیان کن این سخن	۳۴/۵	ما محبانیم، با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد	۳۴/۶	یا به رو پوش و دغل مغرور کرد
* راز را اندر میان نه با محب	۳۴/۷	ایکه بحر علم و عقلی، استجب
راز را اندر میان آور شها	۳۴/۸	رو مکن در ابر پنهانی، مها
ما محب و صادق و دل خسته ایم	۳۴/۹	در دو عالم دل به تو در بسته ایم
* راز را از دوستان پنهان مکن	۳۴/۱۰	در میان نه راز و قصد جان مکن
* چونکه ذوالنون این سخن ز ایشان شنید	۳۴/۱۱	جز طریق امتحان مخلص ندید

گفت او دیوانگانه زی و قاف	فحش آغازید و دشنام ازگزاف	۳۴/۱۲
جملگی بگریختند از بیم کوب	بر جهید و سنگ پران کرد و چوب	۳۴/۱۳
گفت: باد ریش این یاران نگر	قهقهه خندید و جنبانید سر	۳۴/۱۴
دوستان را رنج باشد همچو جان	دوستان بین، کو نشان دوستان؟	۳۴/۱۵
رنج مغز و، دوستی آن را چو پوست	کی کران گیرد ز رنج دوست، دوست؟	۳۴/۱۶
در بلا و آفت و محنت کِشی	نی نشان دوستی شد سر خوشی	۳۴/۱۷
رو مگردان گر تو نیکو خوستی	* رنج بر خود گیرگر تو دوستی	۳۴/۱۸
زر خالص در دل آتش خوش است	دوست همچون زر، بلا چون آتش است	۳۴/۱۹

۳۵. امتحان کردن خواجه لقمان زیرکی لقمان را

روز و شب در بندگی چالاک بود؟	نی که لقمان را که بنده پاک بود؟	۳۵/۱
بهترش دیدی ز فرزندان خویش	خواجه اش میداشتی در کار پیش	۳۵/۲
خواجه بود و، از هوا آزاده بود	زانکه لقمان، گر چه بنده زاد بود	۳۵/۳
چیزی از بخشش ز من درخواست کن	گفت شاهی شیخ را اندر سخن	۳۵/۴
که چنین گویی مرا؟ زین برتر آ	گفت: ای شه، شرم ناید مر ترا	۳۵/۵
و آن دو بر تو حاکمانند و امیر	من دو بنده دارم و ایشان حقیر	۳۵/۶
گفت: آن يك خشم و دیگر شهوت است	گفت شه: آن دو چه اند؟ این زلت است	۳۵/۷
بی مه و خورشید نورش بازغ است	شاه آن دان کاو ز شاهی فارغ است	۳۵/۸
هستی آن دارد که هستی را عدوست	مخزن آن دارد که مخزن عار اوست	۳۵/۹
در حقیقت بنده، لقمان خواجه اش	خواجه لقمان، به ظاهر خواجه وش	۳۵/۱۰
در نظرشان گوهری کم از خسیست	در جهان بازگونه زین بسیست	۳۵/۱۱
نام و رنگی عقلشان را دام شد	مر بیابان را مفازه نام شد	۳۵/۱۲
در قبا گویند کاو از عامه است	يك گره را خود معرف، جامه است	۳۵/۱۳
نور باید تا بود جاسوس زهد	يك گره را ظاهراً سالوس زهد	۳۵/۱۴
تا شناسد مرد را بی فعل و قول	نور باید پاک از تقلید و غول	۳۵/۱۵
نقد او بیند، نباشد بند نقل	در رود در قلب او، از راه عقل	۳۵/۱۶
در جهان جان جوایس القلوب	بندگان خاص علام الغیوب	۳۵/۱۷
پیششان مکشوف باشد سر حال	در درون دل در آید چون خیال	۳۵/۱۸
که شود پوشیده آن بر عقل باز	در تن گنجشک چه بود برگ و ساز؟	۳۵/۱۹
سر مخلوقات چبود پیش او؟	آنکه واقف گشت بر اسرار هو	۳۵/۲۰
بر زمین رفتن چه دشوارش بود؟	آنکه بر افلاک رفتارش بود	۳۵/۲۱
موم چه بود در کف او؟ ای ظلوم	در کف داود کاهن گشت موم	۳۵/۲۲
بندگی بر ظاهرش دیباچه ای	بود لقمان بنده شکلی، خواجه ای	۳۵/۲۳
بر غلام خویش پوشاند لباس	چون رود خواجه به جائی ناشناس	۳۵/۲۴

مر غلام خویش را سازد امام	او بیوشد جامه های آن غلام	۳۵/۲۵
تا نباید زوکسی آگه شود	در پیش، چون بندگان در ره شود	۳۵/۲۶
من بگیرم کفش، چون بنده کمین	گوید ای بنده، تو رو بر صدر شین	۳۵/۲۷
مر مرا تو هیچ توقیری منه	تو درستی کن مرا، دشنام ده	۳۵/۲۸
تا به غربت، تخم حیلت کاشتم	ترك خدمت، خدمت تو داشتم	۳۵/۲۹
تا گمان آید که ایشان برده اند	خواجگان این بندگیها کرده اند	۳۵/۳۰
کارها را کرده اند آمادگی	چشم پر بودند و سیر از خواجگی	۳۵/۳۱
خویشتن بنموده خواجه عقل و جان	وین غلامان هوا بر عکس آن	۳۵/۳۲
ناید از بنده بغیر بندگی	آید از خواجه ره افکنده	۳۵/۳۳
تعیبت ها هست بر عکس، این بدان	پس از آن عالم، بدین عالم چنان	۳۵/۳۴
بود واقف، دیده بود از وی نشان	خواجه لقمان از این حال نهان	۳۵/۳۵
از برای مصلحت، آن راهبر	راز میدانست، خوش میراند خر	۳۵/۳۶
لیک خشنودی لقمان را بجست	مر ورا آزادکردی از نخست	۳۵/۳۷
کس نداند سر آن شیر و فتی	زانکه لقمان را مراد این بود، تا	۳۵/۳۸
این عجب که سر ز خود پنهان کنی	چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی؟	۳۵/۳۹
تا بود کارت سلیم از چشم بد	کار پنهان کن تو از چشمان خود	۳۵/۴۰
و انگه از خود بی ز خود چیزی بدزد	خویش را تسلیم کن، بردار مزد	۳۵/۴۱
تا که پیکان از تنش بیرون کنند	می دهند افیون به مرد زخم مند	۳۵/۴۲
او بدان مشغول شد، جان میبرند	وقت مرگ، از رنج او را میدرند	۳۵/۴۳
از تو چیزی در نهان خواهند برد	چون به هر فکری که دل خواهی سپرد	۳۵/۴۴
می درآید دزد ز آن سوکایمنی	هر چه اندیشی و تحصیلی کنی	۳۵/۴۵
تا ز تو چیزی بردگان کهتر است	پس بدان مشغول شوکان بهتر است	۳۵/۴۶
کشتی مالش به غرقاب او فتد	بار بازرگان چو در آب او فتد	۳۵/۴۷
هر چه نازلتر بدریا افکند	دست اندر کاله بهتر زند	۳۵/۴۸
ترك کمترگوی و بهتر را بیاب	چون که چیزی فوت خواهد شد در آب	۳۵/۴۹
تا ز روی حق نگردي شرمسار	* نقد ایمان را بطاعت گوش دار	۳۵/۵۰
حرص و غفلت را برد دیو دنی	* چونکه نقدت را نگهداری کنی	۳۵/۵۱

۳۶. ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

بنده بود او را و با او عشق باخت	* خواجه لقمان چو لقمان را شناخت	۳۶/۱
کس سوی لقمان فرستادی ز پی	هر طعامی کاوریدندی به وی	۳۶/۲
قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد	تا که لقمان دست سوی آن برد	۳۶/۳
هر طعامی کو نخوردی ریختی	سور او خوردی و شور انگیختی	۳۶/۴
این بود پیوستگی بی منتها	ور بخوردی بی دل و بی اشتها	۳۶/۵

لیک غایب بود لقمان آن زمان	خریزه آورده بودند ارمغان	۳۶/۶
زود رو فرزند لقمان را بخوان	گفت خواجه با غلامی: کایفلان	۳۶/۷
خواجه پس بگرفت سکینی بدست	* چونکه لقمان آمد و پیشش نشست	۳۶/۸
همچو شکر خوردش و چون انگین	چون بُرید و داد او را یک بُرین	۳۶/۹
تا رسید آن گرجها تا هفدهم	از خوشی که خورد، داد او را دوم	۳۶/۱۰
تا چه شیرین خریزه ست، این بنگرم	ماندگرگی، گفت: این را من خورم	۳۶/۱۱
طبعها شد مشتھی و لقمه جو	او چنین خوش میخوردکز ذوق او	۳۶/۱۲
هم زبان کرد آبله، هم حلق سوخت	چون بخورد از تلخیش آتش فروخت	۳۶/۱۳
بعد از آن گفتش که ای جان جهان	ساعتی بی خود شد از تلخی آن	۳۶/۱۴
لطف چون انگاشتی این قهر را؟	نوش چون کردی تو چندین زهر را؟	۳۶/۱۵
یا مگر پیش تو این جانت عدوست؟	این چه صبر است این صبوری از چه روست؟	۳۶/۱۶
که مرا عذریست، بس کن ساعتی	چون نیاوردی به حیلت حاجتی؟	۳۶/۱۷
خورده ام چندان که از شرمم دو تو	گفت من از دست نعمت بخش تو	۳۶/۱۸
می نوشم، ای تو صاحب معرفت	شرم آمد که یکی تلخ از کفت	۳۶/۱۹
رسته اند و غرق دانه و دام تو	چون همه اجزایم از انعام تو	۳۶/۲۰
خاک صد ره بر سر اجزام باد	گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد	۳۶/۲۱
اندر این بطیخ، تلخی کی گذاشت؟	لذت دست شکر بخش که داشت	۳۶/۲۲
از محبت مسها زرین شود	از محبت تلخها شیرین شود	۳۶/۲۳
از محبت دردها شافی شود	از محبت دردها صافی شود	۳۶/۲۴
وز محبت سرکه ها مُل میشود	* از محبت خارها گل میشود	۳۶/۲۵
وز محبت بار بُختی میشود	* از محبت دار تختی میشود	۳۶/۲۶
بی محبت روضه گلخن میشود	* از محبت سجن گلشن میشود	۳۶/۲۷
وز محبت دیو حوری میشود	* از محبت نار نوری میشود	۳۶/۲۸
بی محبت موم آهن میشود	* از محبت سنگ روغن میشود	۳۶/۲۹
وز محبت غول هادی میشود	* از محبت حُزن شادی میشود	۳۶/۳۰
وز محبت شیر موشی میشود	* از محبت نیش نوشی میشود	۳۶/۳۱
وز محبت قهر زحمت میشود	* از محبت سقم صحت میشود	۳۶/۳۲
وز محبت شاه بنده می شود	از محبت مرده زنده می کنند	۳۶/۳۳
کی گزافه بر چنین تختی نشست؟	این محبت هم نتیجه دانش است	۳۶/۳۴
عشق زاید ناقص، اما بر جماد	دانش ناقص کجا این عشق زاد؟	۳۶/۳۵
از صفیری بانگ محبوبی شنید	بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید	۳۶/۳۶
لاجرم خورشید داند برق را	دانش ناقص نداند فرق را	۳۶/۳۷
بود در تاویل نقصان عقول	چونکه ملعون خواند ناقص را رسول	۳۶/۳۸
نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم	زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم	۳۶/۳۹

نقص عقل است آنکه بد رنجوری است	۳۶/۴۰
زانکه تکمیل خردها دور نیست	۳۶/۴۱
کفر و فرعونى هرگبر عنید	۳۶/۴۲
بهر نقصان بدن آمد فرج	۳۶/۴۳
برق آفل باشد و بس بی وفا	۳۶/۴۴
برق خندد، برکه می خندد؟ بگو	۳۶/۴۵
نورهای برق ببریده پی است	۳۶/۴۶
برق خود را یخطف الأبصار دان	۳۶/۴۷
برکف دریا فرس را راندن	۳۶/۴۸
از حریمی، عاقبت نادیدن است	۳۶/۴۹
عاقبت بین است عقل از خاصیت	۳۶/۵۰
عقل کاو مغلوب نفس، او نفس شد	۳۶/۵۱
هم درین نحسی بگردان این نظر	۳۶/۵۲
آن نظرکه بنگرد این جزر و مد	۳۶/۵۳
ز آن همی گرداندت حالی به حال	۳۶/۵۴
* تا که از عسری نبینی خوفها	۳۶/۵۵
تا که خوفت زاید از ذات الشمال	۳۶/۵۶
تا دو پر باشی که مرغ يك پره	۳۶/۵۷
یا رها کن، تا نیایم در کلام	۳۶/۵۸
ور نه این خواهی نه آن، فرمان تو راست	۳۶/۵۹
جان ابراهیم باید تا به نور	۳۶/۶۰
پایه پایه بر رود بر ماه و خور	۳۶/۶۱
چون خلیل از آسمان هفتمین	۳۶/۶۲
این جهان تن غلط انداز شد	۳۶/۶۳
موجب لعنت سزای دوری است	
ليك تکمیل بدن مقدور نیست	
جمله از نقصان عقل آمد پدید	
در نبی، که ما علی الاعمی حرج	
آفل از باقی ندانی بی صفا	
برکسی که دل نهد بر نور او	
آن چو لا شرقی و لا غربی کی است؟	
نور باقی را همه ابصار دان	
نامه را در نور برقی خواندن	
بر دل و بر عقل خود خندیدن است	
نفس باشد کاو نبیند عاقبت	
مشتري مات زحل شد، نحس شد	
در کسی که کرد نحست درنگر	
او ز نحسی سوی سعدی نقب زد	
ضد به ضد پیدا کنان در انتقال	
کی ز یسری بار یابی لطفها؟	
لذت ذات الیمین یرجی الرجال	
عاجز آید از پریدن یکسره	
یا بده دستور تا گویم تمام	
کس چه داند مر ترا مقصد کجاست؟	
بیند اندر نار فردوس و قصور	
تا نماند همچو حلقه بند در	
بگذرد که لا أُحِبُّ الآفلین	
جز مر آن را کاو ز شهوت باز شد	

۳۷. تتمه قصه حاسدان بر غلام خاص سلطان و حقیقت آن

قصه شاه و امیران و حسد	۳۷/۱
دور ماند از جر، جرار کلام	۳۷/۲
باغبان ملك با اقبال و بخت	۳۷/۳
آن درختی را که تلخ و رد بود	۳۷/۴
کی برابر دارد اندر مرتبت؟	۳۷/۵
کان درختان را نهایت چیست بر	۳۷/۶
شیخ کاو ینظر بنور الله شد	۳۷/۷
چشم آخر بین ببست از بهر حق	۳۷/۸
بر غلام خاص و سلطان خرد	
باز باید گشت و کرد آن را تمام	
چون درختی را نداند از درخت؟	
و آن درختی که یکش هفصد بود	
چون ببیندشان به چشم عاقبت	
گر چه یکسانند این دم در نظر	
از نهایت وز نخست آگاه شد	
چشم آخر بین گشاد اندر سبق	

تلخ گوهر، شور بختان بوده اند	آن حسودان، بد درختان بوده اند	۳۷/۹
در نهانی مکر می انگیختند	از حسد جوشان و کف می ریختند	۳۷/۱۰
بیخ او را از زمانه برکنند	تا غلام خاص را گردن زنند	۳۷/۱۱
بیخ او در عصمت الله بود	چون شود فانی چو جانش شاه بود؟	۳۷/۱۲
همچو بو بکر ربابی، تن زده	شاه از آن اسرار واقف آمده	۳۷/۱۳
می زدی خنک بر آن کوزه گران	در تماشای دل بدگوهران	۳۷/۱۴
تا که شه را در فقاعی افکنند	مکر می سازند قومی حيله مند	۳۷/۱۵
در فقاعی کی بگنجد ای خران؟	پادشاهی بس عظیم و بی کران	۳۷/۱۶
آخر این تدبیر از او آموختند	از برای شاه دامی دوختند	۳۷/۱۷
همسری آغازد و آید به پیش	نحس، شاگردی که با استاد خویش	۳۷/۱۸
پیش او یکسان و هویدا و نهان	با کدام استاد، استاد جهان	۳۷/۱۹
پرده های جهل را خارق بده	چشم او بنظر بنور الله شده	۳۷/۲۰
پرده ای بندد به پیش آن حکیم	از دل سوراخ چون کهنه گلیم	۳۷/۲۱
هر دهانی گشته اشکافی بر آن	پرده می خندد بر او با صد دهان	۳۷/۲۲
ای کم از سگ، نیستت با من وفا	گوید آن استاد مر شاگرد را	۳۷/۲۳
همچو خود شاگرد گیر و کوردل	خود مرا استا مگیر آهن گسل	۳۷/۲۴
بی منت آبی نمی گردد روان	نه از منت یاری است در جان و روان؟	۳۷/۲۵
چه شکنی این کارگاه ای نادرست	پس دل من کارگاه بخت توست	۳۷/۲۶
نی به قلب، از قلب باشد روزنه	گویی اش پنهان ز من آتش زنه	۳۷/۲۷
دل گواهی می دهد زین ذکر تو	آخر از روزن ببیند فکر تو	۳۷/۲۸
هر چه گویی خندد و گوید نعم	لیک در رویت نمالد از کرم	۳۷/۲۹
او همی خندد بر آن اسگالشت	او نمی خندد ز ذوق مالشت	۳۷/۳۰
کاسه زن، کوزه بخور، اینک سزا	پس خداعی را خداعی شد جزا	۳۷/۳۱
صد هزاران گل شکفتی مر ترا	گر بدی با تو ورا خنده رضا	۳۷/۳۲
آفتابی دان که آید در حمل	چون دل او در رضا آرد عمل	۳۷/۳۳
در هم آمیزد شکوفه و سبزه زار	زو بخندد هم نهار و هم بهار	۳۷/۳۴
چون بدانی رمز خنده در ثمار؟	چون ندانی تو خزان را از بهار	۳۷/۳۵
افکنند اندر جهان بی نوا	صد هزاران بلبل و قمری نوا	۳۷/۳۶
می نبینی، چون بدانی خشم شاه؟	چون که برگ روح خود زرد و سیاه	۳۷/۳۷
می کند روها سیه همچون کتاب	آفتاب شاه در برج عتاب	۳۷/۳۸
آن سپیدی، و آن سیه، میزان ماست	آن عطارد را ورقها جان ماست	۳۷/۳۹
تا رهند ارواح از سودا و عجز	باز منشوری نویسد سرخ و سبز	۳۷/۴۰
چون خط قوس و قرح در اعتبار	سرخ و سبز افتاد نسخ نو بهار	۳۷/۴۱
تا بیابی از معانی حصه ای	* اندر این معنی شنو تو قصه ای	۳۷/۴۲

۳۸. عکس تعظیم پیغام سلیمان (ع) در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد	۳۸/۱
که خدایش عقل صد مرده بداد	
هدهدی نامه بیاورد و نشان	۳۸/۲
از سلیمان چند حرفی با بیان	
خواند او آن نکتهای با شمول	۳۸/۳
با حقارت ننگرید اندر رسول	
چشم هدهد دید و جان عنقاش دید	۳۸/۴
حس چوکفی دید و دل دریاش دید	
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ	۳۸/۵
چون محمد با ابو جهلان به جنگ	
کافران دیدند احمد را بشر	۳۸/۶
چون ندیدند از وی انشَقَّ القمر	
خاک زن در دیده حس بین خویش	۳۸/۷
دیده حس را خدا اعماش خواند	۳۸/۸
بت پرستش گفت و ضد ماش خواند	
زانکه او کف دید و دریا را ندید	۳۸/۹
زانکه حالی دید و فردا را ندید	
خواجه فردا و حالی پیش او	۳۸/۱۰
او نمی بیند ز گنجی یک تسو	
ذره ای ز آن آفتاب آرد پیام	۳۸/۱۱
آفتاب آن ذره را گردد غلام	
قطره ای کز بحر وحدت شد سفیر	۳۸/۱۲
هفت بحر آن قطره را باشد اسیر	
گرکف خاکی شود چالاک او	۳۸/۱۳
پیش خاکش سر نهد افلاک او	
خاک آدم چونکه شد چالاک حق	۳۸/۱۴
پیش خاکش سر نهند املاک حق	
السَّمَاءُ انشَقَّتْ آخر از چه بود؟	۳۸/۱۵
از یکی چشمی که خاکی برگشود	
خاک از دُردی نشیند زیر آب	۳۸/۱۶
خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب	
آن لطافت پس بدان کز آب نیست	۳۸/۱۷
جز عطای مبدع وهاب نیست	
گرکند سفلی، هوا و نار را	۳۸/۱۸
ور زگل او بگذراند خار را	
حاکم است و یفَعَلُ اللهُ ما یشاء	۳۸/۱۹
کاو ز عین درد انگیزد دوا	
گر هوا و نار را سفلی کند	۳۸/۲۰
تیرگی و دُردی و ثقلی کند	
ور زمین و آب را علوی کند	۳۸/۲۱
راه گردون را بپا مطوی کند	
* نیست کس را زهره تا گوید، که چون؟	۳۸/۲۲
بس جگرها کاندرا این ره گشت خون	
پس یقین شد که تُعَزُّ مَنْ تَشَاء	۳۸/۲۳
خاکی را گفت پرها برگشا	
آتشی را گفت، رو ابلیس شو	۳۸/۲۴
زیر هفتم خاک با تلبیس شو	
آدم خاکی، بُرو تو بر سما	۳۸/۲۵
ای بلیس آتشی، رو تا ثری	
چار طبع و علت اولی نی ام	۳۸/۲۶
در تصرف دائما من باقی ام	
کار من بی علت است و مستقیم	۳۸/۲۷
نیست تقدیرم به علت، ای سقیم	
عادت خود را بگردانم به وقت	۳۸/۲۸
این غبار از پیش بنشانم به وقت	
بحر را گویم که هین پُر نار شو	۳۸/۲۹
گویم آتش را که رو گلزار شو	
کوه را گویم سبک شو همچو پشم	۳۸/۳۰
چرخ را گویم فرو رو پیش چشم	
گویم ای خورشید مقرون شو به ماه	۳۸/۳۱
هر دو را سازم چو دو ابر سیاه	
چشمه خورشید را سازیم خشک	۳۸/۳۲
چشمه خون را به فن سازیم مشک	

۳۹. انکار فلسفی در آیه **إِنْ أَصْبَحَ مَاؤُكُمْ غَوْرًا**

مقرئی می خواند از روی کتاب	۳۹/۱
آب را در غورها پنهان کنم	۳۹/۲
آب را در چشمه که آرد دگر؟	۳۹/۳
فلسفی منطقی مستهان	۳۹/۴
چون که بشنید آیت او، از ناپسند	۳۹/۵
ما بزخم بیل و تیزی تبر	۳۹/۶
شب بخفت و دید او یک شیر مرد	۳۹/۷
گفت زین دو چشمه چشم، ای شقی	۳۹/۸
روز بر جست و دو چشم کور دید	۳۹/۹
گر بنالیدی و مستغفر شدی	۳۹/۱۰
لیک استغفار هم در دست نیست	۳۹/۱۱
زشتی اعمال و شومی جحود	۳۹/۱۲
دل به سختی همچو روی سنگ گشت	۳۹/۱۳
چون شعیبی کو؟ که تا او از دعا	۳۹/۱۴
از نیاز و اعتقاد آن خلیل	۳۹/۱۵
یا به دریوزه مقوقس، از رسول	۳۹/۱۶
همچنین بر عکس، آن انکار مرد	۳۹/۱۷
کهربای مسخ آمد این دغا	۳۹/۱۸
هر دلی را سجده هم دستور نیست	۳۹/۱۹
هین بیشتی آن مکن جرم و گناه	۳۹/۲۰
می بیاید تاب و آبی توبه را	۳۹/۲۱
آتش و آبی بیاید میوه را	۳۹/۲۲
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم	۳۹/۲۳
* تا نباشد گریه ابر از مطر	۳۹/۲۴
کی بروید سبزه ذوق وصال؟	۳۹/۲۵
کی گلستان رازگوید با چمن؟	۳۹/۲۶
کی چناری کف گشاید در دعا؟	۳۹/۲۷
کی شکوفه آستین پر نثار	۳۹/۲۸
کی فروزد لاله را رخ همچو خون؟	۳۹/۲۹
کی بیاید بلبل و گل بوکند؟	۳۹/۳۰
کی بگوید لکلك آن لك لك به جان؟	۳۹/۳۱
ماؤكُمْ غَوْرًا ز چشمه، بندم آب	
چشمه ها را خشك و خشکستان کنم	
جز من بی مثل با فضل و خطر	
میگذشت از سوی مکتب آن زمان	
گفت آریم آب را ما با کلند	
آب را آریم از پستی ز بر	
زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد	
با تبر نوری بر آره، ار صادق؟	
نور فایض از دو چشمش ناپدید	
نور رفته از کرم ظاهر شدی	
ذوق توبه، نقل هر سر مست نیست	
راه توبه بر دل او بسته بود	
چون شکافد توبه آن را بهر گشت	
بهر کشتن خاک سازد کوه را	
گشت ممکن امر صعب و مستحیل	
سنگ لاخی مزرعی شد، با اصول	
مس کند زر را و، صلحی را نبرد	
خاک قابل را کند سنگ و حصا	
مزد رحمت قسم هر مزدور نیست	
که کنم توبه، در آیم در پناه	
شرط شد برق و سحابی توبه را	
واجب آمد ابر و برق این شیوه را	
کی نشیند آتش تهدید و خشم؟	
تا نباشد خنده برق، ای پسر	
کی بجوشد چشمه ها ز آب زلال؟	
کی بنفشه عهد بندد با سمن؟	
کی درختی سر فشاند در هوا؟	
بر فشاندن گیرد ایام بهار؟	
کی گل از کیسه بر آرد زر برون؟	
کی چو طالب فاخته کوکو کند؟	
لك چه باشد؟ ملك لك، ای مستعان	

کی شود چون آسمان بستان منیر؟	کی نماید خاک اسرار ضمیر؟	۳۹/۳۲
من کریم، من رحیم، کلها	از کجا آورده اند این حله ها؟	۳۹/۳۳
آن نشان پای مرد عابدی است	آن لطافتها نشان شاهی است	۳۹/۳۴
چون ندید او را، نباشد انتباه	آن شود شاد از نشان، کاو دید شاه	۳۹/۳۵
دید رب خویش و شد بی خویش و مست	روح آن کس کاو به هنگام اَلَسْتُ	۳۹/۳۶
چون نخورد او می، چه داند بوی کرد؟	او شناسد بوی می، کاو می بخورد	۳۹/۳۷
همچو دلالان شهان را داله است	زانکه حکمت همچو ناقه ضاله است	۳۹/۳۸
کاو دهد وعده و نشانی مر ترا	تو ببینی خواب در يك خوش لقا	۳۹/۳۹
که پیش آید ترا فردا فلان	که مراد تو شود اینك نشان	۳۹/۴۰
يك نشانی که ترا گیرد کنار	يك نشانی آن که او باشد سوار	۳۹/۴۱
يك نشان که دست بندد پیش تو	يك نشانی که بخندد پیش تو	۳۹/۴۲
چون شود فردا نگویی پیش کس	يك نشانی اینکه این خواب از هوس	۳۹/۴۳
که نیایی تا سه روز اصلا به گفت	زان نشان با والد یحیی بگفت	۳۹/۴۴
این نشان باشد که یحیی آیدت	تا سه شب خامش کن این نیک و بدت	۳۹/۴۵
کاین سکوت است آیت مقصود تو	دم مزن سه روز از این ای نیک خو	۳۹/۴۶
وین سخن را دار اندر دل نهفت	هین میاور این نشان را تو به گفت	۳۹/۴۷
این چه باشد؟ صد نشانهای دگر	این نشانها گویدش همچون شکر	۳۹/۴۸
که همی جویی بیابی از اله	این نشان آن بُود، کان ملک و جاه	۳۹/۴۹
و آنکه می سوزی سحرگه در نیاز	آن که می گریی به شبهای دراز	۳۹/۵۰
همچو دوکی گردنت باریک شد	آن که بی آن روز تو تاریک شد	۳۹/۵۱
چون زکات پاک بازان رختها	و آنکه دادی و آنچه داری، در زکات	۳۹/۵۲
سرفدا کردی و گشتی همچو مو	رختها دادی و خواب و رنگ رو	۳۹/۵۳
چند پیش تیغ رفتی همچو خود	چند در آتش نشستی همچو عود	۳۹/۵۴
خوی عشاق است و ناید در شمار	زین چنین بی چارگیها صد هزار	۳۹/۵۵
آنکه بودی آرزویش سالها	* چونکه اندر خواب دیدی حالها	۳۹/۵۶
از امید آن دلت پیروز شد	چون که شب این خواب دیدی روز شد	۳۹/۵۷
کان نشان و آن علامتها کجاست؟	چشم گردان کرده ای بر چپ و راست	۳۹/۵۸
گر رود روز و نشان ناید به جای	بر مثال برگ می لرزی، که وای	۳۹/۵۹
چون کسی کاوگم کندگوساله را	می دوی در کوی و بازار و سرا	۳۹/۶۰
گم شده اینجا که داری کیست؟	خواجه، خیر است این دوا دو، چیست؟	۳۹/۶۱
کس نشاید که بداند غیر من	گویی اش خیر است لیکن خیر من	۳۹/۶۲
چون نشان شد فوت، وقت موت شد	گر بگویم يك نشانم، فوت شد	۳۹/۶۳
گویدت منگر مرا دیوانه وار	بنگری در روی هر مرد سوار	۳۹/۶۴
رو به جُستجوی او آورده ام	گویی اش من صاحبی گم کرده ام	۳۹/۶۵

دولت پاینده بادا ای سوار	۳۹/۶۶
چون طلب کردی به جد، آمد نظر	۳۹/۶۷
ناگهان آمد سواری نیک بخت	۳۹/۶۸
تو شدی بی هوش و افتادی به طاق	۳۹/۶۹
او چه می بیند در او، این شور چیست؟	۳۹/۷۰
این نشان در حق او باشد که دید	۳۹/۷۱
هر زمان کز وی نشانی می رسد	۳۹/۷۲
ماهی آواره را پیش آمد آب	۳۹/۷۳
پس نشانیها که اندر انبیاست	۳۹/۷۴
این سخن ناقص بماند و بی قرار	۳۹/۷۵
ذره ها را کی تواند کس شمرد	۳۹/۷۶
می شمارم برگهای باغ را	۳۹/۷۷
در شمار اندر نیاید لیک من	۳۹/۷۸
نحس کیوان یا که سعد مشتری	۳۹/۷۹
لیک هم بعضی از این هر دو اثر	۳۹/۸۰
تا شود معلوم آثار قضا	۳۹/۸۱
طالع آن کس که باشد مشتری	۳۹/۸۲
وانکه را طالع زحل از هر شرور	۳۹/۸۳
گر نگویم آن زحل استاره را	۳۹/۸۴
* بس کن ای بیهوده تا زان آفتاب	۳۹/۸۵
* از کواکب در سپهر بی کران	۳۹/۸۶
* آنچه بر دارد، بدان مشغول شو	۳۹/۸۷
* جنبش اختر نیاید جز عقیم	۳۹/۸۸
ادُّكْرُوا الله، شاه ما دستور داد	۳۹/۸۹
گفت اگر چه پاکم از ذکر شما	۳۹/۹۰
لیک هرگز مست تصویر و خیال	۳۹/۹۱
ذکر جسمانه خیال ناقص است	۳۹/۹۲
شاه را گوید کسی جولاه نیست	۳۹/۹۳
رحم کن بر عاشقان معذور دار	
جد خطا نکند، چنین آمد خبر	
پس گرفت اندر کنارت، سخت سخت	
بی خبرگفت، اینت سالوس و نفاق	
او نداندها نشان وصل کیست	
آن دگر را، کی نشان آید پدید؟	
شخص را جانی به جانی میرسید	
این نشانها تِلْكَ آيَاتُ الْكِتَابِ	
خاص آن جان را بود کاو آشناست	
دل ندارم، بی دلم، معذور دار	
خاصه آن، کاو عشق از وی عقل برد	
می شمارم بانگ کبک و زاغ را	
می شمارم بهر رشد ممتحن	
ناید اندر حصر، گر چه بشمری	
شرح باید کرد بهر نفع و ضرر	
شمه ای مر اهل سعد و نحس را	
شادگردد از نشاط و سروری	
احتیاطش لازم آید در امور	
ز آتشش سوزد مر آن بی چاره را	
آتشی ناید به یکباره بتاب	
در دمی نی نور ماند نی نشان	
وز دگر گفتارها معزول شو	
بر ندارد جز که آن لطف عمیم	
اندر آتش دید ما را، نور داد	
نیست لایق مر مرا تصویرها	
در نیابد ذات ما را بی مثال	
وصف شاهانه از آنها خالص است	
این چه مدح است؟ این مگر آگاه نیست	

۴۰. مناجات کردن شبان با حق تعالی در عهد موسی علیه السلام

دید موسی یک شبانی را به راه	۴۰/۱
توکجائی تا شوم من چاکرت؟	۴۰/۲
* ای خدای من فدایت جان من	۴۰/۳
* توکجائی تا که خدمتها کنم؟	۴۰/۴
کاو همی گفت ای کریم و ای اله	
چارقت دوزم کنم شانه سرت	
جمله فرزندان و خان و مان من	
جامه ات را دوزم و بخیه زرم	

شیر پیشت آورم ای محتشم	جامه ات شویم شیشهایت کشم	۴۰/۵
من تو را غمخوار باشم همچو خویش	* ورتو را بیمارئی آید به پیش	۴۰/۶
وقت خواب آید، برویم جایکت	دستکت بوسم بمالم پایکت	۴۰/۷
روغن و شیرت بیارم صبح و شام	* گر بدانم خانه ات را من مُدام	۴۰/۸
خمرها، چغراتهای نازنین ^۹	* هم پنیر و نانهای روغنین	۴۰/۹
از من آوردن، ز تو خوردن تمام	* سازم و آرم به پیشت صبح و شام	۴۰/۱۰
ای به یادت هی هی و هیهای من	ای فدای تو همه بُزهای من	۴۰/۱۱
گفت موسی باکی است؟ ای فلان	زین نمط بیهوده می گفت آن شبان	۴۰/۱۲
این زمین و چرخ از او آمد پدید	گفت با آن کس که ما را آفرید	۴۰/۱۳
خود مسلمان ناشده کافر شدی	گفت موسی، های خیره سر شدی	۴۰/۱۴
پنبه ای اندر دهان خود فشار	این چه ژاژ است؟ این چه کفر است و فشار؟	۴۰/۱۵
کفر تو دیبای دین را ژنده کرد	گندکفر تو جهان را گنده کرد	۴۰/۱۶
آفتابی را چینها، کی رواست؟	چارق و پا، تا به لایق مر تراست	۴۰/۱۷
آتشی آید بسوزد خلق را	گر نبندی زین سخن تو خلق را	۴۰/۱۸
جان سیه گشته، روان مردود، چیست؟	آتشی گر نامدست، این دود چیست؟	۴۰/۱۹
ژاژ و گستاخی، تو را چون باور است؟	گر همی دانی که یزدان داور است	۴۰/۲۰
حق تعالی زین چنین خدمت غنی است	دوستی بی خرد، خود دشمنی است	۴۰/۲۱
جسم و حاجت در صفات ذو الجلال	با که می گویی تو این؟ با عم و خال	۴۰/۲۲
چارق او پوشدکه او محتاج پاست	شیر او نوشدکه در نشو و نماست	۴۰/۲۳
آنکه حق گفت او من است و، من خود او	ور برای بنده است این گفت وگو	۴۰/۲۴
من شدم رنجور، او تنها نشد	آن که گفت، انی مرضت لم تُعد	۴۰/۲۵
در حق آن بنده این هم بیهدهست	آن که بی یسمع و بی بیصر شدست	۴۰/۲۶
دل بمیراند سیه دارد ورق	بی ادب گفتن سخن با خاص حق	۴۰/۲۷
گر چه يك جنسند مرد و زن همه	گر تو مردی را بخوانی فاطمه	۴۰/۲۸
گر چه خوش خوی و حلیم و ساکن است	قصد خون تو کند تا ممکن است	۴۰/۲۹
مرد را گویی، بود زخم سنان	فاطمه مدح است، در حق زنان	۴۰/۳۰
در حق پاکی حق، آرایش است	دست و پا در حق ما استایش است	۴۰/۳۱
والد و مولود را او خالق است	لَمْ يَلِدْ لَمْ يُولَدْ او را لایق است	۴۰/۳۲
هر چه مولود است، او زین سوی جوست	هر چه جسم آمد، ولادت وصف اوست	۴۰/۳۳
حادث است و محدثی خواهد یقین	زانکه از کون و فساد است و مهین	۴۰/۳۴
وز پشیمانی تو جانم سوختی	گفت ای موسی، دهانم دوختی	۴۰/۳۵
سر نهاد اندر بیابانی و رفت	جامه را بدرید و آهی کرد تفت	۴۰/۳۶

۴۱. عتاب کردن حق تعالی با موسی علیه السلام از بهر آن شبان

بندۀ ما را ز ما کردی جدا	وحی آمد سوی موسی از خدا	۴۱/۱
نی برای فصل کردن آمدی	تو برای وصل کردن آمدی	۴۱/۲
أبغض الأشياء عندی، الطلاق	تا توانی پا منه اندر فراق	۴۱/۳
هرکسی را اصطلاحی داده ایم	هرکسی را سیرتی بنهاده ایم	۴۱/۴
در حق او شهد و در حق تو سم	در حق او مدح و در حق تو ذم	۴۱/۵
در حق او ورد و در حق تو خار	* در حق او نور و در حق تو نار	۴۱/۶
در حق او قرب و در حق تو رد	* در حق او نیک و در حق تو بد	۴۱/۷
ازگران جانی و چالاکی همه	ما بری از پاك و ناپاکی همه	۴۱/۸
بلکه تا بر بندگان جودی کنم	من نکردم خلق تا سودی کنم	۴۱/۹
سندیان را اصطلاح سند مدح	هندوان را اصطلاح هند مدح	۴۱/۱۰
پاك هم ایشان شوند و دُر فشان	من نگردم پاك از تسبیحشان	۴۱/۱۱
ما درون را بنگریم و حال را	ما برون را ننگریم و قال را	۴۱/۱۲
گر چه گفت لفظ، ناخاضع بود	ناظر قلبیم، اگر خاشع بود	۴۱/۱۳
پس طفیل آمد عرض، جوهر غرض	زانکه دل جوهر بود، گفتن عرض	۴۱/۱۴
سوز خواهم، سوز، با آن سوز ساز	چند ازین الفاظ و اضممار و مجاز	۴۱/۱۵
سربسر فکر و عبارت را بسوز	آتشی از عشق در جان بر فروز	۴۱/۱۶
سوخته جان و روانان دیگرند	موسیا، آداب دانان دیگرند	۴۱/۱۷
بر ده ویران، خراج و عُشر نیست	عاشقان را هر نفس سوزیدنیست	۴۱/۱۸
گر بود پر خون شهید، او را مشو	گر خطا گوید، و را خاطی مگو	۴۱/۱۹
این خطا از صد ثواب اولی تراست	خون شهیدان را ز آب اولی تراست	۴۱/۲۰
چه غم ار غواص را پاچیله نیست	در درون کعبه رسم قبله نیست	۴۱/۲۱
جامه چاکان را، چه فرمایی رفو	تو ز سر مستان قلاویزی مجو	۴۱/۲۲
عاشقان را مذهب و ملت خداست	ملت عشق از همه دینها جداست	۴۱/۲۳
عشق در دریای غم، غمناک نیست	لعل را گر مُهر نبود، باک نیست	۴۱/۲۴

۴۲. وحی آمدن بموسی علیه السلام از بهر عذر آن شبان

رازهایی کان نمی آید بگفت	بعد از آن در سیر موسی حق نهفت	۴۲/۱
دیدن و گفتن به هم آمیختند	بر دل موسی سخنها ریختند	۴۲/۲
چند پرید از ازل سوی ابد	چند بی خود گشت و چند آمد به خود	۴۲/۳
زانکه شرح این و رای آگهیست	بعد از این، گر شرح گویم، ابلهیست	۴۲/۴
ور نویسم، بس قلمها بشکند	ور بگویم، عقلها را بر کند	۴۲/۵
تا قیامت باشد آن بس مختصر	* ور بگویم شرحهای معتبر	۴۲/۶
گر تو خواهی از درون خود بخوان	* لاجرم کوتاهاکردم من زبان	۴۲/۷
در بیابان در پی چوپان دوید	چونکه موسی این عتاب از حق شنید	۴۲/۸

گرد از پرده بیابان بر فشاند	بر نشان پای آن سرگشته راند	۴۲/۹
هم زگام دیگران پیدا بود	گام پای مردم شوریده خود	۴۲/۱۰
يك قدم چون پیل، رفته بر آریب	يك قدم چون رخ، ز بالا تا نشیب	۴۲/۱۱
گاه چون ماهی، روانه بر شکم	گاه چون موجی، بر افرازان علم	۴۲/۱۲
همچو رمالی که رملی بر زند	گاه بر خاکی نوشته حال خود	۴۲/۱۳
گاه غلطان همچوگوی از صولجان	* گاه حیران ایستاده، گه دوان	۴۲/۱۴
گفت مژده ده که دستوری رسید	عاقبت دریافت او را و بدید	۴۲/۱۵
هر چه میخواهد دل تنگت بگو	هیچ آدابی و ترتیبی مجو	۴۲/۱۶
ایمنی، و ز تو جهانی در امان	کفر تو دین است، و دینت نور جان	۴۲/۱۷
بی محابا رو، زبان را برگشا	ای معاف یفعلُ الله ما یشاء	۴۲/۱۸
من کنون در خون دل آغشته ام	گفت ای موسی از آن بگذشته ام	۴۲/۱۹
صد هزاران ساله زآنسو رفته ام	من ز سدره منتهی بگذشته ام	۴۲/۲۰
گنبدی کرد و زگردون برگذشت	تازیانه بر زدی، اسبم بگشت	۴۲/۲۱
آفرین بر دست و بر بازوت باد	محرم ناسوت ما لاهوت باد	۴۲/۲۲
آنچه می گویم نه احوال من است	حال من اکنون برون ازگفتن است	۴۲/۲۳
نقش توست آن نقش، آن آینه نیست	نقش می بینی که در آینه ایست	۴۲/۲۴
در خور نای است، نی در خورد مرد	دم که مرد نائی اندر نای کرد	۴۲/۲۵
همچو نافرجام آن چوپان شناس	هان و هان، گر حمدگوئی، گر سپاس	۴۲/۲۶
ليك آن نسبت به حق هم ابتر است	حمد تو نسبت بدان، گر بهتر است	۴۲/۲۷
کاین نبوده آنچه می پنداشتند	چندگوئی؟ چون غطا برداشتند	۴۲/۲۸
چون نماز مستحاضه رخصت است	این قبول ذکر تو، از رحمت است	۴۲/۲۹
ذکر تو آلوده تشبیه و چون	با نماز او بیالودست خون	۴۲/۳۰
ليك باطن را نجاستها بود	خون پلید است و به آبی میرود	۴۲/۳۱
کم نگردد از درون مرد کار	کان به غیر آب لطف کردگار	۴۲/۳۲
معنی سبحان ربی دانیی	در سجودت کاش روگردانیی	۴۲/۳۳
مر بدی را تو نکویی ده جزا	کای سجودم چون وجودم ناسزا	۴۲/۳۴
تا نجاست بُرد و، گلها داد بر	این زمین از حلم حق دارد اثر	۴۲/۳۵
در عوض بر روید از وی غنچه ها	تا ببوشد آن پلیدیهای ما	۴۲/۳۶
کمتر و بیمایه تر از خاك بود	پس چوکافر دید، کاو در داد و جُود	۴۲/۳۷
جز فساد جمله پاکیها نجست	از وجود او گل و میوه نرُست	۴۲/۳۸
حسرتا، یا لیتنی گنت تراب	گفت، واپس رفته ام من در ذهاب	۴۲/۳۹
همچو خاکی، دانه ای می چیدمی	کاش از خاکی، سفر نگریدمی	۴۲/۴۰
زین سفرکردن ره آوردم چه بود؟	چون سفرکردم، مرا راه آزمود	۴۲/۴۱
در سفر سودی نبیند پیش رو	ز آن همه میلش سوی خاك است، کاو	۴۲/۴۲

در ره او هیچ، نه صدق و نیاز	روی واپس کردنش از حرص و آز	۴۲/۴۳
در مزید است و حیات و در نما	هرگیا را، کش بود میل غلا	۴۲/۴۴
در کمی و خشکی و نقص و غیبن	چون که گردانید سر سوی زمین	۴۲/۴۵
در تزیاید، مرجعت آنجا بود	میل روحت، چون سوی بالا بود	۴۲/۴۶
آفلی حق لا یحب الآفلین	ور نگونساری، سرت سوی زمین	۴۲/۴۷

۴۳. سوال موسی از حق تعالی در سرّ غلبه ظالمان

ای که يك دم ذکر تو عمر دراز	گفت موسی، ای کریم کارساز	۴۳/۱
چون ملائک، اعتراضی کرد دل	نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل	۴۳/۲
و اندر آن تخم فساد انداختن	که چه مقصود است نقشی ساختن؟	۴۳/۳
مسجد و سجده کنان را سوختن	آتش ظلم و فساد افروختن	۴۳/۴
جوش دادن از برای لابه را	مایه خونابه و زردآبه را	۴۳/۵
لیک مقصودم عیان و رویت است	من یقین دانم که عین حکمت است	۴۳/۶
حرص رویت گویدم نی، جوش کن	آن یقین میگویدم، خاموش کن	۴۳/۷
کاین چنین نوشی همی ارزد به نیش	مر ملایک را نمودی سرّ خویش	۴۳/۸
بر ملایک گشت مشکها بیان	عرضه کردی نور آدم را عیان	۴۳/۹
میوه ها گویند، سر برگ چیست	حشر تو گوید، که سر مرگ چیست	۴۳/۱۰
سابق هر بیشتی، آخر کمیست	سرّ خون و نطفه حسن، آدمیست	۴۳/۱۱
آنگهی بروی نویسد او حروف	لوح را اول بشوید بی وقوف	۴۳/۱۲
بر نویسد بر وی اسرار، آن گهان	خون کند دل را ز اشک مستهان	۴۳/۱۳
که مر آن را دفتری خواهند ساخت	وقت شستن لوح را باید شناخت	۴۳/۱۴
اولین، بنیاد را بر می کنند	چون اساس خانه ای می افکنند	۴۳/۱۵
تا به آخر برکشی ماء معین	گل بر آرند اول از قعر زمین	۴۳/۱۶
که نمی دانند ایشان سرّ کار	از حجامت، کودکان گیرند زار	۴۳/۱۷
می نوازند نیش خون آشام را	مرد خود زر میدهد حجام را	۴۳/۱۸
میرباید بار را از دیگران	میدود حمال زی بارگران	۴۳/۱۹
این چنین است، اجتهادکار بین	جنگ حمالان برای بار بین	۴۳/۲۰
تلخها هم پیشوای نعمت است	چون گرانیها اساس راحت است	۴۳/۲۱
حفت النیران، من شهواتنا ^۴	حفت الجنة، بمکروهاتنا	۴۳/۲۲
سوخته آتش قرین کوثر است	تخم مایه آتشت، شاخ تر است	۴۳/۲۳
آن جزای لقمه ای و شهوتیست	هرکه در زندان قرین محنتیست	۴۳/۲۴
آن جزای کارزار و محنتیست	هرکه در قصری قرین دولتیست	۴۳/۲۵
دان که اندر کسب کردن صبرکرد	هرکه را دیدی به زر و سیم فرد	۴۳/۲۶
منصب خرق سبها آن اوست	آن که بیرون از طبایع جان اوست	۴۳/۲۷

تو که در حسی، سبب را گوش دار	بی سبب بیند چو دیده شد گذار	۴۳/۲۸
چشم چشمه، معجزات انبیا	بی سبب بیند، نه از آب و گیا	۴۳/۲۹
این سبب همچون چراغ است و فتیل	این سبب همچون طیب است و علیل	۴۳/۳۰
پاك دان زینها چراغ آفتاب	شب چراغت را فتیلی نو بتاب	۴۳/۳۱
سقف گردون را ز کهگل پاک دان	رو تو کهگل ساز بهر سقف خان	۴۳/۳۲
خلوت شب در گذشت و روز شد	وه که چون دل دار ما غم سوز شد	۴۳/۳۳
جز به درد دل مجو دل خواه را	جز به شب جلوه نباشد ماه را	۴۳/۳۴
لاجرم چون خر، برون پرده ای	ترك عیسی کرده، خر پرورده ای	۴۳/۳۵
طالع خر نیست، ای تو خر صفت	طالع عیسی است علم و معرفت	۴۳/۳۶
پس ندانی، خر خری فرمایدت	نالۀ خر بشنوی رحم آیدت	۴۳/۳۷
طبع را بر عقل خود سرور مکن	رحم بر عیسی کن و، بر خر مکن	۴۳/۳۸
تو از او بستان و، وام جان گزار	طبع را هل، تا بگرید زار زار	۴۳/۳۹
زانکه خربنده ز خر واپس بود	سالها خربنده بودی، بس بود	۴۳/۴۰
کاو به آخر باید و، عقلت نخست	ز "اخروهن"، مرادش نفس توست	۴۳/۴۱
فکرش اینکه، چون علف آرد بدست؟	هم مزاج خر شدست، این عقل پست	۴۳/۴۲
در مقام عاقلان منزل گرفت	آن خر عیسی، مزاج دل گرفت	۴۳/۴۳
از سوار زفت گردد، خر نحیف	زانکه غالب، عقل بود و خر ضعیف	۴۳/۴۴
این خر پژمرده گشتست ازدها	و ز ضعیفی عقل تو، ای خر بها	۴۳/۴۵
هم از او صحت رسد، او را مهل	گر ز عیسی گشته ای رنجور دل	۴۳/۴۶
که نبود اندر جهان، بی رنج، گنج	ای مسیح خوش نفس، چونی ز رنج؟	۴۳/۴۷
چونی ای یوسف ز اخوان حسود؟	چونی ای عیسی ز دیدار یهود؟	۴۳/۴۸
چون شب و روزی، مدد بخشای عمر	تو شب و روز از پی این قوم غمر	۴۳/۴۹
چه هنر زاید ز صفرا؟ درد سر	آه از این صفرائیان بی هنر	۴۳/۵۰
ما نفاق و حيله و دزدی و زرق	تو همان کن که کند خورشید شرق	۴۳/۵۱
دفع این صفرا بود، سرکنگبین	تو عسل، ما سرکه در دنیا و دین	۴۳/۵۲
تو عسل بفزا، کرم را وامگیر	سرکه افزودیم ما قوم زحیر	۴۳/۵۳
ریگ اندر چشم چه افزایش؟ عما	این سزید از ما، چنین آمد ز ما	۴۳/۵۴
که بیابد از تو هر ناچیز چیز	آن سزد از تو آیا کحل عزیز	۴۳/۵۵
از تو جمله اهد قومی بُد خطاب	ز آتش این ظالمانت، دل کباب	۴۳/۵۶
این جهان از عطر و ریحان آگنند	کان عودی، در توگر آتش زنند	۴۳/۵۷
تو نه آن روحی که اسیر غم شود	تو نه آن عودی کز آتش کم شود	۴۳/۵۸
باد، کی حمله برد بر اصل نور؟	عود سوزد، کان عود از سوز، دور	۴۳/۵۹
ای جفای تو نکوتر از وفا	ای ز تو مر آسمانها را صفا	۴۳/۶۰
از وفای جاهلان آن به بود	زانکه از عاقل جفایی گر رود	۴۳/۶۱

جاهل آرد معرفت را بر زبان	* عاقل آرد معرفت را در میان	۴۳/۶۲
بهتر از مهری که از جاهل رسد	گفت پیغمبر، عداوت از خرد	۴۳/۶۳
دشمن دانا به از نادان دوست	* دوستی با مردم دانا نکوست	۴۳/۶۴

۴۴. رنجانیدن امیری خفته ای را که مار در دهانش رفته بود

در دهان خفته ای میرفت مار	عاقلی بر اسب می آمد سوار	۴۴/۱
تا رماند مار را، فرصت نیافت	آن سوار آن را بدید و میشتافت	۴۴/۲
چند دبوسی قوی بر خفته زد	چون که از عقلش فراوان بُد مدد	۴۴/۳
یک سوار تُرک با دبوس دید	* خفته از خواب گران چون برجهید	۴۴/۴
گشت حیران، گفت آیا این چه بود؟	* خفته زآن ضرب گران برجست زود	۴۴/۵
چونکه افزون کوفت، او شد زو روان	* بی محابا تُرک دبوسی گران	۴۴/۶
زو گریزان تا به زیر یک درخت	بُرد او را زخم آن دبوس سخت	۴۴/۷
گفت از این خور، ای به درد آویخته	سیب پوسیده بسی بُد ریخته	۴۴/۸
کز دهانش باز بیرون می فتاد	سیب چندان مرد را در خورد داد	۴۴/۹
قصدم کردی؟ چه کردم مر تورا؟	بانگ می زد، کای امیر، آخر چرا	۴۴/۱۰
تیغ زن یک بارگی خونم بریز	گر ترا ز اصل است با جانم ستیز	۴۴/۱۱
ای خُنگ آن را که روی تو ندید	شوم ساعت که شدم بر تو پدید	۴۴/۱۲
ملحدان جایز ندارند این ستم	بی جنایت، بی گنه، بی بیش و کم	۴۴/۱۳
ای خدا، آخر مکافاتش توکن	می جهد خون از دهانم با سَخُن	۴۴/۱۴
اوش میزد، کاندرا این صحرا بُدو	هر زمان می گفت او نفرین نو	۴۴/۱۵
میدوید و باز در رو می فتاد	زخم دبوس و سوار همچو باد	۴۴/۱۶
پا و رویش صد هزاران زخم شد	ممتلی و خوابناک و سست بُد	۴۴/۱۷
تا ز صفرا، قی شدن بر وی فتاد	تا شبانگه می کشید و می گشاد	۴۴/۱۸
مار با آن خورده بیرون جست از او	زو بر آمد خورده ها، زشت و نکو	۴۴/۱۹
سجده آورد آن نکوکردار را	چون بدید از خود برون آن مار را	۴۴/۲۰
چون بدید، آن دردها از وی برفت	سهم آن مار سیاه زشت زفت	۴۴/۲۱
یا خدایی که ولی نعمتی	گفت خود تو جبریل رحمتی	۴۴/۲۲
مرده بودم جان نو بخشیدی ام	ای مبارک ساعتی که دیدی ام	۴۴/۲۳
یا در افتد ناگهان در کوی تو	ای خنگ آن را که بیند روی تو	۴۴/۲۴
من گریزان از تو مانند خران	تو مرا جوین مثال مادران	۴۴/۲۵
صاحبش در پی ز نیکوگوهری	خرگریزد از خداوند از خری	۴۴/۲۶
لیک تا گرگش ندرد، یا ددش	نه از پی سود و زیان می جویدش	۴۴/۲۷
چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا؟	ای روان پاک بستوده ترا	۴۴/۲۸
من نگفتم، جهل من گفت، آن مگیر	ای خداوند و، شهنشاه و، امیر	۴۴/۲۹

گفتن بیهوده کی تانستمی	شمه ای زین حال اگر دانستمی	۴۴/۳۰
گر مرا يك رمز میگفتی ز حال	بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال	۴۴/۳۱
خامشانه بر سرم میکوفتی	لیک خامش کرده می آشوفتی	۴۴/۳۲
خاصه این سر را، که مغزش کمتر است	شد سرم کالیوه، عقل از سر بجست	۴۴/۳۳
آن چه گفتم از جنون، اندر گذار	عفوکن ای خوب روی خوب کار	۴۴/۳۴
زهره تو آب گشتی آن زمان	گفت اگر من گفتمی رمزی از آن	۴۴/۳۵
ترس از جانت بر آوردی دمار	گر ترا من گفتمی اوصاف مار	۴۴/۳۶
شرح آن دشمن که در جان شماست	مصطفی فرمود، گرگویم به راست	۴۴/۳۷
نی رود ره، نی غم کاری خورد	زهره های پر دلان هم بر درد	۴۴/۳۸
نه تنش را قوت صوم و نماز	نی دلش را تاب ماند در نیاز	۴۴/۳۹
همچو میشی، پیش گرگ از جا رود	همچو موشی پیش گربه لا شود	۴۴/۴۰
پس کنم ناگفته تان من پرورش	اندر او نی حيله ماند، نی روش	۴۴/۴۱
دست چون داود در آهن زنم	همچو بو بکر ربابی تن زنم	۴۴/۴۲
مرغ پر برکنده را بالی شود	تا محال از دست من حالی شود	۴۴/۴۳
دست ما را دست خود فرمود احد	چون یدُ الله فَوْقَ أَيْدِيهِمْ بود	۴۴/۴۴
برگذشته ز آسمان هفتمین	پس مرا دست دراز آمد یقین	۴۴/۴۵
مقربا بر خوان که انشَقَّ القمر	دست من بنمود برگردون هنر	۴۴/۴۶
با ضعیفان شرح قدرت کی رواست	این صفت هم بهر ضعف عقلهاست	۴۴/۴۷
ختم شد و الله أعلم بالصواب	خود بدانی چون بر آری سر ز خواب	۴۴/۴۸
آن دم از تو جان توگشتی جدا	* گر تو را من گفتمی این ماجرا	۴۴/۴۹
نی ره و پروای قی کردن بُدی	مر ترا نی قوت خوردن بُدی	۴۴/۵۰
رب یسرّ، زیر لب می خواندم	می شنیدم فحش و خر می راندم	۴۴/۵۱
ترك توگفتن مرا مقدر، نه	از سبب گفتن مرا دستور، نه	۴۴/۵۲
اهد قومی إنهم لا يعلمون	هر زمان می گفتم از درد درون	۴۴/۵۳
کای سعادت، ای مرا اقبال و گنج	سجده ها می کرد آن رسته ز رنج	۴۴/۵۴
قوت شکر ت ندارد این ضعیف	از خدا یابی جزاها ای شریف	۴۴/۵۵
آن لب و چانه ندارم، و آن نوا	شکر، حق گوید ترا، ای پیشوا	۴۴/۵۶
زهر ایشان، ابتهاج جان بود	دشمنی عاقلان، زین سان بود	۴۴/۵۷
این حکایت بشنو از بهر مثال	دوستی ابلهان، رنج و ضلال	۴۴/۵۸

۴۵. حکایت آن مرد ابله که مغرور بود بر تملق خرس

شیر مردی رفت و فریادش رسید	ازدهایی خرس را در می کشید	۴۵/۱
آن زمان کافغانِ مظلومان رسد	شیر مردانند در عالم مدد	۴۵/۲
آن طرف چون رحمت حق میدوند	بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند	۴۵/۳

آن طیبیان مرضهای نهان	آن ستونهای خللهای جهان	۴۵/۴
همچو حق، بی علت و بی رشوتند	محض مهر و داوری و رحمتند	۴۵/۵
گوید از بهر غم و بی چارگیش	این چه یاری می کنی يك بارگیش؟	۴۵/۶
در جهان دارو نجوید غیر درد	مهربانی شد شکار شیر مرد	۴۵/۷
هرکجا فقری، نوا آنجا رود	هرکجا دردی، دوا آن جا رود	۴۵/۸
هرکجا پستیست، آب آنجا دود	* هرکجا مشکل، جواب آنجا رود	۴۵/۹
تا بجوشد آبت از بالا و پست	* آب کم جو، تشنگی آور بدست	۴۵/۱۰
تشنه باش، الله اعلم بالصواب	* تا سقا هم ریهم آید خطاب	۴۵/۱۱
و آنگهان خورُ خمر رحمت، مست شو	آب رحمت بایدت، رو پست شو	۴۵/۱۲
بر یکی رحمت فرو ما، ای پسر	رحمت اندر رحمت آمد تا به سر	۴۵/۱۳
بشنو از فوق فلک، بانگ سماع	چرخ را در زیر پا آر، ای شجاع	۴۵/۱۴
تا به گوشت آید از گردون خروش	پنبه و سواس بیرون کن زگوش	۴۵/۱۵
تا بینی باغ و سروستانِ غیب	پاك كن دو چشم را از موی عیب	۴۵/۱۶
تا که ریح الله در آید در مشام	دفع کن از مغز و از بینی زکام	۴۵/۱۷
تا بیابی از جهان طعم شکر	هیچ مگذار از تب و صفرا اثر	۴۵/۱۸
تا برون آیند صدگون خوب روی	داروی مردی کن و عنین مپوی	۴۵/۱۹
تا کند جولان به گرد آن چمن	کنده تن را، ز پای جان بکن	۴۵/۲۰
بخت نو دریاب از چرخ کهن	غل بخل از دست و گردن دورکن	۴۵/۲۱
عرضه کن بی چارگی بر چاره گر	ور نمی تانی به کعبه لطف، پیر	۴۵/۲۲
رحمت کلی قوی تر دایه ای است	زاری و گریه قوی سرمایه ای است	۴۵/۲۳
تا که کی آن طفل گریان میشود	دایه و مادر بهانه جو بود	۴۵/۲۴
تا بنالید و شود شیرش پدید	طفل حاجات شما را آفرید	۴۵/۲۵
تا بجوشد شیرهای مهرهاش	گفت ادْعُوا الله، بی زاری مباش	۴۵/۲۶
در غم مایند، يك ساعت تو صبر	های هوی باد و شیر افشان ابر	۴۵/۲۷
اندر این پستی چه بر چفسیده ای؟	فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ نشینده ای؟	۴۵/۲۸
می کشد گوش تو تا قعر سفول	ترس و نومیدیت دان، آواز غول	۴۵/۲۹
آن ندائی دان که از بالا رسید	هر ندایی که ترا بالا کشید	۴۵/۳۰
بانگ گرگی دان که او مردم درد	هر ندایی که ترا حرص آورد	۴۵/۳۱
این بلندیهاست سوی عقل و جان	این بلندی نیست از روی مکان	۴۵/۳۲
سنگ و آهن، فایق آمد بر شرر	هر سبب بالاتر آمد از اثر	۴۵/۳۳
گر چه در صورت به پهلویش نشست	آن فلانی فوق آن سرکش نشست	۴۵/۳۴
جای دور از صدر باشد مستخف	فوقی آنجاست از روی شرف	۴۵/۳۵
در عمل هنگام فوقی لایق اند	سنگ و آهن زین جهت که سابق اند	۴۵/۳۶
ز آهن و سنگ است زین رو پیش و بیش	و آن شرر از روی مقصودی خویش	۴۵/۳۷

لیک این هر دو تنند و، جان شرر	سنگ و آهن اول و، پایان شرر	۴۵/۳۸
در صفت از سنگ و آهن برتر است	آن شررگر در زمان واپس تر است	۴۵/۳۹
در هنر از شاخ او فایق تر است	در زمان شاخ از ثمر سابق تر است	۴۵/۴۰
پس ثمر اول بود، آخر شجر	چون که مقصود از شجر آمد ثمر	۴۵/۴۱
زانکه طولی دارد اضممار و مجاز	* سوی خرس و اژدها گردیم باز	۴۵/۴۲
شیر مردی کرد از چنگش رها	خرس چون فریادکرد از اژدها	۴۵/۴۳
اژدها را او بدین قوت بکشت	حیلت و مردی بهم دادند پشت	۴۵/۴۴
تا که آن خرس از هلاک تن برست	* اژدها را او بدین حیلت بیست	۴۵/۴۵
لیک فوق حیلۀ تو حیلۀ ای است	اژدها را هست قوت، حیلۀ نیست	۴۵/۴۶
در نبی، واللہ خیر الماکرین	* ماکران بسیار، لیکن باز بین	۴۵/۴۷
کز کجا آمد، سوی آغاز رو	حیلۀ خود را چو دیدی، باز رو	۴۵/۴۸
چشم را سوی بلندی نه، هلا	هر چه در پستی است، آمد از علا	۴۵/۴۹
گر چه اول خیرگی آرد، بلا	روشنی بخشد نظر اندر علا	۴۵/۵۰
گر نه خفاشی نظر آن سوی کن	چشم را در روشنایی خوی کن	۴۵/۵۱
شهوت حالی حقیقت گور توست	عاقبت بینی نشان نور توست	۴۵/۵۲
مثل آن نبود که یک بازی شنید	عاقبت بینی، که صد بازی بدید	۴۵/۵۳
کز تکبر ز اوستادان دور شد	ز آن یکی بازی چنان مغرور شد	۴۵/۵۴
او ز موسی از تکبر سرکشید	سامری وار، آن هنر در خود چو دید	۴۵/۵۵
وز معلم چشم را بر دوخته	او ز موسی آن هنر آموخته	۴۵/۵۶
تا که آن بازی او جانش ربود	لاجرم موسی، دگر بازی نمود	۴۵/۵۷
تا شود سرور بدان، خود سر رود	ای بسا دانش که اندر سر دود	۴۵/۵۸
در پناه قطب صاحب رای باش	سر نخواهی که رود، تو پای باش	۴۵/۵۹
گر چه شهدی، جز نبات او مچین	گر چه شاهی، خویش فوق او مبین	۴۵/۶۰
نقد تو قلب است و، نقد اوست کان	فکر تو نقش است و، فکر اوست جان	۴۵/۶۱
کو و کوگو، فاخته سان، سوی او	او تویی، خود را بجو در اوی او	۴۵/۶۲
همچو خرسی، در دهان اژدها	ور تُرش میآیدت قند رضا	۴۵/۶۳
در دهان اژدهایی همچو خرس	ور نخواهی خدمت ابنای جنس	۴۵/۶۴
و ز خطر بیرون کشاند، مر ترا	بوکه، استادی، رهاند مر ترا	۴۵/۶۵
چون که کوری، سر مکش از راه بین	زارئی میکن، چو زورت نیست، هین	۴۵/۶۶
خرس رست از درد، چون فریادکرد	تو کم از خرسی؟ نمی نالی ز درد؟	۴۵/۶۷
نالۀ اش را تو خوش و مرحوم کن	ای خدا این سنگ دل را موم کن	۴۵/۶۸

۴۶. گفتن نابینای سائل که من، دو کوری دارم، مرا رحم کنید

من دو کوری دارم، ای اهل زمان	بود کوری که همی گفت، الامان	۴۶/۱
------------------------------	-----------------------------	------

چون دو کوری دارم و من در میان	پس دو باره رحمتم آرید، هان	۴۶/۲
این دو کوری را بیان کن، نیک نیک	* از تعجب مردمان گفتند لیک	۴۶/۳
آن دگر کوری چه باشد؟ وانما	زانکه يك کوریت می بینیم ما	۴۶/۴
زشت آوازی و کوری، شد دوتا	گفت زشت آوازم و، ناخوش صدا	۴۶/۵
مهر خلق، از بانگ من، کم میشود	بانگ زشتم مایه غم می شود	۴۶/۶
مایه خشم و غم و کین میشود	زشت آوازم، به هر جا که رود	۴۶/۷
این چنین ناگنج را، گنجا کنید	بر دو کوری رحم را دوتا کنید	۴۶/۸
لطف آواز دلش، آواز را*	کرد نیکو چون بگفت این راز را	۴۶/۹
خلق شد بر وی به رحمت يك دله	زشتی آواز کم شد زین گله	۴۶/۱۰
آن سه کوری زشتی سرمد بود	وانکه آواز دلش هم بد بود	۴۶/۱۱
بوکه دستی بر سر زشتش نهند	لیک وهابان که بی علت دهند	۴۶/۱۲
زو دل سنگین دلان چون موم شد	چون که آوازش خوش و مظلوم شد	۴۶/۱۳
ز آن نمی گردد اجابت را رفیق	نالۀ کافر چو زشت است و شهیق	۴۶/۱۴
کاو ز خون خلق چون سگ بود مست	اخشوآ، بر زشت آواز آمدست	۴۶/۱۵
نالۀ تو نبود این، ناخوش بود	چونکه نالۀ خرس رحمت کش بود	۴۶/۱۶
باز خون بی گناهی خورده ای	دان که با یوسف تو گرگی کرده ای	۴۶/۱۷
ور جراحت کهنه شد، رو داغ کن	توبه کن و ز خورده استفراغ کن	۴۶/۱۸
نصرت از حق میطلب، نعم النصیر	* بازگرد از گرگی، ای روباه پیر	۴۶/۱۹

۴۷. تتمه حکایت خرس و آن ابله که به وفای او اعتماد کرده بود

و آن کرم ز آن مرد، مردانه بدید	خرس هم از اژدها چون وارھید	۴۷/۱
شد ملازم در پی آن بُردبار	چون سگ اصحاب کھف، آن خرس زار	۴۷/۲
خرس حارس گشت، از دل بستگی	آن مسلمان سر نهاد از خستگی	۴۷/۳
ای برادر، مر ترا این خرس کیست؟	آن یکی بگذشت و گفتش، حال چیست؟	۴۷/۴
گفت بر خرسی منه دل، ابلها	قصه واگفت و حدیث اژدها	۴۷/۵
او بهر حيله که دانی راندنیست	دوستی ز ابله، بتر از دشمنیست	۴۷/۶
ور نه خرسی چه نگری؟ این مهر بین	گفت و الله از حسودی گفتی این	۴۷/۷
این حسودی من، از مهرش به است	گفت مهر ابلهان، عشوه ده است	۴۷/۸
خرس را مگزین، مهل هم جنس را	هی بیا با من بران این خرس را	۴۷/۹
گفت کارم این بد و بخت نبود	گفت رو رو کار خود کن ای حسود	۴۷/۱۰
ترك اوکن تا منت باشم حریف	من کم از خرسی نباشم ای شریف	۴۷/۱۱
با چنین خرسی مرو در بیشه ای	بر تو دل می لرزد ز اندیشه ای	۴۷/۱۲
نور حق است، این نه دعوی و، نه لاف	این دلم هرگز نلرزد از گراف	۴۷/۱۳
هان و هان بگریز، از این آتشکده	مومنم ينظر بنور الله شده	۴۷/۱۴

بدگمانی مرد را سدی است زفت	این همه گفت و به گوشش در نرفت	۴۷/۱۵
گفت رفتم چون نه ای یار رشید	دست او بگرفت و دست از وی کشید	۴۷/۱۶
بوالفضولا، معرفت کمتر تراش	گفت رو بر من تو غم خواره مباش	۴۷/۱۷
لطف بینی، گر بیایی در پیم	بازگفتش من عدو تو نیم	۴۷/۱۸
گفت آخر یار را مُنقاد شو	گفت خواب آمد مرا، بگذار و رو	۴۷/۱۹
در جوار دوستی، صاحب دلی	تا بخشبی در پناه عاقلی	۴۷/۲۰
خشمگین شد، رو بگردانید زو	در خیال افتاد مرد، از جد او	۴۷/۲۱
یا طمع دارد، گدا و تونی است	کاین مگر قصد من آمد، خونی است	۴۷/۲۲
که بترساند مرا زین هم نشین	یا گرو بسته ست با یاران بدین	۴۷/۲۳
کاینچنین جد میکند درکار من	* یا حسد دارد ز مهر یار من	۴۷/۲۴
یک گمان نیک اندر خاطرش	خود نیامد هیچ از خبث سرش	۴۷/۲۵
او مگر مر خرس را، هم جنس بود	ظن نیکش جملگی بر خرس بود	۴۷/۲۶
وز شقاوت او مطیع جهل بود	* بدگمان و ابله و نااهل بود	۴۷/۲۷
گمره و مغرور و کور و خار و ورد	* بد رگ و خود رای و بد بخت ابد	۴۷/۲۸
رو سیه، حاصل تبه، فاسد خیال	* خرس را بگزید بر صاحب کمال	۴۷/۲۹
خرس را دانست اهل مهر و داد	عاقلی را از خری تهمت نهاد	۴۷/۳۰

۴۸. گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را، که این خیال اندیشی تو از کجاست

کای بد اندیش، از شقاوت وز ضلال	گفت موسی با یکی مست خیال	۴۸/۱
با چنین برهان و این خُلق کریم	صدگمانت بود در پیغمبریم	۴۸/۲
صد خیالت میفزود و شک و ظن	صد هزاران معجزه دیدی ز من	۴۸/۳
طعن بر پیغمبری ام میزدی	از خیال و وسوسه تنگ آمدی	۴۸/۴
تا رهِدیت از شر فرعونیان	گرد از دریا بر آوردم عیان	۴۸/۵
وز دعایم جوی از سنگی دوید	ز آسمان چل سال، کاسه و خوان رسید	۴۸/۶
آب خون شد بر عدوی ناسزا	* چوب شد در دست من نر ازدها	۴۸/۷
آفتاب از عکس نورم شد شهاب	* شد عصا مار و، کفم شد آفتاب	۴۸/۸
از تو ای سرد، آن توهم کم نکرد؟	این و صد چندین و، چندین گرم و سرد	۴۸/۹
سجده کردی، که خدای من تویی	بانگ زد گوساله ای از جادویی	۴۸/۱۰
زیرکی باردت را خواب برد	آن توهمات را سیلاب برد	۴۸/۱۱
چون نهادی سر چنان؟ ای زشتخو	چون نبود بدگمان در حق او؟	۴۸/۱۲
وز فساد سحر احمق گیر او	چون خیالت نامد از تزویر او؟	۴۸/۱۳
که خدایی بر تراشد در جهان	سامریبی خود که باشد؟ ای سگان	۴۸/۱۴
وز همه اشکالها عاطل شدی؟	چون در این تزویر او یکدل شدی؟	۴۸/۱۵
در رسولی ام تو چون کردی خلاف؟	گاو می شاید خدایی را به لاف؟	۴۸/۱۶

گشت عقلت صید سحر سامری	پیش گاوی سجده کردی از خری	۴۸/۱۷
اینت جهل وافر و عین ضلال	چشم دزدیدی ز نور ذو الجلال	۴۸/۱۸
چون توکان جهل را کشتن سزااست	شه بر آن عقل وگزینش که تو راست	۴۸/۱۹
کاحمقان را این همه رغبت شکفت؟	گاو زرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟	۴۸/۲۰
لیک حق را، کی پذیرد هر خسی؟	ز آن عجیتر دیده ای از من بسی	۴۸/۲۱
عاطلان را چه خوش آید؟ عاطلی	باطلان را چه رباید؟ باطلی	۴۸/۲۲
گاو سوی شیر نر، کی رو نهد؟	زانکه هر جنسی رباید جنس خود	۴۸/۲۳
جز مگر از مکر تا او را خورد	گرگ بر یوسف کجا عشق آورد؟	۴۸/۲۴
چون سگ کهف از بنی آدم شود	چون زگرگی وارهد، محرم شود	۴۸/۲۵
دید صدقش، گفت هذا صادق	* چون محمد را ابوبکر نکو	۴۸/۲۶
گفت هذا لیس وجه کاذب	چون ابو بکر از محمد بُرد بُو	۴۸/۲۷
دید صد شق قمر، باور نکرد	چون بُد بو جهل از اصحاب درد	۴۸/۲۸
زو نهان کردیم، حق پنهان نگشت	دردمندی کش ز بام افتاد طشت	۴۸/۲۹
چند بنمودیم و او آنرا ندید	وانکه او جاهل بُد، از دردش بعید	۴۸/۳۰
واشناسی صورت زشت از نکو	آینه دل صاف باید تا در او	۴۸/۳۱

۴۹. ترك کردن آن مرد ناصح بعد از مبالغه، پند آن مغرور خرس را

زیر لب لاحول گویان، ره گرفت	آن مسلمان ترك آن ابله گرفت	۴۹/۱
در دل او بیش میزاید خیال	گفت، چون از جد و پند و از جدال	۴۹/۲
امر أَعْرَضُ عَنْهُمْ پیوسته شد	پس ره پند و نصیحت بسته شد	۴۹/۳
قصه با طالب بگو، بر خوان عبس	چون دوایت می فزاید درد، پس	۴۹/۴
بهر فقر او را نشاید سینه خست	چون که اعمی طالب حق آمدست	۴۹/۵
تا بیاموزند عام، از سروران	تو حریمی بر رشاد مهتران	۴۹/۶
مستمع گشتند و گشتی خوش که بوك	احمدا، دیدی که قومی از ملوک	۴۹/۷
بر عرب اینها سرند و بر حبش	این رئیسان یار دین گردند خوش	۴۹/۸
زانکه الناس علی دین الملوك	بگذرد این صیت از بصره و تبوك	۴۹/۹
رو بگردانیدی و تنگ آمدی	زین سبب تو از ضریر مهتدی	۴۹/۱۰
تو زیارانی و وقت تو فراخ	کاندر این فرصت کم افتد این مُناخ	۴۹/۱۱
این نصیحت میکنم نز خشم و جنگ	مزدحم می گردیم در وقت تنگ	۴۹/۱۲
بهتر از صد قیصر است و صد وزیر	احمدا نزد خدا این يك ضریر	۴۹/۱۳
معدنی باشد فزون از صد هزار	یاد "الناس معادن" هین بیار	۴۹/۱۴
بهتر است از صد هزاران کان مس	معدن لعل و عقیق مکتتنس	۴۹/۱۵
سینه باید پر ز عشق و درد و دود	احمدا، اینجا ندارد مال سود	۴۹/۱۶
پند او را ده که حق اوست پند	اعمی روشن دل آمد در مبد	۴۹/۱۷

تلخ کی گردی؟ چو هستی کان قند	گر دو سه ابله ترا منکر شدند	۴۹/۱۸
حق برای توگواهی میدهد	گر دو سه احمق ترا تهمت نهند	۴۹/۱۹
آنکه حق باشد گواه او را، چه غم؟	گفت از اقرار عالم فارغم	۴۹/۲۰
آن دلیل آمد که آن خورشید نیست	گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست	۴۹/۲۱
که منم خورشید تابان جلیل	نفرت خفاشکان باشد دلیل	۴۹/۲۲
آن دلیل ناگلابی می بود	گر گلابی را جعل راغب شود	۴۹/۲۳
در محکی اش در آید نقص و شك	گر شود قلبی خریدار محك	۴۹/۲۴
شب نیم روزم که تا بم در جهان	دزد شب خواهد، نه روز، این را بدان	۴۹/۲۵
تا که گاه از من نمی یابد گذار	فارقم فاروقم و غربال وار	۴۹/۲۶
تا نمایم کاین نقوش است آن نفوس	آرد را پیدا کنم من از سبوس	۴۹/۲۷
وانمایم هر سبک را از گران	من چو میزان خدایم در جهان	۴۹/۲۸
خر خریداری و در خور کاله ای	گاو را داند خدا گوساله ای	۴۹/۲۹
من نه خارم کاشتری از من چرد	من نه گاوم تا که گوساله ام خرد	۴۹/۳۰
بلکه از آیینۀ من روفت گرد	او گمان دارد که با من جور کرد	۴۹/۳۱

۵۰. تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

مر مرا تا آن فلان دارو دهد	گفت جالینوس با اصحاب خود	۵۰/۱
این دوا خواهند از بهر جنون	پس بدو گفت آن یکی کای ذو فنون	۵۰/۲
گفت در من کرد يك دیوانه رو	دور از عقل تو این، دیگر مگو	۵۰/۳
چشمکم زد آستین من درید	ساعتی در روی من خوش بنگرید	۵۰/۴
کی رخ آوردی به من آن زشت رو؟	گر نه جنسیت بدی در من از او	۵۰/۵
کی به غیر جنس خود را بر زدی؟	گر ندیدی جنس خود، کی آمدی؟	۵۰/۶
در میانشان هست قدر مشترك	چون دو کس بر هم زند بی هیچ شك	۵۰/۷
صحبت ناجنس گور است و لحد	کی پرد مرغی بجز با جنس خود؟	۵۰/۸

۵۱. سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغ دیگر که جنس او نبود

در بیابان زاغ را با لکلکی	آن حکیمی گفت دیدم هم تکی	۵۱/۱
تا چه قدر مشترك یابم نشان	در عجب ماندم، بجستم حالشان	۵۱/۲
خود بدیدم هر دوان بودند لنگ	چون شدم نزدیک، من حیران و دنگ	۵۱/۳
با یکی جغدی که او فرشی بود	خاصه شهبازی که او عرشی بود	۵۱/۴
وین دگر خفاش کز سچین بود	آن یکی خورشید علین بود	۵۱/۵
وین یکی کوری، گدای هر دری	آن یکی نوری، ز هر عیبی بری	۵۱/۶
وین یکی کرمی، که در سرگین تند	آن یکی ماهی، که بر پروین زند	۵۱/۷
وین یکی گرگی، و یا خر، یا جرس	آن یکی یوسف رخی عیسی نفس	۵۱/۸

وین یکی در کاهدان همچون سگان	آن یکی پران شده در لا مکان	۵۱/۹
وین یکی در گلخنی در تعزیت	آن یکی سلطان عالی مرتبت	۵۱/۱۰
وین دگر از بینوائی منفعل	آن یکی خلقی ز اکرامش خجل	۵۱/۱۱
وین دگر در خاک خواری بس نهان	آن یکی سرور شده ز اهل زمان	۵۱/۱۲
مر جعل را در چمین خوشتر وطن	بلبلان را جای می زبید چمن	۵۱/۱۳
این همی گوید، که ای گنده بغل	با زبان معنوی گل با جُعل	۵۱/۱۴
هست آن نفرت کمال گلستان	گرگریزانی زگلشن بی گمان	۵۱/۱۵
می زند، کای خس، از این در دور باش	غیرت من بر سر تو، دور باش	۵۱/۱۶
این گمان آید که از کان منی	ور بیامیزی تو با من ای دنی	۵۱/۱۷
زآنکه پندارند کو زآن من است	* گر درآمیزد، ز نقصان من است	۵۱/۱۸
موش و دریا باشد و، ماهی و خاک	* گر درآمیزد بمن آن زهرناک	۵۱/۱۹
چون سزد بر من پلیدی را گماشت؟	حق مرا چون از پلیدی پاک داشت	۵۱/۲۰
در من آن بد رگ کجا خواهد رسید؟	یک رگم ز ایشان بُد و، آن را برید	۵۱/۲۱
که ملایک سر نهندش از محل	یک نشان آدم آن بود از ازل	۵۱/۲۲
نهندش سر، که منم شاه و رئیس	یک نشان دیگر آنکه آن بلیس	۵۱/۲۳
او نبودی آدم، او غیری بُدی	پس اگر ابلیس هم ساجد شدی	۵۱/۲۴
هم جحود آن عدو برهان اوست	هم سجود هر ملک میزان اوست	۵۱/۲۵
هم گواه اوست کفران سگک	هم گواه اوست اقرار ملک	۵۱/۲۶
تا چه کرد آن خرس با آن شیر مرد	* این سخن پایان ندارد بازگرد	۵۱/۲۷

۵۲. تتمه قصه آنمرد مغرور بر وفای خرس و هلاکت او

وز ستیز آمد مگس، زو باز پس	شخص خفت و خرس میراندش مگس	۵۲/۱
آن مگس پس باز می آمد دوان	چند بارش راند از روی جوان	۵۲/۲
برگرفت از کوه سنگی سخت زفت	خشمگین شد با مگس خرس و برفت	۵۲/۳
بر رخ خفته گرفته جای ساز	سنگ آورد و مگس را دید باز	۵۲/۴
بر مگس تا آن مگس واپس خزد	برگرفت آن آسیا سنگ و بزد	۵۲/۵
این مثل بر جمله عالم فاش کرد	سنگ روی خفته را خشخاش کرد	۵۲/۶
کین او مهر است و، مهر اوست کین	مهر ابله، مهر خرس آمد یقین	۵۲/۷
گفت او زفت و، وفای او نحیف	عهد او سست است و، ویران و ضعیف	۵۲/۸
بشکند سوگند مرد کژ سخن	گر خورد سوگند هم باور مکن	۵۲/۹
تو میفت از عهد سوگندش به دوغ	چون که بی سوگندگفتش بُد دروغ	۵۲/۱۰
صد هزاران مصحفش خود خورده گیر	نفس او میر است و عقل او اسیر	۵۲/۱۱
گر خورد سوگند زآن بدتر کند	چونکه بی سوگند پیمان بشکند	۵۲/۱۲
که کنی بندش به سوگندگران	زآنکه نفس آشفته تر گردد از آن	۵۲/۱۳

حاکم آن را بر درد بیرون جهد	چون اسیری بند بر حاکم نهد	۵۲/۱۴
هم زند بر روی او سوگند را	بر سرش کوبد ز خشم آن بند را	۵۲/۱۵
احْفَظُوا أَيْمَانَكُمْ با وی مگو	تو ز او فوا بالعقودش دست شو	۵۲/۱۶
در نگیرد گفت سوگندش فروغ	* هرکه او گوید بنزد ما دروغ	۵۲/۱۷
تن کند چون تار و، گرد او تند	و آنکه داند عهد با که میکند	۵۲/۱۸

۵۳. رفتن رسول خدا بیادت صحابی رنجور و بیان فائده عیادت

و اندر آن بیماری او چون تار شد	از صحابه خواجه ای بیمار شد	۵۳/۱
چون همه لطف و کرم بُد خوی او	مصطفی آمد عیادت سوی او	۵۳/۲
فایده آن باز با تو عایده است	در عیادت رفتن تو فایده است	۵۳/۳
بوکه قطبی باشد و شاه جلیل	فایده اوّل که آن شخص علیل	۵۳/۴
که نمیدانی تو هیزم را ز عود	چون تو چشم دل نداری ای عنود	۵۳/۵
هیچ ویران را مدان خالی ز گنج	چونکه گنجی هست در عالم مرنج	۵۳/۶
چون نشان یابی بجد میکن طواف	قصد هر درویش میکن بیگزارف	۵۳/۷
گنج می پندار اندر هر وجود	چون تو را آن چشم باطن بین نبود	۵۳/۸
شه نباشد، فارس اسپه بود	ور نباشد قطب، یار ره بود	۵۳/۹
هرکه باشد، گر پیاده ور سوار	پس صله یاران ره لازم شمار	۵۳/۱۰
که به احسان بس عدو گشتت دوست	ور عدو باشد هم، این احسان نکوست	۵۳/۱۱
ز آنکه احسان کینه را مرهم شود	ور نگردد دوست، کینش کم شود	۵۳/۱۲
از درازی خائفم، ای یار نیک	بس فواید هست غیر این، ولیک	۵۳/۱۳
همچو بتگر، از حجر، یاری تراش	حاصل این آمد، که یار جمع باش	۵۳/۱۴
رهزنان را بشکند پشت و سنان	ز آن که انبوهی و جمع کاروان	۵۳/۱۵

۵۴. وحی آمدن از حقتعالی به موسی که چرا به عیادت من نیامدی

کای طلوع ماه دیده تو ز جیب	آمد از حق سوی موسی این عتیب	۵۴/۱
من حقم، رنجور گشتم، نامدی	مشرق کردم ز نور ایزدی	۵۴/۲
این چه رمز است؟ این بکن یا رب بیان	گفت سبحانا، تو پاکی از زیان	۵۴/۳
چون نپرسیدی تو از روی کرم؟	باز فرمودش، که در رنجوریم	۵۴/۴
عقل گم شد، این گره را برگشا	گفت یا رب، نیست نقصانی تو را	۵۴/۵
گشت رنجور، او منم، نیکو بین	گفت آری، بنده خاص گزین	۵۴/۶
هست رنجوریش، رنجوری من	هست معذوریش، معذوری من	۵۴/۷
او نشیند در حضور اولیا	هرکه خواهد همنشین با خدا	۵۴/۸
تو هلاکی، ز آنکه جزو بی گلی	از حضور اولیا گر بگسلی	۵۴/۹
بی کسش یابد، سرش را او خورد	هرکه را دیو از کریمان وا بُرد	۵۴/۱۰

۵۵. جدا کردن باغبان، صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر

دید چون دزدان به باغ خود، سه مرد	۵۵/۱	باغبانی چون نظر در باغ کرد	۵۵/۱
هر یکی شوخی فضولی یوفئی	۵۵/۲	يك فقیه و يك شریف و صوفی	۵۵/۲
ليك جمع اند و، جماعت رحمت است	۵۵/۳	گفت، با اینها مرا صد حجت است	۵۵/۳
پس بزمشان نخست از یکدگر	۵۵/۴	بر نیایم يك تنه با سه نفر	۵۵/۴
چون که تنها شد سیلش برکنم	۵۵/۵	هر یکی را من به سوئی افکنم	۵۵/۵
تا کند یارانش را، با او تباه	۵۵/۶	حیله کرد و کرد صوفی را به راه	۵۵/۶
يك گلیم آور برای این رفاق	۵۵/۷	گفت صوفی را برو سوی وثاق	۵۵/۷
تو فقیهی وین شریف نامدار	۵۵/۸	رفت صوفی، گفت خلوت با دو یار	۵۵/۸
ما به پرّ دانش تو می پریم	۵۵/۹	ما به فتوای تو نانی میخوریم	۵۵/۹
سید است، از خاندان مصطفاست	۵۵/۱۰	وین دگر شه زاده و سلطان ماست	۵۵/۱۰
تا بود با چون شما شاهان جلیس	۵۵/۱۱	کیست آن صوفی؟ شکم خوار خسیس	۵۵/۱۱
هفته ای بر باغ و راغ من تنید	۵۵/۱۲	چون بیاید مر ورا پنبه کنید	۵۵/۱۲
ای شما بوده مرا چون چشم راست	۵۵/۱۳	باغ چه بود؟ جان من آن شماست	۵۵/۱۳
آه کز یاران نمی باید شکفت	۵۵/۱۴	وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت	۵۵/۱۴
خصم شد اندر پیش با چوب زفت	۵۵/۱۵	چون به ره کردند صوفی را و رفت	۵۵/۱۵
اندر آید باغ مردم تیز تیز	۵۵/۱۶	گفت ای سگ، صوفئی کو از ستیز	۵۵/۱۶
از کدامین شیخ و پیرت این رسید؟	۵۵/۱۷	این جُنیدت ره نمود، یا بازید؟	۵۵/۱۷
نیم کشتش کرد و سر بشکافتش	۵۵/۱۸	کوفت صوفی را چو تنها یافتش	۵۵/۱۸
ای رفیقان پاس خود دارید نیک	۵۵/۱۹	گفت صوفی، آن من بگذشت، لیک	۵۵/۱۹
نیستم اغیارتر زین قلتبان	۵۵/۲۰	مر مرا اغیار دانستید، هان	۵۵/۲۰
این چنین ضربت، جزای هر دنیست	۵۵/۲۱	این چه من خوردم شما را خوردنیست	۵۵/۲۱
چوب قهرش مر شما را خوردنیست	۵۵/۲۲	* رفت بر من، بر شما هم رفتنیست	۵۵/۲۲
چون صدا هم باز آید سوی تو	۵۵/۲۳	این جهان کوه است وگفت وگویی تو	۵۵/۲۳
يك بهانه کرد زآن پس جنس آن	۵۵/۲۴	چون ز صوفی گشت فارغ باغبان	۵۵/۲۴
که ز بهر چاشت پختم من رُفاق	۵۵/۲۵	کای شریف من برو سوی وثاق	۵۵/۲۵
تا بیارد آن رفاق و قاز را	۵۵/۲۶	بر در خانه بگو قیماز را	۵۵/۲۶
تو فقیهی، ظاهر است این و یقین	۵۵/۲۷	چون به ره کردش بگفت ای مرد دین	۵۵/۲۷
مادر او را، که داند تا چه کرد	۵۵/۲۸	او شریفی، می کند دعوی سرد	۵۵/۲۸
عقل ناقص، و آنگهانی اعتماد	۵۵/۲۹	بر زن و بر فعل زن دل می نهید	۵۵/۲۹
بسته است اندر زمانه بس غبی	۵۵/۳۰	خویشتن را بر علی و بر نبی	۵۵/۳۰
این برد ظن در حق ربانیان	۵۵/۳۱	هرکه باشد از زنا وز زانیان	۵۵/۳۱

همچو خود گردنده بیند خانه را	هرکه برگردد سرش از چرخها	۵۵/۳۲
حال او بُد، دور ز اولاد رسول	آنچه گفت آن باغبان بوالفضول	۵۵/۳۳
کی چنین گفتی برای خاندان؟	گر نبودی او نتیجه مرتدان	۵۵/۳۴
در پیش رفت آن ستمکار سفیه	خواند افسونها شنید آن را فقیه	۵۵/۳۵
دزدی از پیغمبرت میراث ماند؟	گفت ای خر، اندر این باغت که خواند؟	۵۵/۳۶
تو به پیغمبر چه میمانی؟ بگو	شیر را بچه همی ماند بدو	۵۵/۳۷
که کند با آل یاسین خارجی	با شریف آن کرد، آن دون از کجی	۵۵/۳۸
چون یزید و شمر با آل رسول؟	تا چه کین دارند دائم دیو و غول؟	۵۵/۳۹
با فقیه او گفت با چشم پر آب	شد شریف از ظلم آن ظالم خراب	۵۵/۴۰
چون دهل شو، زخم میخور بر شکم	پای دار اکنون، که ماندی فرد و کم	۵۵/۴۱
از چنین ظالم تو را من کم نیم	گر شریف و لایق و همدم نیم	۵۵/۴۲
احمقی کردی، تو را بنس العوض	* مر مرا دادی بدین صاحب غرض	۵۵/۴۳
چه فقیهی؟ ای تو ننگ هر سفیه	شد از او فارغ بیامدکای فقیه	۵۵/۴۴
کاندر آئی و، نگوئی امر هست؟	فتوی ات این است ای ببریده دست؟	۵۵/۴۵
شافعی گفتست این؟ ای ناسزا	* بو حنیفه داد این فتوی تو را؟	۵۵/۴۶
یا بُدست این مسئله اندر محیط؟	این چنین رخصت بخواندی در وسیط؟	۵۵/۴۷
دست او، کین دلش را، داد داد	* این بگفت و دست بر وی برگشاد	۵۵/۴۸
این سزای آنکه از یاران بُرید	گفت حقستت، بز، دست رسید	۵۵/۴۹
تا چرا ببریدم از یاران بکین؟	* من سزاوارم به این و صد چنین	۵۵/۵۰
میزنم بر سرکه شد ناموس تو	گوش کردم خدعه و افسوس تو	۵۵/۵۱
کرد بیرونش ز باغ و در بیست	زد ورا القصه بسیار و بخش	۵۵/۵۲
اینچنین آید مر او را جمله بد	* هرکه تنها ماند از یاران خود	۵۵/۵۳
وین صله از صد محبت حامله است	پس عیادت از برای این صله است	۵۵/۵۴

۵۶. رجعت به قصه مریض و عیادت پیغامبر صلی الله علیه و آله

آن صحابی را به حال نزع دید	در عیادت شد رسول بی ندید	۵۶/۱
در حقیقت گشته ای دور از خدا	چون شوی دور از حضور اولیا	۵۶/۲
کی فراق روی شاهان زآن کم است؟	چون نتیجه هجر همراهان غم است	۵۶/۳
تا شوی زآن سایه بهتر ز آفتاب	سایه شاهان طلب هر دم شتاب	۵۶/۴
بوکه آزادت کند صاحب دلی	* رو بخشب اندر پناه مقبلی	۵۶/۵
ور حضر باشد، از این غافل مشو	گر سفر داری، بدین نیت برو	۵۶/۶
گنج پنهانی ز درویشی بجو	* فاخته سان، روز و شب، کوکو توگو	۵۶/۷
جستجوکن، جستجوکن، جستجو	* در بدر میگردد و میروکو به کو	۵۶/۸
جهدکن والله اعلم بالصواب	تا توانی زاولیا رو بر متاب	۵۶/۹

۵۷. رفتن بایزید بسطامی به کعبه و در راه به خدمت بزرگی رسیدن و گفتن آن بزرگ که کعبه منم مرا طواف کن

سوی مکه، شیخ امت، بایزید	۵۷/۱
او به هر شهری که رفتی از نخست	۵۷/۲
گرد می گشتی، که اندر شهر کیست؟	۵۷/۳
گفت حق، اندر سفر هر جا روی	۵۷/۴
قصد گنجی کن، که این سود و زیان	۵۷/۵
هر که کارد، قصد گندم باشدش	۵۷/۶
که بکاری، بر نیاید گندمی	۵۷/۷
قصد کعبه کن چو وقت حج بود	۵۷/۸
قصد در معراج، دید دوست بود	۵۷/۹
* سید، الاعمال بانیات، گفت	۵۷/۱۰
* نیت مؤمن بود به از عمل	۵۷/۱۱

۵۸. حکایت پیر و مرید

پیر آمد خانه او را بدید	۵۸/۱
امتحان کرد آن نکو اندیش را	۵۸/۲
گفت تا نور اندر آید زین طریق	۵۸/۳
تا از این ره بشنوی بانگ نماز	۵۸/۴
نیت آنرا کن، که آن میبایدت	۵۸/۵
تا بیابد خضر وقت خود کسی	۵۸/۶
دید در وی فر و گفتار رجال	۵۸/۷
همچو پیلی دیده هندستان به خواب	۵۸/۸
چون گشاید آن نبیند، ای عجب!	۵۸/۹
دل درون خواب روزن می شود	۵۸/۱۰
عارف است او، خاک او در دیده کش	۵۸/۱۱
مسکنت بنمود و در خدمت شتافت	۵۸/۱۲
یافتش درویش و هم صاحب عیال	۵۸/۱۳
رخت غربت را کجا خواهی کشید؟	۵۸/۱۴
گفت، هین با خود چه داری زاد ره؟	۵۸/۱۵
نک بسته سخت در گوشه ردی است	۵۸/۱۶
وین نکوتر از طواف حج شمار	۵۸/۱۷
دان که حج کردی و حاصل شد مراد	۵۸/۱۸
صاف گشتی، بر صفا بشتافتی	۵۸/۱۹
خانه ای نو ساخت روزی نو مرید	۵۸/۱
گفت شیخ آن نو مرید خویش را	۵۸/۲
روزن از بهر چه کردی ای رفیق؟	۵۸/۳
گفت آن فرع است، این باید نیاز	۵۸/۴
* نور، خود اندر تبع می آیدت	۵۸/۵
بایزید اندر سفر جستی بسی	۵۸/۶
دید پیری با قدی همچون هلال	۵۸/۷
دیده نابینا و دل چون آفتاب	۵۸/۸
چشم بسته خفته بیند صد طرب	۵۸/۹
بس عجب در خواب روشن می شود	۵۸/۱۰
و آنکه بیدار است و بیند خواب خوش	۵۸/۱۱
* بایزید او را چو از اقطاب یافت	۵۸/۱۲
پیش او بنشست و می پرسید حال	۵۸/۱۳
گفت، عزم تو کجا ای بایزید؟	۵۸/۱۴
گفت قصد کعبه دارم از وله	۵۸/۱۵
گفت دارم از درم نقره دویست	۵۸/۱۶
گفت طوفی کن به گردم هفت بار	۵۸/۱۷
و آن درمها پیش من نه ای جواد	۵۸/۱۸
عمره کردی، عمر باقی یافتی	۵۸/۱۹

حق آن حقی که جانت دیده است	۵۸/۲۰
کعبه هر چندی که خانه بر اوست	۵۸/۲۱
تا بکرد آن کعبه را، در وی نرفت	۵۸/۲۲
چون مرا دیدی خدا را دیده ای	۵۸/۲۳
خدمت من طاعت و حمد خداست	۵۸/۲۴
چشم، نیکو بازکن در من نگر	۵۸/۲۵
* کعبه را یکبار بیتی گفت یار	۵۸/۲۶
* بایزید کعبه را دریافتی	۵۸/۲۷
بایزید آن نکته ها را هوش داشت	۵۸/۲۸
آمد از وی، بایزید اندر مزید	۵۸/۲۹
که مرا بر بیت خود بگزیده است	
خلقت من نیز خانه بر اوست	
و اندر این خانه، بجز آن حی نرفت	
گرد کعبه صدق برگزیده ای	
تا نپنداری که حق از من جداست	
تا بینی نور حق اندر بشر	
گفت یا عبدی مرا هفتاد بار	
صد بها و عز و صد فریافتی	
همچو زرین حلقه اش در گوش داشت	
منتهی در انتها آخر رسید	

۵۹. دانستن پیغمبر که سبب رنجوری آن شخص از گستاخی بوده است در دعا

خوش نوازش کرد یار غار را	۵۹/۱
گوئی آن دم حق مر او را آفرید	۵۹/۲
کامد این سلطان بر من بامداد	۵۹/۳
از قدوم این شه پر خاصیت	۵۹/۴
ای مبارک درد و بیخوابی شب	۵۹/۵
حق چنین رنجورئی داد و سقم	۵۹/۶
بر جهم هر نیم شب، لابد شتاب	۵۹/۷
دردها بخشید حق از لطف خویش	۵۹/۸
دوزخ از تهدید من خاموش کرد	۵۹/۹
مغز تازه شد، چو بخراشید پوست	۵۹/۱۰
صبرکردن بر غم و سستی و درد	۵۹/۱۱
کان بلندبها همه در پستی است	۵۹/۱۲
در بهار است آن خزان، مگریز از آن	۵۹/۱۳
می طلب در مرگ خود عمر دراز	۵۹/۱۴
مشنوش، چون کار او ضد آمد است	۵۹/۱۵
این چنین آمد وصیت در جهان	۵۹/۱۶
تا پشیمانی در آخر کم بود	۵۹/۱۷
تا که گردان شد برین سنگ آسیا	۵۹/۱۸
خلق را گمراه و سرگردان کند	۵۹/۱۹
انبیا گفتند با عقل امیم	۵۹/۲۰
کاو ندارد عقل و رای روشنی	۵۹/۲۱
تو خلاف آن کن و در راه اُفت	۵۹/۲۲
چون پیمبر دید آن بیمار را	
زنده شد او چون پیمبر را بدید	
گفت، بیماری مرا این بخت داد	
تا مرا صحت رسید و عاقبت	
ای خجسته رنج و بیماری و تب	
نک مرا در پیری از لطف و کرم	
درد پشتم داد تا من هم ز خواب	
تا نخسبم جمله شب چون گاومیش	
زین شکستن رحم شاهان جوش کرد	
رنج گنج آمد، که رحمتها در اوست	
ای برادر موضع تاریک و سرد	
چشمه حیوان و جام مستی است	
آن بهاران مضمراست اندر خزان	
همره غم باش و با وحشت بساز	
آنچه گوید نفس تو، کاینجا بد است	
تو خلافت کن که از پیغمبران	
مشورت در کارها واجب شود	
سعیا کردند بسیار انبیا	
نفس میخواهد که تا ویران کند	
گفت امت، مشورت با کی کنیم؟	
گفت، گر کودک در آید یا زنی	
گفت با او مشورت کن و آنچه گفت	

زنانکه زن جزویست و، نفست کلّ شر	نفس خود را زن شناس و زان بتر	۵۹/۲۳
هر چه گوید، کن خلاف آن دنی	مشورت با نفس خود گر میکنی	۵۹/۲۴
نفس مکار است، مگری زایدت	گر نماز و روزه میفرمایدت	۵۹/۲۵
هر چه گوید، عکس آن باشد کمال	مشورت با نفس خود اندر فعال	۵۹/۲۶
رو بر یاری بگیر، آمیز او	بر نیائی با وی و استیز او	۵۹/۲۷
پیشه گر کامل شود از پیشه گر	عقل قوت گیرد از عقل دگر	۵۹/۲۸
کاو برد از سحر خود تمیزها	من ز مکر نفس دیدم چیزها	۵۹/۲۹
کو هزاران بار آنها را شکست	وعده ها بدهد ترا تازه به دست	۵۹/۳۰
اوت هر روزی بهانه نو نهد	عمر اگر صد سال خود مهلت دهد	۵۹/۳۱
جادویی مردی بیند مرد را	گرم گوید وعده های سرد را	۵۹/۳۲
که نروید بی تو از شوره گیا	ای ضیاء الحق حسام الدین بیا	۵۹/۳۳
از پی نفرین دل آزرده ای	از فلک آویخته شد پرده ای	۵۹/۳۴
عقل خلقان در قضا گیج است کاج	این قضا را هم قضا داند علاج	۵۹/۳۵
آن که کرمی بود افتاده به راه	اژدها گشتست آن مار سیاه	۵۹/۳۶
شد عصا، ای جان موسی مست تو	اژدها و مار اندر دست تو	۵۹/۳۷
تا به دست اژدها گردد عصا	حکم خذها لا تخف، دادت خدا	۵۹/۳۸
صبح نو بنما ز شبهای سیاه	هین ید بیضا نما ای پادشاه	۵۹/۳۹
ای دم تو از دم دریا فزون	دوزخی افروخت بر وی دم فسون	۵۹/۴۰
دوزخ است، از مکر بنموده تفی	بحر مکار است و بنموده کفی	۵۹/۴۱
تا زبون بینیش و جنبد خشم تو	ز آن نماید مختصر در چشم تو	۵۹/۴۲
مر پیمبر را به چشم اندک نمود	همچنان که لشکر انبوه بود	۵۹/۴۳
ور فزون دیدی، از آن کردی حذر	تا بر ایشان زد پیمبر بی خطر	۵۹/۴۴
احمداء، ور نه تو بد دل میشدی	آن عنایت بود و فضل ایزدی	۵۹/۴۵
آن جهاد ظاهر و باطن، خدا	کم نمود او را و اصحاب ورا	۵۹/۴۶
تا ز عسری او نگردانید رو	تا میسرکرد یسری را بر او	۵۹/۴۷
ز آن نمودن روز او نوروز بود	کم نمودن مر ورا، پیروز بود	۵۹/۴۸
دان که خرگوشش نماید شیر نر	آنکه حق پشتش نباشد از ظفر	۵۹/۴۹
که حقش یار و طریق آموز بود	* کم نمودن بس خجسته روز بود	۵۹/۵۰
تا به چالش اندر آید از غرور	وای اگر صد را یکی بیند ز دور	۵۹/۵۱
ز آن نماید شیر نر چون گربه ای	ز آن نماید ذوالفقاری حربه ای	۵۹/۵۲
و اندر آردشان بدین حیلت به چنگ	تا دلیر اندر فتند احمق به چنگ	۵۹/۵۳
آن فلیوان جانب آتش کده	تا به پای خویش باشند آمده	۵۹/۵۴
پف کنی، کاو را برانی از وجود	کاه برگی می نماید تا تو زود	۵۹/۵۵
زو جهان گریان و، او در خنده است	هان که آن که، کوهها برکنده است	۵۹/۵۶

صد چو عوج بن عنق شد غرق او	می نماید تا به کعب این آب جو	۵۹/۵۷
می نماید قعر دریا، خاک خشک	می نماید موج خونش تلّ مشک	۵۹/۵۸
تا در او راند از سر مستی و زور	خشک دید آن بحر را فرعون کور	۵۹/۵۹
دیدۀ فرعون کی بینا بود؟	چون در آمد، در تگ دریا بود	۵۹/۶۰
حق کجا هم راز هر احمق شود؟	دیده بینا از لقای حق شود	۵۹/۶۱
راه بیند، خود بود آن بانگ غول	قند بیند، خود شود زهر قتل	۵۹/۶۲
تیز می گردی بده آخر زمان	ای فلک در فتنۀ آخر زمان	۵۹/۶۳
نیش زهر آلوده ای در فصد ما	خنجر تیزی تو اندر قصد ما	۵۹/۶۴
بر دل موران مزن چون مار زخم	ای فلک، از رحم حق آموز رحم	۵۹/۶۵
کرده گردان بر فراز این سرا	حق آنکه چرخۀ چرخ ترا	۵۹/۶۶
پیش از آن که بیخ ما را برکنی	که دگرگون گردی و رحمت کنی	۵۹/۶۷
تا نهال ما ز آب و خاک رُست	حق آنکه دایگی کردی نخست	۵۹/۶۸
کرد چندان مشعله در تو پدید	حق آن شه که ترا صاف آفرید	۵۹/۶۹
تا که دهری، از ازل پنداشتت	آن چنان معمور و باقی داشتت	۵۹/۷۰
انبیا گفتند آن راز تو را	شکر، دانستیم آغاز ترا	۵۹/۷۱
عنکبوتی نه که در وی عابث است	آدمی داند که خانه حادث است	۵۹/۷۲
کاو بهاران زاد و مرگش در دی است	پشه کی داند که این باغ از کی است؟	۵۹/۷۳
کی بداند چوب را وقت نهال؟	کرم کاندر چوب زاید سست حال	۵۹/۷۴
عقل باشد، کرم باشد صورتش	ور بداند کرم از ماهیتش	۵۹/۷۵
چون پری دور است از آن فرسنگ ها	عقل، خود را مینماید رنگها	۵۹/۷۶
تو مگس پری، به پستی می پری	از ملک بالا است، چه جای پری؟	۵۹/۷۷
مرغ تقلیدت به پستی میچرد	گر چه عقلت سوی بالا میبرد	۵۹/۷۸
عاریه ست و، ما نشسته، کان ماست	علم تقلیدی، و بال جان ماست	۵۹/۷۹
دست در دیوانگی باید زدن	زین خرد، جاهل همی باید شدن	۵۹/۸۰
زهر نوش و، آب حیوان را بریز	هر چه بینی سود خود، ز آن میگریز	۵۹/۸۱
سود و سرمایه به مفلس وام ده	هر که بستاید ترا، دشنام ده	۵۹/۸۲
بگذر از ناموس و رسوا باش فاش	ایمنی بگذار و، جای خوف باش	۵۹/۸۳
بعد از این، دیوانه سازم خویش را	آزمودم عقل دور اندیش را	۵۹/۸۴

۶۰. عذر گفتن دلفک با سید که گفت، چرا فاحشه به نکاح کرد؟

قحبه ای را خواستی تو، از عجل	گفت با دلفک شبی، سید اجل	۶۰/۱
تات می کردم به یک مستوره جفت	با من این را باز میبایست گفت	۶۰/۲
قحبه گشتند و ز غم تن کاستم	گفت نه مستور صالح خواستم	۶۰/۳
تا ببینم چون شود این عاقبت	خواستم این قحبه را بی معرفت	۶۰/۴

۶۱. به حیلت در سخن آوردن سائل شیخ بهلول را که خود را دیوانه نمود

مشورت آرم بدو در مشکلی	آن یکی می گفت، خواهم عاقلی	۶۱/۱
نیست عاقل غیر آن مجنون نما	آن یکی گفتش که اندر شهر ما	۶۱/۲
میدواند در میان کودکان	بر نئی گشته سواره نك فلان	۶۱/۳
در جهان گنج نهران، جان جهان	* گوی میبازد به روزان و شبان	۶۱/۴
آسمان قدر است و اختر باره ای	صاحب رای است و آتش پاره ای	۶۱/۵
او در این دیوانگی پنهان شدست	فرّ او کز بویان را جان شدست	۶۱/۶
سر منه گوساله را چون سامری	لیک هر دیوانه را جان نشمری	۶۱/۷
صد هزاران غیب و اسرار نهفت	چون ولیی آشکارا با تو گفت	۶۱/۸
واندانستی تو سرگین را ز عود	مر تو را آن فهم و آن دانش نبود	۶۱/۹
مر ورا ای کور، کی خواهی شناخت؟	از جنون خود را ولی چون پرده ساخت	۶۱/۱۰
زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین	گر تو را باز است آن دیده یقین	۶۱/۱۱
هر کلیمی را گلیمی در بر است	پیش آن چشمی که باز و رهبر است	۶۱/۱۲
هر که را او خواست با بهره کند	مر ولی را هم ولی شهره کند	۶۱/۱۳
چون که او مر خویش را دیوانه ساخت	کس نداند از خرد او را شناخت	۶۱/۱۴
هیچ یابد دزد را او در عبور؟	چون بدزدد دزد بینایی ز کور	۶۱/۱۵
گر چه خود بر وی زند دزد عنود	کور شناسد که دزد او که بود	۶۱/۱۶

۶۲. حمله بردن سگ بر کور گدا

کی شناسد آن سگ درنده را؟	چون گزد سگ کور صاحب ژنده را	۶۲/۱
حمله می آورد چون شیر و غا	یک سگی در کوی بر کور گدا	۶۲/۲
در کشد مه خاك درویشان به چشم	سگ کند آهنگ درویشان به خشم	۶۲/۳
اندر آمد کور در تعظیم سگ	کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ	۶۲/۴
دست دست توست، دست از من بدار	کای امیر صید و ای شیر شکار	۶۲/۵
کرد تعظیم و لقب دادش کریم	کز ضرورت دم خر را آن حکیم	۶۲/۶
از چو من لاغر، شکارت چه رسد؟	گفت او هم از ضرورت، کای اسد	۶۲/۷
کور می گیری تو در کوچه به گشت	گور می گیرند یارانت به دشت	۶۲/۸
کور می جویی تو در کوچه به کید	گور می جویند یارانت به صید	۶۲/۹
وین سگ بی مایه قصد کور کرد	آن سگ عالم، شکار گور کرد	۶۲/۱۰
می کند در بیشه ها صید حلال	علم چون آموخت سگ رست از ضلال	۶۲/۱۱
سگ چو عارف گشت شد ز اصحاب کهف	سگ چو عالم گشت، شد چالاک و زهف	۶۲/۱۲
ای خدا آن نور شناسنده چیست؟	سگ شناسا شد که میر صید کیست	۶۲/۱۳

بلکه این زآنست کز جهل است مست	کور نشناسد، نه از بی چشمی است	۶۲/۱۴
این زمین از فضل حق شد، خصم بین	نیست خود بی چشم ترکوره، از زمین	۶۲/۱۵
خسف قارون کرد و قارون را گداخت	نور موسی دید و موسی را نواخت	۶۲/۱۶
فهم کرد از حق که یا اَرْضُ ابلعی	رجف کرد اندر هلاک هر دعی	۶۲/۱۷
بی خبر با ما و، از حق با خبر	آب و خاک و باد و نار با شر	۶۲/۱۸
بی خبر از حق و با چندین نذیر	ما بعکس آن، ز غیر حق خبیر	۶۲/۱۹
کند شد ز آمیز حیوان حمله شان	لا جرم اَشْفَقْنَ مِنْهَا جمله شان	۶۲/۲۰
کاو بود با خلق حی، با حق موات	گفت بیزاریم جمله زین حیات	۶۲/۲۱
انس حق را قلب میباید سلیم	چون بماند از خلق، گردد او یتیم	۶۲/۲۲
می کند آن کور عمیا ناله ای	چون زکوری دزد، دزدد کاله ای	۶۲/۲۳
کز تو دزدیدم، که دزد پر فتم	تا نگوید دزد او را، کان منم	۶۲/۲۴
چون ندارد نور چشم و آن ضیا	کی شناسد کور دزد خویش را؟	۶۲/۲۵
تا بگوید او علامتهای رخت	چون بگوید هم بگیر او را تو سخت	۶۲/۲۶
تا بگوید که چه برد آن زن بمزد	پس جهاد اکبر آمد عصر دزد	۶۲/۲۷
چون ستانی، باز یابی تبصرت	اولا دزدید کحل دیده ات	۶۲/۲۸
پیش اهل دل یقین آن حاصل است	کاله حکمت، که گم کرده دل است	۶۲/۲۹
می نداند دزد شیطان را اثر	کور دل، با سمع و با جان و بصر	۶۲/۳۰
که جماد آمد خلایق پیش او	ز اهل دل جو، از جماد آن را مجو	۶۲/۳۱
تا شود هم مشورت با رازگو	باز میگردیم سوی راز جو	۶۲/۳۲
کای اب کودك شده، رازی بگو	مشورت جوینده آمد نزد او	۶۲/۳۳
بازگرد، امروز روز راز نیست	گفت رو زین حلقه، کاین در باز نیست	۶۲/۳۴
همچو شیخان بودمی من بر دکان	گر مکان را ره بُدی در لا مکان	۶۲/۳۵

۶۳. خواندن محتسب مستی را به زندان و جواب گفتن او

در بن دیوار مردی خفته دید	محتسب در نیم شب جانی رسید	۶۳/۱
گفت از آن خوردم که هست اندر سبو	گفت هی مستی، چه خورده ستی؟ بگو	۶۳/۲
گفت از آن که خورده ام، گفت آن خفیفست	گفت آخر در سبو واگو که چیست	۶۳/۳
گفت آن کاندر سبو مخفیفست آن	گفت آنچه خورده ای، خود چیست آن؟	۶۳/۴
ماند چون خر، محتسب، اندر خلاب	دور میشد این سؤال و این جواب	۶۳/۵
مست هو هو کرد هنگام سخن	گفت او را محتسب، هین آه کن	۶۳/۶
گفت من شادم، تو از غم دم زنی؟	گفت، گفتم آه کن، هو میکنی؟	۶۳/۷
هوی هوی می خوران از شادی است	آه از درد و غم و بیدادی است	۶۳/۸
معرفت متراش و بگذار این ستیز	محتسب گفت این ندانم خیز خیز	۶۳/۹
گفت مستی، خیز و تا زندان بیا	گفت رو، تو از کجا من از کجا؟	۶۳/۱۰

از برهنه کی توان بردن گرو؟	گفت مست، ای محتسب بگذار و رو	۶۳/۱۱
خانه خود رفتی، وین کی شدی؟	گر مرا خود قوت رفتن بُدی	۶۳/۱۲
همچو شیخان بر سر دکانمی	من اگر با عقل و با امکانمی	۶۳/۱۳
همچو شیخان جاه و توقیری بُدی	* گر مرا رائی و تدبیری بُدی	۶۳/۱۴
هم نذورات همه روزه بُدی	* هم مرا زنبیل و دریوزه بُدی	۶۳/۱۵
باز جو، ریش بزرگ و خانقاه	* بگذر از من زانکه گم کردی تو راه	۶۳/۱۶

۶۴. دوم بار به سخن آوردن سایل آن بزرگ را تا حال او معلوم کند

ای سواره بر نی، این سو ران فرس	گفت آن طالب، که آخر يك نفس	۶۴/۱
کاسب من بس توسن است و تند خو	راند سوی اوکه هین زوتر بگو	۶۴/۲
از چه میپرسی؟ بیان کن خواجه، فاش	تا لگد بر تو نکوبد، زود باش	۶۴/۳
زو برون شوکرد و در لاغش کشید	او مجال راز دل گفتن ندید	۶۴/۴
کیست لایق از برای چون منی؟	گفت میخوام در این کوچه زنی	۶۴/۵
آن دو رنج و، این یکی گنج روان	گفت سه گونه زنند اندر جهان	۶۴/۶
و آن دگر نیمی تو را، نیمی جداست	آن یکی را چون بخواهی گل تو راست	۶۴/۷
این شنیدی؟ دور شو، رفتم روان	و آن سوم هیچ او ترا نبود، بدان	۶۴/۸
که بیفتی بر نخیزی تا ابد	تا تو را اسبم نپرانند لگد	۶۴/۹
بانگ زد بار دگر او را جوان	شیخ راند اندر میان کودکان	۶۴/۱۰
این زنان سه نوع گفتمی، برگزین	که بیا آخر بگو تفسیر این	۶۴/۱۱
کُل ترا باشد، ز غم یابی خلاص ^۴	راند سوی او و گفتش بکر خاص	۶۴/۱۲
و آنکه هیچست، آن عیال با ولد	و آنکه نیمی آن تو، بیوه بود	۶۴/۱۳
مهر و کل خاطرش آن سو رود	چون ز شوی اولش کودک بود	۶۴/۱۴
سم اسب توسنم بر تو رسد	دور شو تا اسب نندازد لگد	۶۴/۱۵
کودکان را باز سوی خویش خواند	های و هویی کرد شیخ و باز راند	۶۴/۱۶
يك سؤالم ماند ای شاه کیا	باز بانگش کرد سایل که بیا	۶۴/۱۷
که ز میدان آن بچه گویم ربود	باز راند این سو، بگو زودتر چه بود	۶۴/۱۸
این چه شیدست؟ این چه فعلست؟ ای عجب	گفت: ای شه، با چنین عقل و ادب	۶۴/۱۹
آفتابی در جنون، چونی نهان؟	تو ورای عقل کلی در بیان	۶۴/۲۰
تا در این شهر خودم قاضی کنند	گفت: این او باش رائی میزنند	۶۴/۲۱
نیست چون تو عالمی، صاحب فنی	دفع میگفتم، مرا گفتند نی	۶۴/۲۲
که کم از تو در قضا گوید حدیث	با وجود تو حرام است و خبیث	۶۴/۲۳
کمتر از تو، شه کنیم و پیشوا	در شریعت نیست دستوری که ما	۶۴/۲۴
زین گروه از عجز بیگانه شدم	* زین ضرورت گیج و دیوانه شدم	۶۴/۲۵
ليك در باطن همانم که بدم	* ظاهراً شوریده و شیدا شدم	۶۴/۲۶

عقل من گنج است و من ویرانه ام	۶۴/۲۷
اوست دیوانه که دیوانه نشد	۶۴/۲۸
دانش من جوهر آمد، نی عرض	۶۴/۲۹
کان قدم، نیستان شکر	۶۴/۳۰
علم تقلیدی و تعلیمیست آن	۶۴/۳۱
چون پی دانه، نه بهر روشنیست	۶۴/۳۲
طالب علم است، بهر عام و خاص	۶۴/۳۳
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد	۶۴/۳۴
* همچو موشی هر طرف سوراخها	۶۴/۳۵
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود	۶۴/۳۶
گر خدایش بردهد پرّ خرد	۶۴/۳۷
ور نجوید پر بماند زیر خاک	۶۴/۳۸
علم گفتاری، که آن بی جان بود	۶۴/۳۹
گر چه باشد وقت بحث علم زفت	۶۴/۴۰
مشتی من خدایست و مرا	۶۴/۴۱
خونبهای من جمال ذو الجلال	۶۴/۴۲
این خریداران مفلس را بهل	۶۴/۴۳
گِل مخر، گِل را مخر، گِل را مجو	۶۴/۴۴
دل بخور تا دائما باشی جوان	۶۴/۴۵
* طالب دل باش تا باشی چو مُل	۶۴/۴۶
* دل نباشد آنکه مطلوب گِل است	۶۴/۴۷
یا رب این بخشش نه حدکار ماست	۶۴/۴۸
دست گیر از دست ما، ما را بخر	۶۴/۴۹
باز خر ما را از این نفس پلید	۶۴/۵۰
از چو ما بیچارگان این بند سخت	۶۴/۵۱
این چنین قفل گران را ای ودود	۶۴/۵۲
ما ز خود سوی توگردانیم سر	۶۴/۵۳
* با چنین نزدیکئی دوریم دور	۶۴/۵۴
این دعا هم بخشش و تعلیم توست	۶۴/۵۵
در میان خون و روده، فهم و عقل	۶۴/۵۶
از دو پاره پیه، این نور روان	۶۴/۵۷
گوشت پاره که زبان آمد از او	۶۴/۵۸
سوی سوراخی که نامش گوشهاست	۶۴/۵۹
شاه راه باغ جانها، شرع اوست	۶۴/۶۰
گنج اگر پیدا کنم، دیوانه ام	
این عسس را دید و در خانه نشد	
این بهایی نیست بهر هر غرض	
هم ز من میروید و، من میخورم	
کز نفور مستمع دارد فغان	
همچو طالب علم دنیای دنیست	
نی که تا یابد از این عالم خلاص	
چون که نورش راند از درگشت سرد	
میکنند غافل ز انوار خدا	
هم در آن ظلمات جهدی می نمود	
برهد از موشی و چون مرغان پرد	
ناامید از رفتن راه سماک	
عاشق روی خریداران بود	
چون خریدارش نباشد، مُرد و رفت	
می کشد بالا، که الله اشتری	
خونبهای خود خورم، کسب حلال	
چه خریداری کند يك مشت گِل؟	
زانکه گِل خوار است دائم زرد رو	
از تجلی چهره ات چون ارغوان	
تا شوی شادان و خندان همچو گل	
این سخن را روی با صاحب دل است	
لطف تو، لطف خفی را خود سزااست	
پرده را بردار و پرده ما مَدَر	
کاردش تا استخوان ما رسید	
که گشاید جز تو ای سلطان بخت؟	
که تواند جز که فضل توگشود؟	
چون توئی از ما به ما نزدیکتر	
در چنین تاریکئی بفرست نور	
ور نه در گلخن گلستان از چه رست؟	
جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل	
موج نورش میروود بر آسمان	
میروود سیلاب حکمت همچو جو	
تا بباغ جان که میوه اش هوشهاست	
باغ و بستانهای عالم، فرع اوست	

زود تَجْرِي تَحْتَهَا الْأَنْهَارُ خِوَان	اصل و سرچشمه خوشی آن است آن	۶۴/۶۱
زآنکه لطف حق ندارد منتهی	* قصه رنجورگو با مصطفی	۶۴/۶۲
نعمت تازه بود زاحسان او	* شکر نعمت چون کنی؟ چون شکر تو	۶۴/۶۳
فهم کن، دریاب، قد تمّ الکلام	* عجز تو از شکر شکر آمد تمام	۶۴/۶۴

۶۵. تتمه نصیحت کردن رسول مر آن بیمار را

چون عیادت کرد یار زار را	گفت پیغمبر مر آن بیمار را	۶۵/۱
از جهالت زهربایی خورده ای	که مگر نوعی دعائی کرده ای	۶۵/۲
چون ز مکر نفس می آشفته ای	یاد آور چه دعا میگفته ای	۶۵/۳
دار با من، یادم آید ساعتی	گفت یادم نیست، الا همتی	۶۵/۴
پیش خاطر آمد او را آن دعا	از حضور نور بخش مصطفی	۶۵/۵
پیش خاطر آمدش آن گم شده	همت پیغمبر روشن کده	۶۵/۶
روشنی کان فرق حق و باطل است	تافت زآن روزن که از دل تا دل است	۶۵/۷
آن دعا که گفته ام من بو الفضول	گفت: اینک یادم آمد ای رسول	۶۵/۸
همچو غرقه، دست و پائی میزدم	چون گرفتارگنه می آمدم	۶۵/۹
غرقه دست اندر حشایش میزند	پُرگنه باب گشایش میزند	۶۵/۱۰
مجرمان را از عذاب بس شدید	از تو تهدید و وعیدی میرسید	۶۵/۱۱
بند محکم بود و قفل ناگشود	مضطرب می گشتم و چاره نبود	۶۵/۱۲
نی امید توبه، نه جای ستیز	نی مقام صبر و، نه راه گریز	۶۵/۱۳
این چنین دشوار آمدکار من	* نی به غیر حق تعالی یار من	۶۵/۱۴
آه می کردم که ای خلاق من	هیچو هاروت و چو ماروت از حزن	۶۵/۱۵
چاه بابل را بکردند اختیار	از خطر هاروت و ماروت آشکار	۶۵/۱۶

۶۶. ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

تا عذاب آخرت اینجا کشند	تا عذاب آخرت اینجا کشند	۶۶/۱
نیک کردند و بجای خویش بود	نیک کردند و بجای خویش بود	۶۶/۲
حد ندارد وصف رنج آن جهان	حد ندارد وصف رنج آن جهان	۶۶/۳
ای خنک آن کو جهادی میکند	ای خنک آن کو جهادی میکند	۶۶/۴
تا ز رنج آن جهانی وارهد	تا ز رنج آن جهانی وارهد	۶۶/۵
من همی گفتم: که یا رب، آن عذاب	من همی گفتم: که یا رب، آن عذاب	۶۶/۶
تا در آن عالم فراغت باشدم	تا در آن عالم فراغت باشدم	۶۶/۷
این چنین رنجورئی پیدام شد	این چنین رنجورئی پیدام شد	۶۶/۸
مانده ام از ذکر و از اوراد خود	مانده ام از ذکر و از اوراد خود	۶۶/۹
گر نمی دیدم کنون من روی تو	گر نمی دیدم کنون من روی تو	۶۶/۱۰

میشدم از دست، من يك بارگی	۶۶/۱۱
گفت: هی هی این دعا دیگر مکن	۶۶/۱۲
تو چه طاقت داری ای مور نژند	۶۶/۱۳
گفت: توبه کردم ای سلطان که من	۶۶/۱۴
این جهان تیه است و تو موسی و ما	۶۶/۱۵
سالها ره میرویم و، در اخیر	۶۶/۱۶
* قوم موسی راه می پیموده اند	۶۶/۱۷
کردیم شاهانه این غمخوارگی	
بر مکن تو خویش را از بیخ و بن	
که نهد بر تو چنان کوه بلند	
از سر جلدی نلافم هیچ فن	
ازگنه در تیه مانده مبتلا	
همچنان در منزل اول اسیر	
آخر اندر گام اول بوده اند	

۶۷. ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان

* راز میگفتند پیدا و نهان	۶۷/۱
گر دل موسی ز ما راضی بُدی	۶۷/۲
ور به کل بیزار بودی او ز ما	۶۷/۳
کی ز سنگی چشمه ها جوشان شدی؟	۶۷/۴
بل به جای خوان، خود آتش آمدی	۶۷/۵
چون دو دل شد موسی اندر کار ما	۶۷/۶
خشمش آتش میزند در رخت ما	۶۷/۷
کی بود که حلم گردد خشم نیز؟	۶۷/۸
مدح حاضر وحشت است از بهر این	۶۷/۹
ور نه موسی کی روا دارد که من	۶۷/۱۰
عهد ما بشکست صد بار و هزار	۶۷/۱۱
عهد ما کاه و به هر بادی زبون	۶۷/۱۲
حق آن قوت که بر تلوین ما	۶۷/۱۳
خویش را دیدیم و رسوایی خویش	۶۷/۱۴
تا فضیحت های دیگر را نهان	۶۷/۱۵
بیحدی تو در جمال و در کمال	۶۷/۱۶
بیحدی خویش بگمار ای کریم	۶۷/۱۷
هین که از تقطیع ما يك تار ماند	۶۷/۱۸
البقیه البقیه ای خدیو	۶۷/۱۹
بهر ما نی، بهر آن لطف نخست	۶۷/۲۰
چون نمودی قدرتت، بنمای رحم	۶۷/۲۱
این دعا گر خشم افزایش ترا	۶۷/۲۲
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت	۶۷/۲۳
دیو کی بود کاو ز آدم بگذرد	۶۷/۲۴
در حقیقت نفع آدم شد همه	۶۷/۲۵
جملگی مرد و زن و پیر و جوان	
تیه را راه و کران پیدا شدی	
کی رسیدی من و سلوی از سما؟	
در بیابان مان امان جان شدی	
اندر این منزل لهب بر ما زدی	
گاه خصم ماست، گاهی یار ما	
حلم او رد میکند تیر بلا	
نیست این نادر ز لطف، ای عزیز	
نام موسی میبرم، قاصد چنین	
پیش تو یاد آورم از هیچ تن	
عهد تو چون کوه ثابت برقرار	
عهد تو کوه و ز صدگه هم فزون	
رحمتی کن ای امیر لونها	
امتحان ما مکن ای شاه بیش	
کرده باشی ای کریم مستعان	
در کژی ما بیحدیم و در ضلال	
برکزی بیحد مستی لئیم	
مصر بودیم و یکی دیوار ماند	
تا نگردد شاد کلی جان دیو	
که تو کردی گمراهان را بازجست	
ای نهاده رحمها در شحم و لحم	
تو دعا تعلیم فرما، مهترا	
رجعتش دادی که رست از دیو زشت	
بر چنین نطعی از او بازی برد	
لعنت حاسد شده آن دمدمه	

پس ستون خیمه خود را برید	بازئی دید و دو صد بازی ندید	۶۷/۲۶
باد سوی کِشت او کردش روان	آتشی زد شب، به کِشت دیگران	۶۷/۲۷
تا زیان خصم دید آن ریو را	چشم بندی بود لعنت دیو را	۶۷/۲۸
خود توگوئی بود آدم، دیو او	* هم زیان جان او شد ریو او	۶۷/۲۹
حاسد و خود بین و پرکینش کند	لعنت این باشد که کزبینش کند	۶۷/۳۰
عاقبت باز آید و بر وی زند	تا ندانده که هر آن کو بد کند	۶۷/۳۱
مات بر وی گردد و نقصان و وکس	جمله فرزین بندها بیند بعکس	۶۷/۳۲
مهلك و ناسور بیند ریش را	زانکه گر او هیچ بیند خویش را	۶۷/۳۳
درد او را از حجاب آرد برون	درد خیزد زین چنین دیدن درون	۶۷/۳۴
طفل در زادن نیابد هیچ ره	تا نگیرد مادران را درد زه	۶۷/۳۵
این نصیحتها مثال قابلست	این امانت در دل و جان حاملست	۶۷/۳۶
درد باید، دردکودک را رهیست	قابله گوید که زن را درد نیست	۶۷/۳۷
زانکه بیدردی، انا الحق گفتن است	آنکه او بیدرد باشد، ره زن است	۶۷/۳۸
وین انا، در وقت گفتن رحمت است	آن انا، بی وقت گفتن لعنت است	۶۷/۳۹
وآن انا فرعون، لعنت شد بین	آن انا منصور، رحمت شد یقین	۶۷/۴۰
سر بریدن واجب است اعلام را	لاجرم هر مرغ بی هنگام را	۶۷/۴۱
در جهاد و ترک گفتن لمس را	سر بریدن چیست؟ کشتن نفس را	۶۷/۴۲
تا که یابد او ز کشتن ایمنی	آن چنان که نیش کژدم برکنی	۶۷/۴۳
تا رهد مار از بلای سنگسار	برکنی دندان پر زهری ز مار	۶۷/۴۴
دامن آن نفس کش را سخت گیر	هیچ نکشد نفس را، جز ظلّ پیر	۶۷/۴۵
در تو هر قوت که آید، جذب اوست	چون بگیری سخت، آن توفیق هوست	۶۷/۴۶
هر چه دارد جان، بود از جان جان	ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ رَاسْتَ دَانَ	۶۷/۴۷
دم به دم آن دم، از او امید دار	دست گیرنده وی است و بردبار	۶۷/۴۸
دیرگیر و سخت گیرش خوانده ای	نیست غم گر دیر بی او مانده ای	۶۷/۴۹
یکدمت غایب ندارد حضرتش	دیرگیرد سخت گیرد رحمتش	۶۷/۵۰
از سر اندیشه می خوان، والضحی	گر تو خواهی شرح این وصل و ولا	۶۷/۵۱
لیک آن نقصان فضل اوکی است؟	ور توگویی هم بدیها از وی است	۶۷/۵۲
من مثالی گویمت، ای محتشم	آن بدی دادن کمال اوست هم	۶۷/۵۳

۶۸. مثال در بیان معنی یؤمن بالقدر خیره و شره

نقشهای صاف و نقش بی صفا	کرد نقاشی دو گونه نقشها	۶۸/۱
نقش ابلیسان و افریتان زشت	نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت	۶۸/۲
زشتی او نیست آن رادی اوست	هر دو گونه نقش ز استادی اوست	۶۸/۳
جمله زشتیها به گردش بر تند	زشت را در غایت زشتی کند	۶۸/۴

حس عالم چاشنی از وی چشد	* خوب را در غایت خوبی کِشد	۶۸/۵
منکر استادی اش رسوا شود	تا کمال دانشش پیدا شود	۶۸/۶
زین سبب خلاق گبر و مخلص است	ور نتاند زشت کردن، ناقص است	۶۸/۷
بر خداوندیش هر دو ساجداند	پس از این رو کفر و ایمان شاهداند	۶۸/۸
زانکه جوئیای رضا و قاصد است	لیک مومن دان که طوعاً ساجد است	۶۸/۹
لیک قصد او مراد دیگر است	هست کرها گبر هم یزدان پرست	۶۸/۱۰
لیک دعوی امارت می کند	قلعه سلطان عمارت می کند	۶۸/۱۱
عاقبت خود، قلعه سلطانی شود	گشته یاغی، تا که ملک او بود	۶۸/۱۲
میکنند معمور، نی از بهر جاه	مومن آن قلعه برای پادشاه	۶۸/۱۳
قادری بر خوب و بر زشت مهین	زشت گوید، ای شه زشت آفرین	۶۸/۱۴
پاک گردانیدیم از عیبا	خوب گوید، ای شه حسن و بها	۶۸/۱۵
حاضری و ناظری بر حال من	* حمد لک والشکر لک یا ذالمنن	۶۸/۱۶
خوب را و زشت را چون خار و ورد	حاصل آنکه او هر آنچه خواست کرد	۶۸/۱۷
کار ساز یفعل الله ما یشا	اوست بر هر پادشاهی پادشا	۶۸/۱۸

۶۹. دعا و توبه آموختن رسول صلی الله علیه و آله بیمار را

این بگو، کای سهل کن دشوار را	گفت پیغمبر مر آن بیمار را	۶۹/۱
آتنا فی دار عقبانا حسن	آتنا فی دار دنیا نا حسن	۶۹/۲
مقصد ما لطف خود ساز ای شریف	راه را بر ما چو بستان کن لطیف	۶۹/۳
نی که دوزخ بود راه مشترک؟	مومنان در حشر گویند ای ملک	۶۹/۴
ما ندیدیم اندر این ره دود و نار	مومن و کافر بر او یابد گذار	۶۹/۵
پس کجا بود آن گذرگاه دنی؟	نک بهشت و بارگاه ایمنی	۶۹/۶
کان فلان جا دیده اید اندر گذر	پس ملک گوید که آن روضه خضر	۶۹/۷
بر شما شد باغ و بستان و درخت	دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت	۶۹/۸
آتشی گبر فتنه جوی را	چون شما این نفس دوزخ خوی را	۶۹/۹
نار را کشتید از بهر خدا	جهدها کردید تا شد پر صفا	۶۹/۱۰
سبزه تقوی شد و نور هدی	آتش شهوت که شعله میزدی	۶۹/۱۱
ظلمت جهل از شما هم علم شد	آتش خشم از شما هم حلم شد	۶۹/۱۲
و آن حسد چون خار بُد، گلزار شد	آتش حرص از شما ایثار شد	۶۹/۱۳
بهر حق کشتید جمله پیش پیش	چون شما این جمله آتشی خویشت	۶۹/۱۴
اندر او تخم وفا انداختید	نفس ناری را چو باغی ساختید	۶۹/۱۵
خوش سرایان در چمن بر طرف جو	بلبلان ذکر و تسبیح اندر او	۶۹/۱۶
وز جحیم نفس آب آورده اید	داعی حق را اجابت کرده اید	۶۹/۱۷
از حمیم نفس آوردید آب	* از جنان سوی جنان کردید باب	۶۹/۱۸

سوزه گشت و گلشن و برگ و نوا	دوزخ ما نیز در حق شما	۶۹/۱۹
لطف و احسان و ثواب معتبر	چیست احسان را مکافات ای پسر؟	۶۹/۲۰
پیش اوصاف بقا ما فانی ایم	نی شما گفتید ما قربانی ایم؟	۶۹/۲۱
مست آن ساقی و آن پیمانہ ایم	ما اگر قلاش و گر دیوانه ایم	۶۹/۲۲
جان شیرین را گروگان می دهیم	بر خط و فرمان او سر می نهیم	۶۹/۲۳
چاکری و جان سپاری کار ماست	تا خیال دوست در اسرار ماست	۶۹/۲۴
صد هزاران جان عاشق سوختند	هرکجا شمع بلا افروختند	۶۹/۲۵
شمع روی یار را پروانه اند	عاشقانی کز درون خانه اند	۶۹/۲۶
وز بلاها مر ترا چون جوشن اند	ای دل آن جا روکه با تو روشن اند	۶۹/۲۷
تا تو را پر باده چون جامی کنند	در میان جان تو را جا میکنند	۶۹/۲۸
در فلک خانه کن ای بدر منیر	در میان جان ایشان خانه گیر	۶۹/۲۹
تا که بر تو سرها پیدا کنند	چون عطارد دفتر دل واکنند	۶۹/۳۰
بر مه کامل زن، ار مه پاره ای	پیش خویشان باش، چون آواره ای	۶۹/۳۱
با مخالف این همه آمیز چیست؟	جزو را از کل خود پرهیز چیست؟	۶۹/۳۲
غیبهها بین، گشته عین از پرتوش	جنس را بین، نوع گشته در روش	۶۹/۳۳
از دروغ و عشوه کی یابی مدد؟	تا چون زن، عشوه خری ای بی خرد	۶۹/۳۴
میستانی مینهی چون زر به جیب	چاپلوس و لفظ شیرین و فریب	۶۹/۳۵
بہتر آید از ثنای گمراہان	مر ترا سیلی و دشنام شہان	۶۹/۳۶
تا کسی گردی ز اقبال کسان	صفع شاهان خور، مخور شہد خسان	۶۹/۳۷
در پناه روح، جان گردد جسد	زانکہ زایشان خلعت و دولت رسد	۶۹/۳۸
دان کہ او بگریخته ست از اوستا	هرکجا بینی برهنه و بی نوا	۶۹/۳۹
آن دل کور بد بی حاصلش	تا چنان گردد کہ میخواهد دلش	۶۹/۴۰
خویش را و خویش را آراستی	گر چنان گشتی کہ استا خواستی	۶۹/۴۱
او ز دولت میگریزد، این بدان	هرکہ از استا گریزد در جهان	۶۹/۴۲
چنگ اندر پیشہ دینی بزن	پیشہ ای آموختی در کسب تن	۶۹/۴۳
چون برون آیی از اینجا، چون کنی؟	در جهان پوشیده گشتی و غنی	۶۹/۴۴
اندر آید دخل کسب مغفرت	پیشہ ای آموز کاندرا آخرت	۶۹/۴۵
تا نپنداری کہ کسب اینجاست، حسب	آن جهان شهری است پر بازار و کسب	۶۹/۴۶
پیش آن کسب است لعب کودکان	حق تعالی گفت کاین کسب جهان	۶۹/۴۷
شکل صحبت کن مساسی میکند	همچو آن طفلی کہ بر طفلی تند	۶۹/۴۸
با جماع رستمی و قاضی	آن مساس طفل چبود؟ باژی	۶۹/۴۹
سود نبود، جزکہ تعطیل زمان	کودکان سازند در بازی دکان	۶۹/۵۰
کودکان رفتہ بماندہ یک تنہ	شب شود در خانہ آیدگرسنہ	۶۹/۵۱
بازگردی، کیسہ خالی، پُر تعب	این جهان بازیگہ است و، مرگ، شب	۶۹/۵۲

با فعال واحسرتا برخوانده ای	* سوی خانه گور تنها مانده ای	۶۹/۵۳
قابلیت، نور حق دان ای حرون	کسب دین، عشق است و جذب اندرون	۶۹/۵۴
چندکسب خس کنی؟ بگذار بس	کسب فانی خواهدت این نفس خس	۶۹/۵۵
حیله و مکاری بود آن را ردیف	نفس خس، گر جویدت کسب شریف	۶۹/۵۶

۷۰. بیدار کردن ابلیس معاویه را که وقت نماز بیگاه شد

خفته بُد در قصر در يك زاویه	در خبر آمد که آن معاویه	۷۰/۱
کز زیارتهای مردم خسته بود	قصر را از اندرون در بسته بود	۷۰/۲
چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد	ناگهان مردی ورا بیدار کرد	۷۰/۳
کیست کاین گستاخی و جرات نمود؟	گفت اندر قصر، کس را ره نبود	۷۰/۴
تا بیابد زآن نمان گشته، نشان	گرد برگشت و طلب کرد آن زمان	۷۰/۵
در پس پرده نمان میکرد رو	از پس در مدبری را دید، کاو	۷۰/۶
گفت نامم فاش ابلیس شقی است	گفت هی، تو کیستی؟ نام تو چیست؟	۷۰/۷
راست گو، با من مگو بر عکس و ضد	گفت بیدارم چرا کردی به جد؟	۷۰/۸
سوی مسجد زود میاید دوید	گفت هنگام نماز آخر رسید	۷۰/۹
مصطفی چون دُرّ وحدت را بسُفت	عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت	۷۰/۱۰
که به خیری رهنما باشی مرا	گفت نی نی، این غرض نبود ترا	۷۰/۱۱
گویدم که پاسبانی می کنم	دزد آید از نمان در مسکنم	۷۰/۱۲
دزدکی داند ثواب و مزد را؟	من کجا باور کنم آن دزد را؟	۷۰/۱۳
از چه رو گشتی چنین بر من شفیق؟	خاصه دزدی چون تو، قطاع الطريق	۷۰/۱۴

۷۱. جواب گفتن ابلیس معاویه را

راه طاعت را بجان پیموده ایم	گفت ما اول فرشته بوده ایم	۷۱/۱
ساکنان عرش را هم دم بُدیم	سالکان راه را محرم بُدیم	۷۱/۲
مهر اول کی ز دل بیرون شود؟	پیشه اول کجا از دل رود؟	۷۱/۳
از دل توکی رود حُب الوطن؟	در سفرگر روم بینی یا ختن	۷۱/۴
عاشقان درگه وی بوده ایم	ما هم از مستان این می، بوده ایم	۷۱/۵
عشق او در جان ما کاریده اند	ناف ما بر مهر او بپریده اند	۷۱/۶
آب رحمت خورده ایم از جویبار	روز نیکو دیده ایم از روزگار	۷۱/۷
از عدم ما را نه او برداشتست؟	نه که ما را دست فضلش کاشتست؟	۷۱/۸
در گلستان رضا گردیده ایم	ای بساکز وی نوازش دیده ایم	۷۱/۹
چشمهای لطف بر ما میگشاد	بر سر ما دست رحمت مینهاد	۷۱/۱۰
گاهوارم را که جنبانید؟ او	در گه طفلی، که بودم شیر جو	۷۱/۱۱
که مرا پرورد، جز تدبیر او؟	از که خوردم شیر، غیر شیر او؟	۷۱/۱۲

کی توان آن را ز مردم واگشود؟	خوی کان با شیر رفت اندر وجود	۷۱/۱۳
بسته کی گردند درهای کرم؟	گر عتابی کرد دریای کرم	۷۱/۱۴
قهر بر وی چون غباری از غش است	اصل نقدش لطف و داد و بخشش است	۷۱/۱۵
ذره ها را آفتاب وی نواخت	از برای لطف عالم را بساخت	۷۱/۱۶
بهر قدر وصل او دانستن است	فرقت از قهرش اگر آبستن است	۷۱/۱۷
تا بداند قدر ایام وصال	میدهد جان را فراقش گوشمال	۷۱/۱۸
قصد من از خلق، احسان بوده است	گفت پیغمبر که حق فرموده است	۷۱/۱۹
تا ز شهدم دست آلودی کنند	آفریدم تا ز من سودی کنند	۷۱/۲۰
و ز برهنه من قبائی برکنم	نی برای آن که من سودی کنم	۷۱/۲۱
چشم من در روی خوبش مانده است	چند روزی گر ز پیشم رانده است	۷۱/۲۲
هرکسی مشغول گشته در سبب	کز چنان رویی، چنین قهر، ای عجب	۷۱/۲۳
زانکه حادث، حادثی را باعث است	من سبب را ننگرم، کان حادث است	۷۱/۲۴
هر چه آن حادث، دو پاره میکنم	لطف سابق را نظاره میکنم	۷۱/۲۵
آن حسد از عشق خیزد، نز جحود	ترك سجده، از حسدگیرم که بود	۷۱/۲۶
که شود با دوست غیری همنشین	هر حسد از دوستی خیزد چنین	۷۱/۲۷
همچو شرط عطسه، گفتن دیر زی	هست شرط دوستی، غیرت پزی	۷۱/۲۸
گفت بازی کن، چه دانم در فزود؟	چونکه بر نطعش جز این بازی نبود	۷۱/۲۹
خویشتن را در بلا انداختم	آن یکی بازی که بد من باختم	۷۱/۳۰
مات اویم، مات اویم، مات او	در بلا هم میچشم لذات او	۷۱/۳۱
هیچ کس در شش جهت، از شش دره	چون رهاند خویشتن را؟ ای سره	۷۱/۳۲
خاصه که، بیچون مر او را کز نهد	جزو شش، از کلّ شش، چون وارهد؟	۷۱/۳۳
اوش برهاند که خلاق شش است	هرکه در شش، او درون آتش است	۷۱/۳۴
دست باف حضرت است و آن او	خود اگر کفر است و، گر ایمان او	۷۱/۳۵

۷۲. باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

لیک بخش تو از اینها کاست است	گفت امیر او را، که اینها راست است	۷۲/۱
حفره کردی، در خزینه آمدی	صد هزاران چو مرا تو ره زدی	۷۲/۲
کیست کز دست تو جامه پاره نیست؟	آتشی، از تو بسوزم، چاره نیست	۷۲/۳
تا نسوزانی تو چیزی، چاره نیست	طبعت ای آتش، چو سوزانیدنیست	۷۲/۴
اوستاد جمله دزدانت کند	لعنت این باشد که سوزانت کند	۷۲/۵
من چه باشم پیش مکرّت؟ ای عدو	با خدا گفتمی، شنیدی رو برو	۷۲/۶
بانگ مرغانست، لیکن مرغ گیر	معرفتهای تو چون بانگ صفیر	۷۲/۷
مرغ غره، کاشنائی آمدست	صد هزاران مرغ را، آن ره زدست	۷۲/۸
از هوا آید شود اینجا اسیر	در هوا چون بشنود بانگ صفیر	۷۲/۹

دل کباب و سینه شرحه شرحه اند	قوم نوح از مکر تو در نوحه اند	۷۲/۱۰
در فکندی در عذاب و انده‌هان	عاد را تو باد دادی در جهان	۷۲/۱۱
در سیاه آبه ز تو خوردند غوط	از تو بود آن سنگسار قوم لوط	۷۲/۱۲
ای هزاران فتنه ها انگيخته	مغز نمروود از تو آمد ريخته	۷۲/۱۳
کورگشت از تو، نيابيد او وقوف	عقل فرعون ذکی فيلسوف	۷۲/۱۴
بوالحکم هم از تو بوجهلی شده	بولهب هم از تو نااهلی شده	۷۲/۱۵
مات کرده صد هزار استاد را	ای بر این شطرنج بهر یاد را	۷۲/۱۶
سوخته جانها، سیه گشته دلت	ای ز فرزين بندهای مشكلت	۷۲/۱۷
تو چوکوهی، وين سلیمان ذره ای	بحر مکرى تو، خلایق قطره ای	۷۲/۱۸
غرق طوفانیم، الا من عصم	که رهد از مکر تو؟ ای مختصم	۷۲/۱۹
بس سپاه جمع، از تو مفترق	بس ستارهٔ سعد، از تو محترق	۷۲/۲۰
سرنگون تا قعر دوزخ تاخته	* بس مسلمان کز تو دین درباخته	۷۲/۲۱
بس چو برصیصا، ز تو کافر شده	* بس چو بلعم، از تو نومید آمده	۷۲/۲۲

۷۳. باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

من مَحَكَم، قلب را و نقد را	گفت ابلیسش، گشا این عقد را	۷۳/۱
امتحان نقد و قلم کرد حق	امتحان شیر و کلبم کرد حق	۷۳/۲
صیرفی ام قیمت او کرده ام	قلب را من کی سیه رو کرده ام؟	۷۳/۳
مر بدان را پیشوائی می کنم	نیکوان را رهنمایی میکنم	۷۳/۴
طالخان را نیز یاری میکنم	* صالحان را پیشوا و مأمم	۷۳/۵
شاخهای خشک را هم میبرم	* باغبانم، شاخ تر میپرورم	۷۳/۶
تا پدید آید که حیوان جنس کیست	این علفها مینهم، از بهر چیست؟	۷۳/۷
در سگی و آهوئی دارد شکی	سگ چو از آهو بزاید کودکی	۷۳/۸
تا کدامین سو کند او گام تیز	تو گیاه و استخوان پیشش بریز	۷۳/۹
ور گیا خواهد، یقین آهو رگ است	گر به سوی استخوان آید، سگ است	۷۳/۱۰
زاد از این هر دو جهان خیر و شر	قهر و لطفی جفت شد با همدگر	۷۳/۱۱
قوت نفس و، قوت جان را عرضه کن	تو گیاه و استخوان را عرضه کن	۷۳/۱۲
ور غذای روح خواهد سرور است	گر غذای نفس جوید ابتر است	۷۳/۱۳
ور رود در بحر جان، یابد گهر	گر کند او خدمت تن، هست خر	۷۳/۱۴
لیک این هر دو به يك کار اندرند	گر چه این دو مختلف خیر و شرند	۷۳/۱۵
دشمنان شهوات عرضه میکنند	انیا طاعات عرضه میکنند	۷۳/۱۶
داعیم من، خالق ایشان نیم	نیک را چون بد کنم؟ یزدان نیم	۷۳/۱۷
خوب را من زشت سازم؟ رب نه ام	زشت را و خوب را آینه ام	۷۳/۱۸
کاین سیه رو مینماید مرد را	آینه انداخت هندو درد را	۷۳/۱۹

جُرم او را نه که روی من زُدود	گفت آینه، گنه از من نبود	۷۳/۲۰
تا بگویم، زشت کو و خوب کو؟	او مرا غماز کرد و راست گو	۷۳/۲۱
ز اهل زندان نیستم، یزدان گواست	من گواهم، برگوا زندان کجاست؟	۷۳/۲۲
تربیتها میکنم من دایه وار	هرکجا بینم نهال میوه دار	۷۳/۲۳
می ببرم، تا رهد از پُشک مشک	هرکجا بینم درخت تلخ و خشک	۷۳/۲۴
مر مرا چه میبری سر، بی خطا؟	خشک گوید باغبان را، کای فتی	۷۳/۲۵
بس نباشد خشکی تو جرم تو؟	باغبان گوید خمش، ای زشت خو	۷۳/۲۶
تو چرا بی جرم می بُری پیم؟	خشک گوید راستم من، کژ نیم	۷۳/۲۷
کاشکی کژ بودی و تر بودئی	باغبان گوید اگر مسعودئی	۷۳/۲۸
اندر آب زندگی آغشته ای	جاذب آب حیاتی گشته ای	۷۳/۲۹
با درخت خوش نبوده وصل تو	تخم تو بد بوده است و اصل تو	۷۳/۳۰
آن خوشی اندر نهادش بر زند	شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند	۷۳/۳۱
خوی اصل من، همین است و همین	* گر تو را بیدار کردم، بهر دین	۷۳/۳۲

۷۴. عنف کردن معاویه با ابلیس

مر تو را ره نیست، در من، ره مجو	گفت امیر، ای راه زن، حجت مگو	۷۴/۱
هر لباساتی که آری، کی خرم؟	ره زنی تو، من غریب و تاجریم	۷۴/۲
تو نه ای رخت کسی را مشتری	گرد رخت من مگرد از کافری	۷۴/۳
ور نماید مشتری، مکر است و فن	مشتری نبود کسی را راه زن	۷۴/۴

۷۵. نالیدن معاویه به حق تعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن

ای خدا فریاد ما رس زین عدو	تا چه دارد این حسود اندر کدو؟	۷۵/۱
در رباید از من این رهزن نمد	گر یکی فصل دگر در من دمد	۷۵/۲
رحم کن، ورنه گلیمم شد سیاه	این حدیثش همچو دود است ای اله	۷۵/۳
کاوست فتنه هر شریف و هر خسیس	من به حجت بر نیایم با بلیس	۷۵/۴
در تگ چون برق این سگ بی تگست	آدمی کاو علمُ الاسما بگست	۷۵/۵
چون سمک در شست او شد از سماک	از بهشت انداختش بر روی خاک	۷۵/۶
نیست دستان و فسونش را حدی	نوحهٔ انا ظلمنا میزدی	۷۵/۷
صد هزاران سحر در وی مضمهر است	اندرون هر حدیث او شر است	۷۵/۸
در زن و در مرد افروزد هوس	مردی مردان ببندد در نفس	۷۵/۹
بر چیم بیدار کردی؟ راست گو	ای بلیس خلق سوز فتنه جو	۷۵/۱۰
هین غرض را در میان نه بی فنی	* زانکه حجت در ننگجد با منی	۷۵/۱۱

۷۶. باز تقریر کردن ابلیس تلبیس خود را با معاویه

نشود او راست را با صد نشان	گفت هر مردی که باشد بد گمان	۷۶/۱
چون دلیل آری خیالش بیش شد	هر درونی که خیال اندیش شد	۷۶/۲
تیغ غازی دزد را آلت شود	چون سخن در وی رود، علت شود	۷۶/۳
هست با ابله سخن گفتن جنون	پس جواب او سکوت است و سکون	۷۶/۴
که تو از شرش بماندستی به حبس	* تو ز حق ترس و، ازو جو قطع نفس	۷۶/۵
رو بنال از شر آن نفس لثیم	تو ز من، با حق چه نالی ای علیم؟	۷۶/۶
تب بگیرد، طبع تو مختل شود	تو خوری حلوا تو را دُمَل شود	۷۶/۷
چون نبینی از خود آن تلیس را	بی گنه لعنت کنی ابلیس را	۷۶/۸
که چو روبه سوی دنبه میروی	نیست از ابلیس، از توست ای غوی	۷۶/۹
دام باشد این ندانی روبها	چون که در سبزه ببینی دنبه را	۷۶/۱۰
میل دنبه چشم و عقلت کور کرد	ز آن ندانی، کت ز دانش دور کرد	۷۶/۱۱
نفسك السودا جنت لا تختصم	حُبك الأشياء یعمیک یصم	۷۶/۱۲
من ز بد بیزارم و از حرص وکین	تو گنه بر من منه، کثر مژ مین	۷۶/۱۳
مر مرا بر چار ضد شد مکتف	* حرص وکین هست از طباع مختلف	۷۶/۱۴
انتظارم تا شبم آید به روز	من بدی کردم، پشیمانم هنوز	۷۶/۱۵
تا مگر این دی مهم گردد تموز	* هم امیدی میبزم با درد و سوز	۷۶/۱۶
فعل خود بر من نهاد هر مرد و زن	متهم گشتم میان خلق من	۷۶/۱۷
متهم باشد که او در طنطنه است	گرگ بیچاره اگر چه گرسنه است	۷۶/۱۸
خلق گوید تخمه است از لوت زفت	از ضعیفی چون نتاند راه رفت	۷۶/۱۹

۷۷. باز الحاح کردن معاویه ابلیس را

داد سوی راستی میخواندت	گفت: غیر راستی نرھاندت	۷۷/۱
مکر نشانند غبار جنگ من	راست گو تا وارهی از چنگ من	۷۷/۲
ای خیال اندیش پُر اندیشه ها	گفت: چون دانی دروغ و راست را؟	۷۷/۳
قلب و نیکو را محك بنهاده است	گفت: پیغمبر نشانی داده است	۷۷/۴
باز الصدق طمانین طروب	گفته است: الكذب ریب فی القلوب	۷۷/۵
آب و روغن هیچ نفروزد فروغ	دل نیارآمد ز گفتار دروغ	۷۷/۶
راستیها دانه دام دل است	در حدیث راست، آرام دل است	۷۷/۷
کو نداند چاشنی این و آن	دل مگر رنجور باشد بد دهان	۷۷/۸
طعم صدق و کذب را باشد علیم	چون شود از رنج و علت دل سلیم	۷۷/۹
از دل آدم سلیمی را ربود	حرص آدم چون سوی گندم فزود	۷۷/۱۰
غره گشت و زهر قاتل نوش کرد	پس دروغ و عشوه ات را گوش کرد	۷۷/۱۱
میپرد تمیز از مست هوس	کزدم از گندم ندانست آن نفس	۷۷/۱۲
ز آن پذیرایند دستان ترا	خلق مست آرزویند و هوا	۷۷/۱۳

هرکه خود را از هوا خود بازکرد	۷۷/۱۴
چشم خود را آشنای رازکرد	
همچنان که در حکایت گفته اند	۷۷/۱۵
بشنو آنرا تا گشاید بسته بند	

۷۸. شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب قاضی مر او را

قاضی بنشانند او می گریست	۷۸/۱
گفت نایب، قاضیا گریه ز چیست؟	
این نه وقت گریه و فریاد توست	۷۸/۲
وقت شادی و مبارک باد توست	
گفت: اه، چون حکم راند بی دلی؟	۷۸/۳
در میان آن دو عالم، جاهلی	
آن دو خصم از واقعه خود واقفند	۷۸/۴
قاضی مسکین چه داند ز آن دو بند؟	
جاهل است و غافل است از حالشان	۷۸/۵
چون رود در خونشان و مالشان؟	
گفت: خصمان عالمند و علتی	۷۸/۶
جاهلی تو، لیک شمع ملتی	
زانکه تو علت نداری در میان	۷۸/۷
آن فراغت هست، نور دیده گان	
وان دو عالم را غرضشان کور کرد	۷۸/۸
علمشان را علت اندر گور کرد	
جهل را، بی علتی، عالم کند	۷۸/۹
چون طمع کردی، ضریر و بنده ای	
تا تو رشوت نستدی، بیننده ای	۷۸/۱۰
لقمه های شهوتی کم خورده ام	
از هوا من خوی را وا کرده ام	۷۸/۱۱
راست را داند حقیقت از دروغ	
چاشنی گیر دلم شد با فروغ	۷۸/۱۲

۷۹. به اقرار آوردن معاویه ابلیس را

ای سگ ملعون جواب من بگو	۷۹/۱
راستی گو و دروغی را مجو	
تو چرا بیدار کردی مر مرا؟	۷۹/۲
دشمن بیدارئی تو، ای دغا	
همچو خشخاشی، همه خواب آوری	۷۹/۳
همچو خمیری، عقل و دانش را بری	
چار میخت کرده ام، هین راست گو	۷۹/۴
راست را دانم، تو حیلتها مجو	
* من ز هرکس آن طمع دارم، که او	۷۹/۵
صاحب آن باشد، اندر طبع و خو	
من ز سرکه می نجویم شکری	۷۹/۶
مر مخنث را نگیرم لشگری	
همچو گبران، می نجویم از بتی	۷۹/۷
کاو بود حق، یا خود از حق آیتی	
من ز سرگین، می نجویم بوی مشک	۷۹/۸
من در آب جو نجویم خشت خشک	
من نجویم پاسبانی را ز دزد	۷۹/۹
کار ناکرده، نجویم هیچ مزد	
من ز شیطان این نجویم، کاوست غیر	۷۹/۱۰
که مرا بیدارگرداند به خیر	

۸۰. راست گفتن ابلیس مکر خود را با معاویه

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر	۸۰/۱
میر از او نشنید و کرد استیز و نکر	
از بن دندان بگفتش بهر آن	۸۰/۲
کردمت بیدار میدان ای فلان	
تا رسی اندر جماعت در نماز	۸۰/۳
از پی پیغمبر دولت فراز	
گر نماز از وقت رفتی مر ترا	۸۰/۴
این جهان تاریک گشتی بی ضیا	

از دو چشم تو، مثال مشکها	از غبین و درد رفتی اشکها	۸۰/۵
کو نماز و، کو فروغ آن نیاز؟	آن غبین و درد بودی صد نماز	۸۰/۶
لاجرم نشکبید از وی ساعتی	ذوق دارد هرکسی در طاعتی	۸۰/۷

۸۱. فضیلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت

مردم از مسجد همی آمد برون	آن یکی میرفت در مسجد درون	۸۱/۱
که ز مسجد می برون آیند زود	گفت پرسیان که جماعت را چه بود؟	۸۱/۲
با جماعت کرد و فارغ شد ز راز	آن یکی گفتش که پیغمبر نماز	۸۱/۳
چونکه پیغمبر بدادست السلام	تو کجا در میروی ای مرد خام؟	۸۱/۴
آه او میداد از دل بوی خون	گفت آه و دود از آن آمد برون	۸۱/۵
تو به من ده، آن نماز من تو را	آن یکی از جمع گفت، این آه را	۸۱/۶
او ستد آن آه را با صد نیاز	گفت دادم آه و پذیرفتم نماز	۸۱/۷
باز بود و در پی شهبازگشت	* با نیاز و با نضرع بازگشت	۸۱/۸
که خریدی آب حیوان و شفی	شب به خواب اندر بگفتش هاتفی	۸۱/۹
شد نماز جمله خلقان قبول	حرمت این اختیار و این دخول	۸۱/۱۰

۸۲. تتمه اقرار ابلیس با معاویه مکر و فریب خود را

مکر خود اندر میان باید نهاد	پس عزاییش بگفت، ای میر راد	۸۲/۱
میزدی از درد دل، آه و فغان	گر نمازت فوت میشد آن زمان	۸۲/۲
درگذشتی از دو صد ذکر و نماز	آن تاسف، و آن فغان و آن نیاز	۸۲/۳
تا نسوزاند چنین آهی حجیب	من ترا بیدارکردم از نهیب	۸۲/۴
تا بدان راهی نباشد مر ترا	تا چنان آهی نباشد مر ترا	۸۲/۵
من عدوم، کار من مکر است و کین	من حسودم، از حسدکردم چنین	۸۲/۶

۸۳. تصدیق کردن معاویه ابلیس را در آن قول

از تو این آید، تو این را لایقی	گفت اکنون راست گفتی، صادقی	۸۳/۱
من نیم ای سگ مگس، زحمت میار	عنکبوتی تو، مگس داری شکار	۸۳/۲
عنکبوتی کی بگرد من تند؟	باز اسپیدم، شکارم شه کند	۸۳/۳
سوی دوغ آری مگس را زانگبین	* کار تو این است ای دزد لعین	۸۳/۴
سوی دوغی زن مگسها را صلا	رو مگس می گیر تا تانی، هلا	۸۳/۵
هم دروغ و دوغ باشد آن یقین	ور بخوانی تو به سوی انگبین	۸۳/۶
تو نمودی کشتی، آن گرداب بود	تو مرا بیدارکردی، خواب بود	۸۳/۷
تا مرا از خیر بهتر راندی	تو در این خیرم از آن میخواندی	۸۳/۸

۸۴. گریختن دزد از دست صاحب خانه به آواز شخص دیگر

در وثاق اندر پی او میدوید	این بدان ماندکه شخصی دزد دید	۸۴/۱
تا در افکند آن تعب اندر خویش	تا دو سه میدان دوید اندر پیش	۸۴/۲
تا بدو اندر جهد دریا بدش	اندر آن حمله که نزدیک آمدش	۸۴/۳
تا ببینی این علامات بلا	دزد دیگر بانگ کردش که بیا	۸۴/۴
تا ببینی حال اینجا زار زار	زود باش و بازگرد ای مرد کار	۸۴/۵
گفت با خود، گشته گیر این جامه جاک	* چون شنید این مرد گشت اندیشه ناک	۸۴/۶
گر نگردم زود، او بر من دود	گفت باشدکان طرف دزدی بود	۸۴/۷
بستن این دزد سودم کی کند؟	بر زن و فرزند من دستی زند	۸۴/۸
گر نگردم زود پیش آید ندَم	این مسلمان از کرم میخواندم	۸۴/۹
دزد را بگذاشت باز آمد به راه	بر امید شفقت آن نیک خواه	۸۴/۱۰
این فغان و بانگ تو از دست کیست؟	گفت ای یار نکو احوال چیست؟	۸۴/۱۱
کاینطرف رفته است دزد زن بمزد	گفت اینک بین نشان پای دزد	۸۴/۱۲
در پی او رو بدین نقش و نشان	نک نشان پای دزد قلتبان	۸۴/۱۳
من گرفته بودم آخر مر ورا	گفت ای ابله، چه میگویی مرا؟	۸۴/۱۴
من تو خر را آدمی پنداشتم	دزد را از بانگ تو بگذاشتم	۸۴/۱۵
من حقیقت یافتم، چبود نشان؟	این چه ژارست و چه هرزه ای فلان؟	۸۴/۱۶
این نشانست، از حقیقت آگهم	گفت من از حق نشانت میدهم	۸۴/۱۷
بلکه تو دزدی و زین حال آگهی	گفت طراری تو، یا خود ابلهی	۸۴/۱۸
تو رهانیدی ورا، کاینک نشان؟	خصم خود را میکشیدم موکشان	۸۴/۱۹
در وصال، آیات گو، یا بینات؟	تو جهت گو، من بروم از جهات	۸۴/۲۰
در صفات آن است کوگم کرد ذات	صنع بیند مرد محجوب از صفات	۸۴/۲۱
کی کنند اندر صفات او نظر؟	واصلان چون غرق ذاتند، ای پسر	۸۴/۲۲
کی به رنگ آب افتد منظرت؟	چونکه اندر قعر جو باشد سرت	۸۴/۲۳
پس پلاسی بستدی دادی تو شعر	ور به رنگ آب باز آیی ز قعر	۸۴/۲۴
وصلت عامه، حجاب خاص دان	طاعت عامه، گناه خاصگان	۸۴/۲۵
شه عدوی او بود، نبود مُحِب	گر وزیری را کند شه محتسب	۸۴/۲۶
بی سبب نبود تغیر ناگزیر	هم گناهی کرده باشد آن وزیر	۸۴/۲۷
بخت و روزی آن بُدست از ابتدا	آنکه ز اول محتسب بُد خود ورا	۸۴/۲۸
محتسب کردن سبب فعل بد است	لیک آن کاوّل وزیر شه بُدست	۸۴/۲۹
باز سوی آستانه باز راند	چون تو را شه ز آستانه پیش خواند	۸۴/۳۰
جبر را از جهل پیش آورده ای	تو یقین میدان که جرمی کرده ای	۸۴/۳۱
پس چرا دی بودت آن دولت به دست؟	که مرا روزی و قسمت این بُدست	۸۴/۳۲
قسمت خود را فزاید مرد اهل	قسمت خود، خود بریدی تو ز جهل	۸۴/۳۳

۸۵. قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

شاید از نقل قرآن بشنوی	يك مثال ديگر اندر كثر روی	۸۵/۱
با نبی می ساختند اهل نفاق	این چنین کثر باژنی در جفت و طاق	۸۵/۲
مسجدی سازیم و بود آن مرتدی	کز برای عزّ دین احمدی	۸۵/۳
مسجدی جز مسجد او ساختند	این چنین کثر باژنی میساختند	۸۵/۴
ليك تفریق جماعت خواستند	فرش و سقف و قبه اش آراستند	۸۵/۵
همچو اشتر پیش او زانو زدند	نزد پیغمبر به لابه آمدند	۸۵/۶
سوی آن مسجد قدم رنجه کنی	کای رسول حق، برای محسنی	۸۵/۷
تا قیامت تازه باد ایام تو	تا مبارك گردد از اقدام تو	۸۵/۸
مسجد روز ضرورت وقت فقر	مسجد روز گِل است و روز ابر	۸۵/۹
تا فراوان گردد این خدمت سرا	تا غریبی یابد آنجا خیر و جا	۸۵/۱۰
زانکه با یاران شود خوش کار مر	تا شعار دین شود بسیار و پُر	۸۵/۱۱
تزکیه ما کن، ز ما تعریف ده	ساعتی آن جایگه تشریف ده	۸۵/۱۲
تو مهی ما شب، دمی با ما بساز	مسجد و اصحاب مسجد را نواز	۸۵/۱۳
ای جمالت آفتاب جان فروز	تا شود شب از جمالت همچو روز	۸۵/۱۴
تا مراد آن نفر حاصل شدی	ای دریغاکان سخن از دل بدی	۸۵/۱۵
همچو سبزه تون بود ای دوستان	لطف کاید بیدل و جان در زبان	۸۵/۱۶
خوردن و بو را نشاید ای پسر	هم ز دورش بنگر و اندر گذر	۸۵/۱۷
کان پل ویران بود، نیکو شنو	سوی لطف بی وفایان هین مرو	۸۵/۱۸
بشکنند پل و آن قدم را بشکنند	گر قدم را جاهلی بر آن زند	۸۵/۱۹
از دو سه سُسْت مخنث میبود	هر کجا لشکر شکسته میشود	۸۵/۲۰
دل بر او بنهند کاینک یار غار	در صف آید با سلاح او مرد وار	۸۵/۲۱
رفتن او بشکنند پشت ترا	رو بگرداند چو بیند زخمها	۸۵/۲۲
و آنچه مقصود است پنهان میشود	این دراز است و فراوان میشود	۸۵/۲۳
رخش دستان و حیل میراندند	بر رسول حق فسون ها خواندند	۸۵/۲۴
جز تبسم، جز بلی، ناورد پیش	آن رسول مهربان رحم کیش	۸۵/۲۵
در اجابت قاصدان را شاد کرد	شکرهای آن جماعت یاد کرد	۸۵/۲۶
يك به يك زآنسان که اندر شیر مو	مینمود آن مکر ایشان پیش او	۸۵/۲۷
شیر را شاباش میگفت آن ظریف	موی را نادیده میکرد آن لطیف	۸۵/۲۸
چشم خوابانید آن دم از همه	صد هزاران موی مکر و دمدمه	۸۵/۲۹
من شما را از شما مشفق ترم	راست میفرمود آن بحر کرم	۸۵/۳۰
با فروغ و شعله بس ناخوشی	من نشسته بر کنار آتشی	۸۵/۳۱
هر دو دست من شده پروانه ران	همچو پروانه شما آن سو دوان	۸۵/۳۲

غیرت حق بانگ زد، مشنو ز غول	چون بر آن شد تا روان گردد رسول	۸۵/۳۳
جمله مقلوب است آنچ آورده اند	کاین خبیثان مکر و حیلت کرده اند	۸۵/۳۴
خیر دین کی جُست ترسا و جهود؟	قصد ایشان جز سیه روئی نبود	۸۵/۳۵
با خدا نرد دغاها باختند	مسجدی بر جسر دوزخ ساختند	۸۵/۳۶
فضل حق را کی شناسد هر فضول؟	قصدشان تفریق اصحاب رسول	۸۵/۳۷
که به وعظ او جهودان سر خوشند	تا جهودی را ز شام اینجا کشند	۸۵/۳۸
بر سر راهیم و بر عزم غزا	گفت پیغمبر، که آری، لیک ما	۸۵/۳۹
سوی آن مسجد روان کردم روان	زین سفر چون بازگردم آن گهان	۸۵/۴۰
با دغایان از دغا نردی بباخت	دفعشان گفت و به سوی غزو تاخت	۸۵/۴۱
طالب آن وعده ماضی شدند	چون پیامد از غزا باز آمدند	۸۵/۴۲
عذر آور جنگ باشد، باش گو	گفت حقش: که ای پیمبر فاش گو	۸۵/۴۳
تا نگویم رازها تان، تن زنید	گفت که: ای قوم دغل، خامش کنید	۸۵/۴۴
در بیان آورد بد شدکارشان	چون نشانی چند از اسرارشان	۸۵/۴۵
حاش لله حاش لله دم زنان	قاصدان زو بازگشتند آن زمان	۸۵/۴۶
سوی پیغمبر بیاورد از دغل	هر منافق مصحفی زیر بغل	۸۵/۴۷
زانکه سوگندان کژان را سُنتی است	بهر سوگندان که ایمان جنتی است	۸۵/۴۸
هر زمانی بشکند سوگند را	چون ندارد مرد کژ در دین وفا	۸۵/۴۹
زانکه ایشان را دو چشم روشنی است	راستان را حاجت سوگند نیست	۸۵/۵۰
حفظ ایمان و وفا، کار تقیست	نقض میثاق و عهود از احمقیست	۸۵/۵۱
راست گیرم، یا که پیغام خدا	گفت پیغمبر که سوگند شما	۸۵/۵۲
مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم	باز سوگند دگر خوردند قوم	۸۵/۵۳
کان بنای مسجد از بهر خداست	که به حق این کلام پاک راست	۸۵/۵۴
قصد ما خود صدق و ذکر یا ربی است	اندر اینجا هیچ مکر و حیلہ نیست	۸۵/۵۵
میرسد درگوش من همچون صدا	گفت پیغمبر که آواز خدا	۸۵/۵۶
تا به آواز خدا نارد سبق	مهر برگوش شما بنهاد حق	۸۵/۵۷
همچو صاف از درد می پالایدم	نک صریح آواز حق می آیدم	۸۵/۵۸
بانگ حق بشنیدکای مسعود بخت	* همچنان که موسی از سوی درخت	۸۵/۵۹
با کلام انوار می آمد پدید	از درخت اِنِّی اَنَا الله می شنید	۸۵/۶۰
باز نو سوگندها میخواندند	چون ز نور وحی وا میماندند	۸۵/۶۱
کی نهد اسپر ز کف پیکارگر؟	چون خدا سوگند را خوانده سپر	۸۵/۶۲
قدکذبتم گفت با ایشان فصیح	باز پیغمبر به تکذیب صریح	۸۵/۶۳

۸۶. اندیشیدن یکی از اصحاب که چرا رسول خدا ستاری نمیکند

در دلش انکار آمد زآن نکول	تا یکی یاری ز یاران رسول	۸۶/۱
---------------------------	--------------------------	------

میکنندشان این پیمبر شرمسار	که چنین پیران با شیب و وقار	۸۶/۲
صد هزاران عیب پوشند انبیا	کو کرم؟ کو ستر پوشی؟ کو حیا؟	۸۶/۳
تا نگردد ز اعتراض او روی زرد	باز در دل زود استغفار کرد	۸۶/۴
مهر بد از طبع بیحاطل نرفت	* لیک آن نقش کجش از دل نرفت	۸۶/۵
کرد مومن را چو ایشان زشت و عاق	شومی یاری اصحاب نفاق	۸۶/۶
مر مرا مگذاز بر کفران مصر	باز می زارید کای علام سر	۸۶/۷
ور نه دل را سوزمی این دم به خشم	دل به دستم نیست همچون دید چشم	۸۶/۸
مسجد ایشانش پر سرگین نمود	اندر این اندیشه خوابش در ربود	۸۶/۹
میدمید از سنگها دود سیاه	سنگهاش اندر حدث جای تباه	۸۶/۱۰
از نهیب دود تلخ، از خواب جست	دود در حلقش شد و حلقش بخت	۸۶/۱۱
کای خدا اینها نشان منکریست	در زمان در رو فتاد و میگریست	۸۶/۱۲
که کند از نور ایمانم جدا	خلم بهتر از چنین حلم، ای خدا	۸۶/۱۳
تو به توگنده بود همچون پیاز	گر بکاوی کوشش اهل مجاز	۸۶/۱۴
صادقان را یک ز دیگر نغزتر	هر یکی از دیگری بی مغزتر	۸۶/۱۵
از نفاق و زرق و دین نادرست	* صدکمر بسته به مکر آنقوم سست	۸۶/۱۶
بهر هدم مسجد اهل قبا	صدکمر آن قوم بسته بر قبا	۸۶/۱۷
کعبه ای کردند حق آتش زدش	همچو آن اصحاب فیل اندر حبش	۸۶/۱۸
حالشان چون شد؟ فرو خوان از کلام	قصه خانه کعبه کرده ز انتقام	۸۶/۱۹
نیست الا حیلت و مکر و ستیز	مر سیه رویان دین را خود جهیز	۸۶/۲۰
واقعه تا شد یقینشان سیر آن	هر صحابی دید ز آن مسجد عیان	۸۶/۲۱
پس یقین گردد صفا بر اهل شک	واقعات ار باز گویم یک به یک	۸۶/۲۲
نازنینانند و زبید نازشان	لیک می ترسم ز کشف رازشان	۸۶/۲۳
بی محک آن نقد را بگرفته اند	شرع بی تقلید می پذیرفته اند	۸۶/۲۴
هر کسی در ضالۀ خود موقن است	حکمت قرآن چو ضالۀ مومن است	۸۶/۲۵

۸۷. قصۀ آن شخص که اشتر ضالۀ خود را میجست و میپرسید

چون بیابی، چون ندانی کان توست؟	اشتری گم کردی و جستیش چُست	۸۷/۱
از کفت بگریخته در پرده ای	ضاله چه بود، ناقه ای گم کرده ای	۸۷/۲
اشتر تو از میانه گم شده	کاروان در بار کردن آمده	۸۷/۳
کاروان شد دور و نزدیک است شب	میدوی این سو و آن سو خشک لب	۸۷/۴
تو پی اشتر دوان گشته به طوف	رخت مانده بر زمین، در راه خوف	۸۷/۵
جسته بیرون بامداد از آخوری	کای مسلمانان، که دیدست اشتری؟	۸۷/۶
مژدگانی میدهم چندین درم	هر که برگوید نشان از اشترم	۸۷/۷
ریش خندت میکند زین، هر خسی	باز میجویی نشان از هر کسی	۸۷/۸

اشتر سرخی به سوی این علف	کاشتری دیدیم میرفت این طرف	۸۷/۹
و آن دگر گوید جلش منقوش بود	آن یکی گوید بریده گوش بود	۸۷/۱۰
و آن دگر گوید زگر بی پشم بود	آن یکی گوید شتر يك چشم بود	۸۷/۱۱
ازگزافه هر خسی کرده بیان	از برای مژدگانی صد نشان	۸۷/۱۲
قسم توگر هست زین خوش نوش کن	ایدل این اسرار را در گوش کن	۸۷/۱۳
میکند موصوف غیبی را صفت	همچنان که هر کسی در معرفت	۸۷/۱۴

۸۸. متردد شدن در میان مذاهب مختلفه و بیرون شدن و مخلص یافتن

باحثی مرگفت او را کرده جرح	فلسفی از نوع دیگر کرده شرح	۸۸/۱
و آن دگر از زرق جانی میکند	و آن دگر در هر دو طعنه میزند	۸۸/۲
تا گمان آید که ایشان زآن ده اند	هر یکی زین ره نشانها زآن دهند	۸۸/۳
نی بکلی گمراهانند این رمه	این حقیقت دان، نه حق اند این همه	۸۸/۴
قلب را ابله به بوی زر خرید	زانکه بی حق، باطلی ناید پدید	۸۸/۵
قلبها را خرج کردن کی توان؟	گر نبودی در جهان نقدی روان	۸۸/۶
آن دروغ از راست می گیرد فروغ	تا نباشد راست، کی باشد دروغ؟	۸۸/۷
زهر در قندی رود، آنگه خورند	بر امید راست کژ را می خرنند	۸۸/۸
چه برد گندم نمای جو فروش؟	گر نباشد گندم محبوب نوش	۸۸/۹
باطلان بر بوی حق دام دلند	پس مگو کاین جمله دینها باطلند	۸۸/۱۰
بی حقیقت نیست در عالم خیال	پس مگو جمله خیال است و ضلال	۸۸/۱۱
تا کند جان هر شبی را امتحان	حق شب قدر است، در شبها نهران	۸۸/۱۲
نه همه شبها بود خالی از آن	نه همه شبها بود قدر ای جوان	۸۸/۱۳
امتحان کن، و آنکه حق است، آن بگیر	در میان دلق پوشان يك فقیر	۸۸/۱۴
باز داند پادشا را ازگدا	مومن کیس ممیز کوه تا	۸۸/۱۵
تاجران باشند جمله ابلهان	گر نه معیوبات باشد در جهان	۸۸/۱۶
چون که عیبی نیست، چه نااهل و اهل	پس بود کالا شناسی سخت سهل	۸۸/۱۷
چون همه چوب است، اینجا عود نیست	ور همه عیب است، دانش سود نیست	۸۸/۱۸
وانکه گوید جمله باطل، او شقیست	آنکه گوید جمله حقند احمقیست	۸۸/۱۹
تاجران رنگ و بوکور و کبود	تاجران انبیا کردند سود	۸۸/۲۰
هر دو چشم خویش را نیکو بمال	می نماید مارت اندر چشم مال	۸۸/۲۱

۸۹. امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در وی است

بنگر اندر خسر فرعون و ثمود	منگر اندر غبطه این بیع و سود	۸۹/۱
زانکه حق فرمود، ثم ارجع بصر	اندر این گردون مکرر کن نظر	۸۹/۲
بارها بنگر ببین هل من فطور	يك نظر قانع مشو زین سقف نور	۸۹/۳

بارها بنگر چو مرد عیب جو	چونکه گفت کاندرا این سقف نکو	۸۹/۴
دیدن و تمیز باید در پسند	پس زمین تیره را دانی که چند؟	۸۹/۵
چند باید عقل ما را رنج بُرد	تا بیالائیم صافان را ز دُرد	۸۹/۶
تاب تابستان، بهار همچو جان	امتحانهای زمستان و خزان	۸۹/۷
تا پدید آرد عوارض فرق ها	بادها و ابرها و برقهها	۸۹/۸
هر چه اندر جیب دارد، لعل و سنگ	تا برون آرد زمین خاک رنگ	۸۹/۹
از خزانه حق و دریای کرم	هر چه دزدیدست این خاک دژم	۸۹/۱۰
آنچه بردی شرح واده مو به مو	شحنه تقدیرگوید راست گو	۸۹/۱۱
شحنه او را در کشد در پیچ پیچ	دزد، یعنی خاک، گوید هیچ هیچ	۸۹/۱۲
گه برآویزد کند هر چه بتر	شحنه، گاهش لطف گوید چون شکر	۸۹/۱۳
ظاهر آید ز آتش خوف و رجا	تا میان قهر و لطف آن خفیه ها	۸۹/۱۴
و آن خزان تهدید و تخویف خداست	آن بهاران لطف شحنه کبریاست	۸۹/۱۵
تا تو ای دزد خفی، ظاهر شوی	و آن زمستان چار میخ معنوی	۸۹/۱۶
یک زمانی قبض و درد و غش و غل	پس مجاهد را زمانی بسط دل	۸۹/۱۷
منکر و دزد ضیای جاناهاست	زانکه این آب و گلی که ابدان ماست	۸۹/۱۸
بر تن ما مینهد ای شیر مرد	حقتعالی، گرم و سرد و رنج و درد	۸۹/۱۹
جمله بهر نقد جان ظاهر شدن	خوف و جوع و نقص اموال و بدن	۸۹/۲۰
بهر این نیک و بدی کامیختست	این وعید و وعده ها انگیختست	۸۹/۲۱
نقد و قلب اندر چرمدان ریختند	چونکه حق و باطلی آمیختند	۸۹/۲۲
در حقایق امتحانها دیده ای	پس محک میبایدش بگزیده ای	۸۹/۲۳
تا بود دستور این تدبیرها	تا شود فاروق این تزویرها	۸۹/۲۴
و اندر آب افکن، میندیش از بلا	شیر ده، ای مادر موسی، ورا	۸۹/۲۵
همچو موسی شیر را تمیزکرد	هرکه در روز الست آن شیر خورد	۸۹/۲۶
این زمان، یا اُم موسی، ارضعی	گر تو بر تمیز طفلت مولعی	۸۹/۲۷
تا فرو ناید بدایه بد سرش	تا ببیند طعم شیر مادرش	۸۹/۲۸
که غرض نی این حکایت گفتن است	* خود بر تو این حکایت روشن است	۸۹/۲۹

۹۰. شرح فایده حکایت آن شخص شتر جوینده

هرکسی ز اشتر نشانی میدهد	اشتری گم کرده ای، ای معتمد	۹۰/۱
لیک دانی کاین نشانیها خطاست	تو نمی دانی که آن اشترکجاست	۹۰/۲
همچو آن گم کرده، جوید اشتری	وانکه اشترگم نکرد، او از مری	۹۰/۳
هرکه یابد اجرش آورده ام	که بلی من هم شترگم کرده ام	۹۰/۴
بهر طمع اشتر این بازی کند	تا در اشتر با تو انبازی کند	۹۰/۵
لیک گفت آن مقلد را عصاست	او نشان کژ بنشناسد ز راست	۹۰/۶

او به تقلید تو میگوید همان	هرکه را گویی خطا بود آن نشان	۹۰/۷
پس یقین گردد ترا لا ریبَ فیه	چون نشان راست گویند و شبیه	۹۰/۸
مظهر حس چو گنجورت شود	آن شفای جان رنجورت شود	۹۰/۹
خلق و خُلق یک توات صد تو شود	رنگ روی و قوت بازو شود	۹۰/۱۰
جسم تو جان گردد و جانت روان	چشم تو روشن شود پایت دوان	۹۰/۱۱
این نشانیها بلاغ آمد مبین	پس بگوئی، راست گفתי ای امین	۹۰/۱۲
این براتی باشد و قدر نجات	فیه آیات ثقات بینات	۹۰/۱۳
وقت آهنگ است، پیش آهنگ شو	این نشان چون دادگوئی پیش رو	۹۰/۱۴
بوی بردی ز اشترم، بنما که کو	پیروی تو کنم، ای راست گو	۹۰/۱۵
واندرین جُست شتر بهر مریست	پیش آن کس که نه صاحب اشتریست	۹۰/۱۶
جز ز عکس ناقه جوی راستین	زین نشان راست نفزودش یقین	۹۰/۱۷
که گزافه نیست این هیهای او	بوی برد از جد و گرمیهای او	۹۰/۱۸
اشتری گم کرده است او هم، بلی	اندر این اشتر نبودش حق، ولی	۹۰/۱۹
آنچه زو گم شد فراموشش شده	طمع ناقه غیر، رو پوشش شده	۹۰/۲۰
از طمع هم درد صاحب میشود	هرکجا او میدود، این میدود	۹۰/۲۱
آن دروغش راستی شد ناگهان	کاذبی با صادقی چون شد روان	۹۰/۲۲
اشتر خود نیز آن دیگر بیافت	اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت	۹۰/۲۳
بی طمع شد ز اشتر آن یار و خویش	چون بدیدش یاد آورد آن خویش	۹۰/۲۴
اشتر خود را که آن جا میچرید	آن مقلد شد محقق چون بدید	۹۰/۲۵
می نجستش تا ندید او را به دشت	او طلب کار شتر آن لحظه گشت	۹۰/۲۶
چشم سوی ناقه خود باز کرد	بعد از آن تنها روی آغاز کرد	۹۰/۲۷
تا به اکنون پاس من میداشتی	گفت آن صادق، مرا بگذاشتی	۹۰/۲۸
وز طمع در چاپلوسی بوده ام	گفت تا اکنون فسوسی بوده ام	۹۰/۲۹
در طلب از تو جدا گشتم به تن	این زمان هم درد تو گشتم که من	۹۰/۳۰
جان من دید آن خود، شد چشم پُر	از تو میدزدیدمی وصف شتر	۹۰/۳۱
مس کنون مغلوب شد، زر غالبش	تا نیابدم، نبودم طالبش	۹۰/۳۲
هزل شد فانی و جد اثبات، شکر	سیئاتم شد همه طاعات، شکر	۹۰/۳۳
پس مزن بر سیئاتم هیچ دق	سیئاتم چون وسیلت شد به حق	۹۰/۳۴
مر مرا جد و طلب صدقی گشود	مر ترا صدق تو طالب کرده بود	۹۰/۳۵
جستتم آورد در صدقی مرا	صدق تو آورد در جستن ترا	۹۰/۳۶
سخره و بیگار می پنداشتم	تخم دولت در زمین میکاشتم	۹۰/۳۷
هر یکی دانه که کِشتم، صد بُرست	آن نبد بیگار، کسبی بُد درست	۹۰/۳۸
چون در آمد دیدکان خانه خود است	دزد سوی خانه ای شد زیر دست	۹۰/۳۹
با درشتی ساز تا نر می رسد	گرم باش ای سرد، تا گرمی رسد	۹۰/۴۰

تنگ آمد لفظ و، معنی بس پُر است	آن دو اشتر نیست، آن يك اشتر است	۹۰/۴۱
زآن پیمبرگفت قدكلّ لسان	لفظ در معنی همیشه نارسان	۹۰/۴۲
چه قدر داند ز چرخ و آفتاب	نطق اسطرلاب باشد در حساب	۹۰/۴۳
آفتاب از آفتابش ذره ای است	خاصه چرخى كاین فلک زان پره ایست	۹۰/۴۴

۹۱. در بیان آن که در هر نفسی فتنه مسجد ضرار هست

خانه حیلِت بُد و دام جهود	چون پدید آمد که آن مسجد نبود	۹۱/۱
مطحرة خاشاک و خاکسترکنید	پس نبی فرمود کانرا برکنید	۹۱/۲
دانه ها بر دام ریزی، نیست جود	صاحب مسجد چو مسجد قلب بود	۹۱/۳
آنچنان لقمه، نه بخشش، نه سخاست	گوشت، کاندر شست تو ماهی رُباست	۹۱/۴
آنچه کفو آن نبذ راهش نداد	مسجد اهل قباکان بد جماد	۹۱/۵
زد در آن ناکفو امیر داد نفت	در جمادات این چنین حیفی نرفت	۹۱/۶
دان که آنجا فرق ها و فصل هاست	پس حقایق را که اصل اصلهاست	۹۱/۷
نی مماتش چون ممات او بود	نی حیاتش چون حیات او بود	۹۱/۸
خود چه گویم حال فرق آن جهان	گور او، هرگز چوگور او مدان	۹۱/۹
تا نسازی مسجد اهل ضرار	بر محک زن کار خود ای مرد کار	۹۱/۱۰
چون نظرکردی، تو خود زیشان بُدی	بس بر آن مسجدکنان تسخر زدی	۹۱/۱۱

۹۲. حکایت آن چهار هندو که با هم جنگ میکردند و از عیب خود بیخبر بودند

بهر طاعت راکع و ساجد شدند	چار هندو در یکی مسجد شدند	۹۲/۱
در نماز آمد به مسکینی و درد	هر یکی بر نیتی تکبیرکرد	۹۲/۲
کای موذن، بانگ کردی، وقت هست	موذن آمد زآن یکی لفظی بجست	۹۲/۳
هی سخن گفتی و باطل شد نماز	گفت آن هندوی دیگر از نیاز	۹۲/۴
چه زنی طعنه باو؟ خود را بگو	آن سوم گفت آن دوم را، کای عمو	۹۲/۵
در نیفتادم به چه چون این سه تن	آن چهارم گفت حمد الله که من	۹۲/۶
عیب گویان، بیشترگم کرده راه	پس نماز هر چهاران شد تباه	۹۲/۷
هرکه عیبی گفت آن بر خود خرید	ای خنک جانی که عیب خویش دید	۹۲/۸
و آن دگر نیمش ز غیستان بُدست	زانکه نیم او ز غیستان بُدست	۹۲/۹
مرهمت بر خویش بایدکار بست	چون که بر سر مر ترا ده ریش هست	۹۲/۱۰
چون شکسته گشت، جای ارحمواست	عیب کردن ریش را داروی اوست	۹۲/۱۱
بوکه آن عیب از توگردد نیز فاش	گر همان عیبت نبود ایمن مباح	۹۲/۱۲
پس چه خود را ایمن و خوش دیده ای؟	لا تخافوا از خدا نشنیده ای	۹۲/۱۳
گشت رسوا، بین که او را نام چیست	سالها ابلیس نیکو نام زیست	۹۲/۱۴
گشت معروفی بعکس، ای وای او	در جهان معروف بد علیای او	۹۲/۱۵

پاک شو از خوف، پس از امن گو	تا نه ای ایمن، تو معرفی مجو	۹۲/۱۶
بر دگر ساده زَنخ، طعنه مزین	تا نروید ریش تو، ای خوش ذقین	۹۲/۱۷
در چهی افتاد تا شد پند تو	این نگرکه مبتلا شد جان او	۹۲/۱۸
زهر او نوشید، تو خور قند او	تو نیفتادی که باشی پند او	۹۲/۱۹

۹۳. قصد کردنِ غزان به کشتن یک مردی تا آن دیگر بترسد

بهر یغما بر یکی ده در شدند	آن غزان تُترک خونریز آمدند	۹۳/۱
در هلاک آن یکی بشتافتند	دوکس از اعیان آن ده یافتند	۹۳/۲
گفت ای شاهان و ارکان بلند	دست بستندش که قربانش کنند	۹۳/۳
از چه آخر تشنه خون منید؟	قصد خون من به چه رو میکنید؟	۹۳/۴
چون چنین درویشم و عریان تنم	چیست حکمت؟ چه غرض در کشتنم؟	۹۳/۵
تا بترسد او و زر پیدا کند	گفت تا هیبت بر این یارت زند	۹۳/۶
گفت قاصد کرده است، او را زراست	گفت آخر او ز من مسکین تراست	۹۳/۷
در مقام احتمال و در شکیم	گفت چون وهم است، ما هر دو یکیم	۹۳/۸
تا بترسم من، دهم زر را نشان	خود ورا بکشید اول ای شهان	۹۳/۹
آمدیم آخر زمان، در انتها	پس کرمهای الهی بین که ما	۹۳/۱۰
در حدیث است آخرون السابقون	آخرین قرنهای پیش از قرون	۹۳/۱۱
عارض رحمت به جان ما نمود	تا هلاک قوم نوح و قوم هود	۹۳/۱۲
ور خود این بر عکس کردی، وای تو	کشت ایشان را که ما ترسیم از او	۹۳/۱۳

۹۴. بیان حال خود پرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا

وز دل چون سنگ و از جان سیاه	هرکه زایشان گفت از عیب و گناه	۹۴/۱
وز فراغت از غم فردای او	وز سبک داری فرمانهای او	۹۴/۲
چون زنان، مر نفس را بودن زبون	وز هوس وز عشق این دنیای دون	۹۴/۳
وآن رمیدن از لقای صالحان	وآن فرار از گفت های ناصحان	۹۴/۴
با شهان تزویر و روبه شانگی	با دل و با اهل دل بیگانگی	۹۴/۵
وز حسدشان خفیه دشمن داشتن	سیر چشمان را گدا پنداشتن	۹۴/۶
ور نه، گویی زرق و مکرست و دغااست	گر پذیرد چیز، توگوئی گداست	۹۴/۷
ور نه، گویی در تکبر مولع است	گر درآمزد توگوئی طامع است	۹۴/۸
ور غیور آمد، توگوئی گربز است	* گر تحمل کرد، گوئی عاجز است	۹۴/۹
مانده ام در نفقه فرزند و زن	یا منافق وار عذر آری که من	۹۴/۱۰
نه مرا پروای دین ورزیدن است	نه مرا پروای سر خریدن است	۹۴/۱۱
تا شویم از اولیا پایان کار	ای فلان، ما را به همت یاد دار	۹۴/۱۲
خوابناکی هرزه گفت و باز خفت	این سخن هم نی ز درد و سوز گفت	۹۴/۱۳

هیچ چاره نیست از قوت عیال	۹۴/۱۴
چه حلال؟ ای گشته از اهل ضلال	۹۴/۱۵
از خدایت چاره هست، از قوت نی	۹۴/۱۶
ای که صبرت نیست از دنیای دون	۹۴/۱۷
* ای که صبرت نیست از پاك و پلید	۹۴/۱۸
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم	۹۴/۱۹
* ای که صبرت نیست از فرزند و زن	۹۴/۲۰
* ای که صبرت نیست از آب سیاه	۹۴/۲۱
* ای که میگوئی خدا بخشد تو را	۹۴/۲۲
کو خلیلی کو برون آمد ز غار؟	۹۴/۲۳
من نخواهم در دو عالم بنگریست	۹۴/۲۴
بی تماشای صفت‌های خدا	۹۴/۲۵
چون گوارد لقمه بی دیدار او؟	۹۴/۲۶
جز به امید خدا، زین آب‌خور	۹۴/۲۷
آنکه کالانعام بُد بِل هُم اضل	۹۴/۲۸
مکر او سرزیر و او سرزیر شد	۹۴/۲۹
فکرگاهش کند، شد عقلش خرف	۹۴/۳۰
آنچه میگوید در این اندیشه ام	۹۴/۳۱
* و آنچه می گوید غفور است و رحیم	۹۴/۳۲
ای ز غم مرده، که دست ما تهیست	۹۴/۳۳

۹۵. شکایت گفتن پیری به پیش طبیب از رنجوری خود

گفت پیری مر طبیبی را که من	۹۵/۱
گفت از پیریست آن ضعف دماغ	۹۵/۲
گفت از پیریست ای شیخ قدیم	۹۵/۳
گفت از پیریست ای شیخ نزار	۹۵/۴
گفت ضعف معده هم از پیری است	۹۵/۵
گفت آری انقطاع دم بود	۹۵/۶
* گفت کم شد شهوتم یکبارگی	۹۵/۷
گفت پایم سست شد از ره بماند	۹۵/۸
* گفت پشتم چون کمانی شد دو تا	۹۵/۹
* گفت تاریکست چشمم ای حکیم	۹۵/۱۰
گفت ای احمق بر این بر دوختی	۹۵/۱۱
ای مدغ عقلت این دانش نداد؟	۹۵/۱۲

در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت در چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت پشتم درد میآید عظیم
گفت هر چه میخورم نبود گوار
گفت وقت دم مرا دم گیری است
چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت از پیریست این بیچارگی
گفت کز پیریست در گنجت نشاند
گفت کز پیریست این رنج و عنا
گفت از پیریست ای مرد حلیم
از طبیبی تو همین آموختی؟
که خدا هر درد را درمان نهاد

بر زمین ماندی زکوتہ پایگی	تو خر احمق، ز اندک مایگی	۹۵/۱۳
این غضب وین خشم هم از پیری است	پس طیبش گفت کای عمر تو شصت	۹۵/۱۴
خویشتن داری و صبرت شد ضعیف	چون همه اجزا و اعضا شد نحیف	۹۵/۱۵
تاب يك جرعه ندارد، قی کند	بر نتابد دو سخن، زان هی کند	۹۵/۱۶
در درون او حیات طیبه است	جز مگر پیری که از حق است مست	۹۵/۱۷
خود کیانند آن ولیّ و آن نبیّ؟	از برون پیریست و در باطن صبی	۹۵/۱۸
چیست با ایشان خسان را این حسد؟	گر نه پیدایند پیش نیک و بد	۹۵/۱۹
چیست این بغض و حیل سازی و کین؟	ور نمی دانندشان علم الیقین	۹۵/۲۰
چون زندی خویش بر شمشیر تیز	ور همی دانند بعث و رستخیز	۹۵/۲۱
صد قیامت در درون استش نهان	بر تو میخندد، مبین او را چنان	۹۵/۲۲
هر چه اندیشی تو، او بالای اوست	دوزخ و جنت همه اجزای اوست	۹۵/۲۳
وآنکه در اندیشه ناید، آن خداست	هر چه اندیشی، پذیرای فناست	۹۵/۲۴
گر همی دانندکاندر خانه کیست	بر در این خانه گستاخی ز چیست؟	۹۵/۲۵
در جفای اهل دل جدّ می کنند	ابلهان تعظیم مسجد می کنند	۹۵/۲۶
نیست مسجد جز درون سروران	آن مجاز است، این حقیقت ای خران	۹۵/۲۷
سجده گاه جمله است، آنجا خداست	مسجدی کان اندرون اولیاست	۹۵/۲۸
هیچ قومی را خدا رسوا نکرد	تا دل مرد خدا نامد به درد	۹۵/۲۹
جسم دیدند آدمی پنداشتند	قصد جنگ انبیا می داشتند	۹۵/۳۰
چون نمی ترسی که تو باشی همان؟	در تو هست اخلاق آن پیشینیان	۹۵/۳۱
نایدت هر بار دلو از چه درست	* عادت آن ناسپاسان در تو رُست	۹۵/۳۲
چون تو زیشانی، کجا خواهی برست	آن نشانیها همه چون در تو هست	۹۵/۳۳

۹۶. قصه کودکی که در پیش تابوت پدر خود مینالید و سخن جوحی

زار می نالید و بر می کوفت سر	کودکی در پیش تابوت پدر	۹۶/۱
تا ترا در زیر خاکی بسپرند	کای پدر آخرکجایت می برند؟	۹۶/۲
نی در او قالی و نه در وی حصیر	میرندت خانه تنگ و زحیر	۹۶/۳
نی در آن بوی طعام و نی نشان	نی چراغی در شب و نی روز، نان	۹۶/۴
نی در آن بهر ضیائی، هیچ جام	نی درش معمور و نی سقف و نه بام	۹۶/۵
نی یکی همسایه کاو باشد پناه	نی در آن از رهز مهمان آب چاه	۹۶/۶
چون شود در خانه کور و کبود؟	جسم توکه بوسه گاه خلق بود	۹۶/۷
کاندر آن نی روی میماند نه رنگ	خانه ای بی زینهار و جای تنگ	۹۶/۸
وز دو دیده اشک خونین میفشرد	زین نسق اوصاف خانه میشمرد	۹۶/۹
والله این را خانه ما میبرند	گفت جوحی با پدرکای ارجمند	۹۶/۱۰
گفت ای بابا نشانیها شنو	گفت جوحی را پدر، ابله مشو	۹۶/۱۱

خانۀ ما راست بی تردید و شك	این نشانیها که گفت او يك به يك	۹۶/۱۲
نی درش معمور و نی صحن و نه بام	نی حصیر و نی چراغ و نی طعام	۹۶/۱۳
ليك کی بینند آن را طاغیان ؟	زین نمط دارند بر خود صد نشان	۹۶/۱۴
از شعاع آفتاب کبریا	خانۀ آن دل که ماند بی ضیا	۹۶/۱۵
بی نوا از ذوق سلطان ودود	تنگ و تاریک است، چون جان جهود	۹۶/۱۶
نی گشاد عرصه و، نی فتح باب	نی در آن دل تافت نور آفتاب	۹۶/۱۷
آخر از گور دل خود برترآ	گور خوشتر از چنین دل مر ترا	۹۶/۱۸
دل نمی گیرد ترا زین گور تنگ ؟	زنده ای و، زنده زاد، ای شوخ سنگ	۹۶/۱۹
زین چه و زندان برآ و رو نما	یوسف وقتی و خورشید سما	۹۶/۲۰
مخلصش را نیست از تسبیح بُد	یونست در بطن ماهی پخته شد	۹۶/۲۱
حبس و زندانش بُدی تا یبعثون	گر نبودی او مسیح، بطن نون	۹۶/۲۲
چیست تسبیح؟ آیت روز الست	او به تسبیح از تن ماهی بجست	۹۶/۲۳
بشنو این تسبیحهای ماهیان	گر فراموش شد آن تسبیح جان	۹۶/۲۴
هرکه دید الله را، اللهی است	هرکه دید آن بحر را، او ماهی است	۹۶/۲۵
یونس محجوب از نور صبح	این جهان دریا و تن ماهی و روح	۹۶/۲۶
ورنه در وی هضم گشت و ناپدید	گر مسیح باشد، از ماهی رهید	۹۶/۲۷
تو نمی بینی، که کوری و نژند	ماهیان جان در این دریا پرند	۹۶/۲۸
چشم بگشا تا ببینی شان عیان	بر تو خود را میزنند آن ماهیان	۹۶/۲۹
نی در ایشان کبر و کین و نی حسد	ماهیانی جمله روح بی جسد	۹۶/۳۰
گوش تو تسبیحشان آخر شنید	ماهیان را گر نمی بینی بدید	۹۶/۳۱
صبرکن، کانست تسبیح درست	صبرکردن، جان تسبیحات توست	۹۶/۳۲
صبرکن کالصبْرُ مفتاحُ الفرَج	هیچ تسبیحی ندارد آن دَرَج	۹۶/۳۳
هست با هر خوب يك لالای زشت	صبر چون پول صراط، آن سو بهشت	۹۶/۳۴
زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست	تا ز لالا میگریزی وصل نیست	۹۶/۳۵
خاصه صبر از بهر آن شوخ چگل	تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل	۹۶/۳۶
مر مخنث را بود ذوق از ذکر	مرد را ذوق از غذا و کَر و فرّ	۹۶/۳۷
سوی اسفل برد او را فکر او	جز ذکر نی دین او نی ذکر او	۹۶/۳۸
کاو به شوق سفلی آموزید درس	گر برآید تا فلک از وی مترس	۹۶/۳۹
گر چه سوی علو جنباند جرس	او بسوی سفلی میراند فرس	۹۶/۴۰
کان علمها لقمۀ نان را رهیست	از علمهای گدایان ترس چیست ؟	۹۶/۴۱
ور نمیدانی شنو از باب تو	* این سخنها را نکو دریاب تو	۹۶/۴۲

۹۷. ترسیدن کودکی از شخص صاحب جثه و تسکین او آن کودک را

زرد شد کدوک ز بیم قصد مرد	کنگ زفتی کودکی را یافت فرد	۹۷/۱
---------------------------	----------------------------	------

گفت ایمن باش ای زیبای من	۹۷/۲
من اگر هولم مخنث دان مرا	۹۷/۳
صورت مردان و معنی این چنین	۹۷/۴
آن دُهل را مانی ای زفت چو عاد	۹۷/۵
روبهی اشکار خود را باد داد	۹۷/۶
چون ندید اندر دهل او فربهی	۹۷/۷
روبهان ترسند ز آواز دهل	۹۷/۸

۹۸. قصه تیر اندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه میرفت

يك سواری با سلاح و بس مهیب	۹۸/۱
تیر اندازی به حکم او را بدید	۹۸/۲
تا زند تیری، سوارش بانگ زد	۹۸/۳
هان و هان منگر تو در زفتی من	۹۸/۴
گفت رو که نيك گفתי ور نه نیش	۹۸/۵
بس کسان را کالت پیکارکشت	۹۸/۶
گر بپوشی تو سلاح رستمان	۹۸/۷
جان سپرکن، تیغ بگذار ای پسر	۹۸/۸
آن سلاح حيله و مکر تو است	۹۸/۹
چون نکردی هیچ سودی زین حیل	۹۸/۱۰
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن	۹۸/۱۱
چون مبارک نیست بر تو این علوم	۹۸/۱۲
چون ملایک گوکه لا عِلْمَ لَنَا	۹۸/۱۳

۹۹. حکایت اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت دانشمند و تعلیم کردن او را که گندم جوال را دو حصه نما

که بار عدل آید

* یک حکایت بشنو ای صاحب قبول	۹۹/۱
*؟ حيله و مکر اندر این ره سود نیست	۹۹/۲
يك اعرابی بارکرده اشتری	۹۹/۳
* وان جوال دیگرش را ریگ پُر	۹۹/۴
او نشسته بر سر هر دو جوال	۹۹/۵
از وطن پرسید و آوردش به گفت	۹۹/۶
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال	۹۹/۷
گفت اندر يك جوالم گندم است	۹۹/۸
گفت تو چون بارکردی این رمال؟	۹۹/۹

گفت نیم گندم آن تنگ را	۹۹/۱۰
تا سبک گردد جوال و هم شتر	۹۹/۱۱
این چنین فکر دقیق و رای خوب	۹۹/۱۲
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد	۹۹/۱۳
بازگفتش ای حکیم خوش سخن	۹۹/۱۴
این چنین عقل و کفایت که تو راست	۹۹/۱۵
گفت این هر دو نیم از عامه ام	۹۹/۱۶
گفت اشتر چند داری؟ چند گاو؟	۹۹/۱۷
گفت رخت چیست؟ باری در دکان؟	۹۹/۱۸
* نیست قوت و نی رخوت، نی قماش	۹۹/۱۹
گفت پس از نقد پرسم، نقد چند؟	۹۹/۲۰
کیمیای مس عالم با تو است	۹۹/۲۱
* گنجها بنهاده باشی هر مکان	۹۹/۲۲
گفت و الله نیست یا وجه العرب	۹۹/۲۳
پا برهنه تن برهنه میدوم	۹۹/۲۴
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر	۹۹/۲۵
پس عرب گفتش که شو دور از برم	۹۹/۲۶
دور بر، آن حکمت شومت ز من	۹۹/۲۷
یا تو آن سو رو، من این سو میروم	۹۹/۲۸
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ	۹۹/۲۹
* کاین جوال گندم و ریگم یقین	۹۹/۳۰
احمقی ام بس مبارک احمقیست	۹۹/۳۱
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود	۹۹/۳۲
حکمتی کز طبع زاید وز خیال	۹۹/۳۳
حکمت دنیا فزاید ظن و شک	۹۹/۳۴
زوبعان زیرک آخر زمان	۹۹/۳۵
حیله آموزان جگرها سوخته	۹۹/۳۶
صبر و ایثار و سخای نفس و جود	۹۹/۳۷
فکر آن باشد که بگشاید رهی	۹۹/۳۸
شاه آن باشد که از خود شه بود	۹۹/۳۹
تا بماند شاهی او سرمدی	۹۹/۴۰
* تا قیامت نیست شرعش را زوال	۹۹/۴۱
در دگر ریز از پی فرهنگ را	
گفت شایباش ای حکیم اهل و حر	
تو چنین عربیان پیاده در لغوب	
کش بر اشتر بر نشاند نیک مرد	
شمه ای از حال خود هم شرح کن	
تو وزیر ی یا شهی، برگوی راست	
بنگر اندر حال و اندر جامه ام	
گفت نی این و نه آن، ما را مکاو	
گفت ما را کو دکان و کو مکان	
نی متاع و نیست مطبخ نیست آتش	
که توئی تنها رو و محبوب پند	
عقل و دانش را گهر تو بر تو است	
نیست عاقل تر ز تو کس در جهان	
در همه ملکم وجوه قوت شب	
هرکه نانی میدهد آنجا روم	
نیست حاصل جز خیال و درد سر	
تا نیاید شومی تو بر سرم	
نطق تو شوم است بر اهل زمن	
ور ترا ره پیش، من واپس شوم	
به بود زین حیله های مرده ریگ	
به بود زین حکمت تو ای مهین	
که دلم با برگ و جانم متقی است	
جهدکن تا از تو این حکمت رود	
حکمتی بی فیض نور ذو الجلال	
حکمت دینی برد فوق فلک	
بر فزوده خویش بر پیشینیان	
فعل ها و مکرها آموخته	
باز داده، کان بود اکسیر سود	
راه آن باشد که پیش آید شهی	
نی به مخزنها و لشکر شه شود	
همچو عز ملک دین احمدی	
گشته دور از ملک او عین الکمال	

كاو ز راهی بر لب دریا نشست	هم ز ابراهیم ادهم آمدست	۱۰۰/۱
يك امیری آمد آنجا ناگهان	دلق خود میدوخت آن سلطان جان	۱۰۰/۲
شیخ را بشناخت سجده کرد زود	آن امیر از بندگان شیخ بود	۱۰۰/۳
شکل دیگرگشته حلق و خلق او	خیره شد در شیخ و اندر دلق او	۱۰۰/۴
برگزید آن فقر، بس باریک حرف	كاو رها کرد آن چنان ملك شگرف	۱۰۰/۵
میزند بر دلق سوزن چون گدا	* ترك کرده ملك هفت اقلیم را	۱۰۰/۶
چون گدا بر دلق سوزه میزند	ملك هفت اقلیم ضایع میکند	۱۰۰/۷
شیخ چون شیر است و دلها بیشه اش	شخ واقف گشت از اندیشه اش	۱۰۰/۸
نیست بر وی مخفی اسرار نهان	چون رجا و خوف در دلها روان	۱۰۰/۹
در حضور حضرت صاحب دلان	دل نگهدارید ای بی حاصلان	۱۰۰/۱۰
که خدا ز ایشان نهان را ساتر است	پیش اهل تن ادب بر ظاهر است	۱۰۰/۱۱
زانکه دلشان بر سرائر فاطن است	پیش اهل دل ادب بر باطن است	۱۰۰/۱۲
با حضور آئی نشینی پایگاه	تو بعکسی پیش کوران بهر جاه	۱۰۰/۱۳
نار شهوت را از آن گشتی حطب	پیش بینایان کنی ترك ادب	۱۰۰/۱۴
بهر کوران روی را میزن جلا	چون نداری فطنت و نور هدی	۱۰۰/۱۵
ناز میکن با چنین گنبدیده حال	پیش بینایان حدث بر روی مال	۱۰۰/۱۶
خواست سوزن را به آواز بلند	شیخ سوزن زود در دریا فکند	۱۰۰/۱۷
سوزن زر در لب هر ماهی	صد هزاران ماهی الهیی	۱۰۰/۱۸
که بگیر ای شیخ سوزنهای حق	سر بر آوردند از دریای حق	۱۰۰/۱۹
که بگیر ای شیخ سوزنهای هو	* سوزن زرین در آن دندان او	۱۰۰/۲۰
واده از فضلش نشان راستم	* گفت الهی، سوزن خود خواستم	۱۰۰/۲۱
سوزن او را گرفته در دهان	* ماهی دیگر بر آمد در زمان	۱۰۰/۲۲
ملك دل به، یا چنان ملك حقیر؟	رو بدو کرد و بگفتش ای امیر	۱۰۰/۲۳
باطنی جوی و به ظاهر برمایست	این نشان ظاهر است این هیچ نیست	۱۰۰/۲۴
باغ و بستان را کجا آنجا برند؟	سوی شهر از باغ شاخی آورند	۱۰۰/۲۵
بلکه آن مغز است و این عالم چو پوست	خاصه باغی کاین فلك يك برگ اوست	۱۰۰/۲۶
بوی افزون جوی و، کن دفع زکام	برنمیداری سوی آن باغ گام	۱۰۰/۲۷
تا که آن بو نور چشمانت شود	تا که آن بو جاذب جانت شود	۱۰۰/۲۸
وانماید مر تو را راه رَشَد	تا که آن بو سوی بستانت کشد	۱۰۰/۲۹
سینه ات را سیئه سینا کند	چشم نابینات را بینا کند	۱۰۰/۳۰
بهر بو ألقوا علی وجه أبی	گفت یوسف، ابن یعقوب نبی	۱۰۰/۳۱
دائماً، قرة عینی فی الصلاة	بهر این بوگفت احمد در عظات	۱۰۰/۳۲
زانکه این هر پنج، ز اصلی رسته اند	پنج حس با یکدگر پیوسته اند	۱۰۰/۳۳
ما بقی را هر یکی ساقی شود	قوت يك قوت باقی شود	۱۰۰/۳۴

عشق اندر دل فزاید صدق را	دیدن دیده فزاید عشق را	۱۰۰/۳۵
حسها را، ذوق مونس میشود	صدق، بیداری هر حس میشود	۱۰۰/۳۶
۱۰۱. آغاز منور شدن حواس عارف به نور غیب		
مابقی حسها همه مبدل شوند	چونکه يك حس در روش بگشاد بند	۱۰۱/۱
گشت غیبی بر همه حسها پدید	چون یکی حس غیر محسوسات دید	۱۰۱/۲
پس پیاپی جمله ز آن سو بر جهند	چون ز جو جست ازگله يك گوسفند	۱۰۱/۳
در چرا از أَخْرَجَ الْمَرْعَى چران	گوسفندان حواست را بران	۱۰۱/۴
تا بگلزار حقایق ره برند	تا در آنجا سنبل و ریحان چرند	۱۰۱/۵
جمله حسها در آن جنت کشد	هر حس پیغمبر حسها شود	۱۰۱/۶
بی زبان و بی حقیقت بی مجاز	حسها با حس توگویند راز	۱۰۱/۷
وین توهم مایه تخیلهاست	کاین حقیقت قابل تاویلهاست	۱۰۱/۸
هیچ تاویلی نگنجد در میان	آن حقیقت کان بود عین و عیان	۱۰۱/۹
مر فلك ها را نباشد از تو بد	چونکه هر حس بنده حس تو شد	۱۰۱/۱۰
مغز آن که بود؟ قشر آن اوست	چون که دعوی میروود در ملك پوست	۱۰۱/۱۱
دانه آن کیست؟ آن را کن نگاه	چون تنازع افتد اندر تنگ گاه	۱۰۱/۱۲
این پدید است آن خفی، زین رو ملغز	پس فلك قشر است و، نور روح مغز	۱۰۱/۱۳
جسم همچون آستین، جان همچو دست	جسم ظاهر، روح مخفی آمدست	۱۰۱/۱۴
حس بسوی روح زوتر ره برد	باز عقل از روح مخفی تر بود	۱۰۱/۱۵
این ندانی که ز عقل آکنده است	جنبشی بینی، بدانی زنده است	۱۰۱/۱۶
جنبش مس را به دانش زر کند	تا که جنبشهای موزون سرکند	۱۰۱/۱۷
فهم آید مر ترا که عقل هست	ز آن مناسب آمدن افعال دست	۱۰۱/۱۸
زانکه او غیب است و او زآن سر بود	روح وحی از عقل پنهان تر بود	۱۰۱/۱۹
روح وحیش، مُدْرِك هر جان نشد	عقل احمد از کسی پنهان نشد	۱۰۱/۲۰
در نیابد عقل، کان آمد عزیز	روح وحیی را مناسباست نیز	۱۰۱/۲۱
زانکه موقوف است، تا او آن شود	گه جنون بیند، گهی حیران شود	۱۰۱/۲۲
عقل موسی بود در دیدش کدر	چون مناسبهای افعال خضر	۱۰۱/۲۳
پیش موسی، چون نبودش حال او	نامناسب مینمود افعال او	۱۰۱/۲۴
عقل موشی چون بود؟ ای ارجمند	عقل موسی چون شود در غیب بند	۱۰۱/۲۵
چون بیابد مشتری خوش بر فروخت	علم تقلیدی بود بهر فروخت	۱۰۱/۲۶
دائما بازار او با رونق است	مشتری علم تحقیقی حق است	۱۰۱/۲۷
مشتری بی حد، که الله اشتری	لب ببسته مست در بیع و شری	۱۰۱/۲۸
محرم درسش، نه دیو است و پری	درس آدم را فرشته مشتری	۱۰۱/۲۹
شرح کن اسرار حق را مو به مو	آدم اُنْبِئَهُم بِأَسْمَا دَرَسِ گُو	۱۰۱/۳۰

در تلون غرق و بی تمکین بود	آنچنان کس را که کوتاه بین بود	۱۰۱/۳۱
خاک باشد موش را جای معاش	موش گفتم، زانکه در خاک است جاش	۱۰۱/۳۲
هر طرف او خاک را کردست چاک	راهها داند، ولی در زیر خاک	۱۰۱/۳۳
قدر حاجت موش را حسی دهند	نفس موشی نیست، الا لقمه رند	۱۰۱/۳۴
می نبخشد هیچ کس را هیچ چیز	زانکه بی حاجت خداوند عزیز	۱۰۱/۳۵
نافریدی هیچ، رب العالمین	گر نبودی حاجت عالم زمین	۱۰۱/۳۶
گر نبودی، نافریدی با شکوه	وین زمین مضطرب محتاج کوه	۱۰۱/۳۷
هفت گردون نافریدی از عدم	ور نبودی حاجت افلاک هم	۱۰۱/۳۸
جز به حاجت کی پدید آمد عیان؟	آفتاب و ماه و این استارگان	۱۰۱/۳۹
قدر حاجت مرد را آلت بود	پس کمند هستها، حاجت بود	۱۰۱/۴۰
قدر حاجت میرسد از حق عطا	* پس چو حاجت شد کمند هستها	۱۰۱/۴۱
تا بجوشد در کرم دریای جود	پس بیفزا حاجت ای محتاج زود	۱۰۱/۴۲
حاجت خود مینماید خلق را	این گدایان بر ره و هر مبتلا	۱۰۱/۴۳
تا از این حاجت بجنبد رحم مرد	کوری و شلی و بیماری و درد	۱۰۱/۴۴
که مرا مال است و انبار است و خوان	هیچ گوید نان دهید ای مردمان؟	۱۰۱/۴۵
زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش	چشم ننهاده ست حق در کور موش	۱۰۱/۴۶
فارغ است از چشم او در خاک تر	میتواند زیست بی چشم و بصر	۱۰۱/۴۷
تا کند خالق از آن دزدیش پاک	جز به دزدی او برون ناید ز خاک	۱۰۱/۴۸
چون ملایک جانب گردون رود	بعد از آن پر یابد و مرغی شود	۱۰۱/۴۹
او بر آرد همچو بلبل صد نوا	هر زمان در گلشن شکر خدا	۱۰۱/۵۰
ای کننده دوزخی را تو بهشت	کای رهاننده مرا از وصف زشت	۱۰۱/۵۱
استخوانی را دهی سمع، ای غنی	در یکی پیهی نهی تو روشنی	۱۰۱/۵۲
چه تعلق فهم اشیا را به اسم؟	چه تعلق آن معانی را به جسم؟	۱۰۱/۵۳
جسم جوی و، روح آب سایر است	لفظ چون و کرسست و، معنی طایر است	۱۰۱/۵۴
نیست بی خاشاک خوب و زشت ذکر	* در روانی روی آب جوی فکر	۱۰۱/۵۵
او دوان است و، تو گوئی عاکف است	او روان است و، تو گوئی واقف است	۱۰۱/۵۶
چیست بر وی نو به نو خاشاکها؟	گر نبودی سیر آب از خاکها	۱۰۱/۵۷
نو به نو در میرسد اشکال بکر	هست خاشاک تو صورتهای فکر	۱۰۱/۵۸
نیست بی خاشاک محبوب و وحش	روی آب جوی، فکر اندر روش	۱۰۱/۵۹
از ثمار باغ غیبی شد دوان	قشرها بر روی این آب روان	۱۰۱/۶۰
زانکه آب از باغ می آید به جو	قشرها را مغز، اندر باغ جو	۱۰۱/۶۱
بنگر اندر سیر این جوی و نبات	گر نبینی رفتن آب حیات	۱۰۱/۶۲
زوکند قشر صور زوترگذر	آب چون انبه تر آید درگذر	۱۰۱/۶۳
غم نیاید در ضمیر عارفان	چون بغایت تیز شد این جو روان	۱۰۱/۶۴

۱۰۲. طعنه زدن بیگانه ای در شان شیخی و جواب گفتن مرید شیخ او را

کاو بد است و نیست بر راه رشاد	آن یکی يك شیخ را تهمت نهاد	۱۰۲/۱
مر مریدان را کجا باشد مغیث؟	شارب خمر است و سالوس و خبیث	۱۰۲/۲
خُرد نبود این چنین ظن برکبار	آن یکی گفتش، ادب را هوش دار	۱۰۲/۳
که ز سیلی تیره گردد صاف او	دور از او و دور از اوصاف او	۱۰۲/۴
این خیال توست، برگردان ورق	این چنین بهتان منه بر اهل حق	۱۰۲/۵
بحر قلزم را ز مُرداری چه باک؟	این نباشد، ور بود، ای مرغ خاک	۱۰۲/۶
کش تواند قطره ای از کار برد	نیست دون القلتین و حوض خرد	۱۰۲/۷
هرکه نمرودیست گو میترس از آن	آتش ابراهیم را نبود زیان	۱۰۲/۸
روح در عین است و، نفس اندر دلیل	نفس نمرود است و، عقل و جان خلیل	۱۰۲/۹
کاو به هر دم در بیابان گم شود	این دلیل راه، رهرو را بود	۱۰۲/۱۰
از دلیل و راهشان باشد فراغ	واصلان را نیست جز چشم و چراغ	۱۰۲/۱۱
گفت بهر فهم اصحاب جدال	گر دلیلی گفت آن مرد وصال	۱۰۲/۱۲
گر چه عقلش هندسه گیتی کند	بهر طفلی نو پدر، تی تی کند	۱۰۲/۱۳
گر الف چیزی ندارد گوید او	کم نگردد فضل استاد از علو	۱۰۲/۱۴
گوید او حُطی و هوز کلمن	از پی تعلیم آن بسته دهن	۱۰۲/۱۵
از زبان خود برون باید شدن	در زبان او بیاید آمدن	۱۰۲/۱۶
جملگی از خود بباید گم شدن	تا پیاموزد ز تو او علم و فن	۱۰۲/۱۷
لازم است این پیر را در وقت پند	پس همه خلقان چو طفلان ویند	۱۰۲/۱۸
آن بکفر و گمراهی آکنده را	آن مرید شیخ، بدگوینده را	۱۰۲/۱۹
هین مکن با شاه و با سلطان ستیز	گفت تو خود را مزن بر تیغ تیز	۱۰۲/۲۰
خویش را از بیخ هستی برکند	حوض با دریا اگر پهلو زند	۱۰۲/۲۱
تیره گردد او ز مردار شما	نیست بحری کاوکران دارد، که تا	۱۰۲/۲۲
شیخ و نور شیخ را نبود کران	کفر را حد است و، اندازه بدان	۱۰۲/۲۳
کل شیء غیر وجه الله فناست	پیش بی حد، هر چه محدود است، لاست	۱۰۲/۲۴
زانکه او مغز است و، این دو رنگ و پوست	کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست	۱۰۲/۲۵
چون چراغ خفیه اندر زیر طشت	این فناها پرده آن وجه گشت	۱۰۲/۲۶
پیش آن سر، این سر تن کافر است	پس سر این تن، حجاب آن سر است	۱۰۲/۲۷
چیست مرده؟ بی خبر از جان شیخ	کیست کافر؟ غافل از ایمان شیخ	۱۰۲/۲۸
هرکه را افزون خبر، جاننش فزون	جان نباشد، جز خبر در آزمون	۱۰۲/۲۹
از چه؟ زآن روکه فزون دارد خبر	جان ما از جان حیوان بیشتر	۱۰۲/۳۰
کاو منزه شد ز حس مشترك	پس فزون از جان ما، جان ملک	۱۰۲/۳۱

وز ملک، جان خداوندان دل	۱۰۲/۳۲
ز آن سبب آدم بود مسجودشان	۱۰۲/۳۳
ور نه، بهتر را سجود دون تری	۱۰۲/۳۴
کی پسندد عدل و لطف کردگار؟	۱۰۲/۳۵
جان چو افزون شد، گذشت از انتها	۱۰۲/۳۶
مرغ و ماهی و پری و آدمی	۱۰۲/۳۷

۱۰۳. بقیه قصه ابراهیم ادهم بر لب دریا و آن امیر مرید

* ماهیان سوزنگر دلکش شوند	۱۰۳/۱
چون نفاذ امر شیخ آن میر دید	۱۰۳/۲
گفت اه، ماهی ز پیران آگه است	۱۰۳/۳
ماهیان از پیر آگه، ما بعید	۱۰۳/۴
سجده کرد و رفت گریان و خراب	۱۰۳/۵
پس تو ای ناشسته رو، در چیستی؟	۱۰۳/۶
با دم شیری تو بازی می کنی	۱۰۳/۷
بد چه می گویی تو خیر محض را؟	۱۰۳/۸
بد چه باشد؟ مس محتاج و مهان	۱۰۳/۹
مس اگر از کیمیا قابل نبند	۱۰۳/۱۰
* بد چه باشد؟ سرکشی اندر عمل	۱۰۳/۱۱
* بد که باشد؟ ظالم ظلمت فرا	۱۰۳/۱۲
* بد چه باشد؟ آتشی پر دود و سوز	۱۰۳/۱۳
دائم آتش را بترسانند ز آب	۱۰۳/۱۴
در رخ مه، عیب بینی می کنی	۱۰۳/۱۵
گر بهشت اندر روی، تو خار جو	۱۰۳/۱۶
می ببوشی آفتابی در گلی	۱۰۳/۱۷
آفتابی کو بتابد در جهان	۱۰۳/۱۸
عیبها از رد پیران عیب شد	۱۰۳/۱۹
باری، ار دوری ز خدمت، یار باش	۱۰۳/۲۰
تا از آن راهت نسیمی میرسد	۱۰۳/۲۱
گر چه دوری، دور می جنبان تو دم	۱۰۳/۲۲
چون خری در گل فتد، از گام تیز	۱۰۳/۲۳
جای را هموار نکند بهر باش	۱۰۳/۲۴
حس تو از حس خرکمر بُدست	۱۰۳/۲۵
در وحل تاویل رخصت می کنی	۱۰۳/۲۶

سوزنان را رشته ها تابع بوند
 ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
 شه تنی را کاو لعین درگه است
 ما شقی زین دولت و، ایشان سعید
 گشت دیوانه ز عشق فتح باب
 در نزاع و در حسد با کیستی؟
 بر ملایک ترک تازی می کنی
 هین ترفع کم شمر آن خفض را
 شیخ که بود؟ کیمیای بی کران
 کیمیا از مس، هرگز مس نشد
 شیخ کبود؟ عین دریای ازل
 شیخ کبود؟ عکس انوار خدا
 شیخ آب کوثر است اندر تموز
 آب کی ترسید هرگز ز التهاب؟
 در بهشتی، خارچینی می کنی
 هیچ خار آن جا نیابی، غیر تو
 رخنه می جویی ز بدر کاملی
 بهر خفاشی کجا گردد نهان؟
 غیبها از رشک پیران غیب شد
 در ندامت چابک و برکار باش
 آب رحمت را چه بندی از حسد؟
 حیث ما کنتم فولوا وجهکم
 دم به دم جنبد برای عزم خیز
 داند او که نیست آن جای معاش
 که دل تو زین وحلها بر نجست
 چون نمی خواهی کز آن دل برکنی

حق نگیرد عاجزی را از کرم	کاین روا باشد مرا؟ من مضطرم	۱۰۳/۲۷
این گرفتن را نبینی از غرور	خود گرفتست، تو چون گفتار کور	۱۰۳/۲۸
از برون جوئید، کاندرا غار نیست	می بگویند اندرون گفتار نیست	۱۰۳/۲۹
رفت تازان او بسوی آب خور	* نیست در سوراخ گفتار، ای پسر	۱۰۳/۳۰
او همی گوید، ز من کی آگهند؟	این همی گویند و بندش می نهند	۱۰۳/۳۱
کی ندا کردی که آن گفتار کو؟	گر ز من آگاه بودی این عدو	۱۰۳/۳۲
غافل آن گفتار، از این ریشخند	* تا که بر بندند و بیرونش کشند	۱۰۳/۳۳

۱۰۴. دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی گیرد به گناه و جواب شعیب او را

که خدا از من بسی دیدست عیب	آن یکی میگفت در عهد شعیب	۱۰۴/۱
و ز کرم یزدان نمیگیرد مرا	چند دید از من گناه و جرما	۱۰۴/۲
در جواب او فصیح از راه غیب	حق تعالی گفت در گوش شعیب	۱۰۴/۳
و ز کرم نگرفت در جرمم اله	که بگفتی چند کردم من گناه	۱۰۴/۴
ای رها کرده ره و بگرفته تیه	عکس میگویی و مقلوب ای سفیه	۱۰۴/۵
در سلاسل مانده ای پا تا به سر	چند چندت گیرم و تو بی خبر	۱۰۴/۶
کرد سیمای درونت را تباه	زنگ تو بر تویت ای دیگ سیاه	۱۰۴/۷
جمع شد تا کور شد ز اسرارها	بر دلت زنگار بر زنگارها	۱۰۴/۸
آن اثر بنماید ار باشد جوی	گر زند آن دود بر دیگ نوی	۱۰۴/۹
بر سپیدی آن سیه رسوا شود	زانکه هر چیزی به ضد پیدا شود	۱۰۴/۱۰
بعد از این بروی که بیند ای عنود؟	چون سیه شد دیگ، پس تاثیر دود	۱۰۴/۱۱
دود را با روش هم رنگی بود	مرد آهنگر که او زنگی بود	۱۰۴/۱۲
رویش ابلق گردد از دود آوری	مرد رومی گر کند آهنگری	۱۰۴/۱۳
تا بنالد زار و گوید ای اله	پس بدانند زود تاثیر گناه	۱۰۴/۱۴
خاک اندر چشم اندیشه کند	چون کند اصرار و بد پیشه کند	۱۰۴/۱۵
بر دلش آن جرم، تا بی دین شود	توبه نندیشد، دگر شیرین شود	۱۰۴/۱۶
شست بر آینه زنگ پنج تو	آن پشیمانی و یا رب رفت از او	۱۰۴/۱۷
گوهرش را زنگ، کم کردن گرفت	آهنش را زنگها خوردن گرفت	۱۰۴/۱۸
آن نوشته خوانده آید در نظر	چون نویسی کاغذ اسپید بر	۱۰۴/۱۹
فهم ناید، خواندنش گردد غلط	چون نویسی بر سر بنوشته خط	۱۰۴/۲۰
هر دو خط شد کور و معنی نداد	کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد	۱۰۴/۲۱
پس سیه کردی چو جان کافرش	ور سوم باره نویسی بر سرش	۱۰۴/۲۲
ناامیدی مس و، اکسیرش نظر	پس چه چاره؟ جز پناه چاره گر	۱۰۴/۲۳
تا ز درد بی دوا بیرون جهید	ناامیدیها به پیش او نهید	۱۰۴/۲۴
ز آن دم جان در دل او گل شکفت	چون شعیب این نکته ها با او بگفت	۱۰۴/۲۵

جان او بشنید وحی آسمان	۱۰۴/۲۶
گفت یا رب دفع من می گوید او	۱۰۴/۲۷
گفت ستارم نگویم رازهاش	۱۰۴/۲۸
یک نشانی آن که می گیرم و را	۱۰۴/۲۹
از نماز و از زکات و غیر آن	۱۰۴/۳۰
میکند طاعات و افعال سنی	۱۰۴/۳۱
طاعتش نغزست و معنی نغزنی	۱۰۴/۳۲
ذوق باید تا دهد طاعات بر	۱۰۴/۳۳
دانه بی مغزکی گردد نهال؟	۱۰۴/۳۴
* چون شعیب این نکتهها بر وی بخواند	۱۰۴/۳۵

۱۰۵. بقیه قصه طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ

کزنگر باشد همیشه عقل کاژ	آن خبیث از شیخ می لائید ژاژ	۱۰۵/۱
خمر خوار است و بد و کارش تباه	که منم بر حال زشت او گواه	۱۰۵/۲
او ز تقوی عاری است و مفلسی	دیدمش اندر میان مجلسی	۱۰۵/۳
تا ببینی فسق شیخت را عیان	ور که باور نیستت خیز امشبان	۱۰۵/۴
گفت بنگر فسق و عشرت کردنی	شب ببردش بر سر یک روزنی	۱۰۵/۵
روز همچون مصطفی، شب بو لهب	بنگر آن سالوس روز و، فسق شب	۱۰۵/۶
شب نعوذ بالله و در دست جام	روز عبد الله او را گشته نام	۱۰۵/۷
گفت شیخا مر ترا هم هست غر؟	دید شیشه در کف آن پیر پُر	۱۰۵/۸
دیو می میزد شتابان ناشتاب	تو نمی گفتی که در جام شراب؟	۱۰۵/۹
کاندرونش می نگنجد یک سپند	گفت جامم را چنان پر کرده اند	۱۰۵/۱۰
این سخن را کژ شنیده غره ای	بنگر اینجا هیچ گنجد ذره ای؟	۱۰۵/۱۱
دور دار این را ز شیخ غیب بین	جام ظاهر، خمر ظاهر نیست این	۱۰۵/۱۲
کاندر او اندر نگنجد بول دیو	جام می، هستی شیخ است ای فلیو	۱۰۵/۱۳
جام تن بشکسته، نور مطلق است	پُر و مالا مال از نور حق است	۱۰۵/۱۴
او همان نور است، نپذیرد خبث	نور خورشید ار بیفتد بر حدث	۱۰۵/۱۵
هین به زیر آ، منکرا، بنگر به وی	شیخ گفت این خود نه جام است و نه می	۱۰۵/۱۶
کور شد آن دشمن کور و کبود	آمد و دید انگبین خاص بود	۱۰۵/۱۷
رو برای من بجو می، ای کیا	گفت پیر آن دم مرید خویش را	۱۰۵/۱۸
من ز رنج از مخمصه بگذشته ام	که مرا رنجی است مضطرگشته ام	۱۰۵/۱۹
بر سر منکر ز لعنت باد خاک	در ضرورت هست هر مردار پاک	۱۰۵/۲۰
بهر شیخ از هر خمی او می چشید	گرد خمخانه بر آمد آن مرید	۱۰۵/۲۱
گشته بُد پر از عسل خم نبید	در همه خمخانه ها او می ندید	۱۰۵/۲۲

هیچ خمی در نمی بینم عقار	گفت ای رندان، چه حال است این چه کار؟	۱۰۵/۲۳
چشم گریان دست بر سر می زدند	جمله رندان نزد آن شیخ آمدند	۱۰۵/۲۴
جمله می ها از قدومت شد عسل	در خرابات آمدی شیخ اجل	۱۰۵/۲۵
جان ما را هم بدل کن از خبث	کرده ای می را تو مبدل از حدث	۱۰۵/۲۶
کی خورد بنده خدا الا حلال؟	گر شود عالم پر از خون مال مال	۱۰۵/۲۷

۱۰۶. گفتن عایشه پیغمبر صلی الله علیه اله و سلم را که تو بی مصلا چون است که همه جا نماز میگذاری

یا رسول الله تو پیدا و نهفت	عایشه روزی به پیغمبر بگفت	۱۰۶/۱
می دود در خانه ناپاک و دنی	هرکجا باشد نمازی می کنی	۱۰۶/۲
کرد مستعمل به هر جا که رسید	گر چه میدانی که هر طفل پلید	۱۰۶/۳
هرکجا روی زمین، بگشای راز	* بی مصلی میگذاری تو نماز	۱۰۶/۴
حق نجس را پاک گرداند، بدان	گفت پیغمبر که از بهر مهان	۱۰۶/۵
پاک گردانید تا هفتم طبق	سجده گاهم را از آن رو لطف حق	۱۰۶/۶
ور نه ابلیسی شوی اندر جهان	هان و هان ترک حسدکن با شهان	۱۰۶/۷
تو اگر شهدی خوری زهری بود	کاو اگر زهری خورد شهدی شود	۱۰۶/۸
لطف گشت و نور شد هر نار او	کاو بدل گشت و بدل شدکار او	۱۰۶/۹
ور نه مرغی چون کشد مر پیل را؟	قوت حق بود مر باییل را	۱۰۶/۱۰
تا بدانی آن صلابت از حق است	لشکری را مرغکی چندی شکست	۱۰۶/۱۱
رو بخوان تو سوره اصحاب فیل	گر تو را وسواس آید زین قبیل	۱۰۶/۱۲
کافر مگر تو از ایشان بو بری	ور کنی با او مری و همسری	۱۰۶/۱۳

۱۰۷. کشیدن موش مهار شتر را و متعجب شدن موش در خود

در ربود و شد روان او از مری	موشکی در کف مهار اشتری	۱۰۷/۱
موش غره شده هستم پهلوان	اشتر از چستی که با او شد روان	۱۰۷/۲
گفت بنمایم تراء، تو باش خوش	بر شتر زد پرتو اندیشه اش	۱۰۷/۳
کاندر او گشتی زبون پیل سترگ	تا پیامد بر لب جوئی بزرگ	۱۰۷/۴
گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت	موش آنجا ایستاد و خشک گشت	۱۰۷/۵
پا بنه مردانه، اندر جو درآ	این توقف چیست؟ حیرانی چرا؟	۱۰۷/۶
در میان ره، مباحش و تن مزن	تو قلاووزی و پیش آهنگ من	۱۰۷/۷
من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق	گفت این جوئی شگرف است و عمیق	۱۰۷/۸
پا در آن بنهاد آن اشتر شتاب	گفت اشتر تا بینم حد آب	۱۰۷/۹
از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش؟	گفت تا زانوست آب ای کور موش	۱۰۷/۱۰
که ز زانو، تا به زانو فرق هاست	گفت مور توست و ما را ازدهاست	۱۰۷/۱۱
مر مرا صدگز گذشت از فرق سر	گر ترا تا زانو است ای پر هنر	۱۰۷/۱۲

تا نسوزد جسم و جانَت زین شرر	گفت گستاخی مکن بار دگر	۱۰۷/۱۳
با شتر مر موش را نبود سخن	تو مری با مثل خود موشان بکن	۱۰۷/۱۴
بگذران زین آب مهلك مر مرا	گفت توبه کردم از بهر خدا	۱۰۷/۱۵
برجه و برکودبان من نشین	رحم آمد مر شتر را گفت هین	۱۰۷/۱۶
بگذرانم صد هزاران چون ترا	این گذشتن شد مسلم مر مرا	۱۰۷/۱۷
تا رسی از چاه روزی سوی جاه	چون پیمبر نیستی، پس رو، براه	۱۰۷/۱۸
خود مران کشتی چوکشتیان نه ای	تو رعیت باش چون سلطان نه ای	۱۰۷/۱۹
دست خوش میباش تا گردی خمیر	چون نه ای کامل، دکان تنها مگیر	۱۰۷/۲۰
هین مپوش اطلس، برو در ژنده باش	چونکه آزادیت نامد، بنده باش	۱۰۷/۲۱
چون زیان حق نگشتی، گوش باش	أَنْصِتُوا را گوش کن، خاموش باش	۱۰۷/۲۲
با شهنشاهان تو مسکین وارگو	ور بگویی، شکل استفسارگو	۱۰۷/۲۳
راسخی شهوتت از عادت است	ابتدای کبر و کین از شهوت است	۱۰۷/۲۴
خشم آید برکسی کت واکشد	چون ز عادت گشت محکم خوی بد	۱۰۷/۲۵
واکشد از گِل ترا، باشد عدو	چون که تو گِل خوارگشتی، هرکه او	۱۰۷/۲۶
مانعان راه بُت را دشمنند	بت پرستان چونکه خو با بُت کنند	۱۰۷/۲۷
دید آدم را بتحقیق از خری	چون که کرد ابلیس خو با سروری	۱۰۷/۲۸
تا که او مسجود چون من کس شود	که به از من، سروری دیگر بود؟	۱۰۷/۲۹
کاو بود تریاق لانی ز ابتدا	سروری زهر است، جز آن روح را	۱۰۷/۳۰
کاو بود اندر درون تریاق زار	کوه اگر پُر مار شد، باکی مدار	۱۰۷/۳۱
هرکه بشکستت شود خصم قدیم	سروری چون شد دماغت را ندیم	۱۰۷/۳۲
کینه ها خیزد ترا با او بسی	چون خلاف خوی تو گوید کسی	۱۰۷/۳۳
خویش بر من میر و سرور میکند	که مرا از خوی من بر میکند	۱۰۷/۳۴
کی فروزد از خلاف آتش در او؟	* چون نباشد خوی بد سرکش در او	۱۰۷/۳۵
کی فروزد از خلاف آتشکده؟	چون نباشد خوی بد محکم شده	۱۰۷/۳۶
در دل او خویش را جا میکند	با مخالف او مدارا میکند	۱۰۷/۳۷
مور شهوت شد ز عادت همچو مار	زانکه خوی بد بگشتت استوار	۱۰۷/۳۸
ورنه اینک گشت مارت ازدها	مار شهوت را بکش در ابتدا	۱۰۷/۳۹
تو ز صاحب دل کن استفسار خویش	لیک هرکس مور بیند مار خویش	۱۰۷/۴۰
تا نشد شه، دل نداند مفلسم	تا نشد زر، مس نداند من مسم	۱۰۷/۴۱
جور میکش ای دل از دل دار تو	خدمت اکسیرکن مس وار تو	۱۰۷/۴۲
که چو روز و شب، جهانند، از جهان	کیست دلدار؟ اهل دل، نیکو بدان	۱۰۷/۴۳
متهم کم کن به دزدی شاه را	عیب کم گو، بنده الله را	۱۰۷/۴۴
پس رو هر دیو باشی مستهان	* ورنه باشی هیچ هیچ از هیچیان	۱۰۷/۴۵

۱۰۸. کرامات آن درویش که در کشتی بدزدی متهمش کردند

بود درویشی درون کشتی	۱۰۸/۱
یاوه شد همیان زر، او خفته بود	۱۰۸/۲
کاین فقیر خفته را جوئیم هم	۱۰۸/۳
که در این کشتی چرمدان گمشدست	۱۰۸/۴
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق	۱۰۸/۵
گفت یا رب مر غلامت را خسان	۱۰۸/۶
یا غیائی، عِنْدَکَلْ کَرِبَة	۱۰۸/۷
یا مُجیبی عِنْدَکَلْ دَعَوَة	۱۰۸/۸
چون به درد آمد دل درویش از آن	۱۰۸/۹
صد هزاران ماهی از دریای ژرف	۱۰۸/۱۰
صد هزاران ماهی از دریای پُر	۱۰۸/۱۱
هر یکی دری خراج ملکتی	۱۰۸/۱۲
دُر، چند انداخت در کشتی و جَست	۱۰۸/۱۳
خوش مُرَبِّع، چون شهان بر تخت خویش	۱۰۸/۱۴
گفت او، کشتی شما را، حق مرا	۱۰۸/۱۵
تا که را باشد خسارت زین فراق؟	۱۰۸/۱۶
نی مرا او تهمت دزدی نهد	۱۰۸/۱۷
بانگ کردند اهل کشتی کای همام	۱۰۸/۱۸
گفت از تهمت نهادن بر فقیر	۱۰۸/۱۹
حاش لله بل ز تعظیم شهان	۱۰۸/۲۰
آن فقیران لطیف خوش نفس	۱۰۸/۲۱
آن فقیری، بهر پیچا پیچ نیست	۱۰۸/۲۲
متهم چون دارم آنها را؟ که حق	۱۰۸/۲۳
متهم نفس است، نی عقل شریف	۱۰۸/۲۴
نفس سوفسطایی آمد، میزنش	۱۰۸/۲۵
معجزه بیند، فروزد آن زمان	۱۰۸/۲۶
ور حقیقت بودی آن دید عجب	۱۰۸/۲۷
آن مقیم چشم پاکان می بود	۱۰۸/۲۸
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ	۱۰۸/۲۹
تا نگویی مر مرا بسیارگو	۱۰۸/۳۰
ساخته از رخت مردی پشیتی	
جمله را جُستند و او را هم نمود	
کرد بیدارش ز غم، صاحب درم	
جمله را جستیم، نتوانی تو رَست	
تا ز تو فارغ شود اوهام خلق	
متهم کردند فرمان در رسان	
یا معاذی، عِنْدَکَلْ شَدَة	
یا ملاذی، عِنْدَکَلْ مِحْنَة	
سر برون کردند هر سو در زمان	
در دهان هر یکی دُرّی شگرف	
در دهان هر یکی دُرّی، چه دُر	
کز اله است این، ندارد شرکتی	
مر هوا را ساخت کرسی و نشست	
او فراز اوج و کشتی اش به پیش	
تا نباشد با شما دزدگدا	
من خوشم جفت حق و، با خلق طاق	
نه مهارم را به غمازی دهد	
از چه دادندت چنین عالی مقام؟	
و ز حق آزاری بی چیزی حقیر	
که نبودم در فقیران بدگمان	
کز پی تعظیمشان آمد عبس	
بل پی آنکه، بجز حق هیچ نیست	
کرد امین مخزن هفتم طبق	
متهم حس است، نی نور لطیف	
کش زدن سازد، نه حُجت گفتنش	
بعد از آن گوید، خیالی بود آن	
چون مقیم چشم نامد روز و شب؟	
نی قرین چشم حیوان می شود	
کی بود طاوس اندر چاه تنگ؟	
من ز صد يك گویم و، آنهم چو مو	

۱۰۹. تشنیه کردن صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار میگوید

صوفیان بر صوفئی، شنت زدن	۱۰۹/۱
پیش شیخ خانقاهی آمدند	

تو از این صوفی بجو، ای پیشوا	شیخ را گفتند، داد جان ما	۱۰۹/۲
گفت این صوفی سه خود دارد گران	گفت آخر چه گله ست ای صوفیان؟	۱۰۹/۳
در خورش، افزون خورد، از بیست کس	در سخن بسیارگو، همچون جرس	۱۰۹/۴
صوفیان کردند پیش شیخ زحفت	ور بخشید، هست چون اصحاب کهف	۱۰۹/۵
که به هر حالی که هست، اوساط گیر	شیخ رو آورد پیش آن فقیر	۱۰۹/۶
نافع آمد ز اعتدال أخلاطها	در خبر، خیر الأمور اوساطها	۱۰۹/۷
در تن مردم پدید آید مرض	گریکی خلطی فزون شد از عرض	۱۰۹/۸
کان فراق آرد یقین در عاقبت	بر قرین خویش مفزا در صفت	۱۰۹/۹
هم فزون آمد ز گفت یار نیک	نطق موسی بود با اندازه، لیک	۱۰۹/۱۰
گفت رو، تو مکثی، هذا فراق	آن فزونی با خضر، آمد شقاق	۱۰۹/۱۱
چندگوئی؟ رو وصال آمد به سر	* موسیا بسیارگوئی در گذر	۱۰۹/۱۲
ور نه با من گنگ باش و، کور شو	موسیا بسیارگوئی، دور شو	۱۰۹/۱۳
تو به معنی رفته ای بگسسته ای	ور نرفتی وز ستیزه شسته ای	۱۰۹/۱۴
عاشقان و تشنه گفت تواند	رو بر آنها که هم جفت تواند	۱۰۹/۱۵
گویدت سوی طهارت رو، بتاز	چون حدث کردی تو ناگه در نماز	۱۰۹/۱۶
خود نمازت رفت، بنشین ای غوی	ور نرفتی، خشک جنبان میشوی	۱۰۹/۱۷
ماهیان را پاسبان حاجت نبود	پاسبان بر خوابناکان بر فزود	۱۰۹/۱۸
جان عریان را تجلی زیور است	جامه پوشان را نظر برگازر است	۱۰۹/۱۹
یا چو ایشان، فارغ از، تن جامه شو	یا ز عریانان به یک سو باز رو	۱۰۹/۲۰
جامه کم کن، تا ره اوسط روی	ور نمی تانی که کل عریان شوی	۱۰۹/۲۱

۱۱۰. عذرگفتن فقیر با شیخ خانقاه

عذر را با آن غرامت کرد جفت	پس فقیر آن شیخ را احوال گفت	۱۱۰/۱
چون جوابات خضر، خوب و صواب	مر سؤال شیخ را داد او جواب	۱۱۰/۲
کش خضر بنمود از رب علیم	آن جوابات سؤالات کلیم	۱۱۰/۳
از پی هر مشککش مفتاح داد	گشت مشکلهاش حل افزون زیاد	۱۱۰/۴
در جواب شیخ همت برگماشت	از خضر، درویش هم میراث داشت	۱۱۰/۵
لیک اوسط نیز هم با نسبت است	گفت راه اوسط ار چه حکمت است	۱۱۰/۶
لیک باشد موش را آن همچویم	آب جو، نسبت به اشتر هست کم	۱۱۰/۷
دو خورد، یا سه خورد، هست اوسط آن	هرکه را باشد وظیفه، چار نان	۱۱۰/۸
او اسیر حرص، مانند بط است	ور خورد هر چار، دور از اوسط است	۱۱۰/۹
شش خورد میدان که اوسط آن بود	هرکه او را اشتها ده نان بود	۱۱۰/۱۰
مر ترا شش کرده، هم دستیم؟ نی	چون مرا پنجاه نان هست اشتھی	۱۱۰/۱۱
من به پانصد در نیایم در نحول	تو به ده رکعت نماز آئی ملول	۱۱۰/۱۲

و آن یکی تا مسجد از خود می شود	آن یکی تا کعبه حافی می رود	۱۱۰/۱۳
و آن یکی جان کند، تا یک نان بداد	آن یکی در پاکبازی جان بداد	۱۱۰/۱۴
که مرا آن را اول و آخر بود	این وسط، در با نهایت می رود	۱۱۰/۱۵
در تصور گنجد اوسط یا میان	اول و آخر بیاید تا در آن	۱۱۰/۱۶
کی بود او را میانه منصرف؟	بی نهایت چون ندارد دو طرف	۱۱۰/۱۷
گفت لوکان له البحر مداد	اول و آخر نشانش کس نداد	۱۱۰/۱۸
نیست مر پایان شدن را هیچ امید	هفت دریا گر شود کلی مدید	۱۱۰/۱۹
زین سخن هرگز نگردد هیچ کم	باغ و بیشه گر بود یک سر قلم	۱۱۰/۲۰
وین حدیث بی عدد باقی بود	آن همه حبر و قلم فانی شود	۱۱۰/۲۱
خواب پندارد مر آن را، گمراهی	حالت من، خواب را ماندگهی	۱۱۰/۲۲
شکل بیکار مرا بر کار دان	چشم من خفته، دلم بیدار دان	۱۱۰/۲۳
لا ینام قلبی عن رب الأنام	گفت پیغمبر که عینای تنام	۱۱۰/۲۴
چشم من خفته، دلم در فتح باب	چشم تو بیدار و دل خفته به خواب	۱۱۰/۲۵
حس دل را هر دو عالم منظر است	مر دلم را پنج حس دیگر است	۱۱۰/۲۶
بر تو شب، بر من همان شب چاشت گاه	تو ز ضعف خود مکن در من نگاه	۱۱۰/۲۷
عین مشغولی مرا گشته فراغ	بر تو زندان، بر من آن زندان چو باغ	۱۱۰/۲۸
مر ترا ماتم، مرا سور و دهل	پای تو در گل، مرا گل گشته گل	۱۱۰/۲۹
میدوم بر چرخ هفتم چون زحل	در زمینم با تو ساکن در محل	۱۱۰/۳۰
برتر از اندیشه ها پایه من است	همنشینت من نیم، سایه من است	۱۱۰/۳۱
خارج اندیشه پویان گشته ام	زانکه من ز اندیشه ها بگذشته ام	۱۱۰/۳۲
زانکه بنا حاکم آمد بر بنی	حاکم اندیشه ام، محکوم نی	۱۱۰/۳۳
زان سبب خسته دل و غم پیشه اند	جمله خلقان سخره اندیشه اند	۱۱۰/۳۴
چون بخواهم از میانه بر جهم	قاصدا خود را به اندیشه دهم	۱۱۰/۳۵
کی بود بر من مگس را دست رس؟	من چو مرغ اوجم، اندیشه مگس	۱۱۰/۳۶
تا شکسته پایگان بر من تنند	قاصدا زیر آیم از اوج بلند	۱۱۰/۳۷
بر یرم همچون طیور الصافات	چون ملالم گیرد از سفلی صفات	۱۱۰/۳۸
بر نجسبانم دو پر، من با سریش	پر من رسته است هم از ذات خویش	۱۱۰/۳۹
جعفر طرار را پر عاریه است	جعفر طیار را پر، جاریه است	۱۱۰/۴۰
نزد سکان افق معنیست این	نزد آنکه لم یدق دعویست این	۱۱۰/۴۱
دیگ تی و پر یکی پیش ذباب	لاف و دعوی باشد این پیش غراب	۱۱۰/۴۲
تن مزن چندان که بتوانی بخور	چونکه در تو میشود لقمه گهر	۱۱۰/۴۳
در لگن قی کرد و پر دُر شد لگن	شیخ روزی بهر دفع سوء ظن	۱۱۰/۴۴
پیر بینا، بهر کم عقلی مرد	گوهر معقول را محسوس کرد	۱۱۰/۴۵
قفل نه بر حلق و، پنهان کن کلید	چون که در معده شود، پاکت پلید	۱۱۰/۴۶

۱۱۱. بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من	۱۱۱/۱	نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیمه شب پیش توام	۱۱۱/۲	هین مترس از شب، که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود	۱۱۱/۳	چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک	۱۱۱/۴	هر دو معنی بود، پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی میدهد	۱۱۱/۵	کاین دم از نزدیک یاری میجهد
لذت آواز خویشاوند نیز	۱۱۱/۶	شدگوا بر صدق آن خویش عزیز
باز بی الهام احمق کاو ز جهل	۱۱۱/۷	مینداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او	۱۱۱/۸	جهل او شد مایه انکار او
پیش زیرک، کاندرونش نورهاست	۱۱۱/۹	عین این آواز، معنی بود راست
یا، به تازی گفت یک تازی زبان؟	۱۱۱/۱۰	که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود	۱۱۱/۱۱	گر چه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی؟	۱۱۱/۱۲	کاتب و خط خوانم و من ابجدی
این نوشته، گر چه خود دعوی بود	۱۱۱/۱۳	هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفئی، دیدی تو دوش	۱۱۱/۱۴	در میان خواب سجاده به دوش
من بدم آن، و آنچه گفتم خواب در	۱۱۱/۱۵	با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن، چون حلقه اندر گوش کن	۱۱۱/۱۶	آن سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب، این سخن	۱۱۱/۱۷	معجز نو باشد و رازکهن
گر چه دعوی مینماید، این ولی	۱۱۱/۱۸	جان صاحب واقعه، گوید بلی
پس چو حکمت ضالّه مومن بود	۱۱۱/۱۹	آن ز هرکه بشنود موقن بود
چونکه خود را پیش او یابد فقط	۱۱۱/۲۰	چون بود شك؟ چون کند خود را غلط؟
تشنه ای را چون بگویی تو، شتاب	۱۱۱/۲۱	در قدح آب است، بستان زود آب
هیچ گوید تشنه؟ کاین دعویست، رو	۱۱۱/۲۲	از برم، ای مدعی، مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این	۱۱۱/۲۳	جنس آب است و از آن ماء معین
یا به طفل شیر، مادر بانگ زد؟	۱۱۱/۲۴	که بیا من مادرم، هان ای ولد
طفل گوید مادرا، حجت بیار؟	۱۱۱/۲۵	تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه ست	۱۱۱/۲۶	روی و آواز پیمبر معجزه ست
چون پیمبر از برون بانگی زند	۱۱۱/۲۷	جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان	۱۱۱/۲۸	از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب، از ذوق آواز غریب	۱۱۱/۲۹	از زبان حق شنود، انی قریب

۱۱۲. سجده کردن مسیح و یحیی علیهما السلام در شکم مادر یکدیگر را

بود با مریم نشسته رو به رو	* مادر یحیی چو حامل بُد از او	۱۱۲/۱
پیشتر از وضع حمل خویش گفت	مادر یحیی به مریم در نهفت	۱۱۲/۲
کاو اولو العزم و رسول آگهیست	که یقین دیدم درون تو شهیست	۱۱۲/۳
کرد سجده حمل من، اندر زمن	چون برابر او فتادم با تو من	۱۱۲/۴
کز سجودش در تنم افتاد درد	این جنین، مر آن جنین را سجده کرد	۱۱۲/۵
سجده ای دیدم ز طفلم در شکم	گفت مریم، من درون خویش هم	۱۱۲/۶

۱۱۳. اشکال آوردن نادانان بر این قصه و جواب دادن ایشان را

خط بکش، زیرا دروغ است و خطا	ابلهان گویند این افسانه را	۱۱۳/۱
بود از بیگانه دور و، هم ز خویش	* زانکه مریم وقت وضع حمل خویش	۱۱۳/۲
از برون شهر، او وا پس نشد	مریم اندر حمل، جفت کس نشد	۱۱۳/۳
تا نشد فارغ، نیامد هم درون	از برون شهر، آن شیرین فسون	۱۱۳/۴
برگرفت و برد تا پیش تبار	چون بزائید آنگهانش برکنار	۱۱۳/۵
گوید او را این سخن در ماجرا	مادر یحیی کجا دیدش؟ که تا	۱۱۳/۶
غایب آفاق او را حاضر است	این بدانند کانکه اهل خاطر است	۱۱۳/۷
مادر یحیی که دور است از بصر	پیش مریم حاضر آید در نظر	۱۱۳/۸
چون مشبک کرده باشد پوست را	دیده ها بسته، ببیند دوست را	۱۱۳/۹
از حکایت گیر معنی ای زبون	ور ندیدش نز برون و نز درون	۱۱۳/۱۰
همچو شین بر نقش آن چفسیده ای	نی چنان افسانه ها بشنیده ای	۱۱۳/۱۱
چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان؟	تا همی گفت آن کلیده بی زبان	۱۱۳/۱۲
فهم آن چون کرد بی نطقی بشر؟	ور بدانستند لحن همدگر	۱۱۳/۱۳
شد رسول و خواند بر هر دو فسون؟	در میان شیر و گاو آن دمنه، چون	۱۱۳/۱۴
چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل؟	چون وزیر شیر شد گاو نبیل؟	۱۱۳/۱۵
ور نه کی با زاغ لکلك را مریست؟	این کلیده و دمنه جمله افتریست	۱۱۳/۱۶
معنی اندر وی بسان دانه ایست	ای برادر قصه چون پیمانہ ایست	۱۱۳/۱۷
ننگرد پیمانہ را گرگشت نقل	دانه معنی بگیرد مرد عقل	۱۱۳/۱۸

۱۱۴. سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

گر چه گفتمی نیست آنجا آشکار	ماجرای بلبل و گل، گوش دار	۱۱۴/۱
بشنو و معنی گزین ز افسانه، تو	ماجرای شمع با پروانه، تو	۱۱۴/۲
هین ببالا پر مپر، چون جغد پست	گر چه گفتمی نیست، سرگفت هست	۱۱۴/۳
گفت خانه اش از کجاش آمد بدست؟	گفت در شطرنج، کاین خانه رُخ است	۱۱۴/۴
فرخ آن کس کاو سوی معنی شتافت	خانه را بخیرید یا میراث یافت؟	۱۱۴/۵
گفت چونش کرد بی جرمی ادب؟	گفت نحوی، زید عمروا قد ضرب	۱۱۴/۶

بی گناه او را بزد همچون غلام	عمرو را جرمش چه بُد؟ کان زید خام	۱۱۴/۷
گندمش بستان، که پیمانہ است رد	گفت این پیمانہ معنی بود	۱۱۴/۸
گر دروغ است آن، تو با اعراب ساز	زید و عمرو از بهر اعرابست ساز	۱۱۴/۹
زید چون زد بی گناه و بی خطا؟	گفت نی، من آن ندانم عمرو را	۱۱۴/۱۰
عمرو يك واوی فزون دزدیده بود	گفت از ناچار و لاغی برگشود	۱۱۴/۱۱
چون که از حد برد، حد او را سزد	زید واقف گشت و دزدش را بزد	۱۱۴/۱۲

۱۱۵. پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

کژ نماید راست در پیش کژان	گفت اینک راست پذیرفتم به جان	۱۱۵/۱
گویدت این دوست، در وحدت شکیست	گر بگویی احولی را مه یکیست	۱۱۵/۲
راست دارد، این سزای بد خواست	ور بدو خندد کسی، گوید دو است	۱۱۵/۳
الخبیثات الخبیثین زد فروغ	بر دروغان جمع می آید دروغ	۱۱۵/۴
راست پیش او نباشد معتبر	* هرکه او جنس دروغ است ای پسر	۱۱۵/۵
چشم کوران را عثار سنگلاخ	دل فراخان را بود دست فراخ	۱۱۵/۶
از دروغ و از خیانت رسته شد	* هرکه را دندان صدقی رسته شد	۱۱۵/۷

۱۱۶. جستن آن درخت که هرکه میوه آن خورد نمیرد

که درختی هست در هندوستان	گفت دانائی به رمز، ای دوستان	۱۱۶/۱
نی شود او پیر و، نی هرگز بمرد	هرکسی کز میوه او خورد و بُرد	۱۱۶/۲
بر درخت و میوه اش شد عاشقی	پادشاهی این شنید از صادقی	۱۱۶/۳
سوی هندستان روان کرد از طلب	قاصدی دانا ز دیوان ادب	۱۱۶/۴
گرد هندستان برای جست و جو	سالها میگشت آن قاصد از او	۱۱۶/۵
نی جزیره ماند و نی کوه و نه دشت	شهر شهر از بهر این مطلوب گشت	۱۱۶/۶
کاین نجوید، جز مگر مجنون بند	هرکه را پرسید، کردش ریشخند	۱۱۶/۷
بس کسان گفتندکای صاحب فلاح	بس کسان صفعش زدند اندر مزاح	۱۱۶/۸
کی تهی باشد؟ کجا باشدگزاف؟	جست و جوئی چون تو زیرک سینه صاف	۱۱۶/۹
وین ز صفع آشکارا سخت تر	وین مراعاتش یکی صفعی دگر	۱۱۶/۱۰
در فلانجا بُد درختی بس سترگ	می ستودندش به تسخر، کای بزرگ	۱۱۶/۱۱
بس بلند و پهن و هر شاخیش گبیز	در فلان بیشه درختی هست سبز	۱۱۶/۱۲
می شنید از هرکسی نوعی خبر	قاصد شه بسته در جستن کمر	۱۱۶/۱۳
میفرستادش شهشه مالها	بس سیاحت کرد آنجا سالها	۱۱۶/۱۴
عاجز آمد آخر الامر از طلب	چون بسی دید اندر آن غربت تعب	۱۱۶/۱۵
ز آن غرض غیر خبر پیدا نشد	هیچ از مقصود اثر پیدا نشد	۱۱۶/۱۶
جسته او عاقبت ناجسته شد	رشته امید او بگسسته شد	۱۱۶/۱۷

۱۱۷. شرح کردن شیخ سِرّ آن درخت را با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم	۱۱۷/۱
گفت من نومید پیش او روم	۱۱۷/۲
تا دعای او بود همراه من	۱۱۷/۳
رفت پیش شیخ با چشم پر آب	۱۱۷/۴
گفت شیخا وقت رحم و رأفت است	۱۱۷/۵
گفت واگو، کز چه نومیدیست	۱۱۷/۶
گفت شاهنشاه کردم اختیار	۱۱۷/۷
که درختی هست نادر در جهات	۱۱۷/۸
سالها جستم، ندیدم يك نشان	۱۱۷/۹
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم	۱۱۷/۱۰
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط	۱۱۷/۱۱
* تو به صورت رفته ای، ای بی خبر	۱۱۷/۱۲
تو به صورت رفته ای، گم گشته ای	۱۱۷/۱۳
گه درختش نام شد، گه آفتاب	۱۱۷/۱۴
آن یکی کش صد هزار آثار خاست	۱۱۷/۱۵
گر چه فرد است او، اثر دارد هزار	۱۱۷/۱۶
آن یکی شخص ترا باشد پدر	۱۱۷/۱۷
در حق دیگر بود قهر و عدو	۱۱۷/۱۸
* در حق دیگر بود او عم و خال	۱۱۷/۱۹
صد هزاران نام و آن يك آدمی	۱۱۷/۲۰
هرکه جوید نام گر صاحب ثقه است	۱۱۷/۲۱
تو چه بر چسبی بر این نام درخت	۱۱۷/۲۲
* صورت ظاهر چه جوئی ای جوان؟	۱۱۷/۲۳
* صورت و هیئت بود چون قشر و پوست	۱۱۷/۲۴
در گذر از نام و بنگر در صفات	۱۱۷/۲۵
* گو شوی در ذات و آسائی ز خود	۱۱۷/۲۶
اختلاف خلق از نام اوفتاد	۱۱۷/۲۷
* اندرین معنی مثالی خوش شنو	۱۱۷/۲۸

۱۱۸. بیان منازعت چهارکس جهت انگور با همدگر بعلت آنکه زبان یکدیگر را نمیدانستند

چارکس را داد مردی يك درم	۱۱۸/۱
هر یکی از شهری افتاده به هم	

جمله با هم در نزاع و در غضب	* فارس و ترک و رومی و عرب	۱۱۸/۲
هم بیا کاین را به انگوری دهیم	فارسی گفتا، از این چون وارهم؟	۱۱۸/۳
من عَنبِ خواهم، نه انگور ای دغا	آن عرب گفتا معاذ الله لا	۱۱۸/۴
من نمی خواهم عنب، خواهم اُزم	آن یکی کز ترک بُد گفت ای کُزم	۱۱۸/۵
ترک کن، خواهم من استافیل را	آنکه رومی بود گفت، این قیل را	۱۱۸/۶
که ز سِرّ نامها غافل بُدند	در تنازع آن نفر جنگی شدند	۱۱۸/۷
پُر بُدند از جهل و، از دانش تهی	مشت بر هم میزدند از ابلهی	۱۱۸/۸
گر بُدی آنجا، بدادی صلحشان	صاحب سِری عزیزی صد زبان	۱۱۸/۹
آرزوی جمله تان را میخرم	پس بگفتی اوکه من زین یک درم	۱۱۸/۱۰
این درمتان میکند چندین عمل	چونکه بسپارید دل را بی دَغل	۱۱۸/۱۱
چار دشمن میشود یک، ز اتحاد	یک درمتان میشود چار المراد	۱۱۸/۱۲
گفت من آرد شما را اتفاق	گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق	۱۱۸/۱۳
تا زبانتان من شوم در گفت و گو	پس شما خاموش باشید اُنصتوا	۱۱۸/۱۴
در اثر مایهٔ نزاع است و سخط	* گر سختتان می نماید یک نمط	۱۱۸/۱۵
در اثر مایهٔ نزاع و تفرقه است	ور سختتان در توافق موثقه است	۱۱۸/۱۶
گرمی خاصیتی دارد هنر	گرمی عاریتی ندهد اثر	۱۱۸/۱۷
چون خوری، سردی فزاید بی گمان	سرکه را گرگرم کردی، ز آتش آن	۱۱۸/۱۸
طبع اصلش سردی است و تیزی است	زانکه آن گرمی آن دهلیزی است	۱۱۸/۱۹
چون خوری گرمی فزاید در جگر	ور بود یخ بسته دوشاب، ای پسر	۱۱۸/۲۰
کز بصیرت باشد آن وین از عمی	پس ریای شیخ به ز اخلاص ما	۱۱۸/۲۱
تفرقه آرد دم اهل حسد	از حدیث شیخ جمعیت رسد	۱۱۸/۲۲
کاو زبان جمله مرغان را شناخت	چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت	۱۱۸/۲۳
انس بگرفت و برون آمد ز جنگ	در زمان عدلش آهو با پلنگ	۱۱۸/۲۴
گوسفند از گرگ ناورد احتراز	شد کبوتر ایمن از چنگال باز	۱۱۸/۲۵
اتحادی شد میان پَر زنان	او میانجی شد میان دشمنان	۱۱۸/۲۶
هین سلیمان جو، چه میباشی غوی؟	تو چو موری، بهر دانه میدوی	۱۱۸/۲۷
و آن سلیمان جوی را هر دو بود	دانه جو را، دانه اش، دامی شود	۱۱۸/۲۸
نیستشان از همدگر یک دم امان	مرغ جانها را در این آخر زمان	۱۱۸/۲۹
کاو دهد صلح و، نماند جور ما	هم سلیمان هست اندر دور ما	۱۱۸/۳۰
تا به إلا و خلا فیها نذیر	قول إن من أُمَّةٍ را یادگیر	۱۱۸/۳۱
از خلیفهٔ حق و صاحب همتی	گفت خود خالی نبودست امتی	۱۱۸/۳۲
کز صفاشان بی غش و بی غل کند	مرغ جانها را چنان یکدل کند	۱۱۸/۳۳
مسلمون را گفت نفس واحده	مشفقان کردند همچون والده	۱۱۸/۳۴
ور نه هر یک دشمن مطلق بدند	نفس واحد از رسول حق شدند	۱۱۸/۳۵

۱۱۹. برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکت وجود مبارک پیغمبر خدا علیه السلام

دو قبيله كاوس و خزرج نام داشت	۱۱۹/۱
كینه های كهنه شان از مصطفی	۱۱۹/۲
اولا اخوان شدند آن دشمنان	۱۱۹/۳
و ز دم الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ به پند	۱۱۹/۴
صورت انگورها اخوان بود	۱۱۹/۵
غوره و انگور ضدانند لیک	۱۱۹/۶
غوره ای کاو سنگ بست و خام ماند	۱۱۹/۷
نه اخی نه نفس واحد باشد او	۱۱۹/۸
گر بگویم آنچه او دارد نهان	۱۱۹/۹
چشم کاو آن رو نبیند، کور به	۱۱۹/۱۰
غوره های نیک کایشان قابلند	۱۱۹/۱۱
سوی انگوری همی رانند تیز	۱۱۹/۱۲
پس در انگوری همی درند پوست	۱۱۹/۱۳
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است	۱۱۹/۱۴
آفرین بر عشق کل اوستاد	۱۱۹/۱۵
همچو خاك مفترق در رهگذر	۱۱۹/۱۶
که اتحاد جسمهای ماء و طین	۱۱۹/۱۷
گر نظایر گویم اینجا و مثال	۱۱۹/۱۸
هم سلیمان هست اکنون، لیک ما	۱۱۹/۱۹
دور بینی کور دارد مرد را	۱۱۹/۲۰
میکند از مشرق و مغرب گذر	۱۱۹/۲۱
مولعیم اندر سخنهای دقیق	۱۱۹/۲۲
تا گره بندیم و بگشائیم ما	۱۱۹/۲۳
همچو مرغی کاوگشاید بند دام	۱۱۹/۲۴
او بود محروم از صحرا و مرج	۱۱۹/۲۵
خود زبون او نگردد هیچ دام	۱۱۹/۲۶
با گره کم کوش، تا بال و پرت	۱۱۹/۲۷
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست	۱۱۹/۲۸
حال ایشان از نبی خوان ای حریص	۱۱۹/۲۹
از نزاع ترك و رومی و عرب	۱۱۹/۳۰
تا سلیمان امین معنوی	۱۱۹/۳۱
يك ز دیگر جان خون آشام داشت	
محو شد در نور اسلام و صفا	
همچو اعداد عنب در بوستان	
در شکستند و تن واحد شدند	
چون فشردی شیرۀ واحد شود	
چون که غوره پخته شد شد یار نیک	
در ازل حق کافر اصلیش خواند	
در شقاوت نحس ملحد باشد او	
فتنه افهام خیزد در جهان	
دود دوزخ از ارم مهجور به	
از دم اهل دل آخر يك دلند	
تا دوئی برخیزد و کین و ستیز	
تا یکی گردند، وحدت وصف اوست	
هیچ يك با خویش، جنگی در نیست	
صد هزاران ذره را داد اتحاد	
يك سبوشان کرد دست کوزه گر	
هست ناقص، جان نمی ماند بدین	
فهم را ترسم که آرد اختلال	
از نشاط دور بینی در عما	
همچو خفته در سرا کور از سرا	
وز رفیق و همنشیش بی خبر	
در گرهها باز کردن ما عشیق	
در شکال و در جواب آیین فزا	
گاه بندد تا شود در فن تمام	
عمر او اندر گره کاریست خرج	
لیک پرش در شکست افتد مدام	
نگسلد يك از این کرّ و فرت	
و آن کمینگاه عوارض را نیست	
نقبوا فیها بین هلّ مِنْ محیص	
حل نشد اشکال انگور و عنب	
در نیاید، بر نخیزد این دوئی	

بشنوید این طبل باز شهریار	جمله مرغان منازع باز وار	۱۱۹/۳۲
هین ز هر جانب روان گردید شاد	ز اختلاف خویش سوی اتحاد	۱۱۹/۳۳
نحوه هذا الذی لم ینهکم	حیث ما کنتم فولوا وجهکم	۱۱۹/۳۴
کان سلیمان را دمی نشناختیم	کور مرغانیم و بس ناساختیم	۱۱۹/۳۵
لاجرم وامانده ویران شدیم	همچو جعدان دشمن بازان شدیم	۱۱۹/۳۶
قصد آزار عزیزان خدا	می کنیم از غایت جهل و عما	۱۱۹/۳۷
پر و بال بی گنه کی برکنند؟	جمع مرغان کز سلیمان روشنند	۱۱۹/۳۸
بی خلاف وکینه، آن مرغان خوشند	بلکه سوی عاجزان چینه کشند	۱۱۹/۳۹
می گشاید راه صد بلقیس را	هدهد ایشان پی تقدیس را	۱۱۹/۴۰
باز همت آمد و، ما زاغ بود	زاغ ایشان، گر به صورت زاغ بود	۱۱۹/۴۱
آتش توحید در شک می زند	لکلك ایشان که لك لك می زند	۱۱۹/۴۲
باز سر پیش کبوترشان نهد	و آن کبوترشان ز بازان نشکهد	۱۱۹/۴۳
در درون خویش گلشن دارد او	بلبل ایشان که حالت آرد او	۱۱۹/۴۴
کز درون قند ابد رویش نمود	طوطی ایشان ز قند آزاد بود	۱۱۹/۴۵
بهتر از طاوس پران دگر	پای طاوسان ایشان در نظر	۱۱۹/۴۶
در تعلق راه علین زند	کبک ایشان خنده بر شاهین زند	۱۱۹/۴۷
منطق الطیر سلیمانی کجاست؟	منطق الطیر، آن خاقانی صداست	۱۱۹/۴۸
چون ندیدستی سلیمان را دمی	تو چه دانی بانگ مرغان را همی؟	۱۱۹/۴۹
از برون مشرقست و مغربست	پر آن مرغی که بانگش مطرب است	۱۱۹/۵۰
وز ثری تا عرش در کر و فریست	هر یک آهنگش زکرسی تا ثریست	۱۱۹/۵۱
عاشق ظلمت چو خفاشی بود	مرغ کاو بی این سلیمان میروید	۱۱۹/۵۲
تا که در ظلمت نمائی تا ابد	با سلیمان خوکن ای خفاش رد	۱۱۹/۵۳
همچو گز قطب مساحت میشود	یک گزی ره گر بدان سو میروی	۱۱۹/۵۴
از همه لنگی و لوکی میرهی	و آنکه لنگ و لوک آن سو میجهی	۱۱۹/۵۵

۱۲۰. قصه بَط بچگان که مرغ خانگی میپروردشان

کرد زیر پر، چو دایه تربیت	تخم بطی، گر چه مرغ خانه ات	۱۲۰/۱
دایه ات خاکی بُد و، خشکی پرست	مادر تو بط آن دریا بُدست	۱۲۰/۲
آن طبیعت جانت را از مادر است	میل دریا که دل تو اندر است	۱۲۰/۳
دایه را بگذار، کاو بد رایه است	میل خشکی مر تو را زین دایه است	۱۲۰/۴
اندر آ در بحر معنی، چون بطن	دایه را بگذار بر خشک و بران	۱۲۰/۵
تو مترس و سوی دریا ران شتاب	گر ترا دایه بترساند ز آب	۱۲۰/۶
نی چو مرغ خانه، خانه کنده ای	تو بطی، بر خشک و بر تر زنده ای	۱۲۰/۷
هم به دریا هم به خشکی پا نهی	تو ز کرمنا بئی آدم شهی	۱۲۰/۸

از حملنا هم علی البر پیش ران	۱۲۰/۹	که حملنا هم علی البحری به جان	۱۲۰/۹
جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست	۱۲۰/۱۰	مر ملایک را سوی بر راه نیست	۱۲۰/۱۰
تا روی هم بر زمین، هم بر فلک	۱۲۰/۱۱	تو به تن حیوان، به جانی از ملک	۱۲۰/۱۱
با دل یوحی إلیه دیده ور	۱۲۰/۱۲	تا به ظاهر مثلکم باشد بشر	۱۲۰/۱۲
روح اوگردان بر آن چرخ برین	۱۲۰/۱۳	قالب خاکی فتاده بر زمین	۱۲۰/۱۳
بحر میداند زبان ما تمام	۱۲۰/۱۴	ما همه مرغابیانیم ای غلام	۱۲۰/۱۴
در سلیمان تا ابد داریم سیر	۱۲۰/۱۵	پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر	۱۲۰/۱۵
تا چو داود آب سازد صد زره	۱۲۰/۱۶	با سلیمان پای در دریا بنه	۱۲۰/۱۶
لیک غفلت، چشم بند و ساحر است	۱۲۰/۱۷	آن سلیمان پیش جمله حاضر است	۱۲۰/۱۷
او به پیش ما و ما از وی ملول	۱۲۰/۱۸	تا ز جهل و خوابناکی و فضول	۱۲۰/۱۸
چون نداند کاوگشاید ابر سعد	۱۲۰/۱۹	تشنه را درد سر آرد بانگ رعد	۱۲۰/۱۹
بی خبر از ذوق آب آسمان	۱۲۰/۲۰	چشم او ماندست در جوی روان	۱۲۰/۲۰
از مسبب لاجرم محجوب ماند	۱۲۰/۲۱	مرکب همت سوی اسباب راند	۱۲۰/۲۱
کی نهد دل بر سببهای جهان؟	۱۲۰/۲۲	آنکه بیند او مسبب را عیان	۱۲۰/۲۲
از نجات و از فلاح و از نجات	۱۲۰/۲۳	او مسبب یابد او در یک صباح	۱۲۰/۲۳
ده یکی ز آن گنج حاصل ناورند	۱۲۰/۲۴	آنچه در صد سال مشت حيله مند	۱۲۰/۲۴

۱۲۱. حیران شدن حاجیان در کرامات آن شیخ زاهد که بر روی ریگ گرم صحرا نشسته بود

در عبادت غرق چون عبادیه	۱۲۱/۱	زاهدی بُد در میان بادیه	۱۲۱/۱
دیده شان بر زاهد خشک اوفتاد	۱۲۱/۲	حاجیان آنجا رسیدند از بلاد	۱۲۱/۲
از سموم بادیه بودش علاج	۱۲۱/۳	جای زاهد خشک بود، او تر مزاج	۱۲۱/۳
و آن سلامت در میان آفتش	۱۲۱/۴	حاجیان حیران شدند از وحدتش	۱۲۱/۴
ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ	۱۲۱/۵	در نماز استاده بُد بر روی ریگ	۱۲۱/۵
یا سواره بر بُراق و دلدل است	۱۲۱/۶	گفتنی سر مست بر سبزه و گل است	۱۲۱/۶
یا سموم او را به از باد صباست	۱۲۱/۷	یا که پایش بر حریر و حله هاست	۱۲۱/۷
با خشوع و با خضوع و با نیاز	۱۲۱/۸	ایستاده تازه رو اندر نماز	۱۲۱/۸
مانده بُد استاده در فکر دراز	۱۲۱/۹	با حبیب خویشتن میگفت راز	۱۲۱/۹
تا شود درویش فارغ از نماز	۱۲۱/۱۰	پس بماندند آن جماعت با نیاز	۱۲۱/۱۰
ز آن جماعت، زنده ای روشن ضمیر	۱۲۱/۱۱	چون ز استغراق باز آمد فقیر	۱۲۱/۱۱
جامه اش تر بود ز آثار وضو	۱۲۱/۱۲	دیدکابش میچکید از دست و رو	۱۲۱/۱۲
دست را برداشت، کز سوی سماست	۱۲۱/۱۳	پس پرسیدش، که آبت از کجاست؟	۱۲۱/۱۳
یا گهی باشد اجابت، گاه رد	۱۲۱/۱۴	گفت، هرگاهی که خواهی میرسد؟	۱۲۱/۱۴
تا ببخشد حال تو ما را یقین	۱۲۱/۱۵	مشکل ما حل کن، ای سلطان دین	۱۲۱/۱۵
تا ببریم از میان زُنارها	۱۲۱/۱۶	وانما سری ز اسرارَت به ما	۱۲۱/۱۶

که اجابت کن دعای حاجیان	چشم را بگشود سوی آسمان	۱۲۱/۱۷
تو ز بالا برگشودستی درم	رزق جویی را ز بالا خوگرم	۱۲۱/۱۸
فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ كَرِهَ عِيَان	ای نموده تو مکان از لا مکان	۱۲۱/۱۹
زود پیدا شد، چو پیل آب کش	در میان این مناجات، ابر خوش	۱۲۱/۲۰
در گو و در غارها مسکن گرفت	همچو آب از مشک باریدن گرفت	۱۲۱/۲۱
حاجیان جمله گشاده مشکها	ابر میبارید چون مشک اشکها	۱۲۱/۲۲
ابر چون مشکی دهان را برگشود	یک عجایب در بیابان رو نمود	۱۲۱/۲۳
میبردند از میان زُنارها	یک جماعت، ز آن عجایب کارها	۱۲۱/۲۴
زین عجب والله أعلم بالرشاد	قوم دیگر را یقین در ازدیاد	۱۲۱/۲۵
ناقصان سرمدی تمّ الکلام	قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام	۱۲۱/۲۶

پایان دفتر دوم

دفتر سوم مثنوی

۱. مقدمه دفتر سوم

این سوم دفترکه سنت شد سه بار	ای ضیاء الحق، حسام الدین بیار	۱۷۱
در سیوم دفتر بهل اعدار را	برگشا گنجینه اسرار را	۱۷۲
نه از عروقی کز حرارت میجهد	قوتت از قوت حق میزهده	۱۷۳
نه از فتیل و پنبه و روغن بود	این چراغ شمس، کاو روشن بود	۱۷۴
نه از طناب و اُستی قایم بود	سقف گردون، کاو چنین دایم بود	۱۷۵
بود از دیدار خلاق ودود	قوت جبریل از مطبخ نبود	۱۷۶
هم ز حق دان، نه از طعام و از طبق	همچنان این قوت ابدال حق	۱۷۷
تا ز روح و از ملک بگذشته اند	جسمشان را هم ز نور اسرشته اند	۱۷۸
بر تو آتش شد گلستان چون خلیل	چونکه موصوفی به اوصاف جلیل	۱۷۹
ای عناصر مر مزاجت را غلام	پنج حس و شش جهت گشت از تو رام	۱۸۰
وین مزاجت برتر از هر پایه است	هر مزاجی را عناصر مایه است	۱۸۱
وصف وحدت را کنون شد ملتقط	این مزاجت از جهان منبسط	۱۸۲
سخت تنگ آمد، ندارد خلق، حلق	ای دریغا عرصه افهام خلق	۱۸۳
حلق بخشد سنگ را حلوی تو	ای ضیاء الحق به حذق رای تو	۱۸۴
تا که می نوشید و، می را بر نتافت	کوه طور اندر تجلی حلق یافت	۱۸۵
هل رأیتم من جبل رقص الجمل	صار دکاً منه و انشق الجبل	۱۸۶
حلق بخشی، کار یزدان است و بس	لقمه بخشی، آید از هر کس به کس	۱۸۷
حلق بخشد بهر هر عضوی جدا	حلق بخشد جسم را و روح را	۱۸۸
از دغا و از دغل خالی شوی	این گهی بخشد که اجلالی شوی	۱۸۹
تا نریزی قند را پیش مگس	تا نگویی سر سلطان را به کس	۱۹۰
کاو چو سوسن، ده زبان افتاد و لال	گوش آن کس نوشد اسرار جلال	۱۹۱
تا خورد آب و بروید صدگیا	حلق بخشد خاک را لطف خدا	۱۹۲
تا گیاهش را خورد اندر طلب	باز، خاکی را ببخشد حلق و لب	۱۹۳
گشت حیوان لقمه انسان و رفت	چون گیاهش خورد، حیوان گشت زفت	۱۹۴
چون جدا شد از بشر روح و بصر	باز خاک آمد، شد اکال بشر	۱۹۵
گر بگویم خوردشان، گردد دراز	ذره ها دیدم دهانشان جمله باز	۱۹۶
دایگان را دایه، لطف عام او	برگها را برگ، از انعام او	۱۹۷
زانکه گندم بی غذائی کی زهد؟	رزقها را رزقها او میدهد	۱۹۸
پاره ای گفتم، بدان زان پاره ها	نیست شرح این سخن را منتها	۱۹۹
باقیان را مقبل و مقبول دان	جمله عالم، آکل و ماکول دان	۲۰۰
وآن جهان و سالکانش مستمر	این جهان و ساکنانش منتشر	۲۰۱

اهل آن عالم مخلد مجتمع	این جهان و عاشقانش منقطع	۱۳۲
آب حیوانی که ماند تا ابد	پس کریم آن است، کاو خود را دهد	۱۳۳
رسته از صد آفت و اخطار و بیم	باقیات الصالحات آمد کریم	۱۳۴
چون خیالات عدد اندیش نیست	گر هزارانند، یک تن بیش نیست	۱۳۵
غالب و مغلوب را عقل است و رای	آکل و مآکول را حلق است و نای	۱۳۶
خورد او چندان عصا و حبل را	حلق بخشید او عصای عدل را	۱۳۷
زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل	واندر او افزون نشد ز آن جمله اکل	۱۳۸
تا بخورد او هر خیالی را که زاد	مریقین را چون عصا هم حلق داد	۱۳۹
رازق حلق معانی هم خداست	پس معانی را چو اعیان حلقهاست	۱۴۰
که به جذب مایه او را حلق نیست	پس ز ماهی تا بماه، از حلق نیست	۱۴۱
میهمان وحی اجلالی شود	حلق نفس از وسوسه خالی شود	۱۴۲
و آنگهان روزیش اجلالی شود	* حلق جان از فکر تن خالی شود	۱۴۳
یافت او بی هضم معده رزق بکر	حلق عقل و دل چو خالی شد ز فکر	۱۴۴
کز مزاج بد بود مرگ بدان	شرط، تبدیل مزاج آمد، بدان	۱۴۵
زرد و بد رنگ و سقیم و خوار شد	چون مزاج آدمی گل خوار شد	۱۴۶
رفت زشتی و، رُخش چون شمع تافت	چون مزاج زشت او تبدیل یافت	۱۴۷
تا به نعمت خوش کند پتفوز را	* دایه ای کو طفل شیر آموز را؟	۱۴۸
تا ز نعمتها کند او را غذا	* دایه ای کو شیر خواره طفل را	۱۴۹
برگشاید راه صد بُستان بر او	گر ببندد راه یک پستان بر او	۱۵۰
از هزاران نعمت و خوان و رغیف	زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف	۱۵۱
اندک اندک جهدکن، تم الکلام	پس حیات ماست موقوف فطام	۱۵۲
از نجس، پاکی بُرد مومن کذا	چون جنین بُد آدمی، خون بُد غذا	۱۵۳
بود او را بود از خون تار و پود	چون جنین بُد آدمی خونخوار بود	۱۵۴
و از فطام شیر لقمه گیر شد	از فطام خون غذایش شیر شد	۱۵۵
طالب مطلوب پنهانی شود	و ز فطام لقمه، لقمانی شود	۱۵۶
هست بیرون عالمی بس منتظم	گر جنین را کس بگفتی در رحم	۱۵۷
اندر او بس نعمت و بیحد اکول	یک زمین خرمی با عرض و طول	۱۵۸
بوستان ها، باغ ها و کشتها	کوهها و بحرها و دشتها	۱۵۹
آفتاب و ماهتاب و صد سها	آسمانی بس بلند و پُر ضیا	۱۶۰
باغها دارد عروسبها و سور	از شمال و از جنوب و از دبور	۱۶۱
تو در این ظلمت چه ای در امتحان؟	در صفت ناید عجایبهای آن	۱۶۲
در میان حبس و انجاس و عنا	خون خوری در چار میخ تنگنا	۱۶۳
زین رسالت، معرض و کافر شدی	او به حکم حال خود منکر بُدی	۱۶۴
زانکه وهم کور از این معنیست دور	کاین محال است و، فریب است و غرور	۱۶۵

نشود ادراك منكرناك او	جنس چیزی چون ندید ادراك او	۱/۶۶
زآنجهان، ابدال میگویندشان	همچنان که خلق عام اندر جهان	۱/۶۷
هست بیرون عالمی بی بو و رنگ	کاین جهان چاهی است بس تاریک و تنگ	۱/۶۸
کاین طمع آمد حجاب ژرف، زفت	هیچ در گوش کسی ز ایشان نرفت	۱/۶۹
چشم را بندد غرض از اطلاع	گوش را بندد طمع از استماع	۱/۷۰
کان غذای اوست در اوطان دون	همچنانکه آن جنین را طمع خون	۱/۷۱
خون تن را بر دلش محبوب کرد	از حدیث این جهان محبوب کرد	۱/۷۲
غیر خون، او می نداند چاشت خورد	* زین همه انواع نعمت ماند فرد	۱/۷۳
شد حجاب آن خوشی جاودان	بر تو هم طمع خوشی این جهان	۱/۷۴
از حیات راستینت کرد دور	طمع دوق این حیات پر غرور	۱/۷۵
بر تو پوشاند یقین را بی گمان	پس طمع کورت کند، نیکو بدان	۱/۷۶
در تو صدکوری فزاید از طمع	حق تو را باطل نماید از طمع	۱/۷۷
تا نهی پا بر سر آن آستان	از طمع بیزار شو چون راستان	۱/۷۸
از غم و شادی قدم بیرون نهی	کاندر آن در چون در آئی وارهی	۱/۷۹
بی ظلام کفر نور دین شود	چشم جانت روشن و حق بین شود	۱/۸۰
تا رهی از خوف و مانی در امان	پند پیران را پذیرا شو بجان	۱/۸۱
تا بیابی در حقیقت نور جان	* بشنو اکنون قصه ای تمثیل آن	۱/۸۲

۲. قصه خوردگان پیل بچه از حرص و ترك نصیحت ناصح

دید دانایی گروهی دوستان	آن شنیدی تو؟ که در هندوستان	۲/۱
میرسیدند از سفر از راه دور	گرسنه مانده شده، بی برگ و عور	۲/۲
خوش سلامیشان و چون گل بر شکفت	مهر دانائیش جوشید و بگفت	۲/۳
جمع آمد رنجتان زین کربلا	گفت: دانه کز تجوع و ز خلا	۲/۴
تا نباشد خوردتان فرزند پیل	لیک الله الله، ای قوم جلیل	۲/۵
پند من از جان و از دل بشنوید	پیل هست این سوکه اکنون میروید	۲/۶
صید ایشان هست بس دلخواهتان	پیل بچگانند اندر راهتان	۲/۷
لیک مادرشان بود اندر کمین	بس ضریفند و لطیفند و سمین	۲/۸
او بگردد در حنین و آه آه	از پی فرزند، صد فرسنگ راه	۲/۹
الحذر زآن بچه مرحوم او	آتش و دود آید از خرطوم او	۲/۱۰
در حضور و غیبت آگه با خبر	* اولیا اطفال حقتد ای پسر	۲/۱۱
کاو کشد کین از برای جانشان	* غائبی مندیش از نقصانشان	۲/۱۲
در غربی فرد از کار و کیا	گفت اطفال منند این اولیا	۲/۱۳
لیک اندر سر منم یار و ندیم	از برای امتحان، خوار و یتیم	۲/۱۴
گوئیا هستند خود اجزای من	پشت دار جمله عصمتهای من	۲/۱۵

صد هزار اندر هزار و، يك تنند	هان و هان، اين دلق پوشان منند	۲/۱۶
موسئی، فرعون را زیر و زبر	ور نه کی کردی به يك چوبی هنز؟	۲/۱۷
نوح شرق و غرب را غرق و مهان	ور نه کی کردی به يك نفرین چنان؟	۲/۱۸
شهرهای کافران را المراد	برنکندی يك دعای لوطِ راد؟	۲/۱۹
دجله آب سیه، رو بین نشان	گشت شهرستان چون فردوشان	۲/۲۰
در ره قدسش ببینی، در گذر	سوی شام است این نشان و این خبر	۲/۲۱
خود به هر قرنی سیاستها بُدست	صد هزاران اولیای حق پرست	۲/۲۲
خود جگر چبود؟ که خارا، خون شود	گر بگویم این بیان، افزون شود	۲/۲۳
تو نبینی خون شدن، کوری و رد	خون شود که ها و، باز آن بفسرد	۲/۲۴
ليك از اشتر نبیند، غیر پشم	طرفه کوری، دور بین و تیز چشم	۲/۲۵
رقص بی مقصود دارد، همچو خرس	مو به مو بیند ز صرفه حرص انس	۲/۲۶
رقص او خالی ز خیر و پُر ز شر	* مو به مو بیند ز حرص خود بشر	۲/۲۷
پنبه را از ریش شهوت برکنی	رقص آنجا کن، که خود را بشکنی	۲/۲۸
رقص اندر خون خود، مردان کنند	رقص و جولان بر سر میدان کنند	۲/۲۹
چون جهند از نقص خود، رقصی کنند	چون رهند از دست خود، دستی زنند	۲/۳۰
بحرها در شورشان، کف میزنند	مطربانشان از درون دف میزنند	۲/۳۱
کف زنان رقصان ز تحریک صبا	* تو نبینی برگها با شاخها	۲/۳۲
برگها بر شاخها شد کف زنان	تو نبینی، ليك بهر گوششان	۲/۳۳
گوش دل باید، نه این گوش بدن	تو نبینی برگها را کف زدن	۲/۳۴
تا ببینی شهر جان را با فروغ	گوش سر بر بند از هزل و دروغ	۲/۳۵
جز حدیث روی او چیزی مگو	* هین دهان بر بند از هزل ای عمو	۲/۳۶
کش بگوید در نبی حق هو اذن	سرکشد گوش محمد در سخن	۲/۳۷
رحمت او مَرُضع است او ما صبی	سربه سرگوش است و چشم است آن نبی	۲/۳۸
سوی اهل پیل و بر آغاز ران	این سخن پایان ندارد باز ران	۲/۳۹

۳. بقیه قصه متعرضان پیل بچگان

گرد معده هر بشر بر می تند	هر دهان را پیل بوئی میکند	۳/۱
تا نماید انتقام و زور خویش	تا کجا یابد کباب پور خویش	۳/۲
یابد و زخمش زند اندر جزا	تا کجا بوی کباب بچه را	۳/۳
غیبت ایشان کنی، کیفر بری	لحمهای بندگان حق خوری؟	۳/۴
کی برد جان؟ غیر آن، کاو صادق است	هان که بویای دهانتان خالق است	۳/۵
باشد اندر گور منکر یا نکیر	وای آن افسوسئی کش بوی گیر	۳/۶
نی توان خوش کردن از دارو، دهان	نی دهان دزدیدن امکان، ز آن مهان	۳/۷
راه حیلست نیست عقل و هوش را	آب و روغن نیست مر روپوش را	۳/۸

چندکوبید؟ زخمهای گرزشان	۳/۹
گرز عزرائیل را بنگر اثر	۳/۱۰
هم به صورت مینماید، گه گهی	۳/۱۱
گوید آن رنجور، کای یار حرم	۳/۱۲
* چون نمی بیندکس از یاران او	۳/۱۳
ما نمی بینیم، باشد این خیال	۳/۱۴
چه خیال است این؟ که این چرخ نگون	۳/۱۵
گرزها و تیغها محسوس شد	۳/۱۶
او همی بیندکه آن از بهر اوست	۳/۱۷
حرص دنیا رفت و، چشمش تیز شد	۳/۱۸
مرغ بی هنگام شد آن چشم او	۳/۱۹
سر بریدن واجب آمد مرغ را	۳/۲۰
هر زمان نزعی است، جزو جانت را	۳/۲۱
عُمر تو، مانند همیان زر است	۳/۲۲
میشمارد، میدهد زر بی وقوف	۳/۲۳
گرز که بستانی و ننهی به جای	۳/۲۴
پس بنه بر جای، هر دم را عوض	۳/۲۵
در تمامی کارها، چندین مکوش	۳/۲۶
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام	۳/۲۷
وین عمارت کردن گور و لحد	۳/۲۸
بلکه خود را در صفا، گوری کنی	۳/۲۹
خاک اوگردی و مدفون غمش	۳/۳۰
گورخانه، قبه ها وکنگره	۳/۳۱
بنگر اکنون زنده، اطلس پوش را	۳/۳۲
در عذاب منکر است، آن جان او	۳/۳۳
از برون، بر ظاهرش، نقش و نگار	۳/۳۴
وآن یکی بینی در آن دلق کهن	۳/۳۵
بر سر هر ژاژخا و برزشان	
گر نبینی چوب و آهن در صور	
زآن همان رنجور باشد آگهی	
چیست این شمشیر بر فرق سرم؟	
در جواب آیند یاران، کای عمو	
چه خیال است این؟ که هست این ارتحال	
از نهیب این، خیالی شدکنون	
پیش بیمار و سرش منکوس شد	
چشم دشمن بسته زآن و چشم دوست	
چشم او روشن که چون خون ریز شد	
از نتیجه کبر او و خشم او	
کاو به غیر وقت جنباند درا	
بنگر اندر نزع جان، ایمانت را	
روز و شب مانند دینار اشمر است	
تا که خالی گردد و آید خسوف	
اندر آیدکوه ز آن دادن ز پای	
تا ز وَاسْجُدْ وَاقْتَرِبْ یابی غرض	
جز به کاری که بود در دین، مکوش	
کارهایت ابتر و، نان تو خام	
نی به سنگ است و، نه چوب و نی لبد	
در منی آن کنی دفن، این منی	
تا دمت یابد مددها از دمش	
نبود از اصحاب معنی آن سره	
هیچ اطلس دست گیرد هوش را؟	
کزدم غم، در دل غمدان او	
و ز درون، اندیشه هایش زار زار	
چون نبات اندیشه و، شکر سخن	

۴. بازگشتن بحکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من	۴/۱
با گیاه و برگها قانع شوید	۴/۲
من برون کردم زگردن، وام نصح	۴/۳
من به تبلیغ رسالت آمدم	۴/۴
هین مبادا که طمعتان ره زند	۴/۵
تا دل و جانتان نگردد ممتحن	
در شکار پیل بچگان کم روید	
جز سعادت کی بود انجام نصح؟	
تا رهانم مر شما را از ندم	
طمع برگ، از این جهانتان برکند	

گشت قحط و جوعشان در راه زفت	این بگفت و، خیر بادی کرد و رفت	۴/۶
بچه فیلی، فربهی، نوزاده ای	ناگهان دیدند سوی جاده ای	۴/۷
پاك خوردند و فرو شستند دست	اندر افتادند چون گرگانِ مست	۴/۸
که حدیث آن فقیرش بود یاد	آن یکی همره، نخورد و پند داد	۴/۹
بخت نو بخشد تو را عقل کهن	از کبابش مانع آمد آن سخن	۴/۱۰
و آن گرسنه پاسبان آن رمه	پس بیفتادند و خفتند آن همه	۴/۱۱
اولا آمد سوی حارس دوید	دید پیلی سهمناکی میرسید	۴/۱۲
هیچ بویی زو نیامد ناگوار	بوی میکرد آن دهانش را سه بار	۴/۱۳
مر ورا نازرد آن شه پیل زفت	چند باری گرد او گشت و برفت	۴/۱۴
بوی میآمد ورا ز آن خفته مرد	مر لب هر خفته ای را بوی کرد	۴/۱۵
بردرانید و بکشتش پیل زود	کز کباب پیل زاده خورده بود	۴/۱۶
بردرانید و نبودش ز آن شکوه	در زمان او یک به یک را ز آن گروه	۴/۱۷
تا همی زد بر زمین، میشد شکاف	بر هوا انداخت هر یک از گراف	۴/۱۸
تا نیارد خون ایشان نبرد	ای خورنده خون خلق از راه برد	۴/۱۹
ز آنکه مال از زور آید در یمین	مال ایشان، خون ایشان دان یقین	۴/۲۰
فیل بچه خواره را کیفر کشد	مادر آن پیل بچه، کین کشد	۴/۲۱
هم بر آرد خصم پیل از تو دمار	فیل بچه میخوری، ای پاره خوار	۴/۲۲
پیل داند بوی خصم خویش را	بوی رسوا کرد، مکر اندیش را	۴/۲۳
چون نیابد بوی باطل را ز من؟	آنکه یابد بوی رحمان از یمین	۴/۲۴
چون نیابد از دهان ما بخور؟	مصطفی چون بوی برد از راه دور	۴/۲۵
بوی نیک و بد، بر آید بر سما	هم بیابد، لیک پوشاند ز ما	۴/۲۶
میزند بر آسمان سبز فام	تو همی خُسی و، بوی آن حرام	۴/۲۷
تا به بوگیران گردون میرود	همره انفاس زشت میشود	۴/۲۸
در سخن گفتن بیاید چون پیاز	بوی کبر و، بوی حرص و، بوی آز	۴/۲۹
از پیاز و سیر تقوی کرده ام"	گر خوری سوگند "من کی خورده ام؟	۴/۳۰
بر دماغ همنشینان بر زند	آن دمت، سوگند غمازی کند	۴/۳۱
آن دل کژ مینماید از زبان	پس دعاها رد شود از بوی آن	۴/۳۲
چوب رد باشد جزای هر دغا	اِخْسُواْ آید جواب آن دعا	۴/۳۳
آن کژی لفظ، مقبول خداست	گر حدیث کژ بود، معنیت راست	۴/۳۴
آن چنان معنی نیرزد یک تسو	* و ر بود معنی کژ و لفظت نکو	۴/۳۵

۵. بیان آن که خطای محبان بهتر از صواب بیگانگان است

حی را هی خواند از روی نیاز	آن بلال صدق در بانگ نماز	۵/۱
این خطا، اکنون که آغاز بناست	تا بگفتند ای پیمبر نیست راست	۵/۲

يك مؤذن كاو بود افصح بيار	ای نبی و، ای رسول کردگار	۵/۳
لحن خواندن لفظ "هی علی الفلاح"	عیب باشد اول دین و صلاح	۵/۴
يك دو رمزی از عنایات نهفت	خشم پیغمبر بجوشید و بگفت	۵/۵
بهتر از صد حی و حی و قیل و قال	کای خسان، نزد خدا، هی بلال	۵/۶
وانگویم آخر و آغازتان	وامشورانید، تا من رازتان	۵/۷
رو دعا میخواه ز اخوان صفا	گر نداری تو دم خوش در دعا	۵/۸

۶. امر حق به موسی علیه السلام که مرا به دهانی خوان که بدان دهان گناه نکرده باشی

وقت حاجت خواستن اندر دعا	بهر این فرمود با موسی خدا	۶/۱
با دهانی که نکردی توگناه	کای کلیم الله ز من میجو پناه	۶/۲
گفت ما را از دهان غیر خوان	گفت موسی، من ندارم آن دهان	۶/۳
از دهان غیر بر خوان، کای اله	از دهان غیرکی کردی گناه؟	۶/۴
در شب و در روزها آرد دعا	آنچنان کن که دهانها مر تو را	۶/۵
آن دهان غیر باشد، عذر خواه	آن دهانی که نکردستی گناه	۶/۶
روح خود را چابک و چالاک کن	یا دهان خویشتن را پاک کن	۶/۷
رخت بر بندد، برون آید پلید	ذکر حق پاک است، چون پاکی رسید	۶/۸
شب گریزد، چون بر افروزد ضیا	می گریزد ضدها از ضدها	۶/۹
نی پلیدی ماند و، نی آن دهان	چون برآمد نام پاک اندر دهان	۶/۱۰

۷. در بیان آنکه، الله گفتن نیازمند، عین لبیک گفتن حق است

تا که شیرین گردد از ذکرش لبی	آن یکی الله میگفتی شبی	۷/۱
چندگوئی آخر، ای بسیارگو	گفت شیطانش خمش ای سخت رو	۷/۲
خود یکی الله را لبیک کو؟	این همه الله گفتی از عتو	۷/۳
چند الله میزنی با روی سخت؟	می نیاید يك جواب از پیش تخت	۷/۴
دید در خواب او خضر را در خضر	او شکسته دل شد و بنهاد سر	۷/۵
چون پشیمانی از آن کش خوانده ای؟	گفت: هین از ذکر چون وامانده ای؟	۷/۶
ز آن همی ترسم که باشم ردّ باب	گفت: لبیکم نمی آید جواب	۷/۷
که برو با او بگو ای ممتحن	گفت او را که: خدا گفت این به من	۷/۸
آن نیاز و سوز و دردت پیک ماست؟	نی که آن الله تو لبیک ماست؟	۷/۹
نی که من مشغول ذکر کرده ام؟	نی تو را در کار من آورده ام؟	۷/۱۰
جذب ما بود و، گشاد آن پای تو	حیله ها و چاره جوئیهای تو	۷/۱۱
زیر هر "یا رب" تو، لبیکهاست	ترس و عشق تو کمند لطف ماست	۷/۱۲
ز آنکه "یا رب گفتنش" دستور نیست	جان جاهل، زین دعا، جز دور نیست	۷/۱۳
تا ننالد با خدا وقت گزند	بر دهان و بر دلش قفل است و بند	۷/۱۴

تا بکرد او دعوی عزّ و جلال	داد مر فرعون را صد ملك و مال	۷/۱۵
تا ننالد سوی حق، آن بدگهر	در همه عمرش ندید او درد سر	۷/۱۶
حق ندادش درد و رنج و آن دهان	داد او را جمله ملك، این جهان	۷/۱۷
تا بخوانی تو خدا را در نهان	درد آمد بهتر از ملك جهان	۷/۱۸
شد نصیب دوستانش در جهان	* زآنکه درد و رنج و بار آن دهان	۷/۱۹
خواندن با درد، از دل بردگیست	خواندن بی درد، از افسردگیست	۷/۲۰
یادکردن مبدأ و آغاز را	آن کشیدن زیر لب آواز را	۷/۲۱
کای خدا، ای مستغاث و، ای معین	آن شده آواز صافی و حزین	۷/۲۲
زآنکه هر راغب، اسیر رهنیست	نالۀ سگ، در رهش بی جذبه نیست	۷/۲۳
بر سر خوان شهشاهان نشست	چون سگ کهفی که از مردار رست	۷/۲۴
عارفانه، آب رحمت، بی تعار	تا قیامت میخورد او پیش غار	۷/۲۵
لیک اندر پرده، بی آن جام نیست	ای بسا سگ پوست، کاو را نام نیست	۷/۲۶
بی جهاد و صبر، کی باشد ظفر؟	جان بده از بهر آن جام، ای پسر	۷/۲۷
صبرکن، کالصبر مفتاح الفرج	صبرکردن بهر این، نبود حرج	۷/۲۸
حزم را خود صبر باشد، پا و دست	زین کمین، بی صبر و حزمی کس نجست	۷/۲۹
حزم کردن، زور و نور انبیاست	صبرکن از خورد، کاین زهرین گیاست	۷/۳۰
کوه، کی مر باد را وزنی نهد؟	گاه باشد کاو به هر بادی جهد	۷/۳۱
کای برادر، راه خواهی، هین بیا	هر طرف غولی همی خواند تو را	۷/۳۲
من قلاووزم در این راه دقیق	رهنمایم، همرهت باشم، رفیق	۷/۳۳
یوسف، کم رو سوی این گرگ خو	نی قلاووز است و، نی ره داند او	۷/۳۴
چرب و نوش دانه های این سرا	حزم این باشد که نفریید ترا	۷/۳۵
سحر خواند، میدمد درگوش او	که نه چربش دارد و، نی نوش او	۷/۳۶
خانه آن توست و، تو آن منی	که بیا مهمان ما، ای روشنی	۷/۳۷
یا سقیمم خسته این دخمه ام	حزم آن باشد که گوئی تخمه ام	۷/۳۸
تخمه ام گوئی ز انواع ابا	حزم آن باشد که بهر دفع را	۷/۳۹
یا مرا خواندست آن خالو پسر	یا سرم درد است و، درد سر ببر	۷/۴۰
که بکارد در تو نوشش ریشها	زآنکه يك نوشت دهد با نیشها	۷/۴۱
ماهیا، او گوشت در شست نهد	زر اگر پنجاه، یا شصت دهد	۷/۴۲
جوز پوسیدست و، گفتار دغل	گر دهد، خود کی دهد؟ آن پر حیل	۷/۴۳
صد هزاران عقل را، يك نشمرد	ژغزغ آن، عقل و مغزت را برد	۷/۴۴
گر تو رامینی، مجو جز ویسه ات	یار تو، خورجین توست و کیسه ات	۷/۴۵
وین برونیاها، همه آفات توست	ویسه و معشوق تو، هم ذات توست	۷/۴۶
تو نگوئی: مست و خواهان مند	حزم آن باشد که چون دعوت کنند	۷/۴۷
که کند صیاد، در مکمن نهان	دعوت ایشان صفیر مرغ دان	۷/۴۸

میکنند آواز و فریاد و حنین	مرغِ مرده پیش بنهاده، که این	۷/۴۹
جمع آید، بر دردشان پوست او	مرغ پندارد که جنس اوست او	۷/۵۰
تا نگرددگیج از آن دانه ملق	جز مگر مرغی که حزمش داد حق	۷/۵۱
حزم را مگذار و محکم کن تو دین	* هست بی حزمی، پشیمانی، یقین	۷/۵۲
دین رود از دست و درد سر دهد	* زانکه بیحزمی، شقاوت بردهد	۷/۵۳
تا شوی حازم برای حفظ دین	* بشنو این افسانه را در شرح این	۷/۵۴

۸. فریفتن روستائی، شهری را و به دعوت خواندن او را به لابه و الحاح بسیار

شهرئی، با روستائی آشنا	ای برادر، بود اندر ما مضمی ا	۸/۱
خرگه اندر کوی آن شهری زدی	روستائی چون سوی شهر آمدی	۸/۲
بر دکان او و، بر خوانش بُدی	دو مه و سه ماه، مهمانش بُدی	۸/۳
راست کردی مرد شهری، رایگان	هر حوائج را که بودیش، آن زمان	۸/۴
هیچ می نائی سوی ده فرجه جو؟	رو به شهری کرد و گفت: ای خواجه تو	۸/۵
کاین زمان گلشن است و نو بهار	الله الله، جمله فرزندان بیار	۸/۶
تا بیندم خدمت را من کمر	یا به تابستان بیا، وقت ثمر	۸/۷
در ده ما باش خوش ماهی سه چار	خیل و فرزندان و قومت را بیار	۸/۸
کشت زار و لاله دلکش بود	در بهاران، خطه ده خوش بود	۸/۹
تا در آمد بُعد وعده، هشت سال	وعده دادی شهری او را دفع حال	۸/۱۰
عزم خواهی کرد؟ کامد ماه دی	او به هر سالی همی گفتی: که کی	۸/۱۱
از فلان خطه بیامد میهمان	او بهانه ساختی، که امسالمان	۸/۱۲
از مهمات، آن طرف خواهیم دوید	سال دیگر، گر توانم وارheid	۸/۱۳
بهر فرزندان تو، ای اهل بر	گفت: هستند آن عیالم منتظر	۸/۱۴
تا مقیم قبه شهری شدی	* باز هر سالی چو لکلك آمدی	۸/۱۵
خیمه اندر خانه شهری زدی	باز هر سال از طمع او آمدی	۸/۱۶
خرج او کردی، گشادی بال خویش	خواجه هر سالی ز زر و مال خویش	۸/۱۷
خوان نهادش بامدادان و شبان	آخرین کُرت، سه ماه آن پهلوان	۸/۱۸
چند وعده؟ چند بفریبی مرا؟	از خجالت بازگفت او خواجه را	۸/۱۹
لیک هر تحویل، اندر حکم هوست	گفت خواجه: جسم و جانم وصل جوست	۸/۲۰
تا کی آرد باد را آن باد ران؟	آدمی چون کشتی است و بادبان	۸/۲۱
گیر فرزندان، بیا بنگر نعیم	باز سوگندان بدادش، کای کریم	۸/۲۲
کاله الله، زو بیا، بنمای جهد	دست او بگرفت سه کُرت به عهد	۸/۲۳
لابه ها و، وعده های شکرین	بعد ده سال و، به هر سالی چنین	۸/۲۴
ماه و ابر و سایه هم دارد سفر	کودکان خواجه گفتند: ای پدر	۸/۲۵
رنجها در کار او بس برده ای	حقها بر وی تو ثابت کرده ای	۸/۲۶

واگزارد، چون شوی تو میهمان	او همی خواهد که بعضی حق آن	۸/۲۷
که کشیدش سوی ده، لابه کنان	بس وصیت کرد ما را او نهران	۸/۲۸
اتق من شرّ من أحسن الیه	گفت: حق است این، ولی ای سیویه	۸/۲۹
ترسم از وحشت که آن فاسد شود	دوستی، تخم دم آخر بود	۸/۳۰
همچو دی، در بوستان و در زروع	صحبتی باشد، چو شمشیر قطع	۸/۳۱
زو عمارتها و دخل بی شمار	صحبتی باشد، چو فصل نو بهار	۸/۳۲
تاگریزی و، شوی از بد، بری	حزم آن باشد، که ظنّ بد بری	۸/۳۳
هر قدم را دام میدان، ای فضول	حزم سوء الظن، گفتت آن رسول	۸/۳۴
هر قدم دامیست، کم رو اوستاخ	روی صحرا هست، هموار و فراخ	۸/۳۵
چون بتازد، دامش افتد در گلو	آن بزکوهی دود، که دام کو؟	۸/۳۶
دشت میدیدی، نمی دیدی کمین	آن که میگفتی که کو؟ اینک بین	۸/۳۷
دنبه کی باشد میان کشت زار؟	بی کمین و دام و صیاد، ای عیار	۸/۳۸
استخوان وکله هاشان را بین	آنکه گستاخ آمدند، اندر زمین	۸/۳۹
استخوانشان را بپرس، از ما مضمی	چون به گورستان روی، ای مرتضی	۸/۴۰
چون فرو رفتند در چاه غرور؟	تا به ظاهر بینی آن مستان کور	۸/۴۱
ور نداری چشم، دست آور عصا	چشم اگر داری تو، کورانه میا	۸/۴۲
چون نداری دیده، میکن پیشوا	آن عصای حزم و استدلال را	۸/۴۳
بی عصا کش، بر سر هر ره، مایست	ور عصای حزم و استدلال نیست	۸/۴۴
تا که پا از سنگ و از چه وارهد	گام زآن سان نه، که نابینا نهد	۸/۴۵
مینهد پا، تا نیفتد در خباط	کور لرزان و، به ترس و، احتیاط	۸/۴۶

۹. قصه اهل سبا و طاعی کردن نعمت، ایشان را

لقمه جُسته، لقمه ماری شده	ای زدودی جسته، در ناری شده	۹/۱
یا بخواندی و، ندیدی جز صدا	تو نخواندی قصه اهل سبا؟	۹/۲
سوی معنی هوش که راه، راه نیست	از صدا آن کوه خود آگاه نیست	۹/۳
چون خمش گردی تو، او هم شد خموش	او همی بانگی کند، بی گوش و هوش	۹/۴
صد هزاران قصر و ایوانها و باغ	داد حق اهل سبا را بس فراغ	۹/۵
در وفا، کمتر فتادند از سگان	شکر آن نگذاشتند، آن بد رگان	۹/۶
چون رسد، بر در همی بندد کمر	مر سگی راه، لقمه نانی، ز در	۹/۷
گر چه بر وی جور و سختی میرود	پاسبان و حارس در میشود	۹/۸
کفر داند، کرد غیر اختیار	هم بر آن در باشدش، باش و قرار	۹/۹
آن سگانش میکنند آن دم ادب	ور سگی آید غریبی، روز و شب	۹/۱۰
حق آن نعمت، گروگان دل است	که: بُرو آنجا که اول منزل است	۹/۱۱
حق آن نعمت، فرو مگذار بیش	می گزندش که: برو بر جای خویش	۹/۱۲

چند نوشیدی و، وا شد چشمهات	از در دل، و اهل دل، آب حیات	۹/۱۳
از در اهل دلان، بر جان زدی	بس غذای وجد و، سُکر و بیخودی	۹/۱۴
گرد هر دکان همی گردی چو خرس	باز این در را رها کردی، ز حرص	۹/۱۵
میدوی بهر ثرید مرده ریگ	بر در آن منعمان چرب دیگ	۹/۱۶
کار ناومید، آنجا به شود	چربش آنجا دان، که جان فربه شود	۹/۱۷

۱۰. جمع آمدن اهل آفت هر صبحی بر در صومعه عیسی علیه السلام جهت طلب شفا به دعای او

هان و هان ای مبتلا، این در مهل	صومعه عیساست خوان اهل دل	۱۰/۱
از ضریر و شل و لنگ و اهل دل	جمع گشتندی ز هر اطراف خلق	۱۰/۲
تا به دم، ایشان رهاند از جناح	بر در آن صومعه، عیسی صبح	۱۰/۳
چاشتگه بیرون شدی، آن خوب کیش	او چو فارغ گشتی از اوراد خویش	۱۰/۴
شسته بر در، با امید و انتظار	جوق جوق مبتلا، دیدی نزار	۱۰/۵
حاجت و مقصود جمله شد روا	پس دعا کردی و، گفتی از خدا	۱۰/۶
حاجت این جملگانان شد روا	* گفتی: ای اصحاب آفت، از خدا	۱۰/۷
سوی غفاری و، اکرام خدا	هین روان گردید، بی رنج و عنا	۱۰/۸
که گشائی زانوی ایشان به رای	جملگان، چون اشتران بسته پای	۱۰/۹
از دعای او شدند پا دوان	بی توقف جمله شادان در امان	۱۰/۱۰
تن درست و شادمان و محترم	* جمله بیدرد و الم، بیرنج و غم	۱۰/۱۱
از دم میمون آن صاحب قران	* سوی خانه خویش گشتندی روان	۱۰/۱۲
یافتی صحت از این یاران کیش	آزمودی تو بسی آفات خویش	۱۰/۱۳
چند جانت بی غم و آزار شد؟	چند آن لنگی تو رهوار شد؟	۱۰/۱۴
تا ز خود هم گم نگردی، ای لوند	تو مغفل، رشته ای بر پای بند	۱۰/۱۵
یاد نورد آن عسل نوشی تو	ناسپاسی و، فراموشی تو	۱۰/۱۶
چون دل اهل دل، از تو خسته شد	لاجرم آن راه، بر تو بسته شد	۱۰/۱۷
همچو ابری، گریه های زارکن	زودشان دریاب و استغفارکن	۱۰/۱۸
میوه های پخته بر خود وا کفد	تا گلستانشان سوی تو بشکفد	۱۰/۱۹
با سگ کھف ار شدستی خواجه تاش	هم بر آن در گرد و از سگ کم مباش	۱۰/۲۰
که دل اندر خانه اول بیند	چون سگان هم، مر سگان را ناصحند	۱۰/۲۱
سخت گیر و، حق گزاری را ممان	اولین در را که خوردی استخوان	۱۰/۲۲
وز مقام اولین، مفلح شود	میگزندش، تا ز ادب، آنجا رود	۱۰/۲۳
با ولی نعمت، یاغی مشو	میگزندش، که ای سگ طاغی، برو	۱۰/۲۴
پاسبان و، چابک و، برجسته باش	بر همان در، همچو حلقه، بسته باش	۱۰/۲۵
بیوفایی را مکن بیهوده فاش	صورت نقض وفای ما مباش	۱۰/۲۶
رو سگان را، ننگ و بد نامی میار	مر سگان را، چون وفا آمد شعار	۱۰/۲۷

بیوفایی، چون سگان را، عار بود	۱۰/۲۸
حق تعالی، فخر آورد از وفا	۱۰/۲۹
بیوفایی دان، وفا با رد حق	۱۰/۳۰
* نور را هم نور شو، با نار نار	۱۰/۳۱
حق مادر بعد از آن شد، کان کریم	۱۰/۳۲
صورتی کردت، درون جسم او	۱۰/۳۳
همچو جزو متصل دید او ترا	۱۰/۳۴
حق هزاران صنعت و فن ساختست	۱۰/۳۵
پس حق حق، سابق از مادر بود	۱۰/۳۶
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر	۱۰/۳۷
ای خداوند، ای قدیم احسان تو	۱۰/۳۸
تو بفرمودی که: حق را یاد کن	۱۰/۳۹
یادکن لطفی که کردم، آن صبح	۱۰/۴۰
اصل و اجداد شما را آن زمان	۱۰/۴۱
آب آتش خو، زمین بگرفته بود	۱۰/۴۲
حفظ کردم، من نکردم ردّتان	۱۰/۴۳
چون شدی سر، پشت پایت، چون زخم؟	۱۰/۴۴
چون فدای، بیوفایان میشوی؟	۱۰/۴۵
من ز سهو و بیوفائیا ببری	۱۰/۴۶
این گمان بد، بر آنجا بر، که تو	۱۰/۴۷
بس گرفتی یار و همراهان زفت	۱۰/۴۸
یار نیکت رفت، بر چرخ برین	۱۰/۴۹
تو بماندی در میانه، همچنان	۱۰/۵۰
دامن اوگیر، ای یار دلیر	۱۰/۵۱
نی چو عیسی، سوی گردون بر شود	۱۰/۵۲
با تو باشد در مکان و بی مکان	۱۰/۵۳
او بر آرد از کدورتها صفا	۱۰/۵۴
چون جفا آری، فرستد گوشمال	۱۰/۵۵
چون تو وردی ترک کردی در روش	۱۰/۵۶
ترک وردی که کنی تو در زمان	۱۰/۵۷
آن ادب کردن بود، یعنی مکن	۱۰/۵۸
پیش از آن کاین قبض زنجیری شود	۱۰/۵۹
رنج معقولت شود محسوس و فاش	۱۰/۶۰
در معاصی، قبضها دلگیر شد	۱۰/۶۱
بیوفایی، چون روا داری نمود؟	
گفت: من اوفی بعهد غیرنا	
بر حقوق حق ندارد کس سبق	
جای گُل، گل باش و، جای خار، خار	
کرد او را از جنین تو غریم	
داد در حملت و را، آرام و خو	
متصل را کرد تدبیرش جدا	
تا که مادر بر تو مهر انداختست	
هرکه آن حق را نداند، خر بود	
با پدر کردش قرین، آن خود بگیر	
آنکه دانم، و آنکه نی، هم آن تو	
زانکه حق من، نمی گردد کهن	
با شما از حفظ در کشتی نوح	
دادم از طوفان و از موجش امان	
موج او، مر اوج که را میربود	
در وجود جد جد جدتان	
کارگاه خویش، چون ضایع کنم؟	
از گمان بد، بدان سو میروی	
سوی من آئی، گمان بد ببری؟	
میشوی در پیش همچون خود، دو تو	
گر ترا گویم که: کو؟ گوئی که: رفت	
یار فسقت ماند، در قعر زمین	
بیمدد، چون آتشی از کاروان	
کاو منزه باشد از بالا و زیر	
نی چو قارون، در زمین اندر رود	
چون بمانی از سرا و از دکان	
مر جفاهای تو را گیرد وفا	
تا ز نقصان وا روی سوی کمال	
بر تو قبضی آید از رنج و تبش	
قبض و تاریکیت آید، نیک دان	
هیچ تحویلی از آن عهد کهن	
اینکه دل گیرست، پاگیری شود	
تا نگیری این اشارت را به لاش	
قبضها بعد از اجل زنجیر شد	

عیشه ضنکا و نحشر بالعمی	نعط من أعرض هنا عن ذكرنا	۱۰/۶۲
قبض و دل تنگی، دلش را میخلد	دزد، چون مال کسان را میبرد	۱۰/۶۳
قبض آن مظلوم، کز شرت گریست	او همی گوید: عجب این قبض چیست؟	۱۰/۶۴
باد اصرار، آتشش را دم کند	چون بدین قبض، التفاتی کم کند	۱۰/۶۵
گشت محسوس آن معانی، زد علم	قبض دل، قبض عوان شد لاجرم	۱۰/۶۶
غصه بیخ است و، برآرد شاخ بیخ	قبض ها، زندان شدست و چار میخ	۱۰/۶۷
قبض و بسط اندرون، بیخی شمار	بیخ پنهان بود، هم شد آشکار	۱۰/۶۸
تا نروید زشت خاری در چمن	چونکه بیخش بد بود، زودش بزَن	۱۰/۶۹
زانکه سرها جمله میروید ز بُن	قبض دیدی، چاره آن قبض کن	۱۰/۷۰
چون بر آمد میوه با اصحاب ده	بسط دیدی، بسط خود را آب ده	۱۰/۷۱

۱۱. باقی قصه اهل سبا

بازگو، تا بازگویم: مرحبا	* بازگردد قصه اهل سبا	۱۱/۱
کارشان کفران نعمت با کرام	آن سبا، ز اهل سبا بودند خام	۱۱/۲
که کنی با محسن خود، تو جدال	باشد آن کفران نعمت در مثال	۱۱/۳
من برنجم زین، چه رنجه میشوی؟	که نمی باید مرا این نیکوئی	۱۱/۴
من نخواهم چشم، زودم کور کن	لطف کن، این نیکویی را دور کن	۱۱/۵
شیننا خیر لنا خذ زیننا	پس سبا گفتند با عد بیننا	۱۱/۶
نی زمان خوب و، نی امن و فراغ	ما نمیخواهیم این ایوان و باغ	۱۱/۷
آن بیابان است، خوش کانجا دَد است	شهرها نزدیک همدیگر، بد است	۱۱/۸
فإذا جاء الشتاء أنکر ذا	يطلب الإنسان في الصيف الشتا	۱۱/۹
لا بضیق لا بعیش رغدا	فهو لا يرضی بحال أبدا	۱۱/۱۰
کلما نال هدی أنکره	قُتِلَ الإنسانُ ما أكفره	۱۱/۱۱
اقتلوا أنفسکم گفت آن سنی	نفس زین سان است، زآن شدکشتنی	۱۱/۱۲
در خلد، از زخم او توکی جهی؟	خار سه سوی است، هر چون کش نهی	۱۱/۱۳
دست اندر یار نیکوکار زن	آتش ترک هوا در خار زن	۱۱/۱۴
که به پیش ما، وبأ، به از صبا	چون ز حد بُردند اصحاب سبا	۱۱/۱۵
از فسوق و کفر مانع میشدند	ناصحانشان در نصیحت آمدند	۱۱/۱۶
تخم فسق و کافری میکاشتند	قصد خون ناصحان میداشتند	۱۱/۱۷
از قضا حلوا شود رنج دهان	چون قضا آید، شود تنگ این جهان	۱۱/۱۸
تحجب الأبصار إذا جاء القضاء	گفت: إذا جاء القضاء ضاق الفضاء	۱۱/۱۹
تا نبیند چشم، کحل چشم را	چشم بسته میشود وقت قضا	۱۱/۲۰
آن غبارت، ز استغاثت دورکرد	مکر آن فارس، چو انگیزیدگرد	۱۱/۲۱
ور نه بر توکوبد آن مکر سوار	سوی فارس رو، مرو سوی غبار	۱۱/۲۲

دید گردگرگ، چون زاری نکرد؟	گفت حق آن را که این گرگش بخورد	۱۱/۲۳
با چنین دانش، چرا کرد او چرا؟	او نمی دانست گردگرگ را	۱۱/۲۴
می بدانند و، به هر سو می خزند	گوسفندان، بوی گرگ باگزند	۱۱/۲۵
می بدانند، ترک میگویند چرا	مغز حیوانات بوی شیر را	۱۱/۲۶
با مناجات خدا انبازگرد	بوی خشم شیر دیدی، بازگرد	۱۱/۲۷
گرگ محنت، بعد گرد، آمد سترگ	وانگشتند آن گروه از گردگرگ	۱۱/۲۸
که ز چوپان خرد، بستند چشم	بردید آن گوسفندان را به خشم	۱۱/۲۹
خاک غم در چشم چوپان میزدند	چند چوپانشان بخواند و نامدند	۱۱/۳۰
چون تبع گردیم؟ هر یک سروریم	که برو، ما خود ز تو چوپانتریم	۱۱/۳۱
هیزم ناریم و، آن عار نی	طعمه گرگیم و، آن یار نی	۱۱/۳۲
بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ	حمیتی بُد جاهلیت در دماغ	۱۱/۳۳
در چه افتادند و میگفتند آه	بهر مظلومان همی کنند چاه	۱۱/۳۴
آنچه میکردند، یک یک یافتند	پوستین یوسفان بشکافتند	۱۱/۳۵
چون اسیری، بسته اندر کوی تو	کیست آن یوسف؟ دل حق جوی تو	۱۱/۳۶
پر و بالش را به صد جا خسته ای	جبرئیلی را بر استن بسته ای	۱۱/۳۷
که کِشی او را به کهدان آوری	پیش او، گوساله بریان آوری	۱۱/۳۸
نیست او را قوت جز ذکر و قنوت	که بخور، این است ما را لوت و پوت	۱۱/۳۹
میکنند از تو شکایت با خدا	زین شکنجه و امتحان، آن مبتلا	۱۱/۴۰
گویدش: نک وقت آمد، صبرکن	کای خدا، افغان از این گرگ کهن	۱۱/۴۱
داد که دهد؟ جز خدای دادگر	داد تو، وخواهم از هر بی خبر	۱۱/۴۲
در فراق روی تو، یا ربنا	او همی گوید که: صبرم شد فنا	۱۱/۴۳
صالحم افتاده در حبس ثمود	احمدم درمانده در دست یهود	۱۱/۴۴
یا بُکش، یا باز خوانم، یا بیا	ای سعادت بخش جان انبیا	۱۱/۴۵
این فراق اندر خور اصحاب نیست	* با فراق کافران را تاب نیست	۱۱/۴۶
هر یکی: یا لیتنی کنت تراب	* کافران گویند در وقت عذاب	۱۱/۴۷
چون بود بی تو؟ کسی کان تو است	حال او این است، کاو خود زآنسو است	۱۱/۴۸
لیک بشنو، صبر آور، صبر به	حق همی گوید که: آری ای نزه	۱۱/۴۹
کاندر آمد وقت بیرون آمدن	صبح نزدیک است، خامش، دم مزن	۱۱/۵۰
من همی کوشم پی تو، تو مکوش	صبح نزدیک است، خامش، کم خروش	۱۱/۵۱
داروی تلخم، به از حلوی تو	* کوشش من، به که کوششهای تو	۱۱/۵۲
کمترک جنبان زبان، روگوش شو	* هین تحمل کن، برو خاموش شو	۱۱/۵۳
هر چه از یارت جدا اندازد آن	* حیلت و مکر و دغا بازیش دان	۱۱/۵۴
روستائی، خواجه را بین خانه بُرد	شد ز حد، هین بازگرد، ای یارگرد	۱۱/۵۵
آن بگو، که خواجه، چون آمد به ده؟	قصه اهل سبا یک گوشه نه	۱۱/۵۶

۱۲. باقی داستان رفتن خواجه به دعوت روستائی بسوی ده

روستائی، در تملق شیوه کرد	۱۲/۱
از پیام اندر پیام، او خیره شد	۱۲/۲
هم از اینجا کودکانش در پَسند	۱۲/۳
همچو یوسف، کش ز تقدیر عجب	۱۲/۴
آن نه بازی، بلکه جانبازیت آن	۱۲/۵
هر چه از یارت، جدا اندازد آن	۱۲/۶
گر بود آن سود صد در صد، مگیر	۱۲/۷
این شنو، که چند یزدان زجر کرد	۱۲/۸
زانکه بر بانگ دُهل، در سال تنگ	۱۲/۹
تا نباید دیگران ارزان خرنند	۱۲/۱۰
ماند پیغمبر به خلوت در نماز	۱۲/۱۱
گفت: طبل لهو بازرگانی	۱۲/۱۲
قد فضضتم نحو قمح هائما	۱۲/۱۳
بهر گندم، تخم باطل کاشتید	۱۲/۱۴
صحبت او، خیر من لهو است و مال	۱۲/۱۵
خود نشد حرص شما را این یقین	۱۲/۱۶
آنکه گندم را ز خود روزی دهد	۱۲/۱۷
از پی گندم جدا گشتی از آن	۱۲/۱۸
تا که حزم خواجه را کالیوه کرد	
تا زلال حزم خواجه، تیره شد	
نرتع و نلعب به شادی میزدند	
نرتع و نلعب ببرد، از ظلّ آب	
حیله و مکر و دغا بازیست آن	
مشنو آن را، کان زیان دارد، زیان	
بهر زر مگسل ز گنجور، ای فقیر	
گفت اصحاب نبی را گرم و سرد	
جمعه را کردند باطل بی درنگ	
ز آن جلب صرفه ز ما ایشان برند	
با دو سه درویش ثابت، پر نیاز	
چونتان ببرید از ربانئی؟	
ثم خلیتم نیا قائما	
و آن رسول حق را، بگذاشتید	
بین که را بگذاشتی، چشمی بمال	
که منم رزاق خیر الرازقین	
کی توکلهاات را ضایع نهد؟	
که فرستادست گندم ز آسمان	

۱۳. دعوت باز بظان را از آب به صحرا

باز گوید بط را، کز آب خیز	۱۳/۱
بطِ عاقل گویدش: کای باز دور	۱۳/۲
دیو چون باز آمد، ای بظان شتاب	۱۳/۳
باز را گویند: رو رو، بازگرد	۱۳/۴
ما بری از دعوت، دعوت تو را	۱۳/۵
حصن ما را، قند و قندستان تو را	۱۳/۶
چونکه جان باشد، نیاید لوت کم	۱۳/۷
تا ببینی دشتها را قند ریز	
آب ما را حصن و امن است و سرور	
هین به بیرون کم روید، از حصن آب	
از سر ما دست دار، ای پای مرد	
ما ننوشیم این دم تو، کافرا	
من نخواهم هدیه ات، بُستان ترا	
چونکه لشکر هست، کم ناید علم	

۱۴. رجوع به حکایت خواجه و روستائی

خواجه حازم، بسی عذر آورید	۱۴/۱
گفت: این دم کارها دارم مهم	۱۴/۲
شاه، کار نازکم فرموده است	۱۴/۳
بس بهانه کرد با دیو مرید	
گر بیایم، آن نگردد منتظم	
ز انتظارم، شاه شب نغنوده است	

من نیارم ترك امر شاه کرد	۱۴/۴
هر صباح و، هر مسا، سرهنگ خاص	۱۴/۵
تو روا داری که آیم سوی ده؟	۱۴/۶
بعد از آن، درمان خشمش چون کنم؟	۱۴/۷
زین نمط او صد بهانه بازگفت	۱۴/۸
گر شود ذرات عالم حيله پيچ	۱۴/۹
چون گریزد این زمین از آسمان؟	۱۴/۱۰
هر چه آید ز آسمان سوی زمین	۱۴/۱۱
آتش از خورشید می بارد بر او	۱۴/۱۲
ور همی طوفان کند باران بر او	۱۴/۱۳
او شده تسلیم او، ایوب وار	۱۴/۱۴
ای که جزو این زمینی، سر مکش	۱۴/۱۵
چون خَلَقْنَاكُمْ شِنیدى مِنْ تَرَاب	۱۴/۱۶
بین که اندر خاک، تخمی کاشتم	۱۴/۱۷
حمله دیگر تو خاکی پیشه گیر	۱۴/۱۸
آب از بالا به پستی در شود	۱۴/۱۹
گندم از بالا به زیر خاک شد	۱۴/۲۰
دانه هر میوه آمد در زمین	۱۴/۲۱
اصل نعمتها زگردون تا به خاک	۱۴/۲۲
از تواضع، چون زگردون شد به زیر	۱۴/۲۳
پس صفات آدمی شد آن جماد	۱۴/۲۴
کز جهان زنده، ز اول آمدیم	۱۴/۲۵
جمله اجزاء، در تحرك، در سکون	۱۴/۲۶
ذکر و تسیحات اجزای نهان	۱۴/۲۷
چون قضا آهنگ نیرنجات کرد	۱۴/۲۸
با هزاران حزم، خواجه مات شد	۱۴/۲۹
اعتمادش بر ثبات خویش بود	۱۴/۳۰
چون قضا بیرون کند از چرخ سر	۱۴/۳۱
ماهیان افتند از دریا برون	۱۴/۳۲
تا پری و دیو درشیشه شود	۱۴/۳۳
جزکسی کاندر قضای حق گریخت	۱۴/۳۴
غیر آنکه، در گریزی در قضا	۱۴/۳۵

۱۵. قصه اهل ضروان و حيله کردن ایشان تا بی زحمت درویشان باغها را قطف کنند

پس چرا در حيله جويى مانده اى؟	قصه اصحاب ضروان خوانده اى؟	۱۵/۱
که بُرند از روزى درويش چند	حيله ميکردند، کژدم نيش، چند	۱۵/۲
روى در رو کرده چندين عمرو و بکر	شب همه شب مى سگاليدند مکر	۱۵/۳
تا نبايد که خدا دريابد آن	خفيه ميگفتند سرها، آن بدان	۱۵/۴
دست، کارى ميکند، پنهان ز دل	با گل انداينده اسگاليدنه گل	۱۵/۵
إن فى نجواک صدقا أم ملق	گفت أ لا يعلم هواک من خلق	۱۵/۶
من يعاين اين مثواه غذا	کيف يغفل عن ظعين قد غذا	۱۵/۷
قد تولاه و أحصى عددا	أينما قد هبطا أو صعدا	۱۵/۸
آن سگان جاهل از جهل و عمى	* خفيع ميکردند اسرار از خدا	۱۵/۹
کو سوي ده چون شد و، ديد او جزا	* گوش کن اکنون حديث خواجه را	۱۵/۱۰
استماع هجر آن غمناک کن	گوش را اکنون ز غفلت پاک کن	۱۵/۱۱
در ره ده چون شد از شهر او جدا	تا چه ها ديد از بلا و از عنا	۱۵/۱۲
گوش را چون پيش دستانش نهى	آن زکاتى دان، که غمگين را دهى	۱۵/۱۳
فاقه جان شريف از آب و گل	بشنوى غمهاى رنجوران دل	۱۵/۱۴
مر ورا بگشا ز اصغا روزنى	خانه پُر دود دارد پُر فنى	۱۵/۱۵
دود تلخ از خانه او کم شود	گوش تو، او را چو راه دم شود	۱۵/۱۶
که به سوي رب اعلى ميروى	غم گسارى کن تو با ما، اى روى	۱۵/۱۷
کاو بنگذارد که جان سوئى رود	اين تردد، حبس و زندانى بود	۱۵/۱۸
هرکسى گويد: منم راه رشد	اين بدانسو، وآن بدینسو ميکشد	۱۵/۱۹
اى خنک آن را که پايش مطلق است	اين تردد عقبه راه حق است	۱۵/۲۰
ره نميدانى بجو، گامش کجاست؟	بى تردد ميرود بر راه راست	۱۵/۲۱
تا رسي از گام آهو تا به ناف	گام آهو را بگير و رو معاف	۱۵/۲۲
اى برادر، گر بر آذر ميروى	زين روش بر اوج انور ميروى	۱۵/۲۳
چون شنيدى تو خطاب "لا تخف"	نى ز دريا ترس و، نى از موج و کف	۱۵/۲۴
نان فرستد، چون فرستادت طبق	لا تَخَفْ دان، چونکه خوفت داد حق	۱۵/۲۵
غصه آنکس را، کش اينجا طوف نيست	خوف آن کس راست، کاو را خوف نيست	۱۵/۲۶

۱۶. روان شدن خواجه به سوي ده

مرغ عزمش سوي ده اشتاب تاخت	خواجه در کار آمد و تجهيز ساخت	۱۶/۱
رخت را برگاو عزم انداختند	اهل و فرزندان سفر را ساختند	۱۶/۲
که برى خورديم از ده مژده ده	شادمانان و شتابان سوي ده	۱۶/۳
يار ما آن جا کریم و دل کش است	مقصد ما را، چراگاه خوش است	۱۶/۴
بهر ما غرس کرم بنشانده است	با هزاران آرزومان خوانده است	۱۶/۵
از بر او، سوي شهر آريم باز	ما ذخيره ده زمستان دراز	۱۶/۶

در میان جان خودمان جا کند	بلکه باغ ایثار راه ما کند	۱۶/۷
عقل میگفت از درون: لا تفرحوا	عجلوا أصحابنا کی ترحوا	۱۶/۸
إن ربی لا یحبُّ الفرحین	من رباح الله کونوا رابحین	۱۶/۹
کل آت مشغل ألهاکم	افرحوا هونا بما آتاکم	۱۶/۱۰
او بهار است و، دگرها، ماه دی	شاد از وی شو، مشو از غیر وی	۱۶/۱۱
گر چه تخت و ملکست و تاج توست	هر چه غیر اوست، استدراج توست	۱۶/۱۲
اندر این ره، سوی پستی ارتقاست	شاد از غم شو، که غم دام بقاست	۱۶/۱۳
لیک، کی درگیرد این در کودکان؟	غم بود چون گنج و، رنج تو چوکان	۱۶/۱۴
جمله با خرگور هم تگ میدوند	کودکان، چون نام بازی بشنوند	۱۶/۱۵
در کمین این سوی، خون آشامهاست	ای خران کور، این سو دامهاست	۱۶/۱۶
گشت پنهان، از دو چشم مردمان	* تیرها پیران شده، لیکن کمان	۱۶/۱۷
بر جوانی میرسد صد تیر شیب	تیرها پیران، کمان پنهان و غیب	۱۶/۱۸
زانکه در صحرای گل، نبود گشاد	گام در صحرای دل باید نهاد	۱۶/۱۹
حصن محکم موضع امن و امان	* ایمن آباد است دل، ای مردمان	۱۶/۲۰
چشمه ها و گلستان در گلستان	گلشن خرم به کام دوستان	۱۶/۲۱
فیه أشجار و عین جاریه	عج إلى القلب و سر یا ساریه	۱۶/۲۲
عقل را بی نور و بی رونق کند	ده مرو، ده مرد را احمق کند	۱۶/۲۳
این نمیدانده روزیده دهد	* خواجه پندارد که روزی ده دهد	۱۶/۲۴
گور عقل آمد، وطن در روستا	قول پیغمبر شنو ای مجتبی	۱۶/۲۵
تا به ماهی، عقل او ناید به جا	هرکه روزی باشد اندر روستا	۱۶/۲۶
از حشیش ده، جز اینها، چه درود؟	تا به ماهی، احمقی با وی بود	۱۶/۲۷
روزگاری باشدش جهل و عمی	وانکه ماهی باشد اندر روستا	۱۶/۲۸
دست در تقلید و حجت در زده	ده چه باشد؟ شیخ واصل ناشده	۱۶/۲۹
چون خران چشم بسته در خراس	پیش شهر عقل کلی، این حواس	۱۶/۳۰
رو بهل دُر دانه، گندم دانه گیر	این رها کن، صورت افسانه گیر	۱۶/۳۱
گر بدان سو نیست ره، این سو بران	گر به دُر ره نیست، هین بر می ستان	۱۶/۳۲
عاقبت ظاهر سوی باطن رود	ظاهرش گیر، ار چه ظاهر کثر بود	۱۶/۳۳
بعد از آن جان، کاو جمال سیرت است	اول هر آدمی خود صورت است	۱۶/۳۴
بعد از آن لذت، که معنی وی است	اول هر میوه، جز صورت کی است؟	۱۶/۳۵
ترك را آرند آخر میهمان	اولا خرگاه سازند، آنگهان	۱۶/۳۶
معنیت ملاح و، صورت بادبان	صورت خرگاه و معنی ترك آن	۱۶/۳۷
تا خر خواجه بجنابند جرس	بهر حق این را رها کن يك نفس	۱۶/۳۸

۱۷. رفتن خواجه و قومش به سوی ده

بر ستوران جانب ده تاختند	خواجه و بچگان جهازی ساختند	۱۷/۱
سافرواکی تغنموا بر خواندند	شادمانه سوی صحرا راندند	۱۷/۲
بی سفرها، ماه کی خسرو شود؟	کز سفرها، بنده کی خسرو شود	۱۷/۳
وز سفر یابید یوسف، صد مراد	از سفر بیدق شود، فرزین راد	۱۷/۴
شب ز اختر، راه می آموختند	روز، روی از آفتابی سوختند	۱۷/۵
از نشاط ده شده، ره چون بهشت	خوب گشته پیش ایشان راه زشت	۱۷/۶
خار، از گلزار هم کش میشود	تلخ، از شیرین لبان خوش میشود	۱۷/۷
خانه از همخانه، صحرا می شود	حنظل از معشوق، خرما میشود	۱۷/۸
بر امید گلعداری ماه وش	ای بسا از نازنینان خارکش	۱۷/۹
از برای دلبر مهروی خویش	ای بسا حمال گشته، پشت ریش	۱۷/۱۰
تا که شب آید ببوسد روی ماه	کرده آهنگر جمال خود سیاه	۱۷/۱۱
زانکه سروی در دلش کردست بیخ	خواجه تا شب بر دکانی چار میخ	۱۷/۱۲
آن به مهر خانه شینی میرود	تاجری، دریا و خشکی میرود	۱۷/۱۳
بر امید زنده سیمائی بود	هرکه را با مرده سودائی بود	۱۷/۱۴
بهر خوب خود گزیده، رنج و کوب	آن دروگر، روی آورده به چوب	۱۷/۱۵
کاو نگرده، بعد روزی دو، جماد	بر امید زنده ای کن اجتهاد	۱۷/۱۶
عاریت باشد در او آن مونس	هین مکن مونس خسی را از خسی	۱۷/۱۷
گر بجز حق، مونسانت را وفاست	انس تو با مادر و بابا کجاست؟	۱۷/۱۸
گر کسی شاید به غیر حق عضد	انس تو با دایه و لالا چه شد؟	۱۷/۱۹
نفرت تو از دبیرستان نماند	انس تو با شیر و با پستان نماند	۱۷/۲۰
جانب خورشید وارفت آن نشان	آن شعاعی بود بر دیوارشان	۱۷/۲۱
تو بر آن هم عاشق آئی، ای شجاع	بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع	۱۷/۲۲
آن ز وصف حق، چو زر اندود بود	عشق تو بر هر چه آن موجود بود	۱۷/۲۳
از زری خویشتن، مفلس بماند	* چون زری با اصل رفت و، مس بماند	۱۷/۲۴
پشت بر وی کرد و، دست از وی فشاند	* طبع سیر آمد، طلاق او بخواند	۱۷/۲۵
از جهالت، قلب را کم گوی خوش	از زر اندود صفاتش، پا بکش	۱۷/۲۶
زیر زینت، مایه بی زینتیت	کان خوشی در قلبها، عاریتیت	۱۷/۲۷
سوی آن کان رو تو هم، کان میرود	زر ز روی قلب در کان میرود	۱۷/۲۸
تو بدان خور رو، که در خور میرود	نور از دیوار تا خور میرود	۱۷/۲۹
چون ندیدی تو وفا در ناودان	زین سپس می جو تو آب از آسمان	۱۷/۳۰
کی شناسد معدن آن گرگ سترگ؟	معدن دنبه نباشد دام گرگ	۱۷/۳۱
می شتاییدند مغروران به ده	زر گمان بردند، بسته در گره	۱۷/۳۲
سوی آن دولاب چرخ میزدند	همچنین خندان و رقصان میشدند	۱۷/۳۳
جانب ده، صبر جامه میدرید	چون همی دیدند مرغی می پرید	۱۷/۳۴

گوئیا روح و روان میروید	* هر نسیمی کز سوی ده میوزید	۱۷/۳۵
بوسه میدادند خوش بر روی او	هرکه میآمد ز ده، از سوی او	۱۷/۳۶
پس تو جان را جان و، ما را دیده ای	که تو، روی یار ما را دیده ای	۱۷/۳۷

۱۸. فواختن مجنون آن سگی را که مقیم کوی لیلی بود

بوسه اش میداد و، پیشش میگذاخت	همچو مجنون، کاو سگی را مینواخت	۱۸/۱
همچو حاجی گردکعبه بی گزاف	* گرد او میگشت خاضع در طواف	۱۸/۲
هم جلاب و شکرش میداد صاف	* هم سر و پایش همی بوسید و ناف	۱۸/۳
این چه شید است؟ اینکه می آری مدام	بوالفضولی گفت: کای مجنون خام	۱۸/۴
مقعد خود را به لب می استرد	پوز سگ دائم پلیدی میخورد	۱۸/۵
عیب دان، از غیب دان، بوئی نبرد	عیبهای سگ بسی او می شمرد	۱۸/۶
اندرآ، بنگر تو از چشمان من	گفت مجنون: تو همه نقشی و تن	۱۸/۷
پاسبان کوچۀ لیلیست این	کاین طلسم بسته مولیست این	۱۸/۸
کاوکجا بگزید و مسکن گاه ساخت	همتش بین و، دل و جان و شناخت	۱۸/۹
بلکه او همدرد و، هم لهف من است	او سگ فرخ رُخ کَهف من است	۱۸/۱۰
خاک پایش به ز شیران عظیم	آن سگی که گشت در کویش مقیم	۱۸/۱۱
من به شیران کی دهم یک موی او؟	آن سگی کاو باشد اندر کوی او	۱۸/۱۲
گفتن امکان نیست، خامش و السلام	آنکه شیران، مر سگانش را غلام	۱۸/۱۳
جنت است و گل ستان، در گل ستان	گر ز صورت بگذرید، ای دوستان	۱۸/۱۴
صورت کُل را شکست آموختی	صورت خود چون شکستی، سوختی	۱۸/۱۵
همچو حیدر، باب خیبر برکنی	بعد از آن، هر صورتی را بشکنی	۱۸/۱۶
کاو به ده میشد، به گفتار سقیم	سغبۀ صورت شد آن خواجه سلیم	۱۸/۱۷
همچو مرغی سوی دانه امتحان	سوی دام آن تملق شادمان	۱۸/۱۸
دانه را با دام، لیکن شد محیص	* از کرم دانست آن مرغ حریص	۱۸/۱۹
غایت حرص است، نی جود، آن عطا	از کرم دانست مرغ آن دانه را	۱۸/۲۰
سوی آن تزویر پُران و دوان	مرغکان در طمع دانه شادمان	۱۸/۲۱
ترسم ای رهرو، که بیگاهت کنم	گر ز شادیهاش آگاهت کنم	۱۸/۲۲
خود نبود آن ده، ره دیگر گزید	مختصر کردم، چو آمد ده پدید	۱۸/۲۳
زانکه راه ده، نکو شناختند	قرب ماهی، ده به ده میتاقتند	۱۸/۲۴
ریش خندی شد، به شهر و روستا	* هرکه گیرد پیشه ای بی اوستا	۱۸/۲۵
هر، دو روزه راه، صد ساله شود	هرکه در ره، بی قلاوزی رود	۱۸/۲۶
همچو این سرگشتگان، گردد ذلیل	هرکه تازد سوی کعبه بی دلیل	۱۸/۲۷
آدمی سر بر زند بی والدین	زانکه نادر باشد اندر خافقین	۱۸/۲۸
نادری باشد، که برگنجی زند	مال او یابد که کسبی میکند	۱۸/۲۹

تا که رحمن علم القرآن بود	مصطفائی کوکه جسمش جان بود؟	۱۸/۳۰
واسطه افراشت در بذل کرم	اهل تن را جمله "عَلَّمَ بِالْقَلَمِ"	۱۸/۳۱
چون حریصان تك مرو، آهسته تر	هر حریصی هست محروم، ای پسر	۱۸/۳۲
چون عذاب مرغ خاکی در عذاب	اندر آن ره، رنجها دیدند و تاب	۱۸/۳۳
وز شکر ریزی چنان ناوستا	سیرگشته از ده و از روستا	۱۸/۳۴

۱۹. رسیدن خواجه و قومش به ده و نادیده و ناشناخت آوردن روستایی ایشان را

بی نوا ایشان ستوران بی علف	بعد ماهی، چون رسیدند آن طرف	۱۹/۱
می کند بعد اللتیا و التی	روستایی بین، که از بد نیتی	۱۹/۲
تا سوی باغش بنگشایند پوز	روی پنهان میکند ز ایشان به روز	۱۹/۳
از مسلمانان نهران اولیتر است	آن چنان رو که همه زرق و شر است	۱۹/۴
بر سرش بنشسته باشد چون جرس	رویها باشد که، دیوان چون مگس	۱۹/۵
یا مبین آن، یا چو دیدی، خوش مخند	چون بینی رویشان، در تو فتند	۱۹/۶
گفت یزدان: نسفا بالناصیه	بهر آن روی خبیث عاصیه	۱۹/۷
همچو خویشان سوی در بشتافتند	چون پیرسیدند و خانه اش یافتند	۱۹/۸
خواجه شد زین کج روی، دیوانه وش	در فرو بستند اهل خانه اش	۱۹/۹
چون در افتادی به چه، تیزی چه سود؟	لیک هنگام درشتی هم نبود	۱۹/۱۰
شب به سرما روز درگرما و سوز	بر درش ماندند ایشان پنج روز	۱۹/۱۱
بلکه بود از اضطرار و، بی خوری	نی ز غفلت بود ماندن، نی خری	۱۹/۱۲
ز اضطرار است آدمی مردار خوار	با لثیمان، بسته نیکان، ز اضطرار	۱۹/۱۳
که فلائم من، مرا این است نام	او همی دیدش همی کردش سلام	۱۹/۱۴
یا پلیدی، یا قرین پاکئی	گفت: باشد، من چه دانم توکئی؟	۱۹/۱۵
هیچگونه نیستم پروای تو	والهم روز و شب اندر صنع هو	۱۹/۱۶
نیست از هستی سر مویم اثر	از خودی خود ندارم هم خبر	۱۹/۱۷
در دل مؤمن بجز الله نیست	هوش من از غیر حق آگاه نیست	۱۹/۱۸
تا برادر شد یفر من اخیه	گفت: این دم با قیامت شد شبیه	۱۹/۱۹
لوتها خوردی ز خوان من، دو تو	شرح میکردش که من آنم که تو	۱۹/۲۰
نی بهم میبود ما را اجتماع؟	آن فلان روزت خریدم آن متاع	۱۹/۲۱
نی رسیدت بیکران احسان من؟	نی تو بودی سالها مهمان من؟	۱۹/۲۲
شرم دارد رو، چو نعمت خورد حلق	سر مهر ما شنیدستند خلق	۱۹/۲۳
نه تو را دانم، نه نام تو، نه جات	او همی گفتش: چه گوئی ترهات	۱۹/۲۴
کاسمان از بارشش شد در شگفت	پنجمین شب، ابر و بارانی گرفت	۱۹/۲۵
حلقه زد خواجه: که مهتر را بخوان	چون رسید آن کارد اندر استخوان	۱۹/۲۶
گفت: آخر چیست ای جان پدر؟	چون به صد الحاح آمد سوی در	۱۹/۲۷

ترك كردم آنچه ميپنداشتم	گفت: من آن حق ها بگذاشتم	۱۹/۲۸
جان مسكينم، در اين سرما و سوز	پنج ساله رنج ديد، اين پنج روز	۱۹/۲۹
در گرانی هست چون سيصد هزار	يك جفا از خویش و از يار و تبار	۱۹/۳۰
جانش خوگر بود با مهر و وفاش	زانکه دل نهاد بر جور و جفاش	۱۹/۳۱
اين يقين دان کز خلاف عادت است	هر چه بر مردم بلا و شدت است	۱۹/۳۲
گر تو خونم ريختی، كردم حلال	گفت: ای خورشيد مهرت در زوال	۱۹/۳۳
تا بيابی در قيامت توشه ای	امشب باران، به ما ده، گوشه ای	۱۹/۳۴
هست اينجا گرگ را، او پاسبان	گفت: يك گوشه است آن باغبان	۱۹/۳۵
تا زند، چون آيد آن گرگ سترگ	در كفش تير و کمان، از بهر گرگ	۱۹/۳۶
ور نه، جای ديگری فرمای چُست	گر تو آن خدمت کنی، جا آن توست	۱۹/۳۷
آن کمان و تير، در کفم بنه	گفت: صد خدمت کنم، تو جای ده	۱۹/۳۸
گر بر آرد گرگ سر، تيرش ز نم	من نخسبم، حارسی رز کنم	۱۹/۳۹
آب باران بر سر و، در زير گل	بهر حق مگذارم امشب، ای دو دل	۱۹/۴۰
رفت آنجا، جای تنگ و بی مجال	گوشه ای خالی شد و او با عيال	۱۹/۴۱
از نهيب سيل، اندر کنج غار	چون ملخ بر همدگر گشته سوار	۱۹/۴۲
اين سزای ما، سزای ما، سزا	شب همه شب، جمله گويان ای خدا	۱۹/۴۳
يا کسی کرد، از برای ناکسان	اين سزای آن که شد يار خسان	۱۹/۴۴
ترك گويد خدمت خاک کرام	اين سزای آن که اندر طمع خام	۱۹/۴۵
بهرتر از عام و زر و گلزارشان	خاک پاکان ليسي و ديوارشان	۱۹/۴۶
به که بر فرق سر شاهان روی	بنده يك مرد روشن دل شوی	۱۹/۴۷
تو نخواهی يافت، ای پيك سبل	از ملوک خاک، جز بانگ دُهل	۱۹/۴۸
روستایی کیست؟ گيج بی فتوح	شهریان خود ره زنان، نسبت به روح	۱۹/۴۹
بانگ غولی آمدش بگزید نقل	اين سزای آنکه بی تدبير عقل	۱۹/۵۰
ز آن سپس سودی ندارد اعتراف	* چون پشيمانی زد دل شد يا شغاف	۱۹/۵۱
بعد از آن سودی ندارد آه سرد	چون پشيمان گشت از دل ز آنچه کرد	۱۹/۵۲
گرگ را جويان همه شب، سو به سو	آن کمان و تير اندر دست او	۱۹/۵۳
گرگ جويان و، زگرگ، او بی خبر	گرگ بروی خود مسلط، چون شرر	۱۹/۵۴
اندر آن ويرانشان زخمی زده	هر پشه، هر کيك، چون گرگی شده	۱۹/۵۵
از نهيب حمله گرگ عنود	فرصت آن پشه راندن هم نبود	۱۹/۵۶
روستائی، ريش خواجه بر کند	تا نبايد گرگ آسيبی زند	۱۹/۵۷
جانشان از ناف می آمد به لب	اين چنين دندان گزان، تا نيم شب	۱۹/۵۸
سر بر آورد از فراز پشته ای	ناگهان تمثال گرگ هشته ای	۱۹/۵۹
زد بر آن حيوان که تا افتاد پست	تير را بگشاد آن خواجه ز شست	۱۹/۶۰
روستائی، های کرد و کوفت دست	اندر افتادن ز حيوان باد جُست	۱۹/۶۱

گفت: نی این گرگ چون آهریمن است	ناجوانمردا، که خرگَره من است	۱۹/۶۲
شکل او از گرگی او مخبر است	اندر او اشکال گرگی ظاهر است	۱۹/۶۳
میشناسم همچنان کآبی ز می	گفت: نی، بادی که جست از زیر وی	۱۹/۶۴
که مبادت بسط هرگز ز انقباض	کشته ای خرگَره ام را در ریاض	۱۹/۶۵
شخصها در شب ز ناظر محجب است	گفت: نیکوتر تفحص کن شب است	۱۹/۶۶
دید صائب شب، ندارد هرکسی	شب غلط بنماید و مبدل بسی	۱۹/۶۷
این سه تاریکی غلط آرد شگرف	هم شب و، هم ابر و، هم باران ژرف	۱۹/۶۸
می شناسم باد، خرگَره من است	گفت: آن بر من چو روز روشن است	۱۹/۶۹
می شناسم چون مسافر زاد را	در میان بیست باد، آن باد را	۱۹/۷۰
روستایی را، گریبانش گرفت	خواجه بر جست و پیامد با شگفت	۱۹/۷۱
بنگ و افیون، هر دو با هم خورده ای	کابله طرار، شید آورده ای	۱۹/۷۲
چون ندانی مر مرا؟ ای خیره سر	در سه تاریکی شناسی باد خر	۱۹/۷۳
چون نداند همره ده ساله را؟	آنکه داند نیم شب، خرگَره را	۱۹/۷۴
خاک در چشم مروّت میزنی	خویشتن را عارف و واله کنی	۱۹/۷۵
در دلم گنجای جز الله نیست	که مرا از خویش هم آگاه نیست	۱۹/۷۶
این دل از غیر تحیر، شاد نیست	آنچه دی خوردم، از آنم یاد نیست	۱۹/۷۷
در چنین بی خویشیم، معذور دار	عاقل و مجنونِ حقم، یاد آر	۱۹/۷۸
شرع او را سوی معذوران کشید	آنکه مرداری خورد، یعنی نبیند	۱۹/۷۹
همچو طفل است او، معاف و معتفی است	مست و بنگی را، طلاق و بیع نیست	۱۹/۸۰
صد خم می، در سر و مغز آن نکرد	مستی، کاید ز بوی شاه فرد	۱۹/۸۱
اسب ساقط گشت و، شد بی دست و پا	پس بر او تکلیف، چون باشد روا؟	۱۹/۸۲
درس که دهد؟ پارسی بو مره را	بار، که نهد در جهان خرکره را؟	۱۹/۸۳
گفت حق: لیسَ عَلی الأعمی حرج	بار برگیرند، چون آمد عرج	۱۹/۸۴
من معافم، از قلیل و از کثیر	سوی خود اعمی شدم، از حق بصیر	۱۹/۸۵
های و هوی عاشقان ایزدی	لاف درویشی زنی و بی خودی	۱۹/۸۶
امتحان کرد غیرت، امتحان	که زمین را، من ندانم ز آسمان	۱۹/۸۷
هستی نفی تو را، اثبات کرد	باد خرگَره، چنین رسوات کرد	۱۹/۸۸
این چنین گیرد، رمیده صید را	این چنین رسوا کند حق، شید را	۱۹/۸۹
هرکه گوید: من شدم سرهنگ در	صد هزاران امتحان است، ای پسر	۱۹/۹۰
پختگان راه، جویندش نشان	گر نداند عامه او را امتحان	۱۹/۹۱
افکند در پیش او شه، اطلسی	چون کند دعوی خیاطی کسی	۱۹/۹۲
ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ	که ببر این را بغلطاق فراخ	۱۹/۹۳
هر مخنث در وغا رُستم بُدی	گر نبودی امتحان هر بدی	۱۹/۹۴
چون ببیند زخم، گردد چون اسیر	خود مخنث را زره پوشیده گیر	۱۹/۹۵

مست حق ناید به خود از نفخ صور	مست حق، هشیار چون شد از دبور؟	۱۹/۹۶
دوغ خوردی، دوغ خوردی، دوغ دوغ	بادۀ حق راست باشد، نی دروغ	۱۹/۹۷
روکه شناسم تبر را از کلید	ساختی خود را جُنید و بایزید	۱۹/۹۸
چون کنی پنهان به شید؟ ای مکر ساز	بد رگی و منبلی و حرص و آز	۱۹/۹۹
آتشی در پنبۀ یاران زنی	خویش را منصور حلاجی کنی	۱۹/۱۰۰
باد خرگَره شناسم نیم شب	که بنشناسم عمر از بو لهب	۱۹/۱۰۱
خویش را بهر تو، کور و کرکند	ای خری، کاین از تو خر، باور کند	۱۹/۱۰۲
تو حریف رهنزانی، گه مخور	خویش را، از رهروان کمتر شمر	۱۹/۱۰۳
کی پَرَد بر آسمان، پَرِّ مجاز؟	باز پَر از شید، سوی عقل تاز	۱۹/۱۰۴
عشق با دیو سیاهی باختی	خویشتن را عاشق حق ساختی	۱۹/۱۰۵
دو بدو بندند و، پیش آرند تیز	عاشق و معشوق را در رستخیز	۱۹/۱۰۶
خون رزکو؟ خون ما را خورده ای	تو، چه خود را گیج و بیخود کرده ای؟	۱۹/۱۰۷
عارف بی خویشم و، بهلول ده	روکه شناسم تو را، از من بچه	۱۹/۱۰۸
که طبق گر، دور نبود از طبق	تو توهم میکنی از قرب حق	۱۹/۱۰۹
صدکرامت دارد و، کار و کیا	آن نمی بینی؟ که قرب اولیا	۱۹/۱۱۰
موم در دستت چو آهن میبود	آهن از داود، مومی میشود	۱۹/۱۱۱
قرب وحی عشق دارند این کرام	قرب خلق و رزق بر جمله است عام	۱۹/۱۱۲
میزند خورشید، برکھسار و زر	قرب بر انواع باشد، ای پدر	۱۹/۱۱۳
که نباشد آگهی، زآن بید را	لیک قربی هست با زر، شید را	۱۹/۱۱۴
آفتاب از هر دو، کی دارد حجاب؟	شاخ خشک و تر، قریب آفتاب	۱۹/۱۱۵
که ثمار پخته از وی میبری؟	لیک کو آن قربت شاخ طری؟	۱۹/۱۱۶
غیر زوتر خشک گشتن، کو بیاب؟	شاخ خشک از قربت آن آفتاب	۱۹/۱۱۷
غیر خشکی میبرد چیز دگر؟	بنگر این، کان شاخ خشک از قرب خور	۱۹/۱۱۸
که به عقل آید، پشیمانی خورد	آن چنان مستی مباح، ای بی خرد	۱۹/۱۱۹
عقلهای پخته حسرت میبرند	بلکه زآن مستان که چون می میخورند	۱۹/۱۲۰
گر از آن می، شیرگیری، شیرگیر	ای گرفته همچوگره، موش پیر	۱۹/۱۲۱
همچو مستان حقایق، بر مپیچ	ای بخورده از خیال خام هیچ	۱۹/۱۲۲
ای تو اینسو نیستت، آنسوگذار	می فتی این سو و آن سو، مست وار	۱۹/۱۲۳
گه بدین سو، گه بدان سو سر فشان	گر بدان سو راه یابی بعد از آن	۱۹/۱۲۴
چون نداری مرگ، هرزه جان مکن	جمله زین سوئی، از آن سو، گپ مزن	۱۹/۱۲۵
شاید ار مخلوق را شناسد او	آن خضر جان، کز اجل نهراسد او	۱۹/۱۲۶
در دمی در خیک خود، پُرش کنی	کام از ذوق توهم خوش کنی	۱۹/۱۲۷
این چنین فربه، تن عاقل مباد	پس به یک سوزن، تهی گردی ز باد	۱۹/۱۲۸
کی گُند؟ چون آب بیند آن وفا	کوزه ها سازی ز برف اندر شتا	۱۹/۱۲۹

۲۰. افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن میان شغالان

آندر آن خم کرد يك ساعت درنگ	آن شغالی رفت اندر خم رنگ	۲۰/۱
که منم طاوس علین شده	پس بر آمد پوستش رنگین شده	۲۰/۲
ز آفتاب، آن رنگها بر تافته	پشم رنگین، رونق خوش یافته	۲۰/۳
خویشان را بر شغالان عرضه کرد	دید خود را، سرخ و سبز و فور و زرد	۲۰/۴
که تو را در سر نشاطی ملتویست	جمله گفتند: ای شغالک حال چیست؟	۲۰/۵
این تکبر از کجا آورده ای؟	از نشاط، از ما کرانه کرده ای	۲۰/۶
شیدکردی، یا شدی از خوش دلان	يك شغالی پیش او شد، کای فلان	۲۰/۷
تا ز لاف، این خلق را حسرت دهی	شیدکردی تا بمنبر بر جهی	۲۰/۸
پس ز شید آورده ای بی شرمی	بس بجوشیدی، ندیدی گرمی	۲۰/۹
باز، بی شرمی، پناه هر دغاست	صدق و گرمی، خود شعار اولیاست	۲۰/۱۰
که خوشیم و، از درون بس ناخوشند	که التفات خلق سوی خود کشند	۲۰/۱۱
مر سیه رویان دین را خود جهیز	* نیست الا حيله و مکر و ستیز	۲۰/۱۲

۲۱. چرب کردن مرد لافی لب و سبلیت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که من

چنین خورده ام و چنان

هر صباحی چرب کردی سبلتان	دنبه پاره یافت مردی مستهان	۲۱/۱
لوت چربی خورده ام در انجمن	در میان منعمان رفتی، که من	۲۱/۲
رمز، یعنی سوی سبلیت بنگرید	دست بر سبلیت نهادی در نوید	۲۱/۳
وین نشان چرب و شیرین خوردن است	کاین گواه صدق گفتار من است	۲۱/۴
که أباد الله کید الکافرین	اشکمش گفتی جواب بی طنین	۲۱/۵
کان سبیل چرب تو برکنده باد	لاف تو ما را بر آتش بر نهاد	۲۱/۶
يك کریمی رحم افکندی به ما	گر نبودی لاف زشتت، ای گدا	۲۱/۷
هم بُدی مهمانی یک آشنا	* ور نمودی عیب و کم کردی جفا	۲۱/۸
يك طیبی داروی ما ساختی	* راست گرگفتی و کج کم باختی	۲۱/۹
ینفعن الصادقین صدقهم	گفت حق که: کژ مجنبن گوش و دم	۲۱/۱۰
آنچه داری وانما و، فاستقم	کهِف اندر، کژ مخسب، ای محتلم	۲۱/۱۱
از نمایش وز دغل، خود را مکش	ور نگویی عیب خود، باری خمش	۲۱/۱۲
زانکه گربه بُرد دنبه بی سُخُن	* بر سبال چرب خود تکیه مکن	۲۱/۱۳
هست در ره سنگهای امتحان	گر تو نقدی یافتی، مگشا دهان	۲۱/۱۴
امتحانها هست در احوال خویش	سنگهای امتحان را نیز پیش	۲۱/۱۵
یفتنون کل عام مرتین	گفت یزدان: از ولادت تا به حین	۲۱/۱۶
هین به کمتر امتحان، خود را مخر	امتحان بر امتحان است ای پدر	۲۱/۱۷

۲۲. ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت او را و از آنها روی سپید آمد

۲۲/۱	بلعم باعور و ابلیس لعین	ز امتحان آخرین گشته مهین
۲۲/۲	* زآنکه بودند ایمن از مکر خدا	که امتحانها رفت اندر ما مضمی
۲۲/۳	* عاقبت رسوائی آمد حالشان	هم شنیده باشی از احوالشان
۲۲/۴	کانچه پنهان میکند پیداش کن	سوخت ما را، ای خدا، رسواش کن
۲۲/۵	او به دعوی میل دولت می کند	معدده اش نفرین سبوت میکند
۲۲/۶	لاف، وا داد کرم ها میکند	شاخ رحمت را ز بُن برمیکند
۲۲/۷	جمله اجزای تنش خصم وی اند	کز بهاری لافد، ایشان در دی اند
۲۲/۸	این شکم خصم سبال او شده	دست پنهان در دعا اندر زده
۲۲/۹	کای خدا، رسوا کن این لاف لثام	تا بجنبد سوی ما رحم کرام
۲۲/۱۰	مستجاب آمد دعای آن شکم	سوزش حاجت بزد بیرون علم
۲۲/۱۱	گفت حق: گر فاسقی و اهل صنم	چون مرا خوانی، اجابتها کنم
۲۲/۱۲	راستی پیش آر، یا خاموش کن	و آنگهان رحمت ببین و نوش کن
۲۲/۱۳	تو مشو هیچ از دعا کردن ملول	عاقبت برهاندت از دست غول

۲۳. بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان

۲۳/۱	چون شکم خود را به حضرت در سپرد	گربه آمد، پوست دنبه را ببرد
۲۳/۲	در پیش کردند و گربه می گریخت	کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
۲۳/۳	آمد اندر انجمن آن طفل خرد	آبروی مرد لافی را ببرد
۲۳/۴	گفت: آن دنبه که هر صبحی بدان	چرب میکردی لبان و سبلتان
۲۳/۵	گربه آمد، ناگهانش در ربود	بس دویدیم و، نکرد آن جهد سود
۲۳/۶	* پهلوان در لاف گرم و ذوقناک	چون شنید این قصه گشت از غم هلاک
۲۳/۷	* منفعل شد در میان انجمن	سر فرو برد و خمش گشت از سخن
۲۳/۸	خنده آمد حاضران را از شگفت	رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
۲۳/۹	دعوتش کردند و سیرش داشتند	تخم رحمت در زمینش کاشتند
۲۳/۱۰	او چو ذوق راستی دید از کرام	بی تکبر راستی را شد غلام
۲۳/۱۱	* راستی را پیشه خود کن مدام	تا شوی در هر دو عالم نیک نام

۲۴. دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد

۲۴/۱	آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت	بر بنا گوش ملامتگر بگفت
۲۴/۲	بنگر آخر در من و در رنگ من	یک صنم، چون من ندارد خود شمن
۲۴/۳	چون گلستان گشته ام صد رنگ و خوش	مر مرا سجده کن، از من سر مکش

فخر دنیا خوان مرا و، رکن دین	کَرّ و فرّ و آب و تاب و رنگ بین	۲۴/۴
لوح شرح کبریائی گشته ام	مظهر لطف خدائی گشته ام	۲۴/۵
کی شغالی را بود چندین جمال؟	ای شغالان، هین مخوانیدم شغال	۲۴/۶
همچو پروانه به گرداگرد شمع	آن شغالان آمدند آنجا به جمع	۲۴/۷
گفت: طاوس نر چون مشتری	جمله گفتندش: چه خوانیمت؟ هری	۲۴/۸
جلوه ها دارند اندر گلستان	پس بگفتندش: که طاوسان جان	۲۴/۹
بادیه نارفته، چون گویم منی؟	تو چنان جلوه کنی؟ گفتا که: نی	۲۴/۱۰
پس نه ای طاوس، خواجه بو العلا	بانگ طاوسان کنی؟ گفتا که: لا	۲۴/۱۱
کی رسی از رنگ و دعویها بدان؟	خلعت طاوس، آید ز آسمان	۲۴/۱۲

۲۵. تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاوسی می کرد

برتر از عیسی پریده، از خریش	همچو فرعون مرصع کرده ریش	۲۵/۱
در خم مالی و جاهی اوفتاد	او هم از نسل شغال ماده زاد	۲۵/۲
سجده افسوسیان را او بخورد	هرکه دید آن جاه و مالش، سجده کرد	۲۵/۳
از سجود و، از تحیرهای خلق	گشت مستک، آن گدای ژنده دل	۲۵/۴
و آن قبول و سجده خلق، ازدهاست	مال، مار آمد، که در وی زهرهاست	۲۵/۵
تو شغالی، هیچ طاوسی مکن	های ای فرعون، ناموسی مکن	۲۵/۶
عاجزی از جلوه و، رسوا شوی	سوی طاوسان اگر پیدا شوی	۲۵/۷
پَرّ جلوه، بر سر و رویت زدند	موسی و هارون چو طاوسان بُدند	۲۵/۸
سر نگون افتادی از بالائی ات	زشتی ات پیدا شد و رسوائی ات	۲۵/۹
نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب	چون محک دیدی، سیه گشتی چو قلب	۲۵/۱۰
پوستین شیر را بر خود مپوش	ای سگ گرگین زشت، از حرص و جوش	۲۵/۱۱
نقش شیر و، آنکه، اخلاق سگان	غرّه شیرت بخواهد امتحان	۲۵/۱۲
هیچ بر خود ظنّ طاوسی مبر	* ای شغال بی جمال بی هنر	۲۵/۱۳
خوار و بی رونق بمانی در جهان	* زآنکه طاوسان کنندت امتحان	۲۵/۱۴

۲۶. تفسیر وَ لَتَعْرِفَنَّهُمْ فِي لَحْنِ الْقَوْلِ

يك نشانِ سهلتر ز اهل نفاق	گفت یزدان مر نبی را در مساق	۲۶/۱
واشناسی مر ورا در لحن و قول	گر منافق زفت باشد نغز و هول	۲۶/۲
امتحانی میکنی، ای مشتری	چون سفالین کوزه ها را میخری	۲۶/۳
تا شناسی از طنین، اشکسته را	میزنی دستی بر آن کوزه، چرا؟	۲۶/۴
بانگ، چاووش است، پیشش میروود	بانگ اشکسته دگرگون میبود	۲۶/۵
همچو مصدر، فعل تصریفش کند	بانگ می آید که تعریفش کند	۲۶/۶

۲۷. قصه هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حقتعالی

یادم آمد قصه هاروت زود	چون حدیث امتحان روئی نمود	۲۷/۱
خود چه گوئیم؟ از هزارانش یکی	پیش از این، ز آن گفته بودیم اندکی	۲۷/۲
تا کنون واماندم از تعویقها	خواستم گفتن در آن تحقیقها	۲۷/۳
تا بگویم با تو از اسرار یار	* گوش دل را یک نفس اینسو بدار	۲۷/۴
گفته آید شرح يك جزوی ز نیل	جمله دیگر ز بسیارش قلیل	۲۷/۵
ای غلام و چاکران، ما روت را	* گوش کن هاروت را ماروت را	۲۷/۶
و ز عجایبهای استدراج شاه	مست بودند از تماشای اله	۲۷/۷
تا چه مستیها دهد معراج حق؟	این چنین مستی است ز استدراج حق	۲۷/۸
خوان انعامش، چه ها داندگشود؟	دانه دامن چنین مستی نمود	۲۷/۹
های و هوی عاشقانه میزدند	مست بودند و رهیده از کمند	۲۷/۱۰
صرصرش چون کاه و، که را میربود	يك کمین و امتحان در راه بود	۲۷/۱۱
کی بود سر مست را زاینها خبر؟	امتحان میکردشان زیر و زبر	۲۷/۱۲
چاه و خندق، پیش او خوش مسلکیست	خندق و میدان، به پیش او یکیست	۲۷/۱۳

۲۸. * مستی بز از دیدن مهده و جستن او بکوه مقابل

بر دود از بهر خوردی بیگزند	آن بزکوهی، بر آن کوه بلند	۲۸/۱
بازی دیگر، ز حکم آسمان	تا علف چیند، به بیند ناگهان	۲۸/۲
ماده بز بیند بر آن کوه دگر	برگهی دیگر بر اندازد نظر	۲۸/۳
بر جهد سر مست زین که، تا بدان	چشم او تاریک گردد در زمان	۲۸/۴
که دویدن گرد بالوعه سرا	آن چنان نزدیک بنماید ورا	۲۸/۵
تا ز مستی میل جستن آیدش	آن هزاران گز، دو گز بنمایدش	۲۸/۶
در میان هر دو کوه بی امان	چونکه بجهد، در فتد اندر میان	۲۸/۷
خود پناهش خون او را ریخته	او ز صیادان به که بگریخته	۲۸/۸
انتظار این قضای باشکوه	شسته صیادان میان آن دو کوه	۲۸/۹
ور نه چالاک است و چست و خصم بین	باشد اغلب صید این بز، این چنین	۲۸/۱۰
دام پاگیرش یقین شهوت بود	رستم ار چه با سر و سبلت بود	۲۸/۱۱
مستی شهوت بین اندر شتر	همچو من، از مستی شهوت ببر	۲۸/۱۲
پیش مستی ملک، دان مستهان	باز این مستی و شهوت در جهان	۲۸/۱۳
او به شهوت التفاتی کی کند؟	مستی آن، مستی این بشکند	۲۸/۱۴
خوش نماید، چون درون دیده، نور	آب شیرین تا نخوردی، آب شور	۲۸/۱۵
پُر کند جان را ز می و ز ساقیان	قطره ای از باده های آسمان	۲۸/۱۶
و ز جلالت روحهای پاک را	تا چه مستیها بود املاک را	۲۸/۱۷
خم باده این جهان، بشکسته اند	که به بوئی، دل در آن می بسته اند	۲۸/۱۸

همچنانکه کافران اندر قبور	جز مگر آنها که نومیدند و دور	۲۸/۱۹
خارهای بی نهایت کشته اند	ناامید از هر دو عالم گشته اند	۲۸/۲۰

۲۹. * تمنا کردن هاروت و ماروت آمدن بزمین را

بر زمین باران بدادیمی چو میغ	پس ز مستیها بگفتند: ای دریغ	۲۹/۱
عدل و انصاف و عبادات و وفا	گستریدیمی در آن "بیداد جا"	۲۹/۲
پیش پاتان دام ناپیدا بسیست	* این بگفتند و قضا میگفت: بیست	۲۹/۳
هین مران کورانه اندر کربلا	هین مرو گستاخ در دشت بلا	۲۹/۴
می نیابد راه، پای سالکان	که ز موی و استخوان هالکان	۲۹/۵
بس که تیغ قهر لا شی کرد شی	جمله ره استخوان و موی و پی	۲۹/۶
بر زمین آهسته میرانند هون	گفت حق که: بندگان جفت عون	۲۹/۷
جز بمهل و فکر، هر پرهیزکار	پا برهنه، چون رود در خارزار؟	۲۹/۸
بسته بود اندر حجاب جوششان	این قضا میگفت، لیکن گوششان	۲۹/۹
جز مگر آنها، که از خود رسته اند	چشمها و گوشها را بسته اند	۲۹/۱۰
جز محبت، که نشاند خشم را؟	جز عنایت، که گشاید چشم را؟	۲۹/۱۱
ز ارزنی کم، گر چه صد خرمن بود	* جهد بی توفیق، جان کندن بود	۲۹/۱۲
در جهان، والله أعلم بالرشاد	جهد بی توفیق، خود کس را مباد	۲۹/۱۳

۳۰. قصه خواب دیدن فرعون، آمدن موسی علیه السلام را و تدارک اندیشیدن

هر چه او میدوخت، آن تفتیق بود	جهد فرعونى، چو بی توفیق بود	۳۰/۱
وز معبر نیز و ساحر بی شمار	از منجم بود در حکمش هزار	۳۰/۲
که کند فرعون و مُلکش را خراب	مقدم موسی نمودندش به خواب	۳۰/۳
چون بود دفع خیال و خواب شوم؟	با معبرگفت و با اهل نجوم	۳۰/۴
راه زادن را، چو رهزن برزیم	جمله گفتندش که: تدبیری کنیم	۳۰/۵
رای این دیدند آن فرعونیان	تا رسید آن شب که مولد بود آن	۳۰/۶
سوی میدان بزم و تخت پادشاه	که برون آرند آن روز از پگاه	۳۰/۷
که منادها کنند از هرکنار	پس بفرمودند در شهر آشکار	۳۰/۸
شاه میخواند شما را زآن مکان	الصلا ای جمله اسرائیلیان	۳۰/۹
بر شما احسان کند بهر ثواب	تا شما را رو نماید بی نقاب	۳۰/۱۰
دیدن فرعون، دستوری نبود	کان اسیران را، بجز دوری نبود	۳۰/۱۱
بهر آن یاسه، بختندی به رو	گر فتادندی به ره در پیش او	۳۰/۱۲
درگه و بیگه، لقای آن امیر	یاسه آن بُد، که نبیند هیچ اسیر	۳۰/۱۳
تا نبیند، رو به دیواری کند	بانگ چاوشان چو در ره بشنود	۳۰/۱۴
آنچه بدتر بر سر او آن رود	ور ببیند، روی او مجرم شود	۳۰/۱۵

۳۱. به میدان خواندن بنی اسرائیل را از برای حیلۀ منع ولادت موسی علیه السلام

۳۱/۱	* شد منادی در محلتهای روان	بانگ میزد کو بکو شادی کنان
۳۱/۲	کای اسیران، سوی میدانگه روید	کز شهنشه دیدن و جُود است امید
۳۱/۳	چون شنیدند مژده اسرائیلیان	تشنگان بودند و بس مشتاق آن
۳۱/۴	* زین خبرگشتند جمله شادمان	راه میدان برگرفتند آن زمان
۳۱/۵	حیله را خوردند و آن سو تاختند	خویشان را بهر جلوه ساختند
۳۱/۶	* تا رود آنجا به بیند روی او	تا چه خاصیت دهد دیدار او
۳۱/۷	* از غرض غافل بُدند و بی خبر	وز طمع رفتند بیرون سر به سر

۳۲. حکایت در تمثیل

۳۲/۱	همچنان کانجا مغول حیله دان	گفت: میجویم کسی از مصریان
۳۲/۲	مصریان را جمع آرید این طرف	تا در آید آنکه میباید به کف
۳۲/۳	* هرکجا بُد مصرئی جمع آمدند	در بر آن میر یک یک میشدند
۳۲/۴	هرکه می آمد، بگفتا: نیست این	هین درآ خواجه، در آن گوشه نشین
۳۲/۵	تا بدین شیوه همه جمع آمدند	گردن ایشان بدین حیله زدند
۳۲/۶	شومی آنکه، سوی بانگ نماز	"داعی الله" را نبردندی نیاز
۳۲/۷	دعوت مکارشان اندر کشید	الحذر از مکر شیطان، ای رشید
۳۲/۸	بانگ درویشان و محتاجان بنوش	تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
۳۲/۹	گرگدایان طامعند و زشت خو	در شکم خواران، تو صاحب دل بجو
۳۲/۱۰	در تگ دریا، گهر با سنگهاست	فخرها اندر میان ننگهاست
۳۲/۱۱	پس بجوشیدند اسرائیلیان	از پگه تا جانب میدان روان
۳۲/۱۲	چون به حیلشان به میدان بُرد او	روی خود بنمودشان، بس تازه رو
۳۲/۱۳	کرد دلداری و بخششها بداد	هم عطا، هم وعده ها کرد آن قباد
۳۲/۱۴	بعد از آن گفت: از برای جانتان	جمله در میدان بخشید امشبان
۳۲/۱۵	پاسخش دادندکه: خدمت کنیم	گر تو خواهی، یک مه اینجا ساکنیم

۳۳. بازگشتن فرعون از میدان به شهر، شاد به تفریق بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل

۳۳/۱	شه، شبانگه باز آمد شادمان	کامشبان حمل است و، دورند از زنان
۳۳/۲	خازنش عمران هم اندر خدمتش	هم به شهر آمد قرین صحبتش
۳۳/۳	گفت: ای عمران، بر این در حسب تو	هین مرو سوی زن و صحبت مجو
۳۳/۴	گفت: خسبم هم بر این درگاه تو	هیچ نندیشم، بجز دل خواه تو
۳۳/۵	بود عمران هم ز اسرائیلیان	لیک مر فرعون را، دل بود و جان

کی گمان بردی که او عصیان کند؟	۳۳/۶
* ایمن از عمران بُد و افعال او	۳۳/۷
* خود کجا در خاطر فرعون نمود؟	۳۳/۸

۳۴. جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن او

شبه برفت و او بر آن درگاه خفت	۳۴/۱
زن بر او افتاد و بوسید آن لبش	۳۴/۲
گشت بیدار او و، زن را دید خوش	۳۴/۳
گفت عمران: این زمان چون آمدی؟	۳۴/۴
در کشیدش در کنار از مهر، مرد	۳۴/۵
جفت شد با او، امانت را سپرد	۳۴/۶
آهنی بر سنگ زد، زاد آتشی	۳۴/۷
من چو ابرم، تو زمین، موسی نبات	۳۴/۸
مات و بُرد از شاه میدان، ای عروس	۳۴/۹
آنچه این فرعون، میترسد از او	۳۴/۱۰

۳۵. وصیت کردن عمران جفت خود را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی

تا نیاید بر من و تو صد حزن	۳۵/۱
چون علامتها رسد، ای نازنین	۳۵/۲
میرسید از خلق و میشد بر هوا	۳۵/۳
پا برهنه، کاین چه غلغله‌است هان	۳۵/۴

۳۶. ترسیدن فرعون از آن بانگ و غریو و غوغا

از سوی میدان چه بانگ است و غریو؟	۳۶/۱
گفت عمران: شاه ما را عمر باد	۳۶/۲
از عطای شاه شادی میکنند	۳۶/۳
گفت: باشد کاین بود، اما ولیک	۳۶/۴
این صدا جان مرا تغییر کرد	۳۶/۵
زهره نی عمران مسکین را که تا	۳۶/۶
پیش می آمد سپس میرفت شه	۳۶/۷
هر زمان میگفت ای عمران مرا	۳۶/۸
چون زن عمران، به عمران در خزید	۳۶/۹
هر پیمبر که در آید در رحم	۳۶/۱۰

۳۷. پیدا شدن ستاره موسی بر آسمان و غریب منجمان در میدان

کوری فرعون و مکر و چاره اش	بر فلک پیدا شد آن ستاره اش	۳۷/۱
واقف آن غلغل و آن بانگ شو	روز شد، گفتش که: ای عمران برو	۳۷/۲
این چه غلغل بود؟ شاهنشہ نخفت	راند عمران جانب میدان و گفت	۳۷/۳
همچو اصحاب عزا، بر فرق، خاک	هر منجم، سر برهنه، جامه چاک	۳۷/۴
بُد گرفته، از فغان و سازشان	همچو اصحاب عزا آوازشان	۳۷/۵
خاک بر سر کرده، پُر خون دیده گان	ریش و مو برکنده، رو بدریدگان	۳۷/۶
بَد نشانی میدهد منحوس سال	گفت: خیر است این چه آشوب است و حال؟	۳۷/۷
کرد ما را دست تقدیرش اسیر	عذر آوردند و گفتند: ای امیر	۳۷/۸
دشمن شه هست گشت و، چیره شد	این همه کردیم و، دولت تیره شد	۳۷/۹
کوری ما، بر جبین آسمان	شب ستاره آن پسر، آمد عیان	۳۷/۱۰
ما ستاره بارگشتیم از بُکا	زد ستاره آن پیمبر بر سما	۳۷/۱۱
دست بر سر میزدی، گاه الفراق	با دل خوش شاد عمران، و ز نفاق	۳۷/۱۲
رفت چون دیوانگان، بی عقل و هُش	کرد عمران خویش پُر خشم و تُرش	۳۷/۱۳
گفتهای بس خشن بر جمع خواند	خویشتن را اعجمی کرد و براند	۳۷/۱۴
نردهای بازگونه باخت او	خویشتن را ترش و غمگین ساخت او	۳۷/۱۵
از خیانت و ز طمع نشکفتید	گفتشان: شاه مرا بفریفتید	۳۷/۱۶
آبروی شاه ما را ریختید	سوی میدان شاه را انگیختید	۳۷/۱۷
شاه را ما فارغ آریم از غمان	دست بر سینه زدید اندر زمان	۳۷/۱۸
شد بر فرعون و بر خواندش تمام	عاقبت زرها تلف شد، کار خام	۳۷/۱۹
من بر آویزم شما را بی امان	* شاه هم بشنید و گفت: ای خاینان	۳۷/۲۰
خواند ایشان را ز خشم، آن دین تباه	* چون شنید، از غصه رویش شد سیاه	۳۷/۲۱
من بر آویزم شما را بی امان	گفت ایشان را که: هین ای خائنان	۳۷/۲۲
مالها با دشمنان درباختم	خویش را در مضحکه انداختم	۳۷/۲۳
دور ماندند از ملاقات زنان	تا که امشب جمله اسرائیلیان	۳۷/۲۴
این بود یاری و افعال کرام؟	مال رفت و، آب رو و، کار خام	۳۷/۲۵
مملکتها را مسلم میخورید	سالها ادرار و خلعت میبرید	۳۷/۲۶
فهم گرد آرید و باشیدم معین	* از برای آنکه در دوری چنین	۳۷/۲۷
طبل خوارانید و مکارید و شوم	رایتان این بود و فرهنگ و نجوم	۳۷/۲۸
بینی و گوش و لبانتان برکنم	من شما را بر دَرَم، و آتش زرم	۳۷/۲۹
عیش رفته بر شما ناخوش کنم	من شما را هیزم آتش کنم	۳۷/۳۰
گر یکی کَرّت ز ما چربید دیو	سجده کردند و بگفتند: ای خدیو	۳۷/۳۱
وهم حیران، ز آنچه ماها کرده ایم	* سالها دفع بلاها کرده ایم	۳۷/۳۲
نطفه اش جَسّت و رحم اندر خزید	* فوت شد از ما و حملش شد پدید	۳۷/۳۳

ما نگهداریم، ای شاه قباد	لیک، استغفار این، روز ولاد	۳۷/۳۴
تا نگردد فوت و نجهد این قضا	روز میلادش رصد بندیم ما	۳۷/۳۵
ای غلام رای تو، افکار و هش	گر نداریم این نگه، ما را بکش	۳۷/۳۶
تا نپرد تیر حکم خصم دوز	تا به نُه مه، میشمرد او روز روز	۳۷/۳۷
سر نگون آید، ز خون خود خورد	بر قضا هرکاو شیخون آورد	۳۷/۳۸
خون خود ریزد، بلاها را خرد	* چون مکان بر لامکان حمله برد	۳۷/۳۹
شوره گردد سر ز مرگی بر زند	چون زمین با آسمان خصمی کند	۳۷/۴۰
سبلتان و ریش خود بر می کند	نقش با نقاش پنجه میزند	۳۷/۴۱

۳۸. خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان هم جهت مکر

سوی میدان و منادی کرد سخت	بعد نُه مه، شه برون آورد تخت	۳۸/۱
کای زنان، کز دهر می یابید بهر	* بار دیگر شد منادی سوی شهر	۳۸/۲
تا ز بخششهای شه شادان شوید	ای زنان، با طفلکان میدان روید	۳۸/۳
خلعت و، هرکس از ایشان زرکشید	آنچنان که پار، مردان را رسید	۳۸/۴
تا بیابد هرکسی چیزی که خواست	هین زنان، امسال اقبال شماست	۳۸/۵
کودکان را هم کلاه زر نهم	مر زنان را خلعت و بخشش دهم	۳۸/۶
گنجها گیرد ز من بی شک یقین	هرکه او، این ماه زائیدست هین	۳۸/۷
شادمان، وز مکر شه غافل بُدند	آن زنان با طفلکان بیرون شدند	۳۸/۸
سوی میدان، غافل از دستان قهر	هر زنی نوزاده، بیرون شد ز شهر	۳۸/۹
هر چه بود از نر، ز مادر بستدند	چون زنان جمله برش گرد آمدند	۳۸/۱۰
تا نروید خصم و نفزاید خباط	سر بریدندش، که این است احتیاط	۳۸/۱۱

۳۹. بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان به خانه عمران و وحی آمدن به مادر موسی که وی را در

آتش انداز

دامن اندرچید از آن آشوب زود	خود زن عمران که موسی زاده بود	۳۹/۱
کرد دیگر، بین چه آورد آن زمان	بعد از آن دستان، که آن سگ با زنان	۳۹/۲
بهر جاسوسی فرستاد آن دغا	پس زنان قابله در خانه ها	۳۹/۳
نامد او میدان، که در وهم و شکست	غمزکردندش، که اینجا کودکیست	۳۹/۴
کودکی دارد، ولیکن پُر فنیست	اندر این کوچه یکی زیبا زنیست	۳۹/۵
در تنور انداخت، از امر خدا	چون عوانان آمدند، آن طفل را	۳۹/۶
که ز اصل آن خلیل است، این پسر	وحی آمد سوی زن از دادگر	۳۹/۷
تا نگهداریمش از هر نار و دود	* در تنور انداز موسی را تو زود	۳۹/۸
لا تکون النار حراً شاردأ	عصمت یا نارکونی باردأ	۳۹/۹
بر تن موسی نکرد آتش اثر	زن به وحی انداخت او را در شرر	۳۹/۱۰

هیچ طفلی اندر آن خانه نبود	* پس عوانان خانه را جستند زود	۳۹/۱۱
باز غمازان کز آن واقف بدند	پس عوانان بی مراد آن سو شدند	۳۹/۱۲
پیش فرعون از برای دانگ چند	با عوانان ماجرا برداشتند	۳۹/۱۳
نیک نیکو بنگرید اندر غرف	کای عوانان، بازگردید آن طرف	۳۹/۱۴
تا بجویند آن پسر را آن زمان	* بازگشتند آن عوانان جملگان	۳۹/۱۵

۴۰. وحی آمدن به مادر موسی علیه السلام که در آتش افکن

روی در امید دارو، مو مکن	باز وحی آمد که: در آتش فکن	۴۰/۱
من ترا با او رسانم رو سفید	در فکن در نیلش وکن اعتمید	۴۰/۲
کار را بگذاشت با نعم الوکیل	* مادرش انداخت اندر رود نیل	۴۰/۳
جمله می پیچید اندر ساق پاش	این سخن پایان ندارد، مکرهاش	۴۰/۴
خصم او در صدر خانه، در درون	صد هزاران طفل میکشت از برون	۴۰/۵
از حیل، آن کور چشم دور بین	از جنون می گشت هر جا بُد جنین	۴۰/۶
مکر شاهان جهان را خورده بود	اژدها بُد مکر فرعون عنود	۴۰/۷
هم ورا، هم مکر او را در کشید	لیک از او فرعون تر آمد پدید	۴۰/۸
این بخورد آن را، به توفیق خدا	اژدها بود و، عصا شد اژدها	۴۰/۹
تا به یزدان که إلیه المنتهی	دست شد بالای دست، این تا کجا	۴۰/۱۰
جمله دریاها چو سیلی پیش آن	کان یکی دریاست، بی غور و کران	۴۰/۱۱
پیش "إلا الله"، آنها جمله لاست	حیله ها و چاره ها گر اژدهاست	۴۰/۱۲
محو شد، و الله اعلم بالرشاد	چون رسید اینجا، بیانم سر نهاد	۴۰/۱۳
لیک اژدرها محبوس چه است	آنچه در فرعون بود، آن، در تو هست	۴۰/۱۴
تو بر آن فرعون بر خواهیش بست	ای دریغ، این جمله احوال تو هست	۴۰/۱۵
خود نگفتم صد یکی ز آنها درست	* آنچه گفتم جملگی احوال توست	۴۰/۱۶
ور ز دیگر، آن فسانه آیدت	گر ز تو گویند، وحشت زایدت	۴۰/۱۷
دور می اندازدت سخت این قرین	چه خرابت میکند نفس لعین	۴۰/۱۸
لیک مغلوبی ز جهل، ای سخت سُست	این جراحتهها همه از نفس توست	۴۰/۱۹
ز آنکه چون فرعون او را عون نیست	آتش را، هیزم فرعون نیست	۴۰/۲۰
ور نه چون فرعون، او شعله زنیست	* گلخن نفس تو را خاشاک نیست	۴۰/۲۱

۴۱. حکایت مارگیر که اژدهای افسرده را مرده پنداشت و در رسنها پیچیده به بغداد آورد

تا بری زین راز سرپوشیده، بوی	یک حکایت بشنو از تاریخ گوی	۴۱/۱
تا بگردد او به افسونهایش مار	مارگیری رفت سوی کوهسار	۴۱/۲
آنکه جویندست یابنده بود	گرگران و، گر شتابنده بود	۴۱/۳
که طلب در راه نیکو رهبر است	در طلب زن دایما تو هر دو دست	۴۱/۴

سوی او میغیژ و، او را می طلب	لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب	۴۱۵
بوی کردن گیر، هر سو، بوی شه	گه بگفت و گه به خاموشی و گه	۴۱۶
جستن یوسف کنید از حد بیش ^۴	گفت آن یعقوب با اولاد خویش	۴۱۷
هر طرف رانید شکل مستعد	هر حس خود را در این جستن به جد	۴۱۸
همچو گم کرده پسر، رو سو به سو	گفت از روح خدا: لا تِأْسُوا	۴۱۹
* روی جانان را به جان جویان شوید	از ره حس دهان پُرسان شوید	۴۱۱۰
گوش را بر چار راه آن نهید	پرس پرسان مژدگانی جان دهید *	۴۱۱۱
سوی آن سر، کاشنای آن سرید	هر کجا بوی خوش آید، بو برید	۴۱۱۲
سوی اصل لطف ره یابی بسی	هر کجا لطفی ببینی از کسی	۴۱۱۳
جزو را بگذار و برکل دار طرف	این همه جوها ز دریائی است ژرف	۴۱۱۴
برگ بی برگی نشان طوبی است	جنگهای خلق بهر خوبی است	۴۱۱۵
از جفای خلق، امید وفاست	* خشمهای خلق بهر مهر خاست	۴۱۱۶
دام راحت دائما بی راحتی است	خشمهای خلق بهر آشتی است	۴۱۱۷
هر گله، از شکر آگه میکند	هر زدن بهر نوازش را بود	۴۱۱۸
بوی بر از ضد تا ضد، ای حکیم	بوی بر از جزو تا کُل، ای کریم	۴۱۱۹
جمله عالم را بدینسان می شمار	* چون عصا در دست موسی گشت مار	۴۱۲۰
مارگیر، از بهر یاری مار جست	جنگها، می آشتی آرد درست	۴۱۲۱
غم خورد بهر حریف بیغمی	بهر یاری مار جوید آدمی	۴۱۲۲
گرد کوهستان و، در ایام برف ^۴	او همی جُستی یکی ماری شگرف	۴۱۲۳
که دلش از شکل او شد پر ز بیم	ازدهایی مرده دید آنجا عظیم	۴۱۲۴
مار میجست ازدهایی مرده دید	مارگیر اندر زمستان شدید	۴۱۲۵
مارگیرد، اینت نادانی خلق	مارگیر از بهر حیرانی خلق	۴۱۲۶
کوه اندر مار حیران چون شود؟	آدمی کوهیست، چون مفتون شود؟	۴۱۲۷
از فزونی آمد و، شد در کمی	خویشتن نشناخت مسکین آدمی	۴۱۲۸
بود اطلس، خویش بر دلق دوخت	خویشتن را آدمی ارزان فروخت	۴۱۲۹
او چرا حیران شدست و مار دوست؟	صد هزاران مار و که حیران اوست	۴۱۳۰
سوی بغداد آمد از بهر شگفت	مارگیر آن ازدها را برگرفت	۴۱۳۱
می کشیدش از پی دانگانه ای	ازدهائی چون ستون خانه ای	۴۱۳۲
در شکارش من جگرها خورده ام	کاژدهای مرده ای آورده ام	۴۱۳۳
زنده بود و، او ندیدش نیک نیک	او همی مرده گمان بردش، ولیک	۴۱۳۴
زنده بود و شکل مرده مینمود	او ز سرماها و برف افسرده بود	۴۱۳۵
جامد افسرده بود، ای اوستاد	عالم افسردست و نام او جماد	۴۱۳۶
تا ببینی جنبش جسم جهان	باش تا خورشید حشر آید عیان	۴۱۳۷
عقل را از ساکنان اخبار شد	* چون عصای موسی اینجا مار شد	۴۱۳۸

جمله عالم را بدین سان می‌شمار	چو عصا از دست موسی گشت مار	۴۱۳۹
خاکها را جملگی شاید شناخت	پارهٔ خاک تو را چون زنده ساخت	۴۱۴۰
خامش اینجا، و آنطرف گوینده اند	مرده زین سویند و، زآن سو زنده اند	۴۱۴۱
آن عصا گردد سوی ما ازدها	چون از آنسوشان فرستد سوی ما	۴۱۴۲
آهن اندر کف او مومی بود	کوهها، هم لحن داودی شود	۴۱۴۳
بحر با موسی سخندانی شود	باد، حمال سلیمانی شود	۴۱۴۴
نار ابراهیم را نسرين شود	ماه با احمد اشارت بین شود	۴۱۴۵
۴۱ استن حنانه آید در رَشَد	خاک قارون را چو ماری در کشد	۴۱۴۶
کوه یحیی را پیامی میکند	سنگ احمد را سلامی میکند	۴۱۴۷
با تو میگویند روزان و شبان	* جملهٔ ذرات عالم در نهان	۴۱۴۸
با شما نامحرمان ما خامشیم	ما سمیعیم و، بصیریم و هوشیم	۴۱۴۹
محرم جان جمادان، چون شوید؟	چون شما سوی جمادی میروید	۴۱۵۰
۴۲ غُلْغُلُ اجزای عالم بشنوید	از جمادی در جهان جان روید	۴۱۵۱
و سوسهٔ تأویلها بر بایدت	فاش تسبیح جمادات آیدت	۴۱۵۲
بهر بینش کرده ای تأویلها	چون ندارد جان تو قندیلها	۴۱۵۳
بلکه مر بیننده را دیوار بود	* دعوی دیدن، خیال عار بود	۴۱۵۴
دعوی دیدن خیال و غی بود	که غرض، تسبیح ظاهر، کی بود؟	۴۱۵۵
وقت عبرت، میکند تسبیح خوان	بلکه مر بیننده را دیدار آن	۴۱۵۶
آن دلالت همچو گفتم می بود	پس چو از تسبیح یادت میدهد	۴۱۵۷
وای آنکس، کاو ندارد نور حال	این بود تاویل اهل اعتزال	۴۱۵۸
باشد از تصویر غیبی، اعجمی	چون ز حس بیرون نیامد آدمی	۴۱۵۹
میکشید آن مار را با صد زحیر	این سخن پایان ندارد، مارگیر	۴۱۶۰
تا نهد هنگامه ای بر چار راه	تا به بغداد آمد آن هنگامه خواه	۴۱۶۱
غلغله در شهر بغداد اوفتاد	بر لب شط، مرد هنگامه نهاد	۴۱۶۲
بو العجب نادر شکاری کرده است	مارگیری ازدها آورده است	۴۱۶۳
صید او گشته چو او، از ابلهیش	جمع آمد صد هزاران خام ریش	۴۱۶۴
همچنانکه بُت پرستان برکشیش	* حلقه گرد او چو رزگرد عریش	۴۱۶۵
تا که جمع آیند خلق منتشر	منتظر ایشان و او هم منتظر	۴۱۶۶
کدیه و توزیع نیکوتر رود	مردم هنگامه افزون تر شود	۴۱۶۷
حلقه کرده پشت پا، بر پشت پا	جمع آمد صد هزاران ژاژخا	۴۱۶۸
رفته در هم چون قیامت خاص و عام	مرد را از زن خبر نی، ز ازدحام	۴۱۶۹
می کشیدند اهل هنگامه گلو	چون همی حراقه جنابند او	۴۱۷۰
زیر صدگونه پلاس و پرده بود	ازدها کز زمهریر افسرده بود	۴۱۷۱
احتیاطی کرده بودش آن حفیظ	بسته بودش با رسنهای غلیظ	۴۱۷۲

وز هیاهوی و فغان بی شمار	در درنگ و اتفاق و انتظار	۴۱۷۳
تافت بر آن مار، خورشید عراق	وز غلو خلق و مکث و طمطراق *	۴۱۷۴
رفت از اعضای او اخلاط سرد	آفتاب گرم سیرش، گرم کرد	۴۱۷۵
اژدها بر خویش جنبیدن گرفت	مرده بود و زنده گشت او از شگفت	۴۱۷۶
گشتشان آن يك تحیر صد هزار	خلق را از جنبش آن مرده مار	۴۱۷۷
جملگان از جنبشش بگریختند	با تحیر نعره ها انگیختند	۴۱۷۸
هر طرف میرفت چاقا چاق بند	می گسست او بند و زان بانگ بلند	۴۱۷۹
اژدهای زشت غران همچو شیر	بندها بگسست و بیرون شد ز زیر	۴۱۸۰
از فتاده کشتگان صد پُشته شد	در هزیمت بس خلایق کشته شد	۴۱۸۱
که چه آوردم من از کُھسار و دشت؟	مارگیر از ترس بر جا خشک گشت	۴۱۸۲
رفت نادان سوی عزرائیل خویش	گرگ را بیدار کرد آن کور میش	۴۱۸۳
سهل باشد خون خوری حجّیح را	اژدها يك لقمه کرد آن گیج را	۴۱۸۴
استخوان خورده را درهم شکست	خویش را بر اُستنی پیچید و بست	۴۱۸۵
سوی کُ، گرد از بیابان برفشانند	* شهر خالی گشت و اژدرها برانند	۴۱۸۶
از غم بی آلتی افسرده است	نفست اژدرهاست، اوکی مرده است؟	۴۱۸۷
که به امر او همی رفت آب جو	گر بیابد آلت فرعون او	۴۱۸۸
راه صد موسی و صد هارون زند	آنگهان بنیاد فرعونی کند	۴۱۸۹
پشه ای گردد ز مال و جاه صقر	کرمک است این اژدها، از دست فقر	۴۱۹۰
هین مکش او را به خورشید عراق	اژدها را دار در برف فراق	۴۱۹۱
لقمه اویی، چو او یابد نجات	تا افسرده می بود آن اژدهات	۴۱۹۲
رحم کم کن، نیست او ز اهل صلوات	مات کن او را و ایمن شو ز مات	۴۱۹۳
وآن خفاش مرده ریگت پر زند	چون تف خورشید شهوت بر زند	۴۱۹۴
مرد وار، الله یجزیک الوصال	میکشانش در جهاد و در قتال	۴۱۹۵
در هوای گرم و خوش شد آن مرید	چونکه آن مرد اژدها را آورد	۴۱۹۶
بلکه صد چندان که ما گفتیم نیز	لاجرم آن فتنه ها کرد ای عزیز	۴۱۹۷
بسته داری در وقار و در وفا	تو طمع داری که او را بی جفا	۴۱۹۸
موسئی باید که اژدرها کشد	هر خسی را این تمنا، کی رسد؟	۴۱۹۹
در هزیمت کشته شد از رای او	صد هزاران خلق ز اژدرهای او	۴۱۱۰۰
گفته شد، والله اعلم بالسداد	* وز طمع هم خویش را بر باد داد	۴۱۱۰۱

۴۲. تهدید کردن فرعون، موسی را علیه السلام را

خلق را کشتی و افکندی به بیم؟	گفت فرعونش: چرا تو ای کلیم؟	۴۲/۱
در هزیمت کشته شد مردم ز زلق	در تردد از تو افتادند خلق	۴۲/۲
کین تو در سینه، مرد و زن گرفت	لاجرم، هرکس تو را دشمن گرفت	۴۲/۳

از خَلافت، مردمان را نیست بُد	خلق را میخواندی، بر عکس شد	۴۲/۴
در مکافات تو دیگی می پزم	من هم از شَرّت اگر پس می خزم	۴۲/۵
یا به حرفی، پس روی کردم تو را	دل از این برکن که بفریبی مرا	۴۲/۶
در دل خلقان هراس انداختی	تو بدان غرّه مشوکش ساختی	۴۲/۷
خوارگردی، مضحکه غوغا شوی	صد چنین آری و هم رسوا شوی	۴۲/۸
عاقبت در مصر ما، رسوا شدند	همچو تو، بسیار سالوسان بُدند	۴۲/۹

۴۳. جواب موسی فرعون را در تهدیدی که می کردش

گر بریزد خونم امرش، باک نیست	گفت: با امر حقم اشراک نیست	۴۳/۱
این طرف رسوا و پیش حق شریف	راضیم من، شاکرم من، ای حریف	۴۳/۲
پیش حق محبوب و مطلوب و پسند	پیش خلقان خوار و زار و ریشخند	۴۳/۳
از سیه رویان کند فردا تو را	از سخن میگویم این، ورنه خدا	۴۳/۴
ز آدم و ابلیس برمیخوان نشانش	عزّت آن اوست و آن بندگانش	۴۳/۵
هان دهان بر بند و برگردان ورق	شرح حق پایان ندارد همچو حق	۴۳/۶

۴۴. پاسخ فرعون موسی را علیه السلام

دفتر و دیوان و حکم، این دم مراست	گفت فرعونش: ورق در دست ماست	۴۴/۱
از همه عاقل تری تو ای فلان؟	مر مرا بخریده اند اهل جهان	۴۴/۲
خویشان کم بین، به خود غرّه مشو	موسیا، خود را خریدی هین برو	۴۴/۳
تا که جهل تو نمایم شهر را	جمع آرم ساحران دهر را	۴۴/۴
مهلتم ده، تا چهل روز تموز	این نخواهد شد به روزی یا دو روز	۴۴/۵

۴۵. جواب موسی فرعون را

بنده ام، امهال تو مأمور نیست	گفت موسی: این مرا دستور نیست	۴۵/۱
بنده فرمانم، بدانم کار نیست	گر تو چیری و مرا خود یار نیست	۴۵/۲
من چه کاره نصرتم؟ من بنده ام	میزنم با تو به جد تا زنده ام	۴۵/۳
او کند هر خصم، از خصمی جدا	می زنم تا در رسد حکم خدا	۴۵/۴
عشوه ها کم ده، تو کم پیمای باد	گفت: نی نی، مهلتی باید نهاد	۴۵/۵
مهلتش ده متسع، مهراس از آن	حق تعالی وحی کردش در زمان	۴۵/۶
تا سگالد مکرها او نوع نوع	این چهل روزش بده مهلت به طوع	۴۵/۷
تیز روگو: پیش، ره بگرفته ام	تا بکوشد او، که نه من خفته ام	۴۵/۸
و آنچه افزایند، من برکم زنم	حیله هاشان را همه بر هم زنم	۴۵/۹
نوش خوش گیرند، من ناخوش کنم	آب را آرند، من آتش کنم	۴۵/۱۰
آنچه اندر وهم ناید، آن کنم	مهر پیوندند و من ویران کنم	۴۵/۱۱

۴۶. مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند از مداین

گفت: امر آمد، برو مهلت تو را	۴۶/۱
او همی شد، ازدها اندر عقب	۴۶/۲
چون سگ صیاد جنبان کرده دُم	۴۶/۳
سنگ و آهن را به دم درمی کشید	۴۶/۴
در هوا میگرد خود بالای برج	۴۶/۵
کفک می انداخت چون اشتر ز کام	۴۶/۶
ژغ ژغ دندان او دل می شکست	۴۶/۷
چون به قوم خود رسید آن مجتبی	۴۶/۸
تکیه بر وی کرد و میگفت: ای عجب	۴۶/۹
ای عجب، چون می نیند این سپاه؟	۴۶/۱۰
چشم باز و، گوش باز و، این ذکا	۴۶/۱۱
من از ایشان خیره، ایشان هم ز من	۴۶/۱۲
پیششان بُردم بسی جام رحیق	۴۶/۱۳
دسته ای گل بستم و بردم به پیش	۴۶/۱۴
آن نصیب جان بی خویشان بود	۴۶/۱۵
خفته بیدار باید پیش ما	۴۶/۱۶
دشمن این خواب خوش، شد فکر خلق	۴۶/۱۷
حیرتی باید که روید فکر را	۴۶/۱۸
هرکه کاملتر بود او در هنر	۴۶/۱۹
راجعون گفت و، رجوع اینسان بود	۴۶/۲۰
چون که گله بازگردد از ورود	۴۶/۲۱
پیش افتد آن بز لنگ پسین	۴۶/۲۲
ازگرافه کی شدند این قوم لنگ؟	۴۶/۲۳
پا شکسته میروند ایشان به حج	۴۶/۲۴
دل ز دانشها بشستند این فریق	۴۶/۲۵
دانشی باید که اصلش زآن سراسر است	۴۶/۲۶
هر پری، بر عرض دریا کی پرد؟	۴۶/۲۷
پس چرا علمی بیاموزی به مرد؟	۴۶/۲۸
پس معجو پیشی از این سر، لنگ باش	۴۶/۲۹
آخرون السابقون باش ای حریف	۴۶/۳۰
گر چه میوه آخر آید در وجود	۴۶/۳۱
من بجای خود شدم، رستی ز ما	
چون سگ صیاد، دانا و مُحب	
سنگ را میگرد ریگ او زیر سُم	
خُرد میخائید آهن را پدید	
که هزیمت میشد از وی روم و گرج	
قطره ای بر هرکه میزد شد جذام	
جان شیران سیه، میشد ز دست	
شوق او بگرفت، باز او شد عصا	
پیش ما خورشید و پیش خصم شب	
عالمی پر آفتاب چاشتگاه	
خیره ام در چشم بندی خدا	
از بهاری، خار ایشان، من سمن	
سنگ شد آبش به پیش آن فریق	
هرگلی چون خارگشت و نوش نیش	
چونکه با خویشند، پیدا کی شود؟	
تا به بیداری ببیند خوابها	
تا نخسبد فکرش، بستست حلق	
خورده حیرت فکر را و ذکر را	
او به معنی پس، به صورت پیشتر	
که گله واگردد و خانه رود	
پس فتد آن بُر که پیش آهنگ بود	
أضحك الرجعی وجوه العابسين	
فخر را دادند و بخريدند ننگ	
از حرج راهیست پنهان تا فرج	
زآنکه این دانش، نداند آن طریق	
زآنکه هر فرعی به اصلش رهبر است	
تا لدن علم لدنی پی برد	
کش بیاید سینه را زآن پاك کرد	
وقت واگشتن، تو پیش آهنگ باش	
بر شجر سابق بود میوه لطیف	
اول است او، زآنکه او مقصود بود	

تا بگیرد دست تو علمتتا	چون ملایک گوی: لا عِلْمَ لَنَا	۴۶/۳۲
همچو احمد پُری از نور حجبی	گر درین مکتب ندانی تو هجی	۴۶/۳۳
کم نه ای، والله أعلم بالعباد	گر نباشی نامدار اندر بلاد	۴۶/۳۴
از برای حفظ گنجینه زریست	اندرین ویران که آن معروف نیست	۴۶/۳۵
زین قبل آمد فرج در زیر رنج	موضع معروف کی بنهند گنج؟	۴۶/۳۶
بسگلد اشکال را استور نیک	خاطر آرد بس شکال اینجا، و لیک	۴۶/۳۷
هر خیالی را بروبد نور روز	هست عشقش آتشی اشکال سوز	۴۶/۳۸
کاین سؤال آمد از آن سو مر ترا	هم از آن سو جو جواب، ای مرتضی	۴۶/۳۹
تاب "لا شرقی و لا غرب" از مهبست	گوشه بی گوشه دل، شه رهیبست	۴۶/۴۰
ای گه معنی، چه می جویی صدا؟	تو از این سو و از آن سو چون گدا	۴۶/۴۱
میشوی در ذکر یا ربی دو تو	هم از آن سو جو، که وقت درد تو	۴۶/۴۲
چونکه دردت رفت، چونی؟ اعجمی؟	وقت درد و مرگ آن سو می نمی	۴۶/۴۳
چونکه محنت رفت، گویی: راه کو؟	وقت محنت میبری زالله بو	۴۶/۴۴
چون شدی خوش، باز بر غفلت تنی	* در زمان درد و غم یادش کنی	۴۶/۴۵
هرکه بشناسد بود دائم بر آن	این از آن آمد که حق را بی گمان	۴۶/۴۶
گاه پوشیدست و گه بدریده جیب	آنکه در عقل و گمان هستش حجیب	۴۶/۴۷
عقل کلی ایمن از ریب المنون	عقل جزوی گاه چیره، گه نگون	۴۶/۴۸
رو به خواری، نه بخارا ای پسر	عقل بفروش و هنر، حیرت بخر	۴۶/۴۹
ساکنان در محلفش لایعقلون	* تا بخارای دگر یابی درون	۴۶/۵۰
کز حکایت، ما حکایت گشته ایم	ما چو خود را در سخن آغشته ایم	۴۶/۵۱
تا تقلب یابم اندر ساجدین	من عدم و افسانه کردم در حنین	۴۶/۵۲
وصف حالست و حضور یار غار	این حکایت نیست پیش مرد کار	۴۶/۵۳
حرف قرآن را بد آثار نفاق	آن اساطیر اولین که گفت عاق	۴۶/۵۴
ماضی و مستقبل و حالش کجاست؟	لامکانی که در او نور خداست	۴۶/۵۵
هر دو یک چیزند، پنداری که دوست	ماضی و مستقبلش نسبت به توست	۴۶/۵۶
بام زیر زید و بر عمرو آن زبر	یک تنی او را پدر، ما را پسر	۴۶/۵۷
سقف سوی خویش یک چیز است و بس	نسبت زیر و زبر شد زین دو کس	۴۶/۵۸
قاصر از معنای نو حرف کهن	نیست مثل آن، مثال است این سخن	۴۶/۵۹
بی لب و ساحل بُدست، این بحر قند	چون لب جو نیست مشکا لب ببند	۴۶/۶۰
سوی فرعون مدمغ تا چه کرد	* این سخن پایان ندارد بازگرد	۴۶/۶۱

۴۷. فرستادن فرعون به مداین در طلب ساحران

اهل رای و مشورت را پیش خواند	چونکه موسی بازگشت و او بماند	۴۷/۱
هرکسی کردند عرض فکر و رای	* مجتمع گشتند و بفشردند پای	۴۷/۲

رای پیش آورد و کردش رهنمون	* عاقبت هامان بی سامان دون	۴۷/۳
ساحران را جمع باید کرد زود	* که ای شه صاحب ظفر چون غم فزود	۴۷/۴
هر یکی در سحر فرد و پیشوا	در ممالک ساحران داریم ما	۴۷/۵
جمع آردشان شه و صراف مصر	مصلحت آن است کز اطراف مصر	۴۷/۶
هر نواحی بهر جمع جادوان	او بسی مردم فرستاد آن زمان	۴۷/۷
کرد پَران سوی او ده پیک کار	هر طرف که ساحری بُد نامدار	۴۷/۸
سحر ایشان در دل مه مستمر	دو جوان بودند ساحر مشتهر	۴۷/۹
در سفرها رفته بر خمی سوار	شیر دوشیده ز مه، فاش آشکار	۴۷/۱۰
آن بیموده فروشیده شتاب	شکل کرباسی نموده ماهتاب	۴۷/۱۱
دست از حسرت به رخها بر زده	* سیم برده، مشتری آگه شده	۴۷/۱۲
گشته آگاه و دو دست خود گزان	سیم برده مشتری آخر از آن	۴۷/۱۳
بوده منشی و نبوده چون روی	صد هزاران همچین در جادوئی	۴۷/۱۴
کز شما شاه است اکنون چاره خواه	چون بدیشان آمد آن پیغام شاه	۴۷/۱۵
بر شه و بر قصر او موکب زدند	از پی آنکه، دو درویش آمدند	۴۷/۱۶
که همی گردد به امرش ازدها	نیست با ایشان بغیر یک عصا	۴۷/۱۷
زین دو کس جمله به افغان آمدند	شاه و لشکر جمله بیچاره شدند	۴۷/۱۸
شاه از آن ارسال فرمودست تا	چاره جویان بنده را پیش شما	۴۷/۱۹
گنجها بخشد عوض شه بیکران	چاره ای سازید اندر دفعشان	۴۷/۲۰
تا بود که زین دو ساحر جان بری	* چاره ای میباید اندر ساحری	۴۷/۲۱
ترس و مهری در دل هر دو فتاد	آن دو ساحر را چو این پیغام داد	۴۷/۲۲
سر به زانو بر نهادند از شگفت	عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت	۴۷/۲۳
حل مشکل را دو زانو جادو است	چون دبیرستان صوفی زانو است	۴۷/۲۴

۴۸. خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی علیه السلام را

گور بابا کو؟ تو ما را ره نما	بعد از آن گفتند: ای مادر بیا	۴۸/۱
پس سه روزه داشتند از بهر شاه	بردشان برگور او بنمود راه	۴۸/۲
شاه پیغامی فرستاد از وجا	آنگهان گفتند: ای بابا بما	۴۸/۳
آبرویش پیش لشکر برده اند	که دو مرد او را به تنگ آورده اند	۴۸/۴
جز عصا و در عصا شور و شری	نیست با ایشان سلاح و لشکری	۴۸/۵
گر چه در صورت به خاکی خفته ای	تو جهان راستان در رفته ای	۴۸/۶
ور خدایی باشد ای جان پدر	آن اگر سحر است، ما را ده خبر	۴۸/۷
خویشتن برکیمیائی بر زنیم	هم خبر ده تا که ما سجده کنیم	۴۸/۸
* در شب دیجور خورشیدی رسد	ناامیدانیم، امیدی رسد	۴۸/۹
راندگانیم و کرم ما را کشد	از ضلال آئیم در راه رشد *	۴۸/۱۰

۴۹. جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

گفتشان در خواب: که ای اولاد من	۴۹/۱
* بانگ زد: کای جان فرزندان من	۴۹/۲
فاش مطلق گفتم دستور نیست	۴۹/۳
لیک بنمایم نشانی با شما	۴۹/۴
* لیک بنمایم شما را آیتی	۴۹/۵
نور چشمانم چو آنجا که روید	۴۹/۶
آن زمان که خفته باشد آن حکیم	۴۹/۷
پس یقین دانید کایشان ساحرند	۴۹/۸
* گر بدزدیدش عصا او ساحر است	۴۹/۹
ور نبتوانید، هان آن ایزدیست	۴۹/۱۰
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب	۴۹/۱۱
این نشان راست دادم جان باب	۴۹/۱۲
جان بابا، چون بخُسد ساحری	۴۹/۱۳
چون که چوپان خفت، گرگ ایمن شود	۴۹/۱۴
لیک حیوانی که چوپانش خداست	۴۹/۱۵
جادوئی که حق کند، حق است و راست	۴۹/۱۶
جان بابا این نشان قاطع است	۴۹/۱۷
نیست ممکن ظاهر این را دم زدن	
هست پیدا گفتن این را مرتهن	
گرچه راز از پیش چشم دور نیست	
تا شود پیدا شما را این خفا	
تا شوید آگه ز سرکنیتی	
از مقام خفتنش آگه شوید	
آن عصا گیرید و بگذارید بیم	
اندر این فن چون شما، نی ماهرند	
چارهٔ ساحر شما را حاضر است	
او رسول ذو الجلال مهتدیست	
سر نگون آید ز حق درگاه حرب	
بر نویس الله اعلم بالصواب	
سحر و مکرش را نباشد رهبری	
چون که خفت، آن جهد او ساکن شود	
گرگ را آنجا امید و ره کجاست؟	
جادوئی خواندن مر آن حق را خطاست	
گر بمیرد نیز حقش رافع است	

۵۰. تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی و وفات مصطفی علیه السلام را تشبیه نمودن به خواب موسی و

قاصدان تغییر قرآن را به آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چون موسی علیه السلام را

خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق	۵۰/۱
من کتاب و معجزت را حافظم	۵۰/۲
من تو را اندر دو عالم رافعم	۵۰/۳
کس نتاند بیش و کم کردن در او	۵۰/۴
رونقت را روز، روز افزون کنم	۵۰/۵
منبر و محراب سازم بهر تو	۵۰/۶
نام تو از ترس پنهان می کنند	۵۰/۷
خفیه میگویند نامت را کنون	۵۰/۸
از هراس و ترس کفار لعین	۵۰/۹
من مناره پُرکنم آفاق را	۵۰/۱۰
چاکرانت شهرها گیرند و جاه	۵۰/۱۱
گر بمیری تو نمیرد این سبق	
بیش و کم کن راه، ز قرآن رافطم	
طاعنان را از حدیث دافعم	
تو به از من حافظی دیگر مجو	
نام تو بر زر و بر نقره زخم	
در محبت قهر من شد قهر تو	
چون نماز آرند پنهان میشوند	
خفیه هم بانگ نماز ای ذوفنون	
دینت پنهان میشود زیر زمین	
کورگردانم دو چشم عاق را	
دین تو گیرد ز ماهی تا به ماه	

تا قیامت باقیش داریم ما	۵۰/۱۲
ای رسول ما، تو جادو نیستی	۵۰/۱۳
هست قرآن مر ترا همچون عصا	۵۰/۱۴
* تو اگر در زیر خاکی خفته ای	۵۰/۱۵
گرچه باشی خفته تو در زیر خاک	۵۰/۱۶
قاصدان را بر عصایت دست نی	۵۰/۱۷
تن بخفته، نور جان در آسمان	۵۰/۱۸
فلسفی و آنچه پوزش میکند	۵۰/۱۹
تو مترس از نسخ دین ای مصطفی	
صادقی، هم خرقة موسیستی	
کفرها را در کشد چون ارژدها	
چون عصایش دان تو، آنچه گفته ای	
چون عصا آگه بود، آن گفت پاک	
تو بخسب ای شه، مبارک خفتنی	
بهر پیکار تو زه کرده کمان	
قوس نورت تیر دوزش میکند	

۵۱. بقیه حکایت موسی علیه السلام

آنچنان کرد و از آن افزون که گفت	۵۱/۱
جان بابا، چونکه ساحر خواب شد	۵۱/۲
هر دو از گورش روان گشتند تفت	۵۱/۳
چون به مصر از بهر آن کار آمدند	۵۱/۴
اتفاق افتادکان روز ورود	۵۱/۵
پس نشان دادندشان مردم عیان	۵۱/۶
آمدند آن هر دو تا خرما بنان	۵۱/۷
بهر نازش بسته بود او چشم سر	۵۱/۸
ای بسا بیدار چشم خفته دل	۵۱/۹
وآنکه دل بیدار دارد، چشم سر	۵۱/۱۰
گر تو اهل دل نه ای بیدار باش	۵۱/۱۱
ور دلت بیدار شد میخسب خوش	۵۱/۱۲
گفت پیغمبرکه: خسبد چشم من	۵۱/۱۳
شاه بیدار است و حارس خفته گیر	۵۱/۱۴
وصف بیداری دل ای معنوی	۵۱/۱۵
چون بدیدندش که خفتست او دراز	۵۱/۱۶
ساحران قصد عصا کردند زود	۵۱/۱۷
اندکی چون پیشتر کردند ساز	۵۱/۱۸
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا	۵۱/۱۹
بعد از آن شد ارژدها و حمله کرد	۵۱/۲۰
رو در افتادن گرفتند از نهیب	۵۱/۲۱
پس یقین شان شدکه هست از آسمان	۵۱/۲۲
* پس از این رو علم سحر آموختن	۵۱/۲۳
* بهر تمیز حق از باطل نکوست	۵۱/۲۴
او بخفت و بخت و اقبالش نخفت	
کار او بی رونق و بی تاب شد	
تا به مصر از بهر این پیکار زفت	
طالب موسی و خانه او شدند	
موسی اندر زیر نخلی خفته بود	
کش به نخلستان بجوئید این زمان	
خفته بود او لیک بیدار جهان	
عرش و فرشش جمله در پیش نظر	
خود چه بیند چشم اهل آب و گل؟	
گر بخسبد، برگشاید صد بصر	
طالب دل باش و در پیکار باش	
نیست غائب ناظرت از هفت و شش	
لیک کی خسبد دلم اندر و سن؟	
جان فدای خفتگان دل بصیر	
در نگنجد در هزاران مثنوی	
بهر دزدی عصا کردند ساز	
کز پیشش باید شدن، وانگه ربود	
اندر آمد آن عصا در اهتزاز	
کان دو بر جا خشک گشتند از وجا	
هر دو ان بگریختند و روی زرد	
غلط غلطان منهزم اندر نشیب	
زانکه میدیدند حد ساحران	
نیست ممنوع و حرام و ممتن	
سحرکردن شد حرام ای مرد دوست	

کارشان تا نزع و جان کندن رسید	بعد از آن اطلاق و تیشان شد پدید	۵۱/۲۵
سوی موسی از برای عذر آن	پس فرستادند مردی در زمان	۵۱/۲۶
امتحان تو، اگر نبود حسد	که امتحان کردیم و، ما را کی رسد؟	۵۱/۲۷
ای تو خاص الخاص درگاه اله	مجرم شاهیم، ما را عفو خواه	۵۱/۲۸
پیش موسی ساجد و دو تو شدند	عفو کرد و در زمان نیکو شدند	۵۱/۲۹
ای تو را الطاف و فضل بیعدد	* در گذر از ما که ما کردیم بد	۵۱/۳۰
گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام	گفت موسی: عفو کردم ای کرام	۵۱/۳۱
اعجمی سازید خود را ز اعتذار	من شما را خود ندیدم، ای دو یار	۵۱/۳۲
در نبرد آئید پیش پادشا	همچنان بیگانه شکل و آشنا	۵۱/۳۳
جمع آرید از درون و از برون	* آنچه باشد مر شما را از فسون	۵۱/۳۴

۵۲. جمع آمدن ساحران از مدائن پیش فرعون و تشریفها یافتن و دست بر سینه زدن در قهر خصم او که این بر

ما نویسی

انتظار وقت و فرصت می بُدند	پس زمین را بوسه دادند و شدند	۵۲/۱
دادشان تشریفهای بیکران	تا به فرعون آمدند آن ساحران	۵۲/۲
بندگان و اسبان و نقد و جنس و زاد	وعده هاشان کرد و هم پیشین بداد	۵۲/۳
گر فزون آئید اندر امتحان	بعد از آن می گفت: هین ای سابقان	۵۲/۴
که بدرّ پرده جود و سخا	بر فشانم بر شما چندان عطا	۵۲/۵
غالب آئیم و شود کارش تباه	پس بگفتندش: به اقبال تو شاه	۵۲/۶
کس ندارد پای ما اندر جهان	ما در این فن صفدریم و پهلوان	۵۲/۷
کاین حکایتهاست که پیشین بُدست	ذکر موسی بند خاطرها شدست	۵۲/۸
نور موسی نقد توست ای یار نیک	ذکر موسی بهر رو پوش است لیک	۵۲/۹
باید این دو خصم را در خویش جُست	موسی و فرعون در هستی توست	۵۲/۱۰
نور دیگر نیست دیگر شد سراج	تا قیامت هست از موسی نتاج	۵۲/۱۱
لیک نورش نیست دیگر زآن سراسر	این سفال و این فتیله دیگر است	۵۲/۱۲
زانکه از شیشه است اعداد دوئی	گر نظر در شیشه داری گم شوی	۵۲/۱۳
از دوئی، و اعداد جسم منتهی	ور نظر بر نور داری وارهی	۵۲/۱۴
اختلاف مومن و گبر و یهود	از نظرگاه است ای مغز وجود	۵۲/۱۵

۵۳. اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

عرضه را آورده بودندش هنود	پیل اندر خانه تاریک بود	۵۳/۱
اندر آن ظلمت همی شد هرکسی	از برای دیدنش مردم بسی	۵۳/۲
اندر آن تاریکی اش کف می بسود	دیدنش با چشم چون ممکن نبود	۵۳/۳
گفت: همچون ناودانستش نهاد	آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد	۵۳/۴

آن یکی را دست برگوشش رسید	۵۳/۵
آن یکی را کف چو بر پایش بسود	۵۳/۶
آن یکی بر پشت او بنهاد دست	۵۳/۷
همچنین هر يك به جزوی کو رسید	۵۳/۸
از نظرگه گفتشان شد مختلف	۵۳/۹
در کف هر کس اگر شمعی بُدی	۵۳/۱۰
چشم حس همچون کف دست است و بس	۵۳/۱۱
چشم دریا دیگر است و کف دگر	۵۳/۱۲
جنبش کفها، ز دریا روز و شب	۵۳/۱۳
ما چو کشتیها بهم بر میزنیم	۵۳/۱۴
ای تو در کشتی تن رفته به خواب	۵۳/۱۵
آب را آبیست کاو میراندش	۵۳/۱۶
موسی و عیسی کجا بُد؟ کافتاب	۵۳/۱۷
آدم و حوا کجا بود آن زمان؟	۵۳/۱۸
این سخن هم ناقص است و ابتر است	۵۳/۱۹
گر بگوید زآن، بلغزد پای تو	۵۳/۲۰
ور بگوید در مثال صورتی	۵۳/۲۱
بسته پائی چون گیا، اندر زمین	۵۳/۲۲
لیک پایت نیست تا نقلی کنی	۵۳/۲۳
چون کنی پا را؟ حیاتت زین گل است	۵۳/۲۴
چون حیات از حق بگیری، ای روی	۵۳/۲۵
* فارغ و مستغنی از گل سوی دل	۵۳/۲۶
* شیر خواره چون ز دایه بگسلد	۵۳/۲۷
* بسته شیر زمینی چون حُبوب	۵۳/۲۸
* حرف حکمت خور که شد نور ستیر	۵۳/۲۹
تا پذیرا گردی ای جان نور را	۵۳/۳۰
چون ستاره سیر بر گردون کنی	۵۳/۳۱
آنچنان کز نیست در هست آمدی	۵۳/۳۲
راههای آمدن یادت نماند	۵۳/۳۳
هوش را بگذار آنکه هوش دار	۵۳/۳۴
نی نگویم زآنکه تو خامی هنوز	۵۳/۳۵
این جهان همچون درخت است ای کرام	۵۳/۳۶
سخت گیرد خامها مر شاخ را	۵۳/۳۷
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان	۵۳/۳۸
آن بر او چون باد بیزن شد پدید	
گفت: شکل پیل دیدم چون عمود	
گفت: خود این پیل چون تختی بُدست	
فهم آن میکرد هر آن می تنید	
آن یکی دالش لقب داد، آن الف	
اختلاف از گفتشان بیرون شدی	
نیست کف را بر همه آن دست رس	
کف بهل، وز دیده در دریا نگر	
کف همی بینی و دریا نی، عجب!	
تیره چشمیم و در آب روشنیم	
آب را دیدی، نگر در آب آب	
روح را روحیست کاو میخواندش	
کِشت موجودات را میداد آب؟	
که خدا افکند این زه در کمان؟	
آن سخن که نیست ناقص زآن سراسر است	
ور نگوید هیچ از آن، ای وای تو	
بر همان صورت بچسبی ای فتی	
سر بجنبانی به بادی، بی یقین	
یا مگر پا را از این گل بر کنی	
این حیاتت را روش بس مشکل است	
پس غنی گردی ز گل در دل روی	
میروی بی قید و حرّ از اهل گل	
لوت خواره شد مر او را می هلد	
جو فطام خویش، از قوت القلوب	
ای تو نور بی حجب را ناپذیر	
تا بینی بی حجب مستور را	
بلکه بی گردون سفر بیچون کنی	
هین بگو چون آمدی؟ مست آمدی؟	
لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند	
گوش را بر بند و آنکه گوش دار	
در بهاری و ندیدستی تموز	
ما بر او چون میوه های نیم خام	
زانکه در خامی نشاید کاخ را	
سُست گیرد شاخها را بعد از آن	

سرد شد بر آدمی مُلك جهان	چون از آن اقبال شیرین شد دهان	۵۳/۳۹
تا جنینی کار خون آشامی است	سخت گیری و تعصب، خامی است	۵۳/۴۰
با تو روح القدس گوید، نی منش	چیز دیگر ماند، اما گفتنش	۵۳/۴۱
نه من و نه غیر من، ای هم تو من	نی توگوئی هم بگوش خویشتن	۵۳/۴۲
تو ز پیش خود به پیش خود شوی	همچو آن وقتی که خواب اندر روی	۵۳/۴۳
با تو اندر خواب گفتست آن نهان	بشنوی از خویش و پنداری فلان	۵۳/۴۴
بلکه گردونی و دریای عمیق	تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق	۵۳/۴۵
قلزم است و غرقه گاه صد تو است	آن توئی زفت است کآن نُهصد تو است	۵۳/۴۶
دم مزن و الله أعلم بالصواب	خود چه جای حدّ بیداری و خواب؟	۵۳/۴۷
الصلا ای پاکبازان الصلا	* دم مزن تا بشنوی زآن مه لقا	۵۳/۴۸
از زبان بی زبان که: قم تعال	دم مزن تا بشنوی اسرار حال	۵۳/۴۹
آنچه ناید در بیان و در زبان	* دم مزن تا بشنوی زآن دم زنان	۵۳/۵۰
آنچه نامد در کتاب و در خطاب	دم مزن تا بشنوی زآن آفتاب	۵۳/۵۱
آشنا بگذار در کشتی نوح	دم مزن تا دم زند بهر تو روح	۵۳/۵۲

۵۴. دعوت کردن نوح علیه السلام پسر را و سرکشیدن او که بر سرکوه روم و چاره کنم و منت تو نکشم

که نخواهم کشتی نوح عدو	همچوکنعان کاشنا میکرد او	۵۴/۱
تا نگریدی غرق طوفان، ای مهین	هی بیا در کشتی بابا نشین	۵۴/۲
من بجز شمع تو شمع افروختم	گفت: نی، من آشنا آموختم	۵۴/۳
دست و پای آشنا امروز لاست	هین مکن کاین موج طوفان بلاست	۵۴/۴
جز که شمع حق همی باید خمش	باد قهر است و بلای شمع کُش	۵۴/۵
عاصم است آن که مرا از هرگزند	گفت: نی رفتم بر آن کوه بلند	۵۴/۶
جز حبیب خویش را ندهد امان	هین مکن که کوه گاه است این زمان	۵۴/۷
که طمع کردی که من زین دوده ام	گفت: من کی پند تو بشنوده ام؟	۵۴/۸
من بری ام از تو در هر دو سرا	خوش نیامدگفت تو هرگز مرا	۵۴/۹
مر خدا را خویشی و انباز نیست	هین مکن بابا، که روز ناز نیست	۵۴/۱۰
اندر این درگاه، گیر، ناز کیست؟	تا کنون کردی و این دم نازکی است	۵۴/۱۱
نه پدر دارد نه فرزند و نه عم	لم یلد لم یولد است او از قدم	۵۴/۱۲
یا ز بابایان کجا خواهد شنید؟	ناز فرزندان کجا خواهد کشید؟	۵۴/۱۳
نیستم والد، جوانا کم گراز	نیستم مولود، پیرا کم بناز	۵۴/۱۴
ناز را بگذار اینجا ای ستی	نیستم شوهر، نیم من شهوتی	۵۴/۱۵
اندر این حضرت ندارد اعتبار	جز خضوع و بندگی و اضطرار	۵۴/۱۶
باز میگوی، به جهل آشفته ای	گفت: بابا سالها این گفته ای	۵۴/۱۷
تا جواب سرد بشنودی بسی	چند از اینها گفته ای با هرکسی	۵۴/۱۸

این دم سرد تو درگوشم نرفت	۵۴/۱۹
گفت: بابا چه زیان دارد اگر	۵۴/۲۰
همچنین میگفت او پند لطیف	۵۴/۲۱
نی پدر از نصح کنعان سیر شد	۵۴/۲۲
اندر این گفتن بُدند و موج تیز	۵۴/۲۳
نوح گفت: ای پادشاه بردبار	۵۴/۲۴
وعده کردی مرا تو بارها	۵۴/۲۵
دل نهادم بر امیدت من سلیم	۵۴/۲۶
گفت: او از اهل و خویشانت نبود	۵۴/۲۷
چونکه دندان تو را کرم اوفتاد	۵۴/۲۸
باقی تن تا نگردد زار از او	۵۴/۲۹
گفت: بیزارم ز غیر ذات تو	۵۴/۳۰
تو همی دانی که چونم با تو من	۵۴/۳۱
زنده از تو شاد از تو عایلی	۵۴/۳۲
متصل نی، منفصل نی، ای کمال	۵۴/۳۳
ماهیانیم و تو دریای حیات	۵۴/۳۴
تو ننگجی در کنار فکرتی	۵۴/۳۵
پیش از این طوفان و بعد از این مرا	۵۴/۳۶
با تو میگفتم، نه با ایشان سخن	۵۴/۳۷
نی که عاشق روز و شب گوید سخن	۵۴/۳۸
روی در اطلال کرده ظاهرا	۵۴/۳۹
شکر طوفان را کنون بگماشتی	۵۴/۴۰
زانکه اطلال لثیم و بد بُدند	۵۴/۴۱
من چنان اطلال خواهم در خطاب	۵۴/۴۲
تا مثنی بشنوم من نام تو	۵۴/۴۳
هر نبی، زآن دوست دارد کوه را	۵۴/۴۴
آن که پست مثال سنگلاخ	۵۴/۴۵
من بگویم، او نگردد یار من	۵۴/۴۶
با زمین آن به که هموارش کنی	۵۴/۴۷
گفت: ای نوح، ار تو خواهی جمله را	۵۴/۴۸
بهرکنعانی، دل تو نشکنم	۵۴/۴۹
گفت: نی نی راضی ام که تو مرا	۵۴/۵۰
هر زمانم غرقه میکن، من خوشم	۵۴/۵۱
ننگرم کس را وگر هم بنگرم	۵۴/۵۲
خاصه اکنون که شدم دانا و زفت	
بشنوی يك بار تو پند پدر؟	
همچنین میگفت او دفع عنیف	
نی دمی درگوش آن ادبیر شد	
بر سرکنعان زد و شد ریز ریز	
مر مرا خر مُرد و سیل ات برد بار	
که بیابد اهلت از طوفان رها	
پس چرا برئود سیل از من گلیم؟	
خود ندیدی تو سفیدی، او کبود؟	
نیست دندان برکنش ای اوستاد	
گر چه بود آن تو، شو بیزار از او	
غیر نبود آنکه او شد مات تو	
بیست چندانم که با باران چمن	
مغندی بی واسطه بی حایلی	
بلکه بیچون و چگونه ز اعتلال	
زنده ایم از لطف، ای نیکو صفات	
نی به معلولی قرین چون علتی	
تو مخاطب بوده ای در ماجرا	
ای سخن بخش نو و آن کهن	
گاه با اطلال، گاهی با دمن	
او که را میگوید آن مدحت؟ که را؟	
واسطه اطلال را برداشتی	
نی ندائی، نی صدایی میزدند	
کز صدا چون کوه وا گوید جواب	
عاشقم بر نام جان آرام تو	
تا مثنی بشنود نام تو را	
موش را شاید، نه ما را در مناخ	
بی صدا ماند دم گفتار من	
نیست هم دم، با قدم یارش کنی	
حشرگردانم، بر آرام از ثری	
لیک از احوال او آگه کنم	
هم کنی غرقه اگر باید تو را	
حکم تو جان است، چون جان می کشم	
او بهانه باشد و تو منظم	

عاشق صنوع کی باشم چو گبر؟	عاشق صنع توام در شکر و صبر	۵۴/۵۳
عاشق مصنوع او کافر بود	عاشق صنع خدا با فر بود	۵۴/۵۴
خود شناسد آنکه در رویت صفیست	* در میان این دو فرقی بس خفیست	۵۴/۵۵

۵۵. توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالكفر کفر و حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی * و لم یصبر علی

بلائی * فلیطلب رباً سوائی

ز آنکه عاشق بود او بر ماجرا	دی سؤالی کرد سائل مر مرا	۵۵/۱
این پیمبر گفت و، گفت اوست مَهر	گفت: نکته "الرضا بالكفر، کفر"	۵۵/۲
مر مسلمان را رضا باید، رضا	باز فرمود او که اندر هر قضا	۵۵/۳
گر بدین راضی شوم باشد شقاق	نی قضای حق بود کفر و نفاق؟	۵۵/۴
پس چه چاره باشدم اندر میان؟	ور نیم راضی، بود آن هم زیان	۵۵/۵
هست آثار قضا این کفر راست	گفتمش: این کفر مقضی نی قضاست	۵۵/۶
تا شکالت حل شود اندر زمان	پس قضا را، خواهی، از مقضی بدان	۵۵/۷
نی از این رو که نزاع و خبث ماست	راضیم بر کفر زآن رو که قضاست	۵۵/۸
حق را کافر مخوان، اینجا مایست	کفر از روی قضا خود کفر نیست	۵۵/۹
هر دو کی یک باشد آخر حلم و خلم؟	کفر جهل است و قضای کفر علم	۵۵/۱۰
بلکه از وی زشت را بنمود نیست	زشتی خط، زشتی نقاش نیست	۵۵/۱۱
هم تواند زشت کردن، هم نکو	قوت نقاش باشد زآنکه او	۵۵/۱۲
تا سؤال و تا جواب آید دراز	گر گشاییم بحث این را من به ساز	۵۵/۱۳
نقش خدمت نقش دیگر میشود	ذوق نکته عشق از من میروید	۵۵/۱۴

۵۶. مثل در بیان آن که حیرت مانع بحث و فکرتوست

پیش یک آئینه دار مستطاب	آن یکی مرد دو مو آمد شتاب	۵۶/۱
که عروس نوگزیدم ای فتی	گفت: از ریشم سفیدی کن جدا	۵۶/۲
که تو بگزین چون مرا کاری فتاد	ریش او ببرید و کل پیشش نهاد	۵۶/۳
که سر اینها ندارد مرد دین	این سؤال و این جواب است ای گزین	۵۶/۴
حمله کرد او هم برای کید را	آن یکی زد سیلی مرزید را	۵۶/۵
پس جوابم گوی و آنکه میزنم	گفت: سیلی زن، سؤالی میکنم	۵۶/۶
یک سؤالی دارم اینجا در وفاق	بر قفای تو زدم آمد طراق	۵۶/۷
حل کن اشکال مرا ای نیکخو	* این سوال از تو همی پرسم بگو	۵۶/۸
از قفا گاه تو ای فخرکیا	این طراق از دست من بوده ست یا	۵۶/۹
که در این فکر و تفکر بیستم	گفت: از درد این فراغت نیستم	۵۶/۱۰
نیست صاحب درد را این فکر هین	تو که بیدردی همی اندیش این	۵۶/۱۱
خواه در مسجد برو خواهی بدیر	* دردمندان را نباشد فکر غیر	۵۶/۱۲

در خیالت نکته بکر آورد	* غفلت و بی دردیت فکر آورد	۵۶/۱۳
می شناسد مرد را و گرد را	* جز غم دین نیست صاحب درد را	۵۶/۱۴
حفظ فکرش، خویش، یکسو مینهد	حکم حق را بر سر و رو مینهد	۵۶/۱۵

۵۷. در بیان آنکه در میان صحابه حافظ کسی نبود

گر چه شوقی بود جانشان را بسی	در صحابه کم بُدی حافظ کسی	۵۷/۱
پوستها شد بس رقیق و وا کفید	ز آنکه چون مغزش در آکند و رسید	۵۷/۲
مغز چون آکندهشان شد پوست کم	قشر جوز و فستق و بادام هم	۵۷/۳
زانکه عاشق را بسوزد دوستش	مغز، علم افزود، کم شد پوستش	۵۷/۴
وحی و برق نور، سوزان نبی ست	وصف مطلوبی، چو ضد طالب یست	۵۷/۵
پس بسوزد وصف حادث را گلیم	چون تجلی کرد اوصاف قدیم	۵۷/۶
جلّ فینا از صحابه میشوند	ربع قرآن هرکه را محفوظ بود	۵۷/۷
نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف	جمع صورت با چنین معنی ژرف	۵۷/۸
خود نباشد، و ر بود باشد عجب	در چنین مستی، مراعات ادب	۵۷/۹
جمع ضدین است، چون گرد و دراز	اندر استغنا، مراعات نیاز	۵۷/۱۰
باز در وقت تحیر امتیاز	* جمع ضدین از نیاز افتاد و ناز	۵۷/۱۱
کور، خود صندوق قرآن میشود	خود عصا معشوق عمیان میشود	۵۷/۱۲
از حروف مصحف و ذکر و نذر	گفت: کوران خود صنایقند پر	۵۷/۱۳
ز آن که صندوقی بود خالی به دست	باز صندوقی پر از قرآن به است	۵۷/۱۴
به ز صندوقی که پر موش است و مار	باز صندوقی که خالی شد ز بار	۵۷/۱۵
گشت دلاله به پیش مرد، سرد	حاصل، اندر وصل چون افتاد مرد	۵۷/۱۶
شد طلبکاری علم اکنون قبیح	چون به مطلوبیت رسیدی ای ملیح	۵۷/۱۷
سرد باشد جست و جوی نردبان	چون شدی بر بامهای آسمان	۵۷/۱۸
سرد باشد راه خیر از بعد خیر	جز برای یاری و تعلیم غیر	۵۷/۱۹
جهل باشد بر نهادن صیقلی	آینه روشن که شد صاف و جلی	۵۷/۲۰
زشت باشد جستن نامه و رسول	پیش سلطان خوش نشسته در قبول	۵۷/۲۱

۵۸. داستان مشغول شدن عاشق به عشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خویش و

معشوق آن را ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح و الاشتغال بالعلم بعد

الوصول الی المعلوم مذموم

نامه بیرون کرد و پیش یار خواند	آن یکی را یار پیش خود نشاند	۵۸/۱
زاری و مسکینی و بس لابه ها	بیتها در نامه و مدح و ثنا	۵۸/۲
خاری و بیزاری نا اهل و خویش	گریه و افغان و حزن و درد خویش	۵۸/۳
ذکر پیغام و رسول از مغز و پوست	* دوری و رنجوری از حیران دوست	۵۸/۴

تا که بیرون شد ز حصر و حدّ و عد	* همچنان میخواند با معشوقِ خود	۵۸/۵
گاهِ وصل، این عمر ضایع کردن است	گفت معشوق: این اگر بهر من است	۵۸/۶
نیست این باری نشان عاشقان	من به پیشت حاضر و تو نامه خوان	۵۸/۷
من نمی یابم نصیب خویش نیک	گفت: اینجا حضری اما ولیک	۵۸/۸
نیست این دم، گر چه میبینم وصال	آنچه میدیدم ز تو پارینه سال	۵۸/۹
دیده و دل ز آب تازه کرده ام	من از این چشمه زلالی خورده ام	۵۸/۱۰
راه آبم را مگر زد رهزنی	چشمه می بینم، ولیکن آب نی	۵۸/۱۱
من به بلغار و مرادت در قتو	گفت: پس من نیستم معشوق تو	۵۸/۱۲
حالت اندر دست نبود ای فتی	عاشقی تو بر من و بر حالتی	۵۸/۱۳
جزو مقصودم تو را اندر زمن	پس نیم مطلوبِ کلیّ تو من	۵۸/۱۴
عشق بر نقد است بر صندوق نی	خانه معشوقم و معشوق نی	۵۸/۱۵
مبتدا و منتهایت او بود	هست معشوق آنکه او یک تو بود	۵۸/۱۶
هم هویدا او بود هم نیز سیر	چون بیابیش، نباشی منتظر	۵۸/۱۷
بنده آن ماه باشد ماه و سال	میر احوال است، نی موقوف حال	۵۸/۱۸
چون بخواهد، جسمها را جان کند	چون بگوید، حال را فرمان کند	۵۸/۱۹
منتظر بنشسته باشد حال جو	منتهی نبود که موقوف است او	۵۸/۲۰
دست جنباند، شود مس مست او	کیمیای حال باشد دست او	۵۸/۲۱
خار و نشتر نرگس و نسرين شود	گر بخواهد مرگ هم شیرین شود	۵۸/۲۲
نی چو تو محروم از حال و کشش	* او بود سلطان حال اندر روش	۵۸/۲۳
که گهی افزون و گاهی در کمیست	آنکه او موقوف حال است، آدمیست	۵۸/۲۴
صوفی ابن الوقت باشد در مثال	لیک صافی فارغ است از وقت و حال	۵۸/۲۵
زنده از نفخ مسیح آسای او	حالتها موقوف عزم و رأی او	۵۸/۲۶
بر امید حال بر من می تنی	عاشق حالی، نه عاشق بر منی	۵۸/۲۷
نیست معبود خلیل، آفل بود	آنکه گه ناقص گهی کامل بود	۵۸/۲۸
نیست دلبر، لا أُحِبُّ الْآفَلین	و آنکه آفل باشد و گه آن و این	۵۸/۲۹
یک زمانی آب و یک دم آتش است	آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است	۵۸/۳۰
نقش بت باشد، ولی آگاه نی	برج مه باشد، ولیکن ماه نی	۵۸/۳۱
وقت را همچون پدر بگرفته سخت	هست صوفی صفا چون ابن وقت	۵۸/۳۲
ابن کس، نی فارغ از اوقات و حال	هست صافی غرق عشق ذو الجلال	۵۸/۳۳
لَمْ يَلِدْ لَمْ يُولَدْ آن ایزد است	غرقة نوری که او لَمْ يُولَدْ است	۵۸/۳۴
ور نه وقت مختلف را بنده ای	رو چنین عشقی گزین گر زنده ای	۵۸/۳۵
بنگر اندر عشق و بر مطلوب خویش	منگر اندر نقش زشت و خوب خویش	۵۸/۳۶
بنگر اندر همت خود ای شریف	منگر این را که حقیری یا ضعیف	۵۸/۳۷
آب میجو دائما ای خشک لب	تو بهر حالی که باشی میطلب	۵۸/۳۸

کان لب خشکت گواهی میدهد	۵۸/۳۹
خشکی لب هست پیغامی ز آب	۵۸/۴۰
کاین طلبکاری، مبارک جنبشیت	۵۸/۴۱
این طلب مفتاح مطلوبات توست	۵۸/۴۲
این طلب همچون خروسی در صیاح	۵۸/۴۳
گر چه آلت نیست، تو میطلب	۵۸/۴۴
هرکه را بینی طلبکار ای پسر	۵۸/۴۵
کز جوار طالبان طالب شوی	۵۸/۴۶
گر یکی موری سلیمانی بجُست	۵۸/۴۷
هر چه داری تو ز مال و پیشه ای	۵۸/۴۸
* گریکی گنجی بیابد، نادر است	۵۸/۴۹
* هرکه چیزی جُست بیشک یافت او	۵۸/۵۰
* چون نهادی در طلب پا ای پسر	۵۸/۵۱
* هین مباش ای خواجه یکدم بی طلب	۵۸/۵۲
* عاقبت جوینده یابنده بود	۵۸/۵۳
* در طلب چالاک شو وین فتح باب	۵۸/۵۴
کاو به آخر روی با منیع نهد	
که به مات آرد یقین این اضطراب	
این طلب در راه حق، مانع کشیست	
این سپاه و نصرت رایات توست	
میزند نعره که میآید صباح	
نیست آلت حاجت اندر راه رب	
یار او شو، پیش او انداز سر	
و ز ظلال غالبان غالب شوی	
منگر اندر جُستن او سُست سُست	
نی طلب بود اول و اندیشه ای؟	
ور باستد از طلب هم قاصر است	
چون به جدّ اندر طلب بشتافت او	
یافتی و شد میسر بی خطر	
تا بیابی هر چه خواهی بی تعب	
چونکه در خدمت شتابنده بود	
میطلب والله اعلم بالصواب	

۵۹. حکایت آن مرد که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا می کرد که مرا روزی حلال ده بی رنج

آن یکی در عهد داود نبی	۵۹/۱
این دعا می کرد دایم: کای خدا	۵۹/۲
چون مرا تو آفریدی کاهلی	۵۹/۳
بر خران پشت ریش بی مراد	۵۹/۴
کاهلم چون آفریدی ای ملی	۵۹/۵
کاهلم من، سایه خسیم در وجود	۵۹/۶
کاهلان و سایه خسبان را مگر	۵۹/۷
هرکه را پا هست، جوید روزئی	۵۹/۸
رزق را میران به سوی این حزین	۵۹/۹
چون زمین را پا نباشد، جود تو	۵۹/۱۰
طفل را چون پا نباشد، مادرش	۵۹/۱۱
روزئی خواهم به ناگه بی تعب	۵۹/۱۲
مدت بسیار میکرد این دعا	۵۹/۱۳
خلق میخندید برگفتار او	۵۹/۱۴
که چه میگوید؟ عجب این سست ریش	۵۹/۱۵
راه روزی کسب و رنج است و تعب	۵۹/۱۶
نزد هر دانا و پیش هر غبی	
ثروتی بی رنج، روزی کن مرا	
زخم خواری، سست جنبی، منبلی	
بار اسبان، واشتران نتوان نهاد	
روزیم ده هم ز راه کاهلی	
خفتم اندر سایه افضال و جود	
روزئی بناده ای نوعی دگر	
هرکه را پا نیست، کن دل سوزئی	
ابر را باران به سوی هر زمین	
ابر را راند به سوی او دو تو	
آید و ریزد وظیفه بر سرش	
که ندارم من زکوشش، جز طلب	
روز تا شب، شب همه شب تا ضحی	
بر طمع خامی و بر پیکار او	
یا کسی دادست بنگ بیهشیش	
هرگز این نادر نشد، ور شد، عجب!	

از ره کسب و تعب با رنج و تب	* هرکه را او پیشه ای داد و طلب	۵۹/۱۷
ادخلوا الایات من أبوابها	اطلبوا الأرزاق من أسبابها	۵۹/۱۸
هست داود نبیّ ذو فنون	شاه و سلطان و رسول حق کنون	۵۹/۱۹
در همه روی زمین او راست سیر	* هست در فرمان او از وحش و طیر	۵۹/۲۰
که گزیدستش عنایتهای دوست	با چنان عزری و نازی کاندراوست	۵۹/۲۱
موج بخشایش، مدد اندر مدد	معجزاتش بی شمار و بی عدد	۵۹/۲۲
کی بُدست آواز همچون ارغنون	هیچکس را خود ز آدم تا کنون	۵۹/۲۳
آدمی را صوت خوبش، کرد نیست	کاو به هر وعظی بمیراند دویت	۵۹/۲۴
سوی تذکیرش، مغفل این از آن	شیر و آهو جمع گردد آن زمان	۵۹/۲۵
هر دو اندر وقت دعوت محرمش	کوه و مرغان هم رسایل با دمش	۵۹/۲۶
نور رویش بی جهات و در جهات	این و صد چندین مر او را معجزات	۵۹/۲۷
کرده باشد بسته اندر جستجو	با همه تمکین، خدا روزی او	۵۹/۲۸
می نیاید با همه پیرویش	بی زره بافی و رنجی روزیش	۵۹/۲۹
خانه کنده دون و گردون رانده ای	این چنین مخدول واپس مانده ای	۵۹/۳۰
* گنج یابد تا رود پایش فرو	این چنین مدبر همی خواهد که او	۵۹/۳۱
بی تجارت پُر کند دامن ز سود	ز احمقی خواهد که بیرنجیش زود *	۵۹/۳۲
که بر آیم بر فلک بی نردبان	اینچنین گیجی نیامد در جهان	۵۹/۳۳
که رسیدت روزی و آمد بشیر	این همی گفتش به تسخر: نک بگیر	۵۹/۳۴
ز آنچه یابی هدیه ای، سالار ده	و آن همی خندید: ما را هم بده	۵۹/۳۵
کم نمی کرد از دعا و چاپلوس	او از این تشنیع مردم، وین فسوس	۵۹/۳۶
کاو ز انبان تهی جوید پنیر	تا که شد در شهر معروف و شهیر	۵۹/۳۷
او از این خواهش نمی آمد جدا	شد مثل در خام طبعی آن گدا	۵۹/۳۸
کرد اجابت مستعان ذوالجلال	* کم نمیکرد از دعا و ابتهال	۵۹/۳۹
عاقبت جوینده یابنده بود	* گرگران و گر شتابنده بود	۵۹/۴۰

۶۰. دویدن گاو در خانه آن دعاکننده به الحاح، قال النبی صلی الله علیه و سلم إن الله یحب الملحین فی الدعاء زیرا همین خواست از حقتعالی و الحاح خواهند را بهست از آنچه می خواهد آنها از وی و عذر گفتن ناظم یعنی مولوی و مدد خواستن او

این دعا میکرد با زاری و آه	تا که روزی ناگهان در چاشتگاه	۶۰/۱
شاخ زد، بشکست دربند و کلید	ناگهان در خانه اش گاوی دوید	۶۰/۲
مرد برجست و قوایمهاش بست	گاوگستاخ اندر آن خانه بجست	۶۰/۳
بی توقف، بی تامل، بی امان	پس گلوی گاو ببرید آن زمان	۶۰/۴
تا کند هم پوستش را تیز تفت	چون بریدش سر سوی قصاب رفت	۶۰/۵
چون تقاضا میکنی اتمام این	ای تقاضاگر، درون همچون جنین	۶۰/۶

یا تقاضا را بهل، بر ما منه	سهل گردان، ره نما، توفیق ده	۶۰/۷
زر ببخشش در سیرای شاه غنی	چون ز مفلس زر تقاضا میکنی	۶۰/۸
زهره کی دارد که آید در نظر؟	بی تو، نظم و قافیه، شام و سحر	۶۰/۹
بنده امر تواند از ترس و بیم	نظم و تجنیس و قوافی ای علیم	۶۰/۱۰
ذات بی تمیز و با تمیز را	چون مسیح کرده ای هر چیز را	۶۰/۱۱
گوید و از حال آن این بیخبر	هر یکی تسبیح بر نوع دگر	۶۰/۱۲
و آن جماد اندر عبادت اوستاد	آدمی منکر ز تسبیح جماد	۶۰/۱۳
بیخبر از یکدگر و اندر شکی	بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی	۶۰/۱۴
نیست آگه، چون بود دیوار و در؟	چون دو ناطق را ز حال همدگر	۶۰/۱۵
چون بداند سبحة صامت دلم؟	چون من از تسبیح ناطق غافلم	۶۰/۱۶
هست جبری را ضد آن در مناص	هست سنی را یکی تسبیح خاص	۶۰/۱۷
جبری از تسبیح سنی بی اثر	سنی از تسبیح جبری بیخبر	۶۰/۱۸
بی خبر از حال او وز امر قم	این همی گوید: که آن ضالست و گم	۶۰/۱۹
جنگشان افکند یزدان از قدر	و آن همی گوید: که این را چه خبر؟	۶۰/۲۰
جنس از ناجنس پیدا میکند	گوهر هر یک هویدا میکند	۶۰/۲۱
خواه نادان، خواه دانا، یا خسی	قهر را از لطف داند هر کسی	۶۰/۲۲
یا که قهری در دل لطفی روان	لیک لطفی، گشته در قهری نهان	۶۰/۲۳
کش بود در دل محک جانشی	کم کسی داند، مگر ربانثی	۶۰/۲۴
سوی لانه خود به یک پر می پرند	باقیان زین دو گمانی میبرند	۶۰/۲۵

۶۱. بیان آنکه علم را دو پر و گمان را یک پر است و مثال ظن و یقین در علم

ناقص آمد ظن، به پرواز ابتر است	علم را دو پر، گمان را، یک پر است	۶۱/۱
باز بر پرد دوگامی یا فزون	مرغ یک پر زود افتد سر نگون	۶۱/۲
با یکی پر، بر امید آشیان	می فتد میخیزد آن مرغ گمان	۶۱/۳
شد دو پر آن مرغ، پرها واگشود	چون ز ظن وارست و علمش رو نمود	۶۱/۴
نی علی وجهه مکبا او سقیم	بعد از آن یمشی سویا مستقیم	۶۱/۵
بی گمان و بی مگر بی قال و قیل	با دو پر بر میبرد، چون جبرئیل	۶۱/۶
بر ره یزدان و دین مستوی	گر همه عالم بگویندش: توئی	۶۱/۷
جان طاق او نگردد جفتشان	او نگردد گرمتر از جفتشان	۶۱/۸
کوه پنداری و تو برگ کهی	ور همه گویند او را: گمرهی	۶۱/۹
او نگردد دردمند از ظعنشان	او نیفتد در گمان از طعنشان	۶۱/۱۰
گویدش: با گمرهی گشتی تو جفت	بلکه گر دریا و کوه آید به گفت	۶۱/۱۱
یا به طعن طاعنان رنجور حال	هیچ یک ذره نیفتد در خیال	۶۱/۱۲
کاین چنین باشد مگر درکل حال	* مطمئن و موقن و بی احتیال	۶۱/۱۳

۶۲. مثال رنجور شدن آدم به وهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان به وی و حکایت معلم و کودکان

کودکان مکتبی از اوستاد	۶۲/۱	رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار	۶۲/۲	تا معلم در فند در اضطرار
چون نمی آید ورا رنجوری؟	۶۲/۳	که بگیرد چند روز او دورئی
تا رهیم از حبس و تنگی و زکار	۶۲/۴	هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکتر، این تدبیرکرد	۶۲/۵	که بگوید: اوستا چونی تو زرد؟
خیر باشد، رنگ تو بر جای نیست	۶۲/۶	این اثر یا از هوا، یا از تبی است
اندکی اندر خیال افتد از این	۶۲/۷	تو برادر، هم مدد کن، این چنین
چون در آئی از در مکتب بگو	۶۲/۸	خیر باشد اوستاد احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود	۶۲/۹	کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم، آن چارم و پنجم چنین	۶۲/۱۰	در پی ما، غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر	۶۲/۱۱	متفق گویند، یابد مستقر
هر یکی گفتش: که شاباش ای ذکی	۶۲/۱۲	باد بخت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق	۶۲/۱۳	که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را	۶۲/۱۴	تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچرید از همه	۶۲/۱۵	عقل او در پیش میرفت از رمه

۶۳. در بیان آنکه عقول خلق متفاوت است در اصل فطرت و نزد معتزله متساوی است و تفاوت عقول از

تحصیل علم است

آن تفاوت هست در عقل بشر	۶۳/۱	که میان شاهدان، اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال	۶۳/۲	در زبان پنهان بود حُسن رجال
اختلاف عقلها در اصل بود	۶۳/۳	بر وفاق سنیان باید شود
بر خلاف قول اهل اعتزال	۶۳/۴	که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند	۶۳/۵	تا یکی را از یکی اعلم کند
باطل است این، زآنکه رای کودکی	۶۳/۶	که ندارد تجربه در مسلکی
بگذرد زاندیشه مردان کار	۶۳/۷	عاجز آید کارشان در اضطرار
بردمید اندیشه ای زآن طفل خُرد	۶۳/۸	پیر با صد تجربه بوئی نبرد
خود فزون آن به، که آن از فطرت است	۶۳/۹	زآن فزونی که ز جهد و فکرت است
تو بگو داده خدا بهتر بود	۶۳/۱۰	یا که لنگی راهوارانه رود؟

۶۴. در وهم افکندن کودکان، استاد را

روزگشت و آمدند آن کودکان	۶۴/۱	بر همین فکرت به مکتب شادمان
جمله استادند بیرون منتظر	۶۴/۲	تا در آید از در آن یارِ مصر

سر امام آمد همیشه پای را	زانکه منبع او بُدست این رای را	۶۴/۳
کاو بود منبع ز نور آسمان	ای مقلد، تو مجو پیشی بر آن	۶۴/۴
خیر باشد، رنگ رویت زردفام	او در آمد، گفت استا را سلام	۶۴/۵
تو برو بنشین، مگو یاوه هلا	گفت استا: نیست رنجی مر مرا	۶۴/۶
اندکی اندر دلش ناگاه زد	نفی کرد، اما غبار وهم بد	۶۴/۷
اندکی آن وهم افزون شد بدین	اندر آمد دیگری، گفت این چنین	۶۴/۸
ماند اندر حال خود بس در شگفت	همچنین تا وهم او قوت گرفت	۶۴/۹

۶۵. بیمار شدن فرعون هم به وهم از تعظیم خلقان

زد دل فرعون را رنجور کرد	سجده خلق، از زن و از طفل و مرد	۶۵/۱
آن چنان کردش ز وهمی منهتک	گفتن هر يك خداوند و ملك	۶۵/۲
اژدها گشت و نمی شد هیچ سیر	که بدعوی الهی شد دلیر	۶۵/۳
زانکه در ظلمات شد او را وطن	عقل جزوی آفتش وهم است و ظن	۶۵/۴
آدمی بی وهم ایمن می رود	بر زمین گر نیم گز راهی بود	۶۵/۵
گر دوگز عرضش بود، کژ میشوی	بر سر دیوار عالی گر روی	۶۵/۶
ترس وهمی را نکو بنگر، بفهم	بلکه می افتی ز لرز دل به وهم	۶۵/۷

۶۶. رنجور شدن استاد به وهم

بر جهید و می کشانید او گلیم	گشت استا سخت سُست از وهم و بیم	۶۶/۱
من بدین حال، نپرسید او نخست	خشمگین با زن، که مهر اوست سست	۶۶/۲
قصد دارد تا رهد از ننگ من	خود مرا آگه نکرد از رنگ من	۶۶/۳
بی خبرکز بام من افتاد طشت	او به حُسن و جلوهُ خود مست گشت	۶۶/۴
کودکان اندر پی آن اوستاد	آمد و در را به تندى واگشاد	۶۶/۵
که مبادا ذات نیکت را بدی	گفت زن: خیر است، چون زود آمدی؟	۶۶/۶
از غم بیگانگان اندر حنین	گفت: کوری؟ رنگ و حال من بین	۶۶/۷
می نبینی حال من در احتراق	تو درون خانه از بُغض و نفاق	۶۶/۸
وهم و ظن لاش بی معنی ست	گفت زن: ای خواجه عیبی نیست	۶۶/۹
می نبینی این تغیر و ارتجاج؟	گفت: ای زن، تو هنوزی در لجاج؟	۶۶/۱۰
ما در این رنجیم و در اندوه و گرم	گر تو کور و کر شدی ما را چه جُرم	۶۶/۱۱
تا بدانی که ندارم من گنه	گفت: ای خواجه، بیارم آینه	۶۶/۱۲
دائما در بغض و کینى و عنت	گفت: رو، نه تو رهی، نه آینه ات	۶۶/۱۳
تا بخشیم، که سر من شدگران	جامه خواب مرا رو گستران	۶۶/۱۴
کای عدو، زوتر، تو را این می سزد	زن توقف کرد، مردش بانگ زد	۶۶/۱۵

۶۷. در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

۶۷/۱	جامه خواب آورد وگسترده آن عجوز	گفت، امکان نی و، باطن پر ز سوز
۶۷/۲	گر بگویم، متهم دارد مرا	ور نگویم جدّ شود این ماجرا
۶۷/۳	فال بد رنجورگرداند همی	آدمی را که نبودستش غمی
۶۷/۴	قول پیغمبر قبوله یفرض	ان تمارضتم لدینا ترضوا
۶۷/۵	گر بگویم، او خیالی برزند	فعل دارد زن که خلوت میکند
۶۷/۶	مر مرا از خانه بیرون میکند	بهر فسقی فعل و افسون میکند
۶۷/۷	جامه خواب افکند و استاد او فتاد	آه آه و ناله از وی می بزد
۶۷/۸	کودکان آن جا نشستند و نهان	درس میخواندند با صد اندهان
۶۷/۹	کاین همه کردیم و ما زندانییم	بد بنایی بود ما بد بانئیم

۶۸. دوم بار در وهم افکندن کودکان استاد را که او را از قرآن خواندن ما درد سر افزایش

۶۸/۱	گفت آن کودک: که ای قوم پسند	درس خوانید و کنید آوا بلند
۶۸/۲	چون همی خواندندگفت: ای کودکان	بانگ ما استاد را دارد زیان
۶۸/۳	درد سر افزایش استا را ز بانگ	ارزد این، کاو درد یابد بهر دانگ؟
۶۸/۴	گفت استا: راست میگوید روید	درد سر افزون شدم بیرون شوید
۶۸/۵	سجده کردند و بگفتند: ای کریم	دور بادا از تو رنجوری و بیم
۶۸/۶	پس برون جاستند سوی خانه ها	همچو مرغان در هوای دانه ها

۶۹. خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

۶۹/۱	مادرانشان خشمگین گشتند و گفت	روز کتاب و شما با لهو جفت؟
۶۹/۲	وقت تحصیلست اکنون و شما	میگریزید از کتاب و اوستا؟
۶۹/۳	عذر آوردندکای مادر تو بیست	این گناه از ما و از تقصیر نیست
۶۹/۴	از قضای آسمان استاد ما	گشت رنجور و سقیم و مبتلا
۶۹/۵	مادران گفتند: مکر است و دروغ	صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
۶۹/۶	ما صباح آییم پیش اوستا	تا ببینیم اصل این مکر شما
۶۹/۷	کودکان گفتند: بسم الله روید	بر دروغ و صدق ما واقف شوید

۷۰. رفتن مادران کودکان به عیادت اوستاد

۷۰/۱	بامدادان آمدند آن مادران	* پرسش اُستا، ز هرگوشه روان
۷۰/۲	خفته استا همچو بیمارگران	* درد سر را سر بیسته چون زنان
۷۰/۳	هم عرق کرده ز تکثیر لحاف	سر بیسته رو کشیده در سجاف
۷۰/۴	آه آهی می کشد آهسته او	جملگان گشتند هم لاجول گو
۷۰/۵	خیر باشد اوستاد این درد سر	جان تو ما را نبود از این خبر

آگه‌م این کودکان کردند هین	گفت: من هم بیخبر بودم از این	۷۰/۶
بود در باطن چنین رنجی ثقیل	من بدم غافل به شغل قال و قیل	۷۰/۷
او ز دید رنج خود باشد عمی	چون به جد مشغول باشد آدمی	۷۰/۸
که ز مشغولی بشد ز ایشان خبر	از زنان مصر یوسف شد سمر	۷۰/۹
روح واله، که نه پس بیند نه پیش	پاره پاره کرده ساعدهای خویش	۷۰/۱۰
که ببرد دست یا پایش ضراب	ای بسا مرد شجاع اندر حراب	۷۰/۱۱
برگمان آنکه هست او برقرار	او همان دست آورد در گیرودار	۷۰/۱۲
خون از او بسیار رفته بی خبر	خود ببیند دست رفته در ضرر	۷۰/۱۳

۷۱. در بیان آنکه تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است و این پای موزه پای روح

است

رو بجو لابس لباسی را ملیس	تا بدانی که تن آمد چون لیبس	۷۱/۱
غیر ظاهر دست و پای دیگر است	روح را توحید الله خوشتر است	۷۱/۲
آن حقیقت دان، مدانش ازگراف	دست و پا در خواب بینی و ائتلاف	۷۱/۳
پس مترس از جسم، جان بیرون شدن	آن توئی که بی بدن داری بدن	۷۱/۴
مرغ باشد در قفس بس بیقرار	* روح دارد بی بدن بس کار و بار	۷۱/۵
تا ببینی هفت چرخ او را زبون	* باش تا مرغ از قفس آید برون	۷۱/۶

۷۲. حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن در این منقبت

که أنا جلیس من ذکرنی و انیس من استانس بی

* ور بی همه ای چو با منی با همه ای	گر با همه ای چو بی منی بی همه ای	
در حقیقت بر حقیقت بگروی	* یک حکایت گویمت گر بشنوی	۷۲/۱
خلوت او را بود هم خواب و ندیم	بود درویشی به کهساری مقیم	۷۲/۲
بود از انفاس مرد و زن ملول	چون ز خالق میرسید او را شمول	۷۲/۳
سهل شد هم قوم دیگر را سفر	همچنانکه سهل شد ما را حَصْر	۷۲/۴
عاشق است آن خواجه بر آهنگری	آنچنانکه عاشقی بر سروری	۷۲/۵
میل آن را در دلش انداختند	هرکسی را بهرکاری ساختند	۷۲/۶
خار و خس بی آب و بادی کی رود؟	دست و پا بی میل جنبان کی شود؟	۷۲/۷
پرّ دولت برگشا همچون هُما	گر ببینی میل خود سوی سما	۷۲/۸
نوحه میکن هیچ منشین از حنین	ور ببینی میل خود سوی زمین	۷۲/۹
جاهلان آخر به سر بر میزنند	عاقلان خود نوحه ها پیشین کنند	۷۲/۱۰
تا نباشی تو پشیمان یوم دین	زابتدای کار آخر را ببین	۷۲/۱۱

۷۳. دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری	۷۳/۱
گفت: رو خواجه مرا غربال نیست	۷۳/۲
گفت: جاروبی ندارم بر دکان	۷۳/۳
من ترازویی که می خواهم بده	۷۳/۴
گفت: بشنیدم سخن، کر نیستم	۷۳/۵
* این شنیدم، لیک پیری مرتعش	۷۳/۶
فهم کردم، لیک پیری ناتوان	۷۳/۷
وآن زر تو هم قراضه خرد و مرد	۷۳/۸
پس بگوئی: خواجه جاروبی بیار	۷۳/۹
چون بروبی، خاک را جمع آوری	۷۳/۱۰
* تا بریزم خاک و زر جویم از آن	۷۳/۱۱
من ز اول دیدم آخر را تمام	۷۳/۱۲
* هرکه اول بین بود اعمی بود	۷۳/۱۳
* هرکه اول بنگرد پایان کار	۷۳/۱۴
* حکم چون بر عاقبت اندیشی است	۷۳/۱۵
* عاقبت بینان بوند اهل رشاد	۷۳/۱۶

۷۴. بقیه قصه آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه کوهی از درخت باز نگیرم و درخت نیفشانم و کسی را نگویم به صریح و کنایت که بیفشان مگر آن خورم که باد افکنده باشد از درخت

قصه آنمرد زاهد بازگوی	* این سخن پایان ندارد رازگوی	۷۴/۱
کاندران کهسار بودش خواب و خورد	کن تمام اکنون حدیث شیخ فرد	۷۴/۲
سیب و امرود و انار بشمار	اندر آن که بود اشجار و ثمار	۷۴/۳
غیر آن چیزی نخودری دایما	قوت آن درویش بود آن میوه ها	۷۴/۴
عهد کردم زین نچینم در زمن	* گفت آن درویش: یا رب با تو من	۷۴/۵
نیز غیری را نگویم که بچین	* خود نچینم میوه ای در کلّ حین	۷۴/۶
من نچینم از درخت منتعش	جز از آن میوه، که باد اندازدش	۷۴/۷
تا در آمد امتحانات قضا	مدتی بر نذر خود بودش وفا	۷۴/۸
گر خدا خواهد، به پیمان بر زنید	زین سبب فرمود استثنا کنید	۷۴/۹
اختیار جملگان پست من است	زانکه حکم کار در دست من است	۷۴/۱۰
هر نفس بر دل دگر داغی نهم	هر زمان دل را دگر میلی دهم	۷۴/۱۱
کلّ شیء عن مرادی لا یحید	﴿کلّ اصباح لنا شأن جدید﴾	۷۴/۱۲
در بیابانی اسیر صرصریست	در حدیث آمد که دل همچون پرست	۷۴/۱۳
که چپ و گه راست با صد اختلاف	باد، پیر را هر طرف راندگزارف	۷۴/۱۴
کآب جوشان ز آتش اندر قازغان	در حدیث دیگر، آن دل دان چنان	۷۴/۱۵

هر زمان دل را دگر رائی بود	۷۴/۱۶
پس چرا ایمن شوی بر رای دل	۷۴/۱۷
این هم از تاثیر حکم است و قدر	۷۴/۱۸
نیست خود از مرغ پران، این عجب	۷۴/۱۹
این عجب که دام بیند با وتد	۷۴/۲۰
آن نه از وی، لیک از جائی بود	
عهد بندی تا شوی آخر خجل	
چاه می بینی و، نتوانی حذر	
کاو نبیند دام و افتد در عطب	
گر بخواهد، ور نخواهد، می فتد	

۷۵. تشبیه بند دام قضا به صورت پنهان، به اثر پیدا

چشم باز و گوش باز و دام پیش	۷۵/۱
بینی اندر دلق مهتر زاده ای	۷۵/۲
در هوای نابکاری سوخته	۷۵/۳
* خوارگشته در میان قوم خویش	۷۵/۴
خان و مان رفته شده بد نام و خوار	۷۵/۵
زاهدی بیند بگوید: ای کیا	۷۵/۶
کاندر این ادبار زشت افتاده ام	۷۵/۷
همتی تا بوکه من زین وارهم	۷۵/۸
این دعا میخواهد او از عام و خاص	۷۵/۹
دست باز و پای باز و بند نی	۷۵/۱۰
از کدامین بند میجویی خلاص؟	۷۵/۱۱
بند تقدیر و قضای مختفی	۷۵/۱۲
گر چه پیدا نیست آن در مکمن است	۷۵/۱۳
زانکه آهنگر مر آن را بشکند	۷۵/۱۴
ای عجب این بند پنهان گران	۷۵/۱۵
دیدن آن بند احمد را رسد	۷۵/۱۶
دید بر پشت عیال بو لهب	۷۵/۱۷
حبل و هیزم را جز او چشمی ندید	۷۵/۱۸
باقیانش جمله تاویلی کنند	۷۵/۱۹
لیک از تاثیر آن پشتش دو تو	۷۵/۲۰
که دعائی، همتی، تا وارهم	۷۵/۲۱
آنکه بیند این علامتها پدید	۷۵/۲۲
داند و پوشد به امر ذوالجلال	۷۵/۲۳
سوی دامی می پرد با پرّ خویش	
سر برهنه در بلا افتاده ای	
اقمشه و املاک خود بفروخته	
مرهمش نایاب و دل ریش از مریش	
کام دشمن میرود، ادباروار	
همتی میدار از بهر خدا	
مال و ملک و نعمت از کف داده ام	
زین گل تیره بود که بر جهم	
کالخلاص و الخلاص و الخلاص	
نی موکل بر سرش نی آهنی	
و از کدامین حبس میجویی مناص؟	
هان نبیند آن، بجز جان صفی	
بدتر از زندان و بند آهن است	
حفره گر هم خشت زندان بر کند	
عاجز از تکسیر آن آهنگران	
برگلولی بسته حَبْلٌ مِنْ مَسَد	
تنگ هیزم گفت حمالة حطب	
که پدید آید بر او هر ناپدید	
کاین ز بیهوشیست و ایشان هوشمند	
گشته و نالان شده او پیش تو	
تا از این بند نهان بیرون جهم	
چون نداند او شقی را از سعید؟	
که نباشد کشف راز حق حلال	

۷۶. مضطر شدن فقیر نذر کرده به کندن امرود از درخت و گوشمال حق رسیدن بی مهلت

این سخن پایان ندارد آن فقیر	۷۶/۱
پنج روز آن باد امرودی نریخت	۷۶/۲
از مجاعت شد زبون و تن اسیر	
ز آتش جوعش صبوری میگریخت	

باز صبری کرد و خود را وا کشید	بر سر شاخی مرودی چند دید	۷۶/۳
طبع را بر خوردن آن چیر کرد	باد آمد، شاخ را سر زیر کرد	۷۶/۴
کرد زاهد را ز نذرش بیوفا	جوع و ضعف و قوت جذب قضا	۷۶/۵
گشت اندر نذر و عهد خویش سست	چون که از امرود بن میوه سکست	۷۶/۶
چشم او بگشاد و گوش او کشید	هم در آن دم گوشمال حق رسید	۷۶/۷
امتحانها هست در راه ای پسر	* مخلصان باشند دائم در خطر	۷۶/۸
بر خطر منشین و بیرون چه هلا	* یا مکن نذری که نتوانی وفا	۷۶/۹
لیک حق تا خود که را بدهد سبق	* نذر را باید وفا در راه حق	۷۶/۱۰
نذرها کردیم در سر بارها	* عهدها بستیم بس در کارها	۷۶/۱۱
عاجزیم و ناتوان و مضطربیم	* قوت آن کوکه پایان آوریم	۷۶/۱۲
وای بر ما زآنکه رسوائی بود	* گر نه فصلت دستگیر ما شود	۷۶/۱۳
عهد ما را از کرم دار استوار	* نذر ما را با وفا پیوسته دار	۷۶/۱۴
عهد چون بشکست در دم شد اسیر	* بازگشتم سوی قصه کان فقیر	۷۶/۱۵
زآنکه فرمودست اوفوا بالعقود	* غیرت حق گوشمالش داد زود	۷۶/۱۶
در میان آورده بیم و سیم و زر	* جمعی از دزدان بُدند آنجا مگر	۷۶/۱۷
واندر آن کهسار منزل ساختند	اتفاقا دزد چندی تاختند	۷۶/۱۸

۷۷. متهم کردن آن شیخ با دزدان و بریدن دستش را

بخش میکردند مسروقات خویش	* بیست از دزدان بُدند آنجا و بیش	۷۷/۱
مردم شحنه در افتادند زود	شحنه را غماز آگه کرده بود	۷۷/۲
جمله را بگرفت و بست آن شیر مرد	شحنه حالی عزم آن کهسار کرد	۷۷/۳
دست و پای هریک از تن کن جدا	پس بفرمود از غضب جلاد را	۷۷/۴
جمله ببریدند و غوغایی بخاست	هم بدانجا پای چپ و دست راست	۷۷/۵
پاش را میخواست هم کردن سقط	دست زاهد هم بریده شد غلط	۷۷/۶
بانگ بر زد بر عوان کای سگ بین	در زمان آمد سواری بس گزین	۷۷/۷
دست او را تو چرا کردی جدا؟	این فلان شیخ است و ابدال خدا	۷۷/۸
پیش شحنه داد آگاهیش تفت	آن عوان بدرید جامه، تیز رفت	۷۷/۹
که ندانستم خدا بر من گواه	شحنه آمد پا برهنه عذر خواه	۷۷/۱۰
ای کریم و سرور اهل بهشت	هین بحل کن مرا زین کار زشت	۷۷/۱۱
می شناسم من گناه خویش را	گفت: میدانم سبب این نیش را	۷۷/۱۲
پس یمینم برد دادستان او	من شکستم حرمت ایمان او	۷۷/۱۳
تا رسید آن شومی جرأت به دست	من شکستم عهد و دانستم بد است	۷۷/۱۴
باد ای والی فدای حکم دوست	دست ما و پای ما و مغز و پوست	۷۷/۱۵
تو ندانستی تو را نبود وبال	قسم من بود این، تو را کردم حلال	۷۷/۱۶

با خدا سامان پیچیدن که راست؟	آنکه او دانست، او فرمان رواست	۷۷/۱۷
برکنار بام محبوس قفص	* ای بسا مرغا ز معده و ز مغص	۷۷/۱۸
که بریده حلق او هم حلق او	ای بسا مرغی پریده دانه جو	۷۷/۱۹
گشته از حرص گلو مأخوذ شست	ای بسا ماهی در آب دور دست	۷۷/۲۰
شومی فرج و گلو رسوا شده	ای بسا مستور در پرده بده	۷۷/۲۱
از گلوی رشوتی او زرد رو	ای بسا قاضی حبر نیک خو	۷۷/۲۲
وقت بازآمد شده او یار فسق	* ای بسا حاجی بحج رفته به عشق	۷۷/۲۳
از عروج چرخشان شد سدّ باب	بلکه در هاروت و ماروت این شراب	۷۷/۲۴
دید در خود کاهلی اندر نماز	بایزید از بهر این کرد احتراز	۷۷/۲۵
دید علت خوردن بسیار آب	از سبب اندیشه کرد آن ذو لباب	۷۷/۲۶
آنچنان کرد و خدایش داد تاب	گفت: تا سالی نخواهم خورد آب	۷۷/۲۷
گشت او سلطان و قطب العارفین	این کمینه جهد او بُد بهر دین	۷۷/۲۸
مرد زاهد را در شکوی بیست	چون بریده شد جزای حلق، دست	۷۷/۲۹
صد در دیگر بر او اشکسته شد	اینچنین باشد چو یک در بسته شد	۷۷/۳۰

۲۸. کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او به دو دست

کرد معروفش بدین آفات حلق	شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق	۷۸/۱
هین برو بوالخیر تیناتیش خوان	* گر تو نام اولش خواهی روان	۷۸/۲
کاو به هر دو دست خود زنبیل بافت	در عریش او را یکی زائر بیافت	۷۸/۳
در عریشم آمدی سرکرده پیش	گفت او را: ای عدوّ جان خویش	۷۸/۴
گفت: از افراط مهر و اشتیاق	این چرا کردی شتاب اندر سباق؟	۷۸/۵
لیک مخفی دار این را ای کیا	پس تبسم کرد و گفت: اکنون بیا	۷۸/۶
نه قرینی، نه حبیبی، نه خسی	تا نمیرم من، مگو این با کسی	۷۸/۷
مطلع گشتند بر بافیدنش	بعد از آن قوم دگر از روزنش	۷۸/۸
من کنم پنهان، تو کردی آشکار	گفت: حکمت را تو دانی کردگار	۷۸/۹
که در این غم بر تو منکر میشدند	آمد الهامش که یک چندی بُدند	۷۸/۱۰
که خدا رسواش کرد اندر فریق؟	که مگر سالوس بود او در طریق؟	۷۸/۱۱
وز ضلالت در گمان بد روند	من نخواهم کان رمه کافر شوند	۷۸/۱۲
که دهیمت دست اندر وقت کار	این کرامت را بکردیم آشکار	۷۸/۱۳
رد نگردند از جناب آسمان	تا که آن بیچارگان بدگمان	۷۸/۱۴
خود تسلی دادمی از ذات خویش	من تو را بی این کرامتها ز پیش	۷۸/۱۵
وین چراغ از بهر آن بنهادمت	این کرامت بهر ایشان دادمت	۷۸/۱۶
ترسی از تفریق اجزای بدن	تو از آن بگذشته ای، کز مرگ تن	۷۸/۱۷
دفع وهم اسپر رسیدت نیک زفت	وهم تفریق سر و پا از تو رفت	۷۸/۱۸

۷۹. سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

کرد تهدید سیاست بر زمین ؟	ساحران را نی که فرعون لعین ؟	۷۹/۱
پس در آویزم ندارمتان معاف	که ببرم دست و پاتان از خلاف	۷۹/۲
وهم و تخویفند و وسواس و گمان	او چنان پنداشت کایشان در همان	۷۹/۳
از توهمها و تهدیدات نفس	که بودشان لرزه و تخویف و ترس	۷۹/۴
بر دریچه نور دل بنشسته اند	او نمی دانست کایشان رسته اند	۷۹/۵
چابک و چست و کش و برجسته اند	سایه خود را ز خود دانسته اند	۷۹/۶
خردکوبد اندر این گلزارشان	هاون گردون اگر صد بارشان	۷۹/۷
از فروغِ وهم کم ترسیده اند	اصل آن ترکیب را چون دیده اند	۷۹/۸
گر رود در خواب دستی، باک نیست	این جهان خواب است، اندر ظنّ مایست	۷۹/۹
هم سرت بر جاست، هم عمرت دراز	گر به خواب اندر سرت ببیدگاز	۷۹/۱۰
تن درستی چون بخیزی نی سقیم	گر ببینی خواب در خود را دو نیم	۷۹/۱۱
نیست باکی از دو صد پاره شدن	حاصل اندر خواب نقصان بدن	۷۹/۱۲
گفت پیغمبرکه حلم نائم است	این جهان را که به صورت قائم است	۷۹/۱۳
سالکان این دیده پیدا بی رسول	از ره تقلید توکردی قبول	۷۹/۱۴
سایه فرع است، اصل جز مهتاب نیست	روز در خوابی مگوکاین خواب نیست	۷۹/۱۵
که ببیند خفته کاو در خواب شد	خواب و بیداریت آن دان ای عضد	۷۹/۱۶
بی خبر زآن کاوست در خواب دوم	اوگمان برده که این دم خفته ام	۷۹/۱۷
چون بخواهد باز خود قائم کند	کوزه گر، گرکوزه ای را بشکند	۷۹/۱۸
با هزاران ترس میآید به راه	کور را هرگام باشد ترس چاه	۷۹/۱۹
پس بدانند او مغاک و چاه را	مرد بینا دید عرض راه را	۷۹/۲۰
رو ترش کی دارد او از هر غمی	پا و زانویش نلرزد هر دمی	۷۹/۲۱
که به هر بانگی ز غولی بیستیم	خیز فرعون که ما آن نیستیم	۷۹/۲۲
ور نه خود ما را برهنه تن به است	خرقه ما را بدر دوزنده هست	۷۹/۲۳
خوش بگیریم ای عدو ناکار	بی لباس این خوب را اندر کنار	۷۹/۲۴
نیست، ای فرعون بی الهام گنج	خوشر از تجرید از تن و ز مزج	۷۹/۲۵

۸۰. شکایت استر پیش شترکه من بسیار در رو می افتم و تو نمی افتی الا به نادر و جواب گفتن آن

در فراز و شیب و در راه دقیق	گفت استر با شتر: کای خوش رفیق	۸۰/۱
من همی آیم به سر در، چون غوی	تو نیائی در سر و خوش میروی	۸۰/۲
خواه در خشکی و خواه اندر نمی	من همی افتم به رو در هر دمی	۸۰/۳
تا بدانم من که چون باید بزیست	این سبب را بازگو با من، که چیست ؟	۸۰/۴
بیگمان روشن تر است و تیز بین	گفت: از چشم تو، چشم من یقین	۸۰/۵

بعد از آن هم از بلندی ناظرم	۸۰/۶
چون برآیم بر سرکوه بلند	۸۰/۷
پس همه پستی و بالائی راه	۸۰/۸
هر قدم من از سر بینش نهم	۸۰/۹
تو نبینی پیش خود يك دو سه گام	۸۰/۱۰
یستوی الأعمی لدیکم و البصیر	۸۰/۱۱
چون جنین را در رحم حق جان دهد	۸۰/۱۲
از خورش او جذب اجزا میکند	۸۰/۱۳
تا چهل سالش به جذب جزوها	۸۰/۱۴
جذب اجزا روح را تعلیم کرد	۸۰/۱۵
جامع این ذره ها خورشید بود	۸۰/۱۶
آن زمانی که در آئی تو ز خواب	۸۰/۱۷
تا بدانی کان از او غایب نشد	۸۰/۱۸
زین سبب در رو نیفتم حاضر	
آخر عقبه ببینم هوشمند	
دیده ام را و نماید هم اله	
از عثار و اوفتادن وارهم	
دانه بینی و نبینی رنج دام	
فی المقام و النزول و المسیر	
جذب اجزا در مزاج او نهد	
تار و پود جسم خود را میتند	
کرده باشد حق حریصش در نما	
چون نداند جذب اجزا شاه فرد؟	
بی غذا اجزات را داند ربود	
هوش و حس رفته را خواند شتاب	
باز آید چون بفرماید که غد	

۸۱. اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن باذن الله و در هم مُرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام

هین عزیرا، در نگر اندر خرت	۸۱/۱
پیش توگرد آوریم اجزاش را	۸۱/۲
دست نی و جزو بر هم می نهد	۸۱/۳
درنگر در صنعت پاره زنی	۸۱/۴
ریسمان و سوزنی نی وقت خرز	۸۱/۵
چشم بگشا حشر را پیدا بین	۸۱/۶
تا ببینی جامعیم را تمام	۸۱/۷
همچنان که وقت خفتن ایمنی	۸۱/۸
بر حواس خود نلرزی وقت خواب	۸۱/۹
که ببوسیده ست و ریزیده برت	
آن سر و دم و دو گوش و پاش را	
پاره ها را اجتماعی میدهد	
کاو همی دوزد کهن بی سوزنی	
آن چنان دوزد که پیدا نیست درز	
تا نماند شبهه ات در یوم دین	
تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام	
از فوات جمله حسهای تنی	
گر چه میگردد پریشان و خراب	

۸۲. جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خویش

بود شیخی ره نمائی پیش از این	۸۲/۱
چون پیمبر در میان امتان	۸۲/۲
گفت پیغمبرکه: شیخ رفته پیش	۸۲/۳
يك صباحی گفتش اهل بیت او	۸۲/۴
ما ز هجر و مرگ فرزندان تو	۸۲/۵
تو نمی گریی؟ نمی زاری چرا؟	۸۲/۶
چون تو را رحمی نباشد در درون	۸۲/۷
ما به امید توایم ای پیشوا	۸۲/۸
آسمانی شمع، بر روی زمین	
در گشای روضه دار الجنان	
چون نبی باشد میان قوم خویش	
سخت دل چونی؟ بگو ای نیک خو	
نوحه میداریم با پشت دو تو	
یا که رحمت نیست اندر دل تو را	
پس چه امیدستمان از توکنون	
که نبگذاری تو ما را در فنا	

خود شفیع ما تویی آن روز سخت	چون بیارایند روز حشر تخت	۸۲/۹
ما به اکرام توایم امیدوار	در چنان روز و شب بی زینهار	۸۲/۱۰
که نماند هیچ مجرم را امان	دست ما و دامن توست آن زمان	۸۲/۱۱
کی گذارم مجرمان را اشک ریز؟	گفت پیغمبر که روز رستخیز	۸۲/۱۲
تا رهانمشان ز اشکنجه گران	* من شفیع عاصیان باشم به جان	۸۲/۱۳
وا رهانم از عتاب نقض عهد	عاصیان، واهل کبائر را به جهد	۸۲/۱۴
از شفاعتهای من روزگزنند	صالحان اتم خود فارغند	۸۲/۱۵
گفتشان چون حکم نافذ میروود	بلکه ایشان را شفاعتها بود	۸۲/۱۶
من نیم وازر، خدایم بر فراشت	هیچ وازر، وزر غیری بر نداشت	۸۲/۱۷
در قبول حق چو اندر کف کمان	آنکه بی وزر است، شیخ است ای جوان	۸۲/۱۸
معنی این مو بدان ای نا امید	شیخ که بود؟ پیر، یعنی مو سپید	۸۲/۱۹
تا ز هستیش نماند تار مو	هست آن موی سیه هستی او	۸۲/۲۰
گر سیه مو باشد او یا خود دو موست	چونکه هستیش نماند، پیر اوست	۸۲/۲۱
نیست آن مو موی ریش و موی سر	هست آن موی سیه وصف بشر	۸۲/۲۲
که جوان ناگشته، ما شیخیم و پیر	عیسی اندر مهد بر دارد نفیر	۸۲/۲۳
شیخ نبود، کهل باشد ای پسر	گر رهید از بعض اوصاف بشر	۸۲/۲۴
نیست بر وی شیخ و مقبول خداست	چون یکی موی سیه کان وصف ماست	۸۲/۲۵
او نه پیر است و، نه خاص ایزد است	چون بود مویش سپید، ار با خود است	۸۲/۲۶
او نه از عرش خدا، آفاقی است	ور سر موئی ز وصفش باقی است	۸۲/۲۷
زیزه چین خوان و احسان توایم	* ما همه امیدواران توایم	۸۲/۲۸
بهر فرزندان چرا بی رأفتی؟	* لیک با این جمله چون بی شفقتی	۸۲/۲۹
بازگو ای شیخ، ما را ماجرا	* یا مگر خود دل نمی سوزد تو را	۸۲/۳۰

۸۳. عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان خود

که ندارم رحم و مهر و دل شفیع	شیخ گفت او را: مپندار ای رفیق	۸۳/۱
گر چه جان جمله "کافر نعمت" است	بر همه کفار ما را رحمت است	۸۳/۲
که چرا از سنگهاشان مالش است؟	بر سگانم رحمت و بخشایش است	۸۳/۳
که از این خو وارهانش، ای خدا	آن سگی که میگذد، گویم دعا	۸۳/۴
که نباشند از خلاق سنگسار	این سگان را هم در آن اندیشه دار	۸۳/۵
تا کندشان رَحْمَةً لِّلْعَالَمِینَ	ز آن بیاورد انبیا را بر زمین	۸۳/۶
حق را خواند که وافرکن خلاص	خلق را خواند سوی درگاه خاص	۸۳/۷
چون نشد گوید خدایا در مبد	جهد بنماید از این سو بهر پند	۸۳/۸
رحمت کلی بود همّام را	رحمت جزوی بود مر عام را	۸۳/۹
رحمت دریاست هادی سبل	رحمت جزوش قرین گشته به کل	۸۳/۱۰

رحمت کل را تو هادی بین و رو	رحمت جزوی، به کل پیوسته شو	۸۳/۱۱
هر غدیری را کند ز اشباه بحر	تا که جزو است او نداند راه بحر	۸۳/۱۲
سوی دریا خلق را چون آورد؟	چون نداند راه یم، ره کی برد؟	۸۳/۱۳
ره برد تا بحر همچون سیل و جو	متصل گردد به بحر، آنگاه او	۸۳/۱۴
نه از عیان و وحی و تأییدی بود	ور کند دعوت، به تقلیدی بود	۸۳/۱۵
همچو چوپانی به گرد این رمه	گفت: پس چون رحم داری بر همه	۸۳/۱۶
چون که فصاد اجلشان زد به نیش	چون نداری نوحه بر فرزند خویش؟	۸۳/۱۷
دیدۀ تو بی نم و گریه چراست؟	چون گواه رحم، اشک دیده هاست	۸۳/۱۸
در سخن یکباره بی آزم شد	* شیخ دانا زین عتابش گرم شد	۸۳/۱۹
خود نباشد فصل دی، همچون تموز	رو به زن کرد و بگفتش: ای عجوز	۸۳/۲۰
غایب و پنهان ز چشم دل کی اند؟	جمله گر مُردند ایشان گر حی اند	۸۳/۲۱
از چه رو، رو را کنم همچون تو ریش؟	من چو بینمشان معین پیش خویش	۸۳/۲۲
با من اند و گرد من بازی کنان	گر چه بیرونند از دور زمان	۸۳/۲۳
با عزیزانم وصالست و عناق	گریه از هجران بود، یا از فراق	۸۳/۲۴
من به بیداری همی بینم عیان	خلق اندر خواب می بینندشان	۸۳/۲۵
برگ حس را از درخت افشان کنم	زین جهان خود را دمی پنهان کنم	۸۳/۲۶
عقل اسیر روح باشد هم بدان	حس اسیر عقل باشد ای فلان	۸۳/۲۷
کارهای بسته را هم سازکرد	دست بسته عقل را جان بازکرد	۸۳/۲۸
همچو خس بگرفته روی آب را	حسها و اندیشه بر آب صفا	۸۳/۲۹
آب پیدا میشود پیش خرد	دست عقل آن خس به یک سو میبرد	۸۳/۳۰
خس چو یک سو رفت، پیدا گشت آب	خس بس انبه بود بر جو چون حباب	۸۳/۳۱
خس فزاید از هوا بر آب ما	چون که دست عقل نگشاید خدا	۸۳/۳۲
آن هوا خندان و گریان عقل تو	آب را هر دم کند پوشیده او	۸۳/۳۳
حق گشاید هر دو دست عقل را	چونکه تقوی بست دو دست هوا	۸۳/۳۴
چون خرد سالار و مخدومت شود	پس حواس چیره محکومت شود	۸۳/۳۵
تا که غیبتها ز جان سر بر زند	حس را بی خواب، خواب اندر کند	۸۳/۳۶
هم زگردون برگشاید بابها	هم به بیداری ببیند خوابها	۸۳/۳۷

۸۴. قصه خواندن شیخ ضریر مصحف را در رو و بینا شدن وقت قرائت

مصحفی در خانه پیری ضریر	دید در ایام یک شیخ فقیر	۸۴/۱
هر دو زاهد جمع گشته چند روز	پیش او مهمان شد او وقت تموز	۸۴/۲
چون که نایبناست این درویش راست	گفت: اینجا ای عجب مصحف چراست؟	۸۴/۳
که جز او را نیست اینجا باش و بود	اندر این اندیشه تشویشش فزود	۸۴/۴
من نیم گستاخ یا آمیخته	اوست تنها مصحفی آویخته	۸۴/۵

تا به صبوری بر مرادی بر زخم	تا بیرسم نی خمش صبوری کنم	۸۴/۶
کشف شد کالصبیر مفتاح الفرج	صبرکرد و بود چندی در حرج	۸۴/۷
تا شفا یابی تو زین رنج کهن	* صبرگنجست ای برادر صبرکن	۸۴/۸
صبر تلخ آمد بر او شکر است	* صبر سوی کشف هر سیر رهبر است	۸۴/۹

۸۵. صبرکردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقه ها می ساخت از سؤال کردن با این نیت که صبر از

سؤال موجب فرج باشد

دید کاو میکرد ز آهن حلقه ها	رفت لقمان سوی داود صفا	۸۵/۱
ز آهن و پولاد، آن شاه بلند	جمله را با همدگر در میفکند	۸۵/۲
در عجب میماند و وسواسش فزود	صنعت زراد او کم دیده بود	۸۵/۳
که چه میسازی ز حلقه تو به تو؟	کاین چه شاید بود؟ واپرسم از او	۸۵/۴
صبر تا مقصود زوتر رهبر است	باز با خود گفت: صبر اولیتر است	۸۵/۵
مرغ صبر از جمله پران تر بود	چون نپرسی، زودتر کشف شود	۸۵/۶
سهل از بی صبریت مشکل شود	ور بپرسی دیرتر حاصل شود	۸۵/۷
شد تمام از صنعت داود آن	چونکه لقمان تن بزد اندر زمان	۸۵/۸
پیش لقمان کریم صبر خو	پس زره سازید و در پوشید او	۸۵/۹
در مصاف و جنگ دفع زخم را	گفت: این نیکو لباس است ای فتی	۸۵/۱۰
که پناه و دافع هر جا غمیست	گفت لقمان: صبر هم نیکو دمیست	۸۵/۱۱
آخر "و العصر" را آگه بخوان	صبر را با حق قرین کرد ای فلان	۸۵/۱۲
کیمیایی همچو صبر آدم ندید	صد هزاران کیمیا حق آفرید	۸۵/۱۳

۸۶. بقیه حکایت نابینا و مصحف خواندن او

کشف گشتش حال مشکل در زمان	مرد مهمان صبرکرد و ناگهان	۸۶/۱
جست از خواب آن عجایب را بدید	نیم شب آواز قرآن را شنید	۸۶/۲
گشت بی صبر و از او آن حال جست	که ز مصحف کور میخواند درست	۸۶/۳
چون همی بینی همی خوانی سطور؟	گفت: چون در چشمهایت نیست نور	۸۶/۴
دست را بر حرف آن بنهاده ای	آنچه میخوانی بر آن افتاده ای	۸۶/۵
که نظر بر حرف داری مستند	اصبعت در سیر پیدا می کند	۸۶/۶
این، عجب میداری از صنع خدا؟	گفت: ای گشته ز جهل تن جدا	۸۶/۷
بر قرائت من حریصم همچو جان	من ز حق در خواستم: کای مستعان	۸۶/۸
در دو دیده، وقت خواندن بی گره	نیستم حافظ، مرا نوری بده	۸۶/۹
که بگیرم مصحف و خوانم عیان	باز ده دو دیده ام را آن زمان	۸۶/۱۰
ای به هر رنجی به ما اومیدوار	آمد از حضرت ندا: کای مرد کار	۸۶/۱۱
که تو را گوید به هر دم برتر آ	حسن ظن است و امیدوی خوش تو را	۸۶/۱۲

هر زمان که قصد خواندن باشدت	۸۶/۱۳
من در آن دم وادهم چشم تو را	۸۶/۱۴
همچنان کرد و هر آن گاهی که من	۸۶/۱۵
آن خیری که نشد غافل زکار	۸۶/۱۶
باز بخشد بینشم آن شاه فرد	۸۶/۱۷
زین سبب نبود ولی را اعتراض	۸۶/۱۸
گر بسوزد باغت، انگورت دهد	۸۶/۱۹
آن شل بی دست را دستی دهد	۸۶/۲۰
لا نسلم و اعتراض از ما برفت	۸۶/۲۱
چونکه بی آتش مرا گرمی رسد	۸۶/۲۲
* چونکه بی چشمت ببخشد دیدنی	۸۶/۲۳
بی چراغی چون دهد او روشنی	۸۶/۲۴
یا ز مصحفها قرائت بایدت	
تا فرو خوانی معظم جوهرها	
واگشایم مصحف اندر خواندن	
آن گرامی پادشاه وکردگار	
در زمان همچون چراغ شب نورد	
هر چه بستاند، فرستد اعتیاض	
در میان ماتمت سورت دهد	
کان غمها را دل مستی دهد	
چون عوض می آید از مفقود زفت	
راضیم گر آتش ما را کشد	
اینچنین کوریست چشم روشنی	
گر چراغت شد چه افغان می کنی؟	

۸۷. صفت بعضی از اولیا که راضیند به احکام قضای الهی و لابه نکنند که این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصه آن رهروان	۸۷/۱
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند	۸۷/۲
قوم دیگر می شناسم ز اولیا	۸۷/۳
از رضا که هست رام آن کرام	۸۷/۴
در قضا ذوقی همی بینند خاص	۸۷/۵
حسن ظنی بر دل ایشان گشود	۸۷/۶
* هر چه آید پیش ایشان خوش بود	۸۷/۷
* زهر در حلقومشان شکر بود	۸۷/۸
* جملگی یکسان بودشان نیک و بد	۸۷/۹
* کفر باشد نزدشان کردن دعا	۸۷/۱۰
که ندارند اعتراضی در جهان	
که گهی دوزند و گاهی می درند	
که دهانشان بسته باشد از دعا	
جستن دفع قضایشان شد حرام	
کفرشان آید طلب کردن خلاص	
که نپوشند از غمی جامه کبود	
آب حیوان گردد از آتش بود	
سنگ اندر راهشان گوهر بود	
از چه باشد این؟ ز حُسن ظنّ خود	
کای اله از ما بگردان این قضا	

۸۸. سؤال کردن بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را	۸۸/۱
گفت: چون باشد کسی که جاودان	۸۸/۲
سیل و جوها بر مراد او روند	۸۸/۳
زندگی و مرگ، سرهنگان او	۸۸/۴
هرکجا خواهد فرستد تعزیت	۸۸/۵
سالکان راه هم برکام او	۸۸/۶
هیچ دندانی نجند در جهان	۸۸/۷
* بی رضای او نیفتد هیچ برگ	۸۸/۸
چونی ای درویش؟ واقف کن مرا	
بر مراد او رود کار جهان؟	
اختران زآنسوکه او خواهد شوند	
بر مراد او روانه کو به کو	
هرکجا خواهد ببخشد تهنیت	
ماندگان از راه هم در دام او	
بی رضا و امر آن فرمان روان	
بی قضای او نیاید هیچ مرگ	

در جهان زواج ثریا تا سمک	* بی مراد او نجند هیچ رگ	۸۸/۹
در فرو سیمای تو پیداست این	گفت: ای شه راست گفتمی همچین	۸۸/۱۰
شرح کن این را، بیان کن نیک نیک	این و صد چندینی ای صادق، ولیک	۸۸/۱۱
از دل و از جان کند او را قبول	آنچنان که فاضل و مرد فضول	۸۸/۱۲
که از آن هم بهره یابد عقل عام	آنچنانش شرح کن اندر کلام	۸۸/۱۳
بر سر خوانش ز هر آشی بود	ناطق کامل، چو خوان باشی بود	۸۸/۱۴
هرکسی یابد غذای خود جدا	تا نماند هیچ مهمان بی نوا	۸۸/۱۵
خاص را و عام را مطعم در اوست	همچو قرآن که به معنی هفت توست	۸۸/۱۶
که جهان در امر یزدان است رام	گفت: این باری یقین شد پیش عام	۸۸/۱۷
بی قضا و حکم آن سلطان بخت	هیچ برگی در نیفتد از درخت	۸۸/۱۸
تا نگوید لقمه را حق "کادخلوا"	از دهان لقمه نشد سوی گلو	۸۸/۱۹
جنبش آن رام امر آن غنیست	میل و رغبت، کان زمام آدمیست	۸۸/۲۰
پر نجباند، نگردد پره ای	در زمینها، وآسمانها ذره ای	۸۸/۲۱
شرح نتوان کرد و، جلدی نیست خوش	جز به فرمان قدیم نافذش	۸۸/۲۲
بی نهایت کی شود در نطق رام؟	که شمرد برگ درختان را تمام؟	۸۸/۲۳
می نگردد جز به امرکردگار	این قدر بشنوکه چون کلی کار	۸۸/۲۴
حکم او را بنده ای خواهنده شد	چون قضای حق رضای بنده شد	۸۸/۲۵
بلکه طبع او چنین شد مستطاب	بی تکلف، نی پی مزد و ثواب	۸۸/۲۶
بلکه خواهد از پی حکم احد	زندگی خود نخواهد بهر خود	۸۸/۲۷
زندگی و مردگی پیشش یکیست	هرکجا امر قدم را مسلکیست	۸۸/۲۸
بهر یزدان میمرد، نز خوف و رنج	بهر یزدان میزید، نی بهر گنج	۸۸/۲۹
نه برای جنت و اشجار و جو	هست ایمانش برای خواه او	۸۸/۳۰
نی ز بیم آنکه در آتش رود	ترك کفرش هم برای حق بود	۸۸/۳۱
نه ریاضت، نی به جست و جوی او	این چنین آمد ز اصل آن خوی او	۸۸/۳۲
همچو حلوی شکر او را قضا	آنگهان خندد که او بیند رضا	۸۸/۳۳
نی جهان بر امر و فرمانش رود؟	بنده ای کش خوی و خلقت این بود	۸۸/۳۴
که بگردان ای خداوند این قضا	پس چرا لابه کند او یا دعا؟	۸۸/۳۵
بهر حق پیشش چو حلوا در گلو	مرگ او و مرگ فرزندان او	۸۸/۳۶
چون قطایف پیش شیخ بی نوا	نزع فرزندان بر آن با وفا	۸۸/۳۷
در دعا بیند رضای دادگر	پس چرا گوید دعا؟ الا مگر	۸۸/۳۸
میکنند آن بنده صاحب رشد	آن شفاعت و آن دعا نه از رحم خود	۸۸/۳۹
که چراغ عشق حق افروختست	رحم خود را او همان دم سوختست	۸۸/۴۰
سوخت مر اوصاف خود را مو به مو	دوزخ اوصاف او عشق است و او	۸۸/۴۱
جز دقوقی کو در این دولت بتاخت	هر طروقی این فروقی کی شناخت؟	۸۸/۴۲

۸۹. قصه دقوی و کراماتش

عاشق و صاحب کرامت خواجه ای	آن دقوی داشت خوش دیباجه ای	۸۹/۱
شبروان را گشته زو روشن روان	بر زمین می شد چو مه بر آسمان	۸۹/۲
کم دو روز اندر دهی انداختی	در مقامی مسکنی کم ساختی	۸۹/۳
عشق آن مسکن کند در من فروز	گفت: در یک خانه گر باشم دو روز	۸۹/۴
انقلی یا نفس ساغر للغنا	غرة المسکن أحاذرها أنا	۸۹/۵
کی یکون خالصا فی الامتحان	لا أعود خلُق قلبی بالمکان	۸۹/۶
چشم اندر شاه باز او همچو باز	روز اندر سیر بُد، شب در نماز	۸۹/۷
منفرد از مرد و زن نی، از دوئی	منقطع از خلق نی، از بد خوئی	۸۹/۸
خوش شفیع و دعایش مستجاب	مشفق بر خلق نافع همچو آب	۸۹/۹
بهرتر از مادر، شهی تر از پدر	نیک و بد را مهربان و مستقر	۸۹/۱۰
چون پدر هستم شفیق و مهربان	گفت پیغمبر: شما را ای مهان	۸۹/۱۱
جزو را از کل چرا بر می کنید؟	ز آن سبب که جمله اجزای منید	۸۹/۱۲
عضو از تن قطع شد مردار شد	جزو از کل قطع شد بی کار شد	۸۹/۱۳
مرده باشد نبودش از جان خبر	تا نیوندد به کل بار دگر	۸۹/۱۴
عضو نو بیریده هم جنبش کند	ور بجنب نیست خود او را سند	۸۹/۱۵
این نه آن گل است کاو ناقص شود	جزو ازین گل گر بُرد یک سو رود	۸۹/۱۶
چیز ناقص گفته شد بهر مثال	قطع و وصل او نیاید در مقال	۸۹/۱۷
شیر مثل او نباشد، گر چه راند	مر علی را بر مثالی شیر خواند	۸۹/۱۸

۹۰. بازگشتن به قصه دقوی

جانب قصه دقوی، ای جوان	از مثال و مثل و فرق آن بران	۹۰/۱
گوی تقوی از فرشته میربود	آنکه در فتوی امام خلق بود	۹۰/۲
هم ز دین داری او دین رشک خورد	آنکه اندر سیر مه را مات کرد	۹۰/۳
طالب خاصان حق بودی مدام	با چنین تقوی و اوراد و قیام	۹۰/۴
که دمی بر بنده خاصی زدی	در سفر معظم مرادش آن بُدی	۹۰/۵
کن قرین خاصگانم ای اله	این همی گفتی چو می رفتی به راه	۹۰/۶
بنده بسته میان و، مقبلم	یا رب آنها را که بشناسد دلم	۹۰/۷
بر من محجوبشان کن مهربان	وانکه نشناسد، تو ای یزدان جان	۹۰/۸
این چه عشق است و چه استسقا است این؟	حضرتش گفتی که: ای صدر مهین	۹۰/۹
چون خدا با توست، چه جوئی بشر؟	مهر من داری، چه میجویی دگر؟	۹۰/۱۰
توگشودی در دلم راه نیاز	او بگفتی: یا رب، ای دانای راز	۹۰/۱۱
طمع در آب سبو هم بسته ام	در میان بحر اگر بنشسته ام	۹۰/۱۲

همچو داوادم، نود نعجه مرأست	۹۰/۱۳
حرص اندر عشق تو فخر است و جاه	۹۰/۱۴
شهوآ و حرص نران پیشی بود	۹۰/۱۵
حرص مردان از ره پیشی بود	۹۰/۱۶
آن یکی حرص، از کمال مردی است	۹۰/۱۷
آه، سرّی هست اینجا بس نهان	۹۰/۱۸
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست	۹۰/۱۹
* چون گذشتی، زان یکی، نو تر رسد	۹۰/۲۰
بی نهایت حضرت است این بارگاه	۹۰/۲۱

۹۱. سرّ طلب کردن موسی خضر را با کمال نبوت و قربت

از کلیم حق بیاموز ای کریم	۹۱/۱
با چنین جاه و چنین پیغمبری	۹۱/۲
موسیا تو قوم خود را هشته ای	۹۱/۳
کیقبادی، رسته از خوف و رجا	۹۱/۴
آن تو با توسآ و، تو واقف بر این	۹۱/۵
گفت موسی: این ملامت کم کنید	۹۱/۶
میروم تا مجمع البحرین من	۹۱/۷
اجعل الخضر لأمری سببا	۹۱/۸
سالها پرّم، به پرّ و بالها	۹۱/۹
میروم یعنی نمی ارزد، بدان	۹۱/۱۰
این سخن پایان ندارد ای عمو	۹۱/۱۱

۹۲. بازگشتن به قصه دقوقی

آن دقوقی رحمة الله علیه	۹۲/۱
سال و مه رفته سفر از عشق ماه	۹۲/۲
پا برهنه رفته ام بر خار و سنگ	۹۲/۳
تو مبین این پایها را بر زمین	۹۲/۴
از ره و منزل زکوتاه و دراز	۹۲/۵
این دراز و کوته اوصاف تن است	۹۲/۶
تو سفر کردی ز نطفه تا به عقل	۹۲/۷
سیر جان بی چون بود در دور و دیر	۹۲/۸
* سیر جان هرکس نه بیند، جان من	۹۲/۹
سیر جسمانه رها کرد اوکنون	۹۲/۱۰

گفت سافرتُ مُدی فی خافقیه
بی خبر از راه و، حیران در اله
گفت: من حیرانم و بی خویش و دنگ
زانکه بر دل میروء عاشق یقین
دل چه داند؟ کاوست مست دلنواز
رفتن ارواح، دیگر رفتن است
نی به گامی بود منزل، نی به نقل
جسم ما از جان بیاموزید سیر
لیک سیر جسم باشد بر علن
میروء بی چون نهان در شکل چون

تا بینم در بشر انوار یار	گفت: روزی میشدم مشتاق وار	۹۲/۱۱
آفتابی درج اندر ذره ای	تا بینم قلزمی در قطره ای	۹۲/۱۲
بود بیگه گشته روز و وقت شام	چون رسیدم سوی يك ساحل به گام	۹۲/۱۳

۹۳. نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

اندر آن ساحل شتابیدم بدان	هفت شمع از دور دیدم ناگهان	۹۳/۱
بر شده خوش تا عنان آسمان	نور شعله هر یکی شمعی از آن	۹۳/۲
موج حیرت عقل را از سرگذشت	خیره گشتم، خیرگی هم خیره گشت	۹۳/۳
وین دو دیده خلق از اینها دوختست	کاین چگونه شمعها افروختست؟	۹۳/۴
پیش آن شمعی که بر مه میفزود	خلق جویان چراغی گشته بود	۹۳/۵
بندشان میکرد یهدی من یشاء	چشم بندی بُد عجب بر دیده ها	۹۳/۶

۹۴. شدن آن هفت شمع بر مثال يك شمع

نور او بشکافتی جیب فلک	باز میدیدم که میشد هفت يك	۹۴/۱
مستی و حیرانی من زفت شد	باز آن يك بار دیگر هفت شد	۹۴/۲
که نیاید بر زبان و گفت ما	اتصالاتی میان شمعها	۹۴/۳
سالها نتوان نمودن از زبان	آنکه يك دیدن کند ادراك آن	۹۴/۴
سالها نتوان شنودن آن بگوش	آنکه يك دم بیندش ادراك هوش	۹۴/۵
زانکه لا أحصى ثناءً ما عليك	چونکه پایانی ندارد رو اليك	۹۴/۶
تا چه چیز است از نشان کبریا	پیشتر رفتم دوان، کان شمعها	۹۴/۷
تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب	میشدم مدهوش و بی خویش و خراب	۹۴/۸
اوفتادم بر سر خاک زمین	ساعتی بیعقل و بیهوش اندر این	۹۴/۹
در روش گوئی نه سر، نه پاستم	باز با هوش آمدم، برخاستم	۹۴/۱۰

۹۵. نمودن آن شمعها در نظر آن شیخ هفت مرد

نورشان میشد به سقف لاجورد	هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد	۹۵/۱
از صلابت نورها را می سترد	پیش آن انوار، نور روز درد	۹۵/۲
کاینچنین چون شد؟ چگونه است؟ ای عجب	* باز حیران گشتم اندر صنع رب	۹۵/۳
تا چه حالست اینکه میگردد سرم	* پیشتر رفتم که نیکو بنگرم	۹۵/۴

۹۶. باز نمودن آن هفت مرد، هفت درخت

چشمم از سبزی ایشان نیک بخت	باز هر يك مرد شد شکل درخت	۹۶/۱
برگ هم، گم گشته از میوه فراخ	ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ	۹۶/۲
سدره چبود؟ از خلا بیرون شده	هر درختی شاخ بر سدره زده	۹۶/۳

بیخ هر يك رفته در قعر زمین	۹۶/۴
عقل از آن اشکالشان، زیر و زبر	۹۶/۵
همچو آب از میوه جستی نور آن	۹۶/۶

۹۷. مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجب ترکه بر ایشان می گذشت	۹۷/۱
ز آرزوی سایه، جان می باختند	۹۷/۲
سایه آن را نمی دیدند هیچ	۹۷/۳
ختم کرده قهر حق بر دیده ها	۹۷/۴
ذره ای را بیند و، خورشید نی	۹۷/۵
کاروانها بی نوا وین میوه ها	۹۷/۶
سیب پوسیده همی چیدند خلق	۹۷/۷
گفته هر برگ و شکوفه آن غصون	۹۷/۸
بانگ می آمد ز سوی هر درخت	۹۷/۹
بانگ می آمد ز غیرت بر شجر	۹۷/۱۰
گرکسی میگفتشان: کاین سو روید	۹۷/۱۱
جمله میگفتند: کاین مسکین مست	۹۷/۱۲
مغز این مسکین ز سودای دراز	۹۷/۱۳
او عجب میماند: یا رب حال چیست؟	۹۷/۱۴
خلق گوناگون با صد رای و عقل	۹۷/۱۵
عاقلان و زیرکانشان از نفاق	۹۷/۱۶
یا منم دیوانه و خیره شده	۹۷/۱۷
چشم میمالم به هر لحظه، که من	۹۷/۱۸
خواب چه بود؟ بر درختان میروم	۹۷/۱۹
باز چون من بنگرم در منکران	۹۷/۲۰
با کمال احتیاج و افتقار	۹۷/۲۱
ز اشتیاق و حرص يك برگ درخت	۹۷/۲۲
در هزیمت زین درخت و زین ثمار	۹۷/۲۳
باز می گویم: عجب من بیخودم	۹۷/۲۴
هین بخوان "ما استیأس الرُّسُلُ" ای عمو	۹۷/۲۵
این قرائت خوان به تخفیف کذب	۹۷/۲۶
در گمان افتاد جان انبیا	۹۷/۲۷
جاء هُم بعد التشكك نصرنا	۹۷/۲۸
میخور و میده بدان، کش روزی است	۹۷/۲۹
صد هزاران خلق از صحرا و دشت	
از گلیمی سایه بان می ساختند	
صد تفو بر دیده های پیچ پیچ	
که نبیند ماه را، بیند سُهها	
ليك از لطف و کرم نوید نی	
پخته میریزد، چه سحر است ای خدا؟	
درهم افتاده به یغما خشک حلق	
دم به دم "یا لیتَ قَوْمی یعلمون"	
"سوی ما آئید خلق شور بخت"	
"چشمشان بستیم کلا لا وزر"	
تا از این اشجار مستسعد شوید	
از قضاء الله، دیوانه شدست	
وز ریاضت گشته فاسد چون پیاز	
خلق را این پرده اضلال چیست؟	
يك قدم آن سو نمی آرند نقل	
گشته منکر، این چنین باغی و، عاق	
دیو بر من غالب و چیره شده	
خواب بینم یا خیال اندر زمن	
میوه هاشان میخورم، چون نگروم؟	
که همی گیرند از این بستان، کران	
ز آرزوی نیم غوره، جان سپار	
میزنند این بی نوایان آه سخت	
این خلایق صد هزار اندر هزار	
دست بر شاخ خیالی در زدم	
تا یظنوا أَنَّهُمْ قَدْ کذبوا	
این بود که خویش بیند محتجب	
ز اتفاق منکری اشقیا	
ترکشان گو، بر درخت جان برآ	
هر دم و هر لحظه سحر آموزی است	

چونکه صحرا از درخت و بر تهیست	خلق گویان: ای عجب این بانگ چیست؟	۹۷/۳۰
که به نزدیک شما باغ است و خوان	گیج گشتیم از دم سودائیان	۹۷/۳۱
یا بیابانیست، یا مشکل رهیست	چشم می مالیم کاینجا باغ نیست	۹۷/۳۲
چون بود بیهوده و هزل و خطا؟	ای عجب چندین دراز این ماجرا	۹۷/۳۳
این چنین مَهْری چرا زد صنع رب؟	من همی گویم چو ایشان: ای عجب	۹۷/۳۴
در تعجب نیز مانده بو لهب	زین تنازعها محمد در عجب	۹۷/۳۵
تا چه خواهد کرد سلطان شگرف	زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف	۹۷/۳۶
چندگویی چند؟ چون قحط است گوش	ای دقوقی تیزتر ران، هین خموش	۹۷/۳۷

۹۸. يك درخت شدن آن هفت درخت

باز شد آن هفت جمله يك درخت	گفت: راندم پیشتر من نيك بخت	۹۸/۱
من چسان می گشتم از حیرت همی	هفت میشد، فرد میشد هر دمی	۹۸/۲
صف کشیده چون جماعت کرده ساز	بعد از آن دیدم درختان در نماز	۹۸/۳
دیگران اندر پس او در قیام	يك درخت از پیش مانند امام	۹۸/۴
از درختان بس شگفتم مینمود	آن قیام و آن رکوع و آن سجود	۹۸/۵
گفت: النجم و شجر را یسجدان	یاد کردم قول حق را آن زمان	۹۸/۶
این چه ترتیب نماز است آن چنان؟	این درختان را نه زانو نه میان	۹۸/۷
این عجب داری زکار ما هنوز؟	آمد الهام خدا: کای با فروز	۹۸/۸

۹۹. هفت مرد شدن آن هفت درخت

جمله در قعهه پی یزدان فرد	بعد دیری گشته آنها هفت مرد	۹۹/۱
تا کیانند و چه دارند از جهان؟	چشم میمالم که آن هفت ارسلان	۹۹/۲
کردم ایشان را سلام از انتباه	چون به نزدیکی رسیدم من ز راه	۹۹/۳
ای دقوقی مفخر و تاج کرام	قوم گفتندم جواب آن سلام	۹۹/۴
پیش از این بر من نظر ننداختند؟	گفتم: آخر چون مرا بشناختند؟	۹۹/۵
یکدگر را بنگریدند از فرود	از ضمیر من بدانستند زود	۹۹/۶
چون بپوشیدست اینها بر تو نیز؟	پاسخم دادند: کای جان عزیز	۹۹/۷
کی شود پوشیده راز چپ و راست؟	بر دلی کاو در تحیر با خداست	۹۹/۸
چون ز اسم حرف رسمی واقفند	گفتم: از سوی حقایق بشکفید	۹۹/۹
آن شهان در حال گفتندم جواب	این سخن چون آمد از من در خطاب	۹۹/۱۰
آن ز استغراق دان، نز جاهلی	گفت: اگر اسمی شود غیب از ولی	۹۹/۱۱
اقتدا کردن به تو ای پاك دوست	بعد از آن گفتند: ما را آرزوست	۹۹/۱۲
مشکلاتی دارم از دور زَمَن	گفتم: آری، لیک يك ساعت که من	۹۹/۱۳
که به صحبت روید انگوری ز خاک	تا شود آن حل به صحبتهای پاك	۹۹/۱۴

خلوتی و صحبتی کرد از کرم	دانه پر مغز با خاک دژم	۹۹/۱۵
تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد	خویشتن در خاک کلی محو کرد	۹۹/۱۶
برگشاد و بسط شد، مرکب براند	از پس آن محو، قبض او نماند	۹۹/۱۷
رفت صورت، جلوۀ معنیش شد	پیش اصل خویش چون بی خویش شد	۹۹/۱۸
تفّ دل، زآن سرّ چنین کردن، بخاست	سرّ چنین کردند، هین فرمان تو راست	۹۹/۱۹
چون مراقب گشتم و از خود جدا	ساعتی با آن گروه مجتبی	۹۹/۲۰
زانکه ساعت پیرگرداند جوان	هم در آن ساعت، ز ساعت رست جان	۹۹/۲۱
رست از تلوین که از ساعت برست	جمله تلوینها، ز ساعت خاستست	۹۹/۲۲
"چون" نماند، محرم "بیچون" شوی	چون ز ساعت، ساعتی بیرون شوی	۹۹/۲۳
تا ز "چونی" وارهی و از چرا	* ساعتی بیرون شو از ساعت، دلا	۹۹/۲۴
زانکه آن سو جز تحیر راه نیست	ساعت از بی ساعتی آگاه نیست	۹۹/۲۵
بسته اند اندر جهان جستجو	هر نفر را بر طویله خاص او	۹۹/۲۶
جز به دستوری نیاید رافضی	منتصب بر هر طویله ریاضی	۹۹/۲۷
در طویله دیگری اندر شود	از هوس از یک طویله گر رود	۹۹/۲۸
در طویله دیگری سر بر کند	* از هوس گر از طویله بگسلد	۹۹/۲۹
گوشۀ افسار او آن سو کشند	در زمان آخورچیان کز حق خوشند	۹۹/۳۰
اختیارت را بین، بی اختیار	حافظان را گر نبینی، ای عیار	۹۹/۳۱
برگشا دست، چرا حبسی چرا؟	اختیاری میکنی و دست و پا	۹۹/۳۲
نام تهدیدات نفسش کرده ای	روی در انکار حافظ برده ای	۹۹/۳۳

۱۰۰. پیش رفتن دقوقی به امامت

هین نماز آمد، دقوقی پیش رو	این سخن پایان ندارد تیز رو	۱۰۰/۱
تا مزین گردد از تو روزگار	این یگانه، هین دوگانه برگزار	۱۰۰/۲
چشم روشن باید اندر پیشوا	ای امام چشم روشن، اصلا	۱۰۰/۳
در امامت پیش کردن کور را	در شریعت هست مکروه ای کیا	۱۰۰/۴
چشم روشن به، وگر باشد سفیه	گر چه حافظ باشد و چُست و فقیه	۱۰۰/۵
چشم باشد اصل پرهیز و حذر	کور را پرهیز نبود از قدر	۱۰۰/۶
* هیچ مومن را مبادا چشم کور	او پلیدی را نبیند در عبور	۱۰۰/۷
زانکه اندر فعل و قولش نیست نور	کوری باطن بود کان شروز *	۱۰۰/۸
کور باطن در نجاسات سرّ است	کور ظاهر در نجاسۀ ظاهر است	۱۰۰/۹
آن نجاسۀ باطن افزون می شود	این نجاسۀ ظاهر از آبی رود	۱۰۰/۱۰
چون نجاسات بواطن شد عیان	جز به آب چشم نتوان شستن آن	۱۰۰/۱۱
آن نجاست نیست بر ظاهر ورا	چون نجس خواندست کافر را خدا	۱۰۰/۱۲
آن نجاست هست در اخلاق و دین	ظاهر کافر ملوث نیست زین	۱۰۰/۱۳

و آن نجاست بویش از ری تا به شام	این نجاست بویش آید بیست گام	۱۰۰/۱۴
بر دماغ حور و رضوان بر شود	بلکه بویش آسمانها بر رود	۱۰۰/۱۵
مردم اندر حسرت فهم درست	آنچه میگویم به قدر فهم توست	۱۰۰/۱۶
چون سبو بشکست ریزد آب از او	فهم آب است و وجود تن سبو	۱۰۰/۱۷
اندر او نه آب ماند خود نه برف	این سبو را پنج سوراخست ژرف	۱۰۰/۱۸
هم شنیدی راست ننهادی تو سم	أمر عُصوا غُصَة أَبصارکم	۱۰۰/۱۹
گوش چون زنگست فهمت را خورد	از دهانت نطق، فهمت را برد	۱۰۰/۲۰
می کشاند آب فهم مضمومت	همچنین سوراخهای دیگری	۱۰۰/۲۱
بی عوض آن بحر را هامون کنی	گر ز دریا آب را بیرون کنی	۱۰۰/۲۲
مدخل اعواض را، و ابدال را	بیگه است، از نه بگویم حال را	۱۰۰/۲۳
از کجا آید؟ ز بعد خرجها	کان عوضها و بدلها بحر را	۱۰۰/۲۴
ابرها هم از برونش میبرند	صد هزاران جانور زو میخورند	۱۰۰/۲۵
از کجا؟ دانند اصحاب رَشَد	باز دریا آن عوضها میکشد	۱۰۰/۲۶
ماند بی مخلص درون این کتاب	قصه ها آغاز کردیم از شتاب	۱۰۰/۲۷
که فلك و ارکان چو تو شاهی نژاد	ای ضیاء الحق حسام الدین راد	۱۰۰/۲۸
ای دل و جان از قدوم تو خجل	تو به نادر آمدی در جان و دل	۱۰۰/۲۹
قصد من ز آنها تو بودی ز اقتضا	چند کردم مدح قوم ما مضمی	۱۰۰/۳۰
تو به نام هرکه خواهی کن ثنا	خانه خود را شناسد خود دعا	۱۰۰/۳۱
حق نهادست این حکایات و مثل	بهرکتمان مدیح از نا محل	۱۰۰/۳۲
کز دو دیده کور، دو قطره کفاف	حق پذیرد، کسره را دارد معاف	۱۰۰/۳۳
لیک بپذیرد خدا جهد المقل	گر چه آن مدح از تو هم آمد خجل	۱۰۰/۳۴
که ستودم مجمل این خوش نام را	مرغ و ماهی داند آن ابهام را	۱۰۰/۳۵
تا خیالش را به دندان کم گزد	تا بر او آه حسودان کم وزد	۱۰۰/۳۶
در وثاق موش، طوطی کی غنود؟	خود خیالش را کجا یابد حسود؟	۱۰۰/۳۷
موی ابروی وی است آن، نی هلال	آن خیال او، بود از احتیال	۱۰۰/۳۸

۱۰۱. پیش رفتن دقوقی به امامت آن قوم

بر نویس اکنون، دقوقی پیش رفت	مدح توگویم برون از پنج و هفت	۱۰۱/۱
مدح جمله انبیا آمد عجین	در تحیات و سلام الصالحین	۱۰۱/۲
کوزه ها در يك لگن در ریخته	مدحها شد جملگی آمیخته	۱۰۱/۳
کیشها زین روی، جز يك کیش نیست	زانکه خود ممدوح جز يك بیش نیست	۱۰۱/۴
بر صور و اشخاص عاریت بود	دان که هر مدحی به نور حق رود	۱۰۱/۵
لیک بر پنداشت گمره میشوند	مدحها جز مستحق را کی کنند؟	۱۰۱/۶
حائط، آن انوار را چون رابطی	همچو نوری تافته بر حائطی	۱۰۱/۷

ضال، مه گم کرد و، ز استایش بماند	لاجرم چون سایه سوی اصل راند	۱۰۱/۸
سر به چه در کرد و آن را می ستود	یا ز چاهی عکس ماهی وانمود	۱۰۱/۹
گر چه جهل او بعکسش کرد رو	در حقیقت مداح ماه است او	۱۰۱/۱۰
کفر شد آن، چون غلط شد ماجرا	مدح او مه راست، نی آن عکس را	۱۰۱/۱۱
مه به بالا بود، او پنداشت زیر	کز شقاوت گشت گمره آن دلیر	۱۰۱/۱۲
شهوتهی رانده، پشیمان میشوند	زین بتان، خلقان پریشان میشوند	۱۰۱/۱۳
وز حقیقت دور و بس واماندند	زانکه شهوت با خیالی راندند	۱۰۱/۱۴
تا بدان پَر بر حقیقت، بر شود	با خیالی میل تو چون پَر بود	۱۰۱/۱۵
لنگ گشتی، و آن خیال از توگریخت	چون براندی شهوتهی پَرّت بریخت	۱۰۱/۱۶
تا پَر میلّت برد سوی جنان	پَر نگه دار و چنین شهوت مران	۱۰۱/۱۷
بر خیالی پَرّ خود بر می کنند	خلق پندارند عشرت میکنند	۱۰۱/۱۸
مهلتم ده معسرم ز آن تن زدم	وام دار شرح این امر آمدم	۱۰۱/۱۹

۱۰۲. اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

وقت تنگ و، قوم موقوف نماز	بازگردم زآنکه قصه شد دراز	۱۰۲/۱
قوم همچون اطلس آمد، او طراز	پیش در شد آن دقوقی در نماز	۱۰۲/۲
در پی آن مقتدای نامدار	اقتدا کردند آن شاهان قطار	۱۰۲/۳
همچو قربان، از جهان بیرون شدند	چونکه با تکبیرها مقرون شدند	۱۰۲/۴
کای خدا، پیش تو ما قربان شدیم	معنی تکبیر این است ای امیم	۱۰۲/۵
همچنین در ذبح نفس کشتنی	وقت ذبح، الله اکبر میکنی	۱۰۲/۶
سر ببر تا وارهد جان از فنا	گوی "الله اکبر" و این شوم را	۱۰۲/۷
کرد جان تکبیر بر جسم نبیل	* تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل	۱۰۲/۸
شد به بسم الله، بسمل در نماز	گشت کشته تن ز شهوتها و آز	۱۰۲/۹
در حساب و در مناجات آمده	چون قیامت، پیش حق، صفها زده	۱۰۲/۱۰
بر مثال راست خیز رستخیز	ایستاده پیش یزدان اشک ریز	۱۰۲/۱۱
اندر این مهلت که دادم من تو را	حق همی گوید: چه آوردی مرا؟	۱۰۲/۱۲
قوت و قوّت در چه فانی کرده ای؟	عمر خود را در چه پایان برده ای؟	۱۰۲/۱۳
پنج حس را در کجا پالوده ای؟	گوهر دیده کجا فرسوده ای؟	۱۰۲/۱۴
خرج کردی، چه خریدی تو ز فرش؟	گوش و چشم و هوش و گوهرهای عرش	۱۰۲/۱۵
من ببخشیدم، ز خود آن کی شدند؟	دست و پا دادمت چون بیل و کلند	۱۰۲/۱۶
صد هزاران آید از یزدان پاک	همچنین پیغامهای دردناک	۱۰۲/۱۷
و ز خجالت شد دو تا اندر رکوع	در قیام، این گفتهها دارد رجوع	۱۰۲/۱۸
در رکوع از شرم تسبیحی بخواند	* قوت استادن از خجالت نماند	۱۰۲/۱۹
در رکوع آید ز شرم او ساعتی	ایستادن را نمانده قوتی	۱۰۲/۲۰

از رکوع و پاسخ حق بر شمر	باز فرمان میرسد بردار سر	۱۰۲/۲۱
باز اندر رو فتد آن خام کار	سر بر آرد از رکوع آن شرمسار	۱۰۲/۲۲
از سجود و، واده از کرده خبر	باز فرمان آیدش بردار سر	۱۰۲/۲۳
اندر افتد باز در رو همچو مار	سر بر آرد او دگر ره شرمسار	۱۰۲/۲۴
که بخواهم جُست از تو مو بمو	باز گوید سر بر آر و بازگو	۱۰۲/۲۵
که خطاب هیتی بر جان زدش	قوّت پا ایستادن نبودش	۱۰۲/۲۶
حضرتش گوید: سخن گو با بیان	پس نشیند قعده ز آن بارگران	۱۰۲/۲۷
دادمت سرمایه، هین بنمای سود	نعمت دادم، بگو شکر ت چه بود؟	۱۰۲/۲۸
شافعی خواهد که آرد عذر زود	* چون نه سرمایه بود او را نه سود	۱۰۲/۲۹

۱۰۳. بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبه حق و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

سوی جان انبیا و آن کرام	رو به دست راست آرد در سلام	۱۰۳/۱
سخت در گِل ماندش پا و گلیم	یعنی ای شاهان شفاعت، کاین لئیم	۱۰۳/۲
چاره آنجا بود و دست افراز زفت	انبیا گویند: روز چاره رفت	۱۰۳/۳
ترك ما گو، خون ما اندر مشو	مرغ بی هنگامی، ای بد بخت، رو	۱۰۳/۴
در تبار و خویش، گویندش که خب	رو بگرداند به سوی دست چپ	۱۰۳/۵
ما که ایم، ای خواجه دست از ما بدار	هین جواب خویش گو با کردگار	۱۰۳/۶
جان آن بیچاره دل صد پاره شد	نی ازین سو، نی از آن سو چاره شد	۱۰۳/۷
پس بر آرد هر دو دست اندر دعا	از همه نومیدگردد آن دغا	۱۰۳/۸
اول و آخر توئی و منتها	کز همه نومیدگشتم ای خدا	۱۰۳/۹
که تو ای حق هادی و ما مهتدی	معنی تسلیم این ای مقتدی	۱۰۳/۱۰
با قضای جرم هم شادیم ما	هر چه فرمائی تو، منقادیم ما	۱۰۳/۱۱
تا بدانی کاین بخواهد شد یقین	در نماز، این خوش اشارتها ببین	۱۰۳/۱۲
گردد او ایمن ز "حبل من مسد"	هست امیدی که عنایت در رسد	۱۰۳/۱۳
سر مزن چون مرغ، بی تعظیم و ساز	بچه بیرون آر، از بیضه نماز	۱۰۳/۱۴

۱۰۴. شنیدن دقوقی در میان نماز افغان اهل کشتی را در غرق شدن

اندر آن ساحل در آمد در نماز	آن دقوقی در امامت کرد ساز	۱۰۴/۱
اینت زیبا قوم و بگزیده امام	و آن جماعت در پی او در قیام	۱۰۴/۲
چون شنید از سوی دریا، داد داد	ناگهان چشمش سوی دریا فتاد	۱۰۴/۳
در قضا و در بلا و زشتی	در میان موج دید او کشتی	۱۰۴/۴
این سه تاریکی و، از غرقاب بیم	هم شب و هم ابر و هم موج عظیم	۱۰۴/۵
موجها آشوفت اندر چپ و راست	تند بادی همچو عزرائیل خاست	۱۰۴/۶
نعره و واویلها برخاسته	اهل کشتی از مهابت کاسته	۱۰۴/۷

کافر و ملحد همه مخلص شدند	دستها در نوحه بر سر میزدند	۱۰۴/۸
عهدها و نذرها کرده به جان	با خدا با صد تضرع آن زمان	۱۰۴/۹
رویشان قبله ندید از پیچ پیچ	سر برهنه در سجود، آنها که هیچ	۱۰۴/۱۰
آن زمان دیده در آن صد زندگی	گفته که: بی فایدست این بندگی	۱۰۴/۱۱
دوستان و خال و عم، بابا و مام	از همه امید ببریده تمام	۱۰۴/۱۲
همچو در هنگام جان کندن، شقی	زاهد و فاسق شد آن دم متقی	۱۰۴/۱۳
حیله ها چون مُرد، هنگام دعاست	نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست	۱۰۴/۱۴
بر فلک ز ایشان شده دود سیاه	در دعا ایشان و در زاری و آه	۱۰۴/۱۵
بانگ زد: کای سگ پرستان لعین	دیو آن دم از عداوت تیز بین	۱۰۴/۱۶
عاقبت خواهد بُدن این اتفاق	مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق	۱۰۴/۱۷
که شوید از بهر شهوت دیو خاص	چشمستان تر باشد از بعد خلاص	۱۰۴/۱۸
دستان بگرفت یزدان از قدر	یادتان ناید که روزی در خطر	۱۰۴/۱۹
این سخن را نشنود جز گوش نیک	این همی آمد ندا از دیو، لیک	۱۰۴/۲۰
قطب و شاهنشاه و دریای صفا	راست فرمودست با ما مصطفی	۱۰۴/۲۱
عاقلان بینند ز اول مرتبت	کانچه جاهل دید خواهد عاقبت	۱۰۴/۲۲
عاقل اول دید و آخر آن مُصر	کارها ز آغاز از غیب است و سرّ	۱۰۴/۲۳
عاقل و، جاهل بیند ظاهرش	اولش پوشیده باشد، آخرش	۱۰۴/۲۴
حزم را سیلاب کی اندر ربود؟	گر نبینی واقعه غیب، ای عنود	۱۰۴/۲۵

۱۰۵. تصوّرات مرد حازم

دم به دم دیدن بلای ناگهان	حزم چه بود؟ بدگمانی در جهان	۱۰۵/۱
مرد را بر بود و در بیشه کشید	آنچنان که ناگهان شیری رسید	۱۰۵/۲
تو همان اندیش، ای استاد دین	او چه اندیشد در آن بردن؟ بین	۱۰۵/۳
جان ما مشغول کار و پیشه ها	میکشد شیر قضا در بیشه ها	۱۰۵/۴
زیر آب شور رفته تا به حلق	آنچنان کز فقر می ترسند خلق	۱۰۵/۵
گنجهاشان کشف گشتی در زمین	گر بترسندی از آن فقر آفرین	۱۰۵/۶
در پی هستی فتاده در عدم	جمله شان از خوف غم در عین غم	۱۰۵/۷

۱۰۶. دعا و شفاعت دقوی در خلاص کشتی

رحم او جوشید و اشک او دوید	چون دقوی آن قیامت را بدید	۱۰۶/۱
دستان گیر، ای شه نیکو نشان	گفت: یا رب، منگر اندر فعلشان	۱۰۶/۲
ای رسیده دست تو در بحر و بر	خوش سلامتشان به ساحل باز بر	۱۰۶/۳
در گذار از بد سگالان این بدی	ای کریم و ای رحیم سرمدی	۱۰۶/۴
نی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش	ای بداده رایگان صد چشم و گوش	۱۰۶/۵

دیده از ما جمله کفران و خطا	بیش از استحقاق بخشیده عطا	۱۰۶/۶
تو توانی عفوکردن در حریم	ای عظیم، از ما گناهان عظیم	۱۰۶/۷
وین دعا را هم ز تو آموختیم	ما ز حرص و آرز خود را سوختیم	۱۰۶/۸
در چنین ظلمت چراغ افروختی	حرمت آن که دعا آموختی	۱۰۶/۹
جرم بخش و، عفوکن، بگشاگره	* دست گیر و، ره نما، توفیق ده	۱۰۶/۱۰
آن زمان چون مادران با وفا	همچنین میرفت بر لفظش دعا	۱۰۶/۱۱
بی خود از وی، می برآمد بر سما	اشک میرفت از دو چشمش، و آن دعا	۱۰۶/۱۲
آن دعا ز او نیست، گفت داور است	آن دعای بیخودان، خود دیگر است	۱۰۶/۱۳
آن دعا و آن اجابت از خداست	آن دعا حق میکند چون او فناست	۱۰۶/۱۴
بی خبر ز آن لابه کردن جسم و جان	واسطه مخلوق نی اندر میان	۱۰۶/۱۵
خوی حق دارند در اصلاح کار	بندگان حق رحیم و بردبار	۱۰۶/۱۶
در مقام سخت و در روزگران	مهربان، بی رشوتان، یاری گران	۱۰۶/۱۷
هین غنیمت دارشان پیش از بلا	هین بجو این قوم را ای مبتلا	۱۰۶/۱۸
و اهل کشتی را به جهد خود گمان	رست کشتی از دم آن پهلوان	۱۰۶/۱۹
بر هدف انداخت تیری از هنر	که مگر بازوی ایشان در حذر	۱۰۶/۲۰
و آن ز دم دانند روباهان غرار	پا رهاند روبهان را در شکار	۱۰۶/۲۱
میرهاند جان ما را در کمین	عشقه با دم خود بازندکاین	۱۰۶/۲۲
رقص گیرند و ز شادی برجهند	* از ضلالت بوسه ها بر دم دهند	۱۰۶/۲۳
پا چو نبود دم چه سود؟ ای چشم شوخ	روبها، پا را نگه دار از کلوخ	۱۰۶/۲۴
میرهانند از بلاهامان مدام	ما چو روباهان و پای ما کرام	۱۰۶/۲۵
عشقه بازیم با دم چپ و راست	حیله باریک ما چون دم ماست	۱۰۶/۲۶
تا که حیران ماند از ما زید و بکر	دم بجنابیم ز استدلال و مکر	۱۰۶/۲۷
دست طمع اندر الوهیت زدیم	طالب حیرانی خلقان شدیم	۱۰۶/۲۸
این نمی بینیم ما کاندر گویم	تا به افسون مالک دنیا شویم	۱۰۶/۲۹
دست وادار از سبال دیگران	در گوی و، در چهی، ای قلتبان	۱۰۶/۳۰
بعد از آن دامان خلقان گیر و کش	چون به بستانای رسی زیبا و خوش	۱۰۶/۳۱
نغز جائی، دیگران را هم بکش	ای مقیم حبس چار و پنج و شش	۱۰۶/۳۲
بوسه گاهی یافتی، ما را ببر	ای چو خربنده حریف کون خر	۱۰۶/۳۳
میل شاهی از کجایت خاستست؟	چون ندادت بندگی دوست دست	۱۰۶/۳۴
بسته ای برگردن جانت زهی	در هوای آنکه گویندت زهی	۱۰۶/۳۵
وقف کن دل بر خداوندان دل	روبها این دم حیلت را بهل	۱۰۶/۳۶
روبها، تو سوی جیفه کم شتاب	در پناه شیر، کم ناید کباب	۱۰۶/۳۷
که چو جزوی سوی کل خود روی	تو دلا، منظور حق آنکه شوی	۱۰۶/۳۸
نیست بر صورت، که آن آب و گل است	حق همی گوید: نظرمان بر دل است	۱۰۶/۳۹

دل فراز عرش باشد، نی به پست	۱۰۶/۴۰	تو همی گوئی: مرا دل نیز هست	۱۰۶/۴۰
لیک ز آن آبت نشاید آب دست	۱۰۶/۴۱	در گِل تیره، یقین هم آب هست	۱۰۶/۴۱
پس دل خود را مگو کاین هم دل است	۱۰۶/۴۲	زانکه گر آب است، مغلوب گِل است	۱۰۶/۴۲
آن دل ابدال، یا پیغمبر است	۱۰۶/۴۳	آن دلی کز آسمانها برتر است	۱۰۶/۴۳
در فزونی آمده، وافی شده	۱۰۶/۴۴	پاک گشته آن ز گِل، صافی شده	۱۰۶/۴۴
رسته از زندان گِل، بحری شده	۱۰۶/۴۵	ترك گِل کرده، سوی بحر آمده	۱۰۶/۴۵
"بحر رحمت"، جذب کن ما را ز طین	۱۰۶/۴۶	آب ما محبوس گِل ماندست هین	۱۰۶/۴۶
لیک میلافی که من آب خُوشم	۱۰۶/۴۷	بحر گوید: من تو را در خود کِشم	۱۰۶/۴۷
ترك آن پنداشت کن، در من درآ	۱۰۶/۴۸	لاف تو محروم میدارد تو را	۱۰۶/۴۸
گِل گرفته پای او را می کِشد	۱۰۶/۴۹	آب گِل، خواهد که در دریا رود	۱۰۶/۴۹
گِل بماند خشک و، او شد مستقل	۱۰۶/۵۰	گر رهاند پای خود از دست گِل	۱۰۶/۵۰
جذب تو، نُقل و شراب ناب را	۱۰۶/۵۱	آن کشیدن چیست؟ از گِل، آب را	۱۰۶/۵۱
خواه مال و، خواه جان و خانمان	۱۰۶/۵۲	همچنین هر شهوتی اندر جهان	۱۰۶/۵۲
خواه ملک و خانه و فرزند و زن	۱۰۶/۵۳	* خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن	۱۰۶/۵۳
چون نیابی، آن خمارت نشکند	۱۰۶/۵۴	هر یکی زینها تو را مستی کند	۱۰۶/۵۴
که بدان مفقود مستی ات بُدست	۱۰۶/۵۵	این خمار غم دلیل آن شدست	۱۰۶/۵۵
تا نگردد غالب و بر تو امیر	۱۰۶/۵۶	جز به اندازه ضرورت، زین مگیر	۱۰۶/۵۶
حاجت غیری ندارم، واصلم	۱۰۶/۵۷	سرکشیدی تو: که من صاحب دلم	۱۰۶/۵۷
که منم آب و، چرا جویم مدد؟	۱۰۶/۵۸	آنچنان که آب در گِل سرکشد	۱۰۶/۵۸
لاجرم دل زاهل دل برداشتی	۱۰۶/۵۹	دل، تو این آلوده را پنداشتی	۱۰۶/۵۹
کاو بود در عشق شیر و انگبین؟	۱۰۶/۶۰	خود روا داری که آن دل باشد این؟	۱۰۶/۶۰
هر خوشی را آن "خوش از دل" حاصل است	۱۰۶/۶۱	لطف شیر و انگبین، عکس دل است	۱۰۶/۶۱
سایه دل چون بود؟ دل را غرض	۱۰۶/۶۲	پس بود دل جوهر و، عالم عرض	۱۰۶/۶۲
یا زبون این گِل و آب سیاه	۱۰۶/۶۳	آن دلی کاو عاشق مال است و جاه	۱۰۶/۶۳
می پرستدشان، برای گفت وگو	۱۰۶/۶۴	یا خیالاتی که در ظلمات، او	۱۰۶/۶۴
دل نظرگاه خدا، و آن گاه کور؟	۱۰۶/۶۵	دل نباشد، غیر آن دریای نور	۱۰۶/۶۵
در یکی باشد، کدام است آن؟ کدام؟	۱۰۶/۶۶	نی دل اندر صد هزاران خاص و عام	۱۰۶/۶۶
تا شود آن ریزه چون کوهی از او	۱۰۶/۶۷	ریزه دل را بهل، دل را بجو	۱۰۶/۶۷
زر همی افشانند از احسان و جود	۱۰۶/۶۸	دل محیط است اندر این خطه وجود	۱۰۶/۶۸
میکنند بر اهل عالم، ز اختیار	۱۰۶/۶۹	از سلام حق، سلامتھا نثار	۱۰۶/۶۹
آن نثار دل، بر آن کس میرسد	۱۰۶/۷۰	هرکه را دامن درست است و معد	۱۰۶/۷۰
هین منه در دامن آن سنگ فجور	۱۰۶/۷۱	دامن تو، آن نیاز است و حضور	۱۰۶/۷۱
تا بدانی نقد را از رنگها	۱۰۶/۷۲	تا ندرد دامن ز آن سنگها	۱۰۶/۷۲
هم ز سنگ سیم و زر، چون کودکان	۱۰۶/۷۳	سنگ پُر کردی تو دامن از جهان	۱۰۶/۷۳

دامن صدقت درید و، غم فزود	از خیال سیم و زر، چون زر نبود	۱۰۶/۷۴
تا نگیرد عقل، دامشنان به چنگ	کی نماید کودکان را سنگ، سنگ؟	۱۰۶/۷۵
مو نمی گنجد در این بخت و امید	پیر، عقل آمد، نه آن موی سپید	۱۰۶/۷۶

۱۰۷. انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوی و پریدن ایشان و ناپیدا شدن در پرده غیب و حیران شدن

دقوی که بر هوا رفتند یا بر زمین

شد نماز آن جماعت هم تمام	چون رهید آن کشتی و آمد به کام	۱۰۷/۱
کاین فضولی نیست از ماها بدر	فِجْفِجِی افتادشان با همدگر	۱۰۷/۲
از پس پشت دقوی مستتر	هر یکی با یکدگر گفتند سِرِّ	۱۰۷/۳
این دعا، نی از برون، نی از درون	گفت هر یک: من نکردستم کنون	۱۰۷/۴
بو الفضولانه مناجاتی بکرد	گفت: مانا کاین امام ما ز درد	۱۰۷/۵
مر مرا هم مینماید این چنین	گفت آن دیگر که ای یار یقین	۱۰۷/۶
کرد بر مختار مطلق اعتراض	او فضولی بوده است از انقباض	۱۰۷/۷
که چه می گویند آن اهل کرم؟	چون نگه کردم سپس تا بنگرم	۱۰۷/۸
رفته بودند از مقام خود تمام	یک از ایشان را ندیدم در مقام	۱۰۷/۹
چشم تیز من نشد بر قوم چیر	نی بچپ، نی راست، نی بالا، نه زیر	۱۰۷/۱۰
نی نشان پا و، نی گردی به دشت	دُرّها بودند، گوئی آب گشت	۱۰۷/۱۱
در کدامین روضه رفتند آن رمه؟	در قباب حق شدند آن دم همه	۱۰۷/۱۲
چون بیوشانید حق بر چشم ما؟	در تحیر ماندم، کاین قوم را	۱۰۷/۱۳
مثل غوطه ماهیان در آب جو	آنچنان پنهان شدند از چشم او	۱۰۷/۱۴
عمرها در شوق ایشان اشک راند	سالها در حسرت ایشان بماند	۱۰۷/۱۵
کی در آید با خدا، ذکر بشر؟	تو بگوئی: مرد حق را در نظر	۱۰۷/۱۶
که بشر دیدی تو ایشان را، نه جان	خر از این می خُسبد اینجا ای فلان	۱۰۷/۱۷
که بشر دیدی تو ایشان را چو عام	کار از این ویران شدست، ای مرد خام	۱۰۷/۱۸
گفت: من از آتشم، آدم ز طین	تو همان دیدی که ابلیس لعین	۱۰۷/۱۹
چند بینی صورت؟ آخر چند چند؟	چشم ابلیسانه را یک دم ببند	۱۰۷/۲۰
هین مبر اوامید و ایشان را بجو	ای دقوی، با دو چشم همچو جو	۱۰۷/۲۱
هرگشادی، در دل اندر بستن است	هین بجو، که رکن دولت، جُستن است	۱۰۷/۲۲
"کو و کو" میگو به جان، چون فاخته	از همه کار جهان پرداخته	۱۰۷/۲۳
که دعا را بست حق بر استجب	نیک بنگر اندر این، ای محتجب	۱۰۷/۲۴
آن دعایش میروود تا ذو الجلال	هر که را دل پاك شد از اعتدال	۱۰۷/۲۵

۱۰۸. باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن

دعای او

یادم آمد آن حکایت کان فقیر	۱۰۸/۱
از خدا میخواست روزی حلال	۱۰۸/۲
پیش از این گفتیم بعضی حال او	۱۰۸/۳
هم بگوئیمش، کجا خواهد گریخت؟	۱۰۸/۴
صاحب گاوش بدید و گفت هین	۱۰۸/۵
هین چرا کشتی، بگو، گاو مرا؟	۱۰۸/۶
گفت: من روزی ز حق میخواستم	۱۰۸/۷
آن دعای کهنه ام شد مستجاب	۱۰۸/۸
او ز خشم آمد گریبانش گرفت	۱۰۸/۹
روز و شب میکرد افغان و نفیر	
بی شکال و رنج و کسب و انتقال	
لیک تعویق آمد و شد پنج تو	
چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت	
ای به ظلمت گاو من گشته رهین	
ابله طرّار، انصاف اندر آ	
قبله را از لابه می آراستم	
روزی من بود، گشتم، نک جواب	
چند مُشتی زد به رویش ناشگفت	

۱۰۹. رفتن هر دو خصم نزد داود پیغامبر علیه السلام

میکشیدش تا به داود نبی	۱۰۹/۱
حجت بارد رها کن ای دعا	۱۰۹/۲
این چه می گویی؟ دعا چه بود؟ مخند	۱۰۹/۳
گفت: من با حق دعاها کرده ام	۱۰۹/۴
من یقین دارم دعا شد مستجاب	۱۰۹/۵
گفت: گرد آئید هین، ایا مسلمین	۱۰۹/۶
ای دعا تا چند خائی ژاژ را؟	۱۰۹/۷
ای مسلمانان، دعا مال مرا	۱۰۹/۸
گر چنین بودی، همه عالم بدین	۱۰۹/۹
گر چنین بودی، گدایان ضریر	۱۰۹/۱۰
روز و شب اندر دعا و اندر ثنا	۱۰۹/۱۱
تا تو ندهی هیچ کس ندهد یقین	۱۰۹/۱۲
مکسب کوران بود لابه و دعا	۱۰۹/۱۳
خلق گفتند: این مسلمان راست گوست	۱۰۹/۱۴
این دعا کی باشد از اسباب ملک؟	۱۰۹/۱۵
بیع و بخشش، یا وصیت، یا عطا	۱۰۹/۱۶
در کدامین دفتر است این شرع نو؟	۱۰۹/۱۷
* اندرا در حبس و در زندان او	۱۰۹/۱۸
او به سوی آسمان می کرد رو	۱۰۹/۱۹
من دعاها کرده ام زاین آرزو	۱۰۹/۲۰
در دل من آن دعا انداختی	۱۰۹/۲۱
من نمی کردم گزافه آن دعا	۱۰۹/۲۲
دید یوسف آفتاب و اختران	۱۰۹/۲۳
که بیا ای ظالم گیج غبی	
عقل در تن آور و با خویش آ	
بر سر و ریش من و خویش، ای لوند	
اندر این لابه، بسی خون خورده ام	
سر بزن بر سنگ، ای منکر، خطاب	
ژاژ بینید و فشار این لعین	
حجت قاطع بگو، چبود دعا؟	
چون از آن او کند بهر خدا؟	
یک دعا املاک بُردندی به کین	
محتشم گشته بُدندی و امیر	
لابه گویان که: تو ده مان ای خدا	
ای گشاینده، تو بگشا بند این	
جز لب نانی نیابند از عطا	
وین فروشنده دعاها ظلم جوست	
کی کشید این را شریعت خود به سلک؟	
یا ز جنس این شود ملکی تو را	
گاو را تو باز ده، یا حبس رو	
ورنه گاوش را بده، حجت مجو	
* که ای خداوند کریم لطف خو	
* واقعه ما را که داند؟ غیر تو	
صد امید اندر دلم افراختی	
همچو یوسف دیده بودم خوابها	
پیش او سجده کنان، چون چاکران	

اعتمادش بود بر خواب درست	۱۰۹/۲۴
ز اعتماد آن نبودش هیچ غم	۱۰۹/۲۵
اعتمادی داشت او بر خواب خویش	۱۰۹/۲۶
چون در افکندند یوسف را به چاه	۱۰۹/۲۷
که تو روزی شه شوی، ای پهلوان	۱۰۹/۲۸
قائل این بانگ نامد در نظر	۱۰۹/۲۹
قوتی و راحتی و مستندی	۱۰۹/۳۰
چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل	۱۰۹/۳۱
هر جفا که بعد از آتش میرسید	۱۰۹/۳۲
همچنان که ذوق آن بانگ اَلَسْتُ	۱۰۹/۳۳
تا نباشد بر بلاشان اعتراض	۱۰۹/۳۴
لقمهٔ حکمی که تلخی می نهد	۱۰۹/۳۵
گلشکر آن را که نبود مستند	۱۰۹/۳۶
هر که خوابی دید از روز اَلَسْتُ	۱۰۹/۳۷
میکشد چون اشتر مست این جوال	۱۰۹/۳۸
کفک تصدیقش به گرد پوز او	۱۰۹/۳۹
اشتر از قوت، چو شیر نر شده	۱۰۹/۴۰
ز آرزوی ناقه، صد فاقه بر او	۱۰۹/۴۱
در اَلَسْتُ آن کاو چنین خوابی ندید	۱۰۹/۴۲
ور بشد اندر تردّد، صد دله	۱۰۹/۴۳
پای پیش و، پای پس، در راه دین	۱۰۹/۴۴
وام دار شرح اینم، نک گرو	۱۰۹/۴۵
چون ندارد شرح این معنی کران	۱۰۹/۴۶
گفت: کورم خواند زین جرم، آن دغا	۱۰۹/۴۷
من دعا کورانه کی می کرده ام؟	۱۰۹/۴۸
کور از خلقان طمع دارد ز جهل	۱۰۹/۴۹
آن یکی کورم، ز کوران بشمرید	۱۰۹/۵۰
کوری عشق است این کوری من	۱۰۹/۵۱
کورم از غیر خدا، بینا بدو	۱۰۹/۵۲
تو که بینائی، ز کورانم مدار	۱۰۹/۵۳
آنچنان که یوسف صدیق را	۱۰۹/۵۴
مر مرا لطف تو هم خوابی نمود	۱۰۹/۵۵
می نداند خلق اسرار مرا	۱۰۹/۵۶
حق نهران است و که داند راز غیب؟	۱۰۹/۵۷
در چه و زندان جز آن را می نجست	
از غلامی و ز ملام بیش و کم	
که چو شمعی میفرزیدش ز پیش	
بانگ آمد سمع او را از اله	
تا بمالی این جفا بر رویشان	
لیک دل بشناخت قائل از اثر	
در میان جان فتادش ز آن ندی	
گلشن و بزمی، چو آتش بر خلیل	
او بدان قوت به شادی می کشید	
در دل هر مومنی تا حشر هست	
نی ز امر و نهی حقشان انقباض	
گلشکر آن را گوارش میدهد	
لقمه را ز انکار، او قی می کند	
مست باشد در ره طاعات، مست	
بی فتور و بی گمان و بی ملال	
شدگواه مستی دل سوز او	
زیر ثقل بار، اندک خور شده	
می نماید کوه پیشش، تار مو	
اندر این دنیا نشد بنده و مرید	
یک زمان شکر استش و، سالی گله	
می نهد با صد تردّد بی یقین	
ور شتاب است، از اَلَمْ نَشْرَحْ شَنُو	
خر به سوی مدعی گاو ران	
بس بلیسانه قیاس است، ای خدا	
جز به خالق کدیه، کی آورده ام؟	
من ز تو، کز توست هر دشوار سهل	
او نیاز جان و اخلاصم ندید	
حب یعمی و یصم است، ای حسن	
مقتضای عشق این باشد، بگو	
دایرم برگرد لطف، ای مدار	
خواب بنمودی و گشتش مُتْکَا	
آن دعای بیحدم بازی نبود	
ژاژ می دانند گفتار مرا	
غیر علامّ سِرّ و، ستار عیب	

از چه سوی آسمان کردی تو رو؟	۱۰۹/۵۸	خصم گفتش: رو به من کن حق بگو	۱۰۹/۵۸
لاف عشق و لاف قربت میزنی	۱۰۹/۵۹	شید می آری، غلط می افکنی	۱۰۹/۵۹
روی سوی آسمانها کرده ای	۱۰۹/۶۰	با کدامین روی، چون دل مرده ای	۱۰۹/۶۰
آن مسلمان می نهد رو بر زمین	۱۰۹/۶۱	غلغلی در شهر افتاده از این	۱۰۹/۶۱
گر بدم هم، سرّ من پیدا مکن	۱۰۹/۶۲	کای خدا این بنده را رسوا مکن	۱۰۹/۶۲
که همی خواندم تو را با صد نیاز	۱۰۹/۶۳	تو همی دانی و شبهای دراز	۱۰۹/۶۳
پیش تو همچون چراغ روشنست	۱۰۹/۶۴	پیش خلق، این را اگر خود قدر نیست	۱۰۹/۶۴
چون فرستادی نکردم من خطا	۱۰۹/۶۵	گاو میخواهند از من، ای خدا	۱۰۹/۶۵

۱۱۰. شنیدن حضرت داود سخن هر دو خصم را و سؤال کردن از مدعی علیه

گفت: هین چون است؟ این احوال چون؟	۱۱۰/۱	چون که داود نبی آمد برون	۱۱۰/۱
گاو من در خانه او افتاد	۱۱۰/۲	مدعی گفت: ای نبی الله، داد	۱۱۰/۲
گاو من گشت او؟ بیان کن ماجرا	۱۱۰/۳	کشت گاوم را، پیرشش که چرا	۱۱۰/۳
چون تلف کردی تو ملک محترم؟	۱۱۰/۴	گفت داودش: بگو ای بو الکریم	۱۱۰/۴
تا به يك سوگردد این دعوی و کار	۱۱۰/۵	هین پراکنده مگو، حجت بیار	۱۱۰/۵
روز و شب اندر دعا، و اندر سؤال	۱۱۰/۶	گفت: ای داود، بودم هفت سال	۱۱۰/۶
روزی خواهم حلال و بی عنا	۱۱۰/۷	این همی جستم ز یزدان، کای خدا	۱۱۰/۷
کودکان این ماجرا را واصف اند	۱۱۰/۸	مرد و زن بر ناله من واقف اند	۱۱۰/۸
تا بگوید بی شکنجه بی ضرر	۱۱۰/۹	تو پیرس از هرکه خواهی این خبر	۱۱۰/۹
که چه می گفت این گدای ژنده دل؟	۱۱۰/۱۰	هم هویدا پُرس و هم پنهان ز خلق	۱۱۰/۱۰
گاوی اندر خانه دیدم ناگهان	۱۱۰/۱۱	بعد این جمله دعا و این فغان	۱۱۰/۱۱
شادی آن که قبول آمد قنوت	۱۱۰/۱۲	چشم من تاریک شد، نی بهر قوت	۱۱۰/۱۲
که دعای من شنود، آن غیب دان	۱۱۰/۱۳	کشتم آن را، تا دهم در شکر آن	۱۱۰/۱۳

۱۱۱. حکم کردن داود علیه السلام برکشنده گاو

حجت شرعی در این دعوی بگو	۱۱۱/۱	گفت داود: این سخنها را بشو	۱۱۱/۱
بنهم اندر شرع باطل سنتی؟	۱۱۱/۲	تو روا داری که من بی حجتی	۱۱۱/۲
ریع را چون می ستانی؟ حارثی؟	۱۱۱/۳	این که بخشیدت؟ خریدی؟ وارثی؟	۱۱۱/۳
تا نکاری، دخل نبود آن تو	۱۱۱/۴	کسب را همچون زراعت دان عمو	۱۱۱/۴
ور نه این بیداد بر تو شد درست	۱۱۱/۵	آنچه کاری، بدروی، آن آن توست	۱۱۱/۵
رو بجو وام و بده، باطل مجو	۱۱۱/۶	رو بده مال مسلمان، کژ مگو	۱۱۱/۶
که همی گویند اصحاب ستم	۱۱۱/۷	گفت: ای شه، تو هم این میگوئیم	۱۱۱/۷

۱۱۲. تضرع آن شخص از داوری داود علیه السلام

کای خدای هرکجا، طاقی و جفت	پس ز دل آهی بر آورد و بگفت	۱۱۲/۱
در دل داود انداز آن فروز	سجده کرد وگفت: ای دانای سوز	۱۱۲/۲
اندر افکندی به راز ای مفضلّم	در دلش نه، آنچه تو اندر دلم	۱۱۲/۳
تا دل داود بیرون شد ز جای	این بگفت وگریه در شد های های	۱۱۲/۴
مهلم ده، وین دعاوی را مکاو	گفت: هین امروز ای خواهان گاو	۱۱۲/۵
پرسم این احوال از دانای راز	تا روم من سوی خلوت در نماز	۱۱۲/۶
معنی قرّة عینی فی الصلّات	خوی دارم در نماز آن التفات	۱۱۲/۷
میرسد بی واسطه، نامه خدا	روزن جانم گشادست از صفا	۱۱۲/۸
می فتد در خانه ام، از معدنم	نامه و باران نور، از روزنم	۱۱۲/۹
اصل دین ای بنده، روزن کردن است	دوزخ است آن خانه، کان بی روزن است	۱۱۲/۱۰
تیشه زن در کندن روزن، هلا	تیشه هر بیشه ای کم زن، بیا	۱۱۲/۱۱
عکس خورشید برون است از حجاب؟	یا نمی دانی که نور آفتاب	۱۱۲/۱۲
پس چه گرمنا بود بر آدمم؟	نور، آن دانی که حیوان دید هم	۱۱۲/۱۳
می ندانم کرد خویش از نور فرق	من چو خورشیدم، درون نور غرق	۱۱۲/۱۴
بهر تعلیم است ره، مر خلق را	رفتم سوی نماز و آن خلا	۱۱۲/۱۵
حرب و خدعه این بود، ای پهلوان	کژ نهم، تا راست گردد این جهان	۱۱۲/۱۶
گرد از دریای راز انگیختی	نیست دستوری، وگر نه ریختی	۱۱۲/۱۷
خواست گشتن، عقل خلقان مُحترق	همچنین داود میگفت این نسق	۱۱۲/۱۸
که ندارم در یکی اش من شکی	پس گریبانش کشید از پس یکی	۱۱۲/۱۹

۱۱۳. رفتن داود علیه السلام در خلوت تا آنچه حق است پیدا شود

لب بیست و عزم خلوتگاه کرد	با خود آمد، گفت را کوتاه کرد	۱۱۳/۱
سوی محراب و دعای مستجاب	در فرو بست و برفت آنکه شتاب	۱۱۳/۲
گشت واقف بر سزای انتقام	حق نمودش آنچه بنمودش تمام	۱۱۳/۳
راز پنهانی که حیرانی فزود	* دید احوالی که کس واقف نبود	۱۱۳/۴
پیش داود پیمبر صف زدند	روز دیگر جمله خصمان آمدند	۱۱۳/۵
باز زد آن مدعی تشنّیع زفت	همچنین آن ماجراها باز رفت	۱۱۳/۶
از خدای خویشتن شرمی بدار	* زودگاو را بده ای نابکار	۱۱۳/۷
میرود در عهد پیغمبر، هلا	* اینچنین ظلم صریح ناسزا	۱۱۳/۸
در جواب افزوده تزویر، آن لئیم	* گاو کشته خورده ای بی ترس و بیم	۱۱۳/۹
من طلب کردم ز حق، داد او مرا	* که چه چندین سال بودم در دعا	۱۱۳/۱۰
ملک من بُد گاو، چون دادش خدا؟	* ای رسول حق چنین باشد روا؟	۱۱۳/۱۱

۱۱۴. حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاوکه از سرگاو برخیز و تشنّیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

این مسلمان را زگاو تن بحل	گفت داودش: خمش کن، رو بهل	۱۱۴/۱
رو خمش کن، حق ستاری بدان	چون خدا پوشید بر تو، ای جوان	۱۱۴/۲
از پی من شرع نو خواهی نهاد؟	گفت: وا ویلا، چه حکم است؟ این چه داد؟	۱۱۴/۳
که معطر شد زمین و آسمان	رفته است آوازه عدلت چنان	۱۱۴/۴
زین تعدی، سنگ و گه بشکافت تفت	بر سگان کور این استم نرفت	۱۱۴/۵
کالصلا هنگام ظلم است، الصلا	همچنین تشیع میزد بر ملا	۱۱۴/۶
یا نبی الله مگو زینسان سخن	* اینچنین ظلم و جفا بر من مکن	۱۱۴/۷

۱۱۵. حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله مال خود را به وی ده

جمله مال خویش او را بخش زود	بعد از آن داود گفتش: ای عنود	۱۱۵/۱
تا نگردد ظاهر از وی استمت	ور نه کارت سخت گردد، گفتمت	۱۱۵/۲
که به هر دم میکنی ظلمی مزید؟	خاک بر سرکرد و جامه بر درید	۱۱۵/۳
باز داودش به پیش خویش خواند	یک دمی دیگر بر این تشیع راند	۱۱۵/۴
ظلمت آمد اندک اندک در ظهور	گفت: چون بخت نبود ای بخت کور	۱۱۵/۵
ای دریغ از چون تو خر، خاشاک و گاه	دیده ای آنگاه صدر و پیشگاه	۱۱۵/۶
گفت: تا خود را نگردانی هلاک	* زین سخن داود شد زو خشمناک	۱۱۵/۷
بندگان او شدند، افزون مگو	رو که فرزندان تو با جفت تو	۱۱۵/۸
می دوید از جهل خود بالا و پست	سنگ بر سینه همی زد با دو دست	۱۱۵/۹
کز ضمیرکار او غافل بُدند	خلق هم اندر ملامت آمدند	۱۱۵/۱۰
کاو بود سخره هوا، همچون خسی	ظالم از مظلوم کی داند کسی؟	۱۱۵/۱۱
کاو سر نفس ظلوم خود بُرد	ظالم از مظلوم آن کس پی برد	۱۱۵/۱۲
خصم هر مظلوم باشد از جنون	ور نه آن ظالم، که نفس است اندرون	۱۱۵/۱۳
تا تواند زخم بر مسکین زند	سگ هماره حمله بر مسکین کند	۱۱۵/۱۴
که نگیرد صید از همسایگان	شرم شیران راست، نی سگ را بدان	۱۱۵/۱۵
عامه مظلوم کش ظالم پُرس	از کمین، سگ سان سوی داود جُست	۱۱۵/۱۶
کای نبی مجتبی بر ما شفیق	روی بر داود کردند آن فریق	۱۱۵/۱۷
قهرکردی بی گناهی را به لاش	این نشاید از تو، کاین ظلمست فاش	۱۱۵/۱۸

۱۱۶. عزم کردن داود علیه السلام به خواندن خلق بدان صحرا که راز آشکارا کند و حجتها همه قطع کند

کان سِرِّ مکتوم او گردد پدید	گفت: ای یاران زمان آن رسید	۱۱۶/۱
* سوی صحرا و بدان هامون شویم	جمله برخیزید تا بیرون رویم	۱۱۶/۲
تا بر آن سِرِّ نهران واقف شوید	مرد و زن، از خانه ها بیرون روید *	۱۱۶/۳
شاخهایش انبه و بسیار چفت	در فلان صحرا درختی هست زفت	۱۱۶/۴
بوی خون می آیدم از بیخ او	سخت راسخ خیمه گاه و میخ او	۱۱۶/۵

خواجه را کشتست، این منحوس بخت	خون شدست اندر بُن آن خوش درخت	۱۱۶/۶
وین غلام اوست، ای آزادگان	* مال او برداشتست این قلتبان	۱۱۶/۷
طفل بود و او ندارد زین خبر	* این جوان مر خواجه را باشد پسر	۱۱۶/۸
آخر از ناشکری آن قلتبان	تا کنون حلم خدا پوشید آن	۱۱۶/۹
نی به نوروز و نه موسمهای عید	که عیال خواجه را روزی ندید	۱۱۶/۱۰
یاد ناورد او ز حقه‌های نخست	بی نوایان را به يك لقمه نجُست	۱۱۶/۱۱
میزند فرزند او را بر زمین	تا کنون از بهر يك گاو، این لعین	۱۱۶/۱۲
ور نه می پوشید جرمش را اله	او به خود برداشت پرده ازگناه	۱۱۶/۱۳
پرده خود را به خود بر میدرند	کافر و فاسق در این دورگزند	۱۱۶/۱۴
می نهد ظالم به پیش مردمان	ظلم مستور است، در اسرار جان	۱۱۶/۱۵
گاو دوزخ را ببینید از ملا	که ببینیدم که دارم شاخها	۱۱۶/۱۶

۱۱۷. گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

بر ضمیر تو گواهی می دهند	پس همینجا دست و پایت در گزند	۱۱۷/۱
که بگو تو اعتقادات، وامگیر	چون موکل می شود بر تو ضمیر	۱۱۷/۲
می کند ظاهر سِرّت را مو به مو	خاصه در هنگام خشم و گفت و گو	۱۱۷/۳
که هویدا کن مرا ای دست و پا	چون موکل می شود ظلم و جفا	۱۱۷/۴
خاصه وقت جوش و خشم و انتقام	چون همی گیرد گواه سِرّ لگام	۱۱۷/۵
تا لوای راز بر صحرا زند	پس همان کس که موکل می کند	۱۱۷/۶
هم تواند آفرید از بهر نشر	پس موکل‌های دیگر روز حشر	۱۱۷/۷
گوهرت پیدا است حاجت نیست این	ای به ده دست آمده در ظلم و کین	۱۱۷/۸
بر ضمیر آتشینت واقفند	نیست حاجت شهره گشتن در گزند	۱۱۷/۹
که ببینیدم، منم ز اصحاب نار	نفس تو هر دم بر آرد صد شرار	۱۱۷/۱۰
من نه نورم که سوی حضرت شوم	جزو نارم، سوی کلّ خود روم	۱۱۷/۱۱
بهر گاوی کرد چندین التباس	همچنان کاین ظالم حق ناشناس	۱۱۷/۱۲
نفس این است، ای پدر، از وی بپر	او از او صد گاو برد و صد شتر	۱۱۷/۱۳
یاری نامد از او روزی به درد	نیز روزی با خدا زاری نکرد	۱۱۷/۱۴
گر منش کردم زیان، تو سود کن	کای خدا، خصم مرا خشود کن	۱۱۷/۱۵
عاقله جانم تو بودی از اَلَسْت	گر خطا کُشتم، دیت بر عاقله است	۱۱۷/۱۶
این بود انصاف نفس، ای جان حُرّ	سنگ میگردد به استغفار دُرّ	۱۱۷/۱۷

۱۱۸. بیرون رفتن خلائق به سوی آن درخت

گفت: دستش را ز پس بندند سخت	چون برون رفتند سوی آن درخت	۱۱۸/۱
تا لوای عدل بر صحرا زخم	تا گناه و جرم او پیدا کنم	۱۱۸/۲

تو غلامی، خواجه زین رو گشته ای	گفت: ای سگ، جدّ این را کشته ای	۱۱۸/۳
کرد یزدان آشکارا حال او	خواجه را کشتی و بردی مال او	۱۱۸/۴
با همین خواجه جفا بنموده است	آن زنت او را کنیزک بوده است	۱۱۸/۵
ملك وارث باشد آنها سربسر	هر چه زو زائید ماده یا که نر	۱۱۸/۶
شرع جُستی، شرع بستان رو نکوست	تو غلامی، کسب و کارت ملك اوست	۱۱۸/۷
هم بر اینجا خواجه گویان زینهار	خواجه را کشتی به اِستم زار زار	۱۱۸/۸
از خیالی که بدیدی سهمناک	کارد از اشتاب کردی زیر خاک	۱۱۸/۹
باز کاوید این زمین را همچنین	نک سرش با کارد در زیر زمین	۱۱۸/۱۰
کرد با خواجه چنین مکر و ضرر	نام این سگ هم نوشته، کارد بر	۱۱۸/۱۱
در زمین آن کارد با سر یافتند	همچنین کردند و چون بشکافتند	۱۱۸/۱۲
هر یکی زُنار ببرید از میان	ولوله در خلق افتاد آن زمان	۱۱۸/۱۳
زآنکه بد ظن گشته بودند و تباه	* جمله از داود گشته عذر خواه	۱۱۸/۱۴

۱۱۹. قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام حجت بر او

داد خود بستان تو از این رو سیاه	بعد از آن گفتش: بیا ای داد خواه	۱۱۹/۱
کی کند مکرش ز علم حق خلاص؟	هم بدان تیغش بفرمود او قصاص	۱۱۹/۲
چونکه از حد بگذرد، رسوا کند	حلم حق گر چه مواساها کند	۱۱۹/۳
میل جست و جوی کشف مشکلی	خون نخسبد، در فتد در هر دلی	۱۱۹/۴
سر بر آرد از ضمیر آن و این	اقتضای داوری ربّ دین	۱۱۹/۵
همچنان که جوشد از گلزار کشت	کان فلان خواجه چه شد؟ حالش چه گشت؟	۱۱۹/۶
خارش دلها و بحث و ماجرا	جوشش خون باشد آن واجستها	۱۱۹/۷
معجزه داود شد فاش و دو تو	چونکه پیدا گشت سرّ کار او	۱۱۹/۸
سر به سجده بر زمینها میزدند	خلق جمله سر برهنه آمدند	۱۱۹/۹
و آنچه میفرموده ای نشنوده ایم	ما همه کوران اصلی بوده ایم	۱۱۹/۱۰
لیک معذوریم چون بی دیده ایم	* وز تو ما صدگون عجایب دیده ایم	۱۱۹/۱۱
کز برای غزو طالوتم بگیر	سنگ با تو در سخن آمد شهیر	۱۱۹/۱۲
صد هزاران خصم را برهم زدی	تو به سه سنگ و فلاخن آمدی	۱۱۹/۱۳
هر یکی مر خصم را خونخواره شد	سنگهایت صد هزاران پاره شد	۱۱۹/۱۴
چون زره سازی تو را معلوم شد	آهن اندر دست تو چون موم شد	۱۱۹/۱۵
با تو میخوانند چون مقری زبور	کوهها با تو رسائل شد شکور	۱۱۹/۱۶
از دم تو غیب را آماده شد	صد هزاران چشم دل بگشاده شد	۱۱۹/۱۷
زندگی بخشی که سرمد قائم است	و آن قوی تر از همه کان دایم است	۱۱۹/۱۸
که ببخشد مرده را جان ابد	جان جمله معجزات این است خود	۱۱۹/۱۹
هر یکی از نو خدا را بنده شد	کشته شد ظالم، جهانی زنده شد	۱۱۹/۲۰

۱۲۰. بیان آن که نفس آدمی به جای آن خونی است که مدعی گاوگشته بود و آن گاوکشنده عقل است و داود حق است یا شیخ که نایب حق است که به قوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن به روزی

بی کسب و بی حساب

خواجه را کشتست، او را بنده کن	نفس خود را کُش، جهانی زنده کن	۱۲۰/۱
خویشتن را خواجه کرده است و مهین	مدعی گاو نفس توست، هین	۱۲۰/۲
برکشنده گاو تن، منکر مشو	آن کشنده گاو عقل توست، رو	۱۲۰/۳
روزی بی رنج و نعمت بر طبق	عقل اسیر است و همی خواهد ز حق	۱۲۰/۴
آنکه بُکشد گاو را، کاصل بدیست	روزی بی رنج او موقوف چیست؟	۱۲۰/۵
زانکه گاو نفس باشد نقش تن	نفس گوید: چون کشی تو گاو من؟	۱۲۰/۶
نفس خونی، خواجه گشته و پیشوا	خواجه زاده عقل، مانده بی نوا	۱۲۰/۷
قوت ارواح است و ارزاق نبی ست	روزی بی رنج میدانی که چیست؟	۱۲۰/۸
گنج اندر گاو دان، ای کُنج کاو	لیک موقوف است بر قربان گاو	۱۲۰/۹
دادمی در دست فهم تو زمام	دوش چیزی خورده ام، ورنه تمام	۱۲۰/۱۰
هر چه می آید ز پنهان خانه است	"دوش چیزی خورده ام"، افسانه است	۱۲۰/۱۱
گر ز "خوش چشمان" کرشم آموختیم	چشم بر اسباب، از چه دوختیم؟	۱۲۰/۱۲
در سبب منگر در آن افکن نظر	هست بر اسباب اسبابی دگر	۱۲۰/۱۳
معجزات خویش بر کیوان زدند	انبیا در قطع اسباب آمدند	۱۲۰/۱۴
بی زراعت چاش گندم یافتند	بی سبب مر بحر را بشکافتند	۱۲۰/۱۵
پشم بز، ابریشم آمدکش کشان	ریگها هم آرد شد از سعیشان	۱۲۰/۱۶
عزّ درویش و، هلاک بو لهب	جمله قرآن هست در قطع سبب	۱۲۰/۱۷

۱۲۱. مثال

لشکر زفت حبش را بشکند	مرغ بایلی دو سه سنگ افکند	۱۲۱/۱
سنگ مرغی، کاو به بالا پرزند	پیل را سوراخ سوراخ افکند	۱۲۱/۲
تا شود زنده همان دم در کفن	دُم گاوگشته بر مقتول زن	۱۲۱/۳
خون خود جوید ز خون پالای خویش	حلق بپریده جهد از جای خویش	۱۲۱/۴
رفض اسباب است و علت، و السلام	همچنین ز آغاز قرآن تا تمام	۱۲۱/۵
بندگی کن، تا تو را پیدا شود	کشف این نه از عقل کار افزا شود	۱۲۱/۶
شهسوار عقل عقل آمد صفی	بند معقولات آمد فلسفی	۱۲۱/۷
معدۀ حیوان همیشه پوست جوست	عقل عقلت مغز و عقل توست پوست	۱۲۱/۸
مغز، نغزان را، حلال آمد، حلال	مغز جوی، از پوست دارد صد ملال	۱۲۱/۹
عقل کُل، کی گام بی ایقان نهد؟	چونکه قشر عقل صد بُرهان دهد	۱۲۱/۱۰
عقل عقل، آفاق دارد پُر ز ماه	عقل، دفترها کند یکسر سیاه	۱۲۱/۱۱

نور ماهش بر دل و جان بازغ است	از سیاهی وز سپیدی فارغ است	۱۲۱/۱۲
ز آن شب قدر است، کاختروار تافت	این سیاه و این سپید، ار قدر یافت ؟	۱۲۱/۱۳
بی زر آن همیان و کیسه، ابتر است	قیمت همیان و کیسه، از زراست	۱۲۱/۱۴
قدر جان از پرتو جانان بود	همچنانکه قدر تن، از جان بود	۱۲۱/۱۵
هیچ گفתי کافران را میتون ؟	گر بُدی جان زنده بی پرتوکنون	۱۲۱/۱۶
تا به قرنی بعد ما آبی رسد	هین بگو، که ناطقه جو می کند	۱۲۱/۱۷
لیک گفت سالفان یاری بود	گر چه هر قرنی "سخن آری" بود	۱۲۱/۱۸
شدگواه صدق قرآن؟ ای شکور	نی که هم تورات و انجیل و زبور	۱۲۱/۱۹
کز بهشت آورد جبریل سبب	روزی بی رنج جو و بی حسیب	۱۲۱/۲۰
بی صداع باغبان، بی رنج کِشت	بلکه رزقی از خداوند بهشت	۱۲۱/۲۱
بدهدت آن نفع، بی توسیطِ پوست	زانکه نفع نان، در آن نان داد، اوست	۱۲۱/۲۲
نان بی سفره، ولی را بهره است	ذوق پنهان، نقش نان چون سفره است	۱۲۱/۲۳
جز به عدل شیخ، کاو داود توست ؟	رزق جانی، کی بری با سعی و جُست ؟	۱۲۱/۲۴
از بن دندان شود او رام تو	نفس، چون با شیخ بیندگام تو	۱۲۱/۲۵
کز دم داود، او آگاه شد	صاحب این گاو، رام آن گاه شد	۱۲۱/۲۶
بر سگ نفست که باشد شیخ یار	عقل گاهی غالب آید در شکار	۱۲۱/۲۷
روی شیخ او را زمرّد دیده کن	نفس اژدرهاست، با صد زور و فن	۱۲۱/۲۸
دستش از دامان مکن یکدم رها	* گر تو خواهی ایمنی از اژدها	۱۲۱/۲۹
تا ز خاک تو بروید کیمیا	* خاک شو در پیش شیخ با صفا	۱۲۱/۳۰
چون خران سیخش کن آن سوای حرون	گر تو صاحب گاو را خواهی زبون	۱۲۱/۳۱
آن زبان صدگزش کوتاه شود	چون به نزدیک "ولی الله" شود	۱۲۱/۳۲
زرق و دستانش نیاید در صفت	صد زبان، در هر زبانش صد لغت	۱۲۱/۳۳
صد هزاران حجت آرد ناصحیح	مدعی گاو، نفس آمد، فصیح	۱۲۱/۳۴
ره نتاند زد شه آگاه را	شهر را بفریید، الا شاه را	۱۲۱/۳۵
خنجر و شمشیر اندر آستین	نفس را تسبیح و مصحف در یمین	۱۲۱/۳۶
خویش با او همسر و همسر مکن	مصحف و سالوس او باور مکن	۱۲۱/۳۷
و اندر اندازد تو را در قعر، او	سوی حوضت آورد بهر وضو	۱۲۱/۳۸
گرچه ملک اوست، لیکن شد زبون	* زآنکه او در خانه، عقل تو برون	۱۲۱/۳۹
نفس ظلمانی، بر او چون غالب است؟	عقل نورانی، نیکو طالب است	۱۲۱/۴۰
بر در خود، سگ بود، شیر مهیب	زانکه او در خانه عقل تو غریب	۱۲۱/۴۱
وین سگان کور آنجا بگروند	باش تا شیران سوی بیشه روند	۱۲۱/۴۲
او نگردد، جز به وحی القلب قهر	مکر نفس و تن، نداند عام شهر	۱۲۱/۴۳
جز مگر داود، کاو شیخت بود	هرکه جنس اوست، یار او شود	۱۲۱/۴۴
هرکه را حق در مقام دل نشاند	کاو مبدل گشت و جنس تن نماند	۱۲۱/۴۵

یار علت میشود، علت یقین	خلق، جمله علتی اند از کمین	۱۲۱/۴۶
هر که بی تمیز، کف در وی زند	هر خسی دعوی داودی کند	۱۲۱/۴۷
مرغ ابله میکند آن سوی سیر	از صیادی بشنود آواز طیر	۱۲۱/۴۸
هین از او بگریز، اگر چه معنویست	نقد را از نقل نشناسد، غویست	۱۲۱/۴۹
گریقین دعوی کند، او در شکیست	رسته و بر بسته، پیش او یکیست	۱۲۱/۵۰
چونش این تمیز نبود، احمق است	این چنین کس، گر ذکی مطلق است	۱۲۱/۵۱
سوی او مشتاب، ای دانا دلیر	هین از او بگریز، چون آهو ز شیر	۱۲۱/۵۲

۱۲۲. گریختن عیسی علیه السلام بر فراز کوه از احمقان

شیرگوئی خون او میخواست ریخت	عیسی مریم به کوهی میگریخت	۱۲۲/۱
در پیت کس نیست، چه گریزی چو طیر؟	آن یکی در پی دوید و گفت: خیر	۱۲۲/۲
کز شتاب خود، جواب او نگفت	با شتاب او آنچنان میتاخت جفت	۱۲۲/۳
پس به جد و جهد عیسی را بخواند	یک دو میدان در پی عیسی براند	۱۲۲/۴
که مرا اندر گریزت مشکلیست	کز پی مرضات حق، یک لحظه بیست	۱۲۲/۵
نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم	از که این سو میگریزی؟ ای کریم	۱۲۲/۶
میرهانم خویش را، بندم مشو	گفت: از احمق گریزانم، برو	۱۲۲/۷
که شود کور و کر از تو مستوی؟	گفت: آخر آن مسیحا نی توی؟	۱۲۲/۸
که فسون غیب را ماویستی؟	گفت: آری. گفت: آن شه نیستی؟	۱۲۲/۹
بر جهد چون شیر صید آورده ای	چون بخوانی آن فسون بر مرده ای	۱۲۲/۱۰
نی زگل مرغان کنی ای خوب رو؟	گفت: آری آن منم. گفتا که: تو	۱۲۲/۱۱
در هوا اندر زمان پُران شود	* بردمی بر وی سبک تا جان شود	۱۲۲/۱۲
هر چه خواهی می کنی، از کیست باک؟	گفت: آری. گفت: پس ای روح پاک	۱۲۲/۱۳
که نباشد مر تو را از بندگان؟	با چنین برهان، که باشد در جهان؟	۱۲۲/۱۴
مبدع تن، خالق جان در سبق	گفت عیسی که: به ذات پاک حق	۱۲۲/۱۵
که بود گردون، گریبان چاک او	حرمت ذات و صفات پاک او	۱۲۲/۱۶
برکر و برکور خواندم شد حسن	کآن فسون و، اسم اعظم را که من	۱۲۲/۱۷
خرقه را بدرید بر خود، تا بناف	بر که سنگین بخواندم، شد شکاف	۱۲۲/۱۸
بر سر لا شی بخواندم، گشت شی	بر تن مرده بخواندم، گشت حی	۱۲۲/۱۹
صد هزاران بار و، درمانی نشد	خواندم آن را بر دل احمق به ود	۱۲۲/۲۰
ریگ شد، کز وی نروید هیچ کشت	سنگ خارا گشت و، زآن خو بر نگشت	۱۲۲/۲۱
سود کرد، اینجا نبود آن را سبق؟	گفت: حکمت چیست؟ کانجا اسم حق	۱۲۲/۲۲
آن نشد این را و، آن را شد دوا؟	آن همان رنج است و این رنجی، چرا؟	۱۲۲/۲۳
رنج و کوری نیست قهر، آن ابتلاست	گفت: رنج احمقی، قهر خداست	۱۲۲/۲۴
احمقی رنجیست، کان زخم آورد	ابتلا رنجیست، کان رحم آورد	۱۲۲/۲۵

چاره ای بر وی نیارد بُرد دست	آنچه داغ اوست، مَهر او کرده است	۱۲۲/۲۶
صحبت احمق بسی خونها بریخت	ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت	۱۲۲/۲۷
رحم نبود، چاره جوی آن شقی	* بر سر آرد زخم، رنج احمقی	۱۲۲/۲۸
وین چنین دزدد هم احمق از شما	اندک اندک آب را دزدد هوا	۱۲۲/۲۹
همچو آن، کاو زیرکون سنگی نهد	گرمیت را دزدد و، سردی دهد	۱۲۲/۳۰
ایمن است او، آن پی تعلیم بود	آن مسیحا را حذر، نه از بیم بود	۱۲۲/۳۱
چه غم آن خورشید با اشراق را؟	زمهریر ار پُر کند آفاق را	۱۲۲/۳۲

۱۲۳. قصه اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان

یادم آمد قصه اهل سبا	۱۲۳/۱
آن سبا ماند به شهری بس کلان	۱۲۳/۲
کودکان افسانه ها می آورند	۱۲۳/۳
هزلها گویند در افسانه ها	۱۲۳/۴
بود شهری بس عظیم و مه، ولی	۱۲۳/۵
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز	۱۲۳/۶
مردم ده شهر، مجموع اندر او	۱۲۳/۷
اندر او نوع خلایق بی شمار	۱۲۳/۸
ناشده جان، سوی جانان تاختن	۱۲۳/۹
آن یکی بس دور بین و، دیده کور	۱۲۳/۱۰
و آن دگر بس تیزگوش و، سخت کر	۱۲۳/۱۱
و آن دگر عور و برهنه، لاشه تاز	۱۲۳/۱۲
گفت کور: اینک سپاهی میرسند	۱۲۳/۱۳
گفت کر: آری شنیدم بانگشان	۱۲۳/۱۴
آن برهنه گفت: ترسان زان منم	۱۲۳/۱۵
کور گفت: اینک به نزدیک آمدند	۱۲۳/۱۶
کر همی گوید که: آری مشغله	۱۲۳/۱۷
آن برهنه گفت: آوه دامنم	۱۲۳/۱۸
شهر را هشتند و بیرون آمدند	۱۲۳/۱۹
اندر آن ده، مرغ فربه یافتند	۱۲۳/۲۰
* کور دید و آن کر آوازش شنید	۱۲۳/۲۱
مرغ مرده خشک، وز زخم کلاغ	۱۲۳/۲۲
* پس طلب کردند و دیگری یافتند	۱۲۳/۲۳
بر سر آتش نهادند آن سه تن	۱۲۳/۲۴
* آتشش کردند چندان ای پسر	۱۲۳/۲۵

کز دم احمق، صباشان شد وبا
 در فسانه بشنوی ازکودکان
 درج در افسانه شان بس سر و پند
 گنج میجو در همه ویرانه ها
 قدر او قدر سکره بیش نی
 سخت زفت و توبه تو همچون پیاز
 لیک جمله سه تن ناشسته رو
 لیک آن جمله سه خام پخته خوار
 گر هزاران است، باشد نیم تن
 از سلیمان کور و، دیده پای مور
 گنج و، در وی نیست یک جو، سنگ زر
 لیک دامنه‌ای جامه او دراز
 من همی بینم که چه قومند و چند
 که چه میگویند پیدا و نهان
 که ببرند از درازی دامنم
 خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
 میشود نزدیکتر، یاران هله
 از طمع بُرند و من نایمنم
 در هزیمت در دهی اندر شدند
 لیک ذره گوشت بر وی نی نژند
 عور بگرفت و به دامن در کشید
 استخوانها زارگشته چون بناغ
 بی سر و بی بُن سبک بشتافتند
 مرغ فربه را به دیگ اندر زفن
 کاستخوان شد پخته، لحمش بیخبر

هر یکی از خوردنش چون پیل سیر	ز آن همی خوردند چون از صید شیر	۱۲۳/۲۶
چون سه پیل بس بزرگ مه شدند	هر سه ز آن خوردند و بس فربه شدند	۱۲۳/۲۷
در نگنجیدی ز زفتی در جهان	آنچنان کز فربهی هر یک جوان	۱۲۳/۲۸
از شکاف در برون جَستند تفت	با چنین کبزی و هفت اندام زفت	۱۲۳/۲۹
در نظر نایدکه آن بی جا رهیست	راه مرگ خلق، ناپیدا رهیست	۱۲۳/۳۰
زین شکاف در، که هست آن مختفی	نک پیایی کاروانها مقتفی	۱۲۳/۳۱
سخت ناپیدا در او چندین زفاف	بر در ار جوئی، نیابی آن شکاف	۱۲۳/۳۲
باز بایدگفت شرح این بیان	* ای ظیاء الحق حسام الدین عیان	۱۲۳/۳۳
آشنا را روی در بیگانه نیست	* ای پسر هر مختصر افسانه نیست	۱۲۳/۳۴

۱۲۴. شرح آن کور دور بین و آن کر تیز شنو و آن برهنه دراز دامن

مرگ خود نشنید و نقل خود ندید	☐ کر امل را دان که مرگ ما شنید	۱۲۴/۱
عیب خلقان و، بگویدکو به کو	حرص نابیناست، بیند مو به مو	۱۲۴/۲
می نبیند، گر چه هست او عیب جو	عیب خود یک ذره، چشم کور او	۱۲۴/۳
دامن مرد برهنه کی درند؟	عور می ترسدکه دامانش برَند	۱۲۴/۴
هیچ او را نیست و، از دزدانش باك	مرد دنیا مفلس است و ترس ناك	۱۲۴/۵
وز غم دزدش، جگر خون میشود	او برهنه آمد و عریان رود	۱۲۴/۶
خنده آید جانش را زین ترس خویش	وقت مرگش که بود صد نوحه پیش	۱۲۴/۷
هم ذکی داند، که بود او بی هنر	آن زمان داند غنی، کش نیست زر	۱۲۴/۸
کاو بر آن لرزان بود چون ربّ مال	چون کنارکودکی پُر از سفال	۱۲۴/۹
پاره گر بازش دهی خندان شود	گر ستانی پاره ای، گریان شود	۱۲۴/۱۰
گریه و خنده اش ندارد اعتبار	چون نباشد طفل را دانش دثار	۱۲۴/۱۱
پس بر آن مال دروغین می طپید	* محتشم چون عاریت را مُلك دید	۱۲۴/۱۲
ترسد از دزدی که بر باید جوال	خواب می بیندکه او را هست مال	۱۲۴/۱۳
پس ز ترس خویش تسخّر آیدش	چون ز خوابش بر جهاندگوش کش	۱۲۴/۱۴
که بودشان عقل و علم این جهان	همچنین ترسائی این عالِمان	۱۲۴/۱۵
گفت ایزد در نبی "لا یعلمون"	از پی این عاقلان ذو فنون	۱۲۴/۱۶
خویشتن را علم پندارد بسی	هر یکی ترسان ز دزدی کسی	۱۲۴/۱۷
خود ندارد روزگار سودمند	گوید اوکه: روزگارم می برند	۱۲۴/۱۸
غرق بی کاریست جانش تا به حلق	گوید: از کارم بر آوردند خلق	۱۲۴/۱۹
چون رهانم دامن از چنگالشان؟	عور ترسان که منم دامن کشان	۱۲۴/۲۰
جان خود را می نداند آن ظلوم	صد هزاران فصل داند از علوم	۱۲۴/۲۱
در بیان جوهر خود، چون خری	داند او خاصیت هر جوهری	۱۲۴/۲۲
خود ندانی تو یجوزی یا عجوز	که همی دانم یجوز و لا یجوز	۱۲۴/۲۳

تو روا یا ناروائی، بین تو نیک	این روا، وآن ناروا دانی، ولیک	۱۲۴/۲۴
قیمت خود را ندانی، ز احمقیست	قیمت هرکاله میدانی که چیست	۱۲۴/۲۵
ننگری سعدی تو، یا ناشسته ای	سعدها و نحسها دانسته ای	۱۲۴/۲۶
که بدانی من کیم در یوم دین	جان جمله علمها این است این	۱۲۴/۲۷
کو ببخشد جمله را جان ابد	* جان جمله علمها این است خود	۱۲۴/۲۸
پس بر آن احوال لرزد آن دنی	عاریت را ملک خود داند غنی	۱۲۴/۲۹
بنگر اندر اصل خود، کاو هست نیک	آن اصول دین بدانستی تو لیک	۱۲۴/۳۰
که بدانی اصل خود، ای مرد مه	از اصولینت اصول خویش به	۱۲۴/۳۱

۱۲۵. صفت خرّمی شهر سبا و ناشکری اهل آن

میرمیدندی ز اصحاب لقا	اصلشان بد بود آن اهل سبا	۱۲۵/۱
از چپ و از راست از بهر فراغ	دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ	۱۲۵/۲
تنگ میشد معبر بر رهگذار	بسکه میافتاد از پُری ثمار	۱۲۵/۳
از پُری میوه رهرو در شگفت	آن نثار میوه ره را میگرفت	۱۲۵/۴
پُر شدی ناخواست از میوه فشان	سله بر سر در درختستانشان	۱۲۵/۵
پُر شدی ز آن میوه دامنها بسی	باد آن میوه فشاندی، نی کسی	۱۲۵/۶
بر سر و روی رونده میزده	خوشه های زفت تا زیر آمده	۱۲۵/۷
بسته بودی بر میان زرّین کمر	مرد گلخن تاب از پُری زر	۱۲۵/۸
تخمه بودی گرگ صحرا از نوا	سگ کلیچه کوفتی در زیر پا	۱۲۵/۹
بُر نترسیدی هم از گرگ سترگ	گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ	۱۲۵/۱۰
آتش سوزنده شان صابون بُدی	* جامه ایشان اگر چرکین شدی	۱۲۵/۱۱
بعد یکساعت شدی خوش با صفا	* در تنور انداختندی جامه را	۱۲۵/۱۲
که زیادت میشد آن یوماً فیوم	گر بگویم شرح نعمتهای قوم	۱۲۵/۱۳
انبیا بردند امر فاستقم	مانع آید از سخنهای مهم	۱۲۵/۱۴

۱۲۶. آمدن سیزده پیغمبر به نصیحت اهل شهر سبا

غیرت حق کارگر شد در زمان	* چون ز حد بردند ناشکری چنان	۱۲۶/۱
گمراهان را ره نمودندی به پند	سیزده پیغمبر آنجا آمدند	۱۲۶/۲
مرکب شکر ار بخشید، حرکوا	که هلا، نعمت فزون شد، شکرکو؟	۱۲۶/۳
ور نه بگشاید در خشم ابد	شکر منعم واجب آمد در خرد	۱۲۶/۴
کز چنین نعمت، به شکری بس کند؟	هین کرم بینید و، این خود کس کند؟	۱۲۶/۵
پا ببخشد، شکر خواهد قعده ای	سر ببخشد، شکر خواهد سجده ای	۱۲۶/۶
صد هزاران گل به خاری سرزند	شکر نعمت، نعمت افزون کند	۱۲۶/۷
ما شدیم از شکر و از نعمت ملول	قوم گفته: شکر ما را بُرد غول	۱۲۶/۸

شکر چه گوئیم؟ برگوئید هین	نعمت چه؟ سیر شد جانمان از این	۱۲۶/۹
شکر محنت کس نگفته است ای فتی	پیش ما این نعمت آمد محنتی	۱۲۶/۱۰
که نه طاعتمان خوش آید، نه خطا	ما چنان پژمرده گشتیم از عطا	۱۲۶/۱۱
ما نمی خواهیم اسباب فراغ	ما نمی خواهیم نعمتها و باغ	۱۲۶/۱۲
که از آن در حق شناسی آفتیست	انبیا گفتند: در دل علتیست	۱۲۶/۱۳
طعمه در بیمار، کی قوت شود؟	نعمت از وی جملگی علت شود	۱۲۶/۱۴
جمله ناخوش گشت و، صاف او کدر	چند خوش پیش تو آمد؟ ای مصر	۱۲۶/۱۵
گشت ناخوش، هر چه بر وی کف زدی	تو عدو این خوشیها آمدی	۱۲۶/۱۶
شد حقیر و خوار در دیدار تو	هر که او شد آشنا و یار تو	۱۲۶/۱۷
پیش تو او بس مه است و محترم	هر که او بیگانه باشد با تو هم	۱۲۶/۱۸
زهر او در جمله جانها ساری است	این هم از تاثیر آن بیماری است	۱۲۶/۱۹
که شکر با آن، حدث خواهد نمود	دفع آن علت بیاید کرد زود	۱۲۶/۲۰
آب حیوان گر رسد، آتش شود	هر خوشی کآید به تو، ناخوش شود	۱۲۶/۲۱
مرگ گردد ز آن حیات عاقبت	کیمیای مرگ و جسک است آن صفت	۱۲۶/۲۲
چون بیامد در تن تو، گنده شد	بس غذائی که ز وی، دل زنده شد	۱۲۶/۲۳
چون شکارت شد، بر تو خوار شد	بس عزیزی که به ناز اشکار شد	۱۲۶/۲۴
چون شود، هر دم فزون باشد، ولا	آشنائی عقل، با عقل از صفا	۱۲۶/۲۵
تو یقین میدان که دم کمتر است	دوستی نفس، با هر نفس پست	۱۲۶/۲۶
معرفت را زود فاسد میکند	زانکه نفسش گرد علت می تند	۱۲۶/۲۷
دوستی با عاقل و با عقل گیر	گر نخواهی دوست را فردا نفیر	۱۲۶/۲۸
هر چه گیری، تو مرض را آلتی	از سموم نفس، چون با علتی	۱۲۶/۲۹
ور بگیری مهر دل، جنگی شود	گر بگیری گوهری، سنگی شود	۱۲۶/۳۰
بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف	ور بگیری نکته بکری لطیف	۱۲۶/۳۱
چیز دیگرگو بجز آن، ای عضد	که من این را، بس شنیدم کهنه شد	۱۲۶/۳۲
باز فردا زو شوی سیر و نفیر	چیز دیگر تازه و نو گفته گیر	۱۲۶/۳۳
هر حدیثی کهنه پیشت نو شود	دفع علت کن، چو علت خو شود	۱۲۶/۳۴
بشکفاند کهنه صد خوشه زگو	تا که آن کهنه بر آرد برگ نو	۱۲۶/۳۵
بحر قلم دید ما را فانلق	ما طیبیانیم، شاگردان حق	۱۲۶/۳۶
که به دل از راه نبضی بنگرند	آن طیبیان طبیعت دیگرند	۱۲۶/۳۷
کز فراست، ما به عالی منظریم	ما به دل بی واسطه خوش بنگریم	۱۲۶/۳۸
جان حیوانی بدیشان استوار	آن طیبیان غذایند و ثمار	۱۲۶/۳۹
ملهم ما، پرتو نور جلال	ما طیبیان فعالیم و مقال	۱۲۶/۴۰
و آن چنان فعلی، ز ره قاطع بود	کاین چنین فعلی تو را نافع بود	۱۲۶/۴۱
و آن چنان قولی تو را نیش آورد	این چنین قولی تو را پیش آورد	۱۲۶/۴۲

پیش تو بنهیم و بنمائیم جدّ	* آنچنان و اینچنین، از نیک و بد	۱۲۶/۴۳
زهر و شکر، سنگ و گور شد عیان	گر تو خواهی این گزین ور خواهی آن	۱۲۶/۴۴
وین دلیل ما بود وحی جلیل	آن طبیبان را بود بولی دلیل	۱۲۶/۴۵
دست مزد ما رسد از حق بسی	دست مزدی می نخواهیم از کسی	۱۲۶/۴۶
داروی ما یک به یک رنجور را	هین صلا، بیماری ناسور را	۱۲۶/۴۷

۱۲۷. معجزه خواستن قوم از پیغمبران

کوگواه علم و طبّ نافعی؟	قوم گفتند: ای گروه مدعی	۱۲۷/۱
همچو ما باشید در ده میچرید	چون شما بسته همین خواب و خورید	۱۲۷/۲
کی شما صیاد سیمرغ دلید؟	چون شما در دام این آب و گلید	۱۲۷/۳
که شمارد خویش از پیغمبران	حُبّ جاه و سروری دارد بر آن	۱۲۷/۴
کردن اندر گوش و، افتادن به دوغ	ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ	۱۲۷/۵
مایه کوری حجاب رؤیت است	انبیا گفتند: کاین ز آن علت است	۱۲۷/۶
می نبینید این گهر در دست ما	دعوی ما را شنیدید و شما	۱۲۷/۷
ماش گردانیم، گرد چشمها	امتحان است این گهر مر خلق را	۱۲۷/۸
کاو نمی بیند گهر، حبس عماست	هرکه گوید: کوگوا؟ گفتش گواست	۱۲۷/۹
که بر آمد روز، برجه، کم ستیز	آفتابی در سخن آمد که خیز	۱۲۷/۱۰
گویدت: ای کور از حق دیده خواه	تو بگوئی: آفتابا کوگواه؟	۱۲۷/۱۱
عین جُستن، کوری اش دارد بلاغ	روز روشن هرکه او جوید چراغ	۱۲۷/۱۲
که صباح است و، تو اندر پرده ای	ور نمی بینی، گمانی برده ای	۱۲۷/۱۳
خامش و در انتظار فضل باش	کوری خود را مکن زین گفت فاش	۱۲۷/۱۴
زین شقاوت روی دل برتابدت	* فضل بی علت مگر دریابدت	۱۲۷/۱۵
آینه پنهان شد از تو در نمد	* ور نه مانی در چنین کوری ابد	۱۲۷/۱۶
خویش رسوا کردن است، ای روز جو	در میان روزگفتن: روزکو؟	۱۲۷/۱۷
وین نشان جستن، نشان علت است	صبر و خاموشی، جذوب رحمت است	۱۲۷/۱۸
آید از جانان، جزای آنصتوا	أَنْصِتُوا بپذیر، تا بر جان تو	۱۲۷/۱۹
بر زمین میزن زر و سر، ای لیب	گر نخواهی نکس پیش این طیب	۱۲۷/۲۰
بذل جاه و، بذل جان و، بذل سر	گفت افزون را، تو بفروش و بخر	۱۲۷/۲۱
که حسد آرد فلک بر جاه تو	تا ثنای تو بگوید فضل هو	۱۲۷/۲۲
خود ببینید و، شوید از خود خجل	چون طبیبان را نگهدارید دل	۱۲۷/۲۳
لیک اکرام طبیبان از هدیست	دفع این کوری به دست خلق نیست	۱۲۷/۲۴
تا به مشک و عنبر آکنده شوید	این طبیبان را به جان بنده شوید	۱۲۷/۲۵

۱۲۸. متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

کی خدا نایب کند از زید و بکر؟	قوم گفتند: این همه زرق است و مکر	۱۲۸/۱
آب و گِل کو؟ خالق افلاک کو؟	هر رسول شاه باید جنس او	۱۲۸/۲
پشه را داریم هم راز هما؟	مغز خر خوردیم؟ تا ما چون شما	۱۲۸/۳
ز آفتاب چرخ چه بود ذره را؟	کو هما؟ کو پشه؟ کو گِل؟ کو خدا؟	۱۲۸/۴
تا که در عقل و دماغی در رود	این چه نسبت؟ این چه پیوندی بود؟	۱۲۸/۵
این چه زرق است و چه شید است و دغا؟	* ما کجا؟ وین گفت بیهوده کجا؟	۱۲۸/۶
می نگیرد مغز ما این داستان	* خود کجا، کو آسمان؟ کو ریسمان؟	۱۲۸/۷
گندِ نا را میشناسیم از گزر	* غالباً ما عقل داریم این قدر	۱۲۸/۸

۱۲۹. حکایت خرگوشان که خرگوشی را به رسالت پیش فیل فرستادند که بگو: من رسول ماه آسمانم پیش تو، که

از این چشمه آب حذر کن. چنانکه در کتاب کلیله و دمنه آمده

من رسول ماهم و، با ماه جفت	این بدان ماند که خرگوشی بگفت	۱۲۹/۱
جمله نخجیران بُدند اندر وبال	کز رمه پیلان بر آن چشمه زلال	۱۲۹/۲
حیله ای کردند، چون کم بود زور	جمله محروم و ز خوف از چشمه دور	۱۲۹/۳
سوی پیلان در شب غره هلال	از سر که بانگ زد خرگوش زال	۱۲۹/۴
بر رسولان بند و زجر و خشم نیست	شاه پیلان، من رسولم پیش بیست	۱۲۹/۵
چشمه آن ماست، ز آن يك سو شوید	ماه می گوید که: ای پیلان روید	۱۲۹/۶
گفتم، از گردن برون کردم من این	ور نه من تان، کور گردانم یقین	۱۲۹/۷
تا ز زخم تیغ من ایمن شوید	ترك این چشمه بگوئید و روید	۱۲۹/۸
مضطرب گردد ز پیل آبخواه	نك نشان آن است، کاندز چشمه ماه	۱۲۹/۹
تا درون چشمه یابی این دلیل	که بیا رابع عشر، ای شاه پیل	۱۲۹/۱۰
شاه پیلان شب بسوی چشمه سار	ماه چون شد بدر، آمد بی عثار	۱۲۹/۱۱
شاه پیل آمد، ز چشمه می چرید	* چون دو هفته از مه نو بگذرید	۱۲۹/۱۲
مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب	چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب	۱۲۹/۱۳
چون درون چشمه مه کرد اضطراب	پیل باور کرد از وی آن خطاب	۱۲۹/۱۴
بعد از آن نامد یکی زایشان همه	* ترس ترسان بازگشتند آن رمه	۱۲۹/۱۵
* که اضطراب ماه آردمان شکوه	ما نه زان پیلان گولیم، ای گروه	۱۲۹/۱۶

۱۳۰. جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل زدن ایشان را

سخت تر کرد ای سفیهان بندتان	انبیا گفتند: آوه، پند جان	۱۳۰/۱
گشت زهر قهر جان آهنجتان	ای دریغا که دوا در رنجتان	۱۳۰/۲
چون خدا بگماشت پرده خشم را	ظلمت افزود این چراغ آن چشم را	۱۳۰/۳
که ریاستمان فزون است از سما	چه رئیسی جُست خواهیم از شما؟	۱۳۰/۴
خاصه کشتی ز سرگین گشته پُر	چه شرف یابد ز کشتی بحرِ دُر؟	۱۳۰/۵

کآفتابی اندر او ذره نمود	۱۳۰/۶	ای دریغ آن دیده کور و کبود	۱۳۰/۶
دیده ابلیس جز طینی ندید	۱۳۰/۷	ز آدمی کو بود بی مثل و ندید	۱۳۰/۷
ز آن طرف جنید، کاو را خانه بود	۱۳۰/۸	چشم دیوانه، بهارش، دی نمود	۱۳۰/۸
پیش بی دولت، بگردد او ز راه	۱۳۰/۹	* ای بسا دولت که آیدگاه گاه	۱۳۰/۹
پیش بد بختی، نداند عشق باخت	۱۳۰/۱۰	ای بسا معشوق کاید ناشناخت	۱۳۰/۱۰
می نسازد گمراهان را راه راست	۱۳۰/۱۱	احمقان را این چنین حرمان چراست؟	۱۳۰/۱۱
وین مقلب، قلب را سوء القضاست	۱۳۰/۱۲	این غلط ده دیده را حرمان ماست	۱۳۰/۱۲
لعنت و کوری شما را ظلّه شد	۱۳۰/۱۳	چون بت سنگین شما را قبله شد	۱۳۰/۱۳
چون نشاید عقل و جان هم راز حق؟	۱۳۰/۱۴	چون بشاید سنگتان انباز حق	۱۳۰/۱۴
چون نشاید زنده هم راز ملیک؟	۱۳۰/۱۵	پشه مرده هما را شد شریک	۱۳۰/۱۵
پشه زنده، تراشیده خداست	۱۳۰/۱۶	یا مگر مرده، تراشیده شماست	۱۳۰/۱۶
دُم ماران را، سر مار است کیش	۱۳۰/۱۷	عاشق خویشید و صنعت کرد خویش	۱۳۰/۱۷
نی در آن سر راحتی و لذتی	۱۳۰/۱۸	نی در آن دم دولتی و نعمتی	۱۳۰/۱۸
لایقند و در خوردن آن هر دو یار	۱۳۰/۱۹	گرد سرگردان بود، آن دم مار	۱۳۰/۱۹
در الهی نامه، گر خوش بشنوی	۱۳۰/۲۰	آن چنان گوید حکیم غزنوی	۱۳۰/۲۰
در خور آمد شخص خر با گوش خر	۱۳۰/۲۱	کم فضولی کن تو در حکم قدر	۱۳۰/۲۱
شد مناسب و صفها با جانها	۱۳۰/۲۲	شد مناسب عضوها و ابدانها	۱۳۰/۲۲
بی گمان جانی که حق بتراشدش	۱۳۰/۲۳	وصف هر جانی مناسب باشدش	۱۳۰/۲۳
پس مناسب دانش، همچون چشم و رو	۱۳۰/۲۴	چون صفت با جان قرین کردست او	۱۳۰/۲۴
شد مناسب حرفها که حق نوشت	۱۳۰/۲۵	شد مناسب و صفها در خوب و زشت	۱۳۰/۲۵
چون قلم در دست کاتب ای حسین	۱۳۰/۲۶	دیده و دل هست بین اصبعین	۱۳۰/۲۶
کلک دل با قبض و بسطی زین بنان	۱۳۰/۲۷	اصبع لطف است و قهر اندر میان	۱۳۰/۲۷
که میان اصبعین کیستی	۱۳۰/۲۸	ای قلم بنگرگر اجلایستی	۱۳۰/۲۸
فرق تو بر چار راه مجمع است	۱۳۰/۲۹	جمله قصد و جنبش زین اصبع است	۱۳۰/۲۹
عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست	۱۳۰/۳۰	این حروف حالهات از نسخ اوست	۱۳۰/۳۰
زین تقلب هر قلم آگاه نیست	۱۳۰/۳۱	جز نیاز و جز تضرع راه نیست	۱۳۰/۳۱
قدر خود پیدا کند در نیک و بد	۱۳۰/۳۲	این قلم داند، ولی بر قدر خود	۱۳۰/۳۲
تا ازل را با حیل آمیختند	۱۳۰/۳۳	آنچه در خرگوش و پیل آویختند	۱۳۰/۳۳

۱۳۱. بیان آنکه هرکس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی

سوی آن درگاه پاك انداختن	۱۳۱/۱	کی رسدتان این مثلها ساختن؟	۱۳۱/۱
که به علم سِرّ و جهر او آیت است	۱۳۱/۲	آن مثل آوردن، آن حضرت است	۱۳۱/۲
یا به زلف و یا به رخ آری مثل	۱۳۱/۳	تو چه دانی سِرّ چیزی؟ تا تو کل	۱۳۱/۳
ازدها بُد، سِرّ او لب میگشود	۱۳۱/۴	موسی، آن را که عصا دید و، نبود	۱۳۱/۴

چون چنان شاهی نداند سرّ چوب	۱۳۱/۵
چون غلط شد چشم موسی در مثل	۱۳۱/۶
آن مثال را چو اژدرها کند	۱۳۱/۷
این مثال آورد ابلیس لعین	۱۳۱/۸
این مثال آورد قارون از لجاج	۱۳۱/۹
* این مثال آورد نمرود جهول	۱۳۱/۱۰
* این مثال اندیش گشته قوم عاد	۱۳۱/۱۱
* این مثال آورد شدّاد لئیم	۱۳۱/۱۲
* این مثال آورد فرعون از غلط	۱۳۱/۱۳
* این مثال آورد هر بد بخت دون	۱۳۱/۱۴
این مثال را چو زاغ و بوم دان	۱۳۱/۱۵
تو چه دانی سرّ این دام و حیوب؟	
چون کند موشی فضولی مُدخل؟	
تا به پاسخ جزو جزوت برکند	
تا که شد ملعون حق تا یوم دین	
تا فرو شد در زمین با تخت و تاج	
تا که پشه مغز سر خوردش عجول	
کاستخوانشان خرد و مُرد آمد ز باد	
تا که شد محروم از هر دو نعیم	
تا که اندر آب دریا شد سقط	
تا که شد در قعر دوزخ سرنگون	
که از ایشان پست شد صد خاندان	

۱۳۲. مثلها زدن قوم نوح علیه السلام به استهزا در زمان کشتی ساختن

نوح اندر بادیه کشتی بساخت	۱۳۲/۱
در بیابانی که چاه و آب نیست	۱۳۲/۲
آن یکی میگفت: این کشتی بتاز	۱۳۲/۳
* آن یکی میگفت: دنبالش کژ است	۱۳۲/۴
* آن یکی میگفت: پالانش کجاست؟	۱۳۲/۵
* آن یکی میگفت: کاین مشکی تهیست	۱۳۲/۶
* آن یکی میگفت: جو چون میخورد؟	۱۳۲/۷
* آن یکی میگفت: بیکاری مگر؟	۱۳۲/۸
او همی گفت: این به فرمان خداست	۱۳۲/۹
صد مثل گو از پی تسخر بتاخت	
می کند کشتی، چه نادان ابلهی است	
و آن یکی میگفت: پرّش هم بساز	
و آن یکی میگفت: پشتش کژ مژ است	
و آن یکی میگفت: پایش کژ چراست؟	
و آن یکی میگفت: این خر بهر کیست؟	
ور نه بارت کی به منزل میرد؟	
یا شدی فرتوت و عقلت شد ز سر؟	
این به چربکها نخواهد گشت کاست	

۱۳۳. حکایت آن دزد که پرسیدندش: چه می کنی نیم شب در بُن این دیوار؟ گفت: دُهل می زنم

این مثل بشنوک شب دزدی عنید	۱۳۳/۱
نیم بیداری که او رنجور بود	۱۳۳/۲
رفت بر بام و فرو آویخت سر	۱۳۳/۳
خیر باشد، نیم شب چه میکنی؟	۱۳۳/۴
در چه کاری؟ گفت: می کوبم دُهل	۱۳۳/۵
گفت: فردا بشنوی این بانگ را	۱۳۳/۶
* من چو رفتم بشنوی بانگ دهل	۱۳۳/۷
آن دروغ است و کژ و بر ساخته	۱۳۳/۸
در غلط افتاده ای ای نیمیم خام	۱۳۳/۹
سرّ آن خرگوش و آن دیو فضول	۱۳۳/۱۰
در بُن دیوار حفره می برید	
طق طق آهسته اش را می شنود	
گفت او را: در چه کاری ای پدر؟	
تو که ای؟ گفتا: دُهل زن ای سنی	
گفت: کو بانگ دُهل ای بو سبل؟	
نعره یا حسرتا، واویلتا	
آن زمان واقف شوی بر جزو وکل	
سرّ آن کژ را تو هم نشناخته	
پخته شو در آتش او، والسلام	
که به پیش نفس تو آمد رسول	

ز آب حیوانی، که از وی خضر خورد	تا که نفس گول را محروم کرد	۱۳۳/۱۱
کفرگفتی مستعد شو نیش را	بازگونه کرده ای معنیش را	۱۳۳/۱۲
۱۳۴. جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان		
که بترسانید پیلان را شغال	اضطراب ماه گفתי در زلال	۱۳۴/۱
خشیت پیلان ز مه در اضطراب	قصه خرگوش و پیل آری و آب	۱۳۴/۲
با مهی که شد زبونش خاص و عام	این چه ماند آخر ای کوران خام؟	۱۳۴/۳
چه عقول و چه نفوس و چه ملك؟	چه مه و چه آفتاب و چه فلک؟	۱۳۴/۴
چه ملوک و چه گدا، چه کیقباد؟	* چه وحوش و چه طیور و چه جماد؟	۱۳۴/۵
چه مه و چه سال و چه لیل و نهار؟	* چه بلاد و چه حبال و چه بحار؟	۱۳۴/۶
چه خریق و صیف و چه دی، چه بهار؟	* چه تراب و آب و چه باد و چه نار؟	۱۳۴/۷
همچو گوئی در خُم چوگان او	* جمله اندر حکم و در فرمان او	۱۳۴/۸
این چه می گویم؟ مگر هستم به خواب؟	آفتاب آفتاب آفتاب	۱۳۴/۹
سر نگون کرده است، ای بدگمراهان	صد هزاران شهر را خشم شهان	۱۳۴/۱۰
گرد ایشان ماه و خور اندر طواف	کوه بر خود میشکافد، صد شکاف	۱۳۴/۱۱
خشم دلها کرد عالمها خراب	خشم مردان خشک گرداند سحاب	۱۳۴/۱۲
در سیاستگاه شهرستان لوط	بنگرید ای مردگان بی حنوط	۱۳۴/۱۳
کوفتند آن پیلکان را استخوان	پیل خود چه بود؟ که سه مرغ پران	۱۳۴/۱۴
پیل را بدرید و نپذیرد رفو	اضعف مرغان، ابابیل است و او	۱۳۴/۱۵
یا مصاف لشکر فرعون و روح	کیست کاو نشنید آن طوفان نوح؟	۱۳۴/۱۶
ذره ذره آبشان بر می گسیخت	روحشان بشکست و اندر آب ریخت	۱۳۴/۱۷
و انکه صرصر عادیان را میربود	کیست کاو نشیند احوال ثمود؟	۱۳۴/۱۸
که بُدندی پیل کش اندر و غا	چشم، باری در چنان پیلان گشا	۱۳۴/۱۹
زیر خشم دل همیشه در رجوم	آن چنان پیلان و شاهان ظلوم	۱۳۴/۲۰
می روند و نیست غوثی رحمتی	تا ابد از ظلمتی در ظلمتی	۱۳۴/۲۱
جمله دیدند و شما نادیده اید	نام نیک و بد مگر نشنیده اید؟	۱۳۴/۲۲
چشمتان را واگشاید مرگ نیک	دیده را نادیده می آرید، لیک	۱۳۴/۲۳
چون روی در ظلمتی مانند گور	گر دو عالم پر بود خورشید و نور	۱۳۴/۲۴
بسته روزن باشی از ماه کریم	بی نصیب آئی از آن نور عظیم	۱۳۴/۲۵
چه گنه دارد جهانهای فراخ؟	تو درون چاه رفتستی زکاخ	۱۳۴/۲۶
چون ببیند روی یوسف را؟ بگو	جان که اندر وصف گرگی ماند او	۱۳۴/۲۷
گوش آن "سنگین دلانش" کم شنید	لحن داودی به سنگ و گه رسید	۱۳۴/۲۸
هر زمان، و الله أعلم بالرشاد	آفرین بر عقل و بر انصاف باد	۱۳۴/۲۹
صدقوا روحا سباها من سبا	صدقوا رسلا کراما یا سبا	۱۳۴/۳۰

يؤمنوكم من مخازى القارعة	صدقوهم هم شمس طالعة	۱۳۴/۳۱
قبل أن يلقوكم بالساهرة	صدقوهم هم بدور زاهرة	۱۳۴/۳۲
أكرموهم هم مفاتيح الرجا	صدقوهم هم مصابيح الدجى	۱۳۴/۳۳
لا تضلوا لا تصدوا غيركم	صدقوا من ليس يرجو خيركم	۱۳۴/۳۴
هندوى آن ترك باش اى آب و گل	پارسى گوئيم هين تازى بهل	۱۳۴/۳۵

۱۳۵. معنى حزم و مثال مرد حازم

بگرويدند آسمانها بگرويد	هين گواهيهاى شاهان بشنويد	۱۳۵/۱
يا سوي آخر، به حزمى بر پريد	يا بحال اولينان بنگريد	۱۳۵/۲
از دو، آن گيرى، كه دور است از خباط	حزم چه بود؟ در دو تدبير احتياط	۱۳۵/۳
نيست آب و هست ريگ پاى سوز	آن يكي گويد: در اين ره، هفت روز	۱۳۵/۴
كه به هر شب، چشمه اى بينى روان	آن دگرگويد: دروغ است اين بدان	۱۳۵/۵
تا رهي از ترس و، باشى در صواب	حزم آن باشد كه برگيرى تو آب	۱۳۵/۶
ور نباشد، واى بر مرد ستيز	گر بود در راه آب، اين را بريز	۱۳۵/۷
حزم بهر روز ميعادى كنيد	اى خليفه زادگان، دادى كنيد	۱۳۵/۸
سوى زندانش ز عليين كشيد	آن عدوئى كز پدرتان كين كشيد	۱۳۵/۹
از بهشتش سخره آفات كرد	آن شه شطرنج، دل را مات كرد	۱۳۵/۱۰
تا به كشتى در فكندش، روى زرد	چند جا، بندش گرفت، اندر نبرد	۱۳۵/۱۱
سست سستش منگريد اى ديگران	اين چنين كردست با آن پهلوان	۱۳۵/۱۲
تاج و پيرايه به چالاكى ربود	مادر و باباى ما را، آن حسود	۱۳۵/۱۳
سالها بگريست آدم، زار زار	كردشان آن جا برهنه و زار و خوار	۱۳۵/۱۴
كه چرا اندر جريده لاست ثبت	كه ز اشك چشم او روئيد نبت	۱۳۵/۱۵
كه چنان سرور، كند، زو ريش را	تو قياسى گير، طرّاريش را	۱۳۵/۱۶
تيغ لا حولى زيند اندر سرش	الحذر، اى گل پرستان، از شرش	۱۳۵/۱۷
كه شما او را نمى بينيد هين	كاو همى بيند شما را از كمين	۱۳۵/۱۸
دانه پيدا باشد و، پنهان دغا	دائماً صياد ريزد دانه ها	۱۳۵/۱۹
تا نبندد دام، بر تو بال و پر	هر كجا دانه بديدى، الحذر	۱۳۵/۲۰
ورنه چون خوردى، در افتادى به دام	* چونكه ديدى دانه بگريز اى حمام	۱۳۵/۲۱
در رياض قدس، بهرش گل شكفت	* شاد مرغى كاو به ترك دانه گفت	۱۳۵/۲۲
دانه از صحراى بى تزوير خورد	ز انكه مرغى كاو بترك دانه كرد	۱۳۵/۲۳
هيچ دامى پرّ و بالش را نبست	هم بدان قانع شد و از دام جست	۱۳۵/۲۴

۱۳۶. وخامت حال آن مرغ كه ترك حزم كرد از حرص و هوا

ديده سوي دانه دامى بيست	باز مرغى فوق ديوارى نشست	۱۳۶/۱
-------------------------	--------------------------	-------

گاه حرصش سوی دانه میشدی	گه نظر او سوی صحرا بُدی	۱۳۶/۲
ناگهانی از خرد خالیش کرد	این نظر با آن نظر چالیش کرد	۱۳۶/۳
صایدش کشت و بخورد و کام راند	* رفت و دانه خورد و اندر دام ماند	۱۳۶/۴
ز آن نظر بر کند و بر صحرا گماشت	باز مرغی کان تردّد را گذاشت	۱۳۶/۵
تا امام جمله آزادان شد او	چون بکند او دل از این، شادان شد او	۱۳۶/۶
در مقام امن و آزادی نشست	هرکه او را مقتدا سازد، برست	۱۳۶/۷
تا گلستان و چمن شد منزلش	زآنکه شاه حازمان آمد دلش	۱۳۶/۸
این چنین گن، گرکنی تدبیر و عزم	حزم از او راضی و، او راضی ز حزم	۱۳۶/۹
حلق خود را در بریدن داده ای	بارها در دام حرص افتاده ای	۱۳۶/۱۰
توبه پذیرفت و درونت شادکرد	بازت آن توّاب لطف آزادکرد	۱۳۶/۱۱
نَحْنُ زَوْجِنَا الْفَعَالُ بِالْجِزَا	گفت: اِنْ عُدْتُمْ كَذَا عُدْنَا كَذَا	۱۳۶/۱۲
آید آن جفتش دوانه، لاجرم	چونکه جفتی را بر خود آورم	۱۳۶/۱۳
چون رسد جفتی، رسد جفتی دگر	جفت کردیم این عمل را با اثر	۱۳۶/۱۴
جفت می آید پی او، شوی جوی	چون رباید غارتی از جفت، شوی	۱۳۶/۱۵
خاك اندر دیده توبه زدی	بار دیگر سوی این دام آمدی	۱۳۶/۱۶
گفت: هین بگریز و، این سو پا منه	بازت آن توّاب بگشود آن گره	۱۳۶/۱۷
جانتان را جانب آتش کشید	باز چون پروانه نسیان رسید	۱۳۶/۱۸
در پر سوزیده بنگر تو یکی	کم کن ای پروانه نسیان و شکی	۱۳۶/۱۹
سوی آن دانه نداری پیچ پیچ	چون رهیدی، شکر آن باشد که هیچ	۱۳۶/۲۰
روزی بی دام و بی خوف عدو	تا تو را، چون شکرگوئی، بخشد او	۱۳۶/۲۱
نعمت حق را بیاید یادکرد	شکر آن نعمت که تان آزادکرد	۱۳۶/۲۲
گفته ای: برهان ز دامم، ای خدا	چند اندر رنجها و در بلا؟	۱۳۶/۲۳
خاك اندر دیده شیطان زخم	تا چنین خدمت کنم، احسان کنم	۱۳۶/۲۴
همچنانستی که بودی همچنان	* چون خلاصت داد حق از امتحان	۱۳۶/۲۵
جان خود را مست و بی هُش کردیش	* چون رها کردت فرامش کردیش	۱۳۶/۲۶

۱۳۷. حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان آید خانه سازیم از بهر زمستان

زخم سرما خُردگرداند چنانش	سگ زمستان جمع گردد استخوانش	۱۳۷/۱
خانه ای از سنگ باید کردنم	کاو بگوید: کاین قدر تن که منم	۱۳۷/۲
بهر سرما خانه ای سازم ز سنگ	چون که تابستان بیاید، من به چنگ	۱۳۷/۳
استخوانها پهن گردد پوست شاد	چون که تابستان بیاید، ازگشاد	۱۳۷/۴
کاهلی، سیری، غری، خود رایه ای	زفت گردد، پاکشد در سایه ای	۱۳۷/۵
در کدامین خانه گنجم ای کیا؟	گوید او، چون زفت بیند خویش را،	۱۳۷/۶
گوید او: در خانه کی گنجم؟ بگو	گویدش دل: خانه ای ساز ای عمو	۱۳۷/۷

درهم آید، خُردگردد در نورد	استخوان حرص تو، در وقت درد	۱۳۷/۸
در زمستان باشدم کاشانه ای	گوئی از توبه: بسازم خانه ای	۱۳۷/۹
همچو سگ سودای خانه از تو رفت	چون نماند این دردگشت، آن حرص رفت	۱۳۷/۱۰
شکر باره، کی سوی نعمت رود؟	شکر نعمت، خوشتر از نعمت بود	۱۳۷/۱۱
زانکه شکر آرد تو را تا کوی دوست	شکر، جان نعمت و، نعمت چو پوست	۱۳۷/۱۲
صید نعمت کن به دام شکر شاه	نعمت آرد غفلت و، شکر انتباه	۱۳۷/۱۳
تا مکنی صد نعمت ایثار فقیر	نعمت شکر ت مکند پُر چشم و میر	۱۳۷/۱۴
تا رود از تو شکم خواری و دق	سیر نوشی از طعام و نقل حق	۱۳۷/۱۵
تا سر منحوس خود را نشکنید	* نعمت وهاب را شکری کنید	۱۳۷/۱۶
کفرِ نعمت، مرد را کافر کند	* شکر، جذب نعمت وافر کند	۱۳۷/۱۷

۱۳۸. منع کردن منکران، انبیا علیهم السلام را از نصیحت کردن و حجت آوردن جبریان

آنچه گفتید، ار در این ده، کس بود	قوم گفتند: ای نصوحان بس بود	۱۳۸/۱
کس نتاند بُرد بر خالق سَبَق	قفل بر دل‌های ما بنهاد حق	۱۳۸/۲
این نخواهد شد به گفت وگو دگر	نقش ما این کرد آن تصویرگر	۱۳۸/۳
کهنه را صد سال گوئی: باش نو	* سنگ را صد سال گوئی: لعل شو	۱۳۸/۴
آب را گوئی: عسل شو یا که شیر	خاک را گوئی: صفات آب گیر	۱۳۸/۵
پشه را گوئی که: سوی باد رو	* نار را گوئی که: نور محض شو	۱۳۸/۶
یا که اکسیری شو و چالاک شو	* قلب را گوئی که: زر پاک شو	۱۳۸/۷
آب کی گردد عسل؟ ای هوشمند	هیچ از آن اوصاف دیگرگون شوند؟	۱۳۸/۸
خالق آب و تراب و خاکیان	خالق افلاک و هم افلاکیان	۱۳۸/۹
آب و گل را، تیره روئی و نما	آسمان را داد دوران و صفا	۱۳۸/۱۰
کی تواند آب و گل صفوت خرید؟	کی تواند آسمان دردی گزید؟	۱۳۸/۱۱
کی کهی گردد به جهدی چون کهی؟	قسمتی کردست هر یک را رهی	۱۳۸/۱۲

۱۳۹. جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

وصف‌هایی که نتان ز آن سرکشید	انبیا گفتند: کآری، آفرید	۱۳۹/۱
که کهی مبعوض می گردد رضی	وآفرید او وصف‌های عارضی	۱۳۹/۲
مس را گوئی که: زر شو، راه هست	سنگ را گوئی که: زر شو، بیه‌دست	۱۳۹/۳
خاک را گوئی که: گل شو، جایز است	ریگ را گوئی که: گل شو، عاجز است	۱۳۹/۴
آن به مثل، لنگی و فطس و عمی است	رنجها دادست، کان را چاره نیست	۱۳۹/۵
آن به مثل لقوه و درد سراسر است	رنجها دادست کان را چاره هست	۱۳۹/۶
نیست این درد و دواها ازگراف	این دواها ساخت بهر ائتلاف	۱۳۹/۷
چون به جد جوئی، بیاید آن به دست	بلکه اغلب رنجها را چاره هست	۱۳۹/۸

۱۴۰. مکرر کردن کافران حجت‌های جبرئیل را

نیست ز آن رنجی که بپذیرد دوا	قوم گفتند: ای گروه، این رنج ما	۱۴۰/۱
سخت تر می گشت زآن، هر لحظه بند	سألها گفتند از این افسون و پند	۱۴۰/۲
آخر از وی ذره ای زایل شدی	گر دوا را این مرض قابل بُدی	۱۴۰/۳
گر خورد دریا، رود جای دگر	سُدّه چون شد، آب ناید در جگر	۱۴۰/۴
تشنگی را نشکند آن استقا	لاجرم آماس گیرد دست و پا	۱۴۰/۵

۱۴۱. باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را

فضل و رحمت‌های باری، بی حد است	انبیا گفتند: نومیدی بد است	۱۴۱/۱
دست در فترک این رحمت زنید	از چنین محسن نشاید ناامید	۱۴۱/۲
بعد از آن بگشاده شد، سختی گذشت	ای بسا کارا، که اول صعب گشت	۱۴۱/۳
از پس ظلمت بسی خورشیدهاست	بعد نومیدی، بسی او میدهاست	۱۴۱/۴
قفلها برگوش و بر دل بر زدید	* خود گرفتم که شما سنگین شدید	۱۴۱/۵
قفلها برگوش و چشم و جان زدید	گرچه سنگین دل چو خارا آمدید	۱۴۱/۶
کار ما تسلیم و فرمان بُردنیست	هیچ ما را با قبولی کار نیست	۱۴۱/۷
نیست ما را از خود این گویندگی	او بفرمودستمان این بندگی	۱۴۱/۸
گر به ریگی گوید او کاریم ما	جان برای امر او داریم ما	۱۴۱/۹
میرسانیم این رسالت با شما	* امر حق را ما گروه بی ریا	۱۴۱/۱۰
با قبول و رد خلقش، کار نیست	غیر حق جان نبی را یار نیست	۱۴۱/۱۱
زشت و دشمن رو شدیم، از بهر دوست	مزد تبلیغ رسالاتش، از اوست	۱۴۱/۱۲
تا ز بُعد راه، هر جا بیستیم	ما بر این درگه ملولان نیستیم	۱۴۱/۱۳
کز فراق یار در محبس بود	دل فرو بسته و ملول آن کس بود	۱۴۱/۱۴
در نثار رحمتش، جان شاکر است	دلبر و مطلوب، با ما حاضر است	۱۴۱/۱۵
پیری و پژمردگی را راه نیست	در دل ما، لاله زار و گلشنی است	۱۴۱/۱۶
تازه و خندان و شیرین و ظریف	دائما ترّ و جوانیم و لطیف	۱۴۱/۱۷
که دراز و کوتاه از ما منفکیست	پیش ما صد سال و یک ساعت، یکیست	۱۴۱/۱۸
آن دراز و کوتاه اندر جان کجاست؟	آن دراز و کوتاهی در جسمهاست	۱۴۱/۱۹
پیششان یک روز، بی اندوه و لهف	سیصد و نه سال، آن اصحاب کهف	۱۴۱/۲۰
که به تن باز آمد ارواح از عدم	و آنگهی، نمودشان یک روز هم	۱۴۱/۲۱
کی بود سیری و پیری و ملال؟	چون نباشد روز و شب یا ماه و سال	۱۴۱/۲۲
مستی از سغراق لطف ایزدیست	در گلستان عدم، چون بی خودیست	۱۴۱/۲۳
کی به وهم آرد جعل انفاس ورد؟	لم یذق لم یدر، هرکس کاو نخورد	۱۴۱/۲۴
همچو موهومان شدی معدوم آن	نیست موهوم، ار بُدی موهوم آن	۱۴۱/۲۵

هیچ تابد روی خوب از خوک زشت؟	دوزخ اندر وهم، چون آرد بهشت؟	۱۴۱/۲۶
این چنین لقمه رسیده تا دهان	هین گلوی خود مبرید، ای مهان	۱۴۱/۲۷
ره بر اهل خویش آسان کرده ایم	راههای صعب پایان برده ایم	۱۴۱/۲۸
زانکه در ظلمت درید و قعر چاه	* هین بجوئید از نجوم سعد راه	۱۴۱/۲۹
از عذاب نار و، در جنت نشست	* هرکه ما را گشت پیرو، باز رست	۱۴۱/۳۰

۱۴۲. مکرر کردن قوم اعتراض ترجیه بر انبیا علیهم السلام

نحس مائید و ضدید و مرتدید	قوم گفتند: ار شما سعد خودید	۱۴۲/۱
در غم افکندید ما را و عنا	جان ما فارغ بُد از اندیشه ها	۱۴۲/۲
شد ز فال زشتتان، صد افتراق	ذوق جمعیت که بود و، اتفاق	۱۴۲/۳
مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما	طوطی نُقل و شکر بودیم ما	۱۴۲/۴
هرکجا آوازه مستنکریست	هرکجا افسانه غم گستریست	۱۴۲/۵
هرکجا مسخی، نکالی، مأخذیست	هرکجا اندر جهان فال بدیست	۱۴۲/۶
در غم انگیزی شما را مشتهاست	در مثال و قصه و فال شماست	۱۴۲/۷

۱۴۳. باز جواب انبیا علیهم السلام

از میان جاننان دارد مدد	انبیا گفتند: فال زشت و بد	۱۴۳/۱
اژدها در قصد تو آید به سر	گر تو جائی خفته باشی با خطر	۱۴۳/۲
که بجه زود، ار نه اژدرهات خورد	مهربانی، مر تو را آگاه کرد	۱۴۳/۳
فال چه؟ برجه، بین در روشنی	تو بگوئی: فال بد چون میزنی؟	۱۴۳/۴
میرهانم میبرم سوی سرا	از میان فال بد من خود تو را	۱۴۳/۵
کاو بدید، آنچه ندید اهل جهان	چون نبی آگه کنندست از نهان	۱۴۳/۶
که چنین رنجی بر آرد از تو سر	گر طیبی گویدت: غوره مخور	۱۴۳/۷
پس تو ناصح را مؤثم میکنی	تو بگوئی: فال بد چون می زنی؟	۱۴۳/۸
آن چنان کاری مکن اندر بسیج	ور منجم گویدت: امروز هیچ	۱۴۳/۹
تا نگردي نادم و خاسر از آن	زانکه نیکو نیست روز، امروز هان	۱۴۳/۱۰
یک دو باره راست آمد، میخری	صد ره ار بینی دروغ اختری	۱۴۳/۱۱
صحتش چون ماند از تو در غلاف؟	این نجوم ما نشد هرگز خلاف	۱۴۳/۱۲
می کنند آگاه و ما، خود از عیان	آن طیب و آن منجم، ازگمان	۱۴۳/۱۳
حمله می آرد به سوی منکران	دود می بینیم و آتش از کران	۱۴۳/۱۴
که زیان ماست، قال شوم فال	تو همی گوئی: خمش کن زین مقال	۱۴۳/۱۵
فال بد با توست، هر جا میروی	ای که نصح ناصحان را نشنوی	۱۴۳/۱۶
او ز بامی بیندت، آگه کند	افعی بر پشت تو بر میرود	۱۴۳/۱۷
گوید او خوش باش، خود رفت این سخن	گوئیش: خاموش و، غمگینم مکن	۱۴۳/۱۸

تلخ گردد جمله شادی کردنت	چون زند افعی دهان برگردنت	۱۴۳/۱۹
چون نبردیدی گریبان در فغان؟	پس بدو گوئی: همین بود ای فلان؟	۱۴۳/۲۰
تا مرا از جد نمودی آن بدی	یا ز بالایم تو سنگی میزدی	۱۴۳/۲۱
تو بگوئی: نی، که شادم کرده ای	* او بگوید: زانکه می آزرده ای	۱۴۳/۲۲
تا رهانم من تو را زین خشک بند	گفت: من کردم جوانمردی به پند	۱۴۳/۲۳
من بسی گفتم، تو را روزی نبود	گوید او: آزرده میگشتی، چه سود؟	۱۴۳/۲۴
مایه ایذا و طغیان ساختی	از لثیمی حق آن نشناختی	۱۴۳/۲۵
بدکند با تو، چو نیکوئی کنی	این بود خوی لثیمان دنی	۱۴۳/۲۶
که لثیم است و نسازد نیکویش	نفس را زین صبر میکن منحیش	۱۴۳/۲۷
هر یکی را او عوض هفصد دهد	با کریمی گرکند، احسان سزد	۱۴۳/۲۸
بنده ای گردد تو را بس با وفا	با لثیمی چون کنی قهر و جفا	۱۴۳/۲۹
باز در دوزخ نداشان ربّنا	کافران، کآرند در نعمت جفا	۱۴۳/۳۰
چون وفا بینند خود جافی شوند	که لثیمان در جفا، صافی شوند	۱۴۳/۳۱

۱۴۴. حکمت در آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد منکران گردد که اَنْثِيَا طَوْعاً اَوْ كَرْهًا

پای بند مرغ بیگانه فح است	مسجد طاعاتشان خود دوزخ است	۱۴۴/۱
کاندر او ذاکر شود حق را مقیم	هست زندان، صومعه دزد و لثیم	۱۴۴/۲
شد عبادتگاه گردن کش، سقر	چون عبادت بود مقصود از بشر	۱۴۴/۳
لیک ازو مقصود، این خدمت بُدست	آدمی را هست در هر کار دست	۱۴۴/۴
جز عبادت نیست مقصود از جهان	ما خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ اِیْنَ بَخْوَان	۱۴۴/۵
گر تو اش بالمش کنی هم می شود	گر چه مقصود از کتاب آن فن بود	۱۴۴/۶
علم بود و دانش و ارشاد و سود	لیک ازو مقصود این بالمش نبود	۱۴۴/۷
برگزیدی بر ظفر ادبیر را	گر تو میخی ساختی شمشیر را	۱۴۴/۸
لیک هر یک آدمی را معبدیست	گر چه مقصود از بشر علم و هدیست	۱۴۴/۹
معبد مرد لثیم، اَسْقَمْتَهُ	معبد مرد کریم، اَکْرَمْتَهُ	۱۴۴/۱۰
مرکریمان را بده، تا بر دهند	مر لثیمان را بزنی، تا سر نهند	۱۴۴/۱۱
دوزخ آنها را و، اینها را مزید	لاجرم حق هر دو مسجد آفرید	۱۴۴/۱۲

۱۴۵. بیان آن که حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخرکردن جباران که مسخر حق نباشند ساخته است چنان

که موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر ربض قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل وقت

در آمدن که ادْخُلُوا الْاَبَابَ سُجَّدًا وَّ قُولُوا حِطَّةً نَغْفِرْ لَكُمْ

تا فرود آرند سر، قوم زحیر	ساخت موسی قدس، در باب صغیر	۱۴۵/۱
دوزخ آن باب صغیر است و نیاز	زانکه جباران بُدند و سر فراز	۱۴۵/۲
از شهان باب صغیری ساخت هان	آنچنان که حق ز لحم و استخوان	۱۴۵/۳

چون که سجده کبریا را دشمنند	اهل دنیا، سجده ایشان کنند	۱۴۵/۴
نام آن محراب میر و پهلوان	ساخت سرگین دانگی محرابشان	۱۴۵/۵
نیشکر نی، لیک در صورت نی اید	لایق این حضرت پاکی، نه اید	۱۴۵/۶
شیر را عار است، کاو را بگروند	آن سگان را این خسان خاضع شوند	۱۴۵/۷
موش که بود؟ تا ز شیران ترسد او	گر به باشد، شحنه هر موش خو	۱۴۵/۸
خوفشان کی ز آفتاب حق بود؟	خوف ایشان، از کلاب حق بود	۱۴۵/۹
"رب ادنی" در خور این ابلهان	"ربی الأعلی" است ورد آن شهان	۱۴۵/۱۰
بلکه آن آهوتگان مُشک ناف	موش کی ترسد ز شیران مصاف؟	۱۴۵/۱۱
توش خداوند و ولی نعمت نویس	رو به پیش دیگ لیس ای کاسه لیس	۱۴۵/۱۲
توش خداوند و ولی نعمت بگو	دیگ لیس، کاسه لیس را بجو	۱۴۵/۱۳
خشم گیرد میر و هم داند که هست	بس کن، ار شرحی بگویم دور دست	۱۴۵/۱۴
با لئیمان، تا نهد گردن لئیم	حاصل آن آمد، که بدکن ای کریم	۱۴۵/۱۵
چون لئیمان، نفس بد، کفران کند	با لئیم نفس، چون احسان کند؟	۱۴۵/۱۶
اهل نعمت طاغی اند و ما کردند	زین سبب بُد کاهل محنت شاکرند	۱۴۵/۱۷
هست شاکر خسته صاحب عبا	هست طاغی بگلر زرین قبا	۱۴۵/۱۸
شکر میروید ز بلوی و سقم	شکر کی روید ز املاک و نعم؟	۱۴۵/۱۹

۱۴۶. قصه عشق صوفی بر سفره تهی از خورش

چرخ میزد، جامه ها را میدرید	صوفی بر میخ روزی سفره دید	۱۴۶/۱
قحطها و دردها را، نک دوا	بانگ میزد: نک نوای بی نوا	۱۴۶/۲
هرکه صوفی بود، با او یار شد	چونکه دود و سوز او بسیار شد	۱۴۶/۳
تا که چندی مست و بی خود می شدند	* کخ کخی و های و هوئی میزدند	۱۴۶/۴
سفره آویخته، از نان تهیست	بوالفضولی گفت صوفی را: که چیست؟	۱۴۶/۵
بیخبر از خویش و عاشق نیستی	گفت: رو رو، نقش بی معنیستی	۱۴۶/۶
بند هستی نیست، هرکاو صادق است	عشق نان، بی نان غذای عاشق است	۱۴۶/۷
عاشقان را هست بی سرمایه سود	عاشقان را کار نبود با وجود	۱۴۶/۸
دست نی و، گو ز میدان میبرند	بال نی و، گرد عالم میبرند	۱۴۶/۹
دست ببریده همی زنبیل بافت	آن فقیری کاو ز معنی بوی یافت	۱۴۶/۱۰
چون عدم، یک رنگ و نفس واحدند	عاشقان اندر عدم خیمه زدند	۱۴۶/۱۱
مر پری را بوی باشد لوت و پوت	شیر خواره کی شناسد ذوق لوت؟	۱۴۶/۱۲
چونکه خوی اوست، ضد خوی او	آدمی کی بو برد از بوی او؟	۱۴۶/۱۳
تو نیابی آن، ز صد من لوت خوش	یابد از بو، آن پری بوی کش	۱۴۶/۱۴
آب باشد پیش سبطی جمیل	پیش قبطی خون بود آن آب نیل	۱۴۶/۱۵
غرقه گه باشد ز فرعون عوان	جاده باشد بحر ز اسرائیلیان	۱۴۶/۱۶

لیک بُد بر هود و بر قومش ظفر	* باد بُد بر عادیان گرز و تبر	۱۴۶/۱۷
لیک بر نمرود باشد زهر مار	* گلستان باشد بر ابراهیم نار	۱۴۶/۱۸
لیک باشد بر دگر مرغان زیان	* بر سمندر باشد آتش خاندان	۱۴۶/۱۹
لیک حلوا بر خسان بلوا بود	* نزد عاشق درد و غم حلوا بود	۱۴۶/۲۰

۱۴۷. مخصوص بودن یعقوب علیه السلام به چشیدن جام حق از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و

حرمان برادران و غیرهم از این هر دو

* و آنچه او از بوی او اندر کشید	آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید	۱۴۷/۱
خاص او بُد، آن به اخوان کی رسید؟	و آنچه در وی بود و اندر وی بدید*	۱۴۷/۲
و آن به کین، از بهر او چه می کند	این ز عشقش، خویش در چه می کند	۱۴۷/۳
پیش یعقوب است پُر، کاو مشتهیست	سفره او پیش این از نان تهیست	۱۴۷/۴
لا صلاة گفت إلا بالطهور	روی ناشسته، نبیند روی حور	۱۴۷/۵
جوع از این روی است، قوت جانها	عشق باشد لوت و پوت جانها	۱۴۷/۶
بوی نانش میرسد از دور جا	جوع یوسف بود مر یعقوب را	۱۴۷/۷
بوی پیراهان یوسف می نیافت	آن که بستد پیرهن را می شتافت	۱۴۷/۸
چونکه بُد یعقوب، می بوئید بو	و آنکه صد فرسنگ ز آن سو بود او	۱۴۷/۹
حافظ علم است آن کس نی حیب	ای بسا عالم، ز دانش بی نصیب	۱۴۷/۱۰
گر چه باشد مستمع از جنس عام	مستمع از وی همی یابد مشام	۱۴۷/۱۱
چون به دست آن نخاسی جاریه است	زانکه پیراهن به دستش عاریه است	۱۴۷/۱۲
در کف او، از برای مشتریست	جاریه پیش نخاسی سرسریست	۱۴۷/۱۳
هر یکی را سوی دیگر، راه نی	قسمت حق است روزی دادنی	۱۴۷/۱۴
یک خیال زشت، راه این زده	یک خیال نیک، باغ آن شده	۱۴۷/۱۵
وین خیالی، عالمی بر هم زده	* آن خیالی، از اثر باغی شده	۱۴۷/۱۶
و ز خیالی دوزخ و جای گداخت	آن خدایی کز خیالی، باغ ساخت	۱۴۷/۱۷
پس که داند جای گلخنهای او؟	پس، که داند راه گلشنهای او؟	۱۴۷/۱۸
کز کدامین رُکن جان، آید خیال	دیده بان دل نبیند در مجال	۱۴۷/۱۹
کون او را نیست کرده، کون حق	* جز مگر آن دل که دارد عون حق	۱۴۷/۲۰
بندکردی راه هر ناخوش خیال	گر بدیدی مطلعش را ز احتیال	۱۴۷/۲۱
که بود مرصاد و در بند عدم	کی رسد جاسوس را آن جا قدم؟	۱۴۷/۲۲
قبض اعمی این بود، ای شهریار	دامن فضلش به کف کن، کور وار	۱۴۷/۲۳
نیک بختی که تقی جان وی است	دامن او، امر و فرمان وی است	۱۴۷/۲۴
و آن یکی پهلوی او اندر عذاب	آن یکی در مرغزار و جوی آب	۱۴۷/۲۵
وین عجب مانده، که این در حبس کیست؟	او عجب مانده، که ذوق این ز چیست؟	۱۴۷/۲۶
هین چرا زردی؟ که اینجا صد دواست	هین چرا خشکی؟ که اینجا چشمه هاست	۱۴۷/۲۷

گمید ای جان، من نیارم آمدن	همنشینا، هین در آ اندر چمن	۱۴۷/۲۸
گمیدش نی نی، نتانم، تو بایست	* هین بیا جانا که پایت بسته نیست	۱۴۷/۲۹
۱۴۸. حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و انس عظیم داشت در نماز و مناجات با حق		
بوکه یابی زین بیان سر نهفت	* یک مثل آمد در این معنی به گفت	۱۴۸/۱
گوش بگشا تا بری زآن حصه ای	اندرین معنی بگویم قصه ای	۱۴۸/۲
بود سنقر نام، او را یک غلام	در زمانی بود امیری از کرام	۱۴۸/۳
بانگ زد: سنقر، هلا بردار سر	میر شد محتاج گرمابه سحر	۱۴۸/۴
تا به گرمابه رویم، ای ناگزیر	طاس و مندیل و گل از التون بگیر	۱۴۸/۵
برگرفت و رفت با او، دو به دو	سنقر آمد، طاس و مندیل نکو	۱۴۸/۶
آمد اندر گوش سنقر در ملا	مسجدی در ره بُد و بانگ صلا	۱۴۸/۷
گفت: ای میر من، ای بنده نواز	بود سنقر سخت مولع در نماز	۱۴۸/۸
تا گذارم فرض و خوانم لم یکن	تو بدین دکان زمانی صبرکن	۱۴۸/۹
منتظر از باده پندار مست	* رفت سنقر، میر بر دکان نشست	۱۴۸/۱۰
کرد یک ساعت توقف بر دکان	* میر از بهر دل آن زنده جان	۱۴۸/۱۱
از نماز و وردها فارغ شدند	* چون امام و قوم بیرون آمدند	۱۴۸/۱۲
میر سنقر را زمانی چشم داشت	سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت	۱۴۸/۱۳
گفت: می نگذارم ای ذو فنون	گفت: ای سنقر، چرا نائی برون؟	۱۴۸/۱۴
نیستم غافل، که در گوش منی	صبرکن، نک آمدم، ای روشنی	۱۴۸/۱۵
تا که عاجزگشت از تیباش مرد	هفت نوبت صبرکرد و بانگ کرد	۱۴۸/۱۶
تا برون آیم هنوز، ای محترم	پاسخش این بود: می نگذارم	۱۴۸/۱۷
کیت وا میدارد؟ آنجا کت نشانند؟	گفت: آخر مسجد اندر کس نماند	۱۴۸/۱۸
بسته است او هم مرا از اندرون	گفت: آنکه بسته است از برون	۱۴۸/۱۹
می نبگذارم مرا کایم برون	آنکه نگذارد تو را کائی درون	۱۴۸/۲۰
او بدین سو بست پای این رهی	آنکه نگذارد کز این سو پا نهی	۱۴۸/۲۱
خاکیان را بحر نگذارد درون	ماهیان را بحر نگذارد برون	۱۴۸/۲۲
حیله و تدبیر اینجا باطل است	اصل ماهی ز آب و، حیوان از گل است	۱۴۸/۲۳
دست در تسلیم زن، و اندر رضا	قفل زفت است و گشاینده خدا	۱۴۸/۲۴
این گشایش نیست جز از کبریا	ذره ذره گر شود مفتاحها	۱۴۸/۲۵
یابی آن بخت جوان از پیر خویش	چون فراموش شود تدبیر خویش	۱۴۸/۲۶
بنده گشتی، آنکه آزادت کنند	چون فراموش خودی، یادت کنند	۱۴۸/۲۷
بندگی کن، بندگی کن، بندگی	* گر تو خواهی حرّی و دل زندگی	۱۴۸/۲۸
فانی حق شوکه تا یابی بقا	* از خودی بگذر که تا یابی خدا	۱۴۸/۲۹
محو شو، والله اعلم بالیقین	* گر تو را باید وصال راستین	۱۴۸/۳۰

۱۴۹. نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرایی منکران قوله حَتَّىٰ إِذَا اسْتَيْأَسَ الرُّسُلُ الخ

انبیا گفتند با خاطر: که چند	۱۴۹/۱
چند کوبیم آهن سردی ز غی؟	۱۴۹/۲
دُمّ خر پیمودن آخر تا به چند؟	۱۴۹/۳
جنبش خلق از قضا و وعده است	۱۴۹/۴
نفس اول راند بر نفس دوم	۱۴۹/۵
لیک هم میدان و، خر میران چو تیر	۱۴۹/۶
* تو نمی دانی که آخر کیستی	۱۴۹/۷
* چون نهی بر پشت کشتی بار را	۱۴۹/۸
تو نمی دانی که از هر دو که ای	۱۴۹/۹
گر بگوئی: تا ندانم من کیم	۱۴۹/۱۰
من در این ره ناجی ام یا غرقه ام؟	۱۴۹/۱۱
من نخواهم رفت این ره با گمان	۱۴۹/۱۲
هیچ بازرگانی ناید ز تو	۱۴۹/۱۳
تاجر ترسنده طبع شیشه جان	۱۴۹/۱۴
بل زیان دارد که محروم است و خوار	۱۴۹/۱۵
چونکه بر بوک است جمله کارها	۱۴۹/۱۶
نیست دستوری در اینجا فتح باب	۱۴۹/۱۷
میدهم این را و آن را وعظ و پند	
در میدن در قفس هین تا به کی؟	
چون نیفزاید جوی؟ جز ریشخند	
تیزی دندان ز سوز معده است	
ماهی از سرگنده گردد، نی ز دُم	
چونکه بَلَّغْ گفت حق، شد ناگزیر	
جهدکن چندانکه دانی چیستی	
بر توکل میکنی آن کار را	
غرقه ای اندر سفر یا ناجه ای	
بر نخواهم تاخت بر کشتی و یم	
کشف گردان کز کدامین فرقه ام	
بر امید خشک، همچون دیگران	
زانکه در غیب است سر این دو رو	
در طلب نی سود دارد نی زیان	
نور او یابد، که باشد شعله خوار	
کار دین اولی، کز این یابی رها	
جز امید، الله أعلم بالصواب	

۱۵۰. بیان آن که ایمان مقلد خوف است و رجا

داعی هر پیشه اومید است و بوک	۱۵۰/۱
بامدادان چون سوی دکان رود	۱۵۰/۲
بوکه روزی نبودت، چون میروی؟	۱۵۰/۳
خوف حرمان ازل، در کسب لوت	۱۵۰/۴
گوئی: ار چه خوف حرمان هست پیش	۱۵۰/۵
هست در کوشش امیدم بیشتر	۱۵۰/۶
پس چرا در کار دین، ای بدگمان	۱۵۰/۷
یا ندیدی که اهل این بازار ما؟	۱۵۰/۸
زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود؟	۱۵۰/۹
آتش آن را رام چون خلخال شد	۱۵۰/۱۰
* از دم آن، مرده ای زنده شده	۱۵۰/۱۱
آهن آن را نرم همچون موم شد	۱۵۰/۱۲
* شد ورا در دفع دشمن، چوب، مار	۱۵۰/۱۳
گر چه گردنشان ز کوشش شد چو دوك	
بر امید و بوك روزی میدود	
خوف حرمان هست، تو چونی قوی؟	
چون نکردت سست اندر جستجوت؟	
هست اندر کاهلی این خوف بیش	
دارم اندر کاهلی افزون خطر	
دامت می گیرد این خوف زیان؟	
در چه سودند انبیا و اولیا؟	
اندر این بازار، چه بستند سود؟	
بحر آن را رام چون حمال شد	
ابر آنرا سایه بانی آمده	
باد آن را بنده و محکوم شد	
عنکبوتی شد مر این را پرده دار	

۱۵۱. بیان آنکه رسول صلی الله علیه و اله و سلم فرمود: ان لله تعالی اولیاء أخفیاء

قوم دیگر سخت پنهان میروند	۱۵۱/۱
این همه دارند و، چشم هیچ کس	۱۵۱/۲
هم کرامتشان، هم ایشان در حرم	۱۵۱/۳
یا نمیدانی کرمهای خدا؟	۱۵۱/۴
شش جهت عالم، همه اکرام اوست	۱۵۱/۵
گرکریمی گویدت: آتش درآ	۱۵۱/۶
* کاو ز آتش نرگس و نسرین کند	۱۵۱/۷
در حقیقت آتش از هیبت چو ماست	۱۵۱/۸

۱۵۲. حکایت مندیل در تنور انداختن انس بن مالک و ناسوختن

از انس، فرزند مالک آمدست	۱۵۲/۱
او حکایت کرد، کز بعد طعام	۱۵۲/۲
چرکن و آلوده، گفت: ای خادمه	۱۵۲/۳
در تنور پُر ز آتش در فکند	۱۵۲/۴
جمله مهمانان در آن حیران شدند	۱۵۲/۵
بعد یک ساعت بر آورد از تنور	۱۵۲/۶
قوم گفتند: ای صحابی عزیز	۱۵۲/۷
گفت: زآنکه مصطفی دست و دهان	۱۵۲/۸
ای دل ترسنده از نار و عذاب	۱۵۲/۹
چون جمادی را چنین تشریف داد	۱۵۲/۱۰
مرکلوخ کعبه را چون قبله کرد	۱۵۲/۱۱
بعد از آن گفتند با آن خادمه	۱۵۲/۱۲
چون فکندی زود آن ازگفت وی؟	۱۵۲/۱۳
این چنین دستار خوان قیمتی	۱۵۲/۱۴
گفت: دارم برکریمان اعتماد	۱۵۲/۱۵
میزی چه بود؟ اگر او گویدم	۱۵۲/۱۶
اندر اتم از کمال اعتقید	۱۵۲/۱۷
سر در اندازم، نه این دستار خوان	۱۵۲/۱۸
ای برادر، خود بر این اکسیر زن	۱۵۲/۱۹
آن دل مردی که از زن کم بود	۱۵۲/۲۰

۱۵۳. قصه فریاد رسیدن رسول صلی الله علیه و آله کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی درمانده بودند و دل

بر مرگ نهاده و شتران و خلق زبان بیرون انداخته

خشك شد از قحط بارانش قرب	اندر آن وادی گروهی از عرب	۱۵۳/۱
کاروانی، مرگ خود بر خوانده ای	در میان آن بیابان مانده ای	۱۵۳/۲
مصطفی پیدا شد از ره، بهر عون	ناگهانی آن مغیث هر دوکون	۱۵۳/۳
بر تف ریگ و ره صعب و سترگ	دید آنجا کاروانی بس بزرگ	۱۵۳/۴
خلق اندر ریگ هر سو ریخته	اشترانشان را زبان آویخته	۱۵۳/۵
چند یاری سوی آن کثبان روید	رحمش آمد، گفت: هین زوتر دوید	۱۵۳/۶
سوی میر خود به زودی میبرد	که سیاهی بر شتر مَشك آورد	۱۵۳/۷
سوی من آرید با فرمان مر	آن شتربان سیه را با شتر	۱۵۳/۸
بعد يك ساعت بدیدند آنچنان	سوی کثبان آمدند آن طالبان	۱۵۳/۹
راویه از آب صافی کرده پُر	بنده ای می شد سیه با یک شتر	۱۵۳/۱۰
این طرف فخر البشر خیر الوری	پس بدو گفتند: می خواند تو را	۱۵۳/۱۱
گفت: او آن ماه روی قند خو	گفت: من نشناسم او را، کیست او؟	۱۵۳/۱۲
مهتر و بهتر شفیع مجرمان	* سید و سرور محمد نور جان	۱۵۳/۱۳
گفت: مانا او مگر آن ساحر است؟	نوعها تعریف کردندش که هست	۱۵۳/۱۴
من نیایم جانب او نیم شبر	که گروهی را زبون کرد او به سحر	۱۵۳/۱۵
او فغان برداشت در تشنec و تف	کشکشانش آوردند آن طرف	۱۵۳/۱۶
گفت: نوشید آب و بردارید نیز	چون کشیدندش به پیش آن عزیز	۱۵۳/۱۷
اشتران و هرکسی ز آن آب خورد	جمله را ز آن مَشك او سیراب کرد	۱۵۳/۱۸
ابرگردون خیره ماند از رشك او	راویه پرکرد و مَشك از مَشك او	۱۵۳/۱۹
سرد گردد سوز چندان هاویه	این کسی دیدست کز يك راویه	۱۵۳/۲۰
گشت چندین مَشك پُر، بی اضطراب	این کسی دیدست کز يك مَشك آب	۱۵۳/۲۱
میرسید از امر او از بحر اصل	مَشك، خود رو پوش بود و موج فضل	۱۵۳/۲۲
و آن هوا گردد ز سردی آبها	آب از جوشش همی گردد هوا	۱۵۳/۲۳
آب رویانید تکوین از عدم	بلکه بی اسباب و بیرون زین حکم	۱۵۳/۲۴
در سبب از جهل بر چفسیده ای	تو ز طفلی چون سببها دیده ای	۱۵۳/۲۵
سوی این رو پوشها، ز آن مایلی	با سببها، از مسبب غافلی	۱۵۳/۲۶
رینا و ریناها میکنی	چون سببها رفت بر سر میزنی	۱۵۳/۲۷
چون ز صنعم یادکردی؟ ای عجب!	رب همی گوید برو سوی سبب	۱۵۳/۲۸
ننگرم سوی سبب و آن دمدمه	گویدش: زین پس تو را بینم همه	۱۵۳/۲۹
ای تو اندر توبه و میثاق سست	گویدش: رُدُّوا لَعَادُوا کار توست	۱۵۳/۳۰
رحمتم پُر است، بر رحمت تنم	ليك من آن ننگرم، رحمت کنم	۱۵۳/۳۱
ازکرم این دم، چو میخوانی مرا	ننگرم عهد بَدَت، بدهم عطا	۱۵۳/۳۲
وز تو بَد عهدی و تقصیر و خطا	از من آید جمله احسان و وفا	۱۵۳/۳۳

لیک معذوری، همین را دیده ای	* حاصل آنکه در سبب پیچیده ای	۱۵۳/۳۴
یا محمد چیست این؟ ای بحر خو	قافله حیران شد اندر کار او	۱۵۳/۳۵
غرقه کردی هم عرب هم کرد را	کرده ای رو پوش مشک خرد را	۱۵۳/۳۶

۱۵۴. مشک آن غلام از غیب پُر آب کردن به معجزه و آن غلام سیاه را سپید رو کردن باذن الله تعالی

تا نگویی در شکایت نیک و بد	ای غلام، اکنون تو پُر بین مشک خود	۱۵۴/۱
میدمید از لامکان ایمان او	آن سیه حیران شد از برهان او	۱۵۴/۲
مشک او رو پوش فیض آن شده	چشمه ای دید از هوا ریزان شده	۱۵۴/۳
تا معین چشمه غیبی بدید	زان نظر رو پوشها هم بر درید	۱۵۴/۴
شد فراموشش ز خواجه و ز مقام	چشمها پر آب کرد آن دم غلام	۱۵۴/۵
زلزله افکند در جاننش اله	دست و پایش ماند از رفتن به راه	۱۵۴/۶
که به خویش آ، باز رو ای مستفید	باز بهر مصلحت بازش کشید	۱۵۴/۷
این زمان در ره درآ، چالاک و چُست	وقت حیرت نیست، حیرت پیش توست	۱۵۴/۸
بوسه های عاشقانه بس بداد	دستهای مصطفی بر رو نهاد	۱۵۴/۹
آن زمان مالید و کرد او فرخش	مصطفی، دست مبارک بر رخش	۱۵۴/۱۰
همچو بدر و روز روشن شد شبش	شد سپید آن زنگی زاده حبش	۱۵۴/۱۱
گفتش: اکنون رو به ده، واگوی حال	یوسفی شد در جمال و در دلال	۱۵۴/۱۲
پای می نشناخت در رفتن ز دست	او همی شد بی سر و بی پای مست	۱۵۴/۱۳
سوی خواجه از نواحی کاروان	پس بیامد با دو مشک پُر روان	۱۵۴/۱۴
کان غلامش دیر می آمد نه زود	* خواجه بر ره منتظر بنشسته بود	۱۵۴/۱۵

۱۵۵. دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست و گفتن که غلام مرا تو کشته ای خون او تو را گرفته و

خدا تو را به دست من انداخت

از تحیر اهل آن ده را بخواند	خواجه از دورش بدید و خیره ماند	۱۵۵/۱
پس کجا شد بنده زنگی چنین؟	راویۀ ما، اشتر ما هست این	۱۵۵/۲
می زند بر نور روز، از روش نور	این یکی بدریست، می آید ز دور	۱۵۵/۳
یا بدو گرگی رسید و کشته شد؟	کو غلام ما؟ مگر سرگشته شد؟	۱۵۵/۴
اشترش آورد اینجا از قدر	* یا مگر او را بکشت این بد گهر	۱۵۵/۵
از یمن زادی و یا ترکیستی؟	چون بیامد پیش، گفتش: کیستی؟	۱۵۵/۶
گر بکشتی وانما، حیلت مجو	گو غلامم را چه کردی؟ راست گو	۱۵۵/۷
چون به پای خود در این خون آمدم؟	گفت: گرکشتم، به تو چون آمدم؟	۱۵۵/۸
راست باید گفت سرّ این فنت	* گفت: نی نی، در نگیرد با منت	۱۵۵/۹
کرد دست فضل یزدان روشنم	کو غلام من؟ بگفت: اینک منم	۱۵۵/۱۰
صاحب فضلای و قدری گشته ام	* دیده ام صدری و، بدری گشته ام	۱۵۵/۱۱

هین نخواهی رست از من، جز به راست	هی چه می گوئی؟ غلام من کجاست؟	۱۵۵/۱۲
جمله واگویم یکایک من تمام	گفت: اسرار تو را با آن غلام	۱۵۵/۱۳
تا به اکنون، بازگویم ماجرا	ز آن زمانی که خریدی تو مرا	۱۵۵/۱۴
گر چه از شبدیز من صبحی گشود	تا بدانی که همانم در وجود	۱۵۵/۱۵
فارغ از رنگ است و از ارکان خاک	رنگ، دیگر شد، ولیکن جان پاک	۱۵۵/۱۶
آب نوشان ترك مُشك و خم کنند	تن شناسان، زود ما را گم کنند	۱۵۵/۱۷
غرقة دریای بیچونند و چند	جان شناسان از عددها فارغند	۱۵۵/۱۸
یار بیش شو، نه فرزند قیاس	جان شو، از راه جان، جان را شناس	۱۵۵/۱۹
بهر حکمت را دو صورت گشته اند	چون ملك با عقل يك سر رشته اند	۱۵۵/۲۰
در پی هم همچو دنبال و سَرنَد	* آن ملك با عقل از یک گوهرند	۱۵۵/۲۱
وین خرد بگذاشت، پَر و فرگرفت	آن ملك چون مرغ، بال و پرگرفت	۱۵۵/۲۲
هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند	* لاجرم هر دو مناصر آمدند	۱۵۵/۲۳
هر دو آدم را معین و ساجدی	هم ملك هم عقل، حق را واجدی	۱۵۵/۲۴
بوده آدم را عدو و حاسدی	نفس و شیطان نیز ز اول واحدی	۱۵۵/۲۵
وآنکه نور مؤتمن دید، او خمید	آنکه آدم را بدن دید، او رمید	۱۵۵/۲۶
وین دو را دیده، ندیده غیر طین	آن دو دیده روشنان بوده از این	۱۵۵/۲۷
چون نشاید بر جهود انجیل خواند	این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند	۱۵۵/۲۸
کی توان بربط زدن در پیش کر؟	کی توان با شیعه گفتن از عمر؟	۱۵۵/۲۹
های و هوئی که بر آوردم بس است	لیک گر در ده به گوشه، يك کس است	۱۵۵/۳۰
ناطقی گردد مشرَح با رسوخ	مستحق شرح را، سنگ و کلوخ	۱۵۵/۳۱
که چنان طفلی سخن آغاز کرد	این نیاز مریمی بوده ست و درد	۱۵۵/۳۲
جزو جزوت گفت دارد در نهفت	جزو او، بی او برای او بگفت	۱۵۵/۳۳
منکری را چند دست و پا نهی	دست و پا شاهد شوندت ای رهی	۱۵۵/۳۴
ناطقه ناطق تو را دید و بخفت	ور نباشی مستحق شرح وگفت	۱۵۵/۳۵

۱۵۶. بیان آن که حق تعالی هر چه داد و آفرید از سماوات و ارض و اعیان و اعراض، همه به استدعای حاجت آفرید، خود را محتاج چیزی بایدکردن تا بدهد که **أَمَّنْ يَجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ، اضطرارگواه استحقاق است**

تایباید طالبی چیزی که جُست	هر چه روئید، از پی محتاج رُست	۱۵۶/۱
از برای دفع حاجات آفرید	حق تعالی کاین سماوات آفرید	۱۵۶/۲
مایه اش درد است و اصل مرحمت	* هرکه جويا شد، بیابد عاقبت	۱۵۶/۳
هرکجا فقری، نوا آنجا رود	هرکجا دردی، دوا آنجا رود	۱۵۶/۴
هرکجا پستیست، آب آنجا رود	هرکجا مشکل، جواب آنجا رود	۱۵۶/۵
تا بجوشد آبت از بالا و پست	آب کم جو، تشنگی آور به دست	۱۵۶/۶

کی روان گردد ز پستان شیر او؟	تا نزاید طفلك نازك گلو	۱۵۶/۷
تا شوی تشنه و، حرارت را گرو	رو بدین بالا و پستیها به دو	۱۵۶/۸
بانگ آب جو بنوشی، ای کیا	بعد از آن، از بانگ زنبور هوا	۱۵۶/۹
آب را گیری سوی او می کشیش	حاجت تو کم نباشد از حشیش	۱۵۶/۱۰
سوی زرع خشک، تا یابد خوشی	گوش گیری آب را و میکشی	۱۵۶/۱۱
ابر رحمت پُر ز آب کوثر است	زرع جان را کش جواهر مضمراست	۱۵۶/۱۲
تشنه باش الله أعلم بالصواب	تا سقاهم ربهم آید خطاب	۱۵۶/۱۳

۱۵۷. آمدن آن زن کافره با طفل شیر خواره به نزدیک مصطفی علیه السلام و ناطق شدن طفل عیسی وار به

معجزات رسول خدا

سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان	هم از آن ده، يك زنی از کافران	۱۵۷/۱
کودکی دو ماهه زن را برکنار	پیش پیغمبر در آمد با خمار	۱۵۷/۲
یا رسول الله قد جئنا إلیک	گفت کودک: سلم الله علیک	۱۵۷/۳
کیت افکنند این شهادت را بگوش؟	مادرش از خشم گفتش: هی خموش	۱۵۷/۴
که زبانت گشت در طفلی جریر	این کی ات آموخت ای طفل صغیر؟	۱۵۷/۵
در بیان با جبرئیل من رسیل	گفت: حق آموخت، و آنکه جبرئیل	۱۵۷/۶
می نبینی؟ کن به بالا منظرت	گفت: کو؟ گفتا که: بالای سرت	۱۵۷/۷
مر مرا گشته به صدگونه دلیل	ایستاده بر سر تو جبرئیل	۱۵۷/۸
بر سرت تابان، چو بدری کاملی	گفت: می بینی تو؟ گفتا که: بلی	۱۵۷/۹
بر علوم میرساند زین سفول	می بیاموزد مرا وصف رسول	۱۵۷/۱۰
چیست نامت؟ بازگو و شو مطیع	پس رسولش گفت: ای طفل رضیع	۱۵۷/۱۱
عبد عزی، پیش قوم بی تمیز	گفت: نامم پیش حق، عبد العزیز	۱۵۷/۱۲
حق آنکه دادت این پیغمبری	من ز عزی پاک و بیزار و بری	۱۵۷/۱۳
درس بالغ گفته چون اصحاب صدر	کودک دو ماهه همچون ماه بدر	۱۵۷/۱۴
تا دماغ طفل و مادر بوکشید	پس حنوط آن دم ز جنت در رسید	۱۵۷/۱۵
جان سپردن به بر این بوی حنوط	هر دو می گفتند: کز خوف سقوط	۱۵۷/۱۶
* جامد و نامیش صد مروق زند	آنکه تعریفش شهنشه خود کند	۱۵۷/۱۷
جامد و نامیش صد صدق بود	آن کسی را که معرف حق بود *	۱۵۷/۱۸
مرغ و ماهی مرورا حارس شود	آن کسی را کش خدا حافظ بود	۱۵۷/۱۹
مصطفی بشنید از سوی علا	اندر این بودند، کآواز صلا	۱۵۷/۲۰
دست و رو را شست او زآن آب سرد	خواست آبی و وضو را تازه کرد	۱۵۷/۲۱

۱۵۸. ربودن عقاب موزه مصطفی علیه السلام را و بردن بر هوا و نگون کردن و از موزه ماری سیاه فرو افتادن

موزه را بر بود يك موزه ربای	هر دو پا شست و، به موزه کرد رای	۱۵۸/۱
-----------------------------	---------------------------------	-------

موزه را بر بود از دستش عقاب	دست سوی موزه برد آن خوش خطاب	۱۵۸/۲
پس نگون کرد و، از آن ماری فتاد	موزه را اندر هوا برد او چو باد	۱۵۸/۳
ز آن عنایت شد عقابش نیک خواه	در فتاد از موزه یک مار سیاه	۱۵۸/۴
گفت: هین بستان و رو سوی نماز	پس عقاب آن موزه را آورد باز	۱۵۸/۵
من ز ادب دارم شکسته شاخنی	از ضرورت کردم این گستاخنی	۱۵۸/۶
بی ضرورت، کش هوا فتوی دهد	وای کاوگستاخ پائی مینهد	۱۵۸/۷
این جفا دیدیم و خود بود آن وفا	پس رسولش شکر کرد و گفت: ما	۱۵۸/۸
تو غمم بردی و من در غم شدم	موزه بر بودی و، من درهم شدم	۱۵۸/۹
دل در آن لحظه به خود مشغول بود	گر چه هر غیبی خدا ما را نمود	۱۵۸/۱۰
دیدنم آن غیب را هم عکس توست	گفت: دور از تو که غفلت از تو رُست	۱۵۸/۱۱
نیست از من، عکس توست، ای مصطفی	مار در موزه بینم بر هوا	۱۵۸/۱۲
عکس ظلمانی همه گلخن بود	عکس نورانی همه روشن بود	۱۵۸/۱۳
عکس بیگانه همه کوری بود	عکس عبدالله همه نوری بود	۱۵۸/۱۴
پهلوی جنسی که خواهی می نشین	عکس هرکس را بدان، ای جان بین	۱۵۸/۱۵

۱۵۹. وجه عبرت گرفتن از این حکایت و یقین دانستن انَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا

تا شوی راضی تو در حکم خدا	عبرت است این قصه ای جان مر تو را	۱۵۹/۱
چون ببینی واقعه بد ناگهان	تا که زیرک باشی و نیکوگمان	۱۵۹/۲
تو چو گل خندان گه سود و زیان	دیگران گردند زرد از بیم آن	۱۵۹/۳
خنده نگذارد، نگردد منشی	زانکه گل، گر برگ برگش میکنی	۱۵۹/۴
خنده را من خود ز خار آورده ام	گوید: از خاری چرا افتم به غم؟	۱۵۹/۵
تو یقین دان که خریدت از بلا	هر چه از تو یاوه گردد از قضا	۱۵۹/۶
فی الفؤاد عند إتيان الترح	ما التصوف قال وجدان الفرح	۱۵۹/۷
در ربود آن موزه را ز آن نیک خو	آن عقابش را عقابی دان، که او	۱۵۹/۸
ای خنک عقلی که باشد بی غبار	تا رهاند پاش را از زخم مار	۱۵۹/۹
إن أتى السرحان و أردی شاتکم	گفت: لا تأسوا علی ما فاتکم	۱۵۹/۱۰
زانکه گر شد کهنه، آید باز نو	* لیک گفت: آن فوت شد، غمگین مشو	۱۵۹/۱۱
ور زیان بینی، غم آن را مَخَوْر	* گر بلا آید تو را انده مَبَر	۱۵۹/۱۲
و آن زیان، منع زیانهای سترگ	کان بلا، دفع بلاهای بزرگ	۱۵۹/۱۳
مال چون جمع آمد ای جان، شد وبال	* راحت جان آمد ایجان، فوت مال	۱۵۹/۱۴

۱۶۰. استدعا نمودن آن مرد از موسی زبان بهایم با طیور

که بیاموزم زبان جانوران	گفت موسی را یکی مرد جوان	۱۶۰/۱
عبرتی حاصل کنم در دین خود	تا بود کز بانگ حیوانات و دَد	۱۶۰/۲

چون زبانهای بنی آدم همه	۱۶۰/۳
بوکه حیوانات را وردی دگر	۱۶۰/۴
گفت موسی: روگذرکن زین هوس	۱۶۰/۵
عبرت و بیداری از یزدان طلب	۱۶۰/۶
گرم تر شد مرد ز آن منعش که کرد	۱۶۰/۷
گفت: ای موسی، چو نور تو بتافت	۱۶۰/۸
مر مرا محروم کردن زین مراد	۱۶۰/۹
این زمان قایم مقام حق توئی	۱۶۰/۱۰
گفت موسی: یا رب، این مرد سلیم	۱۶۰/۱۱
گر بیاموزم، زیان کارش بود	۱۶۰/۱۲
گفت: ای موسی بیاموزش که ما	۱۶۰/۱۳
گفت: یا رب او پشیمانی خورد	۱۶۰/۱۴
نیست قدرت هرکسی را سازوار	۱۶۰/۱۵
فقر از این رو فخر آمد جاودان	۱۶۰/۱۶
ز آن غنا و، ز آن غنی مردود شو	۱۶۰/۱۷
آدمی را عجز و فقر آمد امان	۱۶۰/۱۸
آن غم آمد ز آرزوهای فضول	۱۶۰/۱۹
آرزوی گِل بود گِل خواره را	۱۶۰/۲۰
در پی آب است و نان و دمدمه	
باشد از تدبیر هنگام گذر	
کاین خطر دارد بسی در پیش و پس	
نه از کتاب و از مقال و حرف و لب	
گرم تر گردد همی از منع، مرد	
هر چه چیزی بود، از تو چیز یافت	
لایق لطفت نباشد ای جواد	
یأس باشدگر مرا مانع شوی	
سخره کرده ستش مگر دیو رجیم؟	
ور نیاموزم دلش بد میشود	
رد نکردیم از کرم هرگز دعا	
دست خاید جامه ها را بر درد	
عجز بهتر مایه پرهیزکار	
که به تقوی ماند دستش نارسان	
که ز قدرت صبرها بدرود شد	
از بلای نفس پُر حرص و غمان	
که بدان خو کرده است آن صید غول	
گل شکر نگوارد آن بی چاره را	

۱۶۱. وحی آمدن از حق تعالی به موسی که بیاموزش چیزی که استدعا می کند یا بعضی از آن

بعد از آن وحی آمد از حضرت که رو	۱۶۱/۱
گفت یزدان: تو بده بایست او	۱۶۱/۲
اختیار آمد عبادت را نمک	۱۶۱/۳
گردش او را نه اجر و نی عقاب	۱۶۱/۴
جمله عالم خود مسبح آمدند	۱۶۱/۵
تیغ در دستش نه، از عجزش بکن	۱۶۱/۶
زانکه کَرْمُنَا شد آدم ز اختیار	۱۶۱/۷
مومنان کان عسل، زنبوروار	۱۶۱/۸
زانکه مومن، خورد بگزیده نبات	۱۶۱/۹
باز کافر خورد شربت از صدید	۱۶۱/۱۰
اهل الهام خدا، عین الحیات	۱۶۱/۱۱
در جهان این مدح و شاباش و زهی	۱۶۱/۱۲
جمله رندان چونکه در زندان روند	۱۶۱/۱۳
چونکه قدرت رفت، کاسد شد عمل	۱۶۱/۱۴
هر چه میگوید به لطف خود شنو	
برگشا در اختیار آن دست او	
ور نه می گردد به ناخواه این فلک	
که اختیار آمد هنر وقت حساب	
نیست آن تسبیح جبری مزدمند	
تا که غازی گردد او یا راه زن	
نیم زنبور عسل شد، نیم مار	
کافران خود کان زهری، همچو مار	
تا چو نحلی گشت ریق او حیات	
هم ز قوتش زهر شد در وی پدید	
اهل تسویل هوا، سم الممات	
ز اختیار است و حفاظ و آگهی	
متقی و زاهد و حق خوان شوند	
هین که تا سرمایه نستاند اجل	

وقت قدرت را نگه دار و بین	* قدرتت سرمایه سود است هین	۱۶۱/۱۵
در کف درکش عنان اختیار	آدمی بر خنگ گَرَمنا سوار	۱۶۱/۱۶
که مرادت زرد خواهد کرد چهر	باز موسی داد پند او را به مهر	۱۶۱/۱۷
دیو دادست برای مکر درس	ترك این سودا بگو، و ز حق بترس	۱۶۱/۱۸
کاین مرادت افکند در صد تعب	* هین برو درد سر خود کم طلب	۱۶۱/۱۹

۱۶۲. قانع شدن آن مرد طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی علیه السلام

نطق مرغ خانگی که اهل پَر است	گفت: باری نطق سگ کاو بر در است	۱۶۲/۱
نطق این هر دو شود بر تو پدید	گفت موسی: هین تو دانی، در رسید	۱۶۲/۲
ایستاد او منتظر بر آستان	بامدادان از برای امتحان	۱۶۲/۳
پاره ای نان بیات، آثار زاد	خادمه سفره بیفشاند و فتاد	۱۶۲/۴
گفت سگ: کردی تو بر ما ظلم، رو	در ربود آن را خروسی چون گرو	۱۶۲/۵
عاجزم در دانه خوردن در وطن	دانه گندم توانی خورد و، من	۱۶۲/۶
تو توانی خورد و، من نی، ای طروب	گندم و جو را و باقی حبوب	۱۶۲/۷
میربایی این قدر را از سگان	این لب نانی که قسم ماست آن	۱۶۲/۸

۱۶۳. جواب خروس سگ را

که عوض بدهد خدا زین به دگر	پس خروسش گفت: تن زن، غم مخور	۱۶۳/۱
روز فردا سیر خور، کم کن حزن	اسب این خواجه سقط خواهد شدن	۱۶۳/۲
روزی وافر بود بی جهد و کسب	مر سگان را عید باشد مرگ اسب	۱۶۳/۳
پیش سگ شد آن خروسک روی زرد	اسب را بفروخت چون بشنید مرد	۱۶۳/۴
آن خروس و، سگ بر او لب برگشود	روز دیگر همچنان نان را ربود	۱۶۳/۵
ظالمی و کاذبی و بی فروغ	کای خروس عشوه ده، چند این دروغ؟	۱۶۳/۶
کور اخترگوی و، محرومی ز راست	اسب کش گفתי سقط گردد کجاست؟	۱۶۳/۷
که سقط شد اسب او جای دگر	گفت او را آن خروس با خبر	۱۶۳/۸
آن زیان انداخت او بر دیگران	اسب را بفروخت، جَست او از زیان	۱۶۳/۹
مر سگان را باشد آن نعمت فقط	لیک فردا استرش گردد سقط	۱۶۳/۱۰
یافت از غم، وز زیان، آن دم محیص	زود استر را فروشید آن حریص	۱۶۳/۱۱
ای امیرکاذبان با طبل و کوس	روز ثالث گفت سگ با آن خروس	۱۶۳/۱۲
دوغی ای نا اهل، دوغی، دوغ، دوغ	* تا به کی گوئی دروغ، ای بی فروغ؟	۱۶۳/۱۳
لیک فردایش غلام آید مصاب	گفت: او بفروخت استر را شتاب	۱۶۳/۱۴
بر سگ و خواهنده ریزند اقربا	چون غلام او بمیرد ناناها	۱۶۳/۱۵
رَست از خسران و، رخ را بر فروخت	این شنید و آن غلامش را فروخت	۱۶۳/۱۶
رَستم از سه واقعه اندر زمن	شکرها میکرد و شادیهها که من	۱۶۳/۱۷

۱۶۴. خجل گشتن خروس پیش سگ به سبب دروغ شدن در آن سه وعده

کای خروس ژاژخا، کو طاق و جفت؟	روز دیگر آن سگ محروم گفت	۱۶۴/۱
خود نپرد جز دروغ از وکر تو	چند چند؟ آخر دروغ و مکر تو	۱۶۴/۲
که بگردیم از دروغی ممتحن	* گفت: حاشا از من و از جنس من	۱۶۴/۳
هم رقیب آفتاب و وقت جو	ما خروسان چون موذن راست گو	۱۶۴/۴
گرکنی بالای ما طشتی نگون	پاسبان آفتابیم از درون	۱۶۴/۵
در بشر واقف ز اسرار خدا	پاسبان آفتابند اولیا	۱۶۴/۶
داد هدیه آدمی را در جهاز	اصل ما را حق پی بانگ نماز	۱۶۴/۷
در اذان، آن مقتل ما می شود	گر به ناهنگام سهو از ما رود	۱۶۴/۸
خون ما را میکند خوار و مباح	گفت ناهنگام "حی علی الفلاح"	۱۶۴/۹
آن خروس جان وحی آمد فقط	آنکه معصوم آمد و، پاک از غلط	۱۶۴/۱۰
شد زیان مشتری آن یک سری	آن غلامش مُرد پیش مشتری	۱۶۴/۱۱
خون خود را ریخت، آن دریاب نیک	اوگریزاید مالش را ولیک	۱۶۴/۱۲
جسم و مال ماست، جانها را فدای	یک زیان، دفع زیانها میشدی	۱۶۴/۱۳
میدهی تو مال و، سر را میخری	پیش شاهان در سیاست گستری	۱۶۴/۱۴
می گریزانی ز داور مال را	اعجمی چون گشته ای اندر قضا	۱۶۴/۱۵

۱۶۵. خبرکردن خروس از مرگ خواجه

گاو خواهدکشت وارث در حنین	لیک فردا خواهد او مردن یقین	۱۶۵/۱
روز فردا، نک رسیدت لوت زفت	صاحب خانه بخواهد مرد و رفت	۱۶۵/۲
در میان کوی یابد خاص و عام	پاره های نان و لالنگ و طعام	۱۶۵/۳
بر سگان و سائلان ریزد سبک	گاو قربانی و، نانهای تُنک	۱۶۵/۴
بُد قضاگردان این مغرور خام	مرگ اسب و استر و مرگ غلام	۱۶۵/۵
مال افزون کرد و خون خویش ریخت	از زیان مال و درد آن گریخت	۱۶۵/۶
کان بلا بر تن، بقای جانهاست	این ریاضتهای درویشان چراست؟	۱۶۵/۷
چون کند تن را سقیم و هالکی؟	تا بقای خود نیابد سالکی	۱۶۵/۸
تا نبیند داده را جانش بدل	دست کی جنبد به ایثار و عمل؟	۱۶۵/۹
آن خدای است، آن خدای است، آن خدا	آنکه بدهد بی امیدی سودها	۱۶۵/۱۰
نورگشت و تابش مطلق گرفت	یا ولی حق، که خوی حق گرفت	۱۶۵/۱۱
کی فقیری بی عوض گوید که: گیر؟	کاو غنی است و، جز او جمله فقیر	۱۶۵/۱۲
او پیازکنده را ندهد ز دست	تا نبیند کودکی که سبب هست	۱۶۵/۱۳
بر دکانها شسته بهر این عوض	این همه بازار، بهر این غرض	۱۶۵/۱۴

و اندرون دل عوضها می تنند	صد متاع خوب عرضه میکنند	۱۶۵/۱۵
که نگیرد آخرت آن آستین	یک سلامی نشنوی ای مرد دین	۱۶۵/۱۶
من سلامی، ای برادر، والسلام	بی طمع نشنیده ام از خاص و عام	۱۶۵/۱۷
خانه خانه، جا به جا و، کو به کو	جز سلام حق، تو هین آن را بجو	۱۶۵/۱۸
هم پیام حق شنیدم، هم سلام	از دهان آدمی خوش مشام	۱۶۵/۱۹
من همی نوشم به دل، خوشتر ز جان	وین سلام باقیان بر بوی آن	۱۶۵/۲۰
کاتش اندر دودمان خود زدست	ز آن سلام او سلام حق شدست	۱۶۵/۲۱
ز آن بود اسرار حقش در دو لب	مرده است از خود شده زنده به رب	۱۶۵/۲۲
رنج این تن، روح را پایندگی است	مردن تن در ریاضت، زندگی است	۱۶۵/۲۳
می شنود او از خروشش این حدیث	گوش بنهاده بُد آن مرد خبیث	۱۶۵/۲۴

۱۶۶. دویدن آن شخص به سوی موسی به زنده‌ی چون از خروس خبر مرگ خود شنید

بر در موسی کلیم الله رفت	چون شنید اینها، دوان شد تیز و تفت	۱۶۶/۱
که مرا فریاد رس زین، ای کلیم	رو همی مالید بر خاک او ز بیم	۱۶۶/۲
چونکه استاگشته ای، برجه ز چه	گفت: رو بفروش خود را و بره	۱۶۶/۳
کیسه و همیانها را کن دو تو	بر مسلمانان، زیان انداز تو	۱۶۶/۴
که در آئینه عیان شد مر ترا	من درون خشت دیدم این قضا	۱۶۶/۵
اندر آخر ببیند، از دانش مقل	عاقل اول ببند آخر را به دل	۱۶۶/۶
مر مرا در سر مزن در رو ممال	باز زاری کرد کای نیکو خصال	۱۶۶/۷
ناسزایم را تو ده حُسن الجزا	از من آن آمد که بودم ناسزا	۱۶۶/۸
نیست سنت کاید آن واپس به سر	گفت: تیری جَست از شست، ای پسر	۱۶۶/۹
تا که ایمان آن زمان با خود بری	لیک در خواهم ز نیکو داوری	۱۶۶/۱۰
چونکه با ایمان روی پاینده ای	چونکه ایمان برده باشی زنده ای	۱۶۶/۱۱
تا دلش شورید و آوردند طشت	هم در آن دم حال بر خواجه بگشت	۱۶۶/۱۲
قی چه سودت دارد ای بد بخت خام	شورش مرگ است نی هیضه طعام	۱۶۶/۱۳
ساق می مالید او بر پشت ساق	چارکس بردند تا سوی وثاق	۱۶۶/۱۴
خویشتن بر تیغ پولادی زنی	پند موسی نشنوی، شوخی کنی	۱۶۶/۱۵
آنِ توست این ای برادر، آنِ تو	شرم ناید تیغ را از جان تو	۱۶۶/۱۶

۱۶۷. دعا کردن موسی آن شخص را تا به ایمان رود از دنیا

کای خدا، ایمان از او مستان مبر	موسی آمد در مناجات آن سحر	۱۶۷/۱
سهوکرد و خیره روئی و غلو	پادشاهی کن بر او بخشا که او	۱۶۷/۲
دفع پنداریدگفتم را و سُست	گفتمش: این علم، نی در خورد توست	۱۶۷/۳
که عصا را دستش اژدرها کند	دست را بر اژدها آن کس زند	۱۶۷/۴

که زگفتن، لب تواند دوختن	سرّ غیب آن را سزد آموختن	۱۶۷/۵
فهم کن و الله أعلم بالصواب	در خور دریا نشد جز مرغ آب	۱۶۷/۶
گشت غرقه، دست گیرش ای ودود	او به دریا رفت و مرغابی نبود	۱۶۷/۷

۱۶۸. اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را علیه السلام

رحم فرمودش به عجز و افتقار	* کرد اجابت آن دعا را کردگار	۱۶۸/۱
ور تو خواهی این زمان زنده اش کنم	گفت: بخشیدم به او ایمان نعم	۱۶۸/۲
زنده سازیم این زمان بهر تو ما	بلکه جمله مردگان خاک را	۱۶۸/۳
آن جهان انگیزکانجا روشن است	گفت موسی: این جهان مردن است	۱۶۸/۴
بازگشت عاریت پس سود نیست	این فنا جا، چون جهان بود نیست	۱۶۸/۵
در نهان خانه "الدینا محضرون"	رحمتی افشان بر ایشان هم کنون	۱۶۸/۶
سود جان باشد، رهاند از وبال	تا بدانی که زیان جسم و مال	۱۶۸/۷
چون سپردی تن به خدمت، جان بری	پس ریاضت را به جان شو مشتری	۱۶۸/۸
سر بنه، شکرانه ده، ای کامیار	ور ریاضت آیدت بی اختیار	۱۶۸/۹
تو نکردی، او کشیدت ز امرگن	چون حقت داد این ریاضت شکرکن	۱۶۸/۱۰

۱۶۹. حکایت آن زن که فرزندش نمی زیست بنالید جواب آمد که این عوض ریاضت توست و به جای جهاد

مجاهدان است تو را

تا نگریدی خسته از نقص و ضرر	این حکایت بشنو و وعظی شمر	۱۶۹/۱
بیش از شش مه نبودی عمرور	آن زنی هر سال زائیدی پسر	۱۶۹/۲
ناله کرد آن زن که افغان ای اله	یا سه مه، یا چار مه گشتی تباه	۱۶۹/۳
نعمتم، زوتر رو، از قوس قزح	نه مهم بار است و، سه ماهم فرح	۱۶۹/۴
زین شکایت آن زن از درد نذیر	پیش مردان خدا کردی نفیر	۱۶۹/۵
آتشی در جان او افتاد و درد	بیست فرزندش چنین درگور کرد	۱۶۹/۶
باغکی، سبزی خوشی، بی ضستی	تا شبی بنمود او را جنتی	۱۶۹/۷
کاصل نعمتهاست بیشک باغها	باغ گفتم نعمت بی کیف را	۱۶۹/۸
گفت، نور غیب را یزدان چراغ	ور نه، لا عین رأی، چه جای باغ؟	۱۶۹/۹
تا برد بوی آنکه او حیران بود	مثل نبود این مثال آن بود	۱۶۹/۱۰
زآن تجلی، آن ضعیف، از دست شد	حاصل، آن زن دید آن را، مست شد	۱۶۹/۱۱
آن خود دانستش آن محبوب کیش	دید در قصری نبشته نام خویش	۱۶۹/۱۲
کاو به جان بازی بجز صادق نخاست	بعد از آن گفتند: کاین نعمت و راست	۱۶۹/۱۳
مر تو را، تا بر خوری زین چاشت خورد	خدمت بسیار می بایست کرد	۱۶۹/۱۴
آن مصیبتها عوض دادت خدا	چون تو کاهل بودی اندر التجا	۱۶۹/۱۵
این چنینم ده بریز از من تو خون	گفت: یا رب تا به صد سال و فزون	۱۶۹/۱۶

دید در وی جمله فرزندان خویش	۱۶۹/۱۷	اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش	۱۶۹/۱۸
بی دو چشم غیب، کس مردم نشد	۱۶۹/۱۹	گفت: از من گم شد، از تو گم نشد	۱۶۹/۲۰
خون افزون، تا ز تب جانت رهید	۱۶۹/۲۱	تو نکردی قصد و از بینی دوید	
پوست دان تن را و مغز آن دوستش		مغز هر میوه به است از پوستش	
یک دمی آن را طلب، گر ز آن دمی		مغز نغزی دارد آخر آدمی	

۱۷۰. در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره

با زره میشد مدام اندر و غا	۱۷۰/۱	در جوانی، حمزه، عمّ مصطفی	۱۷۰/۲
بی زره سر مست در غزو آمدی	۱۷۰/۳	اندر آخر، حمزه چون در صف شدی	۱۷۰/۴
در فکندی در صف شمشیر خویش	۱۷۰/۵	سینه باز و، تن برهنه، پیش پیش	۱۷۰/۶
ای هژبر صف شکن شاه فحول	۱۷۰/۷	خلق پرسیدند: کای عمّ رسول	۱۷۰/۸
تهلکه "خواندی زیغام خدا؟	۱۷۰/۹	نه تو "لا تُلَقُّوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَيَّ	۱۷۰/۱۰
می دراندازی چنین در معرکه؟	۱۷۰/۱۱	پس چرا تو خویش را در تهلکه	۱۷۰/۱۲
تو نمی رفتی سوی صف بی زره		چون جوان بودی و زفت و سخت زه	
پرده های لا ابالی میزنی		چون شدی پیر و ضعیف و منحنی	
می نمائی دار و گیر و امتحان		لا ابالی وار با تیغ و سان	
کی بود تمیز تیغ و تیر را؟		تیغ، حرمت می ندارد پیر را	
کشته گردد راست بر دست عدو؟		* کی روا باشد که شیری همچو تو	
پند میدادند او را از عبر		زین نسق غم خوارگان بی خبر	

۱۷۱. جواب حمزه مر خلق را

مرگ می دیدم وداع این جهان	۱۷۱/۱	گفت حمزه: چونکه بودم من جوان	۱۷۱/۲
پیش اژدرها برهنه کی شود؟	۱۷۱/۳	سوی مردن کس به رغبت کی رود؟	۱۷۱/۴
نیستم این شهر فانی را زبون	۱۷۱/۵	لیک از نور محمد من کنون	۱۷۱/۶
پُر همی بینم ز نور حق سپاه	۱۷۱/۷	از برون حس، لشکرگاه شاه	۱۷۱/۸
شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب	۱۷۱/۹	خیمه در خیمه، طناب اندر طناب	۱۷۱/۱۰
امر "لا تُلَقُّوا" بگیرد او به دست	۱۷۱/۱۱	آنکه مردن پیش چشمش تهلکه ست	۱۷۱/۱۲
"سارِعُوا" آید مر او را در خطاب	۱۷۱/۱۳	وانکه مردن پیش او شد فتح باب	۱۷۱/۱۴
العجل ای حشر بینان سارِعُوا	۱۷۱/۱۵	الحذر ای مرگ بینان بارِعُوا	۱۷۱/۱۶
البلا ای قهر بینان اترحُوا	۱۷۱/۱۷	الصلا ای لطف بینان افرحُوا	۱۷۱/۱۸
هرکه گرگش دید برگشت از هدی	۱۷۱/۱۹	هرکه یوسف دید، جان کردش فدا	۱۷۱/۲۰
پیش دشمن دشمن و، بر دوست دوست	۱۷۱/۲۱	مرگ هر یک ای پسر هم رنگ اوست	۱۷۱/۲۲
پیش زنگی، آینه هم زنگی است	۱۷۱/۲۳	پیش ترك آئینه را خوش رنگی است	۱۷۱/۲۴
آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار		ای که می ترسی ز مرگ اندر فرار	

جان تو همچون درخت و، مرگ برگ	روی زشت توست، نی رخسار مرگ	۱۷۱/۱۴
ناخوش و خوش هر ضمیرت از خود است	از تو رُسته ست، ار نکویست ار بد است	۱۷۱/۱۵
ور حریر و قز دری، خود رشته ای	گر به خاری خسته ای، خود کِشته ای	۱۷۱/۱۶
هیچ خدمت نیست هم رنگ عطا	لیک نبود فعل هم رنگ جزا	۱۷۱/۱۷
کان عرض، وین جوهر است و پایدار	مزد مزدوران نمی ماند به کار	۱۷۱/۱۸
وین همه سیم است و زرّ بر طبق	آن همه سختی و زور است و عرق	۱۷۱/۱۹
کرده مظلومت دعا در محنتی	گر تو را آید ز جائی تهمتِی	۱۷۱/۲۰
برکسی من تهمتِی ننهاده ام	تو همی گویی که من آزاده ام	۱۷۱/۲۱
دانه کِشتی، دانه کی ماند به برّ؟	تو گناهی کرده ای شکل دگر	۱۷۱/۲۲
گوید او: من کی زدم کس را به عود؟	او زنا کرد و، جزا صد چوب بود	۱۷۱/۲۳
چوب کی ماند زنا را در خلا؟	نی، جزای آن زنا بود این بلا	۱۷۱/۲۴
دردکی ماند دوا را ای حکیم؟	مارکی ماند عصا را ای کلیم؟	۱۷۱/۲۵
چون بیفکندی شد آن شخص سنی	تو به جای آن عصا، آب منی	۱۷۱/۲۶
ز آن عصا چون است این اعجاب تو؟	یار شد، یا مار شد، آن آب تو	۱۷۱/۲۷
هیچ ماند نیشکر مر قند را؟	هیچ ماند آب آن فرزند را؟	۱۷۱/۲۸
شد در آن عالم سجود او بهشت	چون سجودی یا رکوعی، مرد کِشت	۱۷۱/۲۹
مرغ جنت ساختش ربّ الفلق	چونکه پَرید از دهانش حمد حق	۱۷۱/۳۰
گر چه نطفه مرغ باد است و هوا	حمد و تسبیح نماند مرغ را	۱۷۱/۳۱
گشت این دست آن طرف نخل و نبات	چون ز دست رست ایثار و زکات	۱۷۱/۳۲
جوی شیر خلد مهر توست و وُدّ	آب صبرت آب جوی خلد شد	۱۷۱/۳۳
مستی و شوق تو، جوی خمر بین	ذوق طاعت گشت جوی انگبین	۱۷۱/۳۴
کس نداند چونش جای آن نشاند	این سببها آن اثرها را نماند	۱۷۱/۳۵
چار جو هم مر تو را فرمان نمود	این سببها چون به فرمان تو بود	۱۷۱/۳۶
آن صفت چون بُد؟ چنانش می کنی	هر طرف خواهی روانش میکنی	۱۷۱/۳۷
نسل تو در امر تو آیند چُست	چون منی تو که در فرمان توست	۱۷۱/۳۸
که منم جزوت، که کردی اش گرو	میدود در امر تو، فرزند تو	۱۷۱/۳۹
هم در امر توست آن جوها روان	آن صفت در امر تو بود این جهان	۱۷۱/۴۰
کان درختان از صفات با برند	آن درختان مر تو را فرمان برند	۱۷۱/۴۱
پس در امر توست آنجا آن جزات	چون به امر توست اینجا این صفات	۱۷۱/۴۲
آن درختی گشت از او زقوم رُست	چون ز دست زخم بر مظلوم رُست	۱۷۱/۴۳
مایه نار جهنم آمدی	چون ز خشم، آتش تو در دلها زدی	۱۷۱/۴۴
آنچه از وی زاد مرد افروز بود	آشت اینجا چو آدم سوز بود	۱۷۱/۴۵
نارکز وی زاد بر مردم زند	آتش تو قصد مردم می کند	۱۷۱/۴۶
مار و کژدم گشت و میگیرد دمت	آن سخنها چو مار و کژدمت	۱۷۱/۴۷

اولیا را داشتی در انتظار	۱۷۱/۴۸
وعدۀ فردا و پس فردای تو	۱۷۱/۴۹
منتظر مانی در آن روز دراز	۱۷۱/۵۰
کاسمان را منتظر میداشتی	۱۷۱/۵۱
خشم تو تخم سعیر دوزخ است	۱۷۱/۵۲
کُشتن این نار نبود، جز به نور	۱۷۱/۵۳
گر تو بی نوری کنی حلمی به دست	۱۷۱/۵۴
آن تکلف باشد و رو پوش هین	۱۷۱/۵۵
تا نبینی نور دین، ایمن مباش	۱۷۱/۵۶
نور، آبی دان و هم بر آب چفس	۱۷۱/۵۷
آب آتش را کُشد، کاتش به خو	۱۷۱/۵۸
سوی آن مرغابیان رو، روز چند	۱۷۱/۵۹
مرغ خاکی، مرغ آبی هم تنند	۱۷۱/۶۰
هر یکی مر اصل خود را بنده اند	۱۷۱/۶۱
همچنان که وسوسه و، وحی اَلَسْتُ	۱۷۱/۶۲
هر دو دلالان بازار ضمیر	۱۷۱/۶۳
گر تو صراف دلی، فکرت شناس	۱۷۱/۶۴
ور ندانی این دو فکرت ازگمان	۱۷۱/۶۵
تا نماند در تفکر جان تو	۱۷۱/۶۶
انتظار رستخیزت گشت مار	
انتظار حشرت آمد، وای تو	
در حساب و آفتاب جان گداز	
تخم "فردا ره روم" می کاشتی	
هین بُکش این دوزخت را، کاین فخ است	
نورک أطفأ نارنا نحن الشکور	
آتش زنده ست و در خاکستر است	
نار را نکشد بغیر نور دین	
کاتش پنهان شود یک روز فاش	
چونکه داری آب، از آتش مترس	
می بسوزد نسل و فرزندان او	
تا تو را در آب حیوانی کُشدند	
لیک ضدانند و آب و روغند	
احتیاطی کن، به هم مانده اند	
هر دو معقولند، لیکن فرق هست	
رختها را می ستانند ای امیر	
فرق کن سِرّ دو فکرت، چون نخاس	
لاخلابه گوی و، مشتاب و، مران	
غبن ناید بر تو و بر خان تو	

۱۷۲. حیلۀ دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یاری، پیمبر را بگفت	۱۷۲/۱
مکر هرکس کاو فروشد یا خرد	۱۷۲/۲
گفت: در بیعی که ترسی از غرار	۱۷۲/۳
که تانی هست از رحمان یقین	۱۷۲/۴
پیش سگ چون لقمۀ نان افکنی	۱۷۲/۵
او به بینی بوکند، ما با خرد	۱۷۲/۶
با تانی گشت موجود از خدا	۱۷۲/۷
ور نه قادر بود کز "کُنْ فیکون"	۱۷۲/۸
آدمی را اندک اندک آن همام	۱۷۲/۹
گر چه قادر بود کاندِر یک نفس	۱۷۲/۱۰
بود عیسی را دمی کز یک دعا	۱۷۲/۱۱
خالق عیسی نبتواند که او	۱۷۲/۱۲
این تانی، از پی تعلیم توست	۱۷۲/۱۳
که منم در بیعها با غبن جفت	
همچو سحر است و، ز راهم میرد	
شرط کن سه روز خود را اختیار	
هست تعجیلت ز شیطان لعین	
بو کُند، و آنکه خورد، ای مقتنی	
هم ببوئیمش به عقل منتقد	
تا به شش روز، این زمین و چرخها	
صد زمین و آسمان آرد برون	
تا چهل سالش گُند مرد تمام	
از عدم پُران کند پنجاه کس	
بی توقف زنده کردی مرده را	
بی توقف مردم آرد تو به تو؟	
که طلب آهسته باید بی سکست	

جویکی کوچک که دایم می‌رود	۱۷۲/۱۴
زین تانی زاید اقبال و سرور	۱۷۲/۱۵
مرغ کی ماند به بیضه ای عنید؟	۱۷۲/۱۶
باش تا اجزای تو چون بیضه‌ها	۱۷۲/۱۷
بیضه مار ار چه ماند در شبه	۱۷۲/۱۸
* دانی ای عاقل که ماند سین چو شین	۱۷۲/۱۹
دانه آبی، به دانه سبب نیز	۱۷۲/۲۰
برگها هم رنگ باشد در نظر	۱۷۲/۲۱
برگهای جسمها مانده اند	۱۷۲/۲۲
خلق در بازار یکسان می‌روند	۱۷۲/۲۳
همچنان در مرگ یکسان می‌رویم	۱۷۲/۲۴
* این سخن پایان ندارد بازگو	۱۷۲/۲۵

۱۷۳. وفات یافتن بلال با شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال	۱۷۳/۱
جفت او دیدش، بگفتا: وا حرب	۱۷۳/۲
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست	۱۷۳/۳
این همی گفت و، رخس در عین گفت	۱۷۳/۴
تاب رو و چشم پُر انوار او	۱۷۳/۵
هر سیه دل، می سیه دیدی ورا	۱۷۳/۶
مردم نادیده، باشد رو سیاه	۱۷۳/۷
خود که بیند مردم دیده تو را؟	۱۷۳/۸
چون به غیر مردم دیده اش ندید	۱۷۳/۹
پس جز او، جمله مقلد آمدند	۱۷۳/۱۰
گفت جفتش: الفراق ای خوش خصال	۱۷۳/۱۱
گفت جفت: امشب غریبی می‌روی	۱۷۳/۱۲
گفت: نی نی، بلکه امشب جان من	۱۷۳/۱۳
* گفت: ای جان و دلم، واحسرتاه	۱۷۳/۱۴
گفت: آن رویت کجا بینیم ما؟	۱۷۳/۱۵
حلقه خاصش به تو پیوسته است	۱۷۳/۱۶
اندر آن حلقه ز رب العالمین	۱۷۳/۱۷
گفت: ویران گشت این خانه، دریغ	۱۷۳/۱۸
رنگ مرگ افتاد بر روی بلال	
پس بلالش گفت: نی نی، واطرب	
تو چه دانی مرگ چه عیش است و چیست؟	
نرگس و گلبرگ و لاله می شکفت	
می گواهی داد برگفتار او	
مردم دیده سیاه آمد، چرا؟	
مردم دیده، بود مرآت ماه	
در جهان جز مردم دیده فزا	
پس به غیر او، که در رنگش رسید؟	
در صفات مردم دیده بلند	
گفت: نی نی، الوصال است، الوصال	
از تبار و خویش غائب می‌شوی	
میرسد خود از غریبی در وطن	
گفت: نی نی، جان من یا دولتا	
گفت: اندر حلقه خاص خدا	
گر نظر بالا کنی، نی سوی پست	
نور میتابد، چو در حلقه نگین	
گفت: اندر مه نگر، منگر به میغ	

۱۷۴. حکمت ویران شدن تن به مرگ

کرد ویران تا کند معمورتر	۱۷۴/۱
من چو آدم بودم، اول حبس کرب	۱۷۴/۲
من گدا بودم در این خانه چو چاه	۱۷۴/۳
قصرها، خود مرشهان را مانس است	۱۷۴/۴
انبیا را تنگ آمد این جهان	۱۷۴/۵
مردگان را این جهان بنمود فر	۱۷۴/۶
گر نه تنگ است، این افغان از بهر چیست؟	۱۷۴/۷
در زمان خواب چون آزاد شد	۱۷۴/۸
ظالم از ظلم طبیعت باز رست	۱۷۴/۹
این زمین و آسمان بس فراخ	۱۷۴/۱۰
چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ	۱۷۴/۱۱
قوم انبه بود و خانه مختصر	
پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب	
شاه گشتم، قصر باید بهر شاه	
مرده را خانه و مکان، گوری بس است	
چون شهان رفتند اندر لا مکان	
ظاهرش زفت و به معنی تنگ تر	
چون "دو تا" شد؟ هرکه در وی بیش زیست	
ز آن مکان بنگرکه جان چون شاد شد	
مرد زندانی ز فکر حبس جَست	
سخت تنگ آمد به هنگام مناخ	
خنده اوگریه، فخرش جمله ننگ	

۱۷۵. تشبیه دنیا که به ظاهر فراخ است و به معنی تنگ و تشبیه خواب را بموت که خلاص از تنگی است

همچو گرمابه که تفسیده بود	۱۷۵/۱
گر چه گرمابه عریض است و طویل	۱۷۵/۲
تا برون نائی، نبگشاید دلت	۱۷۵/۳
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی	۱۷۵/۴
آن فراخی بیابان تنگ گشت	۱۷۵/۵
هرکه دید او مر تو را از دور گفت:	۱۷۵/۶
او ندانده که تو همچون ظالمان	۱۷۵/۷
خواب تو، آن کفش بیرون کردن است	۱۷۵/۸
اولیا را خواب ملک است ای فلان	۱۷۵/۹
خواب می بینند و، آن جا خواب نی	۱۷۵/۱۰
خانه تنگ و، درون جان چنگ لوک	۱۷۵/۱۱
چنگ لوکم، چون جنین اندر رحم	۱۷۵/۱۲
گر نباشد درد زه بر مادرم	۱۷۵/۱۳
مادر طبعم ز درد مرگ خویش	۱۷۵/۱۴
تا چَرَد آن بره در صحرای سبز	۱۷۵/۱۵
درد زه، گر رنج آبستن بود	۱۷۵/۱۶
حامله گریان ز زه، کاین المناص	۱۷۵/۱۷
هر چه زیر چرخ هستند امهات	۱۷۵/۱۸
هر یکی از درد غیری غافلند	۱۷۵/۱۹
آنچه کوسه داند از خانه کسان	۱۷۵/۲۰
آنچه صاحب دل بداند حال تو	۱۷۵/۲۱
اندر آئی جانم بخشیده شود	
ز آن تبش تنگ آیدت جان و کلیل	
پس چه سود از اتساع منزلت؟	
در بیابان فراخی میروی	
بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت	
کاو در آن صحرا چو لاله برشکفت	
از برون در گلشنی، جان در فغان	
که زمانی جانم آزاد از تن است	
همچو آن اصحاب کهف اندر جهان	
در عدم در میروند و، باب نی	
کرد ویران، تا کند قصر ملوک	
نه مهه گشتم، شد این نقلان مهم	
من در این زندان میان آذرم	
میکنند زه، تا رهد برّه ز میش	
هین رحم بگشا که گشت این برّه گبز	
بر جنین خود بند بگسستن بود	
و آن جنین خندان که پیش آمد خلاص	
از جماد و از بهیمه، و ز نبات	
جزکسانی که نبیه و کاملند	
بلمه از خانه خودش کی داند آن؟	
تو ز حال خود ندانی ای عمو	

۱۷۶. بیان آنکه هر چه غفلت و غم و کاهلی و تاریکیست همه از تن است که ارضی است و سفلی

۱۷۶/۱	غفلت از تن بود، چون تن روح شد	بیند او اسرار را بی هیچ بُد
۱۷۶/۲	چون زمین برخاست از جوّ فلک	نی شب و نی سایه ماند لی و لك
۱۷۶/۳	هرکجا سایه ست و شب یا سایگه	از زمین باشد نه از خورشید و مه
۱۷۶/۴	دود پیوسته هم از هیزم بود	کی ز آتشیهای مستنجم بود؟
۱۷۶/۵	وهم افتد در خطا و در غلط	عقل باشد در اصابتها فقط
۱۷۶/۶	هرگرانی و کسل، خود از تن است	جان ز خِفَت، جمله در پریدن است
۱۷۶/۷	روی، سرخ از کثرت خونها بود	روی، زرد از جنبش صفرا بود
۱۷۶/۸	رو سفید از قوّت بلغم بود	باشد از سودا که روی ادهم بود
۱۷۶/۹	در حقیقت خالق آثار اوست	لیك جز علت نبیند اهل پوست
۱۷۶/۱۰	مغزکاو از پوستها آواره نیست	از طیب و علت، او را چاره نیست
۱۷۶/۱۱	چون دوم بار، آدمی زاده، بزاد	پای خود بر فرق علتها نهاد
۱۷۶/۱۲	علت اولی، نباشد دین او	علت اخری ندارد کین او
۱۷۶/۱۳	میبرد چون آفتاب اندر افق	با عروس صدق و صفوت بر تتق
۱۷۶/۱۴	بلکه بیرون از افق وز چرخها	بی مکان باشد چو ارواح و نهی
۱۷۶/۱۵	این عقول ما چو سایه، ای عمو	می فتد از هر طرف بر پای او

۱۷۷. تشبیه نص با قیاس

۱۷۷/۱	مجتهد هرگه که باشد نص شناس	اندر آن صورت نیندیشد قیاس
۱۷۷/۲	چون نیابد نص اندر صورتی	از قیاس آنجا نماید عبرتی
۱۷۷/۳	نص، وحی روح قدسی دان یقین	و آن قیاس عقل جزوی، تحت این
۱۷۷/۴	عقل از جان گشت با ادراک و فر	روح، او را کی شود زیر نظر؟
۱۷۷/۵	لیك جان در عقل تاثیری کند	ز آن اثر آن عقل تدبیری کند
۱۷۷/۶	نوح وار، ار صد قی زد در توروح	کو یم و کشتی و، کو طوفان نوح؟
۱۷۷/۷	عقل اثر را روح پندارد ولیك	نور خور، از قرص خور دور است نیک
۱۷۷/۸	ز آن به قرصی سالکی خرسند شد	تا ز نورش سوی قرص افکند شد
۱۷۷/۹	ز آنکه این نوری که اندر سافل است	نیست دائم روز و شب، او آفل است
۱۷۷/۱۰	و آنکه اندر قرص دارد باش و جا	غرقة آن نور باشد دائما
۱۷۷/۱۱	نه سحابش ره زند خود، نی غروب	وارهید او از فراق سینه کوب
۱۷۷/۱۲	این چنین کس اصلش از افلاک بود	یا مبدل گشت اگر از خاک بود
۱۷۷/۱۳	ز آنکه خاکی را نباشد تاب آن	که زند بر وی شعاعش جاودان
۱۷۷/۱۴	گر زند بر خاک دائم نور خور	آن چنان سوزد که ناید زو ثمر

مار را با اوکجا همراهی است	دائم اندر آب، کار ماهی است	۱۷۷/۱۵
اندر این یم، ماهئی ها میکنند	لیک در گه مارهای پُر فنند	۱۷۷/۱۶
هم ز دریا تاسه شان رسوا کند	مکرشان گر خلق را شیدا کند	۱۷۷/۱۷
مار را از سحر، ماهی میکنند	واندر این یم ماهیان پُر فنند	۱۷۷/۱۸
تا شوی چون ماهیان در یم روان	* گر تو ماری، شو قرین ماهیان	۱۷۷/۱۹
بحرشان آموخته سحر حلال	ماهیان قعر دریای جلال	۱۷۷/۲۰
نحس آنجا رفت و، نیکو فال شد	بس محال، از تاب ایشان، حال شد	۱۷۷/۲۱
سنگ آنجا رفت و شد اُتُر ثمین	* زهر آنجا رفت و شکر شد یقین	۱۷۷/۲۲
می نبیند جز بشر، چشم بشر	* خاک زر شد، سنگ گوهر، پای سر	۱۷۷/۲۳
صد قیامت بگذرد، وین ناتمام	تا قیامت گر بگویم زین کلام	۱۷۷/۲۴

۱۷۸. آداب المستمعین و المریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

نزد من، عمر مکرر، بردن است	بر ملولان، این مکرر کردن است	۱۷۸/۱
خاک از تاب مکرر، زر شود	شمع، از برق مکرر بر شود	۱۷۸/۲
از رسالت باز می ماند رسول	گر هزاران طالبند و یک ملول	۱۷۸/۳
مستمع خواهند اسرافیل خو	این رسولان ضمیر رازگو	۱۷۸/۴
چاکری خواهند از اهل جهان	نخوتی دارند و کبری چون شهان	۱۷۸/۵
از رسالتشان چگونه بر خوری؟	تا ادبهاشان بجاگه ناوری	۱۷۸/۶
تا نباشی پیششان راع دو تو	کی رسانند آن امانت را به تو؟	۱۷۸/۷
کآمدند ایشان ز ایوان بلند	هر ادبشان، کی همی آید پسند؟	۱۷۸/۸
از تو دارند، ای مزور، منتهی	نه گدایانند کز هر خدمتی	۱۷۸/۹
صدقه سلطان بیفشان، وامگیر	لیک با بی رغبتیهای ضمیر	۱۷۸/۱۰
در ملولان منگر و، اندر جهان	اسب خود را، ای رسول آسمان	۱۷۸/۱۱
اسبش اندر خندق آتش جهد	فرخ آن ترکی که استیزه نهد	۱۷۸/۱۲
که کند آهنگ اوج آسمان	گرم گرداند فرس را آنچنان	۱۷۸/۱۳
همچو آتش خشک و تر را سوخته	چشم را از غیر و غیرت دوخته	۱۷۸/۱۴
آتش اول، در پشیمانی زند	گر پشیمانی بر او عیبی کند	۱۷۸/۱۵
چون ببیند گرمی صاحب قدم	خود پشیمانی نروید از عدم	۱۷۸/۱۶

۱۷۹. شناختن هر حیوانی بوی عدوی خود را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس که عدوی کسی بود که از

او حذر ممکن نیست و فرار ممکن نه و مقابله ممکن نه

گر چه حیوان است، الا نادرا	اسب داند بانگ و بوی شیر را	۱۷۹/۱
خود بداند از نشان و از اثر	بل عدو خویش را هر جانور	۱۷۹/۲
شب برون آید، چو دزدان جرید	روز، خفاشک نیارد بر پرید	۱۷۹/۳

از همه محروم تر خفاش بود	۱۷۹/۴
نی تواند در مصافش زخم خورد	۱۷۹/۵
* آنکه آن خورشید از احسان وجود	۱۷۹/۶
آفتابی که بگرداند قفاش	۱۷۹/۷
غایت لطف و کمال او بود	۱۷۹/۸
دشمن ارگیری، به حد خویش گیر	۱۷۹/۹
قطره با قلم چو استیزه کند	۱۷۹/۱۰
حیلت او، از سبالش نگذرد	۱۷۹/۱۱
با عدوی آفتاب، این بُد عتاب	۱۷۹/۱۲
ای عدوی آفتابی کز فرش	۱۷۹/۱۳
تو عدوی او نه ای، خصم خودی	۱۷۹/۱۴
ای عجب، از سوزشت، او کم شود	۱۷۹/۱۵
رحمتش نی رحمت آدم بود	۱۷۹/۱۶
رحمت مخلوق باشد غصه ناک	۱۷۹/۱۷
رحمت بی چون، چنین دان ای پسر	۱۷۹/۱۸
ظاهر است آثار میوه رحمتش	۱۷۹/۱۹
که عدوی آفتاب فاش بود	
نه به نفرین تاندش مهجور کرد	
بر ندراند ز قهرش تار و پود	
از برای غصه و قهر خفاش	
گر نه خفاشش کجا مانع شود؟	
تا بود ممکن که گردانی اسیر	
ابله است او، ریش خود برمی کند	
چنبره حجره قمر چون بر درد؟	
ای عدوی آفتاب آفتاب	
می بلرزد آفتاب و اخترش	
چه غم آتش را که تو هیزم شدی	
یا ز درد غصه ات، پُر غم شود	
که مزاج رحم آدم، غم بود	
رحمت حق، از غم و غصه ست پاک	
ناید اندر وهم از وی، جز اثر	
لیک که داند جز او ماهیتش؟	

۱۸۰. فرق میان دانستن چیزی به مثال و تقلید و میان دانستن ماهیت آن چیز به تحقیق

هیچ ماهیات اوصاف کمال	۱۸۰/۱
* طفل ماهیت نداند طمٹ را	۱۸۰/۲
طفل را نبود ز وطی زن خبر	۱۸۰/۳
کی بود ماهیت ذوق جماع	۱۸۰/۴
لیک نسبت کرد از روی خوشی	۱۸۰/۵
تا بدانند کودک آن را از مثال	۱۸۰/۶
پس اگر گوئی: بدانم، دور نیست	۱۸۰/۷
گر کسی گوید که: دانی نوح را؟	۱۸۰/۸
گر بگویی: چون ندانم؟ کان قمر	۱۸۰/۹
کودکان خرد در کتابها	۱۸۰/۱۰
نام او خوانند در قرآن صریح	۱۸۰/۱۱
راستگو داند تو را، از روی وصف	۱۸۰/۱۲
ور بگوئی: من چه دانم نوح را؟	۱۸۰/۱۳
مور لنگم من، چه دانم فیل را؟	۱۸۰/۱۴
این سخن هم راست است از روی آن	۱۸۰/۱۵
عجز از ادراک ماهیت، عمو	۱۸۰/۱۶
کس نداند، جز به آثار و مثال	
جز که گوئی: هست چون حلوا تو را	
جز که گوئی هست آن خوش چون شکر	
مثل ماهیات شکر؟ ای مطاع	
با تو آن عاقل، که تو کودک و شی	
گر نداند ماهیت، یا عین حال	
ور بگوئی که: ندانم، زور نیست	
آن رسول حق و نور روح را؟	
هست از خورشید و مه مشهورتر	
و آن امامان جمله در محرابها	
قصه اش گویند از ماضی فصیح	
گر چه ماهیت نشد از نوح کشف	
همچو اوئی داند او را، ای فتی	
پشه ای کی داند اسرافیل را؟	
که به ماهیت ندانیش ای فلان	
حالت عامه بود، دریاب تو	

پیش چشم کاملان باشد عیان	زانکه ماهیات و سِرِّ سِرِّ آن	۱۸۰/۱۷
دورتر از فهم و استبصارکو؟	در وجود، از سِرِّ حق و ذات او	۱۸۰/۱۸
ذات وصفی چیست کان ماند نهان؟	چونکه آن مخفی نماند از مَحْرمان	۱۸۰/۱۹
بی ز تاویلی محالی کم شنو	عقل بحثی گوید: این دور است و گو	۱۸۰/۲۰
آنچه فوق حال توست آید محال	قطب گوید مر تو را: ای سست حال	۱۸۰/۲۱
نی که اول هم محالت مینمود؟	واقعاتی که کنونت برگشود	۱۸۰/۲۲
تیه را بر خود مکن حبس از ستم	چون رهانیدت ز ده زندان کرم	۱۸۰/۲۳
فقر را بر خود مکن رنج و عنا	* چون خلاصی یافتی از صد بلا	۱۸۰/۲۴
ورنه شد شکر چو زهر قاتلت	* سهل گیرش تا نگردد مشکل	۱۸۰/۲۵
کاین سخن پایان ندارد، جان من	* سوی بحث خویش تاز ای بوالحسن	۱۸۰/۲۶

۱۸۱. جمع و تفریق میان نفی و اثبات يك چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

گر بیانش میکنی برگو درست	* نسبت اثبات با نفی از نخست	۱۸۱/۱
چون جهت شد مختلف، نسبت دوتاست	نفی آن يك چیز و، اثباتش رواست	۱۸۱/۲
نفی و اثبات است و، هر دو مثبت است	* "ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ" از نسبت است	۱۸۱/۳
تو نیفکندی، که حق قوت نمود	آن تو افکندی که بر دست تو بود	۱۸۱/۴
مشت خاک، اشکست لشکرکی شود؟	زور آدم زاد را حدی بود	۱۸۱/۵
زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست	مشت، مشت توست و، افکندن ز ماست	۱۸۱/۶
مثل ما لا یشتبه اولادهم	یعرفون الأنبا أضدادهم	۱۸۱/۷
منکران با صد دلیل و صد نشان	همچو فرزندان خود داندشان	۱۸۱/۸
خویشتن را بر ندانم میزند	لیک از رشک و حسد پنهان کنند	۱۸۱/۹
گفت: لا یعرفهم غیری فذر	پس چو یعرف گفت؟ چون جای دگر	۱۸۱/۱۰
جزکه یزدانشان نداند ز آزمون	إنهم تحت قبابی کامنون	۱۸۱/۱۱
که بدانی و ندانی نوح را	هم به نسبت گیر این مفتوح را	۱۸۱/۱۲
کان به نسبت باشد ای جان معتبر	* زین نمط بسیار آمد در خبر	۱۸۱/۱۳

۱۸۲. مسئله فنا و بقای درویش کامل

ور بود درویش، آن درویش، نیست	گفت قائل: در جهان درویش نیست	۱۸۲/۱
نیست گشته وصف او، در وصف هو	هست از روی بقای ذات او	۱۸۲/۲
نیست باشد، هست باشد در حساب	چون زبانه شمع پیش آفتاب	۱۸۲/۳
بر نهی پنبه، بسوزد ز آن شرر	هست باشد ذات او، تا تو اگر	۱۸۲/۴
کرده باشد آفتاب او را فنا	نیست باشد، روشنی ندهد تو را	۱۸۲/۵
چون در افکندی و در وی گشت حل	در دو صد من شهد يك وقیه ز خل	۱۸۲/۶
هست آن وقیه فزون چون میکشی	نیست باشد طعم خل، چون می چشی	۱۸۲/۷

هستی اش در هست او روپوش شد	پیش شیری، آهوئی بیهوش شد	۱۸۲/۸
جوشش عشق است، نه از ترك ادب	این قیاس ناقصان بر کار ربّ	۱۸۲/۹
خویش را در کفّه شه مینهد	نبض عاشق بی ادب بر می جهد	۱۸۲/۱۰
با ادب تر نیست زوکس در نهران	بی ادب تر نیست زوکس در جهان	۱۸۲/۱۱
این دو ضدّ با ادب، با بی ادب	هم به نسبت دان وفاق ای منتخب	۱۸۲/۱۲
که بود دعوی عشقش هم سری	بی ادب باشد، چو ظاهر بنگری	۱۸۲/۱۳
او و دعوی پیش آن سلطان فناست	چون به باطن بنگری دعوی کجاست؟	۱۸۲/۱۴
لیک فاعل نیست، کاو عاطل بود	مات زید زید اگر فاعل بود	۱۸۲/۱۵
ور نه او مفعول و موتش قاتل است	او ز روی لفظ نحوی فاعل است	۱۸۲/۱۶
فاعلیها جمله از وی دور شد	فاعلی چه؟ کاو چنان مقهور شد	۱۸۲/۱۷

۱۸۳. قصه وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان، باز عشقش کشید روکشان، که کار جان

سهل باشد عاشقان را

متهم شد، گشت از صدرش نهران	در بخارا بنده صدر جهان	۱۸۳/۱
گه خراسان، گه کهستان، گاه دشت	مدت ده سال سرگردان بگشت	۱۸۳/۲
گشت بی طاقت ز ایام فراق	از پس ده سال او از اشتیاق	۱۸۳/۳
صبرکی تاند خلاعت را نشانند؟	گفت: تاب فرقتم زین پس نماند	۱۸۳/۴
آب، زرد و گنده و تیره شود	از فراق این خاکها شوره شود	۱۸۳/۵
آتشی، خاکستری گردد هبا	باد جان افزا و خیم گردد وبا	۱۸۳/۶
زرد و ریزان، برگ او اندر حرص	باغ چون جنت، شود دار المرض	۱۸۳/۷
همچو تیر انداز بشکسته کمان	عقل دراک از فراق دوستان	۱۸۳/۸
پیر از فرقت چنین لرزان شد دست	دوزخ از فرقت چنان سوزان شد دست	۱۸۳/۹
تا قیامت، یک بود از صد هزار	گر بگویم از فراق چون شرار	۱۸۳/۱۰
ربّ سلم، ربّ سلم گوی و بس	پس ز شرح سوز او کم زن نفس	۱۸۳/۱۱
از فراق او بیندیش این زمان	هر چه از وی شادگشتی در جهان	۱۸۳/۱۲
آخر از وی جست و هم چون باد شد	ز آنچه گشتی شاد، بس کس شاد شد	۱۸۳/۱۳
پیش از آن کاو بجهد از تو، تو بجه	از تو هم بجهد، تو دل بر وی منه	۱۸۳/۱۴
نفس را کالعود بالرحمن منك	همچو مریم گوی پیش از فوت ملك	۱۸۳/۱۵

۱۸۴. پیدا شدن روح القدس به صورت آدمی بر مریم بوقت غسل و برهنگی و پناه گرفتن به حق تعالی

جان فزائی، دل ربایی در خلا	دید مریم صورتی بس جان فزا	۱۸۴/۱
چون مه و خورشید، آن روح الامین	پیش او بر رُست از روی زمین	۱۸۴/۲
آنچنان کز شرق روید آفتاب	از زمین بر رُست خوبی بی نقاب	۱۸۴/۳
کاو برهنه بود و ترسید از فساد	لرزه بر اعضای مریم او فتاد	۱۸۴/۴

دست از حیرت بریدی چون زنان	صورتی که یوسف ار دیدی عیان	۱۸۴/۵
چون خیالی که بر آرد سر ز دل	همچو گل پیشش بروئید او ز گل	۱۸۴/۶
گفت: بجهم در پناه لطف هو	گشت مریم بی خود و بیخویش او	۱۸۴/۷
در هزیمت رخت بردن سوی غیب	زانکه عادت کرده بود آن پاك جیب	۱۸۴/۸
حازمانه ساخت زآن حضرت حصار	چون جهان را دید ملکی بی قرار	۱۸۴/۹
که نیابد خصم راه مقصدش	تا به گاه مرگ حصنی باشدش	۱۸۴/۱۰
یورتگه نزدیک آن دژ برگزید	از پناه حق حصاری به ندید	۱۸۴/۱۱
که از او میشد جگرها تیر دوز	چون بدید آن غمزه های عقل سوز	۱۸۴/۱۲
خسروان عقل بیهوشش همه	شاه و لشکر حلقه در گوشش همه	۱۸۴/۱۳
صد هزاران بدر را داده به دق	صد هزاران شاه مملوکش به رق	۱۸۴/۱۴
عقل کُلتش چون ببیندکم زند	زهره نی مر زهره را تا دم زند	۱۸۴/۱۵
دمگهم را دمگه او سوختست	من چه گویم؟ چون مرا بردوختست	۱۸۴/۱۶
دور از آن شه، باطل ما عبّروا	دود آن نارم، دلیل من بر او	۱۸۴/۱۷
غیر نور آفتاب مستطیل	خود نباشد آفتابی را دلیل	۱۸۴/۱۸
این بس استش که ذلیل او بود	سایه که بود؟ تا دلیل او بود	۱۸۴/۱۹
جمله ادراکات پس، او سابق است	این جلالت در دلالت صادق است	۱۸۴/۲۰
او سوار بادپایان، چون خدنگ	جمله ادراکات بر خرهای لنگ	۱۸۴/۲۱
ور گریزند، او بگیرد پیش ره	گرگریزد، کس نیابد گرد شه	۱۸۴/۲۲
وقت میدان است، وقت جام نی	جمله ادراکات را آرام نی	۱۸۴/۲۳
و آن یکی چون تیر معبر میدرد	آن یکی وهمی، چو بازی می پرد	۱۸۴/۲۴
و آن دگر اندر تراجع هر زمان	و آن دگر، چون کشتی با بادبان	۱۸۴/۲۵
جمله حمله می نمایند آن طیور	چون شکاری می نمایندشان ز دور	۱۸۴/۲۶
همچو جغدان سوی هر ویران شوند	چونکه ناپیدا شود، حیران شوند	۱۸۴/۲۷
تا که پیدا گردد آن صید نیاز	منتظر، چشمی بهم، یک چشم باز	۱۸۴/۲۸
صید بود آن؟ خود عجب، یا خود خیال	چون بماند دیر، گویند از ملال:	۱۸۴/۲۹
قوتی گیرند و زور از راحتی	مصلحت آن است تا یک ساعتی	۱۸۴/۳۰
خویشتن را سوختندی ز اهتزاز	گر نبودی شب، همه خلقان ز آز	۱۸۴/۳۱
هرکسی دادی بدن را سوختن	از هوس و ز حرص سود اندوختن	۱۸۴/۳۲
تا رهند از حرص خود یک ساعتی	شب پدید آید چو گنج رحمتی	۱۸۴/۳۳
آن صلاح توست، آیس دل مشو	چونکه قبضی آیدت، ای راه رو	۱۸۴/۳۴
خرج را دخلی نباید ز اعتداد	زانکه در خرجی از آن بسط و گشاد	۱۸۴/۳۵
سوزش خورشید در بستان زدی	گر هماره فصل تابستان بُدی	۱۸۴/۳۶
که دگر تازه نگشتی آن کهن	منبتش را سوختی از بیخ و بُن	۱۸۴/۳۷
صیف خندان است، اما مُحرق است	گر ترش روی است آن دی، مشفق است	۱۸۴/۳۸

تازه باش و چین میفکن در جبین	چونکه قبض آمد، تو در وی بسط بین	۱۸۴/۳۹
غم جگر را باشد و شادی ز شش	کودکان خندان و دانایان ترش	۱۸۴/۴۰
چشم عاقل در حساب آخر است	چشم کودک همچو خر در آخور است	۱۸۴/۴۱
وین ز قصاب آخرش بیند تلف	او در آخور چرب می بیند علف	۱۸۴/۴۲
بهر لحم ما ترازوئی نهاد	آن علف تلخ است کاین قصاب داد	۱۸۴/۴۳
بی غرض دادست و از محض عطا	رو ز حکمت خور علف، کان را خدا	۱۸۴/۴۴
چونکه حق گفت: کُلُوا مِنْ رِزْقِهِ	فهم، نان کردی نه حکمت، ای رهی	۱۸۴/۴۵
کان گلوگیرت نگرده عاقبت	رزق حکمت به بود در مرتبت	۱۸۴/۴۶
کاو خورنده لقمه های راز شد	این دهان بستی، دهانی باز شد	۱۸۴/۴۷
در فطام او بسی نعمت خوری	گر ز شیر دیو، تن را وابری	۱۸۴/۴۸
از حکیم غزنوی بشنو تمام	ترک جوشی کرده ام من نیم خام	۱۸۴/۴۹
آن حکیم غیب و فخر العارفين	در الهی نامه گوید شرح این	۱۸۴/۵۰
زانکه عاقل غم خورد، کودک شکر	غم خور و، نان غم افزایان مخور	۱۸۴/۵۱
این فرح زخم است و، آن غم مرهم است	قند شادی، میوه باغ غم است	۱۸۴/۵۲
از سر ربوه نظرکن در دمشق	غم چو بینی در کنارش کش به عشق	۱۸۴/۵۳
عاشق از معدوم، شی بیند همی	عاقل از انگور، می بیند همی	۱۸۴/۵۴
تو مکش تا من کشم حملش چو شیر	جنگ می کردند حمالان پریر	۱۸۴/۵۵
حمل را هر یک ز دیگر میربود	زانکه در آن رنج میدیدند سود	۱۸۴/۵۶
این دهد گنجیت مزد و، آن تسو	مزد حق کو؟ مزد آن بی مایه کو؟	۱۸۴/۵۷
با تو باشد، آن نباشد مرده ریگ	گنج زری، که چو خسی، زیر ریگ	۱۸۴/۵۸
مونس گور و غریبی میشود	پیش پیش آن جنازه ت میدود	۱۸۴/۵۹
تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش	بهر روز مرگ این دم مرده باش	۱۸۴/۶۰
روی چون گلنار و زلفین مراد	صبر می بیند ز پرده اجتهاد	۱۸۴/۶۱
کاندر این ضد می نماید روی ضد	غم چو آئینه ست پیش مجتهد	۱۸۴/۶۲
رو دهد، یعنی گشاد و کر و فر	بعد ضد رنج، آن ضد دگر	۱۸۴/۶۳
بعد قبض مشت، بسط آید یقین	این دو وصف از پنجه دست بین	۱۸۴/۶۴
یا همه بسط، او بود چون مبتلا	پنجه را گر قبض باشد دائما	۱۸۴/۶۵
چون پر مرغ، این دو حال او را مهم	زین دو وصفش کار و مکسب منتظم	۱۸۴/۶۶

۱۸۵. گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم به تو، آشفته و پنهان از من مشوکه فرمان این است

همچنان که بر زمین بر، ماهیان	چونکه مریم مضطرب شد يك زمان	۱۸۵/۱
که امین حضرتم، از من مرَم	بانگ بر وی زد نمودار کرم	۱۸۵/۲
از چنین خوش محرمان، خود در مکش	از سرافرازان عزت سر مکش	۱۸۵/۳
از لبش می شد پیاپی بر سماک	این همی گفت و ذبالة نور پاک	۱۸۵/۴

از وجود می‌گریزی در عدم	۱۸۵/۵
خود بُنه و بنگاه من در نیستیت	۱۸۵/۶
مریما بنگرکه نقش مشکلم	۱۸۵/۷
چون خیالی در دلت آمد نشست	۱۸۵/۸
جز خیالی عارضی باطلی	۱۸۵/۹
من چو صبح صادقم از نور رب	۱۸۵/۱۰
هین مکن لاحول، عمران زاده ام	۱۸۵/۱۱
مر مرا اصل و غذا لاحول بود	۱۸۵/۱۲
تو همی‌گیری پناه از من به حق	۱۸۵/۱۳
آن پناهم من که مخلصهات بود	۱۸۵/۱۴
آفتی نبود بتر از ناشناخت	۱۸۵/۱۵
یار را اغیار پنداری همی	۱۸۵/۱۶
* این چنین لطفی که دارد یار ما	۱۸۵/۱۷
این چنین نخلی که لطف یار ماست	۱۸۵/۱۸
این چنین مشکین که زلف میر ماست	۱۸۵/۱۹
این چنین لطفی چو نیلی می رود	۱۸۵/۲۰
خون همی‌گوید: من آبم هین مریز	۱۸۵/۲۱
تو نمی بینی که یار بُردبار	۱۸۵/۲۲
لحم او و شحم او دیگر نشد	۱۸۵/۲۳
شمع مریم را بهل افروخته	۱۸۵/۲۴

۱۸۶. عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا، لایبالی وار

سخت بی صبر و در آتش دان تیز	۱۸۶/۱
این بخارا منبع دانش بود	۱۸۶/۲
پیش شیخی، در بخارا اندری	۱۸۶/۳
جز به خواری، در بخارای دلش	۱۸۶/۴
ای خنک آن را که "ذلت نفسه"	۱۸۶/۵
فُرقت صدر جهان در جان او	۱۸۶/۶
گفت: برخیزم هم آن جا واروم	۱۸۶/۷
واروم آنجا، بیفتم پیش او	۱۸۶/۸
گویم: افکندم به پیشت جان خویش	۱۸۶/۹
کشته و مرده به پیشت، ای قمر	۱۸۶/۱۰
آزمودم من هزاران بار بیش	۱۸۶/۱۱
غن لی یا منیتی لحن النشور	۱۸۶/۱۲

رو سوی صدر جهان کرد اشک ریز
 پس بخارائی است هرک، آتش بود
 تا به خواری، در بخارا ننگری
 راه ندهد، جزر و مدّ مشککش
 وای آن کس را که "یردی رفسه"
 پاره پاره کرده بود ارکان او
 کافر ارگشتم، دگر ره بگروم
 پیش آن صدر نکو اندیش او
 زنده کن، یا سر ببر ما را چو میش
 به که شاه زندگان جای دگر
 بی تو شیرین می نبینم عیش خویش
 ابرکی یا ناقتی تم السرور

اشربی یا نفس وردا قد صفی	ابلعی یا أرض دمعی قدکفی	۱۸۶/۱۳
نعم ما روحت یا ریح الصبا	عدت یا عیدی الینا مرحبا	۱۸۶/۱۴
سوی آن صدری که میر است و مطاع	گفت: ای یاران روان گشتم وداع	۱۸۶/۱۵
هر چه بادا باد آنجا میروم	دم به دم در سوز بریان می شوم	۱۸۶/۱۶
جان من عزم بخارا می کند	گر چه دل چون سنگ خارا می کند	۱۸۶/۱۷
پیش عاشق این بود حُبّ الوطن	مسکن یار است و شهر شاه من	۱۸۶/۱۸

۱۸۷. پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهر را خوشتر یافتی و انبوه تر و محترم تر و پر

نعمت تر و دل گشاطر

تو به غربت دیده ای بس شهرها	گفت معشوقی به عاشق کای فتی ا	۱۸۷/۱
گفت: آن شهری که در وی دلبر است	پس کدامین شهر از آنها خوشتر است؟	۱۸۷/۲
هست صحرا، گر بود سمّ الخیاط	هرکجا باشد شه ما را بساط	۱۸۷/۳
جنت است آن، گر چه که باشد قعر چاه	هرکجا یوسف رخی باشد چو ماه	۱۸۷/۴
با تو زندان گلشن است ای دلربا	* با تو دوزخ جنت است ای جان فزا	۱۸۷/۵
بی تو شد ریحان و گل، نار حجیم	* شد جهنم با تو رضوان نعیم	۱۸۷/۶
ور بود در قعرگوری منزلم	* هرکجا تو با منی، من خوش دلم	۱۸۷/۷
که مرا با تو سر و سودا بود	* خوشتر از هر دو جهان آنجا بود	۱۸۷/۸
عاشق صدر جهان شد اشکبار	* بس دراز است این سخن وز انتظار	۱۸۷/۹

۱۸۸. منع کردن دوستان او را از رجوع کردن به بخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتن او

عاقبت اندیش، اگر داری هنر	گفت او را ناصحی: ای بی خبر	۱۸۸/۱
همچو پروانه مسوزان خویش را	در نگر پس را به عقل و پیش را	۱۸۸/۲
لایق زنجیر و زندان خانه ای	چون بخارا می روی، دیوانه ای	۱۸۸/۳
او همی جوید تو را با بیست چشم	او ز تو آهن همی خاید ز خشم	۱۸۸/۴
او سگ قحط است و، تو انبان آرد	میکند او تیز از بهر توکار	۱۸۸/۵
سوی زندان میروی؟ چونت فتاد؟	چون رهیدی و خدایت راه داد	۱۸۸/۶
عقل بایستی کز ایشان کم زدی	بر توگر ده گون موکل آمدی	۱۸۸/۷
از چه بسته گشت بر تو پیش و پس؟	چون موکل نیست بر تو هیچ کس	۱۸۸/۸
آن موکل را نمی دید آن نذیر	عشق پنهان کرده بود او را اسیر	۱۸۸/۹
ور نه او در بند سگ طبعی ز چیست؟	هر موکل را موکل مختفی است	۱۸۸/۱۰
بر عوانی و سیه روئیش بست	خشم شاه عشق بر جاننش نشست	۱۸۸/۱۱
ز آن عوانان نهان افغان من	می زند آن را، که هین این را بز	۱۸۸/۱۲
گر چه تنها، با عوانی میرود	هرکه بینی در زیانی میرود	۱۸۸/۱۳
پیش آن سلطان سلطاناتان شدی	ناله کردی گر از او واقف بُدی	۱۸۸/۱۴

ریختی بر سر به پیش شاه خاک	۱۸۸/۱۵
میر دیدی خویش را، ای کم ز مور	۱۸۸/۱۶
غرّه گشتی زین دروغین پرّ و بال	۱۸۸/۱۷
پر سبک دارد، ره بالا کند	۱۸۸/۱۸
* جهدکن، پر را گِل آلوده مکن	۱۸۸/۱۹
* پند داد القصه عاشق را بسی	۱۸۸/۲۰
تا امان دیدی ز دیو سهمناک	
ز آن ندیدی آن موکل را، تو کور	
پرّ و بالی کاو کشد سوی وبال	
چون گِل آلو شد، گرانیها کند	
لیک گوشت کر شد و پندم کهن	
عاذل بی درد همچون ققنسی	

۱۸۹. لا ابالی گفتن عاشق، ناصح و عاذل را از سر عشق

گفت: ای ناصح خمش کن. چند پند؟	۱۸۹/۱
سخت تر شد بند من از پند تو	۱۸۹/۲
آن طرف که عشق می افروزد درد	۱۸۹/۳
تو مکن تهدیدم از کشتن که من	۱۸۹/۴
عاشقان را هر زمانی مُردنیست	۱۸۹/۵
او دو صد جان دارد از جان هدی	۱۸۹/۶
هر یکی جان را ستاند ده بها	۱۸۹/۷
گر بریزد خون من، آن دوست رو	۱۸۹/۸
آزمودم مرگ من در زندگیست	۱۸۹/۹
اقتلونی اقتلونی یا ثقات	۱۸۹/۱۰
یا منیر الخدی یا روح البقا	۱۸۹/۱۱
لی حبیبُ حبه یشوی الحشا	۱۸۹/۱۲
پارسی گو، گرچه تازی خوشتر است	۱۸۹/۱۳
بوی آن دلبر چو پَران میشود	۱۸۹/۱۴
بس کنم، دلبر در آمد در خطاب	۱۸۹/۱۵
چونکه عاشق توبه کرد، اکنون بترس	۱۸۹/۱۶
گر چه این عاشق بخارا میرود	۱۸۹/۱۷
عاشقان را شد مدرس حسن دوست	۱۸۹/۱۸
خامشند و نعره تکرارشان	۱۸۹/۱۹
درسشان آشوب و چرخ و زلزله	۱۸۹/۲۰
سلسله این قوم جعد مشک بار	۱۸۹/۲۱
مسئله کیس ار پیرسدکس تو را	۱۸۹/۲۲
گر دم خلع و مبارا میرود	۱۸۹/۲۳
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی	۱۸۹/۲۴
در بخارا در هنرها بالغی	۱۸۹/۲۵
آن بخاری، غصه دانش نداشت	۱۸۹/۲۶
پندکم ده، زانکه بس سخت است بند	
عشق را نشناخت دانشمند تو	
بو حنیفه و شافعی درسی نکرد	
تشنه زارم به خون خویشتن	
مردن عشاق، خود یک نوع نیست	
و آن دو صد را می کند هر دم فدی	
از نبی خوان عشرة أمثالها	
پای کوبان جان بر افشانم بر او	
چون رهم؟ زین زندگی پایندگیست	
إن فی قتلی حیاتا فی حیات	
اجتذب روحی و جد لی باللقا	
لویشا یشامشی علی عینی مشی	
عشق را خود صد زبان دیگر است	
آن زبانها جمله حیران میشود	
گوش شو و الله أعلم بالصواب	
کاو چو عیاران کند بر دار درس	
نی به درس و، نی به استا میرود	
دفتر و درس و سبقشان روی اوست	
میرود تا عرش و تخت یارشان	
نی زیاداتست و باب و سلسله	
مسئله دور است لیکن دور یار	
گو: نگنجد گنج حق در کیسه ها	
بد مین ذکر بخارا میرود	
زانکه دارد هر صفت ماهیتی	
چون به خواری رو نهی ز آن فارغی	
چشم بر خورشید بینش می گماشت	

او ز دانشها نجوید دستگاه	هرکه در خلوت به بینش یافت راه	۱۸۹/۲۷
باشدش ز اخبار و دانش تاسه ای	با جمال جان چو شد همکاسه ای	۱۸۹/۲۸
ز آن همی دنیا بچربد عامه را	دید بر دانش، بود غالب فزا	۱۸۹/۲۹
و آن جهانی را همی دانند دین	* زانکه دنیا را همی بینند عین	۱۸۹/۳۰
کز غم صدر جهان شد ناتوان	* باز رو سوی حدیث آن جوان	۱۸۹/۳۱

۱۹۰. رو نهادن آن بنده عاشق سوی بخارا

دل طپان سوی بخارا گرم و تیز	رو نهاد آن عاشق خونابه ریز	۱۹۰/۱
آب جیحون پیش او چون آب گیر	ریگ آمو پیش او همچون حریر	۱۹۰/۲
می فتاد از خنده او چون گلستان	آن بیابان پیش او چون گلستان	۱۹۰/۳
از بخارا یافت و آن شد مذهبش	در سمرقند است قند، اما لبش	۱۹۰/۴
لیک از من عقل و دین بر بوده ای	ای بخارا، عقل افزا بوده ای	۱۹۰/۵
صدر میجویم در این صفّ فعال	بدر میجویم از آنم چون هلال	۱۹۰/۶
در سواد غم، بیاضی شد پدید	چون سواد آن بخارا را بدید	۱۹۰/۷
عقل او پرید در بستان راز	ساعتی افتاد بی هوش و دراز	۱۹۰/۸
از گلاب عشق او غافل بُدند	بر سر و رویش گلابی میزدند	۱۹۰/۹
غارت عشقش ز خود بیریده بود	او گلستانی نهانی دیده بود	۱۹۰/۱۰
با شکر مقرون نه ای، گر چه نی ای	تو فسرده، در خور این دم نه ای	۱۹۰/۱۱
کز جُنُوداً لَمْ تَرَوْهَا غافلِی	رخت عقلت با تو هست و عاقلی	۱۹۰/۱۲
تا رود سوی بخارا آن جوان	* این سخن پایان ندارد تیز ران	۱۹۰/۱۳

۱۹۱. در آمدن آن عاشق لایبالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

پیش معشوق خود و دار الامان	اندر آمد در بخارا شادمان	۱۹۱/۱
مه کنارش گیرد و گوید: که گیر	همچو آن مستی که پرّد بر اثر	۱۹۱/۲
پیش از پیدا شدن، منشین، گریز	هرکه دیدش در بخارا گفت: خیز	۱۹۱/۳
تا کشد از جان تو ده ساله کین	که تو را میجوید آن شه خشمگین	۱۹۱/۴
تکیه کم کن بر دم و افسون خویش	الله الله، در میا در خون خویش	۱۹۱/۵
معتمد بودی مهندس اوستاد	شحنه صدر جهان بودی و راد	۱۹۱/۶
گشتی از بهرگناهی متهم	* هم مشیرش بودی و هم محترم	۱۹۱/۷
رسته بودی، باز چون آویختی؟	غدر کردی، وز جزا بگریختی	۱۹۱/۸
ابلهی آوردت اینجا یا اجل	از بلا بگریختی با صد حیل	۱۹۱/۹
عقل و عاقل را قضا احمق کند	ای که عقلت بر عطارد دق کند	۱۹۱/۱۰
زیرکی و عقل و چالاکیت کو؟	نحس، خرگوشی که باشد شیر جو	۱۹۱/۱۱
گفت: إذا جاء القضاء ضاق الفضاء	هست صد چندین فسون های قضا	۱۹۱/۱۲

۱۹۲. جواب گفتن عاشق عاذلان و تهدیدکنندگان را

گفت: من مستسقی ام، آبم کِشد	۱۹۲/۱
هیچ مستسقی بنگریزد ز آب	۱۹۲/۲
گر بیاماسد مرا دست و شکم	۱۹۲/۳
گویم آنگه که بپرسند از بطون:	۱۹۲/۴
خیک اشکم گو: بدر از موج آب	۱۹۲/۵
من به هر جایی که بینم آب جو	۱۹۲/۶
دست همچون دف، شکم همچون دُهل	۱۹۲/۷
گر بریزد خونم آن روح الامین	۱۹۲/۸
چون زمین و چون جنین خون خواره ام	۱۹۲/۹
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ	۱۹۲/۱۰
من پشیمانم که مکر انگیختم	۱۹۲/۱۱
گو: بران بر جان مستم خشم خویش	۱۹۲/۱۲
گاو اگر خسبد، وگر چیزی خورد	۱۹۲/۱۳
گاو موسی دان مرا، جان داده ای	۱۹۲/۱۴
گاو موسی بود قربان گشته ای	۱۹۲/۱۵
بر جهید آن کشته ز آسایش ز جا	۱۹۲/۱۶
یا کرامی اذبحوا هذا البقر	۱۹۲/۱۷
از جمادی مُردم و نامی شدم	۱۹۲/۱۸
مردم از حیوانی و آدم شدم	۱۹۲/۱۹
حمله دیگر بمیرم از بشر	۱۹۲/۲۰
و ز ملک هم بایدم جستن ز جو	۱۹۲/۲۱
بار دیگر از ملک قربان شوم	۱۹۲/۲۲
پس عدم کردم، عدم چون ارغنون	۱۹۲/۲۳
مرگ دان آن که اتفاق امت است	۱۹۲/۲۴
همچو نیلوفر برو زین طرف جو	۱۹۲/۲۵
مرگ او آب است و او جویای آب	۱۹۲/۲۶
ای فسرده، عاشق ننگین نم	۱۹۲/۲۷
سوی تیغ عشقش، ای ننگ زنان	۱۹۲/۲۸
جوی دیدی، کوزه اندر جوی ریز	۱۹۲/۲۹
آب کوزه چون در آب جو شود	۱۹۲/۳۰
وصف او فانی شد و، ذاتش بقا	۱۹۲/۳۱
گر چه میدانم که هم آبم کُشد	
گر دو صد بارش کند مات و خراب	
عشق آب از من نخواهد گشت کم	
کاشکی بحرم روان بودی درون	
گر بمیرم هست مرگم مستطاب	
رشکم آید بودمی من جای او	
طبل عشق آب میکوبم چو گل	
جرعه جرعه خون خورم همچون زمین	
تا که عاشق گشته ام این کاره ام	
روز تا شب خون خورم مانند ریگ	
از مراد خشم او بگریختم	
عید قربان اوست، عاشق گاو میش	
بهر عید و ذبح خود میپرورد	
جزو جزوم حشر هر آزاده ای	
کمترین جزوش حیات کُشته ای	
در خطاب "اضربوه بعضها"	
إن أردتم حشر أرواح النظر	
و ز نما مُردم به حیوان سر زدم	
پس چه ترسم؟ کی ز مُردن کم شدم؟	
تا بر آرم از ملایک بال و پر	
كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ	
آنچه اندر وهم ناید آن شوم	
گویدم که إِنَّا إِلَیْهِ راجعون	
کآب حیوانی نهان در ظلمت است	
همچو مستسقی حریص و مرگ جو	
میخورد، و الله أعلم بالصواب	
کاو ز بیم جان ز جانان میرمد	
صد هزاران جان نگر، دستک زنان	
آب را از جوی کی باشد گریز؟	
محو گردد در وی و، جو، او شود	
زین سپس نی کم شود نی بد لقا	

خویش را بر نخل او آویختم	۱۹۲/۳۲
عذر آن را که از او بگریختم	
همچو گوئی سجده کن بر رو و سر	۱۹۲/۳۳
جانب آن صدر شد با چشم تر	

۱۹۳. رسیدن آن عاشق به معشوق خویش چون دست از جان بشت

* با رُخ چون زعفران، واشک روان	۱۹۳/۱
رفت آن بیدل سوی صدر جهان	
* هم کفن، هم تیغ اندر دست او	۱۹۳/۲
چون که بود او عاشق و سرمست او	
جمله خلقان منتظر، سر در هوا	۱۹۳/۳
کش بسوزد، یا بر آویزد ورا	
این زمان این احمق يك لخت را	۱۹۳/۴
آن نماید که زمان بد بخت را	
همچو پروانه، شرر را نور دید	۱۹۳/۵
روشن اندر روشن اندر روشنیست	
ليك شمع عشق، چون آن شمع نیست	۱۹۳/۶
روشن اندر روشن اندر روشنیست	
او بعکس شمعهای آتشی است	۱۹۳/۷
می نماید آتش و، جمله خوشیست	

۱۹۴. صفت آن مسجده که مهمان کش بود و آن عاشق مرگ جوی لاابالی که در آن مسجد مهمان شد

يك حکایت گوش کن، ای نیک پی	۱۹۴/۱
مسجدی بُد، برکنار شهر ری	
هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم	۱۹۴/۲
که نه فرزندش شدی آن شب یتیم	
هر که در وی بیخبر چون گور رفت	۱۹۴/۳
صبحدم چون اختران در گور رفت	
خویشتن را نیک از این آگاه کن	۱۹۴/۴
صبح آمد، خواب را کوتاه کن	
هر کسی گفتی که: پریانند تُند	۱۹۴/۵
اندر او مهمان کُشان، با تیغ کُند	
و آن دگرگفتی که: سحر است و طلسم	۱۹۴/۶
که رصد بسته است بهر جان و جسم	
آن دگرگفتی که: بر نه نقش فاش	۱۹۴/۷
بر درش "کای میهمان، اینجا مباحش"	
شب مخسب اینجا، اگر جان بایدت	۱۹۴/۸
ور نه مرگ اینجا کمین بگشایدت	
و آن دگرگفتا که: قفلی برنهد	۱۹۴/۹
غافلی کاید، شما کم ره دهید	

۱۹۵. مهمان آمدن در آن مسجد

تا یکی مهمان در آمد وقت شب	۱۹۵/۱
کاو شنیده بود آن صیت عجب	
از برای آزمون می آزمود	۱۹۵/۲
زانکه بس مردانه و جان سیر بود	
گفت: کم گیرم سر و اشکمه ای	۱۹۵/۳
رفته گیر از گنج جان يك حبه ای	
صورت تن گو: برو، من کیستم؟	۱۹۵/۴
نقش کم ناید چو من باقیستم	
چون "نفخت" بودم از لطف خدا	۱۹۵/۵
نفخ حق باشم، ز نای تن جدا	
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف	۱۹۵/۶
تا رهد آن گوهر از تنگین صدف	
چون "تمنوا موت" گفت ای صادقین	۱۹۵/۷
صادقم، جان را بر افشانم بر این	

۱۹۶. ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا و تهدید کردن مر او را

قوم گفتندش که: هین اینجا مخسب	۱۹۶/۱
تا نکوبد جان ستانت همچو کسب	

کاندر اینجا، هرکه خفت، آمد زوال	که غریبی و نمی دانی تو حال	۱۹۶/۲
دیده ایم و، جمله اصحاب نهی	اتفاقی نیست، این ما بارها	۱۹۶/۳
نیم شب مرگ هلاهل آمدش	* هرکه این مسجد شبی مسکن شدش	۱۹۶/۴
نی به تقلید از کسی بشنیده ایم	از یکی ما تا به صد این دیده ایم	۱۹۶/۵
آن نصیحت در لغت ضدّ غلول	گفت: "الدین نصیحة" آن رسول	۱۹۶/۶
در غلولی خائنی، سگ پوستی	آن نصیحت راستی در دوستی	۱۹۶/۷
می نمائیمت، مگرد از عقل و داد	بی خیانت، این نصیحت از و داد	۱۹۶/۸

۱۹۷. جواب گفتن عاشق عادلان را

از جهان زندگی سیر آمدم	گفت او: ای ناصحان من بی ندم	۱۹۷/۱
عاشقم بر زخمها، بر می تنم	* منبلم، بی زخم ناساید تنم	۱۹۷/۲
عافیت کم جوی از منبل به راه	منبلی ام، زخم جو و زخم خواه	۱۹۷/۳
منبلی ام لا ابالی، مرگ جو	منبلی نی کاو بود خود برگ جو	۱۹۷/۴
منبلی، چُستی، کز این پُل بگذرد	منبلی نی کاو به کف پول آورد	۱۹۷/۵
بل جهد از کون و، بر کانی زند	آن نه کاو بر هر دکانی بر زند	۱۹۷/۶
چون قفس هشتن، پریدن مرغ را	مرگ شیرین گشت و، نَقْلَم زین سرا	۱۹۷/۷
مرغ می بیند گلستان و شجر	آن قفس که هست عین باغ در	۱۹۷/۸
خوش همی خوانند ز آزادی قصص	جوق مرغان از برون، گرد قفس	۱۹۷/۹
نی خورش ماندست، نی صبر و قرار	مرغ را اندر قفس ز آن سبزه زار	۱۹۷/۱۰
تا بود کاین بند از پا بر کند	سر ز هر سوراخ بیرون میکند	۱۹۷/۱۱
آن قفس را در گشائی، چون بود؟	چون دل و جاننش چنین بیرون بود	۱۹۷/۱۲
گرد برگردش به حلقه، گربگان	نی چنان مرغ قفس در اندهان	۱۹۷/۱۳
آرزوی از قفس بیرون شدن؟	کی بود او را در این خوف و حزن؟	۱۹۷/۱۴
صد قفس باشد به گرد این قفس	او همی خواهد کز این ناخوش حفص	۱۹۷/۱۵

۱۹۸. بیان آنکه عشق جالینوس بر این حیات دنیا بود که هنر او همین جا به کار می آید هنری نورزیده است که

در آن بازار به کار آید آن جا خود را به عوام یکسان می بیند

از هوای این جهان و از مراد	آنچنان که گفت جالینوس راد	۱۹۸/۱
که ز کون اُستری بینم جهان	راضیم کز من بماند نیم جان	۱۹۸/۲
مرغش آیس گشته بودست از مطار	گر به می بیند به گرد خود قطار	۱۹۸/۳
در عدم، نادیده او، حشری نهان	یا عدم دیدست غیر این جهان	۱۹۸/۴
میگریزد او سپس، سوی شکم	چون جنین، کش می کشد بیرون کرم	۱۹۸/۵
او مقرر در پشت مادر میکند	لطف، رویش سوی مصدر میکند	۱۹۸/۶
ای عجب دیگر نه بینم این مقام	که اگر بیرون نهم زین شهر گام	۱۹۸/۷

تا نظاره کردمی اندر رحم	یا دری بودی در آن شهرِ وخم	۱۹۸/۸
که ز بیرون آن رحم دیده شدی	یا چو چشم سوزنی راهم بُدی	۱۹۸/۹
همچو جالینوس، او نامحرمی	این جنین هم غافل است از عالمی	۱۹۸/۱۰
آن مدد از عالم بیرونی است	او ندانندگان رطوباتی که هست	۱۹۸/۱۱
صد مدد دارد ز شهر لامکان	آنچنان که چار عنصر در جهان	۱۹۸/۱۲
آن ز باغ و عرصه ای در تافتست	آب و دانه، در قفس گر یافتست	۱۹۸/۱۳
زین قفس، در وقت نَقْلان و فراغ	جانهای انبیا بینند باغ	۱۹۸/۱۴
همچو ماه اندر فلک ها بازغند	پس ز جالینوس و عالم فارغند	۱۹۸/۱۵
پس جوابم بهر جالینوس نیست	ور ز جالینوس این قول افتریست	۱۹۸/۱۶
که نبودستش دلی با نور جفت	این جواب آنکس آمدکاین بگفت	۱۹۸/۱۷
چون شنید از گربگان او عرجوا	مرغ جاننش، موش شد، سوراخ جو	۱۹۸/۱۸
اندر این سوراخ دنیا موش وار	ز آن سبب جاننش وطن دید و قرار	۱۹۸/۱۹
در خور سوراخ دانائی گرفت	هم در این سوراخ، بنائی گرفت	۱۹۸/۲۰
اندر این سوراخ کار آید، گزید	پیشه هائی، که مر او را در مزید	۱۹۸/۲۱
بسته شد راه رهیدن از بدن	زانکه دل بر کند از بیرون شدن	۱۹۸/۲۲
از لعابی خیمه کی افراشتی؟	عنکبوت، ار طبع عنقا داشتی	۱۹۸/۲۳
نام چنگش درد و سرسام و مغص	گربه کرده چنگ خود اندر قفص	۱۹۸/۲۴
سکته و سلّ و جزام و ماشرا	* حصبه و قولنج و مالیخولیا	۱۹۸/۲۵
میزند بر مرغ و پرّ و بال او	گربه مرگ است و، مرض، چنگال او	۱۹۸/۲۶
مرگ، چون قاضی و، رنجوری، گوا	گوشه گوشه میدود سوی دوا	۱۹۸/۲۷
که همی خواند تو را تا حکم گاه	چون پیاده قاضی آمد این گواه	۱۹۸/۲۸
گر پذیرد، شد، وگرنه، گفت: خیز	مهلتی خواهی تو از وی در گریز	۱۹۸/۲۹
که زنی بر خرقة تن پاره ها	جستن مهلت، دوا و چاره ها	۱۹۸/۳۰
چند باشد مهلت، آخر، شرم دار	عاقبت آید صباحی خصم وار	۱۹۸/۳۱
پیش از آنکه آنچنان روزی رسد	عذر خود از شه بخواه، ای پر حسد	۱۹۸/۳۲
بر کند ز آن نور، دل، یک بارگی	و آن که در ظلمت براند بارگی	۱۹۸/۳۳
کان گوا سوی قضا میخواندش	می گریزد از گواه و مقصدش	۱۹۸/۳۴
کشکشان تا پیش قاضی شرمسار	* ناگهان گیرند او را خوار و زار	۱۹۸/۳۵
کو بمسجد آمد آنشب میهمان	زین گذرکن، جانب آن شخص ران	۱۹۸/۳۶

۱۹۹. ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

تا نگردد جامه جانت گرو	قوم گفتندش: مکن جلدی، برو	۱۹۹/۱
که به آخر سخت باشد رهگذر	آن ز دور آسان نماید، به نگر	۱۹۹/۲
وقت پیچاپیچ دست آویز جُست	بس کسا کاویخت خود را از نخست	۱۹۹/۳

پیشتر از واقعه آسان بود	۱۹۹/۴
چون در آید اندرون کارزار	۱۹۹/۵
چون نه شیری، هین منه تو پای پیش	۱۹۹/۶
ور ز ابدالی و، میشت شیر شد	۱۹۹/۷
کیست ابدال؟ آنکه او مبدل شود	۱۹۹/۸
لیک مستی، شیرگیری، و زگمان	۱۹۹/۹
گفت حق: ز اهل نفاق ناسدید	۱۹۹/۱۰
در میان حمله، گر مردانه اند	۱۹۹/۱۱
گفت پیغمبر: سپهدار غیوب	۱۹۹/۱۲
وقت لاف غزو، مستان کف کنند	۱۹۹/۱۳
وقت ذکر غزو، شمشیرش دراز	۱۹۹/۱۴
وقت اندیشه، دل او زخم جو	۱۹۹/۱۵
من عجب دارم ز جویای صفا	۱۹۹/۱۶
عشق، چون دعوی، جفا دیدن، گواه	۱۹۹/۱۷
چون گواهد خواهد این قاضی مرنج	۱۹۹/۱۸
آن جفا با تو نباشد ای پسر	۱۹۹/۱۹
بر نمد، چوبی که آن را مرد زد	۱۹۹/۲۰
گر بزد مراسب را، آن کینه کش	۱۹۹/۲۱
تا ز سکسک وارهد، خوش پی شود	۱۹۹/۲۲
* آن یکی میزد یتیمی را به قهر	۱۹۹/۲۳
* دید مردی آنچه زار زار	۱۹۹/۲۴
گفت: چندان آن یتیمک را زدی	۱۹۹/۲۵
گفت: او را کی زدم؟ ای جان و دوست	۱۹۹/۲۶
مادر ارگوید تو را: مرگ تو باد	۱۹۹/۲۷
آن گروهی کز ادب بگریختند	۱۹۹/۲۸
عاذلان نشان از وغا وارانند	۱۹۹/۲۹
لاف و غره ژاژخا را کم شنو	۱۹۹/۳۰
زانکه زادو کم خبالا گفت حق	۱۹۹/۳۱
که گر ایشان با شما همره شوند	۱۹۹/۳۲
خویشان را با شما هم صف کنند	۱۹۹/۳۳
پس سپاهی، اندکی، بی این نفر	۱۹۹/۳۴
هست بادام کم خوش بیخته	۱۹۹/۳۵
تلخ و شیرین گر بصورت یک شی اند	۱۹۹/۳۶
گبر، ترسان دل بود، کاو ازگمان	۱۹۹/۳۷
در دل مردم خیال نیک و بد	
آن زمان گردد بر آن کس، کار، زار	
کان اجل گرگست و، جان توست میش	
ایمن آ، که مرگ تو سر زیر شد	
خمرش از تبدیل یزدان، خل شود	
شیر پنداری تو خود را، هین مران	
بأسهم ما بینهم بأس شدید	
در غزا، چون عورتان خانه اند	
لا شجاعة یا فتی قبل الحروب	
وقت جوش جنگ، چون کف بی فنند	
وقت کَر و فرّ، تیغش چون پیاز	
وقت ضربت میگریزد، کو بکو	
کاو رمد در وقت صیقل از جفا	
چون گواهد نیست، شد دعوی تباه	
بوسه ده بر مار، تا یابی توگنج	
بلکه با وصف بدی، اندر تو در	
بر نمد آن را نزد، برگرد زد	
آن نزد براسب، زد بر سکسکش	
شیره را زندان کنی، تا می شود	
قند بود آن لیک بنمودی چو زهر	
آمد و بگرفت زودش در کنار	
چون نترسیدی ز قهر ایزدی؟	
من بر آن دیوی زدم کاو اندر اوست	
مرگ آن خو خواهد و، مرگ فساد	
آب مردی، و آب مردان ریختند	
تا چنین حیز و مخنث ماندند	
با چنین ها در صف هیجا مرو	
کز رفاق سست برگردان ورق	
غازیان بی مغز همچون گه شوند	
پس گریزند و دل صف بشکنند	
به که با اهل نفاق آید حشر	
به ز بسیار به تلخ آمیخته	
نقص از آن افتاد که هم دل نی اند	
میزید در شك ز حال آن جهان	

گام ترسان می نهد اعمی دلی	میرود در ره، نداند منزلی	۱۹۹/۳۸
با تردها و دل پر خون رود	چون نداند ره، مسافر چون رود؟	۱۹۹/۳۹
اوکند از بیم، آنجا وقف و ایست	هرکه گوید: های این سو راه نیست	۱۹۹/۴۰
کی رود هر های و هو درگوش او؟	ور بداند ره دل باهوش او	۱۹۹/۴۱
زانکه وقت ضیق و بیمند آفلان	پس مشو همراه این اشتر دلان	۱۹۹/۴۲
گر چه اندر لاف سحر بابلند	پس گریزند و تو را تنها هلند	۱۹۹/۴۳
تو ز طاوسان مجو صید و شکار	تو ز رعنایان مجو هین کارزار	۱۹۹/۴۴
دم زند تا از مقامت برکند	طبع، طاوس است و، وسواست کند	۱۹۹/۴۵

۲۰۰. گفتن شیطان قریش را که به جنگ احمد آئیدکه من یاریهاکنم و قبیله خود را به یاری خوانم و وقت

ملاقات صفین گریختن او

دم دمید و گفت: گرد آرید جیش	* همچو شیطان، کز وساوس بر قریش	۲۰۰/۱
بیخ و بنیاد از زمینش برکنیم	* تا که بر احمد هزیمت افکنیم	۲۰۰/۲
خواند افسون که اینی جار لکم	همچو شیطان در سپه شد صد یکم	۲۰۰/۳
کرد با ایشان بحیلت گفتگو	* چون سپه گرد آمدند ازگفت او	۲۰۰/۴
تا که در هیجا بود پشت شما	* که بیارم من قبیله خویش را	۲۰۰/۵
تا سپاه دشمنانتان بشکنم	* مر شما را عون و یاریهاکنم	۲۰۰/۶
هر دو لشکر در ملاقات آمدند	چون قریش ازگفت او حاضر شدند	۲۰۰/۷
سوی صف مومنان اندر رهی	دید شیطان از ملایک اسپهی	۲۰۰/۸
گشت جان او ز بیم آتشکده	آن جُنُوداً لَمْ تَرَوْهَا صف زده	۲۰۰/۹
که همی بینم سپاهی بس شگفت	پای خود وا پس کشیده می گرفت	۲۰۰/۱۰
اذهبوا اینی آری ما لا ترون	أی أخاف الله ما لی منه عون	۲۰۰/۱۱
دی چرا تو می نگفتی این چنین؟	گفت حارث: ای سراقه شکل هین	۲۰۰/۱۲
گفت: می بینی جعاشیش عرب	گفت: این دم من همی بینم حرب	۲۰۰/۱۳
آن زمان لاف بود، این وقت جنگ	می نبینی غیر این، لیک ای تو ننگ	۲۰۰/۱۴
که بودتان فتح و نصرت دم به دم	دی همی گفتی که: پایندان شدم	۲۰۰/۱۵
وین زمان نامرد و ناچیز و مهین	دی زعیم الجیش بودی، ای لعین	۲۰۰/۱۶
تو به تون رفتی و، ما هیزم شدیم	تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم	۲۰۰/۱۷
از عتابش خشمگین شد آن لعین	چونکه حارث با سراقه گفت این	۲۰۰/۱۸
چون زگفت اوش درد دل رسید	دست خود خشمین ز دست اوکشید	۲۰۰/۱۹
خون آن بیچارگان زین مکر ریخت	سینه اش را کوفت شیطان وگریخت	۲۰۰/۲۰
پس بگفت: اینی بری ء منکم	چونکه ویران کرد چندین عالم او	۲۰۰/۲۱
پس گریزان شد، چو هیبت تاختش	کوفت اندر سینه و انداختش	۲۰۰/۲۲
در دو صورت خویش را بنموده اند	نفس و شیطان هر دو یک تن بوده اند	۲۰۰/۲۳

بهر حکمتهاش، دو صورت شدند	۲۰۰/۲۴
مانع عقل است و خصم جان و کیش	۲۰۰/۲۵
پس به سوراخی گریزد در فرار	۲۰۰/۲۶
سر زهر سوراخ می آرد برون	۲۰۰/۲۷
و اندر آن سوراخ رفتن شد خنوس	۲۰۰/۲۸
چون سر قنغد و را آمد شد است	۲۰۰/۲۹
که سر آن خار پشتک را بماند	۲۰۰/۳۰
دم به دم از بیم صیاد دُرُشت	۲۰۰/۳۱
زین چنین مگری شود مارش زبون	۲۰۰/۳۲
ره زنان را بر تو دستی کی بُدی؟	۲۰۰/۳۳
دل اسیر حرص و آز و آفت است	۲۰۰/۳۴
تا عوانان را به قهر توست راه	۲۰۰/۳۵
"بَيْنَ جَنبِيْكُمْ لَكُمْ اَعْدَاۗءٌ"	۲۰۰/۳۶
کاو چو ابلیس است، در لَجّ و ستیز	۲۰۰/۳۷
آن عذاب سرمدی را سهل کرد	۲۰۰/۳۸
او ز سحر خویش صد چندان کند	۲۰۰/۳۹
بازکوهی را چوکاهی می تند	۲۰۰/۴۰
نغزها را زشت گرداند به ظن	۲۰۰/۴۱
آدمی سازد خری را ز آیتی	۲۰۰/۴۲
هر نفس قلب حقایق میکند	۲۰۰/۴۳
إِن فِي الْوَسْوَاسِ سُحْرًا مُّسْتَمِرًّا	۲۰۰/۴۴
ساحران هستند جادوئی گشا	۲۰۰/۴۵
نیز روئیدست تریاق، ای پسر	۲۰۰/۴۶
که ز زهرم من به تو نزدیکتر	۲۰۰/۴۷
گفت من سحراست و دفع سحراو	۲۰۰/۴۸
سحراً" و، حق گفت آن خوش پهلوان	۲۰۰/۴۹
مایه تریاک باشد در بیان	۲۰۰/۵۰
کز همه اغراض نفسانی جداست	۲۰۰/۵۱
نوش کن تریاق مرشد چُست و تیز	۲۰۰/۵۲
سوی گنج پیرکامل نقب زن	۲۰۰/۵۳
جانب مهمان و مسجد باز ران	۲۰۰/۵۴
قصه مهمان بگو وان ماجرا	۲۰۰/۵۵
چون فرشته و عقل کایشان يك بُدند	۲۰۰/۲۴
دشمنی داری چنین در سِرِّ خویش	۲۰۰/۲۵
يك نفس حمله کند چون سوسمار	۲۰۰/۲۶
در دل او سوراخها دارد کنون	۲۰۰/۲۷
نام پنهان گشتن دیو از نفوس	۲۰۰/۲۸
که خنوسش چون خنوس قنغد است	۲۰۰/۲۹
که خدا آن دیو را خناس خواند	۲۰۰/۳۰
می نهد گرد سر آن خار پشت	۲۰۰/۳۱
تا چو فرصت یافت سر آرد برون	۲۰۰/۳۲
گر نه نفس از اندرون راهت زدی؟	۲۰۰/۳۳
ز آن عوان مقتضی که شهوت است	۲۰۰/۳۴
ز آن عوان سر شدی دزد و تباہ	۲۰۰/۳۵
در خبر بشنو تو این پند نکو	۲۰۰/۳۶
طمطراق این عدو مشنو، گریز	۲۰۰/۳۷
بر تو او، از بهر دنیا و نبرد	۲۰۰/۳۸
چه عجب گر مرگ را آسان کند؟	۲۰۰/۳۹
سحر، کاهی را به صنعت که کند	۲۰۰/۴۰
زشتها را نغزگرداند به فن	۲۰۰/۴۱
آدمی را خر نماید ساعتی	۲۰۰/۴۲
کار سحر این است کاو دم میزند	۲۰۰/۴۳
این چنین ساحر درون توست سرّ	۲۰۰/۴۴
اندر آن عالم که هست این سحرها	۲۰۰/۴۵
اندر آن صحرا که رست این زهر تر	۲۰۰/۴۶
گوید تریاق: از من جو سپر	۲۰۰/۴۷
گفت او سحراست و ویرانی تو	۲۰۰/۴۸
گفت پیغمبرکه: "انّ فی البیان	۲۰۰/۴۹
* لیک سحری دفع سحر ساحران	۲۰۰/۵۰
* آن بیان اولیا و اصفیا است	۲۰۰/۵۱
* حاصل آن، کز زهر نفس دون گریز	۲۰۰/۵۲
* این طلسم سحر نفس اندر شکن	۲۰۰/۵۳
بس دراز است این، سوی آغاز ران	۲۰۰/۵۴
زین گذر کن باز تا مسجد بیا	۲۰۰/۵۵

۲۰۱. مکرر کردن عاذلان پند را بر آن مهمان آن مسجد مهمان کش

مسجد و ما را مکن زین متهم	هین مکن جلدی، برو ای بو الکریم	۲۰۱/۱
آتشی در ما زند فردا دنی	گر بگوید دشمنی، از دشمنی	۲۰۱/۲
بر بهانهٔ مسجد او بد سالمی	که بتاسانید او را ظالمی	۲۰۱/۳
چونکه، بد نام است مسجد، او جهد	تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهد	۲۰۱/۴
که نه ایم ایمن ز مکر دشمنان	تهمتی بر ما منه، ای سخت جان	۲۰۱/۵
که نتان پیمود کیوان را به گز	هین برو، جلدی مکن، سودا میز	۲۰۱/۶
ریش خود برکنده یک، لخت لخت	چون تو بسیاران بلافیده ز بخت	۲۰۱/۷
خویش و ما را در میفکن در وبال	هین برو کوتاه کن این قیل و قال	۲۰۱/۸

۲۰۲. جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن به دفع کردن حارس کشت به بانگ دف از کشت شتری راکه

کوس محمودی بر پشت او زدندی

که ز لاحولی ضعیف آید پیم	گفت: ای یاران، از آن دیوان نیم	۲۰۲/۱
طبلکی در دفع مرغان میزدی	کودکی، کاو حارس کِشتی بُدی	۲۰۲/۲
کِشت از مرغان سلامت میگذشت	تا رمیدی مرغ ز آن طبلک زکِشت	۲۰۲/۳
برگذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم	چونکه سلطان شاه محمود کریم	۲۰۲/۴
انبه و پیروز و صفدر ملک گیر	با سپاهی همچو استارهٔ اثیر	۲۰۲/۵
بختی بُد پیش رو، همچون خروس	اشتری بُد، کاو بُدی حمال کوس	۲۰۲/۶
میزدندی در رجوع و در طلب	بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب	۲۰۲/۷
کودک آن طبلک بزد در حفظ بُر	اندر آن مزرع در آمد آن شتر	۲۰۲/۸
بختی طبل است و با آنشست خو	عاقلی گفتش: مزن طبلک که او	۲۰۲/۹
که کِشد او طبل سلطان بیست کفل	پیش او چه بود تبوراک تو طفل؟	۲۰۲/۱۰
جان من نوبتگه طبل بلا	عاشقم من، کشتهٔ قربان لا	۲۰۲/۱۱
پیش آنچه دیده است این دیدها	خود تبوراک است این تهدیدها	۲۰۲/۱۲
کز خیالاتی در این ره بیستم	ای حریفان، من از آنها نیستم	۲۰۲/۱۳
بل چو اسماعیل آزادم ز سر	من چو اسماعیلیانم بی حذر	۲۰۲/۱۴
قل تعالوا گفت جانم را: بیا	فارغم از طمطراق و از ریا	۲۰۲/۱۵
بالعطية من تیقن بالخلف	گفت پیغمبرکه: جاد فی السلف	۲۰۲/۱۶
زود در بازد عطا را زین غرض	هرکه بیند مر عطا را صد عوض	۲۰۲/۱۷
تا چو سود افتاد مال خود دهند	جمله در بازار از آن گشتند بند	۲۰۲/۱۸
تا که سود آید، به بذل آید مصر	زر در انبانها نشسته منتظر	۲۰۲/۱۹
سرد گردد عشقش از کالای خویش	چون ببیند کاله ای در رنج بیش	۲۰۲/۲۰
کاله های خویش را ربح و مزید	گرم ز آن مانده است با آن، کاو ندید	۲۰۲/۲۱
چون ندید افزون از آنها در شرف	همچنین علم و هنرها و حرف	۲۰۲/۲۲
چون به آمد نام جان شد چیز لیز	تا به از جان نیست جان باشد عزیز	۲۰۲/۲۳

تا نگشت او در بزرگی طفل زا	لعبت مرده بود جان طفل را	۲۰۲/۲۴
تا تو طفلی، پس بدانت حاجت است	این تصوّر، وین تخیل لعبت است	۲۰۲/۲۵
فارغ از حس است و تصویر و خیال	* چون ز طفلی رست جان شد در وصال	۲۰۲/۲۶
تن زدم و الله أعلم بالوفاق	نیست محرم تا بگویم بی نفاق	۲۰۲/۲۷
حق خریدارش، که الله اشتری	مال و تن برفند، ریزان فنا	۲۰۲/۲۸
که تو در شکی، یقینی نیست	برفها، ز آن از ثمن، اولیست	۲۰۲/۲۹
که نمی پرد به بستان یقین	وین عجب ظنی است در تو، ای مهین	۲۰۲/۳۰
می زند اندر تراید بال و پر	هرگمان تشنه یقین است، ای پسر	۲۰۲/۳۱
مر یقین را علم او پویا شود	چون رسد در علم پس پر، پا شود	۲۰۲/۳۲
علم کمتر از یقین و، فوق، ظن	زانکه هست اندر طریق مفتتن	۲۰۲/۳۳
و آن یقین جویای دید است و عیان	علم جویای یقین باشد، بدان	۲۰۲/۳۴
از پس کلا پس لو تعلمون	اندر ألهیکم بجو این را کنون	۲۰۲/۳۵
گر یقین بودی، بدیدندی جحیم	می کشد دانش به بینش ای علیم	۲۰۲/۳۶
آنچنان کز ظن همی زاید خیال	دید زاید، از یقین بی امتهال	۲۰۲/۳۷
که شود علم الیقین عین الیقین	اندر "ألهمکم" بیان این بین	۲۰۲/۳۸
و ز ملامت بر نمی گردد سرم	ازگمان و از یقین بالاترم	۲۰۲/۳۹
چشم روشن گشتم و بینای او	چون دهانم خورد از حلوای او	۲۰۲/۴۰
پا نلرزانم، نه کورانه روم	پا نهم گستاخ، چون خانه روم	۲۰۲/۴۱
با دل من گفت و صد چندانش کرد	آنچه گل را گفت حق، خندانش کرد	۲۰۲/۴۲
و آنچه از وی نرگس و نسرين بخورد	آنچه زد بر سرو و، قدش راست کرد	۲۰۲/۴۳
و آنچه خاکی یافت زان نقش چگل	آنچه نی را کرد شیرین جان و دل	۲۰۲/۴۴
چهره را، گلگونه و گلنار ساخت	آنچه ابرو را چنان طرار ساخت	۲۰۲/۴۵
و آنچه کان را داد زر جعفری	مر زبان را داد صد افسون گری	۲۰۲/۴۶
غمزه های چشم، تیر انداز شد	چون در زرادخانه باز شد	۲۰۲/۴۷
عاشق شکر و شکر خائیم کرد	بر دلم زد تیر و سودائیم کرد	۲۰۲/۴۸
عقل و جان، جاندار يك مرجان اوست	عاشق آنم که هر آن، آن اوست	۲۰۲/۴۹
نیست در آتش کشی ام اضطراب	من نلافم، ور بلافم همچو آب	۲۰۲/۵۰
چون نباشم سخت رو؟ پشت من اوست	چون بدزدم؟ چون حفیظ مخزن اوست	۲۰۲/۵۱
سخت رو باشد، نه بیم او را، نه شرم	هر که از خورشید باشد پشت گرم	۲۰۲/۵۲
گشت رویش خصم سوز و پرده در	همچو روی آفتاب بی حذر	۲۰۲/۵۳
يك سواره کوفت بر جیش شهان	هر پیمبر سخت رو بُد در جهان	۲۰۲/۵۴
يك تنه، تنها بزد بر عالمی	رو نگردانید از ترس و غمی	۲۰۲/۵۵
او نترسد از جهان پُر کلوخ	سخت رو شد، سنگ ثابت با رسوخ	۲۰۲/۵۶
سنگ، از صنع خدایی سخت شد	کان کلوخ، از خشت زن، يك لخت شد	۲۰۲/۵۷

ز انبیهشان کی بترسد آن قصاب؟	گوسفندان گر برونند از حساب	۲۰۲/۵۸
خلق مانند رمه، او ساعی است	۴ کلکم راعِ نبی چون راعی است	۲۰۲/۵۹
لیکشان حافظ بود از گرم و سرد	از رمه چوپان نترسد در نبرد	۲۰۲/۶۰
دان ز مهر است آن، که دارد بر همه	گر زند بانگی ز قهر او بر رمه	۲۰۲/۶۱
گر تو را غمگین کنم، غمگین مشو	هر زمان گوید به گوشم بخت نو:	۲۰۲/۶۲
تاکت از چشم بدان پنهان کنم	من تو را غمگین و گریان زان کنم	۲۰۲/۶۳
تا بگردد چشم بد از روی تو	تلخ گردانم ز غمها خوی تو	۲۰۲/۶۴
بنده و افکنده رای منی؟	نی تو صیادی و جویای منی؟	۲۰۲/۶۵
در فراق و جستن من بیکیسی	حیله اندیشی که در من درسی	۲۰۲/۶۶
می شنودم دوش آه سرد تو	چاره می جوید پی من، درد تو	۲۰۲/۶۷
ره دهم، بنمایمت راه گذار	می توانم هم، که بی این انتظار	۲۰۲/۶۸
بر سرکنج وصالم پا نهی	تا از این گرداب دوران وارهی	۲۰۲/۶۹
هست بر اندازه رنج سفر	لیک شیرینی و لذات مفر	۲۰۲/۷۰
کز غریبی رنج و محتتها بری	آنگه از شهر و ز خویشان بر خوری	۲۰۲/۷۱
درد مشکل یاب را بر جان نهی	هر چه آسان یافتی آسان دهی	۲۰۲/۷۲

۲۰۳. تمثیل گریختن مومن و بی صبری او در بلا به اضطراب و بی قراری نخود بجوش در دیگ تا بیرون جهد و

منع کدبانو

از بلاها رو مگردان ای جوان	بشنو این تمثیل و قدر خود بدان	۲۰۳/۱
می جهد بالا چو شد ز آتش زبون	در نخود بنگرکه اندر دیگ چون	۲۰۳/۲
بر سر دیگ و برآرد صد خروش	هر زمانی می برآید وقت جوش	۲۰۳/۳
چون خریدی، چون نگویم میکنی؟	که چرا آتش به من در میزنی؟	۲۰۳/۴
خوش بجوش و برمجه ز آتش کنی	میزند کفلیز کدبانو که نی	۲۰۳/۵
بلکه تاگیری تو ذوق و چاشنی	زان نجوشانم که مکروه منی	۲۰۳/۶
بهر خواری نیستت این امتحان	تا غذا گردی، بیامیزی به جان	۲۰۳/۷
بهر این آتش بُدست آن آبخور	آب میخوردی به بستان، سبز و تر	۲۰۳/۸
تا ز رحمت گردد اهل امتحان	رحمتش سابق بُدست از قهر، زان	۲۰۳/۹
تا که سرمایه وجود آید به دست	رحمتش بر قهر از آن سابق شدست	۲۰۳/۱۰
چون نروید، چه گدازد عشق دوست؟	زانکه بی لذت نروید لحم و پوست	۲۰۳/۱۱
تا کنی ایثار آن سرمایه را	زان تقاضا گر بیاید قهرها	۲۰۳/۱۲
که بکردی غسل و برجستی ز جو	باز لطف آید برای عذر او	۲۰۳/۱۳
رنج، مهمان تو شد، نیکوش دار	با نخود گوید: چریدی در بهار	۲۰۳/۱۴
پیش شه گوید ز ایثار تو باز	تا که مهمان باز گردد شکر ساز	۲۰۳/۱۵
جمله نعمتها برد بر تو حسد	تا به جای نعمت منعم رسد	۲۰۳/۱۶

سر بنه، "إني أراني أذبحك"	من خلیلم، تو پسر، پیش بچک	۲۰۳/۱۷
تا ببرم حلقه اسماعیل وار	سر به پیش قهر نه، دل بر قرار	۲۰۳/۱۸
کز بریده گشتن و کشتن بریست	سر ببرم، لیک این سر آن سریست	۲۰۳/۱۹
ای مسلمان، بایدت تسلیم جُست	لیک مقصودم از آن تعلیم توست	۲۰۳/۲۰
تا نه هستی و نه خود ماند تو را	ای نخود، میجوش اندر ابتلا	۲۰۳/۲۱
تو گُل بُستان جان و دیده ای	اندر آن بستان اگر خندیده ای	۲۰۳/۲۲
لقمه گشتی، اندر احیا آمدی	گر جدا از باغ آب و گل شدی	۲۰۳/۲۳
شیر بودی، شیر شو در بیشه ها	شو غذا و قوت و اندیشه ها	۲۰۳/۲۴
در صفاتش باز رو چالاک و چُست	از صفاتش رُسته ای والله نخست	۲۰۳/۲۵
پس شدی اوصاف و، گردون بر شدی	ز ابر و خورشید و زگردون آمدی	۲۰۳/۲۶
میروی اندر صفات مستطاب	آمدی در صورت باران و تاب	۲۰۳/۲۷
نفس و فعل و قول و فکره ها شدی	جزو شید و، ابر و، انجمها بُدی	۲۰۳/۲۸
راست آمد اقتلونی یا ثقات	هستی حیوان شد از مرگ نبات	۲۰۳/۲۹
راست آمد "إن فی قتلی حیات"	چون چنین بُردیست ما را بعد مات	۲۰۳/۳۰
تا بدین معراج شد سوی فلك	فعل و قول صدق شد قوت ملک	۲۰۳/۳۱
از جمادی بر شد و، شد جانور	آنچنان کان طعمه شد قوت بشر	۲۰۳/۳۲
گفته آید در مقام دیگری	این سخن را ترجمه پهنآوری	۲۰۳/۳۳
تا تجارت میکند، وا میرود	کاروان دایم زگردون میرسد	۲۰۳/۳۴
نی به تلخی و کراهت، دزد وار	پس برو شیرین و خوش با اختیار	۲۰۳/۳۵
تا ز تلخیها فرو شویم تو را	ز آن حدیث تلخ میگویم تو را	۲۰۳/۳۶
سردی و افسردگی بیرون نهد	ز آب سرد، انگور افسرده رهد	۲۰۳/۳۷
پس ز تلخیها همه بیرون روی	تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی	۲۰۳/۳۸
فارغ آئی گر به تو ریزند خل	* آن زمان شیرین شوی همچون عسل	۲۰۳/۳۹
مقبل این درگه فاخر نشد	* هرکه او اندر بلا صابر نشد	۲۰۳/۴۰
خام و ناجوشیده، جز بی ذوق نیست	سگ، شکاری نیست، او را طوق نیست	۲۰۳/۴۱

۲۰۴. تمثیل صابر شدن مومن چون بر سرّ و منفعت بلا واقف شود

خوش بجوشم، یاریم ده راستی	آن نخود گفت: ار چنین است، ای ستی	۲۰۴/۱
کفچلیزم زن، که بس خوش میزنی	تو در این جوشش، چو معمار منی	۲۰۴/۲
تا نبینم خواب هندستان و باغ	همچو پیلیم، بر سرم زن زخم و داغ	۲۰۴/۳
تا رهی یابم در آن آغوش من	تا که خود را در دهم در جوش من	۲۰۴/۴
همچو پیل خواب بین، یاغی شود	زانکه انسان، در غنا طاغی شود	۲۰۴/۵
پیلبان را نشنود، آرد دغا	پیل چون در خواب ببند هند را	۲۰۴/۶

۲۰۵. عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را

آن ستی گوید ورا که: پیش از این	۲۰۵/۱
چون بپوشیدم جهاز آذری	۲۰۵/۲
مدتی جوشیده ام اندر زَمَن	۲۰۵/۳
زین دو جوشش، قوت حسها شدم	۲۰۵/۴
در جمادی گفتمی ز آن میروی	۲۰۵/۵
چون شدی تو روح، پس بار دگر	۲۰۵/۶
از خدا میخواه تا زین نکته ها	۲۰۵/۷
زانکه از قرآن بسی گمره شدند	۲۰۵/۸
مر رسن را نیست جرمی، ای عنود	۲۰۵/۹
* جانب آن عاشق بی خویش ران	۲۰۵/۱۰

۲۰۶. باقی قصه مهمان آن مسجد مهمان کش و ثبات و صدق او

آن غریب شهر سربالا طلب	۲۰۶/۱
مسجد، گر کربلای من شوی	۲۰۶/۲
هین مرا بگذار، ای بگزیده دار	۲۰۶/۳
گر شدید اندر نصیحت، جبرئیل	۲۰۶/۴
جبرئیل رو، که من افروخته	۲۰۶/۵
جبرئیل، گر چه یاری میکنی	۲۰۶/۶
ای برادر، من بر آذر چابکم	۲۰۶/۷
جان حیوانی فزاید از علف	۲۰۶/۸
گر نگشتی هیزم، او مثمر بُدی	۲۰۶/۹
باد سوزان است این آتش بدان	۲۰۶/۱۰
عین آتش در اثیر آمد یقین	۲۰۶/۱۱
لاجرم پرتو نپاید، ز اضطراب	۲۰۶/۱۲
قامت تو برقرار آمد به ساز	۲۰۶/۱۳
زانکه در پرتو نیابد کس ثبات	۲۰۶/۱۴
هین دهان بر بند، فتنه لب گشاد	۲۰۶/۱۵
* فتنه زاد و کرد عالم را خراب	۲۰۶/۱۶
* چون مراتب گشت دلها ننگ شد	۲۰۶/۱۷
* گفت وگو بسیار شد، خاموش شدم	۲۰۶/۱۸
ور توگوئی موجب فتنه چه بود	۲۰۶/۱۹

۲۰۷. ذکر خیال بد اندیشیدن قاصر فهمان

دودگندی آمد از اهل حسد	پیش از آن کاین قصه تا مخلص رسد	۲۰۷/۱
خاطر ساده دلی را پی کند	من نمی رنجم از این، لیک این لگد	۲۰۷/۲
بهر محجوبان، مثال معنوی	خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی	۲۰۷/۳
این عجب نبود ز اصحاب ضلال	که: ز قرآن گر نبیند غیر قال	۲۰۷/۴
غیر گرمی، می نیابد چشم کور	کز شعاع آفتاب پر ز نور	۲۰۷/۵
سر برون آورد چون طعانه ای	خریطی، ناگاه از خر خانه ای	۲۰۷/۶
قصه پیغمبر است و پیروی	کاین سخن پست است، یعنی مثنوی	۲۰۷/۷
که دوانند اولیا ز آن سو سمند	نیست ذکر و بحث و اسرار بلند	۲۰۷/۸
پایه پایه تا ملاقات خدا	از مقامات تبتل تا فنا	۲۰۷/۹
که به پر، زو بر پرد صاحب دلی	شرح و حد هر مقام و منزلی	۲۰۷/۱۰
کودکانه قصه، بیرون و درون	* جمله سر تا سر فسانه است و فسون	۲۰۷/۱۱
این چنین طعنه زدند آن کافران	چون کتاب الله بیامد هم بر آن	۲۰۷/۱۲
نیست تعمیقی و تحقیقی بلند	که اساطیر است و افسانه نژند	۲۰۷/۱۳
نیست جز امر پسند و ناپسند	کودکان خرد فهمش میکنند	۲۰۷/۱۴
ذکر هود و باد و ابراهیم و نار	* ذکر آدم گندم و ابلیس و مار	۲۰۷/۱۵
ذکر کنعان و سر از خط تافتن	* ذکر نوح و کشتی و طوفان تن	۲۰۷/۱۶
ذکر یعقوب و زلیخا و غمش	* ذکر یوسف، ذکر زلف پر خمش	۲۰۷/۱۷
ذکر قصه کعبه و اصحاب فیل	* ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل	۲۰۷/۱۸
ذکر داود و زبور و اوریا	* ذکر بلقیس و سلیمان و سبا	۲۰۷/۱۹
ذکر یونس، ذکر لوط و قوم او	* ذکر طالوت و شعیب و صوم او	۲۰۷/۲۰
ذکر ذکریا و یحیی و ریاض	* ذکر حمل مریم و نخل و مخاض	۲۰۷/۲۱
ذکر ادریس و مناجات و جواب	* ذکر صالح ناقه و تقسیم آب	۲۰۷/۲۲
ذکر قارون و زمین رفتن فرو	* ذکر الیاس و عذیر و موت او	۲۰۷/۲۳
ذکر اسرائیلیان در تیه لا	* ذکر ایوب و صبوری در بلا	۲۰۷/۲۴
خلع نعلین و خطابات و عطا	* ذکر موسی و شجر طور و عصا	۲۰۷/۲۵
ذکر ذوالقرنین و خضر و ارمیا	* ذکر عیسی و عروجش بر سما	۲۰۷/۲۶
که قمر از معجزاتش شد دو نیم	* ذکر فضل احمد و خلق عظیم	۲۰۷/۲۷
کو بیان که گم شود در وی خرد؟	ظاهر است و هرکسی پی میبرد	۲۰۷/۲۸
این چنین یک سوره گو ای سخت رو	گفت: اگر آسان نماید این به تو	۲۰۷/۲۹
گو یکی آیت از این آسان بیار	جیان و انسیان و اهل کار	۲۰۷/۳۰

۲۰۸. تفسیر این خبر مصطفی علیه السلام که "إِنَّ لِلْقُرْآنِ ظَهْرًا وَ بَطْنَ وَ لِبَطْنِهِ بَطْنَ إِلَى سَبْعَةِ أَبْطُنٍ"

زیر ظاهر باطنی بس قاهر است	حرف قرآن را مدان که ظاهر است	۲۰۸/۱
خیره گردد اندر او فکر و نظر	زیر آن باطن یکی بطن دگر	۲۰۸/۲

زیر آن باطن یکی بطن سوم	۲۰۸/۳
بطن چارم از نبی خود کس ندید	۲۰۸/۴
* همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم	۲۰۸/۵
رو، ز قرآن ای پسر ظاهر مبین	۲۰۸/۶
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست	۲۰۸/۷
مرد را صد سال عمّ و خال او	۲۰۸/۸
کاندر او گردد خردها جمله گم	
جز خدای بی نظیر بی ندید	
میشمر تو زین حدیث معتصم	
دیو آدم را نبیند غیر طین	
که نقوشش ظاهر و جانفش خفیست	
یک سر موئی نبیند حال او	

۲۰۹. بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام به کوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف و تشویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلق است و تحریض بر انقطاع از دنیا به قدر ممکن

آنکه گویند: اولیا در گه روند	۲۰۹/۱
پیش خلق، ایشان فراز صد که اند	۲۰۹/۲
پس چرا پنهان شود، گه جو بود؟	۲۰۹/۳
حاجتش نبود به سوی که گریخت	۲۰۹/۴
چرخ گردید و، ندید او گردشان	۲۰۹/۵
گر به ظاهر آن پری پنهان بود	۲۰۹/۶
نزد عاقل ز آن پری که مضمراست	۲۰۹/۷
آدمی نزدیک عاقل چون خفیست	۲۰۹/۸
تا ز چشم مردمان پنهان بوند	
گام خود بر چرخ هفتم مینهند	
کاو ز صد دریا و که ز آن سو بود	
کز پیش کرّه فلك صد نعل ریخت	
تعزیت جامه بپوشید آسمان	
آدمی پنهان تر از پریان بود	
آدمی صد بار خود پنهان تراست	
چون بود آدم؟ که در غیب او صفیست	

۲۱۰. تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا به صورت عصای موسی و صورت افسون عیسی علیهم السلام

آدمی همچون عصای موسی است	۲۱۰/۱
در کف حق، بهر داد و بهر زین	۲۱۰/۲
ظاهرش چوبی، ولیکن پیش او	۲۱۰/۳
تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت	۲۱۰/۴
تو مبین ز افسونش آن لهجات پست	۲۱۰/۵
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت	۲۱۰/۶
تو ز دوری دیده ای چتر سیاه	۲۱۰/۷
تو ز دوری می نبینی غیر گرد	۲۱۰/۸
دیده ها را گرد او روشن کند	۲۱۰/۹
آدمی همچون فسون عیسی است	
قلب مومن هست بین الاصبغین	
کون، یک لقمه، چو بگشاید گلو	
آن بین کز وی گریزان گشت موت	
آن نگر که مرده برجست و نشست	
آن بین که بحر اخضر را شکافت	
یک قدم پا پیش نه، بنگر سپاه	
اندکی پیش آ، بین در گرد مرد	
کوهها را مردی او بر کند	

۲۱۱. تفسیر یا جبالاً اوبی معه و الطیر

چونکه موسی بر شد از اقصای دشت	۲۱۱/۱
روی داود از فرش تابان شده	۲۱۱/۲
کوه با داود گشته همرهی	۲۱۱/۳
یا جبالاً اوبی امر آمده	۲۱۱/۴
کوه طور از مقدمش رقاص گشت	
کوهها اندر پیش نالان بده	
هر دو مطرب مست در عشق شهی	
هر دو هم آواز و هم پرده شده	

بهر من از همدمان ببریده ای	گفت: داودا، تو هجرت دیده ای	۲۱۱/۵
آتش شوق از دلت شعله زده	ای غریب فرد بی مونس شده	۲۱۱/۶
کوهها را پیشت آرد آن قدیم	مطربان خواهی و، قوال و ندیم	۲۱۱/۷
جمله پیشت باد پیمائی کنند	تا که قوالی و سرنائی کنند	۲۱۱/۸
بی لب و دندان ولی را ناله هاست	تا بدانی ناله چون که را رواست	۲۱۱/۹
هر دمی در گوش حسش میرسد	نغمه اجزای آن صافی جسد	۲۱۱/۱۰
ای خنک جان کاو به غیش بگردد	همنشینان نشوند او بشنود	۲۱۱/۱۱
همنشینش زآن نبرده هیچ بو	بنگرد صدگفت وگو در خویش او	۲۱۱/۱۲
میرسد از لامکان تا منزلت	صد سؤال و صد جواب اندر دلت	۲۱۱/۱۳
گر به نزدیک تو آرد گوش بس	بشنوی تو، نشنود زآن گوش کس	۲۱۱/۱۴

۲۱۲. جواب طعنه زنده‌ی مثنوی از قصور فهم خود

چون مثالش دیده ای، چون نگروی؟	گیرم ای کر، خود تو آن را نشنوی	۲۱۲/۱
طعن قرآن را برون شو میکنی	ای سگ طاعن، تو عوعو میکنی	۲۱۲/۲
یا ز پنجه قهر او ایمان بری	این نه آن شیر است کز وی جان بری	۲۱۲/۳
کای گروه جهل را گشته فدا	تا قیامت میزند قرآن ندا	۲۱۲/۴
تخم طعن و کافری میکاشتید	مر مرا افسانه می پنداشتید	۲۱۲/۵
که شما بودید افسانه زمن	خود بدیدید ای خسان طعنه زن	۲۱۲/۶
که شما فانی و افسانه بُدید	* تا بدیدید، ای که طعنه میزدید	۲۱۲/۷
قوت جان جان و یاقوت زکات	من کلام حقم و قائم به ذات	۲۱۲/۸
لیک از خورشید ناگشته جدا	نور خورشیدم، فتاده بر شما	۲۱۲/۹
تا رهانم عاشقان را از ممات	نک منم ینبوع آن آب حیات	۲۱۲/۱۰
جرعه ای برکوزه تان حق ریختی	گر چنان گند، آرتان ننگیختی	۲۱۲/۱۱
دل نگردانم ز هر قولی سقیم	نی بگیرم گفت و پند آن حکیم	۲۱۲/۱۲
فارغ آیم من ز هر طعنی جدا	* تا بیاید درد من از او دوا	۲۱۲/۱۳

۲۱۳. مثل زدن در رمیدن کره اسب از خوردن آب و سبب شخولیدن سایبان

کره و مادر همی خوردند آب	آنکه فرمودست او اندر خطاب	۲۱۳/۱
بهر اسبان، که هلا هین آب خور	می شخولیدند هر دم آن نفر	۲۱۳/۲
سر همی برداشت وز خور میرمید	آن شخولیدن به کره میرسید	۲۱۳/۳
میرمی هر ساعتی زین استقا؟	مادرش پرسید: کای کره چرا	۲۱۳/۴
ز اتفاق بانگشان دارم شکوه	گفت کره: می شخولند این گروه	۲۱۳/۵
ز اتفاق نعره، خوفم میرسد	پس دلم میلرزد، از جا میروود	۲۱۳/۶
کار افزایان بُدند اندر زمین	گفت مادر: تا جهان بوده ست این	۲۱۳/۷

زود، کایشان ریش خود بر میکنند	هین توکار خویش کن ای ارجمند	۲۱۳/۸
پیش از آن کز هجرگردی شاخ شاخ	وقت تنگ و، میرود آب فراخ	۲۱۳/۹
آب کش، تا بر دمد از تو نبات	شهره کاریزیست پُر آب حیات	۲۱۳/۱۰
می خوریم، ای تشنه غافل بیا	آب خضر از جوی نطق اولیا	۲۱۳/۱۱
سوی جو آور، سبو در جوی زن	گر نبینی آب، کورانه به فن	۲۱۳/۱۲
کور را تقلید بایدکار بست	چون شنیدی: کاندرا این جو آب هست	۲۱۳/۱۳
تا گران بینی تو مشک خویش را	جو فرو بر، مشک آب اندیش را	۲۱۳/۱۴
رست از تقلید خشک، آنگاه دل	چون گران دیدی، شوی تو مستدل	۲۱۳/۱۵
لیک داند چون سبوگردگران	گر نبیندکور آب جو عیان	۲۱۳/۱۶
کاین سبک بود و گران شد ز آب زفت	که ز جو اندر سبو آبی برفت	۲۱۳/۱۷
باد، می نرُبایدم، ثقلم فزود	زانکه هر بادی مرا درمیربود	۲۱۳/۱۸
زانکه نبودشان گرانی قوی	مر سفیهان را رباید هر هوا	۲۱۳/۱۹
که ز باد کز نیابد او حذر	کشتی بی لنگر آمد مرد شر	۲۱۳/۲۰
لنگری در یوزه کن از عاقلان	لنگر عقل است، عاقل را امان	۲۱۳/۲۱
از خزینه دُر آن دریای جود	کاو مددهای خرد، چون در ربود	۲۱۳/۲۲
بجهد از دل، چشم هم روشن شود	زین چنین امداد، دل پُر فن شود	۲۱۳/۲۳
تا چو دل شد، دیده تو عاطل است	زانکه نور از دل بر این دیده نشست	۲۱۳/۲۴
ز آن نصیبی هم به دو دیده دهد	دل چو بر انوار عقل پیر زد	۲۱۳/۲۵
وحی دلها باشد و صدق بیان	پس بدان، کآب مبارک ز آسمان	۲۱۳/۲۶
سوی آن وسواس طاعن ننگریم	ما چو آن کره، هم آب جو خوریم	۲۱۳/۲۷
طعنه خلقان، همه بادی شمر	پیرو پیغمبرانی، ره سپر	۲۱۳/۲۸
گوش و بانگ سگان کی کرده اند؟	آن خداوندان که ره طی کرده اند	۲۱۳/۲۹

۲۱۴. بقیه ذکر آن مهمان مسجد مهمان کش

اندر آن مسجد چه بنمود و چه کرد؟	بازگو، کان پاک باز شیر مرد	۲۱۴/۱
مرد غرقه گشته، چون خسبد به جو؟	خفته در مسجد، خود او را خواب کو؟	۲۱۴/۲
عاشقان را زیر، غرقاب غمی	خواب، مرغ و ماهیان باشد همی	۲۱۴/۳
کایم، آیم بر سرت، ای مستفید	نیم شب آواز با هولی رسید	۲۱۴/۴
میرسید و دل همی شد لخت لخت	پنج کَرّت این چنین آواز سخت	۲۱۴/۵

۲۱۵. تفسیر آیه وَ أَجْلِبْ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَ رَجِلِكَ

دیو، بانگت بر زند اندر نهاد	تو چو عزم دین کنی با اجتهاد	۲۱۵/۱
که اسیر رنج و درویشی شوی	که مرو زآن سو، بیندیش ای غوی	۲۱۵/۲
خوارگردی و پشیمانی خوری	بی نواگردی، زیاران وا بُری	۲۱۵/۳

واگریزی در ضلالت از یقین	توزیم بانگ آن دیو لعین	۲۱۵/۴
راه دین پویم، که مهلت پیش ماست	که هلا، فردا و پس فردا مراست	۲۱۵/۵
می کشد همسایه را تا بانگ خاست	مرگ بینی باز، کاو از چپ و راست	۲۱۵/۶
مرد سازی خویشان را يك زمان	باز عزم دین کنی از بیم جان	۲۱۵/۷
که من از خوفی نیارم پای کم	پس سلح بر بندی از علم و حکم	۲۱۵/۸
که بترس و بازگرد از تیغ فقر	باز بانگی بر زند بر تو ز مکر	۲۱۵/۹
آن سلاح علم و فن را بفکنی	باز بگریزی ز راه روشنی	۲۱۵/۱۰
در چنین ظلمت نمد افکنده ای	سالها او را به بانگی بنده ای	۲۱۵/۱۱
بندکرده ست و گرفته حلق را	هیبت بانگ شیاطین خلق را	۲۱۵/۱۲
که روان کافران ز اهل قبور	تا چنان نومید شد جانشان ز نور	۲۱۵/۱۳
هیبت بانگ خدائی چون بود؟	این شکوه بانگ آن ملعون بود	۲۱۵/۱۴
مر مگس را نیست ز آن هیبت نصیب	هیبت باز است بر کبک نجیب	۲۱۵/۱۵
عنکبوتان می مگس گیرند و بس	زانکه نبود باز صیاد مگس	۲۱۵/۱۶
کر و فرّ دارد، نه بر کبک و عقاب	عنکبوت دیو، بر تو چون ذباب	۲۱۵/۱۷
بانگ سلطان، پاسبان اولیاست	بانگ دیوان، گله بان اشقیاست	۲۱۵/۱۸
قطره ای از بحرِ خوش با بحرِ شور	تا نیامیزد بدین دو بانگِ دور	۲۱۵/۱۹

۲۱۶. رسیدن بانگ طلسم نیم شب مهمان مسجد را

که نرفت از جا بدان، آن نیک بخت	بشنو اکنون قصه آن بانگ سخت	۲۱۶/۱
تا دهل ترسد که زخم او را رسید	گفت: چون ترسم؟ چو هست آن طبل عید	۲۱۶/۲
قسمتان از عید، چون شد زخم چوب؟	ای دهلهای تهی پر ز کوب	۲۱۶/۳
ما چو اهل عید خندان، همچو گل	شد قیامت عید و بی دینان دُهل	۲۱۶/۴
دیگ دولتا چگونه می پزد	بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد	۲۱۶/۵
گفت: چون ترسد دلم از طبل عید؟	چونکه بشنود آن دُهل آن مرد دید	۲۱۶/۶
مُرد جان بد دلان بی یقین	گفت با خود: هین ملرزان دل، کز این	۲۱۶/۷
ملك گیرم، یا بپردازم بدن	وقت آن آمد که حیدروار من	۲۱۶/۸
حاضرم، اینک اگر مردی بیا	برجهید و بانگ بر زد: کای کیا	۲۱۶/۹
زر همی ریزید هر سو قسم قسم	در زمان بشکست ز آواز آن طلسم	۲۱۶/۱۰
تا بگیرد زر ز پُری راه در	ریخت چندان زر که ترسید آن پسر	۲۱۶/۱۱
مرد حیران شد ز تقدیر اله	* پُر شد آن مسجد ز زر هر جایگاه	۲۱۶/۱۲
تا سحرگه زر به بیرون میکشید	بعد از آن برخاست آن شیر عتید	۲۱۶/۱۳
با جوال و توبره بار دگر	دفن میکرد و همی آمد به زر	۲۱۶/۱۴
کوری ترسانی و واپس خزان	گنجها بنهاد آن جانباز از آن	۲۱۶/۱۵
در دل هر کور دور زر پرست	این زر ظاهر به خاطر آمده ست	۲۱۶/۱۶

نام زر بنهند و در دامن کنند	کودکان کاسه سفالین بشکنند	۲۱۶/۱۷
آن کند در خاطر کدوک گذر	اندر آن بازی چو گوئی نام زر	۲۱۶/۱۸
کاو نگر دد کاسد، آمد سرمدی	بل زر مضروب ضرب ایزدی	۲۱۶/۱۹
گوهر و تا بندگی و آب یافت	آن زری، کاین زر، از آن زر، تاب یافت	۲۱۶/۲۰
غالب آمد بر قمر در روشنی	آن زری که دل از او گردد غنی	۲۱۶/۲۱
خویشتن در باخت آن پروانه خو	شمع بود آن مسجد و پروانه او	۲۱۶/۲۲
بس مبارک آمد آن انداختش	سوخت پرش را، ولیکن ساختش	۲۱۶/۲۳
کاتشی دید او به سوی آن درخت	همچو موسی بود آن مسعود بخت	۲۱۶/۲۴
نار می پنداشت، و آن خود نور بود	چون عنایتها بر او موفور بود	۲۱۶/۲۵
توگمان داری بر او نار بشر	مرد حق را چون ببینی ای پسر	۲۱۶/۲۶
نار و خار ظن باطل، این سواست	تو ز خود میآئی و آن در تو است	۲۱۶/۲۷
نور خوان، نارش مخوان، باری بیا	او درخت موسی است و پُر ضیا	۲۱۶/۲۸
سالکان رفتند، آن خود نور بود	نی فطام این جهان ناری نمود؟	۲۱۶/۲۹
این نه همچون دیگر آتوها بود	پس بدان، که شمع دین بر میشود	۲۱۶/۳۰
و آن به صورت نار و، گل زوار را	این نماید نور و، سوزد یار را	۲۱۶/۳۱
و آن، گه وصلت، دل افروزنده ای	این چو سازنده، ولی سوزنده ای	۲۱۶/۳۲
حاضران را نور و، دوران را چو نار	شکل شعله، نور پاک سازوار	۲۱۶/۳۳
غائبان را نیست توفیق خبر	* حاضران از غائبان خوشحال تر	۲۱۶/۳۴
گو حدیث عاشق و صدر مجید	* این سخن را نیست پایانی پدید	۲۱۶/۳۵

۲۱۷. ملاقات آن عاشق با صدر جهان

گشته بود از عشقش آسان آن کبد	آن بخاری نیز خود بر شمع زد	۲۱۷/۱
در دل صدر جهان مهر آمده	آه سوزانش سوی گردون شده	۲۱۷/۲
حال آن آواره ما چون بود؟	گفته با خود در سحرگه: کای احد	۲۱۷/۳
رحمت ما را نمیدانست نیک	او گناهی کرد و ما دیدیم، لیک	۲۱۷/۴
لیک صد امید در ترسش بود	خاطر مجرم ز ما ترسان شود	۲۱۷/۵
آن که ترسد، من چه ترسانم و را؟	من بترسانم وقیح یاوه را	۲۱۷/۶
نی بدان که، جوشش از سر میرود	بهر دیگ سرد آذر میرود	۲۱۷/۷
خائفان را ترس بردارم به حلم	ایمنان را من بترسانم به حلم	۲۱۷/۸
هرکسی را شربت اندر خور دهم	پاره دوزم، پاره در موضع نهم	۲۱۷/۹
ز آن بروید برگه‌اش از چوب سخت	هست سیر مرد چون بیخ درخت	۲۱۷/۱۰
در درخت و در نفوس و در نهی	در خور آن بیخ رسته برگها	۲۱۷/۱۱
اصلها ثابت و فرعه فی السما	بر فلک برهاست ز اشجار وفا	۲۱۷/۱۲
چون نروید در دل صدر جهان؟	چون برست از عشق، پر بر آسمان	۲۱۷/۱۳

موج میزد در دلش عفوگنه	۲۱۷/۱۴
که ز دل تا دل یقین روزن بود	۲۱۷/۱۵
متصل نبود سفال دو چراغ	۲۱۷/۱۶
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو	۲۱۷/۱۷
لیک عشق عاشقان، تن زه کند	۲۱۷/۱۸
چون در این دل برق مهر دوست جَست	۲۱۷/۱۹
در دل تو مهر حق چون شد دو تو	۲۱۷/۲۰
هیچ بانگ کف زدن آید به در؟	۲۱۷/۲۱
تشنه مینالدکه: کو آب گوار؟	۲۱۷/۲۲
جذب آب است این عطش در جان ما	۲۱۷/۲۳
حکمت حق در قضا و در قدر	۲۱۷/۲۴
جمله اجزای جهان ز آن حکم پیش	۲۱۷/۲۵
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه	۲۱۷/۲۶
آسمان گوید زمین را مرحبا	۲۱۷/۲۷
آسمان، مرد و زمین زن، در خرد	۲۱۷/۲۸
چون نماند گرمی اش، بفرستد او	۲۱۷/۲۹
برج خاکی، خاک ارضی را مدد	۲۱۷/۳۰
برج بادی، ابر سوی او برد	۲۱۷/۳۱
برج آتش، گرمی خورشید از او	۲۱۷/۳۲
هست سرگردان فلک اندر زَمَن	۲۱۷/۳۳
وین زمین کدبانوئی ها میکند	۲۱۷/۳۴
پس زمین و چرخ را دان هوشمند	۲۱۷/۳۵
گر نه از هم، این دو دل، بر می مزند	۲۱۷/۳۶
بی زمین کی گُل بروید وارغوان؟	۲۱۷/۳۷
بهر آن میل است در ماده به نر	۲۱۷/۳۸
میل اندر مرد و زن، حق ز آن نهاد	۲۱۷/۳۹
میل هر جزوی به جزوی هم نهد	۲۱۷/۴۰
شب چنین با روز اندر اعتناق	۲۱۷/۴۱
روز و شب ظاهر، دو ضدّ و دشمنند	۲۱۷/۴۲
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش	۲۱۷/۴۳
زانکه بی شب دخل نبود طبع را	۲۱۷/۴۴

۲۱۸. جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده است به غیر جنس
 ترك جان گو، سوی ما آ، همچوگرد خاک گوید خاک تن را: بازگرد

۲۱۸/۱

جنس مائی، پیش ما اولیتری	۲۱۸/۲
گوید: آری لیک من پا بسته ام	۲۱۸/۳
تری تن را بجویند آبها	۲۱۸/۴
گرمی تن را همی خواند اثیر	۲۱۸/۵
هست هفتاد و دو علت در بدن	۲۱۸/۶
علت آید تا بدن را بگسلد	۲۱۸/۷
چار مرغند این عناصر، بسته پا	۲۱۸/۸
پایشان از همدگر چون بازکرد	۲۱۸/۹
جذبۀ این اصلها و فرعها	۲۱۸/۱۰
تا که این ترکیبها را بر درد	۲۱۸/۱۱
حکمت حق، مانع آید زین عجل	۲۱۸/۱۲
گوید: ای اجزا، اجل مشهود نیست	۲۱۸/۱۳
به که زآن تن وارهی، وز آن تری	
گر چه همچون تو، ز هجران خسته ام	
کای تری، بازا ز غربت سوی ما	
که ز ناری، راه اصل خویش گیر	
ازکشهای عناصر، بی رسن	
تا عناصر همدگر را واهلد	
مرگ و رنجوری و علت، پا گشا	
مرغ هر عنصر، یقین پروازکرد	
هر دمی رنجی نهد در جسم ما	
مرغ هر جزوی به اصل خود پرد	
جمعشان دارد به صحت تا اجل	
پر زدن، پیش از اجلتان سود نیست	

۲۱۹. منجذب شدن جان نیز به عالم ارواح و تقاضا و میل او به مقر خود و منقطع شدن از اجزای اجسام
که کُنده پای باز روح اند

چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق	۲۱۹/۱
گوید: ای اجزای پست فرشی ام	۲۱۹/۲
میل تن در سبزه و آب روان	۲۱۹/۳
میل جان اندر حیات و در حی است	۲۱۹/۴
میل جان، در حکمت است و در علوم	۲۱۹/۵
میل جان، اندر ترقی و شرف	۲۱۹/۶
میل و عشق آن شرف هم، سوی جان	۲۱۹/۷
گر بگویم شرح این بی حد شود	۲۱۹/۸
حاصل آنکه، هرکه او طالب بود	۲۱۹/۹
آدمی، حیوان، نباتی و جماد	۲۱۹/۱۰
بی مُرادان، بر مرادی می تنند	۲۱۹/۱۱
لیک میل عاشقان لاغرکنند	۲۱۹/۱۲
عشق معشوقان، دو رُخ افروخته	۲۱۹/۱۳
کهربا، عاشق به شکل بی نیاز	۲۱۹/۱۴
این رهاکن، عشق آن بسته دهان	۲۱۹/۱۵
دود آن عشق و، غم آتشکده	۲۱۹/۱۶
لیکش از ناموس و، پوش و، آب رو	۲۱۹/۱۷
رحمتش، مشتاق آن مسکین شده	۲۱۹/۱۸
عقل حیران: کاین عجب او را کشید!	۲۱۹/۱۹
چون بود جان عزیز اندر فراق؟	
غربت من تلخ تر، من عرشی ام	
زآن بود که اصل او آمد از آن	
زانکه جان لامکان، اصل وی است	
میل تن، در باغ و راغ است و کروم	
میل تن، در کسب اسباب علف	
زین یُحب را و، یُحبون را بدان	
مثنوی هفتاد من کاغذ شود	
جان مطلوبش بر او راغب بود	
هر مرادی، عاشق هر بی مراد	
و آن مرادان جذب ایشان می کنند	
میل معشوقان خوش و با فرکنند	
عشق عاشق، جان او را سوخته	
کاه می کوشد در آن راه دراز	
تافت اندر سینه صدر جهان	
رفته در مخدوم، او مشفق شده	
شرم می آمد، که واجوید از او	
سلطنت زین لطف، مانع آمده	
یا کشش زآن سو، بدین جانب رسید!	

ترك جلدی كن، كز این ناواقفی	۲۱۹/۲۰	لب ببند الله أعلم بالخفی
* لب ببندم هر دمی زینسان سخن	۲۱۹/۲۱	توبه آرم هر زمان صد بار من
كاین سخن را بعد از این مدفون كنم	۲۱۹/۲۲	آن كشده می كشد، من چون كنم؟
كیست آن كت می كشد؟ ای معتنی	۲۱۹/۲۳	آنكه می نگذاردت كه دم زنی؟
صد عزیمت میكنی بهر سفر	۲۱۹/۲۴	می كشانند مر تو را جای دگر
ز آن بگرداند بهر سو آن لگام	۲۱۹/۲۵	تا خبیر یابد ز فارس، اسب خام
اسب زیرك سار، ز آن نیکو پی است	۲۱۹/۲۶	كاو همی داندكه فارس بر وی است
او دلت را بر دو صد سودا بیست	۲۱۹/۲۷	بی مرادت كرد و، پس دل را شكست
چون شكست او بال آن رای نُحُست	۲۱۹/۲۸	چون نشد هستی بال اشكن دُرُست؟
چون قضایش حبل تدبیرت سَكُست	۲۱۹/۲۹	چون نشد بر تو قضای آن دُرُست؟

۲۲۰. فسخ عزاییم و نقضها جهت با خیرکردن آدمی را از آن كه مالك و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناكردن و نافذ داشتن تا طمع، او را بر عزم كردن دارد، تا باز عزمش را بشكند، تا تنبیه بر تنبیه

بود

عزمها و قصدها در ماجرا	۲۲۰/۱	گاه گاهی راست می آید تو را
تا به طمع آن، دلت نیت كند	۲۲۰/۲	بار دیگر نیت را بشكند
ور بکلی، بی مرادت داشتی	۲۲۰/۳	دل شدی نومید، امل کی كاشتی؟
ور نگاریدی امل، از عوری اش	۲۲۰/۴	کی شدی پیدا بر او مقهوری اش؟
عاقلان از بی مرادیهای خویش	۲۲۰/۵	با خبرگشتند از مولای خویش
بی مرادی شد قلاووز بهشت	۲۲۰/۶	حفت الجنة شنو، ای خوش سرشت
كه مرادات همه اشكسته پاست	۲۲۰/۷	پس کسی باشد، كه كام او رواست
پس شدند اشكسته اش آن صادقان	۲۲۰/۸	لیك كو خود آن شكست عاشقان؟
عاقلان اشكسته اش از اضطرار	۲۲۰/۹	عاشقان اشكسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی اند	۲۲۰/۱۰	عاشقانش شكری و قندی اند
"ائتیا كرها" مهار عاقلان	۲۲۰/۱۱	"ائتیا طوعا" بهار بی دلان

۲۲۱. نظر كردن پیغامبر علیه الصلاة و السلام به اسیران و تبسم كردن و گفتن كه: عجب من قوم یجرون اِلی

الجنة بالسلاسل و الأغلال

دید پیغمبر یکی جوق اسیر	۲۲۱/۱	كه همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند، آن آگاه شیر	۲۲۱/۲	می نظر كردند در وی، زیر زیر
تا همی خائید هر يك از غضب	۲۲۱/۳	بر رسول صدق، دندانها و لب
زهره نی با آن غضب، كه دم زنند	۲۲۱/۴	زانكه در زنجیر قهر ده من اند
می كشاندهان موكل سوی شهر	۲۲۱/۵	می برد از كافرستانشان به قهر
نی فدائی می ستاند، نی زری	۲۲۱/۶	نی شفاعت می رسد از سروری

عالمی را می بُرد حلق و گلو	"رحمت عالم" همی گویند و، او	۲۲۱/۷
زیر لب طعنه زنان بر کار شاه	با هزار انکار میرفتند راه	۲۲۱/۸
خود دل این مرد، کم از خار نیست	چاره ها کردیم و اینجا چاره نیست	۲۲۱/۹
با دو سه عریان سست نیم جان	ما هزاران مرد شیرالب ارسلان	۲۲۱/۱۰
یا ز اخترهاست، یا خود جادوئیست	این چنین درمانده ایم، از کثر رویست	۲۲۱/۱۱
تخت ما شد سر نگون از تخت او	بخت ما را بر درید آن بخت او	۲۲۱/۱۲
جادوئی کردیم ما هم، چون نرفت؟	کار او از جادوئی گرگشت زفت	۲۲۱/۱۳

۲۲۲. تفسیر این آیه که **إِنْ تَسْتَفْتِحُوا فَقَدْ جَاءَكُمُ الْفَتْحُ الْآيَةَ**، طاعنان می گفتند که از ما و محمد (ص) آن که حق

است فتح و نصرتش بده و این بدان می گفتند که گمان داشتند که خود بر حقید و طالب حق

بیغرض اکنون محمد (ص) منصور شد

از بتان و از خدا درخواستیم	که بکن ما را، اگر ناراستیم	۲۲۲/۱
وآنکه حق و راست است، از ما و او	نصرتش ده، نصرت او را بجو	۲۲۲/۲
این دعا بسیار کردیم و صلوات	پیش لات و، پیش عزری و منات	۲۲۲/۳
که: اگر حق است او، پیداش کن	ور نباشد حق، زبون ماش کن	۲۲۲/۴
چونکه وا دیدیم، او منصور بود	ما همه ظلمت بُدیم، او نور بود	۲۲۲/۵
این جواب ماست، کانچه خواستید	گشت پیدا که شما ناراستید	۲۲۲/۶
باز این اندیشه را از فکر خویش	کور میکردند و دفع از ذکر خویش	۲۲۲/۷
کاین تفکرمان هم از ادبار رُست	که صواب او شود در دل درست	۲۲۲/۸
خود چه شدگر غالب آمد چند بار؟	هرکسی را غالب آرد روزگار	۲۲۲/۹
ما هم از ایام، بخت آور شدیم	بارها بر وی مظفر آمدیم	۲۲۲/۱۰
باز میگفتند: اگر چه او شکست	چون شکست ما نبود او زشت و پست	۲۲۲/۱۱
زآنکه بخت نیک او را در شکست	داد صد شادی پنهان، زیر دست	۲۲۲/۱۲
کاو به اشکسته نمی مانست هیچ	که نه غم بودش در آن، نی پیچ پیچ	۲۲۲/۱۳
چون نشان مومنان مغلوبی است	لیک در اشکست مومن خوبی است	۲۲۲/۱۴
گر تو مُشک و عنبری را بشکنی	عالمی از فیح ریحان پُر کنی	۲۲۲/۱۵
ور شکستی ناگهان سرگین خر	خانه ها پُرگندگردد سر به سر	۲۲۲/۱۶
که کند خود مشک با سرگین قیاس؟	آب را با بول و، اطلس با پلاس	۲۲۲/۱۷

۲۲۳. سر آنکه بیمراد بازگشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که **إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا**

مبینا به صورت غلق بود و به معنی فتح چنانکه شکستن مشک بظاهر شکستن است و بمعنی

درست کردن است مشکى او را و تکمیل فواید اوست

* وقت واگشت حدیبیه رسول	* در تفکر بود و غمگین و ملول	۲۲۳/۱
ناگهان آمد ز حق شمع رُسل*	دولت إِنَّا فَتَحْنَا زِد دُهل	۲۲۳/۲

آمدش پیغام از دولت که: رو	۲۲۳/۳
کاندر این خواری بنقصدت فتحهاست	۲۲۳/۴
بنگر آخر، چونکه واگردید تفت	۲۲۳/۵
قلعه ها هم گرد آن بر بقعه اش	۲۲۳/۶
ور نباشد آن، تو بنگر، کاین فریق	۲۲۳/۷
زهر خواری را چو شکر میخورند	۲۲۳/۸
بهر عین غم، نه از بهر فرج	۲۲۳/۹
آنچنان شادند اندر قعر چاه	۲۲۳/۱۰
* در فقیری هر یکی صد شهریار	۲۲۳/۱۱
هرکه با دلبر بود او همنشین	۲۲۳/۱۲

۲۲۴. تفسیر این خبر که مصطفی علیه السلام فرمود لا تفضلونی علی یونس بن متی

گفت پیغمبر که: معراج مرا	۲۲۴/۱
آن من بالا و آن او بشیب	۲۲۴/۲
قُرب، نی بالا و پائین رفتن است	۲۲۴/۳
نیست را چه جای بالای است و زیر؟	۲۲۴/۴
کارگاه صنع حق در نیستیست	۲۲۴/۵
حاصل این اشکست ایشان ای کیا	۲۲۴/۶
آنچنان شادند در ذلّ و تلف	۲۲۴/۷
برگ بی برگی همه اقطاع اوست	۲۲۴/۸
آن یکی گفت: ار چنان است آن فرید	۲۲۴/۹
چونکه او مبدل شدست و شادی اش	۲۲۴/۱۰
پس به قهر دشمنان، چون شاد شد؟	۲۲۴/۱۱
شاد شد جاننش که بر شیران نر	۲۲۴/۱۲
پس بدانستیم، کاو آزاد نیست	۲۲۴/۱۳
ور نه چون خندد؟ که اهل آن جهان	۲۲۴/۱۴

۲۲۵. آگاه شدن پیغامبر (ص) از طعن ایشان بر شماتت او

این بمنگیدند در زیر زبان	۲۲۵/۱
تا موکل نشنود، در ما جهد	۲۲۵/۲
گر چه نشنید آن موکل آن سخن	۲۲۵/۳
بوی پیراهان یوسف را ندید	۲۲۵/۴
آن شیاطین بر عنان آسمان	۲۲۵/۵
آن محمد خفته و تکیه زده	۲۲۵/۶

آن اسیران با هم اندر بحث آن
خوش سخن در گوش آن سلطان نهاد
رفت درگوشی که آن بُد "من لدن"
آن که حافظ بود و، یعقوبش شنید
نشوند آن سرّ لوح غیب دان
آمده سرّ، گرد اوگردان شده

او خورد حلوا که روزیش است باز	۲۲۵/۷
ان نه، کانگشتان او باشد دراز	
نجم ثاقب، گشته حارس، دیو ران	۲۲۵/۸
که بهل دزدی، ز احمد سیرِ ستان	
ای دو دیده سوی دکان از پگاه	۲۲۵/۹
هین به مسجد رو، بجو رزق از اله	

۲۲۶. فهم کردن رسول علیه السلام ضمیر اسیران را

پس رسول آن گفتشان را فهم کرد	۲۲۶/۱
مرده اند ایشان و پوسیده فنا	۲۲۶/۲
خود کیند ایشان؟ که مه گردد شکاف	۲۲۶/۳
آنگهی کازاد بودیت و مکین	۲۲۶/۴
ای بنازیده به ملک و خانمان	۲۲۶/۵
نافتاده شخص را از بام طشت	۲۲۶/۶
بنگرم در غوره، می بینم عیان	۲۲۶/۷
بنگرم سیر، عالمی بینم نهان	۲۲۶/۸
مر شما را وقت ذرات اَلَسْتُ	۲۲۶/۹
از حدوث آسمان بی عمُد	۲۲۶/۱۰
من شما را سر نگون میدیده ام	۲۲۶/۱۱
نو ندیدم تا کنم شادی بدان	۲۲۶/۱۲
بسته قهر خفی، آنکه چه قهر	۲۲۶/۱۳
این چنین قندی پر از زهر، ار عدو	۲۲۶/۱۴
با نشاط آن زهر میکردید نوش	۲۲۶/۱۵
من نمیکردم غزا از بهر آن	۲۲۶/۱۶
کاین جهان، جیفه ست و، مردار و رخیص	۲۲۶/۱۷
سگ نیم تا پرچم مرده کنم	۲۲۶/۱۸
ز آن همی کردم صفوف جنگ چاک	۲۲۶/۱۹
ز آن نمی بُرم گلوهای بشر	۲۲۶/۲۰
ز آن همی بُرم گلویی چند تا	۲۲۶/۲۱
که شما پروانه وار از جهل خویش	۲۲۶/۲۲
من همی رانم شما را همچو مست	۲۲۶/۲۳
آنکه خود را فتحها پنداشتید	۲۲۶/۲۴
یکدگر را جدّ جدّ میخواندید	۲۲۶/۲۵
قهر میکردید و، اندر عین قهر	۲۲۶/۲۶
گفت: آن خنده نبودم از نبرد	
مُرده کشتن نیست مَرَدی پیش ما	
چونکه من پا بفشُرَم اندر مصاف	
مر شما را بسته میدیدم چنین	
نزد عاقل، اشتری بر نردبان	
پیش چشمم کُلّ آت آت گشت	
بنگرم در نیست، شی بینم عیان	
آدم و حوا نرسته از جهان	
دیده ام پا بسته و منکوس و پست	
آنچه دانسته بُدَم افزون نشد	
پیش از آن، کز آب و گل بالیده ام	
این همی دیدم در آن اقبالتان	
قند میخوردید و در وی درج زهر	
خوش بنوشد، چت حسد آید بر او؟	
مرگتان خفیه گرفته هر دوگوش	
تا ظفر یابم، فروگیرم جهان	
بر چنین مردار چون باشم حریص؟	
عیسی ام، آیم که تا زنده اش کنم	
تا رهانم مر شما را از هلاک	
تا مرا باشد کَر و فرّ و حشر	
ز آن گلوها عالمی یابد رها	
پیش آتش میکنید این حمله کیش	
از در افتادن در آتش، با دو دست	
تخم منحوسی خود میکاشتید	
سوی اژدرها فرس میرانید	
خود شما مقهور قهر شیر دهر	

۲۲۷. بیان آن که طاغی در عین قاهری مقهور است و در عین منصورى مأسور

دزد، قهر خواجه کرد و زرکشید	۲۲۷/۱
او بدان مشغول بُد، والی رسید	

کی بر او والی حشر انگیختی؟	گر ز خواجه آن زمان بُگریختی	۲۲۷/۲
زانکه قهر او سر او را ربود	قاهریّ دزد، مقهوریش بود	۲۲۷/۳
تا رسد والیّ و، بستاند قود	غالبی، بر خواجه، دام او شود	۲۲۷/۴
در نبرد و غالبی آغشته ای	ای که تو بر خلق چیره گشته ای	۲۲۷/۵
تا تو را در حلقه می آردکشان	آن به قاصد منهزم کردستان	۲۲۷/۶
در مران، تا تو نگردي منحزم	هین عنان درکش پی این منهزم	۲۲۷/۷
جمله بینی بعد از آن اندر زحام	چون کشانیدت بدین شیوه به دام	۲۲۷/۸
چون در این غالب شدن دید او فساد	عقل از این غالب شدن کی گشت شاد؟	۲۲۷/۹
که خدایش سرمه کرد از کحل خویش	تیز چشم آمد خرد، بینی پیش	۲۲۷/۱۰
اهل جنت در خصومتها زبون	گفت پیغمبرکه: هستند از فنون	۲۲۷/۱۱
نی ز نقص و بد دلیّ و ضعف کیش	از کمال حزم و، سوء الظن خویش	۲۲۷/۱۲
حکمت "لَوْ لَا رَجَالَ مُؤْمِنُونَ"	در فره دادن شنوده در کمون	۲۲۷/۱۳
فرض شد بهر خلاص مومنین	دست کوتاهی ز کفار لعین	۲۲۷/۱۴
کف آیدیکم تمامت زان بدان	قصه عهد حُدیبه بخوان	۲۲۷/۱۵
دید او مغلوب دام کبریا	نیز اندر غالبی هم، خویش را	۲۲۷/۱۶
گم شد او، وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ	* مارمیت اذ رمیت آمد خطاب	۲۲۷/۱۷
که بکردم ناگهان شبگیرتان	زان نمیخندم من از زنجیرتان	۲۲۷/۱۸
می کشمتان سوی سروستان و گل	زان همی خندم، که با زنجیر و غل	۲۲۷/۱۹
بسته میآریمتان تا سبزه زار	ای عجب! کز آتش بی زینهار	۲۲۷/۲۰
می کشمتان تا بهشت جاودان	از سوی دوزخ، به زنجیرگران	۲۲۷/۲۱
همچنان بسته به حضرت می کشد	هر مقلد را در این ره، نیک و بد	۲۲۷/۲۲
میروند این ره، بغیر اولیا	جمله در زنجیر بیم و ابتلا	۲۲۷/۲۳
جزکسانی، واقف از اسرار کار	میکشند این راه را پیکاروار	۲۲۷/۲۴
تا سلوک و خدمت آسان شود	جهدکن تا نور تو رخشان شود	۲۲۷/۲۵
زانکه هستند از فواید، چشم کور	کودکان را میبری مکتب به زور	۲۲۷/۲۶
جاننش از رفتن شکفته میشود	چون شود واقف، به مکتب میدود	۲۲۷/۲۷
چون ندید از مزد کار خویش هیچ	میرودکودک به مکتب، پیچ پیچ	۲۲۷/۲۸
آنگهان بی خواب گردد شب، چو دزد	چون کند درکیسه دانگی، دست مُرد	۲۲۷/۲۹
بر مطیعان آنگهت آید حسد	جهدکن تا مزد طاعت در رسد	۲۲۷/۳۰
ائتیا طوعا، صفا بسرشته را	ائتیا کرها، مقلدگشته را	۲۲۷/۳۱
و آن دگر را بی غرض، خود خُلّتی	این محب حق، ز بهر علتی	۲۲۷/۳۲
و آن دگر دل داده بهر این ستیر	این محب دایه لیک از بهر شیر	۲۲۷/۳۳
غیر شیر او را از او دلخواه نی	طفل را از حُسن او آگاه نی	۲۲۷/۳۴
بیغرض در عشق یک رایه بود	و آن دگر خود عاشق دایه بود	۲۲۷/۳۵

دFTER تقلید میخواند به درس	پس محب حق، به اومید و به ترس	۲۲۷/۳۶
که ز اغراض و ز علتها جداست	و آن محب حق ز بهر حق کجاست؟	۲۲۷/۳۷
جذب حق او را سوی حق جاذب است	گر چنین وگر چنان، چون طالب است	۲۲۷/۳۸
کی ینال دائما من خیره	گر محب حق بود لغیره	۲۲۷/۳۹
لا سواه خائفا من بینه	یا محب حق بود لعینه	۲۲۷/۴۰
این گرفتاری دل زآن دلبريست	هر دو را این جستجوها زآن سريست	۲۲۷/۴۱

۲۲۸. جذب معشوق عاشق را من حيث لا يعلمه العاشق و لا يرجوه و لا يخطر بباله و لا يظهر من ذلك الجذب

أثر في العاشق إلا الخوف الممزوج بالأس مع دوام الطلب

گر نبودی جذب آن عاشق نهران	آمدیم آنجا که در صدر جهان	۲۲۸/۱
کی دوان باز آمدی سوی وثاق؟	ناشکیبا کی بُدی او از فراق؟	۲۲۸/۲
میل عاشق با دو صد طبل و نفیر	میل معشوقان نهران است و ستیر	۲۲۸/۳
لیک عاجز شد بخاری ز انتظار	یک حکایت هست اینجا ز اعتبار	۲۲۸/۴
تا که پیش از مرگ بیند روی دوست	ترك آن کردیم کاو در جست و جوست	۲۲۸/۵
زانکه دید دوستت، آب حیات	تا رهد از مرگ و یابد او نجات	۲۲۸/۶
دوست نبود، که نه میوستش نه برگ	هرکه دید او نباشد دفع مرگ	۲۲۸/۷
کاندر آن کار ار رسد مرگت خوش است	کار، آن کار است، ای مشتاق مست	۲۲۸/۸
آنکه آید خوش تو را مرگ اندر آن	شد نشان صدق ایمان، ای جوان	۲۲۸/۹
نیست کامل، رو بجو اکمال دین	گر نشد ایمان تو، ای جان، چنین	۲۲۸/۱۰
بر دل تو، بی کراهت، دوست اوست	هرکه اندر کار تو شد مرگ دوست	۲۲۸/۱۱
صورت مرگ است و، نقلان کرد نیست	* چون کراهت رفت، خود آن مرگ نیست	۲۲۸/۱۲
پس درست آمد که "مردن دفع شد"	چون کراهت رفت، مردن نفع شد	۲۲۸/۱۳
که: توئی آن من و، من آن تو	دوست، حق است و کسی، کش گفت او	۲۲۸/۱۴

۲۲۹. رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان

بسته عشق او را به جبل من مسد	گوش دار اکنون که عاشق میرسد	۲۲۹/۱
گوئیا پَریدش از تن مرغ جان	چون بدید او چهره صدر جهان	۲۲۹/۲
بر سریر ملک جاویدان نشست	* جان به جانان داد و از خود باز رست	۲۲۹/۳
سرد شد از پای تا سر آن جواد	همچو چوب خشک پیشش اوفتاد	۲۲۹/۴
نه بجنید و، نه آمد در خطاب	هر چه کردند از بُخور و از گلاب	۲۲۹/۵
جز که بوی آن شه با فر و نور	* کار ناید از بُخار و از بخور	۲۲۹/۶
پس فرود آمد ز مرکب سوی او	شاه چون دید آن مزعفر روی او	۲۲۹/۷
چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت	گفت: عاشق دوست میجوید به تفت	۲۲۹/۸
چون بیاید، از تو نبود تار مو	عاشق حقی و حق آن است کاو	۲۲۹/۹

عاشقی بر نفی خود خواجه مگر؟	صد چو تو فانیت پیش آن نظر	۲۲۹/۱۰
شمس آید سایه لا گردد شتاب	سایه ای و عاشقی بر آفتاب	۲۲۹/۱۱
نی ستاره ماند و نی از شب اثر	* چونکه سر بر زد ز مشرق قرص خور	۲۲۹/۱۲
عقل، رخت خویش اندازد برون	* از در دل چونکه عشق آید درون	۲۲۹/۱۳
گشت آهو بیخبر، افتاد زار	* همچو شیری خورد با آهو دو چار	۲۲۹/۱۴
فهم کن والله اعلم بالسداد	* همچو زور پشه پیش تند باد	۲۲۹/۱۵

۲۳۰. داد خواستن پشه از باد به حضرت سلیمان علیه السلام

و ز سلیمان گشت پشه داد خواه	پشه آمد از حدیقه و ز گیاه	۲۳۰/۱
بر شیاطین، و آدمی، زاد و پری	کای سلیمان معدلت می گستری	۲۳۰/۲
کیست آن گم گشته کش فضلت نجست؟	مرغ و ماهی در پناه عدل توست	۲۳۰/۳
بی نصیب از باغ و گلزاریم ما	داد ده ما را، که بس زاریم ما	۲۳۰/۴
پشه باشد در ضعیفی خود مثل	مشکلات هر ضعیفی از تو حل	۲۳۰/۵
شهره تو در لطف و مسکین پروری	شهره ما در ضعف و اشکسته پری	۲۳۰/۶
منتهی ما در کمی و بی رهی	ای تو در اطباق قدرت منتهی	۲۳۰/۷
دست گیر، ای دست تو دست خدا	داد ده ما را، از این غم کن جدا	۲۳۰/۸
داد و انصاف از که میخواهی بگو؟	پس سلیمان گفت: ای انصاف جو	۲۳۰/۹
ظلم کردست و خراشیدست روت؟	کیست آن ظالم که از باد بروت؟	۲۳۰/۱۰
کاو نه اندر حبس و در زنجیر ماست؟	ای عجب! در عهد ما ظالم کجاست؟	۲۳۰/۱۱
پس به عهد ما، که ظلمی پیش برد؟	چونکه ما زادیم، ظلم آن روز مُرد	۲۳۰/۱۲
ظلم را ظلمت بود اصل و عضد	چون بر آمد نور، ظلمت نیست شد	۲۳۰/۱۳
دیگران بسته به اصفادند و بند	نک شیاطین کسب و خدمت میکنند	۲۳۰/۱۴
دیو در بند است، استم چون نمود؟	اصل ظلم ظالمان از دیو بود	۲۳۰/۱۵
تا ننالد خلق سوی آسمان	مُلک، زآن داده است ما را، کن فکان	۲۳۰/۱۶
تا نگردد مضطرب چرخ و سها	تا به بالا بر نیاید دودها	۲۳۰/۱۷
تا نگردد از ستم جانی سقیم	تا نلرزد عرش از ناله یتیم	۲۳۰/۱۸
تا نیاید بر فلک ها "یا ربی"	زان نهادیم از ممالک مذهبی	۲۳۰/۱۹
کاسمانی شاه داری در زمان	منگر ای مظلوم سوی آسمان	۲۳۰/۲۰
کاو دو دست ظلم بر ما برگشاد	گفت پشه: داد من از دست باد	۲۳۰/۲۱
با لب بسته از او خون میخوریم	ما ز ظلم او به تنگی اندریم	۲۳۰/۲۲
نیست ما را چاره جز کردن بیان	* ظلم او بر ما صریحست و عیان	۲۳۰/۲۳
ای کریم عادل اکرام خو	* داد ما وانصاف ما بستان از او	۲۳۰/۲۴

۲۳۱. امر کردن سلیمان علیه السلام پشه متظلم را به احضار خصم به دیوان حکم

پس سلیمان گفت: ای زیبا دوی	۲۳۱/۱
حق به من گفته است: هان ای دادور	۲۳۱/۲
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور	۲۳۱/۳
خصم تنها گر بر آرد صد نفیر	۲۳۱/۴
من نیارم روز فرمان تافتن	۲۳۱/۵
گفت: قول توست برهان و درست	۲۳۱/۶
بانگ زد آن شه که: ای باد صبا	۲۳۱/۷
هین مقابل شو بخصمت روبرو	۲۳۱/۸
باد چون بشنید، آمد تیز تیز	۲۳۱/۹
پس سلیمان گفت: که ای پشه کجا؟	۲۳۱/۱۰
گفت: ای شه، مرگ من از بود اوست	۲۳۱/۱۱
او چو آمد، من کجا یابم قرار؟	۲۳۱/۱۲
همچنین جویای درگاه خدا	۲۳۱/۱۳
گر چه آن وصلت، بقا اندر بقاست	۲۳۱/۱۴
سایه هائی کان بود جویای نور	۲۳۱/۱۵
عقل کی ماند؟ چو باشد سرده او	۲۳۱/۱۶
* هالک آمد پیش وجهش هست و نیست	۲۳۱/۱۷
اندر این محضر خردها شد ز دست	۲۳۱/۱۸

۲۳۲. نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش باز آید

* بازگردم جانب صدر جهان	۲۳۲/۱
میکشید از بی هشی اش در بیان	۲۳۲/۲
* برگرفتش، سر نهاد اندر کنار	۲۳۲/۳
بانگ زد در گوش او شه: کای گدا	۲۳۲/۴
جان توکاندر فراقم میطپید	۲۳۲/۵
ای بدیده در فراقم گرم و سرد	۲۳۲/۶
مرغ خانه، اشتری را، بی خرد	۲۳۲/۷
چون به خانه مرغ، اشتر پا نهاد	۲۳۲/۸
خانه مرغ است عقل و هوش ما	۲۳۲/۹
ناقه چون سرکرد در آب و گلش	۲۳۲/۱۰
کرد فضل عشق، انسان را فضول	۲۳۲/۱۱
جاهل است و اندر این مشکل شکار	۲۳۲/۱۲
کی کنار اندر کشیدی شیر را؟	۲۳۲/۱۳
ظالم است او بر خود و بر جان خود	۲۳۲/۱۴

در نوازش عاشق خود را نهمان
اندک اندک، از کرم صدر جهان
بر رخس میگرد اشک تر نثار
زر نثار آوردمت، دامن گشا
چونکه زنهارش رسیدم، چون رمید؟
با خود آ از بی خودی و بازگرد
رسم مهمانش به خانه میبرد
خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
هوش صالح، طالب ناقه خدا
نی گل آن جا ماند، نی جان و دلش
زین فزون جوئی ظلوم است و جهول
می کشد خرگوش شیری در کنار
گر بدانستی و دیدی شیر را
ظلم بین، کز عدلها، گو میبرد

ظلم او، مر عدلها را شد رشاد	جهل او، مر علمها را اوستاد	۲۳۲/۱۵
آنکھی آید، که من دم بخشمش	دست او بگرفت، کاین رفته دمش	۲۳۲/۱۶
جان من باشد که روی آرد به من	چون به من زنده شود آن مرده تن	۲۳۲/۱۷
جان که من بخشم ببیند بخشم	من کنم او را از این جان محتشم	۲۳۲/۱۸
جز همان جان، کاصل او ازکوی اوست	جان نامحرم نبیند روی دوست	۲۳۲/۱۹
تا هلد آن مغز نغزش پوست را	در دم قصاب وار این دوست را	۲۳۲/۲۰
وصل را ما درگشادیم، الصلا	گفت: ای جان رمیده از بلا	۲۳۲/۲۱
ای ز هست ما، هماره هستی ات	ای خود ما، بیخودی و مستی ات	۲۳۲/۲۲
رازهای کهنه گویم، می شنو	با تویی لب این زمان من، نو به نو	۲۳۲/۲۳
بر لب جوی نهران بر می دمد	زانکه آن لبها، از این دم میرمد	۲۳۲/۲۴
بهر راز "یَفْعَلُ اللهُ مَا يَشَاءُ"	گوش بیگوشی در این دم برگشا	۲۳۲/۲۵
اندک اندک مرده جنیدن گرفت	چون صلاهی وصل بشنیدن گرفت	۲۳۲/۲۶
سبز پوشد، سر بر آرد از قبا	نی کم از خاک است، کز عشوه صبا	۲۳۲/۲۷
یوسفان زایند رُخ چون آفتاب	کم ز آب نطفه نبود کز خطاب	۲۳۲/۲۸
در رحم، طاوس و مرغ خوش سُخُن	کم ز بادی نی، که شد از امر کُن	۲۳۲/۲۹
گلستان شد بر خلیل خوش کلام	کم ز ناری نیست، کز امر سلام	۲۳۲/۳۰
که شد از درهای منکر ز امر هو	کم ز چوبی نیست در دفع عدو	۲۳۲/۳۱
ناقه ای کان، ناقه ناقه زاد زاد	کم زکوه و سنگ نبود کز ولاد	۲۳۲/۳۲
عالمی زاد و، بزاید دم به دم؟	زین همه بگذر، نه آن مایه عدم؟	۲۳۲/۳۳

۲۳۳. با خویش آمدن عاشق بی هوش و روی آوردن به ثنا و شکر معشوق

یک دو چرخه زد، سجود اندر فتاد	بر جهید و بر طپید و گشت شاد	۲۳۳/۱
در وصال از بند هجر آزاد شد	* بشکفید از روی او و شاد شد	۲۳۳/۲
شکرکه باز آمدی ز آن کوه قاف	گفت: ای عنقای حق، جان را مطاف	۲۳۳/۳
ای تو عشق عشق و، ای دلخواه عشق	ای سرافیل قیامتگاه عشق	۲۳۳/۴
گوش خواهم که نهی بر روزم	اولین خلعت که خواهی دادم	۲۳۳/۵
بنده پرور، گوش کن اقوال من	گر چه میدانی به صفوت حال من	۲۳۳/۶
ز آرزوی گوش تو، هوشم پرید	صد هزاران بار، ای صدر فرید	۲۳۳/۷
وآن تبسمهای جان افزای تو	آن سمیعی تو، وآن اصغای تو	۲۳۳/۸
عشوه جان بداندیش مرا	آن نیوشیدن، کم و بیش مرا	۲۳۳/۹
بس پذیرفتی تو، چون نقد درست	قلبهای من، که آن معلوم توست	۲۳۳/۱۰
حلمها در پیش حلمت، ذره ای	بهرگستاخی و شوخ، غره ای	۲۳۳/۱۱
اول و آخر ز پیش من بجست	اولا بشنو، که چون ماندم ز شست	۲۳۳/۱۲
که بسی جستم ترا، ثانی نبود	ثانیا بشنو تو، ای صدر ودود	۲۳۳/۱۳

گوئیا ثالث ثلاثه گفته ام	ثالثا تا از تو بیرون رفته ام	۲۳۳/۱۴
میندانم خامسه از رابعه	رابعاً چون سوخت ما را مزرعه	۲۳۳/۱۵
از حواس خامسه بودم در زیان	* خامساً در هجرت ای صدر جهان	۲۳۳/۱۶
گوئیا بارید بر من غم دو تو	* سادساً از شش جهت بی روی تو	۲۳۳/۱۷
خون همی گرید فلک از ناله ام	* سابع از ثامن ندانم، ضاله ام	۲۳۳/۱۸
پی بری، باشد یقین از چشم ما	هرکجا یابی تو خون بر خاکها	۲۳۳/۱۹
ز ابر خواهد تا بیارد بر زمین	گفت من رعد است و، این بانگ و حنین	۲۳۳/۲۰
یا بگریم، یا بگویم، چون کنم؟	من میان گفت وگریه می تنم	۲۳۳/۲۱
ور بگریم، چون کنم مدح و ثنا؟	گر بگویم، فوت میگردد بُکا	۲۳۳/۲۲
بین چه افتادست از دیده مرا	می فتد از دیده خون دل، شها	۲۳۳/۲۳
که بر او بگریست هم دون، هم شریف	این بگفت وگریه در شد آن نحیف	۲۳۳/۲۴
حلقه کرد اهل بخارا گرد او	از دلش چندان بر آمد های و هو	۲۳۳/۲۵
مرد و زن، خُرد و کلان، حیران شدند	خیره گویان، خیره گریان، خیره خند	۲۳۳/۲۶
مرد و زن درهم شده، چون رستخیز	شهر هم همرنگ او شد، اشك ریز	۲۳۳/۲۷
گر قیامت را ندیدستی بین	آسمان میگفت آن دم با زمین	۲۳۳/۲۸
تا فراق او عجبتر؟ یا وصال؟	عقل حیران، که چه عشق است و چه حال؟	۲۳۳/۲۹
تا مجرّه بر دریده جامه را	چرخ برخوانده قیامت نامه را	۲۳۳/۳۰
واندر آن، هفتاد و دو دیوانگیست	با دو عالم عشق را بیگانگیست	۲۳۳/۳۱
جان سلطاناتان جان، در حسرتش	سخت پنهان است و، پیدا حیرتش	۲۳۳/۳۲
تخت شاهان، تخته بندی، پیش او	غیر هفتاد و دو ملت، کیش او	۲۳۳/۳۳
بندگی بند و، خداوندی صداع	مطرب عشق این زند وقت سماع	۲۳۳/۳۴
در شکسته عقل را، آنجا قدم	پس چه باشد عشق دریای عدم؟	۲۳۳/۳۵
زین دو پرده، عاشقی مکتوم شد	بندگی و سلطنت معلوم شد	۲۳۳/۳۶
تا ز هستان پرده ها برداشتی	کاشکی هستی زبانی داشتی	۲۳۳/۳۷
پرده دیگر بر او بستی بدان	هر چه گوئی، ای دم هستی، از آن	۲۳۳/۳۸
خون به خون شستن، محال است و محال	آفت ادراک، آن حال است و قال	۲۳۳/۳۹
روز و شب اندر قفس در میدم	من چو با سودائیانم محرمم	۲۳۳/۴۰
دوش ای جان، بر چه پهلو خفته ای؟	سخت مست و بی خود و آشفته ای	۲۳۳/۴۱
اولاً برجه، طلب کن محرمی	هان و هان، هش دار، بر ناری دمی	۲۳۳/۴۲
الله الله، اشتری بر ناودان	عاشق و مستی و بگشاده زبان؟	۲۳۳/۴۳
"یا جمیل، الستر"، خواند آسمان	چون ز راز و ناز او گوید زبان؟	۲۳۳/۴۴
تو همی پوشیش، او رسواتر است	ستر چه؟ در پشم و پنبه آذر است	۲۳۳/۴۵
سر بر آرد چون علم، کاینک منم	چون بکوشم تا سرش پنهان کنم	۲۳۳/۴۶
کای مدمغ، چونش می پوشی به پوش؟	"رغم انغم" گیردم او هر دوگوش	۲۳۳/۴۷

همچو جان پیدائی و، پوشیده ای	گویمش: رو، گر چه بر جوشیده ای	۲۳۳/۴۸
چون می اندر بزم، خُنبک میزنم	گوید او: محبوس خنب است این تنم	۲۳۳/۴۹
تا نیاید آفت مستی، برو	گویمش: ز آن پیش، که گردی گرو	۲۳۳/۵۰
یار روزم، تا نماز شام، من	گوید: از جام لطیف آشام من	۲۳۳/۵۱
گویمش: واده، که نامد شام من	چون بیاید شام و دزدد جام من	۲۳۳/۵۲
زآنکه سیری نیست می خور را مُدام	ز آن عرب بنهاد نام می "مدام"	۲۳۳/۵۳
او بود ساقی نهران صدیق را	عشق جوشد باده تحقیق را	۲۳۳/۵۴
باده، آب جان بود، ابریق تن	چون بجویی تو، به توفیق حسن	۲۳۳/۵۵
قوت می، بشکند ابریق را	چون بیفزاید می توفیق را	۲۳۳/۵۶
چون مگو؟ والله أعلم بالصواب	آب گردد ساقی و، هم مست آب	۲۳۳/۵۷
شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت	پرتو ساقیست کاندرا شیره رفت	۲۳۳/۵۸
که چنین کی دیده بودی شیره را؟	اندر این معنی پیرس آن خیره را	۲۳۳/۵۹
آن که با گردنده، گرداننده هست	بی تفکر، پیش هر داننده هست	۲۳۳/۶۰

۲۳۴. حکایت آن عاشق دراز هجران بسیار امتحانی

روز و شب بی خواب و بیخور آمده است	* يك جوانی بر زنی عاشق شدست	۲۳۴/۱
می ندادش روزگار وصل، دست	بیدل و شوریده و مجنون و مست	۲۳۴/۲
خود چرا دارد ز اول عشق، کین؟	بس شکنجه کرد عشقش بر زمین	۲۳۴/۳
تا گریزد، آنکه بیرونی بود	عشق، از اول چرا خونی بود؟	۲۳۴/۴
آن رسول از رشک، گشتی راه زن	چون فرستادی رسولی پیش زن	۲۳۴/۵
نامه را تصحیف خواندی نائیش	ور به سوی زن نبشتی کاتبش	۲۳۴/۶
از غباری تیره گشتی آن صبا	ور صبا را پیک کردی در وفا	۲۳۴/۷
پر مرغ، از تف رقعہ سوختی	رقعه، گر بر پر مرغی دوختی	۲۳۴/۸
لشکر اندیشه را رایت شکست	راههای چاره را غیرت بیست	۲۳۴/۹
آخرش بشکست، کی؟ هم انتظار	بود اول مونس غم، انتظار	۲۳۴/۱۰
گاه گفתי: نی، حیات جان ماست	گاه گفתי: کین بلای بی دواست	۲۳۴/۱۱
گاه او از نیستی خوردی بری	گاه هستی زو برآوردی سری	۲۳۴/۱۲
گاه خیال دلبرش همدم بُدی	* گاه فریادش به گردون بر شدی	۲۳۴/۱۳
جوش کردی گرم چشمه اتحاد	چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد	۲۳۴/۱۴
برگ بی برگی به سوی او بتاخت	چونکه با بی برگی غربت بساخت	۲۳۴/۱۵
شبروان را، رهنما چون ماه شد	خوشه های فکرتش بی کاه شد	۲۳۴/۱۶
ای بسا شیرین روان رو تُرش	ای بسا طوطی گویای خمَش	۲۳۴/۱۷
آن خموشان سخن گو را بین	رو به گورستان، دمی خامش نشین	۲۳۴/۱۸
نیست یکسان حالت چالاکشان	لیک اگر یک رنگ بینی خاکشان	۲۳۴/۱۹

آن یکی غمگین، دگر شادان بود	شحم و لحم زندگان یکسان بود	۲۳۴/۲۰
زانکه پنهان است بر تو حالشان	تو چه دانی تا ننوشی قالشان؟	۲۳۴/۲۱
کی بینی حالت صد توی را؟	بشنوی از قال، های و هوی را	۲۳۴/۲۲
خاک هم یکسان، روانشان مختلف	نقش ما یکسان، به ضدها متصف	۲۳۴/۲۳
آن یکی پُر درد و، آن پُر نازها	همچنین یکسان بود آوازا	۲۳۴/۲۴
بانگ مرغان بشنوی اندر طواف	بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف	۲۳۴/۲۵
آن یکی از رنج و، دیگر از نشاط	آن یکی از حقد و، دیگر ز ارتباط	۲۳۴/۲۶
پیشش آن آوازا یکسان بود	هرکه دور از حالت ایشان بود	۲۳۴/۲۷
و آن درخت دیگر از باد سحر	آن درختی جنبد از زخم تبر	۲۳۴/۲۸
زانکه سر پوشیده میجوشید دیگ	بس غلط گشتم، ز دیگ مُرده ریگ	۲۳۴/۲۹
جوش صدق و، جوش تزویر و، ریا	جوش و نوش هرکست گوید: بیا	۲۳۴/۳۰
رو دماغی دست آور، بو شناس	گر نداری بو، ز جان رو شناس	۲۳۴/۳۱
چشم یعقوبان هم، او روشن کند	آن دماغی که بر آن گلشن تند	۲۳۴/۳۲

۲۳۵. یافتن عاشق معشوق را و بیان آن که: جوینده یابنده بود که (فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ)

کز بخاری دور ماندیم ای پسر	هین بگو احوال آن خسته جگر	۲۳۵/۱
از خیال وصل گشته چون خیال	کان جوان، در جست و جو بُد هفت سال	۲۳۵/۲
عاقبت جوینده یابنده بود	سایه حق بر سر بنده بود	۲۳۵/۳
عاقبت ز آن در برون آید سری	گفت پیغمبرکه: چون کوبی دری	۲۳۵/۴
عاقبت بینی تو هم روی کسی	چون نشینی بر سرکوی کسی	۲۳۵/۵
عاقبت اندر رسی در آب پاک	چون ز چاهی می گنی هر روز خاک	۲۳۵/۶
هر چه میکاریش، روزی بدروی	جمله دانند این، اگر تو نگروی	۲۳۵/۷
این بیاشد، ور نباشد نادر است	سنگ بر آهن زدی، آتش بجست	۲۳۵/۸
ننگرد عقلش، مگر در نادرات	آن که روزی نیستش بخت و نجات	۲۳۵/۹
و آن صدف بُرد و، صدف گوهر نداشت	کان فلان کس، کِشت کرد و بر نداشت	۲۳۵/۱۰
سود نامدشان عبادتها و دین	بلعم باعور و ابلیس لعین	۲۳۵/۱۱
ناید اندر خاطر آن بدگمان	صد هزاران انبیا و رهروان	۲۳۵/۱۲
در دلش ادبار جز این کی نهد؟	این دو را گیرد که تاریکی دهد	۲۳۵/۱۳
مرگ او گردد، بگیرد در گلو	بس کسا که نان خورد، دلشاد او	۲۳۵/۱۴
تا نیفتی همچو او در شور و شر	پس تو ای ادبار، رو نان هم مخور	۲۳۵/۱۵
زور می یابند و جان می پرورند	صد هزاران خلق نانها میخورند	۲۳۵/۱۶
گر نه محرومی و ابله زاده ای	تو بدان نادر کجا افتاده ای؟	۲۳۵/۱۷
تو بهشته، سر فرو برده به چاه	این جهان پر آفتاب و نور ماه	۲۳۵/۱۸
سر برآر از چاه و، بنگر ای دنی	که اگر حق است، پس کو روشنی؟	۲۳۵/۱۹

تا تو در چاهی، نخواهد بر تو تافت	جمله عالم، شرق و غرب آن نور یافت	۲۳۵/۲۰
کم ستیز اینجا بدان کالنج شوم	چه رها کن، رو به ایوان و کروم	۲۳۵/۲۱
در فلان سال و، ملخ کشتش بخورد	هین مگو: کاینک فلانی کشت کرد	۲۳۵/۲۲
من چرا افشانم این گندم ز دست؟	پس چرا کارم؟ که اینجا خوف هست	۲۳۵/۲۳
با توکل کشت کن، بشنو سخن	* هین مکن استیزه، رو و کارکن	۲۳۵/۲۴
آنچنان کو بر نخیزد تا ابد	* هرکه استیزه کند بر رو فتد	۲۳۵/۲۵
پُر کندکوری تو انبار را	وآنکه او نگذاشت کشت و کار را	۲۳۵/۲۶
جانب احوال آن عاشق جوان	زین بیان بگذر، زمانی باز ران	۲۳۵/۲۷
عاقبت دریافت روزی خلوتی	چون دری میکوفت او از سلوتی	۲۳۵/۲۸
یار خود را یافت با شمع و چراغ	جست از بیم عسس، او شب به باغ	۲۳۵/۲۹
ای خدا، تو رحمتی کن بر عسس	گفت سازنده سبب را آن نفس:	۲۳۵/۳۰
از در دوزخ بهشتم برده ای	ناشناسا، تو سببها کرده ای	۲۳۵/۳۱
تا ندارم خوار من يك خار را	بهر آن کردی سبب این کار را	۲۳۵/۳۲
هم ز قعر چاه بگشاید دری	در شکست پای، بخشد حق، پری	۲۳۵/۳۳
چون حقیقت بنگری رحمت بود	* هر چه آن بر تو کراهیت بود	۲۳۵/۳۴
تو مرا بین که منم مفتاح راه	تو مبین که بر درختی یا به چاه	۲۳۵/۳۵
ای اخی، در دفتر چارم بجو	* گر تو خواهی باقی این گفت وگو	۲۳۵/۳۶

تمّ المجلّد الثالث من المثنوی المعنوی

پایان دفتر سوم

دفتر چهارم مثنوی

۱. مقدمه دفتر چهارم

که گذشت از مه به نورت مثنوی	ای ضیاء الحق حسام الدین توئی	۱/۱
می کشد این را، خدا داند کجا	همّت عالیّ تو ای مرتجا	۱/۲
می کشی آن سوی که تو دانسته ای	گردن این مثنوی را بسته ای	۱/۳
ناپدید از جاهلی کش نیست دید	مثنوی پویان، کِشنده ناپدید	۱/۴
گر فزون گردد تواش افزوده ای	مثنوی را چون تو مبدأ بوده ای	۱/۵
میدهد حق آرزوی متقین	چون چنین خواهی، خدا خواهد چنین	۱/۶
تا که کان الله له آمد جزا	کان لله بوده ای در ما مضمی	۱/۷
در دعا و شکرکفها بر فراشت	مثنوی از تو هزاران شکر داشت	۱/۸
فضل کرد و لطف فرمود و مزید	در لب و کف اش خدا شکر تو دید	۱/۹
آنچنان که قرب مزد سجده است	زانکه شاکر را زیادت وعده است	۱/۱۰
قرب جان شد، سجده ابدان ما	گفت: وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرِبْ، یزدان ما	۱/۱۱
نه از برای پوش و های و هو بود	گر زیادت میشود، زین رو بود	۱/۱۲
حکم داری، هین بکش تا میکشیم	با تو ما، چون رز، به تابستان خوشیم	۱/۱۳
ای امیر صبر و مفتاح الفرج	خوش بکش این کاروان را تا به حج	۱/۱۴
حج "ربّ البیت"، مردانه بود	حج زیارت کردن خانه بود	۱/۱۵
که تو خورشیدی و این دو وصفها	ز آن ضیا گفتم حسام الدین تو را	۱/۱۶
تیغ خورشید از ضیا باشد یقین	کاین حسام و، این ضیا، یکی ست هین	۱/۱۷
آن خورشید، این فرو خوان از نبا	نور از آن ماه باشد، وین ضیا	۱/۱۸
و آن قمر را نور خواند، این را نگر	شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر	۱/۱۹
پس ضیا از نور افزون دان به جاه	شمس چون عالی تر آمد خود ز ماه	۱/۲۰
چون بر آمد آفتاب، آن شد پدید	هرکس اندر نور مه منهج ندید	۱/۲۱
لاجرم بازارها در روز بود	آفتاب، اعواض را کامل نمود	۱/۲۲
تا بود از غبن و از حيله بعيد	تا که قلب و نقد نیک آید پدید	۱/۲۳
تاجران را، "رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ"	تا که نورش کامل آمد در زمین	۱/۲۴
ز آن کز او شد کاسد او را نقد و رخت	لیک بر قلاب مبعوض است سخت	۱/۲۵
دشمن درویش که بود؟ غیر کلب؟	پس عدوی جان صراف است قلب	۱/۲۶
پس ملایک ربّ سلّم میزنند	انبیا با دشمنان بر می تنند	۱/۲۷
از پُف و دمه‌های دزدان دور دار	کاین چراغی را که هست او نورِ کار	۱/۲۸
زین دو ای فریاد رس، فریاد رس	دزد و قلاب است خصم نور و بس	۱/۲۹
کافتاب از چرخ چارم کرد خیز	روشنی بر دفتر چارم بریز	۱/۳۰
تا بتابد بر بلاد و بر دیار	هین ز چارم، نور ده خورشیدوار	۱/۳۱

وآنکه دیدش نقد، خود مردانه است	هرکش افسانه بخواند، افسانه است	۱/۳۲
قوم موسی را نه خون بُد، آب بود	آب نیل است و به قبطی خون نمود	۱/۳۳
شد ممثل سر نگون اندر سقر	دشمن این حرف، این دم در نظر	۱/۳۴
حق نمودت پاسخ افعال او	ای ضیاء الحق تو دیدی حال او	۱/۳۵
کم مبادا زین جهان، این دید و داد	دیده غیبت چو غیب است اوستاد	۱/۳۶
گر تمامش میکنی اینجا، رواست	این حکایت را که نقد وقت ماست	۱/۳۷
قصه را پایان بر و مخلص رسان	ناکسان را ترک کن، بهرکسان	۱/۳۸
چارمین جلد است، آرش در نظام	این حکایت گر نشد آنجا تمام	۱/۳۹

۲. تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی مجهول خود معشوق را در باغ یافت و عسس را از

شادی دعای خیر می کرد و می گفت که: عَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ

راند اندر باغ، از خوفی، فرس	اندر آن بودیم، کان شخص از عسس	۲/۱
کز غمش این در عنا بُد هشت سال	بود اندر باغ آن صاحب جمال	۲/۲
همچو عنقا وصف او را می شنید	سایه او را نبود امکان دید	۲/۳
بر وی افتاد و شد او را دل ربا	جز یکی لقیه که اول از قضا	۲/۴
خود مجالش می نداد، آن تند خو	بعد از آن چندان که می کوشید او	۲/۵
سیر چشم و بی طمع بود آن نهال	نی به لابه چاره بودش، نی به مال	۲/۶
حق بیالود اول کابین لبی	عاشق هر پیشه و هر مطلبی	۲/۷
پیش پاشان مینهد هر روز بند	چون بدان آسیب در جُست آمدند	۲/۸
بعد از آن در بست کابین جست او	چون در افتادند اندر جستجو	۲/۹
هر دمی راجی و آیس میشوند	هم بر آن بو می تنند و میروند	۲/۱۰
که گشادندش در آن روزی دری	هرکسی را هست او مید بری	۲/۱۱
بر همان او مید آتش پا شدست	باز در بستندش و، آن در پرست	۲/۱۲
خود فرو شد پا به گنجش ناگهان	چون در آمد خوش در آن باغ، آن جوان	۲/۱۳
تا ز بیم او دود در باغ شب	مر عسس را ساخته یزدان سبب	۲/۱۴
طالب انگشتی، در جوی باغ	بیند آن معشوقه را او با چراغ	۲/۱۵
با ثنای حق، دعای آن عسس	پس قرین میکرد از ذوق آن نفس	۲/۱۶
بیست چندان سیم و زر، بر وی بریز	گر زیان کردم عسس را ازگریز	۲/۱۷
آن چنان که شادم، او را شادکن	از عوانی، مر ورا آزادکن	۲/۱۸
از عوانی و سگی اش وارهان	سعد دارش این جهان و آن جهان	۲/۱۹
که هماره خلق را خواهد بلا	گر چه خوی آن عوان هست، ای خدا	۲/۲۰
بر مسلمانان شود او زفت شاد	گر خبر آید که شه جُرمی نهاد	۲/۲۱
از مسلمانان فکند آن را به جود	ور خبر آید که شه رحمت نمود	۲/۲۲
* گیردش قولنج از این غم در زمان	ماتمی در جان او افتد از آن	۲/۲۳

صد چنین ادبارها دارد عوان	۲/۲۴
او عوان را در دعا در میکشید	۲/۲۵
بر همه زهر و بر او تریاق بود	۲/۲۶
پس بد مطلق نباشد در جهان	۲/۲۷
در زمانه هیچ زهر و قند نیست	۲/۲۸
مریکی را پا، دگر را پای بند	۲/۲۹
زهر مار، آن مار را باشد حیات	۲/۳۰
خلق آبی را بود دریا چو باغ	۲/۳۱
همچنین بر می شمر، ای مرد کار	۲/۳۲
زید، اندر حق آن، شیطان بود	۲/۳۳
این بگوید: زید صدیق و سنی است	۲/۳۴
زید، یک ذات است، بر آن یک جنان	۲/۳۵
گر تو خواهی کاو تو را باشد شکر	۲/۳۶
منگر از چشم خودت آن خوب را	۲/۳۷
چشم خود بر بند ز آن خوش چشم، تو	۲/۳۸
بلک از اوکن عاریت، چشم و نظر	۲/۳۹
تا شوی ایمن ز سیری و ملال	۲/۴۰
چشم او من باشم و دست و دلش	۲/۴۱
هر چه مکروه است، چون او شد دلیل	۲/۴۲
* زین بلا فریاد رس، ای مستعان	
کز عوان او را چنان راحت رسید	
آن عوان، پیوند آن مشتاق بود	
بد به نسبت باشد، این را هم بدان	
که یکی را پا، دگر را بند نیست	
مریکی را زهر و، دیگر را چو قند	
نسبتش با آدمی آمد مَمات	
خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ	
نسبت این، از یکی تا صد هزار	
در حق آن دیگری سلطان بود	
و آن بگوید: زید گبر و کشتنی است	
او بر این دیگر همه رنج و زیان	
پس و را از چشم عشاقش نگر	
بین به چشم طالبان مطلوب را	
عاریت کن چشم از عشاق او	
پس ز چشم او، به روی او نگر	
گفت: کان الله له، زآن ذو الجلال	
تا رهد از مدبریها مقبلش	
سوی محبوبت، حبیب است و خلیل	

۳. حکایت آن واعظ که هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت دلان و بی اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی	۳/۱
دست بر می داشت: یا رب، رحم ران	۳/۲
بر همه تسخرکنان اهل خیر	۳/۳
می نکردی او دعا بر اصفیا	۳/۴
مر ورا گفتند: کاین معهود نیست	۳/۵
گفت: نیکوئی از اینها دیده ام	۳/۶
خبث و ظلم و جور چندان ساختند	۳/۷
هرگهی که رو به دنیا کردمی	۳/۸
کردمی از زخم، آن جانب پناه	۳/۹
چون سبب ساز صلاح من شدند	۳/۱۰
بنده می نالد به حق از درد و نیش	۳/۱۱
حق همی گوید: که آخر رنج و درد	۳/۱۲
این گله ز آن نعمتی کن کت زند	۳/۱۳
قاطعان راه را داعی شدی	
بر بدان و مفسدان و طاغیان	
بر همه کافر دلان و، اهل دیر	
می نگفتی جز خبیثان را دعا	
دعوت اهل ضلالت جود نیست	
من دعاشان زین سبب بگزیده ام	
که مرا از شر، به خیر انداختند	
من از ایشان زخم و ضربت خوردمی	
باز آوردندمی گرگان به راه	
پس دعاشان بر من است، ای هوشمند	
صد شکایت میکند از رنج خویش	
مر تو را لابه کنان و راست کرد	
از در ما دور و مطرودت کند	

کیمیای نافع و دل جوی توست	در حقیقت هر عدو داروی توست	۳/۱۴
استعانت جویی از لطف خدا	که از او اندر گریزی در خلا	۳/۱۵
که ز حضرت دور و مشغولت کنند	در حقیقت دوستانت دشمنند	۳/۱۶
او به زخم چوب، زفت و لمتر است	هست حیوانی که نامش اشغر است	۳/۱۷
او ز زخم چوب فربه میشود	تا که چوبش میزنی، به میشود	۳/۱۸
کاو به زخم رنج، زفت است و سمین	نفس مومن اشغری آمد یقین	۳/۱۹
از همه خلق جهان افزونتر است	زین سبب بر انبیا رنج و شکست	۳/۲۰
که ندیدند آن بلا قومی دگر	تا ز جانها، جانشان شد زفت تر	۳/۲۱
چون ادیم طائفی خوش میشود	پوست از دارو، بلاکش میشود	۳/۲۲
گنده گشتی، ناخوش و، ناپاک بو	ور نه تلخ و تیز مالیدی در او	۳/۲۳
از رطوبتها شده زشت و گران	آدمی را نیز چون آن پوست دان	۳/۲۴
تا شود پاک و لطیف و بافره	تلخ و تیز و مالش بسیار ده	۳/۲۵
که خدا رنجت دهد بی اختیار	ور نمی تانی، رضا ده، ای عیار	۳/۲۶
علم او بالای تدبیر شماست	که بالای دوست تطهیر شماست	۳/۲۷
خوش شود دارو چو صحت بین شود	چون صفا بیند بلا شیرین شود	۳/۲۸
پس بگوید: اقلونی یا ثقات	بُرد بیند خویش را در عین مات	۳/۲۹
لیک اندر حق خود مردود شد	این عوان در حق غیری سود شد	۳/۳۰
کین شیطانی، بر او پیچیده شد	رحم ربانی، از او ببریده شد	۳/۳۱
کینه دان اصل ضلال و کافری	کارگاه خشم گشت و کین وری	۳/۳۲

۴. سؤال کردن از عیسی علیه السلام که در وجود از همه صعبا صعب تر چیست؟

چیست در هستی ز جمله صعب تر؟	گفت عیسی را یکی هشیار سر	۴/۱
که از آن دوزخ همی لرزد چو ما	گفتش: ای جان، صعب تر خشم خدا	۴/۲
گفت: ترک خشم خویش اندر زمان	گفت: از این خشم خدا چبود امان؟	۴/۳
خشم حق یاد آور و، در کش عنان	* کظم غیظ است ای پسر خط امان	۴/۴
خشم زشتش از سبع هم، در گذشت	پس عوان که معدن این خشم گشت	۴/۵
باز گردد ز آن صفت، آن بی هنر	چه امیدستش به رحمت؟ جز مگر	۴/۶
این سخن اندر ضلال افکند نیست	گر چه عالم را از ایشان چاره نیست	۴/۷
لیک نبود آن چمین ماء معین	چاره نبود هم جهان را از چمین	۴/۸

۵. قصد خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بر وی

در میان باغ با رشک قمر	* بازگو احوال آن خسته جگر	۵/۱
زود او قصدکنار و بوسه کرد	چونکه تنهائش بدید آن ساده مرد	۵/۲
که مرو گستاخ، ادب را هوش دار	بانگ بر وی زد به هیبت آن نگار	۵/۳

آب حاضر، تشنه ای همچون منی	گفت: آخر خلوت است و خلق نی	۵/۴
کیست حاضر؟ چیست مانع زین گشاد؟	کس نمی جنبد در این جا، جز که باد	۵/۵
ابلهی، و ز عاقلان نشنوده ای	* گفت: ای شیدا، تو ابله بوده ای	۵/۶
باد جنبانیست اینجا، باد ران	* باد را دیدی که می جنبد، بدان	۵/۷
زد بر این باد و، همی جنباندش	مروحه تصریف صنع ایزدش	۵/۸
باد بیزن تا نجبنانی، نجست	جزو بادی، که به حکم ما در است	۵/۹
بی تو و بی بادبیزن، سر نکرد	جنبش این جزو باد، ای ساده مرد	۵/۱۰
تابع تصریف جان و قالب است	جنبش باد نفس کاندرب لب است	۵/۱۱
گاه دم را، هجو و دشنامی کنی	گاه دم را، مدح و پیغامی کنی	۵/۱۲
که ز جزوی، کُل همی بیند نها	پس بدان احوال دیگر بادها	۵/۱۳
در دی اش، زین لطف عاری میکند	باد را حق، گه بهاری میکند	۵/۱۴
باز بر هودش معطر میکند	* برگروه عاد، صرصر میکند	۵/۱۵
مر صبا را میکند خرم قدم	میکند يك باد را زهر سموم	۵/۱۶
تا کنی هر باد را، بر وی قیاس	باد دم را در تو بنهاد او اساس	۵/۱۷
برگروهی شهد و بر قومی است زهر	دم نمیگردد سخن بی لطف و قهر	۵/۱۸
و ز برای قهر هر پشه و مگس	مروحه جنبان پی انعام کس	۵/۱۹
پر نباشد ز امتحان و ابتلا؟	مروحه تقدیر ربانی چرا؟	۵/۲۰
نیست الا مفسده یا مُصلحه	چونکه جزو باد دم یا مروحه	۵/۲۱
کی بود از لطف و از انعام دور؟	این شمال و، این صبا و، این دبور	۵/۲۲
فهم کن، کان جمله باشد همچین	يك کف گندم ز انباری بین	۵/۲۳
کی جهد بی مروحه آن باد ران؟	کل باد، از برج باد آسمان	۵/۲۴
نی که فلاحان ز حق جویند باد؟	بر سر خرمن به وقت انتقاد	۵/۲۵
تا به انباری رود، یا چاهها	تا جدا گردد ز گندم کاهها	۵/۲۶
جمله را بینی به حق لابه کنان	چون بماند دیر آن باد وزان	۵/۲۷
گر نیاید، بانگ درد آید، "که داد"	* همچین در طلق آن باد ولاد	۵/۲۸
باد را، پس کردن زاری چه خوست؟	گر نمیدانندکش راننده اوست	۵/۲۹
جمله خواهانش از آن رب العباد	* اهل کشتی همچین جویای باد	۵/۳۰
دفع میخواهی به سوز و اعتقاد	* همچین در درد دندانها ز باد	۵/۳۱
که بده باد ظفر ای کامران	* از خدا لابه کنان آن جندیان	۵/۳۲
در شکنجه طلق زن از هر عزیز	رقعه تعوید میخوانند نیز	۵/۳۳
که فرستد باد، رب العالمین	پس همه دانسته اند این را یقین	۵/۳۴
اینکه با جنبنده، جنباننده هست	پس یقین در عقل هر داننده هست	۵/۳۵
فهم کن آن را به اظهار اثر	گر تو او را می بینی در نظر	۵/۳۶
ليك از جنییدن تن، جان بدان	تن به جان جنبد، نمی بینی تو جان	۵/۳۷

گفت او: گر ابله‌م من در ادب	۵/۳۸
گفت: ادب این بود خود، که دیده شد	۵/۳۹
خود ادب این بود و آن دیگر دفین	۵/۴۰
هرچه زین کوزه تراود بعد از این	۵/۴۱

۶. قصه آن صوفی که زن را با بیگانه بگرفت

صوفی آمد به سوی خانه روز	۶/۱
جفت گشته با حریف خویش، زن	۶/۲
چون بزد صوفی به جد در چاشتگاه	۶/۳
هیچ معهودش نبد کاو آن زمان	۶/۴
قاصدا، آن روز بی وقت آن مروع	۶/۵
اعتماد زن بر او، کاو هیچ بار	۶/۶
اعتمادش بود از روی قیاس	۶/۷
آن قیاسش راست نامد از قضا	۶/۸
خانه يك در بود و، زن با کفش دوز	
اندر آن يك حجره از وسواس تن	
هر دو درماندند، نی حیلت نه راه	
سوی خانه بازگردد از دکان	
از خیالی کرد با خانه رجوع	
این زمان تا خانه ناید او زکار	
خانه نتوان کرد در کوی قیاس	
گر چه ستار است، هم بدهد سزا	

۷. * در بیان آنکه حق تعالی بنده را به گناه اول رسوا نکند

چونکه بد کردی، بترس، ایمن مباش	۷/۱
چندگاهی او ببوشاند که تا	۷/۲
چون عمر، آن شاه و میر مومنان	۷/۳
بانگ زد آن دزد: کای میر دیار	۷/۴
گفت امیرش: حاش لله که خدا	۷/۵
بارها پوشد پی اظهار فضل	۷/۶
تا که این هر دو صفت ظاهر شود	۷/۷
بارها زن نیز آن بد کرده بود	۷/۸
آن نمی دانست عقل پای سست	۷/۹
آنچنانش تنگ آورد آن قضا	۷/۱۰
نی طریق و، نی رفیق و، نی امان	۷/۱۱
آنچنان کان زن در آن حجره خفا	۷/۱۲
گفت صوفی با دل خود: کای دو گبر	۷/۱۳
لیک نادانسته آرم این نفس	۷/۱۴
از شما پنهان کشد کینه محق	۷/۱۵
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم	۷/۱۶
همچو کفتاری که میگیرند و، او	۷/۱۷
* نیست در سوراخ کفتار ای عمو	۷/۱۸
زانکه تخم است و، برویاند خدش	
آید آخر زان پشیمانی تو را	
داد دزدی را به جلاد و عوان	
اولین بار است جرمم زینهار	
بار اول قهر راند در جزا	
بازگیرد از پی اظهار عدل	
آن مبشرگردد، این منذر شود	
سهل بگذشت آن و، سهلش مینمود	
که سبو دائم ز جو ناید درست	
که منافق را کند مرگ فجاء	
زانکه عزرائیل شد در قصد جان	
خشک شد او و حریفش ز ابتلا	
از شما کینه کشم، لیکن به صبر	
تا نگردد مطلع زین حال، کس	
اندک اندک، همچو بیماری دق	
لیک پندارد به هر دم بهترم	
غرّه آن گفت "کاین کفتار کو؟"	
گشته او مغرورتر زین گفت وگو	

او خوش آسوده که از من غالفند	۷/۱۹	* این همی گویند و بندش مینهند
سمج و دهلیز و ره بالا نبود	۷/۲۰	هیچ پنهان خانه، آن زن را نبود
نی جوالی که حجاب آن شود	۷/۲۱	نه تنوری که در آن پنهان شود
نی گو و نی پشته، نی جای گریز	۷/۲۲	همچو عرصه پهن روز رستخیز
بهر محشر "لا تری فیها عوج"	۷/۲۳	گفت یزدان: وصف این جای حرج

۸. معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه گفتن زن که ان کیدکن عظیم

مرد را زن کرد و در را برگشود	۸/۱	چادر خود را بر او افکند زود
سخت پیدا، چون شتر بر نردبان	۸/۲	زیر چادر مرد رسوا و عیان
هرگز این را من ندیدم، کیست این؟	۸/۳	از تعجب گفت صوفی: چیست این؟
مر ورا از مال و اقبال است بهر	۸/۴	گفت: خاتون نیست از اعیان شهر
در نیاید زود نادانانه ای	۸/۵	در بیستم تا کسی بیگانه ای
تا بر آرم بی سپاس و منتی؟	۸/۶	گفت صوفی: چیستش هین خدمتی
نیک خاتون نیست، حق داند که کیست	۸/۷	گفت: میلش خویشی و پیوستگی است
خوب و زیرک چابک و مکسب کنی است	۸/۸	یک پسر دارد که اندر شهر نیست
اتفاقا دختر اندر مکتب است	۸/۹	خواست دختر را ببیند زیر دست
میکنم او را به جان و دل عروس	۸/۱۰	بازگفت: ار آرد باشد یا سبوس
قوم خاتون، مالدار و محتشم	۸/۱۱	گفت صوفی: ما فقیر و، زادکم
یک در از چوب و، دری دیگر ز عاج	۸/۱۲	کی بود این کفو ایشان در زواج؟
چون شود همجنس، یاقوت و رخام؟	۸/۱۳	* کی بود هم رنگ، فقر و احتشام؟
عیب باشد نزد ارباب شناس	۸/۱۴	* جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
کی شود همراز، عنقا با مگس؟	۸/۱۵	* با کبوتر، بازکی شد هم نفس؟
ور نه تنگ آید، نماند ارتیاح	۸/۱۶	کفو باید هر دو جفت اندر نکاح

۹. گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی این را سر پوشیده

گفت: نی، من نیستم اسبابجو	۹/۱	گفت: گفتم من چنین عذری و، او
ما به حرص و جمع، نی چون عامه ایم	۹/۲	ما ز مال و زر ملول و تخمه ایم
فارغیم و تخمه از مال عظیم	۹/۳	ما ملولیم از قماش و زر و سیم
در دو عالم، خود بدان باشد فلاح	۹/۴	قصد ما ستر است و پاکی و صلاح
و آن مکرر کرد تا نبود نهفت	۹/۵	باز صوفی عذر درویشی بگفت
بی جهازی را مقرر کرده ام	۹/۶	گفت زن: من هم مکرر کرده ام
که ز فقرش هیچ می ناید شکوه	۹/۷	اعتقاد اوست راسختر ز کوه
از شما مقصود، صدق و همت است	۹/۸	او همی گوید: مُرادم عفت است
دید و می بیند هویدا و خفا	۹/۹	گفت صوفی: خود جهاز و مال ما

خانه تنگی، مقام يك تنی	۹/۱۰
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح	۹/۱۱
به ز ما میداند او احوال ستر	۹/۱۲
بی جهازی خود عیان همچون خورست	۹/۱۳
*ظاهر او بی جهاز و خادم است	۹/۱۴
شرح مستوری ز بابا شرط نیست	۹/۱۵
این حکایت را بدان گفتم که تا	۹/۱۶
مر تو را ای هم به دعوی مستزاد	۹/۱۷
چون زن صوفی تو خائن بوده ای	۹/۱۸
که ز هر ناشسته روئی، گپ زنی	۹/۱۹
که در آن پنهان نماند سوزنی	
او ز ما به داند اندر انتصاح	
وز پس و پیش و سر و دنبال ستر	
وز صلاح و ستر او واقف تر است	
وز صلاح و ستر، او خود عالم است	
چون بر او پیدا، چو روز روشنیست	
لاف کم بافی چو رسوا شد خطا	
این بدست اجتهاد و اعتقاد	
دام مکر اندر دغا بگشوده ای	
شرم داری، و ز خدای خویش نی	

۱۰. غرض از سمیع و بصیرگفتن خدا را

از پی آن گفت حق خود را "بصیر"	۱۰/۱
از پی آن گفت حق خود را "سمیع"	۱۰/۲
از پی آن گفت حق خود را "علیم"	۱۰/۳
نیست اینها بر خدا اسم علم	۱۰/۴
اسم مشتق است ز اوصاف قدیم	۱۰/۵
ور نه تسخر باشد و طنز و دها	۱۰/۶
یا علم باشد حیی نام وقیح	۱۰/۷
طفلك نوزاده را "حاجی" لقب	۱۰/۸
گر بگویند: این لقبها در مدیح	۱۰/۹
تسخر و طنزی بود آن، یا جنون	۱۰/۱۰
من همی دانستم پیش از وصال	۱۰/۱۱
من همی دانستم پیش از لقا	۱۰/۱۲
چونکه چشم سرخ باشد در عمش	۱۰/۱۳
تو مرا چون بره دیدی بی شبان	۱۰/۱۴
عاشقان از درد ز آن نالیده اند	۱۰/۱۵
بی شبان دانسته اند آن ظبی را	۱۰/۱۶
تا ز غمزه تیر آمد بر جگر	۱۰/۱۷
کی کم از بره، کم از بزغاله ام؟	۱۰/۱۸
حارسی دارم که ملکش می سزد	۱۰/۱۹
سرد بود آن باد یا گرم، آن علیم	۱۰/۲۰
نفس شهوانی ندارد نور جان	۱۰/۲۱
نفس شهوانی ز حق کَر است و کور	۱۰/۲۲
که بود دید وی ات هر دم نذیر	
تا ببندی لب زگفتار شنیع	
تا نیندیشی فسادى تو، ز بیم	
که سیه کافور دارد نام هم	
نی مثال علت اولی سقیم	
کَر را سامع ضریری را ضیا	
یا سیاه زشت را، نام صبیح	
یا لقب "غازی" نهی بهر نسب	
چون ندارد آن صفت، نبود صحیح	
پاك حق عما يقول الظالمون	
که نکور روئی، ولیکن بد خصال	
کز ستیزه راسخی اندر شقا	
دانمش ز آن درد، گر کم بینمش	
توگمان بردی ندارم پاسبان	
که نظر تا جایگه مالیده اند	
رایگان دانسته اند آن سبی را	
که منم حارس، گزافه کم نگر	
که نباشد حارس از دنباله ام	
داند آن بادی که آن بر من میوزد	
نیست غافل، نیست غایب، ای سقیم	
من به دل کوریت میدیدم عیان	
من به دل کوریت میدیدم ز دور	

۱۱. مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام

خود چه پرسم آنکه او باشد به تون؟	۱۱/۱	که "تو چونی؟" چون بود او سرنگون
شهوَت دنیا مثال گلخن است	۱۱/۲	که از او حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست	۱۱/۳	زآنکه در گرمابه است و در نقاست
اغنیا، ماندهٔ سرگین کشان	۱۱/۴	بهر آتش کردن گرمابه دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا	۱۱/۵	تا بود گرمابه گرم و بانوا
ترك این تون گیر و، در گرمابه ران	۱۱/۶	ترك تون راه، عین آن گرمابه دان
هرکه در تون است، او چون خادم است	۱۱/۷	مر ورا، کاو صابر است و حازم است
هرکه در حمام شد سیمای او	۱۱/۸	هست پیدا بر رُخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار	۱۱/۹	از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی روش، بویش را بگیر	۱۱/۱۰	بو عصا آمد برای هر ضریر
ور نداری بو، در آرش در سخن	۱۱/۱۱	از حدیث نو بدان رازکهن
پس بگوید: تو نئی صاحب ذهب	۱۱/۱۲	بیست سله چرك بُردم تا به شب
حرص تو چون آتش است اندر جهان	۱۱/۱۳	باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل، این زر، چو سرگین ناخوش است	۱۱/۱۴	گر چه چون سرگین فروغ آتش است
آفتابی کاو دم از آتش زند	۱۱/۱۵	چرك تر را لایق آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر	۱۱/۱۶	تا به تون حرص افتد صد شرر
آنکه گوید: مال گرد آورده ام	۱۱/۱۷	چیست؟ یعنی چرك چندین خورده ام
این سخن گر چه که رسوائی فراست	۱۱/۱۸	در میان تونیان زین فخرهاست
که تو شش سله کشیدی تا به شب	۱۱/۱۹	من کشیدم بیست سله بی تعب
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید	۱۱/۲۰	بوی مُشك آرد بر او رنجی پدید
* گر بتون انباز خواهی بود تو	۱۱/۲۱	زین زیان هرگز نبینی سود تو

۱۲. قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر و مشک بی هوش و رنجور شد

آن یکی دباغ در بازار شد	۱۲/۱	تا خرد آنچه ورا در کار بُد
آن یکی افتاد بی هوش و خمید	۱۲/۲	چونکه در بازار عطاران رسید
بوی عطرش زد ز عطاران راد	۱۲/۳	تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار او فتاد او بی خبر	۱۲/۴	نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان	۱۲/۵	جملگی، لا حول گو، درمان کنان
آن یکی کف بر دل او می براند	۱۲/۶	و ز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمی دانست کاندر مرتعه	۱۲/۷	از گلاب آمد ورا این واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر	۱۲/۸	و آن دگرکه گل همی آورد تر

و آن دگر از پوشش اش میکرد کم	۱۲/۹	آن بُخُورِ عود و شکر زد بهم
و آن دگر بو از دهانش می شمد	۱۲/۱۰	و آن شده خم تا نفس چون میکشد
منتظر تا نبض او چون میجهد	۱۲/۱۱	و آن دگر نبضش گرفته از خرد
خلق در ماندند اندر بی هُشیش	۱۲/۱۲	تا که می خوردست، یا بنگ و حشیش
که فلان افتاده است اینجا خراب	۱۲/۱۳	پس خبر بردند خویشان را شتاب
یا چه شد کاو را فتاد از بام طشت	۱۲/۱۴	کس نمیدانده که چون مصروع گشت
گریز و دانا بیامد زود تفت	۱۲/۱۵	یک برادر داشت آن دباغ زفت
خلق را بشکافت و، آمد با حنین	۱۲/۱۶	اندکی سرگین سگ در آستین
چون سبب دانی، دوا کردن جلیست	۱۲/۱۷	گفت: من رنجش همیدانم ز چیست
داروی رنج و، در آن صد محمل است	۱۲/۱۸	چون سبب معلوم نبود مشکل است
دانش اسباب، دفع جهل شد	۱۲/۱۹	چون بدانستی سبب را سهل شد
توی بر تو، بوی آن سرگین سگ	۱۲/۲۰	گفت با خود: هستش اندر مغز و رگ
غرق دباغی است او روزی طلب	۱۲/۲۱	تا میان اندر حدث او تا به شب
بوی عطرش لاجرم دارد تباه	۱۲/۲۲	* با حدث کردست عادت سال و ماه
آنچه عادت داشت بیمار، آتش ده	۱۲/۲۳	پس چنین گفته است جالینوس مه
پس دوی رنجش از معتاد جو	۱۲/۲۴	کز خلاف عادت است آن رنج او
از گلاب آید جعل را بی هُشی	۱۲/۲۵	چون جعل گشته است از سرگین کشی
که بدان او را همی معتاد و خوست	۱۲/۲۶	هم از آن سرگین سگ داروی اوست
رو و پشت این سخن را باز دان	۱۲/۲۷	"الخبیثات الخبثین" را بخوان
می دوا سازند بهر فتح باب	۱۲/۲۸	ناصحان او را به عنبر یا گلاب
در خور و لایق نباشد ای ثقات	۱۲/۲۹	مر خبیثان را نسازد طبیات
بد فغانشان که "تَطِيرُنَا بَكْم"	۱۲/۳۰	چون ز عطرِ وحی کز گشتند و ^[۴] گم
نیست نیکو و عظتان، ما را به فال	۱۲/۳۱	رنج و بیماریست ما را این مقال
ما کنیم آن دم شما را سنگسار	۱۲/۳۲	گر به گفت آرید نصحی آشکار
در نصیحت خویش را نسرشته ایم	۱۲/۳۳	ما به لغو و لهو فربه گشته ایم
شورش معده ست ما را این بلاغ	۱۲/۳۴	هست قوتِ ما، دروغ و لهو و لاغ
عقل را دارو به افیون میکنند	۱۲/۳۵	رنج را صد تو و افزون میکنند
هین که دباغ اوفتاده بی خود است	۱۲/۳۶	* گند شرک و کفر ایشان بی حد است

۱۳. معالجه کردن برادر دباغ، دباغ را به خفیه، به بوی سرگین

تا علاجش را نینند آن کسان	۱۳/۱	خلق را می راند از وی آن جوان
پس نهاد آن چیز بر بینی او	۱۳/۲	سر به گوشش برد همچون رازگو
داروی مغز پلید، آن دیده بود	۱۳/۳	کاو به کف سرگین سگ سائیده بود
مغز زشتش بوی ناخوش را شنید	۱۳/۴	چونکه بوی آن حدث را واکشید

۱۳/۵	ساعتی شد، مرده جنیندن گرفت
۱۳/۶	کاین بخواند افسون به گوش او دمید
۱۳/۷	جنبش اهل فساد آن سو بود
۱۳/۸	هرکه را مشک نصیحت سود نیست
۱۳/۹	مشرکان را، ز آن نجس خواندست حق
۱۳/۱۰	کرم، کاو زاده ست در سرگین ابد
۱۳/۱۱	چون نزد بر وی نثار رش نور
۱۳/۱۲	ور ز رش نور حق قسمیش داد
۱۳/۱۳	لیک نی مرغ خسیس خانگی
۱۳/۱۴	تو بدان مانی، کز آن نوری تهی
۱۳/۱۵	از فراق زرد شد رخسار و رو
۱۳/۱۶	دیگ ز آتش شد سیاه و دود فام
۱۳/۱۷	هشت سالت جوش دادم در فراق
۱۳/۱۸	* خامی و، هرگز نخواهی پخت تو
۱۳/۱۹	غوره تو سنگ بسته، کز سقام
	خلق گفتند: این فسونی بُد شگفت
	مرده بود، افسون به فریادش رسید
	که ز ناز و غمزه و ابرو بود
	جز بدین بوی بدش بهبود نیست
	کاندرون پشک زادند از سبق
	می نگرداند به عنبر خوی خود
	او همه جسم است، نی دل چون قشور
	همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
	بلکه مرغ دانش و فرزانیگی
	زانکه بینی بر پلیدی مینهی
	برگ زردی، میوه ناپخته تو
	گوشت از سختی چنین مانده ست خام
	کم نشد یک ذره خامیت و نفاق
	گر هزاران بار جوشی، ای عتو
	غوره ها اکنون مویزند و، تو خام

۱۴. عذر خواستن آن عاشق از گناه خویش به تلبیس و روی پوش و فهم کردن معشوق آن را نیز

۱۴/۱	گفت عاشق: امتحان کردم، مگیر	تا بینم تو حریفی یا ستیر
۱۴/۲	من همی دانستم بی امتحان	لیک، کی باشد خبر همچون عیان؟
۱۴/۳	آفتابی، نام تو مشهور و فاش	چه زیان است ار بکردم ابتلاش؟
۱۴/۴	تو منی، من خویشتن را امتحان	میکنم هر روز در سود و زیان
۱۴/۵	انبیا را امتحان کرده عداوت	تا شده ظاهر از ایشان معجزات
۱۴/۶	امتحان چشم خود کردم به نور	ای که چشم بد ز چشمان تو دور
۱۴/۷	این جهان همچون خرابه ست و تو گنج	گر تفحص کردم از گنجت، مرنج
۱۴/۸	ز آن چنین بی خردگی کردم گزاف	تا زنم با دشمنان هر بار لاف
۱۴/۹	تا زبانم چون تو را نامی نهد	چشم از این دیده گواهیها دهد
۱۴/۱۰	گر شدم در راه حرمت راه زن	آدم ای مه، به شمشیر و کفن
۱۴/۱۱	* جز به شمشیر خود ای شاهم مکش	بیش از این از دوری ای ماهم مکش
۱۴/۱۲	جز به دست خود مبرم پا و سر	که از این دستم، نه از دست دگر
۱۴/۱۳	از جدایی باز میرانی سخن	هر چه خواهی کن، ولیکن این مکن
۱۴/۱۴	در سخن آبادم این دم راه شد	گفت امکان نیست، چون بیگانه شد
۱۴/۱۵	قشر را گفتیم و مغز آمد دفین	گر بمانیم این نماند همچنین
۱۴/۱۶	* گر خطائی آمد از ما در وجود	چشم میداریم در غفو ای ودود
۱۴/۱۷	* امتحان کردم، مرا معذور دار	چون ز فعل خویش گشتم شرمسار

۱۵. رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را در روی او مالیدن

- ۱۵/۱ در جوابش برگشاد آن ماه لب
 که سوی ما روز و، سوی توست شب
- ۱۵/۲ حیلہ های تیره اندر داوری
 پیش بینایان چرا می آوری؟
- ۱۵/۳ هر چه در دل داری از مکر و حیل
 پیش ما پیداست چون روز، ای دغل
- ۱۵/۴ گر بپوشیمش ز بنده پروری
 تو چرا بی روئی از حد میبری؟
- ۱۵/۵ از پدر آموز، کآدم در گناه
 خوش فرود آمد به سوی پایگاه
- ۱۵/۶ چون بدید آن عالم الاسرار را
 کرد ورد خویش استغفار را
- ۱۵/۷ بر سر خاکسترانده نشست
 از بهانه شاخ تا شاخی نجست
- ۱۵/۸ "ربنا انا ظلمنا" گفت و بس
 چونکه جانداران بدید از پیش و پس
- ۱۵/۹ دید جانداران پنهان همچو جان
 دور باش هر یکی تا آسمان
- ۱۵/۱۰ که هلا، پیش سلیمان مور باش
 تا بنشکافد تو را، این دور باش
- ۱۵/۱۱ جز مقام راستی يك دم مآیست
 هیچ لالا مرد را چون چشم نیست
- ۱۵/۱۲ کور اگر از پند پالوده شود
 هر دمی او باز آلوده شود
- ۱۵/۱۳ آدما تو نیستی کور از نظر
 لیک إذا جاء القضاء عمی البصر
- ۱۵/۱۴ عمرها باید به نادر گاه گاه
 تا که بینا از قضا افتد به چاه
- ۱۵/۱۵ کور را خود این قضا همراه اوست
 که مر او را اوفتادن طبع و خوست
- ۱۵/۱۶ در حدث افتد، نداند بوی چیست
 از من است این بوی یا ز آلودگیست؟
- ۱۵/۱۷ ور کسی بر وی کند مشکی نثار
 هم ز خود داند، نه از احسان یار
- ۱۵/۱۸ پس دو چشم روشن، ای صاحب نظر
 بهتر از صد مادر است و صد پدر
- ۱۵/۱۹ خاصه چشم دل که آن هفتاد توست
 پیش چشم حس که خوشه چین اوست
- ۱۵/۲۰ ای دریغا ره زنان بنشسته اند
 صدگره زیر زبانم بسته اند
- ۱۵/۲۱ پای بسته چون رود خوش راهوار؟
 بس گران بندیست، این معذور دار
- ۱۵/۲۲ این سخن اشکسته می آید دلا
 کاین سخن دُرّ است و، غیرت آسیا
- ۱۵/۲۳ دُرّ اگر چه خُرد و اشکسته شود
 توتیای دیده خسته شود
- ۱۵/۲۴ ای دُرّ، از اشکست خود بر سر مزن
 کز شکستن روشنی خواهی شدن
- ۱۵/۲۵ همچین اشکسته بسته گفتنیست
 حق^۴ کند آخر دُرستش، کاو غنی است
- ۱۵/۲۶ گندم ار بشکست و از هم در سکست
 بر دکان آمد که نك نان درست
- ۱۵/۲۷ تو هم ای عاشق، چو جرمت گشت فاش
 آب و روغن ترك کن، اشکسته باش
- ۱۵/۲۸ آنکه فرزندان خاص آمدند
 نفحه انا ظلمنا میدمند
- ۱۵/۲۹ حاجت خود عرضه کن، حجت مگو
 همچو ابلیس لعین فتنه جو
- ۱۵/۳۰ سخت روئی گر ورا شد عیب پوش
 در ستیزه و سخت روئی رو بکوش
- ۱۵/۳۱ از ستیزه خواست بوجهل لعین
 معجزات از مصطفی شاه مهین
- ۱۵/۳۲ * آن ابو جهل از پیمبر معجزی
 خواست همچون کینه ور ترکی غزی

۱۵/۳۳ * معجزه جُست از نبی بوجهل سگ
۱۵/۳۴ لیک آن صدیق حق معجز نخواست
۱۵/۳۵ کی رسد همچون توئی را کز منی؟

دید و نفزودش از آن، الا که شک
گفت: این رو، خود نگوید جز که راست
امتحان همچو من یاری کنی

۱۶. گفتن جهودی علی علیه السلام را که اگر اعتماد داری بر حافظی خدا، از سر این کوشک خود را در انداز، و جواب آن حضرت او را

۱۶/۱	مرتضی را گفت روزی يك عنود	کاو ز تعظیم خدا آگه نبود
۱۶/۲	بر سر قصری و بامی بس بلند	حفظ حق را واقفی ای هوشمند؟
۱۶/۳	گفت: آری او حفیظ است و غنی	هستی ما را ز طفلی و منی
۱۶/۴	گفت: خود را اندر افکن هین ز بام	اعتمادی کن به حفظ حق تمام
۱۶/۵	تا یقین گردد مرا ایقان تو	و اعتقاد خوب با برهان تو
۱۶/۶	پس امیرش گفت: خامش کن، برو	تا نگردد جانت از جرأت گرو
۱۶/۷	کی رسد مر بنده را کاو با خدا	آزمایش پیش آرد ز ابتلا؟
۱۶/۸	بنده را کی زهره باشد کز فضول	امتحان حق کند؟ ای گیج گول
۱۶/۹	آن خدا را میرسد، کاو امتحان	پیش آرد هر دمی با بندگان
۱۶/۱۰	تا بما ما را نماید آشکار	که چه داریم از عقیده در سرار
۱۶/۱۱	هیچ آدم گفت حق را: که تو را	امتحان کردم در آن جرم و خطا
۱۶/۱۲	تا ببینم غایت حلمت شها	اه، که را باشد مجال این؟ که را؟
۱۶/۱۳	عقل تو از بس که آمد خیره سر	هست عذرت از گناه تو بتر
۱۶/۱۴	آنکه او افراشت سقف آسمان	تو چه دانی کردن او را امتحان؟
۱۶/۱۵	ای ندانسته تو شر و خیر را	امتحان خود را کن، آنکه غیر را
۱۶/۱۶	امتحان خود چو کردی، ای فلان	فارغ آئی ز امتحان دیگران
۱۶/۱۷	چون بدانستی که شکر دانه ای	پس بدانی کاهل شکر خانه ای
۱۶/۱۸	پس بدان بی امتحانی که اله	شکری نفرستد ناجایگاه
۱۶/۱۹	این بدان بی امتحان از علم شاه	چون سری نفرستد تا پایگاه
۱۶/۲۰	هیچ عاقل افکند دُرّ ثمین؟	در میان مستراحی پر چمین؟
۱۶/۲۱	زانکه گندم را حکیم آگهی	هیچ نفرستد به انبار ^۴ کهی
۱۶/۲۲	شیخ را که پیشوا و رهبر است	گر مریدی امتحان کرد، او خراست
۱۶/۲۳	امتحانش گر کنی در راه دین	هم تو گردی ممتحن، ای بی یقین
۱۶/۲۴	جرات و جهلت شود عریان و فاش	او برهنه کی شود زین افتتاش؟
۱۶/۲۵	گر بیاید ذره سنجد کوه را	بر درد ز آن ^۵ که ترازوش، ای فتی
۱۶/۲۶	کز قیاس خود ترازو می تند	مرد حق را در ترازو میکند
۱۶/۲۷	چون ننگجد او به میزان خرد	پس ترازوی خرد را بر درد
۱۶/۲۸	امتحان همچون تصرف دان در او	تو تصرف بر چنان شاهی مجو

چه تصرف کرد خواهد نقشها	۱۶/۲۹
امتحانی گر بدانست و بدید	۱۶/۳۰
چه قدر باشد خود این صورت که بست؟	۱۶/۳۱
وسوسه این امتحان چون آمدت	۱۶/۳۲
چون چنین وسواس دیدی، زود زود	۱۶/۳۳
سجده گه را [۴] ترگن از اشك روان	۱۶/۳۴
آن زمان کت امتحان مطلوب شد	۱۶/۳۵
* هین چو وسواس آمدت در امتحان	۱۶/۳۶
* تا نگهدارد تو را آن ممتحن	۱۶/۳۷
* ای ضیاء الحق حسام الدین بیا	۱۶/۳۸
بر چنان نقاش، بهر ابتلا	
نی که هم نقاش آن بر وی کشید؟	
پیش صورتها که در علم وی است؟	
بخت بد دان، کآمد و گردن زدت	
با خدا گرد و درآ اندر سجود	
کای خدایا وارهانم زین گمان	
مسجد دین تو پر خرّوب شد	
بازگرد و رو بحق آر آن زمان	
ازگمان و امتحان انس و جن	
قصه داود برگو و بقا	

۱۷. قصه مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بر بنای آن مسجد

چون در آمد عزم داودی به تنگ	۱۷/۱
وحی کردش حق که: ترك این بخوان	۱۷/۲
نیست در تقدیر ما آنکه تو این	۱۷/۳
گفت: جرمم چیست ای دانای راز؟	۱۷/۴
گفت: بی جرمی، تو خونها کرده ای	۱۷/۵
که ز آواز تو خلقی بی شمار	۱۷/۶
خون بسی رفتست بر آواز تو	۱۷/۷
گفت: مغلوب تو بودم، مست تو	۱۷/۸
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود؟	۱۷/۹
گفت: ای مغلوب، معدومیت کو؟	۱۷/۱۰
این چنین معدوم کاو از خویش رفت	۱۷/۱۱
او به نسبت با حیات حق فناست	۱۷/۱۲
جمله ارواح در تدبیر اوست	۱۷/۱۳
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست	۱۷/۱۴
منتهای اختیار آن است خود	۱۷/۱۵
اختیاری را نبودی چاشنی	۱۷/۱۶
در جهان گر لقمه و گر شربت است	۱۷/۱۷
گر چه از لذات بی تاثیر شد	۱۷/۱۸
* هرکه او مغلوب شد مرحوم گشت	۱۷/۱۹
* نی چنان معدوم کز اهل وجود	۱۷/۲۰
* بلکه والی گشت موجودات را	۱۷/۲۱
* بی مثال و بی نشان و بی مکان	۱۷/۲۲
که بسازد مسجد اقصی به سنگ	
که ز دستت بر نیاید این بدان	
مسجد اقصی بر آری، ای گزین	
که مرا گوئی که مسجد را مساز	
خون مظلومان به گردن برده ای	
جان بدادند و شدند آن را شکار	
بر صدای خوب جان پرداز تو	
دست من بر بسته بود از دست تو	
نی که المغلوب کالمعدوم بود؟	
جز به نسبت نیست معدوم ایقنوا	
بهترین هستها افتاد و زفت	
در حقیقت در فنا او را بقاست	
جمله اشباح در تأثیر اوست	
نیست مضطر، بلکه مختار ولاست	
که اختیارش گردد اینجا مفتقد	
گر نگشتی آخر او محو از منی	
لذت او فرع ترک لذت است	
لذتی بود او و لذت گیر شد	
در بحار رحمتش معدوم گشت	
هیچ بر وی چربد اندر گاه جود	
بی گمان و بی نفاق و بی ریا	
بی زمان و بی چنین و بی چنان	

۱۸. شرح إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ و العلماء کنفس واحده، خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیاء علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان به هیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد است که يك خانه از آن هزار خانه ویران کنی، آن همه ویران شود و يك دیوار قایم نماند که لا نُفَرِّقُ بَيْنَ أَحَدٍ مِنْهُمْ و العاقل یکفیه الاشاره، این خود از اشارت گذشت

کای گزین پیغمبر نیکو لقا	۱۸/۱	* پس خطاب آمد به داود از خدا
ره مده در دل ملال و غم مخور	۱۸/۲	* دل مدار اندر تفکر زین خیر
پاک دار از هر غبار آینه ات	۱۸/۳	* غم مدار ای پاک دل، در سینه ات
کاندر این دریا تو را نبود شنا	۱۸/۴	* که تو را گفتیم: بگذر زین بنا
مر تو را باید همی دادن رضا	۱۸/۵	* این قضا رفته است بر حکم قضا
تن بده وز قید غم آزاد باش	۱۸/۶	* با قضای ما رضا ده شاد باش
بگذر از این کوشش و بردار گام	۱۸/۷	* کاین به جهد تو نمیگردد تمام
لیک مسجد را بر آرد پور تو	۱۸/۸	گر چه برناید به جهد و زور تو
لیک پور تو کند آن را تمام	۱۸/۹	گر چه برناید به جهدت اینمقام
مومنان را اتصالی دان قدیم	۱۸/۱۰	کرده او کرده توست ای حکیم
جسمشان معدود، لیکن جان یکی	۱۸/۱۱	مومنان معدود، لیکن ایمان یکی
آدمی را عقل و جانی دیگر است	۱۸/۱۲	غیر فهم و جان که در گاو و خر است
هست جانی در ولی آن دمی	۱۸/۱۳	باز غیر عقل و جان آدمی
تو مجو این اتحاد از روح باد	۱۸/۱۴	جان حیوانی ندارد اتحاد
ور کشد بار این، نگرده آن گران	۱۸/۱۵	گر خورد این نان، نگرده سیر آن
از حسد میرد، چو بیند برگ او	۱۸/۱۶	بلکه این شادی کند از مرگ او
متحد جانهای شیران خداست	۱۸/۱۷	جان گرگان و سگان هر يك جداست
کان یکی جان، صد بود نسبت به جسم	۱۸/۱۸	جمع گفتم جانهاشان من به اسم

۱۹. * مثل آوردن در بیان اتحاد جانهای انبیا و اولیاء و دوستان خدایتعالی بنوز آفتات که تمامت خانها و سرایها و بیابانها و کوهها و دریاها را بتابش خود روشن کند و در هر خانه و سرای و هر دشت و صحرا روشنائی دیگر دهد و همه یکنور و روشنی باشد و اختلاف جانهای مردم دیگر بنور ماه و ستارگان و نور چراغ که هر کدام نور دیگر است و چون آفتاب طلوع کند این انوار نمانند چنانکه روز حشر چون خورشید جمال و جلال حق از مشرق ازل طالع شود انوار عاریتی محوگردد

صد بود نسبت به صحن خانه ها	۱۹/۱	همچو آن يك نور خورشید سما
چون که برگیری تو دیوار از میان	۱۹/۲	لیک يك باشد همه انوارشان
مومنان مانند نفس واحده	۱۹/۳	چون نماند خانه ها را قاعده
لیک نبود مثل این، باشد مثال	۱۹/۴	فرق و اشکالات آید زین مقال

تا به شخص آدمی زاد دلیر	۱۹/۵	فرق ها بی حد بود از شخص شیر
اتحاد از روی جانبازی نگر	۱۹/۶	لیک در وقت مثال، ای خوش نظر
نیست مثل شیر در جمله حدود	۱۹/۷	کان دلیر، آخر مثال شیر بود
تا که مثلی وا نمایم من تو را	۱۹/۸	متحد، نقشی ندارد این سرا
تا ز حیرانی خرد را واخرم	۱۹/۹	هم مثال ناقصی دست آورم
تا به نور آن، ز ظلمت میرهند	۱۹/۱۰	شب به هر خانه چراغی مینهند
هست محتاج فتیل و این و آن	۱۹/۱۱	آن چراغ، این تن بود، نورش چو جان
جملگی بر خواب و خور دارد اساس	۱۹/۱۲	آن چراغ شش فتیله این حواس
با خور و با خواب، نژید نیز هم	۱۹/۱۳	بی خور و بی خواب نژید نیم دم
با فتیل و روغن او هم بی وفا	۱۹/۱۴	بی فتیل و روغنش نبود بقا
چون زید؟ که روز روشن مرگ اوست	۱۹/۱۵	زانکه نور علتی اش مرگ جوست
زانکه پیش نور روز حشر لاست	۱۹/۱۶	جمله حسهای بشر هم بی بقاست
نیست کلی فانی و لا چون گیا	۱۹/۱۷	نور حس جان بی پایان ما
جمله محوند از شعاع آفتاب	۱۹/۱۸	لیک مانند ستاره و ماهتاب
محوگردد چون در آید مار الیک	۱۹/۱۹	آنچنان که سوز و درد زخم آکیک
تا در آب از زخم زنبوران برست	۱۹/۲۰	آنچنان که عور اندر آب جست
چون بر آرد سر، ندارندش معاف	۱۹/۲۱	میکند زنبور بر بالا طواف
هست یاد این فلانه و آن فلان	۱۹/۲۲	آب ذکر حق و، زنبور این زمان
گرت زآب ذکر حق باید دمی	۱۹/۲۳	* زین فلان و آن فلان بگذر همی
تا رهی از فکر و وسواس کهن	۱۹/۲۴	دم بخور در آب ذکر و صبرکن
خود بگیری، جملگی سر تا به پا	۱۹/۲۵	بعد از آن، تو طبع آن آب صفا
می گریزد، از تو هم گیرد حذر	۱۹/۲۶	آن چنان کز آب، آن زنبور شر
که به سر هم، طبع آبی خواجه تاش	۱۹/۲۷	بعد از آن خواهی تو دور از آب باش
لا نیند و، در صفات آغشته اند	۱۹/۲۸	پس کسانی کز جهان بگذشته اند
همچو اختر پیش آن خور، بی نشان	۱۹/۲۹	در صفات حق، صفات جمله شان
ازکمال قرب معنی همنشین	۱۹/۳۰	* بی نشان از خویش و با آن دلنشین
زنده جاوید درکوی قدم	۱۹/۳۱	* مرده از خود پیش آن شه زنده دم
خوان "جمع هم لدینا محضرون"	۱۹/۳۲	گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون
تا بقای روحها دانی یقین	۱۹/۳۳	محضرون معدوم نبود، نیک بین
روح واصل، در بقا پاک از حجاب	۱۹/۳۴	روح محجوب از بقایش در عذاب
گفتمت هان تا نجوئی اتحاد	۱۹/۳۵	زین چراغ حس حیوان، المراد
زود با ارواح قدس سالکان	۱۹/۳۶	روح خود را متصل کن ای فلان
باش فارغ، چون یگانه نیستند	۱۹/۳۷	صد چراغت گر مُرند، اربیستند
جنگ کس نشنید اندر انبیا	۱۹/۳۸	زان همه جنگند این اصحاب ما

نور حس ما، چراغ و شمع و دود	زانکه نور انبیا خورشید بود	۱۹/۳۹
يك بود پژمرده، ديگر با فروز	يك بميرد، يك بماند تا به روز	۱۹/۴۰
هم بميرد او به هر نيك و بدی	جان حیوانی بود حی از غدی	۱۹/۴۱
خانهٔ همسایه مظلوم کی شود؟	گر بميرد اين چراغ و طی شود	۱۹/۴۲
پس چراغ حس هر خانه جُداست	نور آن خانه چو بی این هم به پاست	۱۹/۴۳
نی مثال جان ربانی بود	این مثال جان حیوانی بود	۱۹/۴۴
بر سر هر روزنی نوری فتاد	باز از هندوی شب چون ماه زاد	۱۹/۴۵
که نماند نور آن بی این دگر	نور آن صد خانه را تو يك شمر	۱۹/۴۶
هست در هر خانه نور او قنق	تا بود خورشید تابان بر افق	۱۹/۴۷
نور جملهٔ خانه ها زایل شود	باز چون خورشید جان آفل شود	۱۹/۴۸
مر تو را هادی، عدو را ره زنی	این مثال نور آمد، مثل نی	۱۹/۴۹
پرده های گنده را بر بافد او	بر مثال عنكبوت زشت خو	۱۹/۵۰
دیدۀ ادراك خود را کور کرد	از لعاب خویش پردهٔ نور کرد	۱۹/۵۱
ور بگیرد پاش، بستاند لگد	گردن اسب ار بگیرد، بر خورد	۱۹/۵۲
عقل و دین را پیشوا کن، والسلام	کم نشین بر اسب توسن بی لگام	۱۹/۵۳
کاندر این ره صبر و شقّ انفس است	اندر این آهنگ منگر سُست و پست	۱۹/۵۴

۲۰. بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی در دست سلیمان علیه السلام

با سلیمان نبی نیک خو	بازگرد و قصهٔ مسجد بگو	۲۰/۱
پاك چون كعبه، همایون چون منی	چون سلیمان کرد آغاز بنا	۲۰/۲
نی فسرده چون بناهای دگر	در بنایش دیده میشد کَر و فر	۲۰/۳
برتر آمد از ستاره و از سما	* چون به امر حق بنا کرد آن بنا	۲۰/۴
جن و انس اندر مددکاری بُدش	* از زمین و آسمان یاری بُدش	۲۰/۵
فاش "سیروابی" همی گفت از نخست	در بنا هر سنگ کز [۴] که می سکست	۲۰/۶
نور ز آهک پاره ها تابان شده	همچو از آب و گل آدم کده	۲۰/۷
و آن در و دیوارها زنده شده	سنگ بی حمال آینده شده	۲۰/۸
* خاک آن آب روان را بنده بود	* از زمین، آب روان زآینده بود	۲۰/۹
واندر آن گِل صورت دل می سرشت	* آب و خاک از خویشتن گِل می سرشت	۲۰/۱۰
وز "نفخت روحی" آمد وصل او	* همچو آدم کز گِل آمد اصل او	۲۰/۱۱
آن در و دیوار جان ارزان بُدش	* چون در و دیوار جنت جان بُدش	۲۰/۱۲
نیست چون دیوارها بی جان و زشت	حق همی گوید که: دیوار بهشت	۲۰/۱۳
زنده باشد خانه، چون شاهنشهیست	چون در و دیوار تن، با آگهیست	۲۰/۱۴
با بهشتی در حدیث و در مقال	هم درخت و میوه، هم آب زلال	۲۰/۱۵
بلکه از اعمال و نیّت بسته اند	زانکه جنت راه، نه ز آلت بسته اند	۲۰/۱۶

و آن بنا از طاعت زنده شدست	۲۰/۱۷	این بنا، ز آب و گل مرده بُدست
و آن به اصل خود که علم است و عمل	۲۰/۱۸	این به اصل خویش ماند پُر خِلل
با بهشتی در سؤال و در جواب	۲۰/۱۹	هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب
خانه بی مکناس روییده شود	۲۰/۲۰	فرش بی فراش پیچیده شود
حلقه و در، مطرب و قوال شد	۲۰/۲۱	تخت او سیار بی حمال شد
بی کناس از توبه ای روییده شد	۲۰/۲۲	خانه دل بین ز غم ژولیده شد
در زبانم چون نمی آید، چه سود؟	۲۰/۲۳	هست در دل زندگی دار الخلود
ز اهتمامات سلیمان و السلام	۲۰/۲۴	* چونکه گشت آن مسجد اقصی تمام
مسجد اندر، بهر ارشاد عباد	۲۰/۲۵	چون سلیمان در شدی هر بامداد
گه به فعل اعنی رکوع با نیاز	۲۰/۲۶	پند دادی، گه به گفت و لحن و ساز
کاو رسد در جان هر بیگوش و کر	۲۰/۲۷	پند فعلی، خلق را جذاب تر
در حشم، تاثیر آن محکم بود	۲۰/۲۸	واندر آن، وهم امیری کم بود

۲۱. قصه آغاز خلافت عثمان و خطبه وی در بیان آنکه ناصح فعال به فعل به از ناصح قوال به قول

چون خلافت یافت بشتابید تفت	۲۱/۱	قصه عثمان که بر منبر برفت
رفت بوبکر و دوم پایه نشست	۲۱/۲	منبر مهترکه سه پایه بُدست
از برای حرمت اسلام و کیش	۲۱/۳	بر سوم پایه عمر، در دور خویش
بر شد و بنشست آن محمود بخت	۲۱/۴	دور عثمان آمد او بالای تخت
کان دو ننشستند بر جای رسول	۲۱/۵	پس سؤالش کرد شخصی بو الفضول
چون به رُتبت تو از ایشان کمتری	۲۱/۶	پس تو چون جُستی از ایشان برتری؟
وهم مثلی عمرتان میشدی	۲۱/۷	گفت: اگر جایم سیم پایه بُدی
گفتی: مثل ابوبکر است او	۲۱/۸	ور دوم پایه شدم من جای جو
وهم مثلی نیست با آن شه مرا	۲۱/۹	هست این بالا مقام مصطفی
تا به قرب عصر لب خاموش بود	۲۱/۱۰	بعد از آن بر جای خطبه آن ودود
یا برون آید ز مسجد آن زمان	۲۱/۱۱	زهره نی کس را که گوید: هین بخوان
پُر شده از نور یزدان صحن و بام	۲۱/۱۲	هیبتی بنشسته بُد بر خاص و عام
کور را ز آن تاب هم گرمی فزود	۲۱/۱۳	هرکه بینا، ناظر آن نور بود
که بر آمد آفتابی بس منیر	۲۱/۱۴	تا ز گرمی فهم کردی آن ضریر
تا ببیند عین هر بشنیده را	۲۱/۱۵	لیک این گرمی گشاید دیده را
ز آن تبش دل را گشادی فسحتی	۲۱/۱۶	گرمی اش را ضجرتی و حالتی
از فرح گوید که: من بینا شدم	۲۱/۱۷	کور چون شد گرم از نور قدم
پاره ای راه است تا بینا شدن	۲۱/۱۸	سخت خوش مستی، ولی ای بو الحسن
صد چنین، والله اعلم بالصواب	۲۱/۱۹	این نصیب کور باشد ز آفتاب
شرح او، کی کار بو سینا بود؟	۲۱/۲۰	وآنکه او این نور را بینا بود

کاو بجنباند به کف پرده عیان	۲۱/۲۱	ور شود صد توکه باشد این زبان
تیغ الهی کند دستش جدا	۲۱/۲۲	وای بروی گر بساید پرده را
آن سری کز جهل سرها می کند	۲۱/۲۳	دست چه بود؟ خود سرش را بر کند
ور نه خود دستش کجا و این کجا؟	۲۱/۲۴	این به تقدیر سخن گفتم تو را
این به تقدیر آمدست ار او بدی	۲۱/۲۵	خاله را خایه بُدی، خالو بُدی
صد هزاران سال گویم، اندک است	۲۱/۲۶	از زبان تا چشم، کاو پاک از شک است
حق چو خواهد، میرسد در یک زمان	۲۱/۲۷	هین مشو نومید، نور از آسمان
میرساند قدرتش در هر زمان	۲۱/۲۸	صد اثر درکانه از اختران
اختر حق، در صفاتش راسخ است	۲۱/۲۹	اخترگردون ظلم را ناسخ است
در اثر نزدیک آمد با زمین	۲۱/۳۰	چرخ پانصد ساله راه، ای مستعین
دم به دم خاصیتش آرد عمل	۲۱/۳۱	سه هزاران سال و پانصد تا زحل
طول سایه چیست پیش آفتاب؟	۲۱/۳۲	درهمش آرد چو سایه در ایاب
سوی اخترهای گردون میرسد	۲۱/۳۳	وز نفوس پاک اختروش مدد
باطن ما گشته قوام سما	۲۱/۳۴	ظاهر آن اختران قوام ما

۲۲. در بیان آن که حکما گویند: آدمی عالم صغری است و حکمای الهی گویند: آدمی عالم کبری است زیرا که آن علم حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما در حقیقت حقیقت آدمی موصول

بود

پس به معنی عالم کبری توئی	۲۲/۱	پس به صورت عالم صغری توئی
باطنا بهر ثمر شد شاخ هست	۲۲/۲	ظاهر آن شاخ اصل میوه است
کی نشاندی باغبان هر سو شجر؟	۲۲/۳	گر نبودی میل و امید ثمر
گر به صورت از شجر بودش ولاد	۲۲/۴	پس به معنی آن شجر از میوه زاد
خلف من باشند در زیر لوا	۲۲/۵	مصطفی زین گفت: کادم و انبیا
رمز "نحن الاخرون السابقون"	۲۲/۶	بهر این فرموده است آن ذوفنون
من به معنی جدّ جدّ افتاده ام	۲۲/۷	گر به صورت من ز آدم زاده ام
وز پی من رفت بر هفتم فلک	۲۲/۸	کز برای من بُدش سجده ملک
پس ز میوه زاد در معنی شجر	۲۲/۹	پس ز من زائید در معنی پدر
خاصه فکری کاو بود وصف ازل	۲۲/۱۰	اول فکر آخر آمد در عمل
میرود می آید ایدر کاروان	۲۲/۱۱	حاصل اندر یک زمان از آسمان
کی مفازه زفت آید با مفاز؟	۲۲/۱۲	نیست بر این کاروان این ره دراز
جسم طبع دل بگیرد ز امتنان	۲۲/۱۳	دل به کعبه میرود در هر زمان
چه دراز و کوتاه آنجا که خداست؟	۲۲/۱۴	این دراز و کوتاهی مر جسم راست
رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد	۲۲/۱۵	چون خدا مر جسم را تبدیل کرد
عاشقانه، ای فتی، خلّ الکلام	۲۲/۱۶	صد امید است این زمان، بردار گام

۲۳. تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینه نوح من تمسک بها نجا و من تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من	۲۳/۱	همچو کشتی ام به طوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح	۲۳/۲	هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی، تو دور از زشتی	۲۳/۳	روز و شب سیّاری و در کشتی
در پناه جان جان بخشی قوی	۲۳/۴	خفته در کشتی و در ره میروی
مگسل از پیغمبر ایام خویش	۲۳/۵	تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش
گر چو شیری، چون روی ره بی دلیل	۲۳/۶	همچو روبه در ضلالی و ذلیل
هین مہن، الا که با پرهای شیخ	۲۳/۷	تا بینی عون لشکرهای شیخ
یک زمانی موج لطفش بال توست	۲۳/۸	آتش قهرش دمی حمّال توست
قهر او را ضد لطفش کم شمّر	۲۳/۹	اتحاد هر دو بین اندر اثر
یک زمان چون خاک سبزت میکند	۲۳/۱۰	یک زمان پر باد و گبزت میکند
جسم عارف را دهد وصف جماد	۲۳/۱۱	تا بر او روید گل و نسرين شاد
لیک او بیند، نبیند غیر او	۲۳/۱۲	جز به مغز پاک ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار	۲۳/۱۳	تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من	۲۳/۱۴	چون محمد، بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بیستی	۲۳/۱۵	چون بُراقت پرگشاید، نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر	۲۳/۱۶	بلکه چون معراج کلکی تا شکر
نی چو معراج بخاری تا سما	۲۳/۱۷	بل چو معراج جنینی تا نها
خوش بُراقی گشت، خنگ نیستی	۲۳/۱۸	سوی هستی آردت، گر بیستی
کوه و دریاها سُمش مَس میکند	۲۳/۱۹	تا جهان حس را پس میکند
پا بکش در کشتی و می رو روان	۲۳/۲۰	چون سوی معشوق جان جان روان
دست نی و پای نی رو تا قدم	۲۳/۲۱	آنچنان که تاخت جانها از عدم
بردیدی در سخن پرده قیاس	۲۳/۲۲	گر نبودی سمع سامع را نعاس
ای فلك برگفت او گوهر بیار	۲۳/۲۳	از جهان او جهاننا شرم دار
گر بیاری، گوهرت صد تا شود	۲۳/۲۴	جامدت بیننده و گویا شود
پس نثاری کرده باشی بهر خود	۲۳/۲۵	چون که هر سرمایه تو صد شود

۲۴. قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السلام

* همچو آن هدیه که بلقیس از سبا	۲۴/۱	بر سلیمان میفرستاد، ای کیا
هدیه بلقیس چل استر بُدست	۲۴/۲	بار آنها جمله خشت زر بُدست
چون به صحرای سلیمانی رسید	۲۴/۳	فرش آن را جمله زَرّ پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند	۲۴/۴	تا که زر را در نظر، آبی نماند

سوی مخزن، ما چه بیگار اندریم؟	۲۴/۵	بارها گفتند: زر را وابریم
زر به هدیه بردن آنجا ابلهی است	۲۴/۶	عرصه ای کش خاک زر ده، دهی است
عقل، آنجا کمتر است از خاک راه	۲۴/۷	ای بیرده عقل، هدیه تا آله
شرمساریشان همی واپس کشید	۲۴/۸	چون کساد هدیه آنجا شد پدید
چیست بر ما؟ بنده فرمانیم ما	۲۴/۹	باز گفتند: ارکساد و، ار روا
امر فرمانده، بجا آوردنیست	۲۴/۱۰	گر زر و گر خاک، ما را بردنیست
هم به فرمان، تحفه را باز آورید	۲۴/۱۱	گر بفرمایند که: واپس برید
تا بدانجا هدیه را باید کشید	۲۴/۱۲	* امر و فرمان را همی باید شنید
تا به تخت آن سلیمان جهان	۲۴/۱۳	پس روان گشتند هدیه آوران
کز شما من کی طلب کردم مزید؟	۲۴/۱۴	خندش آمد چون سلیمان آن بدید
بلکه گفتم: لایق هدیه شوید	۲۴/۱۵	من نگفتم که به هدیه استم امید
که بشر آن را نیارد نیز خواست	۲۴/۱۶	که مرا از غیب، نادر هدیه هاست
رو به او آرید، کاو اختر کند	۲۴/۱۷	میرستید اختری، کاو زر کند
خوار کرده جان عالی نرخ را	۲۴/۱۸	میرستید آفتاب چرخ را
ابلهی باشد، که گوئیم او خداست	۲۴/۱۹	آفتاب، از امر حق طباح ماست
آن سیاهی زو، تو چون بیرون کنی؟	۲۴/۲۰	آفتابت گر بگیری چون کنی؟
که سیاهی را ببر، واده شعاع	۲۴/۲۱	نی به درگاه خدا آری صداع؟
تا بنالی، یا امان خواهی از او	۲۴/۲۲	گر [؟] کشندت نیم شب، خورشید کو؟
و آن زمان معبود تو غائب بود	۲۴/۲۳	حادثات اغلب به شب واقع شود
وا رهی از اختران، محرم شوی	۲۴/۲۴	سوی حق، گر ز آستانه [؟] خم شوی
تا ببینی آفتاب نیم شب	۲۴/۲۵	چون شوی محرم، گشایم با تو لب
در طلوعش روز و شب را فرق نی	۲۴/۲۶	جز روان پاک او را شرق نی
شب نماند چونکه او بارق شود	۲۴/۲۷	روز آن باشد که او شارق شود
خور چنان باشد در آن انوار و تاب	۲۴/۲۸	چون نماید ذره پیش آفتاب؟
دیده پیشش [؟] کند و حیران میشود	۲۴/۲۹	آفتابی را که رخشان میشود
پیش نور بی حد موفور عرش	۲۴/۳۰	همچو ذره بینی اش در نور عرش
دیده را قوت شده از کردگار	۲۴/۳۱	بینی اش مسکین و خوار و بی قرار
بر دخان افتاد، گشت آن اختری	۲۴/۳۲	کیمیائی که از او یک مآثری
بر ظلامی زد، بگردش آفتاب	۲۴/۳۳	نادر اکسیری، که از وی نیم تاب
بست چندین خاصیت را بر زحل	۲۴/۳۴	بوالعجب میناگری، کز یک عمل
هم بر این مقیاس، ای طالب بدان	۲۴/۳۵	باقی ذرهای جان و اختران
دیده ربانسی جوی و بیاب	۲۴/۳۶	دیده حسی، زبون آفتاب
شعشعات آفتاب با شرر	۲۴/۳۷	تا زبون گردد به پیش آن نظر
نار پیش نور، بس تاری بود	۲۴/۳۸	* کان نظر نوری و، این ناری بود

۲۵. کرامات و نور شیخ عبد الله مغربی قدس سره

گفت عبد الله شیخ مغربی	۲۵/۱
من ندیدم ظلمتی در شصت سال	۲۵/۲
صوفیان گفتند، صدق قال او	۲۵/۳
در بیابانهای پُر از خار و گو	۲۵/۴
روی پس ناکرده میگفت او به شب	۲۵/۵
بازگفتی بعد يك دم: سوی راست	۲۵/۶
روزگشتی پای بوسش گشته ما	۲۵/۷
* روزگشتی پاش را ما پای بوس	۲۵/۸
نی ز خاک و، نی ز گل بر وی اثر	۲۵/۹
مغربی را مشرقی کرده خدای	۲۵/۱۰
نور این شمس شموسی فارس است	۲۵/۱۱
چون نباشد حارس آن نور مجید؟	۲۵/۱۲
تو به نور او همی رو، در امان	۲۵/۱۳
پیش پیشت میرود آن نور پاك	۲۵/۱۴
یوم لا یخزی النبی را راست دان	۲۵/۱۵
گر چه گردد در قیامت آن فزون	۲۵/۱۶
کاو ببخشد هم به میغ و هم به ماغ	۲۵/۱۷

۲۶. بازگردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیه ها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت

کردن سلیمان بلقیس را به ایمان و ترك آفتاب پرستی

بازگردید ای رسولان خجل	۲۶/۱
این زر من، بر سر آن زر نهید	۲۶/۲
فرج استر لایق حلقه زر است	۲۶/۳
که نظرگاه خداوند است آن	۲۶/۴
کو نظرگاه شعاع آفتاب؟	۲۶/۵
ازگرفت من، ز جان اسپرکنید	۲۶/۶
مرغ فتنه دانه، بر بام است او	۲۶/۷
چون به دانه داد او دل را به جان	۲۶/۸
آن نظرها که به دانه می کند	۲۶/۹
دانه گوید: گر تو میدزدی نظر	۲۶/۱۰
چون گشایند آن نظر این سو تو را	۲۶/۱۱
* چون کشیدت آن نظر اندر پی ام	۲۶/۱۲

۲۷. قصه عطاری که سنگ ترازوی او گِل سر شوی بود و دزدیدن مشتری گِلخوار، از آن گل هنگام سنجیدن شکر و دیدن عطار و نادیده کردن مرورا

تا خرد ابلوج قند خاص زفت	۲۷/۱	پیش عطاری یکی ^۴ گل خوار رفت
موضع سنگ ترازو بود گِل	۲۷/۲	پس بر عطار، طرار دو دل
هست نیکو بی تکلف بی سخن	۲۷/۳	* گفت عطار: ای جوان، ابلوج من
گر تو را میل شکر بخردن است	۲۷/۴	لیک گِل، سنگ ترازوی من است
سنگ میزان، هر چه خواهد، باش گو	۲۷/۵	گفت: هستم در مهمی قند جو
سنگ چه بود؟ گِل نکوتر از زر است	۲۷/۶	گفت با خود: پیش آنکه گِلخور است
نو عروسی یافتم بس خوب فر	۲۷/۷	همچو آن دلاله کاوگفت: ای پسر
کان ستیره، دختر حلواگر است	۲۷/۸	سخت زیبا، لیک هم یک چیز هست
دختر او چرب و شیرین تر بود	۲۷/۹	گفت: بهتر، این چنین خود گر بود
این به و، به ^۴ گل مرا، قوت دل است	۲۷/۱۰	گر نداری سنگ و، سنگت از گِل است
او بجای سنگ آن گِل را نهاد	۲۷/۱۱	اندر آن کفه ترازو ز اعتداد
هم به قدر آن شکر را می شکست	۲۷/۱۲	پس برای کفه دیگر به دست
مشتری را منتظر آنجا نشاند	۲۷/۱۳	چون نبودش تیشه ای، او دیر ماند
گل از او پوشیده دزدیدن گرفت	۲۷/۱۴	رویش آن سو بود، گلخور ناشگفت
چشم او بر من فتد از امتحان	۲۷/۱۵	ترس ترسان، که نیاید ناگهان
که فزون تر دزد از این، ای روی زرد	۲۷/۱۶	دید عطار آن و خود مشغول کرد
رو که هم از پهلوی خود میخوری	۲۷/۱۷	گر بدزدی، و ز ^۴ گل، من میبری
من همی ترسم که تو کمتر خوری	۲۷/۱۸	تو همی ترسی ز من، لیک از خری
پس بدانی کاحمق و غافل که بود	۲۷/۱۹	چون بینی تو شکر را، ز آزمود
که شکر افزون کشی تو از نی ام	۲۷/۲۰	گر چه مشغولم، چنان احمق نیم
دانه هم از دور، راهش میزند	۲۷/۲۱	مرغ از آن دانه نظر خوش میکند
نی کباب از پهلوی خود میخوری؟	۲۷/۲۲	گر ز راه چشم حظی میبری
عشقت افزون میشود، صبر تو کم	۲۷/۲۳	این نظر از دور، چون تیر است و سم
مُلک عقبی، دام مرغان شریف	۲۷/۲۴	مال دنیا، دام مرغان ضعیف
در شکار آیند مرغان شگرف	۲۷/۲۵	تا بدین مُلکی که او دامیست ژرف
بلکه من ^۴ برهانم از هر هُلکتان	۲۷/۲۶	من سلیمان، می نخواهم ملکتان
مالک مُلک، آنکه او بجهد ز هَلک	۲۷/۲۷	کاین زمان هستید خود مملوک ملک
نام خود کردی امیر این جهان	۲۷/۲۸	باژگونه، ای اسیر این جهان
چندگوئی خویش را خواجه جهان؟	۲۷/۲۹	ای تو بنده این جهان، محبوس جان

۲۸. دل داری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر

قبول ناکردن هدیه شرح کردن با ایشان

ردّ من بهتر شما را، از قبول	۲۸۱	ای رسولان، میفرستمان رسول
بازگوئید از بیابان ذهب	۲۸۲	پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب
وز چنین هدیه خجل چون میشدید	۲۸۳	* که چهل منزل به روی زر بُدید
ما زر، از زر آفرین آورده ایم	۲۸۴	تا بدانکه به زر طامع نه ایم
سر به سر زرگردد و دُرّ ثمین	۲۸۵	آنکه، گر خواهد، همه خاک زمین
روز محشر این زمین را نقره گین	۲۸۶	حق برای آن کند، ای زرگزین
خاکیان را سر به سر زرین کنیم	۲۸۷	فارغیم از زرکه ما بس پُر فنیم
ما شما را کیمیاگر میکنیم	۲۸۸	از شما کی کدیّه زر میکنیم؟
که برون آب و گل، بس ملکهاست	۲۸۹	ترك آن گیرید، گر ملك سباست
صدر پنداری و، بر در مانده ای	۲۸۱۰	تخته بند است آنکه تختش خوانده ای
پادشاهی چون کنی بر نیک و بد	۲۸۱۱	پادشاهی نیست بر ریش خود
شرم دار از ریش خود، ای کژ امید	۲۸۱۲	بی مراد تو شود ریشت سپید
بی جهان خاک صد ملکش دهد	۲۸۱۳	مالك الملك است هرکش سر نهد
خوشر آید از دو صد دولت تو را	۲۸۱۴	لیك ذوق سجده ای پیش خدا
ملك آن سجده مسلم کن مرا	۲۸۱۵	پس بنالی که نخواهم ملکها
بو نبردند از شراب بندگی	۲۸۱۶	پادشاهان جهان، از بد رگی
ملك را بر هم زدندی بیدرنگ	۲۸۱۷	ور نه ادهم وار، سرگردان و دنگ
مُهرشان بنهاد بر چشم و دهان	۲۸۱۸	لیك حق بهر ثبات این جهان
که ستانیم از جهان داران خراج	۲۸۱۹	تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج
آخر آن از تو بماند مرده ریگ	۲۸۲۰	از خراج ار جمع آری زر چو ریگ
زر بده، سرمه ستان بهر نظر	۲۸۲۱	همره جانت نگردد ملك و زر
یوسفانه آن رسن آری به چنگ	۲۸۲۲	تا ببینی کاین جهان چاهيست تنگ
جان که: "یا بشری، لی هذا غلام"	۲۸۲۳	تا بگوید، چون ز چاه آئی به بام
کمترین آنکه نماید سنگ زر	۲۸۲۴	هست در چاه انعکاسات نظر
مینماید آن خزفها، زر و مال	۲۸۲۵	وقت بازی، کودکان را ز اختلال
تا که شدکانها بر ایشان نژند	۲۸۲۶	عارفانش، کیمیاگرگشته اند

۲۹. دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب و در خواست کردن روزی حلال، بی مشغول شدن به کسب و از عبادت ماندن، و ارشاد ایشان او را به میوه های تلخ و ترش کوهی بر وی شیرین شدن به داد آن

مشایخ

خضریان را من بدیدم، خواب در	۲۹۱	آن یکی درویش گفت اندر سمر
از کجا نوشم که نبود آن وبال	۲۹۲	گفتم ایشان را که: روزی حلال
میوه ها ز آن بیشه می افشانند	۲۹۳	مر مرا سوی کهستان راندند

در دهان تو به همتهای ما	۲۹/۴	که خدا شیرین بکرد آن میوه را
بی صداع و نقل و بالا و نشیب	۲۹/۵	هین بخور پاک و حلال و بی حسیب
ذوق گفتم من، خردها میربود	۲۹/۶	پس مرا ز آن رزق، نطقی رو نمود
بخششی ده از همه خلقان نهان	۲۹/۷	گفتم: این فتنه است، ای رب جهان
چون انار از ذوق می بشکافتم	۲۹/۸	شد سخن از من، دل خوش یافتم
غیر این شادی که دارم در سرشت	۲۹/۹	گفتم: ار چیزی نباشد در بهشت
زین نپردازم به خورد نیشکر	۲۹/۱۰	هیچ نعمت آرزو ناید دگر
دوخته در آستین جُبه ام	۲۹/۱۱	مانده بود از کسب، یک دو حبه ام

۳۰. نیت کردن او، که این زر بدهم بدان هیزم کش چون من روزی یافتم به کرامات مشایخ و رنجیدن آن هیزم

کش از ضمیر و نیت او

خسته و مانده، ز بیشه در رسید	۳۰/۱	آن یکی درویش هیزم میکشید
زین سپس از بهر رزقم نیست غم	۳۰/۲	پس بگفتم: من ز روزی فارغم
رزق خاصی جسم را آمد به دست	۳۰/۳	میوه مکروه بر من خوش شدست
حبه ای چند است، این بدهم بدو	۳۰/۴	چونکه من فارغ شدستم از گلو
تا دو سه روزك شود از قوت خوش	۳۰/۵	بدهم این زر را بدین تکلیف کش
زانکه سمعش داشت نور از شمع هو	۳۰/۶	خود ضمیرم را همی دانست او
چون چراغی در درون شیشه ای	۳۰/۷	بود پیشش سرّ هر اندیشه ای
بود بر مضمون دلها او امیر	۳۰/۸	هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر
در جواب فکرتم آن بو العجب	۳۰/۹	پس همی منگید با خود زیر لب
کیف تلقی الرزق، ان لم یرزقوک؟	۳۰/۱۰	کاین بود اندیشه ات بهر ملوک؟
بر دلم می زد عتابش نیک نیک	۳۰/۱۱	من نمی کردم سخن را فهم لیک
تنگ هیزم را نهاد از پشت زیر	۳۰/۱۲	سوی من آمد به هیبت همچو شیر
لرزه ای بر هر هفت عضو من فتاد	۳۰/۱۳	پرتو حالی که او هیزم نهاد
که مبارک دعوت و فرخ پی اند	۳۰/۱۴	گفت: یا رب، گر ترا خاصان هی اند
این زمان، این تنگ هیزم، زر شود	۳۰/۱۵	لطف تو خواهم که میناگر شود
همچو آتش بر زمین می تافت خوش	۳۰/۱۶	در زمان دیدم که زر شد هیزمش
چونکه با خویش آمدم من از وله	۳۰/۱۷	من در آن بی خود شدم، تا دیرگه
بس غیورند و گریزان ز اشتهار	۳۰/۱۸	بعد از آن گفتم: ای خدا، گر آن کبار
بی توقف، هم بر آن حالی که بود	۳۰/۱۹	باز این را بند هیزم ساز زود
مست شد درکار او عقل و نظر	۳۰/۲۰	در زمان هیزم شد آن اغصان زر
سوی شهر، از پیش من، او تیز و تفت	۳۰/۲۱	بعد از آن برداشت هیزم را و رفت
پرسم از وی مشکلات و، بشنوم	۳۰/۲۲	خواستم تا از پی آن شه روم
پیش خاصان، ره نباشد عامه را	۳۰/۲۳	بسته کرد آن هیبت او مر مرا

کان بود از رحمت و از جذبشان	۳۰/۲۴	ورکسی را ره شود، گو: سر فشان
چون بیابی صحبت صدیق را	۳۰/۲۵	پس غنیمت دار آن توفیق را
سهل و آسان در فتد آن دم ز راه	۳۰/۲۶	نی چو آن ابله، که یابد قرب شاه
پس بگوید: ران گاو است این مگر؟	۳۰/۲۷	چون ز قربانی دهندش بیشتر
ران گاوت می نماید از خری	۳۰/۲۸	نیست این از ران گاو، ای مفتری
بخشش محض است این، از رحمتی	۳۰/۲۹	بذل شاهانه ست این، بی رشوتی

۳۱. تحریض سلیمان مر رسولان را بتعجیل بهجرت بلقیس بهر ایمان

جذب خیل و لشکر بلقیس کرد	۳۱/۱	همچنان که شه سلیمان در نبرد
که بر آمد موجها از بحر جود	۳۱/۲	که بیاید ای عزیزان زود زود
جوش موجش هر زمانی صدگهر	۳۱/۳	سوی ساحل میفشاند بی خطر
کاین زمان رضوان در جنت گشاد	۳۱/۴	الصلا گفتیم، ای اهل رشاد
سوی بلقیس و، بدین دین بگروید	۳۱/۵	پس سلیمان گفت: ای پیکان روید
زود که ﴿ان الله یدعو بالسلام﴾	۳۱/۶	پس بگوئیدش: بیا اینجا تمام
که فتوح است این زمان و فتح باب	۳۱/۷	هین بیا ای طالب دولت، شتاب
تا طلب یابی از آن یار وفا	۳۱/۸	ای که تو طالب نه ای، تو هم بیا

۳۲. سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترک ملک خراسان

تا بیابی همچو او ملک خلود	۳۲/۱	ملک بر هم زن تو، ادهم وار زود
حارسان بر بام اندر دار و گیر	۳۲/۲	خفته بود آن شه شبانه بر سریر
که کند ز آن دفع دزدان و رنود	۳۲/۳	قصد شه از حارسان آن هم نبود
فارغ است از واقعه، ایمن دل است	۳۲/۴	او همی دانست کان کاو عادل است
نی به شب چوبک زنان بر بامها	۳۲/۵	عدل باشد پاسبان کامها
همچو مشتاقان خیال آن خطاب	۳۲/۶	لیک بُد مقصودش از بانگ رباب
چیزکی ماند بدان ناقور کل	۳۲/۷	نالۀ سرنا و تهدید دُهل
از دوار چرخ بگرفتیم ما	۳۲/۸	پس حکیمان گفته اند: این لحنها
می سرایندش به طنبور و به حلق	۳۲/۹	بانگ گردشهای چرخ است، این که خلق
نغزگردانید هر آواز زشت	۳۲/۱۰	مومنان گویند: کاتار بهشت
در بهشت آن لحنها بشنوده ایم	۳۲/۱۱	ما همه اجزای آدم بوده ایم
یادمان آید از آنها اندکی	۳۲/۱۲	گر چه بر ما ریخت آب و آگل شکی
کی دهد این زیر و این بم آن طرب؟	۳۲/۱۳	لیک چون آمیخت با خاک کرب
گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز	۳۲/۱۴	آب چون آمیخت با بول و کمیز
بول ز آنرو آتشی را می کشد	۳۲/۱۵	چیزکی از آب هستش در جسد
کاتش غم را به طبع خود نشانند	۳۲/۱۶	گر نجس شد آب، این طبعش بماند

که در او باشد خیال اجتماع
بلکه صورت گردد از بانگ صفیر
آنچنان که آتش آن جوز ریز

۳۲/۱۷ پس غذای عاشقان آمد سماع
۳۲/۱۸ قوتی گیرد خیالات ضمیر
۳۲/۱۹ آتش عشق از نواها گشت تیز

۳۳. حکایت آن مرد تشنه که از سر جوز بن جوز در جوی آب میریخت که در گو بود و به آب نمی رسید تا به

افتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع خوش بانگ آب اندر طرب می آورد

- | | | |
|-------|---------------------------------|----------------------------------|
| ۳۳/۱ | در نغولی بود آب، آن تشنه ماند | بر درخت جوز و، جوزی می فشاند |
| ۳۳/۲ | می فتاد از جوز بُن، جوز اندر آب | بانگ می آمد، همی دید او حباب |
| ۳۳/۳ | عاقلی گفتش که: بگذار ای فتا | جوزها خود تشنگی آرد تو را |
| ۳۳/۴ | * پیشتر در آب میافتد ثمر | آب در پستیت، از تو دورتر |
| ۳۳/۵ | پیشتر در آب میافتد بین | می برد آبش تو را، چه سود از این؟ |
| ۳۳/۶ | تا تو از بالا فرو آئی به زیر | آب، جوزت برده باشد، ای دلیر |
| ۳۳/۷ | گفت: قصدم زین فشاندن جوز نیست | تیزتر بنگر، بر این ظاهر مایست |
| ۳۳/۸ | قصد من آن است کاید بانگ آب | هم بینم بر سر آب این حباب |
| ۳۳/۹ | تشنه را خود شغل چبود در جهان؟ | گرد پای حوض گشتن جاودان |
| ۳۳/۱۰ | گرد جو و، گرد آب و بانگ آب | همچو حاجی، طائف کعبه صواب |
| ۳۳/۱۱ | همچنان مقصود من زین مثنوی | ای ضیاء الحق حسام الدین توئی |
| ۳۳/۱۲ | مثنوی اندر فروع و در اصول | جمله آن توست و کردستی قبول |
| ۳۳/۱۳ | * التجا بر توست و بر امداد تو | تکیه بر اشفاق و بر اسعاد تو |
| ۳۳/۱۴ | * مثنوی اندر اصول و در فروع | میکند زیر لوای تو رجوع |
| ۳۳/۱۵ | * مثنوی اندر اصول و ابتدا | جمله بهر توست و بر توست انتها |
| ۳۳/۱۶ | * در قبول توست عزّ و مقبلی | زآنکه شاه جان و سلطان دلی |
| ۳۳/۱۷ | در قبول آرند شاهان نیک و بد | چون قبول آرند، نبود هیچ رد |
| ۳۳/۱۸ | چون نهالی کاشتی آبش بده | چون گشادش داده ای، بگشاگره |
| ۳۳/۱۹ | قصدم از الفاظ او راز تو است | قصدم از انشایش آواز تو است |
| ۳۳/۲۰ | پیش من آوازت، آواز خداست | عاشق از معشوق، حاشاکی جداست؟ |
| ۳۳/۲۱ | اتصالی بی تکلیف بی قیاس | هست رب الناس را با جانِ ناس |
| ۳۳/۲۲ | لیک گفتم ناس من، نسناس نی | ناس، غیر جانِ جانِ شناس، نی |
| ۳۳/۲۳ | ناس مردم باشد و، کو مردمی؟ | تو سر مردم ندیدیستی دمی |
| ۳۳/۲۴ | ما رَمیتَ إِذْ رَمیتَ خوانده ای | لیک جسمی، در تجزی مانده ای |
| ۳۳/۲۵ | مُلکِ جسمت را چو بلقیس، ای غبی | ترك کن بهر سلیمان نبی |
| ۳۳/۲۶ | می کنم لا حول، نی ازگفت خویش | بلکه از وسواس آن اندیشه کیش |
| ۳۳/۲۷ | کاو خیالی میکند درگفت من | در دل از وسواس و انکارات و ظن |
| ۳۳/۲۸ | میکم لا حول، یعنی چاره نیست | چون تو را در دل به ضدم گفتنیست |

من خمش کردم، تو زین پس خود بگو	۳۳/۲۹	چونکه گفت من گرفتت در گلو
ناگهان از مقعدش بادی بجست	۳۳/۳۰	آن یکی نائی، خوش، نی میزدست
گر تو بهتر میزنی، بستان بزن	۳۳/۳۱	نای را برکون نهاد، اوکه: ز من
نیست الا حمل از هر بی ادب	۳۳/۳۲	ای مسلمان، خود ادب اندر طلب
کان فلان کس راست، طبع و خوی بد	۳۳/۳۳	هرکه را بینی شکایت میکند
که بدان بد خوی، بدگوی آمدست	۳۳/۳۴	این شکایتگر یقین خوی اش بد است
باشد از بد خو و بد طبعان حمل	۳۳/۳۵	زانکه خوشخو آن بود، کاو در حمل
نه پی خشم و ممارات و هواست	۳۳/۳۶	لیک در شیخ این گله، ز امر خداست
چون شکایت کردن پیغمبران	۳۳/۳۷	آن شکایت نیست، هست اصلاح جان
ور نه حملت بد را حلمشان	۳۳/۳۸	ناحمولی انبیا از امر دان
ناحمولی گرکنند از حق بود	۳۳/۳۹	طبع را کشتند اندر حمل بد
حلم حق شو، با همه مرغان بساز	۳۳/۴۰	ای سلیمان، در میان زاغ و باز
باز را و کبک را بر هم مزن	۳۳/۴۱	* بلبل بسیارگو را پر مکن
که اهد قومی انهم لا یعلمون	۳۳/۴۲	ای دو صد بلقیس حلمت را زبون

۳۴. تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرك و تاخیر مکن

لشکرت خصمت شود، مرتد شود	۳۴/۱	هین بیا بلقیس، ور نه بد شود
جان تو با تو، به جان خصمی کند	۳۴/۲	پرده دار تو درت را برکند
لشکر حقندگاه امتحان	۳۴/۳	جمله ذرات زمین و آسمان
آب را دیدی که در طوفان چه کرد؟	۳۴/۴	باد را دیدی که با عادان چه کرد؟
و آنچه با قارون نمودست این زمین	۳۴/۵	آنچه بر فرعون زد، آن بحرکین
و آنچه پشه، کله نمروود خورد	۳۴/۶	و آنچه آن بابل، با آن پیل کرد
گشت ششصد پاره و لشکر شکست	۳۴/۷	و آنکه سنگ انداخت داودی به دست
تا که در آب سیه خوردند غوط	۳۴/۸	سنگ می بارید بر اعدای لوط
عاقلان، یاری پیغمبران	۳۴/۹	گر بگویم از جمادات جهان
گرکشد، عاجز شود از بار پُر	۳۴/۱۰	مثنوی چندان شود که چل شتر
لشکر حق میشود، سر مینهد	۳۴/۱۱	دست بر کافرگواهی میدهد
در میان لشکر اوئی، بترس	۳۴/۱۲	ای نموده ضد حق در فعل درس
مر تو را اکنون مطیعند از نفاق	۳۴/۱۳	جزو جزوت لشکر او در وفاق
درد چشم از تو بر آرد صد دمار	۳۴/۱۴	گر بگوید چشم را: کاو را فشار
پس بینی تو ز دندان گوشمال	۳۴/۱۵	ور به دندان گوید او: بنما وبال
تا بینی لشکر تن را عمل	۳۴/۱۶	بازکن طب را، بخوان باب العِلل
دشمنی با جان جان آسان کی است؟	۳۴/۱۷	چونکه جان جان هر چیزی وی است
کز میان جان کنندم صفدری	۳۴/۱۸	خود رها کن لشکر دیو و پری

چون مرا یابی، همه ملك آن توست	۳۴/۱۹	ملك را بگذار بلقیس از نخست
که تو بی من نقش گرمابه بُدی	۳۴/۲۰	خود بدانی چون بر من آمدی
صورت است از جان، خود او بی چاشنیست	۳۴/۲۱	نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست
باز کرده بیهده چشم و دهان	۳۴/۲۲	زینت او از برای دیگران
دیگران را تو ز خود نشناخته	۳۴/۲۳	ای تو در پیکار، خود را باخته
که منم این، والله آن تو نیستی	۳۴/۲۴	تو به هر صورت که آئی بیستی
در غم و اندیشه مانی تا به حلق	۳۴/۲۵	یک زمان تنها بمانی تو ز خلق
که خوش و زیبا و سر مست خودی	۳۴/۲۶	این توکی باشی؟ که تو آن اوحدی
صدر خویشی، فرش خویشی، بام خویش	۳۴/۲۷	مرغ خویشی، صید خویشی، دام خویش
آن عرض باشد که فرع او شدست	۳۴/۲۸	جوهر آن باشد که قائم با خود است
جمله ذریات را در خود بین	۳۴/۲۹	گر تو آدم زاده ای، چون او نشین
چیست اندر خانه، کاندرا شهر نیست؟	۳۴/۳۰	چیست اندر خُم که اندر نهر نیست؟
این جهان حجره ست و دل شهر عجاب	۳۴/۳۱	این جهان خُم است و دل چون جوی آب

۳۵. ظاهرگردانیدن سلیمان که مرا خالصا لامر الله جهد است در ایمان تو، یک ذره غرضی نیست مرا نه در

نفس تو و نه در حُسن تو و نه در ملك تو، خود بینی چون چشم جان باز شود بنور الله

چون اجل شهوت ^۴ کشم، نی شهوتی	۳۵/۱	هین بیا که من رسولم، دعوتی
نی اسیر شهوت و روی بتم	۳۵/۲	ور بود شهوت، امیر شهوتم
چون خلیل حق و جمله انبیا	۳۵/۳	بت شکن بوده ست اصل اصل ما
بت سجود آرد، نه ما، در معبد	۳۵/۴	گر در آئیم، ای رهی، در بتکده
زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت	۳۵/۵	احمد و بو جهل در بُتخانه رفت
آن در آید، سر نهد چون امتان	۳۵/۶	این در آید، سر نهند او را بتان
انبیا و کافران را لانه ایست	۳۵/۷	این جهان شهوتی بت خانه ایست
زر نسوزد، ز آنکه نقد کان بود	۳۵/۸	لیک شهوت بنده پاکان بود
اندر این بوته درند این دو نفر	۳۵/۹	کافران قلبند و، پاکان همچو زر
زر در آمد، زری او شد عیان	۳۵/۱۰	قلب چون آمد، سیه شد در زمان
در رخ آتش همی خندد چو خور	۳۵/۱۱	دست و پا انداخت اندر بوته زر
ما چو دریا زیر این ^۴ که در نهان	۳۵/۱۲	جسم ما رو پوش باشد در جهان
کاین نظر کردست ابلیس لعین	۳۵/۱۳	شاه دین را منگر ای نادان به طین
با کفی گل، تو بگو آخر مرا	۳۵/۱۴	کی توان اندود این خورشید را؟
بر سر نور، او بر آید بر سرش	۳۵/۱۵	گر بریزی خاک و صد خاکسترش
طین که باشد کاو بپوشد آفتاب؟	۳۵/۱۶	که که باشد که بپوشد روی آب؟

۳۶. باقی قصه ابراهیم ادهم قدس الله سره

دود از این ملك دو سه روزه بر آر	۳۶/۱	خیز بلقیسا چو ادهم، شاه وار
ترک ملکش را بگو، موجب چه بود؟	۳۶/۲	* بازگو احوال ابراهیم زود
طق طقی و های و هوپی شب ز بام	۳۶/۳	خفته بر تختی، شنید آن نیک نام
گفت با خود: این چنین زهره که را؟	۳۶/۴	گامهای تند بر بام سرا
این نباشد آدمی، مانا پریست	۳۶/۵	بانگ زد بر روزن قصر اوکه: کیست؟
ما همی گردیم شب بهر طلب	۳۶/۶	سر فرو کردند قومی بوالعجب
گفت: اشتر، بام بر، کی جُست هان؟	۳۶/۷	هین چه میجوئید؟ گفتند: اشتران
چون همی جوئی ملاقات اله؟	۳۶/۸	پس بگفتندش که: تو بر تخت جاه
چون پری، از آدمی شد ناپدید	۳۶/۹	خود همان بُد، دیگر او را کس ندید
خلق کی بیند غیر ریش و دلَق؟	۳۶/۱۰	معنی اش پنهان و، او در پیش خلق
همچو عنقا در جهان مشهور شد	۳۶/۱۱	چون ز چشم خویش و خلقان دور شد
جمله عالم از او لافند، لاف	۳۶/۱۲	جان هر مرغی که آمد سوی قاف
غلغلی افتاد در بلقیس و خلق	۳۶/۱۳	چون رسید اندر سبا این نور شرق
مردگان از گور تن، سر بر زدند	۳۶/۱۴	روحهای مرده جمله پر زدند
نك ندائی میرسد از آسمان	۳۶/۱۵	یکدگر را مژده میدادند: هان
شاخ و برگ دل همی گردند سبز	۳۶/۱۶	ز آن ندا، دینها همی گردند گبز
مردگان را وارھانید از قبور	۳۶/۱۷	از سلیمان، آن نفس چون نفخ صور
این گذشت، الله اعلم بالیقین	۳۶/۱۸	مر تو را بادا سعادت بعد از این

۳۷. بقیة قصة اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام آل بلقیس را هر یکی را اندر خود و مشکلات

دین و دل او و صید کردن هر جنس مرغ ضمیری را به صغیر آن جنس مرغ و طعمه او

چون صبا آمد به سوی لاله زار	۳۷/۱	قصه گویم از سبا مشتاق وار
عادت الاولاد، صوب اصلها	۳۷/۲	لاقت الاشباح، یوم وصلها
مثل جود حوله لوم السقم	۳۷/۳	أمة العشق الخفی فی الامم
عزة الاشباح، من ارواحها	۳۷/۴	ذلة الارواح، من اشباحها
أنتم الباقون، والبقیا لكم	۳۷/۵	ایها العشاق، السقیا لكم
ذاك ریح یوسف فاستنشقوا	۳۷/۶	ایها السالون قوموا و اعشقوا
بانگ هر مرغی که آید، می سرا	۳۷/۷	منطق الطیر سلیمانی، بیا
لحن هر مرغی بدادستت سبق	۳۷/۸	چون به مرغانت فرستادست حق
مرغ پر اشکسته را، از صبرگو	۳۷/۹	مرغ جبری را زبان جبرگو
مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف	۳۷/۱۰	مرغ صابر را تو خوش دار و معاف
باز را از حلم گوی و احتراز	۳۷/۱۱	مرکبوتر را، حذر فرما ز باز
می کنش با نور، جفت و آشنا	۳۷/۱۲	و آن خفاشی را که ماند او بی نوا
مر خروسان را نما اشراط صبح	۳۷/۱۳	کبک جنگی را بیاموزان تو صلح

۳۸. آزاد شدن بلقیس از ملك، و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملك منقطع شدن وقت هجرت، الا از تخت

۳۸/۱	چون سلیمان سوی مرغان سبا	یک صغیری کرد، بست آن جمله را
۳۸/۲	جز مگر مرغی که بُد بی جان و پَر	یا چو ماهی گنگ بود از اصل و کر
۳۸/۳	نی غلط گفتم، که گر سر نهد	پیش وحی کبریا، سمعش دهد
۳۸/۴	چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد	بر زمان رفته هم افسوس خورد
۳۸/۵	ترك مال و ملك کرد او آن چنان	که بترك نام و ننگ آن عاشقان
۳۸/۶	آن غلامان و کنیزان بناز	پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
۳۸/۷	باغها و قصرها و آب رود	پیش چشم از عشق، گلخن مینمود
۳۸/۸	عشق در هنگام استیلا و خشم	زشت گرداند لطیفان را به چشم
۳۸/۹	هر زُمرّد را نمایدگندنا	غیرت عشق این بود، معنی لا
۳۸/۱۰	لا اله الا هو، این است ای پناه	که نماید مه تو را دیگ سیاه
۳۸/۱۱	هیچ مال و، هیچ مخزن، هیچ رخت	می دریغش نامد، الا جزکه تخت
۳۸/۱۲	پس سلیمان از دلش آگاه شد	کز دل او، تا دل او راه بُد
۳۸/۱۳	* آن کسی که بانگ مرغان بشنود	و از ضمیر هر یکی واقف بود
۳۸/۱۴	نالۀ مخفی موران بشنود	هم ز دور او سرّ هر جان بشنود
۳۸/۱۵	آنکه گوید راز قالت نمله	هم بداند راز این طاق کهن
۳۸/۱۶	دید از دورش، که آن تسلیم کیش	تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
۳۸/۱۷	گر بگویم آن سبب، گردد دراز	که چرا بودش به تخت آن عشق و آرز
۳۸/۱۸	گر چه این کلک و قلم خود بی حسیست	نیست جنس کاتب، او را مونسیت
۳۸/۱۹	* همچنین هر آلت پیشه وری	هست بی جان، مونس جانوری
۳۸/۲۰	آلت هر پیشه کاری آنچنان	هست بیجان لیک مونس شد به جان
۳۸/۲۱	این سبب را من معین گفتمی	گر نبودی چشم فهمت را نمی
۳۸/۲۲	از بزرگی تخت، کز حد میفزود	نقل کردن تخت را امکان نبود
۳۸/۲۳	خرده کاری بود و تفریقش خطر	همچو اوصال بدن با همدگر
۳۸/۲۴	پس سلیمان گفت: گر چه فی الاخیر	سرد خواهد شد بر او تاج و سریر
۳۸/۲۵	چون ز وحدت جان برون آرد سری	جسم را با فرّ او نبود فری
۳۸/۲۶	چون بر آیدگوهر از قعر بحار	ننگری اندر کف و خاشاک و خوار
۳۸/۲۷	سر بر آرد آفتاب با شرر	دمّ عقرب را که سازد مستقر
۳۸/۲۸	لیک خود با این همه بر نقد حال	جُست باید تخت او را انتقال
۳۸/۲۹	تا نگردد خسته هنگام لقا	کودکانه حاجتش گردد روا
۳۸/۳۰	هست بر ما سهل و، او را بس عزیز	تا بود بر خوان حوران دیو نیز

همچو دلق و چارقى پيش اياز	۳۸/۳۱ عبرت جاننش شود آن تخت ناز
ازكجاها در رسيد او تا كجا	۳۸/۳۲ تا بداند در چه بود آن مبتلا
پيش چشم ما همى دارد خدا	۳۸/۳۳ خاك را و نطفه را و مضغه را
كه از آن آيد همى خفريقى ات	۳۸/۳۴ كزكجا آوردمت، اى بد نيت
منكر اين فضل بودى آن زمان	۳۸/۳۵ تو بر آن عاشق بُدى در دور آن
كه ميان خاك ميكردى نخست	۳۸/۳۶ اين كرم چون دفع آن انكار توست
از دوا، بدتر شد اين بيمار تو	۳۸/۳۷ حجت انكار شد انشار تو
نطفه را خصمى و انكار ازكجا؟	۳۸/۳۸ خاك را تصوير اين كار ازكجا؟
فكرت و انكار را منكر بُدى	۳۸/۳۹ چون در آن دم بى دل و بى سر بُدى
هم از اين انكار حشرت شد درست	۳۸/۴۰ از جمادى چونكه انكارت برُست
كز درونش خواهه گويد: خواهه نيست	۳۸/۴۱ پس مثال تو چو آن حلقه زنيست
پس ز حلقه بر ندارد هيچ دست	۳۸/۴۲ حلقه زن، زين نيست، دريابدكه هست
كز جماد او حشر صد فن ميكند	۳۸/۴۳ پس هم انكارت مبيّن ميكند
آب و گل انكار زاد از هلّ اُتى	۳۸/۴۴ چند صنعت رفت اى انكار، تا
بانگ ميزد بى خبر: كاخبار نيست	۳۸/۴۵ آب و گل ميگفت: خود انكار نيست
ليك خاطر لغزد ازگفت دقيق	۳۸/۴۶ پس بگويم شرح اين از صد طريق
بهر نقل تخت بليقيس از سبا	۳۸/۴۷ * شرح آن را لب بيستم اى كيا

۳۹. چاره كردن سليمان عليه السلام در احضار تخت بليقيس از سبا

تخت او را حاضر آريد اين زمان	۳۹/۱ * پس سليمان گفت با لشگر عيان
حاضر آرم تا تو زين مجلس شدن	۳۹/۲ گفت عفريتى كه: تختش را به فن
حاضر آرم پيش تو در يك دمش	۳۹/۳ گفت آصف: من به اسم اعظمش
ليك آن از نفخ آصف رو نمود	۳۹/۴ گر چه عفريت اوستاد سحر بود
ليك ز آصف، نه از فن عفريتيان	۳۹/۵ حاضر آمد تخت بليقيس آن زمان
كه بدیده ستم ز رب العالمين	۳۹/۶ گفت: حمد الله بدین و صد چنین
گفت: آرى، گول گيرى اى درخت	۳۹/۷ پس نظر كرد آن سليمان سوي تخت
اى بسا گولان كه سرها مى نهند	۳۹/۸ پيش چوب و سنگ چون نقشى كنند
ديده از جان جنبشى، و اندك اثر	۳۹/۹ ساجد و مسجود، از جان بى خبر
كه سخن گفت و اشارت كرد سنگ	۳۹/۱۰ ديده در وقتى كه شد حيران و دنگ
شير سنگين راه، شقى، شيرى شناخت	۳۹/۱۱ نرد خدمت چون به ناموضع بياخت
استخوانى سوي سگ انداخت زود	۳۹/۱۲ ازكرم شير حقيقى كرد جود
ليك ما را استخوان، لطيفست عام	۳۹/۱۳ گفت: گر چه نيست آن سگ بر قوام

۴۰. قصه يارى خواستن حليمه از بتان چون عقيب فطام مصطفى عليه السلام گم كرد و لرزيدن و سجده بتان و

گواهی دادن ایشان بر عظمت کار مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

تا زُدايد داستان او غمت	قصه راز حلیمه گویمت	۴۰/۱
برکفش برداشت چون ریحان و ورد	مصطفی را چون ز شیر او بازکرد	۴۰/۲
تا سپارد آن شهنشه را به جد	می گریزانیدش از هر نیک و بد	۴۰/۳
شد به کعبه و آمد او اندر حطیم	چون همی آورد امانت را ز بیم	۴۰/۴
تافت بر تو آفتابی بس عظیم	از هوا بشنید بانگی: کای حطیم	۴۰/۵
صد هزاران نور از خورشید جود	ای حطیم، امروز آید بر تو زود	۴۰/۶
محتشم شاهمی که پیک اوست بخت	ای حطیم، امروز آرد در تو رخت	۴۰/۷
منزل جانهای بالائی شوی	ای حطیم، امروز بی شک از نوی	۴۰/۸
آیدت از هر نواحی مست شوق	جان پاکان طلب طلب و جوق جوق	۴۰/۹
نی کسی در پیش، نی سوی قفا	گشت حیران آن حلیمه ز آن صدا	۴۰/۱۰
شد پیایی آن ندا را جان فدا	شش جهت خالی ز صورت، وین ندا	۴۰/۱۱
تا کند آن بانگ خوش را جستجو	مصطفی را بر زمین بنهاد او	۴۰/۱۲
که کجای است آن شه اسرارگو؟	چشم می انداخت آن دم سو به سو	۴۰/۱۳
می رسد، یا رب رساننده کجاست؟	کاین چنین بانگ بلند از چپ و راست	۴۰/۱۴
جسم لرزان، همچو شاخ بید شد	چون ندید او خیره و نومید شد	۴۰/۱۵
مصطفی را در مکان خود ندید	باز آمد سوی آن طفل رشید	۴۰/۱۶
گشت بس تاریک از غم منزلش	حیرت اندر حیرت آمد بر دلش	۴۰/۱۷
که که بر دُرْدانه ام غارت گماشت؟	سوی منزلها دوید و بانگ داشت	۴۰/۱۸
ما ندانستیم کاینجا کودکیست	مکیان گفتند: ما را علم نیست	۴۰/۱۹
که از او گریان شدند آن مکیان	ریخت چندان اشک و کرد او با فغان	۴۰/۲۰
کاختران گریان شدند از گریه اش	سینه کوبان آن چنان بگریست خوش	۴۰/۲۱

۴۱. حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را به استعانت بتان

کای حلیمه، چه فتاد آخر تو را؟	پیر مردی پیشش آمد با عصا	۴۱/۱
وین جگرها را ز ماتم سوختی	که چنین آتش ز دل افروختی	۴۱/۲
پس بیاوردم که بسپارم به جد	گفت: احمد را رضیع معتمد	۴۱/۳
می رسید و می شنیدم از هوا	چون رسیدم در حطیم آوازاها	۴۱/۴
طفل را بنهادم آنجا زان صدا	من چو آن الحان شنیدم از هوا	۴۱/۵
که ندائی بس لطیف و بس شهیست	تا ببینم این ندا آوازکیست	۴۱/۶
نی ندا می منقطع شد يك زمان	نه از کسی دیدم به گرد خود نشان	۴۱/۷
طفل را آن جا ندیدم، وای دل	چونکه وا گشتم ز حیرتهای دل	۴۱/۸
که نمایم مر تو را يك شهریار	گفتش: ای فرزند، تو انده مدار	۴۱/۹
او بداند منزل و ترحال طفل	که بگوید، گر بخواهد، حال طفل	۴۱/۱۰

- ۴۱/۱۱ پس حلیمه گفت: ای جانم فدا
- ۴۱/۱۲ هین مرا بنمای آن شاه نظر
- ۴۱/۱۳ برد او را پیش عزی، کاین صنم
- ۴۱/۱۴ ما هزاران گم شده زو یافتیم
- ۴۱/۱۵ پیرکرد او را سجود وگفت زود
- ۴۱/۱۶ گفت: ای عزی، تو بس اکرامها
- ۴۱/۱۷ بر عرب حق است از اکرام تو
- ۴۱/۱۸ این حلیمه سعدی از او مید تو
- ۴۱/۱۹ که از او فرزند طفلی گم شدست
- ۴۱/۲۰ چون محمدگفت، آن جمله بتان
- ۴۱/۲۱ که برو ای پیر، این چه جست و جوست؟
- ۴۱/۲۲ ما نگون و سنگسار آئیم از او
- ۴۱/۲۳ آن خیالاتی که دیدندی ز ما
- ۴۱/۲۴ گم شود چون بارگاه او رسید
- ۴۱/۲۵ دور شو ای پیر، فتنه کم فروز
- ۴۱/۲۶ دور شو بهر خدا، ای پیر تو
- ۴۱/۲۷ این چه دُم اژدها افشردن است؟
- ۴۱/۲۸ زین خبر خون شد دل دریا وکان
- ۴۱/۲۹ چون شنید از سنگها پیر این سخن
- ۴۱/۳۰ از شکوه ترس و لرز آن ندی
- ۴۱/۳۱ آنچنان کاندر زمستان مرد عور
- ۴۱/۳۲ چون در آن حالت بدید آن پیر را
- ۴۱/۳۳ گفت پیرا: گر چه من در محنتم
- ۴۱/۳۴ ساعتی بادم خطیبی میکند
- ۴۱/۳۵ باد با حرفم سخنها میدهد
- ۴۱/۳۶ گاه طفلم را ربوده غیبیان
- ۴۱/۳۷ از که نالم؟ با که گویم این گله؟
- ۴۱/۳۸ غیرتش از شرح غییم لب بیست
- ۴۱/۳۹ گر بگویم چیز دیگر من کنون
- ۴۱/۴۰ گفت پیرش: کای حلیمه، شاد باش
- ۴۱/۴۱ غم مخور، یاوه نگردهد او ز تو
- ۴۱/۴۲ هر زمان از رشک غیرت پیش و پس
- ۴۱/۴۳ آن ندیدی کان بتان ذو فنون؟
- ۴۱/۴۴ این عجب قرنیست بر روی زمین
- مر تو را ای شیخ خوب خوش ندا
کش بود از حال طفل من خبر
هست در اخبار غیبی مغتنم
چون به خدمت سوی او بشتافتیم
ای خداوند عرب، ای بحر جود
کرده ای تا رسته ایم از دامها
فرض گشته تا عرب شد رام تو
آمد اندر ظل شاخ بید تو
نام آن کودک محمد آمدست
سر نگون گشتند و ساجد آن زمان
آن محمد را، که عزل ما از اوست
ما کساد و بی عیار آئیم از او
وقت فترت، گاه گاه، اهل هوا
آب آمد مر تیمم را درید
هین ز رشک احمدی ما را مسوز
تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
هیچ دانی چه خبر آوردن است؟
زین خبر لرزان شود هفت آسمان
پس عصا انداخت آن پیرکهن
پیر دندانها بهم بر میزدی
او همی لرزید و می گفت: ای ثبور
ز آن عجب گم کرد زن تدبیر را
حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی سنگم ادیبی میکند
سنگ و کوهم فهم اشیا میدهد
غیبیان سبز پوش آسمان
من شدم سودائی، اکنون صد دله
این قدر گویم: که طفلم گم شدست
خلق بندندم به زنجیر جنون
سجده شکر آر و، رو را کم خراش
بلکه عالم یاوه گردد اندر او
صد هزاران پاسبان است و حرس
چون شدند از نام طفلت سر نگون؟
پیرگشتم، من ندیدم جنس این

تا چه خواهد برگنه کاران گماشت
 تو نه ای مضطر، که بنده بودیش
 تا که بر مجرم چها خواهند بست

۴۱/۴۵ زین رسالت سنگها چون ناله داشت
 ۴۱/۴۶ سنگ بی جرم است، در معبودی اش
 ۴۱/۴۷ آنکه مضطر اینچنین ترسان شده ست

۴۲. خبر یافتن جد مصطفی عبد المطلب از گم کردن حلیمه مصطفی علیه السلام را و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن بر درکعبه و از حق درخواستن و یافتن او محمد علیه السلام را

۴۲/۱	چون خبر یابید جد مصطفی	از حلیمه وز فغانش برملا
۴۲/۲	و ز چنان بانگ بلند و نعره ها	که به میلی میرسید از وی صدا
۴۲/۳	زود عبد المطلب دانست چیست	دست بر سینه همی زد، میگریست
۴۲/۴	آمد از غم بر درکعبه به سوز	کای خیر از سرّ شب، و از رازِ روز
۴۲/۵	خویشتن را من نمی بینم فنی	تا بود همراز تو همچون منی
۴۲/۶	خویشتن را من نمی بینم هنر	تا شوم مقبول این مسعود در
۴۲/۷	یا سر و سجده مرا قدری بود	یا به آشکم، دو لبی خندان شود
۴۲/۸	لیک در سیمای آن درّ یتیم	دیده ام آثار لطف ای کریم
۴۲/۹	که نمی ماند به ما، گر چه ز ماست	ما همه مس ایم و، احمدکیماست
۴۲/۱۰	آن عجائبها که من دیدم بر او	من ندیدم بر ولی و بر عدو
۴۲/۱۱	آنچه فضل تو در این طفلیش داد	کس نشان ندهد به صد ساله جهاد
۴۲/۱۲	چون یقین دیدم عنایتهای تو	بر وی، او درّیست از دریای تو
۴۲/۱۳	من هم او را می شفیع آرم به تو	حال او ای حال دان، با من بگو
۴۲/۱۴	از درون کعبه آمد بانگ زود	که هم اکنون رُخ به تو خواهد نمود
۴۲/۱۵	با دو صد اقبال او محظوظ ماست	با دو صد طلب ملک محفوظ ماست
۴۲/۱۶	ظاهرش را شهره کیهان کنیم	باطنش را از همه پنهان کنیم
۴۲/۱۷	زرّ و کان بود آب و گل، ما زرگریم	که گهش خلخال و گه خاتم بریم
۴۲/۱۸	گه حمایلهای شمشیرش کنیم	گاه بندگردن شیرش کنیم
۴۲/۱۹	گه ترنج تخت بر سازیم از او	گاه تاج فرق های ملک جو
۴۲/۲۰	عشقها داریم با این خاک ما	زانکه افتاده ست در قعده رضا
۴۲/۲۱	گه چنین شاهی از او پیدا کنیم	گه هم او را پیش شه، شیدا کنیم
۴۲/۲۲	صد هزاران عاشق و معشوق از او	در فغان و در نفیر و جستجو
۴۲/۲۳	کار ما این است، برکوری آن	که به کار ما ندارد میل جان
۴۲/۲۴	این فضیلت خاک را ز آن رو دهیم	زانکه نعمت پیش بی برگان نهیم
۴۲/۲۵	زانکه دارد خاک شکل اغبری	و ز درون دارد صفات انوری
۴۲/۲۶	ظاهرش با باطنش گشته به جنگ	باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
۴۲/۲۷	ظاهرش گوید: که ما اینیم و بس	باطنش گوید: نکو بین پیش و پس
۴۲/۲۸	ظاهرش مُنکرکه باطن هیچ نیست	باطنش گوید: که بنمائیم بیست

لاجرم زین صبر نصرت می کشند	۴۲/۲۹	ظاهرش با باطنش در چالش اند
خنده پنهانش را پیدا کنیم	۴۲/۳۰	زین ترش رو خاک، صورتها کنیم
در درونش صد هزاران خنده هاست	۴۲/۳۱	زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست
کاین نهانها را بر آریم از کمین	۴۲/۳۲	کاشف السریم و کار ما همین
شحنه، آن از عصر پیدا میکند	۴۲/۳۳	گر چه دزد از منکری تن میزند
تا مقر آریمشان از ابتلا	۴۲/۳۴	فضل ها دزدیده اند این خاکها
لیک احمد بر همه افزوده است	۴۲/۳۵	بس عجب فرزندکاو را بوده است
کاین چنین شاهی، ز ما دو جفت، زاد	۴۲/۳۶	شد زمین و آسمان خندان و شاد
خاک چون سوسن شد از آزادی اش	۴۲/۳۷	می شکافد آسمان از شادی اش
چونکه در جنگند و اندرکش مکش	۴۲/۳۸	ظاهرت با باطنت، ای خاک خوش
تا شود معنیش خصم بو و رنگ	۴۲/۳۹	هرکه با خود، بهر حق، باشد به جنگ
آفتاب جانش را نبود زوال	۴۲/۴۰	ظلمتش با نور او شد در قتال
پشت زیر پاش آرد آسمان	۴۲/۴۱	هرکه کوشد بهر ما در امتحان
باطن تو گلستان در گلستان	۴۲/۴۲	ظاهرت از تیرگی افغان کنان
تا نیامیزند با هر نورگش	۴۲/۴۳	قاصدا، چون صوفیان رو ترش
عیش پنهان کرده در خار دُرشت	۴۲/۴۴	عارفان رو ترش، چون خار پشت
کای عدوی دزد، زین در دور باش	۴۲/۴۵	باغ پنهان کرده گل، آن خار فاش
سر چو صوفی در گریبان برده ای	۴۲/۴۶	خار پشته، خار حارس کرده ای
کم شود، زین گل رخان خار خو	۴۲/۴۷	تا کسی در چار دانگ عیش تو
هر دو عالم خود طفیل او بُدست	۴۲/۴۸	طفل تو، گرچه که کودک خو بُدست
چرخ را در خدمتش بنده کنیم	۴۲/۴۹	ما جهانی را بدو زنده کنیم

۴۳. نشان خواستن عبد المطلب از موضع محمد علیه السلام که کجاش یابم، و جواب از اندرون کعبه آمدن و

نشان یافتن

ای علیم السّر، نشان ده راه راست	۴۳/۱	گفت عبد المطلب: کاین دم کجاست؟
گفت: ای جوینده طفل رشید	۴۳/۲	از درون کعبه آوازش رسید
با تو زان شاه جهان بدهم نشان	۴۳/۳	* هاتفش گفتا: مخور غم کاین زمان
پس روان شد زود، پیر نیک بخت	۴۳/۴	در فلان وادیست، زیر آن درخت
زانکه جدش بود ز اعیان قریش	۴۳/۵	در رکاب او امیران قریش
مهران رزم و بزم و ملحمه	۴۳/۶	تا به پشت آدم، اسلافش همه
کز شهنشاهان مه پالوده است	۴۳/۷	این نسب خود قشر او را بوده است
نیست جنسش از سمک کس، تا سماک	۴۳/۸	مغز او خود از نسب دور است و پاک
خلعت حق را چه حاجت تار و بود؟	۴۳/۹	نور حق را کس نجوید زاد و بود
بر فزاید بر طراز آفتاب	۴۳/۱۰	کمترین خلعت که بدهد در ثواب

۴۴. بقیه قصه دعوت سلیمان بلقیس را

خیز بلقیسا بیا و مُلک بین	۴۴/۱
خواهرانت ساکن چرخ سنی	۴۴/۲
* خیز بلقیسا بیا دولت نگر	۴۴/۳
خواهرانت را ز بخششها و داد	۴۴/۴
* خیز بلقیسا درآ در بحر جود	۴۴/۵
* خواهرانت جمله در عیش و طرب	۴۴/۶
* خیز بلقیسا سعادت یار شو	۴۴/۷
تو ز شادی چون گدائی طبل زن	۴۴/۸
بر لب دریای یزدان، دُر بچین	
تو به مرداری چه سلطانی کنی؟	
جاودان از دولت ما بر بخور	
هیچ میدانی که آن سلطان چه داد؟	
هر دمی بردار بی سرمایه سود	
بر تو چون خوش گشت این رنج و تعب؟	
وز همه ملک سبا بیزار شو	
که منم شاه و رئیس گولخن	

۴۵. مثل قانع شدن آدمی به دنیا و حرص او در طلب و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس وی اند و

نعره زنان که یا لیت قومی یعلّمون

آن سگی در کو، گدای کور دید	۴۵/۱
گفته ایم این را، ولی باری دگر	۴۵/۲
کور گفتش: آخر آن یاران تو	۴۵/۳
قوم تو درکوه میگیرندگور	۴۵/۴
ترك این تزویرگو، شیخ نفور	۴۵/۵
کاین مریدان من و، من آب شور	۴۵/۶
آب خود شیرین کن از بحر لدُن	۴۵/۷
خیز، شیران خدا بین، گور گیر	۴۵/۸
گور چه؟ از صید غیر دوست دور	۴۵/۹
در نظاره صید و صیادی شه	۴۵/۱۰
همچو مرغ مرده شان بگرفته یار	۴۵/۱۱
مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین	۴۵/۱۲
مرغ مرده اش را هر آنکو شد شکار	۴۵/۱۳
هرکه او زین مرغ مرده سر بتافت	۴۵/۱۴
گوید او: منگر به مرداری من	۴۵/۱۵
من نه مُردارم، مرا شه کشته است	۴۵/۱۶
جنبشم زین پیش بود از بال و پر	۴۵/۱۷
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست	۴۵/۱۸
هرکه کج جنبد به پیش جنبشم	۴۵/۱۹
هین مرا مرده مبین، گر زنده ای	۴۵/۲۰
مرده زنده کرد عیسی از کرم	۴۵/۲۱
حمله می آورد و دلش میدرید	
شد مکرر بهر تاکید خبر	
بر ^۴ که اند این دم شکار و صید جو	
در میان کوی میگیری توکور؟	
آب شوری جمع کرده، چندکور	
میخورند از من، همی گردندکور	
آب بد را دام این کوران مکن	
تو چو سگ چونی، به زرقی کور گیر؟	
جمله شیر و، شیرگیر و، مست نور	
کرده ترك صید و مرده در وله	
تا کند او جنس ایشان را شکار	
خوانده ای "القلب بین الاصبین"	
چون ببیند، شد شکار شهریار	
دست آن صیاد را هرگز نیافت	
عشق شه بین در نگهداری من	
صورت من شبه مرده گشته است	
جنبشم اکنون ز دست دادگر	
جنبشم باقیست اکنون، چون از اوست	
گر چه سیمرخ است، زارش میکشم	
در کف شاهم نگر، گر بنده ای	
من به کف خالق عیسی درم	

برکف عیسی مدار این هم روا	۴۵/۲۲	کی بمانم مرده در قبضه خدا؟
از دم من، او بماند جاودان	۴۵/۲۳	عیسی ام، لیکن هر آن کاو یافت جان
شاد آن کاو جان بدین عیسی سپرد	۴۵/۲۴	شد ز عیسی زنده، لیکن باز مُرد
موسیم پنهان و، من پیدا به پیش	۴۵/۲۵	من عصایم در کف موسی خویش
باز بر فرعون اژدرها شوم	۴۵/۲۶	بر مسلمانان پل دریا شوم
که عصا بی کف حق نبود چنین	۴۵/۲۷	این عصا را ای پسر تنها مبین
طنطنه جادو پرستان را بخورد	۴۵/۲۸	موج طوفان هم عصا بُد، کاو ز درد
زرق این فرعونیان را بر درم	۴۵/۲۹	گر عصاهای خدا را بشمرم
ترك کن، تا چند روزی میچرند	۴۵/۳۰	لیک زین شیرین گیاه زهرمند
از کجا یابد جهنم پروری؟	۴۵/۳۱	گر نباشد جاه فرعون و سری
زآنکه بی برگند در دوزخ کلاب	۴۵/۳۲	فریبهش کن، آن گهش ^۴ کش ای قصاب
پس بمردی خشم اندر مردمان	۴۵/۳۳	گر نبودی خصم و دشمن در جهان
کی زید؟ میرد ز نور مومنان	۴۵/۳۴	دوزخ آن خشم است، بی خصم ای فلان
تا زید، و نه رحیمی بُکشش	۴۵/۳۵	* دوزخ آن خشم است و خصمی بایش
پس کمال پادشاهی کی شدی؟	۴۵/۳۶	در جهان گر لطف بی قهرو بُدی
بر مثلها و بیان ذاکران	۴۵/۳۷	ریش خندی کرده اند آن منکران
چند خواهی زیست؟ ای مردار، چند؟	۴۵/۳۸	تو اگر خواهی بُکن هم ریش خند
بر همین در، که شود امروز باز	۴۵/۳۹	شاد باشید ای محبان در نیاز
در میان باغ از سیر و کبر	۴۵/۴۰	هر حویجی باشدش کردی دگر
از برای پختگی نم میخورد	۴۵/۴۱	هر یکی با جنس خود در کرد خُود
باش و، آمیزش مکن با دیگران	۴۵/۴۲	تو که کرد زعفرانی، زعفران
زعفرانی، اندر آن حلوا رسی	۴۵/۴۳	آب می خور زعفرانا تا رسی
که نگردد با تو او هم طبع و کیش	۴۵/۴۴	در مکن در کرد شلغم پوز خویش
زآنکه ارض الله آمد واسعه	۴۵/۴۵	تو به کردی، او به کردی مودعه
در سفرگم میشود دیو و پری	۴۵/۴۶	خاصه آن ارضی که از پهناوری
منقطع میگردد اوهام و خیال	۴۵/۴۷	اندر آن بحر و بیابان و جبال
همچو اندر بحر پر، یک تار مو	۴۵/۴۸	این بیابان در بیابانهای او
تازه تر خوشتر ز جوهای روان	۴۵/۴۹	آب استاده که ^۴ سیر استش نمان
^۴ سیر پنهان دارد و پای روان	۴۵/۵۰	کاو درون خویش چون جان و روان
ای خطیب، این نقش کم کن تو بر آب	۴۵/۵۱	مستمع خفته است، کوتاه کن خطاب

۴۶. * بقیه دعوت سلیمان بلقیس را که فرصت غنیمت است

زین خسیسان کساد افکن گریز	۴۶/۱	خیز بلقیسا که بازار است تیز
پیش از آن که مرگ آردگیر و دار	۴۶/۲	* خیز بلقیسا کنون با اختیار

در نگر شاهی و ملک بی خلیل	۴۶/۳	* خیز بلقیسا بیا پیش از عجل
اندر این درگه، نیاز آور، نیاز	۴۶/۴	* خیز بلقیسا به جاه خود مناز
ورنه مرگ آید کشدگوش تو را	۴۶/۵	* خیز بلقیسا و مسته با قضا
که چو دزد آئی به شحنه، جان کنان	۴۶/۶	بعد از آن گوشت کشد مرگ آن چنان
گر همی دزدی، بیا و لعل دُزد	۴۶/۷	زین خران، تا چند باشی نعل دُزد؟
تو گرفته مُلکت کور و کبود	۴۶/۸	خواهرانت یافته ملک خلود
که اجل، این ملک را، ویران گر است	۴۶/۹	ای خنک آنجان کز این ملکت بجست
ملکت شاهان و سلطانان دین	۴۶/۱۰	خیز بلقیسا بیا باری بین
ظاهرا حادی میان دوستان	۴۶/۱۱	شسته در باطن میان گلستان
لیک آن از خلق پنهان می شود	۴۶/۱۲	بوستان با او روان، هر جا رود
آب حیوان آمده: کز من بخور	۴۶/۱۳	میوه ها لابه کنان: که از من بچر
همچو خورشید و چو بدر و چون هلال	۴۶/۱۴	طوف می کن بر فلک بی پر و بال
می خوری صد لوت و، لقمه خای نی	۴۶/۱۵	چون روان باشی، روان و پای نی
نی پدید آید ز مردن زشتی ات	۴۶/۱۶	نی نهنگ غم زند برکشتی ات
هم تو نیکو بخت باشی، هم تو بخت	۴۶/۱۷	هم تو شاه و، هم تو لشکر، هم تو تخت
بخت غیر توست، روزی بخت رفت	۴۶/۱۸	گر تو نیکو بختی و سلطان زفت
دولت خود هم تو باش، ای مجتبی	۴۶/۱۹	تو بماندی چون گدای بی نوا
پس تو که بختی، ز خود کی گم شوی؟	۴۶/۲۰	چون تو باشی بخت خود، ای معنوی
چون که عین تو، تو را شد ملک و مال	۴۶/۲۱	تو ز خود کی گم شوی؟ ای خوش خصال

۴۷. بقیه قصه عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را، به تعلیم و وحی خدا جهت حکمتها که او

داند و معاونت ملائکه و دیو و پری و آدمی آشکارا

بر سلیمان، آن نبی نیک بخت	۴۷/۱	بعد از آن آمد ندا از پیش تخت
لشکر بلقیس آمد در نماز	۴۷/۲	ای سلیمان، مسجد اقصی بساز
جن و انس آمد، بدن در کار داد	۴۷/۳	چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد
همچنانکه در ره طاعت، عباد	۴۷/۴	یک گروه از عشق و، قومی بی مراد
می کشدشان سوی دکان و غله	۴۷/۵	خلق دیوانند و، شهوت سلسله
تو مبین این خلق را بی سلسله	۴۷/۶	* هست این زنجیر از خوف و وله
نیستند این خلق بی بند نهان	۴۷/۷	هست آن بند و کمند آن خوفشان
می کشدشان سوی کانه‌ها و بحار	۴۷/۸	می کشاندشان سوی کسب و شکار
گفت حق: فی جیدها حبل المسد	۴۷/۹	می کشدشان سوی نیک و سوی بد
و اتخذنا الحبل من اخلاقهم	۴۷/۱۰	قد جعلنا الحبل فی اعناقهم
قط الا طائرہ فی عنقه	۴۷/۱۱	لیس من مستقدر مستنقه
آخگر از رنگ خوش آتش خوش است	۴۷/۱۲	حرص تو درکار بد، چون آتش است

- ۴۷/۱۳ آن سوا^۴ فحم، در آتش نهان
- ۴۷/۱۴ اخگر از حرص تو شد فحم سیاه
- ۴۷/۱۵ آن زمان، آن فحم، اخگر مینمود
- ۴۷/۱۶ حرص، کارت را بیارائیده بود
- ۴۷/۱۷ غوله ای را که بیارائید غول
- ۴۷/۱۸ آزمایش چون نماید جان او
- ۴۷/۱۹ از هوس، آن دام دانه مینمود
- ۴۷/۲۰ حرص، اندر کار دین و خیر جو
- ۴۷/۲۱ خیرها نغزند، نی از عکس غیر
- ۴۷/۲۲ تاب حرص از کار دنیا چون برفت
- ۴۷/۲۳ کودکان را حرص میآرد غرار
- ۴۷/۲۴ چون زکودك رفت آن حرص بدش
- ۴۷/۲۵ که چه می کردم؟ چه میدیدم در این؟
- ۴۷/۲۶ آن بنای انبیا بی حرص بود
- ۴۷/۲۷ ای بسا مسجد بر آورده کرام
- ۴۷/۲۸ کعبه را، کش هر دمی عزی فزود
- ۴۷/۲۹ فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست
- ۴۷/۳۰ نی^۴ کتب شان چون کتاب دیگران
- ۴۷/۳۱ نه ادبشان، نه غضبشان، نی نکال
- ۴۷/۳۲ * هر یکی را داده حق ده مرتبت
- ۴۷/۳۳ هر یکیشان را یکی فری دگر
- ۴۷/۳۴ دل همی لرزد ز ذکر حالشان
- ۴۷/۳۵ مرغشان را، بیضه ها زرین بده ست
- ۴۷/۳۶ هر چه گویم من به جان نیکوی قوم
- ۴۷/۳۷ مسجد اقصی بسازید ای کرام
- ۴۷/۳۸ ور ازین دیوان و پریان سرکشند
- ۴۷/۳۹ دیو یکدم کژ رود از مکر و زرق
- ۴۷/۴۰ چون سلیمان شو، که تا دیوان تو
- ۴۷/۴۱ چون سلیمان باش، بی وسواس و ریو
- ۴۷/۴۲ خاتم تو این دل است و، هوش دار
- ۴۷/۴۳ پس سلیمانی کند بر تو مدام
- ۴۷/۴۴ آن سلیمانی دلا منسوخ نیست
- ۴۷/۴۵ دیو هم وقتی سلیمانی کند
- ۴۷/۴۶ دست جنباند چو دست او، و لیک
- چونکه آتش شد، سیاهی شد عیان
- حرص چون شد، ماند آن فحم تباه
- آن نه حُسن کار، نار حرص بود
- حرص رفت و، ماندکار تو کبود
- پخته پندارد کسی که هست گول^۴
- عکس غول حرص و، آن خود دام بود
- چون نماند حرص، ماند نغز او
- تاب حرص ار رفت، ماند تاب خیر
- فحم باشد مانده از اخگر به تفت
- تا شوند از ذوق دل دامن سوار
- بر دگر اطفال خنده آیدش
- خل ز عکس حرص بنمود انگین
- لاجرم پیوسته رونقها فزود
- لیک نبود مسجد اقصاش نام
- آن ز اخلاصات ابراهیم بود
- لیک در بنّاش حرص و جنگ نیست
- نی مساجدشان نه کسب و خان و مان
- نی نعاس و، نی قیاس و، نی مقال
- صد هزاران حشمت و هم مکرمت
- مرغ جانشان طائر از پری دگر
- قبلة افعال ما، افعالشان
- نیم شب جانشان، سحرگه بین شدست
- نقص گفتم، گشته ناقص گوی قوم
- که سلیمان باز آمد والسلام
- جمله را املاک در چنبرکشند
- تازیانہ آیدش بر سر چو برق
- سنگ بُرند از پی ایوان تو
- تا تو را فرمان برد جنی و دیو
- تا نگردد دیو را خاتم شکار
- دیو با خاتم، حذرکن، والسلام
- در سر و سرت سلیمانی کنیست
- لیک هر جولاهه اطلس کی تند؟
- در میان هر دوشان فرقیست نیک

۴۸. قصه شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن آن وزیر بو الحسن نام

۴۸/۱	شاعری آورد شعری پیش شاه	بر امید خلعت و اکرام و جاه
۴۸/۲	شاه مکرم بود و فرمودش هزار	از زر سرخ و کرامات و نثار
۴۸/۳	پس وزیرش گفت: این اندک بود	ده هزارش هدیه وا ده، تا رود
۴۸/۴	از چون او شاعر پس از تو بحر دست	ده هزاری هم که گفتم اندک است
۴۸/۵	قصه گفت آن شاه را و فلسفه	تا بر آمد عشر خرمن از کفه
۴۸/۶	ده هزارش داد و خلعت در خورش	خانه شکر و ثنا گشت آن سرش
۴۸/۷	پس تفحص کرد، کاین سعی که بود؟	شاه را اهلیت من کی نمود؟
۴۸/۸	پس بگفتندش: فلان الدین وزیر	آن حسن نام و، حسن خلق و ضمیر
۴۸/۹	در ثنای او یکی شعری دراز	بر نوشت و سوی خانه رفت باز
۴۸/۱۰	بی زبان و لب همان نعمای شاه	مدح شه میگفت و خلعتهای شاه

۴۹. باز آمدن آن شاعر بعد چند سال به امید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعده خویش و گفتن وزیر نو، هم حسن نام، شاه را که: این سخت بسیار است و ما را خرجهاست و خزینه خالی است و من

او را به ده يك این زر خشنود کنم

۴۹/۱	بعد سالی چند بهر رزق و کشت	شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
۴۹/۲	گفت: وقت فقر و تنگی دو دست	جست و جوی آزموده بهتر است
۴۹/۳	درگهی را کازمودم از کرم	حاجت نو را همان جانب برم
۴۹/۴	معنی الله گفت آن سیبویه	یولهنون فی الحوائج هم لدیه
۴۹/۵	گفت: الهنا فی حوائجنا الیک	و التمسناها وجدناها لدیک
۴۹/۶	صد هزاران عاقل، اندر وقت درد	جمله نالان، پیش آن دیان فرد
۴۹/۷	هیچ دیوانه فلیوی این کند؟	بر بخیلی عاجزی کدیه تند؟
۴۹/۸	گر ندیدندی هزاران بار بیش	عاقلان کی جان کشیدنیش پیش؟
۴۹/۹	بلکه جمله ماهیان در موجها	جمله پرنندگان بر اوجها
۴۹/۱۰	* بلکه جمله موجها بازی کنان	ذوق و شوقش را عیان اندر عیان
۴۹/۱۱	پیل و گرگ و حیدر و اشکار نیز	ازدهای زفت و مور و مار نیز
۴۹/۱۲	بلکه خاک و آب و باد و هم شرار	مایه زو یابند، هم دی هم بهار
۴۹/۱۳	هر دمش لابه کند این آسمان	که فرو مگذارم، ای حق، یک زمان
۴۹/۱۴	استن من، عصمت و حفظ تو است	جمله مطوی یمین آن دو دست
۴۹/۱۵	وین زمین گوید که: دارم برقرار	ای که بر آیم تو کردی استوار
۴۹/۱۶	جملگان کیسه از او بر دوختند	دادن حاجت از او آموختند
۴۹/۱۷	هر نبیی زو بر آورده برات	استعینوا منه صبرا او صلوات

آب در یم جو، مجو در خشک جو	۴۹/۱۸
برکف میلش سخا هم، او نهد	۴۹/۱۹
رو بدو آری به طاعت، چون کند؟	۴۹/۲۰
رو بسوی آن شه محسن نهاد	۴۹/۲۱
پیش محسن آرد و بنهدگرو	۴۹/۲۲
زر نهاده شاعران را منتظر	۴۹/۲۳
خاصه شاعر کاو گهر آرد ز قعر	۴۹/۲۴
زانکه قوت نان ستون جان بود	۴۹/۲۵
جان نهاده برکف از حرص و امل	۴۹/۲۶
عاشق نام است و مدح شاعران	۴۹/۲۷
در بیان فضل او منبر نهند	۴۹/۲۸
همچو عنبر بو دهد درگفت وگو	۴۹/۲۹
وصف ما از وصف او گیرد سبق	۴۹/۳۰
آدمی را، مدح جوئی نیز خوست	۴۹/۳۱
پُر شود ز آن باد، چون مشک درست	۴۹/۳۲
خیک بدریده ست، کی گیرد فروغ؟	۴۹/۳۳
سرسری مشنو، چو اهلی و مفیق	۴۹/۳۴
که چرا فربه شود احمد به مدح؟	۴۹/۳۵
شعر اندر شکر احسان، کان نمرد	۴۹/۳۶
ای خُنک آن را که این مرکب براند	۴۹/۳۷
وای جانی کاو کند مکر و دغا	۴۹/۳۸
شد ز دنیا، ماند از او فعل نکو	۴۹/۳۹
پس نمرده است او یقین، بنگر عیان	۴۹/۴۰
نزد یزدان دین و احسان نیست خرد	۴۹/۴۱
تا نپنداری به مرگ او جان ببرد	۴۹/۴۲

۵۰. * بردن شاعر شعر را سوی شاه و خسارت وزیر

وام دار است و قوی، محتاج زر	۵۰/۱
بر امید بخشش و احسان یار	۵۰/۲
بر امید و بوی اکرام نخست	۵۰/۳
چون چنین بُد عادت آن شهریار	۵۰/۴
بر بُراق عز، ز دنیا رفته بود	۵۰/۵
گشته، لیکن سخت بی رحم و خسیس	۵۰/۶
شاعری را نبود این بخشش سزا	۵۰/۷

مرد شاعر را خوش و راضی کنم	۵۰/۸	من به ربیع عشر آن، ای مغتتم
ده هزاری زین دلاور بُرده است	۵۰/۹	خلق گفتندش که: او از پیش دست
بعد سلطانی، گدائی چون کند؟	۵۰/۱۰	بعد شکر، کلک خائی چون کند؟
تا شود زار و نزار از انتظار	۵۰/۱۱	گفت: بفشارم و را، اندر فشار
در رباید همچو گلبرگ از چمن	۵۰/۱۲	آنکه از خاکش دهم از راه من
گر تقاضاگر بود هم آتشین	۵۰/۱۳	این بمن بگذار که استادم در این
نرم گردد چون ببیند او مرا	۵۰/۱۴	از ثریاگر بپرَد تا ثری
لیک شادش کن، که نیکوگوی ماست	۵۰/۱۵	گفت سلطاننش: برو فرمان تو راست
تو به من بگذار و فارغ شو شها	۵۰/۱۶	گفت: او را و دو صد چون او گدا
تو رها کن بر من و با من گذار	۵۰/۱۷	جنس او و همچو او سیصد هزار
شد زمستان و دی و آمد بهار	۵۰/۱۸	پس فکندش صاحب اندر انتظار
صاحبش در وعده حیلت میفزود	۵۰/۱۹	* شاعرش چندانکه حاجت مینمود
بس زبون این غم و تدبیر شد	۵۰/۲۰	شاعر اندر انتظارش پیر شد
تا رهد جانم، تو را باشم رهی	۵۰/۲۱	گفت: اگر زر، نه، که دشنام دهی
تا رهد این جان مسکین از گرو	۵۰/۲۲	انتظارم ^۴ کشت، باری گو: برو
ماند شاعر اندر اندیشه گران	۵۰/۲۳	بعد از آتش داد ربیع عشر آن
این که دیر اشکفت، دسته خار بود	۵۰/۲۴	کان چنان نقد و چنان بسیار بود
رفت از دنیا، خدا مزدت دهد	۵۰/۲۵	پس بگفتندش که: آن دستور راد
کم همی افتاد بخشش را خطا	۵۰/۲۶	که مضاعف زو همی گشتی عطا
او نمرد الحق، ولی احسان بمرد	۵۰/۲۷	این زمان او رفت و احسان را ببرد
صاحب سلاخ درویشان رسید	۵۰/۲۸	رفت از ما صاحب راد رشید
تا نگیرد با تو این صاحب ستیز	۵۰/۲۹	رو بگیر این را و ز اینجا شب گریز
بستدیم، ای بی خبر، با جهدها	۵۰/۳۰	ما به صد حیلت از او، این هدیه را
از کجا آمد؟ بگوئید، این عوان	۵۰/۳۱	رو به ایشان کرد و گفت: ای مشفقان
قوم گفتندش که: نامش هم حسن	۵۰/۳۲	چیست نام این وزیر جامه کن؟
چون یکی آمد؟ دریغ ای ربّ دین	۵۰/۳۳	گفت: یا رب، نام آن و نام این
صد وزیر و صاحب آمد جود جو	۵۰/۳۴	آن حسن نامی که از یک کلک او
می توان بافید ای جان صد رسن	۵۰/۳۵	این حسن، کز ریش زشت، این حسن
شاه و ملکش را ابد رسوا کند	۵۰/۳۶	بر چنین صاحب چو شه اصغا کند

۵۱. مانستن بد رائی این وزیر دون در افساد مروّت شاه به وزیر فرعون یعنی هامان در افساد قابلیت فرعون

چون شنیدی او ز موسی آن کلام	۵۱/۱	چند آن فرعون می شد نرم و رام
از خوشی آن کلام بی نظیر	۵۱/۲	آن کلامی که بدادی سنگ، شیر
مانعش گشتی مدام آن سخت جان	۵۱/۳	چون به هامان مشورت کردی در آن

مشورت کردی، که کینش بود خو	۵۱۴	چون به هامان که وزیرش بود او
بنده گردی، ژنده پوشی را به ریو؟	۵۱۵	پس بگفتی: تا کنون بودی خدیو
آن سخن، بر شیشه خانه او زدی	۵۱۶	همچو سنگ منجینی آمدی
ساختی، در یک دم او کردی خراب	۵۱۷	هر چه صد روز آن کلیم خوش خطاب
در وجودت ره زن راه خداست	۵۱۸	عقل تو مغلوب دستور هواست
آن سخن را او به فن طرحی نهاد	۵۱۹	ناصحی، ربانثی، پندت دهد
نیست چندان، با خود آ، شیدا مشو	۵۱۱۰	کاین نه بر جای است، هین از جا مشو
جای هر دو، دوزخ پرکین بود	۵۱۱۱	وای آن شه که وزیرش این بود
باشد اندر کار، چون آصف وزیر	۵۱۱۲	شاد آن شاهی که او را دست گیر
نام آن نُورِ علی نُور بود	۵۱۱۳	شاه عادل چون قرین او شود
نور بر نور است و، عنبر بر عبیر	۵۱۱۴	چون سلیمان شاه و، چون آصف وزیر
هر دو را نبود ز بد بختی گزیر	۵۱۱۵	شاه فرعون و، چو هامانش وزیر
نی خرد یار و نه دولت روز عرض	۵۱۱۶	پس بود ظلمات بعض فوق بعض
گر تو دیده ستی، رسان از من سلام	۵۱۱۷	من ندیدم جز شقاوت در لثام
عقل فاسد روح را آرد به نقل	۵۱۱۸	همچو جان باشد شه و، صاحب چو عقل
سحر آموز دو صد طاغوت شد	۵۱۱۹	آن فرشته عقل چون هاروت شد
عقل کل را سازای سلطان، وزیر	۵۱۲۰	عقل جزوی را وزیر خود مگیر
که بر آید جان پاکت از نماز	۵۱۲۱	مر هوا را تو وزیر خود مساز
عقل را اندیشه، یوم الدین بود	۵۱۲۲	کاین هوا پر حرص و حالی بین بود
بهر آن گل میکشد او رنج خار	۵۱۲۳	عقل را دو دیده در پایان کار
باد هر خرطوم اخشم دور از آن	۵۱۲۴	که نفرساید نریزد هر خزان
یار باش و مشورت کن ای پدر	۵۱۲۵	ور چه عقلت هست، با عقل دگر
پای خود بر اوج گردونها نهی	۵۱۲۶	با دو عقل، از بس بلاها وارهی

۵۲. نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبه کردن او به کارهای سلیمان علیه السلام و فرق ظاهر میان هر

دو سلیمان و دیو خویشتن را سلیمان بن داود نام کردن

مُلك برد و، مملکت را رام کرد	۵۲/۱	دیوگر خود را سلیمان نام کرد
صورت اندر سرّ دیوی مینمود	۵۲/۲	صورت کار سلیمان دیده بود
از سلیمان تا سلیمان فرقه‌هاست	۵۲/۳	خلق گفتند: این سلیمان بی صفاست
همچنانکه آن حسن، با این حسن	۵۲/۴	او چو بیداریست، این همچون و سن
صورتی کردست خوش بر اهرمن	۵۲/۵	دیو میگفتی: که حق بر شکل من
تا بیندازد شما را او به شست	۵۲/۶	دیو را حق صورت من داده است
صورت او را مدارید اعتبار	۵۲/۷	گر پدید آید به دعوی زینهار
مینمود این عکس، بر دل‌های نیک	۵۲/۸	دیوشان از مکر این میگفت، لیک

که بود تمییز و عقلش غیب گو	نیست بازی با ممیز، خاصه او	۵۲/۹
می نبندد پرده بر اهل دول	هیچ سحر و هیچ تلبیس دغل	۵۲/۱۰
بازگونه میروی، ای کج خطاب	پس همی گفتند با خود در جواب	۵۲/۱۱
سوی دوزخ، اسفل اندر سافلین	بازگونه رفت خواهی همچنین	۵۲/۱۲
هست در پیشانی اش بدر منیر	او اگر معزول گشته است و فقیر	۵۲/۱۳
دوزخی، چون زمهریر افسرده ای	تو اگر انگشتی را برده ای	۵۲/۱۴
سرکجا، که خود همی ننهیم سنب	ما به بوش و عارض و طاق و طرنب	۵۲/۱۵
پنجه ای مانع بر آید از زمین	ور به غفلت ما نهم او را جبین	۵۲/۱۶
هین مکن سجده، مر این ادبیر را	که منه این سر، مر این "سرزیر" را	۵۲/۱۷
گر نبودی غیرت و رشک خدا	کردمی من شرح این بس جان فزا	۵۲/۱۸
تا بگویم شرح این وقتی دگر	هم قناعت کن، تو پذیر این قدر	۵۲/۱۹
روی پوشی میکند بر هر صبی	نام خود کرده سلیمان نبی	۵۲/۲۰
از لقب و ز نام در معنی گریز	در گذر از صورت و از نام، خیز	۵۲/۲۱
در میان حدّ و فعل او را بجو	پس پیرس از حدّ او، و ز فعل او	۵۲/۲۲
مسجد اقصی بساز و کن تمام	* کار هرکس نیست هین، درکش زمام	۵۲/۲۳
بُد سلیمان زائر و مسجد مزور	* شد تمام القصه مسجد نی فتور	۵۲/۲۴

۵۳. در آمدن سلیمان علیه السلام هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و

معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد

ساخت مسجد را و فارغ شد تمام	چون سلیمان نبی شاه انام	۵۳/۱
کامدی در مسجد اقصی شدی	هر صباح او را وظیفه این بُدی	۵۳/۲
پس بگفتی: نام و نفع خود بگو	نوگیاهی رُسته بودی اندر او	۵۳/۳
تو، زیان و سود تو، گو برکی است؟	تو چه دارویی؟ چه ای؟ نامت چی است؟	۵۳/۴
که من آن را جانم و، این را حمام	می بگفتی هرگیاهی فعل و نام	۵۳/۵
نام من این است بر لوح قدر	من مر آن را زهرم و، این را شکر	۵۳/۶
شرح کردی ضرّ و نفعش، ای کیا	* پس سلیمان با حکیمان زآن گیا	۵۳/۷
عالم و دانا شدند و مقتدا	آن طیبیان از سلیمان، زآن گیا	۵۳/۸
جسم را از رنج میپرداختند	تا ^۴ کتبهای طبیعی ساختند	۵۳/۹
عقل و حس را سوی بیسوره کجاست	این نجوم و طب، وحی انبیاست	۵۳/۱۰
جز پذیرای فن و، محتاج نیست	عقل جزوی، عقل استخراج نیست	۵۳/۱۱
لیک "صاحب وحی"، تعلیمش دهد	قابل تعلیم و فهم است این خرد	۵۳/۱۲
اول او، لیک عقل آن را فزود	جمله ^۴ حرفتها یقین از وحی بود	۵۳/۱۳
تاند او آموختن بی اوستا؟	هیچ ^۴ حرفت را ببین، کاین عقل ما	۵۳/۱۴
هیچ پیشه رام بی ^۴ اُستا نشد	گر چه اندر مکر، موی اشکاف بُد	۵۳/۱۵

۵۴. آموختن پیشه گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه در عالم حرفه گورکنی و گور بود

- ۵۴/۱ کندن گوری، که کمتر پیشه بود کی ز فکر و حيله و اندیشه بود؟
- ۵۴/۲ گر بُدی این فهم مر قابیل را کی نهادی بر سر او هابیل را؟
- ۵۴/۳ که کجا غائب کنم این کشته را؟ این به خون و خاک در آغشته را؟
- ۵۴/۴ دید زاغی، زاغِ مرده در دهان برگرفته در هوا گشته پران از پی تعلیم، او را گورکن
- ۵۴/۵ از هوا زیر آمد و شد او به فن زود زاغ مرده را در گور کرد
- ۵۴/۶ پس به چنگال از زمین انگیخت گرد دفن کردش پس بیوشیدش به خاک
- ۵۴/۷ گفت قابیل: آه، شه، بر عقل من که بود زاغی ز من افزون به فن عقل جزوی می کند هر سو نظر
- ۵۴/۸ عقل را گفت "ما زاغُ البصر" عقل، زاغ است، نور خاصگان
- ۵۴/۹ جان که او دنباله زاغان پَرَد
- ۵۴/۱۰ هین مرو اندر پی نفس چو زاغ
- ۵۴/۱۱ گر روی، رو در پی عنقای دل
- ۵۴/۱۲ نوگیاهی، هر دم از سودای تو
- ۵۴/۱۳ تو سلیمان وار، داد او بده
- ۵۴/۱۴ زآنکه حال این زمین با ثبات
- ۵۴/۱۵ در زمین گر نیشکر ور خود نی است
- ۵۴/۱۶ پس زمین دل، که نبتش فکر بود
- ۵۴/۱۷ گر "سخن" کش "یا بام اندر انجمن
- ۵۴/۱۸ ور "سخن" کش "یا بام آندم زن به مزد
- ۵۴/۱۹ * مستمع چون نیست، خاموشی به است
- ۵۴/۲۰ جنبش هرکس به سوی جاذب است
- ۵۴/۲۱ میروی گه گمره و، گه در رشد
- ۵۴/۲۲ اشترکوری، مهار تو رهین
- ۵۴/۲۳ گر شدی محسوس، جذاب و مهار
- ۵۴/۲۴ گبر دیدی کاو پی سگ میرود
- ۵۴/۲۵ در پی اوکی شدی مانند هیز؟
- ۵۴/۲۶ گاو اگر واقف ز قصابان بُدی
- ۵۴/۲۷ یا بخوردی از کف ایشان سبوس
- ۵۴/۲۸ ور بخوردی، کی علف هضمش شدی؟
- ۵۴/۲۹ پس ستون این جهان خود غفلت است
- ۵۴/۳۰
- ۵۴/۳۱
- چیسست دولت؟ کاین دوا "دو" با "لت" است

جز در این ویرانه نبود مرگِ خر
 عیش این دم بر تو پوشیده شدست
 که بیوشید از تو عیش کردگار
 عیب آن فکرت شدست از تو نمان
 ز آن رمیدی جانت، بَعْدَ المشرقین
 گر بود این حالت اول، کی دوی؟
 تا کنیم آن کار بر وفق قضا
 چشم واگشت و پشیمانی رسید
 این پشیمانی بهل، حق را پرست
 ز آن پشیمانی، پشیمان تر شوی
 نیم دیگر در پشیمانی رود
 حال و کار و یار نیکوتر بجو
 پس پشیمانیت بر فوت چه است؟
 و نردانی، چون بدانی کاین بد است؟
 ضد را، از ضد توان دید، ای فتی
 از گنه آن گاه هم عاجز بُدی
 عاجزی را باز جو، کز جذب کیست؟
 کس ندیدست و نباشد این، بدان
 تو ز عیب آن حجابی اندری
 خود رمیدی جان تو ز آن جستجو
 کس نبردی کش کشان آن سو تو را
 ز آن بود که عیش آمد در ظهور
 عیب کار بد ز ما پنهان مکن
 تا نگردیم از روش سرد و هبا
 رفت در مسجد میان روشنی
 که ببیند مسجد اندر، نو گیاه
 آن خشایش که شد از عامه خفی

۵۴/۳۲ اولش "دو دو"، به آخر "لت" بخور
 ۵۴/۳۳ تو به جد، کاری که بگرفتی به دست
 ۵۴/۳۴ ز آن همی تانی بدادن تن به کار
 ۵۴/۳۵ همچین هر فکر که گرمی در آن
 ۵۴/۳۶ بر تو گر پیدا شدی ز آن عیب و شین
 ۵۴/۳۷ حال، کاخر ز آن پشیمان میشوی
 ۵۴/۳۸ پس بیوشید اول آن بر جان ما
 ۵۴/۳۹ چون قضا آورد حکم خود پدید
 ۵۴/۴۰ این پشیمانی قضای دیگر است
 ۵۴/۴۱ و رکنی عادت، پشیمان خور شوی
 ۵۴/۴۲ نیم عمرت در پریشانی رود
 ۵۴/۴۳ ترک این فکر و پشیمانی بگو
 ۵۴/۴۴ و نرداری کار نیکوتر به دست
 ۵۴/۴۵ گر همی دانی ره نیکو پرست
 ۵۴/۴۶ بد ندانی، تا ندانی نیک را
 ۵۴/۴۷ چون ز ترک فکر این عاجز شدی
 ۵۴/۴۸ چون بُدی عاجز، پشیمانی ز چیست؟
 ۵۴/۴۹ عاجزی بی قادری اندر جهان
 ۵۴/۵۰ همچین هر آرزو که میبری
 ۵۴/۵۱ و نمودی علت آن آرزو
 ۵۴/۵۲ گر نمودی عیب آن کار، او تو را
 ۵۴/۵۳ و آن دگر کاری کز آن هستی نفور
 ۵۴/۵۴ ای خدای راز دان خوش سُخن
 ۵۴/۵۵ عیب کار نیک را منما به ما
 ۵۴/۵۶ هم بر آن عادت سلیمان سنی
 ۵۴/۵۷ قاعده هر روز را میجست شاه
 ۵۴/۵۸ دل ببیند سِرّ بدان چشم صفی

۵۵. قصه صوفی که در میان گلستان سر بر زانو مراقب بود. یارانش گفتند: سر بر آور تفرج کن برگلستان و

ریاحین و مرغان و آثار رحمة الله تعالی که فانظروا الی آثار رحمة الله

صوفیانه روی بر زانو نهاد
 شد ملول از صورت خوابش فضول
 این درختان بین و آثار و خضر
 سوی این آثار رحمت آرو

۵۵/۱ صوفی در باغ، از بهر گشاد
 ۵۵/۲ پس فرو رفت او به خود اندر نغول
 ۵۵/۳ که چه خسبی؟ آخر اندر رز نگر
 ۵۵/۴ امر حق بشنو که گفتست: انظروا

آن برون، آثار آثار است و بس	۵۵/۵	گفت: آثارش دل است، ای بو الهوس
بر برون عکسش، چو در آب روان	۵۵/۶	باغها و سبزه ها در عین جان
که کند از لطف آب، آن اضطراب	۵۵/۷	آن خیال باغ باشد اندر آب
عکس لطف آن، بر این آب و گِل است	۵۵/۸	باغها و میوه ها اندر دل است
پس نخواندی ایزدش "دار الغرور"	۵۵/۹	گر نبودی عکس آن سرّ و سرور
هست از عکس دل و جان رجال	۵۵/۱۰	این غرور آن است، یعنی: این خیال
برگمانی کاین بود جنت کده	۵۵/۱۱	جمله مغروران بر این عکس آمده
بر خیالی می کنند آن لاغها	۵۵/۱۲	می گریزند از اصول باغها
راست بینند و، چه سود است آن نظر؟	۵۵/۱۳	چونکه خواب غفلت آیدشان به سر
تا قیامت زین غلط، واحسرتاه	۵۵/۱۴	پس به گورستان غریو افتاد و آه
یعنی او از اصل این رز بوی برد	۵۵/۱۵	ای خنک آن را که پیش از مرگ مُرد

۵۶. قصه رُستن خروب در گوشه مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه السلام از آن چون به سخن آمد با او، و خاصیت و نام خود بگفت

شد به عادت مسجد اندر، ای فتی	۵۶/۱	* همچنان روزی سلیمان از قضا
رُسته بر وی دانه همچون خوشه ای	۵۶/۲	نوگیاهی دید اندر گوشه ای
میربود آن سبزی اش نور از بصر	۵۶/۳	دید بس نادرگیاهی سبز و تر
او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش	۵۶/۴	پس سلامش کرد در حال آن حشیش
گفت: خروب است، ای شاه جهان	۵۶/۵	گفت: نامت چیست؟ برگو بی دهان
گفت: من رُستم، مکان ویران شود	۵۶/۶	گفت: اندر تو چه خاصیت بود؟
هادم بنیاد این آب و گلم	۵۶/۷	من که خرّوبم، خراب منزلم
که اجل آمد، سفر خواهد نمود	۵۶/۸	پس سلیمان آن زمان دانست زود
در خلل ناید ز آفات زمین	۵۶/۹	گفت: تا من هستم این مسجد یقین
مسجد اقصی ماخلخل کی شود؟	۵۶/۱۰	تا که من باشم، وجود من بود
نبود الا بعد مرگ ما، بدان	۵۶/۱۱	پس خراب مسجد ما بی گمان
یار بد، خروب هر جا مسجد است	۵۶/۱۲	مسجد است آن دل که جسمش ساجد است
هین از او بگریزو، کم کن گفت وگو	۵۶/۱۳	یار بد چون رُست در تو مهر او
مر تو را و مسجدت را برکنند	۵۶/۱۴	برکن از بیخش، که گر سر برزند
همچو طفلان سوی کژ چون می غژی؟	۵۶/۱۵	عاشقا، خروب تو آمدکژی
تا نذردهد از تو آن استاد، درس	۵۶/۱۶	خویش را نادان و مجرم دان، بترس
این چنین انصاف از ناموس به	۵۶/۱۷	چون بگویی: جاهلم، تعلیم ده
رَبِّنا گفت و ظَلَمْنَا پیش از این	۵۶/۱۸	از پدر آموز ای روشن جبین
نی لوای مکر و حیلت بر فراخت	۵۶/۱۹	نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت
که بُدم من سرخ رو، کردیم زرد	۵۶/۲۰	باز آن ابلیس بحث آغاز کرد

- ۵۶/۲۱ رنگ رنگ توست، صباغم توئی
 ۵۶/۲۲ هین بخوان "رَبِّ بما أغويتنی"
 ۵۶/۲۳ بر درخت جبر تا کی بر جهی؟
 ۵۶/۲۴ همچو آن ابلیس و ذریات او
 ۵۶/۲۵ * چون بود اکراه با چندان خوشی؟
 ۵۶/۲۶ آنچنان خوش، کس رود در مکرهی؟
 ۵۶/۲۷ بیست مرده، جنگ میکردی در آن
 ۵۶/۲۸ که: صواب این است و راه این است و بس
 ۵۶/۲۹ کی چنین گوید کسی کو مکره است؟
 ۵۶/۳۰ هر چه نفست خواست، داری اختیار
 ۵۶/۳۱ داند او، کاو نیک بخت و مَحْرَم است
 ۵۶/۳۲ زیرکی، سباحی آمد در بحار
 ۵۶/۳۳ هِل سباحت را رها کن، کبر و کین
 ۵۶/۳۴ و آنگهان دریای ژرف بی پناه
 ۵۶/۳۵ عشق چون کشتی بود بهر خواص
 ۵۶/۳۶ زیرکی بفروش و حیرانی بخر
 ۵۶/۳۷ عقل قربان کن به پیش مصطفی
 ۵۶/۳۸ همچو کنعان، سر ز کشتی وامکش
 ۵۶/۳۹ که بر آیم بر سرکوه مشید
 ۵۶/۴۰ چون رهی از منتش؟ ای بی رَشَد
 ۵۶/۴۱ چون نباشد منتش بر جان ما؟
 ۵۶/۴۲ تو چه دانی ای غرارهٔ پر حسد؟
 ۵۶/۴۳ کاشکی او آشنا ناموختی
 ۵۶/۴۴ کاش چون طفل از حیل جاهل بُدی
 ۵۶/۴۵ یا به علم نقل کم بودی ملیّ
 ۵۶/۴۶ چون تیمم؟ با وجود آب، دان
 ۵۶/۴۷ خویش ابله کن، تبع میرو ز پس
 ۵۶/۴۸ با چنین نوری، چو پیش آری کتاب
 ۵۶/۴۹ "اکثر اهل الجنة ابله" ای پدر
 ۵۶/۵۰ زیرکی، چون بادکبر انگیز توست
 ۵۶/۵۱ ابلهی، نی کاو به مسخرگی دو توست
 ۵۶/۵۲ ابلهی، کاو واله و حیران هوست
 ۵۶/۵۳ ابلهانند آن زنان دست بُر
 ۵۶/۵۴ عقل را قربان کن اندر عشق دوست
- اصل جرم و آفت و داغم توئی
 تا نگریدی جبری و، کژکم تنی
 اختیار خویش را یک سو نهی
 با خدا در جنگ و اندر گفت و گو
 که تو در عصیان همی دامن کشی
 کس چنان رقصان رود در گمراهی؟
 کت همی دادند پند آن دیگران
 کی زند طعنه مرا جز هیچ کس؟
 چون چنین جنگد کسی کاو بی ره است؟
 هر چه عقلت خواست، آری اضطرار
 زیرکی ز ابلیس و، عشق از آدم است
 کم رهد، غرق است او پایان کار
 نیست جیحون، نیست جو، دریاست این
 در رباید هفت دریا را چوکاه
 کم بود آفت، بود اغلب خلاص
 زیرکی ظنّ است و حیرانی نظر
 "حَسْبِي الله" گو، که "الله ام کفی"
 که غرورش داد نفس زیرکش
 منت نوحم چرا باید کشید؟
 که خدا هم منت او می کشد
 چونکه شکر و منتش گوید خدا
 که نهادن منت، او را میرسد
 تا طمع در نوح و کشتی دوختی
 تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
 علم وحی دل ربودی از ولی
 علم نقلی؟ با دَمِ قطبِ زمان
 رستگی زین ابلهی یابی و بس
 جان وحی آسای تو آرد عتاب
 بهر این گفتست سلطان البشر
 ابلهی شو، تا بماند دین درست
 * ابلهی نی کز شقاوت مال جوست
 * باشد اندر گردن او طوق دوست
 از کف ابله، وز رخ یوسف نذر
 عقلها باری از آن سوی است، کاوست

مانده این سو آنکه گولست و فضول	۵۶/۵۵	عقلها آن سو فرستاده عقول
هر سر مویت، سر و عقلی شود	۵۶/۵۶	زین سر، از حیرت، گر این عقلت رود
کز دماغ و عقل روید دشت و باغ	۵۶/۵۷	نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ
سوی باغ آئی، شود نخلت روی	۵۶/۵۸	سوی دشت از دشت نکته بشنوی
تا قلاووزت نجبند، تو مجنب	۵۶/۵۹	اندر این ره ترك كن طاق و طرب
جنبشش چون جنبش کژدم بود	۵۶/۶۰	هرکه او بی سر بجنبند، دم بود
پیشه او خستن جانهای پاک	۵۶/۶۱	کجرو است و کور و زشت و زهرناک
خلق و خوی مستمرش این بود	۵۶/۶۲	سر بکوب آن را، که سرش این بود
تا رهد جان ریزه اش، زین شوم تن	۵۶/۶۳	خود صلاح اوست آن سرکوفتن
تا ز تو راضی شود عدل و صلاح	۵۶/۶۴	واستان از دست دیوانه سلاح
دست او را، و نه آرد صدگزند	۵۶/۶۵	چون سلاحش هست و عقلش نی، ببند

۵۷. بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگوهر را فضیحت اوست و چون شمشیر است افتاده به دست راه

زن

دادن تیغ است دست راهزن	۵۷/۱	بدگهر را علم و فن آموختن
به، که آید علم ناکس را به دست	۵۷/۲	تیغ دادن در کف زنگی مست
فته آرد در کف بدگوهران	۵۷/۳	علم و مال و منصب و جاه و قران
تا ستانند از کف مجنون سنان	۵۷/۴	پس غزا زین فرض شد بر مومنان
واستان شمشیر را زآن زشت خو	۵۷/۵	جان او مجنون، تنش شمشیر او
از فضیحت کی کند صد ارسلان؟	۵۷/۶	آنچه منصب میکند با جاهلان
مارش از سوراخ بر صحرا شتافت	۵۷/۷	عیب او مخفیست، چون آلت بیافت
چونکه جاهل، شاه حکم مر شود	۵۷/۸	جمله صحرا مار و کژدم پر شود
طالب رسوائی خویش او شدست	۵۷/۹	مال و منصب ناکسی کارد به دست
یا سخا آرد به ناموضع نهد	۵۷/۱۰	یا کند بخل و، عطاها کم دهد
این چنین باشد عطا کاحمق دهد	۵۷/۱۱	شاه را در خانه بیدق نهد
جاه پندارید و در چاهی فتاد	۵۷/۱۲	حکم، چون در دست گمراهی فتاد
جان زشت او جهان سوزی کند	۵۷/۱۳	ره نمی داند، قلاووزی کند
پیروان را غول ادباری گرفت	۵۷/۱۴	طفل راه فقر، چون، پیری گرفت
ماه را هرگز ندید آن بی صفا	۵۷/۱۵	که: بیا، تا ماه بنمایم تو را
عکس مه در آب هم، ای خام غمر	۵۷/۱۶	چون نمائی؟ چون ندیدستی به عمر؟
عاقلان سرها کشیده در گلیم	۵۷/۱۷	احمقان سرور شدستند و ز بیم

۵۸. بیان تفسیر آیه شریفه یا ایها المزمّل

که: برون آی از گلیم، ای بوالهرب	۵۸/۱	خواند "مزمّل" نبی را زین سبب
---------------------------------	------	------------------------------

که جهان جسمیست سرگردان، تو هوش	۵۸/۲	سر مکش اندر گلیم و رو میوش
که تو داری شمع وحی شعشی	۵۸/۳	* هین مشو پنهان ز ننگ مدعی
شمع، دائم شب بود اندر قیام	۵۸/۴	هین "قُم اللَّیْل" که شمعی ای همام
بی پناحت، شیر اسیر ارنب است	۵۸/۵	بی فروغت، روز روشن هم شب است
که تو نوح ثانی، ای مصطفی	۵۸/۶	باش کشتیان در این بحر صفا
هر رهی را، خاصه اندر راه آب	۵۸/۷	ره شناسی می بیاید با لباب
هر طرف غولی است، کشتیان شده	۵۸/۸	خیز، بنگر کاروان ره زده
همچو روح الله مکن تنها روی	۵۸/۹	خضر وقتی، غوث هرکشتی توئی
انقطاع و خلوت آن را بمان	۵۸/۱۰	پیش این جمعی چو شمع آسمان
ای هدی چون کوه قاف و، تو همای	۵۸/۱۱	وقت خلوت نیست، اندر جمع آی
سیر را نگذارد از بانگ سگان	۵۸/۱۲	بدر بر صدر فلک شد شب روان
بانگ میدارند سوی صدر تو	۵۸/۱۳	طاعنان همچون سگان، بر بدر تو
از سفته، وَعَوَّعَ کنان، بر بدر تو	۵۸/۱۴	این سگان کردند، ز امر "أَنْصَتُوا"
تو ز خشم کر، عصای کور را	۵۸/۱۵	هین بمگذار، ای شفا، رنجور را
صد ثواب و اجر یابد از اله؟	۵۸/۱۶	نی توگفتی: قائد اعمی به راه
گشت آمرزیده و یابد رَشَد	۵۸/۱۷	هرکه او چل گام کوری را کِشد
جوق کوران را قطار اندر قطار	۵۸/۱۸	پس بکش تو زین جهان بی قرار
ماتم آخر زمان را شادئی	۵۸/۱۹	کار هادی این بود، تو هادئی
این خیال اندیشگان را، تا یقین	۵۸/۲۰	هین روان کن، ای امام المتقین
گردنش را من زخم، تو شاد رو	۵۸/۲۱	هرکه در مکر تو دارد دل گرو
او شکر پندارد و، زهرش دهم	۵۸/۲۲	بر سرکوریش کوریهها نهم
مکرها از مکر من آموختند	۵۸/۲۳	عقلها از نور من افروختند
پیش پای نره پیلان جهان؟	۵۸/۲۴	چیست خود آلاچق آن ترکمان؟
خود چه باشد؟ ای مهین پیغمبرم	۵۸/۲۵	آن چراغ او به پیش صرصرم
تا هزاران مرده بر روید ز خاک	۵۸/۲۶	خیز در دم تو، به صور سهمناک
رستخیزی ساز، پیش از رستخیز	۵۸/۲۷	چون تو اسرافیل وقتی، راست خیز
خویش بنما، که قیامت نک منم	۵۸/۲۸	هرکه گوید: کو قیامت؟ ای صنم
زین قیامت، صد جهان قائم شده	۵۸/۲۹	در نگر ای سائل محنت زده
پس جوابُ الاحمق ای سلطان، سکوت	۵۸/۳۰	ور نباشد اهل این ذکر و قنوت
چون بود جانا، دعا نامستجاب	۵۸/۳۱	ز آسمان حق سکوت آید جواب
لیک روز از بخت ما بی گاه شد	۵۸/۳۲	ای دریغا، وقت خرمنگاه شد
تنگ می آید بر او عمر دوام	۵۸/۳۳	وقت تنگ است و فراخی این کلام
نیزه بازان را همی آرد به ننگ	۵۸/۳۴	نیزه بازی، اندر این کوهای تنگ
تنگ تر صد ره ز وقت است، ای غلام	۵۸/۳۵	وقت تنگ و، خاطر و فهم عوام

۵۸/۳۶ چون جواب احمق آمد خامشی

۵۸/۳۷ حق ز بحر رحمت و موج کرم

این درازی در سخن چون می کشی؟

می دهد هر شوره را باران زیم

۵۹. در بیان آنکه ترك الجواب جواب مقرر این سخن که "جواب الاحمق سکوت"، شرح این هر دو در این

قصه است که گفته می آید

۵۹/۱	پادشاهی بود و او را بنده ای	مُرده عقلی بود و شهوت زنده ای
۵۹/۲	خُرده های خدمتش بگذاشتی	بد سگالیدی، نکو پنداشتی
۵۹/۳	گفت شاهنشہ: جرائش کم کنید	ور بجننگد، نامش از خط بر زنید
۵۹/۴	عقل او کم بود و حرص او فزون	چون جرا کم دید، شد تند و حرون
۵۹/۵	عقل بودی، گرد خود کردی طواف	تا بدیدی جرم خود، گشتی معاف
۵۹/۶	چون خری پا بسته تند از خری	هر دو پایش بسته گردد بر سری
۵۹/۷	پس بگوید خرکه: يك بندم بس است	خود بدان، کان دو ز فعل آن خس است
۵۹/۸	* گر بدیدی سر بند آن چشم کور	بند بر دستش نبستندی بزور
۵۹/۹	* ور ز جرم بند، پا آگه بُدی	خود ز بند دست و پا ایمن شدی
۵۹/۱۰	* ور بتدیدی ز بند آن بوالفضول	او نه خر بودی، بُدی شیر فحول

۶۰. در تفسیر این حدیث نبوی (ص) که "ان الله تعالى خلق الملائكة و ركب فيهم العقل و خلق البهائم و ركب فيها الشهوة و خلق بني آدم و ركب فيهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلى من الملائكة و من غلب شهوته عقله فهو ادنى من البهائم"

۶۰/۱	در حدیث آمد که یزدان مجید	خلق عالم را سه گونه آفرید
۶۰/۲	يك كُره را جمله عقل و علم و جود	آن فرشتست و، نداند جز سجود
۶۰/۳	نیست اندر عنصرش حرص و هوا	نور مطلق، زنده از عشق خدا
۶۰/۴	يك گروه دیگر از دانش تهی	همچو حیوان از علف در فربهی
۶۰/۵	او نبیند، جز که اصطلب و علف	از شقاوت غافل است و از شرف
۶۰/۶	این سوم هست آدمی زاد و بشر	از فرشته نیمی و نیمی ز خر
۶۰/۷	نیم خر، خود مایل سفلی بود	نیم دیگر مایل علوی بود
۶۰/۸	* تا کدامین غالب آید در نبرد	زین دو گانه تا کدامین برد نرد
۶۰/۹	آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب	وین بشر با دو مخالف در عذاب
۶۰/۱۰	* وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند	آدمی شکلند و، سه امت شدند
۶۰/۱۱	يك كُره، مستغرق مطلق شده	همچو عیسی با ملك ملحق شده
۶۰/۱۲	نقش آدم، لیک معنی جبرئیل	رسته از خشم و هوا و قال و قیل
۶۰/۱۳	از ریاضت رسته، و ز زهد و جهاد	گوئیا از آدمی او خود نژاد
۶۰/۱۴	قسم دیگر با خران ملحق شدند	خشم محض و شهوت مطلق شدند
۶۰/۱۵	وصف جبریلی در ایشان بود، رفت	تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت

خر شود، چون جان او بی آن شود	مرده گردد شخص چون بی جان شود	۶۰/۱۶
جسم گردد جان، چو او بی آن شود	* زاغ گردد چون پی زاغان رود	۶۰/۱۷
این سخن حق است و، صوفی گفته است	زانکه جانی کان ندارد، هست پست	۶۰/۱۸
در جهان باریک کاری ها کند	او ز حیوانها فزون تر جان ^۴ کند	۶۰/۱۹
آن ز حیوان دگر ناید پدید	مکر و تلبیسی که او تاند تنید	۶۰/۲۰
دُرّها از قعر دریا یافتن	جامه های زرکشی را بافتن	۶۰/۲۱
یا نجوم و علم طب و فلسفه	خرد ^۴ خرده کاریهای علم هندسه	۶۰/۲۲
ره به هفتم آسمان بر نیستش	که تعلق با همین دنیستش	۶۰/۲۳
که عماد بود گاو و اشتر است	این همه، علم بنای آخور است	۶۰/۲۴
نام آن کردند این گیجان "رموز"	بهر استبقای حیوان چند روز	۶۰/۲۵
صاحب دل داند آن را، یا دلش	علم راه حق و علم منزلش	۶۰/۲۶
آفرید و کرد با دانش الیف	پس در این ترکیب، حیوان لطیف	۶۰/۲۷
زانکه نسبت کو به یقظه نوم را؟	نام "کالانعام" کرد آن قوم را	۶۰/۲۸
حسهای منعکس دارند قوم	روح حیوانی ندارد غیر نوم	۶۰/۲۹
انعکاس حس خود از لوح خواند	یقظه آمد، نوم حیوانی نماند	۶۰/۳۰
چون شد او بیدار، عکس او نمود	همچو حس آنکه خواب او را ربود	۶۰/۳۱

۶۱. در تفسیر این آیه که "وَأَمَّا الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ فَزَادَتْهُمْ رِجْسًا وَقَوْلُهُ يَضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَيَهْدِي بِهِ كَثِيرًا"

ترك اوکن "لا أُحِبُّ الْآفِلِينَ"	لاجرم اسفل بود از سافلین	۶۱/۱
بودش از پستی و، آن را فوت کرد	زانکه استعداد تبدیل و نبرد	۶۱/۲
عذر او اندر بهیمی روشنیست	باز حیوان را چو استعداد نیست	۶۱/۳
هر غذایی کاو خورد مغز خر است	زو چو استعداد شد، کان رهبر است	۶۱/۴
سکته و بی عقلی اش افزون شود	گر بلاذر خورد، او افیون شود	۶۱/۵
نیم حیوان، نیم حی با رشاد	ماند يك قسم دگر اندر جهاد	۶۱/۶

۶۲. چالیش عقل با نفس، همچون تنازع مجنون با ناقه، میل مجنون سوی حرّه میل ناقه سوی کرّه، چنان که

مجنون گفته: هوی ناقتی خلفی و قدّامی الهوی * وانی و ایاها لمختلفان

کرده چالیش اولش با آخرش	روز و شب در جنگ و اندرکش مکش	۶۲/۱
گه شتر چربید و، گه مجنون حُر	* همچو مجنون در تنازع با شتر	۶۲/۲
می کشد آن پیش و، این واپس به کین	همچو مجنونند و چون ناقه اش یقین	۶۲/۳
میل ناقه پس پی کرّه اش دوان	میل مجنون پیش آن لیلی روان	۶۲/۴
ناقه گردیدی و، واپس تر شدی	يك دم ار مجنون ز خود غافل شدی	۶۲/۵
می نبودش چاره از بیخود شدن	عشق و سودا چونکه پُر بودش بدن	۶۲/۶
عقل را سودای لیلی در ربود	آنکه او باشد مراقب، عقل بود	۶۲/۷

چون بدیدی او مهار خویش سُست	۶۲/۸	لیک ناچه بس مراقب بود و چُست
رو سپس کردی به ^۴ کره، بی درنگ	۶۲/۹	فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ
کاو سپس رفتست بس فرسنگ ها	۶۲/۱۰	چون به خود باز آمدی، دیدی ز جا
ماند مجنون در تردّد سالها	۶۲/۱۱	در سه روزه ره، بدین احوالها
ما دو ضد، بس همره نالایقیم	۶۲/۱۲	گفت: ای ناچه، چو هر دو عاشقیم
کرد باید از تو عَزَلت اختیار	۶۲/۱۳	نیستت بر وفق من مهر و مهار
گمره آن جان، کاو فرو ناید ز تن	۶۲/۱۴	این دو همره همدگر را راه زن
تن ز عشق خار بُن چون ناچه ای	۶۲/۱۵	جان ز هجر عرش اندر فاقه ای
در زده تن در زمین چنگالها	۶۲/۱۶	جان گشاید سوی بالا بالها
بس ز لیلی دور ماند جان من	۶۲/۱۷	تا تو با من باشی، ای مرده وطن
همچو تیه و قوم موسی سالها	۶۲/۱۸	روزگارم رفت زین گون حالها
مانده ام در ره ز شستت، شصت سال	۶۲/۱۹	خطوتینی بود این ره تا وصال
سیرگشتم زین سواری، سیر سیر	۶۲/۲۰	راه نزدیک و بماندم سخت دیر
گفت: سوزیدم ز غم تا چند چند	۶۲/۲۱	سر نگون خود را ز اشتر در فکند
خویشتن افکند اندر سنگلاخ	۶۲/۲۲	تنگ شد بر وی بیابان فراخ
که مخلخل گشت جسم آن دلیر	۶۲/۲۳	آنچنان افکند خود را سخت زیر
از قضا آن لحظه پایش هم شکست	۶۲/۲۴	چون چنان افکند خود را سوی پست
در خم چوگانش غلطان میروم	۶۲/۲۵	پای را بر بست و گفتا: گو شوم
بر سواری کاو فرو ناید ز تن	۶۲/۲۶	زین کند نفرین، حکیم خوش دهن
گوی گشتن بهر او اولی بود	۶۲/۲۷	عشق مولی، کی کم از لیلی بود؟
غلط غلطان در خم چوگان عشق	۶۲/۲۸	گوی شو، می گرد بر پهلوی صدق
و آن سفر بر ناچه، باشد سیر ما	۶۲/۲۹	کاین سفر زین پس بود جذب خدا
کان فرود از اجتهاد جنّ و ^۵ انس	۶۲/۳۰	این چنین سیری است مستثنی ز جنس
که نهادش فضل احمد، والسلام	۶۲/۳۱	این چنین جذبی است، نی هر جذب عام

۶۳. نبشتن آن غلام قصه شکایت نقصان اجری سوی پادشاه (جذبة من جذبات الحق خیر من عبادة الثقلین)

کاو به شه رقعہ فرستاد و پیام	۶۳/۱	در گذر زین قصه واگو زان غلام
می فرستد پیش شاه نازنین	۶۳/۲	رقعه پُر جنگ و، پُر هستی وکین
هست لایق شاه را؟ آنگه ببر	۶۳/۳	کالبد، نامه است، اندر وی نگر
بین که حرفش هست در خوردِ شهان؟	۶۳/۴	گوشه ای رو، نامه را بگشا، بخوان
نامه دیگر نویس و، چاره کن	۶۳/۵	گر نباشد در خور، آن را پاره کن
ور نه هرکس سِرّ دل دیدی عیان	۶۳/۶	لیک فتح نامه تن زب مدان
کار مردان است، نی طفلان کعب	۶۳/۷	نامه بگشادن، چو دشوار است و صعب
زانکه در حرص و هوا آغشته اند	۶۳/۸	جمله بر فهرست قانع گشته اند

تا چنان دانند متن نامه را	۶۳/۹	باشد آن فهرست دامی عامه را
زین سخن، والله اعلم بالصواب	۶۳/۱۰	بازکن سر نامه را، گردن متاب
متن نامهٔ سینه راکن امتحان	۶۳/۱۱	هست آن عنوان، چو اقرار زبان
تا منافق وار نبود کار تو	۶۳/۱۲	که موافق هست با اقرار تو؟
ز آن نیاید کم که در وی بنگری	۶۳/۱۳	چون جوال بس گرانی میبری
گر همی ارزد کشیدن را، بکش	۶۳/۱۴	که چه داری در جوال از تلخ و خوش؟
بازخر خود را، از این پیکار و ننگ	۶۳/۱۵	ور نه خالی کن جوال را ز سنگ
سوی سلطانان و شاهان رشید	۶۳/۱۶	در جوال آن کن، که می باید کشید
میکشی و باشد آنهم مرده ریگ؟	۶۳/۱۷	* زشت نبود کاین جوال پُر ز ریگ؟
هم تهی بهتر، چو هم جنس تنی	۶۳/۱۸	* چون نمی تانی که پُر لعلش کنی

۶۴. حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکه دستارش بر بود. بانگ می زد که: بازکن و ببین که چه میبری آنگاه

ببر

در عمامهٔ خویش در پیچیده بود	۶۴/۱	یک فقیهی ژنده ها در چیده بود
چون در آید سوی محفل در حطیم	۶۴/۲	تا شود زفت و نماید آن عظیم
ظاهر دستار از آن آراسته	۶۴/۳	ژنده ها از جامه ها پیراسته
چون منافق، اندرون رسوا و زشت	۶۴/۴	ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت
در درون آن عمامه بُد دفین	۶۴/۵	پاره پارهٔ دلِق و پنبه و پوستین
تا بدین ناموس یابد او فتوح	۶۴/۶	روی سوی مدرسه کرده صبح
منتظر استاده بود از بهر فن	۶۴/۷	در ره تاریخ، مردی جامهٔ کن
پس دوان شد تا بسازد کار را	۶۴/۸	در ربود او از سرش دستار را
بازکن دستار را، آنگه ببر	۶۴/۹	پس فقیهش بانگ بر زد: کای پسر
بازکن آن هدیه را که می بری	۶۴/۱۰	این چنین که چار پره می پری
آنگهان خواهی، ببر، کردم حلال	۶۴/۱۱	بازکن آن را، به دست خود بمال
صد هزاران ژنده اندر ره بریخت	۶۴/۱۲	چونکه بازش کرد آنکه می گریخت
ماند یک گزکهنه ای در دست او	۶۴/۱۳	ز آن عمامهٔ سخت زفت و تو بتو
زین دغل ما را بر آوردی زکار	۶۴/۱۴	بر زمین زد کهنه را، کای بی عیار
از نصیحت بازگفتم ماجرا	۶۴/۱۵	گفت: بنمودم دغل، لیکن تو را

۶۵. نصیحت دنیا اهل دنیا را به زبان حال و بی وفایی خود را نمودن به وفا طمع دارندگان از او

عیب خود را بانگ زد با جمله گفت	۶۵/۱	همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت
آن دغل کون و نصیحت آن فساد	۶۵/۲	اندر این کون و فساد، ای اوستاد
و آن فسادش گفت: رو، من لا شی ام	۶۵/۳	کون می گوید: بیا من خوش پی ام
بنگر آن سردی و زردی خزان	۶۵/۴	ای ز خوبی بهاران لب گزان

- ۶۵/۵ روز دیدی طلعت خورشید خوب
- ۶۵/۶ بدر را دیدی بر این خوش چار طاق
- ۶۵/۷ کودکی از حُسن شد مولای خلق
- ۶۵/۸ گر تن سیمین تنان کردت شکار
- ۶۵/۹ ای بدیده لوتهای چرب خیز
- ۶۵/۱۰ مر خبث را گو: که آن خوبیت کو؟
- ۶۵/۱۱ * بر طبق کو عشوه و نرمی و خوت؟
- ۶۵/۱۲ گوید: آن دانه بُد و من دام آن
- ۶۵/۱۳ بس انامل رشك استادان بده
- ۶۵/۱۴ نرگس چشم خماری همچو جان
- ۶۵/۱۵ حیدری کاندر صف شیران رود
- ۶۵/۱۶ طبع تیز دور بین محترف
- ۶۵/۱۷ زلف جعد مشکبار عقل بر
- ۶۵/۱۸ خوش بین کونش ز اول با گشاد
- ۶۵/۱۹ زآنکه او بنمود پیدا دام را
- ۶۵/۲۰ پس مگو: دنیا به تزویرم فریفت
- ۶۵/۲۱ طوق زرین و حمایل بین هله
- ۶۵/۲۲ همچنین هر جزو عالم می شمر
- ۶۵/۲۳ هرکه آخر بین تر، او مسعودتر
- ۶۵/۲۴ روی هر يك چون مه فاخر بین
- ۶۵/۲۵ تا نباشی همچو ابلیس اعوری
- ۶۵/۲۶ دید طیب^۳ آدم و دینش ندید
- ۶۵/۲۷ فضل مردان بر زنان، ای بو شجاع
- ۶۵/۲۸ ورنه شیر و پیل را بر آدمی
- ۶۵/۲۹ فضل مردان بر زن، ای حالی پرست
- ۶۵/۳۰ مرد، کاندر عاقبت بینی خم است
- ۶۵/۳۱ از جهان دو بانگ می آید به ضد
- ۶۵/۳۲ آن یکی بانگش نشور اتقیا
- ۶۵/۳۳ * بانگ خار و بانگ اشکوفه شنو
- ۶۵/۳۴ من شکوفه خارم ای خوش گرم دار
- ۶۵/۳۵ بانگ اشکوفه اش: که اینک^۴ گل فروش
- ۶۵/۳۶ این پذیرفتی، بماندی ز آن دگر
- ۶۵/۳۷ آن یکی بانگ اینکه: اینک حاضرم
- ۶۵/۳۸ حاضری ام هست چون مکر و کمین
- مرگ او را یادکن وقت غروب
- حسرتش را هم بین وقت محاق
- بعد فردا شد خرف، رسوای خلق
- بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
- فضله آن را بین، در آب ریز
- در فریب آن حُسن و مرغوبیت کو؟
- بر سبدکو جلوه و نغزی و بوت؟
- چون شدی تو صید، دانه شد نهان
- در صناعت عاقبت لرزان شده
- آخر اعمش بین و، آب از وی چکان
- آخر او مغلوب موشی میشود
- چون خر پیرش بین، آخر خرف
- آخر آن چون دُم زشت خنگ خر
- و آخر آن رسوائی اش بین و فساد
- پیش تو برکند سبلت خام را
- ورنه عقل من ز دامش می گریخت
- غل و زنجیری شدست و سلسله
- اول و آخر در آرش در نظر
- هرکه آخور بین تر، او مطرودتر
- چونکه اول دیده ای، آخر بین
- نیم بیند نیم نی چون ابتری
- این جهان دید آن جهان بینش ندید
- نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
- فضل بودی بهر قوت، ای عمی
- ز آن بود که مرد پایان بین تراست
- او ز اهل عاقبت چون زن کم است
- تا کدامین را تو باشی مستعد
- وین یکی بانگش فریب اشقیا
- بعد از آن شو بانگ خارش را گرو
- گل بریزد، من بمانم شاخ خار^۴
- بانگ خار او: که سوی ما مکوش
- که مُحبّ، از ضد محبوب است کر
- بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
- نقش آخر ز آینه اول بین

آن دگر را ضد و، نادر خور شدی	۶۵/۳۹	چون یکی زین دو جوال اندر شدی
کش عقول و مسمع مردان شنید	۶۵/۴۰	ای خنک آن کاو ز اول آن شنید
غیر آتش کژ نماید یا شگفت	۶۵/۴۱	خانه خالی یافت، جا را او گرفت
آن خبث با آب از وی کی رود؟	۶۵/۴۲	کوزه نو، کاو به خود بولی کشد
کفرکافر را و، مرشد را رشد	۶۵/۴۳	در جهان هر چیز چیزی می کشد
گرم گرمی را کشید و سرد، سرد	۶۵/۴۴	* در جهان هر چیز چیزی جذب کرد
تا تو آهن یا کههی آئی به شست	۶۵/۴۵	کهربا هم هست و مغناطیس هست
ور کههی، بر کههربا بر می تنی	۶۵/۴۶	برد مغناطیست، ار تو آهنی
لاجرم شد پهلوی فجّار جار	۶۵/۴۷	آن یکی چون نیست با اختیار یار
لاجرم شد پهلوی هر خار خوار	۶۵/۴۸	* و آن یکی را صحبت خار اختیار
هست هامان پیش سبطی همچنان	۶۵/۴۹	هست موسی پیش قبطی مستهان
جان موسی طالب سبطی شده	۶۵/۵۰	جان هامان جاذب قبطی شده
معدۀ آدم جذوب گندم آب	۶۵/۵۱	معدۀ خر ^۴ که کشد در اجذاب
بنگر او را کوش سازیدست امام	۶۵/۵۲	گر تو شناسی کسی را از ظلام

۶۶. بیان آنکه عارف را غذائی است از نور حق که "ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله صلی الله علیه و

آله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای یصل طعام الله فی الجوع"

تا بدان جنسیتش پیدا شود	۶۶/۱	زانکه هر کرّه پی مادر رود
شیر، خر از نیم زیرینه رسد	۶۶/۲	آدمی را شیر از سینه رسد
این عجب که جبر نیّ و، ظلم نیست	۶۶/۳	عدل، قسّام است و قسمت کردنیست
ظلم بودی، کی نگهبانی بُدی؟	۶۶/۴	جبر بودی، کی پشیمانی بُدی؟
راز ما را روزکی ^۴ گنجا بود؟	۶۶/۵	روز، آخر شد، سبق فردا بود
درنگر والله اعلم بالصواب	۶۶/۶	* حاصل آن کاندر دخول و در ایاب

۶۷. خطاب با مغروران دنیا و گرفتاران نفس اماره

بر دم و بر چاپلوسِ فاسقی	۶۷/۱	ای بکرده اعتماد واثقی
آخر آن خیمست، بس واهی طناب	۶۷/۲	قبه ای بر ساختستی از حباب ^۴
راه نتوانند دیدن ره روان	۶۷/۳	زرق، چون برق است و، اندر نور آن
هر دو اندر بی وفائی یک دلند	۶۷/۴	این جهان و اهل آن بی حاصلند
گر چه رو آرد به تو، آن رو قفاست	۶۷/۵	زاده دنیا، چو دنیا بی وفاست
تا ابد در عهد و پیمان مستمر	۶۷/۶	اهل آن عالم چو آن عالم ^۴ زبیر
معجزات از همدگر کی بستند؟	۶۷/۷	خود دو پیغمبر به هم کی ضد شدند؟
شادی عقلی نگر، در آن دهان	۶۷/۸	کی شود پژمرده میوه آن جهان؟
او دنی و، قبله گاه او دنی است	۶۷/۹	نفس بی عهد است، ز آن رو کشتنیست

مرده را در خور بود گور و کفن	۶۷/۱۰	نفسها را لایق است این انجمن
قبله اش دنیاست، او را مرده دان	۶۷/۱۱	نفس اگر چه زیرک است و خرده دان
شد ز خاک مرده ای زنده پدید	۶۷/۱۲	آب وحی حق بدین مرده رسید
تو بدان گلگونه طال بقاش	۶۷/۱۳	تا نیاید وحی، تو غره مباح
تاب خورشیدی، که آن آفل نشد	۶۷/۱۴	بانگ و صیتی جو، که آن حامل نشد
قوم فرعونند، اجل چون آب نیل	۶۷/۱۵	آن هنرهای دقیق و قال و قیل
گر چه خلقان را کشد گردن کیشان	۶۷/۱۶	رونق و طاق و طرب و سحرشان
مرگ، چوبی دان که آن شد ازدها	۶۷/۱۷	سحرهای ساحران دان جمله را
یک جهان پُر شب بُد، آن را صبح خورد	۶۷/۱۸	جادوئی ها را همه یک لقمه کرد
بل همان سان است، کاو بودست پیش	۶۷/۱۹	نور، از آن خوردن نشد افزون و بیش
ذات را افزونی و آفات، نی	۶۷/۲۰	در اثر افزون شد و، در ذات نی
آنچه اول آن نبود، اکنون نشد	۶۷/۲۱	حق ز ایجاد جهان افزون نشد
در میان این دو افزونیست، فرق	۶۷/۲۲	لیک افزون گشت اثر ز ایجاد خلق
تا پدید آید صفات و کار او	۶۷/۲۳	هست افزونی اثر اظهار او
کاو بود حادث به علتها علیل	۶۷/۲۴	هست افزونی هر ذاتی دلیل
لیک بشنو تو مقالات دقیق	۶۷/۲۵	* نکته شد باریک اینجا، ای رفیق

۶۸. تفسیر آیه فَأَوْجَسَ فِي نَفْسِهِ خِيفَةً مُوسَى قُلْنَا لَا تَخَفْ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَى

چون کنم؟ کاین خلق را تمیز نیست	۶۸/۱	گفت موسی: سحر هم حیران کنیست
عقل بی تمیز را بینا کنم	۶۸/۲	گفت حق: تمیز را پیدا کنم
عقل را در دیدنش فاخر کنم	۶۸/۳	* چونکه معجزات را ظاهر کنم
کور سازم جاهل ناچیز را	۶۸/۴	* دیده بخشم عقل بی تمیز را
موسیا تو غالب آئی، لا تخف	۶۸/۵	گر چه چون دریا بر آوردند کف
چون عصا شد مار، آنها گشت عار	۶۸/۶	بود اندر عهد خود، سحر افتخار
سنگ مرگ آمد نمکها را محک	۶۸/۷	هرکسی را دعوی حُسن و نمک
هر دو را از بام بود، افتاد طشت	۶۸/۸	سحر رفت و، معجزه موسی گذشت
بانگ طشت دین بجز رفعت نماند	۶۸/۹	بانگ طشت سحر جز لعنت نماند
در صف آ، ای قلب و، اکنون لاف زن	۶۸/۱۰	چون محک پنهان شدست از مرد و زن
میبرندت از عزیزی، دست دست	۶۸/۱۱	وقت لاف استت، محک چون غائب است
چون محک آمد، چرا گشتی کبود؟	۶۸/۱۲	* هر دمت عزّی و نازی در فزود
ای زرِ خالص، من از توکی کمم؟	۶۸/۱۳	قلب می گوید ز نخوت: هر دم
لیک می آید محک، آماده باش	۶۸/۱۴	زر همی گوید: بلی، ای خواجه تاش
زُرِّ خالص را چه نقصان است گاز؟	۶۸/۱۵	مرگ تن هدیه ست بر اصحاب راز
آن سیه، کاخر شد، او اول شدی	۶۸/۱۶	قلب اگر در خویش آخر بین بُدی

دور بودی از نفاق و از شقا	۶۸/۱۷ چون شدی اول سیه اندر لقا
عقل او بر زرق او غالب شدی	۶۸/۱۸ کیمیای فضل را طالب بُدی
جا بر اشکستان دیدی به پیش	۶۸/۱۹ چون شکسته دل شدی از حال خویش
از شکسته بند، در دم بسته شد	۶۸/۲۰ عاقبت را دید و او اشکسته شد
آن زر اندود، از کرم محروم ماند	۶۸/۲۱ فضل، مسها را سوی اکسیر راند
که نماند مشتریت اعمی چنین	۶۸/۲۲ ای زر اندوده، مکن دعوی، بین
چشم بندی تو را رسوا کند	۶۸/۲۳ نور محشر چشمها بینا کند
حسرت جانها و رشک دیده اند	۶۸/۲۴ بنگر آنها را که آخر دیده اند
سرّ فاسد، ز اصل سرّ ببریده اند	۶۸/۲۵ منگر آنها را که حالی دیده اند
صبح صادق، صبح کاذب، هر دو یک	۶۸/۲۶ پیش "حالی بین"، که در جهل است و شک
داد بر باد هلاکت، ای جوان	۶۸/۲۷ صبح کاذب، صد هزاران کاروان
تا ز صدق او شوی صاحب تمیز	۶۸/۲۸ * صبح صادق را طلب کن، ای عزیز
وای آن جان، کش محک و گاز نیست	۶۸/۲۹ نیست نقدی، کش غلط انداز نیست
کاو سوی شه می نویسد نامه خوش	۶۸/۳۰ * باز رو سوی غلام و کتبتش

۶۹. زجر مدعی از دعوی و امر کردن او را به متابعت انبیا و اولیا

دین احمد را به فن بر هم زدم	۶۹/۱ بو مسیلم گفت: من خود احمدم
غره اول مشو، آخر نگر	۶۹/۲ بو مسیلم را بگو: کم کن بَطْر
پس روی کن، تا رود در پیش، شمع	۶۹/۳ هین قلاووزی مکن از حرص جمع
کاین طرف دانه ست، یا خود دامگاه	۶۹/۴ شمع، مقصد را نماید، همچو ماه
دیده گردد نقش بازو، نقش زاغ	۶۹/۵ گر بخواهی، ور نخواهی، با چراغ
بانگ بازان سپید آموختند	۶۹/۶ ور نه این زاغان دغل افروختند
راز هدهدکو و پیغام سبا؟	۶۹/۷ بانگ هدهدگر بیاموزد قطا
تاج شاهان را، ز تاج هدهدان	۶۹/۸ بانگ پر رسته، ز پر بسته بدان
بسته اند این بی حیایان بر زبان	۶۹/۹ حرف درویشان و نکته عارفان
زانکه چندل را گمان کردند عود	۶۹/۱۰ هر هلاک امت پیشین که بود
لیک حرص و آز، کور و کرکند	۶۹/۱۱ بودشان تمیزکان مظهرکند
کوری حرص است، کان معذور نیست	۶۹/۱۲ کوری کوران ز رحمت دور نیست
چار میخ حاسدی مغفور، نی	۶۹/۱۳ چار میخ شه ز رحمت دور نی
بدگلوئی، چشم آخر بینت بست	۶۹/۱۴ ماهیا آخر یکی بنگر به شست
هین مباش اعور چو ابلیس لعین	۶۹/۱۵ با دو دیده اول و آخر بین
چون بهایم بی خبر، از بازپس	۶۹/۱۶ اعور آن باشد، که حالی دید و بس
همچو یک چشم است، کش نبود شرف	۶۹/۱۷ چون دو چشم گاو در جرم تلف
که دو چشمش راست، مسند چشم تو	۶۹/۱۸ نصف قیمت ارزد آن دو چشم او

۶۹/۱۹	ورکنی يك چشم آدم زاده ای	نصف قیمت لازم است از جاده ای
۶۹/۲۰	زانکه چشم آدمی تنها به خود	بی دو چشم یارکاری می کند
۶۹/۲۱	چشم خر، چون اولش، بی آخر است	گردو چشمش هست، حکمش اعور است

۷۰. بقیه قصه نوشتن آن غلام رقعہ به طلب اجری خود

۷۰/۱	این سخن پایان ندارد و آن خفیف	می نویسد رقعہ در طمع رغیف
۷۰/۲	رفت پیش از رقعہ پیش مطبخی	کای بخیل از مطبخ شاه سخی
۷۰/۳	دور از او و ز همت او کاین قدر	از جری ام آیدش اندر نظر
۷۰/۴	گفت: بهر مصلحت فرموده است	نی برای بخل و، نی تنگی دست
۷۰/۵	گفت: دهلیزیست والله این سخن	پیش شه خاک است، این زر کهن
۷۰/۶	مطبخی، ده گونه حجت بر فراشت	او همه رد کرد از حرصی که داشت
۷۰/۷	چون جری کم آمدش در وقت چاشت	زد بسی تشنیع او، سودی نداشت
۷۰/۸	گفت: قاصد، میکنید اینها شما	گفت: نی، که بنده فرمانیم ما
۷۰/۹	این مگیر از فرع، این از اصل گیر	برکمان کم زن، که از بازوست تیر
۷۰/۱۰	"ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ" ابتلاست	بر نبی کم نه گنه، کان از خداست
۷۰/۱۱	آب از سرتیره است، ای خیره چشم	پیشتر بنگر، یکی بگشای چشم
۷۰/۱۲	شد، ز خشم و غم، درون بقعه ای	سوی شه بنوشت خشمین رقعہ ای
۷۰/۱۳	اندر آن رقعہ، ثنای شاه گفت	گوهر جود و سخای شاه سفت
۷۰/۱۴	که ای ز بحر و ابر افزون کفلاً تو	جمله محتاجان به تو آورده رو
۷۰/۱۵	زانکه ابر آنچه دهدگریان دهد	کف تو خندان، پیایی خوان نهد
۷۰/۱۶	ظاهر رقعہ اگر چه مدح بود	بوی خشم از مدح، اثرها مینمود
۷۰/۱۷	زان همه کار تو بی نور است و زشت	که تو دوری دور از نور سرشت
۷۰/۱۸	رونق کار خسان کاسد شود	همچو میوه تازه زو فاسد شود
۷۰/۱۹	رونق دنیا بر آرد زو کساد	زانکه هست از عالم کون و فساد
۷۰/۲۰	خوش نگردد از مدیحی سینه ها	چونکه در مداح باشد کینه ها
۷۰/۲۱	ای دل، از کین و کراهت پاک شو	وآنگهان الحمد خوان، چالاک شو
۷۰/۲۲	بر زبان الحمد و، اکراه از درون	از زبان تلبیس باشد، یا فسون
۷۰/۲۳	و آنگهان گفته خدا که: ننگرم	من به ظاهر، من به باطن ناظرم

۷۱. حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه و غم اندرون او و خلاقت دلق ظاهر

او مینمود که آن شکرها لاف است و دروغ

۷۱/۱	آن یکی با دلق آمد از عراق	باز پرسیدند یاران از فراق
۷۱/۲	گفت: آری بُد فراق، الا سفر	بود بر من بس مبارک مژده ور
۷۱/۳	که خلیفه داد ده خلعت مرا	که قرینش باد صد مدح و ثنا

تا که شکر از حدّ و، از اندازه برد	۷۱۷۴	شکرها و حمدها بر می شمرد
بر دروغ توگواهی میدهند	۷۱۷۵	پس بگفتندش که: احوال نژند
شکر را دزدیده یا آموخته	۷۱۷۶	تن برهنه، سر برهنه، سوخته
بر سر و بر پای بی توفیر تو؟	۷۱۷۷	کو نشان شکر و حمد میر تو؟
هفت اندامت شکایت میکند	۷۱۷۸	گر زیانت مدح آن شه می تند
مر تو را کفشی و شلواری نبود	۷۱۷۹	در سخای آن شه و سلطان جود
میر تقصیری نکرد از افتقاد	۷۱۸۰	گفت: من ایثار کردم آنچه داد
بخش کردم بر یتیم و بر فقیر	۷۱۸۱	بستدم جمله عطاها از امیر
در جزا، زیرا که بودم پاکباز	۷۱۸۲	مال دادم، بستدم عمر دراز
چیست اندر باطنت این دود و تفت؟	۷۱۸۳	پس بگفتندش: مبارک مال رفت
کی بود انده نشان ابتشار؟	۷۱۸۴	صدکراحت در درون تو چو خار
گر درست است آنچه گفتمی ما مضمی	۷۱۸۵	کو نشان عشق و ایثار و رضا؟
سیل اگر بگذشت، جای سیل کو؟	۷۱۸۶	خود گرفتم، مال گم شد، میل کو؟
گر نماند او جانفزا، ازرق چرا؟	۷۱۸۷	چشم توگر بُد سیاه و جان فزا
بوی لاف کژ همی آید، خمش	۷۱۸۸	کو نشان پاک بازی؟ ای ترش
صد علامت هست نیکوکار را	۷۱۸۹	صد نشان باشد درون، ایثار را
در درون صد زندگی آید خلف	۷۱۹۰	مال در ایثار اگر گردد تلف
تخمهای پاک، آنگه دخل، نی؟	۷۱۹۱	در زمین حق زراعت کرد، نی؟
صحن ارض الله واسع کی بود؟	۷۱۹۲	گر نگردد زرع جان، یکدانه صد
لامکان است و ندارد فوق و پست	۷۱۹۳	* اصل ارض الله، قلب عارف است
پس چه واسع باشد ارض الله؟ بگو	۷۱۹۴	* گر نروید خوشه از روضات هو
چون بود ارض الله؟ آن مستوسعیت	۷۱۹۵	چون که این ارض فنا بی ریع نیست
کمترین دانه دهد، هفتصد بود	۷۱۹۶	ریع آن را نی حدّ و، نی عَد بود
نی برون هست اثر، نی اندرون	۷۱۹۷	حمدگفتی، کو نشان حامدون؟
که گواه حمد او شد، پا و دست	۷۱۹۸	حمد عارف مر خدا را راست است
و ز تگ زندان دُنی اش خرید	۷۱۹۹	از چه تاریک جسمش برکشید
آیت حمد است او را برکتف	۷۲۰۰	اطلس تقوی و نور مؤتلف
ساکن گلزار و عین جاریه	۷۲۰۱	وا رهیده از جهان عاریه
مجلس و جا و مقام و رتبتش	۷۲۰۲	بر سریر سرّ عالی همتش
جمله سر سبزند و شاد و تازه رو	۷۲۰۳	مقعد صدقی که صدیقان در او
صد نشانی دارد و، صدگیر و دار	۷۲۰۴	حمدشان چون حمدگلشن از بهار
و آن گلستان و نگارستان گواه	۷۲۰۵	بر بهارش چشمه و نخل و گیاه
درگواهی، همچوگوهر بر صدف	۷۲۰۶	شاهد شاهد هزاران هر طرف
وز سر و رو تابد ای لافی غمت	۷۲۰۷	بوی سیر بد بیاید از دمت

تو به جلدی، های و هوکم کن گراف	۷۱/۳۸	بو شناسانند حاذق در مصاف
از دم تو میکند مکشوف راز	۷۱/۳۹	تو ملاف از مُشک، کان بوی پیاز
میزند از سیر: که یافه مگوی	۷۱/۴۰	"گل شکر خوردم" همی گوئی و بوی
خانه دل را نهران همسایگان	۷۱/۴۱	هست دل مانده خانه کلان
مطلع کردند بر اسرارها	۷۱/۴۲	از شکاف و روزن و دیوارها
صاحب خانه ندارد هیچ فهم	۷۱/۴۳	از شکافی که نداند هیچ وهم
می برند از حال انسان خفیه بو	۷۱/۴۴	از نبی بر خوان که دیو و قوم او
زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست	۷۱/۴۵	از رهی که انس از آن آگاه نیست
با محک ای قلب دون، لافی مزن	۷۱/۴۶	در میان ناقدان، زرقی متن
که خدایش کرد امیر جسم و قلب	۷۱/۴۷	مر محک را ره بود در نقد و قلب
واقفند از سرّ ما و فکر و کیش	۷۱/۴۸	چون شیاطین با غلیظیهای خویش
ما ز دزدیهای ایشان سرنگون	۷۱/۴۹	مسلمکی دارند دزدیده درون
صاحب نقب و شکاف و روزند	۷۱/۵۰	دم به دم خبط و زیانی میکنند
بی خبر باشند از حال نهران؟	۷۱/۵۱	پس چرا جانهای روشن در جهان
روحها که خیمه برگردون زدند	۷۱/۵۲	در سرایت، کمتر از دیوان شدند؟
از شهاب او محرق و مطعون شود	۷۱/۵۳	دیو دزدانه سوی گردون رود
که شقی در جنگ، از زخم سنان	۷۱/۵۴	سرنگون از چرخ، زیر افتد چنان
از فلکشان سرنگون می افکنند	۷۱/۵۵	آن ز رشک روحهای دل پسند
این گمان بر روحهای مه مبر	۷۱/۵۶	تو اگر شلی و لنگ و کور و کر
که بسی جاسوس هست آن سوی تن	۷۱/۵۷	شرم دار و لاف کم زن، جان مکن

۷۲. دریافتن طبیبان الهی امراض دین و دل را در سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ و چشم او و بی

این همه نیز از راه دل، که انهم جواسیس القلوب فجالسوهوم بالصدق

بر سقام تو، ز تو واقف ترند	۷۲/۱	این طبیبان بدن دانشورند
که ندانی تو از آن رو اعتلال	۷۲/۲	تا ز قاروره همی بینند حال
بو برند از تو به صدگونه سقم	۷۲/۳	هم ز نبض و، هم ز رنگ و، هم ز دم
صد سقم بینند در تو بی درنگ	۷۲/۴	هم ز نبضت، هم ز چشمت، هم ز رنگ
که بدین آیاتشان حاجت بود	۷۲/۵	این طبیبان نوآموزند خود
چون ندانند از تو بی گفت دهان؟	۷۲/۶	پس طبیبان الهی در جهان
تا به قعر تار و پودت در روند	۷۲/۷	کاملان از دور نامت بشنوند
دیده باشندت به چندین حالها	۷۲/۸	بلکه پیش از زادن تو سالها
زانکه پُر هستند از اسرار هو	۷۲/۹	* حال تو دانند یک یک مو به مو

۷۳. مؤده دادن بایزید از زادن ابو الحسن خرقانی قدس الله روحها پیش از سالها و نشان صورت و سیرت او یک

به يك و نوشتن تاريخ نويسان آن را جهت رصد

- ۷۳/۱ آن شنیدی داستان بایزید؟
 که ز حال بو الحسن از پیش دید
 با میدان جانب صحرا و دشت
 ۷۳/۲ روزی آن سلطان تقوی می گذشت
 در سواد ری، ز سوی خارقان
 ۷۳/۳ بوی خوش آمد مر او را ناگهان
 بوی را از باد استنشاق کرد
 ۷۳/۴ هم در آنجا ناله مشتاق کرد
 جان او از باد، باده میچشید
 ۷۳/۵ بوی خوش را عاشقانه میکشید
 کوزه ای کاو، از یخ آبه، پُر بود
 ۷۳/۶ از درون کوزه نم بیرون نجست
 آب هم او را شراب ناب گشت
 ۷۳/۷ باد بوی آور مر او را آب گشت
 چون در او آثار مستی شد پدید
 ۷۳/۸ پس پرسیدش که: این احوال خوش
 گاه سرخ و گاه زرد و گاه سپید
 ۷۳/۹ می کشی بوی و به ظاهر نیست؟^۴ گل
 ای توکام جان هر خودکامه ای
 ۷۳/۱۰ هر دمی یعقوب وار از یوسفی
 قطره ای بر ریز بر ما ز آن سبو
 ۷۳/۱۱ خو نداریم، ای جمال مهتری
 ای فلک پیمای چست چست خیز
 ۷۳/۱۲ میر مجلس نیست در دوران دگر
 کی توان نوشید این می، زیر دست؟
 ۷۳/۱۳ بوی را پوشیده و مکنون کند
 خود نه آن بوی است این کاندرا جهان
 ۷۳/۱۴ پُر شد از تیزی او صحرا و دشت
 این سر خُم را به کهگل در مگیر
 ۷۳/۱۵ لطف کن ای راز دان رازگو
 ۷۳/۱۶ گفت: بوی بوالعجب آمد به من
 تا پیمبرگفت بر دست صبا:
 ۷۳/۱۷ بوی رامین میرسد از جان ویس
 از اویس و از قرن، بوی عجب
 ۷۳/۱۸ چون اویس از خویش فانی گشته بود
 آن هلیله پرووریده در شکر
 ۷۳/۱۹ آن هلیله، رسته از ما و منی
 * آن کسی کز خود به کلی در گذشت
 ۷۳/۲۰
- که ز حال بو الحسن از پیش دید
 با میدان جانب صحرا و دشت
 در سواد ری، ز سوی خارقان
 بوی را از باد استنشاق کرد
 جان او از باد، باده میچشید
 چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
 آن ز سردی هوا آبی شده ست
 آب هم او را شراب ناب گشت
 يك مرید او در آن دم بر رسید
 که برون است از حجاب پنج و شش
 میشود رویت، چه حال است و نوید؟
 بی شك از غیب است و از گلزار^۴ گل
 هر دم از غیبت پیام و نامه ای
 میرسد اندر مشام تو شفوی
 شمه ای برگو از آن گلزار و بو
 که لب ما خشک و، تو تنها خوری
 ز آنچه خوردی جرعه ای بر ما بریز
 جز تو ای شه، در حریفان در نگر
 می یقین، مر مرد را رسواگر است
 چشم مست خویشتن را چون کند؟
 صد هزاران پرده اش دارد نهان
 دشت چه؟ کز نه فلک هم در گذشت
 کاین برهنه نیست خود پوشش پذیر
 آنچه بازت صید کردش، بازگو
 همچنان که مصطفی را از یمن
 از یمن می آیدم بوی خدا
 بوی یزدان میرسد هم از اویس
 مصطفی را مست کرد و پر طرب
 آن زمینی، آسمانی گشته بود
 چاشنی تلخیش نبود دگر
 نقش دارد از هلیله، طعم نی
 این منی و مائی خود در نوشت

۷۴. قول رسول صلی الله علیه و آله و سلم که انی لاجدُ نفس الرحمن من قبل الیمن

تا چه گفت از وحی غیب آن شیر مرد	این سخن پایان ندارد بازگرد	۷۴/۱
کاندر این ده شهریاری میرسد	گفت: زین سو بوی یاری میرسد	۷۴/۲
میزند بر آسمانها خرگهی	بعد چندین سال میزاید شهی	۷۴/۳
از من او اندر مقام افزون بود	رویش از گلزار حق گلگون بود	۷۴/۴
حلیه اش واگفت ز ابرو و ذقن	چیست نامش؟ گفت: نامش بوالحسن	۷۴/۵
یک به یک واگفت از گیسو و رو	قد او و، رنگ او و، شکل او	۷۴/۶
از صفات و از طریق و جا و بود	حلیه های روح او را هم نمود	۷۴/۷
دل بر آن کم نه، که آن یک ساعت است	حلیه تن همچو تن عاریت است	۷۴/۸
حلیه آن جان طلب، کان بر سماست	حلیه روح طبیعی هم فناست	۷۴/۹
نور او بالای سقف هفتمین	جسم او همچون چراغی بر زمین	۷۴/۱۰
قرص او اندر سپهر چار طاق	آن شعاع آفتاب اندر وثاق	۷۴/۱۱
بوی گل بر سقف و ایوان دماغ	نقش گل در زیر بینی بهر لاغ	۷۴/۱۲
عکس آن بر جسم افتاده عرق	مرد خفته، در عدن دیده فرق	۷۴/۱۳
پر شده کنعان ز بوی آن قمیص	پیرهن در مصر، رهن یک حریم	۷۴/۱۴
از کباب آراستند آن سیخ را	بر نبشتند آن زمان تاریخ را	۷۴/۱۵
ز آن زمین آن شاه پیدا گشت و خاست	چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست	۷۴/۱۶

۷۵. زادن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید قدس الله سره

از عدم پیدا شد و مرکب بتاخت	زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت	۷۶/۱
بوالحسن، بعد وفات بایزید	از پس آن سالها آمد پدید	۷۶/۲
آنچنان آمد که آن شه گفته بود	جمله خواهی او، ز امساک و جود	۷۶/۳
از چه محفوظ است؟ محفوظ از خطا	لوح محفوظ است او را پیشوا	۷۶/۴
وحی حق، والله اعلم بالصواب	نی نجوم است و، نه رمل است و، نه خواب	۷۶/۵
"وحی دل" گویند آن را صوفیان	از پی رو پوش عامه در بیان	۷۶/۶
چون خطا باشد؟ چو دل آگاه اوست	وحی دل گیرش که منظرگاه اوست	۷۶/۷
از خطاها زان سبب ایمن بُدی	مومنا، "ینظر به نور الله" شدی	۷۶/۸
عین فقرش دایه و مطعم شود	صوفئی از فقر چون در غم شود	۷۶/۹
رحم قسم عاجز اشکسته است	زانکه جنت از مکاره رسته است	۷۶/۱۰
رحم حق و خلق ناید سوی او	آنکه سرها بشکنند او از علو	۷۶/۱۱

۷۶. نقصان اجرای دل و جان صوفی از طعام الله تعالی

از کم اجرای نان شد ناتوان	این سخن آخر ندارد و آن جوان	۷۶/۱
آن شبه ش درگردد و او یم شود	شاد آن صوفی که رزقش کم شود	۷۶/۲

۷۶/۳	زآن جرای خاص هرک آگاه شد	او سزای قرب و اجری گاه شد
۷۶/۴	ز آن جرای روح چون نقصان شود	جانش از نقصان آن لرزان شود
۷۶/۵	پس بدانکه خطائی رفته است	که سمن زار رضا نشکفته است

۷۷. بازگشتن به حکایت غلام که رقعه نوشت سوی شاه جهت کمی اجری او و بی التفاتی شاه

۷۷/۱	همچنان کان شخص از نقصان کشت	رقعه سوی صاحب خرمن نوشت
۷۷/۲	رقعه اش بردند پیش شاه راد	خواند آن رقعه، جوابی وا نداد
۷۷/۳	گفت: او را نیست الا درد قوت	پس جواب احمق اولیتر سکوت
۷۷/۴	نیستش درد فراق و وصل هیچ	بند فرعست و، نجوید اصل هیچ
۷۷/۵	احمق است و، مرده ما و منی	کز غم فرعش، فراغ اصل نی
۷۷/۶	آسمانها و زمین يك سیب دان	کز درخت قدرت حق شد عیان
۷۷/۷	تو چو کرمی، در میان سیب در	و ز درخت و باغبانی بیخبر
۷۷/۸	آن یکی کرمی دگر در سیب هم	لیک جانش از برون صاحب علم
۷۷/۹	جنبش او و اشکافد سیب را	بر نتابد سیب آن آسیب را
۷۷/۱۰	بر دریده جنبش او پرده ها	صورتش کرم است و معنی اژدها
۷۷/۱۱	آتشی کاول ز آهن می جهد	او قدم بس سست بیرون می نهد
۷۷/۱۲	دایه اش پنبه ست اول، لیک اخیر	میرساند شعله ها او تا اثر
۷۷/۱۳	مرد، اول بستۀ خواب و خور است	آخر الامر از ملایک برتر است
۷۷/۱۴	در پناه پنبه و کبریتها	شعله نورش بر آید تا سها
۷۷/۱۵	عالم تاریک روشن می کند	کنده آهن به سوزن می کند
۷۷/۱۶	گر چه آتش نیز هم جسمانی است	نی ز روح است و نه از روحانی است
۷۷/۱۷	جسم را نبود از آن عز بهره ای	جسم پیش بحر جان چون قطره ای
۷۷/۱۸	جسم از جان، نور افزون میشود	چون رود جان، جسم بین چون میشود
۷۷/۱۹	حدّ جسمت يك دو گز خود بیش نیست	جان تو تا آسمان جولان کنی است
۷۷/۲۰	تا به بغداد و سمرقند ای همام	روح را اندر تصوّر نیم گام
۷۷/۲۱	دو درم سنگ است پیه چشمتان	نور روحش تا عنان آسمان
۷۷/۲۲	نور بی این چشم می بیند به خواب	چشم بی این نور نبود جز خراب
۷۷/۲۳	جان ز ریش و سبلت تن فارغ است	لیک تن بی جان بود مردار و پست
۷۷/۲۴	بار نامه روح حیوانیست این	پیشتر آ، روح انسانی بین
۷۷/۲۵	بگذر از انسان و هم از قال و قیل	تا لب دریای جان جبرئیل
۷۷/۲۶	بعد از آنت جان احمد لب گزد	جبرئیل از بیم تو واپس خزد
۷۷/۲۷	گوید: ار آیم به قدر يك کمان	من به سوی تو، بسوزم بی گمان

۷۸. آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعه از قبل پادشاه

این بیابان خود ندارد پا و سر	۷۸/۱
* چون جواب نامه نامد، خیره گشت	۷۸/۲
* نی قرارش ماند و نی خواب از جنون	۷۸/۳
کای عجب! چونم نداد آن شه جواب؟	۷۸/۴
رقعه پنهان کرد و ننمود او به شاه	۷۸/۵
رقعه دیگر نویسم ز آزمون	۷۸/۶
بر امیر و مطبخی و نامه بر	۷۸/۷
هیچ گرد خود نمی گردد، که من	۷۸/۸
بی جواب نامه خسته ست آن پسر	
وز غم او آب صافی تیره گشت	
روز و شب بُد در تفکر سرنگون	
یا خیانت کرد رقعہ بر، ز تاب	
کاو منافق بود و آبی زیرگاه	
دیگری جویم، رسولی ذو فنون	
عیب بنهاده ز جهل آن بی خبر	
کز روی کردم، چو اندر دین شمن	

۷۹. کژ وزیدن باد بر سلیمان علیه السلام به سبب زلت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ	۷۹/۱
باد هم گفت: ای سلیمان کژ مرو	۷۹/۲
این ترازو بهر این بنهاد حق	۷۹/۳
از ترازو کم کنی، من کم کنم	۷۹/۴
همچنین تاج سلیمان میل کرد	۷۹/۵
گفت: تاجا کژ مشو بر فرق من	۷۹/۶
راست میکرد او به دست آن تاج را	۷۹/۷
هشت بارش راست کرد و گشت کژ	۷۹/۸
گفت: اگر صد ره کنی تو راست، من	۷۹/۹
پس سلیمان اندرون را راست کرد	۷۹/۱۰
بعد از آن تاجش همان دم راست شد	۷۹/۱۱
بعد از آتش کژ همی کرد او به قصد	۷۹/۱۲
هشت کژ کژ بکرد آن مهترش	۷۹/۱۳
* شاه گفت: ای تاج، چونست این زمان؟	۷۹/۱۴
تاج ناطق گشت: کای شه، نازکن	۷۹/۱۵
نیست دستوری کز این من بگذرم	۷۹/۱۶
بر دهانم نه تو دست خود، ببند	۷۹/۱۷
پس تو را هر غم که پیش آید ز درد	۷۹/۱۸
ظن مبر بر دیگری، ای دوست کام	۷۹/۱۹
گاه جنگش با رسول و مطبخی	۷۹/۲۰
همچو فرعونی که موسی هشته بود	۷۹/۲۱
آن عدو در خانه آن کوردل	۷۹/۲۲
تو هم از بیرون بدی با دیگران	۷۹/۲۳
خود عدویت اوست، قندش میدهی	۷۹/۲۴
پس سلیمان گفت: بادا کژ مغژ	
ور روی کژ، از کژم خشمین مشو	
تا رود انصاف ما را در سبق	
تا تو با من روشنی، من روشنم	
روز روشن را بر او چون لیل کرد	
آفتابا کم مشو از شرق من	
باز کج می شد بر او تاج، ای فتی	
گفت: تاجا چیست آخر؟ کژ مغژ	
کژ شوم، چون کژ شوی، ای مؤتمن	
دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد	
آنچنان که تاج را میخواست شد	
تاج وا میگشت تارک جو به قصد	
راست میشد تاج بر فرق سرش	
کژکنم، تو راست گردی ز امتحان	
چون فشاندی پر ز آگل، پروازکن	
پرده های غیب این بر هم درم	
مر دهانم را زگفت ناپسند	
برکسی تهمت منه، بر خویش گرد	
آن مکن که می سگالید آن غلام	
گاه خشمش با شهنشاه سخی	
طفلکان خلق را سر می ربود	
او شده اطفال را گردن گسل	
و اندرون خوش گشته با نفس گران	
و ز برون تهمت به هرکس مینهی	

با عدو خوش، بی گناهان را مُدل	۷۹/۲۵	همچو فرعونى توکور وکوردل
مینوازی مرتن پر غرم را	۷۹/۲۶	چند فرعوناً کشی بی جرم را
حکم حق بیعقل وکورش کرده بود	۷۹/۲۷	عقل او بر عقل شاهان می فرود
گر فلاطون است حیوانش کند	۷۹/۲۸	مُهر حق بر چشم و برگوش خرد
آنچنان که حکم غیب بایزید	۷۹/۲۹	حکم حق بر لوح می آید پدید

۸۰. شنیدن شیخ ابو الحسن خرقانی خبر دادن بایزید را از بود او و احوال او

بوالحسن از مردمان آن را شنود	۸۰/۱	همچنان آمد که او فرموده بود
درس گیرد هر صباح از تربتم	۸۰/۲	که حسن باشد مرید و امتم
بر سر خاک و شود پیری به حق	۸۰/۳	* هر صباحی آید و خواند سبق
بر سرگورش نشستی با حضور	۸۰/۴	هر صباحی تیز رفتی بی فتور
و ز روان شیخ این بشنیده ام	۸۰/۵	گفت: من هم نیز خوابش دیده ام
ایستادی تا ضحی اندر حضور	۸۰/۶	* هر صباحی رو نهادی سوی گور
یا که بی گفتمی شکالش حل شدی	۸۰/۷	یا به صورت شیخ پیشش آمدی
گورها را برف نو پوشیده بود	۸۰/۸	تا یکی روزی بیامد با سعود
قبه قبه دید و شد جانش به غم	۸۰/۹	توی بر تو، برفها همچون علم
ها انا ادعوك کی تسعی الی	۸۰/۱۰	بانگش آمد از خطیره شیخ حی
عالم ار برف است، روی از من متاب	۸۰/۱۱	هین بیا این سو بر آوازم شتاب
آن عجایب را که اول می شنید	۸۰/۱۲	حال او، ز آن روز شد خوب و بدید
کرد باید آن حکایت را تمام	۸۰/۱۳	* باز باید گشت سوی آن غلام

۸۱. رقعۀ دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب آن رقعۀ اول نیافت

پُر ز تشنیع و نفیر و پُر فغان	۸۱/۱	نامه دیگر نوشت آن بدگمان
ای عجب! آن جا رسید و یافت راه؟	۸۱/۲	که یکی رقعۀ نو شتم پیش شاه
هم نداد آن را جواب و تن بزد	۸۱/۳	آن دگر را خواند هم آن خوب خد
او مکرر کرد رقعۀ چند بار	۸۱/۴	خشک می آورد او را شهریار
گر جوابش بر نویسی هم رواست	۸۱/۵	گفت حاجب: آخر او بنده شماس
بر غلام و بنده اندازی نظر؟	۸۱/۶	از شهی تو چه کم گردد اگر
مرد احمق زشت و مردود حق است	۸۱/۷	گفت: این سهل است، اما احمق است
هم کند در من سرایت علتش	۸۱/۸	گر چه آمرزم گناه و زلتش
خاصه این گوۀ خبیث عقل بند	۸۱/۹	صدکس از گوگین همه گوگین شوند
شومیش بی آب دارد ابر را	۸۱/۱۰	گوگ کما عقلی مبادا گبر را
شهر شد ویرانه از بومی او	۸۱/۱۱	نم نبارد ابر از شومی او
کرد ویران عالمی را در فضوح	۸۱/۱۲	از گران احمقان، طوفان نوح

۸۲. ستودن پیغمبر علیه السلام عاقل را و نکوهیدن احمق را

او عدوی ما و غول و ره زن است	گفت پیغمبرکه: احمق هرکه هست	۸۲/۱
روح او و ریح او ریحان ماست	هرکه او عاقل بود او جان ماست	۸۲/۲
زانکه فیضی دارد از فیاضیم	عقل، دشنامم دهد، من راضیم	۸۲/۳
نبود آن مهمانی اش بی مایده	نبود آن دشنام او بی فایده	۸۲/۴
من از آن حلوای او اندر تبم	احمق ار حلوا نهد اندر لبم	۸۲/۵
نیست بوس کون خر را چاشنی	این یقین دان، گر لطیف و روشنی	۸۲/۶
جامه از دیگش سیه، بی مایده	سبلت گنده کند بی فایده	۸۲/۷
نور عقل است ای پسر، جان را غذا	مائده عقل است، نی نان و شوا	۸۲/۸
از جز آن، جان را نباید پرورش	نیست غیر نور، آدم را خورش	۸۲/۹
کاین غذای خر بود، نی آن حُر	زین خورشها اندک اندک باز بُر	۸۲/۱۰
لقمه های نور را آکل شوی	تا غذای اصل را قابل شوی	۸۲/۱۱
فیض آن جان است، کاین جان، جان شدست	عکس آن نور است، کاین نان، نان شدست	۸۲/۱۲
خاک ریزی بر سر نان تنور	چون خوری یک بار از ماکول نور	۸۲/۱۳
راه پیدا شد، چه پائی بی ثبات؟	* عقل شیدا شد، چه خوانی ترهات؟	۸۲/۱۴
که در آموزی چو در مکتب، صبی	عقل، دو عقل است، اول مکسبی	۸۲/۱۵
ارمغانی و ز علوم خوب و بکر	از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر	۸۲/۱۶
لیک تو باشی ز حفظ آن گران	عقل تو افزون شود بر دیگران	۸۲/۱۷
لوح محفوظ است، کاو زین درگذشت	لوح حافظ تو شوی در دور و گشت	۸۲/۱۸
چشمه آن در میان جان بود	عقل دیگر بخشش یزدان بود	۸۲/۱۹
نی شود گنده، نه دیرینه، نه زرد	چون ز سینه آب دانش جوش کرد	۸۲/۲۰
کاو همی جوشد ز خانه، دم به دم	ور ره نبعش بود بسته، چه غم؟	۸۲/۲۱
کان رود در خانه ای ازکوی ها	عقل تحصیلی مثال جویها	۸۲/۲۲
* تشنه ماند و زار و با صد ابتلا	راه آبش بسته شد، شد بی نوا	۸۲/۲۳
* تا رهی از منت هر ناسزا	از درون خویشان جو چشمه را	۸۲/۲۴

۸۳. قصه آن کسی که با یکی مشورت می کرد، گفتش: مشورت با دیگری کن که من عدوی توام

تا یقینش رو نماید بی شکی	مشورت میکرد شخصی با کسی	۸۳/۱
ماجرای مشورت با وی بگو	گفت: ای خوشنام، غیر من بگو	۸۳/۲
نبود از رای عدو، پیروز هیچ	من عدوم مر تو را، با من میبچ	۸۳/۳
دوست بهر دوست، لا شک خیر جوست	رو کسی جوکه تو را او هست دوست	۸۳/۴
کژ روم، با تو نمایم دشمنی	من عدوم، چاره نبود کز منی	۸۳/۵
جستن از غیر محل، ناجستنیست	حارسی از گرگ جستن شرط نیست	۸۳/۶

من تو را کی ره نمایم؟ ره زخم	۸۳/۷	من تو را بی هیچ شکی دشمنم
هست در گلخن، میان بوستان	۸۳/۸	هرکه باشد همنشین دوستان
هست او در بوستان در گولخن	۸۳/۹	هرکه با دشمن نشیند در زَمَن
تا نگردد دوست خصم و دشمنت	۸۳/۱۰	دوست را مازار از ما و منت
یا برای جان خود، ای کدخدا	۸۳/۱۱	خیرکن با خلق از بهر خدا
در دلت ناید ز کین ناخوش صور	۸۳/۱۲	تا هماره دوست بینی در نظر
مشورت با یار مهر انگیزکن	۸۳/۱۳	چونکه کردی دشمنی، پرهیزکن
که توئی دیرینه دشمن دارِ من	۸۳/۱۴	گفت: میدانم تو را، ای بو الحسن
عقل تو نگذاردت که کژ روی	۸۳/۱۵	لیک مرد عاقلی و معنوی
عقل بر نفس است بند آهین	۸۳/۱۶	طبع خواهد تا [۴] کشد از خصم کین
عقل چون شحنه ست در نیک و بدش	۸۳/۱۷	آید و منعش کند، واداردش
پاسبان و حاکم شهر دل است	۸۳/۱۸	عقل ایمانی چو شحنه عادل است
دزد در سوراخ ماند همچو موش	۸۳/۱۹	همچو گربه باشد او بیدار هوش
نیست گربه، ور بود، او مرده است	۸۳/۲۰	در هر آن جا که بر آرد موش دست
عقل ایمانی که اندر تن بود	۸۳/۲۱	گربه ای چه؟ شیر شیر افکن بود
نعره او مانع چرندگان	۸۳/۲۲	غرّه او حاکم درندگان
خواه شحنه باش گو و خواه نی	۸۳/۲۳	شهر پُر دزد است و پُر جامه کنی
که ز بیمش نفس در زندان بود	۸۳/۲۴	* عقل در تن حاکم ایمان بود
عقل و جان خلق را سلطان توئی	۸۳/۲۵	* عقل عقل و جان جان، ایجان توئی
کل موجودات در فرمانِ توست	۸۳/۲۶	* عقل کل سرگشته و حیران توست

۸۴. امیرگردانیدن رسول علیه و آله جوان هذیلی را بر سریه ای که در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند

بهر جنگ کافر و دفع فضول	۸۴/۱	یک سریه میفرستادی رسول
میر لشکر کردش و سالار خیل	۸۴/۲	یک جوانی را گزید او از هذیل
قوم بی سرور، تن بی سر بود	۸۴/۳	اصل لشکر، بی گمان سرور بود
ز آن بود که ترک سرور کرده ای	۸۴/۴	این همه که مُرده و پژمرده ای
می کشی سر، خویش را سر میکنی	۸۴/۵	از کِسیل، و ز بخل، و ز ما و منی
او سر خود گیرد اندر کوهسار	۸۴/۶	همچو استوری که بگریزد ز بار
هر طرف گرگیست اندر قصد خر	۸۴/۷	صاحبش در پی دوان، کای خیره سر
پیشت آید هر طرف گرگ قوی	۸۴/۸	گر ز چشمم این زمان غائب شوی
که نبینی زندگانی را دگر	۸۴/۹	استخوانت را بخاید چون شکر
آتش از بی هیزمی گردد تلف	۸۴/۱۰	آن مکن، کآخر بمانی از علف
و ز گرانی بار، چون جانت منم	۸۴/۱۱	هین بمگریز از تصرف کردم
حکم، غالب را بود، ای خود پرست	۸۴/۱۲	تو ستوری هم، که نفست غالب است

اسب تازی را عرب گوید تعال	۸۴/۱۳	خر نخواندت، اسب خواندت ذو الجلال
بهر استوران نفس پُر جفا	۸۴/۱۴	میر آخور بود، حق را، مصطفی
تا ریاضتتان دهم، من رایضم	۸۴/۱۵	قُلْ تَعَالَوْاْ كُفْتُ اِزْ جِذْبِ كَرَمٍ
زین ستوران بس لگدها خورده ام	۸۴/۱۶	نفسها را تا مروّض کرده ام
از لگدهایش نباشد چاره ای	۸۴/۱۷	هرکجا باشد ریاضت باره ای
که ریاضت دادن خامان بلاست	۸۴/۱۸	لاجرم اغلب بلا بر انبیاست
تا یواش و مرکب سلطان بوید	۸۴/۱۹	سکسکانید از دمم یُرغا شوید
ای ستوران ملول اندر سبق	۸۴/۲۰	قُلْ تَعَالَوْاْ، قُلْ تَعَالَوْاْ كُفْتُ رَبِّ
ای ستوران فسرده رگ و پی	۸۴/۲۱	* قُلْ تَعَالَوْاْ، قُلْ تَعَالَوْاْ كُفْتُ حَيِّ
ای ستوران رمیده از ادب	۸۴/۲۲	* قُلْ تَعَالَوْاْ، قُلْ تَعَالَوْاْ كُفْتُ رَبِّ
ز آن دو بی تمکین، تو پُر ازکین مشو	۸۴/۲۳	گر نیابند، ای نبی، غمگین مشو
هر ستوری را صطبلی دیگر است	۸۴/۲۴	گوش بعضی زین تعالوها کر است
هست هر اسبی طویله او جدا	۸۴/۲۵	منهزم گردند بعضی زین ندا
زآنکه هر مرغی جدا دارد قفص	۸۴/۲۶	منقبض گردند بعضی زین قصص
زین سبب بر آسمان صف صف شدند	۸۴/۲۷	خود ملایک نیز ناهمتا بُدند
در سبق هر یک ز یک بالاترند	۸۴/۲۸	کودکان گر چه به یک مکتب درند
منصب دیدار، حس چشم راست	۸۴/۲۹	مشرقی و مغربی را حسهاست
جمله محتاجان چشم روشنند	۸۴/۳۰	صد هزاران گوشها گر صف زنند
در سماع جان و اخبار و نبی	۸۴/۳۱	باز صف گوشها را منصبی
هیچ چشمی از سماع آگاه نیست	۸۴/۳۲	صد هزاران چشم را آن راه نیست
هر یکی معزول از آن کار دگر	۸۴/۳۳	همچنین هر حس، یک یک می شمّر
در صف اند، اندر قیام الصافون	۸۴/۳۴	پنج حس ظاهر و پنج اندرون
میروود سوی صفی کان ناخوش است	۸۴/۳۵	هرکسی کاو از صف دین سرکش است
کیمیائی بس شگرف است این سخن	۸۴/۳۶	تو ز گفتار تَعَالَوْاْ کم مکن
کیمیا را هیچ از وی وامگیر	۸۴/۳۷	گر مسی گردد ز گفتارت نفیر
گفت تو سودش کند در آخرش	۸۴/۳۸	این زمان گرم است نفس ساحرش
هین که ان الله یدعو بالسلام	۸۴/۳۹	قُلْ تَعَالَوْاْ قُلْ تَعَالَوْاْ، اِیْ غِلاَمِ
سروری جو، کم طلب کن سروری	۸۴/۴۰	خواجه باز آ از منی و از سری

۸۵. اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه الصلاة و السلام بر امیرکردن آن هذیلی

از برای لشکر منصور خیل	۸۵/۱	چون پیمبر سروری کرد از هذیل
اعتراض و لا نسلم بر فراشت	۸۵/۲	بوالفضولی از حسد طاقت نداشت
در متاع فانی، چون فانی اند	۸۵/۳	خلق را بنگرکه چون ظلمانی اند
مرده از جان، زنده اندر محرقه	۸۵/۴	از تکبر جمله اندر تفرقه

- ۸۵/۵ این عجب که جان به زندان اندر است
- ۸۵/۶ پای تا سر، غرق سرگین آن جوان
- ۸۵/۷ دائماً پهلوی به پهلوی بی قرار
- ۸۵/۸ نور پنهان است و جستجوگواه
- ۸۵/۹ گر نبودی حبس دنیا را مناص
- ۸۵/۱۰ وحشت همچون موکل میکشد
- ۸۵/۱۱ هست منهاجی نهان در مکنت
- ۸۵/۱۲ تفرقه جویای جمع اندر کمین
- ۸۵/۱۳ مردگان باغ، برجسته ز بُن
- ۸۵/۱۴ چشم این زندانیان هر دم به در
- ۸۵/۱۵ صد هزار آلودگان آب جو
- ۸۵/۱۶ بر زمین پهلوت را آرام نیست
- ۸۵/۱۷ بی مفرگاهی، نباشد بی قرار
- ۸۵/۱۸ گفت: نی نی، یا رسول الله مکن
- ۸۵/۱۹ یا رسول الله، جوان ار شیر زاد
- ۸۵/۲۰ هم توگفتی این وگفت توگوا
- ۸۵/۲۱ یا رسول الله در این لشکر نگر
- ۸۵/۲۲ زین درخت، آن برگ زردش را مبین
- ۸۵/۲۳ برگهای زرد او خود کی تهیست؟
- ۸۵/۲۴ برگ زرد و ریش و آن موی سپید
- ۸۵/۲۵ برگهای نو رسیده سبز فام
- ۸۵/۲۶ برگ بی برگی نشان عارفیست
- ۸۵/۲۷ آنکه او؟ گل عارض است، ار نو خط است
- ۸۵/۲۸ حرفهای خط او کژمژ بود
- ۸۵/۲۹ پای پیر از سرعت ار چه باز ماند
- ۸۵/۳۰ گر مثل خواهی به جعفر در نگر
- ۸۵/۳۱ * گر ز اسرار سخن بوئی بری
- ۸۵/۳۲ بگذر از زر، کاین سخن شد محتجب
- ۸۵/۳۳ ز اندرونم صد خموشی خوش نفس
- ۸۵/۳۴ خامشی بحر است و گفتن همچو جو
- ۸۵/۳۵ از اشارتهای دریا سر متاب
- ۸۵/۳۶ همچنین پیوسته کرد آن بی ادب
- ۸۵/۳۷ دست میدادش سخن، او بی خبر
- ۸۵/۳۸ این خبرها از نظرها نائب است
- وآنگهی مفتاح زندانش به دست
 میزند بر دامنش جوی روان
 پهلوی آرامگاه و پشت دار
 کز گزافه دل نمی جوید پناه
 نه بُدی وحشت، نه دل جستی خلاص
 که بجو ای ضال، منهاج رُشد
 یافتش، یعنی گزافه جُستنت
 تو در این طالب، رُخ مطلوب بین
 زندگی بخشنده را تو فهم کن
 کی بُدی؟ گر نیستی کس مژده ور
 کی بُدندی؟ گر نبودی آب جو
 زآنکه در خانه لحاف و بستریست
 بی خمار اشکن، نباشد این خمار
 سرور لشکر، مگر شیخ کهن
 غیر مرد پیر سر لشکر مباد
 پیر باید، پیر باید پیشوا
 هست چندین پیر از وی پیشتر
 سیبهای پخته او را بچین
 این نشان پختگی و کاملیست
 بهر عقل پخته می آرد نوید
 شد نشان آنکه آن میوه ست خام
 زردی زر، سرخ روئی صارفی است
 او به مکتب گاه مخبر نو خط است
 مزن عقل است، اگر تن میدود
 یافت عقل او دو پر، بر اوج راند
 داد حق بر جای دست و پاش پر
 من سخن گویم چو زر جعفری
 همچو سیماب این دلم شد مضطرب
 دست بر لب مینهد، یعنی که بس
 بحر میجوید تو را، جو را مجو
 ختم کن، والله اعلم بالصواب
 پیش پیغمبر سخن، ز آن سرد لب
 که خبر هرزه بود پیش نظر
 بهر حاضر نیست، بهر غائب است

این خبرها پیش او معزول شد	۸۵/۳۹	هرکه او اندر نظر موصول شد
دفع کن دلالگان را بعد از این	۸۵/۴۰	چونکه با معشوق گشتی همنشین
نامه و دلاله بر وی سرد شد	۸۵/۴۱	هرکه از طفلی گذشت و مرد شد
حرف گوید از پی تفهیم را	۸۵/۴۲	نامه خواند از پی تعلیم را
کان دلیل غفلت و نقصان ماست	۸۵/۴۳	پیش بینایان خبرگفتن خطاست
بهر این آمد خطاب "أنصتوا"	۸۵/۴۴	پیش بینا شد خموشی نفع تو
لیک اندک گو، دراز اندر مکش	۸۵/۴۵	گر بفرماید: بگو، برگوی خوش
همچنان شرمین بگو، با امر ساز	۸۵/۴۶	ور بفرماید که: اندر کش دراز
با ضیاء الحق حسام الدین کنون	۸۵/۴۷	همچنین که من در این زیبا فسون
او به صد نوعم به گفتن میکشد	۸۵/۴۸	چونکه کوتاه میکنم من از رشد
چونکه می بینی، چه میجویی مقال؟	۸۵/۴۹	ای حسام الدین ضیاء ذو الجلال
اسقنی خمرا و قل لی انها	۸۵/۵۰	این مگر باشد ز حبّ مشتهی
گوش میگوید که: قسم گوش کو؟	۸۵/۵۱	بر دهان توست این دم جام او
گفت: حرص من از این افزونتر است	۸۵/۵۲	قسم تو گرمیست، نك گرمیت هست

۸۶. جواب گفتن پیغمبر صلی الله علیه و آله اعتراض کننده را

چون ز حد برد آن عرب، ازگفت وگو	۸۶/۱	در حضور مصطفای قند خو
لب گزید آن سرد دم را، گفت: بس	۸۶/۲	آن شه و النّجم و سلطان عبس
چندگوئی پیش دانای نهان؟	۸۶/۳	دست میزد بهر منعش بر دهان
که بخر این را، به جای ناف مُشک	۸۶/۴	پیش بینا برده ای سرگین خشک
زیر بینی بنهی و، گوئی که اُخ	۸۶/۵	بعر را، ای گنده مغز گنده مُخ
تا نمائی پشک دون را مُشک نغز	۸۶/۶	اُخ اُخی برداشتی، ای خُشک مغز
آن چرنده گلشن افلاک را	۸۶/۷	تا که بفریبی مشام پاک را
خویشتن را اندکی باید شناخت	۸۶/۸	حلم او خود را اگر چه گول ساخت
گر به را هم شرم باید داشتن	۸۶/۹	دیگ را گر باز ماند شب دهن
سخت بیدار است، دستارش مبر	۸۶/۱۰	خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر
این فسون دیو، پیش مصطفی	۸۶/۱۱	چندگوئی ای لجوج بی صفا؟
هر یکی حلمی از آنها، صد چوکوه	۸۶/۱۲	صد هزاران حلم دارند این گروه
زیرک صد چشم را گمره کند	۸۶/۱۳	حلمشان بیدار را ابله کند
نغز نغزک بر رود بالای مغز	۸۶/۱۴	حلمشان همچون شراب خوب نغز
همچو فرزین مست کز رفتن گرفت	۸۶/۱۵	مست را بین ز آن شراب پُر شگفت
در میان راه میافتد چو پیر	۸۶/۱۶	مرد برنا ز آن شراب زودگیر
نه میی که مستی او یک شیبست	۸۶/۱۷	خاصه آن باده، که از خمّ نییست
سیصد و نه سال گم کردند عقل	۸۶/۱۸	آنکه آن اصحاب کهف از نقل و نقل

دستها را شرحه شرحه کرده اند
 دار را دلدار می پنداشتند
 زآن گرو میکرد بیخود، پا و دست

۸۶/۱۹ زآن زنان مصر جامی خورده اند
 ۸۶/۲۰ ساحران هم سُکرِ موسی داشتند
 ۸۶/۲۱ جعفر طیار زآن می بود مست

۸۷. قصهٔ سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابا یزید و اعتراض مریدان و جواب او مرایشان را نه بطریق گفت زبان بلکه از راه عیان

۸۷/۱	با مریدان آن فقیر محتشم	بایزید آمد که: نك یزدان منم
۸۷/۲	گفت مستانه عیان آن ذو فنون	لا اله الا انا ها، فاعبدون
۸۷/۳	چون گذشت آن حال گفتندش صباح	تو چنین گفتی و، این نبود صلاح
۸۷/۴	گفت: این بار ارکنم من مشغله	کاردها در من زیند آن دم هله
۸۷/۵	حق منزّه از تن و، من با تم	چون چنین گویم ببايدکشتنم
۸۷/۶	چون وصیت کرد آن آزاد مرد	هر مریدی، کاردی آماده کرد
۸۷/۷	مست گشت او باز از آن سغراق زفت	آن وصیتهاش از خاطر برفت
۸۷/۸	عشق آمد، عقل او آواره شد	صبح آمد، شمع او بیچاره شد
۸۷/۹	عقل خود شحنه ست، چون سلطان رسید	شحنهٔ بی چاره در کنجی خزید
۸۷/۱۰	عقل سایهٔ حق بود، حق آفتاب	سایه را با آفتاب او چه تاب؟
۸۷/۱۱	چون پری غالب شود بر آدمی	گم شود از مرد وصف مردمی
۸۷/۱۲	هر چه گوید او، پری گفته بود	زین سری نه، زآن سری گفته بود
۸۷/۱۳	چون پری را این دم و قانون بود	کردگار آن پری خود چون بود؟
۸۷/۱۴	اوی او رفته، پری خود او شده	﴿۴﴾ ترك بی الهام تازی گو شده
۸۷/۱۵	چون بخود آید، نداند يك لغت	چون پری را هست این ذات و صفت
۸۷/۱۶	پس خداوند پری و آدمی	از پری کی باشدش آخر کمی؟
۸۷/۱۷	* شیرگیر از شیرکی ترسد؟ بگو	شرح راه از کور که پرسد؟ بگو
۸۷/۱۸	شیرگیر، ار خون نره شیر خورد	تو بگوئی: او نکرد، آن باده کرد
۸۷/۱۹	ور سخن پردازد از رازکهن	تو بگوئی: باده گفته ست این سُخُن
۸۷/۲۰	باده ای را میبود این شرّ و شور	نور حق را نیست این فرهنگ و زور؟
۸۷/۲۱	که تو را از تو بکل خالی کند؟	تو شوی پست، او سخن عالی کند
۸۷/۲۲	گر چه قرآن از لب پیغمبر است	هر که گوید: حق نگفت، او کافر است
۸۷/۲۳	چون همای بیخودی پرواز کرد	آن سخن را بایزید آغاز کرد
۸۷/۲۴	عقل را سیل تحیر در ربود	ز آن قوی ترگفت کاول گفته بود
۸۷/۲۵	نیست اندر جبه ام الا خدا	چند جوئی در زمین و در سما؟
۸۷/۲۶	آن مریدان جمله دیوانه شدند	کاردها در جسم پاکش میزدند
۸۷/۲۷	هر یکی چون ملحدان "گردکوه"	کارد میزد پیر خود را بی ستوه
۸۷/۲۸	هر که اندر شیخ تیغی می خلید	بازگونه او تن خود میدرید

و آن مریدان خسته در غرقاب خون	۸۷/۲۹
حلق خود بپریده دید و، زار مُرد	۸۷/۳۰
سینه اش بشکافت، شد مرده ابد	۸۷/۳۱
دل ندادش که زند زخم گران	۸۷/۳۲
جان ببرد، الا که خود را خسته کرد	۸۷/۳۳
نوحه ها از خانه شان برخاسته	۸۷/۳۴
کای دو عالم درج در یک پیرهن	۸۷/۳۵
چون تن مردم ز خنجرگم شدی؟	۸۷/۳۶
با خود اندر دیده خود خار زد	۸۷/۳۷
بر تن خود میزنی آن، هوش دار	۸۷/۳۸
تا ابد در ایمنی او ساکن است	۸۷/۳۹
غیر نقش روی غیر، آنجای نه	۸۷/۴۰
ور زنی بر آینه، بر خود زنی	۸۷/۴۱
ور بینی عیسی مریم، توئی	۸۷/۴۲
نقش تو در پیش تو بنهاده است	۸۷/۴۳
چون رسید اینجا، قلم در هم شکست	۸۷/۴۴
دم مزن و الله اعلم بالرشاد	۸۷/۴۵
پست بنشین، یا فرود آ والسلام	۸۷/۴۶
آن دم خوش را، کنار بام دان	۸۷/۴۷
همچو گنجش خفیه کن، نی فاش تو	۸۷/۴۸
ترس ترسان رو در آن مکمن، هلا	۸۷/۴۹
ز آن کنار بام غیب است ارتحال	۸۷/۵۰
روح میبند که هستش اهتزاز	۸۷/۵۱
برکنارکنگره شادی نشست	۸۷/۵۲
اعتبار از قوم نوح و قوم لوط	۸۷/۵۳
از درون انبیا و اولیا	۸۷/۵۴

۸۸. بیان سبب فصاحت و بسیارگوئی آن فضول به خدمت رسول الله

چون بزد، هم مست و خوش گشت آن غیبی	۸۸/۱
مست ادب بگذاشت، آمد در خباط	۸۸/۲
بی ادب را، بی ادب تر میکند	۸۸/۳
ور بود بد خوی، بدتر میشود	۸۸/۴
واز غیبی کم گردد استیناس او	۸۸/۵
با خود، از می، بی ادب گردد مُدام	۸۸/۶
پرتو مستی بی حلاّ نبی	۸۸/۱
لاجرم "بسیارگو" شد از نشاط	۸۸/۲
* نی همه جا بیخودی شرّ میکند	۸۸/۳
گر بود عاقل، نکو فر میشود	۸۸/۴
* بر لیب آید لباب آن کاس او	۸۸/۵
* بیخود از می با ادب گردد تمام	۸۸/۶

بر همه می را مُحَرَّم کرده اند
تیغ را از دست رهن بستند

۸۸۷ لیک اغلب چون بدند و ناپسند
۸۸۸ حکم، غالب راست، چون اغلب بدند

۸۹. بیان کردن رسول صلی الله علیه و آله سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هذیلی را به امیری و سر لشکری بر

پیران و کار دیده گان

تو مبین او را جوان و بی هنر	گفت پیغمبرکه: ای ظاهرنگر	۸۹/۱
ای بسا ریش سپید و، دل چو قیر	ای بسا ریش سیاه و، مرد پیر	۸۹/۲
کرد پیری آن جوان در کارها	عقل او را آزمودم بارها	۸۹/۳
نی سپیدی موی اندر ریش و سر	پیر، پیر عقل باشد ای پسر	۸۹/۴
چونکه عقلش نیست، او لاشیع بود	از بلیس او پیرتر خود کی بود؟	۸۹/۵
پیر باشد در هنر آن خوش خصال	* طفل مگیرش، چون بود صاحب کمال	۸۹/۶
پاک باشد از غرور و از هوس	اندر آن طفلی چو عیسی خوش نفس	۸۹/۷
پیش چشم بسته، کش کوه تگگیت	آن سپیدی مو دلیل پختگیست	۸۹/۸
در علامت جوید او دائم سبیل	آن مقلد، چون نداند جز دلیل	۸۹/۹
چونکه خواهی کرد، بگزین پیر را	بهر آن گفتیم کاین تدبیر را	۸۹/۱۰
می ندانی ممتحن از ممتحن	* لیک پیر عقل، نی پیر مسن	۸۹/۱۱
او به نور حق ببیند هر چه هست	آنکه او از پرده تقلید جست	۸۹/۱۲
پوست بشکافد، در آید در میان	نور پاکش بی دلیل و بی بیان	۸۹/۱۳
او چه داند چیست اندر قوصره؟	پیش ظاهرین، چه قلب و چه سره	۸۹/۱۴
تا رهد از دست هر دزدی حسود	ای بسا زرق سیه کرده به دود	۸۹/۱۵
تا فروشد آن به عقل مختصر	ای بسا مسر بپندوده به زر	۸۹/۱۶
دل ببینیم و به ظاهر ننگریم	ما که باطن بین جمله کشوریم	۸۹/۱۷
حکم بر اشکال ظاهر می کنند	قاضیانی که به ظاهر می تنند	۸۹/۱۸
حکم او مؤمن کنند، این قوم زود	چون شهادت گفت و ایمانش نمود	۸۹/۱۹
خون صد مومن به پنهانی بریخت	بس منافق، کاندرا این ظاهرگریخت	۸۹/۲۰
تا چو عقل کل تو باطن بین شوی	جهدکن تا پیر عقل و دین شوی	۸۹/۲۱
خلعتش داد و هزارش عز فرود	از عدم چون عقل زیبا رو نمود	۸۹/۲۲
رفعت افزود و هزاران نام داد	* عقل چون از عالم غیبی گشاد	۸۹/۲۳
اینکه نبود هیچ او محتاج کس	کمترین زآن نامهای خوش نفس	۸۹/۲۴
تیره باشد روز، پیش نور او	گر به صورت و امید عقل رو	۸۹/۲۵
ظلمت شب پیش او روشن بود	ور مثال احمقی پیدا شود	۸۹/۲۶
لیک خفاش شقی، ظلمت خراست	کاو ز شب مظلم تر و، تاری تراست	۸۹/۲۷
ور نه خفاشی بمانی بی فروز	اندک اندک خوی کن با نور روز	۸۹/۲۸
دشمن هر جا چراغ مقبلیست	عاشق هر جا شکال و مشکلیست	۸۹/۲۹

تا که افزون تر نماید حاصلش
و ز نهاد زشت خود غافل کند

۸۹/۳۰ ظلمت اشکال زآن جوید دلش
۸۹/۳۱ تا تو را مشغول آن مشکل کند

۹۰. علامت عاقل تمام، و نیم عاقل، و مرد تمام، و نیم مرد، و علامت شقی مغرور لاشی

۹۰/۱	عاقل آن باشد که او با مشعله ست	او دلیل و پیشوای قافله ست
۹۰/۲	پیرو نور خود است آن پیش رو	تابع خویش است آن بی خویش رو
۹۰/۳	مومن خویش است و ایمان آورید	هم به آن نوری که جانش زو چرید
۹۰/۴	دیگری، که نیم عاقل آمد او	عاقلی را دیده کرد، آن راه جو
۹۰/۵	دست در وی زد، چوکور اندر دلیل	تا بدو بینا شد و چُست و جلیل
۹۰/۶	و آن خری کز عقل جو سنگی نداشت	خود نبودش عقل و، عاقل را گذاشت
۹۰/۷	* حق نداند، نی قلیل و نی کثیر	می نجوید هم نذیر و هم بشیر
۹۰/۸	* غرقه اندر غفلت و در قال و قیل	ننگش آید آمدن خلف دلیل
۹۰/۹	میروند اندر بیابان دراز	گاه لنگان آیس و، گاهی به تاز
۹۰/۱۰	شمع نی تا پیشوای خود کند	نیم شمعی نی، که نوری کدکند
۹۰/۱۱	نیست عقلش تا دم زنده زند	نیم عقلی نی، که خود مرده کند
۹۰/۱۲	مردۀ آن عاقل، آید او تمام	تا بر آید از نشیب خود به بام
۹۰/۱۳	عقل، کامل نیست، خود را مرده کن	در پناه عاقلی زنده سُخُن
۹۰/۱۴	زنده نی، تا هم دم عیسی بود	مرده نی، تا دمگه عیسی شود
۹۰/۱۵	جان کورش گام هر سو مینهد	عاقبت نهجد ولی بر می جهد
۹۰/۱۶	* سود ندهد بر جهیدن آن زمان	زانکه نازل شد بلا از آسمان

۹۱. قصه آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دیگر مغرور و ابله مغفل لاشی و

عاقبت آن هر سه ماهی

۹۱/۱	قصه آن آبگیر است، ای عنود	که در او سه ماهی اشگرف بود
۹۱/۲	در کلیله خوانده باشی، لیک آن	صورت قصه بود، وین مغز و جان
۹۱/۳	چند صیادی سوی آن آبگیر	برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
۹۱/۴	پس شتاییدند تا دام آورند	ماهیان واقف شدند و هوشمند
۹۱/۵	آنکه عاقل بود عزم راه کرد	عزم راه مشکل ناخواه کرد
۹۱/۶	گفت: با اینها ندارم مشورت	که یقین سستم کنند از مقدرت
۹۱/۷	مهر زاد و بود بر جانشان تَنَد	کاهلی و جهلشان بر من زند
۹۱/۸	مشورت را زنده ای باید نکو	که تو را زنده کند، و آن زنده کو؟
۹۱/۹	ای مسافر، با مسافر رای زن	زانکه پایت لنگ دارد رای زن
۹۱/۱۰	از دم "حُب الوطن" بگذر مایست	که وطن آن سوست، جان این سوی نیست
۹۱/۱۱	گر وطن خواهی گذر ز آن سوی شط	این حدیث راست را کم خوان غلط

۹۲. سر خواندن وضوکننده اوراد وضو را

آمده ست اندر خبر، بهر دعا	در وضو هر عضو را وردی جدا	۹۲/۱
بوی جنت خواه از ربّ غنی	چونکه استنشاق بینی میکنی	۹۲/۲
بوی گل باشد دلیل گلستان	تا تو را آن بوکشد سوی جنان	۹۲/۳
این بود که: از زیانم پاک کن	چونکه استنجا کنی، ورد و سخن	۹۲/۴
دستم اندر شستن جان است سُست	دست من اینجا رسید، این را بشُست	۹۲/۵
دست فضل توست در جانها رسان	ای ز تو، کس گشته، جان ناکسان	۹۲/۶
ز آن سوی حد را نقی کن ای کریم	حدّ من این بود، کردم من لثیم	۹۲/۷
از حوادث تو بشو این دوست را	از حدّ شستم خدایا پوست را	۹۲/۸

۹۳. شخصی به وقت استنجا می گفت: اللهم ارحنی رایحه الجنة، بجای اللهم اجعلنی من التوایین و اجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست، و ورد استنجا را به وقت استنشاق می گفت. عزیزی بشنید و

این را طاقّت نداشت

که مرا با بوی جنت دار جفت	آن یکی در وقت استنجا بگفت	۹۳/۱
لیک سوراخ دعا گم کرده ای	گفت شخصی: خوب ورد آورده ای	۹۳/۲
ورد بینی را تو آوردی به کون؟	این دعا، چون ورد بینی بود، چون	۹۳/۳
رایحه بینی کی آید از دُبر؟	رایحه جنت ز بینی یافت حُر	۹۳/۴
وی تکبر برده تو، پیش شهان	ای تواضع برده پیش ابلهان	۹۳/۵
هین مرو معکوس، عکسش بند توست	آن تکبر بر خسان خوب است و چُست	۹۳/۶
بو وظیفه بینی آمد، ای عتل	از پی سوراخ بینی رست؟ گل	۹۳/۷
جای آن بو نیست این سوراخ زیر	بوی گل بهر مشام است ای دلیر	۹۳/۸
بو ز موضع جو، اگر باید تو را	کی از اینجا بوی خُلد آید تو را؟	۹۳/۹
تو وطن بشناس، ای خواجه، نخست	همچنین حبّ الوطن آمد درست	۹۳/۱۰
دل ز رای و مشورتشان برکنم	گفت آن ماهی زیرک: ره کنم	۹۳/۱۱
چون علی تو آه اندر چاه؟ کن	نیست وقت مشورت، هین راه؟ کن	۹۳/۱۲
شب رو و، پنهان روی کن چون عسس	محرم آن آه، کمیاب است بس	۹۳/۱۳
بحر جو و، ترک این گرداب گیر	سوی دریا عزم کن، زین آبگیر	۹۳/۱۴
از مقام با خطر تا بحر نور	سینه را پا ساخت، میرفت آن حذور	۹۳/۱۵
میدود، تا در تنش یک رگ بود	همچو آهوکز پی او سگ بود	۹۳/۱۶
خواب، خود در چشم ترسنده کجاست؟	خواب خرگوش و، سگ اندر پی، خطاست	۹۳/۱۷
راه دور و پهنه پهن گرفت	رفت آن ماهی ره دریا گرفت	۹۳/۱۸
رفت آخر سوی امن و عافیت	رنجها بسیار دید و عاقبت	۹۳/۱۹
که نیابد حد آن را هیچ طرف	خویشتن افکند در دریای ژرف	۹۳/۲۰

نیم عاقل را از آن شد تلخ کام	۹۳/۲۱
چون نگشتم همراه آن رهنا؟	۹۳/۲۲
می بیایستم شدن در پی به تفت	۹۳/۲۳
باز ناید رفته، یاد آن هباست	۹۳/۲۴
چون کنم؟ چون فوت شد این فرصتم	۹۳/۲۵

۹۴. قصه آن مرغ گرفته که وصیت کرد که برگزیده پشیمانی مخور تدارك وقت اندیش، و روزگار مبر در پشیمانی

مرغ او را گفت: کای خواجه همام	۹۴/۱
صید کرده، خورده گیر، ای نیک ظن	۹۴/۲
تو بسی اشتر به قربان کرده ای	۹۴/۳
هم نگردي سیر از اجزای من	۹۴/۴
ای جوان مرد کریم محتشم	۹۴/۵
تا بدانی زیرکم، یا ابلهم	۹۴/۶
بدهم ای جان و دلم پا بست تو	۹۴/۷
تا شوی زان پند شاد و خوب و کش	۹۴/۸
که از این سه پندگردی نیک بخت	۹۴/۹
که محالی را زکس باور مکن	۹۴/۱۰
گشت آزاد و بر آن دیوار رفت	۹۴/۱۱
چون ز تو بگذشت، ز آن حسرت مبر	۹۴/۱۲
ده درم سنگ است، يك درر یتیم	۹۴/۱۳
بود آن گوهر به حقاً جان تو	۹۴/۱۴
که نباشد مثل آن درر وجود	۹۴/۱۵
ناله دارد، خواجه شد در غلغله	۹۴/۱۶
این چرا کردم؟ که شدکارم تباہ	۹۴/۱۷
زین حیل از راه بردی مر مرا	۹۴/۱۸
که مبادا برگزیده دی، غمت؟	۹۴/۱۹
یا نکردی فهم پندم، یا کری	۹۴/۲۰
هیچ تو باور مکن قول محال؟	۹۴/۲۱
ده درم سنگ اندرونم چون بود؟	۹۴/۲۲
بازگو پند سوم، ای نازنین	۹۴/۲۳
تا بگویم پند ثالث رایگان؟	۹۴/۲۴
سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت	۹۴/۲۵
تخم افکندن بود در شوره خاک	۹۴/۲۶
تخم حکمت کم دهش ای نیکخو	۹۴/۲۷

۹۵. چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل، و خود را مرده کردن

چونکه ماند از سایه عاقل جدا	گفت ماهی دگر، وقت بلا	۹۵/۱
فوت شد از من چنان نیکو رفیق	کاو سوی دریا شد و از غم عتیق	۹۵/۲
خویشتن را این زمان مُرده کنم	لیک از آن نندیشم و، بر خود زخم	۹۵/۳
پشت زیر و، میروم بر آب بر	پس بر آرم اشکم خود بر زبر	۹۵/۴
نی به سباحی، چنانکه کس رود	میروم بر وی چنانکه خس رود	۹۵/۵
مرگ پیش از مرگ، امن است از عذاب	مرده گردم، خویش بسپارم به آب	۹۵/۶
این چنین فرمود ما را مصطفی	مرگ پیش از مرگ، امن است ای فتی	۹۵/۷
یاتی الموت تموتوا بالفتن	گفت: موتوا کلکم من قبل ان	۹۵/۸
آب گه بردش نشیب و، گه بلند	همچنان مُرد و، شکم بالا فکند	۹۵/۹
که دریغا ماهی مهتر بمرد	هر یکی ز آن قاصدان بس غصه بُرد	۹۵/۱۰
پیش رفت این بازی ام، رستم ز تیغ	شاد میشد او از آن گفت و دریغ	۹۵/۱۱
بر سرش تف کرد و بر خاکش فکند	پس گرفتش یک صیاد ارجمند	۹۵/۱۲
ماند آن دیگر، همی کرد اضطراب	غلط غلطان رفت پنهان اندر آب	۹۵/۱۳
تا به جهد خویش برهاند گلیم	از چپ و از راست میجست آن سلیم	۹۵/۱۴
احمقی او را در آن آتش نشاند	دام افکندند و اندر دام ماند	۹۵/۱۵
با حماقت گشت او هم خوابه ای	بر سر آتش، به پشت تابه ای	۹۵/۱۶
عقل می گفتش: أ لم یاتک نذیر	او همی جوشید از تف سعیر	۹۵/۱۷
همچو جان کافران: قالوا بلی	او همی گفت از شکنجه و از بلا	۹۵/۱۸
وا رهم زین محنت گردن شکن	باز می گفت او که: گر این بار من	۹۵/۱۹
آب گیری را نسازم من سکن	من نسازم جز به دریائی وطن	۹۵/۲۰
تا ابد در امن و صحت میروم	آب بی حد جویم و ایمن شوم	۹۵/۲۱
کز چنین ورطه اگر یابم رها	* همچنین میکرد با خود نذرها	۹۵/۲۲
تا نیفتم در چنین رنج و تعب	* دامن عاقل بگیرم روز و شب	۹۵/۲۳

۹۶. بیان آنکه عهدکردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد که وَ لَوْ رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ وَ إِنَّهُمْ

لَكَاذِبُونَ، چون صبح کاذب وفا ندارد

با حماقت، عهد را آید شکست	عقل می گفتش: حماقت با تو هست	۹۶/۱
تو نداری عقل، رو ای خربها	عقل را باشد وفای عهدها	۹۶/۲
پرده نسیان بدراند خرد	عقل را یاد آید از پیمان خود	۹۶/۳
دشمن و باطل کن تدبیر توست	چونکه عقلت نیست، نسیان میر توست	۹۶/۴
یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس	از کمی عقل، پروانه حسیس	۹۶/۵

آز و نسیانش بر آتش میزند	۹۶/۶	چونکه پرش سوخت، توبه میکند
عقل را باشد، که عقل آن را فراشت	۹۶/۷	ضبط و درك و حافظی و یادداشت
بی مذکر خود ایابش چون بود؟	۹۶/۸	چونکه گوهر نیست، تابش چون بود؟
که نبیندگان حماقت را چه خوست	۹۶/۹	این تمنا هم ز بی عقلی اوست
نی ز عقل روشن چون گنج بود	۹۶/۱۰	آن ندامت از نتیجه رنج بود
می نیرزد خاك، آن توبه و ندم	۹۶/۱۱	چونکه شد رنج، آن ندامت شد عدم
پس کلام اللیل یمحوه النهار	۹۶/۱۲	آن ندم، از ظلمت غم بست بار
هم رود از دل نتیجه و زاده اش	۹۶/۱۳	چون برفت آن، ظلمت غم گشت، خوش
بانگ لَو رُدُوا لَعَادُوا میزند	۹۶/۱۴	میکند او توبه و، پیر خرد

۹۷. در بیان آنکه وهم قلب عقل است، و ستیزه اوست، بدو ماند و او نیست

آنکه شهوت می تند، عقلش مخوان	۹۷/۱	عقل ضد شهوت است، ای پهلوان
وهم، قلب و، نقد، زر عقلهاست	۹۷/۲	وهم خوانش آنکه شهوت را گداست
هر دو را سوی محك ^۱ اكن، زود نقل	۹۷/۳	بی محك پیدا نگردهد وهم و عقل
چون محك مر قلب را گوید: بیا	۹۷/۴	این محك قرآن و حال انبیا
که نه ای اهل فراز و شیب من	۹۷/۵	تا ببینی خویش را، ز آسیب من
همچو زر باشد در آتش او بسیم	۹۷/۶	عقل را، گر آره ای سازد دو نیم

۹۸. مجاوبات موسی علیه السلام که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود

عقل، مر موسای جان افروز را	۹۸/۱	وهم، مر فرعون عالم سوز را
گفت فرعونش: بگو تو کیستی؟	۹۸/۲	رفت موسی بر طریق نیستی
حجة الله ام، امان از هر ضلال	۹۸/۳	گفت: من عقلم، رسول ذو الجلال
نسبت و نام قدیمت را بگو	۹۸/۴	گفت: نی، خامش، رها کن های و هو
نام اصلم "کمترین بندگانش"	۹۸/۵	گفت موسی: نسبتم از خاکدانش
زاده از پشت جوارى و عبید	۹۸/۶	بنده زاده آن خداوند مجید
آب و گل را داد یزدان، جان و دل	۹۸/۷	نسبت اصلم، ز خاک و آب و گل
مرجع تو هم به خاک، ای سهمناک	۹۸/۸	مرجع این جسم خاکم هم، به خاک
هست از خاکی و آن را صد نشان	۹۸/۹	اصل ما و، اصل جمله سرکشان
از غذای خاک پیچد گردنت؟	۹۸/۱۰	نی مدد از خاک می گیرد تنت؟
اندر آن گور مخوف سهمناک	۹۸/۱۱	چون رود جان، می شود او باز خاک
خاک گردند و نماند جاه تو	۹۸/۱۲	این من و مائی تو، و اشباه تو
مر تو را آن نام خود اولی تراست	۹۸/۱۳	گفت: غیر این نسب، نامیت هست
که از او پرورد اول جسم و جانش	۹۸/۱۴	بنده فرعون و بنده بندگانش
زین وطن بگریخته از فعل شوم	۹۸/۱۵	بنده یاغی و طاغی ظلوم

هم بر این اوصاف خود می‌کن قیاس	۹۸/۱۶	خونی و غداری و حق ناشناس
که ندانستی سپاس ما و حق	۹۸/۱۷	در غریبی، خوار و، درویش و، خلق
در خداوندی کس؟ دیگر شریک	۹۸/۱۸	گفت: حاشا که بود با آن ملیک
بندگان را جز او سالار نی	۹۸/۱۹	واحد اندر مُلک و، او را یار نی
شرکتش دعوی کند؟ جز هالکی؟	۹۸/۲۰	نیست خلقش را دگر کس مالکی
غیر اگر دعوی کند، او ظلم جوست	۹۸/۲۱	نقش او کردست و، نقاش من اوست
چون توانی جان من بشناختن؟	۹۸/۲۲	تو ننانی ابروی من ساختن
لاف شرکت میزنی، یاغی توئی	۹۸/۲۳	بلکه آن غدار و، آن طاغی توئی
نی برای نفس کشتم، نی به لهو	۹۸/۲۴	گر بکشتم من عوانی را به سهو
آنکه جانش خود بُد، جانی بداد	۹۸/۲۵	من زدم مُشتی و ناگاه او فتاد
صد هزاران طفل بی جرم و زیان	۹۸/۲۶	من سگی؟ کشتم، تو مُرسل زادگان
تا چه آید بر تو زین خون خوردنت؟	۹۸/۲۷	کشته ای و خونشان در گردنت
بر امید قتل من مطلوب را	۹۸/۲۸	کشته ای؟ ذریت یعقوب را
سرنگون شد آنچه نفست میزید	۹۸/۲۹	کوری تو، حق مرا خود برگزید
این بود حق من و نان و نمک؟	۹۸/۳۰	گفت: اینها را بهل، بی هیچ شک
روز روشن بر دلم تاری کنی؟	۹۸/۳۱	که مرا پیش حشر خواری کنی؟
گر نداری پاس من در خیر و شر	۹۸/۳۲	گفت: خواری قیامت صعب تر
زخم ماری را تو چون خواهی چشید؟	۹۸/۳۳	زخم کیککی را نمی تانی کشید
لیک خاری را گلستان می‌کنم	۹۸/۳۴	ظاهراً کار تو ویران می‌کنم

۹۹. بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگی و درستی در شکستگیست و مراد در بیمرادی و

وجود در عدم و علی هذا بقیه الاضداد و الازواج

ابلهی فریادکرد و بر نتافت	۹۹/۱	آن یکی آمد زمین را می شکافت
میشکافی و پریشان می‌کنی؟	۹۹/۲	کاین زمین را از چه ویران می‌کنی؟
تو عمارت، از خرابی باز دان	۹۹/۳	گفت: ای ابله، بُرو، بر من مران
تا نگردد زشت و ویران این زمین	۹۹/۴	کی شود گلزار و گندم زار این؟
تا نگردد نظم او زیر و زبر	۹۹/۵	کی شود بستان و کشت و برگ و بر؟
کی شود آن ریش به؟ ای اوستا	۹۹/۶	تا نبشکافی به نشتر ریش را
کی رود سوزش؟ کجا یابد شفا؟	۹۹/۷	تا نسوزد خلط‌هایت از دوا
کس زند آن درزی علامه را؟	۹۹/۸	پاره پاره کرده درزی جامه را
بر دریدی، چه کنم بدریده را؟	۹۹/۹	که چرا این اطلس بگزیده را؟
نی که اول کهنه را ویران کنند؟	۹۹/۱۰	هر بنای کهنه کابادان کنند
هستشان پیش از عمارتها خراب	۹۹/۱۱	همچنین نجار و حداد و قصاب
ز آن تلف، گردند معموری تن	۹۹/۱۲	آن هلیله، و آن بلیله کوفتن

کی شود آراسته ز آن خون ما؟	تا نکوبی گندم اندر آسیا	۹۹/۱۳
که ز شستت وارهانم، ای سمک	آن تقاضا کرد آن نان و نمک	۹۹/۱۴

۱۰۰. جواب دادن موسی علیه السلام فرعون را

از چنین شست بد نامنتهی	گر پذیری پند موسی، وارهی	۱۰۰/۱
کرمکی را کرده ای تو ازدها	بس که خود را کرده ای بنده هوا	۱۰۰/۲
تا به اصلاح آورم من دم به دم	ازدها را، ازدها آورده ام	۱۰۰/۳
مار من آن ازدها را برکند	تا دم آن، از دم این بشکند	۱۰۰/۴
ور نه از جانت بر آرد آن دمار	گر رضا دادی، رهیدی از دو مار	۱۰۰/۵
که در افکندی به مکر، اینجا دوئی	گفت: الحق، سخت استا جادوئی	۱۰۰/۶
جادوئی رخنه کند در سنگ و کوه	خلق یکدل را تو کردی دو گروه	۱۰۰/۷

۱۰۱. نفی کردن موسی علیه السلام جادوئی را از خود

جادوئی که دید با نام خدا؟	گفت: هستم غرق پیغام خدا	۱۰۱/۱
مشعلۀ دین است جان موسی	غفلت و کفر است مایۀ جادوئی	۱۰۱/۲
کاز دم پر رشک میگردد مسیح	من به جادویان چه مانم ای وقیح؟	۱۰۱/۳
که ز جانم نور میگیرد کتب	من به جادویان چه مانم ای جنب؟	۱۰۱/۴
کز خدا نازل شود بر من حدیث	* من به جادویان چه مانم ای خبیث؟	۱۰۱/۵
لا جرم بر من گمان بد میبری	چون تو با پر هوا بر میبری	۱۰۱/۶
بر کریماننش گمان بد بود	هر که را افعال دام و دد بود	۱۰۱/۷
کل آن را همچو خود بینی یقین	چون تو جزو عالمی پس ای مهین	۱۰۱/۸
خانه را گردنده ببند منظرت	چون تو برگردی و، برگردد سرت	۱۰۱/۹
ساحل یم را همی بینی دوان	ور تو در کشتی روی بر یم روان	۱۰۱/۱۰
تنگ بینی جَوِّ دنیا را همه	گر تو باشی تنگدل از ملحمه	۱۰۱/۱۱
این جهان بنمایدت چون بوستان	ور تو خوش باشی به کام دوستان	۱۰۱/۱۲
او ندیده هیچ، جز کفر و نفاق	ای بسا کس رفته تا شام و عراق	۱۰۱/۱۳
او ندیده جز مگر بیع و شری	وی بسا کس رفته تا هند و هری	۱۰۱/۱۴
او ندیده هیچ جز مکر و کمین	وی بسا کس رفته ترکستان و چین	۱۰۱/۱۵
جز همان چیزی که میجوید ندید	* طالب هر چیز، ای یار رشید	۱۰۱/۱۶
جمله اقلیمها را گو بجو	چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو	۱۰۱/۱۷
بگذرد از این سران تا آن سران	گاو در بغداد آید ناگهان	۱۰۱/۱۸
او نبیند غیر قشر خربزه	از همه عیش و خوشیها و مزه	۱۰۱/۱۹
لایق سیران گاوی یا خریش	که بود افتاده در ره، یا حشیش	۱۰۱/۲۰
بسته اسباب و جاننش لا یزید	خشک بر میخ طبیعت چون قدید	۱۰۱/۲۱

هست ارض الله، ای صدر اجل
 نو به نو بیند جهانی در عیان
 چون فسردهٔ يك صفت شد، گشت زشت

۱۰۱/۲۲ و آن فضای خرق اسباب و علل
 ۱۰۱/۲۳ هر زمان مبدل شود چون نقش جان
 ۱۰۱/۲۴ گر بود فردوس و آنهار بهشت

۱۰۲. بیان آنکه هر حس مُدرک را از آدمی نیز مُدرکاتی دیگر است که از مُدرکات آن حس دیگر بی خبر است.
 چنانکه هر پیشه ور استاد اعجمی کار آن استاد دیگر پیشه ور است و بی خبری او از آنکه وظیفهٔ
 او نیست دلیل نکند که آن مدرکات نیست، اگر چه به حکم حال منکر بود آنرا اما از منکری او
 اینجا جز بیخبری نمیخواهیم در این مقام

۱۰۲/۱	چنبرهٔ دید جهان، ادراک توست	پردهٔ پاکان، حس ناپاک توست
۱۰۲/۲	مدتی حس را بشو ز آب عیان	این چنین دان جامهٔ شوئی صوفیان
۱۰۲/۳	* ای ز غفلت از سبب تو بی خبر	بندهٔ اسباب گشتستی، تو خر
۱۰۲/۴	* لاجرم اعمی دل و سرگشته ای	مضطرب احوال و مضطرگشته ای
۱۰۲/۵	* چشم بگشا و مسبب را نگر	تا شوی فارغ ز اسباب نظر
۱۰۲/۶	چون شدی تو پاک، پرده بر کند	جان پاکان، خویش بر تو میزند
۱۰۲/۷	جمله عالم، گر بود نور و صور	چشم را، باشد از آن خوبی خبر
۱۰۲/۸	چشم بست، گوش می آری به پیش	تا نمائی زلف و رخسارهٔ بُیش
۱۰۲/۹	گوش گوید: من به صورت نگر	صورت ار بانگی زند، من بشنوم
۱۰۲/۱۰	* گوش گوید: من به صورت ننگر	حسّ چشم است آن، ز دیدن قاصر
۱۰۲/۱۱	عالم من، لیک اندر فن خویش	فن من، جز حرف و صوتی نیست بیش
۱۰۲/۱۲	هین بیا، بینی، بین این خوب را	نیست بینی در خور، این مطلوب را
۱۰۲/۱۳	گر بود مشک و گلابی، بو برم	فن من این است و علم و مخبرم
۱۰۲/۱۴	کی بینم من رخ آن سیم ساق؟	هین مکن تکلیف ما لیس یطاق
۱۰۲/۱۵	باز، حس کژ نبیند، غیر کژ	خواه کژ غژ پیش او، یا راست غژ
۱۰۲/۱۶	چشم احوال، از یکی دیدن یقین	ناظر شرک است، نه توحید بین
۱۰۲/۱۷	تو که فرعونی همه مگری و زرق	مر مرا از خود نمی دانی تو فرق
۱۰۲/۱۸	منگر از خود، در من، ای کژ باز تو	تا یکی تو را، نبینی تو، دو تو
۱۰۲/۱۹	بنگر اندر من، ز من، يك ساعتی	تا وراى کون بینی ساحتی
۱۰۲/۲۰	وا رهی از تنگی و، از ننگ و نام	عشق اندر عشق بینی، والسلام
۱۰۲/۲۱	پس بدانی، چونکه رستی از بدن	گوش و بینی، چشم می داند شدن
۱۰۲/۲۲	راست گفتست آن شه شیرین زبان	چشم گردد مو به موی عارفان
۱۰۲/۲۳	جسم را چشمی نبود اول یقین	در رحم بود او جنین گشتین
۱۰۲/۲۴	علت دیدن مدان پیه، ای پسر	ور نه، خواب اندر، ندیدی کس صور
۱۰۲/۲۵	آن پری و دیو می بیند شبیه	نیست اندر دیدگان هر دو پیه
۱۰۲/۲۶	نور را با پیه خود نسبت نبود	نسبتش بخشید خلاق و دود

جنى است از نار، بى هيچ اشتراك
 گر چه اصلش اوست، چون مى بنگرى
 نامناسب را، خدا نسبت بداد
 هست بى چون، گر چه دادش وصلها
 اين پسر را با پدر نسبت كجاست ؟
 هست بى چون و، خرد كى پى برد ؟
 فرق چون ميكرد اندر قوم عاد ؟
 چون همى دانست مى را ازكدو ؟
 با خليلش چون تجشم كردنيست ؟
 از چه قبطى را ز سبطى مى گزید ؟
 پس چرا داود را او يار شد ؟
 از چه قارون را فرو خورد آن چنان ؟
 چون بدیدی هجر آن فرزانه را ؟
 چون گواهی دادی اندر مشّت در ؟
 سوره بر خوان، زلزلت زلزلهها
 كى ز نادیده گواهیها دهد ؟
 تظهر الارض لنا اسرارها
 هست بُرهانی كه شد مرسل خبير
 هست در خور، از پى ميسور را
 كه خدا خواهد مرا كردن گزين
 شاخ گستاخ تو را خواهم شكست
 گونه گونه مينمودت رب دين
 تا بدانى كاوست در خورد آن تو
 مصلح امراض درمان ناپذير
 كور وكر، كاین هست از خوابِ گران
 دید تعبیرش بپوشید از طمع
 كه در آید غصه در آگاهی ات
 طبع شوریده همی بیند منام
 تند و خونخواری و، مسكين خو، نه ای
 ليك رحمتشان فزون است از عنت
 رحمت او سبق دارد بر غضب
 بى ضرورت خون كند از بهر ريو
 كه شود زن روسپى ز آن وكنيز
 قبله ای سازیده بودى كينه را

۱۰۲/۲۷ آدم است از خاك، كى ماند به خاك ؟
 ۱۰۲/۲۸ نيست خود مانند آتش آن پرى
 ۱۰۲/۲۹ مرغ از باد است، كى ماند به باد ؟
 ۱۰۲/۳۰ نسبت اين فرعها با اصلها
 ۱۰۲/۳۱ آدمى چون زاده خاك و هباست
 ۱۰۲/۳۲ نسبتى گر هست، مخفى از خرد
 ۱۰۲/۳۳ باد را بى چشم، اگر بينش نداد
 ۱۰۲/۳۴ چون همى دانست مومن از عدو ؟
 ۱۰۲/۳۵ آتش نمرود را گر چشم نيست
 ۱۰۲/۳۶ گر نبودى نيل را آن نور و دید
 ۱۰۲/۳۷ گر نه كوه و سنگ با دیدار شد
 ۱۰۲/۳۸ اين زمين را گر نبودى چشم جان
 ۱۰۲/۳۹ گر نبودى چشم، دل حنانه را
 ۱۰۲/۴۰ سنگ ريزه گر نبودى دیده ور
 ۱۰۲/۴۱ ای خرد، برکش تو پر و بالها
 ۱۰۲/۴۲ در قيامت اين زمين بر نيك و بد
 ۱۰۲/۴۳ كى تحدث حالها و اخبارها ؟
 ۱۰۲/۴۴ اين فرستادن مرا پيش تو مير
 ۱۰۲/۴۵ كاین چنين دارو، چنان ناسور را
 ۱۰۲/۴۶ واقعاتى دیده بودى پيش از اين
 ۱۰۲/۴۷ من عصا و نور بگرفته به دست
 ۱۰۲/۴۸ * واقعات سهمگين از بهر اين
 ۱۰۲/۴۹ * در خور سوؤا بد و طغیان تو
 ۱۰۲/۵۰ تا بدانى كاو حكيم است و خبير
 ۱۰۲/۵۱ تو به تاويلات مى گشتى از آن
 ۱۰۲/۵۲ و آن طيب و آن منجم در لمع
 ۱۰۲/۵۳ گفت: دور از دولت و از شاهی ات
 ۱۰۲/۵۴ از غذای مختلف يا از طعام
 ۱۰۲/۵۵ زانكه دید او كه نصيحت جو، نه ای
 ۱۰۲/۵۶ پادشاهان خون كنند از مصلحت
 ۱۰۲/۵۷ شاه را بايد كه باشد خوى رب
 ۱۰۲/۵۸ نى غضب غالب بود مانند ديو
 ۱۰۲/۵۹ نى حلیمی^۴ مخنث وار نيز
 ۱۰۲/۶۰ ديو خانه، کرده بودى سينه را

۱۰۳. حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاخت بردن تا سینور ذر و نسل که سر حد غیب است و غفلت ایشان از کمین که چون غازی به غزا نرود کافر تاختن آورد

جانب قلعه و دژ روحانیان	حمله بردند اسپه جسمانیان	۱۰۳/۱
تا کسی ناید از آن سو پاک جیب	تا فروگیرند بر در بند غیب	۱۰۳/۲
کافران بر عکس حمله آورند	غازیان حمله غزا چون کم برند	۱۰۳/۳
حمله ناوردند بر تو زشت کیش	غازیان غیب، چون از حِلْم خویش	۱۰۳/۴
تا نیایند این طرف مردان غیب	حمله بردی سوی در بندان غیب	۱۰۳/۵
تا که شارع را بگیری، از بدی	چنگ در صلب و رحما در زدی	۱۰۳/۶
برگشادست از برای انتسال	چون بگیری شه رهی که ذو الجلال	۱۰۳/۷
کوری تو، کرد سرهنگی خروج	سد شدی در بندها را، ای لجوج	۱۰۳/۸
نک به نامش نام و ننگت بشکنم	نک منم سرهنگ و، هنگت بشکنم	۱۰۳/۹
چندگاهی بر سبال خود بخند	تو هلا در بندها را سخت بند	۱۰۳/۱۰
تا بدانی "کالقدر یعمی الحذر"	سبلت را بر کند یک یک، قدر	۱۰۳/۱۱
که همی لرزید از دمشان بلاد	سبلت تو تیزتر، یا آن عاد؟	۱۰۳/۱۲
که نیامد مثل ایشان در وجود	تو ستیزه روی تر، یا آن ثمود؟	۱۰۳/۱۳
بشنوی و، ناشنوده آوری	صد از اینها گر بگویم، تو کری	۱۰۳/۱۴
بی سخن من داروت آمیختم	توبه کردم از سخن کانگیختم	۱۰۳/۱۵
یا بسوزد ریش خامت، تا ابد	که نهم بر ریش خامت تا پزد	۱۰۳/۱۶
میدهد هر چیز را در خورد او	تا بدانی کاو خبیر است، ای عدو	۱۰۳/۱۷
که ندیدی لایقش در پی اثر	کی نکو کردی و، کی کردی تو شر؟	۱۰۳/۱۸
نیکی کز پی نیامد مثل آن	کی فرستادی دمی بر آسمان؟	۱۰۳/۱۹
هر دمی بینی جزای کار، تو	گر مراقب باشی و بیدار تو	۱۰۳/۲۰
حاجت ناید، قیامت آمدن	چون مراقب باشی و گیری رسن	۱۰۳/۲۱
حاجتش ناید که گویندش صریح	آنکه رمزی را بداند او صحیح	۱۰۳/۲۲
که نکردی فهم نکته و رمزها	این بلا از کودنی آید تو را	۱۰۳/۲۳
فهم کن، اینجا نشاید خیره شد	از بدی، چون دل سیاه و تیره شد	۱۰۳/۲۴
در رسد در تو جزای خیرگی	ور نه خود تیری شود آن تیرگی	۱۰۳/۲۵
نه پی نادیدن آرایش است	ور نیاید تیرت، از بخشایش است	۱۰۳/۲۶
کز پی هر فعل چیزی زایدت	هین مراقب باش گر دل بایدت	۱۰۳/۲۷
از مراقب کار بالاتر رود	ور ازین افزون تو را همت بود	۱۰۳/۲۸

۱۰۴. بیان آنکه تن خاکی آدمی، همچون آهن نیکو جوهر، قابل آیینه شدن است، تا در او، هم در دنیا، بهشت

و دوزخ و قیامت و غیر آن معاینه بنماید نه بر طریق خیال

صیقلی کن، صیقلی کن، صیقلی کن	۱۰۴/۱	پس چو آهن، گرچه تیره هیكلی
اندر او، هر سو، ملیحی سیم بر	۱۰۴/۲	تا دلت آینه گردد پُر صور
صیقلی، آن تیرگی از وی زدود	۱۰۴/۳	آهن ار چه تیره و بی نور بود
تا که صورتها توان دید اندر او	۱۰۴/۴	* صیقلی دید آهن و، خوش کرد رو
صیقلش کن، زآنکه صیقل گیره است	۱۰۴/۵	گر تن خاکی غلیظ و تیره است
عکس حوری و ملک در وی جهد	۱۰۴/۶	تا در او اشکال غیبی رو دهد
که بدان روشن شود دل را ورق	۱۰۴/۷	صیقل عقلت بدان دادست حق
و آن هوا را کرده ای دو دست باز	۱۰۴/۸	صیقلی را بسته ای، ای بی نماز
صیقلی را دست بگشاده شود	۱۰۴/۹	گر هوا را بند بنهاده شود
جمله صورتها در او مرسل شدی	۱۰۴/۱۰	آهنی، کاینه غیبی بُدی
این بود "یسعون فی الارض الفساد"	۱۰۴/۱۱	تیره کردی، زنگ دادی در نهاد
تیره کردی آب، از این افزون مکن	۱۰۴/۱۲	تا کنون کردی چنین، اکنون مکن
و اندر او بین ماه و اختر در طواف	۱۰۴/۱۳	برمشوران، تا شود این آب صاف
چون شود تیره، نبینی قعر او	۱۰۴/۱۴	زآنکه مردم هست همچون آب جو
هین مکن تیره، که هست آن صاف و حر	۱۰۴/۱۵	قعر جو، پُر گوهر است و پُر زُدر
چون به ^۴ اگر آمیخت، شد پرده سما	۱۰۴/۱۶	جان مردم هست مانند هوا
چونکه ^۴ گردش رفت، شد صافی و ناب	۱۰۴/۱۷	مانع آید او ز دید آفتاب
صیقلی، والله اعلم بالصدور	۱۰۴/۱۸	* حاصل آنکه کم مکن ای بی سرور

۱۰۵. بازگفتن موسی علیه السلام، اسرار فرعون را، و واقعات او را ظهر الغیب، تا به خبیری حق ایمان آورد یا

گمان برد

مینمودت تا روی راه نجات	۱۰۵/۱	با کمال تیرگی، حق واقعات
واقعاتی که در آخر خواست بود	۱۰۵/۲	ز آهن تیره، به قدرت مینمود
آن همی دیدی و بدتر میشدی	۱۰۵/۳	تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی
میرمیدی ز آن و، آن نقش تو بود	۱۰۵/۴	نقشهای بد که در خوابت نمود
روی خود را زشت و، بر آینه رید	۱۰۵/۵	همچو آن زنگی، که در آینه دید
زشتیم آن تو است، ای کور خس	۱۰۵/۶	که: چو زشتی، لایق اینی و بس
نیست بر من، زآنکه هستم روشنی	۱۰۵/۷	این جفا، بر روی زشت میکنی
گه دهان و چشم تو بر دوخته	۱۰۵/۸	گاه میدیدی لبانت سوخته
گه سر خود را به دندان دده	۱۰۵/۹	گاه حیوانی به قصدت آمده
گه غریق سیل خون آمیز تیز	۱۰۵/۱۰	گه نگون اندر میان آب ریز
گاه در اشکنجه و، بسته دو دست	۱۰۵/۱۱	* گه ز بامی اوفتاده، گشته پست
گاه بر مغزت زدندی، چون دهل	۱۰۵/۱۲	* گاه دیده خویش، در زنجیر و غل

که شقیی و شقیی و شقی
 که برو، هستی ز "اصحاب الشمال"
 "تا ابد فرعون در دوزخ فتاد"
 "گشت مطرود ابد فرعون مات"
 تا نگردد طبع معکوس توگرم
 ز اندکی دانی که هستم من خبیر
 تا نیندیشی ز خواب و واقعات
 کوری ادراک مکر اندیش تو
 که ز بخشایش در توبه ست باز

۱۰۵/۱۳ گه ندات آمد از این چرخ نقی
 ۱۰۵/۱۴ گه ندات آمد صریحاً از جبال
 ۱۰۵/۱۵ گه ندا می آمدت از هر جماد
 ۱۰۵/۱۶ * گه خطاب آمد تو را از هر نبات
 ۱۰۵/۱۷ زین بترها که نمیگویم ز شرم
 ۱۰۵/۱۸ اندکی گفتم به تو، ای ناپذیر
 ۱۰۵/۱۹ خویشان را کور میکردی و مات
 ۱۰۵/۲۰ چند بگریزی؟ نک آمد پیش تو
 ۱۰۵/۲۱ هین مکن زین پس، فراگیر احتراز

۱۰۶. بیان آنکه: در توبه باز است

باز باشد تا قیامت بر وری
 باز باشد آن در، از وی رو متاب
 يك در توبه است ز آن هشت، ای پسر
 و آن در توبه، نباشد جزکه باز
 رخت آنجا کش، به کوری حسود
 بعد از آن زاری توکس نشنود
 تا نگردي از شقاوت ردّ باب

۱۰۶/۱ توبه را از جانب مغرب دری
 ۱۰۶/۲ * تا ز مغرب برزند سر آفتاب
 ۱۰۶/۳ هست جنت را ز رحمت هشت در
 ۱۰۶/۴ آن همه، گه باز باشد، گه فراز
 ۱۰۶/۵ هین غنیمت دار، در باز است زود
 ۱۰۶/۶ * پیش از آن کز قهر در بسته شود
 ۱۰۶/۷ * بازگرد از کفر و، این در باز یاب

۱۰۷. گفتن موسی علیه السلام فرعون را که: از من يك پند قبول کن و چهار فضیلت، عوض بستان

پس ز من بستان عوض آن را چهار
 شرح کن با من از آن يك، اندکی
 که خدائی نیست غیر از کردگار
 مردم و دیو و پری و مرغ را
 ملکوت او بی حد و، او بی شبیه
 رازق هر جانور اندر جهان
 هم پدید آورندهٔ اگل از گیا
 حاکم و جبار برگردن کشان
 حکم او را یفعل الله ما یشا
 که عوض بدهی مرا، برگو، بیار
 سست گردد چهار میخ کفر من
 برگشاید قفل کفر صد منم
 شهد گردد در تنم، این زهر کین
 پرورش یابد دمی عقل اسیر

۱۰۷/۱ هین ز من بپذیر يك چیز و بیار
 ۱۰۷/۲ گفت: ای موسی، کدام است آن یکی؟
 ۱۰۷/۳ گفت: آن يك، که بگوئی آشکار
 ۱۰۷/۴ خالق افلاک و انجم بر علا
 ۱۰۷/۵ خالق دریا و کوه و دشت و تیه
 ۱۰۷/۶ * حافظ هر چیز و هر کس هر مکان
 ۱۰۷/۷ * هم نگهدارندهٔ ارض و سما
 ۱۰۷/۸ * مطلع او بر ضمیر بندگان
 ۱۰۷/۹ * اوست بر هر پادشاهی پادشا
 ۱۰۷/۱۰ گفت: ای موسی کدام است آن چهار؟
 ۱۰۷/۱۱ تا بود کز لطف آن وعدهٔ حسن
 ۱۰۷/۱۲ بوکه ز آن خوش وعده های معتم
 ۱۰۷/۱۳ بوکه از تاثیر جوی انگین
 ۱۰۷/۱۴ یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر

- ۱۰۷/۱۵ یا بود کز عکس آن جوهای خمر
 ۱۰۷/۱۶ یا بود کز لطف آن جوهای آب
 ۱۰۷/۱۷ شوره ام را سبزه ای پیدا شود
 ۱۰۷/۱۸ بوکه از عکس بهشت و، چار جو
 ۱۰۷/۱۹ آنچنان کز عکس دوزخ گشته ام
 ۱۰۷/۲۰ * گه ز عکس نار دوزخ، همچو مار
 ۱۰۷/۲۱ گه ز عکس جوشش آب حمیم
 ۱۰۷/۲۲ من ز عکس زمهریرم، زمهریر
 ۱۰۷/۲۳ دوزخ درویش و مظلوم کنون
 ۱۰۷/۲۴ * موسیا، باشد که بگشائیم در
 ۱۰۷/۲۵ * موسیا، باشد که یابم مأمنی
 ۱۰۷/۲۶ * هین بگو با من، کدام است آن چهار؟
- مست کردم، بو برم از ذوق امر
 تازگی یابد تن شوره خراب
 خار زارم جنت ماوی شود
 جان شود از یاری حق، یار جو
 آتش و، در قهر حق آغشته ام
 گشته ام بر اهل جنت، زهر بار
 آب ظلم کرده خلقان را رمیم
 یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر
 وای آن کاو یابمش ناگه زبون
 وز فضیلتهاست کردم با خبر
 وا رهم از کثرت ما و منی
 که عوض خواهیم دادن، بر شمار

۱۰۸. شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت را جهت پایمزد ایمان فرعون

- ۱۰۸/۱ گفت موسی: کاولین آن چهار
 ۱۰۸/۲ این عللهائی که در طب گفته اند
 ۱۰۸/۳ ثانیاً باشد تو را عمر دراز
 ۱۰۸/۴ وین نباشد بعد عمر مستوی
 ۱۰۸/۵ بلکه خواهان اجل، چون طفل شیر
 ۱۰۸/۶ مرگ جو باشی، ولی نه از عجز و رنج
 ۱۰۸/۷ پس به دست خویش گیری تیشه ای
 ۱۰۸/۸ که حجاب گنج بینی خانه را
 ۱۰۸/۹ پس در آتش افکنی این دانه را
 ۱۰۸/۱۰ برکنی این خانه تن بی دریغ
 ۱۰۸/۱۱ ای به یک برگی، ز باغی مانده ای
 ۱۰۸/۱۲ * چون کرم، این کرم را بیدار کرد
 ۱۰۸/۱۳ کرم، کرمی شد پراز میوه و درخت
 ۱۰۸/۱۴ خانه برکن، که از عقیق این یمَن
- صحتی باشد تنت را پایدار
 دور باشد از تنت ای ارجمند
 که اجل دارد ز عمرت احتراز
 که به ناکام از جهان بیرون روی
 نه ز رنجی کان تو را دارد اسیر
 بلکه بینی در خراب خانه گنج
 میزنی بر خانه بی اندیشه ای
 مانع صد خرمن، این یک دانه را
 پیش گیری، پیشه مردانه را
 تا مهت آید برون از زیر میغ
 همچو کرمی، برگش از رز رانده ای
 ازدهای جهل را این کرم خورد
 این چنین تبدیل گردد نیک بخت
 صد هزاران خانه شاید ساختن

۱۰۹. تفسیر کنت کنزا مخفياً فاحببت ان اعرف

- ۱۰۹/۱ گنج زیر خانه است و چاره نیست
 ۱۰۹/۲ که هزاران خانه از یک نقد گنج
 ۱۰۹/۳ عاقبت این خانه خود ویران شود
 ۱۰۹/۴ لیک آن تو نباشد، ز آنکه روح
- پس ز هدم خانه مندیش و مأیست
 میتوان کردن عمارت بی ز رنج
 گنج از زیرش یقین عریان شود
 مزد ویران کردن استش، آن فتوح

۱۰۹/۵	چون نکرد آن کار، مزدش هست لا
۱۰۹/۶	دست خائی بعد از آن تو: کای دریغ
۱۰۹/۷	من نکردم آنچه گفتند از بهی
۱۰۹/۸	* حایل گنج و حجاب، این خانه بود
۱۰۹/۹	خانه اجرت گرفتی و [۹] کری
۱۰۹/۱۰	این کری را مدت او تا اجل
۱۰۹/۱۱	پاره دوزی میکنی اندر دکان
۱۰۹/۱۲	هست این دکان کرائی، زود باش
۱۰۹/۱۳	تا که تیشه ناگهان بر کان نهی
۱۰۹/۱۴	پاره دوزی چیست؟ خورد آب و نان
۱۰۹/۱۵	هر زمان می درد این دلِقِ تنت
۱۰۹/۱۶	ای ز نسل پادشاه کامیار
۱۰۹/۱۷	پاره ای برکن از این قعر دکان
۱۰۹/۱۸	پیش از آن، کاین مهلت خانه کری
۱۰۹/۱۹	پس تو را بیرون کند صاحب دکان
۱۰۹/۲۰	تو ز حسرت گاه بر سر می زنی
۱۰۹/۲۱	کای دریغا، آن من بود این دکان
۱۰۹/۲۲	* ای دریغا گنج را بگذاشتم
۱۰۹/۲۳	ای دریغا، بود ما را، بُرد باد
۱۰۹/۲۴	* ای دریغا، ای دریغا، ای دریغ

۱۱۰. غره شدن آدمی به ذکاوت و تصویرات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیا علیهم السلام

است

۱۱۰/۱	دیدم اندر خانه من نقش و نگار
۱۱۰/۲	* ماندم اندر خانه حیران و نزار
۱۱۰/۳	* عشق خانه در دل من کارکرد
۱۱۰/۴	بودم از گنج نهانی بی خبر
۱۱۰/۵	آه، گر داد تبر را دادمی
۱۱۰/۶	چشم را بر نقش می انداختم
۱۱۰/۷	* پس نکوگفت آن حکیم کامیار:
۱۱۰/۸	در الهی نامه بس اندرزکرد
۱۱۰/۹	بس کن ای موسی، بگو وعده سوم
۱۱۰/۱۰	گفت موسی: آن سوم ملک دو تو
۱۱۰/۱۱	بیشتر ز آن ملک کاکنون داشتی

بودم اندر عشق خانه، بی قرار
 لابد از معنی شدم من عور و زار
 لاجرم از گنج ماندم دور و فرد
 ورنه دستنبوی من بودی تبر
 این زمان غم را تبراً دادمی
 همچو طفلان، عشقها می باختم
 که تو طفلی، خانه پر نقش و نگار
 که بر آراز دودمان خویش، گرد
 که دل من ز اضطرابش گشت گم
 دو جهانی خالص از خصم و عدو
 کان بُد اندر جنگ و، این در آشتی

بنگر اندر صلح، خوانت چون نهد	آنکه در جنگ چنان مُلکی دهد	۱۱۰/۱۲
در وفا بنگر چه باشد افتقاد	آن کرم، کاندر جفا اینهات داد	۱۱۰/۱۳
بازگو، صبرم شد و، حرصم فزود	گفت ای موسی: چهارم چیست؟ زود	۱۱۰/۱۴
موی همچون قیر و، رخ چون ارغوان	گفت: چارم، آنکه مانی تو جوان	۱۱۰/۱۵
لیک تو پستی، سخن کردیم پست	رنگ و بو، در پیش ما، بس کاسد است	۱۱۰/۱۶
هست شادی و فریب کودکان	افتخار، از رنگ و بو و از مکان	۱۱۰/۱۷

۱۱۱. بیان این خبر که "کلموا الناس، علی قدر عقولهم، لا علی قدر عقولکم، حتی لا یکذب الله و رسوله"

هم زبان کودکان باید گشاد	چونکه با کودک سر و کارم فتاد	۱۱۱/۱
یا مویز و جوز و فستق آورم	که بُرو کتاب، تا مرغت خرم	۱۱۱/۲
این جوانی را بگیر ای خر شعیر	جز شباب تن نمی دانی بگیر	۱۱۱/۳
تازه ماند آن شباب فرخت	هیچ آژنگی نیفتد بر رُخت	۱۱۱/۴
نی قد چون سرو تو گردد دو تو	نی نشان پیریت آید به رو	۱۱۱/۵
نی به دندانها خللهها، یا الم	نی شود زور جوانی از توکم	۱۱۱/۶
که زنان را آید از ضعف ملال	نه کمی در شهوت و طمٹ و [۴] بعال	۱۱۱/۷
لیک خوشتر لحظه لحظه، دم به دم	* نه شود مویت سفید و پشت خم	۱۱۱/۸
که گشود آن مژده بر عکاشه باب	آنچنان بگشایدت فر [۵] شباب	۱۱۱/۹

۱۱۲. قوله علیه السلام "من بشرنی بخروج الصفر، بشرته بالجنة"

در ربیع اول آید بی جدال	احمد آخر زمان را انتقال	۱۱۲/۱
عاشق آن وقت گردید او به عقل	چونکه واقف شد دلش از وقت نقل	۱۱۲/۲
که پس این ماه می سازم سفر	چون صفر آمد، بشد شاد از صفر	۱۱۲/۳
او رفیق راه اعلی میزدی	هر شبی تا روز، زین شوق هدی	۱۱۲/۴
چون صفر پای از جهان بیرون نهد	گفت: هرکس که مرا مژده دهد	۱۱۲/۵
مژده ور باشم مر او را و شفیع	که صفر بگذشت و، شد ماه ربیع	۱۱۲/۶
گشت پیدا بر فلک با تاب و ضو	* چون صفر بر بست بار و، ماه نو	۱۱۲/۷
گفت: که جنت تو را، ای شیر زفت	گفت: عکاشه صفر بگذشت و رفت	۱۱۲/۸
گفت: عکاشه ببرد از مژده بر	* دیگری آمد که: بگذشت این صفر	۱۱۲/۹
و ز بقایش شادمان این کودکان	پس رجال، از نقل عالم شادمان	۱۱۲/۱۰
پیش او کوثر نماید آب شور	چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور	۱۱۲/۱۱
* هم بدینسان بی قدم ره می سپرد	همچنین موسی کرامت می شمرد	۱۱۲/۱۲
* هم نگرده الطس بخت تو برد	که نگرده صاف اقبال تو درد	۱۱۲/۱۳
شادمان مانی، نگردی ناتوان	* هر چه خواهی یابی از بخت جوان	۱۱۲/۱۴
تا کنم من مشورت با یار نیک	گفت: احسن، نکوگفتی، ولیک	۱۱۲/۱۵

۱۱۳. مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن به موسی علیه السلام

- ۱۱۳/۱ بازگفت او این سخن با آسیه
گفت: جان افشان بر این، ای دل سیه
- ۱۱۳/۲ بس عنایتهاست متن این مقال
زود دریاب ای شه نیکو خصال
- ۱۱۳/۳ وقت کِشت آمد، زهی پُر سود کِشت
این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
- ۱۱۳/۴ بر جهید از جا و گفتا: بَخْ لک
آفتابی تاج گشتت ای کلک
- ۱۱۳/۵ عیب [۴] کل را خود بپوشاند کلاه
خاصه چون باشد [۴] کله خورشید و ماه
- ۱۱۳/۶ هم در آن مجلس که بشنیدی تو این
چون نگفتی آری و صد آفرین؟
- ۱۱۳/۷ این سخن در گوش خورشید ار شدی
سر نگون بر بوی این زیر آمدی
- ۱۱۳/۸ هیچ میدانی چه وعده ست و چه داد؟
می کند ابلیس را حق افتقاد
- ۱۱۳/۹ چون بدین لطف آن کریمت باز خواند
ای عجب! چون زهره ات بر جای ماند؟
- ۱۱۳/۱۰ زهره ات ندرد؟ تا ز آن زهره ات
میرسیدی در هر دو عالم بهره ات
- ۱۱۳/۱۱ زهره ای، کز بهر حق او بر درد
چون شهیدان از دو عالم بر خورد
- ۱۱۳/۱۲ غافلای هم حکمت است و نعمت است
تا نپرد زود سرمایه ز دست
- ۱۱۳/۱۳ غافلای هم حکمت است و این عمی
تا بماند، لیک تا این حد چرا؟
- ۱۱۳/۱۴ لیک نی چندان که ناسوری شود
زهر جان و عقل رنجوری شود
- ۱۱۳/۱۵ خود که یابد این چنین بازار را؟
که به یک [۴] گل میخری گلزار را
- ۱۱۳/۱۶ دانه ای را، صد درختستان عوض
حبه ای را آمدت صدکان عوض
- ۱۱۳/۱۷ کان لله، دادن آن حبه است
تا که "کان الله له" آید به دست
- ۱۱۳/۱۸ زانکه این هوی ضعیف بی قرار
هست شد ز آن هوی ربّ پایدار
- ۱۱۳/۱۹ هوی فانی چونکه خود با او سپرد
گشت باقی دائم و هرگز نمرد
- ۱۱۳/۲۰ همچو قطره خائف از باد و، ز خاک
که فنا گردد بدین هر دو هلاک
- ۱۱۳/۲۱ چون به اصل خود، که دریا بود جَست
از تف خورشید و باد و خاک رست
- ۱۱۳/۲۲ ظاهرش گم گشت در دریا، ولیک
ذات او معصوم و پا بر جا و نیک
- ۱۱۳/۲۳ هین بده ای قطره، خود را بی ندم
تا بیابی در بهای قطره، یم
- ۱۱۳/۲۴ هین بده ای قطره، خود را این شرف
درکف دریا شو، ایمن از تلف
- ۱۱۳/۲۵ خود که را آمد چنین دولت به دست؟
قطره را، بحری تقاضاگر شدست
- ۱۱۳/۲۶ چون تقاضا میکند دریا تو را
پس چه استادی و در ماندی؟ هلا
- ۱۱۳/۲۷ الله الله، زود بفروش و بخر
قطره ای ده، بحر پُر گوهر ببر
- ۱۱۳/۲۸ الله الله، هیچ تاخیری مکن
که ز بحر لطف آمد این سخن
- ۱۱۳/۲۹ * الله الله زود بشتاب و بجو
چونکه بحر رحمت است، این نیست جو
- ۱۱۳/۳۰ * الله الله، گوی شو، بی دست و پا
تا شود چوگان موسی پا تو را
- ۱۱۳/۳۱ * الله الله توگمان بد مبر
بر چنین انعام عام، ای بیخبر
- ۱۱۳/۳۲ * الله الله زود دریاب ای فتی
تا نگردی در غلط بینی فنا

چونکه خواندستت برو ای معتمد
 بر فروز از این اشارت، بی سُخُن
 گردن اندر معصیت افراختی
 بی توقف در وی آمیز، ای عنید
 درنمی‌مالد به رویت، شکرگو
 سر به خاک پای او باید نهاد
 چون قبولت میکند اکرام او؟
 کاسفلی بر چرخ هفتم می‌رود
 هیچ طالب این نیابد در طلب
 تا بینی در عوض صد عز و سود
 شاه را لازم بود رأی وزیر
 کورکمپیری چه داند باز را؟

۱۱۳/۳۳ * الله الله ترک کن هستی خُود
 ۱۱۳/۳۴ * الله الله زود تر، تعجیل کن
 ۱۱۳/۳۵ * الله الله تا کنون کج باختی
 ۱۱۳/۳۶ * الله الله چون عنایت در رسید
 ۱۱۳/۳۷ * الله الله، چونکه عصیانهای تو
 ۱۱۳/۳۸ * الله الله چون ز فضلت راه داد
 ۱۱۳/۳۹ * الله الله با چنین کفر دو تو
 ۱۱۳/۴۰ لطف اندر لطف این گم میشود
 ۱۱۳/۴۱ هین که يك بازی فتادت، بوالعجب
 ۱۱۳/۴۲ * درپذیر این چار خلعت، زود زود
 ۱۱۳/۴۳ گفت: با هامان بگویم ای ستیر
 ۱۱۳/۴۴ گفت: با هامان مگو این راز را

۱۱۴. قصه باز پادشاه و کمپیر زن

او بُرد ناخنش بهر بهی
 کورکمپیرك ببرد کور وار
 ناخنان زین سان دراز است؟ ای کیا
 وقت مهر این میکنند زال پلید
 خشم گیرد، مهرها را بر درد
 تو تکبر می نمایی و عتو؟
 نعمت و اقبال کی سازد تو را؟
 گر نمی خواهی که نوشی ز آن فطیر
 زال بترنجد، شود خشمش دراز
 زن فرو ریزد، شود ^۴کل مغفرش
 یاد آرد لطف شاه با فروز
 که ز چهره شاه دارد صدکمال
 چشم نیک، از چشم بد، با درد و داغ
 هر دو عالم می نماید تار مو
 همچو چشمه پیش قلم گم شود
 یافته از غیب بینی بوسه ها
 نکته ای گویم از آن چشم حسن
 می ربودی قطره اش را جبرئیل
 گر دهد دستوری اش، آن خوب کیش
 فرّ و نور و صبر و علم را نسوخت

۱۱۴/۱ باز اسپیدی به کمپیری دهی
 ۱۱۴/۲ ناخنی که اصل کار است و شکار
 ۱۱۴/۳ که: کجا بودست مادر تا تو را
 ۱۱۴/۴ ناخن و منقار و پرّش را بُرید
 ۱۱۴/۵ چونکه تتماجش دهد، او کم خورد
 ۱۱۴/۶ که: چنین تتماج پختم بهر تو
 ۱۱۴/۷ تو سزائی در همان رنج و بلا
 ۱۱۴/۸ آب تتماجش دهد: کاین را بگیر
 ۱۱۴/۹ آب تتماجش نگیرد طبع باز
 ۱۱۴/۱۰ از غضب آن آش سوزان بر سرش
 ۱۱۴/۱۱ اشک از آن چشمش فرو ریزد ز سوز
 ۱۱۴/۱۲ ز آن دو چشم نازنین با دلال
 ۱۱۴/۱۳ چشم "ما زاغش" شده پُر زخم زاغ
 ۱۱۴/۱۴ چشم دریا بسطتی کز بسط او
 ۱۱۴/۱۵ گر هزاران چرخ در چشمش رود
 ۱۱۴/۱۶ چشم بگذشته از این محسوسها
 ۱۱۴/۱۷ خود نمی یابم یکی گوشه که من
 ۱۱۴/۱۸ می چکید آن آب محمود جلیل
 ۱۱۴/۱۹ تا بمالد در پَر و منقار خویش
 ۱۱۴/۲۰ باز گوید: خشم کمپیر ار فروخت

زخم بر ناقه، نه بر صالح زند
 صد چنان ناقه بزاید متن کوه
 ورنه درانید غیرت بود و تار
 ورنه سوزیدی به یک دم صد جهان
 تا دل خود را، ز پند، او کرد بند
 کاوست پشت ملک و قطب مقدرت
 رای زن بو جهل را شد بو لهب
 کان نصیحتها به پیشش گشت سرد
 بر خیالش بندها را بر درد

۱۱۴/۲۱ باز جانم، باز صد صورت تند
 ۱۱۴/۲۲ صالح از یک دم که آرد باشکوه
 ۱۱۴/۲۳ دل همی گوید: خموش و هوش دار
 ۱۱۴/۲۴ غیرتش را هست صد حلم نمان
 ۱۱۴/۲۵ نخوت شاهی گرفتش جای پند
 ۱۱۴/۲۶ * که کنم با رای هامان مشورت
 ۱۱۴/۲۷ مصطفی را رای زن، صدیق ربّ
 ۱۱۴/۲۸ عرق جنسیت چنانش جذب کرد
 ۱۱۴/۲۹ جنس سوی جنس، صد پره پرد

۱۱۵. قصه آن زن که طفل آن بر سر ناودان خزید و خطر افتادن بود و از علی مرتضی چاره جست

گفت: شد بر ناودان طفلی مرا
 و رهلم ترسم که افتد او به پست
 گر بگویم: کز خطر سوی من آ
 و بدانند نشنود، این هم بد است
 او همی گرداند از من چشم و رو
 دستگیر این جهان و آن جهان
 که به درد از میوه دل بگسلم
 تا ببیند جنس خود را آن غلام
 جنس بر جنس است، عاشق جاودان
 جنس خود، خوش خوش بدو آورد رو
 جاذب هر جنس را هم جنس دان
 وارheid او از فتادن سوی سیفل
 تا به جنسیت رهند از ناودان
 تا به جنس آیند و، کم گردند؟ گم
 جاذبش جنس است هر جا طالبیست
 با ملایک چونکه هم جنس آمدند
 جنس تن بودند، ز آن زیر آمدند
 جانشان شاگرد شیطانان شده
 دیده های عقل و دل بر دوخته
 آن حسد که گردن ابلیس زد
 که نخواهد خلق را ملک ابد
 از حسد قولنجش آمد، درد خاست
 می نخواهد شمع کس افروخته

۱۱۵/۱ یک زنی آمد به پیش مرتضی
 ۱۱۵/۲ گرش می خوانم، نمی آید به دست
 ۱۱۵/۳ نیست عاقل، تا که دریابد چو ما
 ۱۱۵/۴ هم اشارت را نمیداند به دست
 ۱۱۵/۵ بس نمودم شیر و پستان را به او
 ۱۱۵/۶ از برای حق شمائید، ای مهان
 ۱۱۵/۷ زود درمان کن که میلرزد دلم
 ۱۱۵/۸ گفت: طفلی را بر آور هم به بام
 ۱۱۵/۹ سوی جنس آید سبک ز آن ناودان
 ۱۱۵/۱۰ زن چنان کرد و، چو دید آن طفل او
 ۱۱۵/۱۱ سوی بام آمد ز متن ناودان
 ۱۱۵/۱۲ غرغزان آمد به سوی طفل، طفل
 ۱۱۵/۱۳ ز آن شدستند از بشر پیغمبران
 ۱۱۵/۱۴ پس، بشر فرمود خود را، مثلکم
 ۱۱۵/۱۵ زآنکه جنسیت، عجایب جاذبیست
 ۱۱۵/۱۶ * عیسی و ادریس برگردون شدند
 ۱۱۵/۱۷ باز آن هاروت و ماروت از بلند
 ۱۱۵/۱۸ * کافران هم جنس شیطان آمده
 ۱۱۵/۱۹ صد هزاران خوی بد آموخته
 ۱۱۵/۲۰ کمترین خو شان بدستی این حسد
 ۱۱۵/۲۱ ز آن سگان آموخته حقد و حسد
 ۱۱۵/۲۲ هر که را دید او کمال، از چپ و راست
 ۱۱۵/۲۳ زآنکه هر بد بخت خرمن سوخته

از کمال دیگران نفتی به غم
 تا خدایت وارهاوند زین جسد
 که نپردازی از آن سوی برون
 که بدو، مست از دو عالم میرهد
 کاو زمانی میرهاند از خودیش
 کز دو عالم فکر را بر می کند
 کاو بشناسد عدو از دوستی
 که بر ادراکات تو بگمارد او
 که ز ره بیرون برد آن نحس را
 که بیابد منزل بی نقل را
 بر کند ز آن سو بگیرد راه پیش
 هست عیسی مست حق، خر مست جو
 مستی اش نبود ز کوه دنها
 آن یکی درد و، دگر صافی چو دُر
 تا می ای یابی، منزله ز اختلاط
 آن می صافی کز آن گردی خمش
 مستی ات آرد کشان تا ربّ دین
 بی عقال عقل در رقص الجمل
 مر ملک را جذب کردند از فلک
 که بود آهنگ هر دو بر علو
 در میان حوض یا جویی نهی
 که دلش خالیست، در وی باد هست
 ظرف خود را هم سوی بالا کشد
 سوی ایشان کش کشان چون سایه هاست
 عقل جنس آمد، به خلقت با ملک
 نفس جنس اسفل آمد شد بدو
 بود سبطی جنس موسی کلیم
 برگزیدش برد تا صدر سرا
 که ز جنس دوزخند آن دو پلید
 هر دو چون دوزخ، ز نور دل نفور

۱۱۵/۲۴ هین کمالی دست آور، تا تو هم
 ۱۱۵/۲۵ از خدا می خواه دفع این حسد
 ۱۱۵/۲۶ مر تو را مشغولتی بخشد درون
 ۱۱۵/۲۷ جرعه می را خدا آن میدهد
 ۱۱۵/۲۸ خاصیت بنهاده در کفّ حشیش
 ۱۱۵/۲۹ خواب را یزدان بدان سان می کند
 ۱۱۵/۳۰ کرد مجنون را ز عشق پوستی
 ۱۱۵/۳۱ صد هزاران این چنین میدارد او
 ۱۱۵/۳۲ هست می های شقاوت نفس را
 ۱۱۵/۳۳ هست می های سعادت عقل را
 ۱۱۵/۳۴ خیمه گردون ز سر مستی خویش
 ۱۱۵/۳۵ هین به هر مستی، دلا، غره مشو
 ۱۱۵/۳۶ این چنین می را بخور زین خنپها
 ۱۱۵/۳۷ زآنکه هر معشوق چون خنپست پُر
 ۱۱۵/۳۸ می شناسا، هین بچش با احتیاط
 ۱۱۵/۳۹ * می شناسا، هین بچش، ای رو ترش
 ۱۱۵/۴۰ هر دو مستی میدهندت، لیک این
 ۱۱۵/۴۱ تا رهی از فکر و وسواس و حیل
 ۱۱۵/۴۲ انبیا چون جنس روحند و ملک
 ۱۱۵/۴۳ باد جنس آتش است و یار او
 ۱۱۵/۴۴ چون ببندی تو سرکوزه تهی
 ۱۱۵/۴۵ تا قیامت آن فرو ناید به پست
 ۱۱۵/۴۶ میل بادش چون سوی بالا بود
 ۱۱۵/۴۷ باز آن جانها که جنس انبیاست
 ۱۱۵/۴۸ زآنکه عقلش غالب است و بی ز شک
 ۱۱۵/۴۹ و آن هوای نفس غالب بر عدو
 ۱۱۵/۵۰ بود قبطی جنس فرعون ذمیم
 ۱۱۵/۵۱ بود هامان، جنس مر فرعون را
 ۱۱۵/۵۲ لاجرم از صدر تا قعرش کشید
 ۱۱۵/۵۳ هر دو سوزنده چو دوزخ، ضد نور

۱۱۶. * در بیان حدیث "جریا مؤمن فان نورک اطفا ناری" از زبان دوزخ

برگذر، که نورت آتش را ربود
 آتشم را، چونکه دامن می کشد

۱۱۶/۱ زآنکه دوزخ گوید: ای مومن تو زود
 ۱۱۶/۲ بگذر ای مومن که نورت می کشد

می رمد آن دوزخی از نور هم	۱۱۶/۳
دوزخ از مومن گریزد آن چنان	۱۱۶/۴
زانکه جنس نار نبود نور او	۱۱۶/۵
در حدیث آمد که مومن در دعا	۱۱۶/۶
دوزخ از وی هم امان خواهد به جان	۱۱۶/۷
جاذبه جنسیت است، اکنون بین	۱۱۶/۸
گر به هامان مایلی، هاماننی	۱۱۶/۹
ور به هر دو مایلی انگیخته	۱۱۶/۱۰
هر دو در جنگند، هان و هان بکوش	۱۱۶/۱۱
* ساغر صدق از کف موسی بنوش	۱۱۶/۱۲
در جهان جنگ، شادی این بس است	۱۱۶/۱۳
* جهدکن تا خصمت اشکسته شود	۱۱۶/۱۴
* این حدیث آمد دراز ای ناگزیر	۱۱۶/۱۵

۱۱۷. مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن به موسی علیه السلام

آن ستیزه رو به سختی عاقبت	۱۱۷/۱
وعده های آن کلیم الله را	۱۱۷/۲
گفت با هامان، چو تنهائش بدید	۱۱۷/۳
بانگها زد، گریه ها کرد آن لعین	۱۱۷/۴
که: چگونه گفت اندر روی شاه؟	۱۱۷/۵
جمله عالم را مُسخر کرده تو	۱۱۷/۶
از مشارق، و ز مغارب بی لجاج	۱۱۷/۷
پادشاهان لب همی مالند شاد	۱۱۷/۸
اسب یاغی، چون ببیند اسب ما	۱۱۷/۹
تا کنون معبود و مسجود جهان	۱۱۷/۱۰
در هزار آتش شدن، زین خوشتر است	۱۱۷/۱۱
نی، بکش اول مرا، ای شاه همین	۱۱۷/۱۲
خسروا، اول مرا گردن بزن	۱۱۷/۱۳
خود نبودست و مبادا این چنین	۱۱۷/۱۴
بندگان مان، خواجه تاش ما شوند	۱۱۷/۱۵
* چشم روشن دشمنان و، دوست کور	۱۱۷/۱۶

۱۱۸. تزییف سخن هامان

دوست از دشمن همی نشناخت او	۱۱۸/۱
نرد را کورانه، کژ می باخت او	

- ۱۱۸/۲ دشمن تو، جز تو نبود، ای لعین
- ۱۱۸/۳ پیش تو، این حالت بد، دولت است
- ۱۱۸/۴ گر از این دولت نتازی خز خزان
- ۱۱۸/۵ مشرق و مغرب چو تو بس دیده اند
- ۱۱۸/۶ مشرق و مغرب، که نبود برقرار
- ۱۱۸/۷ تو بدان فخر آوری، کز ترس و بند
- ۱۱۸/۸ هرکه را مردم سجودی میکنند
- ۱۱۸/۹ چون که برگردد از او آن ساجدش
- ۱۱۸/۱۰ ای خنک آن را که ذلت نفسه
- ۱۱۸/۱۱ * این تکبر زهر قاتل دان که هست
- ۱۱۸/۱۲ این تکبر، زهر قاتل دان عیان
- ۱۱۸/۱۳ چون می پُر زهر نوشد مدبری
- ۱۱۸/۱۴ بعد یک دم، زهر بر جاننش فتد
- ۱۱۸/۱۵ گر نداری زهریش را اعتقاد
- ۱۱۸/۱۶ چون که شاهی دست یابد بر شهی
- ۱۱۸/۱۷ ور بیابد خسته افتاده را
- ۱۱۸/۱۸ گر نه زهر است این تکبر، پس چرا؟
- ۱۱۸/۱۹ وین دگر را، بی ز خدمت چون نواخت؟
- ۱۱۸/۲۰ راه زن هرگزگدائی را نزد
- ۱۱۸/۲۱ خضر، کشتی را برای آن شکست
- ۱۱۸/۲۲ چون شکسته میرهد، اشکسته شو
- ۱۱۸/۲۳ آن کهی، کاو داشت ازکان نقد چند
- ۱۱۸/۲۴ تیغ بهر اوست، کاو را گردنیست
- ۱۱۸/۲۵ مهتری نفت است و آتش، ای غوی
- ۱۱۸/۲۶ هر چه او هموار باشد با زمین
- ۱۱۸/۲۷ سر بر آرد از زمین، آنگاه او
- ۱۱۸/۲۸ نردبان خلق، این ما و من است
- ۱۱۸/۲۹ هرکه بالاتر رود، ابله تر است
- ۱۱۸/۳۰ این فروع است و اصولش آن بود
- ۱۱۸/۳۱ چون نمردی و نگشتی زنده زو
- ۱۱۸/۳۲ چون بدو زنده شدی، آن خود وی است
- ۱۱۸/۳۳ شرح این در آینه اعمال جو
- ۱۱۸/۳۴ گر بگویم آنچه دارم در درون
- ۱۱۸/۳۵ بس کنم، خود زیرکان را این بس است
- بی گناهان را مگو دشمن، به کین
- که دوا "دو" اول و، آخر "لت" است
- این بهارت را همی آید خزان
- که سر ایشان ز تن ببریده اند
- چون کنند آخرکسی را پایدار؟
- چاپلوست گشت مردم، روز چند
- زهر اندر جان او می آکنند
- داند اوکان زهر بود و مؤیدش
- وای آن کز سرکشی شد، چون که او
- از می پُر زهر شد، او گیج و مست
- خم پُر زهر است هین، کم نوش از آن
- از طرب یک دم بجنباند سری
- زهر در جاننش کند داد و ستد
- کاز چه زهر آمد، نگر در قوم عاد
- بکشدش، یا باز دارد در چهی
- مرهمش سازد شه و، بدهد عطا
- کشت شه را بی گناه و بی خطا؟
- زین دو جنبش، زهر را باید شناخت
- گرگ، گرگ مرده را هرگزگزد؟
- تا تواند کشتی از فجار رست
- امن در فقر است، اندر فقر رو
- گشت پاره پاره از زخم کلند
- سایه افکندست، بروی زخم نیست
- ای برادر، چون بر آذر میروی؟
- تیرها را کی هدف گردد؟ بین
- چون هدفها زخم یابد بی رفو
- عاقبت زین نردبان افتادن است
- کاستخوان او بتر خواهد شکست
- که ترفع، شرکت یزدان بود
- یاغنی باشی، به شرکت، ملک جو
- وحدت محض است، آن شرکت کی است؟
- که نیابی فهم این ازگفت و گو
- بس جگرها گردد اندر حال خون
- بانگ دو کردم، اگر در ده کس است

۱۱۸/۳۶ حاصل آن هاماں بدان گفتارِ بد
 ۱۱۸/۳۷ لقمهٔ دولت رسیده تا دهان
 ۱۱۸/۳۸ خرمن فرعون را داد او به باد
 ۱۱۸/۳۹ * از چنین همراه بد دوری گزین

این چنین راهی، بر آن فرعون زد
 اوگلی او بریده ناگهان
 هیچ شه را این چنین صاحب مباد
 زینهار، الله اعلم بالیقین

۱۱۹. نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون و جا یافتن سخن هاماں در دل فرعون

۱۱۹/۱	گفت موسی: لطف بنمودیم و جود	خود خداوندیت را روزی نبود
۱۱۹/۲	آن خداوندی که نبود راستین	مر ورا، نی دست دان، نی آستین
۱۱۹/۳	آن خداوندی که دزدیده بود	بی دل و بی جان و بی دیده بود
۱۱۹/۴	آن خداوندی که دادندت عوام	باز بستانند از تو، همچو وام
۱۱۹/۵	* آن خداوندی تو، از بندگی	کمتر است، ار باز دانی اندکی
۱۱۹/۶	ده خداوندی عاریت، به حق	تا خداوندیت بخشد متفق

۱۲۰. منازعت کردن امیران عرب با رسول خدا علیه السلام که ملك را مقاسمه کن تا نزاعی نباشد و جواب

مصطفی صلی الله علیه و آله که من مأمورم در این امارت و بحث ایشان از طرفین

۱۲۰/۱	آن امیران عرب گرد آمدند	نزد پیغمبر منازع میشدند
۱۲۰/۲	که تو میری، هر يك از ما هم امیر	بخش کن این ملك و، بخش خود بگیر
۱۲۰/۳	هر یکی در بخش خود، انصاف جو	تو ز بخش ما، دو دست خود بشو
۱۲۰/۴	گفت: میری، مر مرا حق داده است	سروری و امر مطلق داده است
۱۲۰/۵	کاین قرآن احمد است و دور او	هین بگیرید امر او را، اتقوا
۱۲۰/۶	قوم گفتندش که: ما هم ز آن قضا	حاکمیم و، داد امیری مان خدا
۱۲۰/۷	گفت: لیکن مر مرا حق ملك داد	مر شما را عاریه، از بهر زاد
۱۲۰/۸	میری من تا قیامت باقی است	میری عاریتی خواهد شکست
۱۲۰/۹	قوم گفتندش: که افزونی مجو	چیست حجت بر فزون جوئی؟ بگو
۱۲۰/۱۰	در زمان ابری بر آمد ز امر مُر	سیل آمد، گشت آن اطراف پُر
۱۲۰/۱۱	رو به شهر آورد سیلی بس مهیب	اهل شهر افغان کنان، جمله رعیب
۱۲۰/۱۲	گفت پیغمبر که: وقت امتحان	آمد اکنون، تا نهان گردد عیان
۱۲۰/۱۳	هر امیری نیزهٔ خود در فکند	تا شود در امتحان، آن سیل، بند
۱۲۰/۱۴	* نیزه ها را همچو خاشاکی ربود	آب تیز سیل پر جوش عنود
۱۲۰/۱۵	پس قضیب انداخت بر وی مصطفی	آن قضیب معجز فرمان روا
۱۲۰/۱۶	نیزه ها گم گشت جمله، و آن قضیب	بر سر آب ایستاده چون رقیب
۱۲۰/۱۷	ز اهتمام آن قضیب، آن سیل زفت	رو بگردانید و سوی بحر رفت
۱۲۰/۱۸	چون بدیدند از وی آن امر عظیم	پس مُقرگشتند آن میران ز بیم
۱۲۰/۱۹	جز سه کس، که حقد ایشان چیره بود	ساحرش گفتند و کاهن، از جحود

وآن سیم هم بود، بوسفیان حرب	۱۲۰/۲۰ * بود بوجهل لعین و بولهب
ملك بر رُسته چنان باشد شریف	۱۲۰/۲۱ ملك بر بسته چنان باشد ضعیف
نامشان بین، نام او بین، ای نجیب	۱۲۰/۲۲ نیزه ها را گر ندیدی با قضیب
نام او و دولت تیزش نمرد	۱۲۰/۲۳ نامشان را سیل تیز مرگ برد
همچنین هر روز، تا روز قیام	۱۲۰/۲۴ پنج نوبت میزندش بر دوام

۱۲۱. تمامی حدیث موسی علیه السلام و تقریر و تویخ فرعون

ور خری، آورده ام خر را عصا	۱۲۱/۱ گر تو را عقلیست، کردم لطفها
کز عصا، گوش و سرت پر خون کنم	۱۲۱/۲ آنچنان زین آخورت بیرون کنم
می نیابند از جفای تو امان	۱۲۱/۳ اندرین آخور، خران و مردمان
هر خری را کاو نباشد مستحب	۱۲۱/۴ نك عصا آورده ام بهر ادب
کاژدهائی گشته ای، در فعل و خو	۱۲۱/۵ اژدهائی میشود در قهر تو
لیك بنگر اژدهای آسمان	۱۲۱/۶ اژدهای کوهی تو بی امان
بر تو و، بر مؤمن آمد روشنی	۱۲۱/۷ این عصا، از دوزخ آمد چاشنی
که هلا بگریز اندر روشنی	۱۲۱/۸ * مر تو را گوید که: ای گبر دنی
مخلصت نبود ز در بندان من	۱۲۱/۹ ورنه درمانی تو در زندان من
ورنه در نار ابد، مانی خلق	۱۲۱/۱۰ * بازگرد از کفر سوی دین حق
ورنه در دوزخ در افتی سرنگون	۱۲۱/۱۱ * بازگرد ای گمره بد بخت دون

۱۲۲. در بیان آنکه شناسای قدرت حقتعالی نپرسد که: بهشت کجاست و دوزخ کجاست؟

تا نگوئی: دوزخ یزدان کجاست؟	۱۲۲/۱ * این عصائی بود، این دم اژدهاست
هست پوشیده یقین ز آب و گلت	۱۲۲/۲ * ظاهر است این دوزخ، اما بر دلت
اوج را بر مرغ، دام و فخ کند	۱۲۲/۳ هر کجا خواهد خدا، دوزخ کند
تا بگوئی: دوزخ است و اژدها	۱۲۲/۴ هم ز دندان بر آرد دردها
تا بگوئی که: بهشت است و حلل	۱۲۲/۵ یا کند آب دهانت را عسل
تا بدانی قوت حکم قدر	۱۲۲/۶ از بن دندان برویاند شکر
فکرکن از ضربت نامحترز	۱۲۲/۷ پس به دندان، بی گناهان را مگز
سبطیان را از بلا محصون کند	۱۲۲/۸ نیل را بر قبطیان حق خون کند
بر کلیمی، قند نا ممنون شود	۱۲۲/۹ * آب بر فرعون، در دم خون شود
در میان هوشیار راه و، مست	۱۲۲/۱۰ تا بدانی پیش حق تمیز هست
که گشاد آن راه، و این را سخت بست	۱۲۲/۱۱ نیل، تمیز از خدا آموختست
قهر او، ابله کند قابیل را	۱۲۲/۱۲ لطف او، عاقل کند مر نیل را
عقل، از عاقل، به قهر خود بَرید	۱۲۲/۱۳ در جمادات از کرم عقل آفرید
و ز نکال، از عاقلان، دانش برید	۱۲۲/۱۴ در جماد از لطف، عقلی شد پدید

عقل این سو، خشم حق دید و گریخت	۱۲۲/۱۵
جمله بر ترتیب آیند و روند	۱۲۲/۱۶
که نه پس ماند بهنگام و نه پیش	۱۲۲/۱۷
دانش آوردند، در سنگ و عصا	۱۲۲/۱۸
چون عصا و سنگ داری از قیاس	۱۲۲/۱۹
و ز جمادات دگر مخبر شود	۱۲۲/۲۰
ما همه بی اتفاقی ضایعیم	۱۲۲/۲۱
کاو میان هر دو امت کرد فرق	۱۲۲/۲۲
در حق قارون، که کردش قهر نسف	۱۲۲/۲۳
پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت	۱۲۲/۲۴
با خبرگشتند از آن شیخ و صبی	۱۲۲/۲۵
مصطفی را کرده ظاهر، السلام	۱۲۲/۲۶

۱۲۳. جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم می گوید

فانی است این چرخ و، حشش وارث است	۱۲۳/۱
حادثی ابر چه داند غیوث؟	۱۲۳/۲
تو چه میدانی حدوث آفتاب؟	۱۲۳/۳
کی بداند آخر و بدو زمین؟	۱۲۳/۴
از حماقت اندر آن پیچیده ای	۱۲۳/۵
ور نه خامش کن، فزون گوئی مجو	۱۲۳/۶
بحث میکردند روزی دو فریق	۱۲۳/۷
گشت هنگامه، بر آن دو کس گروه	۱۲۳/۸
تا بیابم اطلاع از حالشان	۱۲۳/۹
اطلاع از حال ایشان بستدم	۱۲۳/۱۰
بی گمانی، این بنا را بانی است	۱۲۳/۱۱
نیستش بانی و یا، بانی وی است	۱۲۳/۱۲
روز و شب آرنده و، رزاق را	۱۲۳/۱۳
آنچه گولی، آن به تقلیدی گزید	۱۲۳/۱۴
نشوم بی حجت این را در زمن	۱۲۳/۱۵
در درون جان نهان برهانم است	۱۲۳/۱۶
من همی بینم، مکن بر من تو خشم	۱۲۳/۱۷
در سر و پایان این چرخ بسیج	۱۲۳/۱۸
بر حدوث آسمانم آیتی است	۱۲۳/۱۹
مر یقین دان را، که در آتش رود	۱۲۳/۲۰
دی، یکی میگفت: عالم حادث است	۱۲۳/۱
فلسفیی گفت: چون دانی حدوث؟	۱۲۳/۲
ذره ای خود نیستی از انقلاب	۱۲۳/۳
کرمکی، کاندر حدث باشد دفین	۱۲۳/۴
این به تقلید از پدر بشنیده ای	۱۲۳/۵
چیست برهان بر حدوث این؟ بگو	۱۲۳/۶
گفت: دیدم اندر این بحر عمیق	۱۲۳/۷
در جدال و در خصام و در ستوه	۱۲۳/۸
سوی آن هنگامه گشتم من روان	۱۲۳/۹
من یکی از جمع هنگامه شدم	۱۲۳/۱۰
آن یکی میگفت: گردون فانی است	۱۲۳/۱۱
و آن دگرگفت: آن قدیم و بی کی است	۱۲۳/۱۲
گفت: منکرگشته ای خلاق را	۱۲۳/۱۳
گفت: بی برهان نخواهم من شنید	۱۲۳/۱۴
هین بیاور حجت و برهان که من	۱۲۳/۱۵
گفت: حجت در درون جانم است	۱۲۳/۱۶
تو نمی بینی هلال از ضعف چشم	۱۲۳/۱۷
گفت وگو بسیارگشت و خلق گیج	۱۲۳/۱۸
گفت: یارا در درونم حجتیست	۱۲۳/۱۹
من یقین دانم، نشانش آن بود	۱۲۳/۲۰

همچو حال و سؤِّ عشقِ عاشقان
 جزکه زردی و نزاری، روی من
 حجت حسن و جمالش میشود
 که بود در پیش عامه آیتی
 ورنه کوتاه کن سخن، با عرض و طول
 که تو قلبی، من نکویم ارجمند
 کاندر آتش در فتند آن دو قرین
 ازگمان و شک سوی ایقان روند
 نقد و قلبی را، که آن باشد نهان
 حجت باقی حیرانان شویم
 چون در دعوی من و تو کوفتیم
 هر دو خود را بر تف آتش زدند
 متقی را سوخت، تازه تر شد او
 رست و، سوزید اندر آتش آن دعی
 کوری افزون، روان خام را
 کش مسمی صدر بودست و اجل
 در ره او سر به سر افتاده ای
 سر چو گوئی، بی عصا و راویه
 بر دریده پرده های منکران
 در دوام معجزات و در جواب
 در حدوث چرخ، پیروز است و حق
 يك نشان بر صدق آن انکارکو؟
 کو در این عالم؟ که تا باشد نشان
 سکهٔ احمد بین تا مستقر
 یاد آرد روزگار منکری
 تا قیامت میدهد از حق نشان
 سکه ای بنما به نام منکران
 صد زبان و، نام او "أمُّ الکتاب"
 یا بدزدد یا فزاید در بیان
 یار مغلوبان مشو هین، ای غوی
 غیر این ظاهر نمی بینم وطن
 آن ز حکمتهای پنهان، مخبری است
 همچو نفع اندر دواها کامن است
 تا بدانند اهل عرفان در جهان

۱۲۳/۲۱ در زبان می ناید آن حجت، بدان
 ۱۲۳/۲۲ نیست پیدا سرگفت و گوی من
 ۱۲۳/۲۳ اشک خون بر رخ روانه میرود
 ۱۲۳/۲۴ گفت: من اینها ندانم حجتی
 ۱۲۳/۲۵ * گر بیاری، من کنم آن را قبول
 ۱۲۳/۲۶ گفت: چون قلبی و نقدی، دم زند
 ۱۲۳/۲۷ هست آتش امتحان آخرین
 ۱۲۳/۲۸ عام و خاص از حالشان عالم شوند
 ۱۲۳/۲۹ آب و آتش آمد ای جان، امتحان
 ۱۲۳/۳۰ تا من و تو هر دو در آتش رویم
 ۱۲۳/۳۱ یا من و تو هر دو در بحر اوفتیم
 ۱۲۳/۳۲ همچنان کردند و در آتش شدند
 ۱۲۳/۳۳ فلسفی را سوخت، خاکستر شد او
 ۱۲۳/۳۴ آن خدا گوینده، مرد مدعی
 ۱۲۳/۳۵ از مؤذن بشنو این اعلام را
 ۱۲۳/۳۶ که نسوزیده ست این نام از اجل
 ۱۲۳/۳۷ * صد هزاران روح شد دل داده ای
 ۱۲۳/۳۸ * صد هزاران خلق اندر بادیه
 ۱۲۳/۳۹ صد هزاران زین رهان، اندر قران
 ۱۲۳/۴۰ چون گرو بستند، غالب شد صواب
 ۱۲۳/۴۱ فهم کردم، کان که دم زد از سبق
 ۱۲۳/۴۲ حجت منکر هماره زرد رو
 ۱۲۳/۴۳ يك مناره، در ثنای منکران
 ۱۲۳/۴۴ * سکهٔ شاهان همی گردد دگر
 ۱۲۳/۴۵ منبری کوکه بر آن جا مخبری؟
 ۱۲۳/۴۶ روی دینار و درم از نامشان
 ۱۲۳/۴۷ بر رخ سیم و زری اندر جهان
 ۱۲۳/۴۸ خود بگیر این معجزه چون آفتاب
 ۱۲۳/۴۹ زهره نی کس را، که يك حرفی از آن
 ۱۲۳/۵۰ یار غالب شوکه تا غالب شوی
 ۱۲۳/۵۱ حجت منکر همین آمدکه من
 ۱۲۳/۵۲ هیچ ننديشده که هر جا ظاهر است
 ۱۲۳/۵۳ فایدهٔ هر ظاهری خود باطن است
 ۱۲۳/۵۴ این تفاوت حق نهاد اندر زمان

مرکبوتر را چه باشد زآن به دست؟
 مرگ کرکس را نبیند آشکار
 نی غلط کردند، یک کس باقی است
 می نبیند از عمی نه پس نه پیش
 کل شیء هالک الا وجه هو
 باطنش بنگر، بر این ظاهر مایست

۱۲۳/۵۵ عمر کرکس سه هزار و پانصد است
 ۱۲۳/۵۶ می بمیرد از کبوتر صد هزار
 ۱۲۳/۵۷ جمله پندارند کرکس باقی است
 ۱۲۳/۵۸ چونکه ظاهر بین شدند از جهل خویش
 ۱۲۳/۵۹ می نماند در جهان یک تار مو
 ۱۲۳/۶۰ * هر چه پیدا کرد، بهر معنیست

۱۲۴. تفسیر آیه کریمه که " مَا خَلَقْنَا السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ وَ مَا بَيْنَهُمَا إِلَّا بِالْحَقِّ " نیافریدمشان بهر همین که شما می

بینید بلکه بهر معنی و حکمت باقیه که شما نمی بینید آن را

بی امید نفع، بهر عین نقش؟
 که به^۱ فرجه وارهند از اندهان
 دوستان رفته را از نقش آن
 بهر عین کوزه، نی از بهر آب؟
 بهر عین کاسه، نی بهر طعام؟
 بهر عین خط، نه بهر خواندن؟
 و آن برای غائب دیگر ببست
 این فواید را، به مقدار نظر
 فایده هر لعب، در تالی نگر
 و آن برای آن و، آن بهر فلان
 در پی هم، تا رسی در بُرد و مات
 که شدن بر پایه های نردبان
 تا رسی تو پایه پایه تا به بام
 و آن منی از بهر نسل و روشنی
 عقل او بی سیر، چون نبت زمین
 هست پای او به گل درمانده ای
 تو به سر جنبانی اش غره مشو
 پای او گوید عصینا خلنا
 بر توکل می نهد چون کور، گام
 چون توکل کردن اصحاب نرد
 جز رونده و جز درنده پرده نیست
 این زمان بیند به چشم خویشتن
 غیب و مستقبل ببیند، خیر و شر
 شد گزاره چشم و، لوح غیب خواند
 آخر و آغاز هستی رو نمود

۱۲۴/۱ هیچ نقاشی نگارد زین نقش؟
 ۱۲۴/۲ بلکه بهر میهمانان و کهان
 ۱۲۴/۳ شادی بچگان و یاد دوستان
 ۱۲۴/۴ هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب؟
 ۱۲۴/۵ هیچ کاسه گر کند کاسه تمام؟
 ۱۲۴/۶ هیچ خطاطی نویسد خط به فن؟
 ۱۲۴/۷ نقش ظاهر، بهر نقش غایب است
 ۱۲۴/۸ تا سوم چارم، دهم، بر می شمر
 ۱۲۴/۹ همچو بازیهای شطرنج، ای پسر
 ۱۲۴/۱۰ این نهاده بهر آن لعب نهان
 ۱۲۴/۱۱ همچنین می بین جهات اندر جهات
 ۱۲۴/۱۲ اول از بهر دوم باشد، چنان
 ۱۲۴/۱۳ و آن دوم بهر سوم میدان تمام
 ۱۲۴/۱۴ شهوت خوردن ز بهر آن منی
 ۱۲۴/۱۵^۱ کند بینش، می نبیند غیر این
 ۱۲۴/۱۶ نبت را چه خوانده، چه ناخوانده ای
 ۱۲۴/۱۷ گر سرش جنبد به سیر باد رو
 ۱۲۴/۱۸ آن سرش گوید: سمعنا ای صبا
 ۱۲۴/۱۹ چون نداند سیر، میراند چو عام
 ۱۲۴/۲۰ بر توکل، تا چه آید در نبرد
 ۱۲۴/۲۱ و آن نظرهایی که آن افسرده نیست
 ۱۲۴/۲۲ آنچه در ده سال خواهد آمدن
 ۱۲۴/۲۳ همچنین هرکس به اندازه نظر
 ۱۲۴/۲۴ چون که سلک پیش و، سلک پس نماند
 ۱۲۴/۲۵ چون نظر پس کرد تا بدو وجود

- ۱۲۴/۲۶ بحث املاك زمين با كبريا
 ۱۲۴/۲۷ چون نظر در پيش افكند، او بدید
 ۱۲۴/۲۸ پس، ز پس می بیند او تا اصلِ اصل
 ۱۲۴/۲۹ هرکسی ز اندازه روشن دلی
 ۱۲۴/۳۰ هرکه صیقل پيش کرد، او پيش دید
 ۱۲۴/۳۱ گر توگوئی: کان صفا فضل خداست
 ۱۲۴/۳۲ قدر همت باشد آن جهد و دعا
 ۱۲۴/۳۳ واهب همت، خداوند است و بس
 ۱۲۴/۳۴ نیست تخصیص خدا، کس را به کار
 ۱۲۴/۳۵ ليك چون رنجی دهد بد بخت را
 ۱۲۴/۳۶ نيکبختی را، چو حق رنجی دهد
 ۱۲۴/۳۷ بد دلان از بیم جان در کارزار
 ۱۲۴/۳۸ پُر دلان در جنگ هم از بیم جان
 ۱۲۴/۳۹ رستمان را، ترس و غم و پيش برد
 ۱۲۴/۴۰ چون محك آمد، بلا و بیم جان
 ۱۲۴/۴۱ * حاصل آن کز وسوسه هر سوگریخت
- در خلیفه کردن بابای ما
 آنچه خواهد بود تا محشر پدید
 پيش می بیند عیان تا روز فصل
 غیب را بیند به قدر صیقلی
 بیشتر آمد بر او صورت پدید
 نیز این توفیق صیقل ز آن عطاست
 ليسَ لِلانسانِ اِلا ما سعى
 همت شاهی ندارد هیچ خس
 مانع طوع و مراد و اختیار
 اوگریزند به کفران رخت را
 رخت را نزدیکتر وا مینهد
 کرده اسباب هزیمت اختیار
 حمله کرده سوی صف دشمنان
 هم ز ترس، آن بد دل، اندر خویش مُرد
 ز آن پدید آید شجاع از هر جان
 از قضا هم، در قضا باید گریخت

۱۲۵. وحی کردن حقتعالی به موسی علیه السلام که: ای موسی، من که خالقم تو را دوست میدارم

- ۱۲۵/۱ گفت موسی را به وحی دل خدا
 ۱۲۵/۲ گفت: چه خصلت بود ای ذو الکرّم؟
 ۱۲۵/۳ گفت: چون طفلی، به پيش والده
 ۱۲۵/۴ خود ندانده که جز او دیار هست
 ۱۲۵/۵ مادرش گر سلیبی بر وی زند
 ۱۲۵/۶ از کسی یاری نخواهد غیر او
 ۱۲۵/۷ خاطر تو هم، ز ما، در خیر و شر
 ۱۲۵/۸ غیر من پیشت چو سنگ است وکلوخ
 ۱۲۵/۹ همچنانک "ایاک نَعْبُد" در حنین
 ۱۲۵/۱۰ هست این "ایاک نَعْبُد" حصر را
 ۱۲۵/۱۱ هست "ایاک نَسْتَعین" هم بهر حصر
 ۱۲۵/۱۲ که عبادت مر تو را آریم و بس
- کای گزیده، دوست میدارم تو را
 موجب آن، تا من آن افزون کنم
 وقت قهرش، دست هم در وی زده
 هم از او مخمور و، هم از اوست مست
 هم به مادر آید و بر وی تند
 اوست جمله شرّ او و خیر او
 التفاتش نیست با جای دگر
 گر صبی و، گر جوان و، گر شیوخ
 در بلا، از غیر تو "لا نستعین"
 در لغت، آن از پی نفی ریا
 حصر کرده استعانت را و قصر
 طمع یاری هم، ز تو داریم و بس

۱۲۶. خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن مغضوب علیه را و از پادشاه درخواستن، و پادشاه

- شفاعت او قبول کردن، و رنجیدن ندیم از شفیع که: چرا شفاعت کردی؟
 ۱۲۶/۱ پادشاهی بر ندیمی خشم کرد
 خواست تا از وی بر آرد دود و گرد

- ۱۲۶/۲ کرد شه شمشیر بیرون از غلاف
- ۱۲۶/۳ هیچ کس را زهره نی تا دم زند
- ۱۲۶/۴ جز عماد الملک نامی، از خواص
- ۱۲۶/۵ بر جهید و زود در سجده فتاد
- ۱۲۶/۶ گفت: اگر دیو است، من بخشیدمش
- ۱۲۶/۷ چونکه آمد پای تو اندر میان
- ۱۲۶/۸ صد هزاران خشم را تانم شکست
- ۱۲۶/۹ لابه ات را هیچ نتوانم شکست
- ۱۲۶/۱۰ گر زمین و آسمان بر هم زدی
- ۱۲۶/۱۱ و ر شدی ذره به ذره لابه گر
- ۱۲۶/۱۲ بر تو می ننهیم مینت، ای کریم
- ۱۲۶/۱۳ این نکردی تو، که من کردم یقین
- ۱۲۶/۱۴ تو در این مستعملی، نی عاملی
- ۱۲۶/۱۵ ما رمیتِ اِذْ رَمیتَ گشته ای
- ۱۲۶/۱۶ "لا" شدی، پهلوی "الا" خانه گیر
- ۱۲۶/۱۷ آنچه دادی، تو ندادی، شاه داد
- ۱۲۶/۱۸ و آن ندیم رسته از زخم و بلا
- ۱۲۶/۱۹ دوستی ببرید ز آن مخلص تمام
- ۱۲۶/۲۰ ز آن شفیع خویشتن بیگانه شد
- ۱۲۶/۲۱ گر نه مجنون است، یاری چون بُرید؟
- ۱۲۶/۲۲ و اخریدش آن دم از گردن زدن
- ۱۲۶/۲۳ بازگونه رفت و، بیزاری گرفت
- ۱۲۶/۲۴ پس ملامت کرد او را ناصحی
- ۱۲۶/۲۵ جان تو بخرید، آن دل دارِ خاص
- ۱۲۶/۲۶ گر جفا کردی، نبایستی رمید
- ۱۲۶/۲۷ گفت: بهر شاه مبذول است جان
- ۱۲۶/۲۸ "لی مع الله" وقت بود آن دم مرا
- ۱۲۶/۲۹ من نخواهم رحمتی جز زخم شاه
- ۱۲۶/۳۰ غیر شه را، بهر آن لا کرده ام
- ۱۲۶/۳۱ گر بُرد او به قهر خود سرم
- ۱۲۶/۳۲ کار من سربخشی و بی خویشی است
- ۱۲۶/۳۳ فخر آن سر، که کف شاهش بُرد
- ۱۲۶/۳۴ شب، که شاه از قهر در قیرش کشید
- ۱۲۶/۳۵ خود طواف آنکه او شه بین بود
- تا زند بر وی جزای آن خلاف
- یا شفיעی بر شفاعت بر تند
- در شفاعت مصطفی وارانه خاص
- در زمان شه تیغِ قهر از کف نهاد
- ور بلیسی کرد، من پوشیدمش
- راضیم، گر کرد مجرم صد زیان
- که تو را آن فضل و آن مقدار هست
- ز آنکه لابه تو، یقین لابه من است
- ز انتقام، این مرد بیرون نامدی
- او نبردی این زمان از تیغ سر
- لیک شرح عزت توست، ای ندیم
- ای صفات در صفات ما دفین
- ز آنکه محمول منی، نی حاملی
- خویشتن در موج، چون کف هشته ای
- ای عجب! که هم اسیری هم امیر
- اوست پس، الله اعلم بالرشاد
- زین شفیع آزد و، برگشت از ولا
- رو به حایط کرد، تا نارد سلام
- زین تعجب، خلق در افسانه شد
- از کسی که جان او را وا خرید؟
- خاک نعل پاش بایستی شدن
- با چنین دل دار، کین داری گرفت
- کاین جفا چون میکنی با مصلحی؟
- آن دم، از گردن زدن، کردت خلاص
- خاصه نیکی کرد آن یار حمید
- او چرا آید شفیع اندر میان؟
- "لا یسع فیه" نبی مجتبی
- من نخواهم غیر آن شه را پناه
- که به سوی شه تولا کرده ام
- شاه بخشد شصت جان دیگرم
- کار شاهنشاه ما سر بخشی است
- ننگ آن سرکه به غیری سر بُرد
- ننگ دارد زو، هزاران روز عید
- فوق قهر و لطف و کفر و دین بود

بس نهان است و، نهان است و، نهان است و، نهان
 از گلابه آدمی آمد پدید
 لیک نی اندر لباس عین و لام
 گشت آن اسمای جانی رو سیاه
 تا شود بر آب و گل معنی پدید
 لیک هم شه شد مرا حقا مناص
 لیک از ده وجه، پرده و مکنف است
 من نخواهم در بلا او را دلیل

۱۲۶/۳۶ زآن نیامد يك عبارت در جهان
 ۱۲۶/۳۷ زآنکه این اسما و الفاظ حمید
 ۱۲۶/۳۸ "عَلَمَ الاسما" بُد آدم را امام
 ۱۲۶/۳۹ چون نهاد از آب و گل بر سرکلاه
 ۱۲۶/۴۰ که نقاب حرف و دم در خود کشید
 ۱۲۶/۴۱ گر چه از خشم شهم کرد او خلاص
 ۱۲۶/۴۲ گر چه از يك وجه منطلق کاشف است
 ۱۲۶/۴۳ من خلیل و قتم و او جبرئیل

۱۲۷. گفتن جبرئیل علیهما السلام مر خلیل علیه السلام را که "هل لك حاجة؟" جوابش داد که "اما اليك فلا"

که پرسید از خلیل حق مراد
 ورنه بگریزم، سبکباری کنم
 واسطه زحمت بود، بعد العیان
 مؤمنان را زآنکه هست او واسطه
 حرف و صوتی کی بُدی اندر جهان؟
 لیک کار من از آن نازکتر است
 پیش ضعفم بد نمایندست نیک
 قهر شد بر نازنینان کرام
 عامه را، تا فرق را تانند دید
 پیش واصل، خار باشد، خار، خار
 تا رهد آن روح صافی از حروف
 باز بعضی صافی و برتر شدند
 بر سعید آن آب و، خون بر اشقیا
 جدتر اوکار، که افزون برد بر
 هست بهر محشر و برداشتن
 بلکه از بهر مقام ریح و سود
 منکری اش بهر عین منکری
 منکری را، منکریش از بهر آن
 یا فزونی جستن و، اظهار خود
 بی معانی چاشنی ندهد صور
 که صورزیت است و، معنی روشنی
 چونکه صورت بهر عین صورتیست
 جز برای این، "چرا گفتن" بد است
 چون بود فایده این، خود همین

۱۲۷/۱ او ادب ناموخت از جبرئیل راد
 ۱۲۷/۲ که مرادت هست تا یاری کنم؟
 ۱۲۷/۳ گفت ابراهیم: نی، رو از میان
 ۱۲۷/۴ بهر این دنیاست مرسل رابطه
 ۱۲۷/۵ هر دل ار سامع بُدی وحی نهان
 ۱۲۷/۶ گر چه او محو حق است و بی سراسر است
 ۱۲۷/۷ کرده او، کرده شاه است، لیک
 ۱۲۷/۸ آنچه عین لطف باشد بر عوام
 ۱۲۷/۹ بس بلا و رنج می باید کشید
 ۱۲۷/۱۰ کاین حروف واسطه، ای یار غار
 ۱۲۷/۱۱ بس بلا و رنج بایست و وقوف
 ۱۲۷/۱۲ لیک بعضی زین بلا، کزتر شدند
 ۱۲۷/۱۳ همچو آب نیل آمد این بلا
 ۱۲۷/۱۴ هرکه پایان بین تر، او مسعود تر
 ۱۲۷/۱۵ زآنکه داند کاین جهان کاشتن
 ۱۲۷/۱۶ هیچ عقدی بهر عین خود نبود
 ۱۲۷/۱۷ هیچ نبود منکری، گر بنگری
 ۱۲۷/۱۸ هیچ نبود پس چو بینی در جهان
 ۱۲۷/۱۹ بل برای قهر خصم، اندر حسد
 ۱۲۷/۲۰ و آن فزونی هم پی طمع دگر
 ۱۲۷/۲۱ ز آن همی پرسى: چرا این می کنی؟
 ۱۲۷/۲۲ ورنه این گفتن "چرا" از بهر چیست؟
 ۱۲۷/۲۳ این "چرا گفتن" سؤال از مقصد است
 ۱۲۷/۲۴ از چه رو فایده جوئی؟ ای امین

نیست حکمت که بود بهر همین
 و حکیمی هست، چون فعلش تهیست؟
 جز بی قصد صواب و ناصواب
 هست بهر معنی و حکمتی

۱۲۷/۲۵ پس نقوش آسمان، و اهل زمین
 ۱۲۷/۲۶ گر حکیمی نیست، این ترتیب چیست؟
 ۱۲۷/۲۷ کس نسازد نقش گرمابه و خضاب
 ۱۲۷/۲۸ * هر چه بینی در جهان از آیتی

۱۲۸. مطالبه کردن موسی علیه السلام از حضرت عزت که "لم خلقت خلقا و اهلکتهم؟" و جواب آمدن از

حضرت عزت

- | | |
|---------------------------------|---|
| نقش کردی، باز چون کردی خراب؟ | ۱۲۸/۱ گفت موسی: ای خداوند حساب |
| و آنگهان ویران کنی آنرا، چرا؟ | ۱۲۸/۲ نرّ و ماده نقش کردی جان فرا |
| نیست از انکار و غفلت، و ز هوا | ۱۲۸/۳ گفت حق: دانم که این پرسش تو را |
| بهر این پرسش تو را آزردمی | ۱۲۸/۴ ورنه تأدیب و عتاب کردمی |
| باز جوئی حکمت و سرّ بقا | ۱۲۸/۵ لیک میخواهی که در افعال ما |
| پخته گردانی بدین هر خام را | ۱۲۸/۶ تا از آن واقف کنی مر عام را |
| بهر عامه، لیک تو ز آن واقفی | ۱۲۸/۷ قاصدا، سائل شدی در کاشفی |
| هر برونی را نباشد این مجال | ۱۲۸/۸ زآنکه نیم علم آمد این سؤال |
| همچنان که خار و گل، از خاک و آب | ۱۲۸/۹ هم سؤال از علم خیزد، هم جواب |
| همچنان که تلخ و شیرین از ندا | ۱۲۸/۱۰ هم ضلال از علم خیزد، هم هدی |
| وز غذای خوش بود سقم و قوی | ۱۲۸/۱۱ ز آشنایی خیزد این بغض و ولا |
| تا عجمیان را کند زآن سرّ علیم | ۱۲۸/۱۲ مستفید اعجمی شد آن کلیم |
| پاسخش آریم چون بیگانه پیش | ۱۲۸/۱۳ ما هم از وی اعجمی سازیم خویش |
| تا کلید قفل آن عقد آمدند | ۱۲۸/۱۴ خر فروشان خصم همدیگر شدند |
| چون پرسیدی، بیا بشنو جواب | ۱۲۸/۱۵ پس بفرمودش خدا: ای ذو لباب |
| تا تو خود هم وادهی انصاف این | ۱۲۸/۱۶ موسیا تخمی بکار اندر زمین |
| خوشه هایش یافت، خوبی و نظام | ۱۲۸/۱۷ چون که موسی کشت و شد کشتش تمام |
| پس ندا از غیب در گوشش رسید | ۱۲۸/۱۸ داس بگرفت و مر آنها را بُرید |
| چون کمالی یافت آن را می بُری؟ | ۱۲۸/۱۹ که چرا کشتی کنی و پروری؟ |
| که در اینجا دانه هست و کاه هست | ۱۲۸/۲۰ گفت: یا رب، ز آن کنم ویران و پست |
| کاه در انبار، گندم هم تباه | ۱۲۸/۲۱ دانه لایق نیست در انبارکاه |
| فرق، واجب می کند در بیختن | ۱۲۸/۲۲ نیست حکمت این دو را آمیختن |
| نور این شمع از کجا افروختی؟ | ۱۲۸/۲۳ گفت: این دانش ز که آموختی؟ |
| گفت: پس تمییز، چون نبود مرا؟ | ۱۲۸/۲۴ گفت: تمییزم تو دادی، ای خدا |
| روحهای تیره گلنک هست | ۱۲۸/۲۵ در خلایق روحهای پاک هست |
| در یکی دُرّ است و در دیگر شبه | ۱۲۸/۲۶ این صدفها نیست در یک مرتبه |
| همچنانک اظهارگندمها زکاه | ۱۲۸/۲۷ واجب است اظهار این نیک و تباه |

۱۲۸/۲۸ بهر اظهار است این خلق جهان
۱۲۸/۲۹ "کنت کنزاً" گفت "مخفياً" شنو

تا نماند گنج حکمتها نهنان
جوهر خود گم مکن، اظهار شو

۱۲۹. بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح وحیی که باقی است در این

دوغ همچو روغن پنهان است

۱۲۹/۱	جوهر صدقت خفی شد در دروغ	همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
۱۲۹/۲	آن دروغت این تن فانی بود	راست آن جان ربانی بود
۱۲۹/۳	سالها این دوغ تن، پیدا و فاش	روغن جان اندر او فانی و لاش
۱۲۹/۴	تا فرستد حق رسولی، بنده ای	دوغ را در خمره جنباننده ای
۱۲۹/۵	تا بجنباند به هنجار و به فن	تا بدانم من، که پنهان بود، من
۱۲۹/۶	یا کلام بنده ای کان جزو اوست	در رود درگوش آن کاو وحی جوست
۱۲۹/۷	اذن مومن وحی ما را واعی است	آنچنان گوشی قرین داعی است
۱۲۹/۸	آنچنان که گوش طفل، ازگفت مام	پُر شود، ناطق شود او درکلام
۱۲۹/۹	ور نباشد طفل را گوش رشد	گفت مادر نشنود ^۱ گنگی شود
۱۲۹/۱۰	دائماً هر کوی ^۲ اصلی گنگ بود	ناطق آن کس شد، که از مادر شنود
۱۲۹/۱۱	وانکه گوشش کر و گنگ از آفتیست	* زآنکه در گوشش رسیده علتیست
۱۲۹/۱۲	او پذیرای دم و تعلیم نیست	* لاجرم مر نطق را تسلیم نیست
۱۲۹/۱۳	آنکه بی تعلیم بُد ناطق، خداست	که صفات او ز علتها جداست
۱۲۹/۱۴	یا چو آدم کرده تلقینش خدا	بی حجاب مادر و دایه ورا
۱۲۹/۱۵	یا مسیحی که به تعلیم ودود	در ولادت ناطق آمد در وجود
۱۲۹/۱۶	از برای دفع تهمت، در ولاد	که نزاده ست از زنا و از فساد
۱۲۹/۱۷	جنبشی بایست اندر اجتهاد	تا که دوغ، آن روغن از دل باز داد
۱۲۹/۱۸	روغن اندر دوغ باشد چون عدم	دوغ در هستی بر آورده علم
۱۲۹/۱۹	آنکه هستت مینماید، هست پوست	وآنکه فانی مینماید، اصل اوست
۱۲۹/۲۰	دوغ روغن ناگرفته است و کهن	تا بنگزینی بنه خرجش مکن
۱۲۹/۲۱	هین بگردانش به دانش دست دست	تا نماید آنچه پنهان کرده است
۱۲۹/۲۲	زآنکه این فانی دلیل باقی است	لابه ^۳ مستان دلیل ساقی است
۱۲۹/۲۳	* روغن اندر دوغ پنهان میشود	هر چه میسازی تو اش، آن میشود

۱۳۰. مثال دیگر هم در این معنی

۱۳۰/۱	هست بازیهای آن شیر علم	مخبری از بادهای مکتتم
۱۳۰/۲	گر نبودی جنبش آن باده	شیر مرده کی بجستی در هوا؟
۱۳۰/۳	ز آن شناسی باد را، گر آن صباست	یا دبور است، این بیان آن خفاست
۱۳۰/۴	این بدن مانند آن شیر علم	فکر می جنباند او را، دم به دم

- ۱۳۰/۵ فکر، کان از مشرق آید، آن صباست
- ۱۳۰/۶ مشرق این باد فکرت دیگر است
- ۱۳۰/۷ خور، جماد است و، بود شرقش جماد
- ۱۳۰/۸ شرق خورشیدی که شد باطن فروز
- ۱۳۰/۹ زآنکه چون مرده بود، تن بی لهب
- ۱۳۰/۱۰ ور نباشد آن، چو این باشد تمام
- ۱۳۰/۱۱ همچنانکه چشم می بیند به خواب
- ۱۳۰/۱۲ نوم ما، چون شد "اخ الموت"، ای فلان
- ۱۳۰/۱۳ ور بگویندت که: هست آن فرع این
- ۱۳۰/۱۴ می بیند خواب جانت وصف حال
- ۱۳۰/۱۵ در پی تعبیر آن، تو عمرها
- ۱۳۰/۱۶ که: بگو این خواب را تعبیر چیست؟
- ۱۳۰/۱۷ خواب عام است این و، خود خوابِ خواص
- ۱۳۰/۱۸ پیل باید تا چو خُسبد اوستان
- ۱۳۰/۱۹ خر نبیند هیچ هندستان به خواب
- ۱۳۰/۲۰ جان همچون پیل باید، نیک زفت
- ۱۳۰/۲۱ ذکر هندستان کند پیل از طلب
- ۱۳۰/۲۲ "اذكُرُوا الله"، کار هر اوباش نیست
- ۱۳۰/۲۳ لیک تو آیس مشو، هم پیل باش
- ۱۳۰/۲۴ کیمیا سازان گردون را بین
- ۱۳۰/۲۵ نقش بنداند در جو فلك
- ۱۳۰/۲۶ گر نبینی خلق مشکین جیب را
- ۱۳۰/۲۷ هر دم آسبیست بر ادراك تو
- ۱۳۰/۲۸ زین سبب ادهم به ناگه دید خواب
- ۱۳۰/۲۹ لاجرم زنجیرها را بر درید
- ۱۳۰/۳۰ این نشان دید هندستان بود
- ۱۳۰/۳۱ می فشاند خاک بر تدبیرها
- ۱۳۰/۳۲ * ترک گیرد ملک دنیا سر به سر
- ۱۳۰/۳۳ آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور
- ۱۳۰/۳۴ که تجافی آرد از دار الغرور
- ۱۳۰/۳۵ بهر شرح این حدیثِ مصطفی
- وآنکه از مغرب، دبور با و باست
مغرب این باد فکرت ز آن سراسر است
جان جان جان بود شرق فؤاد
قشر و عکس آن بود خورشید روز
پیش او، نه روز بنماید نه شب
بی شب و بی روز دارد انتظام
بی مه و خورشید، ماه و آفتاب
زین برادر، آن برادر را بدان
مشنو آن راه، ای مقلد، بی یقین
که به بیداری نینی بیست سال
می دوی سوی شهان با دها
فرع گفتن این چنین سر راه، سگیست
باشد اصل اجتناب و اختصاص
خواب بیند خطه هندوستان
خرز هندستان نکردست اغتراب
تا به خواب او هند تاند رفت، تفت
پس مصور گردد آن ذکرش به شب
"ارْجِعِي" بر پای هر قلاش نیست
ور نه پیلی، در پی تبدیل باش
بشنو از میناگران هر دم طنین
کارسازانند بهر لی و لك
بنگر ای شب کور این آسیب را
نبت نو نو رسته بین از خاک تو
بسط هندستان دل را بی حجاب
مملکت برهم زد و شد ناپدید
که جهد از خواب و دیوانه شود
میدراند حلقه زنجیرها
جملگی بر هم زند بی درد سر
که نشانش آن بود اندر صدور
هم انابت آرد از دار السرور
داستانی بشنو ای یار صفا

۱۳۱. حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی به وی روی نمود، یَوْمَ يَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ وَأُمِّهِ وَأَبِيهِ نَقْدَ وقت او شد، پادشاهی این خاك توده كودك طبعان که قلعه گیری نام کنند، آن كودك که چیره

آید بر سر خاک توده بر آید و لاف زندگه قلعه مراسم کودکان دیگر بر وی رشک برندگه التراب
ربیع الصبیان، آن پادشاه زاده چو از قید رنگها برست گفت: من این خاکهای رنگین را همان
خاکِ دُون میگویم زر و اطلس و اکسون نمی گویم. من از این اکسون رستم و به یک سون
جستم، و آئیناهُ الحُکم صَبِیا ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت کُنْ فیکُونُ هیچ
کس سخن قابلیت نگوید

باطن و ظاهر مزین از هنر	۱۳۱/۱	پادشاهی داشت یک بُرنا پسر
صافی عالم بر آن شه گشت درد	۱۳۱/۲	خواب دید او، کان پسر ناگه بمرد
که نماند از تف آتش اشک او	۱۳۱/۳	خشک شد از تاب آتش مشک او
که نمی یابید در وی، آه، راه	۱۳۱/۴	آنچنان پُر شد ز دود و درد شاه
عمر مانده بود، شه بیدار شد	۱۳۱/۵	خواست مردن، قالبش بی کار شد
که ندیده بود اندر عمر خویش	۱۳۱/۶	شادنی آمد ز بیداریش پیش
بس مطوق آمد این جان با بدن	۱۳۱/۷	تا ز شادی خواست هم فانی شدن
و ز دم شادی بمیرد اینت لاغ	۱۳۱/۸	از دم غم می بمیرد این چراغ
این مطوق شکل جای خنده است	۱۳۱/۹	در میان این دو مرگ او زنده است
غم شود حاصل، زهی کار عجب	۱۳۱/۱۰	شاه با خود گفت: شادی را سبب
و آن ز یک روی دگر احیا و برگ	۱۳۱/۱۱	این عجب یک چیز از یک روی مرگ
باز هم آن سوی دیگر امتساک	۱۳۱/۱۲	آن یکی نسبت بدان حالت، هلاک
سوی روز عاقبت نقص و زوال	۱۳۱/۱۳	شادی تن سوی دنیاوی کمال
گریه گوید با دریغ و آندهان	۱۳۱/۱۴	خنده را در خواب هم تعبیر خوان
هست در تعبیر، ای صاحب، مرح	۱۳۱/۱۵	گریه را در خواب شادی و فرح
لیک جان از جنس این بد ظن بگشت	۱۳۱/۱۶	شاه اندیشید: کاین غم خود گذشت
که رود ^{۱۴} گل، یادگاری بایدم	۱۳۱/۱۷	* و رسد خاری چنین اندر قدم
یادگاری بایدم گر او رود	۱۳۱/۱۸	چشم زخمی زین مبادا که شود
پس کدامین راه را بندیم ما؟	۱۳۱/۱۹	چون فنا را شد سبب بی منتها
می کند اندر ^{۱۵} گشادن، ژیع ژیع	۱۳۱/۲۰	صد دریچه و در، سوی مرگ لدیع
نشود گوش حریص، از حرص برگ	۱۳۱/۲۱	ژیع ژیع تلخ آن درهای مرگ
و ز سوی خصمان، جفا بانگ در است	۱۳۱/۲۲	از سوی تن، دردها بانگ در است
نار علتها نظرکن مُلتهب	۱۳۱/۲۳	* جان من، بر خوان دمی فهرست طب
تا شمار ریگ بینی رنجها	۱۳۱/۲۴	هین برو برخوان کتاب طب را
هر دوگامی پُر ز کژدمها چه است	۱۳۱/۲۵	ز آن همه بر من در این خانه ره است
زو بگیریانم چراغ دیگری	۱۳۱/۲۶	باد تند است و چراغم ابتری
گر به بادی، آن چراغ از جا رود	۱۳۱/۲۷	تا بود کز هر دو یک وافی شود
شمع دل افروخت از بهر فراغ	۱۳۱/۲۸	همچو عارف، کو از این ناقص چراغ
پیش چشم خود نهد او شمع جان	۱۳۱/۲۹	تا که روزی کاین بمیرد ناگهان

شمع فانی را به فانی دگر
گفت با خود: نیست بیرون رفتنی

۱۳۱/۳۰ او نکرد این فهم، پس داد از غرر
۱۳۱/۳۱ چاره اندیشید لیکن، چاره نی

۱۳۲. عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

تا نماید زین تزوج نسل او	۱۳۲/۱ پس عروسی خواست باید بهر او
فرخ اوگردد ز بعد باز، باز	۱۳۲/۲ * گر رود سوی فنا این باز، باز
معنی او در ولد باقی بود	۱۳۲/۳ صورت این باز، گر زینجا رود
مصطفی که: الولد سرّ ایه	۱۳۲/۴ بهر این فرمود آن شاه نیبه
می بیاموزند طفلان را هنر	۱۳۲/۵ بهر این معنی همه خلق ای پدر
چون شود آن قالب ایشان نهان	۱۳۲/۶ تا بماند آن معانی در جهان
بهر رشد هر صغیر مُستعد	۱۳۲/۷ حق به حکمت حرصشان دادست و جد
جفت خواهم پور خود را، خوب کیش	۱۳۲/۸ من هم از بهر دوام نسل خویش
نی ز نسل پادشاهی، طالحي	۱۳۲/۹ دختری خواهم ز نسل صالحی
نی اسیر حرص فرج است و گلوست	۱۳۲/۱۰ شاه، خود آن صالح است، آزاده اوست
عکس، چون کافور، نام آن سیاه	۱۳۲/۱۱ مر اسیران را لقب کردند شاه
نیک بخت، آن پیس را کردند عام	۱۳۲/۱۲ شد مفازه بادیۀ خون خواره، نام
بر نوشته میر، یا صدر اجل	۱۳۲/۱۳ بر اسیر شهوت حرص و امل
نام، امیران اجل، اندر بلاد	۱۳۲/۱۴ آن اسیران اجل را عام داد
جان او بسته است، یعنی جاه و مال	۱۳۲/۱۵ صدر خواندندش، که در صفّ نعال

۱۳۳. اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل پرده و ننگ داشتن ایشان از

پیوندی درویش

این خبر درگوش خاتونان رسید	۱۳۳/۱ شاه چون با زاهدی خویشی گزید
شرط "کفویّت" بود در عقل و نقل	۱۳۳/۲ مادر شهزاده گفت از نقص عقل:
تا ببندی پوز ما را برگدا	۱۳۳/۳ تو ز [ش] و بخل خواهی و زدها
کاو "غنی القلب" از داد خداست	۱۳۳/۴ گفت: صالح را گدا گفتن خطاست
نه از لئیمی و کسل، همچون گدا	۱۳۳/۵ در قناعت میگریزد از [ت] تقی
آن ز فقر و [ق] قلت دونان جداست	۱۳۳/۶ قلتی کان از قناعت و ز [ت] تقاست
وین ز گنج زر به همت میجهد	۱۳۳/۷ حبه ای آن گر بیابد، سر نهد
میکند، او را گدا گوید همام	۱۳۳/۸ شه که او از حرص، قصد هر حرام
یا نثارگوهر و دینار نیز؟	۱۳۳/۹ گفت: کو شهر و قلاع، او را جهیز؟
باقی غمها خدا از وی بُرید	۱۳۳/۱۰ گفت: رو، هر کاو غم دین برگزید
از نژاد صالحی خوش جوهری	۱۳۳/۱۱ غالب آمد شاه و دادش دختری
چهره اش تابان تر از خورشید چاشت	۱۳۳/۱۲ در ملاحظت خود نظیر خود نداشت

- ۱۳۳/۱۳ حُسن دختر این، خصالش آنچنان
- ۱۳۳/۱۴ صید دین کن تا رسد اندر تبع
- ۱۳۳/۱۵ آخرت، قطار اشتر دان عمو
- ۱۳۳/۱۶ پشم بگزینی، شتر نبود تو را
- ۱۳۳/۱۷ چون بر آمد این نکاح آن شاه را
- ۱۳۳/۱۸ از قضا کمپیرک جادو که بود
- ۱۳۳/۱۹ جادوئی کردش عجوز کابلی
- ۱۳۳/۲۰ شه بیچه شد عاشق کمپیر زشت
- ۱۳۳/۲۱ يك سیه رو، دیوکابولی زنی
- ۱۳۳/۲۲ * زان سیه روی خییث نابکار
- ۱۳۳/۲۳ این نود ساله عجوز گنده پیر
- ۱۳۳/۲۴ تا به سالی بود شهزاده اسیر
- ۱۳۳/۲۵ صحبت کمپیر او را میدرود
- ۱۳۳/۲۶ دیگران از ضعف وی، با درد سر
- ۱۳۳/۲۷ این جهان بر شاه چون زندان شده
- ۱۳۳/۲۸ شاه بس بیچاره شد در بُرد و مات
- ۱۳۳/۲۹ زآنکه هر چاره که میکرد آن پدر
- ۱۳۳/۳۰ پس یقین گشتش که مطلق، آن سریست
- ۱۳۳/۳۱ سجده می کرد او که: فرمانت رواست
- ۱۳۳/۳۲ لیک این مسکین همی سوزد چو عود
- کز نکوئی می ننگجد در بیان
حُسن و مال و جاه و بخت منتفع
در تبع دنیاش همچون پشک و مو
ور بود اشتر، چه قیمت پشم را
با نژاد صالحان و اولیا
عاشق شهزاده با حُسن و جود
که برد ز آن رشک، سحر بابلی
تا عروس و آن عروسی را بهشت
گشت بر شهزاده ناگه رهنزی
گشت آن شهزاده مدهوش و نزار
نه خرد هشت آن پسر را و نه ضمیر
بوسه جایش، نعل کفش گنده پیر
تا زکاهش، نیم جانی مانده بود
او ز سُکر سحر، از خود بی خبر
وین پسر برگریه شان خندان شده
روز و شب میکرد قربان و زکات
عشق کمپیرک همی شد بیشتر
چاره او را بعد از این لابه گریست
غیر حق، بر مُلك حق، فرمان که راست؟
دست گیرش ای رحیم و ای ودود

۱۳۴. مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسرش از جادوی کابلی

- ۱۳۴/۱ تا ز یارب یارب و، افغان شاه
- ۱۳۴/۲ کاو شنیده بود از دور این خبر
- ۱۳۴/۳ کان عجوزه بود اندر جادوئی
- ۱۳۴/۴ دست بر بالای دست است ای فتی
- ۱۳۴/۵ منتهای دستها دست خداست
- ۱۳۴/۶ هم از او گیرند مایه ابرها
- ۱۳۴/۷ گفت شاهش: کاین پسر از دست رفت
- ۱۳۴/۸ نیست همتا زال را زین ساحران
- ۱۳۴/۹ چون کف موسی به امر کردگار
- ۱۳۴/۱۰ که مرا این علم آمد زان طرف
- ۱۳۴/۱۱ آمدم تا برگشایم سحر او
- ۱۳۴/۱۲ سوی گورستان برو، وقت سحور
- ساحری اُستاد پیش آمد ز راه
که اسیر پیر زن گشت آن پسر
بی نظیر و ایمن از مثل و دوئی
در فن و در زور، تا ذات خدا
بحر، بی شك منتهای جویهاست
هم بدو باشد نهایت سیل را
گفت: اینک آمدم درمان زفت
جز من داهی رسیده ز آن کران
نک بر آرم من ز سحر او دمار
نی ز شاگردی سحر مستخف
تا نماند شاهزاده زرد رو
پهلوی دیوار هست اسپدگور

- ۱۳۴/۱۳ سوی قبله، بازکاو آن گور را
 ۱۳۴/۱۴ بس دراز است این حکایت، تو ملول
 ۱۳۴/۱۵ * سوی گورستان برفت آن شاه زود
 ۱۳۴/۱۶ * جادوئیها دید پنهان اندراو
 ۱۳۴/۱۷ آن گرهای گران را برگشاد
 ۱۳۴/۱۸ آن پسر با خویش آمد، شد دوان
 ۱۳۴/۱۹ سجده کرد و بر زمین میزد ذقن
 ۱۳۴/۲۰ شاه آئین بست و اهل شهر شاد
 ۱۳۴/۲۱ عالم از سر زنده گشت و پُر فروز
 ۱۳۴/۲۲ يك عروسی کرد شاه او را چنان
 ۱۳۴/۲۳ جادوی کمپیر، از غصه بمرد
 ۱۳۴/۲۴ شاهزاده در تعجب مانده بود
 ۱۳۴/۲۵ نو عروسی دید همچون ماه حُسن
 ۱۳۴/۲۶ گشت بیهوش و به رو اندر فتاد
 ۱۳۴/۲۷ سه شبان روز، او ز خود بی هوش گشت
 ۱۳۴/۲۸ از گلاب و از علاج آمد بخود
 ۱۳۴/۲۹ بعد سالی گفت شاهش در سخن
 ۱۳۴/۳۰ یاد آور ز آن ضجیع و ز آن فراش
 ۱۳۴/۳۱ گفت: رو، من یافتم دار السرور
 ۱۳۴/۳۲ همچنان باشد، چو مومن راه یافت
 ۱۳۴/۳۳ * مخلص این قسه برگفتم تمام
- تا ببینی قدرت و صنع خدا
 زبده را گویم، رها کردم فضول
 گور را آن شاه، آن دم برگشود
 صدگره بر بسته بر یکتار مو
 پس ز محنت پور شه را راه داد
 سوی تخت شاه، با صد امتحان
 در بغل کرده پسر تیغ و کفن
 و آن عروس ناامید بی مراد
 ای عجب آن روز روز، امروز روز
 که جلاب و قند بُد پیش سگان
 روی و خوی زشت با مالک سپرد
 کز من او عقل و بصر چون در ربود؟
 که همی زد بر ملیحان راه حُسن
 تا سه روز از جسم او گم شد فؤاد
 تا که خلق از غش او پُر جوش گشت
 اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
 وز مزح یاد آر آن یارکهن
 تا بدین حد بی وفا و مر مباش
 وارهدیم از چه دار الغرور
 سوی نور حق، ز ظلمت روی تافت
 تا بدانی مقصد خود، والسلام

۱۳۵. در بیان آنکه شهزاده، آدمی بچه است و خلیفه خداست پدرش، آدم صفی خلیفه حق مسجود ملایک، و

آن کمپیر کابلی دنیا است که آدمی بچه را از پدر ببرید به سحر، و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک

کننده اند

- ۱۳۵/۱ ای برادر دان که شه زاده توی
 ۱۳۵/۲ کابلی، ساحره دنیا است، کاو
 ۱۳۵/۳ چون در افکندت در این آلوده روذ
 ۱۳۵/۴ تا رهی زین جادوئی و این قلق
 ۱۳۵/۵ ز آن نبی دنیات را سحاره خواند
 ۱۳۵/۶ هین فسون گرم دارد گنده پیر
 ۱۳۵/۷ در درون سینه نفائات اوست
 ۱۳۵/۸ ساحره دنیا قوی دانا زنیست
 ۱۳۵/۹ ورگشادی عقد او را عقلها
 بهر راه راست آماده توئی
 کرده مردان را اسیر رنگ و بو
 دم به دم میخوان و می دم، قُلْ أَعُوذُ
 استعاذت خواه از رب الفلق
 کاو به افسون، خلق را در چه نشاند
 کرده شاهان را دم گرمش اسیر
 عقده های سحر را اثبات اوست
 حلّ سحر او به پای عامه نیست
 انبیا را کی فرستادی خدا؟

۱۳۵/۱۰ هین طلب کن خوش دمی، عقده گشا
 ۱۳۵/۱۱ همچو ماهی بسته استت او به شست
 ۱۳۵/۱۲ شصت سال از شست او در محنتی
 ۱۳۵/۱۳ فاسقی بد بخت، نی دنیات خوب
 ۱۳۵/۱۴ نفخ او این عقده ها را سخت کرد
 ۱۳۵/۱۵ تا نَفَحْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي، تو را
 ۱۳۵/۱۶ جز به نفخ حق نسوزد نفخ سحر
 ۱۳۵/۱۷ رحمت او سابق است از قهر او
 ۱۳۵/۱۸ تا رسی اندر نفوس زوَجَت
 ۱۳۵/۱۹ با وجود زال ناید آن حلال
 ۱۳۵/۲۰ نی بگفتست آن سراج امتان؟
 ۱۳۵/۲۱ پس وصال این، فراق آن بود
 ۱۳۵/۲۲ سخت می آید فراق این ممر
 ۱۳۵/۲۳ چون فراق نقش سخت است، ای جوان
 ۱۳۵/۲۴ ای که صبرت نیست از دنیای دون
 ۱۳۵/۲۵ چون که صبرت نیست زین آب سیاه
 ۱۳۵/۲۶ چونکه بی این شرب، کم داری سکون
 ۱۳۵/۲۷ گر ببینی يك نفس حُسن و دود
 ۱۳۵/۲۸ جیفه بینی بعد از آن، این شُرب را
 ۱۳۵/۲۹ همچو شهزاده رسی در یار خویش
 ۱۳۵/۳۰ جهدکن در بیخودی، خود را بیاب
 ۱۳۵/۳۱ هر زمانی هین مشو با خویش جفت
 ۱۳۵/۳۲ از قصور چشم باشد آن عثار
 ۱۳۵/۳۳ بوی پیراهان یوسف کن سند
 ۱۳۵/۳۴ صورت پنهان آن نور جبین
 ۱۳۵/۳۵ نور آن رخسار برهاند ز نار
 ۱۳۵/۳۶ چشم را این نور، حالی بین کند
 ۱۳۵/۳۷ صورتش نور است و در تحقیق نار
 ۱۳۵/۳۸ دم به دم در رو فتد هر جا رود
 ۱۳۵/۳۹ دور بیند، دور بین بی هنر
 ۱۳۵/۴۰ خفته باشی بر لب جو خشک لب
 ۱۳۵/۴۱ دور می بینی سراب و میدوی
 ۱۳۵/۴۲ میزنی در خواب با یاران تو لاف
 ۱۳۵/۴۳ نك بدان سو آب دیدم، هین شتاب

راز دان "يَفْعَلُ اللهُ مَا يَشَاءُ"
 شاه زاده ماند سالی و تو شصت
 نی خوشی نی بر طریق سنتی
 نی رهیده از وبال و از ذنوب
 پس طلب کن نفخه خلاق فرد
 وا رهاند زین و گوید: برتر آ
 نفخ قهر است این و، آن دم نفخ مهر
 سابقی خواهی، برو سابق بجو
 کای شه مسحور اینک مخرجت
 در شیبکه و در بر آن پر دلال
 این جهان و آن جهان را ضربتان
 صحت این تن، سقام جان بود
 پس فراق آن مقرر دان سخت تر
 فرقت نقاش صد چندان بدان
 صبر چون داری ز حق، ای دوست، چون؟
 چون صبوری داری از چشمه اله؟
 چون ز ابر آری جدا، و ز شیربون؟
 اندر آتش افکنی جان و وجود
 چون ببینی كَرَّ و فَرَّ قَرَب را
 پس برون آری ز پا، تو خار خویش
 زودتر، والله اعلم بالصواب
 هر زمان، چون خر، در آب و گل میفت
 که نبیند شیب و بالا را چهار
 زآنکه بویش چشم روشن می کند
 کرده چشم انبیا را دور بین
 هین مشوقانع به نور مستعار
 جسم و عقل و روح را گرگین کند
 گر ضیا خواهی، دو دست از وی بدار
 دیده و جانی که حالی بین بود
 همچنانکه دور دیدن خواب در
 میدوی سوی سراب اندر طلب
 عاشق آن بینش خود میشوی
 که منم بینا دل و پرده شکاف
 تا رویم آنجا و، آن باشد سراب

دو دوان سوی سراب با غرر
 که به تو پیوسته است و آمده
 از مقامی کان غرض در وی بود
 جز خیالی نیست، دست از وی بدار
 الله الله، بر ره الله خُسب
 از خیالات نعاست بر کند
 او از آن دقت نیابد راه کوی
 هم خطا، اندر خطا، اندر خطاست
 هم هبا اندر هبا اندر هباست
 خفته پویان در بیابان دراز
 آب اقرب منه من حبل الوريد

۱۳۵/۴۴ هر قدم زین آب تازی دورتر
 ۱۳۵/۴۵ عین آن عزمت، حجاب این شده
 ۱۳۵/۴۶ بس کسا عزمی به جایی می کند
 ۱۳۵/۴۷ دید و لاف خفته می ناید بکار
 ۱۳۵/۴۸ خوابناکی، لیک هم بر راه خُسب
 ۱۳۵/۴۹ تا بود که سالکی بر تو زند
 ۱۳۵/۵۰ خفته را اگر فکر گردد همچو موی
 ۱۳۵/۵۱ فکر خفته، گر دو تا و، گر سه تاست
 ۱۳۵/۵۲ * ورچه چشمش تیز بین و با ضیاست
 ۱۳۵/۵۳ موج بر وی میزند بی احتراز
 ۱۳۵/۵۴ خفته می بیند عطشهای شدید

۱۳۶. حکایت آن زاهد که در سال قحط خندان و شاد بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می مردند از گرسنگی گفتندش: چه هنگام شادی است؟ که هنگام صد تعزیت است. گفت: مرا باری نیست

بود او خندان و، گریان جمله رهط
 قحط بیخ مومنان برکنده است
 ز آفتاب تیز، صحرا سوختست
 در زمین^۴ نم نیست، نی بالا نه پست
 ده ده و صد صد، چو ماهی دور از آب
 مومنان خویشند و یک تن، شحم و لحم
 گر دم صلح است، یا خود ملحمه ست
 پیش چشم چون بهشت است این زمین
 خوشه ها انبّه رسیده تا میان
 بر بیابان سبزتر از گندنا
 دست و چشم خویش را چون برکنم؟
 زین نماید مر شما را نیل خون
 تا نماند خون و، بینید آب رود
 آن پدر در چشم تو سگ میشود
 که چنان رحمت نظر را سگ نماست
 چونکه اخوان را حسودی بود و خشم
 آن سگی شد، گشت بابا یار تفت

۱۳۶/۱ همچنان کان زاهد اندر سال قحط
 ۱۳۶/۲ پس بگفتندش: چه جای خنده است؟
 ۱۳۶/۳ رحمت از ما، چشم خود بر دوختست
 ۱۳۶/۴ کِشت و باغ و رز سیه استاده است
 ۱۳۶/۵ خلق می میرند زین قحط و عذاب
 ۱۳۶/۶ بر مسلمانان نمی آری تو رحم؟
 ۱۳۶/۷ رنج یک جزوی ز تن، رنج همه ست
 ۱۳۶/۸ گفت: در چشم شما قحط است این
 ۱۳۶/۹ من همی بینم به هر دشت و مکان
 ۱۳۶/۱۰ خوشه ها در موج از باد صبا
 ۱۳۶/۱۱ ز آزمون، من دست بروی میزنم
 ۱۳۶/۱۲ یار فرعون تنید، ای قوم دون
 ۱۳۶/۱۳ یار موسی خرد گردید زود
 ۱۳۶/۱۴ از پدر بر تو جفائی چون رود
 ۱۳۶/۱۵ آن پدر سگ نیست، تاثیر جفاست
 ۱۳۶/۱۶ گرگ می دیدند یوسف را به چشم
 ۱۳۶/۱۷ با پدر چون صلح کردی، خشم رفت

۱۳۷. بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است، چون با عقل کل به کژ روی جفا کردی و صورت عالم تو را غم فزاید اغلب احوال، چنانکه دل با پدر بد کردی صورت پدر تو را غم فزاید و نتوانی رویش را

دیدن اگر چه پیش از آن نور دیده بوده باشد و راحت جان

- ۱۳۷/۱ ۴ کل عالم صورت عقل ۴ کل است
 ۱۳۷/۲ چون کسی با عقل کل کفران فرود
 ۱۳۷/۳ صلح کن با این پدر عاقی بهل
 ۱۳۷/۴ پس قیامت نقد حال تو بود
 ۱۳۷/۵ من که صلحم دائماً با این پدر
 ۱۳۷/۶ هر زمان نو صورتی و نو جمال
 ۱۳۷/۷ من همی بینم جهان را پر نعیم
 ۱۳۷/۸ بانگ آتش میرسد در گوش من
 ۱۳۷/۹ شاخه ها رقصان شده چون ماهیان
 ۱۳۷/۱۰ برق آینه ست لامع از نم
 ۱۳۷/۱۱ از هزاران من نمی گویم یکی
 ۱۳۷/۱۲ پیشِ وهم، این گفت، مژده دادن است
- کاوست بابای هر آنک اهل ۴ قل است
 صورت ۴ کل پیش او هم سگ نمود
 تا که فرش زر نماید آب و گل
 پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
 این جهان چون جنت استم در نظر
 تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
 آنها از چشمه ها جوشان مقیم
 مست می گردد ضمیر و هوش من
 برگها کف زن مثال مطربان
 گر نماید آینه تا چون بود؟
 زآنکه آگنده ست هر گوش از شکی
 عقل گوید: مژده چه؟ نقد من است

۱۳۸. قصه فرزندان ۴ عزیر علیه السلام که از پدر احوال پدر می پرسیدند، گفت: آری از عقب من میآید. بعضی که شناختندش بیهوش شدند بعضی نشناختند می گفتند: خود مژده داد این بیهوش چیست؟

- ۱۳۸/۱ همچو پوران عزیر اندر گذر
 ۱۳۸/۲ گشته ایشان پیر و باباشان جوان
 ۱۳۸/۳ پس پرسیدند از او: کای رهگذر
 ۱۳۸/۴ که کسی مان گفت که: امروز آن سند
 ۱۳۸/۵ گفت: آری بعد من خواهد رسید
 ۱۳۸/۶ بانگ میزد: کای مبشر باش شاد
 ۱۳۸/۷ که چه جای مژده است، ای خیره سر
 ۱۳۸/۸ وهم را مژده ست و، پیش عقل نقد
 ۱۳۸/۹ کافران را درد و مؤمن را بشیر
 ۱۳۸/۱۰ زآنکه عاشق در دم نقد است مست
 ۱۳۸/۱۱ کفر و ایمان، هر دو خود دربان اوست
 ۱۳۸/۱۲ کفر، قشر خشک رو بر تافته
 ۱۳۸/۱۳ قشرهای خشک را جا آتش است
 ۱۳۸/۱۴ مغز خود از مرتبه خوش برتر است
 ۱۳۸/۱۵ این سخن پایان ندارد بازگرد
 ۱۳۸/۱۶ در خور عقل عوام این گفته شد
 ۱۳۸/۱۷ زر عقلت ریزه است ای متهم
 ۱۳۸/۱۸ عقل تو قسمت شده بر صد مهم
- آمده، پرسیان ز احوال پدر
 پس پدرشان پیش آمد ناگهان
 از عزیر ما عجب داری خبر؟
 بعد نومیادی ز بیرون می رسد
 آن یکی خوش شد، چو این مژده شنید
 و آن دگر بشناخت، بی هوش اوفتاد
 که در افتادیم در کان شکر
 زآنکه چشم وهم شد محجوب فقد
 لیک نقد حال در چشم بصیر
 لاجرم از کفر و ایمان برتر است
 کاوست مغز و، کفر و دین او را دو پوست
 باز ایمان، قشر لذت یافته
 قشر پیوسته به مغز جان خوش است
 برتر است از خوش که لذت گستر است
 تا بر آرد موسی ام از بحرگرد
 از سخن، باقی آن بنهفته شد
 بر قراضه مهر سکه چون نهم؟
 بر هزاران آرزو و طم و رم

تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
 پس توان زد بر تو سکه پادشاه
 از تو سازد شه یکی زرینه جام
 باشد و هم صورتش، ای وصل خواه
 هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
 تا تو انم با تو گفتن آن چه هست
 جان شرک از یآوری حق بریست
 در میان شصت سودا مشترک
 پس جواب احمقان آمد سکوت
 می گشاید بی مراد من دهن
 این دهان گردد به ناخواه تو باز

۱۳۸/۱۹ جمع باید کرد اجزا را به عشق
 ۱۳۸/۲۰ جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه
 ۱۳۸/۲۱ ور ز مثقالی شوی افزون، تو خام
 ۱۳۸/۲۲ پس بر او هم نام و هم القاب شاه
 ۱۳۸/۲۳ تا که معشوق بود هم نان هم آب
 ۱۳۸/۲۴ جمع کن خود را، جماعت رحمت است
 ۱۳۸/۲۵ زآنکه گفتن از برای یاور است
 ۱۳۸/۲۶ جان قسمت گشته بر حشو فلک
 ۱۳۸/۲۷ پس خموشی به دهد او را ثبوت
 ۱۳۸/۲۸ این همی دانم، ولی مستی تن
 ۱۳۸/۲۹ آنچنان کز عطسه و از خامیاز

۱۳۹. تفسیر این حدیث که "انی لاستغفر الله ربی فی کلّ یوم سبعین مرّة"

توبه آرم روز، من هفتاد بار
 مُسی است این مستی تن جامه کن
 مستی انداخت بر دانای راز
 آب جوشان گشته از جفّ القلم
 خفته اید از درک آن، ای مردمان
 خفته اندر آب، جویای سراب
 زین تفکر راه را بر خویش بست
 بر خیالی او ز حق مهجور شد
 رحمتی آریدشان ای رهروان
 خواب آرد تشنگی بی خرد

۱۳۹/۱ همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار
 ۱۳۹/۲ لیک آن مستی شود توبه شکن
 ۱۳۹/۳ حکمت اظهار تاریخ دراز
 ۱۳۹/۴ راز پنهان را چنین طبل و علم
 ۱۳۹/۵ رحمت بی حد روانه هر زمان
 ۱۳۹/۶ جامه خفته خورد از جوی آب
 ۱۳۹/۷ میدود کانه جای بوی آب هست
 ۱۳۹/۸ * چونکه آن جا گفت، ز اینجا دور شد
 ۱۳۹/۹ * دور بینانند و بس خفته روان
 ۱۳۹/۱۰ * من ندیدم تشنگی خواب آورد

۱۴۰. بیان آنکه عقل جزوی تا به گور بیش نبیند و در باقی مقلد انبیا و اولیاست

نی خرد کانرا عطارد آوری
 و آن صاحب دل به نفخ صور بود
 وین قدم عرصه عجائب نسپرد
 چشم غیبی جوی و برخوردار شو
 سخره استاد و شاگرد کتیب
 پس نظر بگذار و بگزین انتظار
 منتظر را به ز گفتن، استماع
 هر خیال شهوتی، در ره بُت است
 کی فرستادی خدا چندین رسول؟

۱۴۰/۱ خود خرد آن است کاو از حق چرید
 ۱۴۰/۲ پیش بینی خرد تا گور بود
 ۱۴۰/۳ این خرد از خاک گوری نگذرد
 ۱۴۰/۴ زین قدم، وین عقل، رو بیزار شو
 ۱۴۰/۵ همچو موسی نور کی یابد ز جیب؟
 ۱۴۰/۶ زین نظر، وین عقل ناید جز دوار
 ۱۴۰/۷ از سخن گوئی مجوئید ارتفاع
 ۱۴۰/۸ منصب تعلیم، نوعی شهوت است
 ۱۴۰/۹ گر به فضلش پی بپردی هر فضول

- ۱۴۰/۱۰ عقل جزوی، همچو برق است و درخش
- ۱۴۰/۱۱ نیست نور برق بهر رهبری
- ۱۴۰/۱۲ برق عقل ما برای گریه است
- ۱۴۰/۱۳ عقل کودک گفت: برکتاب تن
- ۱۴۰/۱۴ عقل رنجور آردش سوی طیب
- ۱۴۰/۱۵ نک شیاطین سوی گردون میشدند
- ۱۴۰/۱۶ می ربودند اندکی ز آن رازها
- ۱۴۰/۱۷ که: روید آنجا، رسولی آمده ست
- ۱۴۰/۱۸ گر همی جوئید دُرّ بی بها
- ۱۴۰/۱۹ میزان آن حلقه در و، بر باب ایست
- ۱۴۰/۲۰ نیست حاجت تان بدین راه دراز
- ۱۴۰/۲۱ پیش او آئید، اگر خائن نه آید
- ۱۴۰/۲۲ سبزه رویاند ز خاکت، آن دلیل
- ۱۴۰/۲۳ سبزه گردی، تازه گردی در نوی
- ۱۴۰/۲۴ سبزه ای جان بخش، کان را سامری
- ۱۴۰/۲۵ جان گرفت و بانگ زد ز آن سبزه او
- ۱۴۰/۲۶ گر امین آئید سوی اهل راز
- ۱۴۰/۲۷ سرگلاه چشم بند گوش بند
- ۱۴۰/۲۸ ز آن کله بر چشم باز اول شده ست
- ۱۴۰/۲۹ چون بُرید از جنس و با شه گشت یار
- ۱۴۰/۳۰ راند دیوان را حق از مرصاد خویش
- ۱۴۰/۳۱ که: سری کم کن، نه ای تو مستبد
- ۱۴۰/۳۲ رو، بر دل رو که تو جزو دلی
- ۱۴۰/۳۳ بندگی او به از سلطانی است
- ۱۴۰/۳۴ فرق بین و، برگزین تو، ای حبیب
- ۱۴۰/۳۵ گفت، آنکه هست خورشید ره او
- ۱۴۰/۳۶ سایه طوبی بین و خوش بخُشب
- ۱۴۰/۳۷ ظلّ "ذلت نفسه" خوش مضجعی ست
- ۱۴۰/۳۸ گر از این سایه روی سوی منی
- در درخشی کی توان شد سوی و خوش؟
- بلکه امر است ابر را که: می گری
- تا بگرید نیستی، در شوق هست
- لیک نتواند بخود آموختن
- لیک نبود در دوا عقلش مصیب
- گوش بر اسرار بالا میزدند
- تا^۴ شهب میراندشان زود از سما
- هر چه میخواهید، از او آید به دست
- ادخلوا الایات من ابوابها
- کز سوی بام فلکتان راه نیست
- خاکئی را داده ایم اسرار راز
- نیشکرگردید از او، گر چه نئید
- نیست کم از سلم^۵ اسب جبرئیل
- گر تو خاک اسب جبریلی شوی
- کرد درگوساله، تا شدگوهری
- آن چنان بانگی که شد فتنه عدو
- وارهید از سرگله، مانند باز
- که از او باز است مسکین و نژند
- که همه میلش سوی جنس خود است
- برگشاید چشم او را باز دار
- عقل جزوی را ز استبداد خویش
- بلکه شاگرد ولی^۶ مستعد
- هین که بنده پادشاه عادل
- که "أَنَا خَيْرٌ"، دَم شیطانی است
- بندگی آدم، از کبر بلیس
- حرف طوبی هرکه ذلت نفسه
- سربنه در سایه، بی سرکش بخُشب
- مستعدان صفا را مهجعی است
- زود طاغی گردی و، ره گم کنی

۱۴۱. بیان آیه کریمه "یا ایها الذین آمنوا، لا تُقَدِّمُوا بَیْنَ یَدَیِ اللّهِ وَرَسُوْلِهِ صلی اللّٰه علیہ و آله

چون نبی نیستی، ز امت باش --- چون که سلطان نه ای، رعیت باش

پس رو خاموشان خامش باش --- و از خودی رای زحمتی متراش

زیر سایه شیخ و امر اوستاد

۱۴۱/۱ پس برو خاموش باش از انقیاد

- ۱۴۱۲ * پس رو و، صامت شو و، خاموش باش
- ۱۴۱۳ ورنه، گرچه مستعد و قابلی
- ۱۴۱۴ هم ز استعداد وای مانی اگر
- ۱۴۱۵ صبرکن در موزه دوزی و بسوز
- ۱۴۱۶ کهنه دوزان، گر بُدیشان صبر و حلم
- ۱۴۱۷ بس بکوشی و، به آخر از کلال
- ۱۴۱۸ همچو آن مرد مفلس روز مرگ
- ۱۴۱۹ بی غرض می کرد آن دم اعتراف
- ۱۴۱۱۰ از غروری سرکشیدیم از رجال
- ۱۴۱۱۱ آ[۴]شنا هیچ است اندر بحر روح
- ۱۴۱۱۲ کاشکی کاو آ شنا ناموختی
- ۱۴۱۱۳ این چنین فرمود آن شاه [۴]رسل
- ۱۴۱۱۴ یا کسی کاو در بصیرتهای من
- ۱۴۱۱۵ کشتی نوحیم در دریا، که تا
- ۱۴۱۱۶ همچو کنعان، سوی هرکوهی مرو
- ۱۴۱۱۷ می نماید پست این کشتی ز بند
- ۱۴۱۱۸ پست منگر، هان و هان، این پست را
- ۱۴۱۱۹ در بلندی کوه فکرت کم نگر
- ۱۴۱۲۰ گر تو کنعانی، نداری باورم
- ۱۴۱۲۱ گوش کنعان کی پذیرد این کلام؟
- ۱۴۱۲۲ کی گذارد موعظه بر مَهر حق؟
- ۱۴۱۲۳ لیک میگویم حدیث خوش پیی
- ۱۴۱۲۴ آخر، این اقرار خواهی کرد، هین
- ۱۴۱۲۵ می توانی دید آخر را، مکن
- ۱۴۱۲۶ هرکه آخر بین بود مسعود وار
- ۱۴۱۲۷ گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز
- ۱۴۱۲۸ کحل دیده ساز، خاک پاش را
- ۱۴۱۲۹ که از این شاگردی و زین افتقار
- ۱۴۱۳۰ سُرْمه کن تو، خاک این بگزیده را
- ۱۴۱۳۱ * چشم روشن کن ز خاک اولیا
- از وجود خویش والی کم تراش
مسخ گردی تو، ز لاف کاملی
سرکشی ز استادِ رادِ با خبر
ور شوی بی صبر، مانی پاره دوز
جمله نو دوزان شدندی هم به علم
خود به خود گوئی که: "العقلُ عقال"
عقل را میدید بس بی بال و برگ
کز ذکاوت، راندم، اسب از گزاف
آ[۴]شنا کردیم در بحر خیال
نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
تا طمع در نوح و کشتی دوختی
که: منم کشتی در این دریای [۴]کل
شد خلیفه راستین بر جای من
رو نگردانی ز کشتی ای فتی
از نبی "لا عاصمَ الیومَ" شنو
می نماید کوه فکرت، بس بلند
بنگر آن فضل خدا پیوست را
که یکی موجش کند زیر و زبر
گر دو صد چندین نصیحت پرورم
که بر او مَهر خدای است و ختام
کی بگرداند حدت حکم سَبَق؟
بر امید آنکه تو کنعان نه ای
هم ز اول، روز آخر را ببین
چشم آخر بینت را کور و گُهن
نبودش هر دم به ره رفتن عثار
[۴]کن ز خاک پای مردی، چشم تیز
تا بیندازی سر او باش را
سوزنی باشی، شوی تو ذو الفقار
هم بسوزد، هم بسازد دیده را
تا ببینی ز ابتدا تا انتها

۱۴۲. قصه شکایت استر با شترکه: من بسیار در رو می افتم در راه رفتن و توکم در روی می آئی، حکمت این

چیست؟، و جواب گفتنِ شتر او را

کاو خورد از بهر نورِ چشم، خار

چشم اشتر ز آن بود بس نور بار

- ۱۴۲/۲ * خار خور، تا گل برویاند تو را
 ۱۴۲/۳ * خار را از چشم دل گر بر کنی
 ۱۴۲/۴ گفت روزی استری با اشتری
 ۱۴۲/۵ * گفت: من بسیار می افتم به رو
 ۱۴۲/۶ کز چه در رو می فتم بسیار من؟
 ۱۴۲/۷ خاصه از بالای^۴ که، تا زیرکوه
 ۱۴۲/۸ کم همی افتی تو در رو، بهر چیست؟
 ۱۴۲/۹ در سر آیم هر دم و زانو زخم
 ۱۴۲/۱۰ کز شود پالان و رختم بر سرم
 ۱۴۲/۱۱ همچو کم عقلی، که از عقل تباہ
 ۱۴۲/۱۲ سخره ابلیس گردد در زمن
 ۱۴۲/۱۳ در سر آید هر زمان چون اسب لنگ
 ۱۴۲/۱۴ میخورد از غیب، بر سر زخم، او
 ۱۴۲/۱۵ باز توبه میکند با رای سست
 ۱۴۲/۱۶ ضعف اندر ضعف و، کبرش آنچنان
 ۱۴۲/۱۷ ای شتر، که تو مثال مؤمنی
 ۱۴۲/۱۸ تو چه داری که چنین بی آفتی؟
 ۱۴۲/۱۹ گفت: گر چه هر سعادت از خداست
 ۱۴۲/۲۰ سربلندم من، دو چشم من بلند
 ۱۴۲/۲۱ از سر هرکوه تا پایان آن
 ۱۴۲/۲۲ همچنان که دید آن صدر اجل
 ۱۴۲/۲۳ آنچه خواهد بود بعد بیست سال
 ۱۴۲/۲۴ حال خود تنها ندید آن متقی
 ۱۴۲/۲۵ نور در چشم و دلش سازد سکن
 ۱۴۲/۲۶ همچو یوسف، کاو بدید اول به خواب
 ۱۴۲/۲۷ از پس ده سال، بلکه بیشتر
 ۱۴۲/۲۸ نیست آن "ینظر بنور الله" گزاف
 ۱۴۲/۲۹ نیست اندر چشم تو آن نور، رو
 ۱۴۲/۳۰ تو ز ضعف چشم، بینی پیش پا
 ۱۴۲/۳۱ پیشوا چشم است، دست و پای را
 ۱۴۲/۳۲ دیگر آنکه، چشم من روشن تراست
 ۱۴۲/۳۳ ز آنکه هستم من ز اولاد حلال
 ۱۴۲/۳۴ تو ز اولاد زنائی، بی گمان
 ۱۴۲/۳۵ * بد بیاید جمله را، بد در وجود
- چشم تو روشن شود، جان با صفا
 چشم جان را حق ببخشد روشنی
 چونکه با او جمع شد در آخوری
 در گریوه و راه و، در بازار و کو
 در ره هموار و ناهموار، من؟
 در سر آیم، هر زمانی از شکوه
 یا مگر خود جان پاکت دولتیست
 پوز و زانو ز آن خطا پُر خون کنم
 و ز مکاری هر زمان زخمی خورم
 بشکند توبه به هر دم، در گناه
 از ضعیفی رای، آن توبه شکن
 که بود بارش گران و، راه، سنگ
 از شکست توبه، آن ادبار خو
 دیو در دم، باز توبه اش را سکست
 که به خواری بنگرد در واصلان
 کم فتی در رو و، کم بینی زنی
 بی عثاری و، کم اندر رو فتی
 در میان ما و تو، بس فرقه‌هاست
 بینش عالی، امان است از گزند
 من گو و هموار را بینم عیان
 پیش کار خویش تا روز اجل
 داند اندر حال، آن نیکو خصال
 بلکه حال مغربی و مشرقی
 بهر چه سازد؟ پی حُب الوطن
 که سجودش کرد ماه و آفتاب
 آنچه یوسف دیده بُد، بر کرد سر
 نور ربانی بود گردون شکاف
 هستی اندر "حس حیوانی" گرو
 تو ضعیف و، هم ضعیفت، پیشوا
 کاو ببیند جای را، ناجای را
 دیگر آنکه، خلقت من اطهر است
 نی ز اولاد زنا، و اهل ضلال
 تیرکتر پرد، چو کتر باشد کمان
 همچنان کآمد ز فرعون عنود

۱۴۳. تصدیق کردن استر جواب اشتر را، و اقرار آوردن به فضل او بر خود، و از او استعانت خواستن و بدو پناه گرفتن به صدق، و نواختن شتر او را، و راه نمودن و یاری دادن پدران و شاهانه

این بگفت و، چشم کرد از اشك پُر	گفت استر: راست گفתי ای شتر
گفت: ای بُگزیدهٔ ربِّ العباد	ساعتی بگریست، در پایش فتاد
در پذیری تو مرا در بندگی؟	چه زیان دارد، گر از فرخندگی؟
هم به فضل خود مرا معذور دار	* فضل تو بر من فزون است از شمار
روکه رستی از بلاهای زَمَن	گفت: چون اقرار کردی پیش من
تو عدو بودی، شدی ز اهل ولا	چون شدی منصف، رهیدی از بلا
کز بد اصلی، نیاید جز جحود	خوی بد، در ذات تو، اصلی نبود
آرد اقرار و شود او توبه جو	آن بد عاریتی باشد که او
لا جرم اندر زمان توبه نمود	همچو آدم، ذلتش عاریه بود
ره نبودش جانب توبهٔ نفیس	چونکه اصلی بود جرم آن بلیس
وز زبانهٔ نار و، از دندان دَد	روکه رستی از خود و از خوی بد
در فکندی خود به بخت سِرمِدی	روکه اکنون دست در دولت زدی
"ادخلی فی جنتی" دریافتی	"ادخلی" تو، "فی عبادی" یافتی
رفتی اندر خلد، از راه خفا	در عبادش، راه کردی خویش را
دست تو بگرفت و بُردت تا نعیم	"اهدنا" گفתי "صراط مستقیم"
غوره بودی، گشتی انگور و مویز	نار بودی، نورگشتی ای عزیز
شاد باش، الله اعلم بالصواب	اختری بودی، شدی تو آفتاب
شهد خویش اندر فکن در حوضِ شیر	ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر
یابد از بحرِ مزه، تکثیرِ طعم	تا رهد آن شیر، از تغییرِ طعم
چونکه شد دریا، ز هر تغییر رست	متصل گردد بدان بحر "أ لست"
آفتی را نبود اندر وی عمل	منفذی یابد در آن بحرِ عسل
تا رود آن غره بر هفتم طبق	غره ای کن شیروار، ای شیر حق
کی شناسد موش غرهٔ شیر را؟	چه خبر جان ملول سیر را؟
بهر هر دریا دلی نیکوگهر	بر نویس احوالِ خود با آب زر
یا ربش، در چشمِ قبطنی خون نما	آبِ نیل است این حدیثِ جان فزا

۱۴۴. لابه کردنِ قبطنی سبطی را که يك سبو به نیت خویش از نیل پُرکن و بر لب من نه، تا بخورم به حق دوستی و برادری، سبویی که شما سبطیان بهر خود پر می کنید از نیل، آب صاف است و سبو که

ما قبطنیان پر می کنیم خون صاف است

از عطش اندر وثاقِ سبطی

۱۴۴/۱ می شنیدم که در آمد قبطنی

- گفته ام امروز حاجتمند تو ۱۴۴/۲
- تا که آب نیل ما را کرد خون ۱۴۴/۳
- پیش قبطنی، خون شد آب، از چشم بند ۱۴۴/۴
- از پی ادبار خود، یا بد رگی ۱۴۴/۵
- تا خورد از آبت این یار کهن ۱۴۴/۶
- خون نباشد، آب باشد پاک و حُر ۱۴۴/۷
- که طفیلی در تبع بجهد ز غم ۱۴۴/۸
- پاس دارم، ای دو چشمِ روشنم ۱۴۴/۹
- بنده تو باشم، آزادی کنم ۱۴۴/۱۰
- بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد ۱۴۴/۱۱
- که: بخورت تو هم، شد آن خون سیاه ۱۴۴/۱۲
- قبطنی اندر خشم و اندر تاب شد ۱۴۴/۱۳
- بعد از آن گفتش که: ای صمصام زفت ۱۴۴/۱۴
- گفت: این را آن خورد، کاو متقی است ۱۴۴/۱۵
- از ره فرعون و، موسی وار شد ۱۴۴/۱۶
- صلح کن با مه، بین مهتاب را ۱۴۴/۱۷
- بر عباد الله، اندر چشم تو ۱۴۴/۱۸
- عبرت از یاران بگیر، استاد شو ۱۴۴/۱۹
- چون تو را کفری است همچون کوه قاف ۱۴۴/۲۰
- جز مگر آن کوه، برگ که شود ۱۴۴/۲۱
- جام مغفوران بگیر و خوش بکش ۱۴۴/۲۲
- چون حرامش کرد حق بر کافران ۱۴۴/۲۳
- کی خرد؟ ای مفتری مفترا ۱۴۴/۲۴
- حیله ات باد تهی پیمود نیست ۱۴۴/۲۵
- گردد و، با کافران آبی کند؟ ۱۴۴/۲۶
- بگذرد، کفار را بخشد صفا؟ ۱۴۴/۲۷
- زهر مار و کاهش جان میخوری ۱۴۴/۲۸
- کاو دل از فرمان جانان بر کند؟ ۱۴۴/۲۹
- چون بخوانی، رایگانش بشنوی؟ ۱۴۴/۳۰
- اندر آید سهل در گوش کهان؟ ۱۴۴/۳۱
- پوست بنماید، نه مغز و دانه ها ۱۴۴/۳۲
- رو نهان کرده ز چشمت، دلبری ۱۴۴/۳۳
- همچنان باشد که قرآن، از عتو ۱۴۴/۳۴
- که کند کحل عنایت، چشم باز ۱۴۴/۳۵
- گفت: هستم یار و خویشاوند تو ۱۴۴/۲
- زانکه موسی جادویی کرد و فسون ۱۴۴/۳
- سبطیان زان، آب صافی میخورند ۱۴۴/۴
- قبطیان نک میمند از تشنگی ۱۴۴/۵
- بهر خود، یک طاس را پُر آب کن ۱۴۴/۶
- چون برای خود کنی این طاس پُر ۱۴۴/۷
- من طفیل تو، بنوشم آب هم ۱۴۴/۸
- گفت: ای جان جهان، خدمت کنم ۱۴۴/۹
- بر مراد تو روم شادی کنم ۱۴۴/۱۰
- طاس را از نیل او پُر آب کرد ۱۴۴/۱۱
- طاس را کز کرد سوی آب خواه ۱۴۴/۱۲
- باز آن سو کرد کز، خون آب شد ۱۴۴/۱۳
- ساعتی بنشست تا خشمش برفت ۱۴۴/۱۴
- ای برادر، این گره را چاره چیست؟ ۱۴۴/۱۵
- متقی آن است کاو بیزار شد ۱۴۴/۱۶
- قوم موسی شو، بخور این آب را ۱۴۴/۱۷
- صد هزاران ظلمت است از خشم تو ۱۴۴/۱۸
- خشم بنشان، چشم بگشا، شاد شو ۱۴۴/۱۹
- کی طفیل من شوی در اغتراف؟ ۱۴۴/۲۰
- کوه در سوراخ سوزن کی رود؟ ۱۴۴/۲۱
- کوه را که کن به استغفار خوش ۱۴۴/۲۲
- تو بدین تزویر، چون نوشی از آن؟ ۱۴۴/۲۳
- خالق تزویر، تزویر تو را ۱۴۴/۲۴
- آل موسی شو، که حیلت سود نیست ۱۴۴/۲۵
- زهره دارد آب کز امر صمد؟ ۱۴۴/۲۶
- زهره دارد آب کز امر خدا؟ ۱۴۴/۲۷
- یا تو پنداری که تو نان میخوری ۱۴۴/۲۸
- نان کجا اصلاح آن جانی کند؟ ۱۴۴/۲۹
- یا تو پنداری که حرف مثنوی؟ ۱۴۴/۳۰
- یا کلام حکمت و سِر نهان؟ ۱۴۴/۳۱
- اندر آید، لیک چون افسانه ها ۱۴۴/۳۲
- در سر و در رو کشیده چادری ۱۴۴/۳۳
- شاهنامه یا کلیله، پیش تو ۱۴۴/۳۴
- فرق آنکه باشد، از حق و مجاز ۱۴۴/۳۵

هر دو یکسان است، چون نبود شمی
 باشدش قصد، از کلام ذو الجلال
 ز آن سخن بنشانند و سازد دوا
 آب پاک و بول، یکسان شد به فن
 هر دو بنشانند، همچون خمر و خواب
 که کلام ایزد است و روحناک
 دل بیابد ره به سوی^۴ گلستان
 هرکه از سرِّ صَحْفِ بوئی برد
 آنچنان که هست، می بینیم ما؟
 چون نمی بینند رویم مومنان؟
 که سَبَقِ برده ست بر خورشید شرق
 تا که وحی آمد که: آن رو در خفاست
 تا نیند رایگان روی تو^۵ گبر
 تا ننوشد زین شراب خاص، عام
 نقش حمامند، "هُمَّ لَا یَبْصُرُونَ"
 کان دو چشم مرده او ناظر است
 کاو چرا پاسم نمی دارد؟ عجب!
 که سلام را علیکی نیستش
 پاس آنکه کردم من صد سجود
 پاس آن، ذوقی دهد در اندرون
 سر چنین جنباند آخر عقل و جان
 پاس عقل آن است کافزاید رشاد
 لیک سازد بر سران سرور تو را
 که سجود توکنند اهل جهان
 تا عزیز خلق شد، یعنی که زر
 گوهری گردد، بَرَد از زر سبق
 در جهان گیری چو مه شد اوستاد
 احمقان را، چشمش از ره برده است
 ابلهانش کرده اند از جان سند

۱۴۴/۳۶ و نه پشک و مشک، پیش اخشمی
 ۱۴۴/۳۷ خویشتن مشغول کردن، از ملال
 ۱۴۴/۳۸ کاتش و سواس را و غصه را
 ۱۴۴/۳۹ بهر این مقدار، آتش شانندن
 ۱۴۴/۴۰ آتش و سواس را، این بول و آب
 ۱۴۴/۴۱ لیک، گر واقف شوی زین آب پاک
 ۱۴۴/۴۲ نیست گردد و سوسه کلی ز جان
 ۱۴۴/۴۳ زآنکه در باغی و در جوئی پرد
 ۱۴۴/۴۴ یا تو پنداری که روی اولیا؟
 ۱۴۴/۴۵ در تعجب مانده پیغمبر از آن
 ۱۴۴/۴۶ چون نمی بینند نور رُوم خلق؟
 ۱۴۴/۴۷ ور همی بینند، این حیرت چراست؟
 ۱۴۴/۴۸ سوی تو ماه است و، سوی خلق ابر
 ۱۴۴/۴۹ سوی تو دانه است و، سوی خلق دام
 ۱۴۴/۵۰ گفت یزدان که: "تَرَاهُمْ یَنْظُرُونَ"
 ۱۴۴/۵۱ می نماید صورت، ای صورت پرست
 ۱۴۴/۵۲ پیش چشم نقش می آری ادب
 ۱۴۴/۵۳ از چه بس بی پاسخ است این نقلِ خوش؟
 ۱۴۴/۵۴ می نجنباند سر و سبلیت ز جود
 ۱۴۴/۵۵ حق اگر چه سر نجنباند بُرون
 ۱۴۴/۵۶ که دو صد جنبیدن سر ارزد آن
 ۱۴۴/۵۷ عقل را خدمت کنی در اجتهاد
 ۱۴۴/۵۸ حق نجنباند به ظاهر سر تو را
 ۱۴۴/۵۹ مر تو را چیزی دهد یزدان نهان
 ۱۴۴/۶۰ آنچنان که داد سنگی را هنر
 ۱۴۴/۶۱ قطره آبی بیابد لطف حق
 ۱۴۴/۶۲ جسم خاک است و چو حق تابیش داد
 ۱۴۴/۶۳ هین طلسم است این و نقش مرده است
 ۱۴۴/۶۴ می نماید آنکه چشمی میزند

۱۴۵. درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را به خیر و مستجاب شدن آن

دعا از اکرم الاکرمین

از سواد دل، ندارم آن دهن
 زشت را در بزم خوبان جا شود

۱۴۵/۱ گفت قبطی: تو دعائی کن، که من
 ۱۴۵/۲ تا بود که قفل این دل وا شود

- ۱۴۵/۳ از تو مسخی، صاحب خوبی شود
- ۱۴۵/۴ یا به فَوْزِ دَستِ مَریَم، بوی مُشک
- ۱۴۵/۵ سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت
- ۱۴۵/۶ * سبطی و قبطی همه بنده تو اند
- ۱۴۵/۷ جز تو پیش که بر آرد بنده دست؟
- ۱۴۵/۸ هم ز اول تو دهی میل دعا
- ۱۴۵/۹ اول و آخر توئی، ما در میان
- ۱۴۵/۱۰ این چنین میگفت تا افتاد طشت
- ۱۴۵/۱۱ باز آمد او به هوش اندر دعا
- ۱۴۵/۱۲ در دعا بود او که ناگه نعره ای
- ۱۴۵/۱۳ که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن
- ۱۴۵/۱۴ آتشی در جان من انداختند
- ۱۴۵/۱۵ دوستی تو ز حُبِّنا ناشگفت
- ۱۴۵/۱۶ کیمیائی بود صحبتهای تو
- ۱۴۵/۱۷ تو یکی شاخی بُدی از نخل خُلد
- ۱۴۵/۱۸ سیل بود آنکه تنم را در ربود
- ۱۴۵/۱۹ من به بوی آب رفتم سوی سیل
- ۱۴۵/۲۰ طاس آوردش که اکنون آب گیر
- ۱۴۵/۲۱ شربتی خوردم ز الله اشتری
- ۱۴۵/۲۲ آنکه جو و چشمه ها را آب داد
- ۱۴۵/۲۳ این جگرکه بود گرم و آب خوار
- ۱۴۵/۲۴ کاف کافی آمد او بهر عباد
- ۱۴۵/۲۵ کافی ام، بدهم تو را من جمله خیر
- ۱۴۵/۲۶ کافی ام، بی نان دهم سیری تو را
- ۱۴۵/۲۷ کافی ام، بی دارویت درمان کنم
- ۱۴۵/۲۸ بی کتاب و اوستا تلقین دهم
- ۱۴۵/۲۹ موسی را دل دهم با يك عصا
- ۱۴۵/۳۰ دست موسی را دهم يك نور و تاب
- ۱۴۵/۳۱ چوب را ماری کنم من هفت سر
- ۱۴۵/۳۲ خون نیامیزم در آب نیل من
- ۱۴۵/۳۳ شادی ات را غم کنم، چون آب نیل
- ۱۴۵/۳۴ باز چون تجدید ایمان بر تنی
- ۱۴۵/۳۵ موسی رحمت بینی سر زده
- ۱۴۵/۳۶ چون سر رشته نگهداری درون
- یا بلیسی، بازگرویی شود
- یابد و تریّ و میوه، شاخ خشک
- کای خدای عالم جهر و نهفت
- عاجز امر تو اند و مستمند
- هم دعا و هم اجابت از تو است
- تو دهی آخر دعاها را جزا
- هیچ هیچی که نیاید در بیان
- از سر بام و دلش بی هوش گشت
- "لَیسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى"
- از دل قبطی بَجَسْت و غُرّه ای
- تا بَبْرَم زود زُنارِ کُهْن
- مر بلیسی را به جان بنواختند
- حمد لله، عاقبت دستم گرفت
- کم مباد از خانه دل پای تو
- چون گرفتم، او مرا تا خلد بُرد
- بُرد سلیم تا لب دریای جود
- بحر دیدم، در گرفتم کیل کیل
- گفت: رو، شد آبها پیشم حقیر
- تا به محشر تشنگی ناید مرا
- چشمه ای در اندرون من گشاد
- گشت پیش همت او، آب، خوار
- صدق وعده "کهیعض"
- بی سبب، بی واسطه یاری غیر
- بی غلام و چاکرت بخشم کیا
- کوه را و، چاه را میدان کنم
- بی بهارت نرگس و نسرين دهم
- تا زند بر عالمی شمشیرها
- که طپانچه میزند بر آفتاب
- که نزاید ماده مار، او را ز نر
- خود کنم خون عین آبش را به فن
- که نیابی سوی شادیاها سیل
- باز از فرعون بیزاری کنی
- نیل خون بینی از او آب آمده
- نیل ذوق تو نگردد هیچ خون

۱۴۵/۳۷ من گمان بردم که ایمان آورم
 ۱۴۵/۳۸ من چه دانستم، که تبدیلی کند
 ۱۴۵/۳۹ سوی چشم خود یکی نیلم روان
 ۱۴۵/۴۰ همچنان که این جهان پیش نبی
 ۱۴۵/۴۱ پیش پیغمبر جهان پُر عشق و داد
 ۱۴۵/۴۲ پست و بالا پیش چشمش تیز رو
 ۱۴۵/۴۳ با عوام این جمله پست و مرده ای
 ۱۴۵/۴۴ گورها یکسان به پیش چشم ما
 ۱۴۵/۴۵ عامه گفتندی که: پیغمبر ترش
 ۱۴۵/۴۶ خاص گفتندی که: پیش چشمتان
 ۱۴۵/۴۷ يك زمان در چشم ما آئید تا
 ۱۴۵/۴۸ از سر امرود بُن بنماید آن
 ۱۴۵/۴۹ آن درخت هستی است، امرود بُن
 ۱۴۵/۵۰ تا در آنجائی بینی خارزار
 ۱۴۵/۵۱ چون فرود آئی بینی رایگان
 ۱۴۵/۵۲ * چون فرود آئی فرود آید تو را

تا از این طوفان خون آبی خورم
 در نهاد من، مرا نیلی کند
 برقرارم پیش چشم دیگران
 غرق تسبیح است و پیش ما غبی
 پیش چشم دیگران مرده و جماد
 از کلوخ و سنگ، او نکته شنو
 زین عجب تر من ندیدم پرده ای
 روضه و حفره به چشم اولیا
 از چه گشته ست و شده ست او ذوق کُش؟
 می نماید او ترش، ای امتان
 خنده ها بینید اندر هلّ اُتی
 منعکس صورت، به زیر آ ای جوان
 تا در آنجائی، نماید، نو، کهن
 پر ز کزدمهای خشم و پُر ز مار
 يك جهان پُر گلرخان و دایگان
 در درون اسرار فیض کبریا

۱۴۶. حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت: آن خیالات از سر امرود بُن می نماید تو را که چنین نماید چشم را از سر امرود بن، از سر درخت فرود آ تا آن خیالات برود، و اگر کسی گوید که: آنچه آن مرد میدید خیال نبوده، جواب آن است که این مثال است نه مثل، در مثال همین قدر بس بود که اگر بر سر امرود بن نرفتی هرگز آنها ندیدی خواه خیال، خواه حقیقت و همین کافی است

۱۴۶/۱ آن زنی میخواست تا با مول خود
 ۱۴۶/۲ پس به شوهر گفت زن: کای نیک بخت
 ۱۴۶/۳ چون بر آمد بر درخت آن زن، گریست
 ۱۴۶/۴ گفت شوهر را که: ای مآبون رد
 ۱۴۶/۵ تو به زیر او چو زن بغنوده ای
 ۱۴۶/۶ گفت شوهر: نی، سرت گوئی بگشت
 ۱۴۶/۷ زن مکرر کرد که: ای با برطله
 ۱۴۶/۸ گفت: ای زن هین فرود آ از درخت
 ۱۴۶/۹ چون فرود آمد، بر آمد شوهرش
 ۱۴۶/۱۰ گفت شوهر: کیست این؟ ای روسپی
 ۱۴۶/۱۱ گفت زن: نی، نیست اینجا غیر من
 ۱۴۶/۱۲ او مکرر کرد بر زن آن سخن
 ۱۴۶/۱۳ * از سر امرود بُن من همچنان

جمع گردد پیش شوی گول خود
 من بر آیم میوه چینم از درخت
 چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
 کیست آن لوطی که بر تو می فتد؟
 ای دریغا تو مخنت بوده ای
 ورنه اینجا نیست غیر من به دشت
 کیست بر پشتت فرو خفته هله؟
 که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
 زن کشید آن مول را اندر برش
 که به بالای تو آمد چون کیی
 هین سرت برگشته شد، هرزه متن
 گفت زن: این هست از امرود بُن
 کژ همی دیدم که تو، ای قلیبان

این همه تخیل از امر و بُنی ست
 تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
 هزلها جد است پیش عاقلان
 تا بدان امرود بُن راهی است نیک
 گشته ای تو خیره چشم و خیره رو
 که از او دیده کز و احول بود
 کز نماند فکرت و چشم و سخن
 شاخ او بر آسمان هفتمین
 مبدلش گرداند از رحمت، خدا
 مصطفی کی خواستی از رب دین؟
 آنچنان که پیش تو آن جزو هست
 راست بینی بخشد آن چشم تو را
 که مبدل گشت و سبزه، از امر گن
 چون سوی موسی کشانیدی تو رخت
 شاخ او "إِنِّي أَنَا اللَّهُ" میزند
 این چنین باشد، الهی کیمیا
 که در او بینی صفات ذو الجلال
 اصله ثابت و، فرعه، فی السما

۱۴۶/۱۴ هین فرود آ، تا بینی هیچ نیست
 ۱۴۶/۱۵ هزل تعلیم است، آن را جد شنو
 ۱۴۶/۱۶ هر جدی هزل است پیش هازلان
 ۱۴۶/۱۷ کاهلان امرود بُن جویند لیک
 ۱۴۶/۱۸ نقل کن، ز امرود بُن کاکنون بر او
 ۱۴۶/۱۹ این منی و هستی اول بود
 ۱۴۶/۲۰ چون فرود آئی از این امرود بُن
 ۱۴۶/۲۱ یک درخت سخت بینی گشته این
 ۱۴۶/۲۲ چون فرود آئی از آن گردی جدا
 ۱۴۶/۲۳ راست بینی، گر بُدی آسان چنین
 ۱۴۶/۲۴ گفت: بنما جزو جزو از فوق و پست
 ۱۴۶/۲۵ زین تواضع، گر فرود آئی، خدا
 ۱۴۶/۲۶ بعد از آن بر رو، بر آن امرود بن
 ۱۴۶/۲۷ چون درخت موسوی شد آن درخت
 ۱۴۶/۲۸ آتش او را سبز و خرم میکند
 ۱۴۶/۲۹ زیر ظلش، جمله حاجات روا
 ۱۴۶/۳۰ آن منی و هستی ات باشد حلال
 ۱۴۶/۳۱ شد درخت کز مقوم حق نما

۱۴۷. باقی قصه موسی علیه السلام

که کزی بگذار اکنون فاستقم
 کامرش آمد که: بیندازش ز دست
 بعد از آن برگیر او را، ز امر هو
 چون به امرش برگرفتی گشت یار
 گشت معجز آن گروه غره را
 آبشان خون کرد و کف بر سر زنان
 از ملخهائی که میخوردند برگ
 چون نظر افتادش اندر منتها
 چون نخواهند این جماعت گشت راست
 ترك پایان بینی مشروح^۱ کن
 امر بَلِّغ هست، نبود آن^۲ تهی
 جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
 فاش گردد بر همه اهل فرَق
 بایدهش از پند و اغوا آزمود

۱۴۷/۱ کامدش پیغام از وحی مهم
 ۱۴۷/۲ این درخت تن، عصای موسی است
 ۱۴۷/۳ تا بینی خیر او و، شر او
 ۱۴۷/۴ پیش از افکندن نبود آن چوب مار
 ۱۴۷/۵ بود اول برگ افشان برّه را
 ۱۴۷/۶ گشت حاکم بر سر فرعونیان
 ۱۴۷/۷ از مزارع شان بر آمد قحط و مرگ
 ۱۴۷/۸ تا بر آمد بیخود از موسی دعا
 ۱۴۷/۹ کاین همه اعجاز و کوشیدن چراست؟
 ۱۴۷/۱۰ * امرش آمد که^۳ اتباع نوح^۴ کن
 ۱۴۷/۱۱ ز آن تغافل کن چو داعی رهی
 ۱۴۷/۱۲ کمترین حکمت کز این^۵ الحاح تو
 ۱۴۷/۱۳ تا که ره بنمودن و اضلال حق
 ۱۴۷/۱۴ چون که مقصود از وجود اظهار بود

۱۴۷/۱۵ دیو، الحاح غوایت می کند

۱۴۷/۱۶ * بازگرد و قصه قبطی بگو

شیخ، الحاح هدایت می کند

۴ گرد کفر از باطن خود، زود شو

۱۴۸. * سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت کردن فرعون

- ۱۴۸/۱ چون پیایی گشت آن امر شخون
۱۴۸/۲ تا به نفس خویش فرعون آمدش
۱۴۸/۳ کانچه ما کردیم، ای سلطان مکن
۱۴۸/۴ پاره پاره گردمت، فرمان پذیر
۱۴۸/۵ هین بجنبان لب به رحمت، ای امین
۱۴۸/۶ گفت: یا رب، می فریبد او مرا
۱۴۸/۷ بشنوم، یا من دهم هم خدعه اش
۱۴۸/۸ کاصل هر مگری و حیلت پیش ماست
۱۴۸/۹ گفت حق: آن سگ نیرزد هم، بدان
۱۴۸/۱۰ هین بجنبان آن عصا تا خاکها
۱۴۸/۱۱ و آن ملخها در زمان گردد سیاه
۱۴۸/۱۲ که سببها نیست حاجت مر مرا
۱۴۸/۱۳ تا طبعی خویش بر دارو زند
۱۴۸/۱۴ تا منافق از حریصی بامداد
۱۴۸/۱۵ بندگی ناکرده و ناشسته روی
۱۴۸/۱۶ آکل و ماکول آمد جان عام
۱۴۸/۱۷ می چرد آن بره و قصاب شاد
۱۴۸/۱۸ کار دوزخ می کنی در خوردنی
۱۴۸/۱۹ کار خود کن روزی حکمت بخور
۱۴۸/۲۰ خوردن تن، مانع این خوردن است
۱۴۸/۲۱ شمع تاجر آنگه است افروخته
۱۴۸/۲۲ خویشتن را گم مکن یاوه مکوش
۱۴۸/۲۳ دان که هر شهوت چو خمر است و چو بنگ
۱۴۸/۲۴ خمر تنها نیست سر مستی هوش
۱۴۸/۲۵ * ترک شهوت کن، اگر خواهی تو هوش
۱۴۸/۲۶ آن بلیس از خمر خوردن دور بود
۱۴۸/۲۷ مست آن باشد که آن بیند که نیست
- نیل می آمد سراسر جمله خون
لا به می کرد و دو تا گشته قدش
نیست ما را روی ایراد سخن
من به عزت خوگرم، سختم مگیر
تا ببندد این دهان آتشین
می فریبد او فرییده تو را
تا بداند اصل را، آن فرع کش
هر چه بر خاک است، اصلش بر سماست
پیش سگ انداز دور استخوان
وا دهد هر چه ملخ کردش هبا
تا ببیند خلق تبدیل اله
آن سبب بهر حجاب است و غطا
تا منجم رو به استاره کند
سوی بازار آید از بیم کساد
لقمه دوزخ بگشته لقمه جوی
همچو آن بره چرنده از حطام
کاو برای ما چرد برگ مراد
بهر او خود را تو فربه می کنی
تا شود فربه دل با کر و فر
جان چو بازرگان و تن چون ره زن است
که بود ره زن چو هیزم سوخته
که تو آن هوشی و باقی هوش پوش
پرده هوش است و غافل زوست دنگ
هر چه شهوانیست، بندد چشم و گوش
دان که شهوت باز بندد چشم و گوش
مست بود او از تکبر و از جحود
زر نماید آنچه مس و آهنیست

۱۴۹. دعا کردن موسی علیه السلام و سبز شدن کشت

لب بجنبان تا برون آیدگیا

۱۴۹/۱ این سخن پایان ندارد، موسیا

سبزگشت از سنبل و حبّ ثمین	۱۴۹/۲	همچنان کرد و، هم اندر دم زمین
قحط دیده مرده از جوع البقر	۱۴۹/۳	اندر افتادند در لوت آن نفر
آن دمی و آدمی و چار پا	۱۴۹/۴	چند روزی سیر خوردند از عطا
و آن ضرورت رفت، پس طاغی شدند	۱۴۹/۵	چون شکم پُرگشت و بر نعمت زدند
تا نیارد یاد از آن کفرکهن	۱۴۹/۶	نفس، فرعون است، هان سیرش مکن
تا نشد آهن چو اخگر، هین مکوب	۱۴۹/۷	بی تف آتش، نگردد نفس خوب
آهن سرد است، میکوبی بدان	۱۴۹/۸	بی مجاعت نیست تن جنبش کنان
او نخواهد شد مسلمان، هوش دار	۱۴۹/۹	گر بگرید، ور بنالد زار زار
پیش موسی سر نهد لابه کنان	۱۴۹/۱۰	او چو فرعون است در قحط آنچنان
خر چو بار انداخت اسکیزه زند	۱۴۹/۱۱	چون که مستغنی شد او طاغی شود
کار او، از آه و زاریهای خویش	۱۴۹/۱۲	پس فراموشش شود، چون رفت پیش
یک زمان کش چشم در خوابی رود	۱۴۹/۱۳	سالها مردی که در شهری بود
هیچ در یادش نیاید شهر خود	۱۴۹/۱۴	شهر دیگر ببیند او پُر نیک و بد
نیست آن من، در اینجایم گرو	۱۴۹/۱۵	که: من آنجا بوده ام، این شهر نو
هم در این شهرش بُدست ابداع و خو	۱۴۹/۱۶	بل چنان داند که خود پیوسته او
که بُدستش مسکن و میلاد پیش	۱۴۹/۱۷	چه عجب گر روح موطنهای خویش
می فرو پوشد، چو اختر را سحاب	۱۴۹/۱۸	می نیارد یاد، کاین دنیا چو خواب
خواب دنیا را همان بین ز ابتلا	۱۴۹/۱۹	* چند نوبت آزمودی خواب را
گردها از درک او ناروفته	۱۴۹/۲۰	خاصه چندین شهرها را کوفته
دل شود صاف و ببیند ماجرا	۱۴۹/۲۱	اجتهاد گرم ناکرده که تا

۱۵۰. اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا

اول و آخر ببیند چشم باز	۱۵۰/۱	سر برون آرد دلش از بحر راز
و ز جمادی در نباتی اوفتاد	۱۵۰/۲	آمده اول به اقلیم جماد
وز جمادی یاد ناورد از نبرد	۱۵۰/۳	سالها اندر نباتی عمرکرد
نامدش حال نباتی هیچ یاد	۱۵۰/۴	و ز نباتی چون به حیوان اوفتاد
خاصه در وقت بهار و ضیمران	۱۵۰/۵	جز همان میلی که دارد سوی آن
سِرّ میل خود نداند در لبان	۱۵۰/۶	همچو میل کودکان با مادران
سوی آن پیر جوان بخت مجید	۱۵۰/۷	همچو میل مفرط هر نو مرید
جنبش این سایه ز آن شاخِ گُل است	۱۵۰/۸	جزو عقل این، از آن عقل کل است
پس بداند سِرّ میل و جستجو	۱۵۰/۹	سایه اش فانی شود آخر در او
کی بجنبند گر نجنبند این درخت؟	۱۵۰/۱۰	سایه شاخ درخت ای نیک بخت
می کشید آن خالقی که دانی اش	۱۵۰/۱۱	باز از حیوان سوی انسانی اش
تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت	۱۵۰/۱۲	همچنین اقلیم تا اقلیم رفت

هم از این عقلش تحول کردنیست	۱۵۰/۱۳	عقلهای اولینش یاد نیست
صد هزاران عقل بیند بوالعجب	۱۵۰/۱۴	تا رهد زین عقل پُر حرص و طلب
کی گذارندش در آن نسیانِ خویش؟	۱۵۰/۱۵	گر چه خفته گشت و ناسی شد ز پیش
که کند بر حالت خود ریشخند	۱۵۰/۱۶	باز از آن خوابش به بیداری کشند
چون فراموشم شد احوال صواب؟	۱۵۰/۱۷	که چه غم بود آنکه میخوردم به خواب؟
فعلِ خواب است و فریب است و خیال	۱۵۰/۱۸	چون ندانستم که آن غم و اعتلال؟
خفته پندارد، که این خود دائم است	۱۵۰/۱۹	هم چنین، دنیا که حلم نائم است
وارهد از ظلمت ظنّ و دغل	۱۵۰/۲۰	تا بر آید ناگهان صبح اجل
چون ببیند مُستقر و جای خویش	۱۵۰/۲۱	خنده اش گیرد از آن غمهای خویش
روز محشر يك به يك پیدا شود	۱۵۰/۲۲	هر چه تو در خواب بینی نيك و بد
گرددت هنگام بیداری عیان	۱۵۰/۲۳	آنچه کردی اندر این خواب جهان
اندر این خواب و تو را تعبیر نیست	۱۵۰/۲۴	تا نپنداری که این بدکردنیست
روز تعبیر، ای ستمگر بر اسیر	۱۵۰/۲۵	بلکه این خنده بود گریه و زفیر
شادمانی دان به بیداری خود	۱۵۰/۲۶	گریه و درد و غم و زاری خود
گرگ برخیزی از این خواب گران	۱۵۰/۲۷	ای دریده پوستین یوسفان
میدرانند از غضب اعضای تو	۱۵۰/۲۸	گشته گرگان يك به يك خواهی تو
تو مگوکه میرم و یابم خلاص	۱۵۰/۲۹	خون نخسبد بعد مرگت در قصاص
پیش زخم آن قصاص، این بازی است	۱۵۰/۳۰	این قصاص نقد، حیلست سازی است
کاین جزا لعیست پیش آن جزا	۱۵۰/۳۱	زین "لعب" خوانده ست دنیا را خدا
آن چو اخصاء است، وین چون ختنه است	۱۵۰/۳۲	این جزا تسکین جنگ و فتنه است

۱۵۱. در بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند و از حق خواهان که روزیهای ما را فربه گردان و زود زاد به ما

برسان که ما را صبر نماند

هین رها کن این خران را در گیا	۱۵۱/۱	این سخن پایان ندارد موسیا
هین که گرگانند ما را خشم مند	۱۵۱/۲	تا همه ز آن خوش علف فربه شوند
این خران را طعمه ایشان کنیم	۱۵۱/۳	نالۀ گرگان خود را موقنیم
از لب تو خواست کردن آدمی	۱۵۱/۴	این خران را کیمیای خوش دمی
آن خران را طالع و روزی نبود	۱۵۱/۵	تو بسی کردی به دعوت لطف و جود
تا بردشان زود خواب غفلتی	۱۵۱/۶	پس فرو پوشان لحاف نعمتی
شمع مُرده باشد و، ساقی شده	۱۵۱/۷	تا چو بجهند از چنین خواب، این رده
پس بنوشند از جزا هم حسرتی	۱۵۱/۸	داشت طغیانسان تو را در حیرتی
وز جزا هر زشت را در خور دهد	۱۵۱/۹	تا که عدل ما قدم بیرون نهد
بود با ایشان نهان اندر معاش	۱۵۱/۱۰	کان شهی که می ندیدندیش فاش
گر چه زو قاصر بود این دیدنت	۱۵۱/۱۱	چون خرد با توست مشرف بر تنت

- ۱۵۱۱۲ نیست قاصر دیدن او ای فلان
- ۱۵۱۱۳ چه عجب گر خالق آن قوم نیز
- ۱۵۱۱۴ از خرد غافل شود، بر بد تند
- ۱۵۱۱۵ تو شدی غافل ز عقلت، عقل نی
- ۱۵۱۱۶ گر نبودی حاضر و غافل بدی
- ۱۵۱۱۷ و از او غافل نبودی نفس تو
- ۱۵۱۱۸ پس تو را عقلت چو اصطرب بود
- ۱۵۱۱۹ قرب بیچون است عقلت را به تو
- ۱۵۱۲۰ قرب بیچون چون نباشد شاه را
- ۱۵۱۲۱ نیست آن جنبش که در اصبع تو راست
- ۱۵۱۲۲ وقت خواب و مرگ از وی میروید
- ۱۵۱۲۳ از چه ره می آید اندر اصبعت؟
- ۱۵۱۲۴ نور چشم و مردمک در دیده ات
- ۱۵۱۲۵ بی جهت دان عالم امر و صفات
- ۱۵۱۲۶ بی جهت دان عالم امر، ای صنم
- ۱۵۱۲۷ بی جهت دان عقل و علام البیان
- ۱۵۱۲۸ بی تعلق نیست مخلوقی بدو
- ۱۵۱۲۹ ز آنکه فصل و وصل نبود در روان
- ۱۵۱۳۰ غیر فصل و وصل پی بِنَّار از دلیل
- ۱۵۱۳۱ پی پیایی میبر از دوری ز اصل
- ۱۵۱۳۲ این تعلق را خرد چون پی برد
- ۱۵۱۳۳ زین وصیت کرد ما را مصطفی
- ۱۵۱۳۴ آنکه در ذاتش تفکر کرد نیست
- ۱۵۱۳۵ هست آن پندار او زیراب راه
- ۱۵۱۳۶ هر یکی در پرده ای موصول جوست
- ۱۵۱۳۷ پس پیمبر دفع کرد این وهم از او
- ۱۵۱۳۸ ز آنکه کرد از وهم او ترک ادب
- ۱۵۱۳۹ سر نگرانی آن بود کاو سوی زیر
- ۱۵۱۴۰ ز آنکه حد مست باشد این چنین
- ۱۵۱۴۱ در عجبهایش به فکر اندر روید
- ۱۵۱۴۲ چون ز صنعش، ریش و سبوت گم کند
- ۱۵۱۴۳ جز که لا احصی نگوید او ز جان
- ۱۵۱۴۴ * چون بیانش بیحد است، ای بوالهوس
- از سکون و جنبش در امتحان
با تو باشد در سکون و نقل نیز
بعد آن عقلش ملامت میکند
کز حضور استش ملامت کردنی
در ملامت کی تو را سیلی زدی؟
کی چنان کردی جنون و نفس تو؟
زان بدانی قرب خورشید وجود
نیست از پیش و پس و سفل و علو
که نیابد بحث عقل آن راه را
پیش اصبع، یا پیش، یا چپ و راست
وقت بیداری قرینش میشود
کاصبعت بی او ندارد منفعت
از چه ره آمد؟ بغیر شش جهت
عالم خلق است با سوی و جهات
بی جهت تر باشد آمر لاجرم
عقل تر از عقل و جان تر هم ز جان
آن تعلق هست بیچون، ای عمو
غیر فصل و وصل ننندیشدگمان
لیک پی بردن ننندیشد علیل
تا رگ مردیت آرد سوی وصل
بسته فصل است و، وصل است این خرد
بحث کم جوئید در ذات خدا
در حقیقت آن نظر در ذات نیست
صد هزاران پرده آمد تا اله
وهم او آن است، کان خود عین اوست
تا نباشد در غلط سودا پز او
بی ادب را سر نگرانی داد رب
میروید، پندارد او که هست چیر
که نداند آسمان را از زمین
از عظیمی، و ز مهابت،^۴ گم شوید
حد خود دانید، آنکه تن زنید
کز شمار و حد برون است این بیان
بحث کم کن، پیش او کم زن نفس

۱۵۲. رفتن ذو القرنین به کوه قاف و درخواست کردن که: ای کوه قاف از عظمت صفت حق تعالی ما را بگو، و گفتن کوه قاف که: صفت عظمت حق به تقریر در نیاید که پیش آن ادراکها فنا شود، و لابه کردن

ذو القرنین که از صنایعش که در خاطر داری و بر تو گفتن آن آسانتر بود بگوی

دیدگه را کز زمرد بود صاف	رفت ذو القرنین سوی کوه قاف	۱۵۲/۱
ماند حیران اندر آن خلق بسیط	گرد عالم حلقه گشته او محیط	۱۵۲/۲
که به پیش عظم تو باز ایستند	گفت: تو کوهی، دگرها چیستند؟	۱۵۲/۳
مثل من نبوند، در حُسن و بها	گفت: رگهای من اند آن کوهها	۱۵۲/۴
بر عروقم بسته اطراف جهان	من به هر شهری رگی دارم نهران	۱۵۲/۵
امر فرماید که: جنبان عرق را	حق چو خواهد زلزله شهری، مرا	۱۵۲/۶
که بدان رگ متصل گشته ست شهر	پس بجنبانم من آن رگ را به قهر	۱۵۲/۷
ساکنم، و ز روی فعل اندر تگم	چون بگوید: بس، شود ساکن رگم	۱۵۲/۸
چون خرد ساکن، و زاو جنبان سخن	همچو مرهم ساکن و بس کا ^۱ کن	۱۵۲/۹
زلزله هست از بخارات زمین	نزد آنکس که نداند عقلش این	۱۵۲/۱۰
ز امر حق است و از آن کره گران	* این بخارات زمین نبود بدان	۱۵۲/۱۱

۱۵۳. موری بر کاغذی می رفت، نوشتن قلم دید، قلم را ستودن گرفت، موری دیگر که چشم تیزتر بود گفت: ستایش انگشتان را کن که این هنر از ایشان می بینم، موری دیگر که از هر دو چشم روشن تر بود

گفت: ستایش بازو کن که انگشتان فرع وی اند، الی آخره

گفت با موری دگر این راز هم	مورکی بر کاغذی دید او قلم	۱۵۳/۱
همچو ریحان و، چو سوسن زار و، ورد	که عجائب نقشها آن کلک کرد	۱۵۳/۲
وین قلم در فعل فرع است و اثر	گفت آن مور: اصبع است آن پیشه ور	۱۵۳/۳
که اصبع لاغر، ز زورش نقش بست	گفت آن مور سیم: کز بازو است	۱۵۳/۴
مهتر موران فطن بود اندکی	همچنین میرفت بالا تا یکی	۱۵۳/۵
کان به خواب و مرگ گردد بی خبر	گفت: کز صورت مبیند این هنر	۱۵۳/۶
جز به عقل و جان نجند نقشها	صورت آمد چون لباس و چون عصا	۱۵۳/۷
بی ز تقلیب خدا، باشد جماد	بی خبر بود او، که آن عقل و فؤاد	۱۵۳/۸
عقل زیرک ابلهی ها میکند	یک زمان از وی عنایت بر کند	۱۵۳/۹

۱۵۴. باز التماس کردن ذوالقرنین از کوه قاف تا بیان صنعی از صنایع حقتعالی کند

چونش ناطق یافت، ذو القرنین گفت	چونکه کوه قاف دُرّ نطق سفت	۱۵۴/۱
از صفات حق بکن با من بیان	کای سخن گوی خبیر راز دان	۱۵۴/۲
که بیان بر وی تواند بُرد دست	گفت: رو، کان وصف از آن هایل تراست	۱۵۴/۳
بر نویسد بر صحائف ز آن خبر	یا قلم را زهره باشد که به سر	۱۵۴/۴
از صنایعهاش، ای حبر نکو	گفت: کمتر داستانی بازگو	۱۵۴/۵

کوههای برف پرکرده ست شاه	گفت: اینک دشت سیصد ساله راه	۱۵۴/۶
می رسد در هر زمان برفش مدد	کوه برگه، بی شمار و بی عدد	۱۵۴/۷
می رساند برف سردی تا ثری	کوه برفی می زند بر دیگری	۱۵۴/۸
دم به دم ز انبار بی حد و شگرف	کوه برفی می زند برکوه برف	۱۵۴/۹
تفّ دوزخ محوکردی مرا	گر نبودی این چنین وادی، شها	۱۵۴/۱۰
تا نسوزد پرده های عاقلان	غافلان را کوههای برف دان	۱۵۴/۱۱
سوختی از نار شوق آن کوه قاف	گر نبودی عکس جهل برف باف	۱۵۴/۱۲
بهر تهدید لئیمان دره ایست	آتش از قهر خدا خود ذره ایست	۱۵۴/۱۳
برد لطفش بین که بر تو سابق است	با چنین قهری که بر وی فایق است	۱۵۴/۱۴
سابق و مسبوق دیدی بی دوی	سبق بیچون و چگونه و معنوی	۱۵۴/۱۵
که عقول خلق از آن کان یک جو است	گر ندیدی، این بود از فهم پست	۱۵۴/۱۶
کی رسد بر چرخ دین، مرغ گلین؟	عیب بر خود نه، نه بر آیات دین	۱۵۴/۱۷
زانکه نشو او ز شهوت، وز هواست	مرغ را جولانگه عالی هواست	۱۵۴/۱۸
تا ز رحمت پیشت آید محملی	پس تو حیران باش، بی لا و بلی	۱۵۴/۱۹
گر بلی گوئی، تکلف میکنی	چون ز فهم این عجائب کودنی	۱۵۴/۲۰
قهر بر بندد بدان نی روزنت	ور بگویی نی، زند نی گردنت	۱۵۴/۲۱
تا در آید نصر حق از پیش و پس	پس همین حیران و واله باش و بس	۱۵۴/۲۲
با زبان حال گفتی "اهدنا"	چون که حیران گشتی و گیج و فنا	۱۵۴/۲۳
میشود آن زفت، نرم و مستوی	زفت زفت است و چو لرزان میشوی	۱۵۴/۲۴
چون که عاجز آمدی، لطف و ^۴ بر است	زانکه شکل زفت بهر منکر است	۱۵۴/۲۵

۱۵۵. نمودن جبرئیل علیه السلام خود را به مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بصورت خویش و از هفت صد پر

او چون يك پر ظاهر شد و افق را بگرفت، آفتاب محجوب شد با همه شعاعش

که چنانکه صورت توست، ای خلیل	مصطفی میگفت پیش جبرئیل	۱۵۵/۱
تا ببینم من تو را نظاره وار	مر مرا بنمای محسوس آشکار	۱۵۵/۲
حس ضعیف است و تنک سخت آیدت	گفت: نتوانی و طاقت نبودت	۱۵۵/۳
تا چه حد حس نازک است و بی مدد	گفت: بنما تا ببیند این جسد	۱۵۵/۴
لیک در باطن یکی خلق عظیم	آدمی را هست حس تن سقیم	۱۵۵/۵
لیک هست او در صفت آتش زنه	بر مثال سنگ و آهن، این تنه	۱۵۵/۶
زاد آتش زین دو والد قهربار	سنگ و آهن مولد ایجاد نار	۱۵۵/۷
هست قاهر بر تن او و، شعله زن	باز آتش دست کار وصف تن	۱۵۵/۸
که از او مقهور گردد برج نار	باز در تن، شعله ابراهیم وار	۱۵۵/۹
آشت گردد مطیع و دلخوشی	گر بر آری از درونت آتشی	۱۵۵/۱۰
رمز "نحن الاخرون السابقون"	لاجرم گفت آن رسول ذو فنون	۱۵۵/۱۱

- ۱۵۵/۱۲ ظاهر این دو به سندانی زیون
- ۱۵۵/۱۳ پس به صورت آدمی فرع جهان
- ۱۵۵/۱۴ ظاهرش را پشه ای آرد به چرخ
- ۱۵۵/۱۵ چون که کرد الحاح و بنمود اندکی
- ۱۵۵/۱۶ شهری بگرفت شرق و غرب را
- ۱۵۵/۱۷ چون ز بیم و ترس بی هوشش بدید
- ۱۵۵/۱۸ آن مهابت، قسمت بیگانگان
- ۱۵۵/۱۹ هست شاهان را زمان بر نشست
- ۱۵۵/۲۰ دور باش و نیزه و شمشیرها
- ۱۵۵/۲۱ بانگ چاووشان و آن چوگانها
- ۱۵۵/۲۲ این برای خاص و عام رهگذر
- ۱۵۵/۲۳ از برای عام باشد این شکوه
- ۱۵۵/۲۴ تا من و ماهای ایشان بشکند
- ۱۵۵/۲۵ شهر از آن ایمن شود، کان شهریار
- ۱۵۵/۲۶ پس بمیرد آن هوسها در نفوس
- ۱۵۵/۲۷ باز چون آید به سوی بزم خاص
- ۱۵۵/۲۸ حلم در حلم است و رحمتها به جوش
- ۱۵۵/۲۹ طبل و کوس هول باشد وقت جنگ
- ۱۵۵/۳۰ هست دیوان محاسب عام را
- ۱۵۵/۳۱ آن زره، و آن خود، در جنگ و دغا
- ۱۵۵/۳۲ * جوشن و خود است مرچالیش را
- ۱۵۵/۳۳ این سخن پایان ندارد، ای جواد
- ۱۵۵/۳۴ اندر احمد آن حسی کو غارب است
- ۱۵۵/۳۵ و آن عظیم الخلق اوکان صفدر است
- ۱۵۵/۳۶ قابل تغییر اوصاف تن است
- ۱۵۵/۳۷ اوست بی تغییر لا شرقیة
- ۱۵۵/۳۸ آفتاب از ذره کی مدهوش شد؟
- ۱۵۵/۳۹ جسم احمد را تعلق بُد، بدان
- ۱۵۵/۴۰ همچو رنجوری و همچون خواب و درد
- ۱۵۵/۴۱ خود نتانم، ور بگویم وصف جان
- ۱۵۵/۴۲ روبهش گریک دمی آشفته بود
- ۱۵۵/۴۳ خفته بود آن شیرکز خواب است پاك
- ۱۵۵/۴۴ خفته سازد شیر خود را آن چنان
- ۱۵۵/۴۵ ورنه در عالم که را زهره بُدی
- در صفت ازکوه آهنها فزون
- وز صفت اصل جهان، این را بدان
- باطنش باشد محیط هفت چرخ
- هیبتی که^۴ که شود زان مُندکی
- از مهابت گشت بی هُش مصطفی
- جبرئیل آمد در آغوشش کشید
- و آن تجمش، دوستان را رایگان
- هول سرهنگان و صارم ها به دست
- که بلرزند از مهابت شیرها
- که شود سُست از نهییش، جانها
- که کندشان از شهنشاهی خبر
- تا کلاه کبر نهند آن گروه
- نفس خود بین، فتنه و شر، کم کند
- دارد اندر قهر، زخم و گیر و دار
- هیبت شه مانع آید ز آن نحوس
- کی بود آن جا مهابت یا قصاص؟
- نشوی از غیر چنگ و نی خروش
- وقت عشرت، با خواص آواز چنگ
- و آن پری رویان گرفته جام را
- وین شراب و نُقل در بزم صفا
- وین حریر و بُرد مر تعریش را
- ختم کن و الله اعلم بالرشاد
- خفته این دم زیر خاکِ یثرب است
- بی تغیر مقعد صدق اندر است
- روح باقی آفتاب روشن است
- بی ز تبدیلی که لا غربیة
- شمع از پروانه کی بی هوش شد؟
- این تغیر آن تن باشد، بدان
- جان از این اوصاف باشد پاك و فرد
- زلزله افتد در این کون و مکان
- شیر جان مانا که آن دم خفته بود
- اینست شیر نرمسار سهمناک
- که تمامش مرده دانند این سگان
- کاو ربودی از ضعیفی تر بدی

بحر او از مهرکف، پر جوش گشت
 ماه را گرکف نباشد، گو مباح
 تا ابد مدهوش ماند جبرئیل
 و ز مقام جبرئیل و از حدش
 گفت: رو رو، من حریف تو نیم
 گفت: رو، زین پس مرا دستور نیست
 من به اوج خود نرفتستم هنوز
 گر زخم پری، بسوزد پر من
 بی هشی خاصگان اندر اخص
 چند جان داری که جان پردازی است
 تو نه ای پروانه و نه شمع نیز
 جان پروانه نپرهیزد ز سوز
 شیر را بر عکس، صیدگورکن
 وامکن انبان قلماشیت را
 پیش او معکوس و قلماش است این
 یا غریبا نازلا فی دارهم
 یا طعینا ساکنا فی ارضهم
 رازیا با مرغزی می ساز خوش
 نرم بایدگفت، قولاً لینا
 دیگران و دیگر را ویران کنی
 و سوسه مفروش در "لین الخطاب"
 ای که عصرت عصر را آگاه کن
 نرمی فاسد مکن طینش مده
 کز حرف و صوت مستغنیستی
 ای بساکس را که بنهاده ست خار
 چون قیچ مغلوب، وا میرفت پس
 در رز معنی و فردوس برین
 این سر خر را از این بطیخ زار
 نشو دیگر باشدش زین مطبخه
 نی غلط، هم این ز تو، هم آن ز تو
 هم جهت، هم نور و ارکانش توئی
 بر زمین هم تا ابد محمود باش
 یک دل و، یک قبله و، یک خوشوند
 وحدت است اندر وجود معنوی

۱۵۵/۴۶ نقش احمد ز آن نظر بیهوش گشت
 ۱۵۵/۴۷ مه همه کف است معطی نور پاش
 ۱۵۵/۴۸ احمد ار بگشاید آن پر جلیل
 ۱۵۵/۴۹ چون گذشت احمد ز سدره مرصدش
 ۱۵۵/۵۰ * گفت او را: هین پیر اندر پی ام
 ۱۵۵/۵۱ بازگفتا: کز پیم آی و مایست
 ۱۵۵/۵۲ بازگفت او را: بیا ای پرده سوز
 ۱۵۵/۵۳ گفت: بیرون زین حد، ای خوش فر من
 ۱۵۵/۵۴ حیرت اندر حیرت آمد این قصص
 ۱۵۵/۵۵ بی هشیها جمله اینجا بازی است
 ۱۵۵/۵۶ جبرئیل، گر شریفی ور عزیز
 ۱۵۵/۵۷ شمع چون دعوت کند وقت فروز
 ۱۵۵/۵۸ این حدیث منقلب را گورکن
 ۱۵۵/۵۹ بندکن مشک سخن پاشیت را
 ۱۵۵/۶۰ آنکه بر نگذشته اجزاش از زمین
 ۱۵۵/۶۱ لا تخالفهم حبیبی دارهم
 ۱۵۵/۶۲ اعط ما شاءوا و راموا و ارضهم
 ۱۵۵/۶۳ تا رسیدن در شه و در ناز خوش
 ۱۵۵/۶۴ موسیا، در پیش فرعون زمن
 ۱۵۵/۶۵ آب اگر در روغن جوشان کنی
 ۱۵۵/۶۶ نرم گو، لیکن مگو غیر صواب
 ۱۵۵/۶۷ وقت عصر آمد، سخن کوتاه کن
 ۱۵۵/۶۸ گوی مرگ گل خواره را که: قند به
 ۱۵۵/۶۹ نطق جان را روضه جانستی
 ۱۵۵/۷۰ این سر خر در میان قندزار
 ۱۵۵/۷۱ ظن ببرد از دور، کاین آن است و بس
 ۱۵۵/۷۲ صورت حرف آن سر خر دان یقین
 ۱۵۵/۷۳ ای ضیاء الحق، حسام الدین در آر
 ۱۵۵/۷۴ تا سر خر چون بمرد از مسلخه
 ۱۵۵/۷۵ هین ز ما صورت گری و جان ز تو
 ۱۵۵/۷۶ مثنوی صورت بود، جانش توئی
 ۱۵۵/۷۷ بر فلک محمودی، ای خورشید فاش
 ۱۵۵/۷۸ تا زمینی، با سمائی بلند
 ۱۵۵/۷۹ تفرقه بر خیزد و شرک و دوی

یاد آرد اتحاد ماجرا
مختلط خوش همچو شیر و انگبین
منکری اش پرده ستر شود
خشم کرد آن مه ز ناشکری او
ناشنا ساگشت و پشت پای زد
تا بدانی لَج آن گبرکهن
نعت او هرگبر را تعویذ بود
از خیال روش دلشان می طپید
در عیان آرایش، هر چه زودتر
یاغیانشان می شدند سر نگون
غوثشان کَرّاری احمد بُدی
یاد اوشان داروی شافی شدی
در دل و درگوش و در افواهاشان
بلکه فرع نقش او، یعنی خیال
از دل دیوار خون دل چکد
که رهد در حال دیوار از دو رو
آن دو روئی عیب مر دیوار را
چون در آمد سید آخر زمان
چون بدیدندش به صورت، بُرد باد
قلب را در قلب، کی بوده ست راه؟
تا مریدان را در اندازد به شك
این گمان سر بر زند از هر خسی
کی به سنگ امتحان راغب شدی؟
یا به سنگ امتحان شوقش بُدی؟
که نگردد قلبی او زآن عیان
صد قیامت بگذرد واین ناتمام
نی محك باشد، نه نور معرفت
از برای خاطر هر قلتبان
این چنین آئینه را هرگز مجو
ختم کن والله اعلم بالوفاق
که نمائی عرش را همچون سها
فهم کن والله اعلم بالصواب

۱۵۵/۸۰ چون شناسد جان من جان تو را
۱۵۵/۸۱ موسی و هارون شوند اندر زمین
۱۵۵/۸۲ چون شناسد اندک، او منکر شود
۱۵۵/۸۳ پس شناسایی بگردانید رو
۱۵۵/۸۴ زین سبب، جان نبی را جان بد
۱۵۵/۸۵ این همه خواندی، فرو خوان "لم یکن"
۱۵۵/۸۶ پیش از آن که نقش احمد فر نمود
۱۵۵/۸۷ کاین چنین کس هست؟ یا آید پدید؟
۱۵۵/۸۸ سجده می کردندکای ربّ بشر
۱۵۵/۸۹ تا به نام احمد از یستفتحون
۱۵۵/۹۰ هرکجا حرب مهولی آمدی
۱۵۵/۹۱ هرکجا بیماری مزمن بُدی
۱۵۵/۹۲ نقش او می گشت اندر راهشان
۱۵۵/۹۳ نقش او را کی بیابد هر شغال؟
۱۵۵/۹۴ نقش او بر روی دیوار ار[۴]فتد
۱۵۵/۹۵ آن چنان فرخ بود نقشش برو
۱۵۵/۹۶ گشته با يك روئی اهل صفا
۱۵۵/۹۷ این همه انکار و کفران زادشان
۱۵۵/۹۸ آنهمه تعظیم و تفخیم و وداد
۱۵۵/۹۹ قلب، آتش دید و، در دم شد سیاه
۱۵۵/۱۰۰ قلب میزد لاف اشواق محك
۱۵۵/۱۰۱ افتد اندر دام مکرش ناکسی
۱۵۵/۱۰۲ کاین اگر نه نقد پاکیزه بُدی
۱۵۵/۱۰۳ * هیچ او لاف محك دیدن زدی؟
۱۵۵/۱۰۴ او محك می خواهد، اما آن چنان
۱۵۵/۱۰۵ * گر بگویم تا قیامت زین کلام
۱۵۵/۱۰۶ آن محك که او نهان دارد صفت
۱۵۵/۱۰۷ آینه کاو عیب رو دارد نهان
۱۵۵/۱۰۸ آینه نبود مناقق باشد او
۱۵۵/۱۰۹ * آینه جو، راست گوئی بی نفاق
۱۵۵/۱۱۰ تا که عین آینه ات سازد خدا
۱۵۵/۱۱۱ عرش چه و؟ چرخ چه؟ ای ذولباب

پایان دفتر چهارم

دفتر پنجم مشنوی

۱. مقدمه دفتر پنجم

طالب آغاز سفر پنجم است	۱۷۱	شه حسام الدین که نور انجم است	۱۷۱
اوستادان صفا را اوستاد	۱۷۲	ای ضیاء الحق حسام الدین راد	۱۷۲
ور نبودی، حلقها تنگ و ضعیف	۱۷۳	گر نبودی، خلق محجوب و کثیف	۱۷۳
غیر این منطق، لبی بگشادمی	۱۷۴	در مَدیحت، داد معنی دادمی	۱۷۴
چاره اکنون، آب و روغن کردنیست	۱۷۵	لیک لقمه باز، آن صعوه نیست	۱۷۵
همچو راز عشق دارم در نهران	۱۷۶	شرح تو غیب است با اهل جهان	۱۷۶
گویم اندر مجمع روحانیان	۱۷۷	مدح تو حیف است با زندانیان	۱۷۷
فارغ است از مدح و تعریف آفتاب	۱۷۸	مدح، تعریف است و تخریق حجاب	۱۷۸
که دو چشمم روشن و نامرمد است	۱۷۹	مادح خورشید، مدّاح خود است	۱۷۹
که دو چشمم کور و تاریک و بد است	۱۸۰	ذمّ خورشید جهان، ذم خود است	۱۸۰
شد حسود آفتاب کامران	۱۸۱	تو ببخشا بر کسی کاندر جهان	۱۸۱
و ز طراوت دادن پوسیده ها؟	۱۸۲	تاندش پوشید هیچ از دیده ها؟	۱۸۲
یا به دفع جاه او تانند خاست؟	۱۸۳	یا ز نور بی حدش تانند کاست؟	۱۸۳
آن حسد، خود مرگ جاویدان بود	۱۸۴	هر کسی کاو حاسد کیهان بود	۱۸۴
عقل اندر شرح تو، شد بوالفضول	۱۸۵	قدر تو بگذشت از درک عقول	۱۸۵
عاجزانه جنبشی باید در آن	۱۸۶	گر چه عاجز آمد این عقل از بیان	۱۸۶
اعلموا ان کله لا یترک	۱۸۷	ان شیئا کله لا یدرک	۱۸۷
کی توان کردن به ترک خورد آب؟	۱۸۸	گر چه نتوان خورد طوفان سحاب	۱۸۸
هم به قدر تشنگی باید چشید	۱۸۹	* آب دریا را اگر نتوان کشید	۱۸۹
درکها را تازه کن از قشر آن	۱۹۰	راز را، گر می نیاری در میان	۱۹۰
پیش دیگر فهم ها، مغز است نیک	۱۹۱	نطقها نسبت به تو قشر است، لیک	۱۹۱
ور نه بس عالیست سوی خاک تود	۱۹۲	آسمان، نسبت به عرش آمد فرود	۱۹۲
پیش از آن، کز فوت آن حسرت خورند	۱۹۳	من بگویم وصف تو، تا ره برند	۱۹۳
خلق در [؟] ظلمات و همند و گمان	۱۹۴	نور حقی و، به حق، جذاب جان	۱۹۴
گردد این بی دیدگان را سرمه کش	۱۹۵	شرط، تعظیم است، تا این نور خوش	۱۹۵
کاو نباشد عاشق ظلمت چو موش	۱۹۶	* نور یابد مُستعد تیزگوش	۱۹۶
گر نه ای چون موش، در ظلمت مکوش	۱۹۷	نور میکش، ای حریف تیزگوش	۱۹۷
کی طواف مشعله ایمان کنند؟	۱۹۸	سست چشمانی که شب جولان کنند	۱۹۸
بند طبعی، کاو ز دین تاریک شد	۱۹۹	نکته های مشکل باریک، شد	۱۹۹
چشم در خورشید نتواند گشود	۲۰۰	تا بر آراید هنر را تار و پود	۲۰۰
کرده موشانه، زمین، سوراخها	۲۰۱	همچو نخلی بر نیارد شاخها	۲۰۱

۲. تفسیر آیه کریمه فَخَذُوا مِنْهُ مِنَ الطَّيْرِ فَصَرَّهُنَّ إِلَيْكَ الْخَـ

چار وصف است، این بشر را، دل فشار	۲/۱
تو خلیل وقتی ای خورشید هُش	۲/۲
زانکه هر مرغی از اینها، زاغ و ش	۲/۳
چار وصف تن، چو مرغان خلیل	۲/۴
ای خلیل، اندر خلاص نیک و بد	۲/۵
کل توئی و، جملگان، اجزای تو	۲/۶
از تو، عالم، روح زاری میشود	۲/۷
زانکه این تن شد مقام چار خو	۲/۸
خلق را اگر زندگی خواهی ^۴ آبد	۲/۹
بازشان زنده کن از نوع دگر	۲/۱۰
چار مرغ معنوی راه زن	۲/۱۱
چون امیر جمله دلها شوی	۲/۱۲
سر ببر این چار مرغ زنده را	۲/۱۳
بطّ و، طاوس است و، زاغ است و، خروس	۲/۱۴
بط، حرص است و، خروس آن شهوت است	۲/۱۵
مُنیتش آنکه بود امید ساز	۲/۱۶
بطّ، حرص آمد، که نوکش در زمین	۲/۱۷
یک زمان نبود مُعطل آن گلو	۲/۱۸
همچو یغماچی که خانه ای میکند	۲/۱۹
اندر انبان میفشارد نیک و بد	۲/۲۰
تا مبادا یاغی آید دگر	۲/۲۱
وقت تنگ و، فرصت اندک، او مخوف	۲/۲۲
اعتمادش نیست بر سلطان خویش	۲/۲۳
لیک مؤمن، ز اعتماد آن حیات	۲/۲۴
ایمن است از فوت و از یاغی که او	۲/۲۵
ایمن است از خواجه تاشان دگر	۲/۲۶
عدل شه را دید در ضبطِ حشم	۲/۲۷
لاجرم نشتابد و ساکن بود	۲/۲۸
بس تانی دارد و صبر و شکیب	۲/۲۹
کاین تانی، پرتو رحمان بود	۲/۳۰
زانکه شیطانش بترساند ز فقر	۲/۳۱
از نبی بشنوکه شیطان در وعید	۲/۳۲
چار میخ عقل گشته این چهار	
این چهار اطيّار ره زن را بکش	
هست عقل عاقلان را دیده کش	
بِسْمِ اِیْشَانِ دَهْدِ جَانِ رَا سَبِیْلَ	
سر ببرشان، تا رهد پاها ز سد	
برگشا که هست پاشان، پای تو	
پشت صد لشکر، سواری میشود	
نامشان شد چار مرغ فتنه جو	
سر ببر زین چار مرغ شوم بد	
که نباشد بعد از آن ز ایشان ضرر	
کرده اند اندر دل خلقان وطن	
اندر این دوران خلیفه حق توئی	
سرمدی کن عمر ناپاینده را	
این مثال چار خلق اندر نفوس	
جاه چون طاوس و، زاغ امنیت است	
طامع تأبید، یا عمر دراز	
در تر و در خشک میجوید دفین	
نشنود از حکم، جز امر "کلوا"	
زود زود انبان خود پُر میکند	
دانه های دُرّ و حبات نخود	
می فشارد در جوال، او خشک و تر	
در بغل زد، هر چه زوتر، بی وقوف	
که مبادا طامعی آید به پیش	
می کند غارت به مهل و با انات	
می شناسد قهر شه را بر عدو	
که نیابندش مزاحم، صرفه بر	
که نیارد کرد، کس برکس ستم	
از فوات حظّ خود آمن بود	
چشم سیر و موقن است و پاک جیب	
و آن شتاب از هزه شیطان بود	
بارگیر صبر را، بکشد بعقر	
میکند تهدیدت از فقر شدید	

۳. در سبب ورود این حدیث مصطفی صلوات الله علیه که الکافر یا کل فی سبعة امعاء و المؤمن یا کل فی معاء

واحد

۳/۱	لاجرم کافر خورد در هفت بطن	دین و دل باریک و لاغر، زفت بطن
۳/۲	کافران مهمان پیغمبر شدند	وقت شام ایشان به مسجد آمدند
۳/۳	کامدیم ای شاه ما اینجا قنق	ای تو مهمان دارِ سکان افق
۳/۴	بی نوائیم و رسیده ما ز دور	هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
۳/۵	رو به یاران کرد آن سلطان راد	دستگیر جمله شاهان و عباد
۳/۶	گفت: ای یاران من قسمت کنید	که شما پُر از من و خوی منید
۳/۷	پُر بود اجسام هر لشکر ز شاه	ز آن زنند آن تیغ بر اعدای جاه
۳/۸	تو به خشم شه زنی آن تیغ ها	ور نه بر اخوان چه خشم آید تو را؟
۳/۹	بر برادر، بی گناهی میزنی	عکس خشم شاه، گرز ده منی
۳/۱۰	شه یکی جان است و، لشکر پُر از او	روح چون آب است و، این اجسام جو
۳/۱۱	آب روح شاه، اگر شیرین بود	جمله جوها پُر ز آب خوش شود
۳/۱۲	که رعیت دین شه دارند و بس	این چنین فرمود سلطان عبس
۳/۱۳	هر یکی یاری، یکی مهمان گزید	در میان يك زفت بود و، بی ندید
۳/۱۴	جسم ضخمی داشت، کس او را نبرد	ماند در مسجد، چو اندر جام دُرد
۳/۱۵	مصطفی بُردش، چو واماند از همه	هفت بُر بُد شیر ده اندر رمه
۳/۱۶	که مقیم خانه بودندی بُران	بهر دوشیدن برای وقت خوان
۳/۱۷	نان و آش و شیر آن هر هفت بُر	خورد آن بو قحط اعوج ابن غرّ
۳/۱۸	جمله اهل بیت خشم آلو شدند	که همه در شیر بُر طامع بُدند
۳/۱۹	معدّه طبلی خوار همچون طبل کرد	قسم هجده آدمی را او بخورد
۳/۲۰	وقت خفتن رفت و در حجره نشست	پس کنیزک از غضب در را بیست
۳/۲۱	از برون زنجیر در را در فکند	که از او بُد خشمگین و دردمند
۳/۲۲	گبر را در نیمه شب یا صبحدم	بس تقاضا آمد و درد شکم
۳/۲۳	از فراش خویش سوی در شتافت	دست بر در چون نهاد، او بسته یافت
۳/۲۴	در گشادن حيله کرد آن حيله ساز	نوع نوع و خود نشد آن بند باز
۳/۲۵	شد تقاضا بر تقاضا، خانه تنگ	ماند او حیران و بی درمان و دنگ
۳/۲۶	حيله ای کرد و به خواب اندر خزید	خویش را در خواب و در ویرانه دید
۳/۲۷	زآنکه ویرانه بُد اندر خاطرش	شد به خواب اندر همانجا منظرش
۳/۲۸	خویش در ویرانه خالی چو دید	او چنان محتاج، هم در حال رید
۳/۲۹	گشت بیدار و بدید آن جامه خواب	پُر حَدَث، دیوانه شد از اضطراب
۳/۳۰	ز اندرون او بر آمد صد خروش	از چنین رسوائی بی خاک پوش

گفت: خوابم بدتر از بیداریم	۳/۳۱
که خورم زآنسان و زینسان میریم	
بانگ می زد و ثبورا و ثبور	۳/۳۲
آنچنان که کافران روز نشور	
منتظرکه، کی شود این شب به سر؟	۳/۳۳
تا بر آید ازگشادن بانگ در	
تا گریزد او چو تیری ازکمان	۳/۳۴
تا نبیند هیچ کس او را چنان	
قصه بسیار است، کوتاه می کنم	۳/۳۵
باز شد آن در، رهید از درد و غم	

۴. در حجره گشادن مصطفی علیه الصلاة و السلام بر مهمان و خود را پنهان کردن تا خجل نشود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد	۴/۱
صبح آن گمراه را، او راه داد	
در گشاد و گشت پنهان مصطفی	۴/۲
تا نگردد شرمسار آن مبتلا	
تا برون آید، رودگستاخ او	۴/۳
تا نبیند درگشا را، پشت و رو	
یا نهران شد در پس چیزی و یا	۴/۴
از وی اش پوشید دامان خدا	
صِبْغَةَ الله، گاه پوشیده کند	۴/۵
پرده بی چون بر آن ناظر تند	
تا نبیند خصم را پهلوی خویش	۴/۶
قدرت قادر از آن بیش است، بیش	
مصطفی میدید احوال شبش	۴/۷
لیک مانع بود فرمان رَبِّش	
تا که پیش از خبط، بگشاید رهی	۴/۸
تا نیفتد ز آن فضیحت در چهی	
لیک، حکمت بود و، امر آسمان	۴/۹
تا ببیند خویشان را او چنان	
بس عداوتها که آن یاری بود	۴/۱۰
بس خرابیها که معماری بود	
* چونکه کافر باب را بگشاده دید	۴/۱۱
نرم نرمک از کمین بیرون جهید	
جامه خواب پر حَدَثِ را، یك فضول	۴/۱۲
قاصدا، آورد در پیش رسول	
که "چنین کردست مهمانت، بین"	۴/۱۳
خنده ای زد "رَحْمَةً لِّلْعَالَمِین"	
که بیاور مطهره اینجا به پیش	۴/۱۴
تا بشویم جمله را با دست خویش	
هرکسی می جست: کز بهر خدا	۴/۱۵
جان ما و جسم ما قربان تو را	
ما بشوئیم این حدث را، تو بهل	۴/۱۶
کار دست است این، نه کار جان و دل	
ای لَعْمَرُکَ مر تو را حق عمر خواند	۴/۱۷
پس خلیفه کرد و برکسی نشاند	
ما برای خدمت تو میزئیم	۴/۱۸
چون تو خدمت میکنی، پس ما کنیم؟	
گفت: میدانم، ولیک این ساعتیست	۴/۱۹
کاندر این شستن به خویشم، حکمتیست	
منتظر بودند کاین قول نبی ست	۴/۲۰
تا پدید آید که این اسرار چیست	
او به جد می شست آن احداث را	۴/۲۱
خاص ز امر حق، نه تقلید و ریا	
که دلش می گفت: کاین را تو بشو	۴/۲۲
که در اینجا هست حکمت، تو به تو	

۵. در سبب رجوع کردن آن کافر به خانه مصطفی صلی الله علیه و آله در آن ساعت که مصطفی بالین ملوث او

را به دست خود می شست و خجل شدن او، و جامه چاک کردن و نوحه او بر خود و بر حال خود

کافرک را هیکلی بد یادگار	۵/۱
یاوه دید آن را وگشت او بی قرار	
گفت: آن حجره که شب جا داشتم	۵/۲
هیکل آنجا بی خبر بگذاشتم	

حرس از درهاست، نی چیزست خُرد	گر چه شرمین بود، شرمش حرص بُرد	۵/۳
در وثاق مصطفی، و آنحال دید	از پی هیکل شتاب اندر دوید	۵/۴
خوش همی شوید، که دورش چشم بد	کان "ید الله"، آن حدث با دست خُود	۵/۵
اندر او شوری، گریبان را درید	هیکلش از یاد رفت و شد پدید	۵/۶
کله را میکوفت بر دیوار و در	میزد او دو دست را بر رو و سر	۵/۷
شد روان و، رحم کرد آن مهترش	آنچنانکه خون، ز بینی و سرش	۵/۸
گبرگویان: ایها الناس، احذروا	نعره ها زد، خلق گرد آمد بر او	۵/۹
می زد او بر سینه، کای بی نور بر	میزد او بر سرکه: ای بی عقل، سر	۵/۱۰
شرمسار است از تو این جزو مهین	سجده می کرد او که: ای کل زمین	۵/۱۱
من که جزوم، ظالم و زشت و غوی	تو که ^۴ کلی، خاضع امر وئی	۵/۱۲
من که جزوم، در خلاف و در سبق	تو که ^۴ کلی، خوار و لرزانی ز حق	۵/۱۳
که ندارم روی این قبله جهان	هر زمان می کرد رو بر آسمان	۵/۱۴
مصطفایش در کنار خود کشید	چون ز حد بیرون بلرزید و طپید	۵/۱۵
دید اش بگشاد و، داد ^۴ اشناختش	ساکنش کرد و بسی بنواختش	۵/۱۶
تا نگرید طفل کی جوشد لبین؟	تا نگرید ابرکی خندد چمن؟	۵/۱۷
که بگریم تا رسد دایه شفیق	طفل یک روزه همی داند طریق	۵/۱۸
کم دهد بی گریه شیرت رایگان	تو نمی دانی، که دایه دایگان؟	۵/۱۹
تا بریزد شیر فضل کردگار	گفت "و لیبکوا کثیرا" گوش دار	۵/۲۰
^۴ استن دنیا همین دو رشته تاب	گریه ابر است و سوز آفتاب	۵/۲۱
کی شدی اجسام ما عرض و سطر؟	گر نبودی سوز مهر و اشک ابر	۵/۲۲
گر نبودی این ^۴ تف و این گریه اصل	کی بُدی معمور این هر چار فصل؟	۵/۲۳
چون همی دارد جهان را خوش دهان؟	سوز مهر و، گریه ابر جهان	۵/۲۴
چشم را چون ابر، اشک افروز دار	آفتاب عقل را در سوز دار	۵/۲۵
کم خور این نان را، که نان آب تو بُرد	چشم، گریان بایدت چون طفل خُرد	۵/۲۶
شاخ جان، در برگ ریز است و خزان	تن چو با برگ است روز و شب از آن	۵/۲۷
زین بیاید کاستن، و آن را فزود	برگ تن، بی برگی جان است، زود	۵/۲۸
تا بروید در عوض در دل چمن	"أقرضو الله"، قرض ده زین برگ تن	۵/۲۹
تا نماید "وجه لا عین رأت"	قرض ده، کم کن از این لقمه تنت	۵/۳۰
پُر ز مُشک و دُؤی اجلالی کند	تن ز سرگین، خویش چون خالی کند	۵/۳۱
از "یطهروکم"، تن او بر خورد	زین پلیدی ^۴ برهد و پاکی بُرد	۵/۳۲
زین پشیمانی خوری، گردی حزین	دیو می ترساندت که: هین و هین	۵/۳۳
بس پشیمان و غبین خواهی شدن	گرگذاری، زین هوسها، تو بدن	۵/۳۴
و آن بیاشام از پی نفع و علاج	این بخور، گرم است و داروی مزاج	۵/۳۵
آن چه خوگردست، آنش اصوب است	هم بدین نیت که این تن مرکب است	۵/۳۶

در دماغ و دل بزاید صد عِلل	هین مگردان خو، که پیش آید خلل	۵/۳۷
آرد و بر خلق خواند صد فسون	این چنین تهدیدها آن دیوِ دون	۵/۳۸
تا فریید نفس بیمار تو را	خویش جالینوس سازد در دوا	۵/۳۹
گفت آدم را همین، در گندمی	کاین تو را سود است، از درد و غمی	۵/۴۰
و ز لویشه پیچد او لبهات را	پیش آرد هی هی و هیهات را	۵/۴۱
تا نماید سنگ کمتر را چو لعل	همچو لبهای فرَس، در وقت نعل	۵/۴۲
می کشاند سوی حرص و سوی کسب	گوشهات گیرد او، چون گوش اسب	۵/۴۳
تا بمانی تو ز درد آن ز راه	بر زند بر پات نعلی ز اشتباه	۵/۴۴
این کنم یا آن کنم؟ هین هوش دار	نعل او باشد "تردد در دو کار"	۵/۴۵
آن مکن که کرد مجنون و صبی	آن بکن که کرد مختار نبی	۵/۴۶
بالمکاره، که از او افزود کشت	"حفت الجنة" به چه محفوف گشت	۵/۴۷
که کند در سله، گر هست ازدها	صد فسون دارد ز حیلت و ز دها	۵/۴۸
دست برد خویشتن بنمایدش	* گر بود کوهی، چو گکه، بر بایدش	۵/۴۹
ور بود خبر زمان، بر خندش	* ور بود آب روان، بر بندش	۵/۵۰
"أمرهم سُوری" بخوان و کارکن	عقل را، با عقلِ یاری، یارکن	۵/۵۱

۶. نواختن مصطفی صلی الله علیه و آله مهمان را و مسلمان شدن و تسکین دادن او را از آن اضطراب و ندامت

ماند از الطاف آن شه در عجب	این سخن پایان ندارد، آن عرب	۶/۱
دست عقلِ مصطفی بازش کشید	خواست دیوانه شدن، عقلش رمید	۶/۲
که کسی بر خیزد از خواب گران	گفت: این سو آ، بیامد آن چنان	۶/۳
کاندر این سو هست با توکارها	گفت: این سو آ، مکن هین، با خود آ	۶/۴
کای شهید حق، شهادت عرضه ^۴ کن	آب بر روزد، در آمد در سخن	۶/۵
سیرم از هستی، در آن هامون شوم	تا گواهی بدهم و بیرون شوم	۶/۶
بهر دعوی ^۴ الستم و بلی	ما در این دهلیز قاضی قضا	۶/۷
قول و فعل ما شهود است و بیان	چون "بلی" گفتیم، آن را ز امتحان	۶/۸
نی که ما بهر گواهی آمسیم؟	از چه در دهلیز قاضی تن زدیم؟	۶/۹
حبس باشی؟ ده شهادت از پگاه	چند در دهلیز قاضی، ای گواه	۶/۱۰
آن گواهی بدهی و، ناری عتو	ز آن بخواندندت بدین جا، تا که تو	۶/۱۱
اندر این تنگی، لب و کف بسته ای	از لجاجِ خویشتن بنشسته ای	۶/۱۲
تو از این دهلیزکی خواهی رهید؟	تا بندهی این گواهی، ای شهید	۶/۱۳
کارِ کوتاه را مکن بر خود دراز	یک زمان کار است، بگزار و بتاز	۶/۱۴
این امانت، وا گذار و، وا رهان	خواه در صد سال و، خواهی یک زمان	۶/۱۵

۷. بیان آنکه، اعمال نماز و روزه و حج و همه چیزهای برونی گواهیهاست بر نور اندرونی

هم گواهی دادن است از اعتقاد	این نماز و روزه و حج و جهاد	۷/۱
هم گواهی دادن است از سِرِّ خود	این زکات و هدیه و ترك حسد	۷/۲
کای مهان، ما با شما هستیم راست	خوان و مهمانی، پی اظهار راست	۷/۳
شد گواه آنکه: هستم با تو خوش	هدیه ها و ارمغان و پیش ^۴ کش	۷/۴
چیست؟ دارم گوهری در اندرون	هرکسی کاو شد به مالی با فسون	۷/۵
این زکات و روزه بر هر دوگوا	گوهری دارم ز تقوی یا سخا	۷/۶
در حرامش، دان که نبود اتصال	روزه گوید: کرد تقوی از حلال	۷/۷
می دهد، پس چون بدزدد ز اهل کیش؟	و آن زکاتش گفت: کاو از مال خویش	۷/۸
جرح شد در محکمۀ عدل اله	گر، به طرّاری کنند این دو گواه	۷/۹
نی ز رحم و جود، بل بهر شکار	هست صیاد، ارکند دانه نثار	۷/۱۰
خفته کرده خویش، بهر صید خام	هست گربه روزه دار اندر صیام	۷/۱۱
کرده بد نام، اهل جود و صوم را	کرده بد ظن، زین کژی، صد قوم را	۷/۱۲
عاقبت، زین جمله پاکش میکند	فضل حق، با این که او کتر می تند	۷/۱۳
داده نوری، کآن نباشد بدر را	سبق برده رحمتش، و آن غدر را	۷/۱۴
^۴ غسل داده رحمت او را زین خباط	کوشش اش را ^۴ شسته حق زین اختلاط	۷/۱۵
سیئات جمله را غافر شود	تا که غفاری او ظاهر شود	۷/۱۶

۸. پاک کردن آب همه پلیدیها را، و باز پاک کردن خدای تعالی آب را از پلیدی، لاجرم قدوس آمد حق تعالی

تا پلیدان را کند، از خبث پاک	آب بهر این بیارد از سماک	۸/۱
تا چنان شد، کآب را، رد کرد حس	آب چون بیکار گردد، شد نجس	۸/۲
تا بشستش از کرم، آن آب آب	حق ببردش باز در بحر صواب	۸/۳
هی کجا بودی؟ به دریای خوشان	سال دیگر آمد او دامن کشان	۸/۴
بستدم خلعت، سوی خاک آمدم	من نجس ز اینجا شدم، پاک آمدم	۸/۵
که گرفت، از خوی یزدان، خوی من	هین بیائید، ای پلیدان سوی من	۸/۶
چون ملک، پاکی دهم عفریت را	در پذیرم جمله زشتیت را	۸/۷
سوی اصل اصل پاکها روم	چون شوم آلوده، باز آنجا روم	۸/۸
خلعت پاکم دهد بار دگر	دلّی چرکین بپاکم آنجا ز سر	۸/۹
عالم آرای است "رب العالمین"	کار او این است و، کار من هم این	۸/۱۰
کی بُدی این بارنامه آب را؟	گر نبودی این پلیدیهای ما	۸/۱۱
میروید جویانِ مفلس، سو به سو	کیسه های زر بدوزیدست او	۸/۱۲
یا بشوید روی هر ناشسته ای	یا بریزد برگیاه رسته ای	۸/۱۳
کشتی بی دست و پا را در بحار	یا بگیرد بر سر او حمّال وار	۸/۱۴
زآنکه دارو زو بروید در جهان	صد هزاران دارو اندر وی نهان	۸/۱۵
میروید در جو، چو داروخانه ای	جان هر درد و دل هر دانه ای	۸/۱۶

زو به خاک گرسنه صدگون خورش	زو یتیمان زمین را پرورش	۸/۱۷
همچو ما، اندر زمین، خیره شود	چون نماند مایه اش، تیره شود	۸/۱۸
آنچه دادی دادم و، ماندم گدا	نال از باطن بر آرد: کای خدا	۸/۱۹

۹. استعانت آب از حق سبحانه و تعالی بعد از تیره شدن

ای شه سرمایه ده "هَلْ مِنْ مَرِيدٍ"	ریختم سرمایه بر پاک و پلید	۹/۱
هم تو خورشید، به بالا برکشش	ابر را گوید: بَرِّ جَای خوشش	۹/۲
تا رساند سوی بحر بیحدش	راههای مختلف میراندش	۹/۳
کاو غسل تیرگیهای شماس	خود غرض زین آب، جان اولیاست	۹/۴
بازگردد سوی پاکی بخش عرش	چون شود تیره ز قدر اهل فَرش	۹/۵
از طهارات محیط آدر نشان	باز آید ز آن طرف دامن کشان	۹/۶
و از تحرّی طالبان قبله را	* از تیمم وارهاند جمله را	۹/۷
آن سفر جوید که "ارحنا یا بلال"	ز اختلاط خلق یابد اعتلال	۹/۸
مئذنه بر رو بز ن طبل رحیل	ای بلال خوش نوای خوش صهیل	۹/۹
وقت رجعت، زین سبب گوید سلام	جان سفر رفت و، بدن اندر قیام	۹/۱۰
واسطه شرط است، بهر فهم عام	این مثل چون واسطه ست اندر کلام	۹/۱۱
جز سمندر، کاو رهید از رابطه	اندر آتش کی رود بی واسطه؟	۹/۱۲
تا ز آتش خوش کنی تو طبع را	واسطه حمام باید ز ابتدا	۹/۱۳
گشت حمامت رسول، آبت دلیل	چون نتانی شد در آتش چون خلیل	۹/۱۴
کی رسد بی واسطه نان در شبع؟	هست سیری از حق و اهل طبع	۹/۱۵
در نیابد لطف بی پرده چمن	لطف از حق است، لیکن اهل تن	۹/۱۶
همچو موسی، نور مه یابد ز جیب	چون نماند واسطه تن، بی حجیب	۹/۱۷
کاندروثش پُر ز نور ایزد است	این هنرها آب را هم شاهد است	۹/۱۸

۱۰. گواهی فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

زین دو بر باطن تو استدلال گیر	قول و فعل آمدگواهان ضمیر	۱۰/۱
بنگر اندر بول رنجور از برون	چون ندارد سیر سیرت در درون	۱۰/۲
کآن طیب جسم را برهان بود	فعل و قول، آن بول رنجوران بود	۱۰/۳
وزره جان، اندر ایمانش رود	و آن طیب روح در جاننش رود	۱۰/۴
احذروهم هم جوایس القلوب	حاجتش نبود به فعل و قول خوب	۱۰/۵
کاو به دریائست واصل، همچو جو	این گواه فعل و قول از وی بجو	۱۰/۶
کاو به دریا متصل چون جو بود	* قول و فعل او گواه او بود	۱۰/۷
تا چه دارد در ضمیر، آن راز جو	* بنگر اندر فعل او و قول او	۱۰/۸
بهر صید او دانه باشد، یا سخیست	* نورش اندر مرتبت چند است و چیست؟	۱۰/۹

وآن فسون و فعل و قولش کم شنو	* گر بود صیاد، از وی دور شو	۱۰/۱۰
تا رساند مر تو را سوی بحار	* ور بود صدیق، دست از وی مدار	۱۰/۱۱
پُر شد از نورش بیابانها و دشت	لیک نور عارفی کز حدگذشت	۱۰/۱۲
وز تکلفهای جانبازی و جود	شاهدی یش فارغ آمد از شهود	۱۰/۱۳

۱۱. در بیان آنکه نور، خود را از اندرون شخص منور ظاهر کند بر خلقان، بی فعل و قول عارف، افزون از آنکه بقول و فعل او ظاهر شود، چنانکه آفتاب بلند شود و بانگ خروس و اعلام مؤذن حاجت نیاید، بی آنکه قولی و فعلی بیان کند گواهی دهد بر نور او

زین تسلسها فراغت یافته ست	نور آن گوهر چون بیرون تافته ست	۱۱/۱
که از او هر دو جهان چون گل شکفت	پس معجو از وی گواه فعل و گفت	۱۱/۲
خواه فعل و خواه قول و غیر آن	این گواهی چیست؟ اظهار نمان	۱۱/۳
وصف باقی وین عرض بر معبر است	که عرض، اظهار سِرِّ جوهر است	۱۱/۴
زر بماند نیک نام و بی ز شک	این نشان زر نماند بر محک	۱۱/۵
هم نماند، جان بماند نیک نام	* این صلاة و، این جهاد و، این صیام	۱۱/۶
بر محک امر، جوهر را بسود	جان چنین افعال و اقوالی نمود	۱۱/۷
لیک هست اندر گواهان اشتباه	که اعتقاد راست است، اینک گواه	۱۱/۸
ترکیه اش اخلاص و موقوفی بدان	ترکیه باید گواهان را بدان	۱۱/۹
حفظ عهد، اندر گواه فعلی است	حفظ لفظ، اندر گواه قولی است	۱۱/۱۰
ور گواه فعل کز پوید، بد است	گر گواه قول کز گوید، رد است	۱۱/۱۱
تا قبول اندر زمان پیش آیدت	قول و فعل بی تناقض بایدت	۱۱/۱۲
روز می دوزید و، شب بر می درید	"سعیکم شتی"، تناقض اندرید	۱۱/۱۳
او مگر حکمی کند از لطف خود	پس، گواهی با تناقض که شنود؟	۱۱/۱۴
هر دو پیدا می کند سِرِّ ستیر	قول و فعل، اظهار سِرِّ است و ضمیر	۱۱/۱۵
ور نه محبوس یست اندر مول مول	چون گواهی ترکیه شد، شد قبول	۱۱/۱۶
فانتظرهم، إِنْهُمْ مُتَظَرُونَ	تا تو بستیزی، ستیزند، ای حرون	۱۱/۱۷

۱۲. عرضه کردن مصطفی علیه السلام شهادت را بر آن مهمان خویش

عرضه کرد ایمان و پذیرفت آن فتی	این سخن پایان ندارد، مصطفی	۱۲/۱
بندهای بسته را بگشوده است	آن شهادت را که فرخ بوده است	۱۲/۲
که امشبان هم باش تو مهمان ما	گشت مومن، گفت او را مصطفی	۱۲/۳
هر کجا باشم، به هر جا که روم	گفت: و الله، تا ابد ضیف توام	۱۲/۴
این جهان و آن جهان، بر خوان تو	زنده کرده و، معتق و، دربان تو	۱۲/۵
عاقبت در دگلویش استخوان	هر که بگزیند جز این "بگزیده خوان"	۱۲/۶
دیو با او دان که هم کاسه شود	هر که سوی خوان غیر تو رود	۱۲/۷

دیو بی شك دان که همسایه اش شود	هرکه از همسایگی تو رود	۱۲/۸
دیو بد همراه و هم سفره وی است	ور رود بی تو سفر او دور دست	۱۲/۹
حاسد ما هست و، دیو او را ردیف	ور نشیند بی تو براسب شریف	۱۲/۱۰
دیو در نسلش بود انباز او	ور بچه گیرد از او شهناز او	۱۲/۱۱
هم در اموال و، در اولاد، ای سبق	در "نبی شارکهم" گفته ست حق	۱۲/۱۲
در مقالات نوادر با علی	گفت پیغمبر ز غیب این را جلی	۱۲/۱۳
تو نمودی همچو شمس بی غمام	یا رسول الله رسالت را تمام	۱۲/۱۴
عیسی از افسونش با عازر نکرد	این که تو کردی دو صد مادر نکرد	۱۲/۱۵
عازر ار شد زنده ز آن دم، باز مُرد	از تو جانم از اجل نك جان بُرد	۱۲/۱۶
شیر يك بُز، نیمه خورد و بست لب	گشت مهمان رسول آن شب عرب	۱۲/۱۷
گفت: گشتم سیر، و الله بی نفاق	کرد الحاحش: بخور شیر و رفاق	۱۲/۱۸
سیرترگشتم از آنکه دوش من	این تکلف نیست، نی ناموس و فن	۱۲/۱۹
پُر شد این قندیل ز آن يك قطره زيت	در عجب ماندند جمله اهل بیت	۱۲/۲۰
سیری معده چنین پیلی بود!	آنچه قوت مرغ بایلی بود	۱۲/۲۱
قدر پشه میخورد آن پیل تن!	فجفجه افتاد اندر مرد و زن	۱۲/۲۲
اژدها از قوت موری سیر شد	حرص و، وهم کافری سرزیر شد	۱۲/۲۳
لوت ایمانیش لمترکرد و زفت	آن گدا چشمی کفر، از وی برفت	۱۲/۲۴
همچو مریم میوه جنت بچید	آنکه از جوع البقر بر می طپید	۱۲/۲۵
معه چون دوزخش آرام یافت	میوه جنت سوی چشمش شتافت	۱۲/۲۶

۱۳. بیان آنکه، نور که غذای جان است، غذای جسم اولیا می شود، تا آنکه جسم هم یار شود جان را، که "اسلم

شیطانی علی یدی"

ای قناعت کرده از ایمان به قول	ذات ایمان، نعمت و لوتیست هُول	۱۳/۱
جسم را هم ز آن نصیب است، ای پسر	گر چه آن مطعوم جان است و نظر	۱۳/۲
با خود آ و، نور ایمان کن غذا	* تا کی؟ ای قانع به نان و گند نا	۱۳/۳
"اسلم الشیطان" نفرمودی رسول	گر نگشتی دیو جسم آن را اکول	۱۳/۴
تا نیاشامد، مسلمان کی شود؟	دیو، از آن لوتی که مرده حی شود	۱۳/۵
عشق را، عشقی دگر بُرد مگر	دیو بر دنیاست عاشق، کور و کر	۱۳/۶
اندک اندک، عشق رخت آنجا کشد	از نهانخانه یقین چون میچشد	۱۳/۷
انما المنهاج تبدیل الغذاء	یا حریص البطن عرج هکذا	۱۳/۸
جملة التدبیر تبدیل المزاج	یا مریض القلب عرج للعلاج	۱۳/۹
سوف تنجو ان تحملت الفطام	ایها المحبوس فی رهن الطعام	۱۳/۱۰
إفتقدها و ارتج یا نافرا	إن فی الجوع طعاما وافرًا	۱۳/۱۱
وافق الاملاک یا خیر البشر	اغتذ بالنور کن مثل البصر	۱۳/۱۲

تا رهی همچون ملایک از اِذَا	چون ملک، تسبیحِ حق را کن غذا	۱۳/۱۳
او به قوت، کی زکرکس کم زند؟	جبرئیل، ار سوی جیفه کم تند	۱۳/۱۴
او زپشه، بازگو، کی رسته است؟	* پیل اگر چه در زمین آهسته است	۱۳/۱۵

۱۴. انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس

لیک از چشم خسیسان بس نهان	حبذا، خوانی نهاده در جهان	۱۴/۱
قسم مار و مور، هم خاکی بود	گر جهان باغی پُر از نعمت شود	۱۴/۲
میر کونی، خاک چون نوشی چو مار؟	قسمشان خاک است، گر دی، گر بهار	۱۴/۳
مرکه را باشد چنین حلوای خوب؟	* در میان چوب گوید کرم چوب	۱۴/۴
این چنین حلوا به عالم کس نخورد	در میان خاک گوید کرم خرد	۱۴/۵
در جهان ^۴ نقلی نداند، جز خبث	کرم سرگین، در میان آن حدث	۱۴/۶

۱۵. مناجات

گوش را چون حلقه دادی زین سُحُن	ای خدای بی نظیر، ایثارکن	۱۵/۱
کز رحیقت میچشند این سرخوشان	گوش ما گیر و در آن مجلس کِشان	۱۵/۲
سَر مبند آن مشک را، ای ربِّ دین	چون به ما بوئی رسانیدی از این	۱۵/۳
بی دریغی در عطا، یا مستغاث	از تو نوشند، ار ذکور و، ار اناث	۱۵/۴
داده دل را هر دمی صد فتح باب	ای دعا نا کرده از تو مستجاب	۱۵/۵
سنگها از عشق آن شد همچو موم	چند حرفی نقش کردی از رقوم	۱۵/۶
بر نوشتی فتنه صد عقل و هوش	نون ابرو، صاد چشم و، جیم گوش	۱۵/۷
نسخ می کن، ای ادیب خوش نویس	زین حروف شد خرد باریک ریس	۱۵/۸
دم به دم نقش خیال خوش رقم	در خور هر فکر بسته بر عدم	۱۵/۹
بر نوشته چشم و ابرو خد و خال	حرفهای طرفه بر لوح خیال	۱۵/۱۰
زآنکه معشوق عدم وافی تراست	بر عدم باشم، نه بر موجود مست	۱۵/۱۱
تا دهد تدبیرها را ز آن نورد	عقل را خط خوان آن اشکال کرد	۱۵/۱۲

۱۶. تمثیل لوح محفوظ و ادراک عقل هرکسی از آن لوح آنکه امر و قسمت و مقدر هر روزه وی است همچون

ادراک جبرئیل علیه السلام، هر روزی از لوح اعظم

هر صباحی درس هر روزه برد	چون ملک، از لوح محفوظ، آن خرد	۱۶/۱
وآن سوادش حیرت سودائیان	در عدم تحریرها بین با بیان	۱۶/۲
گشته در سودای گنجی ^۴ کنج کاو	هرکسی شد بر خیالی ریش گاو	۱۶/۳
روی آورده به معدنها و کوه	از خیالی گشته شخصی پُر شکوه	۱۶/۴
رو نهاده سوی دریا بهر دُر	و ز خیالی آن دگر با جهد مَر	۱۶/۵
و آن یکی بهر حریصی سوی کِشت	و آن دگر بهر ترهّب در کنشت	۱۶/۶

از خیال، آن رهزن رسته شده	۱۶/۷
در پری خوانی، یکی دل کرده گم	۱۶/۸
* آن یکی در کشتی از بهر رباح	۱۶/۹
این روشها مختلف بیند برون	۱۶/۱۰
این در آن حیران شده: کان بر چی است؟	۱۶/۱۱
آن خیالات ار نبند نامؤتلف	۱۶/۱۲
قبله جان را چو پنهان کرده اند	۱۶/۱۳
وز خیال، این مرهم خسته شده	
بر نجوم آن دیگری بنهاده سُم	
و آن یکی با فسق و دیگر با صلاح	
ز آن خیالات ملون ز اندرون	
هر چشنده آن دگر را نافی است	
چون ز بیرون شد روشها مختلف؟	
هرکسی رو جانبی آورده اند	

۱۷. تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون به اختلاف تحرّی متحرّیان در وقت نماز قبله را به وقت

تاریکی و تحرّی غواصان در قعر بحر

همچو قومی که تحرّی می کنند	۱۷/۱
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه	۱۷/۲
یا چو غواصان درون قعر آب	۱۷/۳
بر امیدگوهر و دُرّ ثمین	۱۷/۴
چون برآیند از تگ دریای ژرف	۱۷/۵
و آن دگر کاو بُرد مروارید خُرد	۱۷/۶
هکذا، ییلوکم، بالساهره	۱۷/۷
همچنین هر قوم چون پروانگان	۱۷/۸
خویش را بر آتشی بر میزند	۱۷/۹
بر امید آتش موسای بخت	۱۷/۱۰
فضل آن آتش شنیده هر رمه	۱۷/۱۱
چون بر آید صبحدم نور خلود	۱۷/۱۲
هرکه را پر سوخت ز آن شمع ظفر	۱۷/۱۳
لیک پروانه دو دیده دوخته	۱۷/۱۴
می طپد اندر پشیمانی و سوز	۱۷/۱۵
شمع او گوید که: من چون سوختم	۱۷/۱۶
شمع او گریان که: من سر سوخته	۱۷/۱۷
او همی گوید که: از اشکال تو	۱۷/۱۸
بر خیال قبله، هر سو می تنند	
کشف گردد که، که گم کرد دست راه	
هر یکی چیزی همی چیند شتاب	
توبره پُر می کنند از آن و این	
کشف گردد صاحب دُرّ شگرف	
و آن دگر که سنگها و ریگ بُرد	
فتنه ذات افتضاح قاهره	
گرد شمعی پر زنان اندر جهان	
گرد شمع خود طوافی میکنند	
کز لهییش سبز و تر گردد درخت	
هر شرر را، آن گمان بُرده، همه	
وا نماید هر یکی، چه شمع بود	
بدهدش آن شمع خوش هفتاد پر	
مانده زیر شمع بد پر سوخته	
می کند آه از هوای چشم دوز	
کی تو را برهانم از سوز و ستم؟	
چون کنم مر غیر را افروخته؟	
غرّه گشتم، دیر دیدم حال تو	

۱۸. در معنی آیت وافی هدایت یا حَسْرَةَ عَلَی الْعِبَادِ

شمع مرده، باده رفته، دل ربا	۱۸/۱
ظلت الارباح خُسرا مُغرما	۱۸/۲
حبذا ارواح اخوان ثقات	۱۸/۳
هرکسی، رو سوی سو آورده اند	۱۸/۴
غوطه خورد، از ننگ کژ بینی ما	
تشتکی شکوی الی الله العمی	
مُسَلّمات، مُؤمّنات، قانتات	
وین عزیزان، رو به بی سو کرده اند	

وین کیوتر جانب بی جانبی	* هرکیوتر می پرد در مذهبی	۱۸/۵
وین عقابان راست، بی جائی سرا	هر عقابی می پرد از جا به جا	۱۸/۶
دانه ما، دانه بی دانگی	ما نه مرغان هوا، نه خانگی	۱۸/۷
که دریدن شد قبا دوزی ما	ز آن فراخ آمد چنین روزی ما	۱۸/۸

۱۹. سبب آنکه فرجی را نام فرجی نام نهادند از اول

پیشش آمد بعد بدریدن فرج	صوفیی بدرید جبه در حرج	۱۹/۱
آن لقب شد فاش از آن مرد نجی	گشت نام آن دریده فرجی	۱۹/۲
ماند اندر طبع خلقان حرف درد	این لقب شد فاش و صافش شیخ برد	۱۹/۳
اسم را چون دُرُدئی بگذاشته ست	همچنین هر نام صافی داشته ست	۱۹/۴
رفت صوفی سوی صافی ناشکفت	هرکه گِل خوار است دُرُدی را گرفت	۱۹/۵
زین دلالت دل به صفوت میروود	گفت: لا بُد درد را صافی بود	۱۹/۶
صاف چون خرما و، دُرُدی بُسر آن	دُرُد عُسرافتاد و صافش یُسر آن	۱۹/۷
راه داری زین ممات اندر معاش	عُسر با یُسر است، هین آیس مباحش	۱۹/۸
تا از آن صفوت بر آری زود سَر	صاف خواهی، جبه بشکاف ای پسر	۱۹/۹
نه لباس صوف و خیاطی و دبّ	هست صوفی آنکه شد صفوت طلب	۱۹/۱۰
الخیاطه، و اللواطه، و السلام	صوفئی گشته به پیش این لثام	۱۹/۱۱
رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک	بر خیال آن صفا و نام نیک	۱۹/۱۲
همچنانکه گربه سوی نان به بو	بر خیالش گر روی تا اصل او	۱۹/۱۳
نی ز بو یعقوب شد بینای عشق؟	* بو قلاوز است، ای جویای عشق	۱۹/۱۴
گرد برگرد سراپرده جمال	دور باش غیرت آمد خیال	۱۹/۱۵
هر خیالش پیش می آید که بیست	بسته هر جوینده را که راه نیست	۱۹/۱۶
که بود از جیش نصرتهاش، جوش	جز مگر آن تیزگوش تیز هوش	۱۹/۱۷
تیر شه بنماید و بیرون رود	بجهد از تخیلها، بی شه شود	۱۹/۱۸
راه یابد تا به منزل میروود	* هرکه را در دست تیر شه بُود	۱۹/۱۹

۲۰. فی المناجات

در ره تو عاجزیم و ممتحن	* ای قدیم راز دان ذوالمنن	۲۰/۱
وین کمانهای دو تو را تیر بخش	این دل سرگشته را تدبیر بخش	۲۰/۲
بر زمین خاک من کأس الکرام	جرعه ای بر ریختی زآن خفیه جام	۲۰/۳
خاک را شاهان همی لیسند از آن	جست بر زلف و رخ، از جرعه ش نشان	۲۰/۴
که به صد رو، روز و شب می لیسیش	جرعه حسن است کاینخاک است خوش	۲۰/۵
مر شما را صاف او تا چون کند	جرعه خاک آمیز چون مجنون کند	۲۰/۶
کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک	هرکسی پیش کلوخی جامه چاک	۲۰/۷

جرعه ای بر عرش و کرسی و زحل	جرعه ای بر ماه و خورشید و حمل	۲۰/۸
که ز آسبش فنا گردد بقا	جرعه گوئیش، ای عجب! یا کیمیا	۲۰/۹
لا یمس ذاك الا المطهرون	جد طلب آسب او، ای ذو فنون	۲۰/۱۰
جرعه ای بر خمر و بر نقل و ثمر	جرعه ای بر لعل و بر زر و دُرر	۲۰/۱۱
تا چگونه باشد آن راواق صاف	جرعه ای بر روی خوبان لطاف	۲۰/۱۲
چون شوی، چون بینی آن را بی ز طین؟	چون همی مالی زبان را اندر این؟	۲۰/۱۳
زین کلوخ تن به مردن شد جدا	چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا	۲۰/۱۴
این چنین زشتی بدان چون گشته بود؟	* آنچه می ماندکنی دَفَنش تو زود	۲۰/۱۵
کاینچنین عالی و دون چون بُد قرین؟	آنچه ماند میکنی زودش دَفین	۲۰/۱۶
من نتانم گفت لطف آن وصال	جان چو بی این جیفه بنماید جمال	۲۰/۱۷
شرح نتوان کرد از آن کار و کیا	مه چو بی این ابر بنماید ضیا	۲۰/۱۸
که سلاطین کاسه لیسان وی اند	حبّذا آن مطبخ پُر نوش و قند	۲۰/۱۹
که بود هر خرمن او را دانه چین	حبّذا آن خرمن صحرای دین	۲۰/۲۰
که بود زو هفت دریا شبمی	حبّذا دریای عمر بی غمی	۲۰/۲۱
بر سر این شوره خاك زیر دست	جرعه ای چون ریخت ساقی الست	۲۰/۲۲
جرعه ای دیگر، که بس بی کوششیم	جوش کرد آن خاك و، ما ز آن جوششیم	۲۰/۲۳
ور نبود این گفتنی، نك تن زدم	گر روا بُد، ناله کردم از عدم	۲۰/۲۴
از خلیل آموز، کاین بط کشتنی ست	این بیان بطِ حرصِ مثنی ست	۲۰/۲۵
ترسم از فوتِ سخنهای دگر	هست در بط غیر این بس خیر و شر	۲۰/۲۶

۲۱. صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم خلیل علیه السلام او را

کاو کند جلوه برای نام و ننگ	آمدیم اکنون به طاوس دو رنگ	۲۱/۱
وز نتیجه و فایده آن بی خبر	همت او صید خلق از خیر و شر	۲۱/۲
دام را چه علم از مقصود کار؟	بی خبر، چون دام، می گیرد شکار	۲۱/۳
زین گرفت بیهده ش، دارم شگفت	دام را چه ضرر و چه نفع از گرفت؟	۲۱/۴
با دو صد دلداری و، بگذاشتی	ای برادر، دوستان افراشتی	۲۱/۵
صید مردم کردن، از دام و داد	کارت این بوده ست از وقت ولاد	۲۱/۶
دست در کن، هیچ یابی تار و پود؟	ز آن شکار و انبهی و باد و بود	۲۱/۷
تو به جد در صید خلقانی هنوز؟	بیشتر رفته ست و، بیگانه است روز	۲۱/۸
وین دگر را صید میکن چون لئام	آن یکی میگیر و، آن میهل ز دام	۲۱/۹
اینست، لعب کودکان بی خبر	باز این را میهل و، میجو دگر	۲۱/۱۰
دام بر تو، جز صداع و قید نی	شب شود، در دام تو یک صید نی	۲۱/۱۱
که شدی محبوس و، محرومی ز کام	پس تو خود را صید میکردی به دام	۲۱/۱۲
همچو ما احقق، که صید خود شود؟	در زمانه، صاحب دامی بود؟	۲۱/۱۳

چون شکار خوک آمد صید عام	۲۱/۱۴
آن که ارزد صید را، عشق است و بس	۲۱/۱۵
تو مگر آئی و صید او شوی	۲۱/۱۶
عشق میگوید به گوشم پست پست	۲۱/۱۷
کول میکن خویش را و غره شو	۲۱/۱۸
بر درم ساکن شو و بی خانه باش	۲۱/۱۹
تا ببینی چاشنی زندگی	۲۱/۲۰
نعل بینی باژگونه در جهان	۲۱/۲۱
پس طناب اندر گلو و تاج دار	۲۱/۲۲
همچو گور کافران، بیرون حُلل	۲۱/۲۳
چون قبور آن را مجصص کرده اند	۲۱/۲۴
طبع مسکینت مجصص از هنر	۲۱/۲۵
رنج بی حد، لقمه خوردن زو حرام	
لیک، اوکی گنجد اندر دام کس؟	
دام بگذاری، به دام او روی	
"صید بودن خوشتر از صیادی است"	
آفتابی را رها کن، ذره شو	
دعوی شمعی مکن، پروانه باش	
سلطنت بینی نهان در بندگی	
تخته بندان را لقب آمد شهان	
بر روی انبوهی که اینک تاجدار	
اندرون قهر خدا، عزّ وجل	
پرده پندار پیش آورده اند	
همچو نخل موم بی برگ و ثمر	

۲۲. در بیان آنکه لطف حق را همه کس داند، و قهر حق را همه کس داند، و همه از قهر حق گریزانند، و به لطف حق در آویزان، اما حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرد و لطفها را در قهر پنهان کرد، نعل باژگونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمییز و بنظر بنور الله از حالی بینان و ظاهر بینان جدا شوند که لَبِّلُوْكُمْ اَیْكُمْ اَحْسَنُ عَمَلًا

چون بدیدی حضرت حق را؟ بگو	گفت درویشی به درویشی که: تو	۲۲/۱
بازگویم مختصر آن را مثال	گفت: بی چون دیدم، اما بهر قال	۲۲/۲
سوی دست راست جوی کوثری	دیدمش از سوی چپ او آذری	۲۲/۳
سوی دست راستش، جوی خوشی	بر یسارش، بس جهان سوز آتشی	۲۲/۴
بهر آن کوثر، گروهی شاد و مست	سوی آن آتش گروهی برده دست	۲۲/۵
پیش پای هر شقی و نیک بخت	لیک لعب باژگونه بود سخت	۲۲/۶
از میان آب بر می کرد سر	هرکه در آتش همی رفت و شرر	۲۲/۷
او در آتش یافت میشد در زمان	هرکه سوی آب میرفت از میان	۲۲/۸
سر ز آتش بر زد از سوی شمال	هرکه سوی راست شد، و آب زلال	۲۲/۹
سر برون میکرد از سوی یمین	و آنکه شد سوی شمال آتشین	۲۲/۱۰
لاجرم کم کس در آن آذر زدی	کم کسی بر سر این مضمز زدی	۲۲/۱۱
کاو رها کرد آب و، در آذر گریخت	جز کسی که بر سرش اقبال ریخت	۲۲/۱۲
لاجرم زین لعب، مغبون بود خلق	کرده ذوق نقد را معبود خلق	۲۲/۱۳
محترز، ز آتش گریزان سوی آب	جوق جوق و، صف صف، از حرص و شتاب	۲۲/۱۴
اعتبار الاعتبار، ای بی خبر	لاجرم ز آتش بر آوردند سر	۲۲/۱۵
من نی ام آتش، منم آب قبول	بانگ می زد آتش: ای گیجان گول	۲۲/۱۶
در من آی و، هیچ مگریز از شرر	چشم بندی کرده اند ای بی نظر	۲۲/۱۷

جزکه سحر و خدعه نمرود نیست	ای خلیل، اینجا شرار و دود نیست	۲۲/۱۸
آتش آب توست و، تو پروانه ای	چون خلیل حق، اگر فرزانه ای	۲۲/۱۹
کای دریغا، صد هزارم پَر بُدی	جان پروانه همی دارد ندی	۲۲/۲۰
کوری چشم و دل نامحرمان	تا همی سوزید ز آتش بی امان	۲۲/۲۱
من بر او رحم آرم از دانشوری	بر من آرد رحم جاهل از خری	۲۲/۲۲
کار پروانه به عکس کار ماست	خاصه این آتش، که جان آبهاست	۲۲/۲۳
دل ببیند نار و در نوری شود	او ببیند نور و در ناری رود	۲۲/۲۴
تا ببینی کیست از آل خلیل؟	این چنین لعب آمد از ربّ جلیل	۲۲/۲۵
و اندر آتش چشمه ای بگشاده اند	آتشی را شکل آبی داده اند	۲۲/۲۶
میکنند کرمش میان انجمن	ساحری صحن برنجی را به فن	۲۲/۲۷
از دم سحر و، خود آن کژدم نبود	خانه را او پُر ز کژدمها نمود	۲۲/۲۸
چون بود دستان جادو آفرین؟	چونکه جادو، می نماید صد چنین	۲۲/۲۹
اندر افتادند جوزن زیر پهن	* لاجرم، از سحر یزدان، قرن قرن	۲۲/۳۰
رفته اندر چاه جاهی بی رسن	لاجرم از سحر یزدان مرد و زن	۲۲/۳۱
اندر افتادند چون صعوه به دام	ساحراننش بنده بودند و غلام	۲۲/۳۲
سر نگونی مکرهای کالجبال	هین بخوان قرآن، بین سحر حلال	۲۲/۳۳
سوی آتش میروم همچون خلیل	من نی ام فرعون کایم سوی نیل	۲۲/۳۴
و آن دگر از مکر، آب آتشین	نیست آتش، هست آن ماء معین	۲۲/۳۵
ذره ای عقلت، به از صوم و نماز	بس نکوگفت، آن رسول خوش جواز	۲۲/۳۶
این دو در تکمیل آن شد مفترض	زآنکه عقلت جوهر است، این دو عرض	۲۲/۳۷
که صفا زآید ز طاعت سینه را	تا جلا باشد مر آن آئینه را	۲۲/۳۸
صیقل او را دیر باز آرد به دست	لیک گر آئینه از بُن فاسد است	۲۲/۳۹
اندکی صیقل گری آن را بس است	و آن گزین آئینه ای کان اکیس است	۲۲/۴۰

۲۳. تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند این فزونی و

تفاوت از تعلم است و ریاضت و تجربه

در مراتب، از زمین تا آسمان	این تفاوت عقلها را، نیک دان	۲۳/۱
هست عقلی کمتر از زُهره و شهاب	هست عقلی همچو قرص آفتاب	۲۳/۲
هست عقلی چون چراغ سر خوشی	هست عقلی چون ستاره آتشی	۲۳/۳
نور یزدان بین، خردها بر دهد	زآنکه ابر از پیش آن چون وا جهد	۲۳/۴
عقل او مُشک است و، عقل خلق بو	عقلهای خلق، عکس عقل او	۲۳/۵
عرش و کرسی را مدان کز وی جداست	عقل کلّ و نفس کلّ مرد خداست	۲۳/۶
زو بجو حق را، و از دیگر مجو	مظهر حق است ذات پاک او	۲۳/۷
کام دنیا مرد را بی کام کرد	عقل جزوی، عقل را بد نام کرد	۲۳/۸

وین ز صیادی، غم صیدی کشید	آن ز صیدی، حُسن صیادی بدید	۲۳/۹
وین ز مخدومی، ز راه عز بتافت	آن ز خدمت، ناز مخدومی بیافت	۲۳/۱۰
وز اسیری، سبطی از ارباب شد	آن ز فرعونى اسیر آب شد	۲۳/۱۱
حیله کم کن، کار اقبال است و بخت	لعب معکوس است و فرزین بند سخت	۲۳/۱۲
که غنی، ره کم دهد مکار را	بر خیال ^۱ حیله، کم تن تار را	۲۳/۱۳
تا نبوت یابی اندر ^۲ امتی	مکرکن در راه نیکو خدمتی	۲۳/۱۴
مکرکن تا دورگردی از جسد	مکرکن تا وارهی از مکر خود	۲۳/۱۵
در کمی افتی، خداونده شوی	مکرکن تا کمترین بنده شوی	۲۳/۱۶
هیچ بر قصد خداوندی مکن	روبهی و خدمت، ای گرگ کهن	۲۳/۱۷
کیسه ای زان بر مدوز و، پاک باز	لیک، چون پروانه بر آتش بتاز	۲۳/۱۸
رحم سوی زاری آید ای فقیر	زور را بگذار و زاری را بگیر	۲۳/۱۹
رحم او در زاری خود باز جو	* گرگنی زاری بیابی رحم او	۲۳/۲۰
زاری سرد دروغ آن غویست	زاری مضطر، تشنه معنویست	۲۳/۲۱
که درویشان پُر ز رشک و علت است	گریه اخوان یوسف حیلست	۲۳/۲۲

۲۴. حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی میمرد و انبان او پر نان بود و بر سگ نوحه می کرد و شعر

میگفت و میگریست و بر سر و رو میزد و دریغش می آمد لقمه ای از انبان به سگ دادن

اشک می بارید و می گفت از کرب	آن سگی میمرد، گریان آن عرب	۲۴/۱
زین سپس من چون توانم بی تو زیست؟	* هیچ چه سازم؟ مر مرا تربیر چیست؟	۲۴/۲
نوحه و زاری تو از بهر کیست؟	سائلی بگذشت و گفت: این گریه چیست؟	۲۴/۳
نک همی میرد میان راه او	گفت: در ملکم سگی بُد نیک خو	۲۴/۴
شیر نر بود او، نه سگ، ای پهلوان	روز، صیادم بُد و، شب پاسبان	۲۴/۵
نیک خو و با وفا و مهربان	* تیز چشم و خصم گیر و دزد ران	۲۴/۶
دزد را نزدیک من نگذاشتی	* صید میکردی و پاسم داشتی	۲۴/۷
گفت: جوع الکل زارش کرده است	گفت: رنجش چیست؟ زخمی خورده است؟	۲۴/۸
صابران را فضل حق بخشد عوض	گفت: صبری کن بر این رنج و مرض	۲۴/۹
چیست اندر پشتت این انبان پُر	بعد از آن گفتش که: ای سالار حُر	۲۴/۱۰
می کشم از بهر قوت این بدن	گفت: نان و زاد و لوت دوش من	۲۴/۱۱
گفت: تا این حد ندارم مهر و داد	گفت: چون ندهی بدین سگ نان و زاد؟	۲۴/۱۲
لیک هست آب دو دیده رایگان	دست ناید بی درم در راه نان	۲۴/۱۳
که لب نان پیش تو بهتر ز اشک	گفت: خاکت بر سر، ای پُر باد مشک	۲۴/۱۴
می نیرزد خاک خون بیهده	اشک خون است و، به غم آبی شده	۲۴/۱۵
پاره این کل نباشد جز خسیس	کل ^۱ خود را خوار کرد او چون بلیس	۲۴/۱۶
جز بدان سلطان با افضال و جود	من غلام آنکه نفروشد وجود	۲۴/۱۷

چون بگرید، آسمان گریان شود	۲۴/۱۸
من غلام آن مس همت پرست	۲۴/۱۹
دست اشکسته بر آور در دعا	۲۴/۲۰
گر رهائی بایدت زین چاه تنگ	۲۴/۲۱
مکر حق را بین و مکر خود بهل	۲۴/۲۲
چونکه مکر شد فنای مکر رب	۲۴/۲۳
که کمینۀ این کمین باشد بقا	۲۴/۲۴
* از برای این کمین، سعیی بکن	۲۴/۲۵
* گر تو احوال عروج خویش را	۲۴/۲۶
چون بنالد، چرخ یارب خوان شود	
کاو به غیرکیمیا نارد شکست	
سوی اشکسته پَرَد فضل خدا	
ای برادر، رو بر آذر بی درنگ	
ای ز مکرش مکر مکاران خجل	
برگشائی یک کمینی بو العجب	
تا ابد اندر عروج و ارتقا	
تا بری بوئی ز علم من لدن	
نیک دانی، نیک باشد مر تو را	

۲۵. در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را چنان زیان ندارد که چشم پسند خویشتن مگر که چشم او مبدل شده باشد به نور حق که بی یسمع و بی ببصر و از خویشتن بیخویشتن شده باشد در معنی آیه کریمه و ان یکاد الذین

کفروا الخ

پَر طاوست مبین و پای بین	۲۵/۱
که به لغزد کوه از چشم بدان	۲۵/۲
احمدا، چون کوه لغزید از نظر؟	۲۵/۳
در عجب درماندکاین لغزش ز چیست؟	۲۵/۴
تا بیامد آیت و آگاه کرد	۲۵/۵
گر بُدی غیر تو، در دم لا شدی	۲۵/۶
* معنی چشم بد آخر باز دان	۲۵/۷
لیک آمد عصمتی دامن کشان	۲۵/۸
عبرتی گیر، اندر آن که کن نگاه	۲۵/۹
یا رسول الله، در آن وادی کسان	۲۵/۱۰
از نظرشان کله شیر غرین	۲۵/۱۱
بر شتر چشم افکند همچون حمام	۲۵/۱۲
که برو از پیه این اشتر بخر	۲۵/۱۳
سر بریده از مرض، آن اشتری	۲۵/۱۴
کز حسد، وز چشم بد، بی هیچ شک	۲۵/۱۵
آب پنهان است و دولاب آشکار	۲۵/۱۶
چشم نیکو شد دواى چشم بد	۲۵/۱۷
سبق، رحمت راست، وین از رحمت است	۲۵/۱۸
رحمتش بر نعمتش غالب شود	۲۵/۱۹
کاو نتیجه رحمت است و ضد او	۲۵/۲۰
حرص بط يك تاست، وآن پنجاه تاست	۲۵/۲۱
تا که سوء العین نگشاید کمین	
یزلقونک از نبی بر خوان بدان	
در میان راه بی گل، بی مطر	
من نپندارم که این حالت تهیست	
کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد	
صید چشم و سخره افنا شدی	
"ان یکاد" از چشم بد، نیکو بخوان	
وین که لغزیدی، بُد از بهر نشان	
برگ خود عرضه مکن، ای کم زگاه	
می زنند از چشم بد بر کرکسان	
واشکافد، تا کند آن شیر انین	
و آنگهان بفرستد اندر پی غلام	
بیند او اشتر سقط در راه در	
کاو بتک با اسب میکردی مری	
سیر و گردش را بگرداند فلک	
لیک در گردش بود آب اصل کار	
چشم بد را لا کند زیر لگد	
چشم بد محصول قهر و لعنت است	
چیره زین شد هر نبی بر خصم خود	
از نتیجه قهر باشد زشت رو	
حرص و شهوت مار و منصب ازدهاست	

در ریاست بیست چندان است درج	حرص بَط از شهوت حلق است و فرج	۲۵/۲۲
طامع شرکت، کجا باشد معاف؟	از الوهیت زند در جاه لاف	۲۵/۲۳
و آن ابلیس از تکبر بود و جاه	زلت آدم ز اشکم بود و باه	۲۵/۲۴
و آن لعین از توبه استکبار کرد	لا جرم او زود استغفار کرد	۲۵/۲۵
لیک منصب نیست، آن اشکستگی است	حرص حلق و فرج هم خود بد رگی است	۲۵/۲۶
بازگویم، دفتری باید دگر	بیخ و شاخ این ریاست را اگر	۲۵/۲۷
نی ستوری را که در مرعی بماند	اسب سرکش را عرب شیطانش خواند	۲۵/۲۸
مستحق لعنت آمد این صفت	شیطنت، گردن کشی بُد در لغت	۲۵/۲۹
دو ریاست جو ننگجد در جهان	صد خورنده؟ گنجد اندر گرد خوان	۲۵/۳۰
تا ملك بُکشد پدر از اشتراك	آن نخواهد کاین بود بر پشت خاک	۲۵/۳۱
ترک خویشی کرد ملکت جو، ز بیم	آن شنیدستی که الملك عقیم؟	۲۵/۳۲
همچو آتش، با کسش پیوند نیست	که عقیم است و، ورا فرزند نیست	۲۵/۳۳
چون نیابد هیچ، خود را میخورد	هر چه یابد او، بسوزد، بر دَرَد	۲۵/۳۴
رحم کم جو از دل سندان او	هیچ شو، واره تو از دندان او	۲۵/۳۵
هر صباح از فقر مطلق گیر درس	چونکه گشتی هیچ، از سندان مترس	۲۵/۳۶
هر که در پوشد، بر او گردد وبال	هست الوهیت ردای ذو الجلال	۲۵/۳۷
وای اوکز حَلَا خود دارد گذر	تاج از آن اوست، آن ما کمر	۲۵/۳۸
که اشتراک باید و قدوسیت	فتنه توست این پر طاوسیت	۲۵/۳۹

۲۶. قصه آن حکیم که دید طاوسی را که پرّ زیبای خود را می کند به منقار و می انداخت، و تن خود را کل و زشت می کرد، از تعجب پرسید که: دریغت نمی آید؟ گفت: می آید، اما پیش من، جان از پر عزیزتر است و این

عدوی جان من است

یک حکیمی رفته بود آنجا به گشت	پرّ خود می کند طاوسی به دشت	۲۶/۱
بی دریغ از بیخ چون بر می کنی؟	گفت: طاوسا، چنین پرّ سنی	۲۶/۲
برکنی و اندازی اش اندر وحل؟	خود دلت چون می دهد، تا این حلل	۲۶/۳
حافظان در طی مصحف می نهند	هر پرّت را از عزیزی و پسند	۲۶/۴
از پرّ تو باد بیزن میکنند	بهر تحریک هوای سودمند	۲۶/۵
تو نمیدانی که نقاشت کی است؟	این چه ناشکری و، چه بی باکی است؟	۲۶/۶
قاصدا، قلع طرازی میکنی	یا همی دانی و، نازی می کنی	۲۶/۷
افکند مر بنده را از چشم شاه	ای بسا، نازا، که گردد آن گناه	۲۶/۸
لیک کم خایش، که دارد صد خطر	نازکردن خوشتر آید از شکر	۲۶/۹
ترك نازش گیر و، با آن ره بساز	ایمن آباد است آن راه نیاز	۲۶/۱۰
آخر الامر، آن، بر آن کس شد وبال	ای بسا، ناز آوری، زد پرّ و بال	۲۶/۱۱
بیم و ترس مضمزش بگدازدت	خوبی ناز، ار دمی بفرازدت	۲۶/۱۲

صدر را، چون بدر انور می کند	وین نیاز، ار چه که لاغر می کند	۲۶/۱۳
هرکه مرده گشت، او دارد رُشد	چون ز مُرده، زنده بیرون میکشد	۲۶/۱۴
زنده ای زین مُرده بیرون آورد	مُرده شو تا مخرج الحی الصمد	۲۶/۱۵
نفس زنده سوی مرگی می تند	چون ز زنده مُرده بیرون می کند	۲۶/۱۶
لیل گردی، بینی ایلاج نهار	دی شوی، بینی تو اخراج بهار	۲۶/۱۷
روی مخراش از عزا، ای خوب رو	بر مکن این پَر، که نپذیرد رفو	۲۶/۱۸
آن چنان رُخ را خراشیدن خطاست	آن چنان روئی که چون شمس ضحاست	۲۶/۱۹
که رُخ مه در فراق اوگریست	زخم ناخن بر چنین رُخ، کافرست	۲۶/۲۰
ترك کن خوی لجاج اندیش را	یا نمی بینی تو روی خویش را	۲۶/۲۱

۲۷. در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه، از فکرت ها مشوش میشود چنانکه بر روی آئینه چیزی نویسی یا نقش کنی، اگر چه پاک کنی، داغی بماند و نقصانی

زخم ناخنهای فکرت می کشد	روی نفس مطمئنه در جسد	۲۷/۱
می خراشد در تعمق روی جان	فکرت بد، ناخن پُر زهر دان	۲۷/۲
در حدث کردست زرین بال را	تا گشاید عَقده اشکال را	۲۷/۳
عَقده سخت است بر کیسه تهی	عَقده را بگشاده گیر ای منتهی	۲۷/۴
عَقده چندی دگر بگشاده گیر	در گشاد عَقده ها گشتی تو پیر	۲۷/۵
که ندانی، که خسی، یا نیک بخت	عَقده ای کان بر گلوی ماست سخت	۲۷/۶
آن بود بهتر ز هر فکر عتید	* گر بدانی که شقیی یا سعید	۲۷/۷
خرج این کن دم، اگر صاحب دمی	حلّ این اشکال کن گر آدمی	۲۷/۸
حدّ خود را دان، کز آن نبود گزیر	حلّ اعیان و عرض دانسته گیر	۲۷/۹
تا به بی حدّ در رسی، ای خاک بیز	چون بدانی حدّ خود، زین حدّ گزیر	۲۷/۱۰
بی بصیرت، عمر در مسموع رفت	عمر در محمول و در موضوع رفت	۲۷/۱۱
باطل آمد، در نتیجه خود نگر	هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر	۲۷/۱۲
بر قیاس "اقترانی" قانعی	جز به مصنوعی ندیدی صانعی	۲۷/۱۳
از دلایل باز، بر عکسش صفی	می فزاید در وسایط فلسفی	۲۷/۱۴
از پی مدلول سر بُرده به جیب	این گریزد از دلیل و از حجیب	۲۷/۱۵
بی دخان ما را در این آتش خوش است	گر دخان او را دلیل آتش است	۲۷/۱۶
از دخان نزدیک تر آمد به ما	خاصه این آتش که از قرب و ولا	۲۷/۱۷
بهر تخیلات خوان سوی دخان	پس سیه کاری بود رفتن ز خوان	۲۷/۱۸

۲۸. در معنی حدیث "لا رهبانیه فی الاسلام"

زانکه شرط این جهاد آمد عدو	بر مکن پَر را و، دل بر کن از او	۲۸/۱
شهوت ار نبود، نباشد امتثال	چون عدو نبود، جهاد آمد محال	۲۸/۲

صبر نبود، چون نباشد میل تو	۲۸/۳
هین مکن خود را خصی، رهبان مَشو	۲۸/۴
بی هوا، نهی از هوا ممکن نبود	۲۸/۵
"أَنْفِقُوا" گفته است، پس کسی بکن	۲۸/۶
گر چه آورد "أَنْفِقُوا" را مطلق او	۲۸/۷
همچنین، چون شاه فرمود: اصبروا	۲۸/۸
پس "كُلُوا"، از بهر دام شهوت است	۲۸/۹
چونکه "محمولٌ به" نبود لدیه	۲۸/۱۰
چونکه نبود رنجِ صبری مر تو را	۲۸/۱۱

۲۹. در بیان آنکه "ثواب عمل عاشق از حق، هم حق است"

آن جزای دل نوازِ جان فزا	۲۹/۱
دست مُرد و اجرتِ خدمت هم اوست	۲۹/۲
عشق نبود، هرزه سودائی بود	۲۹/۳
هر چه جز معشوق، باقی جمله سوخت	۲۹/۴
در نگر آخرکه بعد "لا" چه ماند	۲۹/۵
شاد باش ای عشقِ شرکت سوز زفت	۲۹/۶
شرك جز از دیدهٔ احوال مبین	۲۹/۷
نیست تن را جنبشی از غیر جان	۲۹/۸
خوش نباشد، گر بگیری در عسل	۲۹/۹
از کف این جانِ جانِ جامی ربود	۲۹/۱۰
پیش او جان است این تفِ دخان	۲۹/۱۱
پیش او عادل بود حجاج نیز	۲۹/۱۲
در حبال السحر پندارد حیات	۲۹/۱۳
اندر آب شور دارد پرّ و بال	۲۹/۱۴
چون ببیند زخم، بشناسد نواخت	۲۹/۱۵
تا بدانی قدر اقلیم اَلَسْتُ	۲۹/۱۶
در شکر خانهٔ ابد شاکر شوی	۲۹/۱۷
زین جهان پاک می بگریختم	۲۹/۱۸
شادمان بودم ز گلزاری به خار	۲۹/۱۹
تا عذابم کم بُدی اندر وجل	۲۹/۲۰

۳۰. در تفسیر قول رسول صلی الله علیه و آله "ما مات من مات الا و تمنی ان يموت قبل ما مات ان کان برا

لیکون الی وصول البر اعجل و ان کان فاجرا ليقبل فجوره"

که هر آنکو مُرد و کرد از تن نزول	ز آن بفرمودست آن نیکو رسول	۳۰/۱
لیک باشد حسرت تقصیر و فوت	نبود او را حسرت نَقْلان و موت	۳۰/۲
که بُدی زین پیش نقل و مقصدش	هرکه میرد خود تمنا باشدش	۳۰/۳
ور تقی، تا خانه زودتر آمدی	گر بُدی بد، تا بدی کمتر بُدی	۳۰/۴
دم به دم من پرده می افزوده ام	گوید آن بد: بی خبر می بوده ام	۳۰/۵
این حجاب و پرده ام کمتر بُدی	گر از این زودتر مرا معبر بُدی	۳۰/۶
وز تکبرکم در آن چهره خشوع	از حریصی کم دران روی قنوع	۳۰/۷
وز بلیسی چهره خوب سجود	همچنین از بُخل کم در روی جود	۳۰/۸
بر مکن آن پَر ره پیمای را	بر مکن آن پَرّو خلد آرای را	۳۰/۹

۳۱. پشیمان شدن آن حکیم از آن سوال به جهة گریه طاموس

بعد از آن در نوحه آمد می گریست	چون شنید آن پند در وی بنگریست	۳۱/۱
هرکه آن جا بود در گریه اش فکند	نوحه و گریه دراز و دردمند	۳۱/۲
بی جوابی شد پشیمان، می گریست	و آنکه می پرسید: پَر کردن ز چیست؟	۳۱/۳
او ز غم پُر بود، شورانیدمش	کز فضولی، من چرا پرسیدمش؟	۳۱/۴
اندر آن هر قطره، مدرج صد جواب	می چکید از چشم او بر خاک آب	۳۱/۵
خاک گل میشد ز اشک سهمناک	* میچکید از چشم او گریه به خاک	۳۱/۶
تا که چرخ و عرش را گریان کند	گریه با صدق بر جانها زند	۳۱/۷
آن ندارد چربی مانند دوغ	* گریه بی صدق باشد بی فروغ	۳۱/۸
در حجاب از نور عرشی می زیند	عقل و دلها بی گمانی عرشی اند	۳۱/۹

۳۲. در بیان آنکه عقل و روح در آب و گل محبوس اند همچو هاروت و ماروت در چاه بابل

بسته اند اینجا به چاه سهمناک	همچو هاروت و چو ماروت، آن دو پاک	۳۲/۱
اندر این چه گشته اند از جرم بند	عالم سفلی و شهوانی درند	۳۲/۲
زین دو آموزند نیکان و شرار	سحر و ضد سحر را بی اختیار	۳۲/۳
سحر را از ما میاموز و مچین	لیک اول پند ^{۱۴} بدهندش که: هین	۳۲/۴
از برای ابتلا و امتحان	ما بیاموزیم این سحر، ای فلان	۳۲/۵
اختیاری نبودت بی اقتدار	کامتحان را شرط باشد اختیار	۳۲/۶
اندر ایشان، خیر و شر بنهفته اند	میل ها همچون سگان خفته اند	۳۲/۷
همچو هیزم پاره ها و تن زده	چون که قدرت نیست، خفتند این رده	۳۲/۸
نفخ صور حرص کوبد بر سگان	تا که مُرداری در آید در میان	۳۲/۹
صد سگ خفته بدان بیدار شد	چون در آن کوچه خری مُردار شد	۳۲/۱۰
تاختن آورد و سر بر زد ز جیب	حرصهای رفته اندر کتم غیب	۳۲/۱۱
وز برای حيله، دُم جنبان شده	مو به موی هر سگی دندان شده	۳۲/۱۲

چون ضعیف آتش، که او یابد حطب	نیم زیرش حیلہ، بالا آن غضب	۳۲/۱۳
می‌رود دود و لہب تا آسمان	شعلہ شعلہ میرسد از لامکان	۳۲/۱۴
چون شکاری نیست شان بنہفته اند	صد چنین سگ اندر این تن خفته اند	۳۲/۱۵
در حجاب از عشق صیدی سوخته	یا چو بازانند دیدہ دوخته	۳۲/۱۶
آنگہان سازد طواف کوهسار	تا ۴ کله برداری و بیند شکار	۳۲/۱۷
خاطر او سوی صحت می‌رود	شہوت رنجور ساکن میشود	۳۲/۱۸
در مصاف آید مزہ و خوف و بزہ	چون ببیند نان و سیب و خربزہ	۳۲/۱۹
آن تہیج طبع سستش را نکوست	گر بود صبار دیدن سود اوست	۳۲/۲۰
تیر دور اولی ز مرد بی زره	ور نباشد صبر، پس نادیدہ بہ	۳۲/۲۱
تا چہ گفت اندر جوابش، والسلام	* بازگرد وکن حکایت را تمام	۳۲/۲۲

۳۳. جواب گفتن طاوس آن سائل را

تا بدانی ہر نکوئی را خطاب	* بشنو اکنون تو ز طاوس آن جواب	۳۳/۱
کہ تو رنگ و بوی ہستی را گرو	چون زگریہ فارغ آمد، گفت: رو	۳۳/۲
سوی من آید پی این بالہا؟	آن نمی بینی کہ ہر سو صد بلا؟	۳۳/۳
بہر این پرها نہد ہر سوی دام	ای بسا صیاد بی رحمت مدام	۳۳/۴
تیر سوی من کشد اندر ہوا	چند تیر انداز، بہر بالہا	۳۳/۵
زین قضا و، زین بلا و، زین فتن	چون ندارم زور ضبط خویشتن	۳۳/۶
تا بوم ایمن در این کہسار و تہ	آن بہ آیدکہ شوم زشت وگریہ	۳۳/۷
تا نیندازد بہ دامم ہرکلک	* برکنم پرہای خود را یک بہ یک	۳۳/۸
جان بماند باقی و، تن ابتر است	* نزد من جان بہتر از بال و پراست	۳۳/۹
عجب آرد معجبان را صد بلا	این سلاح عجب من شد، ای فتا	۳۳/۱۰

۳۴. بیان آنکہ ہنرها و زیرکیہا و مال دنیا ہمچون پرہای طاوس عدو جان است

کز پی دانہ نبیند دام را	پس ہنر آمد ہلاکت، خام را	۳۴/۱
مالک خود باشد اندر اتقوا	اختیار آن را نکو باشدکہ او	۳۴/۲
دورکن آلت، رهاکن اختیار	چون نباشد حفظ و تقوی، زینہار	۳۴/۳
برکنم پر را کہ در قصد سر است	جلوہ گاہ و اختیارم آن پر است	۳۴/۴
تا پرش در نفکنند در شر و شور	نیست انگارد پر خود را صبور	۳۴/۵
گر رسد تیری بہ پیش آرد معجن	پس زیانش نیست پر، گو بر مکن	۳۴/۶
چون کہ از جلوہ گری صبریم نیست	لیک بر من پر زیبا دشمنی است	۳۴/۷
بر فزودی اختیارم کر و فر	گر بدی صبر و حفاظم راہبر	۳۴/۸
نیست لایق تیغ اندر دست من	ہمچو طفلم، یا چو مست اندر فتن	۳۴/۹
تیغ اندر دست من بودی ظفر	گر مرا عقلی بدستی منزجر	۳۴/۱۰

تا زند تیغی که نبود جز صواب	عقل باید نور ده چون آفتاب	۳۴/۱۱
پس چرا در چاه نندازم سلاح	چون ندارم عقل تابان و صلاح	۳۴/۱۲
کاین سلاح خصم من خواهد شدن	در چه اندازم کنون تیغ و مجن	۳۴/۱۳
تیغم او بستاند و بر من زند	چون ندارم زور و یاری و سند	۳۴/۱۴
گر نپوشم رو، خراشد روی را	رغم این نفس وقیحه خوی را	۳۴/۱۵
چون نماند رو، کم افتم در وبال	تا شود کم این جمال و این کمال	۳۴/۱۶
که به زخم این روی را پوشیدنیست	چون باین نیت خراشم بزه نیست	۳۴/۱۷
روی خوبم جز صفا نفراشتی	گر دلم خوی ستیری داشتی	۳۴/۱۸
خصم دیدم، زود بشکستم سلاح	چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح	۳۴/۱۹
تا نگردد خنجرم بر من وبال	تا نگردد تیغ من او را کمال	۳۴/۲۰
کی فرار از خویشتن آسان بود؟	می گریزم تا رگم جُنبان بود	۳۴/۲۱
چون از او بُبرید، گیرد او قرار	آنکه از غیری بود او را فرار	۳۴/۲۲
تا ابدکار من آمد خیز خیز	من که خصمم، هم منم اندر گریز	۳۴/۲۳
آنکه خصم اوست سایه خویشتن	نه به هند است ایمن و نی در اُختن	۳۴/۲۴

۳۵. در صفت آن بیخودان که از شرّ خود و هنر خود ایمن شده اند که فانی اند در بقای حق، همچون ستارگان

که فانی اند روز در آفتاب و فانی را خوف آفت و خطر نباشد

او محمد وار بی سایه شود	چون فناش از فقر پیرایه شود	۳۵/۱
چون زیبانه شمع، او بی سایه شد	"فقر فخری" را فنا پیرایه شد	۳۵/۲
سایه را نبود به گرد او گذر	شمع جمله شد زبانه پا و سر	۳۵/۳
در شعاع از بهر آن که شمع ریخت	موم از خویش و ز سایه در گریخت	۳۵/۴
گفت: من هم در فنا بگریختم	گفت او: بهر فنایت ریختم	۳۵/۵
نی شعاع شمع فانی عرض	این شعاع فانی آمد مفترض	۳۵/۶
نی اثر بینی ز شمع و، نی ضیا	شمع چون در نار اُکلی شد فنا	۳۵/۷
آتشی صورت به مومی پایدار	هست اندر دفع ظلمت آشکار	۳۵/۸
تا شود کم، گردد افزون نور جان	بر خلاف موم، شمع جسم، کان	۳۵/۹
شمع جان را شعله ربانی است	این شعاع باقی و آن فانی است	۳۵/۱۰
سایه فانی شدن زآن دور بود	این زبانه آتشی چون نور بود	۳۵/۱۱
ماه را سایه نباشد همنشین	ابر را سایه بیفتد بر زمین	۳۵/۱۲
باشی اندر بیخودی چون قرص ماه	بیخودی، بی ابری است، ای نیک خواه	۳۵/۱۳
رفت نور از مه، خیالی مانده	باز چون ابری بیاید رانده	۳۵/۱۴
کم ز ماه نو شد آن بدر شریف	از حجاب ابر، نورش شد ضعیف	۳۵/۱۵
ابر تن، ما را خیال اندیش کرد	مه، خیالی مینماید ز ابر و گرد	۳۵/۱۶
که بگفت: این ابرها ما را عدوست	لطف مه بنگر، که این هم لطف اوست	۳۵/۱۷

مه فراغت دارد از ابر و غبار	۳۵/۱۸
ابر، ما را شد عدو و خصم جان	۳۵/۱۹
حور را این پرده زالی میکند	۳۵/۲۰
ماه، ما را در کنار عز نشانند	۳۵/۲۱
ابر را تابی اگر هست، از مه است	۳۵/۲۲
نور مه، بر ابر چون منزل شدست	۳۵/۲۳
گر چه هم رنگ مه است و دولتست	۳۵/۲۴
در قیامت مهر و مه معزول شد	۳۵/۲۵
تا بدانند ملك را از مُستعار	۳۵/۲۶
دایه، عاریه بود روزی سه چار	۳۵/۲۷
پَرّ من ابر است و، پرده ست و کثیف	۳۵/۲۸
برکنم پَرّ را و حسنش را ز راه	۳۵/۲۹
من نخواهم دایه، مادر خوشتر است	۳۵/۳۰
من نخواهم لطف حق از واسطه	۳۵/۳۱
یا مگر ابری بگیرد خوی ماه	۳۵/۳۲
صورتش بنماید و، در وصف لا	۳۵/۳۳
آنچنان ابری نباشد پرده بند	۳۵/۳۴
آنچنان کاندِر صباح روشنی	۳۵/۳۵
معجزه پیغمبری بود آن سقا	۳۵/۳۶
* گشته ریزان قطره قطره از سما	۳۵/۳۷
بود ابر و، رفته از وی خوی ابر	۳۵/۳۸
تن بود، اما تنی گم گشته زو	۳۵/۳۹
پَرّ، پی غیر است و، سر از بهر من	۳۵/۴۰
جان فدا کردن، برای صید غیر	۳۵/۴۱
هین مشو چون قند پیش طوطیان	۳۵/۴۲
یا پی احسنت و شاباش و خطاب	۳۵/۴۳
پس، خضر کشتی برای آن شکست	۳۵/۴۴
"فقر فخری" بهر آن آمد سنی	۳۵/۴۵
گنجها را در خرابی ز آن نهند	۳۵/۴۶
پَرّ نتانی کند، رو خلوت گزین	۳۵/۴۷
بر فراز چرخ دارد مه مدار	
که کند مه را ز چشم ما نهران	
بدر را کم از هلالی میکند	
دشمن ما را عدوی خویش خواند	
هرکه مه خواند ابر را، او گمره است	
روی تاریکش ز مه مبدل شدست	
اندر ابر، آن نور مه عاریت است	
چشم در اصل ضیا مشغول شد	
وین رباط فانی از "دارالقرار"	
مادرا، ما را توگیر اندر کنار	
ز انعکاس لطف حق شد او لطیف	
تا ببینم حُسن مه را هم ز ماه	
موسی ام من، دایه من مادر است	
که هلاک خلق شد این رابطه	
تا نگردد او حجاب روی ماه	
همچو جسم انبیا و اولیا	
پرده در باشد، به معنی سودمند	
قطره میبارید و، بالا ابر نی	
* گشته ابر از محو هم رنگ سما	
گفته آمد شرح آن در ماجرا	
این چنین گردد تن عاشق به صبر	
گشته مبدل، رفته از وی رنگ و بو	
خانهٔ سمع و بصر ^۱ استون تن	
کفر مطلق دان و، نومیدی ز خیر	
بلکه زهری شو، شو ایمن از زیان	
خویش چون مُردارکن پیش کلاب	
تا که آن کشتی ز غاصب باز رست	
تا ز طماعان گریزم در غنی	
تا ز حرص اهل عمران وا رهند	
تا نگردی جمله خرج آن و این	

۳۶. در بیان آنکه "ما سوی الله" هر چیزی همه آکل و مأکول است، همچون آن مرغی که قصد صید ملخ می کرد و به صید ملخ مشغول میبود و غافل بود از بازگرسنه که از قفای او، قصد صید او داشت، اکنون ای آدمی صیاد آکل از صیاد آکل خود ایمن باش، اگر چه نمی بینیش به نظر چشم، به نظر دلیل عبرتش می بین تا چشم

سر باز شدن

آکل و مأکولی ای جان، هوش دار	زآنکه تو، هم لقمه ای، هم لقمه خوار	۳۶/۱
گر به فرصت یافت، او را در ربود	مرغکی اندر شکار کرم بود	۳۶/۲
در شکار خود، ز صیاد دگر	آکل و مأکول بود آن بی خبر	۳۶/۳
شحنه با خصمانش در دنباله است	دزد، گر چه در شکار کاله ای است	۳۶/۴
غافل از شحنه ست و، از آه سحر	عقل او مشغول رخت و قفل در	۳۶/۵
غافل است از طالب و جویای خود	او چنان غرق است در سودای خود	۳۶/۶
معدۀ حیوانش در پی میچرد	گر حشیش، آب زلالی میخورد	۳۶/۷
همچنین هر هستی، غیر اله	آکل و مأکول آمد آن گیاه	۳۶/۸
نیست حق مأکول و آکل لحم و پوست	و هو یطعمکم و لا یطعم چو اوست	۳۶/۹
ز آکلی کاندر کمین ساکن بود	آکل و مأکول کی ایمن بود؟	۳۶/۱۰
رو بدان درگاه کاو لا یطعم است	امن مأکولان جذوب ماتم است	۳۶/۱۱
فکر آن فکر دگر را میچرد	هر خیالی را خیالی میخورد	۳۶/۱۲
یا بخشی تا از آن بیرون جهی	تو نتانی، کز خیالی وارهی	۳۶/۱۳
چون شوی بیدار، باز آید ذباب	فکر زنبور است و آن خواب تو آب	۳۶/۱۴
میکشد این سو و، آن سو میرد	چند زنبور خیالی در پرد	۳۶/۱۵
و آن دگرها را شناسد ذو الجلال	کمترین آکلان است این خیال	۳۶/۱۶
سوی او که گفت: مائیمت حفیظ	هین گریز از جوق آکال غلیظ	۳۶/۱۷
گر نتانی سوی آن حافظ شتافت	یا به سوی آنکه او این حفظ یافت	۳۶/۱۸
حق شدست آن دست او را دستگیر	دست را مسپار جز در دست پیر	۳۶/۱۹
از جوار نفس، کاندر پرده است	پیر عقلت کودکی خو کرده است	۳۶/۲۰
تا که باز آید خرد، ز آن خوی بد	عقل کامل را قرین کن با خرد	۳۶/۲۱
پس ز دست آکلان بیرون جهی	چونکه دست خود به دست او دهی	۳۶/۲۲
که یدُ الله، فَوْقَ أَيْدِيهِمْ بود	دست تو از اهل آن بیعت شود	۳۶/۲۳
پیر حکمت، کاو حکیم است و خبیر	چونکه دادی دست خود در دست پیر	۳۶/۲۴
زآنکه از نور نبی آمد پدید	کاو نبی وقت خویش است ای مرید	۳۶/۲۵
و آن صحابه بیعتی را هم قرین	در حدیثه شدی حاضر بدین	۳۶/۲۶
همچو زرّ ده دهی خالص شدی	پس ز ده یار مُبشر آمدی	۳۶/۲۷
با کسی جفت است، کاو را دوست کرد	تا معیت راست آید، زآنکه مرد	۳۶/۲۸
وین حدیث احمد خوش خو بود	این جهان و آن جهان با او بود	۳۶/۲۹
لا یفک القلب من مطلوبه	گفت: المرء مع محبوبه	۳۶/۳۰
رو زبون گیر از زبون گیران بین	هر کجا دام است و دانه، کم نشین	۳۶/۳۱
دست هم بالای دست است ای جوان	ای زبون گیر زبوان، این بدان	۳۶/۳۲
* باش تو ترسان و لرزان در طلب	تو زبونی و زبون گیر، ای عجب!	۳۶/۳۳

هم تو صید و صیدگیر اندر طلب	* آکل و مأکولی ای مرغ عجب	۳۶/۳۴
میکند او دلبری، او بی دل است	حرص صیادی ز صیدی مُغفل است	۳۶/۳۵
که نبینی خصم را، و آن خصم فاش	بین آیدی خلفهم سداً مباش	۳۶/۳۶
بین آیدی خلف عصفوری بدید	* توکم از مرغی مباش اندر نشید	۳۶/۳۷
بین آیدی خلف چون بیند عیان	کم ز عصفوری نه ای، بنگرکه آن	۳۶/۳۸
چندگرداند سر و رو آن نفس	چون به نزد دانه آید پیش و پس	۳۶/۳۹
تا کشم از بیم او زین لقمه دست؟	کای عجب! پیش و پس صیاد هست؟	۳۶/۴۰
پیش بنگر مرگ یار و جار را	پس نگه کن قصه فجار را	۳۶/۴۱
او قرین توست در هر حالتی	چون هلاکت دادشان بی آلتی	۳۶/۴۲
پس بدان حق بی ید و حد داوریست	حق شکنجه کرد و، گرز و دست نیست	۳۶/۴۳
در شکنجه او مُقرگشتی که: هو	آن که میگفتی: اگر حق هست، کو؟	۳۶/۴۴
اشک میراند و همی گفت: ای قریب	و آنکه میگفت: این بعید است و عجیب	۳۶/۴۵
دام تو خود بر پرت چسبیده است	دل، فرار از دام، واجب دیده است	۳۶/۴۶
از پی کامی نباشم تلخ کام	برگم من بیخ این منحوس دام	۳۶/۴۷
فهم کن در جستجو رو بر متاب	در خور فهم توگفتم این جواب	۳۶/۴۸
یادکن "فی جیدها جبلٌ مسد"	بُگسل این حبلی که حرص است و حسد	۳۶/۴۹
بُرد حسرت عاقبت بی هیچ سود	* آنکه جز انکار حق کارش نبود	۳۶/۵۰
قوم لوط و قوم صالح، قوم هود	* در نگر احوال فرعون و ثمود	۳۶/۵۱
در مآل قوم نوح افکن نظر	* حال نمرود ستمگر در نگر	۳۶/۵۲
حسرت ایشان نگر یوم التناد	* در نگر تو قصه شداد و عاد	۳۶/۵۳
فارغ است از ترس و، پاک از باک و بیم	* تا بدانی حق سمیع است و علیم	۳۶/۵۴

۳۷. سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را که آن اشاره به قمع کدام صفت بود از صفات مذموم مُهلکه در مرید

ای خلیل حق، چرا کشتی تو زاغ؟	این سخن را نیست پایان و فراغ	۳۷/۱
اندکی ز اسرار آن باید نمود	بهر فرمان، حکمت فرمان چه بود؟	۳۷/۲
دائماً باشد به دنیا عمر خواه	کاغ کاغ و نعره زاغ سیاه	۳۷/۳
تا قیامت عمر تن درخواست کرد	همچو ابلیس، از خدای پاک فرد	۳۷/۴
کاشکی گفتی که: تب یا ربنا	گفت: انظرنی الی یوم الجزا	۳۷/۵
مرگ حاضر، غائب از حق بودن است	زندگی بی دوست، جان فرسودن است	۳۷/۶
بی خدا، آب حیات آتش بود	عمر و مرگ، این هر دو با حق خوش بود	۳۷/۷
در چنان حضرت همی شد، عمر جو	این هم از تاثیر لعنت بود، کاو	۳۷/۸
ظن افزونیست و کلی کاستن	از خدا غیر خدا را خواستن	۳۷/۹
در حضور شیر، روبه شانگی	خاصه عمری، غرق در بیگانگی	۳۷/۱۰
مُهلّم افزون ده که تا کمتر شوم	عمر بیشم ده، که تا پس تر روم	۳۷/۱۱

بد کسی باشد، که لعنت جو بود	تا که لعنت را نشانه او شود	۳۷/۱۲
عمر زاغ، از بهر سرگین خوردن است	عمر خوش، در قرب، جان پروردن است	۳۷/۱۳
دایم اینم ده، که بس بد گوهرم	عمر بیشم ده، که تا؟ گه میخورم	۳۷/۱۴
گویدی: کز زاغیم تو وارهان	گر نه؟ گه خوار است آن گنده دهان	۳۷/۱۵

۳۸. مناجات

خاک دیگر را نموده بوالبشر	ای مُبدل کرده خاکی را به زر	۳۸/۱
کار ما سهو است و نسیان و خطا	کار تو تبدیل اعیان و عطا	۳۸/۲
من همه خللم، مرا ده صبر و حلیم	سهو و نسیان را مُبدل کن به علم	۳۸/۳
وی که نان مرده را تو جان؟ کنی	ای که خاک شوره را تو نان؟ کنی	۳۸/۴
وی که بیره را تو پیغمبر کنی	ای که جان خیره را رهبر کنی	۳۸/۵
عقل و حس و روزی و ایمان دهی	* ای که خاک تیره را تو جان دهی	۳۸/۶
از منی مرده بُت خوب آوری	* شکر از نی، میوه از چوب آوری	۳۸/۷
پیه را بخشی ضیاء و روشنی	* کُل ز گل، صفوت ز دل پیدا کنی	۳۸/۸
میفرائی در زمین از اختران	میکنی جزو زمین را آسمان	۳۸/۹
زوترش از دیگران آید مَمات	هر که سازد زین جهان آب حیات	۳۸/۱۰
دیدکانجا هر دمی میناگریست	دیده دل کاو به گردون بنگریست	۳۸/۱۱
ائتلاف خرقة تن بی مخیط	قلب اعیان است و اکسیر محیط	۳۸/۱۲
آتشی، یا خاک، با بادی بُدی	تو از آن روزی که در هست آمدی	۳۸/۱۳
کی رسیدی مرتو را این ارتقا؟	گر بدان حالت تو را بودی بقا	۳۸/۱۴
هستی دیگر به جای او نشاند	از مُبدل، هستی اول نماند	۳۸/۱۵
بعد یکدیگر، دوم به ز ابتدا	همچنین تا صد هزاران هستها	۳۸/۱۶
کز وسایط دورگردی ز اصل آن	آن مُبدل بین، وسایط را بمان	۳۸/۱۷
واسطه کم، ذوق وصل افزون تراست	واسطه هر جا فزون شد، وصل جَست	۳۸/۱۸
حیرتی که ره دهد در حضرتت	از "سبب دانی" شود کم حیرتت	۳۸/۱۹
از فنا، پس رو چرا بر تافتی؟	این بقاها از فناها یافتی	۳۸/۲۰
بر بقا چسبیده ای؟ ای بی نوا	ز آن فناها چه زیان بودت که تا	۳۸/۲۱
پس فنا جوی و، مبدل را پَرست	چون دوم از اولینت بهتر است	۳۸/۲۲
تاکنون هر لحظه از بدو وجود	صد هزاران حشر دیدی ای عنود	۳۸/۲۳
و ز نما سوی حیات و ابتلا	از جمادی بی خبر سوی نما	۳۸/۲۴
باز سوی خارج این پنج و شش	باز سوی عقل و تمییزات خَوش	۳۸/۲۵
پس نشان پا، درون بحر، لاست	تالِب بحر این نشان پای هاست	۳۸/۲۶
هست دهها و وطنها و رباط	باز منزلهای خشکی ز احتیاط	۳۸/۲۷
وقت موجش، نی جدار و نی ستون	* زآنکه منزلهای دریا در فزون	۳۸/۲۸

وقت موجش، نی ستون و نی سقوف	باز منزلهای دریا در وقوف	۳۸/۲۹
نی نشانست آن منازل را، نه نام	نیست پیدا اندر آن ره پا و گام	۳۸/۳۰
آن طرف، از این، تا بالای این	هست صد چندان میان منزین	۳۸/۳۱
بر بقای جسم چون چفسیده ای؟	در فناها این بقا را دیده ای	۳۸/۳۲
پیش تبدیلِ خدا، جان باز باش	هین بده، ای زاغ، این جان، باز باش	۳۸/۳۳
که هر امسالت فزون است از سه پار	تازه می گیر و کهن را می سپار	۳۸/۳۴
کهنه برکهنه نه، انبارکن	ور نباشی، نخل وار ایثارکن	۳۸/۳۵
تحفه میبر، بهر هر نادیده را	کهنه و پوسیده و گندیده را	۳۸/۳۶
صید حق است او، گرفتار تو نیست	آن که نو دید، او خریدار تو نیست	۳۸/۳۷
بر تو جمع آیند، ای سیلاب شور	هرکجا باشند جوق مرغ کور	۳۸/۳۸
زآنکه آب شور افزاید عمی	تا فزایدکوری از شورابها	۳۸/۳۹
شارب شورابه آب و گلند	اهل دنیا ز آن سبب اعمی دلند	۳۸/۴۰
چون نداری آب حیوان در نهان	شور میخور، کور میچر در جهان	۳۸/۴۱
همچو زنگی در سیه روئی تو شاد	با چنین حالت، بقا خواهی و یاد	۳۸/۴۲
کو ز زاد و اصل زنگی بوده است	در سیاهی زنگ از آن آسوده است	۳۸/۴۳
گر سیه گردد، تدارک جو بود	آنکه روزی شاهدش خوش رو بود	۳۸/۴۴
باشد اندر غصه و درد و حنین	مرغ پرّنده چو ماند در زمین	۳۸/۴۵
دانه چین و شاد و شاطر میدود	مرغ خانه بر زمین خوش میرود	۳۸/۴۶
و آن دگر، پرّنده و پرواز بود	زآنکه او از اصل بی پرواز بود	۳۸/۴۷

۳۹. در بیان حدیث نبوی صلی الله علیه و آله و سلم "ارحموا ثلاثاً عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالما یلعب

به الجهال"

حال من کان غنیاً فافتقر	گفت پیغمبرکه: رحم آرید بر	۳۹/۱
او صفیاً عالماً بین المضر	و الذی کان عزیزاً فاحتقر	۳۹/۲
رحم آرید، ار ز سنگید، ار ز کوه	ای مهان، یعنی که بر این سه گروه	۳۹/۳
و آنکه بُد با مال و بی دینار شد	آنکه او بعد از عزیری خوار شد	۳۹/۴
مبتلا گردد میان ابلهان	و آن سوم، آن عالمی کاندرا جهان	۳۹/۵
همچو قطع عضو باشد از بدن	زانکه از عزت به خواری آمدن	۳۹/۶
نو بُریده جنبد، اما نی مدید	عضو، گردد مُرده کز تن و اُبُرید	۳۹/۷
هستش امسال آفت رنج و خمار	هرکه از جام اُلتست او خورد پار	۳۹/۸
کی مر او را حرص سلطانی بود؟	وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بود	۳۹/۹
آه او گوید، که گم کردست راه	توبه او جویدکه کردست او گناه	۳۹/۱۰

۴۰. قصه محبوس شدن آن آهو بچه در آخور خران و طعنه آن خران بر آن غریب، گاه به جنگ و گاه به تسخر و

مبتلاگشتن او به گاه خشک که غذای او نیست، و این صفتِ بندهٔ خاصِ خداست میان اهل دنیا و اهل هوا و

شهوت که "الاسلام بدا غریبا و سيعود غریبا فطوبی للغرباء"

آهوئی را کرد صیادی شکار	۴۰/۱	اندر آخور کردش آن بی زینهار
در میان آخر پُر از خران	۴۰/۲	حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت به هر سو می گریخت	۴۰/۳	او به پیش آن خران شب گاه ریخت
از مجاعت و اشتها هرگاو و خر	۴۰/۴	گاه را میخورد همچون نیشکر
گاه آهو می رمید از سو به سو	۴۰/۵	گه زدود و گرد آه که می تافت رو
هر که را با ضلّ خود بگذاشتند	۴۰/۶	آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت: آن هُدهد اگر	۴۰/۷	هجز را عذری نگوید معتبر
بُکشمش، یا خود دهم او را عذاب	۴۰/۸	یک عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدام است آن عذاب؟ ای معتمد	۴۰/۹	در قفس بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر	۴۰/۱۰	مرغ روح بسته با جنس دگر
روح باز است و طبایع زاغها	۴۰/۱۱	دارد از زاغان تن، بس داغها
او بمانده در میانشان زار زار	۴۰/۱۲	همچو بوبکری، به شهر سبزوار

۴۱. حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار را به جنگ بگرفت، امان جان خواستند، گفت: آنگه امان دهم

که از این شهر پیش من به هدیه ابوبکر نامی بیاورید

شد محمد الب الخ خوارزمشاه	۴۱/۱	در قتال سبزوار بی پناه
تنگشان آورد لشکرهای او	۴۱/۲	اسپهش افتاد در قتلِ عدو
سجده آوردند پیشش: کالامان	۴۱/۳	حلقه مان در گوش کن، و ابخش جان
هر خراج و هر صله که بایدت	۴۱/۴	آن ز ما هر موسمی افزایش
جان ما آن تو است، ای شیرخو	۴۱/۵	پیش ما چندی امانت باش گو
گفت: نرهانید از من جان خویش	۴۱/۶	تا نیاریدم ابابکری به پیش
تا مرا، بوبکر نام، از شهرتان	۴۱/۷	هدیه نارید، ای رمیده امتان
بدروم تان، همچو کشت، ای قومِ دون	۴۱/۸	نی خراجِ استانم و نی هم فسون
بس جوال زر کشیدندش به راه	۴۱/۹	کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار؟	۴۱/۱۰	یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت: ای مغان	۴۱/۱۱	تا نیاریدم ابو بکر ارمغان
هیچ سودی نیست، کودک نیستم	۴۱/۱۲	تا به زر و سیم حیران بیستم
تا نیاری سجده نرهی، ای زبون	۴۱/۱۳	ور به پیمایی تو مسجد را به کون
منهیان انگیختند از چپ و راست	۴۱/۱۴	کاندر این ویران، ابوبکری کجاست؟
بعد سه روز و سه شب کاشتافتند	۴۱/۱۵	یک ابوبکر نزاری یافتند
رهگذر بود و، بمانده از مرض	۴۱/۱۶	در یکی گوشه خرابی پُر حرض
* گوهری اندر خرابه بی عرض	۴۱/۱۷	خون دل بر رخ فشانده از مرض

چون بدیدندش بگفتندش: شتاب	خفته بود او در یکی ^۴ کنجی خراب	۴۱/۱۸
کز تو خواهد شهر ما از قتل رست	خیزکاین سلطان تو را طالب شدست	۴۱/۱۹
خود به راه خود به مقصد رفتمی	گفت: اگر پایم بُدی یا مقدمی	۴۱/۲۰
سوی شهر دوستان میراندمی	اندر این دشمن کده کی ماندمی؟	۴۱/۲۱
برکتف بوبکر را برداشتند	تخته مرده کشان بفراشتند	۴۱/۲۲
می کشیدندش که تا بیند نشان	جانب خوارزمشه جمله روان	۴۱/۲۳
اندر اینجا ضایع است و ممتحق	سبزوار است این جهان و، مردِ حق	۴۱/۲۴
"دل" همی خواهد از این قوم رذیل	هست آن خوارمسه شاه جلیل	۴۱/۲۵
فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم	گفت: لا ینظر الی تصویرکم	۴۱/۲۶
نی به نقش سجده و ایثار زر	من ز صاحب دل کنم در تو نظر	۴۱/۲۷
جستجوی اهل دل بگذاشتی	تو دل خود را چو دل پنداشتی	۴۱/۲۸
اندر او آید، شود یاوه و نهران	دل که گر هفصد چو این هفت آسمان	۴۱/۲۹
سبزوار اندر، ابوبکری مجو	این چُنین دل ریزها را دل مگو	۴۱/۳۰
حق در آن از شش جهت ناظر شود	صاحب دل، آینه شش رو بود	۴۱/۳۱
کی کند در غیر حق یک دم نظر؟	هرکه اندر شش جهت دارد مقرر	۴۱/۳۲
ور قبول آرد، هم او باشد سند	گرکند ردّ، از برای او کند	۴۱/۳۳
برگزیده باشد او را ذوالجلال	* چونکه او حق را بود در کلّ حال	۴۱/۳۴
شمه ای گفتم ز اصحاب وصال	هیچ بی او حق به کس ندهد نوال	۴۱/۳۵
و ز کفش آن را به مرحومان دهد	موهبت را برکف دستش نهد	۴۱/۳۶
هست بیچون و چگونه در کمال	با کفش، دریای کلّ را اتصال	۴۱/۳۷
گفتنش تکلیف باشد، والسلام	اتصالی که نگنجد در کلام	۴۱/۳۸
حق بگوید: دل بیار، ای منحنی	صد جوال زر بیاری، ای غنی	۴۱/۳۹
ور ز تو مُعرض بود، اعراضی ام	گر ز تو راضیست دل، من راضی ام	۴۱/۴۰
تحفه آن را آر، ای جان، بر درم	ننگرم در تو، در آن دل بنگرم	۴۱/۴۱
زیر پای مادران باشد جنان	با تو او چونست؟ هستم من چنان	۴۱/۴۲
ای خنک آن کس که دل داند ز پوست	مادر و بابا و اصل خلق اوست	۴۱/۴۳
گویدت: این دل نیرزد یک تسو	تو بگوئی: نك دل آوردم به تو	۴۱/۴۴
جان جان جان جان آدم اوست	آن دلی آورکه قطب عالم اوست	۴۱/۴۵
هست آن سلطان دلها منتظر	از برای آن دل پُر نور و ^۴ بر	۴۱/۴۶
آن چنان دل را نیابی ز اعتبار	تو بگردی سالها در سبزوار	۴۱/۴۷
بر سر تخته نهی، آن سوکشان	پس دل پوسیده پژمرده جان	۴۱/۴۸
به از این دل نبود اندر سبزوار	که دل آوردم تو را، ای شهریار	۴۱/۴۹
که دل مُرده بدینجا آوری؟	گویدت: این گورخانه است؟ ای جری	۴۱/۵۰
که امان سبزوارکون از اوست	رو بیاور آن دلی کاو شاه خوست	۴۱/۵۱

زآنکه ظلمت با ضیا ضدان بود	گوئی: آن دل زین جهان پنهان بود	۴۱/۵۲
سبزوار طبع را میراثی است	دشمنی آن دل، از روزاً کست	۴۱/۵۳
دیدن هر جنس بر ناجنس داغ	زانکه او "باز" است و، دنیا شهرِ زاغ	۴۱/۵۴
ز استمالت، ارتفاقی میکند	ورکنند نرمی، نفاقی میکند	۴۱/۵۵
تا که ناصح کم کند؟ نصحِ دراز	گوید: آری، از تکلف، نه نیاز	۴۱/۵۶
صد هزاران مکر دارد، تو به تو	زانکه این زاغِ خسِ مردار جو	۴۱/۵۷
شد نفاقش عینِ صدقِ مستفید	گر پذیرند آن نفاقش را، رهید	۴۱/۵۸
هست در بازار ما معیوبِ خر	زانکه آن صاحبِ دل با کَر و فر	۴۱/۵۹
جنسِ دل شو، گر ضدِ سلطان نه ای	صاحبِ دل جو، اگر بی جان نه ای	۴۱/۶۰
او ولیِ توست، نه خاصِ خدا	آنکه زرقِ او خوش آید مر تو را	۴۱/۶۱
پیش طبعِ تو ولی است و نیست	هرکه او بر خوی و بر طبع تو زیست	۴۱/۶۲
در مشامت در رسد، ای کدخدا	رو هوا بگذار تا بوی خدا	۴۱/۶۳
و آن مشامِ عنبرین بویت شود	* رو هوا بگذار تا خویت شود	۴۱/۶۴
مشک و عنبر پیش مغزت کاسد است	از هوا رانی، دماغت فاسد است	۴۱/۶۵
بوی مشک می نگیرد در دماغ	* عاشقی تو بر نجاست، همچو زاغ	۴۱/۶۶
می گریزد اندر آخور جا به جا	حد ندارد این سخن، و آهوی ما	۴۱/۶۷

۴۲. بقیه قصه آهو و آخور خران

در شکنجه بود، در اصطلیلِ خر	روزها آن آهوی خوش نافِ نر	۴۲/۱
در یکی حقه معذب، پشک و مُشک	مضطرب در نزع، چون ماهی ز خشک	۴۲/۲
طبع شاهان دارد و میران خموش	یک خرش گفتی: که هان، ای بوالوحوش	۴۲/۳
گوهر آوردست، کی ارزان دهد؟	و آن دگر تسخر زدی: کز جزر و مد	۴۲/۴
بر سریر شاه شوگو متکی	و آن خری گفتی: که با این نازکی	۴۲/۵
پس به رسم دعوت آهو را بخواند	آن خری شد تخمه، وز خوردن بماند	۴۲/۶
اشتهایم نیست، هستم ناتوان	سر چنین کرد او که: نی، رو ای فلان	۴۲/۷
یا ز ناموس احترازی میکنی	گفت: می دانم که نازی میکنی	۴۲/۸
که از آن اجزای تو زنده و نو است	گفت آهو با خر: این طعمه تو است	۴۲/۹
در ضلالِ روضه ها آسوده ام	من الیف مرغزاری بوده ام	۴۲/۱۰
کی رود آن طبع و خوی مستطاب؟	گر قضا افکند ما را در عذاب	۴۲/۱۱
ور لباسم کهنه گردد، من نوم	گر گدا گشتم، گدا رو کی شوم؟	۴۲/۱۲
با هزاران ناز و نخوت خورده ام	سنبل و لاله و سپرغم نیز هم	۴۲/۱۳
در غریبی، بس توان گفتن گزاف	گفت: آری، لاف میزن، لاف، لاف	۴۲/۱۴
منتی بر عود و عنبر مینهد	گفت: نافم خود گواهی میدهد	۴۲/۱۵
بر خرِ سرگین پرست، آن شد حرام	لیک آن را که اشنود صاحب مشام	۴۲/۱۶

مُشك چون عرضه كنم بر اين فريق؟	خر، كميز خر ببويد بر طريق	۴۲/۱۷
رمز "الاسلام، فى الدنيا غريب"	بهر اين گفت آن رسول مستجيب	۴۲/۱۸
گر چه با ذاتش ملايك هم دمند	زانكه خويشانش هم از وى مى رَمند	۴۲/۱۹
ليك از وى مى نيابند آن مَشام	صورتش را جنس مى بينند انام	۴۲/۲۰
دور مى بينش، ولى او را مكاو	همچو شيرى در ميان نقش گاو	۴۲/۲۱
كه بدرّد گاو را آن شير خو	ور بكاوى، ترك گاو تن بگو	۴۲/۲۲
خوى حيوانى ز حيوان بر كند	طبع گاوى از سرت بيرون كند	۴۲/۲۳
گر تو با گاوى خوشى، شيرى مجو	گاو باشى، شيرگردي نزد او	۴۲/۲۴

۴۳. در معنى آيه "إِنِّى أَرى سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ"، گاوان لاغر را خدا به صفت شيران گرسنه آفريده بود تا آن هفت گاو فربه را به اشتها ميخوردند، اگر چه آن خيالاتست صورت گاوان در آينه خواب بنمودند اما تو به معنى شير بنگر

چونكه چشم غيب را شد فتح باب	آن عزيز مصر ميديدى به خواب	۴۳/۱
خوردشان آن هفت گاو لاغرى	هفت گاو فربه بس پرورى	۴۳/۲
ورنه گاوان را نبودندى خوران	در درون شيران بُدند آن لاگران	۴۳/۳
ليك پنهان شير در وى مرد خوار	پس بشر آمد به صورت مرد كار	۴۳/۴
صاف گردد دُرد اگر دردش كند	مرد را خوش واخورد، فردش كند	۴۳/۵
گر تو را با او سر صدق و صفاست	* گاو تن قربانى شير خداست	۴۳/۶
گاو تن را خواهه، تاكى پرورى؟	* ور كشى مهمان، همان كون خرى	۴۳/۷
وارهد پا، بر نهد او بر سها	پس به يك دردى ز جمله دردها	۴۳/۸
يابد او در مردگى، دل زندگى	شاه گردد، واگذارد بندگى	۴۳/۹

۴۴. بيان آنكه كشتن ابراهيم عليه السلام خروس را و مذمت او اشارت به قمع و قهر كدام صفت بود از صفات مذمومات مهلكات در باطن مُريد

اى خليل حق چرا كشتى خروس؟	چندگويى همچو زاغ پر نحوس؟	۴۴/۱
تا مسيح گردم آن را مو به مو	حكمت كشتن چه بود، آخر بگو	۴۴/۲
تا مهلل گردم آن را من به جان	گفت فرمان: حكمت فرمان بخوان	۴۴/۳
ز آن شراب زهرناك ژاژ مست	شهوتى است او و بس شهوت پرست	۴۴/۴
آدم از ننگش بكَردى خود خصى	گر نه بهر نسل بودى، اى وصى	۴۴/۵
دام زفتى خواهم اين اشكار را	گفت ابليس لعين دادار را	۴۴/۶
كه بدین تانى خلايق را ربود	زر و سيم و گله و اسبش نمود	۴۴/۷
شد ترنجيده و ترش همچون ترنج	گفت شاباش و ترش آويخت لنج	۴۴/۸
كرد آن پس مانده را حق پيش كش	پس جواهرها ز معدنهای خوش	۴۴/۹
گفت: زين افزون ده، اى نعم المعين	گير اين دام دگر را، اى لعين	۴۴/۱۰

چرب و شیرین و شراب‌ات ثمین	۴۴/۱۱
گفت: یا رب بیش از این خواهم مدد	۴۴/۱۲
تا که مستانت، که نرّ و پُر دلند	۴۴/۱۳
تا بدین دام و رسنهای هوا	۴۴/۱۴
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت	۴۴/۱۵
خمر و چنگ آورد در پیش و نهاد	۴۴/۱۶
سوی اضلال ازل پیغام کرد	۴۴/۱۷
نی یکی از بندگانت موسی است؟	۴۴/۱۸
آب از هر سو عنان را وا کشید	۴۴/۱۹
دام محکم ده که تا گردد تمام	۴۴/۲۰
* در کمند آرم، کشمشان کش کشان	۴۴/۲۱
چون که خوبی زنان با او نمود	۴۴/۲۲
پس زد انگشتک به رقص اندر فتاد	۴۴/۲۳
چون بدید آن چشمهای پُر خمار	۴۴/۲۴
و آن صفای عارض آن دلبران	۴۴/۲۵
رو و، خال و، ابرو و، لب چون عقیق	۴۴/۲۶
* قد چون سرو خرامان در چمن	۴۴/۲۷
چونکه دید آن غنچ، برجست او سبک	۴۴/۲۸
* عالمی شد واله و حیران و دنگ	۴۴/۲۹
دادش و بس جامه ابریشمین	
تا ببندمشان بحبل من مسد	
مردوار این بندها را بگسلند	
مرد تو گردد ز نامردان جدا	
دام مرد انداز حیلت ساز سخت	
نیم خنده زد بدان شد نیم شاد	
که بر آرزو قعر بحر فتنه گرد	
پرده ها در بحر او ازگرد بست	
از تگ دریا غباری بر جهید	
وافکنم در کام ایشان چون لجام	
تا که نتوانند سر پیچید از آن	
که ز عقل و صبر مردان می فزود	
که بده زوتر، رسیدم در مراد	
که کند عقل و خرد را بی قرار	
که بسوزد چون سپند این دل بر آن	
گوئیا خور تافت از پرده رقیق	
خد همچون یاسمین و نسترن	
چون تجلی حق از پرده تنک	
ز آن کرشم و زان دلال نیک و شنگ	

۴۵. در معنی آیه خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ إِلَى آخِرِهَا وَ آيَةٌ مِنْ نِعْمَتِهِ نُكْسُهُ فِي الْخَلْقِ أَفَلَا يَعْقِلُونَ

صد چو آدم را ملک ساجد شده	۴۵/۱
جبرئیلش میکشاند موکشانشان	۴۵/۲
گفت: آوُخ، بعد هستی نیستی؟	۴۵/۳
گفت: بعد از عز، این اذلال چیست؟	۴۵/۴
جبرئیل، سجده میکردی به جان	۴۵/۵
حله می پرد ز من در امتحان	۴۵/۶
آن رخی که تاب او بُد ماه وار	۴۵/۷
و آن سر و آن فرق گش شعش شده	۴۵/۸
و آن قد صف در نازان چون سنان	۴۵/۹
* برف گشته موی همچون پَر زاغ	۴۵/۱۰
رنگ لاله گشته رنگ زعفران	۴۵/۱۱
* چشم چون نرگس شده پژمرده ای	۴۵/۱۲
آنکه مردی در بغل کردی به فن	۴۵/۱۳
همچو آدم باز معزول آمده	
که برو زین خلد و زین جوق خوشان	
گفت: جرمت آنکه افزون زیستی	
گفت: آن داد است و، اینت داوریست	
چون کنون میرانیم تو از جنان؟	
همچو برگ از شاخ در فصل خزان	
شد به پیری همچو پشت سوسمار	
وقت پیری ناخوش و اصلع شده	
گشته در پیری دو تا همچون کمان	
وز تشنج روی گشته داغ داغ	
زور شیرش گشته چون زهره زنان	
گرمی اعضا شده افسرده ای	
می بگیرندش بغل وقت شدن	

۴۶. تفسیر آیه **إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ فَلَهُمْ أَجْرٌ غَيْرُ مَمْنُونٍ**

لیک، اگر باشد قرینش نور حق	۴۶/۱	نیست از پیری ورا نقصان و دق
سستی او هست چون سستی مست	۴۶/۲	کاندر آن سستیش رشک رستم است
گر بمیرد، استخوانش غرق ذوق	۴۶/۳	ذره ذره اش در شعاع نور شوق
وانکه نورش نیست باغ بی ثمر	۴۶/۴	که خزانش میکند زیر و زبر
گل ^۴ نماند، خارها ماند سیاه	۴۶/۵	زرد و بی مغز آمده چون تل گاه
تا چه زلت کرد آن باغ، ای خدا	۴۶/۶	که از او آن حله ها گردد جدا
خویشتن را دید و، دید خویشتن	۴۶/۷	زهر قتال است هین، ای ممتحن
شاهدی کز عشق او عالم گریست	۴۶/۸	عالمش میراند از خود، جرم چیست؟
جرمش آنکه زیور عاریه بست	۴۶/۹	کرد دعوی، کاین حُل، ملک من است
واستانیم آن، که تا داند یقین	۴۶/۱۰	خرمن آن ماست، خوبان دانه چین
تا بدانند کان حُل عاریه بود	۴۶/۱۱	پرتوی بود آن ز خورشید وجود
آن جمال و قدرت و فضل و هنر	۴۶/۱۲	ز آفتاب حُسن کرد این سو سفر
باز میگردند چون استارها	۴۶/۱۳	نور آن خورشید، زین دیوارها
پرتو خورشید شد و جایگاه	۴۶/۱۴	ماند هر دیوار تاریک و سیاه
* آنکه کرد او بر رُخ خوبانت دنگ	۴۶/۱۵	نور خورشید است از شیشه سه رنگ
* شیشه های رنگ رنگ آن نور را	۴۶/۱۶	مینمایند این چنین رنگین به ما
چون نماند شیشه های رنگ رنگ	۴۶/۱۷	نور بی رنگت کند آنگاه دنگ
خوی ^۴ کن بی شیشه دیدن نور را	۴۶/۱۸	تا چو شیشه بشکند، نبود عمی
قانعی با دانش آموخته	۴۶/۱۹	در چراغ غیر، چشم افروخته
او چراغ خویش بر باید که تا	۴۶/۲۰	تو بدانی مستعیری، ای فتا
گر تو کردی شکر و سعی مجتهد	۴۶/۲۱	غم مخور که صد چنان بازت دهد
ور نکردی شکر، اکنون خون گری	۴۶/۲۲	که شدست آن حسن از کافر بری
أمة الکفران أضلّ أعمالهم	۴۶/۲۳	أمة الایمان أصلح بالهم
گم شد از بی ^۴ شکر خوبی و هنر	۴۶/۲۴	که دگر هرگز نبیند ز آن اثر
خویشی و بی خویشی و شکر و وداد	۴۶/۲۵	رفت ز انسان که نیاردشان به یاد
که "أضلّ أعمالهم"، ای کافران	۴۶/۲۶	جستن کام است از هر کامران
غیر اهل شکر و اصحاب وفا	۴۶/۲۷	که مر ایشان راست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد؟	۴۶/۲۸	دولت آینده خاصیت دهد
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا	۴۶/۲۹	تا که صد دولت ببینی پیش رو
اندکی زین ^۴ شرب کم کن بهر خویش	۴۶/۳۰	تا که حوض کوثری یابی به پیش
جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت	۴۶/۳۱	کی تواند صید دولت زو گریخت؟

خوش کند آن دل که أَصْلَحَ بالهم	۴۶/۳۲
ای اجل، وی ۴۱ ترک، غارت ساز ده	۴۶/۳۳
وا دهد، وایشان نه بپذیرند آن	۴۶/۳۴
صوفییم و خرقه ها انداختیم	۴۶/۳۵
ما عوض دیدیم آنکه، چون عوض!	۴۶/۳۶
ز آب شور و مُهلکی بیرون شدیم	۴۶/۳۷
آنچه کردی، ای جهان، با دیگران	۴۶/۳۸
بر سرت ریزیم ما بهر جزا	۴۶/۳۹
تا بدانی که خدای پاك را	۴۶/۴۰
سببت تزویر دنیا برکنند	۴۶/۴۱
این شهیدان باز نو غازی شدند	۴۶/۴۲
* قفل مشکلهای ز لطفش حل شده	۴۶/۴۳
* نا امیدی رفته، امید آمده	۴۶/۴۴
سر بر آوردند باز از نیستی	۴۶/۴۵
تا بدانی در عدم خورشیده‌هاست	۴۶/۴۶
در عدم، هست، ای برادر چون بود؟	۴۶/۴۷
يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ بَدَان	۴۶/۴۸
مرد کارنده، که انبارش تهی است	۴۶/۴۹
که بروید آن ز سوی نیستی	۴۶/۵۰
دم به دم، از نیستی، تو منتظر	۴۶/۵۱
نیست دستوری گشاد این راز را	۴۶/۵۲
پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم	۴۶/۵۳
مبدع آمد حق و، مبدع آن بود	۴۶/۵۴

۴۷. در مثال عالم نیست هست نما و عالم هست نیست نمای

نیست را بنمود هست، آن محتشم	۴۷/۱
بحر را پوشید و، کف کرد آشکار	۴۷/۲
چون منارهٔ خاک بیچان در هوا	۴۷/۳
خاک را بینی به بالا، ای علیل	۴۷/۴
کف همی بینی روانه هر طرف	۴۷/۵
کف به حس بینی و، دریا از دلیل	۴۷/۶
نفی را اثبات می پنداشتیم	۴۷/۷
دیده کاندر وی نعاسی شد پدید	۴۷/۸
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال	۴۷/۹
هست را بنمود بر شکل عَدَم	
باد را پوشید و، بنمودت غبار	
خاک از خود چون بر آید بر علا؟	
باد را نه، جز به تعریف و دلیل	
کف، بی دریا ندارد متصرف	
فکر پنهان، آشکارا قال و قیل	
دیدهٔ معدوم بینی داشتیم	
کی تواند جز خیال و نیست دید؟	
چون حقیقت شد نمان، پیدا خیال	

چون نهان کرد آن حقیقت از بصر؟	این عدم را چون نشانند اندر نظر؟	۴۷/۱۰
که نمودی معرضان را دُرد صاف	آفرین، ای اوستاد سحر باف	۴۷/۱۱
پیش بازرگان و، زرگیرند سود	ساحران مهتاب پیمایند زود	۴۷/۱۲
سیم از کف رفته و، کرباس هیچ	سیم بر بایند زین گون، پیچ پیچ	۴۷/۱۳
که از او مهتاب پیموده خریم	این جهان جادوست، ما آن تاجریم	۴۷/۱۴
ساحرانه او ز نور مهتاب	گر کند کرباس پانصدگز شتاب	۴۷/۱۵
سیم شد، کرباس نی، کیسه تهی	چون ستد او سیم عمرت، ای رهی	۴۷/۱۶
هین ز نفاثات افغان وز عقد	قل اعوذت خواند باید، کای احد	۴۷/۱۷
الغیاث المستغاث، از بُرد و مات	میدمند اندر گره آن ساحرات	۴۷/۱۸
که زبان قول سُست است ای عزیز	لیک بر خوان از زبان فعل نیز	۴۷/۱۹
ز آن یکی وافی و، این دو غدرمند	در زمانه مر تو را سه مهرهند	۴۷/۲۰
و آن سوم وافیست آن حسن الفعال	آن یکی یاران و، دیگر رخت و مال	۴۷/۲۱
یار آید، لیک تا بالین گور	مال ناید با تو بیرون از قصور	۴۷/۲۲
یار گوید از زبان حال خویش	چون تو را روز اجل آیند پیش	۴۷/۲۳
بر سرگورت زمانی بیستم	تا بدین جا پیش همره نیستم	۴۷/۲۴
کاندر آید با تو در قعر لحد	فعل تو وافی است، ز آن کن ملتحد	۴۷/۲۵

۴۸. در بیان معنی حدیث شریف لا بد من قرین یدفن معک و هو حی و تدفن معه و أنت میت، ان کان کریمًا اکرمک و ان کان لئیمًا اسلمک، و ذلك القرین عملک فاصلحه ما استطعت، صدق رسول الله صلی الله علیه و

آله

با وفاتر از عمل نبود رفیق	پس پیمبرگفت بهر این طریق	۴۸/۱
ور بود بَد، در لحد مارت شود	گر بود نیکو، ابد یارت شود	۴۸/۲
کی توان کرد، ای پدر، بی اوستاد؟	این عمل، وین کسب، در راه سِداد	۴۸/۳
هیچ بی ارشاد استادی بود؟	دون ترین کسی که در عالم رود	۴۸/۴
تا دهد بر بعد مهلت تا اجل	اولش علم است، آنگاهی عمل	۴۸/۵
من کریم صالح من اهلها	استعینوا فی الحرف یا ذا النهی	۴۸/۶
وَ اطلب الفَنَّ من ارباب الحرف	اطلب الدرّ اخی وسط الصدف	۴۸/۷
بادروا التعلیم لا تستکفوا	ان رایتم ناصحین انصفوا	۴۸/۸
خواجگی خواجه را آن کم نکرد	در دباغی، گر خلق پوشید مرد	۴۸/۹
احتشام او نشدکم پیش خلق	وقت دم، آهنگر ار پوشید دلق	۴۸/۱۰
ملبس ذل پوش، در آموختن	پس لباس کبر بیرون کن ز تن	۴۸/۱۱
حرفت اندوزی، طریقش فعلی است	علم آموزی، طریقش قولی است	۴۸/۱۲
نی زیانت کار می آید، نه دست	فقر خواهی، آن به صحبت قایم است	۴۸/۱۳
نی ز راه دفتر و، نی قیل و قال	* دانش، انوار است در جان رجال	۴۸/۱۴

نی ز راه دفتر و، نی از زبان	* دانش آن را ستاند جان ز جان	۴۸/۱۵
رمز دانی نیست سالک را هنوز	در دل سألک اگر هست آن رموز	۴۸/۱۶
پس "أَلَمْ نَشْرَحْ" بفرماید خدا	تا دلش را شرح آن سازد ضیا	۴۸/۱۷
شرح اندر سینه ات بنهاده ایم	کاندرون سینه شرحت داده ایم	۴۸/۱۸
محبلی از دیگران چون حالبی	تو هنوز از خارج آن را طالبی	۴۸/۱۹
تو چرا می شیر جوئی از تغار؟	چشمه شیر است در تو بی کنار	۴۸/۲۰
ننگ دار از آب جستن از غدیر	منفذی داری به بحر، ای آبگیر	۴۸/۲۱
چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز؟	که أَلَمْ نَشْرَحْ نه شرحت هست باز؟	۴۸/۲۲
تا نیاید طعنه "لا يبصرون"	درنگر در شرح دل در اندرون	۴۸/۲۳

۴۹. در معنی آیه وَ هُوَ مَعَكُمْ اینماکنتم

تو همی خواهی لب نان در به در	يك سبد پُر نان تو را بر فرق سر	۴۹/۱
رو در دل زن، چرا بر هر دری؟	در سر خود پیچ و، هِل خیره سری	۴۹/۲
غافل از خود زین و آن تو آب جو	تا به زانوئی میان آب جو	۴۹/۳
وز عطش وز جوع گشتستی خراب	* بر سرت نان است و پایت اندر آب	۴۹/۴
چشمها را پیش سد و خلف سد	پیش آب و، پس هم آب با مدد	۴۹/۵
چیست این؟ گفت: اسب، لیکن اسب کو؟	اسب زیران و فارس اسب جو	۴۹/۶
گفت: آری، لیک خود اسبی که دید؟	هی نه اسب است این به زیر تو پدید؟	۴۹/۷
اندر آب و، بی خبر ز آب روان	مست آن و پیش روی اوست آن	۴۹/۸
بیخبر ز آنچه و شرح خویش نیز	* مست چیز و پیش روی اوست چیز	۴۹/۹
و آن خیال چون صدف دیوار او	چون گهر در بحر و، گوید بحرکو؟	۴۹/۱۰
ابر تاب آفتابش میشود	گفتن "آن کو؟" حجابش میشود	۴۹/۱۱
عین رفع سد او گشته سدش	بند چشم اوست هم چشم بدش	۴۹/۱۲
هوش با خود دار، ای مدهوش او	بند گوش او شده هم گوش او	۴۹/۱۳

۵۰. در معنی حدیث شریف "من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سائر همومه و من تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای واد منها هلکه"

می نیرزد تره ای آن ترهات	هوش را توزیع کردی بر جهات	۵۰/۱
آب هوش چون رسد سوی ثمار	آب هُش را می کشد هر بیخ خار	۵۰/۲
آب هوش کی رسد سوی اله؟	* آبها را میکشد آن خس گیاه	۵۰/۳
آب ده این شاخ خوش را، نوکنش	هین بزن آن شاخ بد را، خوکنش	۵۰/۴
کاین شود باطل، وز آن روید ثمر	هر دو سبزند این زمان، آخر نگر	۵۰/۵
فرق را آخر بینی، والسلام	آب باغ، این را حلال، آن را حرام	۵۰/۶
ظلم چه بود؟ آب دادن خار را	عدل چه بود؟ آب ده اشجار را	۵۰/۷

نی به هر بیخی که باشد آبکش	عدل، وضع نعمتی بر موضعش	۵۰/۸
که نباشد جز بلا را منبعی	ظلم چه بود؟ وضع در ناموضعی	۵۰/۹
نی به طبع پُر زحیر پُر گره	نعمت حق را به جان و عقل ده	۵۰/۱۰
بر دل و جان کم نه این جان کنندت	بارکن پیکار غم را بر تنت	۵۰/۱۱
خر سکیزه میزند در مرغزار	بر سر عیسی نهاده تُنگ بار	۵۰/۱۲
کار دل را جُستن از تن شرط نیست	سرمه را در گوش کردن شرط نیست	۵۰/۱۳
ور تنی، شکر منوش و، زهر چش	گر دلی، رو نازکن، خواری مکش	۵۰/۱۴
تن همان بهترکه باشد بی مدد	زهر، تن را نافعست و، قند بد	۵۰/۱۵
ور بروید، هین تو از بُن برکنش	هیزم دوزخ تن آمد، کم کنش	۵۰/۱۶
در دو عالم همچو جفت بولهب	ور نه حمال حطب باشی، حطب	۵۰/۱۷
گر چه هر دو سبز باشد، ای فتی	از حطب بشناس شاخ سدره را	۵۰/۱۸
اصل آن شاخ است هفتم آسمان	اصل این شاخ است از نار و دخان	۵۰/۱۹
که غلط بین است چشم کیش حس	هست مانندا به صورت پیش حس	۵۰/۲۰
جهدکن، پیش دل آ، جهد المقل	هست پیدا آن به پیش چشم دل	۵۰/۲۱
تا بینی هرکم و هر بیش را	ور نداری پا، بجنبان خویش را	۵۰/۲۲
و از تحرک گردی ای دل مستفید	* کاین تحرک شد تبرک را کلید	۵۰/۲۳

۵۱. در معنی این رباعی

گر راه روی، راه برت بگشایند --- و نیست شوی، به هستیت بگرایند

* و ر پست شوی نگنجی اندر عالم --- وانگاه تو را بی تو به تو بنمایند

یافت یوسف هم ز جنبش منصرف	گر زلیخا بست درها هر طرف	۵۱/۱
باز شد قفل در و ره شد پدید	چون توکل کرد یوسف برجهید	۵۱/۲
خیره، یوسف وار، می باید دوید	گر چه رخنه نیست عالم را پدید	۵۱/۳
سوی بی جایی، شما را جا شود	تا گشاید قفل و ره پیدا شود	۵۱/۴
هیچ می بینی طریق آمدن؟	آمدی اندر جهان، ای ممتحن	۵۱/۵
آمدن را راه دانی هیچ؟ نی	تو ز جایی آمدی، وز موطنی	۵۱/۶
زین ره بیراهه ما را رفتنیست	گر ندانی تا نگوئی راه نیست	۵۱/۷
هیچ دانی راه آن میدان کجاست؟	میروی در خواب شادان چپ و راست	۵۱/۸
خویش را بینی در آن شهرکهن	تو ببند آن چشم و، خود تسلیم کن	۵۱/۹
بند چشم توست این سواز غرار	چشم چون بندی؟ که صد چشم خمار	۵۱/۱۰
بر امید مهتری و سروری	چار چشمی تو ز عشق مشتری	۵۱/۱۱
جغدکی در خواب ببند جز خراب؟	ور بخسبی، مشتری بینی به خواب	۵۱/۱۲
تو چه داری که فروشی؟ هیچ، هیچ	مشتری خواهی به هر دم، پیچ پیچ	۵۱/۱۳
از خریداران فراغت داشتی	گر تو را نانی بُدی یا چاشتی	۵۱/۱۴

۵۲. قصه آن شخص که دعوی پیغمبری می کرد، گفتندش: چه خورده ای که گیج شده ای؟ گفت: اگر چیزی یافته‌ام که خوردمی، نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی، که هر سخن نیک که با غیر اهلس گویند، یاوه گفته باشد،

اگر چه بر آن یاوه گفتن مأمور باشند

از همه پیغمبران فاضلترم	آن یکی میگفت: من پیغمبرم	۵۲/۱
کاین همی گوید "رسولم از اله"	گردنش بستند و بُردندش به شاه	۵۲/۲
که چه مکر است و، چه تزویر و، چه فسخ؟	خلق بر وی جمع چون مور و ملخ	۵۲/۳
ما همه پیغمبریم و محتشم	گر رسول آن است کاید از عدم	۵۲/۴
تو چرا مخصوص باشی ای ادیب؟	ما از آن جا آمدیم اینجا غریب	۵۲/۵
کای گروه کور و نادان و فضول	داد ایشان را جواب آن خوش رسول	۵۲/۶
بی خبر اینجا رسیدید از عمی	* این ندانستید ای قوم از قضا	۵۲/۷
بی خبر از راه و از منزل بُدید	که شما چون طفل خفته آمدید	۵۲/۸
بی خبر از راه و از بالا و پست	از منازل خفته بگذشتید و مست	۵۲/۹
از ورای پنج و شش، تا پنج و شش	ما به بیداری روان گشتیم خوش	۵۲/۱۰
چون فلاوزان خبیر و ره شناس	دیده منزلها ز اصل و از اساس	۵۲/۱۱
تا نگوید جنس او هیچ این سخن	شاه را گفتند: اشکنجش بکن	۵۲/۱۲
که به يك سيلی بمیرد آن نحیف	شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف	۵۲/۱۳
که چو شیشه گشته است او را بدن	کی توان او را فشردن یا زدن؟	۵۲/۱۴
که چرا داری تو لاف سرکشی؟	لیک با او گویم از راه خوشی	۵۲/۱۵
هم به نرمی سرگند از غار مار	از درستی ناید اینجا هیچ کار	۵۲/۱۶
شه لطیفی بود و نرمی ورد وی	مردمان را دورکرد از گرد وی	۵۲/۱۷
که کجا داری معاش و ملتجا؟	پس نشاندش، باز پرسیدش ز جا	۵۲/۱۸
آمده ز آنجا، در این دار الملام	گفت: ای شه، هستم از دار السلام	۵۲/۱۹
خانه کی کردست ماه اندر زمین؟	نی مرا خانه ست و، نه يك همنشین	۵۲/۲۰
که چه خوردی و چه داری چاشت ساز؟	باز شاه از روی لاغش گفت باز	۵۲/۲۱
که چنین سر مستی و پُر لاف و باد	اشتها داری؟ چه خوردی بامداد؟	۵۲/۲۲
کردمی کی دعوی پیغمبری؟	گفت: اگر نانم بُدی خشک و تری	۵۲/۲۳
همچنان باشد که دل جُستن زکوه	دعوی پیغمبری با این گروه	۵۲/۲۴
فهم و ضبط نکتۀ مشکل نجُست	کس زکوه و سنگ عقل و دل نجُست	۵۲/۲۵
می کند افسوس چون مستهزئان	هر چه گوئی باز گوید ^۴ که همان	۵۲/۲۶
از جمادی جان که را باشد رجا؟	از کجا این قوم و پیغام از کجا؟	۵۲/۲۷
پیش تو بنهند جمله سیم و سر	گر تو پیغام زنی آری و زر	۵۲/۲۸
عاشق آمد بر تو و می دانندت	که فلان جا شاهی می خوانندت	۵۲/۲۹

که بیا سوی خدا، ای نیک عهد	ور تو پیغام خدا آری چو شهد	۵۲/۳۰
چون بقا ممکن بود، فانی مشو	از جهان مرگ، سوی برگ رو	۵۲/۳۱
نه از برای حِمیتِ دین و هنر	قصد خون توکنند و جان و سر	۵۲/۳۲
تلخ آیدشان شنیدن این بیان	بلکه از چسبیدگی بر خان و مان	۵۲/۳۳

۵۳. سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان به اولیای که به حقشان می خوانند و به آب حیات ابدی میکشاند

چونکه خواهی برکنی زو لخت لخت	خرقه ای بر ریش خر چفسید سخت	۵۳/۱
حیذا آن کس کز این پرهیزکرد	جفته اندازد یقین آن خر ز درد	۵۳/۲
بر سرش چسبیده در نم غرقه ای	خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه ای	۵۳/۳
حرص هرگه بیش باشد ریش بیش	سیم و زر چون خرقه و، این حرص، ریش	۵۳/۴
نشنود اوصاف بغداد و طبس	خان و مان جغد ویران است و بس	۵۳/۵
صد خبر آرد بدین جغدان ز شاه	گر بیاید باز سلطانی ز راه	۵۳/۶
بس بر او افسوس دارد هر عدو	شرح دارالملک و باغستان و جو	۵۳/۷
کزگراف و لاف می بافد سخن	که چه باز آورد افسانه کهن؟	۵۳/۸
ور نه آن دم کهنه را نو میکند	کهنه ایشانند و پوسیده ابد	۵۳/۹
تاج عقل و نور ایمان میدهد	مردگان کهنه را جان میدهد	۵۳/۱۰
که سوارت میکند بر پشت رخس	دل مدزد از دلربای روح بخش	۵۳/۱۱
کاو ز پای دل گشاید صدگره	سر مدزد از سر فراز تاج ده	۵۳/۱۲
سوی آب زندگی پوینده کو؟	با که گویم؟ در همه ده زنده کو؟	۵۳/۱۳
تو بجز نامی چه میدانی ز عشق؟	تو به یک خواری گریزانی ز عشق	۵۳/۱۴
عشق با صد ناز می آید به دست	عشق را صد ناز و استکبار هست	۵۳/۱۵
در حریف بی وفا، می ننگرد	عشق چون وافیست، وافی می خرد	۵۳/۱۶
بیخ را تیمار می باید به جهد	چون درخت است آدمی و بیخ عهد	۵۳/۱۷
وز شمار لطف بپریده بود	عهد فاسد، بیخ پوسیده بود	۵۳/۱۸
با فساد بیخ، سبزی نیست سود	شاخ و برگ نخل اگر چه سبز بود	۵۳/۱۹
عاقبت بیرون کند صد برگ، دست	ور ندارد برگ سبز و، بیخ هست	۵۳/۲۰
علم چون قشر است و، عهدش، مغز او	تو مشو غره به علمش، عهد جو	۵۳/۲۱

۵۴. در بیان آنکه مرد بد کار چون متمکن در بدکاری شود و اثر دولت نیکوکاران ببیند، شیطان شود و مانع خیرگردد از حسد همچون شیطان، که خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد "أَرَأَيْتَ الَّذِي يَنْهَى عَبْدًا إِذَا صَلَّى"

تو چو شیطانی شوی آنجا حسود	وافیان را چون ببینی کرده سود	۵۴/۱
می نخواهد هیچ کس را تن درست	هرکه را باشد مزاج و طبع سُست	۵۴/۲
از در دعوی، به دربار وفا	گر نخواهی رشک ابلیسی بیا	۵۴/۳

که سخن دعویست، اغلب، ما و من	چون وفایت نیست، باری دم مزن	۵۴/۴
در خموشی مغز جان را صد نماست	این سخن در سینه دخل مغزهاست	۵۴/۵
خرج کم کن، تا بماند مغز، نغز	چون بیامد در زبان، شد خرج مغز	۵۴/۶
قشرگفتن، چون فزون شد، مغز رفت	مرد کم گوینده را فکریست زفت	۵۴/۷
پوست لاغر شد، فزون شد مغز نغز	پوست افزون گشت، لاغر بود مغز	۵۴/۸
جوز را و، لوز را و، پسته را	بنگر این هر سه ز خامی رسته را	۵۴/۹
کاو حسود دولت نیکان شود	هرکه او عصیان کند، شیطان شود	۵۴/۱۰
از کرم، عهدت نگهدارد خدا	چونکه در عهد خدا کردی وفا	۵۴/۱۱
"اذکروا اذکرکم" نشنیده ای؟	از وفای حق، تو بسته دیده ای	۵۴/۱۲
تا که "اوف عهدکم" آید زیار	گوش نه "أَوْفُوا بِعَهْدِي" گوش دار	۵۴/۱۳
همچو دانه خشک کشتن در زمین	عهد و قرض ما چه باشد ای حزین؟	۵۴/۱۴
نی خداوند زمین را سروری	نی زمین را ز آن فروغ و لمتری	۵۴/۱۵
که تو دادی اصل این را از عدم	جز اشارت، که از این می بایدم	۵۴/۱۶
که از این نعمت به سوی ما کشان	خوردم و دانه بیاوردم نشان	۵۴/۱۷
که فشاند دانه میخواهد درخت	پس دعای خشک هِل، ای نیک بخت	۵۴/۱۸
بخشدت نخلی، که نعم ما سعی	گر نداری دانه، ایزد ز آن دعا	۵۴/۱۹
سبزکرد آن نخل را صاحب فنی	همچو مریم، درد بودش، دانه نی	۵۴/۲۰
بی مرادش داد یزدان صد مراد	زآنکه وافی بود آن خاتون راد	۵۴/۲۱
بر همه اصنافشان افزوده اند	آن جماعت را که وافی بوده اند	۵۴/۲۲
صحن میدانها نتابد رازشان	* گشت دریاها، شکم پردازشان	۵۴/۲۳
چار عنصر نیز بنده آن گروه	گشت دریاها مسخرشان و کوه	۵۴/۲۴
تا ببینند اهل انکار، آن عیان	این خود اکرامیست از بهر نشان	۵۴/۲۵
در نیاید در حواس و در بیان	آن کرامتهای پنهانشان که آن	۵۴/۲۶
دائما، نی منقطع، نی مُسترد	کار آن دارد، خود آن باشد ابد	۵۴/۲۷
هست آن بخشنده بس صاحب کرم	* بلکه باشد در ترقی دمبدم	۵۴/۲۸

۵۵. مناجات

خلق را زین بی ثباتی ده نجات	ای دهنده قوت و تمکین و ثبات	۵۵/۱
قائمی ده نفس را، که منثنیست	اندر آن کاری که ثابت بودنیست	۵۵/۲
قائمی ده نفس را، بخشش حیات	اندر آن کاری که دارد آن ثبات	۵۵/۳
وارهانسان از دم صورتگران	صبرشان بخش و کفه میزان گران	۵۵/۴
تا نباشند از حسد دیو رجیم	وز حسودی بازشان خر ای کریم	۵۵/۵
چون همی سوزند عامه از حسد؟	در نعیم فانی مال و جسد	۵۵/۶
از حسد خویشان خود را می گشند	پادشاهان بین که لشکر می کِشند	۵۵/۷

کرده قصد خون و جان یکدگر	عاشقان لعبتان پُر قدر	۵۵/۸
که چه کردند از حسد، آن ابلهان	ویس و رامین، خسرو و شیرین بخوان	۵۵/۹
هم نه چیزند و، هواشان هم، نه چیز	که فنا شد عاشق و معشوق نیز	۵۵/۱۰
مر عدم را، بر عدم عاشق کند	پاک الهی، کاو عدم بر هم زند	۵۵/۱۱
نیست را هست این چنین مضطر کند	در دل بیدل حسدها سر کند	۵۵/۱۲
از حسد دو ضرّه خود را میخورند	این زنانی کز همه مشفق ترند	۵۵/۱۳
از حسد اندر کدامین منزل اند؟	تا که مردانی که خود سنگین دل اند	۵۵/۱۴
بر دریدی هرکسی جسم حریف	گر نکردی شرع افسونی لطیف	۵۵/۱۵
دیو را در شیشه حجت کند	شرع بهر دفع شررائی زند	۵۵/۱۶
تا به شیشه در رود دیو فضول	از گواه و، از یمین و، از نکول	۵۵/۱۷
جمع می آید یقین در هزل و جد	مثل میزانی که خشنودی دو ضد	۵۵/۱۸
که بدو خصمان رهند از جنگ و کین	شرع را همچون ترازو دان یقین	۵۵/۱۹
کی رهد از وهم حیف و احتیال؟	گر ترازو نبود، آن خصم از جدال	۵۵/۲۰
این همه رشک است و خصم است و جفا	پس در این مردار زشت بی وفا	۵۵/۲۱
چون شود انسی و جنی در حسد	پس در آن اقبال و دولت چون بود؟	۵۵/۲۲
یک زمان از ره زنی، خالی نیند	آن شیاطین خود حسود کهنه اند	۵۵/۲۳
از حسودی نیز، شیطان گشته اند	و آن بنی آدم که عَصیان کشته اند	۵۵/۲۴
گشته اند از مسخ حق، با دیو جنس	از نبی بر خوان که شیطانان انس	۵۵/۲۵
استعانت جوید او از انسیان	دیو چون عاجز شود از افتتان	۵۵/۲۶
جانب مائید، جانب دارئی	که شما یارید با ما، یارئی	۵۵/۲۷
هر دوگون شیطان بر آید شادمان	گرکسی را ره زنند اندر جهان	۵۵/۲۸
نوحه میدارند آن دو رشک مند	ورکسی جان بُرد و شد در دین بلند	۵۵/۲۹
برکسی که داد ادیب او را خرد	هر دو میخایند دندان حسد	۵۵/۳۰

۵۶. سوال کردن شاه از مدعی پیغمبری که: چه وحی به تو آمده؟

یا چه حاصل دارد آن کس کاو نیست؟	شاه پرسیدش که: باری، وحی چیست؟	۵۶/۱
غیر این نصیح زبان، کن یا مکن؟	* یا چه بخشد مرکسی را در سخن	۵۶/۲
وآنکه تابع گشت، چه بود رُبتش؟	* چیست نفع از خدمتش در صحبتش؟	۵۶/۳
یا چه دولت ماندکاو واصل نشد؟	گفت: آن خود چیست کاو حاصل نشد؟	۵۶/۴
هم کم از وحی دل زنبور نیست	گیرم این وحی نبی گنجور نیست	۵۶/۵
خانه وحیش پر از حلوا شدست	چونکه "اوحی الرب الی النحل" آمده ست	۵۶/۶
کرد عالم را پُر از شمع و عسل	او به نور وحی حق عز و جل	۵۶/۷
وحیش از زنبور کی کمتر بود؟	اینکه کرمناست، بالا می رود	۵۶/۸
پس چرا خشکی و تشنه مانده ای؟	نی تو "اعطیناک کوثر" خوانده ای؟	۵۶/۹

بر تو خون گشته است و ناخوش، ای علیل	یا مگر فرعونى و کوثر چو نیل ؟	۵۶/۱۰
کاو ندارد آب کوثر در کدو	توبه کن، بیزار شو از هر عدو	۵۶/۱۱
او محمد خوست، با او گیر خو	هر که را دیدی ز کوثر سرخ رو	۵۶/۱۲
کز درخت احمدی، با اوست سیب	تا احبّ لله آئی در حسیب	۵۶/۱۳
دشمنش میدار، همچون مرگ و تب	هر که را دیدی ز کوثر خشک لب	۵۶/۱۴
دور شو زو تا نیفتی در کرب	* زآنکه او بوجهل شد یا بولهب	۵۶/۱۵
او حقیقت هست خون آشامِ تو	گر چه بابای تو هست و مامِ تو	۵۶/۱۶
که شد او بیزار اول از پدر	از خلیل حق بیاموز این سیر	۵۶/۱۷
تا نگیرد بر تو رشک عشقِ دق	تا که "ابغض لله" آئی پیش حق	۵۶/۱۸
در نیابی منهج این راه را	تا نخوانی لا و "الا لله" را	۵۶/۱۹

۵۷. داستان آن عاشق که با معشوق خدمتها و وفاهای خود را می‌شمرد و شبهای دراز "تتجافی جنوبهم عن المضاجع" را و بی نوایی و جگر تشنگی روزهای دراز را شرح میداد و میگفت که: من جز این خدمت ندانم اگر خدمت دیگر هست مرا ارشاد کن، که هر چه فرمائی منقادم، اگر در آتش رفتن است چون خلیل علیه السلام و اگر در دهان نهنگ دریا فتادن است چون یونس علیه السلام، و اگر هفتاد بار کشته شدن است چون جرجیس علیه السلام، و اگر از گریه نابینا شدن است چون یعقوب علیه السلام، و وفا و جان بازی انبیا را علیه السلام شمار نیست، و جواب گفتن معشوق او را

میشمرد از خدمت و از کارِ خود	آن یکی عاشق به پیش یارِ خود	۵۷/۱
تیرها خوردم در این رزم و سنان	کز برای تو چنین کردم، چنان	۵۷/۲
بر من از عشقت بسی ناکام رفت	مال رفت و، زور رفت و، نام رفت	۵۷/۳
هیچ شامم با سر و سامان نیافت	هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت	۵۷/۴
در حضورش او یکایک می شمرد	آنچه او نوشیده بود، از تلخ و درد	۵۷/۵
بر درستی محبت صد شهود	نه از برای منتی، بل مینمود	۵۷/۶
عاشقان را تشنگی زآن کی رود ؟	عاقلان را يك اشارت بس بود	۵۷/۷
کی ز اشارت بس کند حوت از زلال ؟	میکند تکرار گفتن بی ملال	۵۷/۸
در شکایت، که نگفتم يك سخن	صد سخن میگفت زآن درد کهن	۵۷/۹
ليك چون شمع، از تف آن میگریست	آتشی بودش، نمی دانست چیست	۵۷/۱۰
این زمان ارشاد کن تو، یارِ نیک	* بعد گریه گفت: اینها رفت، لیک	۵۷/۱۱
بر خطِ تو، پا و سر بنهاده ام	* هر چه فرمائی به جان استاده ام	۵۷/۱۲
ور چو یحیی میکنی خونم سبیل	* گر در آتش رفت باید چون خلیل	۵۷/۱۳
ور چو یونس در فمِ ماهی روم	* ور زگریه چون شعیب اعمی شوم	۵۷/۱۴
ور ز فقرم عیسی مریم کنی	* ور چو یوسف چاه و زندانم کنی	۵۷/۱۵
بهر فرمان تو دارم جان و تن	* رُخ نگردانم، نگردم از تو من	۵۷/۱۶
گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک	گفت معشوق: این همه کردی و لیک	۵۷/۱۷

آن نکردی، آنچه کردی فرعهاست	کآنچه اصل اصل عشق است و ولاست	۵۷/۱۸
گفت: اصلش مردن است و نیستیست	گفت آن عاشق: بگو آن اصل چیست؟	۵۷/۱۹
هان بمیر، ار یار جان بازنده ای	تو همه کردی، نمردی، زنده ای	۵۷/۲۰
نام نیکوی تو ماند تا قیام	* گر بمیری زندگی یابی تمام	۵۷/۲۱
آه سردی برکشید از جان و تن	* چون شنود آن عاشق بیخویشتن	۵۷/۲۲
همچو گل در باخت، سر خندان و شاد	هم در آن دم شد دراز و جان بداد	۵۷/۲۳
همچو جان و عقل عارف بی کبد	ماند آن خنده بر او، وقف ابد	۵۷/۲۴
گر زند آن نور بر هر نیک و بد	نور مه آلوده کی گردد؟ ابد	۵۷/۲۵
همچو نور عقل و جان سوی اله	او ز جمله پاک وا گردد به ماه	۵۷/۲۶
تابشش گر بر نجاسات ره است	وصف پاکی وقف بر نور مه است	۵۷/۲۷
نور را حاصل نگردهد بد رگی	ز آن نجاسات ره و آلودگی	۵۷/۲۸
سوی اصل خویش باز آمد شتاب	ارجعی بشنید نور آفتاب	۵۷/۲۹
نی زگلشنها بر او رنگی بماند	نی زگلخنها بر او ننگی بماند	۵۷/۳۰
ماند در سودای او صحرا و دشت	نور دیده، نور دیده بازگشت	۵۷/۳۱
ماند در صحرای دیده، بازگشت	* چونکه زین ویرانه نورش بازگشت	۵۷/۳۲

۵۸. یکی از عالمی پرسید که اگر کسی در نماز بگرید به آواز و آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود؟ جواب گفت که: نام آن "آب دیده" است، تا آن گرینده چه دیده است؟ اگر شوق خدا یافته یا از پشیمانی گناه گرید، نمازش تباه نشود، بلکه کمال یابد که "لا صلاة الا بحضور القلب"، و اگر از رنجوری تن، یا فراق فرزند گرید، نمازش تباه شود که، اصل نماز ترك تن است و ترك فرزند، ابراهیم وار که فرزند را قربان میکرد از بهر تکمیل نماز و تن را به آتش نمرود میسپرد، و امر آمد مصطفی را علیه السلام بدین خصال که "فاتبع ملة ابراهیم و قد كانت لكم اُسوة حسنة في ابراهیم"

آن یکی پرسید از مفتی به راز	گر کسی گرید به نوحه در نماز؟	۵۸/۱
آن نماز او عجب باطل شود؟	یا نمازش جایز و کامل بود؟	۵۸/۲
گفت: آب دیده، نامش بهر چیست؟	بنگری تا او چه دیده که گریست؟	۵۸/۳
آب دیده، تا چه دیدست از نهان	تا چنین از چشمه خود شد روان	۵۸/۴
* گر ز شوق حق کند گریه دراز	یا ندامت از گناهی در نماز	۵۸/۵
* یا ز خوف حق بود گریه، خوش است	زآنکه آن آب تو دفع آتش است	۵۸/۶
* بی شکی گیرد نماز او کمال	قرب یابد در ره حق لا محال	۵۸/۷
آن جهان گر دیده است آن پُر نیاز	رونقی یابد ز نوحه او نماز	۵۸/۸
ور زرنج تن بود و ز درد سوگ	ریسمان بگسست و هم بشکست دوک	۵۸/۹
* ور فغان از ماتم فرزند کرد	که دل و جاننش ز ماتم، کرد درد	۵۸/۱۰
* می نیرزد آن نماز او دو جو	زآنکه با اغیار دارد دل گرو	۵۸/۱۱
* پس نمازش بی شکی باطل شود	گریه او نیز بی حاصل شود	۵۸/۱۲

ترک خویش و ترک فرزندان نیاز	* زآنکه ترک تن بُود اصل نماز	۵۸/۱۳
تن بنه بر آتش نمرود رد	* از خلیل آموز و قربان کن ولد	۵۸/۱۴
کز بُکا فرق است بی حد تا بُکا	* حاصل آنکه تا بدانی ای کیا	۵۸/۱۵

۵۹. مریدی در آمد به خدمت شیخ و از این شیخ پیر در سن نمی خواهم بلکه پیر عقل و معرفت، اگر چه عیسی است در گهواره، و یحیی است در مکتب کودکان، و مرید شیخ را گریان دید. او نیز به موافقت بگریست. چون فارغ شد و به در آمد، مریدی دیگر، که از حال شیخ واقف تر بود، از سر غیرت در عقب او تیز بیرون آمد. گفتش: ای برادر، من تو را گفته باشم، الله الله تا نیندیشی و نگوئی که: شیخ میگريست و من نیز گريستم، که سی سال ریاضت بی ریا باید کرد و از عقبات و دریاهاى پُر نهنگ و کوههاى بلند پُر شیر و پلنگ میباید گذشت تا بدان گریه شیخ رسی یا نرسی. اگر رسی، شکر زویت لی الارض گوئی بسیار

پیر اندر گریه بود و در نفیر	يك مریدی اندر آمد پیش پیر	۵۹/۱
گشت گریان، آب از چشمش دوید	شیخ را چون دید گریان آن مرید	۵۹/۲
چون که لاغ امل کند یاری به یار	گوشور یکبار خندد، آکر دو بار	۵۹/۳
که همی بیند که میخندند قوم	بار اول، از ره تقلید و سوم	۵۹/۴
بی خبر از حالت خندندگان	آکر بخندد همچو ایشان آن زمان	۵۹/۵
پس دوم کُرت بخندد، چون شنود	باز او پرسد که: خنده بر چه بود؟	۵۹/۶
اندر آن شادی که او را رهبر است	پس مقلد نیز مانند کُرت است	۵۹/۷
قبض و شادی، نر مریدان، بل ز شیخ	پو؟ تو شیخ آمد و منهل ز شیخ	۵۹/۸
چون بیند شادی از تأیید شیخ	* پرتو شیخ است، آن تقلید شیخ	۵۹/۹
گر ز خود دانند آن، باشد لجاج	چون سبد بر آب و، نوری بر زجاج	۵۹/۱۰
کاندر او، آن آب خوش، از جوی بود	چون جدا گردد ز جو، داند عنود	۵۹/۱۱
کان لمع بود از مه تابان خوب	آبگینه هم بدانند از غروب	۵۹/۱۲
پس بخندد چون سحر بار دوم	چونکه چشمش را گشاید امر آقم	۵۹/۱۳
که در آن تقلید بر میآمدش	خنده ش آید هم بر آن خنده خودش	۵۹/۱۴
کاین حقیقت بود و، این اسرار و راز	گوید: از چندین ره دور و دراز	۵۹/۱۵
شادنی می کردم از عمیان و سور	من در آن وادی چگونه خود ز دور؟	۵۹/۱۶
درک سُستم، سُست نقشی مینمود	من چه می بستم خیال و، این چه بود؟	۵۹/۱۷
کو خیال او و، کو تحقیق راست؟	طفل ره را فکرت مردان کجاست؟	۵۹/۱۸
یا چه اندیشه کند همچون که پیر؟	* طفل را چه فکرت آید در ضمیر؟	۵۹/۱۹
یا مویز و جوز، یا گریه و نفیر	فکر طفلان دایه باشد، یا که شیر	۵۹/۲۰
گر چه دارد بحث باریک و دلیل	آن مقلد هست چون طفل علیل	۵۹/۲۱
از بصیرت میکند او را گسیل	آن تعمق در دلیل و در شکل	۵۹/۲۲
بُرد و، در اشکال گفتن، کار بست	مایه ای، کان سرمه سر وی است	۵۹/۲۳
رو به خواری، تا شوی تو شیر مرد	ای مقلد، از بخارا بازگرد	۵۹/۲۴

صف در آن در مجلسش لا یفقهون	تا بُخارای دگر بینی درون	۵۹/۲۵
چون به دریا رفت، بُگسسته رگ است	پیک، اگر چه در زمین چابک تگ است	۵۹/۲۶
آن که محمول است، در بحر، اوست کس	او "حملناهم" بود "فی البر" و بس	۵۹/۲۷
ای شده در وهم و تصویری دو تو	بخشش بسیار دارد شه بدو	۵۹/۲۸

۶۰. بقیه حال مرید مقلد درگریه

گریه ای میکرد، وفق آن عزیز	آن مرید ساده، از تقلید نیز	۶۰/۱
گریه میدید و، ز موجب بی خبر	او مقلدوار، همچون مرد کر	۶۰/۲
از پی اش آمد مرید خاص، تفت	چون بسی بگریست، خدمت کرد و رفت	۶۰/۳
از وفاق گریه شیخ از نظر	گفت: ای گریان چو ابر بی خبر	۶۰/۴
گر چه در تقلید هستی مستفید	الله الله، الله ای وافی مُرید	۶۰/۵
من چو او بگریستم، کان منکریست	تا نگوئی: دیدم آن شه میگریست	۶۰/۶
نیست همچون گریه آن مؤتمن	گریه ای کز جهل و تقلید است و ظن	۶۰/۷
هست زین گریه، بدان، راه دراز	تو قیاس گریه، برگریه مساز	۶۰/۸
عقل اینجا هیچ نتواند فتاد	هست آن، از بعد سی ساله جهاد	۶۰/۹
عقل را یاوه مکن اینجا هله	هست ز آن سوی خرد صد مرحله	۶۰/۱۰
روح داندگریه عین الملح	گریه او، نز غم است و نز فرح	۶۰/۱۱
ز آنچه وهم و عقل باشد، ز آن بریست	گریه او، خنده او، ز آن سریست	۶۰/۱۲
دیده نادیده، دیده کی شود؟	آب دیده او، چو دیده او بود	۶۰/۱۳
نز قیاس عقل و، نز راه حواس	آنچه او بیند، نتان کردن مساس	۶۰/۱۴
پس چه داند ظلمت شب، حال نور؟	شب گریزد چونکه نور آید ز دور	۶۰/۱۵
پس چه داند پشه ذوق بادها؟	پشه بگریزد ز باد بادها	۶۰/۱۶
پس کجا داند قدیمی را حدث؟	چون قدیم آید حدث گردد عبث	۶۰/۱۷
چونکه کردش نیست، هم رنگش کند	بر حدث، چون زد قدم، دنگش کند	۶۰/۱۸
لیک من پروا ندارم، ای فقیر	گر بخواهی، تو بیابی صد نظیر	۶۰/۱۹
چون عصای موسی آمد در وقوف	این "الف لام میم" و، "حا میم" این حروف	۶۰/۲۰
لیک باشد در صفات این زبون	حرفها ماند بدین حرف از برون	۶۰/۲۱
کی بود چون آن عصا، وقت بیان؟	هر که گیرد او عصائی ز امتحان	۶۰/۲۲
کان بر آید از فرح، یا از غمی	این دم عیس است، نی چون هر دمی	۶۰/۲۳
آمدست از حضرت مولی البشر	این "الف لام میم" و، "حا میم"، ای پدر	۶۰/۲۴
گر تو جان داری بدین چشمش مبین	هر الف، لامی، چه میماند بدین؟	۶۰/۲۵
میماند هم به ترکیب عوام	گر چه ترکیبش حروف است ای همام	۶۰/۲۶
گر چه در ترکیب، هر تن جنس اوست	نیست ترکیب محمد لحم و پوست	۶۰/۲۷
هیچ این ترکیب را باشد همان؟	گوشت دارد، پوست دارد، استخوان	۶۰/۲۸

که همه ترکیبها گشتند مات	کندر آن ترکیب باشد معجزات	۶۰/۲۹
هست بر بالا و، دیگرها نشیب	همچنان ترکیب "حا میم" و الکتیب	۶۰/۳۰
همچو نفخ صور در درماندگی	زانکه زین ترکیب آید زندگی	۶۰/۳۱
چون عصا "حا میم" از داد خدا	ازدها گردد، شکافد بحر را	۶۰/۳۲
قرص نان، از قرص مه، دور است نیک	ظاهرش ماند به ظاهرها، ولیک	۶۰/۳۳
* فهم او و خلق او و خلق او	گریه او، خنده او، نطق او	۶۰/۳۴
نیست از وی، هست آن جمله ز هو	عقل او و وهم او و حس او *	۶۰/۳۵
آن دقایق ماند از ایشان بس نمان	* چونکه ظاهرها گرفتند احمقان	۶۰/۳۶
که دقیقه فوت شد در مفترض	لاجرم محجوب گشتند از عرض	۶۰/۳۷
تا بگیری زین بیانم حصه ای	* با تو گویم در مثالش قصه ای	۶۰/۳۸
قصه ای بس دور، لیکن بس قریب	* قصه ای با صول و با عرض و مهیب	۶۰/۳۹
کان کنیزک با خر خاتون چه کرد	* این سخن پایان ندارد، بازگرد	۶۰/۴۰

۶۱. داستان آن کنیزک که با خر خاتون شهوت میراند و او را چون بز و خرس آموخته بود شهوت راندن آدمیانه، و کدوئی در قضیب خر میکرد تا از اندازه نگذرد، خاتون بر آن وقوف یافت لکن دقیقه کدو را ندید. کنیزک را به بهانه ای به راه کرد جائی دور و با خر جمع شد بی کدو و بفضیحت هلاک شد. کنیزک بیگانه باز آمد و نوحه کرد که: ای جانم، و ای چشم روشنم، کیر دیدی کدو ندیدی، ذکر دیدی آن دگر ندیدی، "کل ناقص ملعون" یعنی کل نظر و فهم ناقص ملعون و اگر نه ناقص ظاهر مرحومند، نه ملعون، بر خوان لیس علی الأعمی

حَرَجٌ، نَفی حَرَجٍ وَ نَفی لَعْنَتٍ وَ نَفی عِتَابٍ وَ غَضَبٍ كَرْدٍ

از وفور شهوت و فرط گزند	یک کنیزک، نر خری بر خود فکند	۶۱/۱
خر جماع آدمی پی برده بود	آن خر نر رایگان خو کرده بود	۶۱/۲
در ذکر کردی پی اندازه را	یک کدوئی بود حیلت سازه را	۶۱/۳
تا رود نیم ذکر وقت سپوز	در قضیبش آن کدو کردی عجوز	۶۱/۴
هم رحم، هم روده ها را بر درد	گر همه لخت خر اندر وی رود	۶۱/۵
ماند حیران، کز چه شد این خر چو مو؟	خر همی شد لاغر و، خاتون او	۶۱/۶
علت خر، که نتیجه اش لاغریست	نعل بندان را نمود آگه، که چیست؟	۶۱/۷
هیچ کس از سیر آن مخبر نشد	هیچ علت اندر او ظاهر نشد	۶۱/۸
شد تفحص را دمام مستعد	در تفحص اندر افتاد او به جد	۶۱/۹
زانکه جد، جوینده یابنده بود	جد را باید که جان بنده بود	۶۱/۱۰
آن کنیزک بود زیر و، خر زبر	چون تفحص کرد از احوال خر	۶۱/۱۱
بس عجب آمد از آن، آن زال را	از شکاف در بدید آن حال را	۶۱/۱۲
که به عقل و رسم، مردان با زنان	خر همی گاید کنیزک را چنان	۶۱/۱۳
پس من اولیتر، که خر ملک من است	در حسد شد، گفت: چون این ممکن است	۶۱/۱۴
خوان نهادست و چراغ افروخته	خر مهذب گشته و آموخته	۶۱/۱۵

کای کنیزک، چند خواهی خانه روفت ؟	کرد نادیده و در خانه بکوفت	۶۱۱۶
کای کنیزک، آمدم، در بازکن	از پی رو پوش میگفت این سخن	۶۱۱۷
راز را از بهر طمع خود نهفت	کرد خاموش وکنیزک را نگفت	۶۱۱۸
کرد پنهان، پیش شد، در را گشاد	پس کنیزک جمله آلات فساد	۶۱۱۹
لب فرو مالید، یعنی صائمم	رو ترش کرد و دو دیده پُر ز نم	۶۱۲۰
خانه را میروفتم بهر عطن	در کف او، نرمه جاروبی، که من	۶۱۲۱
گفت خاتون زیر لب: کای اوستاد	چونکه با جاروب در را واگشاد	۶۱۲۲
چیست این خر برگسسته از علف ؟	رو ترش کردی و، جاروبی به کف	۶۱۲۳
ز انتظار تو دو چشمش سوی در	نیم کاره و خشمگین، جنبان ذکر	۶۱۲۴
داشتش آن دم، چو بی جرمان عزیز	زیر لب گفت این، نهان کرد ازکنیز	۶۱۲۵
رو فلان کس را ز من پیغام بر	بعد از آن گفتش که: چادرکن به سر	۶۱۲۶
مختصرکردم من افسانه زنان	این چنین گو، وین چنین کن، و آنچنان	۶۱۲۷
چون به راهش کرد آن زال ستیر	آنچه مقصود است، مغز آن بگیر	۶۱۲۸
در فرو بست و همی گفت آن زمان	بود از مستی شهوت شادمان	۶۱۲۹
رسته ام از چار دانگ و از دو دانگ	یافتم خلوت، ز من از شکر بانگ	۶۱۳۰
در شرار شهوت خر بی قرار	از طرب گشته بُر آن زن هزار	۶۱۳۱
بزرگرفتن گنج را نبود شکفت	چه بُزان؟ کان شهوت او را برگرفت	۶۱۳۲
تا نمایدگرگ یوسف شهد شور	میل و شهوت کرگند دل را و کور	۶۱۳۳
خویشتن را نور مطلق داند او	ای بسا سر مست نار و نار جو	۶۱۳۴
با رهش آرد، بگرداند ورق	جز مگر بنده خدا، کز جذب، حق	۶۱۳۵
در طریقت نیست الا عاریه	تا بداند کان خیال ناریه	۶۱۳۶
نیست از شهوت بترز آفات ره	زشتها را خوب بنماید شره	۶۱۳۷
صد هزاران زیرکان را کرده دنگ	صد هزاران نام خوش را کرده ننگ	۶۱۳۸
یوسفی را چون نماید آن جهود ؟	چون خری را، یوسف مصری نمود	۶۱۳۹
شهد را خود چون کند وقت نبرد ؟	بر تو سرگین را فسونش شهدکرد	۶۱۴۰
یا نکاحی کن، گریزان شو ز شر	شهوت از خوردن بود، کم کن ز خور	۶۱۴۱
دخل را خرجی بیاید لاجرم	چون بخوردی میکشد سوی حرم	۶۱۴۲
تا که دیوت نفکند اندر بلا	پس نکاح آمد چو "لا حول و لا"	۶۱۴۳
ور نه آمدگر به و دُنبه ربود	چون حریص خوردنی، زن خواه زود	۶۱۴۴
زود بر نه، پیش از آن کاو بر نهاد	بار سنگین، بر خری کاو میجهد	۶۱۴۵
گرد آتش با چنین دانش مگرد	فعل آتش را نمیدانی تو برد	۶۱۴۶
از شرر، نی دیگ ماند، نی ابا	علم "دیگ و آتش" ار نبود تو را	۶۱۴۷
تا یزد آن دیگ سالم در ازیز	آب، حاضر باید و، فرهنگ نیز	۶۱۴۸
ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری	چون ندانی دانش آهنگری	۶۱۴۹

شادمانه لاجرم کیفر چشید	در فرو بست آن زن و خر را کشید	۶۱۷۵۰
خفت اندر زیر خر هم در زمان	در میان خانه آوردش کشان	۶۱۷۵۱
تا رسد در کام خود آن قحبه نیز	هم بر آن کرسی که دید او ازکنیز	۶۱۷۵۲
آتشی از کیر خر در وی فروخت	پا بر آورد و خراندر وی سپوخت	۶۱۷۵۳
تا به خایه، در زمان، خاتون بمُرد	خر مؤدب گشته، در خاتون فشرد	۶۱۷۵۴
روده ها بگسسته شد از یکدگر	بر درید از زخم خر لخت جگر	۶۱۷۵۵
دم نزد در حال و در دم جان بداد	کرسی از یک سو، زن از یک سو فتاد	۶۱۷۵۶
مُرد او و، بُرد جان ریب المنون	صحن خانه پُر ز خون شد، زن نگون	۶۱۷۵۷
تو شهیدی دیده ای از کیر خر؟	مرگ بد، با صد فضیحت، ای پدر	۶۱۷۵۸
در چنین ننگی مکن جان را فدی	تو عَدَابَ الْخِزَى بشنو از نبی	۶۱۷۵۹
زیر او بودن، از این ننگین تر است	دان که این نفس بهیمی، نر خراست	۶۱۷۶۰
در حقیقت دان که کمتر زآن زنی	در ره نفس ار بمیری در منی	۶۱۷۶۱
ز آنکه صورتها کند بر وفق خو	نفس ما را صورت خر بدهد او	۶۱۷۶۲
الله الله، از تن چون خر گریز	این بود اظهار سر در رستخیز	۶۱۷۶۳
کافران گفتند: نار اولی ز عار	کافران را بیم کرد ایزد ز نار	۶۱۷۶۴
همچو آن ناری که آن زن را بکاست	گفت: نی، آن نار اصل عارهاست	۶۱۷۶۵
در گلو بگرفت لقمه، مرگ بُد	لقمه اندازه نخورد از حرص خود	۶۱۷۶۶
گر چه باشد لقمه حلوا و خبیص	لقمه اندازه خور ای مرد حریص	۶۱۷۶۷
هین ز قرآن سوره رحمان بخوان	حق تعالی داد میزان را زبان	۶۱۷۶۸
آز و حرص آمد تو را خصم و مضل	هین ز حرص خویش میزان را مهل	۶۱۷۶۹
حرص مپرست، ای فجل ابن الفجل	حرص جوید کل بر آید او ز کل	۶۱۷۷۰
کردی ای خاتون، تو اُستا را به راه	آن کنیزک میشد و میگفت: آه	۶۱۷۷۱
جاهلانه جان بخواهی باختن	کار بی استاد خواهی ساختن	۶۱۷۷۲
ننگت آمد که بپرسی حال دام؟	ای ز من دزدیده علمی ناتمام	۶۱۷۷۳
هم نیفتادی رسن در گردنش	هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش	۶۱۷۷۴
چون کُلُوا خواندی، بخوان لا تسرفوا	دانه کمتر خور، مکن چندین رفو	۶۱۷۷۵
این کند علم و قناعت و السلام	تا خوری دانه، نیفتی تو به دام	۶۱۷۷۶
جاهلان محروم مانده در ندم	نعمت از دنیا خورد عاقل، نه غم	۶۱۷۷۷
دانه خوردن گشت بر جمله حرام	چون در افتد در گلویشان حبل دام	۶۱۷۷۸
دانه چون زهر است، در دام ار چرد	مرغ اندر دام، دانه کی خورد؟	۶۱۷۷۹
همچو اندر دام دنیا این عوام	مرغ غافل میخورد دانه ز دام	۶۱۷۸۰
کرده اند از دانه خود را خشک بند	باز، مرغان خبیر هوشمند	۶۱۷۸۱
کور آن مرغی که در فخ دانه خواست	کاندرون دام، دانه زهرهاست	۶۱۷۸۲
و آن ظریفان را به مجلسها کشید	صاحب دام، ابلهان را سر بُرید	۶۱۷۸۳

و ز ظریفان، بانگ و ناله زیر و زار	که از آنها، گوشت می آید بکار	۶۱۸۴
دید خاتون را بمرده زیر خر	پس کنیزک آمد از اشکاف در	۶۱۸۵
گر تو را استاد خوش نقشی نمود	گفت: ای خاتون احمق، این چه بود؟	۶۱۸۶
اوستا ناگشته بگشادی دکان	ظاهرش دیدی، سیرش از تو نهان	۶۱۸۷
آن کدو را چون ندیدی ای حریص؟	کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص	۶۱۸۸
آن کدو پنهان بماندت از نظر	یا چو مستغرق شدی در عشقِ خر	۶۱۸۹
اوستادی برگرفتی، شاد شاد	ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد	۶۱۹۰
از ره مردان ندیده، جزکه صوف	ای بسا زراق گول بی وقوف	۶۱۹۱
ز آن شهان ناموخته، جزگفت و لاف	ای بسا شوخان ز اندک احترام	۶۱۹۲
می دمد بر ابلهان، که عیسی ام	هر یکی در کف عصا، که موسی ام	۶۱۹۳
باز خواهد از تو سنگ امتحان	آه از آن روزی که صدق صادقان	۶۱۹۴
که حریصان جمله کورانند و خُرس	آخر از استاد، باقی را بپرس	۶۱۹۵
صید گرگانند این ابله رمه	جمله جستی، باز ماندی از همه	۶۱۹۶
بی خبر ازگفت خود چون طوطیان	صوتکی بشنیده گشته ترجمان	۶۱۹۷

۶۲. تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت نتواند گرفت چنانکه طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که از او تلقین تواند گرفت حق سبحانه و تعالی شیخ را چون آینه پیش مرید همچون طوطی دارد و از پس آینه تلقین می کند لا تُحَرِّكْ بِهِ لِسَانَكَ إِنَّهُ هُوَ الْوَحْيُ يُوحَى ، این است ابتدای مسئله بی منتهی چنانکه منقار جنابنیدن طوطی اندرون آینه که خیالش میخوانی بی اختیار و تصرف اوست عکس خواندن طوطی برونی که متعلم است نه عکس آن معلم که پس آینه است و لیکن خواندن طوطی برونی تصرف آن معلم است پس این مثال آمد نه مثل

عکس خود را پیش او آورده رو	طوطی در آینه می بیند او	۶۲/۱
حرف می گوید ادیب خوش بیان	در پس آئینه آن اُستا نهان	۶۲/۲
گفت آن طوطی است، کاندرا آینه ست	طوطیک پنداشته کین گفت پست	۶۲/۳
بی خبر از مکر آن گرگ کهن	پس ز جنس خویش آموزد سخن	۶۲/۴
ور نه ناموزد، جز از جنس خودش	کز پس آئینه می آموزدش	۶۲/۵
لیک از معنی و سیرش بی خبر	گفت را آموخت ز آن مرد هنر	۶۲/۶
از بشر جز این چه داند طوطیک؟	از بشر بگرفت منطق یک به یک	۶۲/۷
خویش را بیند مرید ممتلی	همچنان در آینه جسم ولی	۶۲/۸
کی تواند دید وقت گفت وگو؟	عقل کل را از پس آئینه او	۶۲/۹
آن دگر سیر است و، او ز آن بی خبر	اوگمان دارد که می گوید بشر	۶۲/۱۰
می نداند طوطی است او، یا ندیم	حرف آموزد، ولی سیر قدیم	۶۲/۱۱
کاین سخن اندر دهان افتاد و حلق	هم صفیر مرغ آموزند خلق	۶۲/۱۲
جز سلیمان قرآن خوش نظر	لیک از معنی مرغان بی خبر	۶۲/۱۳

منبر و محفل بدان افروختند	حرف درویشان بسی آموختند	۶۲/۱۴
یا در آخر، رحمت آمد، در گشود	یا بجز آن حرفشان روزی نبود	۶۲/۱۵

۶۳. صاحب دلی در چله به خواب سگی دید حامله، در شکمش آن سگ بچگان بانگ می کردند، در تعجب ماند که حکمت بانگ سگ پاسبانی است، بانگ در اندرون شکم مادر پاسبانی نیست، و نیز بانگ جهت یاری خواستن و شیر خواستن باشد و غیره، و اینجا هیچ از این فایده ها نیست. چون به خویش آمد و با حضرت مناجات کرد و ما یَعْلَمُ تَأْوِيلَهُ إِلَّا اللَّهُ جواب آمد، که آن صورت حال قومی است از حجاب بیرون نیامده و چشم و دل باز ناشده دعوی بصیرت کنند و مقالات گویند، از آن نه ایشان را قوتی و یاری رسد و نه مستمعان را

هدایتی و رشدی

در رهی، ماده سگی، بُد حامله	آن یکی میدید خواب اندر چله	۶۳/۱
سگ بچه اندر شکم بُد ناپدید	ناگهان آواز سگ بچگان شنید	۶۳/۲
سگ بچه اندر شکم چون زد ندا؟	بس عجب آمد ورا آن بانگها	۶۳/۳
هیچ کس دیده ست این اندر جهان؟	سگ بچه اندر شکم ناله کنان	۶۳/۴
حیرت او دم به دم میگشت بیش	چون بجست، از واقعه آمد به خویش	۶۳/۵
جز ز درگاه خدا عزّ و جل	در چله، کس نی که گردد عُقده حل	۶۳/۶
در چله وامانده ام از ذکر تو	گفت: یا رب، زین شکال وگفت وگو	۶۳/۷
در حدیقه ذکر و سیستان شوم	پرّ من بگشای تا پرّان شوم	۶۳/۸
کان مثالی دان ز لاف جاهلان	آمدش آواز هاتف در زمان	۶۳/۹
چشم بسته، بیهده گویان شده	کز حجاب و پرده بیرون نامده	۶۳/۱۰
نه شکار انگیز و، نه شب پاسبان	بانگ سگ اندر شکم باشد زیان	۶۳/۱۱
دزد نادیده که دفع او شود	گرگ نادیده که منع او بود	۶۳/۱۲
در نظر ^۴ کند و، به لافیدن جری	از حریمی وز هوای سروری	۶۳/۱۳
بی بصیرت پا نهاده در فشار	از هوای مشتری وکار و بار	۶۳/۱۴
روستائی را بدان کژ مینهد	ماه نادیده، نشانها میدهد	۶۳/۱۵
ژاژ خاید، دوغ نوشدکف زنان	* مشتری نادیده گوید صد نشان	۶۳/۱۶
صد نشان نادیده گوید بهر جاه	از برای مشتری در وصف ماه	۶۳/۱۷
لیک ایشان را در او ریب و شک نیست	مشتری کاو سود دارد، خود یکیست	۶۳/۱۸
مشتری را باد داده این گروه	از هوای مشتری بی شکوه	۶۳/۱۹
از غم هر مشتری، هین برتر آ	مشتری ماست الله اشتری	۶۳/۲۰
عالم آغاز و پایان تو است	مشتری ئی جوکه جویان تو است	۶۳/۲۱
عشق بازی با دو معشوقه بد است	هین مکش هر مشتری را تو به دست	۶۳/۲۲
نبودش خود قیمت عقل و خرد	خود نیابی سود و مایه ^۴ گر خرد	۶۳/۲۳
تو بر او عرضه کنی یاقوت و لعل	نیست او را خود بهای نیم نعل	۶۳/۲۴
دیو همچون خویش مرجومت کند	حرص کورت کرد و محرومت کند	۶۳/۲۵

کردشان مرجوم چون خود، آن سخوط	همچنان کاصحابِ فیل و قومِ لوط	۶۳/۲۶
چون سوی هر مشتری نشتاftند	مشتری را صابران دریافتند	۶۳/۲۷
بخت و اقبال و بقا شد زو ببری	وآنکه گردانید رو ز آن مشتری	۶۳/۲۸
همچو حالِ اهلِ ضروان در حسد	ماند حسرت بر حریصان تا ابد	۶۳/۲۹

۶۴. قصه اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدر ما از سلیمی اغلب دخل باغ را به مسکینان میداد از انگور و مویز و حلوا و پالوده و دوشاب و دانه و آرد و نان همه عشر دادی، لاجرم خدایتعالی در باغ وکشت او برکتی نهاد که همه محتاج او بدند و او محتاج کس نبود. فرزندان خرج و عشر میدیدند و برکت نه. همچون آن زن که آلت خر دید و کدو ندید

عقل کامل داشت، پایان دانستی	بود مردی صالحی ربانستی	۶۴/۱
شهره اندر صدقه و خُلقِ حسن	در ده ضروان به نزدیکِ یمن	۶۴/۲
آمدندی مستمندان سوی او	کعبه درویش بودی کوی او	۶۴/۳
هم زگندم، چون شدی از [۱] که جدا	هم ز خوشه عشر دادی بی ریا	۶۴/۴
نان شدی، عشرِ دگر دادی ز نان	آردگشتی، عشر دادی هم از آن	۶۴/۵
عشر هم دادی وی از دوشاب نیز	* از عنب عشری بدادی وز مویز	۶۴/۶
می فرو نگذاشتی از بیش و کم	* هم ز حلوا عشر و از پالوده هم	۶۴/۷
چار باره دادی آنچه کاشتی	عشر هر دخلی فرو نگذاشتی	۶۴/۸
جمع فرزندان خود را آن جوان	بس وصیتها که کردی هر زمان	۶۴/۹
وا مگیرید از غرور خویشان	کالله الله، قسم مسکین بعد من	۶۴/۱۰
در پناه طاعت حق، پایدار	تا بماند بر شما کشت و ثمار	۶۴/۱۱
حق فرستادست بی تخمین و ریب	دخلها و میوه ها جمله ز غیب	۶۴/۱۲
درگه سود است، بر سودی زنی	در محل دخل اگر خرجی کنی	۶۴/۱۳
بازکار، چون وی است اصلِ ثمار	[۲] ترک اغلب دخل را در کشتزار	۶۴/۱۴
که ندارد او به روئیدن شکی	بیشترکار، خورد ز آن اندکی	۶۴/۱۵
کان غله اش هم زآن زمین حاصل شدست	زآن بیفشانند به کشتن [۲] ترک دست	۶۴/۱۶
میخرد چرم و ادیم و سختیان	کفشگر هم، آنچه افزایش ز نان	۶۴/۱۷
اصل روزی از خدا دان هر نفس	* این زمین و سختیان پرده ست و بس	۶۴/۱۸
هم از اینها می گشاید رزق بند	که اصول دخل اینها بوده اند	۶۴/۱۹
هم از آنجا می کند داد و کرم	دخل از آنجا آمدستش لاجرم	۶۴/۲۰
تا بروید هر یکی را صد هزار	چون بکاری در زمین اصل کار	۶۴/۲۱
در زمینی که سبب پنداشتی	گیرم اکنون تخم را گر کاشتی	۶۴/۲۲
جزکه در لابه و دعا کف در زنی؟	چون دو سه سالی نروید چون کنی؟	۶۴/۲۳
دست و سر، بر دادن رزقش گواه	دست بر سر میزنی سوی اله	۶۴/۲۴
تا هم از وی جوید آنکو رزق جوست	تا بدانی کاصل اصل رزق اوست	۶۴/۲۵

مستی از وی جو، مجو از بنگ و خمر	۶۴/۲۶
نصرت از وی خواه، نه از گنج و مال	۶۴/۲۷
هین که را خواهی در آن دم خواندن؟	۶۴/۲۸
تا تو باشی وارث ملک جهان	۶۴/۲۹
یهرب المولود یوما من ابیه	۶۴/۳۰
که بت تو بود و، از ره، مانع او	۶۴/۳۱
چون ز نقشی؟ انس دل می یافتی	۶۴/۳۲
وز تو برگردند و، در خصمی روند	۶۴/۳۳
آنچه فردا خواست شد، امروز شد	۶۴/۳۴
تا قیامت عین شد پیشین مرا	۶۴/۳۵
عمر با ایشان به پایان آورم	۶۴/۳۶
شکرکز عیبش پگه واقف شدم	۶۴/۳۷
عاقبت، معیوب بیرون آمدی	۶۴/۳۸
مال و جان داده پی کاله معیب	۶۴/۳۹
شاد شادان سوی خانه میشدم	۶۴/۴۰
پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون	۶۴/۴۱
حیف بودی عمر ضایع کردم	۶۴/۴۲
پای خود را واکشم من زود زود	۶۴/۴۳
گر رشک و حقد او بیرون زند	۶۴/۴۴
خویشتن را ابله و نادان مکن	۶۴/۴۵
که نگشتی در جوال او کهن	۶۴/۴۶
تا بجوئی یار صدق سرمدی	۶۴/۴۷
رشته یاری او گردد سه تو	۶۴/۴۸
یا بود مقبول سلطان و شفیع	۶۴/۴۹
عز او دیدی عیان پیش از اجل	۶۴/۵۰
گر بدانی، گنج زر آمد نهران	۶۴/۵۱
تا تو را ناچار رو زان سوکند	۶۴/۵۲
خصم گردند و عدو و سرکشان	۶۴/۵۳
لا تدرنی فرد خوانان از احد	۶۴/۵۴
هم ز داد توست عهد باقیان	۶۴/۵۵
گندم خود را به ارض الله سپار	۶۴/۵۶
دیو را با دیوچه زوتر بکش	۶۴/۵۷
همچو کبکش صیدکن ای نره صقر	۶۴/۵۸
ننگ باشد گر کند کبکت شکار	۶۴/۵۹
رزق از وی جو، مجو از زید و عمر	۶۴/۲۶
منعمی، زو خواه، نه از گنج و مال	۶۴/۲۷
عاقبت زینها بخواهی ماندن	۶۴/۲۸
این دم او را خوان و، باقی را بمان	۶۴/۲۹
چون یفر المرء آید من أخیه	۶۴/۳۰
ز آن شود هر دوست آن ساعت عدو	۶۴/۳۱
روی از نقاش بر میتافتی	۶۴/۳۲
این دم، ار یارانت با تو ضد شوند	۶۴/۳۳
تو بگو: نك روز من پیروز شد	۶۴/۳۴
ضدك من گشتند اهل این سرا	۶۴/۳۵
پیش از آنکه روزگار خود برم	۶۴/۳۶
کاله معیوب بخریده بدم	۶۴/۳۷
پیش از آن، کز دست، سرمایه شدی	۶۴/۳۸
مال رفته، عمر رفته، ای نسیب	۶۴/۳۹
رخت دادم، زر قلبی بستدم	۶۴/۴۰
شکرکاین قلبیش پیدا شد کنون	۶۴/۴۱
قلب ماندی تا کنون در گردنم	۶۴/۴۲
چون پگه تر قلبی او رو نمود	۶۴/۴۳
یار تو، چون دشمنی پیدا کند	۶۴/۴۴
تو از آن اعراض او افغان مکن	۶۴/۴۵
بلکه شکر حق کن و، نان بخش کن	۶۴/۴۶
از جوالش زود بیرون آمدی	۶۴/۴۷
نازنین یاری، که بعد از مرگ تو	۶۴/۴۸
آن مگر سلطان بود، شاه رفیع	۶۴/۴۹
رسته باشی تو ز آشوب و دغل	۶۴/۵۰
این جفای خلق با تو در جهان	۶۴/۵۱
خلق را با تو چنین بد خوکنند	۶۴/۵۲
این یقین دان، کاندرا آخر جمله شان	۶۴/۵۳
تو بمانی با فغان اندر لحد	۶۴/۵۴
ای جفایت به ز عهد وافیان	۶۴/۵۵
بشنو از عقل خود ای انبار دار	۶۴/۵۶
تا شود ایمن ز دزد و از شپش	۶۴/۵۷
کاو همی ترساندت هر دم ز فقر	۶۴/۵۸
باز سلطانی عزیز و کامیار	۶۴/۵۹

چون زمینشان شوره بُد سودی نداشت	بس وصیت کرد و تخم و عظم کاشت	۶۴/۶۰
پند را اذنی ببايد واعیه	گر چه ناصح را بود صد داعیه	۶۴/۶۱
او ز پندت میکند پهلوی تھی	تو به صد تلطیف پندش میدهی	۶۴/۶۲
صدکس گوینده را عاجز کند	یک کس نامستمع ز استیز و رد	۶۴/۶۳
کی بود؟ که گرفت دمشان در حجر	ز انبیا ناصح تر و خوش لهجه تر	۶۴/۶۴
می نشد بد بخت را بگشاده بند	ز آنچه سنگ و کوه در کار آمدند	۶۴/۶۵
نعتشان شد بل اشد قسوة	آنچنان دلها که بُدشان ما و من	۶۴/۶۶

۶۵. بیان آنکه عطاى حق و قدرت او موقوف بر قابلیت نیست همچون دادِ خلقان، که آن را قابلیت باید، زیرا که عطاى حق قدیم است و قابلیت حادث. عطا صفت حق است و قابلیت صفت مخلوق، و قدیم موقوف حادث نباشد و اگر نه حدوث محال باشد

داد او را، قابلیت شرط نیست	چاره آن دل، عطاى مبدلیست	۶۵/۱
داد لبّ و، قابلیت هست پوست	بلکه شرط قابلیت داد اوست	۶۵/۲
همچو خورشیدی کفش رخشان شده	اینکه موسی را عصا ثعبان شده	۶۵/۳
کان نگنجد در ضمیر و عقل ما	صد هزاران معجزات انبیا	۶۵/۴
نیستها را قابلیت از کجاست؟	نیست از اسباب، تصریف خداست	۶۵/۵
هیچ معدومی به هستی نامدی	قابلی، گر شرط فعل حق بُدی	۶۵/۶
طالبان را، زیر این ازرق تتق	سنتی بنهاد و اسباب و طرُق	۶۵/۷
گاه قدرت خارق سنت شود	بیشتر احوال بر سنت رود	۶۵/۸
باز کرده خرق عادت معجزه	سنت و عادت نهاده با مزه	۶۵/۹
قدرت از عزل سبب معزول نیست	بی سبب، گر عزّ به ما موصول نیست	۶۵/۱۰
لیک عزل آن مسبب، ظن مبر	ای گرفتار سبب، بیرون مپر	۶۵/۱۱
قدرت مطلق، سببها بر درد	هر چه خواهد آن مسبب آورد	۶۵/۱۲
تا بداند طالبی جستن مراد	لیک اغلب بر سبب راند نفاذ	۶۵/۱۳
پس سبب در راه می آید پدید	چون سبب نبود، چه ره جوید مرید؟	۶۵/۱۴
که نه هر دیدار صنعش را سزااست	این سببها بر نظرها پرده هاست	۶۵/۱۵
تا حجب را برگند از بیخ و بُن	دیده ای باید سبب سوراخ کن	۶۵/۱۶
هرزه بیند جهد و اکساب دکان	تا مسبب بیند اندر لامکان	۶۵/۱۷
نیست اسباب و وسایط را اثر	از مسبب میرسد هر خیر و شر	۶۵/۱۸
تا بماند دور غفلت چندگاه	جز خیال منعقد بر شاهراه	۶۵/۱۹

۶۶. در ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام که جبرئیل علیه السلام را اشارت کرد که برو از این زمین مشتی

خاک برگیر و به روایتی از هر نواحی مشتی برگیر

از برای ابتلای خیر و شر	چونکه صانع خواست ایجاد بشر	۶۶/۱
-------------------------	----------------------------	------

مشت خاکی از زمین بستان گرو	جبرئیل صدق را فرمود: رو	۶۶/۲
تا گزارد امر رَبِّ العالمین	او میان بست و بیامد بر زمین	۶۶/۳
خاک خود را در کشید و شد حذر	دست سوی خاک بُرد آن موتمر	۶۶/۴
کز برای حرمت خلاق فرد	پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد	۶۶/۵
زود تاب از من عنان خنگ رخس	ترک من گو، بُرو، جانم ببخش	۶۶/۶
بهر الله هِل مرا، با خود مبر	در کشاکشهای تکلیف و خطر	۶۶/۷
کرد بر تو علم لوح کلّ پدید	بهر آن لطفی که حقت برگزید	۶۶/۸
دائما با حق مکلم آمدی	تا ملایک را معلم آمدی	۶۶/۹
تو حیات جان وحیی، نی بدن	که سفیر انبیا خواهی بدن	۶۶/۱۰
کاو حیات تن بود، تو آن جان	بر سرافیلت فضیلت بود از آن	۶۶/۱۱
نفسخ تو نشود دل یکتا بود	بانگ صورش نشأت تنها بود	۶۶/۱۲
پس ز دادش، داد تو فاضل بود	مغز جان تن حیات دل بود	۶۶/۱۳
سعی تو رزق دل روشن دهد	باز میکائیل رزق تن دهد	۶۶/۱۴
داد رزق تو نمی گنجد به کیل	او به داد کیل پُر کرد دست دیل	۶۶/۱۵
تو ^۴ بهی، چون سبق رحمت بر غضب	هم ز عزرائیل با قهر و عطب	۶۶/۱۶
بهترین هر چهاری ز انتباه	حامل عرش این چهارند و تو شاه	۶۶/۱۷
هم تو باشی افضل هشت آن زمانش	روز محشر هشت بینی حاملانش	۶۶/۱۸
بوی میرد او، کز این مقصود چیست	همچنین بر می‌شمرد و می‌گریست	۶۶/۱۹
بست آن سوگندها بر وی سیل	معدن شرم و حیا بُد جبرئیل	۶۶/۲۰
باز گشت و گفت: یا رب العباد	بس که لابه کردش و سوگند داد	۶۶/۲۱
لیک ز آنچه رفت، تو داناتری	من نبودستم به کارت سرسری	۶۶/۲۲
هفت گردون باز ماند از مسیر	گفت نامی که ز هولش، ای بصیر	۶۶/۲۳
رحمت عامست و احسان و و داد	* چون به نام تو مرا سوگند داد	۶۶/۲۴
ورنه آسان است نقلِ مشتِ گل	شرم آمد، گشتم از نامت خجل	۶۶/۲۵
که بدرآنند این افلاک را	که تو زوری داده ای املاک را	۶۶/۲۶
برگرفتن؟ لیک غالب رحمت است	* مشتِ خاکی را چه قدر و قوت است	۶۶/۲۷

۶۷. فرمان آمدن به میکائیل که از روی زمین قبضه خاک بردار جهت ترکیب و ترتیب جسم مبارک ابو البشر

خليفة الحق مسجود الملك و معلمهم آدم عليه السلام

مشت خاکی در رُبا از وی دلیر	گفت میکائیل را: رو تو به زیر	۶۷/۱
دست کرد او تا که بریاید از آن	چونکه میکائیل شد تا خاکدان	۶۷/۲
گشت او لابه کنان و اشک ریز	خاک لرزید و در آمد درگریز	۶۷/۳
با سرشک خونیش سوگند داد	سینه سوزان، لابه کرد و اجتهاد	۶۷/۴
که بکردت حاملِ عرش مجید	که به یزدانِ لطیفِ بی ندید	۶۷/۵

تشنگان فضل را تو مغرفی	کیل ارزاق جهان را مشرفی	۶۷/۶
دارد وکیال شد در ارتزاق	زآنکه میکائیل ازکیل اشتقاق	۶۷/۷
بین که خون آلود میگویم سخن	که امانم ده، مرا آزادکن	۶۷/۸
گفت: چون ریزم بریش او نمک؟	معدن رحم اله آمد ملک	۶۷/۹
که بر آورد از بنی آدم غریو	همچنانکه معدن قهر است دیو	۶۷/۱۰
لطف، غالب بود در وصف خدا	سبق، رحمت بر غضب هست، ای فتا	۶۷/۱۱
مشکهاشان پُر ز آب جوی او	بندگان دارند لایبِ خوی او	۶۷/۱۲
گفت: الناس علی دین الملوك	آن رسول حق قلاوز سلوک	۶۷/۱۳
از غرض خالی دو دست و آستین	رفت میکائیل پیش ربّ دین	۶۷/۱۴
خاک از زاری وگریه بسته کرد	گفت: ای دانای سرّ و شاه فرد	۶۷/۱۵
گریه بسیار کرد آن روی زرد	* خاکم از زاری و نوحه پست کرد	۶۷/۱۶
من نتانستم که آرم ناشنود	آب دیده پیش تو با قدر بود	۶۷/۱۷
من نتانستم حقوق آن گذاشت	آه و زاری پیش تو بس قدر داشت	۶۷/۱۸
من چگونه گشتمی استیزه گر	پیش تو بس قدر دارد چشم تر	۶۷/۱۹
بنده را که: در نماز آ و، بزار	دعوت زاریست روزی پنج بار	۶۷/۲۰
آن فلاح این زاری است و اقتراح	نعره مؤذن که "حی علی الفلاح"	۶۷/۲۱
راه زاری بر دلش بسته کنی	آنکه خواهی کز غمش خسته کنی	۶۷/۲۲
چون نباشد از تضرع شافعی	تا فرود آید بلا بی دافعی	۶۷/۲۳
جان او را در تضرع آوری	وآنکه خواهی کز بلایش واخلری	۶۷/۲۴
که بر ایشان آمد آن قهرگران	گفته ای اندر نبی کان امتان	۶۷/۲۵
تا بلا زیشان بگشتی باز پس	چون تضرع می نکردند آن نفس؟	۶۷/۲۶
آن گنه هاشان عبادت مینمود	لیک، دلهاشان چو قاسی گشته بود	۶۷/۲۷
آب از چشمش کجا تاند دوید؟	تا نداند خویش را مجرم عنید	۶۷/۲۸

۶۸. قصه قوم یونس علیه السلام بیان و برهان آنست که تضرع و زاری دفع بلای آسمانیست، و حق تعالی فاعل مختار است. پس تضرع و تعظیم پیش او مفید باشد، و فلاسفه گویند: فاعل به طبع است و به علت نه مختار،

پس تضرع طبع را نگرداند

ابر پُر آتش جدا شد از سما	قوم یونس را چو پیدا شد بلا	۶۸/۱
ابر میغرید، رُخ، میریخت رنگ	برق می انداخت، میسوزید سنگ	۶۸/۲
که پدید آمد ز بالا آن کرب	جملگان بر بامها بودند شب	۶۸/۳
از جحود حقد آن قوم عنود	* چونکه یونس از میانشان رفته بود	۶۸/۴
در تضرع آمدند و لابه ها	* لیک چون دیدند آثار بلا	۶۸/۵
سر برهنه جانب صحرا شدند	جملگان از بامها زیر آمدند	۶۸/۶
تا همه ناله و نفیر افراختند	مادران، بچگان برون انداختند	۶۸/۷

خاك ميگردند بر سر آن نفر	از نماز شام تا وقت سحر	۶۸/۸
رحم آمد بر سر آن قوم ^۱ لد	جملگی آوازاها بگرفته شد	۶۸/۹
اندك اندك، ابر واگشتن گرفت	بعد نومییدی و آه ناشگفت	۶۸/۱۰
وقت خاك است و حدیث مستفیض	قصه یونس دراز است و عریض	۶۸/۱۱
آن بها کانجاست، زاری را کجاست؟	چون تضرع را بر حق قدرهاست	۶۸/۱۲
خیز ای گرینده و، دائم بخند	هین امید اکنون میان را چست بند	۶۸/۱۳
گریه کن تا بی دهان خندان شوی	* با تضرع باش تا شادان شوی	۶۸/۱۴
اشك را در فضل با خون شهید	که برابر مینهد شاه مجید	۶۸/۱۵
آن تضرع را اثر باشد به مرد	* هر تضرع کان بود باسوز و درد	۶۸/۱۶
رحمت آمد آن غضب را وانشانند	* لابه کرد و اشک چشم خویش راند	۶۸/۱۷

۶۹. فرستادن اسرافیل را علیه السلام به خاك که حفته ای برگیر از خاك بهر ترکیب جسم آدم علیه السلام

که برو ز آن خاك پُرکن کف، بیا	گفت اسرافیل را یزدان ما	۶۹/۱
باز آغازید خاکستان حنین	آمد اسرافیل هم سوی زمین	۶۹/۲
که ز دمهای تو جان یابد موات	کای فرشته صور و ای بحر حیات	۶۹/۳
پُر شود محشر خلائق از رمیم	در دمی در صورتك بانگ عظیم	۶۹/۴
بر جهید ای کشتگان کربلا	در دمی در صورت گوئی: الصلا	۶۹/۵
بر زنید از خاك سر، چون شاخ و برگ	ای هلاکت دیده گان از تیغ مرگ	۶۹/۶
پُر شود این عالم از احیای تو	رحمت تو، و آن دم گیرای تو	۶۹/۷
حامل عرشی و قبله دادها	تو فرشته رحمتی، رحمت نما	۶۹/۸
چارجو در زیر او پُر مغفرت	عرش معدن گاه داد و معدلت	۶۹/۹
جوی خمر و دجله آب روان	جوی شیر و جوی شهد جاودان	۶۹/۱۰
در جهان هم چیزکی ظاهر شود	پس ز عرش اندر بهشتستان رود	۶۹/۱۱
از چه؟ از زهر فنای ناگوار	گر چه آلوده ست اینجا آن چهار	۶۹/۱۲
ز آن جهان و فتنه ای انگیختند	جرعه ای بر خاك تیره ریختند	۶۹/۱۳
خود بر این قانع شدند آن ناکسان	تا بجویند اصل آن را این خسان	۶۹/۱۴
چشمه کرده سینه هر زال را	شیر داده پرورش اطفال را	۶۹/۱۵
چشمه کرده از عنب در اجترا	خمر، دفع غصه و اندیشه را	۶۹/۱۶
چشمه کرده باطن زنبور را	انگین، داروی تن، رنجور را	۶۹/۱۷
از برای طهر و بهر کرع را	آب دادی عام اصل و فرع را	۶۹/۱۸
تو بدین قانع شدی، ای بو الفضول	تا از اینها پیبری سوی اصول	۶۹/۱۹
که چه می گوید فسون محراك را	بشنو اکنون ماجرای خاك را	۶۹/۲۰
میکنند صدگونه شکل و چاپلوس	پیش اسرافیل گشته او عبوس	۶۹/۲۱
که مدار این قهر را بر من حلال	که به حق ذات پاک ذو الجلال	۶۹/۲۲

من از این تقلیب بوئی میبرم	۶۹/۲۳
تو که کان رحمتی، رحمت نما	۶۹/۲۴
ای شفا و رحمت اصحاب درد	۶۹/۲۵
زود اسرافیل باز آمد به شاه	۶۹/۲۶
کز برون فرمان بدادی که بگیر	۶۹/۲۷
امر کردی در گرفتن سوی گوش	۶۹/۲۸
* رحمت او بیحد است و بیکران	۶۹/۲۹
سبق، رحمت گشت غالب بر غضب	۶۹/۳۰
بدگمانی میروود اندر سرم	
زانکه مرغی را نیازارد هما	
تو همان کن کان دو نیکوکار کرد	
گفت عذر و ماجرا نزد اله	
عکس آن الهام دادی در ضمیر	
نهی کردی از قساوت سوی هوش	
او حلیمست و کریم و مهربان	
ای بدیع افعال و نیکوکار رب	

۷۰. فرمان آمدن بعزرائیل به برداشتن خاک و تضرع کردن خاک و ناشودن و برداشتن عزرائیل باذن الله

تعالی

گفت یزدان زود عزرائیل را	۷۰/۱
آن ضعیف زال ظالم را بیاب	۷۰/۲
رفت عزرائیل، سرهنگ قضا	۷۰/۳
خاک، بر قانون، نفیر آغاز کرد	۷۰/۴
کای غلام خاص و ای حمال عرش	۷۰/۵
رو به حق رحمت رحمان فرد	۷۰/۶
حق شاهی که جز او معبود نیست	۷۰/۷
* حق حق حق که دست از من بدار	۷۰/۸
گفت: نتوانم بدین افسون، که من	۷۰/۹
گفت: آخر امر فرمود او به حلم	۷۰/۱۰
گفت: آن تاویل باشد یا قیاس	۷۰/۱۱
فکر خود را گر کنی تاویل ^۴ به	۷۰/۱۲
دل همی سوزد مرا بر لابه ات	۷۰/۱۳
نیستم بی رحم، بل ز آن هر سه پاک	۷۰/۱۴
گر طپانچه میزنم من بر یتیم	۷۰/۱۵
این طپانچه خوشتر از حلوای او	۷۰/۱۶
بر نفیر تو جگر میسوزدم	۷۰/۱۷
لطف مخفی در میان قهرها	۷۰/۱۸
قهر حق بهتر ز صد لطف من است	۷۰/۱۹
بدترین قهرش به از حلم دو کون	۷۰/۲۰
لطفهای مضمرا اندر قهر او	۷۰/۲۱
هین رها کن بدگمانی و ضلال	۷۰/۲۲
آن تعال او تعالیها دهد	۷۰/۲۳
که بین آن خاک پُر تخیل را	
مشت خاکی هین بیاور با شتاب	
سوی کَره خاک بهر اقتضا	
داد سوگندش بسی با سوز و درد	
ای مطاع الامر اندر عرش و فرش	
رو به حق آنکه با تو لطف کرد	
پیش او زاری کس مردود نیست	
ای تو را از حق فضیلت بی شمار	
رو بتابم ز آمر او سرّ و علن	
هر دو امر است، آن بگیر از راه علم	
در صریح امر کم جو التباس	
که کنی تاویل آن نامشبه	
سینه ام پُر خون شد از شورآبه ات	
رحم بیش آستم به تو ای دردناک	
ور دهد حلوا به دستش آن حلیم	
ور شود غره به حلوا، وای او	
لیک، حق لطفی همی آموزدم	
در حدث پنهان عقیق بی بها	
منع کردن جان ز حق، جان کندن است	
نعم ربّ العالمین و نعم عون	
جان سپردن، جان فزاید بهر او	
سرّ قدم کن چونکه فرمودت تعال	
مستی و جفت و نهالیها دهد	

من نیارم کرد وهن و پیچ پیچ	خود من آن امر سنی را هیچ هیچ	۷۰/۲۴
ز آن گمان بد بُدش در گوش بند	این همه بشنید آن خاك نژند	۷۰/۲۵
لابه و سجده همی کردش چو مست	باز از نوع دگر آن خاك پست	۷۰/۲۶
من سر و جان مینهم رهن و ضمان	گفت: نی، برخیز، نبود زین زیان	۷۰/۲۷
جز بدان شاه رحیم دادگر	کز میندیش و مکن لابه دگر	۷۰/۲۸
امر او، کز بحر انگیزید ^{۱۱} اگر	بنده فرمانم، نیارم ترك کرد	۷۰/۲۹
نشوم از جان خود هم خیر و شر	جز از آن خلاق گوش و چشم و سر	۷۰/۳۰
او مرا از جان من شیرین تراست	گوش من از غیرگفت او کر است	۷۰/۳۱
صد هزاران جان دهد او رایگان	جان از او آمد، نیامد او ز جان	۷۰/۳۲
کیک چه بود تا بسوزم زو گلیم؟	جان چه باشد تا گزینم برکریم؟	۷۰/۳۳
صم و بکم و عمی، من از غیر او	من ندانم خیر، الا خیر او	۷۰/۳۴
که منم اندر کف او چون سنان	گوش من کر است از زاری کنان	۷۰/۳۵
* در دهان اژدها رو بهر او	احمقانه از سنان رحمت مجو	۷۰/۳۶
ز آن شهی جو، کان بود در دست او	از دم شمشیر تو رحمت مجو *	۷۰/۳۷
او اسیر آمد به دست آن سنی	با سنان و تیغ لابه چون کنی؟	۷۰/۳۸

۷۱. در بیان آنکه مخلوقی که تو را از او ظلمی رسد، به حقیقت او همچون آلتی است، عارف آن بود که به حق رجوع کند نه به آلت، و اگر به آلت رجوع کند، به ظاهر، نه از جهل کند. بلکه برای مصلحتی. چنانکه بایزید قدس الله سرّه گفت که: چندین سال است که من با مخلوق سخن نگفته ام و از مخلوق سخن نشنیده ام، لیکن خلق چنین پندارند که با ایشان سخن می گویم و از ایشان می شنوم، زیرا ایشان مخاطب اکبر را نمی بینند که ایشان چون صدایند او را نسبت به حال من. التفات مستمع عاقل به صدا نباشد چنان که مثلی است معروف:

قال الجدار للوتد لم تشقني قال الوتد انظر الي من يدقني

او به صنعت آزر است و من صنم	۷۱/۱
گر مرا ساغر کند، ساغر شوم	۷۱/۲
گر مرا چشمه کند، آبی دهم	۷۱/۳
گر مرا باران کند، خرمن دهم	۷۱/۴
گر مرا ماری کند، زهر افکنم	۷۱/۵
* گر مرا شکر کند، شیرین شوم	۷۱/۶
* گر مرا شیطان کند، سرکش شوم	۷۱/۷
من چو کلکم در میان اصبعین	۷۱/۸
خاك را مشغول کرد اندر سخن	۷۱/۹
ساحرانه اش در ربود از خاکدان	۷۱/۱۰
بُرد تا حق ^{۱۲} تربت بی رای را	۷۱/۱۱
گفت یزدان که: به علم روشنم	۷۱/۱۲

چون فشارم خلق را در مرگ حلق	گفت: یا رب، دشمنم گیرند خلق	۷۱/۱۳
که مرا مبعوض و دشمن رو کنی؟	تورا داری خداوند سنی؟	۷۱/۱۴
از تب و قولنج و سرسام و سنان	گفت: اسبابی پدید آرم عیان	۷۱/۱۵
وز زکام و از جذام و از فواق	* از صداع و ماشرا و از خناق	۷۱/۱۶
کسر و ذات الصدر و لذغ و درد دل	* سده و دیدان و استسقا و سل	۷۱/۱۷
در مرضها و سببهای سه تو	تا بگردانم نظرهایشان ز تو	۷۱/۱۸
که بدرند ای سببها، ای عزیز	گفت: یا رب، بندگان هستند نیز	۷۱/۱۹
بر گذشته از حجب از فضل رب	چشمشان باشد گذاره از سبب	۷۱/۲۰
یافته، رسته ز علت و اعتلال	سرمه توحید از کحال حال	۷۱/۲۱
راه ندهند این سببها را به دل	ننگرند اندر تب و قولنج و سل	۷۱/۲۲
چون دوا نپذیرد، آن فعل قضاست	زانکه هر یک زین مرضها را دواست	۷۱/۲۳
چون دواى رنج سرما، پوستین	هر مرض دارد دوا، میدان یقین	۷۱/۲۴
سردی از صد پوستین هم بگذرد	چون خدا خواهد که مردی بفسرد	۷۱/۲۵
نه ز آتش کم شود، نه از دخان	در وجودش لرزه ای بنهد که آن	۷۱/۲۶
کان به جامه ^{۴۱} به نگردد و آشیان	* بر تن او سردئی بنهد چنان	۷۱/۲۷
و آن دوا در نفع هم گمره شود	چون قضا آید طیب ابله شود	۷۱/۲۸
زین سببهای حجاب گول گیر	کی شود محجوب ادراک بصیر؟	۷۱/۲۹
فرع بیند، چونکه مرد احول بود	اصل بیند دیده، چون اکمل بود	۷۱/۳۰

۷۲. جواب آمدن که: آنکه نظر او بر اسباب و مرض و زخم تیغ نیاید، بر کار تو عزرائیل هم نیاید، که تو هم سببی، اگر چه مخفی تری از آن سببها، و بود که بر آن رنجور مخفی نباشد که و هو أقرب إلیه منکم و لکن لا

تُبْصِرُونَ

پس تو را کی بیند او اندر میان	گفت یزدان: هر که باشد اصل دان	۷۲/۱
پیش روشن دیده گان هم پرده ای	گر چه خویش از عامه پنهان کرده ای	۷۲/۲
چون نظرشان مست باشد در دول	دان که ایشان را شکر باشد اجل	۷۲/۳
چون روند از چاه و زندان در چمن	تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن	۷۲/۴
کس نگرید بر فوات هیچ هیچ	وا رهیدند از جهان پیچ پیچ	۷۲/۵
هیچ از او رنجد دل زندانی؟	بُرج زندان را شکست ارکانی	۷۲/۶
تا روان و جان ما از حبس رست	کای دریغ، آن سنگ مرمَر را شکست	۷۲/۷
بُرج زندان را بهی بود و الیف	آن رخام خوب و آن سنگ لطیف	۷۲/۸
دست او در جرم این باید شکست	چون شکستش تا که زندانی ^{۴۲} برست	۷۲/۹
جز کسی کز حبس آرنش به دار	هیچ زندانی نگوید این فشار	۷۲/۱۰
از میان زهر ماران، سوی قند؟	تلخ کی باشد کسی را کش برند؟	۷۲/۱۱
میپرد با پرّ دل، نی پای تن	جان مجرد گشته از غوغای تن	۷۲/۱۲

خسبد و بیند به خواب او گلستان	همچو زندانی چه، کاندرا شبان	۷۲/۱۳
تا در این گلشن کنم من کر و فر	گوید: ای یزدان، مرا ز اینجا مبر	۷۲/۱۴
وا مرو، و الله اعلم بالصواب	گویدش یزدان: دعا شد مستجاب	۷۲/۱۵
مرگ نادیده به جنت در رود	این چنین خوابی ببین، چون خوش بود	۷۲/۱۶
بر تن با سلسله، در قعر چاه؟	هیچ او حسرت خورد بر انتباه؟	۷۲/۱۷
که تو را بر آسمان بوده ست بزم	مؤمنی، آخر در آ در صف رزم	۷۲/۱۸
همچو شمعی پیش محراب، ای غلام	بر امید راه بالا کن قیام	۷۲/۱۹
همچو شمع سر بریده جمله شب	اشک می بار و همی سوز از طلب	۷۲/۲۰
سوی خوان آسمانی کن شتاب	لب فرو بند از طعام و از شراب	۷۲/۲۱
در هوای آسمان، رقصان چو بید	دم به دم از آسمان میدار امید	۷۲/۲۲
آب و آتش، رزق می افزایش	دم به دم از آسمان می آیدت	۷۲/۲۳
منگر اندر عجز و بنگر در طلب	گر تو را آن جا کشد نبود عجب	۷۲/۲۴
زانکه هر طالب به مطلوبی سزاست	کاین طلب در تو گروگان خداست	۷۲/۲۵
تا دلت زین چاه تن بیرون شود	جهد کن تا این طلب افزون شود	۷۲/۲۶
تو بگوئی: زنده ام ای غافلان	خلق گوید: مُرد مسکین آن فلان	۷۲/۲۷
هشت جنت در دلم بشکفته است	گر تن من همچو تنها خفته است	۷۲/۲۸
چه غم است ار تن در آن سرگین بود؟	جان چو خفته در [۴] گل و نسرین بود	۷۲/۲۹
کاو به گلشن خفت، یا در گولخن	جان خفته چه خبر دارد ز تن؟	۷۲/۳۰
نعره "یا لیت قومی یعلمون"	میزند جان در جهان آبگون	۷۲/۳۱
پس فلک ایوان که خواهد بُدن؟	گر نخواهد زیست جان بی این بدن	۷۲/۳۲
"فی السماء رزقکم" روزی کیست؟	* گر نخواهد بی بدن جان تو زیست	۷۲/۳۳

۷۳. در بیانِ وخامتِ چرب و شیرین دنیا و مانع شدن او از طعام الله. چنانکه فرمود الجوع طعام الله یحیی به

ابدان الصدیقین ای فی الجوع طعام الله و قوله ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله یرزقون فرحین

در فتنی در لوت و در قوت شریف	وا رهی زین روزی ریزه کثیف	۷۳/۱
میروی پاک و سبک، همچون پری	گر هزاران رطل لوتش میخوری	۷۳/۲
چار میخِ معده آهنجت کند	که نه حبس باد و قولنجت کند	۷۳/۳
ور خوری پُر، گیرد آروغ دماغ	گر خوری کم، گرسنه مانی چو زاغ	۷۳/۴
پُر خوری، شد تخمه را تن مستحق	کم خوری، خوی بد و خشکی و دق	۷۳/۵
در چنان دریا چوکشتی شو سوار	از طعام الله و قوت خوش گوار	۷۳/۶
دم به دم قوت خدا را منتظر	باش در روزه شکیباً و مُصر	۷۳/۷
هدیه ها را میدهد در انتظار	کان خدای خوب کار بُردبار	۷۳/۸
که سبک آید وظیفه، یا که دیر	انتظار نان ندارد مرد سیر	۷۳/۹
در مجاعت منتظر در ماند او	بی نوا هر دم همی گوید که: کو؟	۷۳/۱۰

آن نواله دولت هفتاد تو	چون نباشی منتظر، ناید به تو	۷۳/۱۱
از برای خوان بالا، مرد وار	ای پدر، الانتظار، الانتظار	۷۳/۱۲
آفتاب دولتی بر وی بتافت	هرگرسنه عاقبت قوتی بیافت	۷۳/۱۳
صاحب خوان، آش بهتر آورد	ضیف با همت چو آشی کم خورد	۷۳/۱۴
ظن بد کم بر به رزاق کریم	جزکه صاحب ضیف درویش لئیم	۷۳/۱۵
تا نخستین نور خور بر تو زند	سر بر آور همچوکوهی، ای سند	۷۳/۱۶
هست خورشید سحر را منتظر	کان سر کوه بلند مُستقر	۷۳/۱۷

۷۴. جواب آن مغفل که گفت: چه خوش بودی که مرگ در جهان نبودی و این جهان را زوال نبودی

گر نبودی پای مرگ اندر میان	آن یکی میگفت: خوش بودی جهان	۷۴/۱
□ که نیرزیدی جهان پیچ پیچ	آن دگرگفت: ار نبودی مرگ هیچ	۷۴/۲
مهمل و، ناکوفته بگذاشته	خرمنی بودی به دشت افراشته	۷۴/۳
تخم را در شوره خاکی کاشتی	مرگ را تو زندگی پنداشتی	۷۴/۴
زندگی را مرگ پندارد یقین	عقل کاذب هست خود معکوس بین	۷۴/۵
آنچنان که هست در خدعه سرا	ای خدا، بنمای تو هر چیز را	۷۴/۶
حسرتش آن است، □ کش کم بود برگ	هیچ مرده نیست پُر حسرت ز مرگ	۷۴/۷
در میان دولت و عیش و گشاد	ور نه از چاهی به صحرا اوفتاد	۷۴/۸
نقل افتادش به صحرای فراخ	زین مقام ماتم و تنگین مناخ	۷۴/۹
باده خاصی، نه مستی ز دوغ	مقعد صدقی، نه ایوان دروغ	۷۴/۱۰
رسته زین آب و گل آتشکده	مقعد صدق و جلیس حق شده	۷۴/۱۱
یک دو دم ماندست، مردانه بمیر	ور نکردی زندگانی منیر	۷۴/۱۲

۷۵. فیما یُرجی من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها وَ هُوَ الَّذِی یُنزِلُ الْغَیْثَ مِنْ بَعْدِ مَا قَنَطُوا، وَ رَبِّ بَعْدِ یُورِثُ قَرَبًا وَ رَبِّ مَعْصِیة مِیْمُونَة وَ رَبِّ سَعَادَة تَأْتِی مِنْ حِیْثِ یُرجِی النِّقْمَ لَیَعْلَمَنَّ انَّ اللهَ یُبَدِّلُ سَیِّئَاتِهِمْ

حسانات

امر آید هر یکی تن را، که خیز	در حدیث آمد که روز رستخیز	۷۵/۱
که بر آرید، ای ذرایر، سر ز خاک	نفخ صور، امر است از یزدان پاک	۷۵/۲
همچو وقت صبح، هوش آید به تن	باز آید جان هر یک در بدن	۷۵/۳
در خرابه خود در آید چون کنوز	جان، تن خود را شناسد وقت روز	۷۵/۴
جان زرگر سوی درزی کی شود؟	جسم خود بشناسد و در وی رود	۷۵/۵
جان □ ظالم سوی ظالم میشود	جان عالم سوی عالم میروود	۷۵/۶
چونکه بره و میش، وقت صبحگاه	که شناسا کردشان؟ علم اله	۷۵/۷
جان تن خود چون نداند؟ ای صنم	پای، کفش خود شناسد در ظلم	۷۵/۸
حشر اکبر را قیاس از وی بگیر	صبح، حشر کوچک است، ای مستحجیر	۷۵/۹

نامہ پَرْد از یَسار و از یمین	آنچنان کہ جان بپرد سوی طین	۷۵/۱۰
فسق و تقوی، آنچه او خوکرده بود	در کفش بنهند نامۀ بخل و جود	۷۵/۱۱
باز آید سوی او آن خیر و شر	چون شود بیدار او وقت سحر	۷۵/۱۲
وقت بیداری همان آید به پیش	گر ریاضت داده باشد خوی خویش	۷۵/۱۳
نامہ باز آید مر او را در یمین	ور بُد او دی پاک و با تقوی و دین	۷۵/۱۴
چون عزا نامہ سیه یابد شمال	ور بُد او دی خام و زشت و در ضلال	۷۵/۱۵
بر نشان مرگ و محشر، دوگوا	هست ما را خواب و بیداری ما	۷۵/۱۶
مرگ اصغر، مرگ اکبر را زدود	حشر اصغر، حشر اکبر را نمود	۷۵/۱۷
و آن شود در حشر اکبر بس عیان	لیک این نامہ خیال است و نھان	۷۵/۱۸
زین خیال آنجا برویاند صُور	این خیال اینجا نھان، پیدا اثر	۷۵/۱۹
در دلش، چون در زمینی دانہ ای	در مهندس بین خیال خانہ ای	۷۵/۲۰
چون زمین کہ زاید از تخم درون	آن خیال از اندرون آید برون	۷۵/۲۱
روز محشر، صورتی خواهد شدن	ھر خیالی کاو ^۱ کند در دل وطن	۷۵/۲۲
چون نبات، اندر زمین دانہ گیر	چون خیال آن مهندس در ضمیر	۷۵/۲۳
مؤمنان را در بیانش حصہ ایست	مخلصم، زین ھر دو محشر، قصہ ایست	۷۵/۲۴
برجھند از خاک خوب و زشت تیز	چون بر آید آفتاب رستخیز	۷۵/۲۵
نقد نیک و بد، بہ کورہ میروند	سوی دیوان قضا پویان شوند	۷۵/۲۶
نقد قلب اندر زحیر و درگداز	نقد نیکو شادمان و ناز ناز	۷۵/۲۷
سِر دلھا می نماید در جسد	لحظہ لحظہ امتحانھا میرسد	۷۵/۲۸
یا چو خاکی، کہ بروید سبزھاش	چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش	۷۵/۲۹
سبزئی پیدا کند دشت از بہار	از پیاز و زعفران و کونار	۷۵/۳۰
و آن دگر ھر چون بنفشہ سرنگون	آن یکی سر سبز، نحن المتقون	۷۵/۳۱
گشته ده چشمہ ز بیم مستقر	چشمھا بیرون جھیدہ از خطر	۷۵/۳۲
تا کہ نامہ ناید از سوی یسار	باز مانده دیدہ ھا در انتظار	۷۵/۳۳
زانکہ نبود بخت نامۀ راست، کاست	چشم گردان، سوی راست و سوی چپ	۷۵/۳۴
سر سیه از جرم و فسق آکنده ای	نامہ ای آید بہ دست بندہ ای	۷۵/۳۵
جزکہ آزار دل صدیق نہ	اندر او یک خیر و یک توفیق نہ	۷۵/۳۶
تسخر و خنبک زدن بر اھل راہ	پُر ز سر تا پای زشتی و گناہ	۷۵/۳۷
و آن چو فرعونان، انا انای او	آن دغل کاری و دزدیھای او	۷۵/۳۸
داند او کہ سوی زندان شد رحیل	چون بخواند نامۀ خود آن ثقیل	۷۵/۳۹
جرم پیدا، بستہ راہ اعتذار	پس روان گردد چو دزدان سوی دار	۷۵/۴۰
بر دھانش گشته چون مسمار بد	آن هزاران حجت و گفتار بد	۷۵/۴۱
گشته پیدا، گم شدہ افسانہ اش	رخت دزدی بر تن و در خانہ اش	۷۵/۴۲
کہ نباشد خار را ز آتش گزیر	پس روان گردد بہ زندان سعیر	۷۵/۴۳

بوده پنهان، گشته پیدا چون عسس	۷۵/۴۴
که برو ای سگ به کهدانهای خویش	۷۵/۴۵
تا بود که برجهد ز آن چاه، او	۷۵/۴۶
بر امیدی روی واپس میکند	۷۵/۴۷
خشک امیدی، چه دارد او جز آن؟	۷۵/۴۸
رو به درگاه مقدس میکند	۷۵/۴۹
که بگوئیدش که: ای بطل عور	۷۵/۵۰
رو چه واپس می کنی؟ ای خیره سر	۷۵/۵۱
ای خدا آزار و، ای شیطان پرست	۷۵/۵۲
چه نگری پس؟ بین جزای کار خویش	۷۵/۵۳
در چنین چه، کو امید روشنی؟	۷۵/۵۴
نه تو را در سر و باطن نیتی	۷۵/۵۵
نه تو را در روز پرهیز و صیام	۷۵/۵۶
نه نظرکردن به عبرت پیش و پس	۷۵/۵۷
پس چه باشد مُردن یاران ز پیش؟	۷۵/۵۸
ای دغا گندم نمای جو فروش	۷۵/۵۹
راست چون جوئی ترازوی جزا	۷۵/۶۰
نامه چون آید تو را در دست راست؟	۷۵/۶۱
سایه تو کز فتد در پیش هم	۷۵/۶۲
که شود؟ که را از آنها گوژ پشت	۷۵/۶۳
صد چنانم، صد چنانم، صد چنان	۷۵/۶۴
ور نه میدانی فضحیت ها به علم	۷۵/۶۵
از ورای خیر و شر و کفر و کیش	۷۵/۶۶
از خیال و وهم من، یا صد چو من	۷۵/۶۷
از ورای راست باشی یا عتو	۷۵/۶۸
بودم امید، ای کریم بی غرض	۷۵/۶۹
سوی فعل خویشتم می ننگرم	۷۵/۷۰
که وجودم داده ای از پیش پیش	۷۵/۷۱
من همیشه معتمد بودم بر آن	۷۵/۷۲
محض بخشایش در آید در عطا	۷۵/۷۳
که بُدستش چشم دل سوی رجا	۷۵/۷۴
و آن خطاها را همه خط بر زنیم	۷۵/۷۵
کش زبان نبود ز جرم و از صلاح	۷۵/۷۶
تا نماند جرم و زلت بیش و کم	۷۵/۷۷
چون موکل، آن ملایک پیش و پس	۷۵/۴۴
میرندش، میسپوزندش به نیش	۷۵/۴۵
می کشد پا بر سر هر راه، او	۷۵/۴۶
منتظر می ایستد، تن می زند	۷۵/۴۷
اشک می بارد چو باران خزان	۷۵/۴۸
هر زمانی روی واپس میکند	۷۵/۴۹
پس ز حق امر آید از اقلیم نور	۷۵/۵۰
انتظار چیستی؟ ای کان شر	۷۵/۵۱
نامه ات آن است کت آمد به دست	۷۵/۵۲
چون بدیدی نامه کردار خویش	۷۵/۵۳
بیهده، چه مول مولی میزنی؟	۷۵/۵۴
نه تو را از روی ظاهر طاعتی	۷۵/۵۵
نه تو را شبها مناجات و قیام	۷۵/۵۶
نه تو را حفظ زبان ز آزارکس	۷۵/۵۷
پیش چه بود؟ یاد مرگ و نزع خویش	۷۵/۵۸
نه تو را بر ظلم، توبه پُر خروش	۷۵/۵۹
چون ترازوی تو کز بود و دغا	۷۵/۶۰
چونکه پای چپ بُدی در غدر و کاست	۷۵/۶۱
چون جزا سایه ست، ای قَدَّ تو خم	۷۵/۶۲
زین قبل آید خطابات درشت	۷۵/۶۳
بنده گوید: آنچه فرمودی بیان	۷۵/۶۴
خود تو پوشیدی بترها را به حلم	۷۵/۶۵
لیک، بیرون از جهاد و فعل خویش	۷۵/۶۶
وز نیاز عاجزانه خویشتم	۷۵/۶۷
بودم امیدی به محض لطف تو	۷۵/۶۸
بخشش محضی، ز لطف بی عوض	۷۵/۶۹
رو سپس کردم بدان محض کرم	۷۵/۷۰
سوی آن امید کردم روی خویش	۷۵/۷۱
خلعت هستی بدادی رایگان	۷۵/۷۲
چون شمارد جرم خود را و خطا	۷۵/۷۳
کای ملایک، باز آریدش به ما	۷۵/۷۴
لا اَبالی وار آزادش کنیم	۷۵/۷۵
لا اَبالی مرکسی را شد مباح	۷۵/۷۶
آتشی خوش بر فروزیم از کرم	۷۵/۷۷

می بسوزد جُرم و جَبَر و اختیار	آتشی کز شعله اش کمتر شرار	۷۵/۷۸
خار را ^۴ گلزار روحانی کنیم	شعله در بنگاه انسانی زنیم	۷۵/۷۹
کیما یصلح لکم أعمالکم	ما فرستادیم از چرخ ^۴ نهم	۷۵/۸۰
کر و فو ^۴ اختیار بو البشر	خود چه باشد پیش نور مستقر؟	۷۵/۸۱
پیه پاره، منظر بینای او	گوشت پاره، آلت گویای او	۷۵/۸۲
مدرکش دو قطره خون، یعنی جنان	مسمع او، آن دو پاره استخوان	۷۵/۸۳
طمطراقی در جهان افکنده ای	کرمکی و، از قدر آکنده ای	۷۵/۸۴
ای ایاز، آن پوستین را یاد آر	از منی بودی، منی را واگذار	۷۵/۸۵

۷۶. قصه ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین، و گمان آمدن خواجه تاشانش که او را در آن حجره

دفینه ایست به سبب محکمی در وگرانی قفل

پوستین و چارقش آویخته	آن ایاز از زیرکی انگیخته	۷۶/۱
چارقت این است، منگر در علا	میروید هر روز در حجره خلا	۷۶/۲
اندر آنجا زر و سیم و خمره ایست	شاه را گفتند: او را حجره ایست	۷۶/۳
بسته می دارد همیشه، آن در، او	راه می ندهد کسی را اندر او	۷۶/۴
چیست خود پنهان و پوشیده ز ما؟	شاه فرمود: ای عجب آن بنده را!	۷۶/۵
نیم شب بگشای در، در حجره شو	پس اشارت کرد میری را که رو	۷۶/۶
سر او را بر ندیمان فاش کن	هر چه یابی مر تو را، یغماش کن	۷۶/۷
از لئیمی سیم و زر پنهان کند	با چنین اکرام و لطف بی عدد	۷۶/۸
وانگه او گندم نمای جو فروش	می نماید او وفا و عشق و جوش	۷۶/۹
کفر باشد پیش او جز بندگی	هر که اندر عشق یابد زندگی	۷۶/۱۰
درگشاد حجره او رای زد	نیم شب، آن میر، با سی معتمد	۷۶/۱۱
جانب حجره، روانه شادمان	مشعله بر کرده چندین پهلوان	۷۶/۱۲
هر یکی همیان زر درکش کنیم	کامر سلطان است، بر حجره زنیم	۷۶/۱۳
از عقیق و لعل گوی و از گهر	آن یکی میگفت: هی، چه جای زر؟	۷۶/۱۴
بلکه اکنون شاه را خود جان وی است	خاص خاص مخزن سلطان وی است	۷۶/۱۵
لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق	چه محل دارد به پیش این عشیق؟	۷۶/۱۶
تسخری میکرد بهر امتحان	شاه را بر وی نبودی بد گمان	۷۶/۱۷
باز، از وهمش همی لرزید دل	پاک می دانستش از هر غش و غل	۷۶/۱۸
من نخواهم که بر او خجالت رود	که مبادا کاین بود، خسته شود	۷۶/۱۹
هر چه خواهد، گو بکن، محبوب ماست	این نکردست او و، گر کرد او رواست	۷۶/۲۰
او منم، من او، چه گر در پرده ام	هر چه محبوبم کند من کرده ام	۷۶/۲۱
این چنین تخلیط ژاژ است و خیال	بازگفتی: دور از آن خو و خصال	۷۶/۲۲
کاو یکی دریاست، قعرش ناپدید	از ایاز این خود محال است و بعید	۷۶/۲۳

جمله هستی ها ز موجش چکره ای	هفت دریا اندر او يك قطره ای	۷۶/۲۴
قطره هایش يك به يك میناگرند	جمله پاکیها، از آن دریا بَرند	۷۶/۲۵
از برای چشم بد نامش ایاز	شاه شاهان است، بلکه شاه ساز	۷۶/۲۶
از ره غیرت، که حُسنش بی حد است	چشمهای نیک هم بر وی بد است	۷۶/۲۷
تا بگویم وصف آن رشك ملك	يك دهان خواهم به پهنای فلك	۷۶/۲۸
تنگ آید در فغان این حنین	ور دهان یابم چنین و صد چنین	۷۶/۲۹
شیشه دل از ضعیفی بشکند	این قدر هم گر نگویم، ای سند	۷۶/۳۰
بهر تسکین بس قبا بدریده ام	شیشه دل را چه نازک دیده ام	۷۶/۳۱
بی گمان بایدکه دیوانه شوم	من سر هر ماه، سه روز، ای صنم	۷۶/۳۲
روز پیروز است، نی پیروزه است	هین که امروز اول سه روزه است	۷۶/۳۳
دم به دم او را سر مه می بود	هر دلی کاندر غم شه می بود	۷۶/۳۴

۷۷. در بیان آنکه آنچه بیان کرده میشود صورت قصه است که در خور صورت گران است و در خور آینه تصویر ایشان و از قدوسی حقیقت آن نطق را شرم می آید و از خجالت قلم سر و ریش گم میکند و العاقل یکفیه
الاشاره

چون شدم دیوانه، رفت اکنون ز ساز	قصه محمود و اوصاف ایاز	۷۷/۱
از خراج امید بُر، ده شد خراب	ز آنکه پیلیم دید هندستان بخواب	۷۷/۲
بعد ما ضاعت اصول العافیه	کیف یاتی النظم لی و القافیه	۷۷/۳
بل جنون، فی جنون فی جنون	ما جنون واحد لی فی الشجون	۷۷/۴
منذ عایت البقاء فی الفنا	ذاب جسمی من اشارات الکنی	۷۷/۵
ماندم از قصه، تو قصه من بگو	ای ایاز، از درد تو گشتم چو مو	۷۷/۶
تو مرا، کافسانه گشتستم، بخوان	بس فسانه عشق تو خواندم به جان	۷۷/۷
من ^۱ که طورم، تو موسی، وین صدا	خود تو میخوانی، نه من، ای مقتدا	۷۷/۸
زانکه بیچاره زگفتنها ^۲ تهیست	کوه بی چاره چه داندگفت چیست؟	۷۷/۹
کوه عاجز خود چه داند ای سند؟	* لیک موسی فهم گفتنها کند	۷۷/۱۰
اندکی دارد ز لطف روح تن	کوه هم داند به قدر خویشتن	۷۷/۱۱
آیتی از روح، همچون آفتاب	تن چو اسطرلاب باشد ز احتساب	۷۷/۱۲
شرط باشد مرد اسطرلاب ریز	آن منجم چون نباشد چشم تیز	۷۷/۱۳
تا بَرَد از حالت خورشید بو	تا کند بهرش سطرلابی نکو	۷۷/۱۴
چه ^۳ قدر داند ز چرخ و آفتاب؟	جان کز اسطرلاب جوید او صواب	۷۷/۱۵
در جهان دیدن بسی تو قاصری	توکه ز اسطرلاب دیده بنگری	۷۷/۱۶
کو جهان؟ سبلت چرا مالیده ای؟	تو جهان را قدر دیده دیده ای	۷۷/۱۷
تا که دریا گردد این چشم چو جو	عارفان را سرمه ای هست، آن بجو	۷۷/۱۸
این چه سودا و پریشان گفتن است	ذره ای از عقل و هوش ار با من است	۷۷/۱۹

پس گناه من در این تخلیط چیست؟	چونکه مغز من ز عقل و هُش تهیست	۷۷/۲۰
عقل جمله عاقلان پیشش بمرد	نی، گناه او راست که عقلم ببرد	۷۷/۲۱
ما سواك للعقول مرتجی	یا مجیر العقل فتان الحجی	۷۷/۲۲
ما حسدت الحسن مذ زینتی	ما اشتھیت العقل مذ جنتنی	۷۷/۲۳
قل بلی و الله یجزیک الثواب	هل جنونی فی هواك مستطاب	۷۷/۲۴
گوش و هوشی کوکه در فهمش رسی؟	گر به تازی گوید او ور پارسی	۷۷/۲۵
حلقه او، سخره هرگوش نیست	باده او، در خور هر هوش نیست	۷۷/۲۶
رو رو ای جان، زود زنجیری بیار	بار دیگر آدمم دیوانه وار	۷۷/۲۷
گر دو صد زنجیر آری بر درم	غیر آن زنجیر زلف دلبرم	۷۷/۲۸
سود کی دارد مرا این وعظ و پند؟	* هست بر پای دلم از عشق بند	۷۷/۲۹
هم ندارد هم چو مطلع مقطعه	* قصه عشقش ندارد مطلع	۷۷/۳۰

۷۸. حکمت نظر کردن در چارق و پوستین که فَلَیَنْظُرِ الْإِنْسَانَ مِمَّ خُلِقَ

کان یکی گنجیست، مالا مال راز	بازگردان قصه عشق ایاز	۷۸/۱
تا ببیند چارقی با پوستین	میروود هر روز در حجره برین	۷۸/۲
عقل از سر، شرم از دل میبرد	زانکه، هستی، سخت مستی آورد	۷۸/۳
مستی هستی بزد ره زین کمین	صد هزاران قرن پیشین را همین	۷۸/۴
که چرا آدم شود بر من رئیس؟	شد عزازیلی از این مستی بلیس	۷۸/۵
صد هنر را قابل و آماده ام	خواجه ام من نیز و، خواجه زاده ام	۷۸/۶
تا بخدمت پیش دشمن بیستم	در هنر من از کسی کم نیستم	۷۸/۷

۷۹. خَلَقَ الْجَانَّ مِنْ مَارِجٍ مِنْ نَارٍ وَقَوْلُهُ تَعَالَى فِي حَقِّ ابْلِيسَ اِنَّهٗ كَانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ

پیش آتش، مر و حل را چه محل؟	من ز آتش زاده ام، او از وحل	۷۹/۱
صدر عالم بودم و فخر ز من؟	او کجا بود اندر آن دوری که من	۷۹/۲
کاتشی بود، الولد، سرّ ابیه	شعله میزد آتش جان سفیه	۷۹/۳
علتی را پیش آوردن چرا؟	نی، غلط گفتم، که بُد قهر خدا	۷۹/۴
مستمر و مستقر است از ازل	کار بی علت، مبرّا از علل	۷۹/۵
علت حادث چه گنج در حدت؟	در کمال صنع پاک مستح	۷۹/۶
صنع مغز است و آب صورت چو پوست	سرّ آب چبود؟ آب ما صنع اوست	۷۹/۷
جانن، جوید مغز و، کوبد پوست	عشق دان، ای فندق تن دوست	۷۹/۸
داد بدلنا جلودا پوستش	دوزخی که پوست باشد دوستش	۷۹/۹
لیک آتش را قشورت هیزم است	معنی و مغزت بر آتش حاکم است	۷۹/۱۰
قدرت آتش همه بر ظرف اوست	کوزه چوین، که در وی آب جوست	۷۹/۱۱
مالك دوزخ در اوکی هالك است؟	معنی انسان بر آتش مالك است	۷۹/۱۲

تا چو مالک، باشی آتش را کیا	پس میفزا تو بدن، معنی فزا	۷۹/۱۳
لاجرم چون پوست اندر دوده ای	پوستها بر پوست می افزوده ای	۷۹/۱۴
قهر حق آن کبر را گردن زنیست	زانکه آتش را علف جز پوست نیست	۷۹/۱۵
جاه و مال، آن کبر را ز آن دوستست	این تکبر از نتیجه پوست است	۷۹/۱۶
منجمد، چون غفلت یخ ز آفتاب	این تکبر چیست؟ غفلت از لباب	۷۹/۱۷
گرم گشت و، نرم گشت و، تیز راند	چون خبر شد ز آفتابش، یخ نماند	۷۹/۱۸
خوار و عاشق شد، که ذل من طمع	شد ز دید لب جمله تن طمع	۷۹/۱۹
بند عز من قنع زندان اوست	چون نیند مغز قانع شد به پوست	۷۹/۲۰
سنگ تا فانی نشد، کی شد نگین؟	عزت اینجا گبری است و ذل دین	۷۹/۲۱
وقت مسکین گشتن توست و فنا	در مقام سنگی و، آنکه آنا؟	۷۹/۲۲
که ز سرگین است گلخن را کمال	کبر، ز آن جوید همیشه جاه و مال	۷۹/۲۳
شحم و لحم و کبر و شهوت آکنند	کاین دو دایه، پوست را افزون کنند	۷۹/۲۴
پوست را ز آن روی لب پنداشتند	دیده را بر لب لب نفراشتند	۷۹/۲۵
کاو شکار آمد شبیکه جاه را	پیشوا ابلیس بود این راه را	۷۹/۲۶
سایه مردان زمرد این دو را	مال چون مار است و، آن جاه ازدها	۷۹/۲۷
کور گردد مار و، رهرو وا رهد	ز آن زمرد مار را دیده جهد	۷۹/۲۸
هرکه خست، او گفت: لعنت بر بلیس	چون بر این ره خار بنهاد آن رئیس	۷۹/۲۹
غدر را آن مقتدی سابق پی است	یعنی، این غم بر من از غدر وی است	۷۹/۳۰
جملگان بر سنت او پا زدند	بعد از او خود قرن بر قرن آمدند	۷۹/۳۱
تا در افتد بعد او خلق از عمی	هرکه بنهد سنت بد ای فتی	۷۹/۳۲
کاو سری بوده ست و، ایشان دم غزه	جمع گردد بر وی آن جمله بزه	۷۹/۳۳
پیش می آورد، که هستم ز طین	لیک آدم چارق و آن پوستین	۷۹/۳۴
لاجرم او عاقبت محمود بود	چون ایاز آن چارقش مورود بود	۷۹/۳۵
کارگاه هست کن، جز نیست چیست؟	هست مطلق، کارساز نیستیست	۷۹/۳۶
یا نهاله کارد اندر مغرسی؟	بر نوشته هیچ بنویسد کسی؟	۷۹/۳۷
تخم کارد موضعی که کشته نیست	کاغذی جوید که آن بنوشته نیست	۷۹/۳۸
کاغذ اسپید نابنوشته باش	تو برادر، موضع ناکشته باش	۷۹/۳۹
تا بکارد در تو تخم آن ذو الکرم	تا مشرف گردی از نون و القلم	۷۹/۴۰
مطبخی که دیده ای نادیده گیر	خود از این پالوده نالیسیده گیر	۷۹/۴۱
پوستین و چارق از یادت رود	زانکه زین پالوده مستیها بود	۷۹/۴۲
ذکر دلق و چارق آن گاهی کنی	چون در آید وقت نزع آهی کنی	۷۹/۴۳
که نباشد از پناهی پشتی	تا نگردی غرق موج زشتی	۷۹/۴۴
ننگری در چارق و در پوستین	یاد ناری از سفینه راستین	۷۹/۴۵
پس "ظلمنا" ورد سازی بر ولا	چونکه درمانی به غرقاب بلا	۷۹/۴۶

دیوگوید: بنگرید این خام را	۷۹/۴۷
دور این خصلت ز فرهنگ ایاز	۷۹/۴۸
او خروس آسمان بوده ز پیش	۷۹/۴۹
سر بُرید این مرغِ بی هنگام را	
که پدید آید نمازش بی نیاز	
نعره های او همه در وقت خویش	

۸۰. در معنی "ارنا الاشياء كما هي" و بیان "لوكشف الغطاء ما ازددت يقينا" و معنی این بیت "در هرکه تو از

دیده بد می نگری ---- از چنبره وجود خود می نگری" و پایه کژکژ افکند سایه

ای خروسان، از وی آموزید بانگ	۸۰/۱
صبح کاذب آید و نفرییدش	۸۰/۲
اهل دنیا عقل ناقص داشتند	۸۰/۳
صبح کاذب کاروانها را زدست	۸۰/۴
صبح کاذب خلق را رهبر مباد	۸۰/۵
ای شده تو صبح کاذب را رهین	۸۰/۶
گر نداری از نفاق و بد امان	۸۰/۷
بدگمان باشد همیشه زشت کار	۸۰/۸
آن خسان کاندر کژیها مانده اند	۸۰/۹
و آن امیران خسیس قلب ساز	۸۰/۱۰
کاو دینه دارد و گنج اندر آن	۸۰/۱۱
شاه میدانست خود پاکی او	۸۰/۱۲
کای امیران، حجره بگشاید در	۸۰/۱۳
تا پدید آید سگالشهای او	۸۰/۱۴
مر شما را دادم این زرّ و گهر	۸۰/۱۵
این همی گفت و دل او می طپید	۸۰/۱۶
که منم کاین بر زبانم میروود؟	۸۰/۱۷
باز میگوید: به حقّ دین او	۸۰/۱۸
کاو به قذف زشت من تیره شود	۸۰/۱۹
مبتلا چون دید تاویلات رنج	۸۰/۲۰
صاحب تاویل، ایاز؟ صابر است	۸۰/۲۱
همچو یوسف خواب این زندانیان	۸۰/۲۲
خواب خود را چون نداند مرد خیر؟	۸۰/۲۳
گر زخم صد تیغ او را ز امتحان	۸۰/۲۴
داند او، کان تیغ بر خود میزنم	۸۰/۲۵
بانگ بهر حق کند، نی بهر دانگ	
صبح کاذب، عالم نیک و بدش	
تا که صبح صادقش پنداشتند	
که به بوی روز بیرون آمدست	
کاو دهد بس کاروانها را به باد	
صبح صادق را تو کاذب هم مبین	
از چه داری بر برادر ظن همان؟	
نامه خود خواند اندر حق یار	
انییا را ساحر و کژ خوانده اند	
این گمان بردند بر حجره ایاز	
ز آینه خود منگر اندر دیگران	
بهر ایشان کرد او آن جستجو	
نیم شب که باشد او ز آن بی خبر	
بعد از آن بر ماست مالشهای او	
من از آن زرها نخواهم، جز خبر	
از برای آن ایاز بی ندید	
این جفا، گر بشنود، او چون شود؟	
که از این افزون بود تمکین او	
وز غرض، وز سرّ من غافل بود	
بُرد بیند، کی شود او مات رنج؟	
کاو به بحر عاقبتها ناظر است	
هست تعبیرش به نزد او عیان	
کاو بود واقف ز سرّ خواب غیر	
کم نگردد وصلت آن مهربان	
من وی ام، اندر حقیقت، او منم	

۸۱. بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگر چه متضادند، جهت آنکه نیاز، ضدّ بی نیازست و چنانکه آینه بی صورت و ساده است و بی صورتی، ضد صورت است، لیکن میان ایشان اتحادیست در حقیقت که شرح

آن به نطق نیاید، و العاقل یکفیه الاشاره

اندر آمد علت رنجورئی	جسمِ مجنون را ز رنج دورئی	۸۱/۱
تا که پیدا شد در آن مجنون خناق	خون به جوش آمد ز شعله اشتیاق	۸۱/۲
گفت: چاره نیست هیچ، از رگ زنش	پس طیب آمد به دارو کردنش	۸۱/۳
رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون	رگ زدن باید برای دفع خون	۸۱/۴
بانگ بر زد بر وی آن معشوق خو	بازویش بست و گرفت آن نیش او	۸۱/۵
گر بمیرم، گو: برو جسمِ کهن	مُرد خود بستان و ترکِ فصدکن	۸۱/۶
چون نمی ترسی تو از شیر عرین	گفت: آخر تو چه می ترسی از این؟	۸۱/۷
گرد برگرد تو شب گرد آمده	شیر و خرس و پوز و هرگرگ و دده	۸۱/۸
ز انبهی عشق و وجد اندر جگر	می نیایدشان ز تو بوی بشر	۸۱/۹
کم ز سگ باشد که از عشق او تهیست	گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست	۸۱/۱۰
کی بجستی کلب کهنی قلب را؟	گر رگ عشقی نبود کلب را	۸۱/۱۱
گر نشد مشهور، هست اندر جهان	هم ز جنس او، به صورت چون سگان	۸۱/۱۲
کی بری تو بوی دل از گرگ و میش؟	تو نبردی بوی دل از جنس خویش	۸۱/۱۳
کی زدی نان بر تو و، کی تو شدی؟	گر نبود عشق، هستی کی بُدی؟	۸۱/۱۴
ور نه نان را کی بُدی تا جان رهی؟	نان تو شد، از چه؟ ز عشق و اشتی	۸۱/۱۵
جان که فانی بود، جاویدان کند	عشق، نان مرده ای را جان کند	۸۱/۱۶
صبر من از کوه سنگین هست بیش	گفت مجنون: من نمیتسم ز نیش	۸۱/۱۷
عاشقم، بر زخمها بر می تنم	منبلم، بی زخم ناساید تنم	۸۱/۱۸
این صدف پُر از صفات آن دُر است	لیک از لیلی وجود من پُر است	۸۱/۱۹
نیش را ناگاه بر لیلی زنی	ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی	۸۱/۲۰
در میان لیلی و من فرق نیست	داند آن عقلی که او دل روشنیست	۸۱/۲۱
ما یکی روحیم اندر دو بدن	* من کیم؟ لیلی و، لیلی کیست؟ من	۸۱/۲۲

۸۲. معشوقی از عاشق پرسید که: خود را دوست تر داری یا مرا، گفت: من از خود مُرده ام و به تو زنده ام، از خود و صفاتِ خود نیست شده ام و به تو هست شده ام، علم خود را فراموش کرده ام و از علم تو عالم شده ام، قدرت خود را از یاد داده ام و از قدرت تو قادر شده ام. اگر خود را دوست دارم، تو را دوست داشته باشم، و اگر تو را دوست دارم، خود را دوست داشته باشم. هر که را آینه یقین باشد --- گر چه خود بین، خدای بین

باشد. اخرج بصفاتنی الی خلقی من رآک رآنی و من قصدك قصدنی و علی هذا

در صبحی: کای فلان ابن الفلان	گفت معشوقی به عاشق ز امتحان	۸۲/۱
یا که خود را؟ بازگو ای بوالکرب	مر مرا تو دوست تر داری عجب	۸۲/۲
که پُر من از تو، از سر تا قدم	گفت: من در تو چنان فانی شدم	۸۲/۳
در وجودم جز تو ای خوش کام، نیست	بر من از هستی من جز نام نیست	۸۲/۴
همچو سرکه، در تو، بحر انگبین	ز آن سبب فانی شدم من این چنین	۸۲/۵

پُر شود او از صفات آفتاب	همچو سنگی کاو شود ^۴ کل لعل ناب	۸۲/۶
پُر شود از وصف خور، او پشت و رو	وصف آن سنگی نماند اندر او	۸۲/۷
دوستی خور بود آن، ای فتا	بعد از آن، گر دوست دارد خویش را	۸۲/۸
دوستی خویش باشد بی گمان	ور که خور را دوست دارد او به جان	۸۲/۹
خواه یا او دوست دارد آفتاب	خواه خود را دوست دارد لعل ناب	۸۲/۱۰
هر دو جانب جز ضیاء شرق نیست	اندر این دو دوستی خود فرق نیست	۸۲/۱۱
زانکه يك من نیست، اینجا دو من است	تا نشد او لعل، خود را دشمن است	۸۲/۱۲
هست ظلمانی حقیقت، ضد نور	زانکه ظلمانیست سنگ، ای با حضور	۸۲/۱۳
زانکه او مناع شمس اکبر است	خویشتن را دوست دارد، کافر است	۸۲/۱۴
کاو همه تاریکی است اندر فنا	پس نشاید که بگوید سنگ ^۴ انا	۸۲/۱۵
گفت منصورى: "انا الحق" و برست	گفت فرعونى: "انا الحق"، گشت پست	۸۲/۱۶
وین ^۴ انا را رحمه الله، ای محب	آن انا را لعنة الله، در عقب	۸۲/۱۷
آن عدوی نور بود و این عشیق	زانکه او سنگ سیه بُد، این عقیق	۸۲/۱۸
ز اتحاد نور، نه از رای حلول	این ^۴ انا هو بود در سِرِّ، ای فضول	۸۲/۱۹
تا به لعلی، سنگ تو انور شود	جهدکن تا سنگیت کمتر شود	۸۲/۲۰
دم به دم می بین بقا اندر فنا	صبرکن اندر جهاد و در عنا	۸۲/۲۱
وصف مستی میفزاید در سرت	وصف هستی میروود از پیکرت	۸۲/۲۲
وصف لعلی در تو محکم میشود	وصف سنگی، هر زمان کم میشود	۸۲/۲۳
تا ز حلقه لعل یابی گوشوار	سمع شو يك بارگی تو گوش وار	۸۲/۲۴
زین تن خاکی، که در آبی رسی	همچو چه کن، خاک می کن، گر کسی	۸۲/۲۵
چاه ناکنده، بجوشد از زمین	گر رسد جذبۀ خدا، ماء معین	۸۲/۲۶
اندک اندک خاک چه را می تراش	کارکی میکن تو و کاهل مباح	۸۲/۲۷
اندک اندک دورکن خاک و تراب	* کار میکن، کوش هان، از بهر آب	۸۲/۲۸
هرکه جدی کرد، در جدی رسید	هرکه رنجی بُرد، گنجی شد پدید	۸۲/۲۹
بر در حق کوفتن حلقه وجود	گفت پیغمبر: رکوع است و سجود	۸۲/۳۰
بهر او دولت سری بیرون کند	حلقه آن در هر آنکو میزند	۸۲/۳۱
تا چه شد حال ایاز نیکخو	* بازگرد و قصه او بازگو	۸۲/۳۲

۸۳. آمدن آن امیران تمام غماز نیمشب با سرهنگان به گشادن حجره ایاز و دیدن چارق و پوستین آویخته و گمان بردن که این مکر است و رو پوش و خانه را حفره کردن به هرگوشه ای که گمان آمد، و چاه کنان آوردن و دیوارها را سوراخ کردن، و چیزی نیافتن و خجل و نومید شدن، چنانکه بدگمانان و خیال اندیشان در کار انبیا و اولیا که می گفتند که: ساحرند و خویشان ساخته اند و تصدر میجویند، بعد از تفحص خجل شوند و سود

ندارد

طالب گنج زر و خمره شدند

آن امینان بر در حجره شدند

۸۳/۱

با دو صد فرهنگ و دانش، چندکس	قفل را بر میگشادند از هوس	۸۳/۲
از میان قفلها بگزیده بود	زانکه قفلِ صعب و پُر پیچیده بود	۸۳/۳
از برای کتم آن سِرِّ، از عوام	نی ز بُخلِ سیم و مال و زرّ خام	۸۳/۴
قومِ دیگر، نام سالوسم کنند	که گروهی بر خیالی برتنند	۸۳/۵
از خسان محفوظ تر از لعلِ کان	پیش با همت بود اسرارِ جان	۸۳/۶
زر نثار جان بود پیش شهان	زر، به از جان است نزد ابلهان	۸۳/۷
عقلشان میگفت: هان آهسته تر	می شتاییدند تفت از حرصِ زر	۸۳/۸
عقل گوید: نیک بین، کاین نیست آب	حرص تازد بیهده سوی سراب	۸۳/۹
نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده	حرص غالب بود و، زر چون جان شده	۸۳/۱۰
گفت: این است، این متاع رایگان	* حرص غالب بود بر زر همچو جان	۸۳/۱۱
گشته پنهان حکمت و ایمای او	گشته صد تو، حرص و غوغاهای او	۸۳/۱۲
آنگه از حکمت ملامت نشنود	تا که در چاهِ غرور اندر شود	۸۳/۱۳
نفس لوامه بر او یابید دست	چون ز بند دام باد او شکست	۸۳/۱۴
نشود پند دل آن گوشِ کرش	تا به دیوار بلا ناید سرش	۸۳/۱۵
از نصیحتها کند دوگوشِ کر	کودکان را حرص لوزینه و شکر	۸۳/۱۶
در نصیحت هر دوگوشش باز شد	چون که درد دُنبلش آغاز شد	۸۳/۱۷
باز کردند آن زمان آن چندکس	حجره را با حرص و صدگونه هوس	۸۳/۱۸
همچو اندر دوغ گندیده هوام	اندر افتادند در هم ز ازدحام	۸۳/۱۹
خوردن امکان نیّ و، بسته هر دو پیر	عاشقانه در فتد در کرّ و فر	۸۳/۲۰
چارق بدریده بود و پوستین	بنگریدند از یسار و از یمین	۸۳/۲۱
چارق اینجا جز پی رو پوش نیست	جمله گفتند: این مکان بی نوش نیست	۸۳/۲۲
امتحان کن حفره و کاریز را	هین بیاور سیخهای تیز را	۸۳/۲۳
حفره ها کردند و گوهای عمیق	هر طرف کردند و جُستند آن فریق	۸۳/۲۴
کنده های خالئیم، ای گندگان	حفره هاشان بانگ میزد آن زمان	۸۳/۲۵
کنده ها را باز می انباشتند	ز آن سگالش شرم هم میداشتند	۸۳/۲۶
همچنین کردند از جهل و عمی	* باز در دیوارها سوراخها	۸۳/۲۷
مانده مرغِ حرصشان بی چینه ای	بی عدد لاحول در هر سینه ای	۸۳/۲۸
حفرهٔ دیوار و در، غمازشان	ز آن ضلالتهای یاوه تازشان	۸۳/۲۹
با ایاز امکان، هیچ انکار نی	ممکن اندای آن دیوار نی	۸۳/۳۰
حایط و عرصه گواهی میدهند	گر خداع بی گناهی میدهند	۸۳/۳۱
تا از این گرداب، جان بیرون برند	* جمله در حیلت که چه عذر آورند	۸۳/۳۲
دستها بر سر زنان، همچون زنان	* عاقبت نومید، دست و لب گزان	۸۳/۳۳

۸۴. بازگشتن نمامان از حجرهٔ ایاز به سوی شاه توبره تهی، و خجل همچون بدگمانان در حق انبیاء علیهم

السلام در وقت ظهور، برائت و پاکی ایشان که یَوْمَ نَبِيضٌ وُجُوهُ و تَسْوَدُّ وُجُوهُ و قوله تَرَى الَّذِينَ كَذَبُوا عَلَى اللَّهِ
وُجُوهُهُمْ مُسْوَدَّةٌ

بازگردیدند سوی شهریار	۸۴/۱
قاصدا، شه گفت: این احوال چیست؟	۸۴/۲
ور نهان کردید دینار و تسو	۸۴/۳
گر چه پنهان بیخ هر بیخ آور است	۸۴/۴
آنچه خورد آن بیخ از هر زهر و قند	۸۴/۵
بیخ گر چه بی بر از میوه تهیست	۸۴/۶
بر زبان بیخ گل مَهْری نهد	۸۴/۷
آن امیران جمله در عذر آمدند	۸۴/۸
عذر آن گرمی و لاف ما و من	۸۴/۹
از خجالت، جمله انگشتان گران	۸۴/۱۰
گر بریزی خون حلال است، حلال	۸۴/۱۱
کرده ایم آنها که از ما می سزید	۸۴/۱۲
گر ببخشی جرم ما ای دل فروز	۸۴/۱۳
گر ببخشی، یافت نومیدی گشاد	۸۴/۱۴
گفت شه: نی، این نواز و این گداز	۸۴/۱۵
پُر ز [۹] گرد و، روی زرد و، شرمسار	
که بغلتان از زر و همیان تهیست	
فَرّ شادی در رخ و رخسار کو؟	
برگ سیماهم و جوهم اخضر است	
نك منادی میکند شاخ بلند	
برگ سبزش بر شجر از بهر چیست؟	
شاخ دست و پا گواهی میدهد	
همچو سایه پیش مه ساجد شدند	
پیش شه رفتند با تیغ و کفن	
هر یکی میگفت: کای شاه جهان	
ور ببخشی، هست انعام و نوال	
تا چه فرمائی تو، ای شاه مجید	
شب، شبیها کرده باشد، روز، روز	
ور نه صد چون ما فدای شاه باد	
من نخواهم کرد، هست آن ایاز	

۸۵. حواله کردن پادشاه قبول توبه نمامان و حجره گشایان و سزا دادن ایشان به ایاز که یعنی این خیانت بر

عرض او رفته است

این خیانت بر تن و عرض وی است	۸۵/۱
گر چه نفس واحدیم از روی جان	۸۵/۲
تهمتی بر بنده، شه را عار نیست	۸۵/۳
متهم را شاه چون قارون کند	۸۵/۴
شاه را غافل مدان از کار کس	۸۵/۵
من هنا یشفع به پیش علم او	۸۵/۶
آن گنه، اول ز حلمش می جهد	۸۵/۷
خونبهای جرم نفس قاتله	۸۵/۸
مست و بی خود نفس ما ز آن حلم بود	۸۵/۹
ساقی حلم ار نبودی باده ریز	۸۵/۱۰
گاه علم، آدم ملایک را که بود؟	۸۵/۱۱
چونکه در جنت شراب حلم خورد	۸۵/۱۲
آن بلا درهای تعلیم ودود	۸۵/۱۳
باز آن افیون حلم سخت او	۸۵/۱۴
زخم، بر رگهای آن نیکو پی است	
ظاهراً دورم از این سود و زیان	
جز مزید حلم و استظهار نیست	
بی گنه را تو نظر کن چون کند	
مانع اظهار، آن حلم است و بس	
لا ابالی وار الا حلم او	
ور نه آن هیبت مجالش کی دهد؟	
هست بر حلمش دیت بر عاقله	
دیو در مستی کلاه از ما ربود	
دیو با آدم کجا کردی ستیز؟	
اوستاد علم و نقاد نقود	
شد ز يك بازی شیطان روی زرد	
زیرک و دانا و چستش کرده بود	
دزد را آورد سوی رخت او	

۸۶. فرمودن شاه ایاز را که اختیارکن از عفو و مکافات که از عدل و لطف هر چه کنی اینجا صواب است و در هر یکی مصلحتهاست که در عدل هزار لطف درج است، وَ لَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيَاةٌ. آن کس که کراهت می دارد قصاص را در این يك حیات قاتل نظر میکند و در صد هزار حیات که معصوم و محقون خواهند شدن در حصن بیم سیاست نمی نگرند

۸۶/۱	کُنْ مِیَانِ مَجْرَمَانِ حَکْمٌ، ای ایاز	ای ایاز پاك با صد احتراز
۸۶/۲	گَرِ دُو صَدِّ بَارْتِ بَجُوشِمِ دَرِ عَمَلِ	در کف جوشت نیابم يك دغل
۸۶/۳	زِ اَمْتِحَانِ شَرْمَنْدِهٔ خَلْقِی بِي شِمَارِ	امتحانها کرده، ایشان شرمسار
۸۶/۴	بَحْرِ بِي قَعْرِ اَسْتِ، تَنْهَاهُ عِلْمِ نِیَسْتِ	کوه و صدکوه است، تنها حلم نیست
۸۶/۵	گَفْتِ: مَن دَانَمِ، عَطَايِ تَوْسْتِ اَیْنِ	ور نه من آن چارقم، و آن پوستین
۸۶/۶	بَهْرِ اَیْنِ پِیغَمْبَرِ اَنِّ رَا شَرْحِ سَاخْتِ	کانکه خود بشناخت، یزدان را شناخت
۸۶/۷	چَارِقْتِ نَظْفِهٔ سَتِ وَ خَوْنَتِ پَوْسْتِیْنِ	باقی ای خواجه، عطای اوست این
۸۶/۸	بَهْرِ اَنِّ دَادِهٔ سَتِ، تَا جَوْنِی دَگَرِ	تو مگو که نیستش جز این قدر
۸۶/۹	زِ اَنِّ نَمَائِدِ چَنْدِ سِیْبِ اَنِّ بَاغْبَانِ	تا بدانی نخل و دخل بوستان
۸۶/۱۰	کَفِّ اَگَنْدَمِ زِ اَنِّ دَهْدِ خَرْکَارِ رَا	تا بدانند گندم انبار را
۸۶/۱۱	نَکْتِهٔ اَیْ زِ اَنِّ شَرْحِ گَوِیْدِ اَوْسْتَادِ	تا شناسی علم او را مستزاد
۸۶/۱۲	وَرِ تَوْگُوْنِی: خَوْدِ هَمِیْنِشِ بُوْدِ وَ بَسِ	دورت اندازد چنان کز ریش خس
۸۶/۱۳	ای ایاز، اکنون بیا و داد ده	داد نادر در جهان بنیاد نه
۸۶/۱۴	مُجْرَمَانَتِ مَسْتَحَقِّ کُشْتَنِ اَنْدِ	وز طمع بر عفو و حلمت می تنند
۸۶/۱۵	تَا کِهٔ رَحْمَتِ غَالِبِ اَیْدِ، یَا غَضْبِ	آب کوثر غالب آید، یا لهب
۸۶/۱۶	از پی مردم ربایی هر دو هست	شاخ حلم و خشم از روز اَلَسْتِ
۸۶/۱۷	بَهْرِ اَیْنِ، لَفْظِ اَلَسْتِ مَسْتِیْنِ	نفی و اثبات است در لفظی قرین
۸۶/۱۸	زَانِکِهٔ اَسْتَفْهَامِ اَثْبَاتِیَسْتِ اَیْنِ	لیک در وی لفظ اَلِیْسِ شد دَفِیْنِ
۸۶/۱۹	تَرْکِ کُنْ تَا مَانْدِ اَیْنِ تَقْرِیْرِ خَامِ	کاسه خاصان منه بر پیش عام
۸۶/۲۰	لَطْفِ وَ قَهْرِی چُونِ صَبَا وَ چُونِ وَبَا	آن یکی آهن ربا، وین کهربا
۸۶/۲۱	مِیْکِشْدِ حَقِّ رَا سْتَانِ رَا تَا رِشْدِ	قسم باطل، باطلان را می کشد
۸۶/۲۲	مَعْدِهٔ حَلْوَانِی بُوْدِ، حَلْوَا کِشْدِ	معدده صفرائی بود، سرکا کشد
۸۶/۲۳	فَرِشِ سَوْزَانِ سَرْدِی اَزِ جَانِشِ بَرْدِ	فرش افسرده حرارت را خورد
۸۶/۲۴	دَوْسْتِ بَیْنِی، اَزِ تَوْ رَحْمَتِ مِی جَهْدِ	خصم بینی، از تو سطوت می جهد
۸۶/۲۵	* نَوْرِ بَیْنِی رَوْشَنِی بَیْرُونِ دَهْدِ	نار بینی با دخان ظلمت دهد
۸۶/۲۶	* خِصْمِ وَ یَارِ وَ نَوْرِ وَ نَارِ وَ فَخْرِ وَ عَارِ	تخت و دار و برد و حار و ورد و خار
۸۶/۲۷	* مَوْرِ وَ مَارِ وَ پُوْدِ وَ تَارِ وَ زَیْرِ وَ زَارِ	هر یکی با جنس خود بر می شمار

۸۷. تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که زود این حکم را فیصل رسان و منتظر مدار و ایام بینا مگو که الانتظار

موت الاحمر، و جواب گفتن ایاز شاه را

ای ایاز، این کار را زوتر گزار	۸۷/۱
گفت: ای شه، جملگی فرمان تو راست	۸۷/۲
زهره که بود؟ یا عطارد، یا شهاب	۸۷/۳
گر ز دلق و پوستین بگذشتمی	۸۷/۴
قفل کردن بر در حجره چه بود؟	۸۷/۵
دست در کرده درون آب جو	۸۷/۶
پس کلوخ خشک در جوکی بود؟	۸۷/۷
بر من مسکین جفا دارند ظن	۸۷/۸
گر نبودی زحمت نامحرمی	۸۷/۹
چون جهان بر شبهت و اشکال جوست	۸۷/۱۰
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی	۸۷/۱۱
جوز را در پوستها آوازه‌است	۸۷/۱۲
دارد آوازی، نه اندر خورد گوش	۸۷/۱۳
گر نه خوش آوازی مغزی بود	۸۷/۱۴
ژغزغ آن، ز آن تحمل میکنی	۸۷/۱۵
زانکه نوعی ز انتقام است انتظار	
با وجود آفتاب، اختر فناست	
کاو برون آید به پیش آفتاب؟	
کی چنین تخم ملامت کیشتمی؟	
در میان بد گمانان حسود	
هر یکی ز ایشان کلوخ ^۹ خشک جو	
ماهئی، با آب عاصی کی شود؟	
که وفا را شرم می آید ز من	
چند حرفی از وفا واگفتمی	
حرف میرانیم ما بیرون پوست	
داستان مغز نغزی بشنوی	
مغز و روغن را خود آوازی کجاست؟	
هست آوازش نهان در گوش نوش	
ژغزغ آواز قشری که شنود؟	
تا که خاموشانه بر مغزی زنی	

۸۸. حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفت و گو را آزمودیم، مدتی صبر و خاموشی را بیازمائیم

چندگاهی بی لب و بی گوش شو	۸۸/۱
* چندگاهی بی لب و بی کام شو	۸۸/۲
چندگفتی نظم و نثر و راز فاش؟	۸۸/۳
چند پختی تلخ و شور و تیز و گز؟	۸۸/۴
* چند خوردی چرب و شیرین از طعام؟	۸۸/۵
* چند شبها خواب را گشتی اسیر؟	۸۸/۶
* روزها بردی به سر در هزل و جد	۸۸/۷
آن یکی را در قیامت ز انتباه	۸۸/۸
سر سیه، چون نامه های تعزیه	۸۸/۹
جمله فسق و معصیت آن یک سری	۸۸/۱۰
آنچنان نامه پلید پُر و بال	۸۸/۱۱
خود همینجا نامه خود را ببین	۸۸/۱۲
موزه چپ، کفش چپ هم در دکان	۸۸/۱۳
چون نباشی راست، می دان که چپی	۸۸/۱۴
آنکه ^۹ گل را شاهد و خوش بوکند	۸۸/۱۵
و آنگهی چون لب حریف نوش شو	
و آنگهان چون لب حریف جام شو	
خواجه، یک روز امتحان کن، گوش باش	
هم یکی بار امتحان شیرین بپز	
امتحان کن چند روزی در صیام	
یک شبی بیدار شو، دولت بگیر	
روزکی رو جهد را شو مستعد	
در کف آید نامه عصیان سیاه	
پُر معاصی، متن آن با حاشیه	
همچو دار الحرب پُر از کافری	
در یمین ناید، در آید در شمال	
دست چپ را شاید آن؟ یا در یمین	
آن چپ دانش پیش از امتحان	
هست پیدا نعره شیر و کپی	
هر چپی را راست، فضل اوکند	

هر شمالی را یمینی او دهد	۸۸/۱۶
تا ببینی دست بُرد لطفهاش	۸۸/۱۷
بگذرد از چپ در آید در یمین؟	۸۸/۱۸
کی بود خود در خورِ آن دستِ راست؟	۸۸/۱۹

۸۹. در بیان کسی که سخنی گوید که حال او مناسب آن سخن و آن دعوی نباشد چنانکه کفره، وَ لَئِنْ سَأَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ لَيَقُولُنَّ اللَّهُ، خدمت بت سنگین کردن و جان و زر نثار او نمودن چه مناسب باشد با جانی که داند که خالق سماوات و ارضین و خلائق الهیست سمیع و بصیر و حاضر و مراقب و غیور

هم بُد او را یک کنیزک همچو حور	زاهدی را بُد یکی زن بس غیور	۸۹/۱
در دل زاهد از او بُد آتشی	* زآنکه بُد زن را کنیز مهوشی	۸۹/۲
با کنیزک خلوتش نگذاشتی	زن ز غیرت پاس شوهر داشتی	۸۹/۳
تا که شان فرصت نیفتد در خلا	مدتی شد زن مراقب هر دو را	۸۹/۴
عقل حارس خیره سرگشت و تباه	تا در آمد حکم و تقدیر اله	۸۹/۵
عقل که بود؟ در قمر افتد خسوف	حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف	۸۹/۶
یادش آمد طشت و در خانه بُد آن	بود در حمام آن زن ناگهان	۸۹/۷
طشت را از خانه برگیر و بیار	با کنیزک گفت: رو هان مرغ وار	۸۹/۸
که به خواجه این زمان خواهد رسید	آن کنیزک زنده شد چون این شنید	۸۹/۹
پس دوان شد سوی خانه شادمان	خواجه در خانه ست و خلوت این زمان	۸۹/۱۰
که بیابد خواجه را خلوت چنین	عشق شش ساله کنیزک را بُد این	۸۹/۱۱
خواجه را در خانه خلوت بیافت	گشت پَران، جانب خانه شتافت	۸۹/۱۲
که احتیاط و یاد در بستن نبود	هر دو عاشق را چنان شهوت ربود	۸۹/۱۳
جان به جان پیوست آن دم ز اختلاط	هر دو در هم واخزیدند از نشاط	۸۹/۱۴
چون فرستادم و را سوی وطن؟	یاد آمد در زمان زن را، که من	۸۹/۱۵
در فکندم من فُجِحِ نر را به میش	پنبه در آتش نهادم من به خویش	۸۹/۱۶
در پی او رفت و چادر میکشید	□ گل فرو شست از سر و بیخود دوید	۸۹/۱۷
عشق کو و بیم کو؟ فرق عظیم	آن ز عشق جان دوید و، این ز بیم	۸۹/۱۸
سیر زاهد هر مهی یکروزه راه	سیر عارف هر دمی تا تخت شاه	۸۹/۱۹
کی بود یک روز او خمسین الف؟	گر چه زاهد را بود روزی شگرف	۸۹/۲۰
باشد از سال جهان پنجه هزار	قدر هر روزی ز عمر مرد کار	۸۹/۲۱
زهره وهم، ار بدرد، گو بدر	عقلها زین سر بود بیرون در	۸۹/۲۲
جمله قربانند اندر کیش عشق	ترس موئی نیست اندر پیش عشق	۸۹/۲۳
وصف بنده مبتلای فرج و جوف	عشق، وصف ایزد است، اما که خوف	۸۹/۲۴
با یحبهم شو قرین در مطلبی	چون یحبون بخواندی از نبی	۸۹/۲۵
خوف نبود وصف یزدان، ای عزیز	پس محبت وصف حق دان، عشق نیز	۸۹/۲۶

وصف حادث كو، وصف پاك كو؟	وصف حق كو؟ وصف مشت خاك كو؟	۸۹/۲۷
صد قیامت بگذرد، وآن ناتمام	شرح عشق، ار من بگویم بر دوام	۸۹/۲۸
حدكجا آنجا كه وصف ایزد است؟	زانكه تاریخ قیامت را حد است	۸۹/۲۹
از فراز عرش تا تحت الثری	عشق را پانصد پَر است و هر پری	۸۹/۳۰
عاشقان پَران تر از برق و هوا	زاهد با ترس می تازد به پا	۸۹/۳۱
چونكه او در راه حق بگشاد پَر	چه مجال باد یا برق، ای پسر؟	۸۹/۳۲
كاسمان را فرش سازد درد عشق	کی رسند این خائفان در؟ ^۴ گرد عشق	۸۹/۳۳
کز جهان و این روش آزاد شو	جز مگر آید عنایت‌های ضو	۸۹/۳۴
كه سوی شه یافت آن شهباز ره	از ^۴ قش خود، و از دُش خود باز ره	۸۹/۳۵
از ورای این دو آمد جذب یار	این ^۴ قش و دُش هست جبر و اختیار	۸۹/۳۶

۹۰. رسیدن زن به خانه و جدا شدن زاهد از کنیزک

بانگ در درگوش ایشان در فتاد	چون رسید آن زن به خانه، درگشاد	۹۰/۱
مرد بر جَست و ستاد اندر نماز	آن کنیزك جَست آشفته ز ساز	۹۰/۲
درهم و، آشفته و، دنگ و مرید	زن کنیزك را پژوهیده بدید	۹۰/۳
در گمان افتاد و، اندر اهتزاز	شوی خود را دید قائم در نماز	۹۰/۴
دید آلوده منی خصیه و ذکر	شوی را برداشت دامن بی خطر	۹۰/۵
ران و زانوگشته آلوده و پلید	از ذکر باقی نطفه میچکید	۹۰/۶
خصیه مرد نمازی باشد این؟	بر سرش زد سیلی وگفت: ای مهین	۹۰/۷
وین چنین ران و زهار پُر قدر؟	لایق ذکر و نماز است این ^۴ ذکر؟	۹۰/۸
لایق است، انصاف ده اندر یمین	نامه پُر ظلم و فسق و کفر و کین	۹۰/۹
آفریده کیست وین خلق و جهان؟	گر بپرسی گبر را: کاین آسمان	۹۰/۱۰
کافرینش، بر خدائی اش گواست	گوید او: کاین آفریده آن خداست	۹۰/۱۱
هست لایق با چنین اقرار او؟	کفر و فسق و استم بسیار او	۹۰/۱۲
آن فضیحت ها و آن کردار کاست؟	هست لایق با چنین اقرار راست؟	۹۰/۱۳
تا شد او لایق عذاب هول را	فعل او کرده دروغ آن قول را	۹۰/۱۴
که دروغش کرد هم اعضای او	* پس دروغ آمد ز سر تا پای او	۹۰/۱۵
هم ز خود، هر مجرمی رسوا شود	روز محشر، هر نهان پیدا شود	۹۰/۱۶
بر فساد او به پیش مستعان	دست و پا بدهد گواهی با بیان	۹۰/۱۷
لب بگوید: من چنین بوسیده ام	دست گوید: من چنین دزدیده ام	۹۰/۱۸
فرج گوید: من بکردستم زنا	پای گوید: من شدستم تا منا	۹۰/۱۹
گوش گوید: چیده ام سوء الکلام	چشم گوید: غمزه کردستم حرام	۹۰/۲۰
چون گواهی میدهد اعضا به پیش	پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش	۹۰/۲۱
از گواهی خصیه شد زرقش دروغ	آنچنان کاندر نماز با فروغ	۹۰/۲۲

پس چنان کن فعل، کان خود بی زبان	۹۰/۲۳
تا همه تن، عضو عضوت، ای پسر	۹۰/۲۴
رفتن بنده پی خواجه گواست	۹۰/۲۵
گر سیه کردی تو نامه عمر خویش	۹۰/۲۶
عمر اگر بگذشت، بیخش این دم است	۹۰/۲۷
بیخ عمرت را بده آب حیات	۹۰/۲۸
جمله ماضیها از این نیکو شوند	۹۰/۲۹
سیئات را مُبدل کرد حق	۹۰/۳۰
باشد اشهدگفتن و عین بیان	
گفته باشد "اشهد" اندر نفع و ضرر	
که منم محکوم و، این مولای ماست	
توبه کن ز آنها که کردستی به پیش	
آب توبه اش ده اگر او بی نم است	
تا درخت عمرگردد با ثبات	
زهر پارینه، از این گردد چو قند	
تا همه طاعت شوند آن ما سبق	

۹۱. در بیان نصح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز به پستان نرود، و آنکه توبه نصح کرد هرگز از آن گناه یاد نکند به طریق رغبت، بلکه هر دم نفرتش افزون باشد، و آن نفرت دلیل آن بود که لذت قبول یافت و آن شهوت اول بی لذت شد، این لذت توبه و قبولش بجای او نشست چنانکه فرموده اند: نَبْرَدَ عَشْقَ رَا جَزَ عَشْقِ دِیْگَرِ --- چرا یاری نگیری زو نکوتر، و آنکه دلش باز بدان گناه رغبت میکند علامت آنست که لذت قبول نیافته است و لذت قبول به جای آن لذت گناه ننشسته است، فَسَنَیْسِرُهُ لِیَسْرِی نَشْدَه اَسْت لَذْتِ فَسَنَیْسِرُهُ لِلْعُسْرِی

باقیست بر وی

خواجه، بر توبه نصحی خوش بتن	۹۱/۱
شرح این توبه نصح از من شنو	۹۱/۲
بود مردی پیش از این، نامش نصح	۹۱/۳
بود روی او چو رخسارِ زنان	۹۱/۴
او به حمامِ زنان دلاک بود	۹۱/۵
سالها میکرد دلاکی و کس	۹۱/۶
زانکه آواز و رخسار زن وار بود	۹۱/۷
چادر و سربند پوشیده و نقاب	۹۱/۸
* دختران خسروان را زین طریق	۹۱/۹
* توبه ها میکرد و، پا در میکشید	۹۱/۱۰
رفت پیش عارفی آن زشت کار	۹۱/۱۱
سیر او دانست آن آزاد مرد	۹۱/۱۲
بر لبش قفل است و در دل رازها	۹۱/۱۳
عارفان که جام حق نوشیده اند	۹۱/۱۴
هرکه را اسرار حق آموختند	۹۱/۱۵
سُست خندید و بگفت: ای بد نهاد	۹۱/۱۶
آن دعا از هفت گردون درگذشت	۹۱/۱۷
کوششی کن، هم به جان و، هم به تن	
بگرویدستی، ولی از نوگرو	
بُد ز دلاکی زنان او را فتوح	
مردی خود را همی کرد او نهران	
در دغا و حيله بس چالاک بود	
بو نبرد از حال و سیر آن هوس	
لیک شهوت کامل و بیدار بود	
مرد شهبانی و، در غره شباب	
خوش همی مالید و می شست آن عشیق	
نفس کافر توبه اش را میدرید	
گفت: ما را در دعائی یاد آر	
لیک، چون حلم خدا، پیدا نکرد	
لب خموش و دل پُر از آوازاها	
رازها دانسته و پوشیده اند	
مُهر کردند و دهانش دوختند	
زانکه دانی، ایزدت توبه دهاد	
کار آن مسکین، به آخر خوب گشت	

۹۲. در بیان آنکه دعای عارفِ واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حق است از خویشتن، که کنت له

سمعا و بصرا و لسانا و یدا، قوله تعالی و ما رَمیت اِذْ رَمیتَ وَ لَکِنَّ اللّٰهَ رَمٰی ، و آیات و اخبار و آثار در این بسیار

است، و شرح سبب سازی حق تا مجرم را گوش گرفته به توبه نصوح آورد

فانی است و گفت او گفت خداست	کان دعای شیخ، نی چون هر دعاست	۹۲/۱
پس دعای خویش را چون رد کند؟	چون خدا از خود سؤال و کد کند	۹۲/۲
که رهانیدش ز نفرین و وبال	یک سبب انگیخت صنع ذو الجلال	۹۲/۳
گوهری از دختر شه یاوه گشت	اندر آن حمام پُر میکرد طشت	۹۲/۴
یاوه گشت و، هر زنی در جُست و جو	گوهری از حلقه های گوش او	۹۲/۵
تا بجویند اول اندر پیچ رخت	پس در حمام را بستند سخت	۹۲/۶
دزد گوهر نیز هم رسوا نشد	رختها جُستند و آن پیدا نشد	۹۲/۷
در دهان و گوش و اندر هر شکاف	پس به جد جُستن گرفتند از گزاف	۹۲/۸
جست و جو کردند دُر از هر صدف	در شکاف فوق و تحت و هر طرف	۹۲/۹
هرکه هستند، از عجز و از لوند	بانگ آمد که همه عریان شوند	۹۲/۱۰
تا پدید آید گهر، بنگر شکفت	یک به یک را حاجیه جُستن گرفت	۹۲/۱۱
روی زرد و لب کبود از خشیتی	آن نصوح از ترس شد در خلوتی	۹۲/۱۲
سخت میلرزید بر خود همچو برگ	پیش چشم خویشتن میدید مرگ	۹۲/۱۳
توبه ها و عهدها بشکسته ام	گفت: یا رب، بارها برگشته ام	۹۲/۱۴
تا چنین سیل سیاهی در رسید	کرده ام آنها که از من می سزید	۹۲/۱۵
وه که جان من چه سختیها کشد	نوبت جُستن اگر در من رسد	۹۲/۱۶
در مناجاتم بین بوی جگر	در جگر افتاده استم صد شرر	۹۲/۱۷
دامن رحمت گرفتم، داد، داد	این چنین اندوه کافر را مباد	۹۲/۱۸
یا مرا شیری بخوردی در چرا	کاشکی مادر نزادی مر مرا	۹۲/۱۹
که ز هر سوراخ مارم میگذرد	ای خدا، آن کن که از تو میسزد	۹۲/۲۰
ور نه خون گشتی در این درد و حنین	جان سنگین دارم و دل آهنین	۹۲/۲۱
پادشاهی کن، مرا فریاد رس	وقت تنگ آمد مرا و، یک نفس	۹۲/۲۲
توبه کردم من ز هر ناکردنی	گر مرا این بار ستاری کنی	۹۲/۲۳
تا ببندم بهر توبه صد کمر	توبه ام بپذیر این بار دگر	۹۲/۲۴
پس دگر مشنو دعا و گفتم	من اگر این بار تقصیری کنم	۹۲/۲۵
کاندر افتادم به جلاد و عوان	این همی زارید و صد قطره روان	۹۲/۲۶
هیچ ملحد را مبادا این حنین	تا نمیرد هیچ افرنگی چنین	۹۲/۲۷
روی عزرائیل دیده، پیش پیش	نوحه ها میکرد او بر جان خویش	۹۲/۲۸
کان در و دیوار با او گشت جفت	ای خدا و، ای خدا چندان بگفت	۹۲/۲۹

۹۳. نوبت جُستن رسیدن به نصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجوئید، و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کما قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم إذا اصابه مرضٌ او

هم اشتدی اُز مه تنفرجی

بانگ آمد از میان جُست و جو	در میان یا رب و یا رب بُد او	۹۳/۱
گشت بیهوش آن زمان، پَرید روح	جمله را جستیم، پیش آی ای نصح	۹۳/۲
هوش و عقلش رفت شد همچون جماد	همچو دیوار شکسته در فتاد	۹۳/۳
سِرّ او با حق بیبوست آن زمان	چونکه هوشش رفت از تن آن زمان	۹۳/۴
باز جاننش را خدا در پیش خواند	چون تهی گشت و خودیّ او نماند	۹۳/۵
در کنار رحمت دریا فتاد	چون شکست آن کشتی او بی مراد	۹۳/۶
موج رحمت آن زمان در جوش شد	جان به حق پیوست، چون بیهوش شد	۹۳/۷
رفت شادان پیش اصل خویشتن	چونکه جاننش وارheid از ننگ تن	۹۳/۸
پای بسته، پَر شکسته بنده ای	جان چو باز و، تن مر او را [۴]کنده ای	۹۳/۹
میپرد آن باز سوی کیقباد	چونکه هوشش رفت و پایش برگشاد	۹۳/۱۰
سنگها هم آب حیوان نوش کرد	چونکه دریاهاى رحمت جوش کرد	۹۳/۱۱
فرش خاکی اطلس و زربفت شد	ذره لاغر، شگرف و زفت شد	۹۳/۱۲
دیو ملعون شد بخوبی رشک حور	مردۀ صد ساله بیرون شد ز گور	۹۳/۱۳
شاخ خشک اشکوفه کرد و گبیز شد	این همه روی زمین سر سبز شد	۹۳/۱۴
ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده	گرگ با برّه حریف می شده	۹۳/۱۵

۹۴. یافته شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان و کنیزکان شاهزاده از نصح

شد پدید آن گمشده دُرّ یتیم	بانگ آمد ناگهان، که رفت بیم	۹۴/۱
مژده ها آمد، که اینک گم شده	بعد از آن خوفی هلاک جان بُده	۹۴/۲
مژدگانی ده، که گوهر یافتیم	یافت شد، واندر فرح دریافتیم	۹۴/۳
پُر شده حمام قد زال الحزن	از غریو و نعره و دستک زدن	۹۴/۴
دید چشمش تابش صد روز بیش	آن نصح رفته، باز آمد به خویش	۹۴/۵
بوسه میدادند بر دستش بسی	می حلالی خواست از وی هرکسی	۹۴/۶
لحمّ تو خوردیم اندر قیل و قال	بد گمان بُردیم، ما را کن حلال	۹۴/۷
زانکه در قربت ز جمله پیش بود	زانکه ظنّ جمله بر وی بیش بود	۹۴/۸
بلکه همچون دو تنی، یک گشته روح	خاص دلاکش بُد و محرم نصح	۹۴/۹
زو ملازم تر به خاتون، نیست کس	گوهر ار بُرده ست، او بُرده ست و بس	۹۴/۱۰
بهر حرمت داشتش تاخیر کرد	اول او را خواست جُستن در نبرد	۹۴/۱۱
اندر این مهلت رهاند خویش را	تا بود کان را بیندازد به جا	۹۴/۱۲
و ز برای عذر برمیخواستند	بس حلالیها از او میخواستند	۹۴/۱۳
ور نه ز آنچم گفته شد هستم بتر	گفت: بُد فضل خدای دادگر	۹۴/۱۴
که منم مجرم تر اهل زمن	چه حلالی خواست می باید ز من؟	۹۴/۱۵
بر من این کشف است، ارکس را شکّیست	آنچه گفتندم ز بده، از صد یکیست	۹۴/۱۶

از هزاران جرم و بد فعلی، یکی	کس چه میداند ز من؟ جز اندکی	۹۴/۱۷
جرمها و زشتی کردار من	من همی دانم و آن ستار من	۹۴/۱۸
بعد از آن ابلیس پیشم باد بود	اول، ابلیسی مرا استاد بود	۹۴/۱۹
تا نگردم در فزاحت روی زرد	حق بدید آن جمله را نادیده کرد	۹۴/۲۰
توبه شیرین چو جان روزیم کرد	باز رحمت پوستین دوزیم کرد	۹۴/۲۱
طاعت ناورده، آورده گرفت	هر چه کردم جمله ناکرده گرفت	۹۴/۲۲
همچو بخت و دولت، دل شادکرد	همچو سرو و سوسنم، آزادکرد	۹۴/۲۳
دوزخی بودم، ببخشیدم بهشت	نام من در نامه پاکان نوشت	۹۴/۲۴
شد سفید آن نامه و روی سیاه	* عفو کرد آنجملگی جرم و گناه	۹۴/۲۵
گشت آویزان رسن در چاه من	آه کردم، چون رسن شد آه من	۹۴/۲۶
شاد و زفت و فربه و گلگون شدم	آن رسن بگرفتم و بیرون شدم	۹۴/۲۷
* روز و شب اندر فغان و در نفیر	در بن چاهی همی بودم اسیر	۹۴/۲۸
در همه عالم نمی گنجم کنون	از هوس در تنگنا بودم زبون *	۹۴/۲۹
ناگهان کردی مرا از غم جدا	آفرینها بر تو باد، ای خدا	۹۴/۳۰
شکرهای تو نیاید در بیان	گر سر هر موی من یابد زبان	۹۴/۳۱
خلق را یا لیت قومی یعلمون	میزنم نعره در این روضه و عیون	۹۴/۳۲

۹۵. باز خواندن شاه زاده نصح را از بهر دلاکی بعد از استحکام توبه و قبول توبه و بهانه کردن او و دفع گفتن و نرفتن

دختر سلطان ما میخواندت	بعد از آن آمد کسی، کز مرحمت	۹۵/۱
تا سرش شوئی کنون، ای پارسا	دختر شاهت همی خواند، بیا	۹۵/۲
که بمالد یا بشوید با گلش	جز تو دلاکی نمی خواهد دلش	۹۵/۳
وین نصح تو کنون بیمار شد	گفت: رو، رو دست من بی کار شد	۹۵/۴
که مرا و الله، دست از کار رفت	رو کسی دیگر بجو آشتاب و تفت	۹۵/۵
از دل من کی رود آن ترس و گرم؟	با دل خود گفت: کز حد رفت جرم	۹۵/۶
من چشیدم تلخی مرگ و عدم	من بمردم یک ره و باز آمدم	۹۵/۷
نشکنم، تا جان شود از تن جدا	توبه ای کردم حقیقت با خدا	۹۵/۸
پا رود سوی خطر؟ الا که خر	بعد آن محنت که را بار دگر	۹۵/۹

۹۶. در بیان آنکه کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی را فراموش کند و آزموده را بیازماید در خسارت ابد افتد، که من جرب المجرّب حلت به الندامة چون توبه او را ثباتی و قوتی و حلاوتی و قبولی مدد از حق نرسد، چون درخت بی بیخ هر روز زردتر و خشک تر بود، نعوذ بالله

پُشت ریش، اشکم تهی، تن لاغری	گازری بود و، مرا او را یک خری	۹۶/۱
------------------------------	-------------------------------	------

روز تا شب بی نوا و بی پناه	در میان سنگلاخی بی گیاه	۹۶/۲
روز و شب خر بُد در آن کور و کبود	بهر خوردن غیبی آب آنجا نبود	۹۶/۳
شیری آنجا بود و، صیدش پیشه بود	آن حوالی نیستان و بیشه بود	۹۶/۴
خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد	شیر را با پیل نر جنگی فتاد	۹۶/۵
بی نوا ماندند، دَد از چاشت خوار	مدتی واماند ز آن ضعف از شکار	۹۶/۶
شیر چون رنجور شد تنگ آمدند	زانکه، باقی خوار شیر ایشان بُدند	۹۶/۷
مر خری را بهر من صیاد شو	شیر يك روباه را فرمود رو	۹۶/۸
رو فسونش خوان، فریبانش، بیار	گر خری یابی به گرد مَرغزار	۹۶/۹
ز آن فسون هایی که میدانی بگو	یا خری، یا گاو بهر من بجو	۹۶/۱۰
پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر	چون بیابم قوتی از لحمِ خر	۹۶/۱۱
من سبب باشم شما را در نوا	اندکی من میخورم، باقی شما	۹۶/۱۲
نرم گردان، زودتر اینجا کِشش	از فسون و از سخنهای خوشش	۹۶/۱۳

۹۷. تشبیه کردن قطب، که عارفِ واصل است در اجری دادن خلق از قوتِ رحمت و مغفرت بر مراتبی که حقش الهام دهد و تمثیل اجری خوار که ددانِ باقی خوار ویند بر مراتبِ قربِ ایشان به شیر، نه^۴ قرب مکانی بلکه^۴ قرب صفتی، و تفصیل این بسیار است، و الله الهادی

باقیان، این خلق، باقی خوار او	قطب، شیر و، صید کردن کار او	۹۷/۱
تا قوی گردد، ^۴ کند صید و حوش	تا توانی در رضای قطب کوش	۹۷/۲
کز کف قطب است، چندین رزق حلق	چون برنجد، بی نوا مانند خلق	۹۷/۳
این نگهدار ار دل تو صید جوست	زانکه وجد خلق باقی خوار اوست	۹۷/۴
بسته عقل است تدبیر بدن	او چو عقل و، خلق چون اعضای تن	۹۷/۵
ضعف در کشتی بود، در نوح نی	ضعف قطب از تن بود، از روح نی	۹۷/۶
گردش افلاک گرد او بود	قطب آن باشد که گرد خود تند	۹۷/۷
گر غلامِ خاص و بنده ^۴ گشتی اش	یاری ده در مرّمه کشتی اش	۹۷/۸
گفت حق: ان تنصروا الله ینصروا	یاریت در تو فزاید، نی در او	۹۷/۹
تا هزاران در عوض گیری تو بیش	همچو روبه صیدگیر و کن فدیش	۹۷/۱۰
مرده گیرد صید، کفتار مُرید	روبهانه باشد آن صید مُرید	۹۷/۱۱
چرك در پالیز روینده شود	مُرده پیش او کشی، زنده شود	۹۷/۱۲
حیله ها سازم، ز عقلش برکنم	گفت روبه: شیر را خدمت کنم	۹۷/۱۳
کار من دستان و از ره بردن است	حیله و افسونگری کار من است	۹۷/۱۴
آن خر مسکین لاغر را بیافت	از سر ^۴ که جانب جو می شتافت	۹۷/۱۵
پیش آن ساده دل درویش رفت	پس سلام گرم کرد و پیش رفت	۹۷/۱۶
در میان سنگ لاخ و جای خشک؟	گفت: چونی اندر این صحرای خشک؟	۹۷/۱۷
قسمتم حق کرد و من زان شاگردم	گفت خر: گر در غمم، گر در ^۴ ارم	۹۷/۱۸

زانکه هست اندر قضا، از بد بتر	شکرگویم دوست را در خیر و شر	۹۷/۱۹
صبر باید، صبر مفتاح الصلّه	چونکه قسام اوست، کفر آمدگله	۹۷/۲۰
صابران را کی رسد جوز و حرج؟	* بازگفت: الصبر مفتاح الفرج	۹۷/۲۱
کو خداوند است، خاص و عام را	* راضیم من قسمت قسام را	۹۷/۲۲
میرساند روزی وحش و هوام	* بهر مور از نعمت او خاص و عام	۹۷/۲۳
مور و مار از نعمت او میچرند	* مرغ و ماهی قسمت خود میخورند	۹۷/۲۴
بر سر خوانش خلاق در شگفت	* خوان او سرتاسر عالم گرفت	۹۷/۲۵
کیست بی روزی؟ بگو اندر جهان	* میخورند و هیچ کم ناید از آن	۹۷/۲۶
کاو رساند روزی هر بنده ای	* باش راضی گرتوئی دل زنده ای	۹۷/۲۷
با عدو از دوست شکوه کی نکوست؟	غیر حق، جمله عدو و، دوست اوست	۹۷/۲۸
زانکه هر نعمت غمی دارد قرین	تا دهد دوغم، نخواهم انگین	۹۷/۲۹
ورنه مانی ناگهان در گل چو خر	* شکرکن تا نایدت از بد بتر	۹۷/۳۰
شادی بی غم در این بازار نیست	* گنج بی مار و، گل بی خار نیست	۹۷/۳۱

۹۸. دیدن خر سقائی اسبان بانوای تازی را بر آخر خاص و تمنا بردن آن دولت را، در موعظه آنکه تمنا نباید بُردن الا مغفرت و عنایت که اگر در صدگونه رنجی، چون لذت مغفرت بود، همه شیرین شود، باقی هر دولتی که آن را نآزموده تمنا می بری، با آن رنجی قرین است که آن را نمی بینی، چنانکه از هر دامی دانه پیدا بود و فخ پنهان، تو در این يك دام مانده ای تمنی میبری که کاشکی با آن دانه ها رفتمی، پنداری که آن دانه ها بی دام است

در نصیحت گفت روزی: کای پسر	* یک حکایت یاد دارم از پدر	۹۸/۱
گشته از محنت دو تا، چون چنبری	بود سقائی، مر او را يك خری	۹۸/۲
عاشق و جویمان روز مرگ خویش	پشتش از بار گران ده جای ریش	۹۸/۳
در عقب زخمی ز سیخ آهنی	جو کجا؟ از گاه خشک او سیر نی	۹۸/۴
کاشنای صاحب خر بود مرد	میر آخور دید او را رحم کرد	۹۸/۵
کز چه این خر شد دو تا همچون هلال؟	پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال	۹۸/۶
☐ که نمی یابد خود این بسته دهن	گفت: کز درویشی و تقصیر من	۹۸/۷
تا شود در آخور شه زورمند	گفت: بسپارش به من تو روز چند	۹۸/۸
در میان آخور سلطانش بست	خر بدو بسپرد و از زحمت برست	۹۸/۹
با نوا و فربه و خوب و جدید	خر ز هر سو مرکب تازی بدید	۹۸/۱۰
☐ که به وقت و، جو به هنگام آمده	زیر پاشان رفته و آبی زده	۹۸/۱۱
پوز بالا کرد کای رب مجید	خارش و مالش مر اسبان را بدید	۹۸/۱۲
از چه زار و، پشت ریش و لاغرم؟	نی که مخلوق توام؟ گیرم خرم	۹۸/۱۳
آرزومندم به مُردن دم به دم	شب ز درد پشت و از جوع شکم	۹۸/۱۴
من چه مخصوصم به تعذیب و بلا؟	حال این اسبان چنین خوش با نوا	۹۸/۱۵

ناگهان آوازهٔ پیکار شد	۹۸/۱۶
زخمهای تیر خوردند از عدو	۹۸/۱۷
از غزا باز آمدند آن تازیان	۹۸/۱۸
پایه‌اشان بسته محکم با نوار	۹۸/۱۹
می شکافیدند تنهاشان به نیش	۹۸/۲۰
آن خر آن را دید، پس گفت: ای خدا	۹۸/۲۱
زان نوا بیزارم و زین زخم زشت	۹۸/۲۲
تازیان را وقت زین و کار شد	
رفت پیکانها در ایشان، سو به سو	
اندر آخر جمله افتاده ستان	
نعل بندان ایستاده بر قطار	
تا برون آرند پیکانها ز ریش	
من به فقر و عافیت دادم رضا	
هرکه خواهد عافیت، دنیا؟ بهشت	

۹۹. جواب دادن روباه خر را

گفته روبه: جُستن رزق حلال	۹۹/۱
عالم اسباب و، رزق؟ بی سبب	۹۹/۲
وَ ابْتَغُوا مِنْ فَضْلِ اللَّهِ است امر	۹۹/۳
گفت پیغمبر: که بر رزق، ای فتا	۹۹/۴
جنبش و، آمد شد ما، و اکتساب	۹۹/۵
بی کلید این درگشادن راه نیست	۹۹/۶
* گر تو بنشینی به چاهی اندرون	۹۹/۷
فرض باشد از برای امثال	
می نیاید، پس مهم باشد طلب	
تا نباید غضب کردن همچو نمر	
در فرو بسته ست و، بر در قفلها	
هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب	
بی طلب، نان سنت الله نیست	
رزق کی آید برت؟ ای ذوفنون	

۱۰۰. جواب دادن خر روباه را که امر است به اکتساب و رضا به قسمت ترک کسب نیست

گفت خر: ضعف توکل باشد آن	۱۰۰/۱
هرکه جوید پادشاهی و ظفر	۱۰۰/۲
دام و دَد جمله شده اکال رزق	۱۰۰/۳
جمله را رزاق روزی میدهد	۱۰۰/۴
رزق آید پیش هرکه صبر جُست	۱۰۰/۵
ور نه بدهد نان، کسی کاو داد جان	
کم نیاید لقمهٔ نان، ای پسر	
نه پی کسب اند و نی حامل رزق	
قسمت هر یک به پیشش می نهد	
رنج کوششها ز بی صبری توست	

۱۰۱. جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه: آن توکل نادر است	۱۰۱/۱
گرد نادر گشتن از نادانی است	۱۰۱/۲
چون قناعت را پیمبرگنج گفت	۱۰۱/۳
حکّ خود بشناس و بر بالا مپر	۱۰۱/۴
* جهدکن واندر طلب سعی نما	۱۰۱/۵
کم کسی اندر توکل ماهر است	
هرکسی را کی ره سلطانی است؟	
هرکسی را کی رسد گنج نهفت؟	
تا نیفتی در نشیب شور و شر	
چون نداری در توکل صبرها	

۱۰۲. باز جواب خر روباه را

گفت: این معکوس میگوئی، بدان	۱۰۲/۱
از قناعت هیچ کس بیجان نشد	۱۰۲/۲
شور و شر، از طمع آید سوی جان	
وز حریصی هیچ کس سلطان نشد	

کسب مردم نیست این باران و میغ	نان ز خوکان و سگان نبود دریغ	۱۰۲/۳
هست عاشق، رزق هم بر رزق خوار	وآنچنانکه عاشقی بر رزق زار	۱۰۲/۴
ور تو بشتابی دهد دردِ سرت	گر تو نشتابی، بیاید بر درت	۱۰۲/۵

۱۰۳. در تقریر معنی توکل، حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد و از شوارع دور و در بُن کوهی مهجور، سر بر سر سنگی نهاد و گفت توکل کردم بر سبب سازی و رزاقی تو و از اسباب منقطع شدم تا ببینم سببیت توکل را

که یقین آید به جان رزق از خدا	آن یکی زاهد شنید از مصطفی	۱۰۳/۱
پیش تو آید دوان از عشق تو	گر تو خواهی و نخواهی رزق تو	۱۰۳/۲
در بیابان نزد کوهی خفت تفت	از برای امتحان این مرد رفت	۱۰۳/۳
تا قوی گردد مرا در رزق، ظن	که ببینم رزق چون آید به من	۱۰۳/۴
سوی کوه، آن ممتحن را خفته دید	کاروانی راه گم کرد و کشید	۱۰۳/۵
در بیابان، از ره و از شهر دور	گفت: این مرد آن طرف چون است عور	۱۰۳/۶
می نترسد هیچ از گرگ و عدو	ای عجب! مُرده است یا زنده است او	۱۰۳/۷
قاصدا، چیزی نگفت آن ارجمند	آمدند و دست بر وی میزدند	۱۰۳/۸
وانکرد از امتحان هیچ او بصر	هم نجنید و نجبناید سر	۱۰۳/۹
از مجاعت سخته اندر وی فتاد	پس بگفتند: این ضعیف بی مراد	۱۰۳/۱۰
تا بریزندش به حلقوم و به کام	نان بیاوردند و در دیگی طعام	۱۰۳/۱۱
تا بداند صدق آن میعاد، مرد	* پس به قاصد، مرد دندان سخت کرد	۱۰۳/۱۲
وز مجاعت هالک مرگ و فناست	* رحمشان آمد که او بس بینواست	۱۰۳/۱۳
بسته دندانهاش را بشکافتند	کارد آوردند و قوم اِشتافتند	۱۰۳/۱۴
میفشردند اندر آن نان پاره ها	ریختند اندر دهانش شوربا	۱۰۳/۱۵
راز میدانی و نازی میکنی	گفت: ای دل، گر چه خود تن میزنی	۱۰۳/۱۶
رازق است الله بر جان و تنم	گفت دل: دانم، به قاصد میکنم	۱۰۳/۱۷
رزق سوی صابران خود میرود	امتحان زین بیشتر خود چون بود؟	۱۰۳/۱۸
حرص آوردن چه باشد؟ از خری	* تا بدانی واز توکل نگذری	۱۰۳/۱۹
گفت: کردم امتحان رزق، من	* بعد از آن بگشاد آن مسکین دهن	۱۰۳/۲۰
هست حقّ و نیست در وی هیچ ریب	* هر چه گفتست آن رسول پاک جیب	۱۰۳/۲۱

۱۰۴. باز جواب روباه، خر را، و تحریض کردن به کسب

دستها در کسب زن، جهد المقل	گفت روبه: این حکایتها بهل	۱۰۴/۱
مکسبی کن، یاری یاری بکن	دست دادست خدا، کاری بکن	۱۰۴/۲
یاری یاران دیگر میکند	هرکه او در مکسبی پا مینهد	۱۰۴/۳
هم دروگر، هم سقا، هم حایکی	زانکه جمله کسب ناید از یکی	۱۰۴/۴

هرکسی کاری گزیند ز افتقار	چون به انبازی است عالم برقرار	۱۰۴/۵
راه سنت، کار و مکسب کردنیست	طبل خواری در میانه شرط نیست	۱۰۴/۶

۱۰۵. جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست که هرکسی محتاجست به توکل، که ای خدا این کار مرا راست دار و دعا متضمن توکل است، و توکل کسبی است که به هیچ کسبی دیگر محتاج نیست الی آخره

می ندانم در دو عالم مکسبی	گفت خر: ^۱ به از توکل بر ربی	۱۰۵/۱
تا کشد شکر خدا رزق و مزید	کسب شکرش را نمی دانم ندید	۱۰۵/۲
زانکه در هرکسب دست بر خداست	* خود توکل بهترین کسبهاست	۱۰۵/۳
وین دعا هست از توکل در سرآر	* کای خدا کار مرا تو راست آر	۱۰۵/۴
فارغی از نقص ریع و از خراج	* در توکل هیچ نبود احتیاج	۱۰۵/۵
مانده گشتند از سؤال و از جواب	بخششان بسیار شد اندر خطاب	۱۰۵/۶
نهی لا تلقوا بیدی تهلکه	بعد از آن گفتش: بدان در مهلکه	۱۰۵/۷
احمقی باشد، جهان حق، فراخ	صبر در صحرای خشک و سنگ لاخ	۱۰۵/۸
میچر آنجا، سبزه گرد جویبار	نقل کن زینجا به سوی مرغزار	۱۰۵/۹
سبزه رسته اندر آنجا تا میان	مرغزاری سبز مانند جنان	۱۰۵/۱۰
^۲ اشتهر اندر سبزه ناپیدا بود	^۳ خرم آن حیوان که او آنجا رود	۱۰۵/۱۱
اندر آن حیوان مرفه در امان	هر طرف در وی یکی چشمه روان	۱۰۵/۱۲
چون تو زآنجائی، چرا زاری چنین؟	از خری او را نمی گفت: ای لعین	۱۰۵/۱۳
چیست این لاغر تن مضطر تو؟	کو نشاط و فربهی و فره تو؟	۱۰۵/۱۴
پس چرا چشمت از او مخمور نیست؟	شرح روضه گر دروغ و زور نیست	۱۰۵/۱۵
ازگدائی توست نز بیگلربیگی	این گدا چشمی و این نادیدگی	۱۰۵/۱۶
گر تو ناف آهوئی، کو بوی مشک؟	چون ز چشمه آمدی، چونی تو خشک؟	۱۰۵/۱۷
دسته گل کو از برای ارمغان؟	* گر تو میآئی زگلزار جنان	۱۰۵/۱۸
چه نشانه در تو ماند؟ ای سنی	زانچه میگویی و شرحش میکنی	۱۰۵/۱۹

۱۰۶. مثل آوردن اشتر در بیان آنکه در مٌخبر دولتی فر و اثر آن چون نبینی جای متهم داشتن باشد که او مقلد است در آن

از کجا میآئی؟ ای اقبال پی	آن یکی پرسید ^۱ اشتر را که: هی	۱۰۶/۱
گفت: خود پیدا است از زانوی تو	گفت: از حمام گرم کوی تو	۱۰۶/۲
مهلتی میخواست، نرمی مینمود	مار موسی دید فرعون عنود	۱۰۶/۳
^۲ تندترگشتی چو هست او رب ^۳ دین	زیرکان گفتند: بایستی که این	۱۰۶/۴
نخوت و خشم خدائی اش چه شد؟	معجزه، گر ازدها، گر مار بُد	۱۰۶/۵
بهر یک گرمی، چی است این چاپلوس؟	رب ^۴ اعلی، گر وی است اندر جلوس	۱۰۶/۶
دان که روحَت خوشه غیبی ندید	نفس تو تا مست ^۵ نقل است و نبید	۱۰۶/۷

التجافی مِنْكَ عَنَ دارِ الغرورِ	که علامات است ز آن دیدارِ نور	۱۰۶/۸
آب شیرین را ندیدست او مدد	مرغ چون بر آب شوری می تند	۱۰۶/۹
روی ایمان را ندیده جان او	بلکه تقلید است آن ایمان او	۱۰۶/۱۰
از ره و، ره زن، ز شیطان رجیم	پس خطر باشد مُقلد را عظیم	۱۰۶/۱۱
ز اضطرابات شك او ساکن شود	چون ببیند نور حق ایمن شود	۱۰۶/۱۲
کاصل او آمد، بود در اصطکاک	تا کف دریا نیاید سوی خاک	۱۰۶/۱۳
در غریبی چاره نبود ز اضطراب	خاکی است آن کف، غریب است اندر آب	۱۰۶/۱۴
دیو را بر وی دگر دستی نماند	چونکه چشمش باز شد و آن نقش خواند	۱۰۶/۱۵
سرسری گفت و مقلدوارگفت	گر چه با روباه خر اسرارگفت	۱۰۶/۱۶
رُخ درید و جامه، او عاشق نبود	آب را بستود و، او تایق نبود	۱۰۶/۱۷
زانکه در لب بود آن، نی در قلوب	از منافق، عذر رد آمد، نه خوب	۱۰۶/۱۸
بو در او جز از پی آسیب نی	بوی سبیش هست، جزو سبب نی	۱۰۶/۱۹
نشکند صف، بلکه گردد کار زار	حمله زن در میان کارزار	۱۰۶/۲۰
تیغ بگرفته، همی لرزد کفش	گر چه می بینی چو شیر اندر صفش	۱۰۶/۲۱
نفس زشتش نر و آماده بود	وای آنکه عقل او ماده بود	۱۰۶/۲۲
جز سوی خسران نباشد نقل او	لاجرم مغلوب باشد عقل او	۱۰۶/۲۳
نفس زشتش ماده و مضطر بود	* ای خنک آنکس که عقلش نر بود	۱۰۶/۲۴
نفس انشی را خرد سالب بود	* عقل جزوی اش نر و غالب بود	۱۰۶/۲۵
آفت او، همچو آن خر، از خریست	حمله ماده به صورت هم جریست	۱۰۶/۲۶
زانکه سوی رنگ و بو دارد رُکون	وصف حیوانی بود بر زن فزون	۱۰۶/۲۷
جمله حجتها ز طبع او رمید	رنگ و بوی سبزه زار آن خر شنید	۱۰۶/۲۸
نفس را جوع البقر شد، صبر نی	تشنه محتاج مطر شد، و ابر نی	۱۰۶/۲۹
حق نبشته بر سپر "جاء الظفر"	اسپر آهن بود صبر، ای پدر	۱۰۶/۳۰
از قیاسی گوید آن را، نر عیان	صد دلیل آرد مقلد در بیان	۱۰۶/۳۱
بوی مشک استش، ولی جز پشک نیست	مشک آلود است، اما مشک نیست	۱۰۶/۳۲
سالها باید در آن روضه چرید	تا که پشکی مشک گردد، ای مرید	۱۰۶/۳۳
آهوانه در ^۴ ختن چر، ارغوان	که نباید خورد و جو همچون خران ^۴	۱۰۶/۳۴
جز قرنفل، یاسمن، یا ^۴ گل مچر	رو به صحرای ختن با آن نفر	۱۰۶/۳۵
تا بیابی حکمت و قوت رُسل	معدّه را خوکن بدان ریحان و گل	۱۰۶/۳۶
خوردن ریحان و ^۴ گل آغازکن	خوی معدّه زین ^۴ که و جو باز ^۴ کن	۱۰۶/۳۷
معدّه دل سوی ریحان می کشد	معدّه تن سوی کهدان می کشد	۱۰۶/۳۸
هرکه نور حق خورد قرآن شود	هرکه گاه و جو خورد قربان شود	۱۰۶/۳۹
هین میفزای پشک، افزا مشک چین	نیم تو مشک است و نیمی پُشک بین	۱۰۶/۴۰
در زبان آرد، ندارد هیچ جان	آن مقلد، صد دلیل و صد بیان	۱۰۶/۴۱

کله اش بی مغز زآن اسرار او	* جان او خالی از آن گفتار او	۱۰۶/۴۲
گفت او را کی بود برگ و ثمر؟	چونکه گوینده ندارد جان و فر	۱۰۶/۴۳
او به جان لرزان تراست از برگ کاه	می کند گستاخ مردم را به راه	۱۰۶/۴۴
در حدیثش لرزه هم مضمهر بود	گر حدیثش نیز هم با فر بود	۱۰۶/۴۵

۱۰۷. فرق میان دعوت شیخ کامل واصل، و میان سخن ناقصانِ فاضلِ فضلِ تحصیلی بر خود بسته

پاسخش هم نور را همره کند	شیخ نورانی ز ره آگه کند	۱۰۷/۱
تا حدیث را شود نورش روی	جهل کن تا مست و نورانی شوی	۱۰۷/۲
در عقیده طعم دوشابش بود	هر چه در دوشاب جوشیده شود	۱۰۷/۳
لذت دوشاب یابی تو از آن	از گرز، و ز سیب و به، و ز گردگان	۱۰۷/۴
پس ز علمت نور یابد قوم ^۴ لد	علم چون در نور حق فر غرده شد	۱۰۷/۵
کاسمان هرگز نبارد غیر پاک	هر چه گوئی، باشد آن هم نورناک	۱۰۷/۶
ناودان بارش کند، نبود بکار	آسمان شو، ابر شو، باران ببار	۱۰۷/۷
آب اندر ابر و دریا فطرتیست	* آب اندر ناودان عاریتیست	۱۰۷/۸
وحی و مکشوف است ابر و آسمان	* فکر و اندیشه ست مثل ناودان	۱۰۷/۹
ناودان، همسایه در جنگ آورد	آب باران، باغ صد رنگ آورد	۱۰۷/۱۰
تا چه سان از راه رفت آن خر، نگر	* بازگردم سوی آن روباه و خر	۱۰۷/۱۱

۱۰۸. زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف

چون مقلد بُد، فریب او بخورد	خر، دو سه حمله به روبه بحث کرد	۱۰۸/۱
دمدمه روبه بر او سگته گماشت	طنطنه ادراک و بینایی نداشت	۱۰۸/۲
که زبونش کرد با پانصد دلیل	حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل	۱۰۸/۳

۱۰۹. حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از او در حالت لواطه: که این خنجر از بهر چیست؟ گفت از بهر آنکه اگر کسی با من بد اندیشد، شکمش بشکافم. لوطی بر سر او آمد و شد میکرد و می گفت: الحمد لله که من با تو بد نمی اندیشم. بیت من بیت نیست اقلیم است --- هزل من هزل نیست تعلیم است. **إِنَّ اللَّهَ لَا يَسْتَحْيِي أَنْ يَضْرِبَ مَثَلًا مَا بَعُوضَةً فَمَا فَوْقَهَا،** ای فما فوقها فی تعبیر النفوس بالانکار، ما ذا أَرَادَ اللَّهُ بِهَذَا مَثَلًا، و آنچه جواب فرماید که این خواستم **"يُضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَ يَهْدِي بِهِ كَثِيرًا"**، که هر فتنه همچون میزانست بسیار از او سرخ رو شوند و بسیار بی مراد گردند، و **لَوْ تَأَمَّلْتَ فِيهِ قَلِيلًا وَجَدْتَ مِنْ نَتَائِجِ الشَّرِيفَةِ كَثِيرًا فَهَمَّ مِنْ فَهْمِ وَاللَّهِ الْمَلْهُم**

و السلام

سر نگون افکند و در وی میفشرد	کنده ای را لوطی در خانه بُرد	۱۰۹/۱
پس بگفت: اندر میانست چیست این؟	بر میانش خنجری دید آن لعین	۱۰۹/۲
بد بیندیشد، بدرم اشکمش	گفت: آنکه با من اریک بدمنش	۱۰۹/۳
بد نیندیشیده ام با تو به فن	گفت لوطی: حمد لله را که من	۱۰۹/۴

چون نباشد دل، ندارد سود خود	چونکه مردی نیست، خنجرها چه سود؟	۱۰۹/۵
بازوی شیر خدا هست بیار	از علی میراث داری ذو الفقار	۱۰۹/۶
کولب و دندان عیسی؟ ای قبیح	گر فسونی یاد داری از مسیح	۱۰۹/۷
کویکی ملاح کشتی همچو نوح	کشتی سازی ز توزیع و فتوح	۱۰۹/۸
کو بُت تن را فدای کردن به نار؟	بت شکستی گیرم، ابراهیم وار	۱۰۹/۹
تیغ چوبین را بدو کن ذو الفقار	گر دلیلت هست، اندر فعل آر	۱۰۹/۱۰
از عمل آن نقیمت صانع شود	آن دلیلی کو تو را مانع شود	۱۰۹/۱۱
از همه لرزان تری تو زیر زیر	خائفان راه را کردی دلیر	۱۰۹/۱۲
در هوا تو پشه را رگ میزنی	بر همه درس توکل میکنی	۱۰۹/۱۳
بر دروغ ریش تو، کیرت گواه	ای مخنث پیش رفته از سپاه	۱۰۹/۱۴
ریش و سبلت، موجب خنده بود	چون ز نامردی، دل آکنده بود	۱۰۹/۱۵
ریش و سبلت را ز خنده باز خر	توبه ای کن، اشک باران، چون مطر	۱۰۹/۱۶
تا شوی خورشید گرم، اندر حمل	داروی مردی بخور اندر عمل	۱۰۹/۱۷
تا بروی آیند صدگون خوب روی	* داروی مردی کن و عنین مپوی	۱۰۹/۱۸
تا که بی پرده ز حق آید سلام	معدده را بگذار و، سوی دل خرام	۱۰۹/۱۹
ور به چیزی مایلی، چادر بگیر	* رستمی گر بایدت خنجر بگیر	۱۰۹/۲۰
ور به چیزی راغبی، رو کون فروش	* رستمی گر مایلی خوشن پیش	۱۰۹/۲۱
تا تو را عشقش کشد اندر برش	یک دو گامی رو، تکلف ساز خوش	۱۰۹/۲۲
تا نگریدی مبتلا در پای دار	* بر سر میدان چو مردان پایدار	۱۰۹/۲۳
در صف مردان در، همچون سنان	* تا کی از جامه زنان، همچون زنان	۱۰۹/۲۴

۱۱۰. غالب شدن مکر روباه بر استعصام و تعفف خر و کشیدن روبه خر را سوی شیر به بیشه

ریش خر بگرفت و پیش شیر برد	روبه اندر حيله پای خود فشرد	۱۱۰/۱
دف زندک "خر برفت و خر برفت"؟	مُطرب آن خانقه کو تا که تفت	۱۱۰/۲
چون نیارد روبهی خر تا گیاه؟	چونکه خرگوشی برد شیری به چاه	۱۱۰/۳
جز فسون آن ولی دادگر	گوش را بر بند و، افسونها مَخور	۱۱۰/۴
زآنکه صد حلواست خاک پای او	آن فسون خوشتر از حلوای او	۱۱۰/۵
مایه برده از دم لبهای وی	خُم های خسروانی پُر ز می	۱۱۰/۶
کاو می لبهای لعلش را ندید	عاشق می باشد آن جان بعید	۱۱۰/۷
چون نگردد گرد چشمه آب شور؟	آب شیرین چون نبیند مرغ کور	۱۱۰/۸
طوطیان کور را بینا کند	موسی جان سینه را سینا کند	۱۱۰/۹
لاجرم در شهر، قند ارزان شدست	خسرو شیرین جان مهمان شدست	۱۱۰/۱۰
تنگهای قند مصری میرسند	یوسفان غیب لشکر میکشند	۱۱۰/۱۱
بشنوید ای طوطیان بانگ درا	اشتران مصر را رو سوی ما	۱۱۰/۱۲

شکر ارزان است، ارزان تر شود	شهر ما فردا پُر از شکر شود	۱۱۰/۱۳
همچو طوطی، کوری صفرائیان	در شکر غلطید، ای حلوائیان	۱۱۰/۱۴
جان بر افشانید، یار این است و بس	نیشکر کوبید، کار این است و بس	۱۱۰/۱۵
چونکه شیرین خسروان را بر نشانند	یک ^۴ ترش در شهر ما اکنون نماند	۱۱۰/۱۶
بر مناره رو بزن بانگِ صلا	نقل بر نقل است و، می بر می، هلا	۱۱۰/۱۷
سنگ مرمر، لعل زرین میشود	سرکه نه ساله شیرین میشود	۱۱۰/۱۸
ذره ها، چون عاشقان، بازی کنان	آفتاب اندر فلک دستک زنان	۱۱۰/۱۹
گل شکوفه میکند بر شاخسار ^۴	چشمها مخمور شد از سبزه زار	۱۱۰/۲۰
روح شد منصور، انا الحق میزند	چشم دولت سحر مطلق میکند	۱۱۰/۲۱
عشرت از سرگین، خوش خوش، شادمان	* شد ز یوسف آن زلیخا نوجوان	۱۱۰/۲۲
دفع چشم بد سپندانی بسوز	* آتشی اندر دل خود بر فروز	۱۱۰/۲۳
تا بیابی در جهان جان مُراد	* تو به حال خویشتن میباش شاد	۱۱۰/۲۴
گو بپر، تو خر مباش و غم مخور	گر خری را میبرد روبه ز سر	۱۱۰/۲۵

۱۱۱. حکایت آن شخص که از ترس، خویش را به خانه ای افکند، روی زرد چون زعفران، لبها کبود چون نیل، دست لوزان چون برگ درخت، خداوند خانه پرسید که: خیر است، چه واقعه است؟ گفت: بیرون خر میگیرند بسخره، گفت: مبارک خر میگیرند، تو خر نیستی چه می ترسی؟ گفت: سخت به جد میگیرند، تمییز برخاسته است، امروز ترسم که مرا خر گیرند.

زرد روی و، لب کبود و، رنگ ریخت	آن یکی در خانه ای ناگه گریخت	۱۱۱/۱
که همی لرزد تو را، چون پیر، دست	صاحب خانه بگفتش: خیر هست	۱۱۱/۲
رنگ و رخساره بگو، چون ریختی؟	واقعه چون است؟ چون بگریختی؟	۱۱۱/۳
خر همی گیرند مردم از برون	گفت: بهر سخره شاه حرون	۱۱۱/۴
چون نه ای خر، رو تو را زین چیست غم؟	گفت: میگیرند خر، ای جان عم	۱۱۱/۵
گر خرم گیرند هم، نبود شگفت	گفت: بس جدند و گرم اندر گرفت	۱۱۱/۶
جد جد، تمییز هم برخاسته ست	بهر خرگیری بر آوردند دست	۱۱۱/۷
صاحب خر را به جای خر برند	چونکه بی تمییزیان مان سرورند	۱۱۱/۸
هست تمییزش، سمیع است و بصیر	نیست شاه شهر ما بیهوده گیر	۱۱۱/۹
خر نه ای، ای عیسی دوران، مترس	آدمی باش و ز خرگیران مترس	۱۱۱/۱۰
حاش لله که مقامت آخور است	چرخ چارم هم ز نور تو پُر است	۱۱۱/۱۱
گر چه بهر مصلحت در آخوری	تو ز چرخ و اختران هم برتری	۱۱۱/۱۲
نی هر آنکو اندر آخور شد خر است	میر آخور دیگر و، خر دیگر است	۱۱۱/۱۳
هرکه او را خر بگوید، خر بود	میر آخور گرچه در آخور بود	۱۱۱/۱۴
از گلستان گوی و از گلهای تر	چه در افتادیم در دنبال خر؟	۱۱۱/۱۵
وز شراب و شاهدان بی حسیب	از انار و، از ترنج و، شاخ سیب	۱۱۱/۱۶

هم نگون اشکم هم آسان میچرند	یا از آن بازان که کبکان پَرورند	۱۱۱/۱۷
گوهرش گوینده و بینش وراست	یا از آن دریا که موجش گوهر است	۱۱۱/۱۸
بیضه ها زرین و سیمین میکنند	یا از آن مرغان که گُل چین میکنند	۱۱۱/۱۹
پایه پایه، تا عنان آسمان	نردبانهایست پنهان در جهان	۱۱۱/۲۰
هر روش را آسمانی دیگر است	هر گره را نردبانی دیگر است	۱۱۱/۲۱
ملک با پهنا و بی پایان و سر	هر یکی از حال دیگر بیخبر	۱۱۱/۲۲
و آن در این خیره که حیرت چیستش	این در آن حیران که: او از چیست خوش؟	۱۱۱/۲۳
هر درختی از زمینی سر زده	صحن ارض الله واسع آمده	۱۱۱/۲۴
که زهی مُلک و، زهی عرصه فراخ	بر درختان شکرگویان برگ و شاخ	۱۱۱/۲۵
که از آنچه میخوری، ما را بده	بلبلان گرد شکوفه پرگره	۱۱۱/۲۶
سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع	این سخن پایان ندارد، کن رجوع	۱۱۱/۲۷

۱۱۲. بُردنِ روباه خرا را پیشِ شیر و جستنِ خرا از شیر، و عتاب کردنِ روباه با شیرکه هنوز خرا دور بود شتاب

کردی، و عذرگفتن و لابه کردن شیر روبه را که برو دگر باره اش بفریب

تا کند شیرش به حمله خُرد و مُرد	چونکه روباهش بسوی مرج بُرد	۱۱۲/۱
تا به نزدیک آمدن صبری نکرد	دور بود از شیر و، آن شیر از نبرد	۱۱۲/۲
خود نبودش قوت و امکان حول	گنبدی کرد از بلندی شیر هول	۱۱۲/۳
تا به پای کوه تازان نعل ریخت	خر ز دورش دید و برگشت و گریخت	۱۱۲/۴
چون نکردی صبر در وقت و غا؟	گفت روبه شیر را: ای شاه ما	۱۱۲/۵
تا به اندک حمله ای غالب شوی	تا به نزدیک تو آید آن غوی	۱۱۲/۶
لطف رحمان است صبر و احتساب	مکر شیطان است تعجیل و شتاب	۱۱۲/۷
ضعف تو ظاهر شد و، آب تو ریخت	دور بود و حمله ای دید و گریخت	۱۱۲/۸
خود بُدم از ضعف خود نادان و کور	گفت: من پنداشتم بر جاست زور	۱۱۲/۹
نی که در من ضعف دست و پا بود	* لیک گفتم: زور من بر جا بود	۱۱۲/۱۰
صبر و عقلم از تجوُّع یاوه گشت	نیز جوع و حاجتم از حد گذشت	۱۱۲/۱۱
باز آوردن مَر او را مسترد	گر توانی، بار دیگر از خرد	۱۱۲/۱۲
جهدکن، باشد بیاری اش به فن	منت بسیار دارم از تو من	۱۱۲/۱۳
بعد از آن بس صیدها بخشم تو را	* گر خدا روزی کند آن خر مرا	۱۱۲/۱۴
بر دل او از عمی مَهری نهد	گفت: آری، گر خدا یاری دهد	۱۱۲/۱۵
از خری او نباشد این بعید	پس فراموشش شود هولی که دید	۱۱۲/۱۶
تا به بادش ندهی از تعجیل باز	لیک، چون آرم من او را، تو متاز	۱۱۲/۱۷
سخت رنجورم، مخلخل گشته تن	گفت: آری، تجربه کردم که من	۱۱۲/۱۸
من نجنبم، خفته باشم بر قوام	تا به نزدیکم نیاید خر تمام	۱۱۲/۱۹
تا بپوشد عقل او را غفلتی	رفت روبه، گفت: ای شه همتی	۱۱۲/۲۰

کاو نگرده غره هر نابکار	توبه ها کرده است خر با کردگار	۱۱۲/۲۱
ما عدو عقل و عهد روشنیم	توبه او را به فن بر هم زنیم	۱۱۲/۲۲
فکرش باز چیه دستان ماست	کله خر، گوی فرزندان ماست	۱۱۲/۲۳
پیش عقل ما ندارد آن محل	عقل کان باشد ز دوران زحل	۱۱۲/۲۴
ما زاد کردگار لطف خو	از عطارد، وز زحل دانا شد او	۱۱۲/۲۵
علم عند الله مقصدهای ماست	علم الانسان خم طغرای ماست	۱۱۲/۲۶
ربی الاعلی از آن بر میزنیم	تربیه آن آفتاب روشنیم	۱۱۲/۲۷
بشکند صد تجربه زین دمدمه	تجربه، گر دارد او با این همه	۱۱۲/۲۸
در رسد شومی اشکستش در او	بوکه توبه بشکند آن سست خو	۱۱۲/۲۹

۱۱۳. در بیان آن که نقض عهد و توبه موجب بلا بود، بلکه باعث مسخ است، چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مائده عیسی که وَ جَعَلَ مِنْهُمْ الْقِرَدَةَ وَالْخَنَازِيرَ، و اندر این امت مسخ دل باشد و به قیامت تن را صورت دل دهند

موجب لعنت بود در انتها	نقض میثاق و شکست توبه ها	۱۱۳/۱
موجب مسخ آمد و، اهلاک و مقت	نقض عهد و توبه اصحاب سبت	۱۱۳/۲
چونکه عهد خود شکستند از نبرد	پس خدا آن قوم را بوزینه کرد	۱۱۳/۳
لیک مسخ دل بود، ای ذو الفطن	اندر این امت نبد مسخ بدن	۱۱۳/۴
از دل بوزینه شد خوار آن گلش	چون دل بوزینه گردد آن دلش	۱۱۳/۵
خوارگی بودی ز صورت آن حمار؟	گر هنر بودی دلش را ز اختیار	۱۱۳/۶
هیچ بودی منقصت ز آن صورتش؟	آن سگ اصحاب خوش بُد سیرتش	۱۱۳/۷
تا ببیند خلق ظاهر کبت را	مسخ صورت بود اهل سبت را	۱۱۳/۸
گشته از توبه شکستن، خوک و خر	از ره سر، صد هزاران دگر	۱۱۳/۹

۱۱۴. دوّم بار آمدن روباه بر آن خرگریخته تا باز بفریبش

گفت خر: از چون تو یاری، الحذر	پس بیامد زود روبه نزد خر	۱۱۴/۱
که به پیش اژدها بُردی مرا؟	ناجوانمردا، چه کردم من تو را؟	۱۱۴/۲
که مرا باشیرکردی پنجه زن؟	* ناجوانمردا، چه کردم با تو من؟	۱۱۴/۳
غیر خبث جوهر تو؟ ای عنود	موجب کین تو با جانم چه بود؟	۱۱۴/۴
نارسیده از وی او را آفتی	همچو کزدم، کاو گزد پای فتی	۱۱۴/۵
نارسیده زحمتش از ما وکاست	یا چو دیوی کاو عدوی جان ماست	۱۱۴/۶
از هلاک آدمی در خر میست	بلکه طبعاً خصم جان آدمیست	۱۱۴/۷
خو و طبع زشت خود را کی هلد؟	از پی هر آدمی او نگسلد	۱۱۴/۸
هست سوی ظلم و عدوان جاذبی	زانکه خبث ذات او بی موجبی	۱۱۴/۹
کاندر اندازد تو را اندر چهی	هر زمان خواند تو را تا خرگهی	۱۱۴/۱۰

تا در اندازد به حوضت سر نگون	که فلان جا حوض آب است و عیون	۱۱۴/۱۱
اندر افکند، آن لعین، در شور و شر	آدمی را با هزاران کرّ و فر	۱۱۴/۱۲
اندر افکند، آن لعین، بُردش به بیر	آدمی را با همه وحی و نذیر	۱۱۴/۱۳
کی رسید او را ز آدم ناحقی؟	بیگناهی، بی گزند سابقی	۱۱۴/۱۴
کاو دمام آردم از غم پشته ای	کی رسید او را ز مردم زشتی؟	۱۱۴/۱۵
که تو را در چشم، آن شیری نمود	گفت روبه: آن طلسم سحر بود	۱۱۴/۱۶
چون شب و روز اندر آنجا میچرم؟	ور نه من از تو به تن مسکین ترم	۱۱۴/۱۷
هر شکم خواری بدانجا تاختی	گر نه ز آن گونه طلسمی ساختی	۱۱۴/۱۸
بی طلسمی کی بماندی سبز مرج؟	یک جهان بینوا پُر پیل و ارج	۱۱۴/۱۹
کاینچنین شکلی اگر بینی، مترس	من تو را خود خواستم گفتن به درس	۱۱۴/۲۰
که بُدم مستغرق دل سوزیت	لیک رفت از یاد، علم آموزیت	۱۱۴/۲۱
می شتاییدم که آئی تا دوا	دیدمت در جوع کلب و بی نوا	۱۱۴/۲۲
کآن خیالی می نماید، نیست جسم	ور نه با توگفتمی شرح طلسم	۱۱۴/۲۳
حال آن شکل مهیب دلربا	* شد فراموش آنکه گویم مر تو را	۱۱۴/۲۴

۱۱۵. جواب گفتن خروباه را

تا نبینم روی تو، ای زشت رو	گفت خر: رو هین ز پیشم، ای عدو	۱۱۵/۱
روی زشتت را کرّیه و سخت کرد	آن خدائی که تو را بد بخت کرد	۱۱۵/۲
این چنین سگری ندارد کرگدن	با کدامین روی میآئی به من؟	۱۱۵/۳
که "تو را من رهبرم در مرغزار"	رفته ای در خون و جانم آشکار	۱۱۵/۴
باز آوردی فن و تسویل را	تا بدیدم روی عزرائیل را	۱۱۵/۵
جان ورم، جان دارم، این را کی خرم؟	گر چه من ننگ خرانم یا خرم	۱۱۵/۶
طفل دیدی، پیرگشتی در زمان	آنچه من دیدم ز هول بی امان	۱۱۵/۷
سر نگون خود را در افکندم زکوه	بی دل و جان، از نهیب آن شکوه	۱۱۵/۸
چون بدیدم آن عذاب بی حجیب	بسته شد پایم در آن دم از نهیب	۱۱۵/۹
برگشا زین بستگی تو پای من	عهد کردم با خدا: کای ذوالمنن	۱۱۵/۱۰
عهد کردم، نذر کردم، ای معین	تا نوشم و سوسه کس بعد از این	۱۱۵/۱۱
ز آن دعا و، زاری و، هیهای من	حق گشاده کرد آن دم، پای من	۱۱۵/۱۲
چون بُدی در زیر پنجه شیر، خر؟	ور نه اندر من رسیدی شیر نر	۱۱۵/۱۳
سوی من، از مکر، ای بشس القرین	باز بفرستادت آن شیر عرین	۱۱۵/۱۴
که بود به، مار بد، از یار بد	حقّ ذات پاک الله الصمد	۱۱۵/۱۵
یار بد آرد سوی نار مقیم	مار بد جانی ستاند از سلیم	۱۱۵/۱۶
یار بد بر جان و بر ایمان زند	* مار بد زخم ار زند بر جان زند	۱۱۵/۱۷
خو بدزد دل نهان از خوی او	از قرین، بی قول و گفت و گوی او	۱۱۵/۱۸

دزدد آن بیمایه از تو مایه را	چونکه او افکند بر تو سایه را	۱۱۵/۱۹
یار بد آنرا زُمرّد دان که هست	عقل توگر ازدهائی گشت مست	۱۱۵/۲۰
طعن اوت، اندر کف طاعون نهد	دیدۀ عقلت بدو بیرون جهد	۱۱۵/۲۱
مین مرا عین الیقین گشتست خُود	* در جهان نبود بتر از یارِ بد	۱۱۵/۲۲

۱۱۶. پاسخ دادن روباه خرا را دیگر بار

لیک، تخیلاتِ وهمی خُرد نیست	گفت روبه: صاف ما را دُرد نیست	۱۱۶/۱
ور نه با تو، نه غشی دارم، نه غل	این همه وهم تو آست، ای ساده دل	۱۱۶/۲
بر مُحَبّان، از چه داری سوء ظن؟	از خیال زشت خود منگر به من	۱۱۶/۳
گر چه آید ظاهر از ایشان جفا	ظنّ نیکو بر بر اخوانِ صفا	۱۱۶/۴
صد هزاران یار را از هم بُرید	این خیال و وهم بد چون شد پدید	۱۱۶/۵
عقل می باید که نبود بد گمان	مُشفقی گر کرد جور و امتحان	۱۱۶/۶
آنچه دیدی بد بُد، بود آن طلسم	خاصه من بد رگ نبودم، زشت قسم	۱۱۶/۷
عفو فرمایند از یاران خطا	ور بُدی بد آن سگالش قدر را	۱۱۶/۸
هست رهرو را یکی سلّۀ عظیم	عالم وهم و خیال و طبع و بیم	۱۱۶/۹
چون خلیلی را که بُد، شد گزند	نقشهای این خیال نقش بند	۱۱۶/۱۰
چونکه اندر عالم و هم اوفتاد	گفت: هذا رَبّی، ابراهیم راد	۱۱۶/۱۱
آن کسی که گوهر تأویل سُنفت	ذکرِ کُوب را چنین تأویل گفت	۱۱۶/۱۲
آنچنان که از جای خویش کند	عالم وهم و خیال و چشم بند	۱۱۶/۱۳
خربط و خرا را چه باشد حال او؟	تا که "هذا رَبّی" آمد قال او	۱۱۶/۱۴
در بحارِ وهم و گرداب خیال	غرق گشته عقلهای چون جبال	۱۱۶/۱۵
گرچه فرمودست گفتن آن امین	* عقل ثابت تر ز که را وهم بین	۱۱۶/۱۶
کو امانی جز که در کشتی نوح؟	کوهها را هست زین طوفان فُضوح	۱۱۶/۱۷
گشت هفتاد و دو ملت اهل دین	زین خیال ره زن راه یقین	۱۱۶/۱۸
موی ابرو را نمیگوید هلال	مرد ایقان رست از وهم و خیال	۱۱۶/۱۹
موی ابروی کژری راهش زند	و آنکه را نورِ عمر نبود سند	۱۱۶/۲۰
تخته تخته گشته در دریای وهم	صد هزاران کشتی با هول و سهم	۱۱۶/۲۱
ماه او در برج وهمی در خسوف	کمترین فرعون چُیست فیلسوف	۱۱۶/۲۲
و آنکه داند نبودش بر خود گمان	کس نداند روسبی زن کیست آن	۱۱۶/۲۳
از چه که گردی گردِ وهم آن دگر	چون تو را وهم تو دارد خیره سر	۱۱۶/۲۴
چه نشینی پُر منی تو پیش من؟	عاجزم من از منی خویشتن	۱۱۶/۲۵
عاشق خویش است و بر لا می تند	از من و ما هر که این در میزند	۱۱۶/۲۶
تا شوم من گوی آن خوش صولجان	بی من و مائی همی جویم به جان	۱۱۶/۲۷
یار جمله شد چو خود را نیست دوست	هر که بی من شد، همه من ها در اوست	۱۱۶/۲۸

۱۱۷. حکایت شیخ محمد سر رزی غزنوی قدس الله سره و ریاضت او که هر شب افطار ببرگ رز میکرد جهت ذلّ نفس خود

زاهدی، در غزنی، از دانش مزی	۱۱۷/۱
بود افطارش سر رز هر شبی	۱۱۷/۲
بس عجائب دید از شاه وجود	۱۱۷/۳
بر سر ^۴ که رفت آن از خویش سیر	۱۱۷/۴
گفت: نامد نوبت آن مکرمت	۱۱۷/۵
او فرو افکند خود را از وداد	۱۱۷/۶
چون نمرد از نکس آن جان سیر مرد	۱۱۷/۷
کاین حیات او را چو مرگی مینمود	۱۱۷/۸
موت را از غیب میکرد او کدی	۱۱۷/۹
موت را چون زندگی قابل شده	۱۱۷/۱۰
سیف و خنجر، چون علی، ریحان او	۱۱۷/۱۱
بانگ آمد: رو ز صحرا سوی شهر	۱۱۷/۱۲
گفت: ای دانای رازم مو به مو	۱۱۷/۱۳
گفت: خدمت آنکه بهر ذلّ نفس	۱۱۷/۱۴
مدتی از اغنیا زر می ستان	۱۱۷/۱۵
خدمت این است، تا یک چندگاه	۱۱۷/۱۶
بس سؤال و بس جواب و ماجرا	۱۱۷/۱۷
که زمین و آسمان پُر نور شد	۱۱۷/۱۸
لیک کوتاه کردم آن گفتار را	۱۱۷/۱۹

۱۱۸. آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان به شهر غزنین و زنبیل گردانیدن او به اشارت غیبی و تفرقه کردن آنچه جمع آید بر فقرا. هر که را جان ز عز لبیک است --- نامه بر نامه، پیک بر پیک است. چنانکه روزن خانه باز باشد آفتاب و ماهتاب و باران و نامه و غیره منقطع نباشد

رو به شهر آورد آن فرمان پذیر	۱۱۸/۱
از فرح خلقی به استقبال رفت	۱۱۸/۲
جمله اعیان و مهان برخاستند	۱۱۸/۳
گفت: من از خود نمائی نامدم	۱۱۸/۴
نیستم در عزم قال و قیل من	۱۱۸/۵
بنده فرمانم که امر است از خدا	۱۱۸/۶
در گدائی لفظ نادر ناورم	۱۱۸/۷

تا شوم غرق ^۹ مذلت من تمام	۱۱۸/۸
امر حق جان آست و، من آن را تبع	۱۱۸/۹
چون طمع خواهد ز من سلطان دین	۱۱۸/۱۰
او مذلت خواست، کی عزت تنم؟	۱۱۸/۱۱
بعد از این کدیه و مذلت جان من	۱۱۸/۱۲
شیخ در میگشت و زنبیلی به دست	۱۱۸/۱۳
برتر از کرسی و عرش اسرار او	۱۱۸/۱۴
انیا هر یک همین فن میزند	۱۱۸/۱۵
أَقْرَضُوا الله، أَقْرَضُوا الله، میزند	۱۱۸/۱۶
در بدر این شیخ می آرد نیاز	۱۱۸/۱۷
کان گدائی که به جد میکرد او	۱۱۸/۱۸
ور بکردی نیز از بهر گلو	۱۱۸/۱۹
در حق او خورد، نان و شهد و شیر	۱۱۸/۲۰
نور می نوشد، مگو نان میخورد	۱۱۸/۲۱
چون شراری کاو خورد روغن ز شمع	۱۱۸/۲۲
نان خوری را گفت حق: لا تسرفوا	۱۱۸/۲۳
آن گلوی ابتلا بُد و آن کلوا	۱۱۸/۲۴
امر و فرمان بود، نی حرص و طمع	۱۱۸/۲۵
گر بگوید کیمیا، مس را بده	۱۱۸/۲۶
* آن گدائی که بجد میکرد او	۱۱۸/۲۷
گنجهای خاک تا هفتم طبق	۱۱۸/۲۸
شیخ گفتا: خالقا، من عاشقم	۱۱۸/۲۹
هشت جنت گر در آرم در نظر	۱۱۸/۳۰
مؤمنی باشم سلامت جوی من	۱۱۸/۳۱
عاشقی، کز عشق یزدان خورد قوت	۱۱۸/۳۲
وین بدن که دارد آن شیخ فطن	۱۱۸/۳۳
عاشق عشق خدا، و آنگاه مُزد؟	۱۱۸/۳۴
عاشق آن لیلی کور و کبود	۱۱۸/۳۵
نزد او یکسان شده بُد خاک و زر	۱۱۸/۳۶
شیر و گرگ و دد از او واقف شده	۱۱۸/۳۷
کاین شدست از خوی حیوان پاك پاك	۱۱۸/۳۸
زهر دد باشد شکر ریز خرد	۱۱۸/۳۹
لحم عاشق را نیارد خورد دد	۱۱۸/۴۰
ور خورد خود فی المثل دام و ددش	۱۱۸/۴۱
تا سقطها بشنوم از خاص و عام	
او طمع فرمود ذلّ من قنع	
خاک بر فرق قناعت بعد از این	
او گدائی خواست، کی میری کنم؟	
بیست عباس اند در انبان من	
"شیء لله" خواجه، توفیقیت هست؟	
شیء لله، شیء لله، کار او	
خلق مفلس کدیه ایشان میکنند	
بازگون بر "انصروا الله" می تنند	
بر فلک، صد در، برای شیخ باز	
بهر یزدان بود، نی بهر گلو	
آن گلو از نور حق دارد غلو	
به ز چله، وز سه روزه صد فقیر	
لاله میکارد، به صورت میچرد	
نور افزاید ز خوردش بهر جمع	
نور خوردن را نگفته ست "اکتفوا"	
فارغ از اسراف و، ایمن از غلو	
آن چنان جان، حرص را نبود تبع	
تو به من، خود را طمع نبود فره	
بود از آثار حکمتهای هو	
عرضه کرده بود پیش شیخ حق	
ور بجویم غیر تو، من فاسقم	
ور کنم خدمت من از خوف سقر	
زانکه این هر دو بود حظاً بدن	
صد بدن پیشش نیرزد تره توت	
چیز دیگرگوی، کم خوانش بدن	
جبرئیل موتمن، و آنگاه دزد؟	
مُلك عالم پیش او يك تره بود	
زر چه باشد؟ که بُد جان را خطر	
همچو خویشان گرد او جمع آمده	
پُر ز عشق و لحم و شحمش زهرناك	
زانکه نيك نيك باشد ضد بد	
عشق معروف است پیش نيك و بد	
زهر گردد لحم عاشق، بُكشدش	

دو جهان يك دانه پيش نول عشق	هر چه جز عشق است شد مأكول عشق	۱۱۸/۴۲
كاهدان مَر اسب را هرگز چَرَد؟	دانه ای، مَر مرغ را هرگز خورد؟	۱۱۸/۴۳
بندگی كسب است، آید در عمل	بندگی كن تا شوی عاشق ^۴ لعل	۱۱۸/۴۴
عاشق آزادی نخواهد تا ابد	بنده، آزادی طمع دارد ز جد	۱۱۸/۴۵
خلعت عاشق، همه دیدار اوست	بنده، دایم خلعت و ادرار جوست	۱۱۸/۴۶
عشق دریائست، قعرش ناپدید	در ننگجد عشق درگفت و شنید	۱۱۸/۴۷
هفت دریا پيش آن بحر است خُرد	قطره های بحر را نتوان شمرد	۱۱۸/۴۸
باز رو در قصه شیخ زمان	این سخن پایان ندارد، ای فلان	۱۱۸/۴۹

۱۱۹. در معنی لولاك لما خلقت الافلاك

عشق آمد لا ابالی، اتقوا	شد چنین شیخی گدای کو به کو	۱۱۹/۱
عشق سایدکوه را مانند ریگ	عشق جوشد بحر را مانند دیگ	۱۱۹/۲
عشق لرزاند زمین را ازگراف	عشق بشکافد فلک را صد شکاف	۱۱۹/۳
بهر عشق او خدا "لولاك" گفت	با محمد بود عشق پاک جفت	۱۱۹/۴
پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد	منتهی در عشق، او چون بود فرد	۱۱۹/۵
کی وجودی دادمی افلاك را؟	گر نبودی بهر عشق پاک را	۱۱۹/۶
تا علو عشق را فهمی کنی	من بدان افراشتم چرخ سنی	۱۱۹/۷
آن چو بیضه تابع آید، این چو فرخ	منفعتهای دگر آید ز چرخ	۱۱۹/۸
تا ز ذل عاشقان بوئی بری	خاک را من خوارکردم يك سری	۱۱۹/۹
تا ز تبدیل فقیر آگه شوی	خاک را دادیم سبزی و نوی	۱۱۹/۱۰
وصف حال عاشقان اندر ثبات	با توگویند این جبال راسیات	۱۱۹/۱۱
تا به فهم تو شود نزدیک تر	گر چه آن معنیست، و این نقش، ای پسر	۱۱۹/۱۲
آن نباشد، لیک تنبیهی کنند	غصه را با خار تشبیهی کنند	۱۱۹/۱۳
نامناسب بُد، مثالی راندند	آن دل قاسی که سنگش خواندند	۱۱۹/۱۴
عیب بر تصویر نه، نفیش مدان	در تصور در نیاید عین آن	۱۱۹/۱۵

۱۲۰. رفتن آن شیخ به خانه امیری بهرکدیه روزی چهار بار با زنبیل به اشارت غیبی، و عتاب کردن امیر او را بدان

وقاحت، و عذر آوردن شیخ امیر را

بهرکدیه رفت در قصر امیر	شیخ روزی چارکرت چون فقیر	۱۲۰/۱
خالق جان می بجوید تایی نان	در ^۴ کفش زنبیل و "شیء لله" زنان	۱۲۰/۲
عقل کلی را کند هم خیره سر	نعلهای بازگونه ست، ای پسر	۱۲۰/۳
گویمت چیزی، منه نامم شحیح	چون امیرش دید، گفتش: ای وقیح	۱۲۰/۴
تاکی و تا چند با رزق دو تو؟	* ای خس بی شرم، چند این جست و جو؟	۱۲۰/۵
که به روزی اندر آئی چار بار	این چه سغری و، چه روی است و، چه کار؟	۱۲۰/۶

کیست اینجا، شیخ، اندر بند تو؟	۱۲۰/۷
حرمت و آب‌گدایان بُرده ای	۱۲۰/۸
غاشیه بر دوش تو عباسِ دبس	۱۲۰/۹
گفت: امیرا، بنده فرمانم، خموش	۱۲۰/۱۰
بهرِ نان در خویش حرص ار دیدمی	۱۲۰/۱۱
هفت سال، از سوزِ عشقِ جسمِ پز	۱۲۰/۱۲
تا ز برگِ خشک و تازه خوردنم	۱۲۰/۱۳
تا تو باشی در حجابِ بوالبشر	۱۲۰/۱۴
زیرکان که موی را بشکافتند	۱۲۰/۱۵
علمِ نیرنجات و سحر و فلسفه	۱۲۰/۱۶
لیک کوشیدند تا امکانِ خود	۱۲۰/۱۷
عشق، غیرت کرد و خود را در کشید	۱۲۰/۱۸
نور چشمی که به روز استاره دید	۱۲۰/۱۹
زین گذرکن، پند من بپذیر هین	۱۲۰/۲۰
وقت نازک گشته و جان در رصد	۱۲۰/۲۱
فهم کن، موقوف آن گفتنِ مباح	۱۲۰/۲۲
نی، گمانی بُرده ای تو زین نشاط	۱۲۰/۲۳
واجب است و، جایز است و، مستحیل	۱۲۰/۲۴
من ندیدم نرگدا مانند تو	
این چه عباسی زشت آورده ای؟	
هیچ ملحد را مباد این نفسِ نحس	
ز آتشم آگه نه ای، چندین مجوش	
إشکم نان خواره را بدریدمی	
در بیابان خورده ام من برگِ رز	
سبزگشته بود این رنگِ تنم	
سرسری در عاشقان کمتر نگر	
علمِ هیئت را به جان دریافتند	
گر چه شناسند حقّ المعرفه	
برگذشتند از همه اقرانِ خود	
شد چنین خورشید زیشان ناپدید	
آفتابی چون از او رو درکشید؟	
عاشقان را تو به چشمِ عشق بین	
با تو نتوان گفت ایندم عذر خود	
سینه های عاشقان کمتر خراش	
حزم را مگذار و میکن احتیاط	
این وسط را گیر در حزم، ای دخیل	

۱۲۱. گریان شدن امیر از نصیحتِ شیخ و عکسِ صدقِ او بر وی زدن و ایثارکردن مخزن بعد از گستاخی و

استعصام شیخ و قبول ناکردن و گفتن که من بی اشارتی نیارم تصرف کردن	
این بگفت و، گریه در شد های های	۱۲۱/۱
صدق او هم بر ضمیرِ میر زد	۱۲۱/۲
صدق عاشق، بر جمادی می تند	۱۲۱/۳
صدقِ موسی، بر عصا و کوه زد	۱۲۱/۴
* صدقِ احمد بر جمال ماه زد	۱۲۱/۵
رو به رو آورده هر دو در نفیر	۱۲۱/۶
ساعتی بسیار چون بگریستند	۱۲۱/۷
هر چه خواهی از خزانه برگزین	۱۲۱/۸
خانه آن توست، هر چت میل هست	۱۲۱/۹
گفت: دستوری ندادندم چنین	۱۲۱/۱۰
من ز خود نتوانم این کردن فصول	۱۲۱/۱۱
این بهانه کرد و مهره در ربود	۱۲۱/۱۲
گرچه صادق بود و، بی غل بود و خشم	۱۲۱/۱۳
اشک، غلطان بر رُخ او، جای جای	
عشق هر دم طرفه دیگری می پزد	
چه عجب گر بر دل دانا زند؟	
بلکه بر دریای پُر اشکوه زد	
بلکه بر خورشید رخشان راه زد	
گشته گریان، هم امیر و هم فقیر	
گفت میر او را که: خیز ای ارجمند	
گر چه استحقاق داری صد چنین	
برگزین، خود هر دو عالم اندک است	
که به دست خویش چیزی برگزین	
که کنم من این دخیلانه دخول	
مانع آن بُد که عطا صادق نبود	
شیخ را هر صدق می نامد به چشم	

که گدایانه برو چیزی بخواه
ورنه از اموال بی پرواستیم

گفت: فرمانم چنین داده ست اله ۱۲۱/۱۴
* ما گدایانه از این در خواستیم ۱۲۱/۱۵

۱۲۲. اشارت آمدن از غیب به شیخ، که این دو سال به فرمان ما بستدی و دادی، بعد از این بده و مستان. دست در زیر حصیر میکن که آن را چون انبان ابو هریره گردانیم، که هر چه خواهی بیابی عالمیان را یقین شود که ورای این عالمی است که خاک به کف بگیری زر شود، مُرده در آن آید، زنده شود، نحس اکبر در آن آید، سعد اکبر شود، کفر ایمان شود، زهر تریاق گردد، نه داخل این عالم است نه خارج، نه فوق و نه تحت، نه متصل نه منفصل، بی چون و چگونه، و هر لحظه او را هزار اثر و نمونه، چنانکه صنعت دست با دست، و غمزه چشم با چشم و فصاحت زبان با زبان، نه داخل است و نه خارج، و نه متصل و نه منفصل، و العاقل یکفیه الاشاره

تا دو سال این کارکرد آن مرد کار	۱۲۲/۱
بعد از این میده، ولی ازکس مخواه	۱۲۲/۲
هرکه خواهد از تو، از يك تا هزار	۱۲۲/۳
هین، زگنج رحمت بی مر بده	۱۲۲/۴
هر چه خواهندت بده، مندیش از آن	۱۲۲/۵
در عطای ما نه تحسیر و نه کم	۱۲۲/۶
دست، زیر بوریا ^۴ کن، ای سند	۱۲۲/۷
پس ز زیر بوریا پُرکن تو مشت	۱۲۲/۸
بعد از این از اجر ناممنون بده	۱۲۲/۹
رو "يُدُ اللّٰهِ فَوْقَ اَيْدِيهِمْ" تو باش	۱۲۲/۱۰
وام داران را ز عهده وا رهان	۱۲۲/۱۱
بود يك سال دگرکارش همین	۱۲۲/۱۲
زر شدی خاک سیه اندرکفش	۱۲۲/۱۳
بعد از آن امر آمدش ازکردگار	
ما بدادیمت ز غیب این دستگاه	
دست در زیر حصیرت کن بر آر	
در کف تو، خاک گردد زر، بده	
داد یزدان را تو بیش از بیش دان	
نه پشیمانی، نه حسرت، زین کرم	
از برای روی پوش چشم بد	
ده به دست سائل اشکسته پُشت	
هرکه خواهدگوهر مکنون بده	
همچو دست حق، گزافه رزق پاش	
همچو باران سبزکن فرش جهان	
که بدادی زر زکیسه ربّ دین	
حاتم طائی، گدائی در صفش	

۱۲۳. دانستن شیخ ضمیر سائلان را بی گفتن و دانستن قدر وام وام داران بی گفتن، که نشان ایشان باشد

که أخرج بصفتی الی خلقی فمن یراک فقد رأنی

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر	۱۲۳/۱
* پیش او، روشن ضمیر هرکسی	۱۲۳/۲
هر چه در دل داشتی آن پُشت خم	۱۲۳/۳
پس بگفتندش: چه دانستی که او	۱۲۳/۴
او بگفتی: خانه دل خلوت است	۱۲۳/۵
اندر آن جز عشق یزدان کار نیست	۱۲۳/۶
خانه را من روفتم از نیک و بد	۱۲۳/۷
هر چه بینم اندر او غیر خدا	۱۲۳/۸
گر در آبی، نخل یا عرجون نمود	۱۲۳/۹
او بدادی و بدانستی ضمیر	
از فقیر و، وام دار و مفلسی	
قدر آن دادی، نه بسیار و نه کم	
این قدر اندیشه دارد؟ ای عمو	
خالی ازکدیه، مثال جنت است	
جز خیال وصل او دیار نیست	
خانه ام پُرگشت از عشق احد	
آن من نبود، بود عکس گدا	
جز ز عکس نخله بیرون نبود	

عکس بیرون باشد آن نقش، ای فتی	در تگ آب ار بینی صورتی	۱۲۳/۱۰
تنقیه شرط است در جوی بدن	لیک تا آب از قدر خالی شدن	۱۲۳/۱۱
تا امین گردد، نماید عکس رو	تا نماند تیرگی و خس در او	۱۲۳/۱۲
آب صافی کن زگیل، ای خصم دل	جزگیل آبه در تنت کو؟ ای مقل	۱۲۳/۱۳
خاک ریزی اندر این جو بیشتر	تو بر آنی هر دمی، کز خواب و خور	۱۲۳/۱۴

۱۲۴. سبب دانستن ضمیرهای خلق

عکس روها از برون در آب جَست	چون درون آب از آنها خالی است	۱۲۴/۱
تا بدانی سرّ هر درویش را	* پس مصفا کن درون خویش را	۱۲۴/۲
خانه پُر از دیو و نسناس و دَده	پس تو را باطن مصفا ناشده	۱۲۴/۳
کی ز ارواح مسیحا بو ببری؟	ای خر، از استیزه مانده در خری	۱۲۴/۴
کز کدامین مکمنی سر برزند؟	کی شناسی گر خیالی سرکند؟	۱۲۴/۵
تا خیالات از درونه روفتن	چون خلالی می شود در زهد تن	۱۲۴/۶
تا نگرداند تو را ز اهل برون	* این خیال کج بروب از اندرون	۱۲۴/۷

۱۲۵. غالب شدن مکر روباه و زبون شدن خر از حرص

لیک جوع الکل با خر بود جفت	خر بسی کوشید و او را دفع گفت	۱۲۵/۱
بس گلوها که بُرد عشق رغیف	غالب آمد حرص و صبرش، شد ضعیف	۱۲۵/۲
"کاد فقر ان یکون کفر" آمدست	ز آن رسولی کش حقایق داد دست	۱۲۵/۳
گفت: اگر مکر است یکره مُرده گیر	گشته بود آن خر مجاعت را اسیر	۱۲۵/۴
گر حیات این است، من مُرده به ام	زین عذاب جوع، باری وا رهم	۱۲۵/۵
عاقبت هم از خری خبطی بکرد	گر خر اول توبه و سوگند خُورد	۱۲۵/۶
مرگ را بر احمقان آسان کند	حرص، کور و احمق و نادان کند	۱۲۵/۷
که ندارند آب جان جاودان	هست آسان مرگ بر جان خران	۱۲۵/۸
جرأت او بر اجل، از احمقیست	چون ندارد جان جاویدان شقیست	۱۲۵/۹
تا به روز مرگ برگی باشدت	جهدکن تا جان مَخلدگرددت	۱۲۵/۱۰
که بر افشانند بر او از غیب جود	اعتمادش نیز بر رازق نبود	۱۲۵/۱۱
گر چه گه گه بر تنش جوعی گماشت	تا کنونش، فضل، بی روزی نداشت	۱۲۵/۱۲
از پی هیضه بر آرد از تو سر	گر نباشد جوع، صد رنجِ دگر	۱۲۵/۱۳

۱۲۶. در فضیلت جوع و احتما

هم به لطف و، هم به خفت، هم عمل	* رنجِ جوع اولی بود خود ز آن علل	۱۲۶/۱
خاصه در جوع است صد نفع و هنر	رنجِ جوع، از رنجها پاکیزه تر	۱۲۶/۲
جوع در جان نه، چنین خوارش مبین	جوع خود سلطان داروهاست هین	۱۲۶/۳

جوع باشد قابلیت در نظر	* جوع نور چشم باشد در بصر	۱۲۶/۴
جمله خوشها بی مجاعتهاست رد	جمله ناخوش، از مجاعت خوش شود	۱۲۶/۵

۱۲۷. تمثیل در صبر و قناعت

گفت سائل: چون بدین داری شره؟	آن یکی میخورد نان فخره	۱۲۷/۱
نان جو در پیش من حلوا شود	گفت: جوع از صبر چون دو تا شود	۱۲۷/۲
چون کنم صبری، صبورم لا جرم	پس تو انم که همه حلوا خورم	۱۲۷/۳
کاین علف زاریست، ز اندازه برون	خود نباشد جوع هرکس را زبون	۱۲۷/۴
تا شوند از جوع شیر زورمند	جوع، مر خاصان حق را داده اند	۱۲۷/۵
چون علف کم نیست، پیش او نهند	جوع هر جلف گدا را کی دهند؟	۱۲۷/۶
تو نه ای مرغاب، مرغ نانثی	که بخور تو هم بدین ارزانثی	۱۲۷/۷
ناید اندر خاطرت جز ذکر آن	* نبود اندر سر تو را جز فکر نان	۱۲۷/۸
جوع مُردن، به بود زین زیست	* بعد چندین سال حاصل چیست؟	۱۲۷/۹

۱۲۸. حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او آگاه شد و او را نصیحت کرد بر زبان و در ضمن نصیحت قوت

توکل بخشیدش، به امر حق

سوی شهری، نان در آنجا بود تنگ	شیخ می شد با مریدی، بی درنگ	۱۲۸/۱
هر دمی میگشت از غفلت مزید	ترس جوع و قحط، در جان مرید	۱۲۸/۲
گفت او را: چند باشی در زحیر؟	شیخ واقب بود و آگاه از ضمیر	۱۲۸/۳
دیده صبر و توکل دوختی	از برای غصه نان سوختی	۱۲۸/۴
که تو را دارند بی جوز و مویز	تو نه ای ز آن نازنینان عزیز	۱۲۸/۵
کی زبون همچو توگیج گداست؟	جوع، رزق جان خاصان خداست	۱۲۸/۶
کاندر این مطبخ تو بی نان بیستی	باش فارغ، تو از آنها نیستی	۱۲۸/۷
از برای این شکم خواران عام	کاسه برکاسه ست و، خوان بر خوان مُدام	۱۲۸/۸
کای ز بیم بی نوائی ^۴ کشته خویش	چون بمیری، میدود نان پیش پیش	۱۲۸/۹
ای بکشته خویش را اندر زحیر	تو برفتی، ماند نان، بر خیزگیر	۱۲۸/۱۰
کز فلان بن، فلان بن، فلان	* بر سر هر لقمه بنوشته عیان	۱۲۸/۱۱
رزق تو، بر تو، ز تو عاشق تراست	هین توکل کن، ملرزان پا و دست	۱۲۸/۱۲
کاو ز بی صبریت داند، ای فضول	عاشق است و میزند او مول مول	۱۲۸/۱۳
خویش را، چون عاشقان، بر تو زدی	گر تو را صبری بُدی، رزق آمدی	۱۲۸/۱۴
در توکل سیر میتانید زیست	این تب و لرزه ز خوف جوع چیست؟	۱۲۸/۱۵

۱۲۹. حکایت آن گاو حریص که هر روزه صحرا را پُر علف بیند و بچرد تا فربه شود، و تا فردا از غم روزی لاغر

گردد، و سالهاست که او همچنین می بیند و اعتماد نمی کند

اندر او گاوی است تنها، خوش دهان	يك جزيره هست سبز اندر جهان	۱۲۹/۱
تا شود زفت و عظیم و منتجب	جمله صحرا را چرد او تا به شب	۱۲۹/۲
گردد او چون تار مو، لاغر ز غم	شب ز اندیشه، که فردا چه خورم؟	۱۲۹/۳
تا میان رسته، قصیل سبزکشت	چون بر آید صبح، بیند سبز دشت	۱۲۹/۴
تا به شب آن را چرد او سر به سر	اندر افتد گاو با جوع البقر	۱۲۹/۵
آن تنش از پیه و قوت پُر شود	تا که زفت و فربه و لمتر شود	۱۲۹/۶
تا شود لاغر ز خوف منتجع	باز شب اندر تب افتد از فزع	۱۲۹/۷
سالها این است کار این بقر	که چه خواهم خورد فردا وقت خور؟	۱۲۹/۸
میخورم زین سبزه زار و زین چمن	هیچ ننديشده که چندین سال من	۱۲۹/۹
چیست این ترس و غم و دل سوزی ام؟	هیچ روزی کم نیامد روزی ام	۱۲۹/۱۰
میشود لاغر، که آوه، رزق رفت	باز، چون شب میشود، آن گاو زفت	۱۲۹/۱۱
که همی لاغر شود از خوف نان	نفس، آن گاو است و، آن دشت، این جهان	۱۲۹/۱۲
لوت، فردا از کجا سازم طلب؟	که چه خواهم خورد مستقبل؟ عجب!	۱۲۹/۱۳
ترك مستقبل کن و، ماضی نگر	سالها خوردی و، کم نامد ز خور	۱۲۹/۱۴
منگر اندر غابر و، کم باش زار	لوت و پوت خورده را هم یاد آر	۱۲۹/۱۵
زان خر و زان شیر نریغام ده	* قصه این گاو را یکسوی نه	۱۲۹/۱۶

۱۳۰. صید کردن شیر آن خر را، و تشنه شدن شیر از کوشش، رفت به چشمه تا آب خورد، تا باز آمدن شیر جگر بند و دل و جگر نیافت، از روبه پرسید که: کو دل و جگر؟ روبه گفت: اگر او را دل و جگر بودی آنچنان سیاستی دیده بود آن روز، و به هزار حيله جان بُرده، کی بر تو باز آمدی؟ لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِي أَصْحَابِ السَّعِيرِ

پاره پاره کردش آن شیر دلیر	بُرد خر را روبهک تا پیش شیر	۱۳۰/۱
رفت سوی چشمه تا آبی خورد	تشنه شد از کوشش آن سلطان دد	۱۳۰/۲
آن زمان، چون فرصتی شد حاصلش	روبهک خورد آن جگر بند و دلش	۱۳۰/۳
جُست دل از خر، نه دل بُد، نه جگر	شیر چون واگشت از چشمه به خور	۱۳۰/۴
که نباشد جانور را زین دو بُد	گفت روبه را: جگر کو؟ دل چه شد؟	۱۳۰/۵
کی بدینجا آمدی بار دگر؟	گفت: اگر بودی ورا دل یا جگر	۱۳۰/۶
و آن زکوه افتادن از هول گریز	آن قیامت دیده و، آن رستخیز	۱۳۰/۷
بار دیگر کی بدینجا آمدی؟	گر جگر بودی و را، یا دل بُدی	۱۳۰/۸
چون نباشد روح، جزگیل نیست آن	چون ندارد نور دل، دل نیست آن	۱۳۰/۹
بول و قاروره ست، قندیش مخوان	آن زجاجی کاو ندارد نور جان	۱۳۰/۱۰
صنعت خلق است آن شیشه سفال	نور مصباح است داد ذو الجلال	۱۳۰/۱۱
در لهب ها نبود الا اتحاد	لا جرم در ظرف باشد اعتداد	۱۳۰/۱۲
نیست اندر نورشان اعداد و چند	نور شش قندیل چون آمیختند	۱۳۰/۱۳
نور دید آن مؤمن و مدرک شد دست	آن جهود، از ظرفها مشرک شد دست	۱۳۰/۱۴

پس یکی بیند خلیل و مصطفی	* چون نظر بر روح افتد مرد را	۱۳۰/۱۵
پس دو بیند شیث را و نوح را	چون نظر بر ظرف افتد، روح را	۱۳۰/۱۶
آدمی آن است، کاو را جان بود	* چونکه آتش هست جو خود آن بود	۱۳۰/۱۷
مُرده ناند و، کشته شهوتند	این نه مردانند، اینها صورتند	۱۳۰/۱۸

۱۳۱. حکایت آن راهب که بروز روشن با شمع در طلب آدمی میگشت

آن یکی با شمع بر می گشت روز	۱۳۱/۱
بوالفضولی گفت او را: کای فلان	۱۳۱/۲
هین چه میجویی تو هر سو با چراغ؟	۱۳۱/۳
گفت: میجویم به هر سو آدمی	۱۳۱/۴
* گفت من جویمای انسان گشته ام	۱۳۱/۵
هست مردی؟ گفت: این بازار پُر	۱۳۱/۶
گفت: خواهم مرد بر جاده دو ره	۱۳۱/۷
وقت خشم و وقت شهوت، مرد کو؟	۱۳۱/۸
کو در این دو حال مردی در جهان؟	۱۳۱/۹
گفت: نادر چیز میجویی، ولیک	۱۳۱/۱۰
ناظر فرعی، ز اصلی بی خبر	۱۳۱/۱۱
چرخ گردان را قضا گمره کند	۱۳۱/۱۲
تنگ گرداند جهان چاره را	۱۳۱/۱۳
ای قراری داده ره را گام گام	۱۳۱/۱۴
چون بدیدی گردش سنگ آسیا	۱۳۱/۱۵
خاک را دیدی بر آمد در هوا	۱۳۱/۱۶
دیگهای فکر میبینی به جوش	۱۳۱/۱۷
گفت حق ایوب را در مکرمت	۱۳۱/۱۸
هین به صبر خود مکن چندین نظر	۱۳۱/۱۹
چند بینی گردش دولاب را	۱۳۱/۲۰
تو همی گوئی که: می بینم، ولیک	۱۳۱/۲۱
گردش کف را چو دیدی مختصر	۱۳۱/۲۲
آنکه کف را دید، سرگویان بود	۱۳۱/۲۳
آنکه کف را دید، نیتها کند	۱۳۱/۲۴
آنکه کف را دید، باشد در شمار	۱۳۱/۲۵
آنکه کف را دید، در گردش بود	۱۳۱/۲۶
* آنکه کف را دید، پیکارش کند	۱۳۱/۲۷
* آنکه کف را دید، گردد مست او	۱۳۱/۲۸

۴ گرد هر بازار، دلش پُر عشق و سوز
 هین چه میجویی به پیش هر دکان؟
 در میان روز روشن چیست لاغ؟
 که بود حیّ از حیات آن دمی
 می نیابم هیچ و حیران گشته ام
 مردمانند آخر، ای دانای حُر
 در ره خشم و به هنگام شره
 طالب مردی دوانم، کو به کو
 تا فدای او کنم امروز جان
 غافل از حکم خدائی، نیک نیک
 فرع مائیم، اصل احکام قدر
 صد عطارد را قضا ابله کند
 آب گرداند حدید و خاره را
 خام خامی، خام خامی، خام خام
 آب جو را هم بین آخر، بیا
 در میان خاک، بنگر باد را
 اندر آتش هم نظر میکن به هوش
 من به هر موثیت صبری دادمت
 صبر دیدی، صبر دادن را نگر
 سر برون کن، هم بین میرآب را
 دید آن را بس علامتهاست نیک
 حیرتت باید، به دریا در نگر
 وانکه دریا دید، او حیران بود
 وانکه دریا دید، دل دریا کند
 وانکه دریا دید، شد بی اختیار
 وانکه دریا دید، او بی غش بود
 وانکه دریا دید، بر دارش کند
 وانکه دریا دید، باشد غرق هو

وانکه دریا دید، شد بی ما و من	* آنکه کف را دید، آید در سخن	۱۳۱/۲۹
وانکه دریا دید، آسوده شود	* آنکه کف را دید، پالوده شود	۱۳۱/۳۰

۱۳۲. دعوت کردن مسلمانی مُغی را به دین اسلام و جواب گفتن او

هین مسلمان شو، بباش از مومنان	مر مُغی را گفت مردی: کای فلان	۱۳۲/۱
ور فزاید فضل هم موقن شوم	گفت: اگر خواهد خدا مومن شوم	۱۳۲/۲
تا رهد از دست دوزخ جان تو	گفت: میخاهد خدا ایمان تو	۱۳۲/۳
میکشندت سوی کفران و کشت	لیک نفس نحس و آن شیطان زشت	۱۳۲/۴
یار آن باشم که باشد زورمند	گفت: ای منصف، چو ایشان غالبند	۱۳۲/۵
آن طرف اتمم که غالب جاذب است	یار او خواهم بُدن کاو غالب است	۱۳۲/۶
خواستش چه سود؟ چون پیشش نرفت	چون خدا میخواست از من صدق زفت	۱۳۲/۷
و آن عنایت قهرگشت و خُرد و مُرد	نفس و شیطان خواهش خود پیش بُرد	۱۳۲/۸
اندر او صد نقش خوش افراختی	تو یکی قصر و سرائی ساختی	۱۳۲/۹
دیگری آمد، مر آن را ساخت دیر	خواستی مسجد بود، آن جای خیر	۱۳۲/۱۰
خوش بسازی بهر پوشیدن قبا	یا، تو بافیدی یکی کرباس، تا	۱۳۲/۱۱
رغم تو، کرباس را شلوارکرد	تو قبا میخواستی، خصم از نبرد	۱۳۲/۱۲
جز زبون رای آن غالب شدن	چاره کرباس چه بود جان من؟	۱۳۲/۱۳
آنکه او مغلوب غالب نیست، کیست؟	گر زبون شد، جُرم آن کرباس چیست؟	۱۳۲/۱۴
خار بُن در ملک و خانه او نشاند	چون کسی ناخواه وی بر وی براند	۱۳۲/۱۵
که چنین بر وی خلافت میرود	صاحب خانه بدین خواری بود	۱۳۲/۱۶
چونکه یار اینچنین خواری شوم	هم خُلقِ گردم، من ار تازهِ و نوم	۱۳۲/۱۷
تسخر آمد "ایش شاء الله کان"	چونکه خواه نفس آمد مستعان	۱۳۲/۱۸
آن نیم که بر خدا این ظن برَم	من اگر ننگ مُغان، یا کافرَم	۱۳۲/۱۹
گردد اندر ملک او حکم جو	که کسی ناخواه او و رغم او	۱۳۲/۲۰
که نیارد دم زدن دم آفرین	ملکت او را فرو گیرد چنین	۱۳۲/۲۱
دیو هر دم غصه می افزایش	دفع او می خواهد و، می بایش	۱۳۲/۲۲
چونکه غالب اوست در هر انجمن	بنده این دیو می باید شدن	۱۳۲/۲۳
پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن؟	تا مبادا کین کشد شیطان ز من	۱۳۲/۲۴
از که کار من دگر نیکو شود؟	آنچه او خواهد مراد او شود	۱۳۲/۲۵
حاکم آمد در مکان و لا مکان	حاش لله ایش شاء الله کان	۱۳۲/۲۶
در نیفزاید سر یک تارِ مو	هیچ کس در ملک او، بی امر او	۱۳۲/۲۷

۱۳۳. در بیان مثل شیطان بر درگاه رحمان

کمترین سگ بر درش شیطان او	مُلك، مُلكِ اوست، فرمان آن او	۱۳۳/۱
---------------------------	-------------------------------	-------

بر درش بنهاده باشد رو و سر	ترکمان را اگر سگی باشد به در	۱۳۳/۲
باشد اندر دست طفلان خوارمند	کودکان خانه دُمّش میکشند	۱۳۳/۳
حمله بر وی، همچو شیر نرکند	باز اگر بیگانه ای معبرکند	۱۳۳/۴
با ولی ^۴ گل، با عدو چون خار شد	که " أَشِدَّاءُ عَلَی الْکِفَار" شد	۱۳۳/۵
آنچنان وافی شدست و پاسبان	ز آب تتماجی که دادش ^۴ ترکمان	۱۳۳/۶
اندر او صد فکرت و حیلت تند	پس سگ شیطان، که حق هستش کند	۱۳۳/۷
تا بَرَد او آبروی نیک و بد	آب روها را غذای او کند	۱۳۳/۸
که سگ شیطان از آن یابد طعام	آب تتماج است آب ^۴ روی عام	۱۳۳/۹
چون نباشد حکم را قربان؟ بگو	بر در خرگاه قدرت جان او	۱۳۳/۱۰
چون سگ باسط ذراعی بالوصید	گله گله، از مُرید و از مُرید	۱۳۳/۱۱
ذره ذره، امر جو، بر جسته رگ	بر درکھف الوهیت چو سگ	۱۳۳/۱۲
چون در این ره مینهد این خلق پا	ای سگ دیو، امتحان میکن که تا	۱۳۳/۱۳
تا که باشد، ماده اندر صدق و، نر	حمله میکن، منع میکن، مینگر	۱۳۳/۱۴
گشته باشد از ترفع تیزتگ	پس، اعوذ از بهر چه باشد؟ چو سگ	۱۳۳/۱۵
بانگ بر زن بر سگت، ره برگشا	این اعوذ آن است، کای ^۴ ترک خطا	۱۳۳/۱۶
حاجتی خواهم ز جود و جاه تو	تا بیایم بر در خرگاه تو	۱۳۳/۱۷
این اعوذ و این فغان ناجایز است	چونکه ^۴ ترک از سطوت سگ عاجز است	۱۳۳/۱۸
هم ز سگ درمانده ام اندر وطن	ترک ^۴ هم گوید اعوذ از سگ، که من	۱۳۳/۱۹
من نمی آرم ز در بیرون شدن	تو نمی یاری بدین در آمدن	۱۳۳/۲۰
که یکی سگ هر دو را بندد ^۴ عنق	خاک اکنون بر سر ^۴ ترک و ^۴ قنق	۱۳۳/۲۱
سگ چه باشد؟ شیر نر خون قی کند	حاش لله، ترک ^۴ بانگی بر زند	۱۳۳/۲۲
سالها شد، با سگی درمانده ای	ای که خود را شی ^۴ یزدان خوانده ای	۱۳۳/۲۳
چون شکار سگ شدستی آشکار	چون کند آن سگ برای تو شکار؟	۱۳۳/۲۴

۱۳۴. جواب گفتن مومن سنی، کافر جبری را در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که: سنت راهی است کوفته اقدام انبیا علیهم السلام و بر یمین آن راه به بیابان جبر که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند، از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت و دوزخ که بهشت جزای مطیعان است و دوزخ جزای مخالفان، و دیگر نگوییم به چه انجامد که العاقل یکفیه الاشاره، و بر یسار آن راه بیابان قدر است که قدرت

خالق را مغلوب قدرت خلق داند و از آن فسادها زاید که آن مغ جبری بر شمرد

آن خود گفستی، نک آوردم جواب	گفت مومن: بشنو ای جبری خطاب	۱۳۴/۱
بازی خصمت بین پهن و دراز	بازی خود کردی ای شطرنج باز	۱۳۴/۲
نامه سنی بخوان، چه ماندی؟	نامه عذر خودت بر خواندی	۱۳۴/۳
سر آن بشنوز من در ماجرا	آنچه گفستی جبریانه در قضا	۱۳۴/۴
حس را منکر نتانی شد عیان	اختیاری هست ما را در جهان	۱۳۴/۵

ره رها کردی، به ره آ، کج مرو	* اختیار خود بین جبری مشو	۱۳۴/۶
از کلوخی کس کجا جوید وفا؟	سنگ را هرگز نگوید کس: بیا	۱۳۴/۷
یا بیا ای کور و در من درنگر	آدمی را کس نگوید: هین بیر	۱۳۴/۸
کی نهد بر ما حَرَج رِبِّ الفرج؟	گفت یزدان: ما علی الاعمی حرج	۱۳۴/۹
یا که، چو با، تو چرا بر من زدی؟	کس نگوید سنگ را: دیر آمدی	۱۳۴/۱۰
کس نگوید، یا زند معذور را	این چنین واجستها مجبور را	۱۳۴/۱۱
نیست جز مختار را، ای پاك جیب	امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب	۱۳۴/۱۲
من از این شیطان و نفس این خواستم	اختیارت هست در ظلم و ستم	۱۳۴/۱۳
تا ندید او یوسفی، کف را نخست	اختیار، اندر درونت ساکن است	۱۳۴/۱۴
روش دید، آنکه پَر و بالی گشود	اختیار و داعیه در نفس بود	۱۳۴/۱۵
چون شکنه دید، جُنبانید دُم	سگ بخفته، اختیارش گشته ^۴ گم	۱۳۴/۱۶
چون ببیند گوشت، گربه کرد مو	اسب هم حو حو کند، چون دید جو	۱۳۴/۱۷
همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار	"دیدن" آمد جنبش آن اختیار	۱۳۴/۱۸
شد دلاله آردت پیغام ویس	پس بجنب اختیار چون بلیس	۱۳۴/۱۹
اختیار خفته بگشاید نبرد	چون که مطلوبی بر این کس عرضه کرد	۱۳۴/۲۰
عرضه دارد، می کند در دل غریو	و آن فرشته خیرها بر رغم دیو	۱۳۴/۲۱
زانکه پیش از عرضه خفتست این دو خو	تا بجنب اختیار خیر تو	۱۳۴/۲۲
بهر تحریک عروق اختیار	پس فرشته و دیو گشته عرضه دار	۱۳۴/۲۳
اختیار خیر و شرت ده کسه	میشود ز الهامها و وسوسه	۱۳۴/۲۴
ز آن سلام آورد باید بر ملک	وقت تحلیل نماز، ای با نمک	۱۳۴/۲۵
اختیار این نماز شد روان	که ز الهام و دعای خوبشان	۱۳۴/۲۶
بر بلیس ایراکز اوئی منحنی	باز از بعد گنه لعنت کنی	۱۳۴/۲۷
در حجاب غیب آمد عرضه دار	این دو ضد عرضه کننده در سرار	۱۳۴/۲۸
تو بینی روی دلایان خویش	چونکه پرده غیب بر خیزد ز پیش	۱۳۴/۲۹
کان سخن گو در حجاب اینها بُدند	وز سخنشان و اشناسی بی گزند	۱۳۴/۳۰
عرضه می کردم، نکردم زور من	دیو گوید: ای اسیر طبع و تن	۱۳۴/۳۱
که از این شادی فزون گردد غمت	و آن فرشته گویدت: من گفتمت	۱۳۴/۳۲
که از آن سوی است ره سوی جنان	آن فلان روزت، نگفتم من چنان؟	۱۳۴/۳۳
ساجدان و مخلص بابای تو	ما محبب ^۵ روح جان افزای تو	۱۳۴/۳۴
سوی مخدومی صلایت میزنیم	این زمانت خدمتی هم میکنیم	۱۳۴/۳۵
وز خطاب اسجدوا کرده ابا	این ^۶ گره، بابات را بوده عدی	۱۳۴/۳۶
حق ^۷ خدمتهای ما نشناختی	آن گرفتی، و آن ما انداختی	۱۳۴/۳۷
در نگر، بشناس از لحن و بیان	این زمان، ما را و ایشان را عیان	۱۳۴/۳۸
چون سخن گوید، سحر دانی که اوست	نیم شب چون بشنوی رازی ز دوست	۱۳۴/۳۹

روز از گفتن شناسی هر دو را	ور دو کس در شب خبر آرد تو را	۱۳۴/۴۰
صورت هر دو ز تاری ناپدید	بانگ شیر و، بانگ سگ شب در رسید	۱۳۴/۴۱
پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند	روز شد، چون باز در بانگ آمدند	۱۳۴/۴۲
هر دو هستند از تتمه اختیار	مخلص آنکه، دیو و روح عرضه دار	۱۳۴/۴۳
چون دو مطلب دید آید در مزید	اختیاری هست در ما ناپدید	۱۳۴/۴۴
آن ادب سنگ سیه را کی کنند؟	اوستادان کودکان را میزنند	۱۳۴/۴۵
ور نیائی، من دهم بد را سزا	هیچ گوئی سنگ را: فردا بیا	۱۳۴/۴۶
هیچ با سنگی عتابی کس کند؟	هیچ عاقل مرکلوخی را زند؟	۱۳۴/۴۷
زانکه جبری حس خود را منکر است	در خرد، جبر از قدر رسواتر است	۱۳۴/۴۸
فعل حق، حسی نباشد، ای پسر	منکر حس نیست آن مرد قدر	۱۳۴/۴۹
هست در انکار مدلول دلیل	منکر فعل خداوند جلیل	۱۳۴/۵۰
نور شمعی، بی ز شمع روشنی	آن بگوید: دود هست و نار نی	۱۳۴/۵۱
نیست می گوید پی انکار را	وین همی بیند معین نار را	۱۳۴/۵۲
جامه اش دوزد، بگوید: تار نیست	دامنش سوزد، بگوید: نار نیست	۱۳۴/۵۳
لا جرم بدتر بود زین رو زگبر	پس تفسط آمد این دعوی جبر	۱۳۴/۵۴
یا ربی گوید که نبود مستحب	گبرگوید: هست عالم، نیست رب	۱۳۴/۵۵
هست سوفسطائی اندر پیچ پیچ	این همی گوید: جهان خود نیست هیچ	۱۳۴/۵۶
امر و نهی این بیار و، آن میار	جمله عالم مقرر در اختیار	۱۳۴/۵۷
اختیاری نیست، وین جمله خطاست	او همی گوید که: امر و نهی لاست	۱۳۴/۵۸
لیک ادراک دلیل آمد دقیق	حس را، حیوان مقرر است، ای رفیق	۱۳۴/۵۹
خوب میآید بر او تکلیف کار	زانکه محسوس است ما را اختیار	۱۳۴/۶۰

۱۳۵. در بیان آنکه درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اضطبار و سیری و ناهار به جای حس است که زرد از سرخ بدان فرق کنند، و خرد از بزرگ و تلخ از شیرین، و مشک از سرگین، و درشت از نرم، به حس مس، و سرد از گرم، و سوزان از شیرگرم، و تر از خشک، و مس دیوار از مس درخت معلوم کند، پس منکر وجدان منکر حس باشد و زیاده که وجدان از حس ظاهر تر است، زیرا که حس را توان بستن و منع کردن از احساس و بستن راه و مدخل وجدانیات را ممکن نخواهد بود، و العاقل یکفیه الاشاره

هر دو در يك جدول، ای عم، میروند	درک وجدانی به جای حس بود	۱۳۵/۱
امر و نهی و ماجراها و سخن	نغز می آید بر اوکن یا مکن	۱۳۵/۲
این دلیل اختیار است، ای صنم	اینکه، فردا این کنم، یا آن کنم	۱۳۵/۳
ز اختیار خویش گشتی مهتدی	و آن پشیمانی که خوردی ز آن بدی	۱۳۵/۴
امر کردن سنگ مرم را که دید؟	جمله قرآن امر و نهی است و وعید	۱۳۵/۵
با کلوخ و سنگ خشم و کین کند؟	هیچ دانا، هیچ عاقل این کند؟	۱۳۵/۶
چون نکردید؟ ای موات و عاجزان	که بگفتم که چنین کن یا چنان	۱۳۵/۷

مرد چنگی چون زند بر نقشِ چنگ؟	عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ؟	۱۳۵/۸
نیزه برگیر و بیا سوی وغا	کای غلام بسته دست اشکسته پا	۱۳۵/۹
امر و نهی جاهلانه چون کند؟	خالقی کاو اختر و گردون کند	۱۳۵/۱۰
جاهل و گیج و سفیهش خواندی	احتمال عجز بر حق راندی	۱۳۵/۱۱
جاهلی، از عاجزی بدتر بود	عجز نبود در قدر، ور خود شود	۱۳۵/۱۲
بی سگ و بی دل آ سوی درم	تُرک میگوید قنق را از کرم	۱۳۵/۱۳
تا سگم بندد ز تو دندان و لب	وز فلان سو اندر آ، هین با ادب	۱۳۵/۱۴
لا جرم از زخم سگ خسته شوی	تو بعکس آن کنی، بر در روی	۱۳۵/۱۵
تا سگش گردد حلیم و مهرمند	آنچنان رو که غلامان رفته اند	۱۳۵/۱۶
سگ بشورد از بُن هر خرگهی	تو سگی با خود بری یا روبهی	۱۳۵/۱۷
خشم چون می آیدت بر جُرم دار؟	غیر حق را گر نباشد اختیار	۱۳۵/۱۸
چون همی بینی گناه و جرم از او؟	چون همی خائی تو دندان بر عدو؟	۱۳۵/۱۹
بر تو افتد، سخت مجروح کند	گر ز سقف خانه چوبی بشکند	۱۳۵/۲۰
هیچ اندر کین او باشی تو وقف؟	هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف؟	۱۳۵/۲۱
* یا چرا بر من فتاد و کرد پست	که چرا بر من زد و دستم شکست؟	۱۳۵/۲۲
* قاصدا، در بند خون من بُدست	او عدوی جان و خصم تن بُدست	۱۳۵/۲۳
چون بزرگان را منزّه میکنی؟	کودکان خُرد را چون میزنی؟	۱۳۵/۲۴
دست و پایش را [۴]بُیر، سازش اسیر	آنکه دزد مال تو، گوئی بگیر؟	۱۳۵/۲۵
صد هزاران خشم از تو سر زند	وانکه قصد عورت تو میکند	۱۳۵/۲۶
هیچ با سیل آورد کینی خُرد؟	ور بیاید سیل و رخت تو بَرَد	۱۳۵/۲۷
کی تو را با باد دل خشمی نمود؟	گر بیامد باد و دستارت ربود	۱۳۵/۲۸
تا نگوئی جبرئانه اعتذار	خشم، در تو شد بیان اختیار	۱۳۵/۲۹
آن شتر قصد زنده میکند	گر شتربان اشتری را میزند	۱۳۵/۳۰
پس ز مختاری شتر بُدست بو	خشم اشتر نیست با آن چوب او	۱۳۵/۳۱
بر تو آرد حمله، گردد منثنی	همچنین گر بر سگی سنگی زنی	۱۳۵/۳۲
چون تو دوری و، ندارد بر تو دست	سنگ را اگر گیرد، از خشم تو است	۱۳۵/۳۳
این مگو، ای عقل انسان، شرم دار	عقل حیوانی چو دانست اختیار	۱۳۵/۳۴
آن خورنده چشم بر بندد ز نور	روشن است این لیک از طمع سحور	۱۳۵/۳۵
رو به تاریکی کند، که روز نیست	چونکه [۴] کلی میل او نان خوردنیست	۱۳۵/۳۶
چه عجب گر پشت بر بُرهان کند؟	حرص چون خورشید را پنهان کند	۱۳۵/۳۷
اختیار خویش را در امتحان	* این مثل بشنو مشو منکر بدان	۱۳۵/۳۸

۱۳۶. حکایت هم در بیانِ تقریر اختیار خلق و بیانِ آنکه تقدیر و قضا سلب کننده اختیار نیست

گفت دزدی شحنه را: کای پادشاه ۱۳۶/۱
آنچه کردم بود آن حکم اله

حکمِ حق است، ای دو چشمِ روشنم	گفت شحنه: آنچه من هم میکنم	۱۳۶/۲
کاین ز حکمِ ایزد است، ای با خرد	از دکانی گرکسی تربی برد	۱۳۶/۳
حکمِ حق است اینکه اینجا باز نه	بر سرش کوبی دو سه مُشت، ای کره	۱۳۶/۴
می نیاید پیشِ بقالی قبول	در یکی تره، چو این عذر، ای فضول	۱۳۶/۵
گردِ مار و اژدها بر می تنی	تو بر این عذر اعتمادی میکنی	۱۳۶/۶
خون و مال و زن همه کردی سیل	از چنین عذر، ای سلیم نانبیل	۱۳۶/۷
عذر آرد، خویش را مضطر کند	هرکسی پس سببت تو بر کند	۱۳۶/۸
پس بیاموز و بده فتوی مرا	حکمِ حق گر عذر می شاید تو را	۱۳۶/۹
دست من بسته ز بیم و هیبت است	که مرا صد آرزو و شهوت است	۱۳۶/۱۰
برگشا از دست و پای من گره	پس کرم کن، عذر را تعلیم ده	۱۳۶/۱۱
کاختیاری دارم و اندیشه ای	اختیاری کرده ای تو پیشه ای	۱۳۶/۱۲
از میان پیشه ها، ای کدخدا	ور نه، چون بگزیده ای آن پیشه را؟	۱۳۶/۱۳
بیست مرده اختیار آید تو را	چون که آید نوبت نفس و هوا	۱۳۶/۱۴
اختیار جنگ در جانت گشود	چون برد يك حبه از تو یار سود	۱۳۶/۱۵
اختیارت نیست، وز سنگی تو کم	چونکه آید نوبت ^۴ شکرِ نِعَم	۱۳۶/۱۶
کاندر این سوزش مرا معذور بین	دوزخت را عذر این باشد یقین	۱۳۶/۱۷
وز کف جلاد این دورت نداشت	کس بدین حجت چو معذورت نداشت	۱۳۶/۱۸
حال آن عالم همت معلوم شد	چون بدین داور جهان منظوم شد	۱۳۶/۱۹

۱۳۷. حکایت هم در جوابِ جبری و اثبات اختیار خلق و صحت امر و نهی و بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است، چنانکه خلاص نیافت

ابلیسِ جبری بدان که گفت که بِمَا أُغْوِیْتَنِي، و القلیل یدل علی الکثیر

می فشاند آن میوه را دزدانه سخت	آن یکی بر رفت بالای درخت	۱۳۷/۱
از خدا شرمیت کو؟ چه میکنی؟	صاحب باغ آمد و گفت: ای دنی	۱۳۷/۲
گر خورد خرما که حق کردش عطا	گفت: از باغ خدا، بنده خدا	۱۳۷/۳
بُخل بر خوانِ خداوند غنی؟	عامیانه چه ملامت میکنی؟	۱۳۷/۴
تا بگویم من جوابِ بوالحسن	گفت: ای ایبک، بیاور آن رسن	۱۳۷/۵
میزدش بر پشت و پهلو، چوب، سخت	پس بیستش سخت آن دم بر درخت	۱۳۷/۶
می گشی این بی گنه را زار زار	گفت: آخر از خدا شرمی بدار	۱۳۷/۷
میزند بر پشت دیگر بنده خوش	گفت: کز چوب خدا این بنده اش	۱۳۷/۸
من غلام و آلتِ فرمان او	چوبِ حقّ و، پشت و پهلو آن او	۱۳۷/۹
اختیار است، اختیار است، اختیار	گفت: توبه کردم از جبر، ای عیار	۱۳۷/۱۰
اختیارش چون سواری زیرگرد	اختیارش، اختیارت هست کرد	۱۳۷/۱۱
امر شد بر اختیار، ای مستند	اختیارش، اختیار ما کند	۱۳۷/۱۲

هست هر مخلوق را در اقتدار	حاکمی بر صورت بی اختیار	۱۳۷/۱۳
تا بَرَد، بگرفته گوش، او زید را	تا کشد بی اختیاری صید را	۱۳۷/۱۴
اختیارش را کمند او کند	لیک، بی هیچ آلتی صُنعِ صمد	۱۳۷/۱۵
بی سگ و بی دام، چون صیدی ^۴ کند؟	اختیارش زید را قیدی کند	۱۳۷/۱۶
و آن مصور حاکم خوبی بود	آن دروگر حاکم چوبی بود	۱۳۷/۱۷
هست بنا هم بر آلت حاکمی	هست آهنگر بر آهن قیمی	۱۳۷/۱۸
ساجد آید ز اختیارش بنده وار	نادر این باشد که چندین اختیار	۱۳۷/۱۹
کی "جمادی" را از آنها نفی کرد؟	قدرت تو بر جمادات از نبرد	۱۳۷/۲۰
نفی نکند اختیاری را از آن	قدرتش بر اختیارات آنچنان	۱۳۷/۲۱
که نباشد نسبت جبر و ضلال	خواستش میگوی بر وجه کمال	۱۳۷/۲۲
خواه خود را نیز هم میدان که هست	چونکه گفتی: کفر من خواه وی است	۱۳۷/۲۳
کفر بی خواهش، تناقض گفتنیست	زانکه بی خواه تو، خود، کفر تو نیست	۱۳۷/۲۴
خشم بدتر، خاصه از ربِّ رحیم	امر، عاجز را قبیح است و ذمیم	۱۳۷/۲۵
هیچ گاوی کاو نپرد، شد نژند؟	گاو، گر یوغی نگیرد، میزند	۱۳۷/۲۶
صاحبِ گاو از چه معذور است و دول؟	گاو چون معذور نبود در فضول	۱۳۷/۲۷
اختیارت هست، بر سببت مخند	چون نه ای رنجور، سر را بر مبند	۱۳۷/۲۸
بی خود و بی اختیار آنگه شوی	جهدکن کز جام حق یابی نوی	۱۳۷/۲۹
تو شوی معذور مطلق، مست وار	آنگه آن می را بود ^۴ کل اختیار	۱۳۷/۳۰
هر چه رویی، رفته می باشد آن	هر چه گوئی، گفته می باشد آن	۱۳۷/۳۱
که ز جام حق چشیدست او شراب	کی ^۴ کند آن مست جز عدل و صواب؟	۱۳۷/۳۲
مست را پروای دست و پای نیست	جادوان، فرعون را گفتند: بیست	۱۳۷/۳۳
دست ظاهر، سایه است و کاسد است	دست و پای ما می آن واحد است	۱۳۷/۳۴
خانه دل را فرو گیرد تمام	* چون به سر بر شد ز جام او مدام	۱۳۷/۳۵

۱۳۸. در معنی ما شاء الله کان، یعنی خواست خواست اوست، و رضا رضای اوست، و از خشم و رده دیگران تنگ دل مباشید، کان اگر چه لفظ ماضی است لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد که "لیس عند الله صباح ولا مساء"

بهر آن نبود که منبل شو در آن	قول بنده "ایش شاء الله کان"	۱۳۸/۱
کاندر آن خدمت فزون شو مستعد	بلکه تحریض است بر اخلاص و جد	۱۳۸/۲
کارکار توست بر حسب مراد	گر بگویند: آنچه میخواهی تو راد	۱۳۸/۳
کانچه خواهی، و آنچه جوئی، آن شود	آنگه ار منبل شوی جایز بود	۱۳۸/۴
حکم، حکم اوست، مطلق جاودان	چون بگویند "ایش شاء الله کان"	۱۳۸/۵
بر نگریدی بندگانه گرد او؟	پس چرا صد مرده اندر ورد او؟	۱۳۸/۶
خواست آن اوست اندر دار و گیر	گر بگویند: آنچه میخواهد وزیر	۱۳۸/۷

تا بریزد بر سرت احسان و جود	گرد اوگردان شوی صد مرده زود	۱۳۸/۸
این نباشد جُست و جوی نصر او	یا گریزی از وزیر و قصر او	۱۳۸/۹
منعکس ادراك و خاطر، ای غوی	باژگونه زین سخن کاهل شوی	۱۳۸/۱۰
چیست؟ یعنی: با جز او کمتر نشین	امر، امر آن فلان خواجه ست همین	۱۳۸/۱۱
کاو ^۴ کُشد دشمن، رهاند جان دوست	گرد خواجه ^۴ گرد، چون امر آن اوست	۱۳۸/۱۲
یاوه کم رو، خدمت او برگزین	هر چه او خواهد همان یابی یقین	۱۳۸/۱۳
تا شوی نامه سیاه و روی زرد	نی چو حاکم اوست، گرد او مگرد	۱۳۸/۱۴
غیر او را نیست حکم و دسترس	* چونکه حاکم اوست، او را گیر و بس	۱۳۸/۱۵
پُر امید و چست و با شرمت کند	حق بود تاویل کان گرم ^۴ کند	۱۳۸/۱۶
هست تبدیل و، نه تاویل است آن	ور کند سُستت حقیقت این بدان	۱۳۸/۱۷
تا بگیرد ناامیدان را دو دست	این برای گرم کردن آمدست	۱۳۸/۱۸
وز کسی کاتش زدست اندر هوس	معنی قرآن ز قرآن پُرس و بس	۱۳۸/۱۹
تا که عین روح آن قرآن شدست	پیش قرآن گشته قربانی و پست	۱۳۸/۲۰
خواه روغن بوی گن، خواهی تو ^۴ گل	روغنی کاو شد فدای ^۴ گل به کل	۱۳۸/۲۱
تا بتابد بر دلت آن را عیان	* گر نمیدانی، بجو تاویل آن	۱۳۸/۲۲

۱۳۹. در بیان معنی جف القلم یعنی جف القلم و کتب لا یستوی الطاعة و المعصية لا یستوی الامانة و السرقة،

جف القلم ان لا یستوی الشکر و الکفران، جف القلم ان الله لا یضیع أجر المَحْسِنین		
بهر تحریض است بر شغلِ اهم	همچنین تاویل "قد جفّ القلم"	۱۳۹/۱
لایق آن هست تاثیر و جزا	پس قلم بنوشت که هر کار را	۱۳۹/۲
راستی آری، سعادت زایدت	کثر روی، جف القلم، کثر آیدت	۱۳۹/۳
خورد باده، مست شد جفّ القلم	چون بدزدد، دست شد جفّ القلم	۱۳۹/۴
عدل آری، بر خوری جفّ القلم	ظلم آری، مدبری جفّ القلم	۱۳۹/۵
همچو معزول آید از حکم سبِق؟	تو روا داری؟ روا باشد که حق	۱۳۹/۶
پیش من چندین میا، چندین مزار	که ز دست من برون رفته ست کار	۱۳۹/۷
نیست یکسان پیش من عدل و ستم	بلکه معنی آن بود "جفّ القلم"	۱۳۹/۸
فرق بنهادم ز بد هم از بتر	فرق بنهادم میان خیر و شر	۱۳۹/۹
باشد از یارت، بداند فضلِ رب	ذره ای گر در تو افزونی ادب	۱۳۹/۱۰
ذره چون کوهی قدم بیرون نهد	قدر آن ذره تو را افزون دهد	۱۳۹/۱۱
فرق نبود از امین و ظلم جو	پادشاهی که به پیش تخت او	۱۳۹/۱۲
وانکه طعنه میزند بر جَلّ او	آن که می لرزد ز بیمِ رَجّ او	۱۳۹/۱۳
شاه نبود، خاک تیره بر سرش	فرق نکند، هر دو یک باشد برش	۱۳۹/۱۴
در ترازوی خدا موزون شود	ذره ای گر جهد تو افزون شود	۱۳۹/۱۵
بی خبر ایشان ز غدر و روشنی	پیش این شاهان همیشه جان ^۴ کنی	۱۳۹/۱۶

ضایع آرد خدمت را سالها	گفت غمازی که: بد گوید تو را	۱۳۹/۱۷
گفت غمازان نباشد جای گیر	پیش شاهی کاو سمیع است و بصیر	۱۳۹/۱۸
سوی ما آیند و افزایند پند	جمله غمازان از او آیس شوند	۱۳۹/۱۹
که برو "جف القلم"، کم کن وفا	بد همی گویند شه را پیش ما	۱۳۹/۲۰
که جفاها با وفا یکسان شود	معنی "جف القلم" کی آن بود؟	۱۳۹/۲۱
و آن وفا را هم وفا "جف القلم"	بل جفا را هم جفا "جف القلم"	۱۳۹/۲۲
که بود بنده ز تقوی رو سپید	عفو باشد، لیک کو فِرِّو؟ امید؟	۱۳۹/۲۳
لیک کی خازن شود پیش شهان؟	دزد را گر عفو باشد، بُرد جان	۱۳۹/۲۴
کز امانت رُست هر تاج و لوا	ای امین الدین ربانی، بیا	۱۳۹/۲۵
آن سرش از تن بدان باین شود	پور سلطان گر بر او خائن شود	۱۳۹/۲۶
دولت او را میزند طال بقا	ور غلام هندوئی آرد وفا	۱۳۹/۲۷
در دل سالار او را صد رضاست	چه غلام؟ ار بر دری سگ با وفاست	۱۳۹/۲۸
گر بود شیری، چه پیروزش کند؟	زین، چو سگ را بوسه بر پوزش زند	۱۳۹/۲۹
صدق او بیخ جفا را برکند	جز مگر دزدی که خدمتها کند	۱۳۹/۳۰
زانکه ده مرده به سوی توبه تاخت	چون فضیل ره زنی کاو راست باخت	۱۳۹/۳۱
رو سیه کردند از صبر و وفا	و آنچنان که ساحران فرعون را	۱۳۹/۳۲
آن به صد ساله عبادت کی شود؟	دست و پا دادند در جرم قود	۱۳۹/۳۳
کی چنین صدقی به دست آورده ای؟	توکه پنجه سال خدمت کرده ای	۱۳۹/۳۴

۱۴۰. حکایت آن درویش که در هری غلامان عمید خراسانی را آراسته دید و بر اسبان تازی و قباهای زربفت و کلاههای مغرق و غیر آن، پرسید که: اینها کدام امیرانند و چه شاهانند؟ گفتند او را که: اینها امیران نیستند اینها غلامان عمید خراسانند، روی به آسمان کرد که: ای خدا غلام پروردن از عمید خراسان بیاموز، آنجا مستوفی را

عمیدگویند

چون بدیدی او غلام مهتری	آن یکی، گستاخ رو، اندر هری	۱۴۰/۱
روی کرد او سوی قبله آسمان	جامه اطلس کمر زرین روان	۱۴۰/۲
چون نیاموزی تو بنده داشتن؟	کای خدا، زین خواجه صاحب منن	۱۴۰/۳
زین رئیس و اختیار شه؟ ما	بنده پروردن بیاموز، ای خدا	۱۴۰/۴
در زمستان، لرز لرزان از هوا	بود محتاج و برهنه و بی نوا	۱۴۰/۵
جرأتی بنمود او از لمتری	انبساطی کرد آن از خود بری	۱۴۰/۶
که ندیم حق شد اهل معرفت	اعتمادش بر هزاران موهبت	۱۴۰/۷
تو مکن، چون تو نداری آن سند	گر ندیم شاه گستاخی کند	۱۴۰/۸
گر کسی تاجی دهد، او داد سر	حق میان داد و، میان به از کمر	۱۴۰/۹
متهم کرد و بیستش دست و پا	تا یکی روزی، که شاه آن خواجه را	۱۴۰/۱۰
که دینه خواجه بنمائید زود	آن غلامان را شکنجه مینمود	۱۴۰/۱۱

ور نه بُرْم از شما دست و لسان	سِرّ او با من بگوئید ای خسان	۱۴۰/۱۲
روز و شب اشکنجه و افشار و درد	مدت يك ماهشان تعذیب کرد	۱۴۰/۱۳
راز خواجه وانگفت از اهتمام	پاره پاره کردشان و، يك غلام	۱۴۰/۱۴
بنده بودن هم بیاموز و بیا	گفتش اندر خواب هاتف: کای کیا	۱۴۰/۱۵
گر بدرد گرگت، آن از خویش دان	ای دریده پوستین یوسفان	۱۴۰/۱۶
زانچه میکاری همه ساله بنوش	زانکه می بافی همه روزه بپوش	۱۴۰/۱۷
این بود معنی "قد جفّ القلم"	فعل توست این غصه های دم به دم	۱۴۰/۱۸
نیک را نیکی بود، بد راست بد	که نگردد سنت ما از رشد	۱۴۰/۱۹
تا تو دیوی، تیغ او بُرنده است	کارکن هین تا سلیمان زنده است	۱۴۰/۲۰
وز سلیمان ایمن و، از خوف رست	چون فرشته گشت، از تیغ ایمن است	۱۴۰/۲۱
دشمن دیو است و، از وی ایمنیست	از سلیمان هیچ او را خوف نیست	۱۴۰/۲۲
رنج در خاک است، نی فوق فلك	حکم او بر دیو باشد، نی ملك	۱۴۰/۲۳
تا بدانی سِرّ سِرّ جبر چیست	ترك کن این جبر را که بس [۴] تهیست	۱۴۰/۲۴
تا خبر یابی از آن جبر چو جان	ترك کن این جبر جمع منبلان	۱۴۰/۲۵
ای گمان بُرده که خوب و فایقی	ترك کن معشوقی و، کن عاشقی	۱۴۰/۲۶
گفت خود را چند جوئی مشتری؟	ای که در معنی ز شب خامش تری	۱۴۰/۲۷
رفت در سودای ایشان دهر تو	سر بجنابند پیشت بهر تو	۱۴۰/۲۸
چه حسد آرد کسی از فوت؟ هیچ	تو مرا گوئی: حسد اندر مپیچ	۱۴۰/۲۹
همچو نقش خوب کردن برکلوخ	هست تعلیم خسان، ای یار شوخ	۱۴۰/۳۰
کان بود "کالنقش فی جرم الحجر"	خویش را تعلیم کن، عشق و نظر	۱۴۰/۳۱
غیر شد فانی، کجا جوئی؟ کجا؟	نفس تو با توست شاگرد وفا	۱۴۰/۳۲
خویش را بد خو و خالی میکنی	تا کنی مر غیر را حبر و سنی	۱۴۰/۳۳
هین بگو، مهّراس از خالی شدن	متصل شد چون دلت با آن عدن	۱۴۰/۳۴
کم نخواهد شد، بگو، دریاست این	امر "قُلْ" زین آمدش، کای راستین	۱۴۰/۳۵
هین تلف کم [۵] کن، که لب خشک است باغ	"أَنْصَبُوا"، یعنی که آبت را بلاغ	۱۴۰/۳۶
این سخن را ترك کن، پایان نگر	این سخن پایان ندارد، ای پدر	۱۴۰/۳۷
بر تو می خندند و، عاشق نیستند	غیرتم آید که پیشت بیستند	۱۴۰/۳۸
بهر تو، نعره زنان بین دم به دم	عاشقانت در پس پرده کرم	۱۴۰/۳۹
عاشقان پنج روزه کم تراش	عاشق آن عاشقان غیب باش	۱۴۰/۴۰
سالها زیشان ندیدی حبه ای	که بخوردندت به خدعه جذبه ای	۱۴۰/۴۱
کام جُستی، بر نیامد هیچ کام	چند هنگامه نهی بر راه عام	۱۴۰/۴۲
وقت درد و غم، بجز حق کو الیف؟	وقت صحت، جمله یارند و حریف	۱۴۰/۴۳
خود نباشد مر تو را فریاد رس	وقت درد و غم بجز حق هیچ کس	۱۴۰/۴۴
چون ایاز، از پوستین گیر اعتبار	پس همان درد و مرض را یاد دار	۱۴۰/۴۵

۱۴۱. باز جواب گفتنِ کافرِ جبری مومن سنی را که به اسلام و به ترك اعتقادِ جبرش دعوت میکرد و دراز شدن مناظره از طرفین، که ماده اشکال و جواب را نبرد الا عشقِ حقیقی که او را پروای آن نماند، ذلك فضل الله

یؤتیه من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد	۱۴۱/۱
لیک، گر من آن جوابات و سؤال	۱۴۱/۲
ز آن مهم تر گفتنیها هستمان	۱۴۱/۳
اندکی گفتیم زآن بحث عتل	۱۴۱/۴
در میان جبری و اهل قدر	۱۴۱/۵
گر فروماندی ز دفعِ خصمِ خویش	۱۴۱/۶
چون برون شوشان نبودی در جواب	۱۴۱/۷
چون که مقضی بُد رواجِ آن روش	۱۴۱/۸
تا نگردد ملزم از اشکال خصم	۱۴۱/۹
تا که این هفتاد و دو ملت مدام	۱۴۱/۱۰
چون جهانِ ظلمت است و غیب این	۱۴۱/۱۱
عزت مخزن بود اندر بها	۱۴۱/۱۲
تا قیامت ماند این هفتاد و دو	۱۴۱/۱۳
عزت مقصد بود، ای ممتحن	۱۴۱/۱۴
عزت کعبه بود و آن ناحیه	۱۴۱/۱۵
هر روش، هر ره، که آن محمود نیست	۱۴۱/۱۶
این روش خصم و حقوق آن شده	۱۴۱/۱۷
صدق هر دو ضد ببیند در طریق	۱۴۱/۱۸
ور جوابش نیست، می بندد ستیز	۱۴۱/۱۹
که مهان ما بدانند این جواب	۱۴۱/۲۰
پوز بند و سوسه عشق است و بس	۱۴۱/۲۱
عاشقی شو، شاهد خوبی بجو	۱۴۱/۲۲
کی بری ز آن آب؟ کآبت را برد	۱۴۱/۲۳
غیر این معقولها، معقولها	۱۴۱/۲۴
غیر این عقل تو، حق را عقلهاست	۱۴۱/۲۵
تا بدین عقل آوری ارزاق را	۱۴۱/۲۶
عشر امثال دهد یا هفت صد	۱۴۱/۲۷
آن زنان چون عقلها درباختند	۱۴۱/۲۸
عقلشان يك دم سِتد ساقی عمر	۱۴۱/۲۹
که از آن عاجز شد آن بیچاره مرد	
جمله وا گویم، بمانم زین مقال	
که بدان، فهم تو به یابد نشان	
ز اندکی پیدا شود قانون کل	
همچنین بحث است تا حشر، ای پسر	
مذهب ایشان بر افتادی ز پیش	
پس رمیدندی از آن راه تباب	
میدهدشان از دلایل پرورش	
تا بود محجوب از اقبال خصم	
در جهان ماند الی یوم القیام	
از برای سایه میباید زمین	
که بر او بسیار باشد قفلها	
کم نیاید مبتدع را گفت و گو	
پیچ پیچ راه و، عقبه و، راه زن	
دزدی اعراب و، طول بادیه	
عقبه ای و مانعی و ره زنیست	
تا مقلد در دو ره حیران شده	
تا رود در راه خود خوش هر فریق	
بر همان دم، تا به روز رستخیز	
گر چه از ما شد نهان وجه صواب	
ور نه کی وسواس را بسته ست کس؟	
صید مرغابی همی گن جو به جو	
کی کنی ز آن فهم؟ فهمت را خورد	
یابی اندر عشق، با فر و بها	
که بدان تدبیر اسباب شماست	
ز آن دگر مفرش کنی اطلاق را	
چون بیازی عقل در عشق صمد	
بر رواق عشق یوسف تاختند	
سیرگشتند از خرد، باقی عمر	

ای کم از زن، شو فدای آن جمال	اصل صد یوسف جمال ذو الجلال	۱۴۱/۳۰
کاو زگفت و گو شود فریاد رس	عشق بُرد بحث را، ای جان و، بس	۱۴۱/۳۱
زهره نبود که؟ کند او ماجرا	حیرتی آید ز عشق آن نطق را	۱۴۱/۳۲
گوهری از لنج او بیرون فتد	کاو بترسد، گر جوابی وا دهد	۱۴۱/۳۳
تا مبادا، کز دهان، افتد گهر	لب ببندد سخت او از خیر و شر	۱۴۱/۳۴
چون نبی، بر خواندی بر ما فصول	همچنانکه گفت آن یار رسول	۱۴۱/۳۵
خواستی از ما حضور و صد وقار	آن رسول مجتبی وقت نثار	۱۴۱/۳۶
کز فواتش جان تو لرزان شود	آنچنان که بر سرت مرغی بود	۱۴۱/۳۷
تا نگیرد مرغ خوب تو هوا	پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا	۱۴۱/۳۸
تا نباید ناگهان پُرد هما	دم نیاری زد، ببندی سرفه را	۱۴۱/۳۹
بر لب انگشتی نهی، یعنی خمش	ورکست شیرین بگوید یا ترش	۱۴۱/۴۰
بر نهد سر پوش و، پُر جوش کند	حیرت، آن مرغ است، خاموش کند	۱۴۱/۴۱

۱۴۲. پرسیدن پادشاه قاصداً ایاز را که، چندین غم و شادی با چارق و پوستین که جماد است چراست؟ تا ایاز را در سخن آورد

چيست آخر؟ همچو بر بُت عاشقی	ای ایاز، این مهرها بر چارقی	۱۴۲/۱
کرده ای تو چارقی را دین و کیش	همچو مجنون، بر رُخ لیلی خویش	۱۴۲/۲
هر دو را در حجره ای آویخته	با دو کهنه، مهر جان آمیخته	۱۴۲/۳
در جمادی میدمی سِرِّ کهن	چندگوئی با دو کهنه نو سخن؟	۱۴۲/۴
میکشی، از عشق، گفت خود دراز	چون عرب، با ربع و اطلال، ای ایاز	۱۴۲/۵
پوستین گوئی قمیص یوسف است	چارقت، رُبع کدامین آصف است؟	۱۴۲/۶
جُرم يك ساله ز هرگونه بدیش	همچو ترسا، که شمارد با کشش	۱۴۲/۷
عفو او را عفو داند از اِله	تا بیامرزد کشیشش آن گناه	۱۴۲/۸
لیک، بس جادوست عشق و اعتقاد	نیست آگه آن کشش از جُرم و داد	۱۴۲/۹
اسحر از هاروت و ماروت است خود	دوستی در وهم صد یوسف؟ آتند	۱۴۲/۱۰
جذب صورت آردت در گفت و گو	صورتی پیدا کند بر یاد او	۱۴۲/۱۱
آنچنان که یارگوید پیش یار	راز گوئی پیش صورت صد هزار	۱۴۲/۱۲
زاده از وی صد اُکست و صد بلی	نی بدانجا صورتی، نه هیکلی	۱۴۲/۱۳
پیش گور بچه نو مُرده ای	آنچنان که مادر دل بُرده ای	۱۴۲/۱۴
مینماید زنده او را آن جماد	رازها گوید به جد و اجتهاد	۱۴۲/۱۵
چشم و گوشی داند او خاشاک را	حی و قائم داند او آن خاک را	۱۴۲/۱۶
گوش دارد، هوش دارد، وقت شور	پیش او هر ذره ای ز آن خاک گور	۱۴۲/۱۷
خوش نگر این عشق ساحرناک را	مستمع داند به جد آن خاک را	۱۴۲/۱۸
دم به دم خوش مینهد، با اشک، رو	آنچنان بر خاک گور تازه او	۱۴۲/۱۹

که به وقت زندگی هرگز چنان	۱۴۲/۲۰
از عزا چون بگذرد یک چند روز	۱۴۲/۲۱
بعد از آن، ز آن گور هم خواب آیدش	۱۴۲/۲۲
زانکه، عشق افسون خود را بر بود و رفت	۱۴۲/۲۳
عشق بر مُرده نباشد پایدار	۱۴۲/۲۴
آنچه بیند آن جوان در آینه	۱۴۲/۲۵
پیر، عشق توست، نی موی سپید	۱۴۲/۲۶
عشق صورتها بسازد در فراق	۱۴۲/۲۷
که منم آن اصل اصل هوش و مست	۱۴۲/۲۸
پرده ها را این زمان برداشتم	۱۴۲/۲۹
زانکه بس با عکس من دریافتی	۱۴۲/۳۰
چون از این سو جذبۀ من شد روان	۱۴۲/۳۱
مغفرت میخواند از جرم و خطا	۱۴۲/۳۲
چون ز سنگی چشمه ای جاری شود	۱۴۲/۳۳
کس نخواند بعد از آن آن را حجر	۱۴۲/۳۴
کاسه ها دان این صور را، و اندر او	۱۴۲/۳۵
روی ننهاده ست بر پور جوان	
کم شود آن آتش و آن عشق و سوز	
از جمادی هم، جمادی زایدش	
ماند خاکستر، چو آتش رفت تفت	
عشق را بر حیی جان افزای دار	
پیر اندر خشت بیند عاینه	
دستگیر صد هزاران ناامید	
نامصور سرکشد وقت تلاق	
بر صور عکسی ز حُسن ما بُدست	
حُسن را بی واسطه بفراشتم	
قوت تجرید ذاتم یافتی	
اوکشش را می نیند در میان	
از پس آن پرده، از لطف خدا	
سنگ اندر چشمه متواری شود	
زانکه جاری شد از آن سنگ و گهر	
آنچه حق ریزد بدان گیرد علو	

۱۴۳. حکایت تسلی کردن خویشان مجنون را از عشق لیلی

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل	۱۴۳/۱
بهتر از وی صد هزاران دل ربا	۱۴۳/۲
* نازنین تر زو هزاران حوروش	۱۴۳/۳
* وارهان خود را و ما را نیز هم	۱۴۳/۴
گفت: صورت کوزه است و حُسن، می	۱۴۳/۵
مَر شما را سرکه داد از کوزه اش	۱۴۳/۶
از یکی کوزه دهد زهر و عسل	۱۴۳/۷
کوزه می بینی، ولیکن آن شراب	۱۴۳/۸
قاصِرَاتُ الطَّرْفِ باشد ذوق جان	۱۴۳/۹
قاصِرَاتُ الطَّرْفِ باشد آن مُدام	۱۴۳/۱۰
هست دریا خیمه ای، در وی حیات	۱۴۳/۱۱
زهر باشد مار را، هم قوت و برگ	۱۴۳/۱۲
صورت هر نعمتی و محنتی	۱۴۳/۱۳
پس همه اجسام و اشیا تبصرون	۱۴۳/۱۴
هست هر جسمی چوکاسه و کوزه ای	۱۴۳/۱۵
کاسه پیدا، اندر او پنهان رغد	۱۴۳/۱۶
حُسن لیلی نیست چندان، هست سهل	
هست همچون ماه در شهر، ای کیا	
هست، بگزین ز آن همه یک یارِ خوش	
از چنین سودای زشت متهم	
می، خدایم میدهد از طرف وی	
تا نباشد عشق اوتان گوش کش	
هر یکی را دست حق عز و جل	
روی ننماید به چشم ناصواب	
جز به خصم خویش ننماید نشان	
وین حجاب ظرفها، همچون خیام	
بط را، لیکن کلاغان را ممت	
غیر او را، زهر او درد است و مرگ	
هست آن را دوزخ، این را جنتی	
اندر او قوت است و هم لا تبصرون	
اندر او، هم قوت و، هم دل سوزه ای	
طاعمش داند کز آن چه میخورد	

ز آن پدر میخورد صد باده طروب	صورت یوسف چو جامی بود خوب	۱۴۳/۱۷
کاندر ایشان زهر کینه میفزود	باز اخوان را از آن زهرآب بود	۱۴۳/۱۸
می کشید از عشق افیونی دگر	باز از وی مر زلیخا را شکر	۱۴۳/۱۹
بود از یوسف غذا آن خوب را	غیر آنچه بود مر یعقوب را	۱۴۳/۲۰
تا نماند در می غیبت شکی	گونه گونه شربت و کوزه یکی	۱۴۳/۲۱
کوزه پیدا، باده در وی بس نهان	باده از غیب است و کوزه زین جهان	۱۴۳/۲۲
لیک بر محرم هویدا و عیان	بس نهان از دیده نامحرمان	۱۴۳/۲۳
فاعفُ عَنَّا اثقلت اوزارنا	یا الهی سُرِّتْ أَبْصَارَنَا	۱۴۳/۲۴
قد علوت فوقاً نور المشرقین	یا خفیا قد ملأت الخافقین	۱۴۳/۲۵
أنت فجرٌ مَفَجَّرٌ انهارنا	أنت سِرُّ کاشفٌ اسرارنا	۱۴۳/۲۶
أنت کالماء و نحنُ کالرحا	یا خفی الذات محسوسَ العطا	۱۴۳/۲۷
تختفی الریح و غبرها چهار	أنتُ کالریح و نحنُ کالغبار	۱۴۳/۲۸
او نهان و آشکارا بخشیش	تو بهاری، ما چو باغ سبز و خوش	۱۴۳/۲۹
قبض و بسط دست از جان شد روا	تو چو جانی، ما مثال دست و پا	۱۴۳/۳۰
این زبان از عقل دارد این بیان	تو چو عقلی، ما مثال این زبان	۱۴۳/۳۱
که نتیجه شادی فرخنده ایم	تو مثال شادی و ما خنده ایم	۱۴۳/۳۲
که گواه ذوالجلال سرمد است	جنبش ما هر دمی خود اشهد است	۱۴۳/۳۳
اشهد آمد بر وجود جوی آب	گردش سنگ آسیا در اضطراب	۱۴۳/۳۴
خاک بر فرق من و تمثیل من	ای برون از وهم و قال و قیل من	۱۴۳/۳۵
هر دمی گوید که: جانم مفرشت	بنده نشکبید ز تصویر خوست	۱۴۳/۳۶
پیش چوپان و محبلاً خود بیا	همچو آن چوپان که میگفت: ای خدا	۱۴۳/۳۷
چارقت دوزم ببوسم دامت	تا شپش جویم من از پیراهنت	۱۴۳/۳۸
لیک قاصر بود از تسبیح، گفت	کس نبودش در هوا و عشق جفت	۱۴۳/۳۹
جان سگ خرگاه چوپان آمده	عشق او خرگاه برگردون زده	۱۴۳/۴۰
بر دل او زد، تو را برگوش زد	چونکه بحر عشق یزدان جوش زد	۱۴۳/۴۱

۱۴۴. حکایت جوچی که چادر پوشیده و در وعظ میان زنان نشست و حرکتی کرد که زنی او را بشناخت که مرد است و نعره ای کشید

زیر منبر، جمع مردان و زنان	واعظی بُد بس گزیده در بیان	۱۴۴/۱
در میان آن زنان شد ناشناخت	رفت جوچی چادر و روبند ساخت	۱۴۴/۲
موی عانه هست نقصان نماز؟	سائلی پرسید واعظ را به راز	۱۴۴/۳
پس کراحت باشد از وی در نماز	گفت واعظ: چون شود عانه دراز	۱۴۴/۴
تا نمازت کامل آید خوب و خوش	یا به نوره، یا ستره بسترش	۱۴۴/۵
شرط باشد تا نماز اکمل بود	گفت سائل: آن درازی تا چه حد؟	۱۴۴/۶

پس ستردن فرض باشد، ای سئول	گفت: چون قدر جوی گردد به طول	۱۴۴/۷
هوش را بر وعظ و اعظ بسته بود	* پیش جوحی یک زنی بنشسته بود	۱۴۴/۸
عانه من باشد اکنون این چنین	گفت او را جوحی: ای خواهر بین	۱۴۴/۹
کان به مقدار کراهت آمدست؟	بهر خشنودی حق پیش آر دست	۱۴۴/۱۰
خرزه اش بر دست زن آسیب کرد	دست زن در کرد در شلوار مرد	۱۴۴/۱۱
گفت واعظ: بر دلش زد گفت من	نعره ای زد سخت اندر حال زن	۱۴۴/۱۲
چونکه بر دل زد ورا گفت چنین	صدق را زین زن بیاموزید، هین	۱۴۴/۱۳
وای اگر بر دل زند، ای بی خرد	گفت: نی، بر دل نزد، بر دست زد	۱۴۴/۱۴
شد عصا و دست ایشان را یکی	بر دل آن ساحران زد اندکی	۱۴۴/۱۵
بیش رنجد کان گروه از دست و پا	گر ز پیری در ربائی تو عصا	۱۴۴/۱۶
هین ^۴ بئر، چون جان ز جان کندن رهید	نعره لا ضیر برگردون رسید	۱۴۴/۱۷
از ورای تن به یزدان میزئیم	چون بدانستیم ما کاین تن نه ایم	۱۴۴/۱۸
اندر امن سرمدی قصری بساخت	ای ^۴ خنک آنرا که ذات خود شناخت	۱۴۴/۱۹
پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز	کودکی گرید پی جوز و مویز	۱۴۴/۲۰
طفل، کی در دانش مردان رسد؟	پیش دل جوز و مویز آمد جسد	۱۴۴/۲۱
مرد آن باشد، که بیرون از شکست	هرکه محجوب است، او خود کودکیست	۱۴۴/۲۲
هر بُری را ریش و مو باشد بسی	گر به ریش و خایه مردستی کسی	۱۴۴/۲۳
می برد اصحاب را پیش قصاب	پیشوای بد بود آن بز شتاب	۱۴۴/۲۴
سابقی، لیکن به سوی درد و غم	ریش را شانه زدی که، سابقم	۱۴۴/۲۵
ترك این ما و من و تشویش کن	هین روش بگزین و ترك ریش کن	۱۴۴/۲۶
ناز کم کن، چونکه ریش آورده ای	ریش خود را خنده زاری کرده ای	۱۴۴/۲۷
پیشوا و رهنمای ^۴ گلستان	تا شوی چون بوی ^۴ گل با عاشقان	۱۴۴/۲۸
شد قلاوز ره ملک ابد	چیست بوی ^۴ گل؟ دم عقل و خرد	۱۴۴/۲۹

۱۴۵. فرمودن شاه دیگر باره ایاز را که شرح چارق و پوستین آشکارا بگو تا خواجه تاشانت از آن اشارت پند

گیرند که الدین نصیحة

پیش چارق چیست چندین نیاز؟	سِرِّ چارق را بیان کن، ای ایاز	۱۴۵/۱
سِرِّ سِرِّ پوستین و چارقت	تا نیوشد سنقر و بك یارقت	۱۴۵/۲
نورت از پستی سوی گردون شتافت	ای ایاز، از تو غلامی نور یافت	۱۴۵/۳
بندگی را خود تو دادی زندگی	حسرت آزادگان شد بندگی	۱۴۵/۴
کافر از ایمان او حسرت خورد	مؤمن آن باشد، که اندر جزر و مد	۱۴۵/۵

۱۴۶. حکایت کافری که گفتندش در عهد ابایزید که مسلمان شو، و جواب گفتن او ایشان را

گفت او را يك مسلمان سعید	بود گبری در زمان ابایزید	۱۴۶/۱
--------------------------	--------------------------	-------

تا بیابی صد نجات و سروری	۱۴۶/۲	که چه باشدگر تو اسلام آوری؟
آنکه دارد شیخ عالم بایزید	۱۴۶/۳	گفت: این اسلام اگر هست، ای مرید
کان فزون آمد ز کوششهای جان	۱۴۶/۴	من ندارم طاقت آن تاب آن
لیک در ایمان او بس مؤمنم	۱۴۶/۵	گرچه در ایمان و دین ناموقنم
بس لطیف و با فروغ و با فراست	۱۴۶/۶	دارم ایمان کاو ز جمله برتر است
گر چه مُهرم هست محکم بر دهان	۱۴۶/۷	مؤمن ایمان اویم در جهان
نی بدان میل استم و، نی اشتهاست	۱۴۶/۸	باز ایمان، خودگر ایمان شماست
چون شما را دید، آن فاطر شود	۱۴۶/۹	آنکه صد میلش سوی ایمان بود
چون بیابان را مفازه گفتنی	۱۴۶/۱۰	زانکه، نامی بیند و، معنیش نی
عشق او ز آورد ایمان بفسرد	۱۴۶/۱۱	چون به ایمان شما او بنگرد

۱۴۷. حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ زد از برای نماز و مرد کافر او را هدیه داد

صورتش بگذار و معنی را نیوش	۱۴۷/۱	* این حکایت یادگیر، ای تیز هوش
* شب همه شب میدری حلق خود	۱۴۷/۲	یک مؤذن داشت بس آواز بد
در صداع افتاده از وی خاص و عام	۱۴۷/۳	* خواب خوش بر مردمان کرده حرام
مرد و زن ز آواز او اندر عذاب	۱۴۷/۴	* کودکان ترسان از او در جامه خواب
بهر دفع زحمت و تصدیع را	۱۴۷/۵	* مجتمع گشتند مر توضیح را
اقچهها دادند و گفتند: ای فلان	۱۴۷/۶	* پس طلب کردند او را در زمان
بس کرم کردی شب و روز، ای کیا	۱۴۷/۷	* از اذانت جمله آسودیم ما
خواب رفت از ما کنون هم مدتی	۱۴۷/۸	* چون رسید از تو به هر یک دولتی
در عوض مان همتی همراه کن	۱۴۷/۹	* بهر آسایش، زبان کوتاه کن
اقچه بستند، شد روان با قافله	۱۴۷/۱۰	قافله میشد به کعبه از وله
منزل اندر موضع کافرستان	۱۴۷/۱۱	* شبگهی کردند اهل کاروان
در میان کافرستان بانگ زد	۱۴۷/۱۲	وآن مؤذن، عاشق آواز خود
که شود جنگ و عداوتها دراز	۱۴۷/۱۳	چندگفتندش: مگو بانگ نماز
گفت در کافرستان، بانگ نماز	۱۴۷/۱۴	او ستیزه کرد و، بس بی احتراز
خود پیامد کافری با جامه ای	۱۴۷/۱۵	جمله گان خائف ز فتنه عامه ای
هدیه آورد و پیامد چون الیف	۱۴۷/۱۶	شمع و حلوا و یکی جامه لطیف
که صدای بانگ او راحت فزاست	۱۴۷/۱۷	پُرس پُرسان، کاین مؤذن کو؟ کجاست؟
کاو فتاد از وی بناگه در کنشت	۱۴۷/۱۸	هین چه راحت بود ز آن آواز زشت؟
آرزو میبود او را مؤمنی	۱۴۷/۱۹	دختری دارم لطیف و بس سنی
پندها میداد چندین کافرش	۱۴۷/۲۰	هیچ این سودا نمی رفت از سرش
همچو مجمر بود این غم، من چو عود	۱۴۷/۲۱	در دل او مهر ایمان رسته بود
که بجنبند سلسله او دم به دم	۱۴۷/۲۲	در عذاب و درد و اشکنجه بُدم

تا فرو خواند این مؤذن این اذان	هیچ چاره میندانستم در آن	۱۴۷/۲۳
که به گوشم آمد این دو چار دانگ	گفت دختر: چیست این مکروه بانگ؟	۱۴۷/۲۴
هیچ نشنیدم در این دیر و کنشت	من همه عمر این چنین آواز زشت	۱۴۷/۲۵
هست اعلام و شعار مومنان	خواهرش گفتا که: این بانگ اذان	۱۴۷/۲۶
آن دگر هم گفت: آری ای قمر	باورش نامد، پیرسید از دگر	۱۴۷/۲۷
از مسلمانی دل او سرد شد	چون یقین گشتش، رُخ او زرد شد	۱۴۷/۲۸
دوش خوش خفتم در آن بی خوف خواب	باز رستم من ز تشویش و عذاب	۱۴۷/۲۹
هدیه آوردم به ^۴ شکر، آن مرد کو؟	راحتم این بود از آواز او	۱۴۷/۳۰
چون مرا گشتی مجیر و دستگیر	چون بدیدش گفت: این هدیه بگیر	۱۴۷/۳۱
بنده تو گشته ام من مستمر	آنچه کردی با من از احسان و بر	۱۴۷/۳۲
من دهانت را پُر از زرکردمی	گر به مال و ملک و ثروت فردمی	۱۴۷/۳۳
راهزن، همچونکه آن بانگ نماز	هست ایمان شما زرق و مجاز	۱۴۷/۳۴
چند حسرت در دل و جانم رسید	لیک از ایمان و صدق بایزید	۱۴۷/۳۵
گفت: آوه، ز آن خو ^۴ فحل فرید	همچو آن زن، کاو جماع خر بدید	۱۴۷/۳۶
در ^۴ کس ما میریند این شوهران	گر جماع این است کآید ازخران	۱۴۷/۳۷
آفرینها بر چنین شاه فرید	داد جمله داد ایمان بایزید	۱۴۷/۳۸
بحر اندر قطره اش غرقه شود	قطره ایمانش در بحر ار رود	۱۴۷/۳۹
کاندران ذره شود بیشه فنا	همچو آتش، ذره ای در بیشه ها	۱۴۷/۴۰
میکنند در جنگ خصمان را تباه	چون خیالی، در دل شه یا سپاه	۱۴۷/۴۱
تا فنا شد کفر هرگبر و جهود	یک ستاره در محمّد رو نمود	۱۴۷/۴۲
تا فنا شد کفر جمله شرق و غرب	* یک ستاره در محمد شد سطرَب	۱۴۷/۴۳
کفرهای باقیان شد درگمان	آنکه ایمان یافت، رفت اندر امان	۱۴۷/۴۴
یا مسلمانی و یا بیمی نشاند	کفر صرف اولین باری نماند	۱۴۷/۴۵
این مثلها کفو ذره نور نیست	این به حیل آب و روغن کردنیست	۱۴۷/۴۶
ذره نبود شارق لا ینقسم	ذره نبود جز ز چیزی منجسم	۱۴۷/۴۷
محرّم دریا نه ای، این دم کفی	گفتن "ذره"، مُردم دان خفی	۱۴۷/۴۸
گر نماید رُخ ز شرق جان شیخ	آفتاب نیر ایمان شیخ	۱۴۷/۴۹
جمله بالا خلد گردد اخضری	جمله پستی نور گیرد تا ثری	۱۴۷/۵۰
او یکی تن دارد از خاک حقیر	او یکی جان دارد از نور منیر	۱۴۷/۵۱
که بماندم در شکال و جست و جو	ای عجب، این است او، یا آن؟ بگو	۱۴۷/۵۲
پُر شده از نور او هفت آسمان	گر وی این است، ای برادر، چیست آن؟	۱۴۷/۵۳
ای عجب، زین دو کدامین است و کیست؟	ور وی آن است، این بدن، ای دوست چیست؟	۱۴۷/۵۴

۱۴۸. حکایت آن زن که گفت شوهر را که: گوشت را گربه خورد، شوهر گربه را به ترازو برکشید، گربه نیم من بر

آمد، گفت: ای زن، گوشت نیم من بود و افزون، اگر این گوشت است، گربه کو؟ و اگر این گربه است، گوشت کو؟

سخت طناز و پلید و رهزنی	بود مردی کدخدا، او را زنی	۱۴۸/۱
مرد مضطربگشته اندر تن زدن	هر چه آوردی، تلف کردیش زن	۱۴۸/۲
سوی خانه، با دو صد جهد طویل	بهر مهمان گوشت آورد آن معیل	۱۴۸/۳
مرد آمدگفت دفع ناصواب	زن بخوردش با شراب و با رباب	۱۴۸/۴
پیش مهمان لوت میباید کشید	مرد گفتش: گوشت کو؟ مهمان رسید	۱۴۸/۵
گوشت دیگر خر، گرت باید هلا	گفت زن: این گربه خورد آن گوشت را	۱۴۸/۶
تا که گربه برکشم گیرم عیار	گفت: ای ایلیک ترازو را بیار	۱۴۸/۷
پس بگفتش مرد: کای محتاله زن	برکشیدش، بود گربه نیم من	۱۴۸/۸
هست گربه نیم من هم، ای ستیر	* گوشت، نیم من بود افزون یک ستیر	۱۴۸/۹
ور بود این گوشت، بنما گربه تو؟	این اگر گربه ست، پس آن گوشت کو؟	۱۴۸/۱۰
ور وی آن روح است، این تصویر کیست؟	بایزید، ار این بود، آن روح چیست؟	۱۴۸/۱۱
این نه کار توست، نی هم کار من	حیرت اندر حیرت است ای یار من	۱۴۸/۱۲
دانه باشد اصل و، کاه اوست فرع	هر دو او باشد، ولیک از ریع و زرع	۱۴۸/۱۳
ای قصاب، این گرد ران، با ^۴ گردن است	حکمت این اضداد را با هم ببست	۱۴۸/۱۴
قالب بی جان بود بیکار و سرد	روح بی قالب نتانند کارکرد	۱۴۸/۱۵
روح چون مغز است، قالب همچو پوست	* قالب بی جان کم از خاکست دوست	۱۴۸/۱۶
سعی کن جانی به دست آن، ای عیار	* قالب بی جان نمیآید به کار	۱۴۸/۱۷
راست شد زین هر دو اسباب جهان	قالبت پیدا و آن جان بس نهان	۱۴۸/۱۸
آب را بر بئار زنی، بر نشکند	خاک را بر سر زنی، سر نشکند	۱۴۸/۱۹
آب را و خاک را بر هم زنی	گر تو میخواهی که سر را بشکنی	۱۴۸/۲۰
خاک سوی خاک آید روز فصل	چون شکستی سر، رود آبش به اصل	۱۴۸/۲۱
گشت حاصل از نیاز و از لجاج	حکمتی که حق نمود از ازدواج	۱۴۸/۲۲
لا سمع اذن و لا عین بصر	باشد آنگه ازدواجات دگر	۱۴۸/۲۳
یا کجا کردی دگر ضبط سخن؟	گر شنیدی اذن، کی ماندی اذن؟	۱۴۸/۲۴
از یخی برداشتی امید را	گر بدیدی برف و یخ، خورشید را	۱۴۸/۲۵
که ز لطف از باد میگشتی زره	آب گشتی بی عروق و بی گره	۱۴۸/۲۶
هر درختی از قدومش نیک بخت	پس شدی درمان جان هر درخت	۱۴۸/۲۷
"لامساسی" بر درختان خوانده ای	آن یخی بفسرده در خود مانده ای	۱۴۸/۲۸
لیس الا شح نفس قسمه	لیس یالف لیس یولف جسمه	۱۴۸/۲۹
لیک نبود پیک سلطان خضر	نیست ضایع زو شود تازه جگر	۱۴۸/۳۰
نیست هر برجی عبورش را پسند	ای ایاز، استاره تو بس بلند	۱۴۸/۳۱
هر صفا را کی گزیند صفوت؟	هر وفا را کی پسندد همت؟	۱۴۸/۳۲

۱۴۹. حکایت آن امیر که غلام را گفت که: می بیار، غلام رفت و سبوی می آورد، در راه زاهدی بود که امر معروف میکرد، سنگی زد و سبوی او را بشکست، امیر شنید، قصد گوشمال زاهد کرد، این قضیه در عهد عیسی

علیه السلام بود که هنوز می حرام نشده بود لیکن زاهد منع لذت و تنعم میکرد

کَهفِ هر مخمور و هر بی چاره ای	بود امیری، خوش دلی، می خواره ای	۱۴۹/۱
مکرمی، زر بخشی و، دریا دلی	مشفق، مسکین نوازی، عادل	۱۴۹/۲
راه بان و راز دان و دور بین	شاه مردان و امیر المؤمنین	۱۴۹/۳
خلق، دل دار و کم آزار و ملیح	دور عیسی بود و ایام مسیح	۱۴۹/۴
هم امیری، جنس او، خوش مذهبی	آمدش مهمان به ناگاهان شبی	۱۴۹/۵
باده بود آن وقت مأذون و حلال	باده می بایستشان در نظم حال	۱۴۹/۶
رو سبو پُرکن، به ما آور مدام	باده شان کم بود، گفت او با غلام	۱۴۹/۷
تا ز خاص و عام، جان یابد خلاص	از فلان راهب که دارد خمر خاص	۱۴۹/۸
که هزاران جره و خُمدان کند	جرعه ای ز آن جام راهب آن کند	۱۴۹/۹
آنچنان کاندر عبا سلطانی است	اندر آن می مایه پنهانی است	۱۴۹/۱۰
که سیه کردند از بیرون زر	تو به دلق پاره پاره کم نگر	۱۴۹/۱۱
وز برون آن لعل دود آلود شد	از برای چشم بد مردود شد	۱۴۹/۱۲
گنجها پیوسته در ویرانه هاست	گنج و گوهر کی میان خانه هاست؟	۱۴۹/۱۳
گشت طینش چشم بند آن لعین	گنج آدم، چون به ویران بُد دفین	۱۴۹/۱۴
جان همی گفتش که: طینم سَلِّا توست	او نظر میکرد در طین سُسْت سُسْت	۱۴۹/۱۵
در زمان، تا دیر رُهبانان رسید	دو سبو بستند غلام و خوش دوید	۱۴۹/۱۶
سنگ داد و در عوض گوهر خرید	زر بداد و باده چون زر خرید	۱۴۹/۱۷
تاج زر بر تارک ساقی نهد	باده ای کان بر سر شاهان جهد	۱۴۹/۱۸
بندگان و خسروان آمیخته	فتنه ها و شورها انگیخته	۱۴۹/۱۹
تخت و تخته آن زمان یکسان شده	استخوانها رفته، جمله جان شده	۱۴۹/۲۰
وقت مستی همچو جان اندر تنند	وقت هشیاری چو آب و روغند	۱۴۹/۲۱
هیچ سبقی نی در ایشان فرق هم	* چون هریسه لحم و گندم عرق هم	۱۴۹/۲۲
نیست فرقی، کاندر آنجا غرق نی	چون هریسه گشته، آنجا فرق نی	۱۴۹/۲۳
سوی قصر آن امیر نیک نام	اینچنین باده همی بُرد آن غلام	۱۴۹/۲۴
خشک مغزی، در بلا چسبیده ای	پیشش آمد زاهدی، غم دیده ای	۱۴۹/۲۵
خانه از غیر خدا پرداخته	تن ز آتشیهای دل بگداخته	۱۴۹/۲۶
داغها، بر داغها، چندین هزار	گوشمال محنت بی زینهار	۱۴۹/۲۷
روز و شب چسبیده او بر اجتهاد	دیده هر ساعت خلش در اجتهاد	۱۴۹/۲۸
صبر و حلمش نیم شب بگریخته	سال و مه در خاک و خون آمیخته	۱۴۹/۲۹
در شتابش او زمین میکرد طی	* دید در شب او غلامی نیک پی	۱۴۹/۳۰

گفت: زاهد: در سبوها چیست آن؟	۱۴۹/۳۱
گفت: این زآن فلان میر اجل	۱۴۹/۳۲
طالب یزدان و، آنکه عیش و نوش؟	۱۴۹/۳۳
هوش تو بی می چنین پژمرده است	۱۴۹/۳۴
تا چه باشد هوش تو هنگام سُکر؟	۱۴۹/۳۵
گفت: باده، گفت: بهر کیست آن؟	
گفت: طالب را چنین باشد عمل؟	
باده شیطان و، آنکه نیم هوش؟	
هوشها باید بر آن هوش تو بست	
ای چو مرغی گشته صید دام سُکر	

۱۵۰. در بیان حکایت ضیاء بلخ و شیخ اسلام تاج بلخ و لطیفه گفتن ضیاء

آن ضیاء بلخ خوش الهام بود	۱۵۰/۱
* از برای علم خلقی پیش او	۱۵۰/۲
تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ	۱۵۰/۳
گر چه فاضل بود و فحل و ذو فنون	۱۵۰/۴
او بسی کوتاه، ضیا بی حد دراز	۱۵۰/۵
زین برادر ننگ و عارش آمدی	۱۵۰/۶
روز مجلس اندر آمد آن ضیا	۱۵۰/۷
کرد شیخ اسلام از کبر تمام	۱۵۰/۸
* پس ضیا چون دید کبر اندر سرش	۱۵۰/۹
گفت: آری، بس درازی بهر مُرد	۱۵۰/۱۰
پس تو را، خود عقل کو یا هوش کو؟	۱۵۰/۱۱
روت بس زیباست، نیلی هم بکش	۱۵۰/۱۲
در تو نوری کی در آمد؟ ای غوی	۱۵۰/۱۳
سایه در روز است جستن قاعده	۱۵۰/۱۴
گر حلال آمد پی قوت عوام	۱۵۰/۱۵
عاشقان را باده خون دل بود	۱۵۰/۱۶
در چنین راه بیابان مخوف	۱۵۰/۱۷
خاک در چشم قلاوُزان زنی	۱۵۰/۱۸
نان جو، حقا حرام است و فسوس	۱۵۰/۱۹
دشمن راه خدا را خوار دار	۱۵۰/۲۰
دزد را، تو دست بُریدن پسند	۱۵۰/۲۱
گر نبندی دست او، دست تو بست	۱۵۰/۲۲
تو عدو را می دهی و نی شکر	۱۵۰/۲۳
زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست	۱۵۰/۲۴
داد آن تاج شیخ اسلام بود	
گشته دائم در ملازم درس جو	
بود کوتاه قد و کوچک، همچو فرخ	
این ضیا اندر ظرافت بُد فزون	
بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز	
وین ضیا هم واعظی بُد با هدی	
بارگه، پُر قاضیان و اصفیا	
مر برادر را ضیت نصف القیام	
انفعالی داد حالی در خورش	
اندکی از آن قد سروت هم ^۴ بدُزد	
تا خوری می، ای تو دانش را عدو	
ضحکه باشد نیل بر روی حبش	
تا تو می نوشی و ظلمت جو شوی	
در شب ابری تو سایه جو شده	
طالبان دوست را آمد حرام	
چشمشان بر راه و بر منزل بود	
این قلاوُز خرد با صد کسوف	
کاروان را گمره و هالک کنی	
نفس را، در پیش نه، نان سبوس	
دزد را منبر منه، بر دار دار	
از بُریدن عاجزی، دستش ببند	
ور تو پایش نشکنی، پایت شکست	
بهر چه؟ گو: زهر نوش و خاک خور	
او سبو انداخت، از زاهد بجست	

۱۵۱. در بیان خبر یافتن امیر و خشم آلوده رفتن بر سر زاهد

رفت پیش میر، گفتش: باده کو؟	۱۵۱/۱
ماجرا را گفت یک یک پیش او	

گفت: بنما خانه زاهد کجاست	میر چون آتش شد و برجست راست	۱۵۱/۲
آن سر بی دانش مادر غرش	تا بدین گرز گران کوبم سرش	۱۵۱/۳
طالب معرفی است و شهرگی	او چه داند امر معروف؟ از سگی	۱۵۱/۴
تا به چیزی خویش را پیدا کند	تا بدین سالوس خود را جا کند	۱۵۱/۵
که تسلس میکند با مردمان	او ندارد خود هنر، الا همان	۱۵۱/۶
داروی دیوانه باشد کبر گاو	او اگر دیوانه است و فتنه گاو	۱۵۱/۷
بی لت خربندگان، خر چون رود؟	تا که شیطان از سرش بیرون رود	۱۵۱/۸
نیم شب آمد به زاهد، نیم مست	میر بیرون جست و دبوسی به دست	۱۵۱/۹
مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم	خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم	۱۵۱/۱۰
زیر پشم آن رسن تابان نهان	مرد زاهد می شنید از میر آن	۱۵۱/۱۱
آینه تاند، که رو را سخت کرد	گفت: در رو گفتن زشتی مرد	۱۵۱/۱۲
تات گوید: روی زشت خود بین	روی باید، آینه وار، آهنین	۱۵۱/۱۳

۱۵۲. حکایت مات کردن دلک سید شاه ترمذ را

مات کردش زود، خشم شه بتاخت	شاه با دلک همی شطرنج باخت	۱۵۲/۱
یک یک از شطرنج میزد بر سرش	گفت: شه شه، و آن شه کبرآورش	۱۵۲/۲
صبر کرد و گفت دلک: الامان	که بگیر اینک شهت، ای قلتبان	۱۵۲/۳
او چنان لرزان که عور از زمهریر	دست دیگر باختن فرمود میر	۱۵۲/۴
وقت شه شه گفتن و میقات شد	باخت دست دیگر و شه مات شد	۱۵۲/۵
شیش نمود بر خود فکند از بیم تفت	بر جهید آن دلک و در کنج رفت	۱۵۲/۶
خفت پنهان تا ز خشم شه رهد	زیر بالشها و زیر شش نمود	۱۵۲/۷
گفت: شه شه، شه شه، ای شاه گزین	گفت شه: هی هی، چه کردی چیست این؟	۱۵۲/۸
با چو تو خشم آور آتش سجاف	کی توان حق گفت؟ جز زیر لحاف	۱۵۲/۹
میزنم شه شه ز زیر رختها	ای تومات و من ز زخم شاه مات	۱۵۲/۱۰

۱۵۳. باز رجوع به حکایت امیر و زاهد و اجتماع خلق

وز لگد بر در زدن، وز دار و گیر	چون محله پُر شد از هیهای میر	۱۵۳/۱
کای مقدم، وقت عفو است و رضاست	خلق بیرون جست زود از چپ و راست	۱۵۳/۲
کمتر است از عقل و فهم کودکان	مغز او خشک است و عقلش این زمان	۱۵۳/۳
و اندر آن زهدش گشادی ناشده	زهد و پیری، ضعف بر ضعف آمده	۱۵۳/۴
کارها کرده، ندیده مُرد کار	رنج دیده، گنج نادیده زیار	۱۵۳/۵
یا نیامد وقت پاداش، از قدر	یا نبود آن کار او را خود گهر	۱۵۳/۶
یا جزا، وابسته میقات بود	یا که بود آن سعی چون سعی جهود	۱۵۳/۷
کاندر این وادی پُر خون بی کس است	مَر ورا درد و مصیبت این بس است	۱۵۳/۸

چشم پُر درد و، نشسته او به ^۴ کنج	۱۵۳/۹
نی یکی کحال کاو را غم خورد	۱۵۳/۱۰
اجتهادی میکند با وهم و ظن	۱۵۳/۱۱
زآن رهش دور است تا دیدار دوست	۱۵۳/۱۲
ساعتی او با خدا اندر عتاب	۱۵۳/۱۳
ساعتی با بخت خود اندر جدال	۱۵۳/۱۴
هرکه محبوس است اندر بو و رنگ	۱۵۳/۱۵
تا برون آید از این ننگین مناخ	۱۵۳/۱۶
زاهدان را در خلا پیش ازگشاد	۱۵۳/۱۷
کز ضجر خود را بدراند شکم	۱۵۳/۱۸
* بی مرادیهای این دنیا خوش است	۱۵۳/۱۹
رو ترش کرده، فرو افکنده لنج	
عقل هم نی، کاو به کحلی ره برَد	
کار در بوك است تا نیکو شدن	
که نماندش مغر ^۴ سر، از عشق پوست	
که نصیبم رنج آمد زین جناب	
که همه پَران و، ما بپریده بال؟	
گر چه در زهد است، خود باشد بتنگ	
کی شود خویش خوش و صدرش فراخ؟	
تیغ و استرّه نشاید هیچ داد	
غصه آن بی مرادیها و غم	
با مرادی تند خودی و سرکش است	

۱۵۴. در بیان بی طاقتی سالکان پیش ازگشاد و قصدکردن حضرت مصطفی علیه السلام افکندن خود را ازکوه

حرّا از وحشت حجاب و نمودن جبرئیل علیه السلام خود را به وی و منع کردن و بشادت دادن

مصطفی را هجر چون بفراختی	۱۵۴/۱
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن	۱۵۴/۲
مصطفی ساکن شدی ز انداختن	۱۵۴/۳
باز خود را سر نگون ازکوه او	۱۵۴/۴
باز خود پیدا شدی آن جبرئیل	۱۵۴/۵
همچنین میبود تا کشف حجیب	۱۵۴/۶
بهر هر محنت چه خود را می ^۴ کشند؟	۱۵۴/۷
از فدائی مردمان را حیرتست	۱۵۴/۸
ای خنک آن کاو فدا کردست تن	۱۵۴/۹
باری، این مقبل فدای این فن است	۱۵۴/۱۰
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام	۱۵۴/۱۱
هر یکی چونکه فدائی فنیست	۱۵۴/۱۲
^۴ گشتنی اندر غروبی یا شروق	۱۵۴/۱۳
یا کرامی ارحموا اهل الهوی	۱۵۴/۱۴
عفوکن ای میر بر سختی او	۱۵۴/۱۵
تا ز جرمت هم خدا عفوی ^۴ کند	۱۵۴/۱۶
تو ز غفلت بس سبو بشکسته ای	۱۵۴/۱۷
عفوکن تا عفو یابی در جزا	۱۵۴/۱۸
* مو شکافان قدر را هوش دار	۱۵۴/۱۹
* باز بشنو قصه میران دگر	۱۵۴/۲۰
خویش را ازکوه می انداختی	
که تو را بس دولت است از امر ^۴ کن	
باز هجران آوریدی تاختن	
می فکندی از غم و اندوه او	
که مکن ای پادشاه بی بدیل	
تا بیابید آن گهر را او ز جیب	
اصل محنتهاست این، چونش ^۴ کشند؟	
هر یکی از ما فدائی سیرتست	
بهر آن، کارزد فدای او شدن	
کاندر آن صد زندگی درکشتن است	
در دو عالم بهره مند و نیک نام	
کاندر آن ره صرف عمر و کشتنیست	
که نه شایق ماند آنکه، نه مشوق	
شأنهم ^۴ ورد التوی بعد التوی	
در نگر در درد و بد بختی او	
زلتت را مغفرت در آکند	
در امید عفو دل بر بسته ای	
میشکافد مو قدر اندر سزا	
قصه ما را تو نیکوگوش دار	
تا بیابی زین حکایت صد خبر	

۱۵۵. جواب گفتن امیر مر آن شفیعیان را و قبول نکردن شفاعت به جهت گستاخی که کرده است و سبوا را شکسته

میرگفت: او کیست تا سنگی زند؟	۱۵۵/۱
چون گذر سازد به کویم شیر نر	۱۵۵/۲
* بلکه بگذارد ز هیبت پنجه را	۱۵۵/۳
* بنده ما را چرا آزرده دل؟	۱۵۵/۴
شربت‌ی کان به ز خون اوست ریخت	۱۵۵/۵
لیک، جان از دست من او کی برد؟	۱۵۵/۶
تیر قهر خویش بر پرش زخم	۱۵۵/۷
* و شود چون ماهی اندر آب در	۱۵۵/۸
* و رود در سنگ سخت، از کوششم	۱۵۵/۹
* جان نخواهد بُرد از شمشیر من	۱۵۵/۱۰
من ^۴ برانم بر تن او ضربتی	۱۵۵/۱۱
* کار او سالوس و زرق و حیلست است	۱۵۵/۱۲
با همه سالوس و، با ما نیز هم	۱۵۵/۱۳
* بر سرش چندان زخم گرزگران	۱۵۵/۱۴
خشم خونخوارش شده بُد سرکشی	۱۵۵/۱۵
بر سبوی ما، سبوا را بشکند	
ترس ترسان بگذرد، با صد حذر	
مور گردد پیش قهرم ازدها	
کرد ما را پیش مهمانان خجل	
این زمان، همچون زنان، از ما گریخت	
گر شود چون مرغ و بر بالا پرد	
پر و بال مُرده ریگش برکنم	
از نهیب من شود زیر و زبر	
از دل سنگش کنون بیرون کشم	
ور کند صد حیل و تدبیر و فن	
کان بود مر دیگران را عبرتی	
لیک مقصودش بیان شهرت است	
داد او و صد چو او این دم دهم	
کز تنش بیرون رود گنج روان	
از دهانش میدرخشید آتشی	

۱۵۶. دست و پای امیر بوسیدن و دوّم بار لابه کردن شفیعیان و همسایگان زاهد

آن شفیعیان از دم هیهای او	۱۵۶/۱
کای امیر، از تو نشاید کین کشی	۱۵۶/۲
باده، سرمایه ز لطف تو بُرد	۱۵۶/۳
پادشاهی کن، ببخشش ای رحیم	۱۵۶/۴
هر شرابی بنده این قد و خد	۱۵۶/۵
هیچ محتاج می گلگون نه ای	۱۵۶/۶
ای رخ گلگونه ات شمس الضحی	۱۵۶/۷
باده کاندرا خم همی جوشد نهان	۱۵۶/۸
ای همه دریا، چه خواهی کرد نم؟	۱۵۶/۹
ای مه تابان، چه خواهی کرد گرد؟	۱۵۶/۱۰
تو خوشی و خوب و کان هر خوشی	۱۵۶/۱۱
تاج کرمناست بر فرق سرت	۱۵۶/۱۲
جوهر است انسان و، چرخ او را عرض	۱۵۶/۱۳
* علم جوئی از کتبه‌های فسوس؟	۱۵۶/۱۴
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش	۱۵۶/۱۵
چند بوسیدند دست و پای او	
باده گر نبود، تو بی باده خوشی	
لطف آب، از لطف تو حسرت خورد	
ای کریم ابن الکریم ابن الکریم	
جمله مستان را بود بر تو حسد	
ترک کن گلگونه، تو گلگونه ای ^۴	
ای گدای رنگ تو گلگونه ها	
ز اشتیاق روی تو جوشد چنان	
وی همه هستی، چه میجویی عدم؟	
ای که خور در پیش رویت روی زرد	
تو چرا خود منت باده کشی؟	
طوق أعطیناک آویز برت	
جمله فرع و سایه اند و، تو غرض	
دوق جوئی تو ز حلوی سبوس؟	
چون چینی، خویش را ارزان فروش	

جوهری چون عجز دارد با عرض	خدمت بر جمله هستی مفترض	۱۵۶/۱۶
در سه گزتن، عالمی پنهان شده	بحر علمی، در نمی پنهان شده	۱۵۶/۱۷
تا تو جویی زان نشاط و انتفاع؟	می چه باشد؟ یا جماع و یا سماع	۱۵۶/۱۸
زهره ای از خمره کی شد جام خواه؟	آفتاب از ذره کی شد وام خواه؟	۱۵۶/۱۹
آفتابی حبس عقده، اینت حیف	جان بی کیفی شده محبوس کیف	۱۵۶/۲۰

۱۵۷. باز جواب و دفع گفتنِ امیر مرشفیعان را

من به ذوق این خوشی قانع نیم	گفت: نی نی، من حریف آن میم	۱۵۷/۱
کژ همی گردم به هر سو همچو بید	وارهیده از غم خوف و امید	۱۵۷/۲
کژ شوم، گاهی چنان، گاهی چنین	من چنان خواهم که همچون یاسمین	۱۵۷/۳
که ز بادش گونه گونه رقصهاست	همچو شاخ بید یا زان چپ و راست	۱۵۷/۴
این خوشی را کی پسندد؟ خواجه کی؟	آنکه خوگردست با شادی می	۱۵۷/۵
که سرشته در خوشی حق بُدند	انبیا ز آن زین خوشی بیرون شدند	۱۵۷/۶
این خوشیها پیششان بازی نمود	زانکه جانشان این خوشی ها دیده بود	۱۵۷/۷
کی شود قانع به تاریکی و دود؟	* هرکه را نور حقیقی رو نمود	۱۵۷/۸
کی ز نان و شوربا حسرت برَد؟	* وآنکه در جوع او طعام الله خورد	۱۵۷/۹
میل گلخن کی کند چون ابلهان؟	* وآنکه باشد خفته اندر گلستان	۱۵۷/۱۰
چون کند مخمور دوری از شراب؟	چون کند مستسقی از آب اجتناب؟	۱۵۷/۱۱
صبر نکند هیچ رنجور از طیب	* سیر نبود هیچ عاشق از حبیب	۱۵۷/۱۲
چون به او بیند همه کون و مکان	* عاشق از معشوق کی باشد جهان؟	۱۵۷/۱۳
واقف آن سر بجز خالق نشد	* هیچکس بر غیر حق عاشق نشد	۱۵۷/۱۴
مرده را کی در کشد اندر کنار؟	با بُت زنده کسی که گشت یار	۱۵۷/۱۵
کاو ندارد از جهان جان خبر	* مرده را کس در کنار آرد؟ مگر	۱۵۷/۱۶

۱۵۸. تفسیر این آیه که "وَإِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَوَانُ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ"، که در و دیوار و عرصه آن عالم و آب و کوزه و میوه و درخت همه زنده اند و سخن گو و سخن شنو و جهت آن فرموده حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله و سلم "الدنیا جیفه و طلابها کلاب"، و اگر آخرت را حیات نبودی، آخرت هم چون دنیا جیفه بودی، جیفه را نه از برای بوی زشت بل برای مردگیش جیفه خوانند

نکته دانند و سخن گوینده اند	آن جهان، چون ذره ذره زنده اند	۱۵۸/۱
کاین علف جز لایق انعام نیست	در جهان مُرده شان آرام نیست	۱۵۸/۲
کی خورد او باده اندر گولخن؟	هرکه را گُلشن بود بزم و وطن	۱۵۸/۳
* جای روح هر نجس سچین بود	جای روح پاکِ علیین بود	۱۵۸/۴
کرم باشدکش وطن سرگین بود	جای بلبل گلبن و نسرین بود *	۱۵۸/۵
بهر منکر آب شور پُر نفور	بهر مخمور خدا جامِ طهور	۱۵۸/۶

پیش او حجّاجِ خونی عادل است	هرکه را عدلِ عمر ننمود دست	۱۵۸/۷
که ز لعبِ زندگان نا آگهند	دختران را لعبتِ مُرده دهند	۱۵۸/۸
کودکان را تیغِ چوبین بهتر است	چون ندارند از مروتِ زور و دست	۱۵۸/۹
که نگاریده ست اندر دیده ها	کافران قانع به نقشِ انبیا	۱۵۸/۱۰
هیچ مان پروای نقش و سایه نیست	ز آن مهان ما را چو دورِ روشنیست	۱۵۸/۱۱
و آن دگر نقشش چو مه در آسمان	آن یکی نقشش نشسته در جهان	۱۵۸/۱۲
و آن دگر با حق به گفتار و انیس	این دهانش نکته گویان با جلیس	۱۵۸/۱۳
گوشِ باطنِ جاذبِ اسرار ^۴ کن	گوشِ ظاهر ضابطِ این افسانه کن	۱۵۸/۱۴
چشمِ سر حیران ما زاغِ البصر	چشمِ ظاهر ضابطِ حلیهٔ بشر	۱۵۸/۱۵
دستِ باطن بر در فردِ صمد	* دستِ ظاهر میکند داد و ستد	۱۵۸/۱۶
پای معنی فوقِ گردون در طواف	پایِ ظاهر در صفِ مسجدِ صواف	۱۵۸/۱۷
این درونِ وقت و آن بیرونِ حین	جزو جزوش را تو بشمر همچین	۱۵۸/۱۸
و آن دگر یارِ ابد قرن ازل	این که در وقت است باشد تا اجل	۱۵۸/۱۹
وان دگر نامش "امام القبلتین"	هست يك نامش "ولی الدّولتین"	۱۵۸/۲۰
هیچ عزمی مرورا عازم نماند	خلوت و چله بر او لازم نماند	۱۵۸/۲۱
کی حجابِ آرد شبِ بیگانه اش؟	قرصِ خورشید است خلوتِ خانه اش	۱۵۸/۲۲
کفر او ایمان شد و کفران نماند	علت و پرهیز شد، بحران نماند	۱۵۸/۲۳
او ندارد هیچ از اوصافِ خویش	چون الف از استقامت شد به پیش	۱۵۸/۲۴
شد برهنه جان به جان افزای خویش	گشت فرد از کسوتِ خوهای خویش	۱۵۸/۲۵
شاهش از اوصافِ قدسی جامه کرد	چون برهنه رفت پیش شاهِ فرد	۱۵۸/۲۶
بر پرید از چاه بر ایوانِ جاه	خلعتی پوشید از اوصافِ شاه	۱۵۸/۲۷
از بُنِ طشت آمد او بالای طشت	این چنین باشد، چو دردی صاف گشت	۱۵۸/۲۸
شومی آمیزش اجزای خاك	در بُنِ طشت، ار چه بود او دردناك	۱۵۸/۲۹
ور نه او در اصل بس برجسته بود	یارِ ناخوش پَرّ و بالش بسته بود	۱۵۸/۳۰
همچو هاروتش نگون آویختند	چون عتابِ اهبطُوا انگيختند	۱۵۸/۳۱
از عتابی شد معلق همچنان	بود هاروت از ملايكِ بیگمان	۱۵۸/۳۲
خویش را سرکرد و، تنها پیش راند	سر نگون ز آن شد که از سر دور ماند	۱۵۸/۳۳
کرد استغنا و از دریا بُرید	آن سبد خود را چو پُرّ از آب دید	۱۵۸/۳۴
بحر، رحمت کرد و، او را باز خواند	در جگر چون قطره ای آبش نماند	۱۵۸/۳۵
آید از دریا مباركِ ساعتی	رحمت بی علتی، بی خدمتی	۱۵۸/۳۶
گر چه باشند اهل دریا روی زرد	الله الله، گرد دریا بازگرد	۱۵۸/۳۷
سرخ گردد روی زرد از گوهری	تا که آید لطف و بخشایش گری	۱۵۸/۳۸
زانکه اندر انتظار آن لقاست	زردی رو بهترین رنگهاست	۱۵۸/۳۹
بهرِ آن آمد که جاننش قانع است	ليكِ سرخی بر رُخی کان لامع است	۱۵۸/۴۰

نی ز درد و علت آید او علیل	که طمع لاغرکند، زرد و ذلیل	۱۵۸/۴۱
خیره گردد عقل جالینوس هم	چون ببیند روی زرد بی سقم	۱۵۸/۴۲
مصطفی گوید که: ذلت نفسه	چون طمع بستی تو در انوار هو	۱۵۸/۴۳
آن مشبک سایه غربالی است	نور، بی سایه لطیف و عالی است	۱۵۸/۴۴
پیش عریانان چه جامه؟ چه بدن؟	عاشقان عریان همی خواهند تن	۱۵۸/۴۵
خر مگس را چه ابا، چه دیگدان	روزه داران را بود آن نان و خوان	۱۵۸/۴۶

۱۵۹. دیگر باره خطاب شاه ایاز را که تاویل کار خود بگو و مشکل منکران را بگو و طاعنان را بحل کن که ایشان را در آن التباس رها کردن مروّت نیست

ای ایاز، اکنون بگو احوال خویش	این سخن از حدّ و اندازه ست بیش	۱۵۹/۱
گرچه تصویر حکایت شد دراز	* هین بگو احوال خود را ای ایاز	۱۵۹/۲
تو بدین احوال کی راضی شوی؟	هست احوال تو از کان نوی	۱۵۹/۳
خاک بر احوال و درس پنج و شش	هین حکایت کن از این احوال خوش	۱۵۹/۴
حال ظاهر گویمت در طاق و جفت	حال باطن گر نمی آید به گفت	۱۵۹/۵
گشت بر جان خوشتر از قند و نبات	که ز لطف یار تلخیهای مات	۱۵۹/۶
تلخی دریا همه شیرین شود	ز آن نبات از گرد در دریا رود	۱۵۹/۷
باز سوی غیب رفتند، ای امین	صد هزار احوال آمد همچنین	۱۵۹/۸
همچو جو اندر روش، کش بند نی	حال امروزی به دی مانند نی	۱۵۹/۹
فکرت هر روز را دیگر اثر	شادی هر روز از نوعی دگر	۱۵۹/۱۰

۱۶۰. تمثیل تن آدمی به مهمان خانه و تمثیل اندیشه های مختلف به مهمانان و عارف صابر در آن اندیشه ها

چون مرد مهمان دوست

هر صباحی ضیف نو آید در آن	هست مهمانخانه این تن، ای جوان	۱۶۰/۱
ضیف تازه، فکرت و شادی و غم	نی، غلط گفتم که آید دم به دم	۱۶۰/۲
در مبند و منتظر شو در سیل	* میزبان تازه رو شو، ای خلیل	۱۶۰/۳
در دلت ضیف است، او را دار خوش	هر چه آید از جهان غیب وش	۱۶۰/۴
که هم اکنون باز پرد در عدم	هین مگو که ماند اندر گردنم	۱۶۰/۵

۱۶۱. حکایت مهمان و کدخدا و زن و بیان فضیلت مهمانداری

ساخت او را همچو طوق اندر عنق	آن یکی را بیگهان آمد قنق	۱۶۱/۱
آن شب اندر کوی ایشان سور بود	خوان کشید او را، کرامتها نمود	۱۶۱/۲
کامشب ای خاتون، دو جامه خواب کن	مرد، زن را گفت پنهانی سخن	۱۶۱/۳
بهر مهمان گستر آن سوی دگر	بستر ما را بگستر سوی در	۱۶۱/۴
سمع و طاعت، ای دو چشم روشنم	گفت زن: فرمان برم خدمت کنم	۱۶۱/۵

هر دو بسترگسترید و رفت زن	۱۶۱۶
ماند مهمان عزیز و شوهرش	۱۶۱۷
در سمرگفتند هر دو منتجب	۱۶۱۸
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر	۱۶۱۹
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت	۱۶۱۱۰
وز برای خواب تو ای بوالکرم	۱۶۱۱۱
آن قراری که به زن او کرده بود	۱۶۱۱۲
آن شب آنجا سخت باران درگرفت	۱۶۱۱۳
زن پیامد برگمان آنکه شو	۱۶۱۱۴
رفت عریان در لحاف آن دم عروس	۱۶۱۱۵
گفت: میترسیدم ای مرد کلان	۱۶۱۱۶
مرد مهمان را گِل و باران نشانده	۱۶۱۱۷
اندر این باران و گِل، اوکی رود؟	۱۶۱۱۸
زود مهمان جست و گفت: ای زن بهل	۱۶۱۱۹
من روان گشتم، شما را خیر باد	۱۶۱۲۰
تا که زوتر جانب معدن رود	۱۶۱۲۱
زن پشیمان شد از این گفتار سرد	۱۶۱۲۲
زن بسی گفتش که: آخر ای امیر	۱۶۱۲۳
لابه و زاری زن سودی نداشت	۱۶۱۲۴
جامه ازرق کرد از غم مرد و زن	۱۶۱۲۵
میشد و، صحرا ز نور شمع مرد	۱۶۱۲۶
کرد مهمان خانه، خانه خویش را	۱۶۱۲۷
در درون هر دو از راه نهران	۱۶۱۲۸
که بدم یارِ خضر صدگنجِ جود	۱۶۱۲۹

۱۶۲. تمثیلِ فکرِ هر روزینه که در دل آید به مهمان نوکه از اول روز در خانه فرود آید و تحکم و بد خوئی کند و

فضیلت مهمانداری و ناز مهمان کشیدن

هر زمان فکری چو مهمان عزیز	۱۶۲/۱
فکر را، ای جان، به جای شخص دان	۱۶۲/۲
فکرِ غم گر راه شادی میزند	۱۶۲/۳
خانه میروبد به تندی او ز غیر	۱۶۲/۴
می فشاند برگ زرد از شاخ دل	۱۶۲/۵
میکنند از بیخ سرو ^۴ کهنه را	۱۶۲/۶
غم ^۴ کند بیخِ کثرِ پوشیده را	۱۶۲/۷

آید اندر سینه چون جانِ عزیز
زانکه شخص از فکر دارد قدر، هان
کارسازیهای شادی میکند
تا در آید شادی نو ز اصل خیر
تا بروید برگ سبز متصل
تا خرامد سرو نو از ماورا
تا نماید بیخِ رو پوشیده را

در عوض حقا که بهتر آورد	غم زد دل هر چه بریزد یا برد	۱۶۲/۸
که بود غم بنده اهل یقین	خاصه آنرا که یقینش باشد این	۱۶۲/۹
رز بسوزد از تبسهای شرق	گر ترش روئی نیارد ابر و برق	۱۶۲/۱۰
چون ستاره خانه خانه میرود	سعد و نحس اندر دلت مهمان شود	۱۶۲/۱۱
باش همچون طالعش شیرین و چُست	آن زمان که او رهین برج توست	۱۶۲/۱۲
شکرگوید از تو با سلطان دل	تا که چون با مه شود او متصل	۱۶۲/۱۳
در بلا خوش بود با ضیف خدا	هفت سال ایوب با صبر و رضا	۱۶۲/۱۴
پیش حق گوید به صدگون ^۴ شکر او	تا چو واگردد بلای سخت رو	۱۶۲/۱۵
رو نکرد ایوب يك لحظه ^۴ ترش	کز محبت، با من محبوب ^۴ کش	۱۶۲/۱۶
بود چون شیر و عسل او با بلا	از وفا و خجالت حکم خدا	۱۶۲/۱۷
خند خندان پیش او تو باز رو	فکر در سینه در آید نو به نو	۱۶۲/۱۸
لا تحرمني انل من بره	که اعدنی خالق من شره	۱۶۲/۱۹
لا تعقب حسرة لی ان مضمی	رب اوزعنی لشکر ما اری	۱۶۲/۲۰
آن ترش را چون شکر شیرین شمار	آن ضمیر رو ترش را پاس دار	۱۶۲/۲۱
گلشن آرنده ست ابر و شوره ^۴ کش	ابر اگر چه هست ظاهر رو ترش	۱۶۲/۲۲
با ترش، تو رو ترش کم کن چنان	فکرت غم را مثال ابر دان	۱۶۲/۲۳
جهدکن تا از تو او راضی شود	بو که آن گوهر به دست او بود	۱۶۲/۲۴
عادت شیرین خود افزون ^۴ کنی	ور ندارد گوهر و نبود غنی	۱۶۲/۲۵
ناگهان روزی بر آید حاجت	جای دیگر سود دارد عادتت	۱۶۲/۲۶
آن به امر و حکمت صانع شود	فکرتی کز شادیت مانع شود	۱۶۲/۲۷
بوکه نجمی باشد و صاحب قران	تو مخوان دو چار دانگش، ای جوان	۱۶۲/۲۸
تا شوی پیوسته بر مقصود چیر	تو مگو فرعیست، او را اصل گیر	۱۶۲/۲۹
چشم تو در اصل باشد منتظر	ور تو او را فرع گیری و مضر	۱۶۲/۳۰
دائما در مرگ باشی زآن روش	زهر آمد انتظار اندر چشش	۱۶۲/۳۱
باز ره دایم ز مرگ انتظار	اصل دان آن را، بگیری در کنار	۱۶۲/۳۲

۱۶۳. دیگر بار خطاب شاه با ایاز و نواختن او ایاز را

ای ایاز پُر نیاز صدق کیش	۱۶۳/۱
نی به وقت شهوت باشد عثار	۱۶۳/۲
نی به وقت خشم و کینه صبرهات	۱۶۳/۳
هست مردی این، نه از ریش و ذکر	۱۶۳/۴
حق که را خوانده ست در قرآن رجال؟	۱۶۳/۵
روح حیوان را چه قدر است ای پدر؟	۱۶۳/۶
صد هزاران سر نهاده بر شکم	۱۶۳/۷
صدق تو از بحر و از کوهست بیش	
نی رود عقل چوکوهت گاه وار	
سُست گردد در قرار و در ثبات	
ور نه بودی میر مردان کیر خر	
کی بود این جسم را آنجا مجال؟	
آخر از بازار قصابان گذر	
ارزشان از دنبه و از گوشت کم	

در پی شهوت مکن جان را گرو	* تا توانی بنده شهوت مشو	۱۶۳/۸
زنده ات در گور تاریک افکند	ورنه شهوت خان و مانت برکند	۱۶۳/۹
عقل او موشی شود، شهوت چو شیر	روسی باشد که از جولان کیر	۱۶۳/۱۰
تا دل از شهوت به کلی شویمت	* اندر این معنی حکایت گویمت	۱۶۳/۱۱

۱۶۴. وصیت کردن آن پدر دختر را که از این شوهر که تو راست خود را نگاهدار تا حامله نشوی

زهره خدی، مه رُخی، سیمین بری	خواجه ای بود و مر او را دختری	۱۶۴/۱
شو نبود اندر کفایت کفو او	گشت بالغ، داد دختر را به شوی	۱۶۴/۲
گر بنشکافی، تبه گشت و هلاک	خریزه چون در رسد شد آبناک	۱۶۴/۳
او به ناکفویتش، از خوف فساد	چون ضرورت بود، دختر را بداد	۱۶۴/۴
خویشتن پرهیزکن، حامل مشو	گفت دختر را: کز این داماد نو	۱۶۴/۵
این غریب خوار را نبود وفا	که ضرورت بود عقد این گدا	۱۶۴/۶
بر تو طفل او بماند مظلومه	ناگهان بجهد، کند ترک همه	۱۶۴/۷
هست پندت دل پذیر و مغتم	گفت دختر: ای پدر، خدمت کنم	۱۶۴/۸
دختر خود را بفرمودی حذر	هر دو روزی و سه روزی آن پدر	۱۶۴/۹
کز چنین نوعی نصیحت گر شدند	* اینچنین قومی به عالم هم بُدند	۱۶۴/۱۰
چونکه بُد هر دو جوان، خاتون و شو	حامله شد ناگهان دختر از او	۱۶۴/۱۱
پنج ماهه گشت کودک، یا که شش	از پدر آن را نهان میداشتش	۱۶۴/۱۲
من تو را گفتم کز او دوری گزین	گشت پیدا، گفت بابا: چیست این؟	۱۶۴/۱۳
چون نکردت پند و وعظم هیچ سود؟	این وصیتهای من خود باد بود؟	۱۶۴/۱۴
آتش و پنبه است بی شک مرد و زن	گفت: بابا، چون کنم پرهیز من؟	۱۶۴/۱۵
یا در آتش کی حفاظت و تقاست؟	پنبه را پرهیز از آتش کجاست؟	۱۶۴/۱۶
تو پذیرای منی او مشو	گفت: کی گفتم که سوی او مرو؟	۱۶۴/۱۷
خویش را باید که از وی درکشی	در زمان حال و انزال و خوشی	۱۶۴/۱۸
این نهان است و به غایت دور دست	گفت: کی دانم که انزالش کی است؟	۱۶۴/۱۹
فهم کن، کان وقت انزالش بود	گفت: چشمش چون کلایسه شود	۱۶۴/۲۰
کور گشته است این دو چشم شوخ من	گفت: تا چشمش کلایسه شدن	۱۶۴/۲۱
وقت حرص و، وقت خشم و کارزار	* نیست هر عقل حقیری پایدار	۱۶۴/۲۲

۱۶۵. وصف ضعیف دل و سستی آن صوفی سایه پرورده مجاهده ناکرده داغ عشق ناکشیده و به سجده و دست بوس عام و به حرمت نظر کردن و به انگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست. غره شدن و به وهم چون معلم کودکان رنجور شدن و با آن وهم که من مجاهدم مرا در این راه پهلوان میدانند با غازیان به غذا رفته که به ظاهر نیز هنر بنمایم جهاد را، اگر چه در جهاد اکبر مستثنام، جهاد اصغر چه محل دارد؟

رفت يك صوفی به لشکر در غذا ۱۶۵/۱
ناگهان آمد قطاریق و غا

فارسان راندند تا صفاً مصاف	ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف	۱۶۵/۲
سابقون السابقون در راندند	مثقلان خاک بر جا ماندند	۱۶۵/۳
بازگشته با غنایم سودمند	جنگها کرده، مظفر آمدند	۱۶۵/۴
او برون انداخت، نستد هیچ چیز	ارمغان دادند، کای صوفی تو نیز	۱۶۵/۵
گفت: من محروم ماندم از غزا	پس بگفتندش که: خشمینی چرا؟	۱۶۵/۶
کاو میان غزو خنجرکش نشد	ز آن تلفت هیچ صوفی خوش نشد	۱۶۵/۷
آن یکی را بهرگشتن تو بگیر	پس بگفتندش که: آوردیم اسیر	۱۶۵/۸
اندکی خوش گشت صوفی، دل قوی	سر بیرش تا تو هم غازی شوی	۱۶۵/۹
چونکه آن نبود، تیمم کردنیست	کآب را گر در وضو صد روشنیست	۱۶۵/۱۰
در پس خرگاه تا آرد و غا	بُرد آن صوفی اسیر بسته را	۱۶۵/۱۱
قوم گفتند: ای عجب! چون شد فقیر؟	ماند آنجا دیر صوفی با اسیر	۱۶۵/۱۲
بسملش را موجب تاخیر چیست؟	کافر بسته دو دست، او کشتنیست	۱۶۵/۱۳
دیدکافر را به بالای وی اش	شخص آمد در تفحص از پی اش	۱۶۵/۱۴
خفته همچون شیر بالای فقیر	همچو نر بالای ماده آن اسیر	۱۶۵/۱۵
از سر استیزه، صوفی را گلو	دستها بسته، همی خائید او	۱۶۵/۱۶
صوفی افتاده به زیرش، رفته هوش	گبر میخائید با دندان گلوش	۱۶۵/۱۷
خسته کرده حلق او بی حربه ای	دست بسته گبر همچون گربه ای	۱۶۵/۱۸
ریش او پُر خون ز حلق آن فقیر	نیم ^۴ کشتش کرده با دندان اسیر	۱۶۵/۱۹
همچو آن صوفی زبون گشتی و پست	همچو تو، کز دست نفس بسته دست	۱۶۵/۲۰
صد هزاران کوهها در پیش تو	ای شده عاجز ز تل ^۴ کیش تو	۱۶۵/۲۱
چون روی بر عقبهای همچوکوه؟	زین سو ^۴ پُشته بمردی از شکوه	۱۶۵/۲۲
هم در آن ساعت ز حمیت بی دریغ	غازیان کشتندکافر را به تیغ	۱۶۵/۲۳
تا به هوش آمد ز بی هوشی و تاب	بر رُخ صوفی زدند آب و گلاب	۱۶۵/۲۴
پس برسیدند چون بُد ماجرا	چون به خویش آمد بدید آن قوم را	۱۶۵/۲۵
این چنین بیهوش گشتی از چه چیز؟	الله الله، این چه حال است ای عزیز؟	۱۶۵/۲۶
این چنین مدهوش افتادی و پست؟	از اسیر نیم ^۴ کشت بسته دست	۱۶۵/۲۷
طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم	گفت: چون قصد سرش کردم به خشم	۱۶۵/۲۸
چشم گردانید و شد هوشم ز تن	چشم را وا کرد پهن او سوی من	۱۶۵/۲۹
می نیارم گفت چون پُر هول بود	گردش چشمش مرا لشکر نمود	۱۶۵/۳۰
رفتم از خود، اوفتادم بر زمین	قصه کوتاه کن، کز آن چشم این چنین	۱۶۵/۳۱

۱۶۶. نصیحت مبارزان او را که با این دل و زهره که تو داری که از کلایسه شدن چشم کافر اسیری دست بسته

بیهوش شوی و دشنه از دستت بیفتد، زینهار که ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار مرو تا رسوا نشوی

۱۶۶/۱ قوم گفتندش: به پیکار و نبرد با چنین زهره که تو داری مگرد

تا دگر رسوا نگردي در سپاه	گرد مطیخ گرد اندر خانقاه	۱۶۶/۲
غرقه گشتی، کشتی تو در شکست	چون ز چشم آن اسیر بسته دست	۱۶۶/۳
که بود با تیغشان چون گوی سر	پس میان حمله شیران نر	۱۶۶/۴
طاق طاق جامه کوبان ممتهن	که ز طاقا طاق گردنها زدن	۱۶۶/۵
ابر آزاری خجل در امتحان	* که ز فشافش تیر جانستان	۱۶۶/۶
چون نه ای با جنگ مردان آشنا	کی توانی کرد در خون آشنا؟	۱۶۶/۷
بس سر بی تن به خون بر چون حباب	بس تن بی سرکه دارد اضطراب	۱۶۶/۸
صد فناکان غرقه گشته در فنا	زیر دست و پای اسبان در غزا	۱۶۶/۹
اندر آن صف، تیغ چون خواهد کشید؟	این چنین هوشی که از موشی پرید	۱۶۶/۱۰
تا تو بر مالی به خوردن آستین	چالشت این حمزه خوردن نیست این	۱۶۶/۱۱
حمزه ای باید در این صف آهنین	نیست حمزه خوردن، اینجا تیغ بین	۱۶۶/۱۲
جان بیاید باخت، چه جای سراسر است؟	* نیست لوت چرب، تیغ و خنجر است	۱۶۶/۱۳
که گریزد از خیالی چون خیال	کار هر نازک دلی نبود قتال	۱۶۶/۱۴
جای ترکان خانه باشد، خانه شو	کار ترکان است، نی ترکان، برو	۱۶۶/۱۵
رفتی از دست و فتادی بر زمین	* غزوه کی تانی کز آن چشم اینچنین؟	۱۶۶/۱۶

۱۶۷. حکایت عیاضی، رحمه الله تعالی که هفتاد بار به غزو رفته بود و غذاها کرده بامید شهید شدن، چون از جهاد اصغر به جهاد اکبر شتافت و خلوت گزید، آواز طبل غازیان شنید. نفس او را رنجه داشتی جهت غزا کردن و او نفس را در این دعوت متهم مینمود

تن برهنه، خویش بر صفها زدم	گفت عیاضی: نوَد بار آمدم	۱۶۷/۱
تا یکی تیری خورم من جایگیر	بی زره رفتم میان تیغ و تیر	۱۶۷/۲
در نیابد جز شهید مقبلی	تیر خوردن بر گلو یا مقتلی	۱۶۷/۳
این تنم از تیر چون پرویز نیست	در تنم يك جایگه بی زخم نیست	۱۶۷/۴
کار بخت است این، نه جلدی و دها	لیک بر مقتل نیامد تیرها	۱۶۷/۵
رفتم اندر خلوت و در چله زود	چون شهادت روزی جانم نبود	۱۶۷/۶
در ریاضت کردن و لاغر شدن	در جهاد اکبر افکندم بدن	۱۶۷/۷
که خرامیدند جیش غزو گوش	بانگ طبل غازیان آمد به گوش	۱۶۷/۸
که به گوش حس رسیدم بامداد	نفس از باطن مرا آواز داد	۱۶۷/۹
خویش را در غزو کردن کن گرو	خیز هنگام غزا آمد، برو	۱۶۷/۱۰
از کجا میل غزا؟ تو از کجا؟	گفتم: ای نفس خبیث بی وفا	۱۶۷/۱۱
ور نه نفس شهوت از طاعت بریست	راست گو ای نفس کین حیلت گریست	۱۶۷/۱۲
در ریاضت سخت تر افشارمت	گر نگوئی راست حمله آرمت	۱۶۷/۱۳
با فصاحت، بی دهان اندر فسون	نفس بانگ آورد آن دم از درون	۱۶۷/۱۴
جان من چون جان گبران می کشی	که مرا هر روز اینجا می کشی	۱۶۷/۱۵

هیچ کس را نیست از حالم خبر	۱۶۷/۱۶
در غزا بجهم به يك زخم از بدن	۱۶۷/۱۷
گفتم: ای نفسک، منافق زیستی	۱۶۷/۱۸
خوار و خود روی و مُرائی بوده ای	۱۶۷/۱۹
نذر کردم که ز خلوت هیچ من	۱۶۷/۲۰
زانکه در خلوت هر آنچه تن ^۴ کند	۱۶۷/۲۱
جنبش و آرامش اندر خلوتش	۱۶۷/۲۲
این جهاد اکبر است، آن اصغر است	۱۶۷/۲۳
کار آن کس نیست کاو را عقل و هوش	۱۶۷/۲۴
آن چنان کس را بیاید چون زنان	۱۶۷/۲۵
صوفئی آن، صوفئی این، اینت حیف	۱۶۷/۲۶
نقش صوفی باشد، او را نیست جان	۱۶۷/۲۷
بر در و دیوار جسم گِل سرشت	۱۶۷/۲۸
تا ز سحر آن نقشها جنبان شود	۱۶۷/۲۹
نقشها را میخورد صدق عصا	۱۶۷/۳۰
که مرا تو می کشی بی خواب و خور	
خلق بیند مردی و ایثار من	
هم منافق می مری، تو چیستی؟	
در دو عالم اینچنین بیهوده ای	
سر برون نارم، چو زنده ست این بدن	
نز برای روی مرد و زن کند	
جز برای حق نباشد نیتش	
هر دوکار رستم است و حیدر است	
پَرَد از تن، چون کند موشی خروش	
دور بودن از مصاف و از سنان	
آن ز سوزن مرده، این را طعمه سیف	
صوفیان بد نام هم زین صوفیان	
حق ز غیرت نقش صد صوفی نوشت	
تا عصای موسوی پنهان شود	
چشم فرعون است پُر ^۴ گرد و حصا	

۱۶۸. حکایت مجاهدی دیگر و جان بازی او در غزا

صوفئی دیگر میان صفا ^۴ حرب	۱۶۸/۱
زخم خورد و بست زخمی را که خورد	۱۶۸/۲
تا نمیرد تن به يك زخم از گزاف	۱۶۸/۳
با مسلمانان به کافر وقت کر	۱۶۸/۴
حیفش آمد کاو به زخمی جان دهد	۱۶۸/۵
اندر آمد بیست بار از بهر ضرب	
بار دیگر حمله آورد و نبرد	
تا خورد او بیست زخم اندر مصاف	
وانگشت او با مسلمانان به فر	
جان ز دست صدق او آسان رهد	

۱۶۹. حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز يك درم در خندق افکندی به تفاریق از بهر ستیزه با نفس

حرص ورز و سرزنش نفس که "چون اندازی، یک بار انداز تا از این ماجرا خلاصی یابم که الیاس احدی

الراحتین"، و جواب او

آن یکی بودش به کف در، چل درم	۱۶۹/۱
تا که گردد سخت بر نفس مجاز	۱۶۹/۲
* نفس او فریاد کردی هر شبی	۱۶۹/۳
* که چرا می نفکنی یکبارگی؟	۱۶۹/۴
* بهر حق، یکبارگی بگذار دین	۱۶۹/۵
* او نگشتی ملتفت مر نفس را	۱۶۹/۶
هر شب افکندی یکی در آب یم	
در تانی، درد جان کندن دراز	
در فتادی زار در تاب و تبی	
^۴ کشتی ام در غصه و بیچارگی	
نفس را کالبأس احدی الراحتین	
همچنین کشتی مر او را در عنا	

۱۷۰. رجوع به حکایت آن مجاهد در قتال

بهر حق بگرفته بُد بر نفس تنگ	همچنین آن صوفی اندر وقت جنگ	۱۷۰/۱
وقت فرّ او وانگشت از خصم تفت	با مسلمانان به کَرّ او پیش رفت	۱۷۰/۲
بیست کَرّت تیر و، رمح از وی شکست	زخم دیگر خورد، آن را هم بیست	۱۷۰/۳
مقعد صدق او ز صدق عشق خویش	بعد از آن قوت نماند، افتاد پیش	۱۷۰/۴
از نبی بر خوان "رجال صدقوا"	صدق، جان دادن بود، هین سابقوا	۱۷۰/۵
این بدن مر روح را چون آلتست	این همه مُردن نه مرگ صورتست	۱۷۰/۶
لیک نفس زنده آن جانب گریخت	ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت	۱۷۰/۷
نفس زنده ست، ار چه مرکب خون فشانند	آلتش بشکست و، ره زن زنده ماند	۱۷۰/۸
ماند خام و زشت و از حق بی خبر	اسب ^۴ کشت و، ره نرفت آن خیره سر	۱۷۰/۹
کافر ^۴ کشته بُدی هم بوسعید	گر به هر خونریزی گشتی شهید	۱۷۰/۱۰
مُرده در دنیا، چو زنده می رود	ای بسا نفس شهید معتمد	۱۷۰/۱۱
هست باقی در کف آن غزو جوست	روح رهنز مُرد و، تن که تیغ اوست	۱۷۰/۱۲
لیک آن صورت تو را حیران کنیست	تیغ آن تیغ است، مرد آن مرد نیست	۱۷۰/۱۳
باشد اندر دست صنع ذوالمنن	نفس چون مبدل شود این تیغ تن	۱۷۰/۱۴
وان دگر مردی تی جان، همچوگرد	آن یکی مردیست، قوتش جمله درد	۱۷۰/۱۵

۱۷۱. حکایت خلیفه مصر و شاه موصل و فرستادن لشگر به طلب کنیزک و صفت کردن غمازان و نفس او بر کاغذ

بستن

که: شه موصل، به حوری گشت جفت	مر خلیفه مصر را غمازگفت	۱۷۱/۱
که به عالم نیست ماندش نگار	یک کنیزک دارد او اندر کنار	۱۷۱/۲
نقش او این است کاندرا کاغذ است	در بیان ناید، که حُسنش بیحد است	۱۷۱/۳
خیره گشت و جام از دستش فتاد	نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد	۱۷۱/۴
سوی موصل با سپاهی بس گران	پهلوانی را فرستاد آن زمان	۱۷۱/۵
برکن از بُن آن در و درگاه را	که اگر ندهد به تو آن ماه را	۱۷۱/۶
تا کشم من بر زمین مه در کنار	ور دهد، ^۴ ترکش کن و مه را بیار	۱۷۱/۷
با هزاران رستم صاحب علم	پهلوان شد سوی موصل با حشم	۱۷۱/۸
قاصد اهلاک اهل شهرگشت	چون ملخها بی عدد برگرد دشت	۱۷۱/۹
همچو کوه قاف او بر کار کرد	هر نواحی منجینی از نبرد	۱۷۱/۱۰
تیغها در گرد چون برق بریق	زخم تیر و سنگهای منجینق	۱۷۱/۱۱
برج سنگین سُست شد چون موم نرم	هفته ای کرد این چنین خون ریزگرم	۱۷۱/۱۲
پس فرستاد از درون پیشش رسول	شاه موصل دید پیکار مهول	۱۷۱/۱۳
^۴ کشته می گردند زین حرب گران	که چه میخواهی ز خون مومنان؟	۱۷۱/۱۴
بی چنین خونریزی اینت حاصل است	گر مرادت ملک شهر موصل است	۱۷۱/۱۵
تا نگیرد خون مظلومان تو را	من روم بیرون شهر، اینک در آ	۱۷۱/۱۶

این ز ملک شهر خود آسان تر است	ور مرادت گوهر و سیم و زر است	۱۷۱/۱۷
میفرستم، چیست این آشوب و شر؟	* هر چه میباید تو را از سیم و زر	۱۷۱/۱۸
۱۷۲. ایثارکردن صاحب موصل آن کنیزک را به خلیفه تا خون ریزی مسلمانان زیاد نشود		
* گفت پیغام ملک را آن زمان	چون رسول آمد به پیش پهلوان	۱۷۲/۱
لیک میجویم یکی صاحب جمال	* گفت: من نه ملک میخواهم نه مال	۱۷۲/۲
* گفت: پیشش بر بگو او را عیان	دادکاغذکاندر او نقش و نشان	۱۷۲/۳
زود بفرستش که ملک و جانست رست	* کاندر این کاغذ نگر چه صورت است	۱۷۲/۴
هین بده، ورنه هم اکنون غالبم	این کنیزک خواهم، او را طالبم	۱۷۲/۵
دادکاغذ را و بنمود آن مثال	* چون رسولش بازگشت وگفت حال	۱۷۲/۶
صورتی کم گیر و زود او را ببر	گشت معلومش، چه گفت آن شاه نر؟	۱۷۲/۷
بُت بر آن بُت پرست اولی تر است	من نیم در عهد ایشان بُت پرست	۱۷۲/۸
سوی لشکرگاه و در ساعت سپرد	* با تبرک داد دختر را و بُرد	۱۷۲/۹
گشت عاشق بر جمالش آن زمان	روی دختر چون بدید آن پهلوان	۱۷۲/۱۰
چون زلیخا در هوای یوسفی	عشق، بحری، آسمان بر وی کفی	۱۷۲/۱۱
گر نبودی عشق، بفسردی جهان	دور گردون را ز موج عشق دان	۱۷۲/۱۲
کی فدای روح گشتی نامیات؟	کی جمادی محوگشتی در نبات؟	۱۷۲/۱۳
کز نسیمش حامله شد مریمی	روح کی گشتی فدای آن دمی؟	۱۷۲/۱۴
کی بدی پیران و جویان چون ملخ؟	هر یکی بر جا فسردی همچویخ	۱۷۲/۱۵
می شتابد در علو همچون نهال	ذره ذره عاشقان آن جمال	۱۷۲/۱۶
تنقیه تن می کنند از بهر جان	سَبَّحَ لَهِ هَسْتَ اَشْتَابَاتَشَان	۱۷۲/۱۷
شوره اش خوش آمده، حب کاشته	پهلوان، چه را چو ره پنداشته	۱۷۲/۱۸
جفت شد با او و از وی رفت آب	چون خیالی دید آن خفته به خواب	۱۷۲/۱۹
دید کان لعبت به بیداری نبود	چون بجست از خواب و شد بیدار زود	۱۷۲/۲۰
عشوه آن عشوه ده خوردم، دریغ	گفت: بر هیچ آب خود بُردم، دریغ	۱۷۲/۲۱
تخم مردی در زمین ریگ کاشت	پهلوان تن بُد او، مردی نداشت	۱۷۲/۲۲
نعره میزد لاابالی: کالحمام	مرکب عشقش دریده صد لگام	۱۷۲/۲۳
استوی عندی وجودی و التوی	ایش ابالی بالخلیفة فی الهوی	۱۷۲/۲۴
مشورت کن با یکی دانسته کار	این چنین سوزان وگرم، آخر مکار	۱۷۲/۲۵
در خرابی کرد ناخنها دراز	مشورت کو؟ عقل کو؟ سیلاب آرز	۱۷۲/۲۶
پیش و پس کی بیند آن مفتون خد؟	بین ایدی سدّ و سوی خلف سدّ	۱۷۲/۲۷
تا که روبه افکند شیری به چاه	آمده در قصد جان سیل سیاه	۱۷۲/۲۸
در چه اندازد اسود کالجبال	از چهی بنموده معدومی خیال	۱۷۲/۲۹
که مثال این دو پنبه ست و شرار	هیچ کس را با زنان محرم مدار	۱۷۲/۳۰

همچو یوسف معتصم اندر رهق	آتشی باید نشسته ز آب حق	۱۷۲/۳۱
همچو شیران، خویشان را واكشد	کز زلیخای لطیف سرو قد	۱۷۲/۳۲
جز به امداد عقول ذوفنون	* نفس خود را کی توان کردن زبون؟	۱۷۲/۳۳
کاین سخن پایان ندارد پهلوان	* جانب اتمام قصه باز ران	۱۷۲/۳۴
تا فرود آمد به بیشه و مرج گاه	بازگشت از موصل و میشد به راه	۱۷۲/۳۵
که ندانست او زمین از آسمان	آتش عشقش فروزان آنچنان	۱۷۲/۳۶
عقل کو و از خلیفه خوف کو؟	قصد آن مه کرد اندر خیمه او	۱۷۲/۳۷
عقل را سوزد در آن شعله چو خار	چون زند شهوت در این وادی شرار	۱۷۲/۳۸
پیش چشم آتشینش آن نفس	صد خلیفه گشته کمتر از مگس	۱۷۲/۳۹
در میان پای زن آن زن پرست	چون برون انداخت شلوار و نشست	۱۷۲/۴۰
رستخیز و غلغل از لشکر بخواست	چون ذکر سوی مقر میرفت راست	۱۷۲/۴۱
ذوالفقار همچو آتش او بکف	بر جهید او کون برهنه سوی صف	۱۷۲/۴۲
بر زده بر قلب لشکر ناگهان	دید شیر نر سیه از نیستان	۱۷۲/۴۳
هر طویله و خیمه را بر هم زده	تازیان چون دیو در جوش آمده	۱۷۲/۴۴
در هوا چون موج دریا بیست گز	شیر نرگنبد همی کرد از لغز	۱۷۲/۴۵
پیش شیر آمد چو شیر مست نر	پهلوان مردانه بود و بی حذر	۱۷۲/۴۶
زود سوی خیمه مه رو شتافت	زد به شمشیر و سرش را بر شکافت	۱۷۲/۴۷
مردی او همچنان بر پای بود	چونکه خود را او بدان حورا نمود	۱۷۲/۴۸
مردی او ماند بر پای و نخفت	با چنان شیری به چالش گشت جفت	۱۷۲/۴۹
در تعجب ماند از مردی او	آن بت شیرین لقای ماه رو	۱۷۲/۵۰
متحدگشتند حالی آن دو جان	جفت شد با او به شهوت آن زمان	۱۷۲/۵۱
میرسد از غیبتان جانی دگر	ز اتصال این دو جان با یکدگر	۱۷۲/۵۲
گر نباشد از علوقش رهزنی	رو نماید از طریق زادنی	۱۷۲/۵۳
جمع آید، ثالثی زاید یقین	هر کجا دو کس، به مهری یا به کین	۱۷۲/۵۴
چون روی آن سو بینی از نظر	لیک اندر غیب زاید آن صور	۱۷۲/۵۵
هین مگرد از هر قرینی زود شاد	آن نتایج از قرانات تو زاد	۱۷۲/۵۶
صدق دان الحاق ذریات را	منتظر میباش آن میقات را	۱۷۲/۵۷
هر یکی را صورت نطق و کلل	کز عمل زائیده اند و از علل	۱۷۲/۵۸
کای ز ما غافل، هلا زوتر تعال	بانگشان در میرسد ز آن خوش خصال	۱۷۲/۵۹
مول مولت چیست؟ زوترگام زن	منتظر در غیب جان مرد و زن	۱۷۲/۶۰

۱۷۳. پشیمان شدن آن سر لشکر از خیانتی که کرد و سوگند دادن او آن کنیزک را که به خلیفه باز نگوید از آنچه

رفت

۱۷۳/۱ راه گم کرد او، از آن صبح دروغ چون مگس افتاد اندر دیگِ دوغ

شد پشیمان از چنین جرمِ گران	چند روزی هم بر این بُد بعد از آن	۱۷۳/۲
کن حذر تا شه نگردد زین خبیر	داد سوگندش که: ای بدر منیر	۱۷۳/۳
با خلیفه ز آنچه شد چیزی مگو	* در شفاعت گفت: کای خورشید رو	۱۷۳/۴
مرکنیزک را سوی شاه جهان	* مختصر گویم، بُرد آن پهلوان	۱۷۳/۵
پس ز بام افتاد او را نیز طشت	چونکه دید او آن کنیزک مست گشت	۱۷۳/۶
کی بود خود دیده مانند شنود؟	دید صد چندان که وصف اشنیده بود	۱۷۳/۷
صورت آن چشم دان، نی آن گوش	وصف، تصویر است بهر چشمِ هوش	۱۷۳/۸

۱۷۴. پرسیدن شخصی از بزرگی، فرق میان حق و باطل را

فهم کن امثال و معنی هوش دار	* یک مثالی گویم اکنون گوش دار	۱۷۴/۱
حق و باطل چیست ای نیکو مقال؟	کرد مردی از سخندانی سؤال	۱۷۴/۲
چشم، حق است و، یقینش حاصل است	گوش را بگرفت و گفت: این باطل است	۱۷۴/۳
نسبت است اغلب سخنها، ای امین	آن به نسبت باطل آمد پیش این	۱۷۴/۴
نیست محجوب از خیال آفتاب	ز آفتاب ارکرد خفاش احتجاب	۱۷۴/۵
واز خیالش سوی ظلمت میرد	خوف او خود از خیالش میشود	۱۷۴/۶
بر شب ظلمات می چفساندش	آن خیال نور می ترساندش	۱۷۴/۷
که تو بر چفسیده ای بر یار و دوست	از خیال دشمن و تصویر اوست	۱۷۴/۸
آن مخیل تاب تحقیقت نداشت	موسیا، کشف لمع بر ^۴ که فراشت	۱۷۴/۹
مر خیالش را وزین ره واصلی	هین مشو غره بدان که قابلی	۱۷۴/۱۰
"لا شجاعه قبل حرب" این دان و بس	از خیال حرب نهرا سیدکس	۱۷۴/۱۱
میکنند چون رستمان صدکر و فر	بر خیال حرب حیز اندر فکر	۱۷۴/۱۲
قرن حمله فکر هر خامی بود	نقش رستم کاو به حمامی بود	۱۷۴/۱۳
حیز چه بود؟ رستمی مضطر شود	این خیال سَمع چون مبصر شود	۱۷۴/۱۴
آنچه باطل مینمودت حق شود	جهدکن کز گوش در چشمت رود	۱۷۴/۱۵
گوهری گردد دو گوش همچو پشم	ز آن سپس گوشت شود همطبع چشم	۱۷۴/۱۶
جمله چشم و گوهر سینه شود	بلکه جمله تن چو آئینه شود	۱۷۴/۱۷
هست دلالة وصال آن جمال	گوش انگیزد خیال و آن خیال	۱۷۴/۱۸
تا دلالة رهبر مجنون شود	جهدکن تا آن خیال افزون شود	۱۷۴/۱۹
ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز	آن خلیفه گول هم يك چند نیز	۱۷۴/۲۰
چون نمی ماند، تو آن را برق گیر	ملك را تو ملك غرب و شرق گیر	۱۷۴/۲۱
ای دلت خفته، تو آن را خواب دان	ملکتی کان می نماند جاودان	۱۷۴/۲۲
که بگیرد همچو جلادان گلوت	تا چه خواهی کرد آن باد و بروت	۱۷۴/۲۳

۱۷۵. در بیان ضعف عقل منکران بعث

هم در این عالم بدان که مأمینست	۱۷۵/۱
حجتش این است، گوید هر دمی	۱۷۵/۲
گر نبیند کودکی احوال عقل	۱۷۵/۳
ور نبیند عاقلی احوال عشق	۱۷۵/۴
حُسنِ یوسف دیده‌ آخوان ندید	۱۷۵/۵
مر عصا را چشم موسی چوب دید	۱۷۵/۶
چشم سَر با چشم سَر در جنگ بود	۱۷۵/۷
چشم موسی دست خود را دست دید	۱۷۵/۸
این سخن پایان ندارد در کمال	۱۷۵/۹
چون حقیقت پیش او [۴] فرج و گلوست	۱۷۵/۱۰
پیش ما [۴] فرج و گلو باشد خیال	۱۷۵/۱۱
هر که را فرج و گلو آئین و خوست	۱۷۵/۱۲
با چنان انکار کوتاه کن سخن	۱۷۵/۱۳
از منافق کم شنو، کاوگفت: نیست	
گر بُدی چیزی دگر، من دیدمی	
عاقلی هرگز کند از عقل نقل؟	
کم نگرده ماه نیکو فال عشق	
از دل یعقوب کی شد ناپدید؟	
چشم غیبی افعی و آشوب دید	
غالب آمد چشم سَر حجت نمود	
پیش چشم غیب نوری بُد پدید	
پیش هر محروم باشد این خیال	
کم بیان [۴] کن پیش او اسرار دوست	
لاجرم هر دم نماید جان جمال	
آن "لکم دین ولی دین" بهر اوست	
احمد اکم گوی با گبر کهن	

۱۷۶. آمدن خلیفه نزد آن کنیز جهت شهوت رانی و جماع

آن خلیفه کرد رای اجتماع	۱۷۶/۱
ذکر او کرد و [۴] ذکر بر پای کرد	۱۷۶/۲
چون میان پای آن خاتون نشست	۱۷۶/۳
خشت خشت موش در گوشش رسید	۱۷۶/۴
وهم آن، کز مار باشد آن صریر	۱۷۶/۵
سوی آن زن رفت از بهر جماع	
قصد خفت و خیز مهرافزای کرد	
پس قضا آمد ره عیشش بیست	
خفت مردی، شهوتش کلی رمید	
که همی جنبد به تندی از حصیر	

۱۷۷. خنده گرفتن آن کنیز را از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن پهلوان و فهم کردن خلیفه حال او را و

پرسیدن

زن چو دید آن سُستی او، از شگفت	۱۷۷/۱
یادش آمد مردی آن پهلوان	۱۷۷/۲
غالب آمد خنده زن شد دراز	۱۷۷/۳
سخت میخندید، همچون بنگیان	۱۷۷/۴
هر چه اندیشید، خنده میفرود	۱۷۷/۵
گریه و خنده، غم و شادی دل	۱۷۷/۶
هر یکی را مخزن و مفتاح آن	۱۷۷/۷
هیچ ساکن می نشد آن خنده رو	۱۷۷/۸
زود شمشیر چو آتش برکشید	۱۷۷/۹
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد	۱۷۷/۱۰
ور خلاف راستی بفریبیم	۱۷۷/۱۱
آمد اندر قهقهه، خنده اش گرفت	
کاو بکشت او شیر و اندامش چنان	
جهد میکرد و، نمیشد لب فراز	
غالب آمد خنده بر سود و زیان	
همچو بند سیل ناگهان گشود	
هر یکی را معدنی دان مستقل	
ای برادر، در کف فتاح دان	
پس خلیفه تیره گشت و تند خو	
گفت: سَر خنده را گو، ای پلید	
راستی گو، عشوہ نتوانیم داد	
یا بهانه چرب آری تو به دم	

بایدت گفتن هر آنچه گفتنیست	من بدانم، در دل من روشنیست	۱۷۷/۱۲
گر چه گه گه شد ز غفلت زیر ابر	در دل شاهان تو ماهی دان سطر	۱۷۷/۱۳
وقت خشم و حرص اندر زیر طشت	يك چراغی هست در دل وقت گشت	۱۷۷/۱۴
گر نگوئی آنچه حق گفتن است	آن فراست این زمان یار من است	۱۷۷/۱۵
سود می ندهد بهانه کردنت	من بدین شمشیر بُرم گردنت	۱۷۷/۱۶
تیغ را کرد او حواله، گفت: نک	* این زمان بکشم تو را بی هیچ شک	۱۷۷/۱۷
حق یزدان نکشمت، شادت کنم	ور بگوئی راست آزادت کنم	۱۷۷/۱۸
خورد سوگند و چنین تقریر داد	هفت مصحف در زمان بر هم نهاد	۱۷۷/۱۹

۱۷۸. فاش کردن آن کنیزک راز را با خلیفه از بیم زخم شمشیر و اکراه خلیفه که: راست گو سبب این خنده را و

گر نه بکشمتم

مردی آن رستم صد زال را	زن چو عاجزگشت، گفت احوال را	۱۷۸/۱
يك به يك او با خلیفه وانمود	شرح آن گردك که اندر راه بود	۱۷۸/۲
و آن؟ ذکر قائم چو شاخ کرگدن	شیر؟ کشتن، سوی خیمه آمدن	۱۷۸/۳
هیچ تغییرش نشد، بُد برقرار	او بدان قوت که از شیر شکار	۱۷۸/۴
خشت خشت موشکی، رفتی ز هوش	تو بدین سُستی که چون کردی بگوش	۱۷۸/۵
ز آن سبب خندیدم ای شاه جهان	من چو دیدم از تو این و از وی آن	۱۷۸/۶
چون بخواهد رُست تخم بد، مکار	رازها را میکنند حق آشکار	۱۷۸/۷
هست بُرهان بر وجود رستخیز	این بهار نو ز بعد برگ ریز	۱۷۸/۸
رازها را می برآرند از تراب	آتش و باد، ابر و آب و آفتاب	۱۷۸/۹
هر چه خوردست این زمین رسوا شود	در بهاران سِرها پیدا شود	۱۷۸/۱۰
تا پدید آید ضمیر و مذهبش	بر دَمَد آن از دهان و از لبش	۱۷۸/۱۱
جملگی پیدا شود آن بر سرش	سِرِّ بیخ هر درختی و خورش	۱۷۸/۱۲
از خمار می بُود کان خورده ای	هر غمی کز وی تو دل آزرده ای	۱۷۸/۱۳
از کدامین می برآمد آشکار؟	لیک، کی دانی که آن رنج خمار	۱۷۸/۱۴
آن شناسد کآگه و فرزانه است	این خمار اشکوفه آن دانه است	۱۷۸/۱۵
نطفه کی ماند تن مردانه را؟	شاخ و اشکوفه نماند دانه را	۱۷۸/۱۶
دانه کی مانده آمد با شجر؟	نیست مانده هیولا با اثر	۱۷۸/۱۷
مردم از نطفه ست، کی باشد چنان؟	نطفه از نان است، کی ماند به نان؟	۱۷۸/۱۸
از بخار است ابر و، نبود چون بخار	جنی از نار است، کی ماند به نار؟	۱۷۸/۱۹
کی به صورت همچو او شد ناپدید؟	از دم جبریل عیسی شد پدید	۱۷۸/۲۰
هیچ انگوری نمی ماند به تآک	آدم از خاک است، کی ماند به خاک؟	۱۷۸/۲۱
کی بود دزدی به شکل پای دار؟	کی بود طاعت چو خلد پایدار؟	۱۷۸/۲۲
پس ندانی اصل رنج و درد سر	هیچ اصلی نیست مانند اثر	۱۷۸/۲۳

بی گناهی کی برنجاند خدا؟	لیک بی اصلی نباشد این جزا	۱۷۸/۲۴
گر نمی ماند به وی هم از وی است	آنچه اصل است وکشنده هر شی است	۱۷۸/۲۵
آفت این ضربتت از شهوتی است	پس بدان، رنجت نتیجه زلتیست	۱۷۸/۲۶
زود زاری کن، طلب کن اغتفار	گر ندانی این گنه را ز اعتبار	۱۷۸/۲۷
نیست این غم غیر در خورد و سزا	سجده کن صد بار، میگو: ای خدا	۱۷۸/۲۸
کی دهی بی جرم جان را درد و غم؟	ای تو سبحان، پاک از ظلم و ستم	۱۷۸/۲۹
لیک هم جرمی بیاید گرم را	من معین می ندانم جرم را	۱۷۸/۳۰
دائماً آن جرم را پوشیده دار	چون بیوشیدی سبب را ز اعتبار	۱۷۸/۳۱
واز سیاست دزدیم ظاهر شود	کاین جزا اظهار جرم من بود	۱۷۸/۳۲
تا شود معلوم اسرار نیاز	بازگردم سوی توبه شاه باز	۱۷۸/۳۳

۱۷۹. عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت که بیوشد و عفو کند و او را به وی دهد و دانست که آن فتنه جزای قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که "وَمَنْ أَسَاءَ فَعَلَيْهَا وَإِنَّ رَبَّكَ لَبِالْمِرْصَادِ" و ترسیدن که اگر

انتقام کشد، آن انتقام هم بر سر او آید چنانکه این ظلم و طمع بر سرش آمد

یاد جرم و زلت و اصرار کرد	شاه با خود آمد، استغفار کرد	۱۷۹/۱
شد جزای آن به جان من رسان	گفت با خود: آنچه کردم با کسان	۱۷۹/۲
بر من آمد آن و افتادم به چاه	قصد جفت دیگران کردم ز جاه	۱۷۹/۳
او در خانه مرا زد لاجرم	من در خانه کس دیگر زدم	۱۷۹/۴
اهل خود را دان که قواد است او	هرکه با اهل کسان شد فسق جو	۱۷۹/۵
چون جزای سیئه مثلش بود	زآنکه مثل آن جزای او شود	۱۷۹/۶
مثل آن را، پس تو دیوثی ز پیش	چون سبب کردی کشیدی سوی خویش	۱۷۹/۷
غصب کردند از من او را زود نیز	غصب کردم از شه موصل کنیز	۱۷۹/۸
خاینش کرد آن خیانتهای من	او امین من بُد و لالای من	۱۷۹/۹
من به دست خویش کردم کار خام	نیست وقت کین گزاری و انتقام	۱۷۹/۱۰
آن تعدی هم بیاید بر سرم	گر کشم کینه از آن میر و حرم	۱۷۹/۱۱
آزمودم، باز نمایم ورا	همچنان کاین ظلم آمد در جزا	۱۷۹/۱۲
من نیارم این دگر را نیز خست	درد صاحب موصلم گردن شکست	۱۷۹/۱۳
گفت: ان عُدتم به عُدنا به	داد حقان از مکافات آگهی	۱۷۹/۱۴
غیر صبر و مرحمت محمود نیست	چون فزونی کردن اینجا سود نیست	۱۷۹/۱۵
رحمتی کن، ای رحیمیهات زفت	"رَبَّنَا اَنَا ظَلَمْنَا" سهو رفت	۱۷۹/۱۶
از گناهان نو و جرم کهن	عفو کردم، تو هم از من عفو کن	۱۷۹/۱۷
این سخن را که شنیدم من ز تو	* گفت: اکنون ای کنیزک وامگو	۱۷۹/۱۸
آنچه گفتمی، ای کنیزک، زین سخن	پاس دار و برکسی عرضه مکن	۱۷۹/۱۹
الله الله، زین حکایت دم مزن	با امیرت جفت خواهم کرد من	۱۷۹/۲۰

کاو یکی بد کرد و، نیکی صد هزار	تا نگردد او ز رویم شرمسار	۱۷۹/۲۱
خوب تر از تو بدو بسپرده ام	بارها من امتحانش کرده ام	۱۷۹/۲۲
این قضایی بود هم از کردهام	در امانت یافتم او را تمام	۱۷۹/۲۳

۱۸۰. خواندن خلیفه پهلوان را وکنیزک را به او عقدکردن

کشت در خود خشم قهر اندیش را	پس به خود خواند آن امیر خویش را	۱۸۰/۱
که شدستم زین کنیزک من نفیر	کرد با او یک بهانه دل پذیر	۱۸۰/۲
مادر فرزند دارد صد ازیز	ز آن سبب کز غیرت و رشک کنیز	۱۸۰/۳
او نه در خورد چنین جور و جفاست	مادر فرزند را بس حق هاست	۱۸۰/۴
زین کنیزک سخت تلخی میبرد	رشک و غیرت میبرد خون میخورد	۱۸۰/۵
پس تو را اولیتر است این، ای عزیز	چون کسی را داد خواهم این کنیز	۱۸۰/۶
خوش نباشد دادن او را جز به تو	که تو جانبازی نمودی بهر او	۱۸۰/۷
خشم را و حرص را یک سو نهاد	عقدکردش با امیر او را و داد	۱۸۰/۸
بود او را مردی پیغمبران	گر بُدش سُستی ز نری خران	۱۸۰/۹

۱۸۱. در بیان "نَحْنُ قَسَمْنَا"، که یکی را قوت و شهوت خران دهد و یکی را صفا و صفوت فرشتگان تخمهایی که شهوتی نبُود --- بر او جز قیامتی نبُود

سر ز هوا تافتن از سرورِ پست --- تركِ هوا قوتِ پیغمبرِ پست

ترکِ خشم و شهوت و حرص آوری	۱۸۱/۱
نری خر گو مباش اندر رگش	۱۸۱/۲
مُرده ای باشم، به من حق بنگرد	۱۸۱/۳
مغزِ مردی این شناس و، پوست آن	۱۸۱/۴
حفت الجنة مکاره را رسید	۱۸۱/۵
ای ایاز نره شیر دیو ^۴ کش	۱۸۱/۶
آنچه چندین صدر ادراکش نکرد	۱۸۱/۷
ای بدیده لذت امر مرا	۱۸۱/۸
* ای که از تعظیم امرش آگهی	۱۸۱/۹
داستان ذوقِ امر و چاشنیش	۱۸۱/۱۰
هست مردی و رگ پیغمبری	
حق همی داند "الغ بگلر بگش"	
به از آن که زنده باشم دور و رد	
آن بُود در دوزخ و، این در جَنان	
حفت النار از هوا آمد پدید	
مردی خرکم، فزون مردی هُش	
لعبِ کودك بود پیشت، اینت مرد	
جان سپرده بهر امرم در وفا	
این حکایت گوش کن، گر والهی	
بشنو اکنون در بیانِ معنویش	

۱۸۲. دادن شاه محمود گوهر را بزم به دست وزیر که این بچند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت و فرمودن شاه

وزیر را که این را بشکن و گفتن وزیر که این گوهر نفیس را چگونه بشکنم

* گفت روزی شاه محمود غنی	۱۸۲/۱
یک صباحی جانب دیوان شتافت	۱۸۲/۲
گوهری بیرون کشید او مستنیر	۱۸۲/۳
گفت: چون است و چه ارزد این گهر؟	۱۸۲/۴
گفت: بشکن، گفت: چو نش بشکنم؟	۱۸۲/۵
چون روا دارم که مثل این گهر	۱۸۲/۶
گفت: شاباش و بدادش خلعتی	۱۸۲/۷
کرد ایثار وزیر آن شه ز جود	۱۸۲/۸
ساعتیشان کرد مشغول سخن	۱۸۲/۹
بعد از آن دادش به دست حاجبی	۱۸۲/۱۰
گفت: ارزد این به نیمه مملکت	۱۸۲/۱۱
گفت: بشکن، گفت: ای خورشید تیغ	۱۸۲/۱۲
قیمتش بگذار، بین تاب و لمع	۱۸۲/۱۳
دست کی جنبد مرا در کسر او؟	۱۸۲/۱۴
شاه خلعت داد و ادراش فزود	۱۸۲/۱۵
بعد يك ساعت به دست میر داد	۱۸۲/۱۶
او همین گفت و همه میران همین	۱۸۲/۱۷
جامگیهاشان همی افزود شاه	۱۸۲/۱۸
همچنین گفتند پنجه شصت امیر	۱۸۲/۱۹
گر چه تقلید است استون جهان	۱۸۲/۲۰
آن شه غزنین و سلطان سنی	
جمله ارکان را در آن دیوان بیافت	
پس نهادش زود در دست وزیر	
گفت: بیش ارزد ز صد خروار زر	
نیک خواه مخزن و مالت منم	
که نیاید در بها گردد هدر؟	
گوهر از وی بستد آن شاه فتی	
هر لباس و حله کاو پوشیده بود	
از قضیه تازه و سرکهن	
که: چه ارزد این به دست طالبی؟	
حافظش بادا خدا از مهلکت	
بس دریغ است این شکستن، بس دریغ	
که شدست این نور روز او را تبع	
کی خزانه شاه را باشم عدو؟	
پس دهان در مدح عقل اوگشود	
دُرّ را، کاین امتحان کن ^۵ باز دیاد	
هر یکی را خلعتی داد او ثمین	
آن خسیسان را بُرد از ره به چاه	
جملگان، يك يك، به تقلید وزیر	
هست رسوا هر مقلد ز امتحان	

شاه چون کرد امتحانِ جملگان	۱۸۲/۲۱
* همچنان در دورگردان شد گهر	۱۸۲/۲۲
* آخرین بنهاد در کفِ ایاز	۱۸۲/۲۳
* یک به یک دیدند این گوهر، تو هم	۱۸۲/۲۴
مال و خلعت بُرد هر یک بیکران	
تا به دست آن ایاز دیده ور	
گفت او را: کای حریف دیده باز	
در شعاعش در نگر، ای محترم	

۱۸۳. رسیدن آن گوهر آخر دور به دست ایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن او ایشان را، و مغرور ناشدن او به مال و خلعت و جامگی افزون کردن، و مدح عقل ایشان کردن، که نشاید مقلد را مسلمان دانستن اگر مسلمان باشد، و نادر باشد که مقلد ثبات کند بر آن اعتقاد و مقلد از آن امتحانها به سلامت بیرون آید که ثبات بینایان ندارد

۱۸۳/۱	ای ایاز، اکنون بگوئی کاین گهر	چند می ارزد بدین تاب و هنر
۱۸۳/۲	گفت: افزون ز آنچه تانم گفت من	گفت: اکنون زود خُردش در شکن
۱۸۳/۳	سنگها در آستین بودش شتاب	خُرد کرد و، پیش او بود این صواب
۱۸۳/۴	ز اتفاق طالع با دولتش	دست داد آن لحظه نادر حکمتش
۱۸۳/۵	یا بخواب این دیده بود آن با صفا	کرده بود اندر بغل دو سنگ را
۱۸۳/۶	همچو یوسف کاندرون قعر چاه	کشف شد پایان کارش از اله
۱۸۳/۷	هر که را فتح و ظفر پیغام داد	پیش او يك شد مُراد و نامُراد
۱۸۳/۸	هر که پایندان وی شد وصل یار	او چه ترسد از شکست کارزار؟
۱۸۳/۹	چون یقین گشتش که خواهد کرد مات	فوت اسب و پیل باشد ترهات
۱۸۳/۱۰	گر بُرد اسبش هر آنکه اسب جوست	اسب او گوئی که پیش آهنگ اوست
۱۸۳/۱۱	مرد را با اسب کی خویشی بود؟	عشق اسبش از پی پیشی بود
۱۸۳/۱۲	بهر صورتها مکش چندین زحیر	بی صداع صورتی معنی بگیر
۱۸۳/۱۳	هست زاهد را غم پایان کار	تا چه باشد حال او روز شمار
۱۸۳/۱۴	عارفان ز آغاز گشته هوشمند	از غم و احوال آخر فارغند
۱۸۳/۱۵	بود عارف را غم خوف و رجا	سابقه دانیش خورد آن هر دو را
۱۸۳/۱۶	دید کاو سابق زراعت کرد ماش	او همی داند چه خواهد بود چاش
۱۸۳/۱۷	عارف است او، باز رست از خوف و بیم	های و هو را کرد تیغ حق دو نیم
۱۸۳/۱۸	بود او را بیم و امید از خدا	خوف فانی شد، عیان شد آن رجا
۱۸۳/۱۹	* خوف طی شد، جملگی امید شد	نور گشت و تابع خورشید شد
۱۸۳/۲۰	* ز امتحان شاه بود آگه ایاز	در فریب شه نشد گمره ایاز
۱۸۳/۲۱	* خلعت و ادرار از راهش بُرد	کرد گوهر ز امر شاه او خُرد و مُرد

۱۸۴. تشنیع امیران ایاز را که: چرا چنین گوهر را شکستی؟ و جواب او

۱۸۴/۱	چون شکست او گوهر خاص آن زمان	ز آن امیران خاست بس بانگ و فغان
۱۸۴/۲	کاین چه بی باکیست؟ و الله کافر است	هر که این پُر نور گوهر را شکست
۱۸۴/۳	و آن جماعت، جمله از جهل و عما	در شکسته دُرِّ امر شاه را

بر چنان خاطر چرا پوشیده شد؟	قیمت گوهر، نتیجه مهر و ود	۱۸۴/۴
امر شه بهتر به قیمت، یا گهر؟	گفت ایاز: ای مهتران نامور	۱۸۴/۵
یا که این نیکوگهر؟ بهر خدا	* امر سلطان به بود پیش شما	۱۸۴/۶
قبله تان غول است و، جاده راه نی	ای نظرتان برگهر، بر شاه نی	۱۸۴/۷
من چو مشرک روی نارم در حجر	من ز شه بر می نگردانم نظر	۱۸۴/۸
برگزینند، پس نهد او امر شاه	بی گهر جانی که رنگین سنگ راه	۱۸۴/۹
عقل در رنگ آورنده دنگ کن	پُشت سوی لعبت ^۱ گل رنگ کن	۱۸۴/۱۰
آتش اندر بو و اندر رنگ زن	اندر آ در جو، سبو بر سنگ زن	۱۸۴/۱۱
رنگ و بو مپرست مانند زنان	گر نه ای در راه دین از ره زنان	۱۸۴/۱۲
جمله بشکستید گوهر را عیان	* گوهر امر شه بود، ای ناکسان	۱۸۴/۱۳
جمله ارکان خوارگشتند و نژند	* چون ایاز این راز بر صحرا فکند	۱۸۴/۱۴
عذر گویان گشته زین نسیان به جان	سر فرو انداختند آن سروران	۱۸۴/۱۵
همچو دودی میشدی بر آسمان	از دل هر یک دو صد آه آن زمان	۱۸۴/۱۶

۱۸۵. قصد کردن شاه به قتل امیران و شفاعت کردن ایاز آنها را که العفو اولی

که ز صدرم این خسان را پاک کن	کرد اشارت شه به جلاد کهن	۱۸۵/۱
کز پی سنگ امر ما را بشکنند	این خسان چه لایق صدر منند؟	۱۸۵/۲
بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد	امر ما پیش چنین اهل فساد	۱۸۵/۳
پیش تخت آن الغ سلطان دوید	پس ایاز مهر افزا بر جهید	۱۸۵/۴
کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت	سجده کرد و پس گلوی خود گرفت	۱۸۵/۵
از تو دارند و، سخاوت هر سخی	ای همائی که همایان فرخی	۱۸۵/۶
محو گردد پیش ایثارت نهران	ای کریمی که کرمهای جهان	۱۸۵/۷
از خجالت پیرهن را بر درید	ای لطیفی که ^۲ گل سُرخت چو دید	۱۸۵/۸
روبهان بر شیر از عفو تو چیر	از غفوری تو غفران چشم سیر	۱۸۵/۹
هر که با امر تو بی باکی کند	غیر ^۳ عفو تو که را دارد سند	۱۸۵/۱۰
از وفور عفو توست، ای عفو ران	غفلت و گستاخی این مجرمان	۱۸۵/۱۱
که برد تعظیم از دیده رمد	دائما غفلت ز گستاخی دمد	۱۸۵/۱۲
ز آتش تعظیم گردد سوخته	غفلت و نسیان بد آموخته	۱۸۵/۱۳
سهو و نسیان از دلش بیرون جهد	هیبتش بیداری و فطنت دهد	۱۸۵/۱۴
تا نبراید کسی زو دلق را	وقت غارت، خواب ناید خلق را	۱۸۵/۱۵
خواب و نسیان کی بود با بیم حلق؟	خواب، چون در میرمد از بیم دلق	۱۸۵/۱۶
که بود نسیان به وجهی هم گناه	"لا تواخذ، ان نسینا" شد گواه	۱۸۵/۱۷
ور نه نسیان در نیاوردی نبرد	زانکه استکمال ^۴ تعظیم او نکرد	۱۸۵/۱۸
در سبب ورزیدن او مختار بود	گر چه نسیان لا بد و ناچار بود	۱۸۵/۱۹

تا که زآن نسیان شد و سهو و خطا	کاو تهاون کرد در تعظیم ها	۱۸۵/۲۰
گوید او: معذور بودم من ز خود	همچو مستی کاو جنایتها کند	۱۸۵/۲۱
از تو بُد دَر رفتنِ آن اختیار	گویدش: لیکن سبب، ای زشت کار	۱۸۵/۲۲
اختیار از خود نشد، توش رانده ای	بیخودی نامد به خود، توش خوانده ای	۱۸۵/۲۳
حفظ کردی ساقی جان عهد تو	گر رسیدی مستی بی جهد تو	۱۸۵/۲۴
من غلام زلت مست اله	پُشت دارت او بُدی و عذر خواه	۱۸۵/۲۵
عکس عَفوت، ای ز تو هر بهره ای	عفوهای جمله عالم ذره ای	۱۸۵/۲۶
نیست کَفوش اَیها النَّاسُ اتقوا	عفوها گفته ثنای عفو تو	۱۸۵/۲۷
کام شیرین تواند، ای کامران	جانشان بخش و ز خودشان هم مران	۱۸۵/۲۸
﴿۴﴾ فرقت تلخ تو چون خواهد چشید؟	رحم کن بر آنکه او روی تو دید	۱۸۵/۲۹
هر چه خواهی کن، ولیکن این مکن	از فراق تلخ میگوئی سَخُن	۱۸۵/۳۰
این سخن از عاشق خود گوش دار	* در جهان نبود بتر از هجر یار	۱۸۵/۳۱
نیست مانند فراق شست تو	صد هزاران مرگ تلخ از دست تو	۱۸۵/۳۲
دور دار ای مُجرمان را مستغاث	تلخی هجر از ذکور و از اناث	۱۸۵/۳۳
تلخی هجر تو فوق آتش است	بر امید وصل تو مُردن خوش است	۱۸۵/۳۴
چه غمم بودی گرم کردی نظر؟	گبر میگوید میان آن سقر	۱۸۵/۳۵
ساحران را خونبهای دست و پاست	کان نظر شیرین کننده رنجهاست	۱۸۵/۳۶

۱۸۶. تفسیر گفتن ساحران فرعون را در وقت سیاست که لا ضَیْرَ اِنَّا اِلٰی رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ

چرخ گوئی شد پی آن صولجان	نعره لا ضَیْرَ بشنید آسمان	۱۸۶/۱
لطف حق غالب بود بر قهر غیر	ضربت فرعون ما را نیست ضیر	۱۸۶/۲
می رَهانیمان ز رنج، ای کوردل	گر بدانی سِرِّ ما را، ای مظل	۱۸۶/۳
می زند "یا لَیْتَ قَوْمِی یَعْلَمُونَ"	هین بیا این سو ببین کان ارغنون	۱۸۶/۴
نی چنین فرعونی بی عونئی	داد ما را فضل حق فرعونئی	۱۸۶/۵
ای شده غره به ملک مصر و نیل	سر بر آر و ملک بین زنده و جلیل	۱۸۶/۶
نیل را در نیل جان غرقه کنی	گر تو ترک این نجس خرقه کنی	۱۸۶/۷
در میان مصر جان، صد مصر هست	هین بدار از مصر، ای فرعون، دست	۱۸۶/۸
غافل از ماهیت این هر دو نام	تو "انا ربی" همی گوئی مدام	۱۸۶/۹
کی انا دان بند جسم و جان بود؟	"رب"، بر مربوب کی لرزان بود؟	۱۸۶/۱۰
از انای پر بلای پر عنا	نک انا مائیم رسته از انا	۱۸۶/۱۱
در حق ما دولت محتوم بود	آن انائی بر تو ای سگ شوم بود	۱۸۶/۱۲
کی زدی بر ما چنین اقبال خوش؟	گر نبودیت این انای کینه کش	۱۸۶/۱۳
بر سر این دار پندت میدهیم	شکر آن کز دار فانی میرهیم	۱۸۶/۱۴
دار ملک تو غرور و غفلت است	دار قتل ما براق رحمت است	۱۸۶/۱۵

و آن مماتی خفیه در قشر حیات	این حیاتی خفیه در نقش ممات	۱۸۶/۱۶
ور نه دنیا کی بُدی دار الغرور؟	مینماید نور، نار و، نار، نور	۱۸۶/۱۷
چون غروب آری، بر آراز شرق ضو	هین مکن تعجیل، اول نیست شو	۱۸۶/۱۸
این انا دل بیخود و جان دنگ شد	زان انائی در ازل دل تنگ شد	۱۸۶/۱۹
این انا خم داده همچون چنگ شد	* آن انائی سرد گشت و ننگ شد	۱۸۶/۲۰
آفرین بر آن انای بی عنا	از انا چون رست، اکنون شد انا	۱۸۶/۲۱
شد جهان او زان انای اینجهان	ز آن انای بی عنا خوش گشت جان	۱۸۶/۲۲
میدود چون دید ویرانی وی اش	اوگریزان و انا اندر پیش	۱۸۶/۲۳
چون بمردی، طالبت شد مطلبت	طالب اوئی، نگرده طالبت	۱۸۶/۲۴
طالبی، کی مطلبت جوید تو را؟	زنده ای، کی مرده شو شوید تو را؟	۱۸۶/۲۵
فخر رازی راز دار دین بُدی	اندر این بحث، ار خرد ره بین بُدی	۱۸۶/۲۶
عقل و تخیلات او حیرت فزود	لیک چون من لم یذق لم یدر بود	۱۸۶/۲۷
این انا مکشوف شد بعد الفنا	کی شود کشف از تفکر این انا؟	۱۸۶/۲۸
در مگاکئی حلول و اتحاد	می فتد این عقلها در افتقاد	۱۸۶/۲۹
همچو اختر در شعاع آفتاب	ای ایاز گشته فانی ز اقتراب	۱۸۶/۳۰
نه از حلول و اتحاد مفتتن	بلکه چون نطفه مُبدل تو به تن	۱۸۶/۳۱
سابق لطفی و ما مسبوق تو	عفوکن، ای عفو در صندوق تو	۱۸۶/۳۲

۱۸۷. مجرم دانستن ایاز خود را در این شفاعت گری و عذر این جرم خواستن و در آن عذر خواهی خود را
مجرم دانستن، و این شکستگی از عظمت شاه خیزد که أعلمکم بالله اخشاکم من الله إِنَّمَا يَخْشَى اللَّهَ مِنْ عِبَادِهِ
الْعُلَمَاءُ

ای تو سلطان و خلاصه امر کن	من که باشم که بگویم: عفوکن؟	۱۸۷/۱
ای گرفته جمله من ها دامت	من که باشم که بوم من با منت؟	۱۸۷/۲
ره نمایم علم حلم اندود را	من که آرم رحم خلم آلود را	۱۸۷/۳
گرزبون صفعها گردانیم	صد هزاران صفع را ارزانیم	۱۸۷/۴
یا که وا یادت دهم شرط کرم	من کیم تا پیشت اعلامی کنم؟	۱۸۷/۵
و آنچه یادت نیست کو اندر جهان؟	آنچه معلوم تو نبود چبود آن؟	۱۸۷/۶
که فراموشی کند وی را نهان	ای تو پاک از جهل و، علمت پاک از آن	۱۸۷/۷
همچو خورشیدش به نور افراستی	هیچ کس را، تو کسی انگاشتی	۱۸۷/۸
مستمع شو لابه ام را از کرم	چون کسم کردی، اگر لابه کنم	۱۸۷/۹
آن شفاعت هم تو خود را کرده ای	زانکه از نقشم چو بیرون بُرده ای	۱۸۷/۱۰
تر و خشک خانه نبود آن من	چون ز رخت من نُهی گشت این وطن	۱۸۷/۱۱
هم ثباتش بخش و گردان مستجاب	هم دعا از من روان کردی چو آب	۱۸۷/۱۲
هم تو باش آخر اجابت را رجا	هم تو بودی اول آرنده دعا	۱۸۷/۱۳

تا زَنَمِ مِنْ لَافٍ، كَانِ شَاهِ جِهَانِ	۱۸۷/۱۴
درد بودم سر به سر من خود پسند	۱۸۷/۱۵
دوزخی بودم پُر از شور و شری	۱۸۷/۱۶
هر که را سوزید دوزخ در قود	۱۸۷/۱۷
کار کوثر چیست؟ که هر سوخته	۱۸۷/۱۸
قطره قطره او منادی کرم	۱۸۷/۱۹
* همچو مرهم بر سر زخم عفن	۱۸۷/۲۰
هست دوزخ همچو سرمای خزان	۱۸۷/۲۱
هست دوزخ همچو مرگ و چون فنا	۱۸۷/۲۲
* هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور	۱۸۷/۲۳
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان	۱۸۷/۲۴
چون خلقت الخلق کی یربج علی	۱۸۷/۲۵
"لا لان اربح علیهم" جود توست	۱۸۷/۲۶
عفوکن زین ناقصان تن پرست	۱۸۷/۲۷
عفو خلقان همچو جوی و همچو سیل	۱۸۷/۲۸
عفوها هر شب از این دل پاره ها	۱۸۷/۲۹
بازشان وقت سحر پُران کنی	۱۸۷/۳۰
پَر زَنانِ بارِ دَگر تا وقتِ شام	۱۸۷/۳۱
تا که از تن تار وصلت بگسلند	۱۸۷/۳۲
پَر زَنانِ ایمن ز رجع سر نگون	۱۸۷/۳۳
بانگ می آید "تَعَالَوْا" ز آن کرم	۱۸۷/۳۴
بس غریبها کشیدید از جهان	۱۸۷/۳۵
زیر سایه این درختم مست ناز	۱۸۷/۳۶
پایهای پُر عنا از بهر دین	۱۸۷/۳۷
حوریان گشته مغمز مهربان	۱۸۷/۳۸
صوفیان صافیان چون نور خور	۱۸۷/۳۹
بی اثر پاک از قدر باز آمدند	۱۸۷/۴۰
این گروه مجرمان هم، ای مجید	۱۸۷/۴۱
بر خطا و جرم خود واقف شدند	۱۸۷/۴۲
رو به تو کردند اکنون، اه کنان	۱۸۷/۴۳
راه ده آلودگان را، العجل	۱۸۷/۴۴
تا که غسل آرند ز آن جرمِ دراز	۱۸۷/۴۵
اندر آن صفها ز اندازه بُرون	۱۸۷/۴۶
چون سخن در وصف آن حالت رسید	۱۸۷/۴۷
بهر بنده عفو کرد از مجرمان	
کرد شام داروی هر دردمند	
کرد دست فضل اویم کوثری	
من برویانم دگر بار از جسد	
گردد از وی نابت و اندوخته	
کانچه دوزخ سوخت، من باز آورم	
ینبت لِحماً جَدیداً خالِصاً	
هست کوثر چون بهار گلستان	
هست کوثر نفخ صور از کبریا	
هست کوثر بر مثال نفخ صور	
سوی کوثر می کشد اکرامتان	
لطف تو فرمود ای قیوم حی	
که شود زو جمله ناقصها درست	
عفو از دریای عفو اولی تر است	
هم بدان دریا همی تازند خیل	
چون کبوتر سوی تو آید شها	
تا به شب محبوس این ابدان کنی	
میپرند از عشق آن ایوان و بام	
پیش تو آیند، کز تو مقبلند	
در هوا "کانا اِلیه راجعون"	
بعد از آن رجعت نماند درد و غم	
قدر من دانسته باشید ای مهان	
هین بیندازید پاها را دراز	
برکنار و دست حوران خالدین	
کز سفر باز آمدند این صوفیان	
مدتی افتاده بر خاک و قدر	
همچو نور خور سوی قصر بلند	
جمله سرهاشان به دیواری رسید	
گر چه مات کعبتین شه بُدند	
ای که لطفت مجرمان را ره کنان	
در فرات عفو و عین مغتسل	
در صف پاکان روند اندر نماز	
غرِقگان نور نحن الصافون	
هم قلم بشکست و هم کاغذ درید	

شیر را برداشت هرگز برّه ای؟	بحر را پیمود هیچ اسکره ای؟	۱۸۷/۴۸
تا ببینی پادشاهی عجاب	گر حجاب استت بُرون روز احتجاب	۱۸۷/۴۹
آنکه مست از تو بود، عذریش هست	گر چه بشکستند جامت قومِ مست	۱۸۷/۵۰
نه ز بادهٔ توست؟ ای نیکو خصال	مستی ایشان به اقبال و به مال	۱۸۷/۵۱
عفوکن از مست خود، ای عفومند	ای شهنش، مست تخصیص تو اند	۱۸۷/۵۲
آن ^۴ کند که ناید از صد ^۴ خم شراب	لذت تخصیص تو وقت خطاب	۱۸۷/۵۳
شرع مستان را نیارد حدّ زدن	چونکه مستم کرده ای، حدّ مزن	۱۸۷/۵۴
که نخواهم گشت خود هشیار من	چون شوم هشیار آنگاهم بز	۱۸۷/۵۵
تا ابد رست از هُش و از حدّ زدن	هرکه از جام تو خورد، ای ذو المنن	۱۸۷/۵۶
من یفانی فی هواکم لم یقم	خالدین فی فناء سکرهم	۱۸۷/۵۷
ای شده در دوغِ عشق ما گرو	فضل تو گوید دل ما را که: رو	۱۸۷/۵۸
تو نه ای مست، ای مگس، تو باده ای	چون مگس در دوغِ ما افتاده ای	۱۸۷/۵۹
چونکه بر بحرِ عسل رانی فرس	کرکسان مست از تو گردند، ای مگس	۱۸۷/۶۰
نقطه و پرگار و خط در دست تو	کوه ها چون ذره ها سر مست تو	۱۸۷/۶۱
هرگران قیمت گهر ارزان توست	فتنه، که لرزند از او، لرزان توست	۱۸۷/۶۲
گفتمی شرح تو، ای جان جهان	گر خدا دادی مرا پانصد دهان	۱۸۷/۶۳
در خجالت از تو، ای دانای سِرّ	یک دهان دارم من، آن هم منکسر	۱۸۷/۶۴
کز دهانش آمدستند این امم	مُنکسرتر خود نباشم از عدم	۱۸۷/۶۵
کز عدم بیرون جهد با لطف و بر	صد هزار آثار غیبی منتظر	۱۸۷/۶۶
ای بمرده من به پای آن کرم	از تقاضای تو میگردد سرم	۱۸۷/۶۷
جذب حق دان، اینکه رهرو گشت چُست	رغبت ما از تقاضاهای توست	۱۸۷/۶۸
کشتی بی یم روانه کی شود؟	خاک بی بادی به بالا کی رود؟	۱۸۷/۶۹
پیش آبت آب حیوان است درد	پیش آب زندگانی کس نمرد	۱۸۷/۷۰
ز آب باشد سبز و خندان بوستان	آب حیوان، قبلهٔ جان دوستان	۱۸۷/۷۱
دل ز جان و آب جان برکنده اند	مرگ آشامان ز عشقش زنده اند	۱۸۷/۷۲
آب حیوان شد به پیش ما کساد	آب عشق تو چو ما را دست داد	۱۸۷/۷۳
لیک، آب آب حیوانی تویی	ز آب حیوان هست هر جان را ^۴ نوی	۱۸۷/۷۴
تا بدیدم دست بُرد آن کرم	هر دمی مرگی و حشری دادیم	۱۸۷/۷۵
ز اعتماد بعث کردن، ای خدا	همچو خفتن گشت این مردن مرا	۱۸۷/۷۶
گوش گیری، آوریش، ای آب آب	هفت دریا، هر دم ارگردد سراب	۱۸۷/۷۷
سنگ کی ترسد ز باران، چون کلوخ؟	عقل لرزان از اجل، و آن عشق شوخ	۱۸۷/۷۸
در بروج چرخ، جان چون انجم است	از صحافِ مثنوی این پنجم است	۱۸۷/۷۹
جزکه کشتیان استاره شناس	ره نیابد از ستاره هر حواس	۱۸۷/۸۰
از سعودش غافلند و از قرآن	جز نظاره نیست قسمِ دیگران	۱۸۷/۸۱

با چنین استاره های دیو سوز	آشنائی گیر شبها تا به روز	۱۸۷/۸۲
هست نطف انداز قلعه آسمان	هر یکی در دفع دیو بد گمان	۱۸۷/۸۳
مشتری را او ولی الاقرب است	اخترار با دیو همچون عقرب است	۱۸۷/۸۴
دلو پُر آب است زرع و میو را	قوس اگر از تیر دوزد دیو را	۱۸۷/۸۵
دوست را چون ثور کشتی می کند	حوت اگر چه کشتی غی بشکند	۱۸۷/۸۶
لعل را زو خلعت و اطلس رسد	شمس اگر شب را بدرد چون اسد	۱۸۷/۸۷
هیئت میزان از او بیرون شو است	* صورت خرچنگ اگر چه کج رو است	۱۸۷/۸۸
او زبون شارق تبریزی است	* پیشه مریخ اگر خونریزی است	۱۸۷/۸۹
دقت فکر آید از وی در عمل	* گر چه در تأثیر نحس آمد زحل	۱۸۷/۹۰
زهره نبود زهره را تا دم زند	* ماهم از مهر از دوکف بر هم زند	۱۸۷/۹۱
وز جنون او جوز جوزا بشکند	* بل عطارد خانه خود گم کند	۱۸۷/۹۲
بر سر آب او فتد مه چون سبد	* مشتری را دست لرزد، دل طپد	۱۸۷/۹۳
وز طمع طنین شود چون موم نرم	* نسر طائر از بریزد پُر ز شرم	۱۸۷/۹۴
مجتمع گردند و دستک زن شوند	* دختران نعش آبستن شوند	۱۸۷/۹۵
کهکشان از سنبله پُر گاه شد	* درگذر زین رمزها، بیگانه شد	۱۸۷/۹۶
لیک تلخ آمد تو را این گفت و گو	* آفتاب از کوه سر زد، اتقوا	۱۸۷/۹۷
بی تکلف زهرگردد در دهن	* تو عدوی، وز عدو شهد و لبن	۱۸۷/۹۸
بر یکی زهر است و، بر دیگر شکر	هر وجودی کز عدم بنمود سر	۱۸۷/۹۹
تا ز خمره زهر هم حلوا خوری	دوست شو، وز خوی ناخوش شو بری	۱۸۷/۱۰۰
که بُد آن تریاق فاروقیش قند	ز آن نشد فاروق را زهری گزند	۱۸۷/۱۰۱
تا شوی فاروق دوران، والسلام	* هین بجو تریاق فاروق، ای غلام	۱۸۷/۱۰۲

پایان دفتر پنجم

دفتر ششم مثنوی

۱. مقدمه دفتر ششم

میل می جوشد به قِسمِ سادسی	ای حیات دل، حسام الدین، بسی	۱/۱
در جهان گردانِ حسامی نامه ای	گشت از جذبِ چو تو علامه ای	۱/۲
در تمام مثنوی قِسمِ ششم	* پیش کش بهر رضایت میکِشم	۱/۳
قسمِ سادس، در تمام مثنوی	پیش کش می آرمت، ای معنوی	۱/۴
کی یطوف حوله من لم یطف؟	شش جهت را نور ده زین شش صحف	۱/۵
مقصد او جز که جذب یار نیست	عشق را با پنج و با شش کار نیست	۱/۶
رازهای گفتنی، گفته شود	بوکه فیما بعد دستوری رسد	۱/۷
زین کنایات دقیق مستتر	با بیانی کآن بود نزدیکتر	۱/۸
راز اندر گوشِ مُنکر راز نیست	راز، جز با راز دان انباز نیست	۱/۹
با قبول و نا قبول، او را چه کار؟	لیک دعوت وارد است از کردگار	۱/۱۰
دم به دم انکار قومش میفزود	نوح ^۴ نه صد سال دعوت مینمود	۱/۱۱
هیچ اندر غارِ خاموشی خزید؟	هیچ از گفتنِ عنان واپس کشید؟	۱/۱۲
هیچ واگردد ز راهی کاروان؟	زانکه از بانگ و علا لای سگان	۱/۱۳
سُست گردد بدر را در سیر تگ؟	یا شب مهتاب، از غوغای سگ	۱/۱۴
هرکسی بر خلقت خود میتند	مه فشاند نور و سگ عوعو کند	۱/۱۵
در خور آن گوهرش، در ابتلا	هرکسی را خدمتی داده قضا	۱/۱۶
من مَهَم، سیران خود را کی هلم؟	چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقم	۱/۱۷
پس شکر را واجب افزونی بود	چونکه سرکه، سرکگی افزون کند	۱/۱۸
کاین دو باشد اصل هر اسکنجبین	قهر، سرکه، لطف، همچون انگبین	۱/۱۹
اندر آن اسکنجبین آید خلل	انگبین گر زآنکه کم باشد ز خل	۱/۲۰
نوح را دریا فزون میریخت قند	قوم بر وی سرکه ها میریختند	۱/۲۱
پس ز سرکه اهل عالم میفزود	قند او را بُد مدد از بحر جود	۱/۲۲
بلکه صد قرن است آن عبد العلی	واحد کالالف که بود؟ آن ولی	۱/۲۳
پیش او جیحونها زانو زند	خُم ^۴ که از دریا در او راهی بود	۱/۲۴
چون شنیدند آن مثال و دمدمه	خاصه آن دریا، که دریاها همه	۱/۲۵
که قرین شد نام اعظم با اقل	شد دهانشان تلخ زین شرم و خجل	۱/۲۶
این جهان از شرم میگردد جهان	در قران این جهان با آن جهان	۱/۲۷
ور نه خس را با اخص چه نسبت است؟	این عبارت تنگ و قاصر رتبت است	۱/۲۸
بلبل از آواز خوش کی کم ^۴ کند؟	زاغ در رز نعره زاغان زند	۱/۲۹
در مزاد یفعل الله ما یشاء	پس خریدار است هر یک را جدا	۱/۳۰
بوی ^۴ گل قوت دماغِ سرخوش است	نقل ^۴ خارستان غذای آتش است	۱/۳۱

خوك و سگ را شکر و حلوا بود	گر پلیدی پیش ما رسوا بود	۱۳۲
آبها بر پاك کردن می تنند	گر پلیدان این پلیدیها کنند	۱۳۳
آتشی محوش کند در یک نفس	* و جهانی پُر شود از خار و خس	۱۳۴
ور چه تلخانمان پریشان میکنند	گر چه ماران زهر افشان میکنند	۱۳۵
مینهند از شهد انبار شکر	نحلها برکوه و کندو و شجر	۱۳۶
زودتر تریاقاتشان بر میکنند	زهرها هر چند زهری میکنند	۱۳۷
ذره با ذره همچو دین با کافری	این جهان جنگ است چون کُلّ بنگری	۱۳۸
و آن دگر سوی یمین اندر طلب	آن یکی ذره همی پُرَد به چپ	۱۳۹
جنگ فعلیشان بین اندر رکون	ذره ای بالا و آن دیگر نگون	۱۴۰
زین تخالف، آن تخالف را بدان	جنگ فعلی هست از جنگ نهان	۱۴۱
جنگ او بیرون شد از وصف و حساب	ذره ای کاو محو شد در آفتاب	۱۴۲
جنگش اکنون جنگ خورشید است و بس	چون ز ذره محو شد نفس و نفس	۱۴۳
از چه؟ از "إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ"	رفت از وی جنبش طبع و سکون	۱۴۴
و از رضاع اصل مسترضع شدیم	ما به بحر نور خود راجع شدیم	۱۴۵
لاف کم زن از اصول بی اصول	در فروع راه، ای مانده ز غول	۱۴۶
نیست از ما، هست بین الاصبغین	جنگ ما و صلح ما در نور عین	۱۴۷
در میان جزوها حریست هول	جنگ فعلی، جنگ طبعی، جنگ قول	۱۴۸
در عناصر درنگر تا حل شود	این جهان زین جنگ قائم می بود	۱۴۹
که بر ایشان سقف دنیا مُستویست	چار عنصر، چار استون قویست	۱۵۰
۴ اُستن آب اِشکننده آن شرر	هر ستونی اِشکننده آن دگر	۱۵۱
لاجرم جنگی شدند از ضرر و سود	پس بنای خلق بر اضداد بود	۱۵۲
هر یکی با هم مخالف در اثر	هست احوالت خلاف یکدگر	۱۵۳
با دگرکس سازگاری چون کنی؟	چونکه هر دم راه خود را میزنی	۱۵۴
هر یکی با دیگری در جنگ و کین	موج لشکرهای احوالت بین	۱۵۵
پس چه مشغولی به جنگ دیگران؟	مینگر در خود چنین جنگ گران	۱۵۶
در جهان صلح يك رنگت برد	تا مگر زین جنگ، حقت و اخرد	۱۵۷
زآنکه ترکیب وی از اضداد نیست	آن جهان جز باقی و آباد نیست	۱۵۸
چون نباشد ضد، نبود جز بقا	این تفانی از ضد آید ضد را	۱۵۹
که نباشد شمس و ضدش زمهریر	نفی ضدکرد از بهشت آن بی نظیر	۱۶۰
صلحها باشد اصول جنگها	هست بی رنگی اصول رنگها	۱۶۱
وصل باشد اصل هر هجر و فراق	آن جهان است اصل این پُر غم وثاق	۱۶۲
وز چه زاید وحدت این اضداد را؟	این مخالف از چه آید وزکجا؟	۱۶۳
خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل	زآنکه ما فرعیم و، چار اضداد اصل	۱۶۴
خوی او این نیست، خوی کبریاست	گوهر جان چون ورای فصلهاست	۱۶۵

چون نبی که جنگ او بهر خداست	جنگها بین کان اصول صلح هاست	۱۶۶
شاد آن، کاین جنگ او بهر خداست	* طرفه آن جنگی که اصل صلح هاست	۱۶۷
شرح این غالب ننگجد در دهان	غالب است و چیر در هر دو جهان	۱۶۸
هم ز قدر تشنگی نتوان بُرید؟	آب جیحون را اگر نتوان کشید	۱۶۹
فرجه ای کن در جزیرهٔ مثنوی	گر شدی عطشان بحر معنوی	۱۷۰
مثنوی را معنوی بینی و بس	فرجه کن چندان که اندر هر نفس	۱۷۱
آب، يك رنگی خود پیدا ^۴ کند	باد، ^۴ که را، ز آب جو، چون وا ^۴ کند	۱۷۲
میوه های رُسته ز آب جان بین	شاخه های تازهٔ مرجان بین	۱۷۳
آن همه بگذارد و دریا شود	چون ز حرف و صوت دم یکتا شود	۱۷۴
هر سه جان کردند اندر انتها	حرف گوی و، حرف نوش و، حرفها	۱۷۵
ساده گردند از صُور، گردند خاك	نان دهنده و، نان ستان و، نان پاك	۱۷۶
در مراتب هم ممیز هم مدام	ليك معنیشان بود در سه مقام	۱۷۷
هر که گوید شد، توگویش: نی نشد	خاك شد صورت، ولی معنی نشد	۱۷۸
گه ز صورت هارب و گه مستقر	در جهان روح هر سه منتظر	۱۷۹
باز هم ز امرش مجرد میشود	* امر آید: در صورت، در رود	۱۸۰
خلق صورت، امر جان راکب بر آن	پس، "له الخلق" و له الامرش بدان	۱۸۱
جسم بر درگاه و جان در بارگاه	راکب و مرکوب در فرمان شاه	۱۸۲
شاه گوید جیش جان را که: ارکبوا	چونکه خواهد کآب آید در سبو	۱۸۳
بانگ آید از نقیبان که: انزلوا	باز جانها را چو خواهد بر علو	۱۸۴
کم کن آتش، هیزمش افزون مکن	بعد از این باریک خواهد شد سخن	۱۸۵
دیگ ادراکات، خُرد است و فرود	تا نجوشد دیگهای خُرد زود	۱۸۶
در غمام حرفشان پنهان کند	پاك سبحانی که سیستان کند	۱۸۷
پرده ای، گز سبب ناید غیر بو	زین غمام صوت و حرف و گفت و گوی	۱۸۸
تا سوی اصلت برد بگرفته گوش	باری، افزون کش تو این بو را به هوش	۱۸۹
تن بیوش از باد و بود سرد عام	بو نگهدار و بپرهیز از زُکام	۱۹۰
ای هواشان از زمستان سردتر	تا نینداید مشامت از اثر	۱۹۱
میجهد انفاسشان از تل برف	چون جمادند و، فسرده و، تن شگرف	۱۹۲
تیغ خورشید حسام الدین بزن	چون زمین زین برف در پوشد کفن	۱۹۳
گرم کن ز آن شرق این درگاه را	هین بر آر از شرق سیف الله را	۱۹۴
سیلها ریزد ز ^۴ که ها بر ^۴ تراب	برف را خنجر زند آن آفتاب	۱۹۵
با منجم روز و شب حریبست او	زانکه لا شرقی و لا غربیست او	۱۹۶
قبله کردی از لئیمی و عمی؟	که چرا جز من نجوم بی هدی	۱۹۷
در نبی که لا أَحِبُّ الْآفَلین	ناخوشت آید مقال آن امین	۱۹۸
ز آن همی رنجی ز انشُق القمر	از قزح، در پیش مه بستی کمر	۱۹۹

شمس پیش توست عالی مرتبت	منکری این را که "شمس کورت"	۱۱۰۰
ناخوشت آید "إذا النجم هوی"	از ستاره دیده تصریف هوا	۱۱۰۱
ای بسا نانی که ریزد عرق جان	خود موثرتر نباشد مه ز نان	۱۱۰۲
ای بسا آبا که کرد او تن خراب	خود موثرتر نباشد زهره ز آب	۱۱۰۳
میزند برگوش تو بیرون پوست	مهر او در جان توست و پند دوست	۱۱۰۴
پند تو در ما نگیرد هم، بدان	پند ما در تو نگیرد، ای فلان	۱۱۰۵
که "مقالید السماوات" آن اوست	جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست	۱۱۰۶
لیک بی فرمان حق ندهد اثر	این سخن همچون ستاره ست و قمر	۱۱۰۷
میزند برگوشهای وحی جو	این ستاره بی جهت تاثیر او	۱۱۰۸
تا ندراند شما را گرگ مات	که بیاید از جهت تا بی جهات	۱۱۰۹
شمس دنیا در صفت خفاش اوست	آنچنان که لمعه دُر پاش اوست	۱۱۱۰
پیک ماه اندر تب و در دق اوست	هفت چرخ ازرقی در رق اوست	۱۱۱۱
مشتی با نقد جان پیشش شده	زهره چنگ مسلت در وی زده	۱۱۱۲
لیک، خود را می نیند آن محل	در هوای پای بوس او زحل	۱۱۱۳
و آن عطارد صد قلم بشکست از او	دست و پا مریخ چندین خست از او	۱۱۱۴
کای رها کرده تو جان، بگزیده رنگ	با منجم، این همه انجم به جنگ	۱۱۱۵
کوکب هر فکر او جان نجوم	جان وی است و، ما همه نقش و رقوم	۱۱۱۶
بهر توست این لفظ فکر، ای فکرناک	فکرکو؟ آنجا همه نور است پاک	۱۱۱۷
هیچ خانه درنگنجد نجم ما	هر ستاره خانه دارد بر علا	۱۱۱۸
نور نامحدود را حدکی بود؟	جان بیسو در مکان کی در رود؟	۱۱۱۹
تا که دریابد ضعیفی عشقمند	لیک تمثیلی و تصویری کنند	۱۱۲۰
تا کند عقل محمد را گسیل	مثل نبود، لیک آن باشد مثل	۱۱۲۱
زانکه دل ویران شدست و، تن درست	عقل سر تیز است، لیکن پای سست	۱۱۲۲
فکرشان در ترک شهوت، هیچ هیچ	عقلشان در عقل دنیا پیچ پیچ	۱۱۲۳
صبرشان در وقت تقوی همچو برق	صدرشان در وقت دعوی همچو شرق	۱۱۲۴
همچو عالم بی وفا وقت وفاست	عالمی، اندر هنرها خود نماست	۱۱۲۵
در گلو و معده ^۴ گم گشته چونان	وقت خود بینی ننگنجد در جهان	۱۱۲۶
بد نماند، چونکه نیکو جو شود	این همه اوصافشان نیکو شود	۱۱۲۷
چون به جان پیوست یابد روشنی	گر منی ^۴ گنده بود همچون منی	۱۱۲۸
از درخت بخت او روید حیات	هر جمادی کاو کند رو در نبات	۱۱۲۹
خضروار از چشمه حیوان خورد	هر نباتی کاو به جان رو آورد	۱۱۳۰
رخت را در عمر بی پایان نهد	باز، جان چون رو سوی جانان نهد	۱۱۳۱

۲. سؤال کردن سائلی از واعظی که: مرغی بر سر بارو نشست، از سر و دم او کدام فاضل تر است؟ و جواب

دادن واعظ سائل را

کای تو منبر را سنی تر قایلی	واعظی را گفت روزی سائلی	۲/۱
اندر این مجلس سؤال را جواب	یک سؤال استم، بگو ای ذو لباب	۲/۲
از سر و دُمّش، کدامین بهتر است؟	بر سر بارو یکی مرغی نشست	۲/۳
روی او از دُمّ او میدان که به	گفت: اگر رویش به شهر و دُمّ به ده	۲/۴
خاک آن دُمّ باش و از رویش بجه	ور سوی شهر است دُمّ رویش به ده	۲/۵
پُرّه مردم همت است، ای مردمان	مرغ را پر میبرد تا آشیان	۲/۶
خیر و شر منگر، تو در همت نگر	عاشقی کالوده شد در خیر و شر	۲/۷
چونکه صیدش موش باشد، شد حقیر	باز اگر باشد سپید و بی نظیر	۲/۸
او سر باز است، منگر در کلاه	ور بود جغدی و میل او به شاه	۲/۹
سگ بود او، شکل شیری کم نگر	* ور همی شیری خورد از مُرده خر	۲/۱۰
شیر می دان مرورا، بی ریب و شک	* ور پلنگ و گرگ را افکند سگ	۲/۱۱
برگذشت از چرخ و از کوکب به دل	* آدمی بسرشته از یک مشت گل	۲/۱۲
بر فزود از آسمان و از اثر	آدمی بر قدر یک طشت خمیر	۲/۱۳
که شنید این آدمی پُر غمان	هیچ کَرَمنا شنید این آسمان؟	۲/۱۴
خوبی عقل و عبارات و هوس؟	بر زمین و چرخ عرضه کرد کس؟	۲/۱۵
خوبی روی و اصابت در گمان؟	جلوه کردی هیچ تو بر آسمان؟	۲/۱۶
عرضه کردی هیچ سیم اندام خود؟	پیش صورتهای حمام، ای ولد	۲/۱۷
خلوت آری با عجزی نیم کور	بگذری ز آن نقشهای همچو حور	۲/۱۸
کاو تو را با نقشها با خود ربود	در عجزه چیست کایشان را نبود؟	۲/۱۹
عقل و، حس و، درک و، تدبیر است و جان	تو نگوئی، من بگویم در بیان	۲/۲۰
صورت گرمابه ها را روح نیست	در عجزه جان آمیزش کنیست	۲/۲۱
در زمان از صد عجزت برکند	صورت گرمابه گر جنبش کند	۲/۲۲
شاد از احسان و، گریان از ضرر	جان چه باشد؟ با خبر از خیر و شر	۲/۲۳
هرکه او آگاه تر با جان تراست	چون سر و ماهیت جان مُخبر است	۲/۲۴
هرکه آگه تر بود جاننش قویست	* اقتضای جان چو ای دل آگهیست	۲/۲۵
هرکه را این بیش، الهی بود	روح را تاثیر، آگاهی بود	۲/۲۶
هرکه بیجانست از دانش تهیست	خود جهان جان سراسر آگهیست	۲/۲۷
باشد این جانها در آن میدان جماد	چون خبرها هست بیرون زین نهاد	۲/۲۸
جان جان خود مظهر الله شد	جان اول مظهر درگاه شد	۲/۲۹
جان تو آمد که جسم آن شدند	آن ملایک جمله عقل و جان بُدند	۲/۳۰
همچو تن آن روح را خادم شدند	از سعادت چون بر آن جان بر زدند	۲/۳۱
یک نشد با جان که عضو مُرده بود	آن بلیس، از جان از آن در پرده بود	۲/۳۲
دست بشکسته مطیع جان نشد	چون نبودش آن، فدای آن نشد	۲/۳۳

جان نشد ناقص، گر آن عضوش شکست	۲/۳۴
سِرِّی دیگر هست، کو گوش دگر؟	۲/۳۵
طوطیان خاص را قندی است ژرف	۲/۳۶
کی چشد درویش صورت ز آن نکات؟	۲/۳۷
از خر عیسی دریغش نیست قند	۲/۳۸
قند، خر را گر طرب انگیختی	۲/۳۹
معنی "نَخْتِمَ عَلَیْ أَفْوَاهَهُمْ"	۲/۴۰
تا ز راه خاتم پیغمبران	۲/۴۱
ختمهائی کانیا بگذاشتند	۲/۴۲
قفلهای ناگشاده مانده بود	۲/۴۳
او شفیع است، این جهان و آن جهان	۲/۴۴
این جهان گوید که: تو رهشان نما	۲/۴۵
پیشه اش اندر ظهور و در کمون	۲/۴۶
بازگشته از دم او هر دو باب	۲/۴۷
بهر این خاتم شدست او، که به جُود	۲/۴۸
چونکه در صنعت برد استاد دست	۲/۴۹
در گشاد ختمها تو خاتمی	۲/۵۰
هست اشارات محمد المراد	۲/۵۱
صد هزاران آفرین بر جان او	۲/۵۲
آن خلیفه زادگان مُقبلش	۲/۵۳
گر ز بغداد و هری، یا از ری اند	۲/۵۴
شاخ [۴] گل هر جا که میروید [۴] گل است	۲/۵۵
گر ز مغرب سرزند خورشید سر	۲/۵۶
عیب جویان را از این دم کوردار	۲/۵۷
گفت حق: چشم خفاش بد خصال	۲/۵۸
از نظرهای خفاش کم و کاست	۲/۵۹
* انجم آمد چون مرید و شمس پیر	۲/۶۰

۳. نکوهیدن ناموسهای پوسیده که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدقند و راه زن صد هزاران ابله نادان

ای صقال روح و سلطان الهدی	۳/۱
صورت امثال او را روح ده	۳/۲
سوی خلدستان جان پُران شوند	۳/۳
سوی دام حرف مستحصر شدند	۳/۴
جانفزا و دستگیر و مستمر	۳/۵

تا زمین گردد ز لطف آسمان	چون خضر، و الیاس مانی در جهان	۳/۶
گر نبودی طمطراق چشم بد	گفتمی از لطف تو جزوی ز صد	۳/۷
زخمهای روح فرسا خورده ام	لیک از چشم بد زهر آب دم	۳/۸
شرح حالت می نیارم در بیان	جز به رمز ذکر حال دیگران	۳/۹
که از اویم پای دل اندر گلیست	این بهانه هم ز دستان دلیست	۳/۱۰
چشم بد، یا گوش بد مانع شده	صد دل و جان عاشق صانع شده	۳/۱۱
مینمودش شنعت عربان مهول	خود یکی بوطالب، آن عم رسول	۳/۱۲
او بگردانید دین معتمد	که چه گویندم عرب؟ کز طفل خود	۳/۱۳
در پی احمد چنین بی ره براند	* منصب اجداد و آبا را بماند	۳/۱۴
از پی آن تا رهاند مرو را	* آن رسول پاکباز مجتبی	۳/۱۵
تا کنم با حق شفاعت بهر تو	گفتش: ای عم، یک شهادت تو بگو	۳/۱۶
کل سر جاوَز الاثنین شاع	گفت: لیکن فاش گردد از سماع	۳/۱۷
پیش ایشان خوارگردم زین سبب	من بمانم در زبان این عرب	۳/۱۸
کی بُدی این بد دلی با جذب حق؟	لیک اگر بودیش لطف ما سبق	۳/۱۹
زین دو شاخه اختیارات خبیث	الغیاث، ای تو غیاث المستغیث	۳/۲۰
مات گشتم که بماندم از فغان	من ز دستان و ز مکر دل چنان	۳/۲۱
زین کمین فریادکرد از اختیار	من که باشم؟ چرخ با صدکار و بار	۳/۲۲
ده امانم زین دو شاخه اختیار	کای خداوند کریم و بردبار	۳/۲۳
به ز دو راهه تردّد، ای کریم	جذب یکرهه الصراط المستقیم	۳/۲۴
لیک خود جان کندن آمد این دوئی	زین دو ره، گر چه همه مقصد توئی	۳/۲۵
لیک هرگز رزم همچون بزم نیست	زین دو ره، گر چه بجز تو عزم نیست	۳/۲۶
آیت اشفقن ان یحملنها	در نبی بشنو بیانش از خدا	۳/۲۷
کاین بود به، یا که آن حالت مرا؟	این تردّد هست در دل چون و غا	۳/۲۸
خوف و امید بهی در کَر و فرّ	در تردد میزند بر همدگر	۳/۲۹
ای خدا، مر جان ما را کن تو شاد	* زین تردّد عاقبتمان خیر باد	۳/۳۰

۴. مناجات و پناه جستن به حق از فتنه اختیار و اسباب آن و بیان شکوهیدن و ترسیدن آسمان و زمین از اختیار

دائم المعروف، دارای جهان	* ای کریم دو الجلال مهربان	۴/۱
یک کثیر الخیر، شاه بی بدل	* یا کریم العفو حیّ لم یزل	۴/۲
ور نه ساکن بود این بحر ای مجید	اولم این جزر و مدّ از تو رسید	۴/۳
بی تردّد کن مرا هم از کرم	هم از آنجا کاین تردّد دادیم	۴/۴
ای ذکور از ابتلایت چون انانث	ابتلایم میکنی آه الغیاث	۴/۵
مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن	تا به کی این ابتلا؟ یا رب مکن	۴/۶
ز اختیار همچو پالان شکل خویش	﴿اُشتری ام لاغر و هم پُشت ریش﴾	۴/۷

آن کز او گه شود آنسوکشان	این کز او گه شود اینسوگران	۴/۸
تا ببینم روضه انوار را	بفکن از من حمل ناهموار را	۴/۹
می چرم، ایقاز نی، بل هم رقود	همچو آن اصحاب کُهِف از باغِ جود	۴/۱۰
بر نگردم، جز چوگو، بی اختیار	خفته باشم بر یمین یا بر یسار	۴/۱۱
یا سوی ذات الشمال، ای ربِّ دین	هم به تقلیب تو تا ذات الیمین	۴/۱۲
همچو ذرات هوا بی اختیار	صد هزاران سال بودم در مطار	۴/۱۳
یادگارم هست در خواب، ارتحال	گر فراموشم شدست آن وقت و حال	۴/۱۴
میجهم در مسرحِ جان زین مناخ	میرهم زین چار میخِ چار شاخ	۴/۱۵
میچشم از دایه خواب، ای صمد	شیر آن ایام ماضیهای خود	۴/۱۶
میگریزد در سر سر مست خود	جمله عالم ز اختیار و هست خود	۴/۱۷
ننگ خمر و، بنگ بر خود مینهند	تا دمی از هوشیاری وارهند	۴/۱۸
ذکر و فکرِ اختیاری دوزخ است	جمله دانسته که این هستی فح است	۴/۱۹
یا به مستی، یا به شغل، ای مُهتدی	میگریزند از خودی در بیخودی	۴/۲۰
زانکه بی فرمان شد اندر بی هُشی	نفس را ز آن نیستی وا میکشی	۴/۲۱
تا که بیند اندر آن حُسن احد	* نیستی باید که آن از حق بود	۴/۲۲
تفدوا من حبس اقطار الزمن	لیسَ للجن و لا للانس ان	۴/۲۳
من تجاوزیف السماوات العلی	لا نفوذ الا بسطان الهدی	۴/۲۴
من حراس الشهب روح المتقی	لا هدی، الا بسطان یقی	۴/۲۵
نیست ره در بارگاه کبریا	هیچ کس را، تا نگردد او فنا	۴/۲۶
عاشقان را مذهب و دین نیستی	هست معراجِ فلک این نیستی	۴/۲۷
در طریق عشق محرابِ ایاز	پوستین و چارق آمد از نیاز	۴/۲۸
ظاهر و باطن لطیف و خوب بود	گر چه او خود شاه را محبوب بود	۴/۲۹
حُسن سلطان را رُخش آینه ای	گشته بی کبر و ریا و کینه ای	۴/۳۰
منتهای کار او محمود شد	چونکه از هستی خود مفقود شد	۴/۳۱
که ز خوف از کبرکردی احتراز	ز آن قوی تر بود تمکین ایاز	۴/۳۲
کبر را و نفس را گردن زده	او مهذب گشته بود و آمده	۴/۳۳
یا برای حکمتی دور از وجل	یا پی تعلیم میکرد آن حیل	۴/۳۴
کز نسیم نیستی هستیست بند	یا که دید چارقش ز آن شد پسند	۴/۳۵
تا بیابد آن نسیم عیش و زیست	تا گشاید دخمه، کان بر نیستیست	۴/۳۶
تا بیابد بوی عیش آن جهان	* تا نبندد دخمه بر این مُردگان	۴/۳۷
هست بر جان سُبک رو سلسله	ملك و مال و اطلس این مرحله	۴/۳۸
ماند در سوراخِ چاهی، جان ز دشت	سلسله زرین بدید و غره گشت	۴/۳۹
افعئی پُر زهر و، نقشش ^۴ گل رُخی	صورتش جنت، به معنی دوزخی	۴/۴۰
لیک هم بهتر بود ز آنجا گذر	گر چه مؤمن را سقر ندهد ضرر	۴/۴۱

لیک جنت به ورا فی کلِّ حال	گر چه دوزخ دور دارد زو نکال	۴/۴۲
کاو به گاهِ صبح آمد دوزخی	الحذر، ای ناقصان، زین کُل رُخی	۴/۴۳
کاو حقیقت بدتر است از کُلخنی	* الفرار ای غافلان زآن گلشنی	۴/۴۴
که بسوزاند دهان را چون شرر	* زینهار ای جاهلان زآن کُل شکر	۴/۴۵
زهر قتالست، زآن دوری گزین	* چندگویم مر تو را: کاین انگبین	۴/۴۶
خواب میگیرد تو را زاندار من	* لیک تلخ آمد تو را گفتار من	۴/۴۷
وز حیات خویش برخوردار شو	* خواجه آخر یک زمان بیدار شو	۴/۴۸
در فنا و نیستی تفتیش کن	* هین روش برگیر و ترک ریش کن	۴/۴۹

۵. حکایت غلام هندو که به خواجه زاده خود پنهان هوس داشت، چون دختر را با مهتر زاده ای عقد کردند

غلام رنجور شده و میگذاخت. کس علت او ندانست و او زهره گفتن نداشت

پروریده کرده او را زنده ای	خواجه ای را بود هندو بنده ای	۵/۱
در دلش شمع هنر افروخته	علم و آدایش تمام آموخته	۵/۲
در کنار لطفش آن اکرام ساز	پروریده از طفولیت به ناز	۵/۳
سیم اندامی، گشی خوش گوهری	بود هم این خواجه را یک دختری	۵/۴
بذل میکردند کابین گران	چون مُراهق گشت دختر طالبان	۵/۵
بهر دختر، دم به دم، خواهش گری	میرسید از جانب هر مهتری	۵/۶
روز آید، شب رود اندر جهات	گفت خواجه: مال را نبود ثبات	۵/۷
که شود رُخ زرد از یک زخم خار	حُسن صورت هم ندارد اعتبار	۵/۸
کاو بود غره به مال از سادگی	سهل باشد نیز مهترزادگی	۵/۹
شد ز فعل زشت خود ننگ پدر	ای بسا مهتر پسر کز شور و شر	۵/۱۰
کم پرست و عبرتی گیر از بلیس	پُر هنر را نیز اگر چه شد نفیس	۵/۱۱
او ندید از آدم الا نقش طین	علم بودش، چون نبودش عشق دین	۵/۱۲
ز آنت نگشاید دو دیده غیب بین	گر چه دانی دقت علم، ای امین	۵/۱۳
از مُعرف پرسد از بیش و کمیش	او نبیند غیر دستاری و ریش	۵/۱۴
خود همی بینی که نور بازغی	عارفا، تو از مُعرف فارغی	۵/۱۵
که از او باشد به دو عالم فلاح	کار، تقوی دارد و دین و صلاح	۵/۱۶
که بُد او فخر همه خیل و تبار	کرد یک داماد صالح اختیار	۵/۱۷
مهتری و حُسن و استقلال نیست	پس زنان گفتند: او را مال نیست	۵/۱۸
بی زر او گنجیست بر روی زمین	گفت: اینها تابع زُهدند و دین	۵/۱۹
دست پیمان و نشانی و قماش	چون به جد تزویج دختر گشت فاش	۵/۲۰
گشت بیمار و ضعیف و زار زود	پس غلام خواجه کاندر خانه بود	۵/۲۱
علت او را طیبی کم شناخت	همچو بیمار دقی او میگذاخت	۵/۲۲
داروی تن در غم دل باطل است	عقل میگفتی که رنجش از دل است	۵/۲۳

گر چه می آمد از او در سینه ریش	آن غلامك دم نزد از حال خویش	۵/۲۴
باز پُرس اندر خلا احوال او	گفت خاتون را شبی شوهرکه: تو	۵/۲۵
کاو غم خود پیش تو پیدا کند	تو بجای مادری، او را بود	۵/۲۶
روز دیگر رفت نزدیک غلام	چونکه خاتون کرد در گوش این کلام	۵/۲۷
با دو صد مهر و دلال و دوستی	پس سرش را شانه میکرد آن ستی	۵/۲۸
نرم کردش تا در آمد در بیان	آنچنان که مادران مهربان	۵/۲۹
که دهی دختر به بیگانه عنود	گفت: امید من از تو این نبود	۵/۳۰
حیف نبود کاو رود جای دگر؟	خواجه زاده ما و، ما خسته جگر	۵/۳۱
که زند، وز بام زیر اندازدش	خواست آن خاتون، ز خشمی کامدش	۵/۳۲
که طمع دارد به خواجه دختری	کاو که باشد، هندوی مادر غری	۵/۳۳
گفت با خواجه که: بشنو این شگفت	گفت: صبر اولی بود، خود را گرفت	۵/۳۴
ما گمان بُرده که باشد او امین	این چنین گرای خائن را بین	۵/۳۵
خواستم کز خشم بُکشم مر ورا	* حال خود را اینچنین گفت او مرا	۵/۳۶

۶. صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن من او را بی زجر از این طمع باز آورم که نه سیخ

سوزد نه کباب خام ماند

که از او بریم و بدهیمش به تو	گفت خواجه: صبرکن، او را بگو	۶/۱
تو تماشا کن که دفعش چون کنم	تا به مکر این از دلش بیرون کنم	۶/۲
که حقیقت، دختر ما آن توست	تو دلش خوش کن، بگو: میدان درست	۶/۳
چونکه دانستیم، تو اولیتری	ما ندانستیم، ای خوش مشتری	۶/۴
لیلی آن ما و هم مجنون ما	آتش ما هم در این کانون ما	۶/۵
فکر شیرین مرد را فربه کند	تا خیال و فکر خوش بر وی زند	۶/۶
آدمی فربه ز عزاست و شرف	جانور فربه شود، لیک از علف	۶/۷
جانور فربه شود از حلق و نوش	آدمی فربه شود از راه گوش	۶/۸
خود زبانم می نجنبند اینچنین	گفت آن خاتون: از این ننگ مهین	۶/۹
گو بمیر آن خائن ابلیس خو	اینچنین ژاژی چه خایم بهر او؟	۶/۱۰
تا رود علت از او زین لطف خوش	گفت خواجه: نی مترس و، دم دَهش	۶/۱۱
هل که صحت یابد آن باریک ریس	دفع او را، دلبر، بر من نویس	۶/۱۲
می نگنجید از تبختر بر زمین	چون بگفت آن خسته را خاتون چنین	۶/۱۳
چون؟ گل سرخ و، هزاران شکرگفت	زفت گشت و فربه و سرخ و شکفت	۶/۱۴
که مبادا باشد این افسون و فن	که گهی میگفت: ای خاتون من	۶/۱۵
در پی اینیم فارغ باش ها	* لیک خاتون جزم میگفتش که: ما	۶/۱۶
رفت از وی علت و آمد بگشت	* خواجه چون دیدش که سرخ و زفت گشت	۶/۱۷
تا فزون میشد نشاطش چون خروس	* او دلش دادی به تزویر و فسوس	۶/۱۸

که همی سازم فرج را وصلتی	خواجه جمعیت بکرد و دعوتی	۶/۱۹
کای فرج، بادت مبارک اتصال	تا جماعت مژده میدادند و گال	۶/۲۰
علت از وی رفت؟ کل از بیخ و بُن	تا یقین شد مر فرج را این سخن	۶/۲۱
امردی را بست حنّا همچو زن	بعد از آن، اندر شب عشرت به فن	۶/۲۲
ماکیان بنمودش و دادش خروس	پُر نگارش کرد ساعد چون عروس	۶/۲۳
لنگ امرَد را بیوشانید او	مقنعه و حله عروسانه نکو	۶/۲۴
ماند هندو با چنان کنگ درشت	شمع را هنگام خلوت زود؟ کشت	۶/۲۵
وز برون نشیندکس از دف زنان	هندوک فریاد میکرد و فغان	۶/۲۶
کرد پنهان نعره آن نعره زن	ضرب دف و کف و نعره مرد و زن	۶/۲۷
چون بود در پیش سگ انبان آرد؟	تا به روز آن هندوک را میفشارد	۶/۲۸
رسم دامادان فرج حمام رفت	روز آوردند طاس و بوق زفت	۶/۲۹
کون دریده همچو دلق تونیان	رفت در حمام بس رنجور جان	۶/۳۰
پیش او بنشست دختر چون عروس	آمد از حمام در گردک فسوس	۶/۳۱
که مبادا کاو کند روز امتحان	مادرش آن جا نشسته پاسبان	۶/۳۲
و آنگهان با هر دو دستش ده بداد	ساعتی در وی نظر کرد از عناد	۶/۳۳
با چو تو ناخوش عروس بد فعال	گفت: خود کس را مبادا اتصال	۶/۳۴
کیر زشت شب بتر از کیر خر	روز رویت همچو خاتونان تر	۶/۳۵

۷. در حقیقت حکایت و بیان آنکه هر نفسی همچو آن هندو مبتلا است

بس خوش است از دور، پیش از امتحان	همچنین، جمله نعیم این جهان	۷/۱
چون روی نزدیک، آن باشد سراب	مینماید در نظر از دور آب	۷/۲
خویش را جلوه دهد چون نو عروس	گنده پیر است او و، از بس چاپلوس	۷/۳
نوش نیش آلوده او را مچش	هین مشو مغرور آن گلگونه اش	۷/۴
صبرکن، کالصبر مفتاح الفرج	تا نیفتی چون فرج اندر حرج	۷/۵
خوش نماید ز اولت انعام او	آشکارا دانه، پنهان دام او	۷/۶
چند نالی در ندامت زار زار	چون بیوستی به دام، ای هوشیار	۷/۷
نیست الا درد و، مرگ و، جان دهی	نام میری و، وزیری و، شهی	۷/۸
چون جنازه نه که برگردن نهند	بنده باش و بر زمین رو چون سمند	۷/۹
بار مردم گشته چون اهل قبور	جمله را حمال خود خواهد کفور	۷/۱۰
فارس منصب شود عالی رکاب	بر جنازه هرکه را بینی به خواب	۷/۱۱
بار بر خلقان نهادند این کبار	زانکه آن تابوت بر خلق است بار	۷/۱۲
سروری را کم طلب، درویش به	بار خود برکس منه، بر خویش نه	۷/۱۳
تا نیاید نقرست اندر دو پا	مرکب اعناق مردم را میای	۷/۱۴
که به شهری مانی و، ویران دهی	مرکبی را کاخرش تو ده دهی	۷/۱۵

تا نباید رخت در ویران ^۱ گشود	دَه دَهش اکنون که چون ^۲ شهرت نمود	۷/۱۶
تا نمائی عاجز و ویران پَرست	دَه دَهش اکنون که صد بُستانت هست	۷/۱۷
گر همی خواهی، زکس چیزی مخواه	گفت پیغمبرکه: جنت از اله	۷/۱۸
جَنَّةُ المَأْوَى و دیدار خدا	چون نخواهی، من کفیلَم مر تو را	۷/۱۹
تا یکی روزی که گشته بُد سوار	آن صحابی زان کفالت شد عیار	۷/۲۰
خود فرود آمد، زکس آن را نخواست	تازیانه از کفش افتاد راست	۷/۲۱
داند و، بی خواهشی خود میدهد	آنکه از دادش نیاید هیچ بد	۷/۲۲
آنچنان خواهش طریق انبیاست	ور به امر حق بخواهی آن رواست	۷/۲۳
کفر ایمان شد، چوکفر از بهر اوست	بد نماند چون اشارت کرد دوست	۷/۲۴
آن ز نیکیهای عالم بگذرد	هر بدی که امر او پیش آورد	۷/۲۵
دَه مده، که صد هزاران دُر در اوست	ز آن صدف گر خسته گردد نیز پوست	۷/۲۶
سوی شاه و، هم مزاج بازگرد	این سخن پایان ندارد بازگرد	۷/۲۷
تا رهد دستان تو از دَه دَهی	باز رو درکان، چو زو ^۳ دَه دَهی	۷/۲۸
از ندامت آخرش هم دَه دهند	صورت بد را چو در دل ره دهند	۷/۲۹
ذوق دزدی را، چو زن، دَه میدهد	دزد را چون قطع تلخی میزند	۷/۳۰
دَه بدادن زین بریده دست بین	دیدۀ دَه دادن از دست حزین	۷/۳۱
وقت تلخی، عیش را دَه میدهند	همچنین قلاب و خونی و لوند	۷/۳۲
باز نسیان میکشدشان سوی کار	توبه میآرند هم پروانه وار	۷/۳۳
نور دید و بست آن سو بار را	همچو پروانه ز دور آن نار را	۷/۳۴
باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت	چون بیامد، سوخت پرش، وا گریخت	۷/۳۵
خویشتن زد بر لهیب شمع زود	بار دیگر برگمان و طمع سود	۷/۳۶
بازکردش حرص دل ناسی و مست	بار دیگر سوخت پر، واپس بجست	۷/۳۷
همچو هندو، شمع را دَه میدهد	آن زمان کز سوختن وا میجهد	۷/۳۸
وی به صحبت کاذب و مغرور سوز	کای رُخت تابان چو ماه شب فروز	۷/۳۹

۸. در بیان عموم آیه لَکُلَّمَا أَوْقَدُوا نَارًا لِلْحَرْبِ اطْفَاہُ اللہ

کاوهن الرحمن کید الکافرین	باز از یادش رود توبه و انین	۸/۱
أطفأ اللہ نارهم حتی انطفأ	کلماهم اوقدوا نار الوغی	۸/۲
گشته ناسی، زانکه اهل عزم نیست	عزم کرده که دلا اینجا مایست	۸/۳
حق بر آن نسیان او بگماشته	چون نبودش تخم صدقی کاشته	۸/۴
آن ستاره ش را کف کل میزند	گر چه بر آتش زنه دل میزند	۸/۵

۹. آتش زدن در شب و کشتن دزد آن را و غفلت آن مرد

از ره پنهان در آمد همچو گرگ	رفت دزدی شب به خانه یک بزرگ	۹/۱
-----------------------------	-----------------------------	-----

برگرفت آتش زنه، کاتش زند	* سُرْفه ای بشنید شب آن معتمد	۹/۲
برگرفت آتش زنه، زد آن وحید	صاحب خانه شب آوازی شنید	۹/۳
تا سِرّ آواز را بیند علن	میزد آتش بهر شمع افروختن	۹/۴
چون گُرفتی سوخته، کردیش پست	دزد آمد در زمان پیشش نشست	۹/۵
تا شود استاره آتش فنا	مینهاد آنجا سر انگشت را	۹/۶
این نمیدید آنکه دزدش می گُشد	خواجه می پنداشت کاو خود می مُرد	۹/۷
می مُرد استاره از تریش زود	خواجه گفت: این سوخته نمناک بود	۹/۸
می ندید آتش ^۹ کشی را نزد خویش	بسکه ظلمت بود و تاریکی به پیش	۹/۹
دیدۀ کافر نبیند از عمش	این چنین آتش ^۹ کشی اندر دلش	۹/۱۰
هست با گردنده گرداننده ای	چون نمیداند دل داننده ای؟	۹/۱۱
بی خداوندی، کی آید، کی رود؟	چون نمیگوئی که: روز و شب به خود	۹/۱۲
این چنین بی عقلی خود، ای مهین	گرد معقولات میگردی بین	۹/۱۳
یا که بی بنا، بگو ای بی هنر	خانه، با بنا بود معقولتر؟	۹/۱۴
کی بود بی اوستادی خوب کار؟	* خانه ای با این بزرگی و وقار	۹/۱۵
یا که بی کاتب، بیندیش ای پسر	خط، با کاتب بود معقولتر؟	۹/۱۶
چون بود بی کاتبی؟ ای متهم	جیم گوش و، عین چشم و، میم فم	۹/۱۷
یا به گیراننده ای، داننده ای	شمع، روشن بی زگیراننده ای؟	۹/۱۸
باشد اولی یا زگیرائی بصیر؟	صنعت خوب، از کف شل ^۹ ضریر	۹/۱۹
بر سرت دبوس محنت میزنند	پس چو دانستی که قهرت میکنند	۹/۲۰
سوی اوکش در هوا تیر خدنگ	پس بکن دفعش، چو نمرودی به جنگ	۹/۲۱
تیر میانداز، دفع نزع جان	همچو اسپاه مغول بر آسمان	۹/۲۲
چون روی؟ چون در کف اوئی گرو	یا گریز از وی، اگر تانی بُرو	۹/۲۳
از کف او چون رهی؟ ای دست خوش	در عدم بودی، نرستی از کفش	۹/۲۴
پیش عدلش خون تقوی ریختن	آرزو جستن بود بُگریختن	۹/۲۵
در گریز از دامها، روی آر زو	این جهان دام است و، دانه ش آرزو	۹/۲۶
چون شدی در ضلّ ^۹ آن، دیدی فساد	چون چنین رفتی بدیدی صدگشاد	۹/۲۷
ضدّ را از ضدّ شناسند ای جوان	* چون شدی در ضدّ، بدانی ضدّ آن	۹/۲۸
گر چه مفتیتان برون گوید خطوب	* پس پیمبرگفت: استفت القلوب	۹/۲۹

۱۰. در بیان حدیث "استفت قلبک و لو افتاک المفتون"

گر چه مفتی برون گوید فصول	گوش کن "استفت قلبک" از رسول	۱۰/۱
آزمودی کاین چنین می بایدش	آرزو بگذار تا رحم آیدش	۱۰/۲
تا روی از حبس او در ^۹ گلشنش	چون نتانی جست، پس خدمت کنش	۱۰/۳
داد می بینی و داور، ای غوی	دم به دم چون تو مراقب می شوی	۱۰/۴

ور ببندی چشم خود را ز احتجاب	۱۰/۵
* باز ران سوی ایاز و رُتبتش	۱۰/۶
کار خود را کی گذارد آفتاب؟	
وآن فضیلت در کمالِ رفعتش	

۱۱. حسد بردن امیران بر ایاز و نمودن سلطان کیاست او را

چون امیران از حسد جوشان شدند	۱۱/۱
کاین ایاز تو ندارد سی خرد	۱۱/۲
شاه بیرون رفت با آن سی امیر	۱۱/۳
کاروانی دید از دور آن ملک	۱۱/۴
رو پپرس آن کاروان را بر رصد	۱۱/۵
رفت و پرسید و بیامد که: ز ری	۱۱/۶
دیگری را گفت: رو ای بو العلا	۱۱/۷
رفت و آمدگفت: تا سوی یمن	۱۱/۸
ماند حیران، گفت بامیری دگر	۱۱/۹
باز آمدگفت: از هر جنس هست	۱۱/۱۰
گفت: کی بیرون شدند از شهر ری؟	۱۱/۱۱
* آن دگر را گفت: رو واپرس هان	۱۱/۱۲
* بازگشت وگفت هفتم از رجب	۱۱/۱۳
* چون نمیدانست، دیگر دم نزد	۱۱/۱۴
همچنین تا سی امیر و بیشتر	۱۱/۱۵
هر یکی رفتند بهر یک سوال	۱۱/۱۶
گفت امیران را که: من روزی جدا	۱۱/۱۷
که: پپرس آن کاروان را کز کجاست؟	۱۱/۱۸
بی وصیت، بی اشارت، یک به یک	۱۱/۱۹
هر چه زین سی میر اندر سی مقام	۱۱/۲۰
عاقبت بر شاه خود طعنه زدند	
جامگی سی امیر او چون برد؟	
سوی صحرا و ^۴ کهستان صیدگیر	
گفت میری را که: رو ای مؤتفک	
کز کدامین شهر اندر میرسد؟	
گفت: عزمش تا کجا؟ درماند وی	
باز پرس از کاروان که: تا کجا؟	
گفت: رختش چیست هان ای موتمن؟	
که: برو واپرس رخت آن نفر	
اغلب آن کاسه های رازی است	
ماند حیران آن امیر سُست پی	
تا که کی بودست نقل کاروان	
گفت: در ری چیست تسعیر؟ ای عجب!	
شه فرستاد آن دگر را زان عدد	
سُست رای و ناقص، اندر کر و فر	
ناقص و عاجز ز ادراک کمال	
امتحان کردم ایاز خویش را	
او برفت این جمله را پرسید راست	
حالشان دریافت بی ریبی و شك	
کشف شد، زو آن به یکدم شد تمام	

۱۲. مدافعه امرا آن حجت را به شبهه جبریان و جواب دادن شاه ایشان را

پس بگفتندش امیران: کاین فنیست	۱۲/۱
قسمت حق است مه را روی نغز	۱۲/۲
* بلکه سلطان چون عنایت میکند	۱۲/۳
گفت سلطان: بلکه آنچه از نقش زاد	۱۲/۴
ور نه آدم کی بگفتی با خدا؟	۱۲/۵
خود بگفتی: کاین گناه از بخت بود	۱۲/۶
همچو ابلیسی که گفت: اغویتنی	۱۲/۷
بل قضا حق است و، جهد بنده حق	۱۲/۸
از عنایتهاست، کار جهد نیست	
داده بخت است ^۴ گل را بوی نغز	
از تفاخر خیمه بر مه میزند	
ریع تقصیر است و دخل اجتهاد	
رَبَّنَا اَنَا ظَلَمْنَا نَفْسَنَا	
چون قضا این بود، حزم ما چه سود؟	
تو شکستی جام و، ما را میزنی؟	
هین مباش اعور چو ابلیس خلق	

این تردّد کی بود بی اختیار؟	در تردّد مانده ایم اندر دو کار	۱۲/۹
که دو دست و پاش بسته است، ای عمو	این کنم یا آن کنم، کی گوید او؟	۱۲/۱۰
که روم در بحر، یا بالا پَرم؟	هیچ باشد این تردّد بر سرم؟	۱۲/۱۱
یا برای سِحْر تا بابل روم؟	این تردّد هست که موصل روم؟	۱۲/۱۲
ور نه آن خنده بود بر سبلی	پس تردّد را ببايد قدرتی	۱۲/۱۳
جرم خود را چون نهی بر دیگران؟	بر قضا کم نه بهانه ای جوان	۱۲/۱۴
می خورد عمرو و، بر احمد حنّٰ خمر؟	خون ^۴ کند زید و قصاص او به عمر؟	۱۲/۱۵
جنبش از خود بین، تو از سایه مبین	گرد خود برگرد و جرم خود بین	۱۲/۱۶
خصم را میداند آن میر بصیر	که نخواهد شد غلط پاداش میر	۱۲/۱۷
مزد روز تو نیاید شب به غیر	تو عسل خوردی، نیاید تب به غیر	۱۲/۱۸
تو چه کاریدی که نامد ریع کشت؟	در چه کردی جهد کان واتو نگشت؟	۱۲/۱۹
همچو فرزندی بگیرد دامت	فعل تو، کان زاید از جان و تنت	۱۲/۲۰
فعل دزدی را نه داری میزنند؟	فعل را در غیب صورت میکنند	۱۲/۲۱
هست تصویر خدای غیب دان	دار کی ماند به دزدی؟ لیک آن	۱۲/۲۲
کاین چنین صورت بساز از بهر داد	در دل شحنه چو حق الهام داد	۱۲/۲۳
نامناسب چون دهد داور سزا؟	تا تو عالم باشی و عادل قضا	۱۲/۲۴
چون کند حکم احکم این حاکمین؟	چونکه حاکم این ^۵ کند اندرگزین	۱۲/۲۵
قرض تو کردی، زکه خواهی گرو؟	چون بکاری جو، نروید غیر جو	۱۲/۲۶
گوش و هوش خود بر این پاداش ده	جرم خود را برکس دیگر منه	۱۲/۲۷
با جزا و عدل حق ^۶ کن آشتی	جرم بر خود نه، که تو خود کاشتی	۱۲/۲۸
بد ز فعل خود شناس، از بخت نی	رنج را باشد سبب بد کردنی	۱۲/۲۹
کلب را کهدانی و کاهل کند	آن نظر در بخت، چشم احوال کند	۱۲/۳۰
متهم کم ^۷ کن جزای عدل را	متهم کن نفس خود را، ای فتی	۱۲/۳۱
که فمّن يعمل بمثقال یره	توبه کن، مردانه سر آور به ره	۱۲/۳۲
کافتاب حق نپوشد ذره ای	در فسون نفس کم شو غره ای	۱۲/۳۳
پیش این خورشید جسمانی پدید	هست آن ذرات جسمی ای مفید	۱۲/۳۴
پیش خورشید حقایق آشکار	هست ذرات خواطر و افتکار	۱۲/۳۵
سرّ غیب است این، مکن فکری در آن	* پیش حق پیدا و، پیش تو نهان	۱۲/۳۶

۱۳. حکایت آن صیاد که خود را در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله^۸ کلاله وار به سر نهاده تا مرغان گیاه

پندارند، و دانستن آن مرغ زیرک آن را

بود آنجا دام از بهر شکار	رفت مرغی در میان مرغزار	۱۳/۱
و آن صیاد آنجا نشسته در کمین	دانه چندی نهاده بر زمین	۱۳/۲
* وز گل و لاله ورا بر سر کلاه	خویش را پیچیده در برگ و گیاه	۱۳/۳

تا در افتد صید بیچاره ز راه	در کمین بنشسته و کرده نگاه *	۱۳/۴
پس طوافی کرد و سوی مرد تاخت	مُرغک آمد سوی او از ناشناخت	۱۳/۵
در بیابان، در میان این وحوش؟	گفت او را: کیستی ای سبز پوش؟	۱۳/۶
با گیاه و برگ اینجا مقتنع	گفت: مردی زاهد من، مُنقطع	۱۳/۷
زانکه می بینم اجل را پیش خویش	زهد و تقوی را ^{۱۴} گزیدم دین و کیش	۱۳/۸
کسب و دکان مرا برهم زده	مرگ همسایه مرا واعظ شده	۱۳/۹
خو نباید کرد با هر مرد و زن	چون به آخر فرد خواهم ماندن	۱۳/۱۰
آن به آید که ^{۱۵} کنم خو با احد	روی خواهم کرد آخر در لحد	۱۳/۱۱
آن به آید که زنج کمتر زنم	چون زَنخ را بست خواهند، ای صنم	۱۳/۱۲
آخر است جامه نادوخته	ای به زربفت و کمر آموخته	۱۳/۱۳
دل چرا در بی وفایان بسته ایم؟	رو به خاک آریم کز وی رُسته ایم	۱۳/۱۴
ما به خویش عاریت بستیم طمع	جد و خویشانمان قدیمی چار طبع	۱۳/۱۵
با عناصر داشت جسم آدمی	سالها هم صحبتی و هم دمی	۱۳/۱۶
روح اصل خویش را کرده نکول	روح او خود از نفوس و از عقول	۱۳/۱۷
نامه میآید به جان، کای بی وفا	از نفوس و از عقول پُر صفا	۱۳/۱۸
روز یاران کهن بر تافتی!	یارکان پنج روزه یافتی	۱۳/۱۹
شب کشانشان سوی خانه میکشند	کودکان هر چند در بازی خوشند	۱۳/۲۰
دزد ناگاهش قبا و کفش بُرد	شد برهنه وقت بازی طفل خُرد	۱۳/۲۱
کان کلاه و پیرهن رفتش زیاد	آنچنان گرم او به بازی در فتاد	۱۳/۲۲
رو ندارد که سوی خانه رود	شد شب و بازی او شد بی مدد	۱۳/۲۳
باد دادی رخت و گشتی مرتعب	نی شنیدی "انما الدنيا لعب"؟	۱۳/۲۴
روز را ضایع مکن در گفت و گو	پیش از آنکه شب شود جامه بجو	۱۳/۲۵
خلق را من دزد جامه دیده ام	من به صحرا خلوتی بُگزیده ام	۱۳/۲۶
نیم عمر از غصه های دشمنان	نیم عمر از آرزوی دلستان	۱۳/۲۷
غرق بازی گشته ما چون طفل خُرد	جُبه را بُرد آن، ^{۱۶} کله را این بُرد	۱۳/۲۸
خل هذا اللعب بشك لا تعد	نك شبانگاه اجل نزدیک شد	۱۳/۲۹
جامه ها از دزد بستان باز پس	هین سوار توبه شو، در دُرد رَس	۱۳/۳۰
بر فلک تازد به يك لحظه زیست	مرکب توبه عجایب مرکب است	۱۳/۳۱
کاو بدزدید آن قبایت ناگهان	لیک مرکب را نگه میدار از آن	۱۳/۳۲
پاس دار این مرکبت را دم به دم	تا ندزدد مرکبت را نیز هم	۱۳/۳۳

۱۴. حکایت آن شخص که دزدان قوچ او را بدزدیدند و بر آن قناعت نکردند به حيله جامه هاش را هم دزدیدند

دزد قچ را بُرد و حبل او بُرید	آن یکی قچ داشت از پس می کشید	۱۴/۱
تا بیابدکان قچ بُرده کجاست	چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست	۱۴/۲

بر سر چاهی بدید آن دزد را	۱۴/۳
گفت: نالان از چه ای ای اوستاد؟	۱۴/۴
گر توانی در روی بیرون کشی	۱۴/۵
* هست در همیان من پانصد درم	۱۴/۶
صد درم بدهم تو را حالی به دست	۱۴/۷
گر دری در بسته شد، ده در گشاد	۱۴/۸
جامه ها بر کند و اندر چاه رفت	۱۴/۹
حازمی باید که ره تا ده برد	۱۴/۱۰
آن یکی دزدیست فتنه سیرتی	۱۴/۱۱
کس نداند مکر او، الا خدا	۱۴/۱۲
در فغان و گریه و واویلتا	
گفت: همیان زرم در چه فتاد	
خُمس بدهم مر تو را با دل خوشی	
گر کنی با من چنین لطف و کرم	
گفت با خود: این بهای ده قچ است	
گر قچی شد، حق عوض ^۴ اشتر بداد	
جامه ها را هم ببرد آن دزد تفت	
حزم نبود، طمع طاعون آورد	
چون خیال او را به هر دم صورتی	
در خدا بگریز و، وا ره زین دغا	

۱۵. مناظره مرغ با صیاد در ترهب و در معنی ترهبی که مصطفی صلی اله علیه و آله نهی کرد از آن امت خود را

که "لا رهبانیه فی الاسلام"

مُرغ گفتش: خواجه در خلوت مایست	۱۵/۱
از ترهب نهی فرمود آن رسول	۱۵/۲
جمعه شرط است و جماعت در نماز	۱۵/۳
رنج بد خویان کشیدن زیر صبر	۱۵/۴
"خیر ناس ان ینفع الناس" ای پدر	۱۵/۵
در میان امت مرحوم باش	۱۵/۶
* چون جماعت رحمت آمد ای پسر	۱۵/۷
در جوابش گفت صیاد عیار	۱۵/۸
هست تنهائی به از یاران بد	۱۵/۹
زآنکه عقل هرکه را نبود رسوخ	۱۵/۱۰
چون حمار است آنکه نانش منیت است	۱۵/۱۱
هوش او سوی علف باشد چو خر	۱۵/۱۲
زآنکه غیر حق همه گردد رفات	۱۵/۱۳
هر چه جز آن وجه باشد هالک است	۱۵/۱۴
گر چه سایه عکس شخص است، ای پسر	۱۵/۱۵
* هیچ سایه نیست بی شخصی روان	۱۵/۱۶
هین ز سایه شخص را میکن طلب	۱۵/۱۷
یار جسمانی بود رویش به مرگ	۱۵/۱۸
حکم او هم حکم قبله او بود	۱۵/۱۹
هرکه با این قوم باشد راهب است	۱۵/۲۰
* بگذر از سنگ و کلوخ بی وجود	۱۵/۲۱
دین احمد را ترهب نیک نیست	
بدعتی چون برگرفتی؟ ای فضول	
امر معروف و ز منکر احتراز	
منفعت دادن به خلقان همچو ابر	
گر نه سنگی، چه حریقی با مدر؟	
سنت احمد مهل، محکوم باش	
جهدکن کز رحمت آری تاج سر	
نیست مطلق اینکه گفتی، هوش دار	
نیک چون با بد نشیند، بد شود	
پیش عاقل همچو سنگ است و کلوخ	
صحبت او عین رهبانیت است	
بگذر از وی تا نمائی بی هنر	
^۴ کل آت بعد حین فهو آت	
ملک و مالک عکس آن یک مالک است	
هیچ از سایه نتانی خورد بر	
اصل سایه را بجو، ای کاروان	
در مسبب رو، گذرکن از سبب	
صحبتش شوم است، باید کرد ترک	
مرده اش دان، چونکه مرده جو بود	
که کلوخ و سنگ او را صاحب است	
سوی کان لعل رو از بهر جود	

زین کلوخان صد هزار آفت رسد	خود کلوخ و سنگ کس را ره زند	۱۵/۲۲
کاین چنین ره زن میان ره بود	گفت مرغش: پس جهاد آنگه بود	۱۵/۲۳
بر ره نا ایمن آید شیر مرد	از برای حفظ یاری و نبرد	۱۵/۲۴
که مسافر همره اعدا شود	عرق مردی آنگهی پیدا شود	۱۵/۲۵
امت او صفدرانند و فحول	چون نبی السیف بوده ست آن رسول	۱۵/۲۶
مصلحت در دین عیسی غار و کوه	مصلحت در دین ما جنگ و شکوه	۱۵/۲۷
مصلحت جوگر توئی مرد خدا	* مصلحت داده است هر یک را جدا	۱۵/۲۸
تا به قوت برزند بر شر و شور	گفت: آری، گر بود یاری و زور	۱۵/۲۹
یار مییاید در این جا فردوار	* قوتی باید در این ره مردوار	۱۵/۳۰
در فرار از لا یطاق آسان بجه	چون نباشد قوتی، پرهیز به	۱۵/۳۱
فکرتی کن، در نگر انجام کار	* صنعت این است ای عزیز نامدار	۱۵/۳۲
ورنه کی دانی تو راه و چاه را؟	* یار میجو تا بیابی راه را	۱۵/۳۳
ور نه یاران کم نیاید یار را	گفت: صدق دل ببایدکار را	۱۵/۳۴
زانکه بی یاران بمانی بی مدد	یار شو تا یار بینی بی عدد	۱۵/۳۵
دامن یعقوب مگذار ای صفی	دیوگرگ است و، تو همچون یوسفی	۱۵/۳۶
کز رمه شیشک به خود تنها رود	گرگ اغلب آن زمان گیرا بود	۱۵/۳۷
در چنین مسیح ز خون خویش خورد	آنکه سنت با جماعت ترک کرد	۱۵/۳۸
بی ره و بی یار افتی در مضیق	هست سنت ره جماعت چون رفیق	۱۵/۳۹
اسب با اسبان یقین خوشتر رود	راه سنت با جماعت به بود	۱۵/۴۰
غافلان خفته را آگه مدان	لیک هرگمراه را همره مدان	۱۵/۴۱
همدل و همدرد، جویان احد	همرهی را جوکز او یابی مدد	۱۵/۴۲
فرستی جویدکه جامه تو برد	همرهی نی کاو بود خصم خرد	۱۵/۴۳
که تواند کردت آنجا نهبه ای	میرود با توکه یابد عقبه ای	۱۵/۴۴
هین منوش از نوش او، کان هست نیش	میرود با تو برای سود خویش	۱۵/۴۵
گویدت بهر رجوع از راه درس	یا بود ^۱ آشر دلی، چون دید ترس	۱۵/۴۶
این چنین همره عدو دان، نه ولی	یار را ترسان کند ز آشر دلی	۱۵/۴۷
تا نریزد بر تو زهر آن زشت خو	* یار بد ما راست، هین بگریز از او	۱۵/۴۸
مرد نبود آنکه افتد زیر زن	یار را از ره برد آن راه زن	۱۵/۴۹
آفتی، در دفع هر جان شیشه ای	راه، جان بازی است در هر عیشه ای	۱۵/۵۰
حازمی بایدکه مرد ره بود	* راه دین هرگمراهی خود کی رود؟	۱۵/۵۱
که نه راه هر مخنت گوهر است	راه دین ز آن رو پُر از شور و شر است	۱۵/۵۲
همچو پرویزن به تمییز سبوس	در ره این ترس امتحانهای نفوس	۱۵/۵۳
یار چه بود؟ نردبان رایها	راه چه بود؟ پُر نشان پایها	۱۵/۵۴
لیک بی جمعیت نبود نشاط	گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط	۱۵/۵۵

با رفیقان سیر او صد تو بود	آنکه او تنها به راه خوش رود	۱۵/۵۶
در نشاط آید، شود قوت پذیر	با غلیظی خرز یاران، ای فقیر	۱۵/۵۷
بروی آن راه از تعب صد تو شود	هر خری کز کاروان تنها رود	۱۵/۵۸
تا که تنها آن بیابان را بُرد	چند زخم چوب و سیخ افزون خورد	۱۵/۵۹
گر نه ای خر، اینچنین تنها مرو	مر تو را میگوید آن خر: خوش شنو	۱۵/۶۰
با رفیقان بی گمان خوشتر رود	آنکه تنها خوش رود اندر رصد	۱۵/۶۱
معجزه بنمود و یاران را بجست	هر نبیی اندر این راه دُرست	۱۵/۶۲
کی بر آید خانه ها و انبارها؟	گر نباشد یاری دیوارها	۱۵/۶۳
سقف چون باشد معلق در هوا؟	هر یکی دیوار اگر باشد جدا	۱۵/۶۴
کی فتد بر روی کاغذها رقم؟	گر نباشد یاری حبر و قلم	۱۵/۶۵
گر نه پیوندد به هم، بادش برَد	این حصیری که کسی می گسترَد	۱۵/۶۶
پس نتایج شد ز جمعیت پدید	حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید	۱۵/۶۷
بس شکال افتاد و شد نزدیک شب	* در میان مرغ و صیاد، ای عجب	۱۵/۶۸
بحشاش شد اندر این معنی دراز	این بگفت و آن بگفت از اهتزاز	۱۵/۶۹
ماجرا را موجز و کوتاه کن	مثنوی را چابک و دل خواه کن	۱۵/۷۰
نفس او بیطاقت آمد درگشاد	* مرغ را چون دیده برگندم فتاد	۱۵/۷۱
گفت: امانت از یتیم بی وصیست	بعد از آن گفتش که: گندم زان کیست؟	۱۵/۷۲
زآنکه پندارند ما را مومن	مال ایتم است امانت پیش من	۱۵/۷۳
هست مُردار این زمان بر من حلال	گفت: من مضطرم و مجروح حال	۱۵/۷۴
ای امین و پارسا و محترم	هست دستوری کز این گندم خورم؟	۱۵/۷۵
بی ضرورت گر خوری مجرم شوی	گفت: مُفتی ضرورت هم توی	۱۵/۷۶
ور خوری، باری ضمان آن بده	ور ضرورت هست هم، پرهیز به	۱۵/۷۷
توسنش سر بستد از جذب عنان	مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان	۱۵/۷۸
چند او یاسین و الانعام خواند	پس بخورد آن گندم و در فح بماند	۱۵/۷۹
پیش از آن بایست این دود سیاه	بعد درماندن، چه افسوس و چه آه	۱۵/۸۰
دم به دم میگوکه: ای فریاد رس	آن زمان که حرص جنیید و هوس	۱۵/۸۱
گرمی حرص تو همچون یخ شود	* پیش از آن کاین دانه بر تو یخ شود	۱۵/۸۲
حرص را آواره کن، ای هوش مند	* آه و دود و ناله آن دم کار بند	۱۵/۸۳
بوکه بصره وارهد هم ز آن شکست	کان زمان پیش از خرابی بصره است	۱۵/۸۴
قبل هدم البصره و الموصل	ابک لی یا باکیی یا تاکلی	۱۵/۸۵
لا تنح لی بعد موتی و اصطبر	نح علی قبل موتی و اعتفر	۱۵/۸۶
بعد طوفان النوی ^۴ اخل البکاء	ابک لی قبل ثبوری فی النوی	۱۵/۸۷
آن زمان بایست یاسین خواندن	آن زمان که دیو میشد راه زن	۱۵/۸۸
آن زمان چوبک بزن، ای پاسبان	پیش از آن که اشکسته گردد کاروان	۱۵/۸۹

۱۶. های و هوی کردن پاسبان بعد از بردن دزدان اسباب کاروان را

پاسبانی بود در یک کاروان	۱۶/۱
پاسبان شب خفت و دزد اسباب بُرد	۱۶/۲
روز شد، بیدارگشت آن کاروان	۱۶/۳
* پاسبان در هی هی و چوبک زدن	۱۶/۴
پس بدو گفتند: کای حارس بگو	۱۶/۵
گفت: دزدان آمدند اندر نقاب	۱۶/۶
قوم گفتندش که: ای چون تلّ ریگ	۱۶/۷
گفت: من یک کس بدم، ایشان گروه	۱۶/۸
گفت: اگر در جنگ کم بودت امید	۱۶/۹
گفت: آن دم کارد بنمودند و تیغ	۱۶/۱۰
آن زمان از ترس من بستم دهان	۱۶/۱۱
آن زمان بست این دم که دم زرم	۱۶/۱۲
چونکه عمرت بُرد دیو فاضحه	۱۶/۱۳
گر چه باشد بی نمک اکنون حین	۱۶/۱۴
همچنین هم بی نمک می نال نیز	۱۶/۱۵
قادری، بی گاه چبود یا به گاه	۱۶/۱۶
گفت: لا تاسوا علی ما فاتکم	۱۶/۱۷

۱۷. حواله کردن مرغ گرفتاری خود را به مکر صیاد، و صیاد به حرص

گفت آن مرغ: این سزای آن بود	۱۷/۱
گفت زاهد: نی، سزای آن نشاف	۱۷/۲
بعد از آن نوحه گری آغاز کرد	۱۷/۳
کز تناقضهای دل پشتم شکست	۱۷/۴
زیر دست تو سرم را راحتیت	۱۷/۵
سایه خویش از سر من بر مدار	۱۷/۶
خوابها بیزار شد از چشم من	۱۷/۷
گر نیم لایق، چه باشدگر دمی	۱۷/۸
مر عدم را خود چه استحقاق بود؟	۱۷/۹
خاک گرگین را کرم آن سبب کرد	۱۷/۱۰
پنج حس ظاهر و، پنج نهان	۱۷/۱۱
توبه بی توفیقت، ای نور بلند	۱۷/۱۲
سبیلان توبه یک یک برکنی	۱۷/۱۳

چون ننالَم؟ چون بیفشاری دلم	ای ز تو ویران دکان و منزلم	۱۷/۱۴
بی تو هرگز کارکی گردد تمام؟	* چونکه بی تو نیست کارم را نظام	۱۷/۱۵
بی خداوندیت بود بنده نیست	چون گریزم؟ زآنکه بی تو زنده نیست	۱۷/۱۶
زانکه بی تو گشته ام از جان ملول	جان من بستان تو، ای جان را اصول	۱۷/۱۷
سیرم از فرهنگ و از فرزاندگی	عاشقم من بر فن دیوانگی	۱۷/۱۸
چند از این صبر و زحیر و ارتعاش	چون بدرد شرم گویم راز فاش	۱۷/۱۹
ناگهان بجهم ز زیر این لحاف	در حیا پنهان شدم همچون سجاف	۱۷/۲۰
آهوی لنگیم، و او شیر شکار	ای رفیقان، راهها را بست یار	۱۷/۲۱
در کف شیر نر خونخواره ای	جز که تسلیم و رضا کو چاره ای؟	۱۷/۲۲
روحها را میکند بی خورد و خواب	او ندارد خواب و خور، چون آفتاب	۱۷/۲۳
تا ببینی در تجلی روی من	که بیا من باش، یا هم خوی من	۱۷/۲۴
خاک بودی، طالب احیا شدی	ور ندیدی، چون چنین شیدا شدی؟	۱۷/۲۵
چشم جانت چون بماندست این طرف؟	گر ز بی سویت ندادست او علف	۱۷/۲۶
که از آن سوراخ او شد معتلف	گر به، در سوراخ از آن شد معتکف	۱۷/۲۷
کز شکار مرغ یابید او طعام	گر به دیگر همی گردد به بام	۱۷/۲۸
و آن دگر حارس برای جامگی	آن یکی را قبله شد جولاهگی	۱۷/۲۹
که از آن سو دادیش تو قوت جان	آن یکی بیکار و، رو در لامکان	۱۷/۳۰
بهرکار او ز هرکاری بُرید	کار او دارد، که حق را شد مُرید	۱۷/۳۱
تا به شب در خاک بازی میکنند	دیگران، چون کودکان، این روز چند	۱۷/۳۲
دایه و سواس عشوه اش میدهد	خوابناکی کاو ز یقظه میجهد	۱۷/۳۳
که کسی از خواب بجهاند تو را	رو بخسب ای جان که نگذاریم ما	۱۷/۳۴
همچو تشنه که شوند او بانگ آب	هم تو خود را برکنی از بیخ خواب	۱۷/۳۵
همچو باران میرسم از آسمان	بانگ آبم من به گوش تشنگان	۱۷/۳۶
بانگ آب و، تشنه و، آن گاه خواب؟	برجه ای عاشق، بر آور اضطراب	۱۷/۳۷

۱۸. حکایت آن عاشق که شب بر امید وعده معشوق بیامد بدان وثاق که اشارت کرده بود و بعضی از شب را

منتظر بود تا خوابش ربود. معشوق آم جیبش را پُرگردکان نمود و رفت

پاسبان عهد اندر عهد خویش	عاشقی بودست در ایام پیش	۱۸/۱
شاه مات و، مات شاهنشاه خود	سالها در بند وصل ماه خود	۱۸/۲
که فرج از صبر زاینده بود	عاقبت جوینده یابنده بود	۱۸/۳
که بیختم از پی تو لوییا	گفت روزی یار او: کامشب بیا	۱۸/۴
تا بیایم نیم شب من بی طلب	در فلان حجره نشین تا نیم شب	۱۸/۵
چون پدید آمد مهش از زیر گرد	مرد قربان کرد و ناناها بخش کرد	۱۸/۶
بر امید وعده آن یار غار	شب در آن حجره همی مرد انتظار	۱۸/۷

اوفتاد وگشت بی خویش و غنود	* منتظر بنشست و خوابش در ربود	۱۸/۸
عاشق دل داده را خواب؟ ای شگفت!	* ساعتی بیدار بُد، خوابش گرفت	۱۸/۹
صادق الوعدانه آن دلدار او	بعد نصف اللیل آمد یار او	۱۸/۱۰
اندکی از آستین او درید	عاشق خود را فتاده خفته دید	۱۸/۱۱
که تو طفلی، گیر این، می باز نرد	گردکان چنرش اندر جیب کرد	۱۸/۱۲
آستین وگردکانها را بدید	چون سحر از خواب عاشق بر جهید	۱۸/۱۳
آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست	گفت: شاه ما همه صدق و وفاست	۱۸/۱۴
چون حرس بر بام چوبک میزیم	ای دل بی خواب، ما زآن ایمنیم	۱۸/۱۵
هر چه گوئیم از غم خود اندک است	گردکان ما در این مطحن شکست	۱۸/۱۶
پندکم ده بعد از این دیوانه را	عاذلاً، چند این صلاهی ماجرا؟	۱۸/۱۷
آزمودم، چند خواهم آزمود؟	من نخواهم عشوه هجران شنود	۱۸/۱۸
اندر این ره روی در بیگانگیست	هر چه غیر شورش و دیوانگیست	۱۸/۱۹
که دریدم سلسله تدبیر را	هین بنه بر پایم آن زنجیر را	۱۸/۲۰
گر دو صد زنجیر آری بگسلم	غیر آن جعد نگار مُقبلم	۱۸/۲۱
بر در ناموس، ای عاشق مایست	عشق و ناموس، ای برادر، راست نیست	۱۸/۲۲
نقش بگذارم، سراسر جان شوم	وقت آن آمد که من عریان شوم	۱۸/۲۳
که دریدم پرده شرم و حیا	ای عدو! شرم و اندیشه، بیا	۱۸/۲۴
سخت دل یارا که در عالم توئی	ای بیسته خواب جان از جادوئی	۱۸/۲۵
تا خنک گردد دل عشق، ای سوار	هین گلوی صبرگیر و میفشار	۱۸/۲۶
ای دل ما خاندان و منزلش	تا نسوزم، کی خنک گردد دلش؟	۱۸/۲۷
کیست آن کس که بگوید: لا یجوز؟	خانه خود را همی سوزی، بسوز	۱۸/۲۸
خانه عاشق چنین اولیتر است	خوش بسوز این خانه را، ای شیر مست	۱۸/۲۹
زانکه شمع من، به سوزش روشنم	بعد ازین، من سوز را قبله کنم	۱۸/۳۰
یک شبی در کوی بیخوابان گذر	خواب را بگذار امشب ای پدر	۱۸/۳۱
همچو پروانه به وصلت ^۴ گشته اند	بنگر آنها را که مجنون گشته اند	۱۸/۳۲
ازدهائی گشته گوئی حلق عشق	بنگر این کشتی خلقان غرق عشق	۱۸/۳۳
عقل همچون کوه را اوکهربا	ازدهائی ناپدید و دلربا	۱۸/۳۴
طبله ها را ریخت اندر آب جو	عقل هر عطار کآگه شد از او	۱۸/۳۵
لم یکن حقاً له کفواً احد	روکز این جو بر نیائی تا ابد	۱۸/۳۶
چندگوئی: من ندانم آن و این؟	ای مزور، چشم بگشای و بین	۱۸/۳۷
در جهان حی و قیومی درآ	از وبای زرق و محرومی برآ	۱۸/۳۸
وین "ندانمها"، "می دانم" بود	تا "نمی بینم"، همی "بینم" شود	۱۸/۳۹
زین تلون نقل ^۴ کن در استواش	بگذر از مستی و، مستی بخش باش	۱۸/۴۰
بر سر هرکوی چندین مست هست	چند نازی تو بدین مستی پست؟	۱۸/۴۱

جرمله يك باشند و، آن يك نيست خوار	گر دو عالم پُر شود سر مست يار	۱۸/۴۲
خواركبود؟ تن پرستی نارثی	این ز بسیاری نیابد خوارثی	۱۸/۴۳
کی کساد آید بر صاحب وله؟	گر جهان پُر شد ز تاب نور مه	۱۸/۴۴
کی بود خوار آن تف خوش التهاب؟	گر جهان پُر شد ز نور آفتاب	۱۸/۴۵
چونکه ارض الله واسع بود و رام	ليك، با این جمله بالاتر خرام	۱۸/۴۶
برتر از وی در زمین قدس هست	گر چه این مستی چو باز اشهب است	۱۸/۴۷
بر مقرب شیر او چون روبه است	مست ز ابرار و، مقرب ز آن به است	۱۸/۴۸
در دمنده روح و مست مست ساز	رو سرافیلی شو اندر امتیاز	۱۸/۴۹
"این ندانم، و آن ندانم" پیشه شد	مست را چون دل مزاح اندیشه شد	۱۸/۵۰
تا بگوئی آنکه: میدانیم کیست	"این ندانم، و آن ندانم" بهر چیست؟	۱۸/۵۱
نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن	نفی بهر ثبت باشد در سخن	۱۸/۵۲
آنکه آن هست است، آن را پیش آر	"نیست این و، نیست آن" هین واگذار	۱۸/۵۳
ترک و مطرب را بگو و احوال شب	* نفی بگذار و همان هستی طلب	۱۸/۵۴
این بیاموز ای پدر ز آن ترک مست	نفی بگذار و همان هستی پرست	۱۸/۵۵

۱۹. استدعای امیر ترك مخمور مطرب را به وقت صبح و معنی حدیث "ان لله تعالی شرابا اعده لاولیائه إذا شربوا سكروا و إذا سكروا طابوا، الخ و قوله تعالی إِنَّ الْإِبْرَارَ يَشْرَبُونَ مِنْ كَأْسٍ كَانَ مِزَاجُهَا كَافُورًا"

می در خم اسرار بدان میجو شد --- تا هرکه مجرد است از آن می نوشد	اعجمی ^۴ ترکی سحر آگاه شد	۱۹/۱
این می که تو میخوری حرامست --- ما می نخوریم جز حلالی	مطرب جان مونس مستان بود	۱۹/۲
جهدکن تا ز نیست هست شوی --- وز شراب خدای مست شوی	مطرب ایشان را سوی مستی کشد	۱۹/۳
وز خممار خمر مطرب خواه شد	آن شراب حق بدان مطرب برَد	۱۹/۴
نقل و قوت و قوت مست آن بود	هر دوگر يك نام دارد در سخن	۱۹/۵
باز مستی از دم مطرب چشد	اشتباهی هست لفظی در میان	۱۹/۶
وین شراب تن از این مطرب چرد	اشتراك لفظ دایم رهن است	۱۹/۷
ليك فرق است این حسن تا آن حسن	جسمها چون کوزه های بسته سر	۱۹/۸
ليك، خود کو آسمان؟ کو ریسمان؟	کوزه این تن پُر از آب حیات	۱۹/۹
اشتراك گبر و مؤمن در تن است	گر به مظروفش نظر داری شهی	۱۹/۱۰
تا که در هر کوزه چبود، درنگر	لفظ را مانده این جسم دان	۱۹/۱۱
کوزه آن تن پُر از زهر ممت	دیده تن دائما تن بین بود	۱۹/۱۲
ور به ظرفش عاشقی تو گمراهی	پس ز نقش لفظهای مثنوی	۱۹/۱۳
معنیش در اندرون، مانند جان		
دیده جان، جان پُر فن بین بود		
صورتش ضال است و هادی معنوی		

هادی بعضی و بعضی را مُضِل	در نبی فرمود: کاین قرآن ز دل	۱۹/۱۴
پیش عارف کی بود معدوم شیء؟	الله الله چونکه عارف گفت: می	۱۹/۱۵
کی تو را فهمِ می رحمان بود	فهمِ تو چون باده شیطان بود	۱۹/۱۶
این بدان و آن بدین دارد شتاب	این دو انبازند، مطرب با شراب	۱۹/۱۷
مطربان نشان سوی میخانه برَند	پُر خماران از دم مطرب چرند	۱۹/۱۸
دل شده چون گوی، در چوگان اوست	آن سر میدان و این پایان اوست	۱۹/۱۹
در سر ار صفر است آن سودا شود	در سر آنچه هست گوش آنجا رود	۱۹/۲۰
والد و مولود آنجا یک شوند	بعد از آن این دو به بیهوشی روند	۱۹/۲۱
مطربان را [۴] ترک ما بیدار کرد	چونکه کردند آشتی شادی و درد	۱۹/۲۲
که [۴] آنلنی [۴] الکاس یا من لا اراک	مطرب آغازید بیتی خوابناک	۱۹/۲۳
غایه القرب حجاب الاشتباه	أنت وجهی لا عجب ان لا اراه	۱۹/۲۴
من وفور الالتباس المشتبک	أنت عقلی لا عجب ان لم اراک	۱۹/۲۵
کم اقل یا یا نداء للبعید	جئت اقرب أنت من حبل الوريد	۱۹/۲۶
کی اکتم من معی ممن اغار	بل اغالطهم أنادی فی القفار	۱۹/۲۷
بشنو اکنون نکته ای صاحب تمیز	* این سخن پایان ندارد، ای عزیز	۱۹/۲۸

۲۰. آمدن ضریر بخانه پیغمبر علیه السلام و گریختن عایشه و پنهان شدن

کای نوا بخش تنور هر خمیر	اندر آمد پیش پیغمبر ضریر	۲۰/۱
مستغاث، المستغاث، ای ساقیم	ای تو میر آب و من مستسقی ام	۲۰/۲
عایشه بگریخت بهر احتجاب	چون در آمد آن ضریر از در شتاب	۲۰/۳
از غیوری رسول رشکناک	زانکه واقف بود آن خاتون پاک	۲۰/۴
زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون	هرکه زیباتر بود رشکش فزون	۲۰/۵
چونکه از زشتی و پیری آگهند	گنده پیران شوی را قما دهند	۲۰/۶
کی بُدست؟ ای فریزدانش عون	چون جمال احمدی در هر دوکون	۲۰/۷
غیرت آن خورشید صد تو را رسد	نازهای هر دوکون او را رسد	۲۰/۸
در کشید، ای اختران، زو روی را	که در افکندم به کیوان گوی را	۲۰/۹
ور نه پیش نور من رسوا شوید	در شعاع بی نظیرم لا شوید	۲۰/۱۰
کی روم؟ الا نمایم که روم	از کرم من هر شبی غائب شوم	۲۰/۱۱
پر زنان پریدگرد این مطار	تا شما بی من شبی خفاش وار	۲۰/۱۲
باز سُست و منکر و معجب شوید	همچو طاوسان پری عرضه کنید	۲۰/۱۳
همچو چارق کاو بود شمع ایاز	بنگرید آن پای زشت از امتیاز	۲۰/۱۴
تا نگریدید از منی ز اهل شمال	رو نمایم صبح بهر گوشمال	۲۰/۱۵
نهی کردست از درازی، امرگن	ترک [۴] کن، زیرا دراز است این سخن	۲۰/۱۶

۲۱. امتحان کردن حضرت رسول صلی الله علیه و آله عایشه را که چرا پنهان می‌شوی که او تو را نمی بیند

گفت پیغمبر برای امتحان	۲۱/۱
کرد اشارت عایشه با دستها	۲۱/۲
غیرت عقل است بر خوبی روح	۲۱/۳
با چنین پنهانی که روح راست	۲۱/۴
از که پنهان می کنی ای رشک خو؟	۲۱/۵
می رود بی روی پوش این آفتاب	۲۱/۶
از که پنهان می کنی ای رشک ور؟	۲۱/۷
رشک از آن افزونتر است اندر تنم	۲۱/۸
ز آتش رشک گران آهنگ من	۲۱/۹
چون چنین رشکیست، ای جان و دل	۲۱/۱۰
ترسم از خامش کنم آن آفتاب	۲۱/۱۱
در خموشی گفت ما اظهار شود	۲۱/۱۲
گر بغرد بحر غرّش کف شود	۲۱/۱۳
حرف گفتن، بستن آن روزن است	۲۱/۱۴
بلبلانه نعره زن بر روی گل	۲۱/۱۵
تا به قل مشغول گردد گوششان	۲۱/۱۶
پیش آن خورشید کاو بس روشن است	۲۱/۱۷
او نمی بیند تو را، کم شو نهان	
او نبیند، لیک من بینم ورا	
پُر ز تشبیهات و تمثیل ای نصوص	
عقل بر وی این چنین رشکین چراست؟	
آنکه پوشیدست نورش روی او	
فرط نور اوست رویش را نقاب	
کافتاب او را نمی بیند اثر	
کز خودش خواهیم که پنهانش کنم	
باد و چشم و گوش خود در جنگ من	
پس دهان بر بند و گفتن را بهل	
از سوی دیگر بدرآند حجاب	
که ز منع، آن میل، افزونتر شود	
جوش احببت لان اعرف شود	
عین اظهار سخن، پوشیدن است	
تا کنی مشغولشان از بوی گل	
سوی روی گل نپرد هوششان	
در حقیقت هر دلیلی ره زن است	

۲۲. آغاز کردن مطرب این غزل را در بزم امیر تُرک

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی؟ نمی دانم ---- از این آشفته بی دل چه می خواهی؟ نمی دانم

و خطاب کردن ترک که آنچه میدانی بخوان و جواب مطرب امیر را

مطرب آغازید نزد ترک مست	۲۲/۱
می ندانم که تو ماهی یا وثن	۲۲/۲
می ندانم تا چه خدمت آرمت	۲۲/۳
ای عجب! گر نیستی از من جدا	۲۲/۴
می ندانم که مرا چون می کشی	۲۲/۵
همچنین، لب در ندانم باز کرد	۲۲/۶
چون ز حد شد "می ندانم"، از شگفت	۲۲/۷
بر جهید آن ترک و دبوسی کشید	۲۲/۸
گرز را بگرفت سرهنگی به دست	۲۲/۹
گفت: این تکرار بی حد و مرش	۲۲/۱۰
قلبتانا، می ندانی که مخور	۲۲/۱۱
آن بگو، ای گیج، که میدانی اش	۲۲/۱۲
در حجاب نغمه، اسرار آلت	
می ندانم که چه می خواهی ز من	
تن ز من، یا در عبارت آرمت	
من ندانم، من کجایم، تو کجا	
گاه در بر، گاه در خون می گشی	
می ندانم، می ندانم ساز کرد	
ترک ما را زین حراره دل گرفت	
با علیها بر سر مطرب دوید	
گفت: نی، مطرب کشی این دم بد است	
کوفت طبعم را، بکوبم بر سرش	
ز آنچه میدانی بگو مقصود بر	
می ندانم، می ندانم، در مکش	

تو بگوئی: نی ز بلخم، نزهری	چون بگویم: از کجائی؟ کی مری؟	۲۲/۱۳
نه ز شام و نه عراق و باردین	* نه ز هند و نه ز روم و نه ز چین	۲۲/۱۴
درکشی در نی و نی راه دراز	نه ز بغداد و، نه موصل، نه طراز	۲۲/۱۵
هست تنقیح مناط این جایگه	خود بگو تا از کجائی باز ره	۲۲/۱۶
تو بگوئی: نه شراب و نه کباب	یا بپرسم که: چه خوردی ناشتاب؟	۲۲/۱۷
نه ز شیر و نه ز شکر نه عسل	* نه بقول و نه پنیر و نه بصل	۲۲/۱۸
آنچه خوردی آن بگو تنها و بس	نه قدید و نه ثرید و نه عدس	۲۲/۱۹
گفت مطرب: زانکه مقصودم خفیت	این سخن خائی دراز از بهر چیست؟	۲۲/۲۰
نفی کردم تا بری ز اثبات بو	می رمد اثبات پیش از نفی تو	۲۲/۲۱
چون بمیری مرگ گوید راز را	در نوا آرم به نفی این ساز را	۲۲/۲۲

۲۳. در معنی حدیث "موتوا قبل ان تموتوا" و تفسیر بیت حکیم سنائی

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی --- که ادبیس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

جان بسی کندی و اندر پرده ای	۲۳/۱
تا نمیری نیست جان کندن تمام	۲۳/۲
چون ز صد پایه دو پایه کم بود	۲۳/۳
چون رسن یک گرز صد گز کم بود	۲۳/۴
غرق این کشتی نیائی ای امیر	۲۳/۵
"من آخر" اصل دان کان طارق است	۲۳/۶
آفتاب ^۴ گنبد ازرق شود	۲۳/۷
چون نمردی، گشت جان کندن دراز	۲۳/۸
تا نگشتند اختران ما نهان	۲۳/۹
گرز بر خود زن، منی را در شکن	۲۳/۱۰
گرز بر خود میزنی هم ای دنی	۲۳/۱۱
عکس خود در صورت من دیده ای	۲۳/۱۲
همچو آن شیری که در چه شد فرو	۲۳/۱۳
نفی، ضد هست باشد بی شکی	۲۳/۱۴
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست	۲۳/۱۵
بی حجابت باید آن، ای ذو لباب	۲۳/۱۶
نی چنان مرگی که در گوری روی	۲۳/۱۷
مرد چون بالغ شد آن طفلی بمرد	۲۳/۱۸
خاک زر شد، هیأت خاکی نماند	۲۳/۱۹
مصطفی زین گفت: کای اسرار جو	۲۳/۲۰
میروود چون زندگان بر خاکدان	۲۳/۲۱
زانکه مُردن اصل بُد ناورده ای	
بی کمال نردبان نائی به بام	
بام را کوشنده نامحرم بود	
آب اندر دلو از چه کی رود؟	
تا که نهی اندر او "من الاخیر"	
کشتی وسواس و غی را غارق است	
کشتی هُش چونکه مستغرق شود	
مات شو در صبح، ای شمع طراز	
دان که پنهان است خورشید جهان	
زانکه پنبه گوش آمد چشم تن	
عکس توست، اندر فعالم، این منی	
در قتال خویش در پیچیده ای	
عکس خود را خصم می پنداشت او	
تا ز ضد، ضد را بدانی اندکی	
اندر این نشئه دمی بی دام نیست	
مرگ را بگزین و بردر آن حجاب	
مرگ تبدیلی که در سوری روی	
رومی شد، صبغه زنگی سترد	
غم فرح شد، خار غمناکی نماند	
مُرده را خواهی که بینی زنده تو	
مُرده و، جانش شده بر آسمان	

گر بمیرد، روح او را نقل نیست	۲۳/۲۲
این به مُردن فهم آید، نی به عقل	۲۳/۲۳
همچو نقلی از مقامی تا مقام	۲۳/۲۴
مُرده را کاو می‌رود ظاهر یقین	۲۳/۲۵
شد ز صدیقی امیر الصادقین	۲۳/۲۶
تا به حشر افزون کنی تصدیق را	۲۳/۲۷
زانکه حل شد در فنائش حلّ و عقد	۲۳/۲۸
صد قیامت بود او اندر عیان	۲۳/۲۹
کای قیامت، تا قیامت راه چند؟	۲۳/۳۰
که ز محشر حشر را پُرسد کسی؟	۲۳/۳۱
رمز "موتوا قبل موت" یا کرام	۲۳/۳۲
ز آن طرف آورده ام این صیت و صوت	۲۳/۳۳
دیدن هر چیز را شرط است این	۲۳/۳۴
خواه کان انوار باشد یا ظلام	۲۳/۳۵
عشق گردی، عشق را دانی جمال	۲۳/۳۶
نور گردی، هم بدانی آن و این	۲۳/۳۷
گر بُدی ادراک اندر خورد این	۲۳/۳۸
گر رسد مرغی قنق انجیر خوار	۲۳/۳۹
دم به دم در نزع و اندر مُردند	۲۳/۴۰
که پدر گوید در آن دم با پسر	۲۳/۴۱
تا ببرد بیخِ بغض و رشک و کین	۲۳/۴۲
تا ز نزع او بسوزد دل تو را	۲۳/۴۳
دوست را در نزع و اندر فقد دان	۲۳/۴۴
این نظرها را برون افکن ز جیب	۲۳/۴۵
زانکه با عاجزگزیده معجزیست	۲۳/۴۶
چشم در زنجیر نه، باید گشاد	۲۳/۴۷
باز بودم، بسته گشتم، این ز چیست؟	۲۳/۴۸
که "لفی خسرم" ز قهرت دم به دم	۲۳/۴۹
بُت شکن دعوی و، بُت گر بوده ام	۲۳/۵۰
مرگ مانند خزان، تو اصل برگ	۲۳/۵۱
گوش تو بیگاه جنبش میکند	۲۳/۵۲
جانش را این دم به بالا مسکنیست	۲۳/۲۲
زانکه پیش از مرگ او کردست نقل	۲۳/۲۳
نقل باشد، نی چون نقل جانِ عام	۲۳/۲۴
هرکه خواهد کاو ببیند بر زمین	۲۳/۲۵
مر ابو بکر تقی را گو: ببین	۲۳/۲۶
اندر این نشأت نگر صدیق را	۲۳/۲۷
پس محمد صد قیامت بود نقد	۲۳/۲۸
زاده ثانی است احمد در جهان	۲۳/۲۹
زو قیامت را همی پُرسیده اند	۲۳/۳۰
با زبان حال میگفتی بسی	۲۳/۳۱
بهر این گفت آن رسول خوش پیام	۲۳/۳۲
همچنان که مُرده ام من قبل موت	۲۳/۳۳
پس قیامت شو قیامت را ببین	۲۳/۳۴
تا نگردی این، ندانیش تمام	۲۳/۳۵
عقل گردی، عقل را دانی کمال	۲۳/۳۶
* نارگردی، نار را دانی یقین	۲۳/۳۷
گفتمی بُرهان بر این دعوی مُبین	۲۳/۳۸
هست انجیر این طرف بسیار خوار	۲۳/۳۹
در همه عالم اگر مرد و زنند	۲۳/۴۰
آن سخنها را وصیتها شمّر	۲۳/۴۱
تا بروید رحمت و عبرت بدین	۲۳/۴۲
تو بدان نیت نگر در اقربا	۲۳/۴۳
کل آت آت آن را نقد دان	۲۳/۴۴
ور غرضها زین نظر گردد حجیب	۲۳/۴۵
در نیاز خشک بر عجزی مایست	۲۳/۴۶
عجز زنجیریست، زنجیرت نهاد	۲۳/۴۷
پس تضرع کن که: ای هادی زیست	۲۳/۴۸
سخت تر افشرده ام در شر قدم	۲۳/۴۹
از نصیحتهای تو کَرّ بوده ام	۲۳/۵۰
یاد صنعت فرض تر یا یاد مرگ؟	۲۳/۵۱
سالها این مرگ طلبک میزند	۲۳/۵۲

۲۴. تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و در نزع بیدار شود به ماتم اهل حلب
 گوید اندر نزع از جان آه مرگ
 این زمان کردت ز خود آگاه، مرگ
 ۲۴/۱

این گلوی مرگ از نعره گرفت	۲۴/۲
در دقایق خویش را درتافتی	۲۴/۳
طبل او بشکافت از ضرب، ای شگفت!	
رمز مُردن این زمان دریافتی	

۲۵. رسیدن شاعر به حلب روز عاشورا و حال معلوم نمودن و نکته گفتن و بیان حال کردن

روز عاشورا همه اهل حلب	۲۵/۱
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم	۲۵/۲
تا به شب نوحه کنند اندر بُکا	۲۵/۳
بشمرند آن ظلمها و امتحان	۲۵/۴
از غریو و نعره ها در سرگذشت	۲۵/۵
یک غریبی شاعری از ره رسید	۲۵/۶
شهر را بگذاشت، و آن سو رای کرد	۲۵/۷
پُرس پُرسان میشد اندر افتقاد	۲۵/۸
این رئیسی زفت باشد که بمُرد	۲۵/۹
نام او، و القاب او شرحم دهید	۲۵/۱۰
چیست نام و پیشه و اوصاف او؟	۲۵/۱۱
مرثیه سازم، که مرد شاعرم	۲۵/۱۲
آن یکی گفتش که: تو دیوانه ای	۲۵/۱۳
روز عاشورا نمیدانی که هست؟	۲۵/۱۴
پیش مؤمن کی بود این قصه خوار؟	۲۵/۱۵
پیش مؤمن ماتم آن پاک روح	۲۵/۱۶
باب انطاکیه اندر تا به شب	
ماتم آن خاندان دارد مُقیم	
شیعه، عاشورا، برای کربلا	
کز یزید و شمر دید آن خاندان	
پُر همی گردد همه صحرا و دشت	
روز عاشورا و آن افغان شنید	
قصه جستجوی آن هیهای کرد	
چیست این غم؟ برکه این ماتم فتاد؟	
این چنین مجمع نباشد کار خُرد	
که غریب من، شما اهل ده آید	
تا بگویم مرثیه ز الطاف او	
تا از اینجا برگ و لالنگی بَرَم	
تو نه ای شیعه، عدوی خانه ای	
ماتم جانی که از قرنی به است	
قدر عشق گوش عشق گوشوار	
شهره تر باشد ز صد طوفان نوح	

۲۶. نکته گفتن آن شاعر جهت طعن شیعه حلب

گفت: آری، لیک کو دور یزید؟	۲۶/۱
چشم کوران، آن خسارت را بدید	۲۶/۲
خفته بودستید تا اکنون شما؟	۲۶/۳
پس عزا بر خود کنید، ای خفتگان	۲۶/۴
روح سلطانی ز زندانی بجست	۲۶/۵
چونکه ایشان خسرو دین بوده اند	۲۶/۶
سوی شادروان دولت تاختند	۲۶/۷
دور ملک است و گه و شاهنشهی	۲۶/۸
ور نه ای آگه، برو بر خود گری	۲۶/۹
بر دل و دین خرابت نوحه ^۴ کن	۲۶/۱۰
ور همی بیند چرا نبود دلیل؟	۲۶/۱۱
در رُخت کو از می دین فرخی؟	۲۶/۱۲
کی بُدست آن غم؟ چه دیر اینجا رسید؟	
گوش کران، این حکایت را شنید	
که کنون جامه دریدید از عزا	
زانکه بد مرگیست این خوابِ گران	
جامه چون دَریم و چون خائیم دست؟	
وقت شادی شد، چو بُگسستند بند	
^۴ کنده و زنجیر را انداختند	
گر تو یک ذره از ایشان آگهی	
زانکه در انکار نقل و محشری	
چون نمی بیند جز این خاک کهن	
پشت دار و، جان سپار و، چشم سیر	
گر بدیدی بحر، کوکف سخی؟	

۲۷. تمثیل حریص بر دنیا به موری نابیننده رزاقی حق و خزاین رحمت او را که به دانه ای از خرمنی می کوشد
و سعت آن خرمن نمی بیند

مور بر دانه از آن لرزان شود	۲۷/۱	کاو ز خرمنهای پُر اعمی بود
می کشد یک دانه را با حرص و بیم	۲۷/۲	چون نمی بیند چنان چاش عظیم
صاحب خرمن همی گوید که: هی	۲۷/۳	ای زکوری پیش تو معدوم شئی
تو ز خرمنهای ما آن دیده ای	۲۷/۴	کاندر آن دانه به جان پیچیده ای
ای به صورت ذره، کیوان را ببین	۲۷/۵	مور لنگی، رو سلیمان را ببین
تو نه ای این جسم، بل آن دیده ای	۲۷/۶	وارهی از جسم گر جان دیده ای
آدمی دیدست و باقی لحم و پوست	۲۷/۷	هر چه چشمش دیده است، آن چیز اوست
کوه را غرقه ^۴ کند يك خُم ز نم	۲۷/۸	چشم خُم چون باز باشد سوی یم
چون به دریا راه شد از جان خُم	۲۷/۹	خُم با جیحون بر آورد اشلتم
زین سبب "قُل" گفته دریا بود	۲۷/۱۰	گر چه نطق احمدی گویا بود
گفته او جمله دُرِّ بحر بود	۲۷/۱۱	که دلش را بود در دریا نفوذ
داد دریا چون ز خُم ما بود	۲۷/۱۲	چه عجب گر ماهی از دریا بود؟
چشم حس افسرد بر نقش قمر	۲۷/۱۳	تو قمر می بینی و او مستقر
این دوئی اوصاف دیده احوال است	۲۷/۱۴	ور نه اول آخر، آخر اول است
* هین گذر از نقش خُم، در خُم نگر	۲۷/۱۵	کاندر او بحریست بی پایان و سر
* پاک از آغاز و آخر آن عذاب	۲۷/۱۶	مانده محرومان ز قهرش در عذاب
* این چنین خُم را تو دریا دان یقین	۲۷/۱۷	زنده از وی آسمان و هم زمین
* گشته دریائی دوئی در عین وصل	۲۷/۱۸	شد ز سو در بی سوئی در عین وصل
* بلکه وحدت گشته او را در وصال	۲۷/۱۹	شد خطاب او خطاب ذوالجلال
* بعد از آن گوید: حقم، منصور وار	۲۷/۲۰	تا شود بر دار شهرت او سوار
* تا چنین سر در جهان ظاهر شود	۲۷/۲۱	مقبل اندر جستجو ماهر شود
* تا فزاید در جهاد و کوشش او	۲۷/۲۲	تا میسر گرددش دیدار هو
* اهل دل همچونکه جو در وی روان	۲۷/۲۳	بی دوئی یک گشته در دریای جان
هی، ز چه معلوم گردد این؟ ز بعث	۲۷/۲۴	بعث را جو، کم کن اندر بعث بحث
شرط روز بعث اول مُردن است	۲۷/۲۵	زانکه بعث از مُرده زنده کردن است
جمله عالم زین غلط کردند راه	۲۷/۲۶	کز عدم ترسند و آمد آن پناه
از کجا جوئیم علم؟ از ترك علم	۲۷/۲۷	از کجا جوئیم سلم؟ از ترك سلم
از کجا جوئیم هست؟ از ترك هست	۲۷/۲۸	از کجا جوئیم دست؟ از ترك دست
هم تو تانی کرد، یا نعم المعین	۲۷/۲۹	دیده معدوم بین را هست بین
دیده ای کاو از عدم آمد پدید	۲۷/۳۰	ذات هستی را همه معدوم دید

گر دو دیده مبدل و انور شود	این جهان منتظم محشر بود	۲۷/۳۱
که بر این خامان بود فهمش حرام	ز آن نماید آن حقایق ناتمام	۲۷/۳۲
شد محرم، گر چه حق آمد سخی	نعمت جنات خوش بر دوزخی	۲۷/۳۳
چون نبود از وافیان عهد خلد	در دهانش تلخ گردد شهد خلد	۲۷/۳۴
دست کی جُنبد چو نبود مشتری؟	مر شما را نیز در سوداگری	۲۷/۳۵
آن نظاره، گول گردیدن بود	کی نظاره اهل بخردن بود؟	۲۷/۳۶
از پی تغییر وقت و ریشخند	پُرس پُرسان، کاین به چند و آن به چند؟	۲۷/۳۷
نیست آن کس مشتری و کاله جو	از ملولی کاله میخواهد ز تو	۲۷/۳۸
جامه کی پیمود او؟ پیمود باد	کاله را صد بار دید و باز داد	۲۷/۳۹
کو مزاج گنگلی و سرسری؟	کو قدوم و کَر و فر مشتری؟	۲۷/۴۰
جز پی گنگل چه جوید جبه ای؟	چونکه در ملکش نباشد جبه ای	۲۷/۴۱
پس چه شخص زشت، او چه سایه ای؟	در تجارت نیستش سرمایه ای	۲۷/۴۲
مایه آنجا عشق و دو چشم تراست	مایه در بازار این دنیا زراست	۲۷/۴۳
عمر رفت و، بازگشت او خام و تفت	هرکه او بی مایه در بازار رفت	۲۷/۴۴
هی چه پُختی بهر خوردن؟ هیچ با	هی کجا بودی برادر؟ هیچ جا	۲۷/۴۵
لعل زاید معدن آبست من	مشتری شو تا بجنبد دست من	۲۷/۴۶
دعوت دین کن، که دعوت وارد است	مشتری گر چه که سست و بارد است	۲۷/۴۷
در ره دعوت طریق نوح گیر	باز پَران کن، حمام روح گیر	۲۷/۴۸
با قبول و رِقّاً خلقانت چه کار	خدمتی میکن برای کردگار	۲۷/۴۹

۲۸. سحوری زدن شخصی بر در سرای خالی نیمه شب و اعتراض معترض و جواب دادن او را

درگهی بود و، رواق مهتری	آن یکی میزد سحوری بر دری	۲۸/۱
گفت او را قائلی: کای مستمد	نیم شب میزد سحوری را به جد	۲۸/۲
نیم شب نبود گه این شر و شور	اولا، وقت سحر زن این سحور	۲۸/۳
کاندر این خانه درون، خود هست کس؟	دیگر آنکه، فهم ^۴ کن ای بو الهوس	۲۸/۴
روزگار خود چه یاوه میبری؟	کس در اینجا نیست جز دیو و پری	۲۸/۵
هوش باید تا بداند، هوش کو؟	بهرگوشی میزنی دف، گوش کو؟	۲۸/۶
تا نمانی در تحیر و اضطراب	گفت: گفتم، بشنو از چاکر جواب	۲۸/۷
نزد من نزدیک شد صبح طرب	گر چه هست این دم بر تو نیمشب	۲۸/۸
جمله شبها پیش چشمم روز شد	هر شکستی نزد من پیروز شد	۲۸/۹
پیش من آب است، نی خون، ای نبیل	پیش تو خون است آب رود نیل	۲۸/۱۰
پیش داود نبی موم است و رام	در حق تو آهن است آن و رخام	۲۸/۱۱
مطرب است او پیش داود اوستاد	پیش تو ^۵ که بس گران است و جماد	۲۸/۱۲
پیش احمد بس فصیح و قانت است	پیش تو آن سنگ ریزه ساکت است	۲۸/۱۳

پیش تو استون مسجد مُرده ایست	۲۸/۱۴
جمله اجزای جهان پیش عوام	۲۸/۱۵
و آنچه گفتی "کاندر این قصر و سرا	۲۸/۱۶
بهر حق این خلق زرها میدهند	۲۸/۱۷
مال و تن، در راه حج دور دست	۲۸/۱۸
هیچ میگویند "کان خانه تهیست"؟	۲۸/۱۹
پُر همی بیند سرای دوست را	۲۸/۲۰
بس سرای پُر ز جمع و انبهی	۲۸/۲۱
هرکه را خواهی تو در کعبه بجو	۲۸/۲۲
صورتی کاو فاخر و عالی بود	۲۸/۲۳
او بود حاضر منزّه از رتاج	۲۸/۲۴
هیچ می گویند: کاین لبیکها	۲۸/۲۵
* کو ندا تا خود تو لبیکی دهی؟	۲۸/۲۶
بلکه توفیقی که لبیک آورد	۲۸/۲۷
من به بو دانم که این قصر و سرا	۲۸/۲۸
مسّ خود را بر طریق زیر و بم	۲۸/۲۹
تا بجوشد زین چنین ضرب سحور	۲۸/۳۰
خلق در صفاً قتال و کارزار	۲۸/۳۱
آن یکی اندر بلا ایوب وار	۲۸/۳۲
* آن یکی پون نوح در اندوه و کرب	۲۸/۳۳
* این ز دنیا چون ابوذر بر حذر	۲۸/۳۴
صد هزاران خلق تشنه و مستمند	۲۸/۳۵
من هم از بهر خداوند غفور	۲۸/۳۶
مشتری خواهی که از وی زر ببری	۲۸/۳۷
میخرد از مالت انبانی نجس	۲۸/۳۸
میستاند این یخ جسم فنا	۲۸/۳۹
میستاند قطره چندی ز اشک	۲۸/۴۰
میستاند آه پُر سودا و دود	۲۸/۴۱
* نقد آور تا کنی سودی از آن	۲۸/۴۲
باد آهی، کابر اشک چشم راند	۲۸/۴۳
هین، در این بازار گرم بی نظیر	۲۸/۴۴
ور تو را شکی و ربیبی ره زند	۲۸/۴۵
بسکه افزود آن شهنش بختشان	۲۸/۴۶
پیش احمد عاشقی دل بُرده ایست	
مُرده و پیش خدا دانا و رام	
نیست کس، چون می زنی این طبل را؟"	
صد اساس خیر و مسجد مینهند	
خوش همی بازند چون عشاق مست؟	
این سخن کی گوید آنکش آگهیست؟	
آنکه از نور الهستش ضیا	
پیش چشم عاقبت بینان تهی	
تا بروید در زمان پیش تو او	
او ز بیت الله کی خالی بود؟	
باقی مردم برای احتیاج	
بی ندائی میکنیم آخر چرا؟	
از ندا لبیک تو چون شد تهی؟	
هست هر لحظه ندائی از احد	
بزم جان افتاد و خاکش کیمیا	
تا ابد بر کیمیایش میزنم	
در دُر افشانی ز بخشایش بحور	
جان همی بازند بهر کردگار	
و آن دگر در صابری یعقوب وار	
و آن دگر چون احمد اندر صفّ حرب	
و آن دگر در استقامت چون عمر	
بهر حق، از طمع جهدی میکنند	
میزنم بر در به امیدش سحور	
به ز حق کی باشد، ای دل، مشتری؟	
میدهد نور ضمیر مقتبس	
میدهد مُلکی برون از وهم ما	
میدهد کوثر، که آرد قند رشک	
میدهد هر آه را صد جاه و سود	
نسیه را بگذار تا نکنی زیان	
مر خلیلی را بدان "اواه" خواند	
کهنه ها بفروش و ملک نو بگیر	
تاجران انبیا را کن سند	
می نتانند که کشیدن رختشان	

۲۹. قصه بلال حبشی و شوق او و رنجاندن خواجه او را، و معلوم کردن صدیق حال او را

تن فدای خار میکرد آن بلال	۲۹/۱
که چرا تو یاد احمد میکنی؟	۲۹/۲
میزد اندر آفتابش او به خار	۲۹/۳
تا که صدیق آن طرف بر می گذشت	۲۹/۴
چشم او پُر آب شد، دل پُر عنا	۲۹/۵
بعد از آن، خلوت بدیدش، پند داد	۲۹/۶
عالم السرّ است، پنهان دارکام	۲۹/۷
روز دیگر از پگه صدیق تفت	۲۹/۸
باز احد بشنید و ضرب زخم خار	۲۹/۹
باز پندش داد و، باز او توبه کرد	۲۹/۱۰
توبه کردن زین نمط بسیار شد	۲۹/۱۱
فاش کرد، اسپرد تن را در بلا	۲۹/۱۲
ای تن من، وی رگ من پُر ز تو	۲۹/۱۳
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم	۲۹/۱۴
عشق قهار است و من مقهور عشق	۲۹/۱۵
برگ کاهم پیش تو، ای تند باد	۲۹/۱۶
گر هلالم، ور بلالم، میدوم	۲۹/۱۷
ماه را با زفتی و زاری چه کار؟	۲۹/۱۸
با قضا هرکاو قراری میدهد	۲۹/۱۹
کاه برگی پیش باد، آنکه قرار؟	۲۹/۲۰
گرچه در انبانم، اندر دست عشق	۲۹/۲۱
او همی گرداندم برگرد سرّ	۲۹/۲۲
عاشقان، در سیل تند افتاده اند	۲۹/۲۳
همچو سنگ آسیا اندر مدار	۲۹/۲۴
گردشش بر جوی جویان شاهد است	۲۹/۲۵
گر نمی بینی تو جو را در کمین	۲۹/۲۶
چون قراری نیست گردون را از او	۲۹/۲۷
گر زنی در شاخ دستی، کی هلد؟	۲۹/۲۸
گر نمی بینی تو تدبیر قدر	۲۹/۲۹
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف	۲۹/۳۰
باد سرگردان بین اندر خروش	۲۹/۳۱
آفتاب و ماه، دو گاو خراس	۲۹/۳۲
اختران هم خانه خانه میدوند	۲۹/۳۳
خواجه اش میزد برای گوشمال	
بنده بد، منکر دین منی	
او احد میگفت بهر افتخار	
آن احدگفتن به گوش او برفت	
ز آن احد می یافت بوی آشنا	
کز جهودان خفیه میدار اعتقاد	
گفت: کردم توبه پیشت، ای همام	
آن طرف از بهرکاری می برفت	
بر فروزید از دلش شور و شرار	
عشق آمد، توبه او را بخورد	
عاقبت از توبه او بیزار شد	
کای محمد، ای عدوی توبه ها	
توبه را ^۴ گنجا کجا باشد در او؟	
از حیات خلد، توبه چون کنم؟	
چون قمر روشن شدم از نور عشق	
من چه دانم تا کجا خواهم فتاد؟	
مقتدی بر آفتابت میشوم	
در پی خورشید پوید سایه وار	
ریش خند سبلت خود میکند	
رستخیزی، و آنگهانی فکرکار؟	
یک دمی بالا و یک دم پست عشق	
نی به زیر آرام دارم، نی زبر	
بر قضای عشق، دل بنهاده اند	
روز و شب گردان و نالان بی قرار	
تا نگوید کس که: آن جو را کد است	
گردش دولاب گردونی بین	
ای دل، اختر وار، آرامی مجو	
هرکجا پیوند سازی بگسلد	
در عناصر، گردش و جوشش نگر	
باشد از غلیان بحر با شرف	
پیش امرش موج دریا بین به جوش	
گرد میگردند و میدارند پاس	
مرکب هر نحس و سعدی میشوند	

وین حواست کاهلند و سُست پی	اختران چرخ، گر دورند، هی	۲۹/۳۴
شب کجایند و به بیداری کجا؟	اختران چشم و گوش و هوش ما	۲۹/۳۵
گاه در نحس و فراق و بی هُشی	گاه در سعد و وصال و دل خوشی	۲۹/۳۶
گاه تاریک و زمانی روشن است	ماه گردون چون در این گردیدن است	۲۹/۳۷
گه سیاستگاه برف و زمهریر	گه بهار و صیف، همچون شهد و شیر	۲۹/۳۸
سخره و سجده کن چوگان اوست	چونکه کلیات پیش او چو گوشت	۲۹/۳۹
پیش حکمش چون نباشی بی قرار؟	توکه یک جزوی، دلا، زین صد هزار	۲۹/۴۰
گه در آخور حبس و، گاهی در مسیر	چون ستوری باش در حکم امیر	۲۹/۴۱
چون گشاید، چابک و برجسته باش	چونکه بر میخت ببندد، بسته باش	۲۹/۴۲
در سیه روئی کسوفش می دهد	آفتاب ار بر فلک کژ می جهد	۲۹/۴۳
تا نگردی تو سیه رو دیگ وار	کژ ذنب پرهیزکن، هین هوش دار	۲۹/۴۴
میزند هان که چنین روئی چنین	ابر را هم تازیانه آتشین	۲۹/۴۵
گوشمالش می دهد، که گوش دار	بر فلان وادی ببار، این سوم بار	۲۹/۴۶
اندر آن فکری که نهی آمد مایست	عقل تو از آفتابی بیش نیست	۲۹/۴۷
تا نیاید آن کسوفت، رو به پیش	کژ منه، ای عقل، تو هم گام خویش	۲۹/۴۸
منکسف بینی و، نیمی نور تاب	چون گنه کمتر بود، نیم آفتاب	۲۹/۴۹
این بود تقریر در داد و جزا	که به قدر جرم می گیرم تو را	۲۹/۵۰
بر همه اشیا سمعییم و بصیر	خواه نیک و خواه بد، فاش و ستیر	۲۹/۵۱
خلق از خلاق خوش پد فوز شد	زین گذرکن ای پدر، نوروز شد	۲۹/۵۲
باز آمد آب جان در جوی ما	باز آمد شاه ما در کوی ما	۲۹/۵۳
نوبت توبه شکستن میزند	میخرامد بخت و دامن میزند	۲۹/۵۴
فرصت آمد، پاسبان را خواب بُرد	توبه را بار دگر سیلاب بُرد	۲۹/۵۵
رخت را امشب گرو خواهیم کرد	هر خماری، مست گشت و باده خورد	۲۹/۵۶
لعل اندر لعل، اندر لعل ما	ز آن شراب لعل و لعل جان فزا	۲۹/۵۷
خیز و دفع چشم بد اسپند سوز	باز خُرّم گشت مجلس دل فروز	۲۹/۵۸
تا ابد جانا، چنین می بایدم	نعره مستانه خوش می آیدم	۲۹/۵۹
زخم خار او را گل و گلزار شد	نک هلالی با بلالی یار شد	۲۹/۶۰
جان و جسمم گلشن اقبال شد	گر ز زخم خار، تن غربال شد	۲۹/۶۱
جان من مست و خراب آن ودود	تن به پیش زخم خار آن جهود	۲۹/۶۲
بوی یار مهربانم میرسد	بوی جانی سوی جانم میرسد	۲۹/۶۳
بر بلالش حبذا آن حبذا	از سوی معراج آمد مصطفی	۲۹/۶۴

۳۰. باز گفتن صدیق صورت حال بلال را نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم

این شنید، از توبه او دست شست	چونکه صدیق از بلال دم دُرست	۳۰/۱
------------------------------	-----------------------------	------

گفت حال آن بلال با وفا	بعد از آن صدیق نزد مصطفی	۳۰/۲
این زمان از عشق اندر دام توست	کان فلك پیمای میمون بال چُست	۳۰/۳
در حدث مدفون شدست آن زفت گنج	باز سلطان است ز آن جغدآن به رنج	۳۰/۴
پَرّ و بالش بی گناهی میکنند	جغدها بر باز[۹] استم میکنند	۳۰/۵
غیر خوبی جُرم یوسف چیست پس؟	جُرم او این است کاو باز است و بس	۳۰/۶
هستشان بر باز از آن خشم جهود	جُغد را ویرانه باشد زاد و بود	۳۰/۷
لاله زار و جویبار و گلستان	* که چرا می یاد آری تو از آن؟	۳۰/۸
یا ز قصر و ساعد آن شهریار	یا چرا یادت بود از آن دیار؟	۳۰/۹
فته و تشویش در میافکنی	در ده جغدآن فضولی میکنی	۳۰/۱۰
تو خرابه دانی و خوانی حقیر	مسکن ما را که شد رشکِ اثیر	۳۰/۱۱
مر تو را سازند شاه و پیشوا	شید آوردی که تا جغدآن ما	۳۰/۱۲
نام این فردوس، "ویران" میکنی	وهم و سودائی در ایشان می تنی	۳۰/۱۳
که بگوئی ترك شید و ترهات	بر سرت چندان زنیم، ای بد صفات	۳۰/۱۴
تن برهنه شاخ خارش میزند	پیش مشرق چار میخس میکنند	۳۰/۱۵
او احد میگوید و سر مینهد	از تنش صد جای خون بر میجهد	۳۰/۱۶
سرّ بپوشان از جهودان لعین	پندها دادم که: پنهان دار دین	۳۰/۱۷
تا در توبه بر او بسته شدست	عاشق است، او را قیامت آمدست	۳۰/۱۸
این محالی باشد، ای جان بس سطر	عاشقی و توبه، یا امکان صبر	۳۰/۱۹
توبه وصف خلق و، آن وصف خدا	توبه کرم و، عشق همچون ازدها	۳۰/۲۰
عاشقی بر غیر او باشد مجاز	عشق، ز اوصاف خدای بی نیاز	۳۰/۲۱
ظاهرش نور، اندرون دود آمدست	زانکه آن مس[۹] زر اندود آمدست	۳۰/۲۲
بفسرد عشق مجازی آن زمان	چون رود نور و شود پیدا دخان	۳۰/۲۳
بفسرد، نی عشق ماند، نی هوا	* چون شود پیدا دخان غم فزا	۳۰/۲۴
جسم ماندگنده و رسوا و بد	وا رود آن حُسن سوی اصل خود	۳۰/۲۵
وا رود عکسش ز دیوار سیاه	نور مه راجع شود هم سوی ماه	۳۰/۲۶
نی جمالش ماند و فرخندگی	* نی در او نوری بود، نی زندگی	۳۰/۲۷
گردد آن دیوار بی مه دیو وار	پس بماند آب و گِل بی آن نگار	۳۰/۲۸
بازگشت آن زر، به کان خود نشست	* قلب را، کان زر ز روی او بجست	۳۰/۲۹
رو سیه تر زو، بماند عاشقش	پس مس رسوا بماند دود و ش	۳۰/۳۰
هر زمانی لاجرم شد بیشتر	عشق بینایان بود برکان زر	۳۰/۳۱
مرحبا ای کان زر لا شك فیک	زانکه کان را در زری نبود شریک	۳۰/۳۲
وا رود زر تا به کان از لامکان	هرکه قلبی را کند انباز کان	۳۰/۳۳
مانده ماهی، رفته ز آن گرداب، آب	عاشق و معشوق مُرده ز اضطراب	۳۰/۳۴
امر نور اوست، خلقان چون ظلال	عشق ربّانی است خورشید کمال	۳۰/۳۵

۳۱. وصیت کردن مصطفی علیه السلام صدیق را که چون بلال را مشتری می شوی هر آینه ایشان از ستیز بر خواهند فرزود بهای او را، مرا در این فضیلت شریک خود کن وکیل من باش و نیم بها از من

بستان

مصطفی زین قصه چون گُل بر شکفت	۳۱/۱
مستمع چون یافت همچون مصطفی	۳۱/۲
مصطفی فرمود: اکنون چاره چیست؟	۳۱/۳
هر بها که گوید او را میخرم	۳۱/۴
کاو "اسیر الله فی الارض" آمدست	۳۱/۵
مصطفی فرمود: کای اقبال جو	۳۱/۶
تو وکیل من باش و نیمی بهر من	۳۱/۷
گفت: صد خدمت کنم، رفت آن زمان	۳۱/۸
گفت با خود: کز کف طفلان گهر	۳۱/۹
عقل و ایمان را از این قوم جهول	۳۱/۱۰
آنچنان زینت دهد مُردار را	۳۱/۱۱
آنچنان مهتاب بنماید به سحر	۳۱/۱۲
انبیاشان تاجری آموختند	۳۱/۱۳
دیو و غول ساحر، از سحر و نبرد	۳۱/۱۴
زشت گرداند به جادوئی عدو	۳۱/۱۵
دیده هاشان را به سحری دوختند	۳۱/۱۶
این گهر از هر دو عالم برتر است	۳۱/۱۷
نزد خر، خر مَهره و گوهر یکیست	۳۱/۱۸
مُنکر بحر است و گوهرهای او	۳۱/۱۹
در سر حیوان خدا ننهاده است	۳۱/۲۰
مر خران را هیچ دیدی گوشوار؟	۳۱/۲۱
"احسن التقویم" در "والتین" بخوان	۳۱/۲۲
"احسن التقویم" از فکرت برون	۳۱/۲۳
گر بگویم قیمت این ممتنع	۳۱/۲۴
لب ببند اینجا و، خر این سو مران	۳۱/۲۵
حلقه در زد، چو در را برگشود	۳۱/۲۶
بیخود و سر مست و پُر آتش نشست	۳۱/۲۷
کاین ولی الله را چون میزنی؟	۳۱/۲۸
گر تو را صدقیست اندر دین خود	۳۱/۲۹
ای تو در دین جهودی ماده ای	۳۱/۳۰

رغبت افزون گشت او را هم به گفت
هر سر مویش زبانی شد جدا
گفت: این بنده مر او را مشتریست
در زیان و حیف ظاهر ننگرم
سخره خشم عدو الله شدست
اندر این من میشوم انباز تو
مشتری شو، قبض کن از من ثمن
سوی خانه آن جهود بی امان
بس توان آسان خریدن، ای پسر
میخرد با مُلک دنیا دیو غول
که خرد ز ایشان دو صد گلزار را
کز خسان صدکیسه بر باید به سحر
پیش ایشان شمع دین افروختند
انبیا را در نظرشان زشت کرد
تا طلاق افتد میان جفت و شو
تا چنین جوهر به خس بفروختند
هین بخر زین طفل نادان، کاو خراست
آن اشک را، در دُر و دریا شکیست
کی بود حیوان دُر و پیرایه جو؟
کاو بود در بند لعل و دُر پَرست
گوش و هوش خر بود در سبزه زار
که گرامی گوهر است، ای دوست، جان
احسن التقویم از عرشش فزون
من بسوزم، هم بسوزد مستمع
رفت این صدیق سوی آن خران
رفت بی خود در سرای آن جهود
از دهانش بس کلام سخت جَست
این چه حقد است، ای عدوی روشنی؟
ظلم بر صادق دلت چون میدهد؟
کاین گمان داری تو بر شه زاده ای

منگر ای مردود نفرین ابد	در همه، ز آئینه کز ساز خود	۳۱/۳۱
گر بگویم، ^۴ گم کنی تو پای و دست	آنچه آن دم از لب صدیق جَست	۳۱/۳۲
از دهان او روان، از بیجهات	آن ینابیع الحکم، همچون فرات	۳۱/۳۳
نه ز پهلو مایه دارد، نه از میان	همچو از سنگی که آبی شد روان	۳۱/۳۴
برگشاده آب مینا رنگ را	اسپر خود کرده حق آن سنگ را	۳۱/۳۵
او روان کردست بی بخل و فتور	همچنان، کز چشمه چشم تو نور	۳۱/۳۶
روی پوشی کرد در ایجاد دوست	نه ز پیه آن مایه دارد، نه ز پوست	۳۱/۳۷
مدرك صدق کلام و کاذبش	در خلای گوش، باد جاذبش	۳۱/۳۸
که پذیرد حرف و صوت قصه خوان	این چه باد است اندر آن خُرد استخوان؟	۳۱/۳۹
در دو عالم غیر یزدان نیست کس	استخوان و باد، رو پوشست و بس	۳۱/۴۰
زانکه "الاذنان من الرأس"، ای مثاب	مُستمع او، قائل او، بی احتجاب	۳۱/۴۱
زر بده بستانش، ای اکرام خو	گفت: گر رحمت همی آید بر او	۳۱/۴۲
بی مؤنت حل نگرده مشکلت	از منش و آخر چو میسوزد دلت	۳۱/۴۳
بنده ای دارم نکو، لیکن جهود	گفت: صد خدمت کنم، پانصد سجود	۳۱/۴۴
در عوض ده تن سیاه و دل مُتیر	تن سپید و دل سیاهستش، بگیر	۳۱/۴۵
بود الحق سخت زیبا آن غلام	پس فرستاد و بیاورد آن همام	۳۱/۴۶
آن دل چون سنگش از جا رفت زود	آنچنان که ماند حیران آن جهود	۳۱/۴۷
سنگشان از صورتی مومین بود	حالت صورت پرستان این بود	۳۱/۴۸
که بدین افزون بده بی هیچ بُد	باز کرد استیزه و راضی نشد	۳۱/۴۹
تا که راضی گشت حرص آن جهود	يك نصاب نقره هم بر وی فزود	۳۱/۵۰
دادگوهر، سنگ بستد در عوض	* بیع کرد و داد و بستد بیغرض	۳۱/۵۱
دام اسود، ابیضی آورده ام	* بر خیال آنکه سودی کرده ام	۳۱/۵۲
یافت ایجاب و قبول هر دوان	* منعقد چون گشت بیع اندر میان	۳۱/۵۳

۳۲. خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق مغبون است و ندانستن بهای بلال را

از سر افسوس و طنز و غش و غل	قهقهه زد آن جهود سنگ دل	۳۲/۱
در جواب پرسش، او خنده فزود	گفت صدیقش که: این خنده چه بود؟	۳۲/۲
در خریداری این اسود غلام	گفت: اگر ^۴ جدت نبودی و غرام	۳۲/۳
خود به عَشْر اینش می بفروختم	من ز استیزه نمی افروختم	۳۲/۴
توگران کردی بهایش را به بانگ	کاو به نزد من نیرزد نیم دانگ	۳۲/۵
گوهری دادی به جوزی چون صبی	پس جوابش داد صدیق: ای غبی	۳۲/۶
من به جاننش ناظرستم، تو به لون	کاو به نزد من همی ارزد دوکون	۳۲/۷
از برای رشك این احمق کده	زر سرخ است و سیه تاب آمده	۳۲/۸
درنیابد زین نقاب آن روح را	دیده این هفت رنگ جسمها	۳۲/۹

دادمی من جمله ملك و مال خویش	گر مکیسی کرده ای در بیع بیش	۳۲/۱۰
دامنی زر کردمی از غیر وام	ور مکیس افزوده ای، من ز اهتمام	۳۲/۱۱
در ندیدی، حقه را نشکافتی	سهل دادی زانکه ارزان یافتی	۳۲/۱۲
زود بینی که چه غبنت اوفتاد	حقه سر بسته جهل تو بداد	۳۲/۱۳
همچو زنگی در سیه روئی تو شاد	حقه پُر لعل را دادی به باد	۳۲/۱۴
بخت و دولت چون فروشد خود کسی	عاقبت واحسرتا گوئی بسی	۳۲/۱۵
چشم بد بختت بجز ظاهر ندید	بخت با جامه غلامانه رسید	۳۲/۱۶
خوی زشت کرد با او مکر و فن	او نمودت بندگی خویشتن	۳۲/۱۷
بُت پرستانه بگیر، ای ژاژخا	این سیاه اسرار تن اسپید را	۳۲/۱۸
هین "لکم دین و لی دین"، ای جهود	این تو را و آن مرا، بُردیم سود	۳۲/۱۹
جُلش اطلس، اسب او چوبین بود	خود سزای بُت پرستان این بود	۳۲/۲۰
وز برون بر بسته صد نقش و نگار	همچو گور کافران پُر دود و نار	۳۲/۲۱
وز درونش خون مظلوم و وبال	همچو مال ظالمان، بیرون جمال	۳۲/۲۲
و ز درون خاک سیاه بی نبات	چون منافق، از برون صوم و صلوات	۳۲/۲۳
نی در او نفع زمین، نی قوت بر	همچو ابر بی نم پُر قر و قر	۳۲/۲۴
آخرش رسوا و اول با فروغ	همچو وعده مکر و گفتار دروغ	۳۲/۲۵
آن ز زخم ضرس محنت چون خلال	بعد از آن بگرفت او دست بلال	۳۲/۲۶
جانب شیرین زبانی میشتافت	شد خلالی، در دهانی راه یافت	۳۲/۲۷
که به جان او کرده بُد دینش قبول	* آوریدش تا به نزد آن رسول	۳۲/۲۸
* گفت: طبتم فادخلوها بابها	چون بدید آن خسته روی مصطفی	۳۲/۲۹
خر مغشیا فتاد او بر قفا	چون بلال این را شنید از مصطفی	۳۲/۳۰
چون به هوش آمد ز شادی اشک راند	تا به دیری بی خود و بیهوش ماند	۳۲/۳۱
کس چه داند بخششی کاو را رسید؟	مصطفی اش در کنار خود کشید	۳۲/۳۲
مفلسی برگنج پُر توفیر زد	چون بود مسی که بر اکسیر زد؟	۳۲/۳۳
کاروان گم شده زد بر رشاد	ماهئی پژمرده در بحر اوفتاد	۳۲/۳۴
گر زند بر شب، بر آید از شبی	آن خطاباتی که گفت آن دم نبی	۳۲/۳۵
من نتانم بازگفت آن اصطلاح	روز روشن گردد آن شب، چون صباح	۳۲/۳۶
تا چه گوید با نبات و با دقل	خود تو دانی کافتاب اندر حمل	۳۲/۳۷
می چه گوید با ریاحین و نهال	خود تو میدانی که آن آب زلال	۳۲/۳۸
چون دم و حرف است از افسونگران	صنع حق با جمله اجزای جهان	۳۲/۳۹
صد سخن گوید نهان بی حرف و لب	جذب یزدان با اثرها و سبب	۳۲/۴۰
لیک تاثیرش از او معقول نیست	نی که تاثیر از قدر معمول نیست	۳۲/۴۱
دان مقلد در فروعش، ای فضول	چون مقلد بود عقل اندر اصول	۳۲/۴۲
گو: چنان که تو ندانی و السلام	گر بپرسد عقل: چون باشد مرام؟	۳۲/۴۳

۳۳. معاتبه کردن حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم با صدیق و عذر گفتن صدیق رضی الله عنه

گفت: ای صدیق، آخر گفتمت	۳۳/۱	که مرا انباز کن در مکرمت
* تو چرا تنها خریدی بهر خویش؟	۳۳/۲	بازگو احوال، ای پاکیزه کیش
گفت: ما دو بندگان کوی تو	۳۳/۳	کردمش آزاد من بر روی تو
تو مرا میدار بنده و یار غار	۳۳/۴	هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادی است	۳۳/۵	بی تو بر من محنت و بیدادی است
ای جهان را زنده کرده ز اصطفای	۳۳/۶	خاص کرده عام را، خاصه مرا
خوابها میدید جانم در شباب	۳۳/۷	که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم برکشید او تا سما	۳۳/۸	همره او گشته بودم ز ارتقا
گفتم: این ماخولیا بود و محال	۳۳/۹	هیچ گردد مستحیلی وصف حال؟
چون تو را دیدم، بدیدم خویش را	۳۳/۱۰	آفرین آن آینه خوش کیش را
چون تو را دیدم، محالم حال شد	۳۳/۱۱	جان من مستغرق اجلال شد
چون تو را دیدم من، ای روح البلاد	۳۳/۱۲	مهر این خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از تو چشم من	۳۳/۱۳	جز به خواری ننگرد اندر زمن
نور جُستم، خود بدیدم نور نور	۳۳/۱۴	حور جُستم، خود بدیدم رشک حور
یوسفی جُستم لطیف و سیم تن	۳۳/۱۵	یوسفستانی بدیدم در تو من
در پی جنت بُدم در جستجو	۳۳/۱۶	جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت به من، مدح و ثنا	۳۳/۱۷	هست این نسبت به تو، قدح و هجا
همچو مدح مرد چوپان سلیم	۳۳/۱۸	مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم	۳۳/۱۹	چارقت وادوزم و پیشت نهم
قدح او را، حق به مدحی برگرفت	۳۳/۲۰	گر تو هم رحمت کنی، نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهم ها	۳۳/۲۱	ای ورای فهم ها و وهم ها
ایها العشاق، اقبال جدید	۳۳/۲۲	از جهان کهنه ای، نو در رسید
زین جهان، کاو چاره بیچاره جوست	۳۳/۲۳	صد هزاران نادره عالم در اوست
ابشروا یا قوم، إذ جاء الفرج	۳۳/۲۴	افرحوا یا قوم، قد زال الحرج
آفتابی رفت در کازه هلال	۳۳/۲۵	در تقاضا که: ارحنا، یا بلال
زیر لب میگفتی از بیم عدو	۳۳/۲۶	کوری او، بر مناره رو بگو
میدمد در گوش هر غمگین بشیر	۳۳/۲۷	خیزی ای مُدبر، ره اقبال گیر
ای در این حبس و در این گند و شپش	۳۳/۲۸	هین که تا کس نشنود رستی خمش
چون کنی خامش کنون؟ ای یار من	۳۳/۲۹	کز بُن هر مو بر آمد طبل زن
آنچنان کر شد عدوی رشک خو	۳۳/۳۰	گوید: این چندین دُهل را بانگ کو؟
میزند بر روش ریحان که طریست	۳۳/۳۱	او ز کوری گوید: این آسیب چیست؟

می شکنجد حور، دستش می کشد	۳۳/۳۲
این کشاکش چیست بر دست و تنم؟	۳۳/۳۳
آنکه در خوابش همی جوئی، وی است	۳۳/۳۴
ز آن بلاها بر عزیزان بیش بود	۳۳/۳۵
لاغ با خوبان کند در هر رهی	۳۳/۳۶
خویش را يك دم بدین کوران دهد	۳۳/۳۷
کور حیران، کز چه دردم می کشد؟	
خفته ام، بگذار تا خوابی کنم	
چشم بگشا، کان مه نیکو پی است	
کان تجمل یار با خوبان فزود	
نیز کوران را بشوراندگهی	
تا غریو از کوی کوران برجهد	

۳۴. قصه هلال که بنده مخلص بود خدای را، صاحب بصیرت بی تقلید، پنهان شده در بندگی مخلوقان جهت مصلحت، نه از عجز، چنانکه لقمان و یوسف از روی ظاهر و غیر ایشان، بنده ای ساینس بود

امیری را و آن امیر مسلمان بود اما کور

داند اعمی که مادری دارد --- لیک چونی به وهم درنارد

اگر با این دانش تعظیم این مادر کند، ممکن بود که از عمی خلاص یابد، که إذا اراد الله بعدد خیرا فتح عینی

قلبه لیبصره بهما الغیب

این راه ز زندگی دل حاصل کند --- کاین زندگی تن صفت حیوان است

چون شنیدی بعض اوصاف بلال	۳۴/۱
از بلال او پیش بود اندر روش	۳۴/۲
نه چو تو پس رو، که هر دم پس تری	۳۴/۳
آن چنان، کان خواجه را مهمان رسید	۳۴/۴
گفت: عمرت چند سال است ای پسر؟	۳۴/۵
گفت: هجده، هفده، یا خود شانزده	۳۴/۶
گفت: واپس واپس، ای خیره سرت	۳۴/۷
بشنو اکنون قصه ضعف هلال	
خوی بد را بیش کرده بدکشش	
سوی سنگی میروی از گوهری	
خواجه از ایام و سالش بر رسید	
بازگویی و در مدزد و بر شمر	
ای برادر خوانده، یا که پانزده	
باز میرو تا به فرج مادرت	

۳۵. حکایت در تقریر همین سخن

آن یکی اسبی طلب کرد از امیر	۳۵/۱
گفت: آن را من نخواهم، گفت: چون؟	۳۵/۲
سخت پس پس میروود او سوی بُن	۳۵/۳
دُمّ این استور نفست شهوت است	۳۵/۴
شهوت او را، که دُم آمد ز بُن	۳۵/۵
چون ببندی شهوتش را از رغیف	۳۵/۶
همچو شاخی که ببری از درخت	۳۵/۷
چونکه کردی دُمّ او را آن طرف	۳۵/۸
حبذا اسبان رام پیش رو	۳۵/۹
گرم رو، چون جسم موسای کلیم	۳۵/۱۰
هست هفصد ساله راه آن حقب	۳۵/۱۱
گفت: رو آن اسب اشهب را بگیر	
گفت: او واپس رواست و بس حرون	
گفت: دمش را به سوی خانه کن	
زان سبب پس پس رود آن خود پرست	
ای مبدل، شهوت عقیش کن	
سرگند آن شهوت از عقل شریف	
سرکند قوت ز شاخ نیکبخت	
گر رود، واپس رود تا مکتنف	
نی سپس رو، نی حرونی را گرو	
تا به بحرینش چو پهنای کلیم	
که بکرد او عزم در سیران حبّ	

سیر جانش تا به علین بود	همت سیر تنش چون این بود	۳۵/۱۲
خر بطن در پایگاه انداختند	شهسواران در سباق تاختند	۳۵/۱۳
در دهی آمد، دری را باز دید	آنچنان که کاروانی در رسید	۳۵/۱۴
چند روز اینجا بیندازیم رخت	آن یکی گفت: اندر این سرمای سخت	۳۵/۱۵
و آنگهانی اندر آ تو اندرون	بانگ آمد: نی، بینداز از برون	۳۵/۱۶
در میا با آن، که این مجلس سنیست	هم بُرون افکن هر آنچه افکندنیست	۳۵/۱۷
سایس و بنده امیر مومنی	بُد هلال استاد دل جان روشنی	۳۵/۱۸
لیک سلطان سلاطین بنده نام	سایسی کردی در آخور آن غلام	۳۵/۱۹
از فراوان کس شده در پیش هم	* سایس اسبان و نفس خویش هم	۳۵/۲۰
که نبودش جز بلیسانه نظر	آن امیر از حال بنده بی خبر	۳۵/۲۱
پنج و شش میدید و، اصل پنج نی	آب و گل میدید و، در وی گنج نی	۳۵/۲۲
هر پیمبر این چنین بُد در جهان	رنگ طین میدید و در وی دین نهان	۳۵/۲۳
بر مناره شاه باز پُر فنی	آن مناره دید و، بر وی مرغ نی	۳۵/۲۴
لیک موئی بر دهان مرغ نی	و آن دگر میدید مرغی پَر زنی	۳۵/۲۵
هم ز مرغ و هم ز موی آگه بود	آنکه او ی نظر بنور الله بود	۳۵/۲۶
تا نبینی مو بنگشایدگره	گفت: آخر چشم سوی موی نه	۳۵/۲۷
و آن دگر گل دید پُر علم و عمل	آن یکی گل دید نقشین در وحل	۳۵/۲۸
پس ز حلمت نور یابد قوم لد	* علم اندر نور چون فرغوده شد	۳۵/۲۹
با سخن هم نور را همره کند	* شیخ نورانی ز ره آگه کند	۳۵/۳۰
که ببخشد مرده را جان ابد	* جان جمله معجزات این است خود	۳۵/۳۱
خواه سیصد مرغ گیر و، یا دو مرغ	تن مناره علم و طاعت همچو مرغ	۳۵/۳۲
غیر مرغی می نبیند پیش و پس	مرد اوسط، مرغ بین است او و بس	۳۵/۳۳
که بدان پاینده باشد جان مرغ	موی آن نوریست پنهان آن مرغ	۳۵/۳۴
هیچ عاریت نباشد کار او	مرغ کان موی است در منقار او	۳۵/۳۵
پیش او نه عایت باشد نه وام	علم او از جان او جوشد مُدام	۳۵/۳۶

۳۶. رنجور شدن هلال و بیخبری خواجه او از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت، و واقف شدن حضرت مصطفی

صلی الله علیه وآله و سلم، و رفتن آنحضرت به عیادت او

مصطفی را وحی شد غمّاز حال	از قضا رنجور شد روزی هلال	۳۶/۱
که بر او بُد کساد و بی خطر	بُد ز رنجوریش خواجه ش بی خبر	۳۶/۲
هیچ کس از حال او آگاه نی	خفته ^۱ نه روز اندر آخور محسنی	۳۶/۳
عقل صد چون قلزمش هر جا رسان	آنکه کس بود و شهنشاه کسان	۳۶/۴
که فلان مشتاق تو بیمار شد	وحیش آمد، رحم حق غمخوار شد	۳۶/۵
رفت از بهر عیادت آن طرف	مصطفی بهر هلال با شرف	۳۶/۶

و آن صحابه در پیش چون اختران	در پی خورشید وحی آن مه روان	۳۶/۷
للسری قدوه و للطاغی رجوم	ماه میگوید که: اصحابی نجوم	۳۶/۸
او ز شادی بی دل و جان بر جهید	میر را گفتند: کان سلطان رسید	۳۶/۹
کان شهنش بهر آن میر آمدست	برگمان آن، ز شادی زد دو دست	۳۶/۱۰
جان همی افشاند پا مزد بشیر	چون فرود آمد ز غرفه آن امیر	۳۶/۱۱
کرد رُخ را از طرب چون وُرد او	پس زمین بوس و سلام آورد او	۳۶/۱۲
تا که فردوسی شود این انجمن	گفت: بسم الله، مشرف کن وطن	۳۶/۱۳
تا که دیدم قطب دوران زمان	تا فزاید قصر من بر آسمان	۳۶/۱۴
من برای دیدن تو نامدم	گفتش از بهر عتاب آن محترم:	۳۶/۱۵
هین بفرما کاین تجشم بهر کیست؟	گفت: روحم آن تو، خود روح چیست؟	۳۶/۱۶
که به باغ لطف توستش مغرسی	تا شوم من خاک پای آن کسی	۳۶/۱۷
مصطفی ترک عتاب او بخواند	چون چنین گفت او و نخوت را براند	۳۶/۱۸
همچو مهتاب از تواضع فرش کو؟	پس بگفتش: کان هلال عرش کو؟	۳۶/۱۹
بهر جاسوسی به دنیا آمده	آن شهی، در بندگی پنهان شده	۳۶/۲۰
این بدان که، گنج در ویرانه هاست	تو مگو کاو بنده، و آخورچی ماست	۳۶/۲۱
که هزاران بدر هستش پای مال	ای عجب! چونست از سقم آن هلال؟	۳۶/۲۲
لیک روزی چند بر درگاه نیست	گفت: از رنجش مرا آگاه نیست	۳۶/۲۳
سایس است و منزل او آخور است	صحبت او با ستور و استراست	۳۶/۲۴
اندر آخور آمد اندر جستجو	رفت پیغمبر به رغبت بهر او	۳۶/۲۵
این همه برخاست چون الفت رسید	بود آخور مظلم و تنگ و پلید	۳۶/۲۶
همچنان که بوی یوسف را پدر	بوی پیغمبر بُرد آن شیر نر	۳۶/۲۷
بوی جنسیت کند جذب صفات	موجب ایمان نباشد معجزات	۳۶/۲۸
بوی جنسیت پی دل بُردن است	معجزات از بهر قهر دشمن است	۳۶/۲۹
دوست کی گردد به بسته گردنی؟	قهرگردد دشمن، اما دوست نی	۳۶/۳۰
گفت: سرگین دان درون زین گونه بو؟	اندر آمد او ز خواب از بوی او	۳۶/۳۱
دامن پاک رسول بی ندید	از میان پای استوران بدید	۳۶/۳۲
روی بر پایش نهاد آن پهلوان	پس ز ^۴ کنج آخور آمد غرغزان	۳۶/۳۳
بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد	پس پیمبر روی بر رویش نهاد	۳۶/۳۴
ای غریب عرش چونی خوشتری؟	گفت: یارا، تو چه پنهان گوهری؟	۳۶/۳۵
که در آید در دهانش آفتاب؟	گفت: چون باشد خود آن شوریده خواب	۳۶/۳۶
آب بر سر بنهدش خوش میبرد	چون بود آن تشنه ای کاو گل خورد؟	۳۶/۳۷

۳۷. در بیان آنکه مصطفی علیه و علی آله الصلوٰة و السلم چون شنید که عیسی علیه السلام بر روی آب رفت

فرمود: لو ازداد یقینه^۴ لمشی علی الهواء

کایمنی از غرقه در آب حیات	همچو عیسی بر سرش گیرد فرات	۳۷/۱
خود هوایش مرکب و مأمون بُدی	گفت احمد: گر یقینش افزون بُدی	۳۷/۲
در شب معراج مستصحب شدم	همچو من که بر هوا راکب شدم	۳۷/۳
جست او از خواب و خود را شیر دید	گفت: چون باشد سگ کور پلید؟	۳۷/۴
بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند	نی چنان شیری که کس تیرش زند	۳۷/۵
چشمها بگشاد در باغ و بهار	کور بر اشکم رونده همچو مار	۳۷/۶
در حیاستان بیچونی رسد	چون بود آن، چونکه از چونی رهد؟	۳۷/۷
گرد خوانش جمله شیران چون سگان	گشت چونی بخش اندر لامکان	۳۷/۸
در جنابت تن زن، این سوره مخوان	او ز بیچونی دهدشان استخوان	۳۷/۹
هین بر این مصحف منه کف ای غلام	تا ز "چونی" غسل ناری تو تمام	۳۷/۱۰
این نخوانم پس چه خوانم در جهان؟	گر پلیدم، ور نظیفم، ای شهان	۳۷/۱۱
غسل ناکرده مرو در حوض آب	تو مرا گوئی که از بهر ثواب	۳۷/۱۲
وز برون حوض غیر خاک نیست	هرکه اندر حوض ناید پاک نیست	۳۷/۱۳
کاو پذیرد مر خبث را دم به دم	گر نباشد آبها را این کرم	۳۷/۱۴
حسرتا بر حسرت جاوید او	وای بر مشتاق و بر اومید او	۳۷/۱۵
که پلیدان را پذیرد، والسلام	آب دارد صدکرم صد احترام	۳۷/۱۶
پاسبان توست از شر الطیور	ای ضیاء الحق حسام الدین که نور	۳۷/۱۷
ای تو خورشید مستر از خفاش	پاسبان توست نور و ارتقاش	۳۷/۱۸
جز فروغ شعشعه و تیزی تاب	چیست پرده پیش روی آفتاب؟	۳۷/۱۹
بی نصیب از وی، خفاشست و شب است	حُجب این خورشید هم نور رب است	۳۷/۲۰
یا سیه رو، یا فسرده مانده اند	هر دو، چون در بُعد و پرده مانده اند	۳۷/۲۱
داستان بدر آر اندر مقال	چون نوشتی بعضی از قصه هلال	۳۷/۲۲
از دوئی دورند و از نقص و فساد	آن هلال و بدر دارند اتحاد	۳۷/۲۳
او به ظاهر نقص تدریج آوریست	آن هلال از نقص در باطن بریست	۳۷/۲۴
در تانی بر دهد تفریح را	درس گوید شب به شب تدریج را	۳۷/۲۵
پایه پایه بر توان رفتن به بام	در تانی گوید: ای عَجول خام	۳۷/۲۶
کار ناید قلیه "دیوانه جوش"	دیگ را، تدریج و استادانه جوش	۳۷/۲۷
در یکی لحظه به "اُکن"، بی هیچ شك	حق، نه قادر بود بر خلق فلک؟	۳۷/۲۸
کل یوم الف عام ای مستفید	پس چرا شش روز آن را برکشید؟	۳۷/۲۹
اندر آن گل، اندک اندک میفزود	خلقت آدم چرا چل صبح بود؟	۳۷/۳۰
زانکه تدریج از شعار آن شه است	خلقت طفل از چه اندر نه مه است؟	۳۷/۳۱
تا به آخر یافت این صورت قرار	* زین سحر تا آن سحر سالی مرار	۳۷/۳۲
طفلی و، خود را تو شیخی ساختی	نی چو تو، ای خام، کاکنون تاختی	۳۷/۳۳
کو تو را پای جهاد و ملحمه؟	بر دویدی چون کدو فوق همه	۳۷/۳۴

تکیه کردی بر درختان و جدار	۳۷/۳۵
اول ار شد مرکبت سرو سهی	۳۷/۳۶
رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود	۳۷/۳۷
بر شدی، ای اقرعک هم قرع وار	
لیک آخرگشت بی مغز و تهی	
زانکه از گلگونه بود، اصلی نبود	

۳۸. در بیان حکایت کمپیری نود ساله که روی زشت خود را گلگونه می اندود و پذیرا نمی آمد

بود کمپیری نود ساله کلان	۳۸/۱
چون سر سفره، رُخ او تو به تو	۳۸/۲
ریخت دندانها و مو چون شیر شد	۳۸/۳
عشق شوی و شهوت و حرصش تمام	۳۸/۴
مرغ بی هنگام و راه بی رهی	۳۸/۵
عاشق میدان و اسب و پای نه	۳۸/۶
حرص در پیری جهودان را مباد	۳۸/۷
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد	۳۸/۸
این سگان شصت ساله را نگر	۳۸/۹
پیرسگ را ریخت پشم از پوستین	۳۸/۱۰
عشقشان و حرصشان در فرج و زر	۳۸/۱۱
زین چنین عمری که مایه دوزخ است	۳۸/۱۲
چون بگویندش که: عمر تو دراز	۳۸/۱۳
این چنین نفرین، دعا پندارد او	۳۸/۱۴
گر بدیدی یک سر موی از معاد	۳۸/۱۵
پُر تشنج، روی و رنگش زعفران	
لیک در وی بود مانده عشق شوی	
قدکمان و، هر حسش تغییر شد	
صید خواه و، پاره پاره گشته دام	
آتشی پُر در بُن دیگ تهی	
عاشق زمر و لب و سرنای نه	
ای شقیی، کش خدا این حرص داد	
ترك مردم کرد و سرگین گیر شد	
هر دمی دندان سگشان تیزتر	
این سگان پیر اطلس پوش بین	
دم به دم چون نسل سگ بین بیشتر	
مر قصابان غضب را مسلخ است	
میشود دل خوش، دهانش از خنده باز	
چشم نگشاید، سری برنارد او	
اوش گفتی: کاین چنین عمر تو باد	

۳۹. دعا کردن درویش خواجه گیلانی را که: خدا تو را به سلامت به خان و مان باز رساند

گفت یک روزی به خواجه گیلئی	۳۹/۱
نان همی باید مرا، نان ده مرا	۳۹/۲
چون ستد زو نان، بگفت: ای مستعان	۳۹/۳
گفت: اگر آن است خان که دیده ام	۳۹/۴
هر محدث را خسان بد دل کنند	۳۹/۵
زانکه قدر مُستمع آمد نبا	۳۹/۶
چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست	۳۹/۷
نان پرستی، نرگدا، زنبیلی	
تا بگویم مر تو را این یک دعا	
خوش به خان و مان خود، بازش رسان	
حق تو را آنجا رساند، ای دژم	
حرفش ار عالی بود، نازل کند	
بر قد خواجه بُرد درزی قبا	
از حدیث پست و نازل چاره نیست	

۴۰. صفت آن عجوزه و رجوع به حکایت او

واستان هین این سخن را ازگرو	۴۰/۱
چون مُسن گشت و در این ره نیست مرد	۴۰/۲
نی مر او را رأس مال و پایه ای	۴۰/۳
سوی دستان ^۱ عجوزه باز رو	
تو بنه نامش عجوز سال خورد	
نی پذیرای قبول پایه ای	

نی در او معنی و نی معنی کشی	نی دهنده، نی پذیرنده خوشی	۴۰/۴
نی هُش و نی بی هُشی و نی فکر	نی زبان، نی گوش، نی عقل و بصر	۴۰/۵
تو به تویش گنده مانند پیاز	نی نیاز و، نی جمالی بهر ناز	۴۰/۶
نی تپش آن قحبه راه، نی سوز و آه	نی رهی بُبریده و نی پای راه	۴۰/۷
نی بدل عزم سلامت مر ورا	* نی تعصب، نی ندامت مر ورا	۴۰/۸

۴۱. در بیان سوال سائل از صاحب خانه و جواب او را بر سبیل طنز

خشك نانی خواست، یا تر نانه ای	سائلی آمد به سوی خانه ای	۴۱/۱
خیره ای، این نی دکان نانواست	گفت صاحب خانه: نان اینجا کجاست؟	۴۱/۲
گفت: اینجا نیست دکان قصاب	گفت آخر: پاره پی هم بیاب	۴۱/۳
گفت: پنداری که هست این آسیا؟	گفت: مشتی آرد ده ای کدخدا	۴۱/۴
گفت: نی نی، نیست جو یا مشرعه	گفت: باری، آب ده از مکرعه	۴۱/۵
چربکی میگفت و می کردش فسوس	هر چه او درخواست از نان تا سبوس	۴۱/۶
واندر آن خانه به حسب خواست رید	آن گدا در رفت و دامن برکشید	۴۱/۷
تا در این ویرانه خود فارغ کنم	گفت: هی هی، گفت: تن زن ای دژم	۴۱/۸
بر چنین خانه نباید ریستن	چون در اینجا نیست وجه زیستن	۴۱/۹
دست آموز شکار شهریار	چون نه ای بازی که گیری تو شکار	۴۱/۱۰
که به نقش چشمها روشن کنند	نیستی طاوس با صد نقش بند؟	۴۱/۱۱
گوش سوی گفت شیرینت نهند	هم نه ای طوطی که چون قندت دهند	۴۱/۱۲
خوش بنالی در چمن یا لاله زار	هم نه ای بلبل که عاشق وار زار	۴۱/۱۳
نی چو لکلک، که وطن بالا کنی	هم نه ای هُدهد که پیکها کنی	۴۱/۱۴
در بهاران سوی ترکستان شوی	* در زمستان سوی هندستان روی	۴۱/۱۵
تو چه مرغی و تو را با چه خورند؟	در چه بازاری و بهر چت خرنند؟	۴۱/۱۶
تا دکان فضل الله اشتری	زین دکان با مکیسان برترآ	۴۱/۱۷
از خلقت آن کریم آن را خرید	* کاله ای که هیچ خلقش ننگرید	۴۱/۱۸
زانکه قصدش از خریدن سود نیست	هیچ قلبی پیش او مردود نیست	۴۱/۱۹
کوش نیکو خُلق و هم نیکوش خو	* سود او و، بیع آن یار نکو	۴۱/۲۰
سوی دستان عجزه باز رو	* بیحد است افضال او آیس مشو	۴۱/۲۱

۴۲. رجوع به داستان آن کمپیر

زانکه پایانی ندارد این رموز	* باز میگردد سوی قصه عجز	۴۲/۱
کرده بودند از قضا او را طلب	* بود در همسایه اش سوری عجب	۴۲/۲
پیش رو آئینه بگرفت آن خریف	چون عروسی خواست رفت آن مستخیف	۴۲/۳
تا بیاراید رُخ و رُخسار و پوز	* موی ابرو پاک میکرد آن عجز	۴۲/۴

تا بیاراید رُخ و رخسار خویش	آن عجز آئینه بنهاد به پیش	۴۲/۵
سفره رویش نشد پوشیده تر	چند ^۴ گلگونه بمالید از بطر	۴۲/۶
می بچسبانید بر رو آن پلید	عشرهای مصحف از جا می برید	۴۲/۷
تا نگین حلقه خوبان شود	تا که سفره روی او پنهان شود	۴۲/۸
چونکه بر می بست چادر، می فتاد	عشرها بر روی هر جا می نهاد	۴۲/۹
می بچسبانید بر اطراف رو	باز او آن عشرها را با خدو	۴۲/۱۰
عشرها افتادی از رو بر زمین	باز چادر راست کردی از کمین	۴۲/۱۱
گفت: صد لعنت بر آن ابلیس باد	چون بسی میکرد فن و آن می فتاد	۴۲/۱۲
گفت: ای کمپیر زشت بی ورود	شد مُصوّر آن زمان ابلیس زود	۴۲/۱۳
نی ز جز تو قحبه ای این دیده ام	من همه عمر این نیندیشیده ام	۴۲/۱۴
در جهان تو مصحفی نگذاشتی	تخم نادر در فضا کاشتی	۴۲/۱۵
ترك من گوی ای عجزه دردبیس	صد بلیسی تو، خمیس اندر خمیس	۴۲/۱۶
تا شود رویت ملون همچو سیب	چند دزدی عشر از امّ الکتیب؟	۴۲/۱۷
تا فروشی و ستانی مرحبا	چند دزدی حرف مردان خدا؟	۴۲/۱۸
شاخ بر بسته فن عرجون نکرد	رنگ بر بسته تو را گلگون نکرد	۴۲/۱۹
از رُخت این عشرها اندر فتد	عاقبت، چون چادر مرگت رسد	۴۲/۲۰
^۴ گم شود ز آن پس فنون و قال و قیل	چونکه آید "خیز خیز" ^۴ آن رحیل	۴۲/۲۱
وای آنکه در درون ^۴ اُنسایش نیست	عالم خاموشی آید پیش بیست	۴۲/۲۲
دفتر خود ساز آن آئینه را	صیقلی کن یک دو روزی سینه را	۴۲/۲۳
شد زلیخای عجز از نو جوان	که ز سایه یوسف صاحب قران	۴۲/۲۴
آن مزاج بارد برد العجز	می شود مبدل به خورشید تموز	۴۲/۲۵
شاخ لب خشکی، به نخل خرّمی	می شود مبدل به سوز مریمی	۴۲/۲۶
نقد جو اکنون، رها کن ما مضی	ای عجزه، چندکوشی با قضا؟	۴۲/۲۷
خواه نه گلگونه و، خواهی مدید	چون رُخت را نیست در خوبی امید	۴۲/۲۸

۴۳. حکایت رنجوری که طیب در وی امید صحت ندید، گفت: هر چه خواهی کن

گفت: نبضم را فرو بین ای لیب	آن یکی رنجور شد سوی طیب	۴۳/۱
که رگ دست است با دل متصل	تا ز نبض آگه شوی بر حال دل	۴۳/۲
زو بجو که با دل استش اتصال	چونکه دل غیب است، خواهی زو مثال	۴۳/۳
در غبار و جنبش برگش بین	باد پنهان است از چشم، ای امین	۴۳/۴
جنبش برگت بگوید وصف حال	کز یمین است آن وزان، یا از شمال	۴۳/۵
وصف او از نرگس خمار جو	مستی دل را نمی دانی که کو	۴۳/۶
باز دانی از رسول و معجزات	چون ز ذات حق بعیدی، وصف ذات	۴۳/۷
برزند بر دل ز پیران صفی	معجزاتی و کراماتی خفی	۴۳/۸

کمترین آنکه شود همسایه مست	کاندرو نشان صد قیامت نقد هست	۴۳/۹
که به پهلوی سعیدی بُرد رخت	پس جلیس الله گشت آن نیک بخت	۴۳/۱۰
یا عصا، یا بحر، یا شق القمر	معجزی، کان بر جمادی زد اثر	۴۳/۱۱
متصل گردد به پنهان رابطه	گر اثر بر جان زند بی واسطه	۴۳/۱۲
آن پی روح خوش متواریه ست	بر جمادات آن اثرها عاریه ست	۴۳/۱۳
حبّذا، نان بی هیولای خمیر	تا از آن جامد اثرگیرد ضمیر	۴۳/۱۴
حبّذا، بی باغ میوهٔ مریمی	حبّذا، خوان مسیحی بی کمی	۴۳/۱۵
بر ضمیر جان طالب چون حیات	بَرزند از جان کامل معجزات	۴۳/۱۶
* مرغ خاکی رفت دریم، شد هلاک	معجزه بحراست و ناقص مرغِ خاک	۴۳/۱۷
* ماهیان را مرگ بی دریاست خاک	مرغ آبی در وی ایمن از هلاک	۴۳/۱۸
لیک قدرت بخش جان هم دمی	عجز بخش جان هر نامحرمی	۴۳/۱۹
پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر	چون نیابی این سعادت در ضمیر	۴۳/۲۰
وین اثرها از موثر مُخبر است	که اثرها بر مشاعر ظاهر است	۴۳/۲۱
همچو سحر و صنعت هر جادوئی	هست پنهان معنی هر داروئی	۴۳/۲۲
گر چه پنهان است، اظهارش کنی	چون نظر در فعل و آثارش کنی	۴۳/۲۳
چون به فعل آید عیان و مظهر است	قوتی کان در درونش مضمراست	۴۳/۲۴
چون نشد ظاهر به آثار ایزدت؟	چون به آثار این همه پیدا شدت	۴۳/۲۵
چون بجوئی، جملگی آثار اوست	این سببها و اثرها، مغز و پوست	۴۳/۲۶
پس چرا ز آثار بخشی بی خبر؟	دوست گیری چیزها را از اثر	۴۳/۲۷
چون نگیری شاهِ غرب و شرق را؟	از خیالی دوست گیری خلق را	۴۳/۲۸
حرص ما را اندر این، پایان مباد	این سخن پایان ندارد ای قباد	۴۳/۲۹

۴۴. رجوع به قصهٔ رنجور

با طیب آگه بیمار جو	بازگرد و قصهٔ رنجورگو	۴۴/۱
که امید صحت او بُد محال	نبض او بگرفت و آگه شد ز حال	۴۴/۲
تا رود از جسمت آن رنجِ کهن	گفت: هر چت دل بخواهد آن بکن	۴۴/۳
تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر	هر چه خواهد خاطر تو وامگیر	۴۴/۴
هر چه خواهد دل، در آرش در میان	صبر و پرهیز این مرض را دان زیان	۴۴/۵
حق تعالی ^{۱۰۰} اعْمَلُوا ما شئتم	این چنین رنجور را گفت: ای عمو	۴۴/۶
من تماشای لب جو میروم	گفت: رو، هین خیر بادت جان عم	۴۴/۷
تا که صحت را بیابد فتح باب	بر مُراد دل همی گشت او بر آب	۴۴/۸
دست و رو می شست و پاکی میفزود	بر لب جو صوفی بنشسته بود	۴۴/۹
کرد او را آرزوی سیلئی	او قفایش دید چون تخیلئی	۴۴/۱۰
راست میکرد از برای صفع دست	بر قفای صوفی آن حیرت پرست	۴۴/۱۱

نی طیبیم گفت کآن علت شود ؟	کآرزو را، گر نرانم تا رود	۴۴/۱۲
زانکه "لا تلقوا بایدی تهلکه"	سیلیش اندر برَم در معرکه	۴۴/۱۳
خوش بکوبش، تن مزن چون دیگران	تهلکه ست این صبر و پرهیز، ای فلان	۴۴/۱۴
گفت صوفی: هی هی، ای قوَاد عاق	چون زدش یک سیلی آمد در طراق	۴۴/۱۵
سبلت و ریشش یکایک بر کند	خواست صوفی تا دو سه مُشتش زند	۴۴/۱۶
بس ضعیف و زار و زرد و عور دید	* لیک او را خسته و رنجور دید	۴۴/۱۷
گفت: اگر مشتش زخم گردد فنا	باز اندیشید او ضعف ورا	۴۴/۱۸
دید او را سخت رنجور و نزار	* رنجِ دق از وی برآورده دمار	۴۴/۱۹
و ز خِدا ع دیو سیلی باره اند	خلق رنجور دق بیچاره اند	۴۴/۲۰
در قفای همدگر جویان نقیص	جمله در ایذای بی جرمان حریص	۴۴/۲۱
در قفای خود نمی بینی جزا ؟	ای زننده بی گناهان را قفا	۴۴/۲۲
بر ضعیفان صفع را بگماشته	ای هوا را طِبّاً خود پنداشته	۴۴/۲۳
اوست کآدم را به گندم رهنماست	بر تو خندید آنکه گفت: این دواست	۴۴/۲۴
بهر دارو تا "تکونا خالدین"	که خورید این دانه، ای دو مستعین	۴۴/۲۵
آن قفا واگشت و شد او را جزا	اوش لغزاید و زد او را قفا	۴۴/۲۶
لیک، پشت و دستگیرش بود حق	اوش لغزاید سخت اندر زلق	۴۴/۲۷
کان تریاق است و بی اضرار شد	کوه بود آدم اگر پُر مار شد	۴۴/۲۸
از خلاص خود چرا می غره ای ؟	توکه تریاقی نداری ذره ای	۴۴/۲۹
و آن کرامت، چون کلیمت از کجا ؟	آن توکل کو خلیلانه تو را ؟	۴۴/۳۰
تا کنی شه راه قعر نیل را	تا نُبُرد تیغت اسماعیل را	۴۴/۳۱
بادش اندر جامه افتاد و رهید	گر سعیدی از مناره اوفتید	۴۴/۳۲
تو چرا بر باد دادی خویشتن ؟	چون یقینت نیست آن بخت، ای حسن	۴۴/۳۳
در فتادند و سر و تن باد داد	زین مناره صد هزاران همچو عاد	۴۴/۳۴
می نگر تو صد هزار اندر هزار	سر نگون افتادگان را زین منار	۴۴/۳۵
شُکر پاها گو و، میرو بر زمین	تو رَسَن بازی نمیدانی یقین	۴۴/۳۶
کاندر این سودا بسی رفتست سر	پر مساز از کاغذ و از [؟] که مَپر	۴۴/۳۷
لیک هم بر عاقبت انداخت چشم	گر چه آن صوفی پُر آتش شد ز خشم	۴۴/۳۸
کاو نگیرد دانه، بیند بند دام	اول صف بر کسی ماند به کام	۴۴/۳۹
که نگه دارند دین را از فساد	حبذا دو چشمِ پایان بینِ راد	۴۴/۴۰
دید دوزخ را همینجا مو به مو	آن که پایان دید احمد بود، کاو	۴۴/۴۱
بر درید او پرده غفلات را	دید عرش و کرسی و جنات را	۴۴/۴۲
چشم ز اول بند و پایان را نگر	گر همی خواهی سلامت از ضرر	۴۴/۴۳
هستها را بنگری محسوس و پست	تا عدمها را ببینی جمله هست	۴۴/۴۴
روز و شب در جستجوی نیست است	این بین باری، که هرکش عقل هست	۴۴/۴۵

بر دکانها، طالب سودی که نیست	در گدائی، طالب جودی که نیست	۴۴/۴۶
در مغارس، طالب نخلی که نیست	در مزارع، طالب دخلی که نیست	۴۴/۴۷
در صوامع، طالب حلمی که نیست	در مدارس، طالب علمی که نیست	۴۴/۴۸
نیستها را طالبند و بنده اند	هستها را سوی پس افکنده اند	۴۴/۴۹
نیست غیر نیستی در انجلا	زانکه کان و مخزن صنع خدا	۴۴/۵۰
این و آن را تو یکی بین، دو مین	پیش از این رمزی بگفتستیم از این	۴۴/۵۱
در صناعت جایگاه نیست جُست	گفته شد، که هر صناعت گرکه رُست	۴۴/۵۲
گشته ویران، سقفها انداخته	جُست بنا موضعی ناساخته	۴۴/۵۳
و آن دروگر خانه ای کش باب نیست	جُست سقا کوزه ای کش آب نیست	۴۴/۵۴
و از عدم آنگه گریزان جمله شان	وقت صید اندر عدم بین حمله شان	۴۴/۵۵
با انیس خیشتن استیز چیست؟	چون امیدت لاست، زو پرهیز چیست؟	۴۴/۵۶
از فنا و نیست این پرهیز چیست؟	چون انیس طبع تو آن نیستیست	۴۴/۵۷
در کمین "لا" چرائی منتظر؟	گر انیس "لا" نه ای، ای جان به سر	۴۴/۵۸
شست دل در بحر لا افکنده ای	زانکه داری، جمله دل برکنده ای	۴۴/۵۹
کاو به شست صد هزاران صید داد	پس گریزت چیست زین بحر مراد؟	۴۴/۶۰
جادوئی دان که نمودت مرگ برگ	از چه نام برگ کردستی تو مرگ؟	۴۴/۶۱
تا که جان را در چه آمد رغبتش	هر دو چشمت بست سحر صنعتش	۴۴/۶۲
جمله صحراء فوق چه، زهر است و مار	در خیال او ز مکرکردگار	۴۴/۶۳
تا که مرگ او را به چاه انداختست	لاجرم چه را پناهی ساختست	۴۴/۶۴

۴۵. قصه سلطان محمود و غلام هندو

همچنین بشنیدم از عطار نیز	آنچه گفتم از غلطهاش، ای عزیز	۴۵/۱
ذکر شه محمود غازی سفته است	رحمة الله علیه گفته است	۴۵/۲
در غنیمت او فتادش يك غلام	کز غزای هند پیش آن همام	۴۵/۳
بر سپه بگزیدش و، فرزند خواند	پس خلیفه ش کرد و برکرسی نشاند	۴۵/۴
در کلام آن بزرگ دین بجو	طول و عرض و وصف قصه تو به تو	۴۵/۵
شسته پهلوی قباد شهریار	حاصل، آن کودک بر این تخت نضار	۴۵/۶
گفت شاه او را که: ای پیروز روز	گریه میکرد، اشک میراند او به سوز	۴۵/۷
فوق افلاکی، قرین شهریار	از چه گریبی؟ دولتت شد ناگوار؟	۴۵/۸
پیش تخت صف زده چون نجم و ماه	تو بر این تخت و، وزیران و سپاه	۴۵/۹
که مرا مادر در آن شهر و دیار	گفت کودک: گریه ام زآنست زار	۴۵/۱۰
بینمت در دست محمود ارسلان	از توام تهدیدکردی هر زمان	۴۵/۱۱
جنگ کردی: کاین چه خشم است و عذاب؟	پس پدر مر مادرم را در جواب	۴۵/۱۲
زین چنین نفرین مُهلك سهل تر؟	می نیابی هیچ نفرین دگر؟	۴۵/۱۳

که به صد شمشیر او را قاتلی	سخت بیرحمی و، بس سنگین دلی	۴۵/۱۴
در دل افتادی مرا بیم و غمی	من زگفت هر دو حیران گشتمی	۴۵/۱۵
که مثل گشته ست در ویل و کرب	تا چه دوزخِ خوست محمود؟ ای عجب!	۴۵/۱۶
غافل از اکرام و از تعظیم تو	من همی لرزیدمی از بیمِ تو	۴۵/۱۷
مر مرا بر تخت، ای شاه جهان	مادرم کو تا ببیند این زمان؟	۴۵/۱۸
خوش نشسته پهلوی سلطان دین	یا پدر کو تا مرا ببند چنین؟	۴۵/۱۹
طبع از او دائم همی ترساندت	فقر، آن محمودِ توست، ای بی سعت	۴۵/۲۰
خوش بگوئی: عاقبت محمود باد	گر بدانی رحمِ این محمودِ راد	۴۵/۲۱
کم شنوزین مادرِ طبعِ مضل	فقر، آن محمودِ تو ست ای نیم دل	۴۵/۲۲
همچو کودک اشک باری یومِ دین	چون شکار فقرگردی تو یقین	۴۵/۲۳
لیک از صد دشمنت دشمن تر است	گر چه اندر پرورش تن مادر است	۴۵/۲۴
ور قوی شد، مر تو را طاغوت کرد	تن چو شد بیمار، دارو جوت کرد	۴۵/۲۵
نه شتا را شاید و، نه صیف را	چون زره دان این تن پُر حیف را	۴۵/۲۶
که گشاید صبرکردن صدر را	یار بد نیکوست بهر صبر را	۴۵/۲۷
صبر ^۴ گل با خار اذفر داردش	صبر مه با شب منور داردش	۴۵/۲۸
کرده او را ناعش ابن اللبون	صبر شیر اندر میان فرث و خون	۴۵/۲۹
کردشان خاص حق و صاحب قران	صبر جمله انبیا با منکران	۴۵/۳۰
دانکه او آن را به کسب و صبر جُست	هرکه را بینی یکی جامه دُرست	۴۵/۳۱
هست بر بی صبیری او آن گوا	هرکه را دیدی برهنه و بی نوا	۴۵/۳۲
کرده باشد با دغایی اقتران	هرکه مستوحش بود پُر غصه جان	۴۵/۳۳
از فراق او نخوردی این قفا	صبر اگر کردی ز ألف آن بیوفا	۴۵/۳۴
با لبین که "لا أُحِبُّ الْآفِلین"	خوی با حق ساختی چون انگین	۴۵/۳۵
کاتشی مانده به راه از کاروان	لاجرم تنها نماندی همچنان	۴۵/۳۶
در فراقش پُر غم و بی خیر شد	چون ز بی صبیری قرین غیر شد	۴۵/۳۷
پیش خائن چون امانت مینهی؟	صحبتت چون هست ز رُده دهی	۴۵/۳۸
ایمن آید از افول و از عتو	خوی با اوکن، کامانتهای تو	۴۵/۳۹
خوی های انبیا را پرورید	خوی با اوکن که خو را آفرید	۴۵/۴۰
پرورنده هر صفت خود ربّ بود	برّه ای بدهی، رمه بازت دهد	۴۵/۴۱
گرگ و یوسف را مفرما همرهی	برّه پیش گرگ امانت مینهی	۴۵/۴۲
هین مکن باور، که ناید زو بهی	گرگ اگر با تو نماید روبهی	۴۵/۴۳
عاقبت زخمت زند از جاهلی	جاهل ار با تو نماید همدلی	۴۵/۴۴
فعل هر دو بی گمان پیدا شود	او دو آلت دارد و خشتی بود	۴۵/۴۵
تا که خود را خواهر ایشان کند	مر ذکر را از زنان پنهان کند	۴۵/۴۶
تا که خود را جنس آن مردان کند	شله از مردان به کف پنهان کند	۴۵/۴۷

شله ای سازیم بر خرطوم او	گفت یزدان: ز آن کس مکتومِ او	۴۵/۴۸
درنیفتند از فن او در جوال	تا که بینایان ما ز آن دو دلال	۴۵/۴۹
هین ز جاهل ترس اگر دانش وری	حاصل آن، کز هر ذکر ناید نری	۴۵/۵۰
کم شنوکان هست چون سم کهن	دوستی جاهل شیرین سخن	۴۵/۵۱
جز غم و حسرت از او نفرویدت	جان مادر، چشم روشن گویدت	۴۵/۵۲
که ز مکتب بچه ام بس شد نزار	مر پدر را گوید آن مادر چهار	۴۵/۵۳
بر وی این جور و جفا کم کردئی	از زن دیگر اگر آوردئی	۴۵/۵۴
این فشار آن زن بگفتی نیز هم	از جز از توگر بُدی این بچه ام	۴۵/۵۵
سیلی بابا به از حلوای او	هین بچه زین مادر و تیبای او	۴۵/۵۶
اولش تنگی و آخر صدگشاد	هست مادر نفس و، بابا عقلِ راد	۴۵/۵۷
تا نخواهی تو، نخواهد هیچ کس	ای دهندهٔ عقلها فریاد رس	۴۵/۵۸
ما کتیم؟ اول توئی، آخر توئی	هم طلب از توست و، هم آن نیکوئی	۴۵/۵۹
ما همه لاشیم با چندین تراش	هم توگوی و، هم تو بشنو، هم تو باش	۴۵/۶۰
کاهلی جبر مفرست و خمود	زین حوالت رغبت افزا در سجد	۴۵/۶۱
جبر هم زندان و بند کاهلان	جبر باشد پرّ و بال کاملان	۴۵/۶۲
آب مومن را و خون مرگبر را	همچو آب نیل دان این جبر را	۴۵/۶۳
بال، زاغان را به گورستان برد	بال، بازان را سوی سلطان برد	۴۵/۶۴
کاو چو پازهر است و پنداریش سم	بازگرد اکنون تو در شرح عدم	۴۵/۶۵
روز محمود عدم ترسان مباش	همچو هندو بچه، هان ای خواجه تاش	۴۵/۶۶
آن خیالت لاشی و تو لاشی	از وجودی ترس کاکنون در وئی	۴۵/۶۷
هیچ نی، مر هیچ نی را ره زده ست	لاشی بر لاشی عاشق شده ست	۴۵/۶۸

۴۶. قوله عليه السلام: ليس للماضين هم الموت انما لهم حسره الفوت

که هر آنکا و کرد از دنیا گذر	راست فرمود آن سپهدار بشر	۴۶/۱
گشت نامعقول تو بر تو عیان	چون برون رفت این خیالات از میان	۴۶/۲
بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت	نیستش درد و دریغ و غبن موت	۴۶/۳
زانکه هم با حسرت فوتند جفت	* ليس للماظين هم الموت گفت	۴۶/۴
مخزن هر دولت و هر برگ را	که چرا قبله نکردم مرگ را؟	۴۶/۵
آن خیالاتی که گم شد در اجل	قبله کردم من همه عمر از حوّل	۴۶/۶
زانست، کاندن نقشها کردیم ایست	حسرت آن مُردگان از مرگ نیست	۴۶/۷
کف ز دریا جُنبد و یابد علف	ما ندیدیم آنکه این نقش است و کف	۴۶/۸
تو به گورستان رو، آن کفها نگر	چونکه بحر افکند کفها را به بر	۴۶/۹
بحر افکنده ست در بحرانتان	پس بگو: کو جنبش و جولانتان؟	۴۶/۱۰
که ز دریا کن، نه از ما، این سؤال	تا بگویندت، به لب نی، بل به حال	۴۶/۱۱

خاك، بى بادی کجا آید به اوج؟	نقش چون کف، کی بجنبد بى ز موج؟	۴۶/۱۲
کف چو دیدی، قلمز ایجاد بین	چون غبار نقش دیدی باد بین	۴۶/۱۳
باقیت، شحمی و لحمی، بود و تار	هین بین، کز تو نظر آید به کار	۴۶/۱۴
لحم تو مخمور را نامدکباب	شحم تو در شمعها نفزود تاب	۴۶/۱۵
در نظر رو، در نظر رو، در نظر	در ^۴ گداز این جمله تن را در بصر	۴۶/۱۶
یک نظر، دو کون دید و روی شاه	یک نظر، دو گز همی بیند ز راه	۴۶/۱۷
سُرمه جو، والله اعلم بالسرار	در میان این دو فرقی بى شمار	۴۶/۱۸
کوش تا دائم بر آن بحر ایستی	چون شنیدی شرح بحر نیستی	۴۶/۱۹
کاو خلا و بى نشان است و تهیست	چونکه اصل کارگاه آن نیستیست	۴۶/۲۰
نیستی جویند و جای انکسار	جمله استادان پی اظهار کار	۴۶/۲۱
کارگاهش نیستی و لا بود	لاجرم، استاد استادان، صمد	۴۶/۲۲
کار حق و کارگاهش آن سر است	هرکجا این نیستی افزون تر است	۴۶/۲۳
از همه بُردند درویشان سَبَق	"نیستی" چون هست بالائین طبق	۴۶/۲۴
کار، فقر جسم دارد، نی سؤال	خاصه درویشی که شد بى جسم و مال	۴۶/۲۵
قانع آن باشد که مال ^۴ خویش باخت	سائل آن باشد که جسم او گداخت	۴۶/۲۶
کاوست سوی نیست آسبی راهوار	پس ز درد اکنون شکایت بر مدار	۴۶/۲۷
فکر اگر جامد بود، رو ذکرکن	این قدر گفتیم، باقی فکرکن	۴۶/۲۸
ذکر را خورشید این افسرده ساز	ذکر آرد فکر را در اهتزاز	۴۶/۲۹
کارگن، موقوف آن جذبه مباح	اصل، خود جذب است، لیک ای خواجه تاش	۴۶/۳۰
ناز کی در خورد جانبازی بود؟	زانکه ^۴ ترک کار چون نازی بود	۴۶/۳۱
امر را و نهی را می بین مُدام	نی قبول اندیش، نی ردّ، ای غلام	۴۶/۳۲
چونکه دیدی صبح، شمع آنگه ^۴ بکش	مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش	۴۶/۳۳
مغزها می بیند او در عین پوست	چشمها چون شد، گذاره نور اوست	۴۶/۳۴
بیند اندر قطره ^۴ کل ^۴ بحر را	بیند اندر ذره خورشید بقا	۴۶/۳۵

۴۷. بازگشتن به حکایت صوفی بر لب جو و قاضی

سر نشاید باد دادن از عمی	گفت صوفی: در قصاص يك قفا	۴۷/۱
بر من آسان کرد سیلی خوردنم	خرقه تسلیم اندر گردنم	۴۷/۲
گفت: اگر مشتش زنم من خصم وار	دید صوفی خصم خود را سخت زار	۴۷/۳
شاه فرماید مرا زجر و قصاص	او به يك مشتم بریزد چون رصاص	۴۷/۴
او بهانه میکند تا در فتد	خیمه ویرانست و بشکسته وتد	۴۷/۵
که قصاصم افتد اندر زیر تیغ	بهر این مُرده، دریغ آید، دریغ	۴۷/۶
عزمش آن شدکش سوی قاضی برد	چون نمیتانست کف بر خصم زد	۴۷/۷
ز آن سوی حق است دایم میل او	* که ترازوی حق است وکیل ^۴ او	۴۷/۸

مأمن است از قید دیو و قبله اش	مخلص است از مکر دیو و حيله اش	۴۷/۹
قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال	هست او مقراض احقاد و جدال	۴۷/۱۰
فتنه ها ساکن کند، قانون او	دیو در شیشه کند، افسون او	۴۷/۱۱
سرکشی بگذارد و گردد تبع	چون ترازو دید خصم پُر طمع	۴۷/۱۲
از قسم راضی نگردد ابلهیش	ور ترازو نیست، گر افزون دهیش	۴۷/۱۳
از پی بیدانشی و ابلهیش	* کی شود راضی ز تو طبع تهیش؟	۴۷/۱۴
قطره ای از بحر عدل رستخیز	هست قاضی رحمت و دفع ستیز	۴۷/۱۵
لطف آب بحر از او پیدا بود	قطره، گر چه خُرد و کوته پا بود	۴۷/۱۶
تو ز يك قطره بینی دجله را	از غبار ار پاك داری كله را	۴۷/۱۷
تا شفق غماز خورشید آمده ست	جزوها بر حال ^۴ كلها شاهدست	۴۷/۱۸
آنچه فرمودست "كلا و الشفق"	آن قسم بر جسم احمد راند حق	۴۷/۱۹
گر از آن يك دانه خرمن دان بُدی	مور بر دانه چرا لرزان بُدی؟	۴۷/۲۰
در مكافات جفا مستعجل است	بر سر حرف آ، که صوفی بی دل است	۴۷/۲۱
از تقاضای مكافی غافل	ای تو کرده ظلمها، چون خوش دلی؟	۴۷/۲۲
که فرو آویخت غفلت پرده هات	یا فراموش شدست آن کرده هات	۴۷/۲۳
گر نه خصمیهاستی اندر قفات	جرم گردون رشک بردی بر صفات	۴۷/۲۴
اندك اندك عذر میخوای از عقوق	ليك محبوسی برای آن حقوق	۴۷/۲۵
آب خود روشن کن اکنون با مُحب	تا به يك بارت نگیرد مُحْتَسَب	۴۷/۲۶

۴۸. رفتن صوفی سوی آن سیلی زن و بردن او را به قاضی

دست زد چون مدعی در دامنش	رفت صوفی سوی آن سیلی زنش	۴۸/۱
کاین خر ادبار را بر خر نشان	اندر آوردش بر قاضی کشان	۴۸/۲
آنچنان که رای تو بیند سزا	یا به زخم درّه او را ده جزا	۴۸/۳
بر تو تاوان نیست آن باشد جبار	کانکه از زجر تو میرد در دمار	۴۸/۴
فارغ از دوزخ رود تا خلد پیش	* وآنکه از تو زخم بیند مرگ خویش	۴۸/۵
نیست بر قاضی ضمان، کاو نیست خُرد	بر حد و تعزیر قاضی هرکه مُرد	۴۸/۶
آینه حق است و باشد مستحق	نائب حق است و، سایه عدل حق	۴۸/۷
نی برای عرض و خشم و دخل خود	کاو ادب از بهر مظلومی ^۴ کند	۴۸/۸
گر خطائی شد، دیت بر عاقله ست	چون برای حق و روز آجله ست	۴۸/۹
سوی بیت المال برگردان ورق	* عاقله او کیست؟ دانی؟ هست حق	۴۸/۱۰
وآنکه بهر خود زند، او ضامن است	آنکه بهر حق زند، او آمن است	۴۸/۱۱
آن پدر را خون بها باید شمرد	گر پدر زد مر پسر را او بمرد	۴۸/۱۲
خدمت او هست واجب بر ولد	زانکه او را بهرکار خویش زد	۴۸/۱۳
بر معلم نیست چیزی، لا تخف	چون معلم زد صبی را شد تلف	۴۸/۱۴

هر امینی هست حکمش همچین	کان معلم نائِب افتاد و امین	۴۸/۱۵
پس به زجر اُستا نبودش کار جو	نیست واجب خدمت استا بر او	۴۸/۱۶
لاجرم، از خون بها دادن نرست	ور پدر زد، او برای خود زده ست	۴۸/۱۷
بیخودی شو، فانی و درویش وار	پس خودی را سر بُر با ذو الفقار	۴۸/۱۸
"ما رَمیتَ إِذْ رَمیتَ"، ایمنی	چون شدی بیخود، هر آنچه تو گُنی	۴۸/۱۹
هست تفصیلش به فقه اندر مُبین	آن ضمان بر حق بود، نی بر امین	۴۸/۲۰
مثنوی دکان فقر است، ای پدر	هر دکانی راست بازار دگر	۴۸/۲۱
قالب کفش است، اگر بینی تو چوب	در دکان کفش، گر چرم است خوب	۴۸/۲۲
بهرگز باشد، اگر آهن بود	پیش بزازان، قزو ادکن بود	۴۸/۲۳
رحمت اندر رحمت، اندر رحمت است	مثنوی ما دکان وحدت است	۴۸/۲۴
بیگمانی جمله را بُت دان یقین	* غیر واحد، هر چه بینی اندر این	۴۸/۲۵
همچنان دان "کالغرائق العلی"	بُت ستودن، بهر دام عامه را	۴۸/۲۶
لیک آن فتنه بُد، از سوره نبود	خواندش اندر سوره "و النجم" زود	۴۸/۲۷
هم سِری بود، آنکه سر بر در زدند	جمله کفار آن زمان ساجد شدند	۴۸/۲۸
با سلیمان باش و، دیوان را مشور	بعد از این حرفیست پیچا پیچ و دور	۴۸/۲۹
و آن ستمکار ضعیف زار زار	هین حدیث صوفی و قاضی بیار	۴۸/۳۰

۴۹. هم در تقریر قصه قاضی و صوفی

تا بر او نقشی کنیم از خیر و شر	گفت قاضی: ثبت العرش، ای پسر	۴۹/۱
کاین خیالی گشته است اندر سقام	کو زنده؟ کو محل انتقام؟	۴۹/۲
شرع بر اصحاب گورستان کجاست؟	شرع، بهر زندگان و اغنیاست	۴۹/۳
صد جهت ز آن مُردگان فانی ترند	آن گروهی کز فقیری بی سرند	۴۹/۴
صوفیان از صد جهت فانی شدند	مُرده از یک روست فانی درگزند	۴۹/۵
هر یکی را خونبهای بی شمار	مرگ یک قتل است و، این سیصد هزار	۴۹/۶
ریخت بهر خونبها انبارها	گر چه ^۴ کشت این قوم را حق بارها	۴۹/۷
^۴ کشته گشته، زنده گشته چند بار	همچو جرجیس اند هر یک در سِرار	۴۹/۸
می بزارد که: بزن زخمی دگر	^۴ کشته از ذوق سنان دادگر	۴۹/۹
^۴ کشته بر قتلِ دُوم عاشق تراست	والله از عشق وجود جان پرست	۴۹/۱۰
حاکم اصحاب گورستان کی ام؟	گفت قاضی: من قضا دار حی ام	۴۹/۱۱
گورها در دودمانش آمده ست	این به صورت گر نه در گور است پست	۴۹/۱۲
گور را در مُرده بین، ای کور، تو	بس بدیدی مُرده اندر گور، تو	۴۹/۱۳
عاقلان از گور کی خواهند داد؟	گر ز گوری بر تو خشتی اوفتاد	۴۹/۱۴
هین مکن با نقش گرمابه نبرد	گرد خشم و کینه مُرده مگرد	۴۹/۱۵
کان که زنده رد کند، حق کرد رد	شکر کن که زنده ای بر تو نزد	۴۹/۱۶

خشم احیا، خشم حق و زخم اوست	۴۹/۱۷
حق بگشت او را و در پاچه اش دمید	۴۹/۱۸
نفخ در وی باقی آمد تا مآب	۴۹/۱۹
فرق بسیار است بین النفختین	۴۹/۲۰
این حیات از وی بُرید و شد مضر	۴۹/۲۱
این دم، آن دم نیست کاید آن به شرح	۴۹/۲۲
نیستش بر خر نشانندن مجتهد	۴۹/۲۳
بر نشست او نه پُشت خر سزد	۴۹/۲۴
ظلم چه بود؟ وضع، غیر موضعش	۴۹/۲۵
گفت صوفی: پس روا داری که او	۴۹/۲۶
کی روا باشد که هر خرسی قلاش	۴۹/۲۷
* گفت صوفی را: چه باک از صفع خیز	۴۹/۲۸
هین چه داری صوفیا از بیش و کم؟	۴۹/۲۹
گفت قاضی: سه درم تو خرج؟ کن	۴۹/۳۰
زار و رنجور است و درویش و ضعیف	۴۹/۳۱
* قاضی و صوفی به هم در قیل و قال	۴۹/۳۲
بر قفای قاضی افتادش نظر	۴۹/۳۳
راست میکرد از پی سیلیش دست	۴۹/۳۴
که به حق زنده ست آن پاکیزه پوست	
زود قصابانه پوست از وی کشید	
نفخ حق نبود چو نفخه آن قصاب	
این همه زین است و باقی جمله شین	
و آن حیات، از نفخ حق شد مُستمر	
هین برآ زین قعر چه، بالای صرح	
نقش هیزم را کسی بر خر نهد؟	
پشت تابوتیش اولیتر سزد	
هین مکن در غیر موضع ضایعش	
سیلی ام زد بی قصاص و بی تسو؟	
صوفیان را صفع اندازد به لاش؟	
با چنین بیمارکمتراکن ستیز	
گفت: دارم زین جهان من شش درم	
و آن سه دیگر را بدو ده بی سخن	
سه درم میبایدش تره و رغیف	
لیک آن رنجور، زار و سخت حال	
از قفای صوفی آن بُد خوبتر	
که قصاص سیلیم ارزان شدست	

۵۰. سیلی زدن رنجور قاضی را و سرزنش کردن صوفی قاضی را

سوی گوش قاضی آمد بهر راز	۵۰/۱
گفت: هر شش را بیارید، ای دو خصم	۵۰/۲
گشت قاضی طیره، صوفی گفت: هی	۵۰/۳
آنچه نپسندی به خود، ای شیخ دین	۵۰/۴
این ندانی؟ کز پی من چه کنی	۵۰/۵
"من حفر بُرا" نخواندی از خبر؟	۵۰/۶
این یکی حکمت چنین بُد در قضا	۵۰/۷
وای بر احکام دیگرهای تو!	۵۰/۸
ظالمی را رحم آری از کرم!	۵۰/۹
دست ظالم را بُر، چه جای آن	۵۰/۱۰
آن بُزی را مانی، ای مجهول داد	۵۰/۱۱
سیلی آورد قاضی را فراز	
تا روم آزاد بی خرخاش و وصم	
حکم تو عدل است لا شک، نیست غی	
چون پسندی بر برادر؟ ای امین	
هم در آن چه عاقبت خویش افکنی	
آنچه خواندی کن عمل، جان پدر	
کان تو را آورد سیلی بر قفا	
تا چه آرد بر سر و بر پای تو!	
که برای نفقه بدهش سه درم!	
که به دست او دهی حکم و عنان؟	
که نژادِ گرگ را او شیر داد	

۵۱. جواب با صواب قاضی صوفی را در این ماجرا

گفت قاضی: واجب آیدمان رضا	۵۱/۱
هر جفا و هر قفا کارد قضا	

خوش دلم در باطن از حکمِ زیر	۵۱۲
این دلم باغ است و چشمم ابر و ش	۵۱۳
سال قحط، از آفتاب خیره خند	۵۱۴
ز امر حق "و ابکوا کثیرا" خوانده ای؟	۵۱۵
روشنی خانه باشی همچو شمع	۵۱۶
ذوق خنده دیده ای؟ ای خیره خند	۵۱۷
آن ترش روئی مادر یا پدر	۵۱۸
چون جهنم گریه آرد یاد آن	۵۱۹
خنده ها در گریه ها آمد کتیم	۵۱۱۰
ذوق در غمهاست، پی ^۴ گم کرده اند	۵۱۱۱
بازگونه نعل از ده تا رباط	۵۱۱۲
چشم خود را چارگن در اعتبار	۵۱۱۳
"أمرهم شورى" بخوان اندر صحف	۵۱۱۴
یار باشد راه را پشت و پناه	۵۱۱۵
چونکه در یاران رسی خامش نشین	۵۱۱۶
در نماز جمعه بنگر خوش به هوش	۵۱۱۷
رختها را سوی خاموشی کشان	۵۱۱۸
گفت پیغمبر که: در بحر هموم	۵۱۱۹
چشم بر استارگان نه، ره بجوی	۵۱۲۰
گر دو حرف صدق گوئی، ای فلان	۵۱۲۱
این نخواندی؟ کالکلام ای مستهام	۵۱۲۲
هین مشو شارع در آن حرف رشد	۵۱۲۳
نیست در ضبطت، چو بگشادی دهان	۵۱۲۴
آنکه معصوم ره وحی خداست	۵۱۲۵
زانکه "ما ینطق رسولٌ بالهوی"	۵۱۲۶
خویشن را ساز منطیقی ز حال	۵۱۲۷
گر چه شد رویم ترش کالحق مر	
ابرگرید، باغ خندد شاد و خوش	
باغها در مرگ و جان کندن رسند	
چون سر بریان چه خندان مانده ای؟	
گر فرو باری تو همچون شمع دمع	
ذوق گریه بین، که هست آن کان قند	
حافظ فرزند شد از هر ضرر	
پس جهنم خوشتر آید از جنان	
گنج در ویرانه ها جو، ای کلیم	
آب حیوان را به ظلمت برده اند	
چشمها را چارگن در احتیاط	
یارگن با چشم خود، دو چشم یار	
یار را باش و مکن از ناز اف	
چونکه نیکو بنگری، "یار" است راه	
اندر آن حلقه مکن خود را نگین	
جمله جمعند و، یک اندیش و خموش	
چون نشان جوئی، مکن خود را نشان	
در دلالت دان تو یاران را نجوم	
نطق، تشویش نظر باشد، مگوی	
گفت تیره در عقب گردد روان	
فی شجون جرّه جرّ الکلام	
که سخن، بی شک، سخن را می کشد	
از پی صافی شود تیره روان	
چون همه صاف است، بگشاید رواست	
کی هوا زاید ز معصوم خدا؟	
تا نگردی همچو من سخره مقال	

۵۲. سؤال کردن صوفی از قاضی و جواب قاضی مر او را

گفت صوفی: چون ز يك کان است زر	۵۲/۱
چونکه اینجمله از يك دست آمدست	۵۲/۲
چون ز يك دریاست این جوها روان	۵۲/۳
چون همه انوار از شمس بقاست	۵۲/۴
چون ز يك سُرْمه ست ناظر را کحل	۵۲/۵
چونکه دار الضرب را سلطان خداست	۵۲/۶
این چرا نفع است و آن دیگر ضرر؟	
این چرا هشیار و آن مست آمدست؟	
این چرا زهر است و آن نوش روان؟	
صبح صادق، صبح کاذب از کجاست؟	
از چه آمد راست بینی و حول؟	
نقدها چون ضرب خوب و نارواست؟	

این خفیر از چیست و آن يك راه زن؟	چون خدا فرمود ره را "راه من"	۵۲/۷
چون یقین شد الولد سرّ ایه؟	چون ز یک بطند آن حبر و سفیه	۵۲/۸
صد هزاران جنبش از عین قرار؟	وحدتی که دید با چندین هزار	۵۲/۹
يك مثالی در بیان این شنو	گفت قاضی: صوفیا، خیره مشو	۵۲/۱۰
ور نبینی، حال را نیکو بخوان	* این بین و، حال این را نیک دان	۵۲/۱۱
حاصل آمد از قرار دلستان	بی قراری درون عاشقان	۵۲/۱۲
عاشقان چون برگها لرزان شده	آن چوگه در ناز ثابت آمده	۵۲/۱۳
آب رویش، آب روها ریخته	خنده اوگریه ها انگیخته	۵۲/۱۴
بر سر دریای بی چون میطپد	این همه چون و چگونه چون زند	۵۲/۱۵
ز آن بپوشیدند هستیها حلل	ضدّ و ندش نیست در ذات و عمل	۵۲/۱۶
بلکه زو بگریزد و بیرون جهد	ضد، ضد را بود و هستی کی دهد؟	۵۲/۱۷
مثل، مثل خویشان را کی کند؟	ندّ چو بود؟ مثل مثل نیک و بد	۵۲/۱۸
این چه اولیتر از آن در خالقی؟	چونکه دو مثل آمدند، ای متقی	۵۲/۱۹
چون کفی در بحر، بی ندّ است و ضدّ	بر شمار برگ بستان، ضدّ و ندّ	۵۲/۲۰
"چون"، چگونه گنجد اندر ذات بحر؟	بی چگونه بین تو بُرد و مات بحر	۵۲/۲۱
این "چگونه و چون"، ز جان کی شد دُرست؟	کمترین لعبت او، جان توست	۵۲/۲۲
از بدن ناشی تر آمد عقل و جان	پس چنان بحری، که در هر قطره زان	۵۲/۲۳
عقل کل اینجاست از لا یعلمون	کی بگنجد در مضیق "چند و چون"؟	۵۲/۲۴
بوی بُردی هیچ از آن بحر معاد؟	عقل گوید مر جسد را: کای جماد	۵۲/۲۵
بوی از سایه که جوید، جان عم؟	جسم گوید: من یقین سایه توام	۵۲/۲۶
که سزا، گستاخ تر از ناسزاست	عقل گوید: کاین نه آن حیرت سراسر	۵۲/۲۷
باز، اینجا، نزد تیهو پَر نهد	شیر، این سو، پیش آهو سر نهد	۵۲/۲۸
خدمت ذره کند چون چاکری	اندر اینجا آفتاب انوری	۵۲/۲۹
چون ز مسکینان همی جوید دعا؟	این تو را باور نیاید، مصطفی	۵۲/۳۰
عین تجهیل از چه رو تفهیم بود؟	گر بگوئی: از پی تعلیم بود	۵۲/۳۱
در خرابیها نهاد آن شهریار	بلکه میدانده گنج بیشمار	۵۲/۳۲
گر چه هر جزویش جاسوس وی است	بد گمانی، نعل معکوس وی است	۵۲/۳۳
زین سبب هفتاد، بل صد فرقه شد	بل حقیقت در حقیقت غرقه شد	۵۲/۳۴
صوفیا، خوش پهن بُگشا گوش جان	با تو قلماشیت خواهم گفت، هان	۵۲/۳۵
منتظر می باش خلعت بعد از آن	مر تو را هر زخم کاید ز آسمان	۵۲/۳۶
گرد ران با گردن آمد، ای امین	چون قفا دیدی، صفا را هم بین	۵۲/۳۷
که نه تاج و تخت بخشد مُستند	کان نه آن شاه است، کت سیلی زند	۵۲/۳۸
سیلی را رشوت بی مُنتها	جمله دنیا را پَر پشه بها	۵۲/۳۹
چُست دَر دُزد و، ز حق سیلی ستان	گردنت زین طوق زین جهان	۵۲/۴۰

آن قفاها کانیا برداشتند	۵۲/۴۱
لیک حاضر باش در خود، ای فتی	۵۲/۴۲
ور نه خلعت را برد او باز پس	۵۲/۴۳
گفت آن صوفی: چه بودی کاین جهان	۵۲/۴۴
هر دمی، شوری نیوردی به پیش	۵۲/۴۵
شب ندزدیدی چراغ روز را	۵۲/۴۶
جام صحت را نبودى سنگ تب	۵۲/۴۷
خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش؟	۵۲/۴۸
* حال بودی خوب و خوش بر جملگان	۵۲/۴۹
* جاودان بودی حضور ذوق خوش	۵۲/۵۰
ز آن بلا، سرهای خویش افراشتند	
تا به خانه او بیابد مر تو را	
که: نیابدم به خانه هیچ کس	
ابروی رحمت گشادی جاودان؟	
بر نیآوردی ز تلوینهاش نیش	
دی نبودى باغ عیش اندوز را	
ایمنی را خوف نآوردی کرب	
گر نبودى خرخرشه در نعمتش	
تیره کم بودی روان انس و جان	
دائماً در جان بُدی هم شوق خوش	

۵۳. جواب دادن قاضی صوفی را و قصه ترك و درزی را مثل آوردن

گفت قاضی: بس تهی رو صوفی	۵۳/۱
تو بنشیندی که آن پُر قند لب؟	۵۳/۲
خلق را در دزدی آن طایفه	۵۳/۳
قصه پاره ربائی در بُرین	۵۳/۴
در سمر میخواند درزی نامه ای	۵۳/۵
مستمع چون یافت جاذب را وقود	۵۳/۶
خالی از فطنت، چوکاف کوفتی	
عذر خیاطان همی گفתי به شب	
مینمود افسانه های سالفه	
می حکایت کرد او با آن و این	
گرد او جمع آمده هنگامه ای	
جمله اجزایش حکایت گشته بود	

۵۴. بیان حدیث "ان الله یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین"

جذب سمع است، ارکسی را خوش لیست	۵۴/۱
چنگتی کاو در نوازد بیست و چار	۵۴/۲
نی حراره یادش آید نی غزل	۵۴/۳
گر نبودى گوشهای غیب گیر	۵۴/۴
ور نبودى دیده های صنع بین	۵۴/۵
آن دم لولاک این باشد، که کار	۵۴/۶
عامه را از عشق همخوابه و طبق	۵۴/۷
آب تتماجی نریزی در تغار	۵۴/۸
رو سگ کھف خداوندیش باش	۵۴/۹
گرمی و وجد معلم از صبیست	
چون نیابد گوش، گردد چنگ، بار	
نی ده انگشتش بجنبند در عمل	
وحی نآوردی زگردون یک بشیر	
نی فلک گشتی، نه خندیدی زمین	
از برای چشم تیز است و نظار	
کی بود پروای عشق صنع حق؟	
تا سگی چندی نباشد طعمه خوار	
تا رهاند زین تغارت اصطفاش	

۵۵. شنیدن ترک حکایت دزدی درزیان را، وگرو بستن که: درزی از من چیزی نتواند بردن

چونکه دزدیهای بی رحمانه گفت	۵۵/۱
اندر آن هنگامه ترکی از خطا	۵۵/۲
شب چو روز رستخیز آن رازها	۵۵/۳
که کنند آن درزیان اندر نهفت	
سخت تیره شد زکشف آن غطا	
کشف میکرد از پی اهل نهی	

هرکجا آئی تو در جنگی فراز	۵۵/۴
آن زمان را محشر مذکور دان	۵۵/۵
که خدا اسباب خشمی ساختست	۵۵/۶
بس که غدر، درزیان را ذکرکرد	۵۵/۷
گفت: ای قصاص در شهر شما	۵۵/۸
گفت: خیاطی است، نامش پورُشش	۵۵/۹
گفت: من ضامن، که با صد اضطرار	۵۵/۱۰
پس بگفتندش: که از تو چُست تر	۵۵/۱۱
تو به عقل خود چنین غره مباش	۵۵/۱۲
گرم ترگشت او و بست آنجاگرو	۵۵/۱۳
مطمعانش گرمترکردند زود	۵۵/۱۴
گفت: رهن این مرکب تازی من	۵۵/۱۵
ور نتاند بُرد، اسبی از شما	۵۵/۱۶
تُرک را آن شب بُرد از فکر خواب	۵۵/۱۷
بامدادان اطلسی زد در بغل	۵۵/۱۸
پس سلامش کرد گرم آن اوستاد	۵۵/۱۹
گرم پرسیدش، ز حدُّ تُرک بیش	۵۵/۲۰
چون شنید از وی نوای بلبلی	۵۵/۲۱
که بیر این را، قبای روز جنگ	۵۵/۲۲
تنگ بالا بهر جسم آرای را	۵۵/۲۳
گفت: صد خدمت کنم ای ذو وداد	۵۵/۲۴
پس بپیمود و بدید او روی کار	۵۵/۲۵
از حکایت‌های میران در سمر	۵۵/۲۶
و ز بخیلان و ز تخسیراتشان	۵۵/۲۷
همچو آتش کرد مقراضی برون	۵۵/۲۸

۵۶. مضاحک گفتنِ درزی و تُرک را از قوتِ خنده بسته شدن دو چشم و فرصت یافتنِ درزی

* یک مضاحک گفت آن چُست اوستاد	۵۶/۱
چونکه خندیدن گرفت از داستان	۵۶/۲
پاره ای دزدید و کرد او زیر ران	۵۶/۳
حق همی دید آن، ولی ستار خوست	۵۶/۴
تُرک را از لذت افسانه اش	۵۶/۵
اطلس چه؟ دعوی چه؟ رهن چی؟	۵۶/۶
لا به کردش تُرک: کز بهر خدا	۵۶/۷
تُرک مست از خنده شد سست و فتاد	
چشم تنگش گشت بسته آن زمان	
غیر چشم حق ز جمله آن نهان	
لیک چون از حدِّ بُری، غماز اوست	
رفت از دل دعوی پیشانه اش	
تُرک سر مست است در لاغ ای آچه	
لاغ میگو، که مرا شد مغتدا	

که فتاد از قهقهه او بر قفا	گفت لاغ خنده انگیز آن دغا	۵۶/۸
تُرک غافل، خوش مضاحک میمزد	پاره ای اطلس سبک در نیفه زد	۵۶/۹
گفت: لاغی گوی از بهر خدا	همچنین بار سوم تُرک خطا	۵۶/۱۰
کرد او آن ترک را کُلی شکار	گفت لاغی خندمین تر از دو بار	۵۶/۱۱
مست تُرک مدعی از قهقهه	چشم بسته، عقل جسته، مولهه	۵۶/۱۲
که ز خنده اش یافت میدان فراخ	پس سوم بار از قبا دزدید شاخ	۵۶/۱۳
لاغ از استاد می کرد اقتضا	چون چهارم بار آن ترک خطا	۵۶/۱۴
کرد در باقی فن و بی داد را	رحم آمد بر وی آن استاد را	۵۶/۱۵
بی خبرکاین چه خسار است و غبین	گفت: مولع گشت این مفتون بر این	۵۶/۱۶
که مرا بهر خدا افسانه گو	بوسه افشان کرد بر استاد او	۵۶/۱۷
چند چند افسانه خواهی آزمود؟	ای فسانه گشته و محو از وجود	۵۶/۱۸
بر لب گور خراب خود بایست	خدمین تر از تو هیچ افسانه نیست	۵۶/۱۹

۵۷. خطاب با هر نفسی که بمثل این بلا مبتلاست

چند جوئی لاغ و دستان فلك	ای فرو رفته به قعر جهل و شك	۵۷/۱
که نه عقلت ماند بر قانون، نه جان	تا به کی نوشی تو عشوه این جهان؟	۵۷/۲
آب روی صد هزاران چون تو بُرد	لاغ این چرخ ندیم کرد و مُرد	۵۷/۳
جامه صد سالگان، و اطفال خام	می درد، می دوزد این درزی عام	۵۷/۴
تا به سعد و نحس او لاغی کند	پیره طفلان، شسته پیشش بهرکد	۵۷/۵
چون دی آمد، داده ها بر باد داد	لاغ اوگر باغها را داد داد	۵۷/۶

۵۸. گفتن درزی تُرک را که اگر یکبار دیگر لاغ گویم، قبایت تنگ شود

وای بر توگر تُرک کنم لاغی دگر	گفت درزی تُرک را: زین درگذر	۵۸/۱
این کند با خویشتن خود هیچ کس؟	پس قبایت تنگ آید باز پس	۵۸/۲
آن ز صدگریه بتر دانستی	خنده چه، رمزی اگر دانستی	۵۸/۳
زانکه عمرت رفت و خواهی گشت پست	* تُرک خنده کن، ایا ای تُرک مست	۵۸/۴
اسب را بر باد داد آن تُرک مست	* چونکه بنهاد آن قبا درزی ز دست	۵۸/۵
عالم غدار خیاط چو غول	* مخلصش بشنو، توئی آن تُرک گول	۵۸/۶
دوخت باید، خرج کردی از مزاح	* اطلسی کز بهر تقوی و صلاح	۵۸/۷
روز و شب مقراض و خنده غفلت است	* اطلست عمر و، مضاحک شهوت است	۵۸/۸
با خود آ، افسانه را بگذار هین	* اسب، ایمان است و شیطان درکمین	۵۸/۹
بُرد پاره پاره خیاط غرور	اطلس عمرت به مقراض شهور	۵۸/۱۰
لاغ کردی سعد بودی بر دوام	تو تمنا میبری کاختر مدام	۵۸/۱۱
و ز وبال و کینه و آفات آن	سخت میتولی ز تربیعات آن	۵۸/۱۲

و ز نحوس و قبض و کین کوشی او	سخت میرنجی ز خاموشی او	۵۸/۱۳
چونکه بهرام و زحل را نقص نیست	مشتری و زهره چون در رقص نیست؟	۵۸/۱۴
لاغ را پس کُلی ات مغبون کنم	اخترت گوید: که گر افزون کنم	۵۸/۱۵
عشق خود بر قلب زن بین ای فلان	تو مبین قلبی این اختران	۵۸/۱۶

۵۹. مثل در تسکین فقیران بجور روزگار و حکایت

پیش ره را بسته دید او از زنان	آن یکی میشد به ره سوی دکان	۵۹/۱
بسته از جوق زنان همچو ماه	پای او میسوخت از تعجیل و راه	۵۹/۲
هین چه بسیارند این دختر چگان!	رو به یک زن کرد و گفت: ای مستهان	۵۹/۳
هیچ بسیاری ما منکر چنین	رو بدو کرد آن زن و گفت: ای امین	۵۹/۴
تنگ میآید شما را انبساط	بین که با بسیاری ما بر بساط	۵۹/۵
فاعل و مفعول رسوای زمن	در لواطه می فتید از قحط زن	۵۹/۶
کز فلک میگردد اینجا ناگوار	تو مبین این واقعات روزگار	۵۹/۷
تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش	تو مبین تخسیر روزی و معاش	۵۹/۸
مردۀ اوئید و ناپروای او	بین که با این جمله تلخیهای او	۵۹/۹
نقمتی دان مُلک مرو و بلخ را	رحمتی دان امتحان تلخ را	۵۹/۱۰
وین براهیم از شرف بگریخت راند	آن براهیم از تلف نگریخت ماند	۵۹/۱۱
نعل معکوس است در راه طلب	این نسوزد، و آن بسوزد ای عجب!	۵۹/۱۲

۶۰. باز مکرر کردن صوفی سؤال را و جواب قاضی

که کند سودای ما را بی زیان	گفت صوفی: قادر است آن مستعان	۶۰/۱
هم تواند کرد این را بی ضرر	آنکه آتش را کند ورد و شجر	۶۰/۲
هم تواند کرد این دی را بهار	آنکه گُل آرد برون از عین خار	۶۰/۳
قادر است ار غصه را شادی کند	آنکه زو هر سرو آزادی کند	۶۰/۴
گر بدارد باقیش، او را چه کم؟	آنکه شد موجود از وی هر عدم	۶۰/۵
گر نمیراند زیانش کی شود؟	آنکه تن را جان دهد تا حی شود	۶۰/۶
بنده را مقصود جان بی اجتهاد	خود چه باشدگر ببخشد آن جواد؟	۶۰/۷
مکر نفس و، فتنه دیو لعین	دور دارد از ضعیفان در کمین	۶۰/۸
آینه دل را چو جام جم کند	* وقت طالب را پریشان کم کند	۶۰/۹

۶۱. جواب دادن قاضی صوفی را

ور نبودی خوب و زشت و سنگ و دُر	گفت قاضی: گر نبودی امر مُر	۶۱/۱
ور نبودی زخم و چالیش و وغا	ور نبودی نفس و شیطان و هوا	۶۱/۲
بندگان خویش را، ای منتهک؟	پس به چه نام و لقب خواندی ملک	۶۱/۳

کی بگفتی: ای شجاع و ای حکیم؟	چون بگفتی: ای صبور و ای حلیم؟	۶۱۴
چون بُدی بی رهن و دیو لعین	صابرین و صادقین و منفقین	۶۱۵
علم و حکمت باطل و مُندک شدی	رستم و حمزه و مخنث یک بُدی	۶۱۶
چون همه ره باشد، آن حکمت تهیست	علم و حکمت بهر راه بی رهیست	۶۱۷
هر دو عالم را روا داری خراب؟	بهر این دکان طبع شوره آب	۶۱۸
وین سؤالت هست از بهر عوام	من همی دانم که تو پاکی، نه خام	۶۱۹
سهلتر از بُعد حقّ و غفلت است	جورِ دوران و هر آن رنجی که هست	۶۱۱۰
صعب نبود چون فراق و بُعد یار	* رنج و درد و جوع و فقر این دیار	۶۱۱۱
دولت آن دارد که جان آگه برَد	زانکه اینها بگذرد، و آن نگذرد	۶۱۱۲

۶۲. حکایت زن با شوهر و ماجرای ایشان

ای مروت را به یکره کرده طی	آن یکی زن، شوی خود را گفت: هی	۶۲/۱
تا به کی داری در این خواری مرا؟	هیچ تیمارم نمی داری، چرا؟	۶۲/۲
گر چه عورم دست و پائی میزنم	گفت شو: من نفقه چاره میکنم	۶۲/۳
از منت این هر دو هست و نیست کم	نفقه و کسوه است واجب، ای صنم	۶۲/۴
بس درشت و پروسخ بُد پیرهن	آستین پیرهن بنمود زن	۶۲/۵
کس کسی را کسوه زین سان آورد؟	گفت: کز سختی تنم را میخورد	۶۲/۶
مرد درویشم همین آمد فتم	گفت: ای زن، یک سؤالت میکنم	۶۲/۷
لیک بندیش، ای زن اندیشه مند	این درشت است و غلیظ و ناپسند	۶۲/۸
این تو را مکروه تر، یا خود فراق	کاین درشت و زشت تر، یا خود طلاق	۶۲/۹
از بلا و فقر و از رنج و محن	همچنین، ای خواجه تشنیع زن	۶۲/۱۰
لیک از تلخی بُعد حق به است	بی شک این ترک هوا تلخی ده است	۶۲/۱۱
لیک این بهتر ز بُعد، ای ممتحن	گر جهاد و صوم سخت است و خشن	۶۲/۱۲
گویدت: چونی تو ای رنجور من؟	رنج کی ماند دمی که ذو المنن؟	۶۲/۱۳
لیک آن ذوق تو پرسش کردن است	ور نگویدکت نه آن فهم و فن است	۶۲/۱۴
سوی رنجوران به پرسش مایلند	آن ملیحان که طیبیان دلند	۶۲/۱۵
چاره ای سازند و، پیغامی کنند	ور حذر از ننگ و از نامی کنند	۶۲/۱۶
نیست معشوقی ز عاشق بی خبر	ور نه در دلشان بود آن مفترک	۶۲/۱۷
هم فسانه عشق بازان را بخوان	ای تو جوئی نوادر داستان	۶۲/۱۸
ترک جوشی هم نگشتی، ای قدید	بس بجوشیدی در این عهد مدید	۶۲/۱۹
وانگه از نادیدگان ناشی تری؟	دیده ای عمری تو داد و داوری	۶۲/۲۰
تو سپستر رفته ای، ای کور؟ ^۱ لد	هر که شاگردیش کرد ^۲ اُستاد شد	۶۲/۲۱
هم نبودت عبرت از لیل و نهار	خود نبود از والدینت اختیار	۶۲/۲۲

۶۳. پرسیدن عارفی از کشیش که تو به سال بزرگتری یا به ریش

که تو ای خواجه مُسن تر، یا که ریش؟	عارفی پرسید از آن پیر کشیش	۶۳/۱
بس به بی ریشی جهان را دیده ام	گفت: نی، من پیش از او زائیده ام	۶۳/۲
خوی زشت تو نگر دیدست وشت	گفت: ریشت شد سپید از حال گشت	۶۳/۳
تو چنان خشکی ز سودای ثرید	او پس از تو زاد و، از تو بگذرید	۶۳/۴
یک قدم ز آن پیشتر ننهاده ای	تو بدان رنگی که اول زاده ای	۶۳/۵
خود نکردی زو مخلص روغنی	دوغ ترشی همچنان در معدنی	۶۳/۶
گر چه عمری در تنور آذری	هم خمیری خمر الطینه دری	۶۳/۷
گر چه از باد هوا سرگشته ای	چون حشیشی پا به گل در هشته ای	۶۳/۸
مانده ای چل سال بر جای، ای سفیه	همچو قوم موسی اندر حر تیه	۶۳/۹
خویش را بینی در اول مرحله	میدوی هر روز تا شب در وله	۶۳/۱۰
تا که داری عشق این گوساله تو	نگذری زین بعد سیصد ساله تو	۶۳/۱۱
بُد بر ایشان تیه چون گرداب تفت	تا خیال عجل از جانشان نرفت	۶۳/۱۲
بی نهایت لطف و نعمت دیده ای	غیر این عجلی کز او یابیده ای	۶۳/۱۳
از دلت در عشق این گوساله رفت	گا و طبعی زآن نکوئیهای زفت	۶۳/۱۴
صد زبان دارند این اجزای خرس	باری، اکنون تو ز هر جزوت بپرس	۶۳/۱۵
که نهان شد آن در اوراق زبان	ذکر نعمتهای رزاق جهان	۶۳/۱۶
جزو جزو تو فسانه گوی توست	روز و شب افسانه جویانی تو چُست	۶۳/۱۷
چند شادی دیده اند و، چند غم	جزو جزوت تا برسته ست از عدم	۶۳/۱۸
بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو	زانکه بی لذت نروید هیچ جزو	۶۳/۱۹
بل نرفت، آن خفیه شد از پنج و هفت	جزو ماند و، آن خوشی از یاد رفت	۶۳/۲۰
ماند پنبه، رفت تابستان ز یاد	همچو تابستان که از وی پنبه زاد	۶۳/۲۱
شد شتا پنهان و، آن یخ پیش ما	یا مثال یخ که زائید از شتا	۶۳/۲۲
یادگار صیف در دی از شمار	هست آن یخ، ز آن صعوبت، یادگار	۶۳/۲۳
در تنت افسانه گوی نعمتی	همچنین هر جزو جزوی، ای فتی	۶۳/۲۴
هر یکی حاکی حالی خوش بود	چون زنی که بیست فرزندش بود	۶۳/۲۵
بی بهاری کی شود زائیده باغ؟	حمل نبود بی ز مستی و ز لاغ	۶۳/۲۶
شد دلیل عشق بازی بهار	حاملان و بچگانشان در کنار	۶۳/۲۷
همچو مریم حامل از شاهی نهان	هر درختی در رضاع کودکان	۶۳/۲۸
صد هزاران کف بر او جوشیده شد	گر چه در آب آتشی پوشیده شد	۶۳/۲۹
کف، به ده انگشت اشارت میکند	گر چه دریا سخت پنهان می تند	۶۳/۳۰
حامل از تمناهای حال و قال	همچنین اجزای مستان وصال	۶۳/۳۱
چشم غائب مانده از نقش جهان	در جمال حال و امانده دهان	۶۳/۳۲
لاجرم منظور این ابصار نیست	آن موالید، از ره این چار نیست	۶۳/۳۳

آن موالید از تجلی زاده اند	۶۳/۳۴
زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست	۶۳/۳۵
هین خمش شو، تا بگوید شاه ^۴ اقل	۶۳/۳۶
این ^۴ گل گویاست پُر جوش و خروش	۶۳/۳۷
هر دوگون تمثال پاکیزه مثال	۶۳/۳۸
هر دوگون سر لطیف مرتضی	۶۳/۳۹
همچو یخ، کاندر تموز مستجد	۶۳/۴۰
ذکر آن اریاح سرد زمهریر	۶۳/۴۱
همچو آن میوه که در وقت شتا	۶۳/۴۲
قصه دور تبسهای شمس	۶۳/۴۳
حال رفت و ماند جزوت یادگار	۶۳/۴۴
چون فرو گیرد غمت، گر چستی	۶۳/۴۵
گفتی اش ای غصه منکر به حال	۶۳/۴۶
هر دمت گر نی بهار و خرّمیست	۶۳/۴۷
چاش ^۴ گل تن، فکر تو همچون گلاب	۶۳/۴۸
از کپی خویان کفران ^۴ که دریغ	۶۳/۴۹
آن لجاج کفر، قانون کپیست	۶۳/۵۰
با کپی خویان، تهتکها چه کرد؟	۶۳/۵۱
در عمارتها سگانند و عقور	۶۳/۵۲
گر نبودی این بزوغ اندر خسوف	۶۳/۵۳
زیرکان و عاقلان از گمرهی	۶۳/۵۴
لاجرم مستور پرده ساده اند	
وین عبارت جز پی ارشاد نیست	
بلبلی مفروش با این جنس ^۴ گل	
بلبلا ترک زبان کن، باش گوش	
شاهد عدلند بر سر وصال	
شاهد احیاء و حشر ما مضی	
هر دم افسانه زمستان میکند	
اندر آن ایام و ازمان عسیر	
میکند افسانه لطف خدا	
و آن عروسان چمن را طمس و لمس	
یا از او واپرس، یا خود یاد آر	
ز آن دم نومیدکن واجستی	
راتبه انعامها را ز آن کمال	
همچو چاش ^۴ گل تنت انبار چیست؟	
مُنکر ^۴ گل شد گلاب، اینت عجاب!	
بر نبی خویان نثار از مهر و میغ	
و آن سپاس و شکر منهاج نیست	
با نبی رویان، تنسکها چه کرد؟	
در خرابیهاست گنج عز و نور	
گم نکردی راه چندین فیلسوف	
دیده بر خرطوم داغ ابلهی	

۶۴. باقی قصه فقیر روزی طلب بی واسطه کسب

آن یکی بی چاره مفلس ز درد	۶۴/۱
لا به کردی در نماز و در دعا	۶۴/۲
بی ز جهدی آفریدی مر مرا	۶۴/۳
پنج گوهر دادیم در درج سر	۶۴/۴
لا یعد این داد و لا یحصی ز تو	۶۴/۵
چونکه در خلاقیم تنها توئی	۶۴/۶
سالها زو این دعا بسیار شد	۶۴/۷
همچو آن شخصی که روزی حلال	۶۴/۸
گاو آوردش سعادت عاقبت	۶۴/۹
این متیم نیز زاریها نمود	۶۴/۱۰
گاه بد ظن میشدی اندر دعا	۶۴/۱۱
کاو ز بی چیزی هزاران زخم خورد	
کای خداوند و نگهبان رعا	
بی فن من روزی ام ده زین سرا	
پنج حس دیگری هم مستتر	
من کلیم، از بیانش شرم رو	
کار رزاقیم هم کن مستوی	
عاقبت زاری او بر کار شد	
از خدا میخواست بی کسب و کلال	
عهد داود لدنی معدلت	
هم ز میدان اجابت گو ربود	
از پی تاخیر پاداش و جزا	

در دلش بشارگشتی و زعیم	باز ارجاء خداوند کریم	۶۴/۱۲
از جناب حق شنیدی که: تعال	چون شدی نومید در جهد و کلال	۶۴/۱۳
بی از این دو بر نیاید هیچ کار	خافض است و، رافع است این کردگار	۶۴/۱۴
بی از این دو نیست دورانش، ای فلان	خفض ارضی بین و رفع آسمان	۶۴/۱۵
نیم سالی خشک و، نیمی سبز و تر	خفض و رفع این زمین نوعی دگر	۶۴/۱۶
نوع دیگر، نیم روز و نیم شب	خفض و رفع روزگار با کرب	۶۴/۱۷
گاه صحت، گاه رنجوری مضج	خفض و رفع این مزاج ممتزج	۶۴/۱۸
قحط و خصب و، صلح و جنگ و افتتان	همچنین دان جمله احوال جهان	۶۴/۱۹
زین دو جانها موطن خوف و رجاست	این جهان با این دو پَر اندر هواست	۶۴/۲۰
در شمال و در سموم بعث و مرگ	تا جهان لرزان بود مانند برگ	۶۴/۲۱
بشکند نرخ خُم صد رنگ را	تا خُم يك رنگی عیسای ما	۶۴/۲۲
هر چه آنجا رفت بی تلوین شده ست	کآن جهان همچون نمک زار آمده ست	۶۴/۲۳
می کند يك رنگ اندر گورها	خاک بین، کاین خلق رنگارنگ را	۶۴/۲۴
خود نمک زار معانی دیگر است	این نمک زار جسوم ظاهر است	۶۴/۲۵
از ازل آن تا ابد اندر نویست	آن نمک زار معانی معنویست	۶۴/۲۶
آن نوی بی ضد و ندّ است و عدد	این نوی را کهنگی ضدّش بود	۶۴/۲۷
صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا	آن چنان کز نور روی مصطفی	۶۴/۲۸
جملگی یکرنگ شد ز آن الب الغ	از جهود و مشرک و ترسا و مغ	۶۴/۲۹
شد یکی در نور آن خورشید راز	صد هزاران سایه کوتاه و دراز	۶۴/۳۰
گونه گونه سایه در خورشید رهن	نی درازی ماند و نی کوتاه، نه پهن	۶۴/۳۱
بر بد و بر نیک کشف و ظاهر است	لیک، یکرنگی که اندر محشر است	۶۴/۳۲
نقشها اندر خور خصلت شود	که معانی آن جهان صورت شود	۶۴/۳۳
این بطانه روی کار جامها	گردد آنگه فکر، نقش نامها	۶۴/۳۴
دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس	این زمان سرها مثال گاو پیس	۶۴/۳۵
عالم يك رنگ کی گردد جلی ؟	نوبت صد رنگی است و صد دلی	۶۴/۳۶
این شب است و، آفتاب اندر رهان	نوبت زنگیست، رومی شد نهران	۶۴/۳۷
نوبت قبطیست، فرعون است شاه	نوبت گرگ است و، یوسف زیر چاه	۶۴/۳۸
آن سگان را حصه باشد روز چند	تا ز رزق بی دریغ خیره خند	۶۴/۳۹
تا شود امر تَعَالُوا منتشر	در درون بیشه شیران منتظر	۶۴/۴۰
بی حجابی حق نماید دخل و خرج	پس برون آیند آن شیران ز مرج	۶۴/۴۱
پیس گاوان، بسملان روز نحر	جوهر انسان بگیرد بر و بحر	۶۴/۴۲
مومنان را عید و، گاوان را هلاک	روز نحر رستخیز سهمناک	۶۴/۴۳
همچو کشتیها روان بر روی بحر	جمله مرغان آبی روز نحر	۶۴/۴۴
تا که "ینجوانم نجا و استیقنه"	تا که "یهلک من هلك عن بینة"	۶۴/۴۵

تا که بازان جانب سلطان روند	۶۴/۴۶
جیفه و سرگین خشک و استخوان	۶۴/۴۷
قند حکمت از کجا؟ زاغ از کجا؟	۶۴/۴۸
نیست لایق غزو نفس و، مرد غر	۶۴/۴۹
چون غذا ندهد زنان را هیچ دست	۶۴/۵۰
جز به نادر، در تن زن رستمی	۶۴/۵۱
آنچنان کاندتر تن مردان، زنان	۶۴/۵۲
آن جهان، صورت شود این مادگی	۶۴/۵۳
روز عدل و، عدل و داد اندر خوراست	۶۴/۵۴
تا به مطلب در رسد هر طالبی	۶۴/۵۵
نیست هر مطلوب از طالب دریغ	۶۴/۵۶
هست دنیا قهرخانه کردگار	۶۴/۵۷
استخوان و موی مقهوران نگر	۶۴/۵۸
پَر و بال؟ مرغ بین برگرد دام	۶۴/۵۹
مُرد او، بر جاش خر پُشته نشاند	۶۴/۶۰
هرکسی را جفت کرده عدل حق	۶۴/۶۱
مونس احمد به مجلس چار یار	۶۴/۶۲
کعبه جبریل و جانها سدره ای	۶۴/۶۳
قبله عارف بود نور وصال	۶۴/۶۴
قبله زاهد بود یزدان بر	۶۴/۶۵
* قبله مردان حق اعمال نیک	۶۴/۶۶
قبله معنی وران، صبر و درنگ	۶۴/۶۷
قبله باطن نشینان ذو المنن	۶۴/۶۸
* قبله عاشق حق آمد ای پسر	۶۴/۶۹
* قبله فرعون دنیا سر به سر	۶۴/۷۰
همچنین بر می شمر تازه و کهن	۶۴/۷۱
رزق ما از کاس زرین شد عَقّار	۶۴/۷۲
لایق آن که بدو خو داده ایم	۶۴/۷۳
* عاشق نان ساختیم آن خواجه را	۶۴/۷۴
خوی آن را عاشق نان کرده ایم	۶۴/۷۵
چون به خوی خود خوشی و خرمی	۶۴/۷۶
مادگی خوش آیدت، چادر بگیر	۶۴/۷۷
* غازی خوش آیدت، جوشن بیوش	۶۴/۷۸
تا که زاغان سوی گورستان روند	
نُقل زاغان آمده ست اندر جهان	
کرم سرگین از کجا؟ باغ از کجا؟	
نیست لایق مشک و عود و، کون خر	
کی دهد آنکه جهاد اکبر است؟	
گشته باشد خفیه همچون مریمی	
خفیه اند و، ماده از ضعف جنان	
هرکه در مردی ندید آمادگی	
کفش زان پا، کلاه آن سراسر است	
تا به غرب خود رود هر غاربی	
جفت تابش شمس و، جفت آب میغ	
قهر بین، چون قهر کردی اختیار	
تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر	
شرح قهر حق کننده بی کلام	
وانکه کهنه گشت خر پُشته نماند	
پیل را با پیل و، بق را جنس بق	
مونس بو جهل عتبه و ذو الخمار	
کعبه عبد البطون شد سفره ای	
قبله عقل مفلس شد خیال	
قبله طامع بود همیان زر	
قبله نا اهل جهل مرده ریگ	
قبله صورت پرستان، نقش سنگ	
قبله ظاهر پرستان روی زن	
قبله باطل، بلیس است، ای پدر	
قبله خر بنده چبود؟ کون خر	
ور ملولی، رو توکار خویش کن	
وآن سگان را آب تتماج از تغار	
در خور آن رزق بفرستاده ایم	
سیر از جان ساختیم این را، چرا؟	
خوی این را مست جانان کرده ایم	
پس چه از در خورد خویت میرمی؟	
رُستمی خوش آیدت، خنجر بگیر	
ور به حیزی مایلی، رو کون فروش	

۶۵. خواب دیدن فقیر و نشان دادن هاتف او را به گنج نامه

گشته است از تابِ درویشی عقیر	این سخن پایان ندارد، آن فقیر	۶۵/۱
واقعه، بی خواب صوفی راست خو	دید در خواب او شبی و، خواب کو؟	۶۵/۲
رقعه ای از پیش وراقان طلب	هاتفی گفتش که: ای دیده تعب	۶۵/۳
سوی کاغذ پاره هاش آور تو دست	خفیه زآن وراق کت همسایه است	۶۵/۴
پس بخوان آن را به خلوت، ای حزین	رقعه ای، شکلش چنان، رنگش چنین	۶۵/۵
پس برون رو ز انبهی شور و شر	چون بدزدی آن ز وراق، ای پسر	۶۵/۶
هین مجو در خواندن آن شرکتی	تو بخوان آن را به خود در خلوتی	۶۵/۷
که نیابد غیر تو زآن نیم جو	ور شود آن فاش هم غمگین مشو	۶۵/۸
ورد خود کن دم به دم "لا تقنطوا" ^۱	ور کشد آن دیر، هین زنهار تو	۶۵/۹
بر دل او زد که رو زحمت ببر	این بگفت و، دست خود آن مژده ور	۶۵/۱۰
می ننگنجد از فرح اندر جهان	چون به خویش آمد ز غیبت، آن جوان	۶۵/۱۱
گر نبود عون و رفق و لطف حق	زهره او بر دریدی از قلق	۶۵/۱۲
گوش او بشنید از حضرت جواب	یک فرح آن، کز پس نهصد حجاب	۶۵/۱۳
خواهدش حاصل شدن آن گنج خاص	* یک فرح آن، کز سوال آمد خلاص	۶۵/۱۴
شد سرافراز و زگردون برگذشت	از حجب چون حس سمعش در گذشت	۶۵/۱۵
ز آن حجاب غیب هم یابد گذار	که بود؟ کآن حس چشمش ز اعتبار	۶۵/۱۶
پس پیایی گردش دید و خطاب	چون گذاره شد حواسش از حجاب	۶۵/۱۷
تیغ زد خورشید و پیدا شد علوم	* چون سپاه زنگ پنهان شد ز روم	۶۵/۱۸
عاقبت آمد اجابت مر ورا	* یک فرح آنکه نشد ردش دعا	۶۵/۱۹
دست در کرد او به مشق از سو به سو	جانب دکان وراق آمد او	۶۵/۲۰
با علاماتی که هاتف گفته بود	پیش چشمش آمد آن مکتوب زود	۶۵/۲۱
این زمان وا میرسم، ای اوستاد	در بغل زد، گفت خواجه: خیر باد	۶۵/۲۲
وز تحیر واله و حیران بماند	رفت ^۲ کنج خلوتی و آنرا بخواند	۶۵/۲۳
چون فتاده ماند اندر مشقها؟	که بدین سان گنج نامه بی بها	۶۵/۲۴
کز پی هر چیز یزدان حافظ است	باز اندر خاطرش این فکر جست	۶۵/۲۵
که کسی چیزی رباید از گراف	کی گذارد حافظ اندر اکتاف؟	۶۵/۲۶
بی رضای حق جوی نتوان ربود	گر بیابان پُر شود زر و نقود	۶۵/۲۷
بی قدر یادت نماند نکته ای	ور بخوانی صد صحف بی سخته ای	۶۵/۲۸
علمهای نادره یابی ز جیب	ور کنی خدمت، نخوانی یک کتیب	۶۵/۲۹
کآن فزون آمد ز ماه آسمان	شد ز جیب آن کف ^۳ موسی ضو فشان	۶۵/۳۰
سر بر آورده ست ای موسی ز جیب	کآنچه میجستی ز چرخ با نهیب	۶۵/۳۱
هست عکس مدرکات آدمی	تا بدانی کآسمانهای سمی	۶۵/۳۲
از دو عالم پیشتر عقل آفرید؟	نی که اول دست یزدان مجید؟	۶۵/۳۳

۶۶. تمامی قصه آن فقیر و نشان جای آن گنج

۶۶/۱	باز سوی قصه باز آ، ای پسر	قصه گنج و فقیر آور به سر
۶۶/۲	اندر آن رُقعہ نبشته بود این	که برون شهر گنجی دان دفين
۶۶/۳	آن فلان قبه که در وی مشهد است	پشت او در شهر و رو در فدغد است
۶۶/۴	پشت کن در قبه، رو در قبله آر	و آنگهان از قوس تیری در گذار
۶۶/۵	چون فگندی تیر از قوس، ای سعاد	برکن آن موضع که تیرت اوفتاد
۶۶/۶	پس کمانی سخت آورد آن فتی	تیر پرانید در صحن فضا
۶۶/۷	پس کلند آورد و بیل او شاد شاد	کند آن موضع که آن تیر اوفتاد
۶۶/۸	کند شد هم او و هم بیل و تبر	خود ندید از گنج پنهانی اثر
۶۶/۹	همچنین هر روز تیر انداختی	لیک جای گنج را نشناختی
۶۶/۱۰	چون که این را پیشه کرد او بر دوام	فچفچی افتاد اندر خاص و عام

۶۷. فاش شدن خبر این گنج و رسیدن به گوش پادشاه

۶۷/۱	* هر کسی در گفّت و گوئی اوفتاد	کاینچنین، بازی نباشد در نهاد
۶۷/۲	* هر کسی در گفّت و گوی فاسدی	هر طرف برخاسته یک حاسدی
۶۷/۳	پس خبر کردند سلطان را از این	آن گروهی کش بُدند اندر کمین
۶۷/۴	عرضه کردند آن سخن را زیر دست	کان فلانی گنج نامه یافته ست
۶۷/۵	چون شنید آن شخص کان با شه رسید	جز که تسلیم و رضا چاره ندید
۶۷/۶	پیش از آنک اشکنجه بیند ز آن قباد	رقعه را آورد و پیش او نهاد
۶۷/۷	گفت: تا این رقعہ را یابیده ام	گنج نی و رنج بیحد دیده ام
۶۷/۸	خود نشد يك حبه زان گنج آشکار	لیک پیچیدم بسی من همچو مار
۶۷/۹	رفت ماهی تا چینیم تلخ کام	که زیان و سود این بر من حرام
۶۷/۱۰	بوکه بختت بر کند زین کان غطا	ای شه پیروز جنگ و دژ گشا
۶۷/۱۱	مدت شش ماه و افزون پادشاه	تیر میانداخت و بر می کند چاه
۶۷/۱۲	هر کجا سخته کمانی بود چُست	تیر می انداخت هر سو گنج جُست
۶۷/۱۳	غیر تشویش و غم و طامات نی	همچو عنقا، نام فاش و ذات نی
۶۷/۱۴	چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول	شاه شد دل سیر از آن گنج و ملول
۶۷/۱۵	جمله صحرا گزگز آن شه چاه کند	* می ندید از گنج او، جز ریشخند
۶۷/۱۶	پس طلب کرد آن فقیر دردمند	* رقعہ را از خشم پیش او فکند
۶۷/۱۷	گفت: گیر این رقعہ، کش آثار نیست	تو بدین اولیتری کت کار نیست
۶۷/۱۸	نیست این کار کسی کش هست کار	گر بسوزد ^۴ گل، نگردد گرد خار
۶۷/۱۹	نادر افتد اهل این ماخولیا	منتظر، که روید از آهن گیا

توکه جانی سخت داری، این بجو	سخت جانی باید این فن را چو تو	۶۷/۲۰
ور بیابی، رو تو را کردم حلال	گر نیابی نبودت هرگز ملال	۶۷/۲۱
عشق باشد کآن طرف بر سر دود	عقل راه ناامیدی کی رود؟	۶۷/۲۲
عقل آن جوید کز آن سودی برد	لا ابالی، عشق باشد نی خرد	۶۷/۲۳
در بلا، چون سنگ زیر آسیا	ترکتازی تن گدازی بی حیا	۶۷/۲۴
بهره جوئی که درون خویش کشت	سخت روئی که ندارد هیچ پشت	۶۷/۲۵
آنچنان که پاک میگیرد ز هو	پاک می بازد، نجوید مُرد او	۶۷/۲۶
می سپارد باز بی علت فتی	می دهد حق هستیش بی علتی	۶۷/۲۷
"پاک بازی"، خارج از هر ملت است	که "فتوت"، دادن بی علت است	۶۷/۲۸
پاک بازانند قربانان خاص	زانکه ملت فضل جوید یا خلاص	۶۷/۲۹
نی در سود و زیانی میزنند	نی خدا را امتحانی میکنند	۶۷/۳۰

۶۸. باز دادن پادشاه گنج نامه را به آن فقیر که بگیر، ما از سر این برخاستیم

شه مسلم داشت آن مکروب را	چونکه رقعۀ گنج پُر آشوب را	۶۸/۱
رفت و می پیچید در سودای خویش	گشت پس ایمن ز خصمان و ز نیش	۶۸/۲
کلب لیسد خویش ریش خویش را	یار کرد او عشق درد اندیش را	۶۸/۳
محرمش در ده یکی دیار نیست	عشق را در پیچش خود یار نیست	۶۸/۴
عقل از سودای او کور است و کر	نیست از عاشق کسی دیوانه تر	۶۸/۵
طب را ارشاد این احکام نیست	زانکه این دیوانگی عام نیست	۶۸/۶
دفتر طب را فرو شوید به خون	گر طیبی را رسد زین گون جنون	۶۸/۷
روی جمله دلبران رو پوش اوست	طباً جمله عقلها مدهوش اوست	۶۸/۸
نیست ای مفتون تو را جز خویش، خویش	روی در روی خود آر، ای عشق کیش	۶۸/۹
"لَیْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى"	قبله از دل ساخت آمد در دعا	۶۸/۱۰
سالها اندر دعا پیچیده بود	پیش از این کاو پاسخی بشنیده بود	۶۸/۱۱
از کرم لبیک پنهان می شنید	بی اجابت بر دعاها می تید	۶۸/۱۲
ز اعتماد جود خلاق جلیل	چونکه بی دف رقص میکرد آن علیل	۶۸/۱۳
گوش امیدش پُر از لبیک بود	سوی او نی هاتف و نی پیک بود	۶۸/۱۴
از دلش میرفت آن دعوت ملال	بی زبان میگفت امیدش تعال	۶۸/۱۵
تو مخوان، میرانش، که پَر دوخته ست	آن کبوتر را که بام آموخته ست	۶۸/۱۶
کز ملاقات تو بر رُسته ست جانش	ای ضیاء الحق حسام الدین، برانش	۶۸/۱۷
هم به گرد بام تو آرد طواف	گر برانی مرغ جان را از گراف	۶۸/۱۸
پَر زنان بر اوج مست دام توست	چینه و نقلش همه بر بام توست	۶۸/۱۹
در ادای شکرت، ای گنج فتوح	گر دمی منکر شود دزدانه روح	۶۸/۲۰
طشت پُر آتش نهد بر سینه اش	شحنۀ عشق مکرر کینه اش	۶۸/۲۱

شاهِ عشقت خواند، زوتر بازگرد	که بیا سوی مه و، بگذر زگرد	۶۸/۲۲
چون کبوتر پَر زَنم مستانه من	گرد این بام و کبوتر خانه من	۶۸/۲۳
من سقیمم، عیسی مریم توئی	جبرئیل عشقم و سدره ام توئی	۶۸/۲۴
خوش بپُرس امروز این بیمار را	جوش ده آن بحرگوهر بار را	۶۸/۲۵
گر چه این دم نوبت بُحران توست	چون تو آن او شدی، بحر آن توست	۶۸/۲۶
ز آنچه پنهانست، یا رب زینهار	این خود آن ناله ست کاو کرد آشکار	۶۸/۲۷
یک دهان پنهانست در لبهای وی	دو دهان داریم گویا همچو نی	۶۸/۲۸
های و هوئی در فکنده در هوا	یک دهان نالان شده سوی سما	۶۸/۲۹
که فغان این سری هم ز آن سراسر است	لیک داند هر که او را منظر است	۶۸/۳۰
های و هوی روح از هیهای اوست	دمدمه این نای از دمه‌های اوست	۶۸/۳۱
نی جهان را پُر نکردی از شکر	گر نبودی با لبش نی را سمر	۶۸/۳۲
کاین چنین پُر جوش چون دریاستی	با که خفتی؟ و ز چه پهلو خاستی؟	۶۸/۳۳
در دل دریای آتش راندی	یا "آیبتُ عند ربی" خواندی	۶۸/۳۴
عصمت جان تو گشت، ای مقتدا	نعره "یا نارکونی باردا"	۶۸/۳۵
کی توان اندود خورشیدی به گل؟	ای ضیاء الحق، حسام دین و دل	۶۸/۳۶
که بیوشانند خورشید تو را	قصد کردندستند این گل پاره ها	۶۸/۳۷
باغها از خنده مالا مال توست	در دل ^۱ که، لعلها دلال توست	۶۸/۳۸
تا ز صد خرمن، یکی جو گفتمی	محرم مردیت را کورستمی؟	۶۸/۳۹
چون علی سر را فرو چاهی کنم	چون بخوادم کز سرت آهی کنم	۶۸/۴۰
یوسفم را قعر چاه اولیتر است	چون که اخوان را دل کینه و راست	۶۸/۴۱
چه، چه باشد؟ خیمه بر صحرا زَنم	مست گشتم، خویش بر غوغا زَنم	۶۸/۴۲
وانگه آن کر و فر مستانه بین	بر کف من نه شراب آتشین	۶۸/۴۳
زانکه ما غرقیم این دم در عصیر	منتظر، گو باش بی گنج آن فقیر	۶۸/۴۴
از من غرقه شده یاری مخواه	از خدا خواه، ای فقیر، این دم پناه	۶۸/۴۵
از خود و از ریش خویشم یاد نیست	که مرا پروای آن اسناد نیست	۶۸/۴۶
در شرابی که ننگجد تار مو؟	باد سبلت کی بگنجد و آب رو	۶۸/۴۷
خواجه را از ریش و سبلت وارهان	در ده ای ساقی یکی رطل گران	۶۸/۴۸
لیک، ریش از رشک ما بر می کند	نخوتش بر ما سبالی میزند	۶۸/۴۹
که همی دانیم تزویرات او	مات او شو، مات او شو، مات او	۶۸/۵۰
پیر می بیند معین، مو به مو	از پس صد ساله آنچه آید بر او	۶۸/۵۱
که نبیند پیر اندر خشت خام	اندر آینه چه بیند مرد عام؟	۶۸/۵۲
هست بر کوسه یکایک آن پدید	آنچه لحنی به خانه خود ندید	۶۸/۵۳
همچو خس در ریش چون افتاده ای؟	رو به دریا، زان که ماهی زاده ای	۶۸/۵۴
در میان موج و بحر اولیتری	خس نه ای، دور از تو رشک گوهری	۶۸/۵۵

گوهر و ماهیش غیر موج نیست	بحر وحدانیست، جفت و زوج نیست	۶۸/۵۶
دور از آن دریا و موج پاك او	ای محال و، ای محال اشراك او	۶۸/۵۷
ليك با احوال چه گویم؟ هیچ، هیچ	نیست اندر بحر شرك و بیچ بیچ	۶۸/۵۸
لازم آمد مُشركانه دم زدن	چونکه جفت احوالانیم، ای شمن	۶۸/۵۹
جز دوئی نآید به میدان مقال	آن یکی زآن سوی وصف است و خیال	۶۸/۶۰
یا دهان بر دوز و لب خاموش کن	یا چو احوال این دوئی را نوش کن	۶۸/۶۱
احولانه طبل میزن، و السلام	یا به نوبت، گه سکوت و، گه کلام	۶۸/۶۲
گل بیینی، نعره زن چون بلبلان	چون بیینی محرمی، گو سر جان	۶۸/۶۳
لب ببند و، خویش را چون خنب ساز	چون بیینی مشک پُر مکر و مجاز	۶۸/۶۴
ور نه سنگ جهل او بشکست خنب	دشمن آب است، پیش او مَجنب	۶۸/۶۵
خوش مدارا کن به عقل من لدن	با سیاستهای جاهل صبرکن	۶۸/۶۶
صبر صافی میکند هر جا دل است	صبر با ناهل، اهلان را جلاست	۶۸/۶۷
صفوت آینه آمد در جلا	آتش نمرود ابراهیم را	۶۸/۶۸
تا چو نیکان بر همه یابد سبق	* صبر با نامرد بدهد مرد حق	۶۸/۶۹
نوح را شد صیقل مرآت روح	جور و کفر نوحیان و صبر نوح	۶۸/۷۰

۶۹. آمدن مُرید شیخ ابوالحسن خرقانی بزیارت شیخ

بهر صیت بوالحسن تا خارقان	رفت درویشی ز شهر طالقان	۶۹/۱
بهر دید شیخ با صدق و نیاز	کوهها بُبرید و وادی دراز	۶۹/۲
گر چه در خورد است، کوتاه میکنم	آنچه در ره دید از جور و ستم	۶۹/۳
خانه آن شاه را جُست او نشان	چون به مقصد آمد از ره آن جوان	۶۹/۴
زن بُرون کرد از ره روزن سرش	چون به صد حُرمت بزد حلقه درش	۶۹/۵
گفت: کز بهر زیارت آمدم	که چه میخواهی؟ بگو ای بوالکرم	۶۹/۶
این سفرگیری و این تشویش بین	خنده ای زد زن که: خه خه ریش بین	۶۹/۷
تا به بیهوده کنی تو عزم راه؟	خود تو را کاری نبود آن جایگاه	۶۹/۸
یا ملولی وطن غالب شدت؟	اشتهای گول گردی آمدت؟	۶۹/۹
بر تو وسواس سفر را در گشاد	یا مگر دیوت دو شاخه بر نهاد	۶۹/۱۰
من نتانم بازگفتن آن همه	گفت نافرجام و فحش و دمدمه	۶۹/۱۱
آن مرید افتاد در غم واضطراب	از مثل وز ریشخند بی حساب	۶۹/۱۲

۷۰. پرسیدن مُرید که شیخ کجاست؟ و جواب نافرجام شنیدن از حرم او

با همه، آن شاه شیرین نام کو؟	اشکش از دیده بجست و گفت او	۷۰/۱
دام گولان و کمند گمرهی	گفت: آن سالوس زراق تَهی	۷۰/۲
اوفتاده از وی اندر صد عتو	صد هزاران خام ریشان همچو تو	۷۰/۳

خیر تو باشد، نگردي زو غوی	گر نینیش و، سلامت وا روی	۷۰/۴
بانگ طبلش رفته اطراف دیار	لاف کیشی، کاسه لیس، طبل خوار	۷۰/۵
بر چنین گاوی همی مالند دست	سبطنی اند این قوم وگوساله پرست	۷۰/۶
هرکه او شد غره این طبل خوار	"جيفة اللیل" است و "بطل النهار"	۷۰/۷
مکر و تزویری گرفته، کینت حال	هشته اند این قوم صد علم وکمال	۷۰/۸
عابدان عجل را ریزند خون	آل موسی کو؟ دریغا تا کنون	۷۰/۹
کو نماز و سبحة و آداب او؟	کو ره پیغمبر و اصحاب او؟	۷۰/۱۰
کو عمر؟ کو امر معروف درشت؟	شرع و تقوی را فکنده سوی پشت	۷۰/۱۱
رخصت هر مفلس قلاش شد	کاین اباحت زین جماعت فاش شد	۷۰/۱۲

۷۱. جواب مُرید و زجرکردن آن طعانه را از کفر و بیهوده گوئی

روز روشن از کجا آمد عسس؟	بانگ زد بر وی جوان وگفت: بس	۷۱/۱
آسمانها سجده کردند از شگفت	نور مردان مشرق و مغرب گرفت	۷۱/۲
زیر چادر رفت خورشید از خجل	آفتاب حق بر آمد از خجل	۷۱/۳
کی بگرداند ز خاک این سرا؟	ترهات چون تو ابلیسی مرا	۷۱/۴
تا به کجای بازگردم زین جناب	من به بادی نامدم همچون سحاب	۷۱/۵
قبله بی آن نور شد کفر و صنم	عجل با آن نور شد قبله کرم	۷۱/۶
هست اباحت کز خدا آمد کمال	هست اباحت کز هوا آمد ضلال	۷۱/۷
آنطرف کآن نور بی اندازه تافت	کفر ایمان گشت و، دیو اسلام یافت	۷۱/۸
از همه کزوبیان بُرده سبق	مظهر عشق است و محبوب بحق	۷۱/۹
سجده آرد مغز را پیوسته پوست	سجده آدم را بیان سبق اوست	۷۱/۱۰
هم تو سوزی، هم سرت، ای گنده پوز	شمع حق را پُف کنی تو؟ ای عجوز	۷۱/۱۱
کی شود خورشید از پُف منطمس؟	کی شود دریا ز پوز سگ نجس؟	۷۱/۱۲
چیست ظاهرتر، بگو، زین روشنی؟	حکم بر ظاهر اگر هم میکنی	۷۱/۱۳
باشد اندر غایت نقص و قصور	جمله ظاهرها به پیش این ظهور	۷۱/۱۴
شمع کی میرد؟ بسوزد پوز او	هرکه بر شمع خدا آرد پُف او	۷۱/۱۵
کاین جهان ماند یتیم از آفتاب	چون تو، خفاشان بسی بینند خواب	۷۱/۱۶
هست صد چندان که بُد طوفان نوح	موجهای تیز دریاهاى روح	۷۱/۱۷
نوح وکشتی را بهشت و، کوه جُست	لیک اندر چشم کنعان موی رُست	۷۱/۱۸
نیم موجی تا به قعر امتهان	کوه وکنعان را فرو بُرد آن زمان	۷۱/۱۹
هرکسی بر خلقت خود می تند	مه فشاند نور و سگ عوعوکند	۷۱/۲۰
ترك رفتن کی کنند از بانگ سگ؟	شب روان و، همهران مه به تگ	۷۱/۲۱
کی کند وقف از پی هرگنده پیر؟	جزو سوی کُل روان مانند تیر	۷۱/۲۲
معرفت محصول زهد سالف است	جان شرع و جان تقوی عارف است	۷۱/۲۳

معرفت، آن کِشت را روئیدن است	زهد، اندر کاشتن کوشیدن است	۷۱/۲۴
جان این کِشتن نبات است و حصاد	پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد	۷۱/۲۵
کاشف اسرار و، هم مکشوف اوست	امر معروف او و، هم معروف اوست	۷۱/۲۶
پوست، بنده مغز نغزش دائماست	شاه امروزینه و فردای ماست	۷۱/۲۷
پس گلوی جمله کوران را فشرد	چون "انا الحق" گفت شیخ و پیش بُرد	۷۱/۲۸
پس چه ماند؟ هین بیندیش، ای جحود	چون انای بنده "لا" شد از وجود	۷۱/۲۹
بعد "لا" آخر چه می ماند دگر؟	گر تو را چشم است، بگشا، درنگر	۷۱/۳۰
که کند ^۴ تُف سوی مه، یا آسمان	ای بُریده، آن لب و حلق و دهان	۷۱/۳۱
تُف به رویش بازگردد بی شکی ^۴	سوی گردون تُف نیابد مسلکی	۷۱/۳۲
همچو "تبت" بر روان بو لهب	تا قیامت ^۴ تُف بر او بارد ز رُب	۷۱/۳۳
سگ کسی که خواند او را طبل خوار	طبل و رایت هست مُلك شهریار	۷۱/۳۴
شرق و مغرب چرخ نان خواه وی اند	آسمانها بنده ماه وی اند	۷۱/۳۵
جمله در انعام و در توزیع او	زانکه "لولاك" است بر تویع او	۷۱/۳۶
گردش و نور و مکان جائی ملك	گر نبودی او، نیابیدی فلک	۷۱/۳۷
هیئت ماهی و دُر شاهوار	گر نه او بودی نیابیدی بحار	۷۱/۳۸
از درونه گنج و، بیرون یاسمین	گر نبودی او نیابیدی زمین	۷۱/۳۹
زر و لعل و مومیائی بی سوال	* گر نبودی او نیابیدی جبال	۷۱/۴۰
بی تقاضا رزقهای بیکران	* گر نبودی او نیابیدی جهان	۷۱/۴۱
میوه ها لب خشک باران وی اند	رزقها هم رزق خواران وی اند	۷۱/۴۲
صدقه بخش خویش را صدقه بده	هین که معکوس است در امر این گره	۷۱/۴۳
هین زکاتی ده غنی را، ای فقیر	از فقیر است همه زر و حریر	۷۱/۴۴
چون عیال کافر، اندر عقد نوح	چون تو ننگی، جفت آن مقبول روح	۷۱/۴۵
پاره پاره کردمی این دم تو را	گر نبودی نسبت تو زین سرا	۷۱/۴۶
تا مشرف گشتمی من در قصاص	دادمی این نوح را از تو خلاص	۷۱/۴۷
این چنین گستاختی نآید ز من	لیك با خانه شهنشاه زمن	۷۱/۴۸
ور نه این دم کردمی من کردنی	رو دعا کن، که سگ این موطنی	۷۱/۴۹

۷۲. واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ به فلان بیشه رفته است

شیخ را می جُست از هر سو بسی	بعد از آن پُرسان شد او از هر کسی	۷۲/۱
رفت تا هیزم کِشد از کوهسار	پس کسی گفتش که: آن قطب دیار	۷۲/۲
در هوای شیخ سوی بیشه رفت	آن مرید ذو الفقار اندیش تفت	۷۲/۳
وسوسه، تا خفیه گردد مه ز ^۴ آگرد	دیو می آورد پیش هوش مرد	۷۲/۴
دارد اندر خانه یار و همنشین؟	کاین چنین زن را چرا آن شیخ دین	۷۲/۵
با امام الناس، نسناس از کجا؟	ضد را با ضد ایناس از کجا؟	۷۲/۶

کاعتراض من بر او کفر است و کین	باز او لاحول می کرد آتشین	۷۲/۷
که بر آرد نفس من اشکال و دق	من که باشم با تعرفهای حق؟	۷۲/۸
زین تعرض با دلش چون گاه دود	باز نفسش حمله می آورد زود	۷۲/۹
که بود با او به صحبت هم مقیل	که چه نسبت دیو را با جبرئیل؟	۷۲/۱۰
چون تواند ساخت با ره زن دلیل؟	کی تواند ساخت با آزر خلیل؟	۷۲/۱۱

۷۳. یافتن مُرید شیخ را نزدیک بیشه سوار شیری

شد پدید از دور بر شیری سوار	اندر این بود او، که شیخ نامدار	۷۳/۱
بر سر هیزم نشسته آن سعید	شیر غرآن هیزمش را می کشید	۷۳/۲
مار را بگرفته چون خرزن به کف	تازیانه ش مار نر بود از شرف	۷۳/۳
هم سواری میکند بر شیر مست	تو یقین میدان که هر شیخی که هست	۷۳/۴
لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست	گر چه آن محسوس و، این محسوس نیست	۷۳/۵
پیش دیده غیب دان هیزم کشان	صد هزاران شیر زیر رانشان	۷۳/۶
تا که بیند نیز، او که نیست مرد	لیک این یک را خدا محسوس کرد	۷۳/۷
گفت: آن را مشنو، ای مفتون ز دیو	دیدش از دور و بخندید آن خدیو	۷۳/۸
هم ز نور دل، بلی نعم الدلیل	از ضمیر او بدانست آن جلیل	۷۳/۹
آنچه در ره رفت بر وی تا کنون	خواند بر وی یک به یک آن ذو فنون	۷۳/۱۰
برگشاد آن خوش سراینده دهن	بعد از آن، در مشکل انکار زن	۷۳/۱۱
آن خیال نفس توست، آنجا مأیست	کآن تحمل از هوای نفس نیست	۷۳/۱۲
کی کشیدی شیر نر پیکار من؟	گر، نه صبرم می کشیدی بار زن	۷۳/۱۳
مست و بی خود، زیر محملهای حق	اشتران بختیم اندر سبق	۷۳/۱۴
تا بیندیشم من از تشنیع عام	من نیم در امر و فرمان نیم خام	۷۳/۱۵
جان ما بر رو دوان جویان اوست	عام ما و، خاص ما، فرمان اوست	۷۳/۱۶
فارغ از تکذیب و تصدیقش همه	* دورم از تحسین و تشویق همه	۷۳/۱۷
جان ما چون مژه در دست خداست	فردی ما، جفتی ما، نه از هواست	۷۳/۱۸
نی ز عشق رنگ و، نی سودای بو	ناز آن ابله کشیم و صد چو او	۷۳/۱۹
کر و فرّ ملحمه ما تا کجاست؟	این قدر خود درس شاگردان ماست	۷۳/۲۰
جز سنا، برق مه الله نیست	تا کجا؟ آنجا که جا را راه نیست	۷۳/۲۱
نور نور، نور نور، نور نور	از همه اوهام و تصویرات دور	۷۳/۲۲
تا بسازی با رفیق زشت خو	بهر تو من پست کردم گفت وگو	۷۳/۲۳
از پی "الصبر مفتاح الفرج"	تا کشی خندان و خوش بار حرج	۷۳/۲۴
گردی اندر نور سُنْتها رسان	چون بسازی با خسی این خسان	۷۳/۲۵
از چنین ماران بسی پیچیده اند	کانیا رنج خسان بس دیده اند	۷۳/۲۶

۷۴. حکمت در آیه "إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً"

بود در قدمت تجلی و ظهور	چون مراد و حکم یزدان غفور	۷۴/۱
و آن شه بی مثل را ضدی نبود	بی ز ضدی، ضد را نتوان نمود	۷۴/۲
تا بود شاهیش را آئینه ای	پس خلیفه ساخت صاحب سینه ای	۷۴/۳
وانگه از ظلمت، ضدش بنهاد او	پس صفای بی حدودش داد او	۷۴/۴
آن یکی آدم، دگر ابلیس راه	دو علم افراخت اسپید و سیاه	۷۴/۵
چالش و پیکار آنچه رفت، رفت	در میان آن دو لشکرگاه زفت	۷۴/۶
ضد نور پاك او قابیل شد	همچنان دور دوم هاییل شد	۷۴/۷
تا به نمرود آمد اندر دور دور	همچنان این دو علم از عدل و جور	۷۴/۸
و آن دو لشکرکین گزار و جنگجو	ضد ابراهیم گشت و خصم او	۷۴/۹
فیصل آن هر دو آمد آتشش	چون درازی جنگ آمد ناخوشش	۷۴/۱۰
تا شود حل مشکل آن دو نفر	پس حکم کرد آتشی را و انکر	۷۴/۱۱
تا به موسی و به فرعون غریق	دور دور و، قرن و قرن، این دو فریق	۷۴/۱۲
چون ز حد رفت و ملولت میفزود	سالها اندر میانشان حرب بود	۷۴/۱۳
تا که ماند؟ که برد زین دو سبق؟	آب دریا را حکم سازید حق	۷۴/۱۴
آب دریا غرقشان کرد آن زمان	* تا که فرعون را به آن فرعونیان	۷۴/۱۵
با ابو جهل، آن سپهدار جفا	همچنین تا دور و طور مصطفی	۷۴/۱۶
صیحه ای که جانشان را در ربود	هم انکر سازید از بهر نمود	۷۴/۱۷
زود خیزی، تیز رو، یعنی که باد	هم انکر سازید بهر قوم عاد	۷۴/۱۸
تا فرو بردش چو اژدرها زمین	هم انکر سازید بر قارون زکین	۷۴/۱۹
برد قارون را و گنجش را به قعر	تا حلیمی زمین شد جمله قهر	۷۴/۲۰
دفع تیغ جوع نان چون جوشن است	لقمه ای را که ستون این تن است	۷۴/۲۱
چون خناق آن نان بگیرد در گلو	چونکه حق قهری نهد در نان تو	۷۴/۲۲
حق دهد او را مزاج زمهریر	این لباسی که ز سرما شد مجیر	۷۴/۲۳
سرد همچون یخ، گزنده همچو برف	تا شود بر تن تو را جبه شگرف	۷۴/۲۴
زو پناه آری به سوی زمهریر	تا گریزی از و شق، هم از حریر	۷۴/۲۵
غافل از قصه عذاب ظله ای	تو دو قلّه نیستی، يك قلّه ای	۷۴/۲۶
خانه و دیوار را سایه مده	امر حق آمد به شهرستان و ده	۷۴/۲۷
تا بدان مرسل شدند امت شتاب	مانع باران مباش و آفتاب	۷۴/۲۸
باقی اش از دفتر تفسیر خوان	که بمردیم اغلب، ای مهتر، امان	۷۴/۲۹
گر تو را عقلیست، این نکته بس است	چون عصا را مارکرد آن چُست دست	۷۴/۳۰
از میان اصبعین زان آفتاب	* سنگ در تسبیح آمد بر شتاب	۷۴/۳۱
دشمنی او کور کردش از نظر	* منکر، آن دید و فرو نورد سر	۷۴/۳۲
چشمه افسرده است و کرده ایست	تو نظر داری، ولیک امعانش نیست	۷۴/۳۳

که: بکن ای بنده امعان نظر	زین همی گوید نگارنده فکر	۷۴/۳۴
لیک، ای پولاد، بر داود گرد	آن نمیگوید که: آهن کوب سرد	۷۴/۳۵
دل فسردت، رو به خورشید جنان	تن بمردت، سوی اسرافیل ران	۷۴/۳۶
نک به سوفسطائی بد ظن رسی	در خیال از بس که گشتی مکتسی	۷۴/۳۷
شد ز حس معزول و، محروم از وجود	او خود از ^۹ لُبِّ خِرَد معزول بود	۷۴/۳۸
از وجود حسّ خود مفصول گشت	* گر ز خود وز ^۹ لُبِّ خود معزول گشت	۷۴/۳۹
گر بگوئی خلق را، رسوائی است	هین سخن خا، نوبت لب خائی است	۷۴/۴۰
چون ز تن جان رست، گویندش روان	چیست امعان؟ چشمه را کردن روان	۷۴/۴۱
باز رست و شد روان اندر چمن	آن حکیمی را که جان از بند تن	۷۴/۴۲
همچو موش از زاویه در زاویه	* یا روان شد خود به سوی هاویه	۷۴/۴۳
بهر فرق، ای آفرین بر جانش باد	دو لقب را او بر این هر دو نهاد	۷۴/۴۴
گر ^۹ گلی را خار خواهد، آن شود	در بیان آنکه بر فرمان رود	۷۴/۴۵

۷۵. بیان معجزه هود علیه السلام در تخلص مومنان امت به وقت نزول باد

تا ز باد آن قوم او رنجی ندید	* هود گرد مومنان خطی کشید	۷۵/۱
جمله بنشستند اندر دایره	مومنان، از دست باد ضائره	۷۵/۲
هست از این طوفان و این کشتی بسی	* باد، طوفان بود و او کشتی عسی	۷۵/۳
بس چنین طوفان و کشتی دارد او	باد، طوفان بود و، کشتی لطف هو	۷۵/۴
تا به حرص خویش بر صفها زند	پادشاهی را، خدا کشتی کند	۷۵/۵
قصدهش آنکه ملک گردد پای بند	قصده شاه آن نی که خلق ایمن شوند	۷۵/۶
تا بیابد او ز زخم آن دم مناص	آن خر آسی میدود، قصدهش خلاص	۷۵/۷
یا که ^۹ کنجد را بدان روغن کند	قصده او آن نی که آبی برکشد	۷۵/۸
نی برای بردن گردون و رخت	گاو بشتابد ز بیم زخم سخت	۷۵/۹
تا مصالح حاصل آید در تبع	لیک حق دادش چنین خوف وجع	۷۵/۱۰
بهر خود کوشد، نه اصلاح جهان	همچنان، هرکاسی اندر دکان	۷۵/۱۱
در تبع قائم شده زین عالمی	هر یکی بر درد جوید مرهمی	۷۵/۱۲
هر یکی از ترس، جان در کار باخت	حق، ستون این جهان از ترس ساخت	۷۵/۱۳
کرد او معمار اصلاح زمین	حمد ایزد را، که ترسی را چنین	۷۵/۱۴
هیچ ترسنده نترسد خود ز خود	این همه ترسنده اند از نیک و بد	۷۵/۱۵
که قریب است او اگر محسوس نیست	پس حقیقت بر همه حاکم کسیست	۷۵/۱۶
تا نگریدی فارغ از شب، ای عسس	* هست او اندر کمین، ای بوالهوس	۷۵/۱۷
لیک محسوس حس این خانه نی	هست او محسوس اندر مکمنی	۷۵/۱۸
نیست حس این جهان، آن دیگر است	آن حسی که حق بد آن حس مظهر است	۷۵/۱۹
بایزید وقت بودی گاو و خر	حس حیوان گر بدیدی آن صور	۷۵/۲۰

وانکه کشتی را بُراقِ نوح کرد	آنکه تن را مظهر هر روح کرد	۷۵/۲۱
او کند طوفان تو، ای نور جو	گر بخواهد، عین کشتی را به خو	۷۵/۲۲
با غم و شادیت کرد او متصل	هر دمت طوفان و کشتی، ای مقل	۷۵/۲۳
لرزه ها بین در همه اجزای خویش	گر نبینی کشتی و دریا به پیش	۷۵/۲۴
ترس دارد از خیال گونه گون	چون نبیند اصل ترسش را عیون	۷۵/۲۵
کور پندارد لگد زن ^۴ اشتر است	مُشت بر اعمی زند یک جلف مست	۷۵/۲۶
کور را آینه گوش آمد، نه دید	زانکه آن دم بانگ ^۴ اشتر می شنید	۷۵/۲۷
یا مگر از قبه ای پُر طنگ بود	بازگوید کور: نی این سنگ بود	۷۵/۲۸
آنکه او ترس آفرید اینها نمود	این نبود و او نبود و آن نبود	۷۵/۲۹
هیچکس از خود نترسد، ای حزین	ترس و لرزه باشد از غیری یقین	۷۵/۳۰
فهم کز کردست او این درس را	آن حکیمک و هم خواند ترس را	۷۵/۳۱
هیچ قلبی بی صحیحی کی رود؟	هیچ وهمی بی حقیقت کی بود؟	۷۵/۳۲
در دو عالم هر دروغ از راست خاست	کی دروغی قیمت آرد بی ز راست؟	۷۵/۳۳
بر امید آن روان کرد او دروغ	راست را دید او رواجی و فروغ	۷۵/۳۴
شکر نعمت گو، مکن انکار راست	ای دروغی که ز صدقت این نواست	۷۵/۳۵
یا ز کشتیها و دریاهاى او	از مُفلسف گویم و سودای او	۷۵/۳۶
گویم از ^۴ کل، جزو در ^۴ کل داخل است	بل ز کشتیهاش، کآن پند دل است	۷۵/۳۷
صحت این خلق را طوفان شناس	هر ولی را نوح و کشتیان شناس	۷۵/۳۸
ز آشنایان و ز خویشان کن حذر	کم گریز از شیر و اژدرهای نر	۷۵/۳۹
یادهاشان، غائبی ات میچرند	در تلاقی روزگارت میبرند	۷۵/۴۰
از قف تن، فکر را شربت مکی	چون خر تشنه، خیال هر یکی	۷۵/۴۱
شبنمی که داری از بحر الحیات	نشف کردست خیال آن وشات	۷۵/۴۲
آن بُود که می نجنبند در رکون	پس نشان نشف آب اندر غصون	۷۵/۴۳
می کشی هر سو، کشیده میشود	عضو هر شاخی تر و تازه بُود	۷۵/۴۴
هم توانی کرد چنبرگردنش	گر سبد خواهی، توانی کردنش	۷۵/۴۵
نآید آن سوئی که امرش می کشد	چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود	۷۵/۴۶
چون نیابد شاخ از بیخش طبی	پس بخوان "قاموا کسالی" از نبی	۷۵/۴۷
بر فقیر و گنج و احوالش زخم	آتشین است، این سخن کوتاه کنم	۷۵/۴۸
آتش جان بین کز او سوزد خیال	آتشی دیدی که سوزد او نهال؟	۷۵/۴۹
لیک با انوار روان این جسم و گل	* ز آتش عشق است سوزان جان و دل	۷۵/۵۰
زین چنین آتش که شعله زد ز جان	نی خیال و نی حقیقت را امان	۷۵/۵۱
كُلُّ شَىْءٍ هَالِكٌ، إِلَّا وَجْهَهُ	خصم هر شیر آمد و، هر روبه او	۷۵/۵۲
چون الف در بسم در رو، درج شو	در وجوه و وجه او رو، خرج شو	۷۵/۵۳
هست او در بسم و، هم در بسم نیست	آن الف در بسم پنهان کرد ایست	۷۵/۵۴

وقت حذف حرف، از بهر صلات	همچنین جمله حروف گشته مات	۷۵/۵۵
وصل ب و سین الف را بر نتافت	او صله ست و، ب و سین، زو وصل یافت	۷۵/۵۶
واجب آمدگرکنم کوتاه مقال	چونکه حرفی بر نتابد این وصال	۷۵/۵۷
خامشی اینجا مهم تر واجبیست	چون یکی حرفی فراق سین و بی ست	۷۵/۵۸
ب و سین بی او همی گویند الف	چون الف از خود فنا شد مکتنف	۷۵/۵۹
همچنین "قال الله" از ضمنش بجست	"ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ" بی وی است	۷۵/۶۰
چونکه فانی شدکند دفع علل	تا بود دارو، ندارد او عمل	۷۵/۶۱
مثنوی را نیست پایانی پدید	گر شود بیشه قلم دریا مدید	۷۵/۶۲
میدهد تقطیع شعرش نیز دست	چار چوب خشت زن تا خاک هست	۷۵/۶۳
بیشه ها از عین دریا سرکشند	چون نماند بیشه و سر درکشند	۷۵/۶۴
خاک سازد بحر او چون کف کند	چون نماند خاک و بودش، جف کند	۷۵/۶۵
"حدثوا عن بحرنا إذ لا حرج"	بهر این گفت آن خداوند فرج	۷۵/۶۶
هم ز لعبت گو، که کودک راست به	بازگرد از بحر و، رو در خشک نه	۷۵/۶۷
جانش گردد با یم عقل آشنا	تا ز لعبت، اندک اندک در صبا	۷۵/۶۸
گرچه با عقل است در ظاهر ابی	عقل از آن بازی همی یابد صبی	۷۵/۶۹
جزو باید تا که کل را فی کند	کودک دیوانه بازی کی کند؟	۷۵/۷۰

۷۶. رجوع به قصه فقیرگنج طلب

عاجز آورد، از بیا و از بیا	نک خیال آن فقیرم بی ریا	۷۶/۱
زانکه در اسرار همراز وی ام	بانگ او تو نشنوی، من بشنوم	۷۶/۲
دوست کی باشد به معنی غیر دوست؟	طالب گنجش مبین، خود گنج اوست	۷۶/۳
سجده پیش آینه ست، از بهر رو	سجده خود را میکند هر لحظه او	۷۶/۴
بی خیالی زو نماندی هیچ چیز	گر بدیدی ز آینه او یک پیشیز	۷۶/۵
دانش او محو نادانی شدی	هم خیالاتش، هم او، فانی شدی	۷۶/۶
سر بر آوردی عیان، که "انی انا"	دانشی دیگر ز نادانی ما	۷۶/۷
کآدمید و، خویش بینیدش دمی	"اسْجُدُوا لِآدَمَ" ندا آمد همی	۷۶/۸
تا زمین شد عین چرخ لا جور	احولی از چشم ایشان دورکرد	۷۶/۹
گشته لا الا الله و، وحدت شکفت	لا الهه گفت و، الا الله گفت	۷۶/۱۰
وقت آن آمدکه گوش ما کِشد	آن حیب و آن خلیل با رُشد	۷۶/۱۱
آنچه پوشیدیم از خلقان، مگو	سوی چشمه که: دهان زینها بشو	۷۶/۱۲
تو به قصد کشف گردی جُرم دار	ور بگوئی، خود نگرده آشکار	۷۶/۱۳
قائل این، سامع این، هم منم	لیک، من اینک پریشان می تنم	۷۶/۱۴
رنج کیشند این گروه، از رنج گو	صورت درویش و، نقش گنج گو	۷۶/۱۵
میخورند از زهر قاتل، جام، جام	چشمه رحمت بر ایشان شد حرام	۷۶/۱۶

تا کنند این چشمه ها را خشک بند	خاکها پُر کرده دامن، میکشند	۷۶/۱۷
منظمس زین مشّت خاک نیک و بد	کی شود این چشمه دریا مدد؟	۷۶/۱۸
بی شما، من تا ابد پیوسته ام	لیک گوید: با شما من بسته ام	۷۶/۱۹
خاک خوار و، آب را کرده رها	قوم، معکوسند اندر مُشتها	۷۶/۲۰
اژدها را مُتکا دارند خلق	ضدّ طبعِ انبیا دارند خلق	۷۶/۲۱
هیچ دانی از چه دیده بسته ای؟	چشم بند خلق چون دانسته ای؟	۷۶/۲۲
یک به یک بسّ البدل دان آن تو را	بر چه بگشادی بدل این دیده ها؟	۷۶/۲۳
آیسان را از کرم دریافته ست	لیک، خورشید عنایت تافته ست	۷۶/۲۴
عین کفران را انابت ساخته	نرد بس نادر ز رحمت باخته	۷۶/۲۵
منفجر کرده دو صد چشمه و داد	هم از این بد بختی خلق، آن جواد	۷۶/۲۶
مُهره را، از مار پیرایه دهد	غنچه را، از خار سرمایه دهد	۷۶/۲۷
و ز کف معسر برویاند یسار	از سواد شب برون آرد نهار	۷۶/۲۸
کوه با داود گردد هم رسیل	آرد سازد ریگ را بهر خلیل	۷۶/۲۹
برگشاید بانگ چنگ و زیر و بَم	کوه با وحشت، در آن ابر ظلم	۷۶/۳۰
ترک آن کردی، عوض از ما بگیر	خیزی، ای داود از خلقان نفیر	۷۶/۳۱

۷۷. انابت طالب گنج و پشیمانی او از تعجیل و بی صبری

از پی این گنج، کردم یاوه تاز	گفت آن درویش: ای دانای راز	۷۷/۱
نی تانی جست و، نی آهستگی	دیو حرص و آز و مستعجل تگی	۷۷/۲
کف سیه کردم، دهان را سوختم	من ز دیگی لقمه ای نندوختم	۷۷/۳
ز آن گره زن، این گره را حل کنم	خود نگفتم چون در این ناموقم	۷۷/۴
هین مگو ژاژ از گمان، ای یاوه گو	قول حق را، هم ز حق تفسیر جو	۷۷/۵
مُهره کاو انداخت، او بربایدش	آن گره کاو زد، هم او بگشایدش	۷۷/۶
کی بود آسان رموز من لدن؟	گر چه آسانت نمود اینسان سخن	۷۷/۷
چون تو در بستنی، توکن هم فتح باب	گفت: یا رب توبه کردم زین شتاب	۷۷/۸
در دعا کردن بُدم هم بی هنر	بر سر خرّقه شدم بار دگر	۷۷/۹
این همه از عکس توست، این هم توئی	کو هنر؟ کو من؟ کجا دل مستوی؟	۷۷/۱۰
همچو کشتی غرقه میگردد در آب	هر شبی تدبیر و فرهنگم به خواب	۷۷/۱۱
تن چو مُرداری فتاده بی خبر	خود نه من میمانم و، نه آن هنر	۷۷/۱۲
خود همی گوید الست و، خود بلی	تا سحر، جمله شب، آن شاه علی	۷۷/۱۳
یا نهنگی خورد ^۴ کل را، کرد و مُرد	کو بلی؟ گو جمله را سیلاب بُرد	۷۷/۱۴
از نیام ظلمت شب برکند	صبحدم، چون تیغ گوهر دار خود	۷۷/۱۵
آن نهنگ، آن خورده ها را قی کند	آفتاب شرق شب را طی کند	۷۷/۱۶
منتشر گردیم اندر بو و رنگ	رسته چون یونس، ز معده آن نهنگ	۷۷/۱۷

کاندر این ظلمات پُر، راحت شدند	خلق چون یونس مُسیح آمدند	۷۷/۱۸
چون ز بطن حوت شب آید به در	هر یکی گوید به هنگام سحر	۷۷/۱۹
گنج رحمت بنهی و چندین چشم	کای کریمی کاندر آن لیل وحش	۷۷/۲۰
از شب همچون نهنگ ذو الحَبک	چشم تیز و، گوش تازه و، تن سبک	۷۷/۲۱
هیچ نگریزیم ما با چون تو کس	از مقامات وحش، روزین سپس	۷۷/۲۲
زنگئی دیدیم شب را، حور بود	موسی آن را نار دید و نور بود	۷۷/۲۳
دیده تیزی گشی، بُگزیده ای	* ما نمیخواهیم غیر از دیده ای	۷۷/۲۴
تا نپوشد بحر را خاشاک و خس	بعد از این، ما دیده خواهیم از تو بس	۷۷/۲۵
کف زنان بودند، بی این دست و پا	ساحران را چشم چون رست از عما	۷۷/۲۶
هرکه لرزد بر سبب، ز اصحاب نیست	چشم بند خلق جز اسباب نیست	۷۷/۲۷
در ^۴ گشاد و بُرد تا صدر سرا	لیک حق، بی پرده ای اصحاب را	۷۷/۲۸
معتقان رحمتند از بند ^۴ رِق	با کفش، نامستحق و مُستحق	۷۷/۲۹
که بر این جان و بر این دانش زدیم	* در عدم ما مستحقان کی بُدیم؟	۷۷/۳۰
تا چنین عقلی و جانی رو نمود	در عدم ما را چه استحقاق بود؟	۷۷/۳۱
ای بداده خلعت ^۴ گل خار را	ای بکرده یار هر اغیار را	۷۷/۳۲
هیچ نی راه، بار دیگر، چیز ^۴ کن	خاک ما راه، ثانیاً، پالیز ^۴ کن	۷۷/۳۳
ور نه خاکی را چه زهره این ندا؟	این دعا تو امرکردی ز ابتدا	۷۷/۳۴
این دعای خویش را ^۴ کن مستجاب	چون دعامان امرکردی، ای عجاب	۷۷/۳۵
نی امیدی مانده، نی خوف و نه باس	شب شکسته کشتی فهم و حواس	۷۷/۳۶
تا ز چه فن پُر کند؟ بفرستم	بُرده در دریای حیرت ایزدم	۷۷/۳۷
وین دگر را کرده پُر وهم و خیال	آن یکی را کرده پُر نور جلال	۷۷/۳۸
رای و تدبیرم به حکم من بُدی	گر به خویشم هیچ رای و فن بُدی	۷۷/۳۹
زیر دام من بُدی مرغان من	شب نرفتی هوش بی فرمان من	۷۷/۴۰
وقت خواب و بی هُشی و امتحان	بودمی آگه ز منزلهای جان	۷۷/۴۱
ای عجب! این معجبی من ز چیست؟	چون کفم زین حلّ و عقد او تهیست	۷۷/۴۲
باز زنبیل دعا برداشتم	دیده را نادیده خود انگاشتم	۷۷/۴۳
جز دلی، و آن تنگ تر از چشم میم	چون "الف" چیزی ندارم، ای کریم	۷۷/۴۴
میم "ام" تنگ است، الف زان نرگداست	این الف، وین میم، ام بود ماست	۷۷/۴۵
میم دلتنگ، آن زمان عاقلیست	ای الف چیزی ندارد، غافلست	۷۷/۴۶
در زمان هوش اندر پیچ من	در زمان بی هُشی خود هیچ من	۷۷/۴۷
نام "دولت" بر چنین هیچی منه	پیچ دیگر بر چنین پیچی منه	۷۷/۴۸
چون ز وهم "دارم است" این صد عنا	خود ندارم هیچ، به سازد مرا	۷۷/۴۹
رنج دیدم، راحت افزائیم کن	ور ندارم هم، تو دارائیم کن	۷۷/۵۰
بر در تو چون که دیده نیستم	هم در آب دیده عریان بیستم	۷۷/۵۱

سبزه ای بخش و نباتی زین چرا	ز آب دیده، بنده بی دیده را	۷۷/۵۲
همچو عینین نبی هطالتین	ور نماند آب، آبم ده ز عین	۷۷/۵۳
با چنان اجلال و اقبال و سبق	او چو آب دیده جُست از جودِ حق	۷۷/۵۴
من ^۴ تهی دست قضا و کاسه لیس	چون نباشم ز اشک خون باریک ریس	۷۷/۵۵
اشک من باید که صد جیحون بود	چون چنان چشم اشک را مفتون بود	۷۷/۵۶
که بدان یک قطره جن و انس رست	قطره ای زآن، زین دو صد جیحون ^۴ به است	۷۷/۵۷
چون نجوید آب شوره خاک زشت	چونکه باران جست آن روضه بهشت	۷۷/۵۸
با اجابت یا رد آویت چه کار؟	ای اخی، دست از دعا کردن مدار	۷۷/۵۹
دست از آن نان می بایلد ^۴ شست زود	نان، که سد و مانع این آب بود	۷۷/۶۰
ز آب دیده نان خود را پخته کن	خویش را موزون و چست و سخته کن	۷۷/۶۱

۷۸. الهام آمدن فقیر را و کشف شدن آن مشکل بر او

کشف شد این مشکلات از ایزدش	اندر این بود او، که الهام آمدش	۷۸/۱
کی بگفتم من که "اندرکش توزه"؟	گفت: گفتم برکمان تیری بنه	۷۸/۲
"درکمان نه" گفتمت، نی پرگنش	می نگفتم کاین کمان را سخت کش	۷۸/۳
صنعت قواستی برداشتی	از فضولی، توکمان افراشتی	۷۸/۴
درکمان نه تیر و، پریدن مجو	ترک ^۴ این سخته کمانی، رو بگو	۷۸/۵
زور بگذار و، به زاری جو ذهب	چون بیفتد تیر، آنجا می طلب	۷۸/۶
تو فکندی تیر فکرت را بعید	آنچه حق است اقرب، از حبل الوری	۷۸/۷
صید نزدیک و، تو دور انداخته	ای کمان و تیرها بر ساخته	۷۸/۸
کآزماید قوت بازوی او	* هرکه او دور است، دور از روی او	۷۸/۹
وز چنین ^۴ گنج است او مهجورتر	هرکه دور اندازتر، او دورتر	۷۸/۱۰
گو بدو کاو را سوی گنج است پشت	فلسفی خود را ز اندیشه ^۴ بکشت	۷۸/۱۱
از مراد دل جداتر میشود	گو بدو: چندانکه افزون میدود	۷۸/۱۲
"جاهدوا عنا" نگفت، ای بی قرار	"جاهدوا فینا" بگفت آن شهریار	۷۸/۱۳
بر فراز قله آن کوه زفت	همچوکنعان، کاو ز ننگ نوح رفت	۷۸/۱۴
سوی ^۴ که می شد، جداتر از مناص	هر چه افزونتر همی جُست او خلاص	۷۸/۱۵
هر صباحی سخت تر جستی کمان	همچو این درویش بهرگنج وکان	۷۸/۱۶
بودی ازگنج و نشان بدبخت تر	هرکمانی کاوگرفتی سخت تر	۷۸/۱۷
جان نادانان به رنج ارزانی است	این مثل اندر زمانه جانی است	۷۸/۱۸
لاجرم رفت و دکان نوگشاد	زانکه جاهل داشت ننگ از اوستاد	۷۸/۱۹
گنده و پُر کژدم است و پُر ز مار	آن دکان بالای استاد، ای نگار	۷۸/۲۰
سوی سبزه و گلستان و آب خورد	زود ویران کن دکان و بازگرد	۷۸/۲۱
از ^۴ که عاصم، سفینه فور ساخت	نی چوکنعان کاو ز کبر و ناشناخت	۷۸/۲۲

و آن مُراد او را بُده، حاضر به جیب	علم تیر اندازیش آمد حجیب	۷۸/۲۳
گشته ره رو را چو غول و راه زن	ای بسا علم و ذکاوات و فطن	۷۸/۲۴
تا ز شرّ فیلسوفی میرهند	بیشتر اصحاب جنت ابلهند	۷۸/۲۵
ترک خود کُن، تا کند رحمت نزول	خویش را عریان کن از فضل و فضول	۷۸/۲۶
زیرکی بُگذار و، با گولی بساز	زیرکی، ضلک شکست است و نیاز	۷۸/۲۷
تا چه خواهد زیرکی را پاك باز	زیرکی شد دَام برد و طمع و گاز	۷۸/۲۸
ابلهان از صنُع در صانع شدند	زیرکان با صنعتی قانع شدند	۷۸/۲۹
دست و پا باشد نهاده برکنار	زانکه طفل خُرد را مادر نهار	۷۸/۳۰

۷۹. داستان آن سه مسافر مسلم و جهود و ترساکه به منزلی رفتند و لقمه یافتند ترسا و جهود سیر بودند و

مسلمانان صائم

تا نگردي مُمتحن اندر هنر	يك حكایت بشنو اینجا ای پسر	۷۹/۱
همرهی کردند با هم در سفر	آن جهود و مومن و ترسا مگر	۷۹/۲
چون خرد، با نفس و با آهریمنی	با دو گمره همره آمد مومنی	۷۹/۳
همره و هم سُفره پیش همدگر	مرغزی و رازی افتد در سفر	۷۹/۴
جفت شد در حبس، پاك و بی نماز	در قفس افتند زاغ و جغد و باز	۷۹/۵
مشرقی و مغربی قانع به هم	کرده منزل شب به يك موضع به هم	۷۹/۶
روزها با هم ز سرما و ز برف	مانده در منزل ز ره خُرد و شگرف	۷۹/۷
بُگسلند و هر یکی سوئی روند	چون گشاده شد ره و بُگشاد بند	۷۹/۸
جمع مرغان هر یکی سوئی پَرَد	چون قفس را بشکند شاه خِرَد	۷۹/۹
در هوای جنس خود سوی معاد	پَر گشاده هر یکی بر شوق و یاد	۷۹/۱۰
لیك پَریدن ندارد روی و راه	پَر گشاده هر دمی با اشك و آه	۷۹/۱۱
سوی آن، کز یاد او پَر می گشاد	چونکه ره و اشد، پَرَد مانند باد	۷۹/۱۲
چونکه فرصت یافت، آن سوکوفت راه	آنطرف کش بود اشك و سوز و آه	۷۹/۱۳
از کجا جمع آمدند اندر بدن؟	در تن خود بنگر، این اجزای تن	۷۹/۱۴
عرشی و فرشی و رومی و کشی	آبی و خاکی و بادی و آتشی	۷۹/۱۵
اندر این منزل به هم از بیم برف	از امید عود هر يك بسته طرف	۷۹/۱۶
در شتا از بُعد آن خورشید داد	برف گوناگون، جمود هر جماد	۷۹/۱۷
کوه گردد، گاه ریگ و، گاه، پشم	چون بتابد تفلّ آن خورشید خشم	۷۹/۱۸
چون گداز تن، به وقت نقل جان	در گداز آید جمادات گران	۷۹/۱۹
هدیه شان آورد حلوا مُقبلی	چون رسیدند این سه همره منزلی	۷۹/۲۰
محسنی، از مطبخ "انی قریب"	بُرد حلوا پیش آن هر سه غریب	۷۹/۲۱
بُرد آنکه در ثوابش بود امل	نان گرم و صحن حلوای عسل	۷۹/۲۲
الضيافة و القرى لاهل الوبر	الکياسه و الادب لاهل المدر	۷۹/۲۳

الضيافة للغريب و القرى	۷۹/۲۴
كل يوم فى القرى ضيف حديث	۷۹/۲۵
كل ليل فى القرى وفدٌ جديد	۷۹/۲۶
تخمه بودند آن دو بيگانه ز خور	۷۹/۲۷
چون نماز شام آن حلوا رسيد	۷۹/۲۸
آن دو کس گفتند: ما از خور پُریم	۷۹/۲۹
صبرگیریم از خور، امشب تن زنیم	۷۹/۳۰
گفت مومن: امشب این خورده شود	۷۹/۳۱
پس بدو گفتند: زين حکمت گری	۷۹/۳۲
گفت: ای یاران، نه که ما سه تنیم	۷۹/۳۳
هرکه خواهد، قسم خود بر جان زند	۷۹/۳۴
آن دو گفتندش: ز قسمت در گذر	۷۹/۳۵
گفت: "قسام" آن بود کاو خویش را	۷۹/۳۶
ملك حق و، جمله قسم اوستی	۷۹/۳۷
این اسد غالب شدی هم بر سگان	۷۹/۳۸
* این اسد غالب شدی هم بر بقور	۷۹/۳۹
قصدهشان آن، کآن مسلمان غم خورد	۷۹/۴۰
بود مغلوب او به تسلیم و رضا	۷۹/۴۱
پس بختند آن شب و برخاستند	۷۹/۴۲
روی شستند و دهان و، هر یکی	۷۹/۴۳
يك زمانى هر یکی آورد روی	۷۹/۴۴
* مؤمن و ترسا، جهود و گبر و مغ	۷۹/۴۵
مؤمن و ترسا جهود و نیک و بد	۷۹/۴۶
بلکه، سنگ و خاک و کوه و آب را	۷۹/۴۷
این سخن پایان ندارد، هر سه یار	۷۹/۴۸
آن یکی گفتا که: هر يك خواب خویش	۷۹/۴۹
هرکه خوابش به بود حلوا خورد	۷۹/۵۰
آنکه اندر عقل بالاتر رود	۷۹/۵۱
فایق آید جان پُر انوار او	۷۹/۵۲
عاقلان را، چون بقا آمد ابد	۷۹/۵۳
پس جهود آورد آنچه دیده بود	۷۹/۵۴
گفت: در ره موسى ام آمد به پیش	۷۹/۵۵
در پی موسى شدم تا کوه طور	۷۹/۵۶
هر سه سایه محو شد ز آن آفتاب	۷۹/۵۷
اودع الرحمن، فى اهل القرى	
ما له غير الاله من مغيث	
ما لهم ثم سوى الله مجيد	
بود صائم روز آن مومن مگر	
بود مومن مانده در جوع شديد	
امشبان بنهيم و، فردا ميخوريم	
بهر فردا، لوت را پنهان كنيم	
صبر را بنهيم تا فردا بود	
قصد تو آنست تا تنها خورى	
چون خلاف افتادمان، قسمت كنيم	
وآنکه خواهد، قسم خود پنهان کند	
گوش کن "قسام فى النار" از خبر	
کرد قسمت، بر هوا، نى بر خدا	
قسم ديگر را دهى، دو گوستى	
گر نبودى نوبت آن بد رگان	
گر نبودى نوبت آن گاو زور	
شب بر او در بينواى بگذرد	
گفت: سمعاً طاعة اصحابنا	
بامدادان خویش را آراستند	
داشت اندر ^۴ ورد راه و مسلکی	
سوى ورد خویش، از حق فضل جوى	
جمله را رو سوى آن سلطان الغ	
جملگان را هست رو سوى احد	
هست واگشت نهانى با خدا	
رو به هم کردند آن دم یار وار	
آنچه دید او دوش، گو آرد به پیش	
قسم هر مفضل را، فاضل برَد	
خوردن او، خوردن جمله بود	
باقیان را بس بود تیمار او	
پس به معنی این جهان باقی بود	
تا کجا شب روح او گردیده بود	
^۴ گربه بیند دُنبه اندر خواب خویش	
هر سه مان گشتیم ناپیدا ز نور	
بعد از آن، زآن نور شد يك فتح باب	

پس ترقی جست، آن تائیش چُست	نور دیگر از دل آن نور رُست	۷۹/۵۸
هر سه ^۴ گم گشتیم از اشراق نور	هم من و، هم موسی و، هم کوه طور	۷۹/۵۹
چونکه نور حق در او نفاخ شد	بعد از آن دیدم که ^۴ که سه شاخ شد	۷۹/۶۰
می گسست از هم، همی شد سو به سو	وصف هیبت، چون تجلی زد بر او	۷۹/۶۱
گشت شیرین آب تلخ همچو سم	ز آن یکی شاخی که آمد سوی یم	۷۹/۶۲
چشمه زاد و برون آمد معین	آن دگر شاخش فرو شد در زمین	۷۹/۶۳
از همایونی وحی مُستطاب	که شفای جمله رنجوران شد آب	۷۹/۶۴
تا جوارکعبه، که عرفات بود	و آندگر شاخ سنی پُرید زود	۷۹/۶۵
طور بر جا بُد، نه افزون و نه کم	باز، از آن صعقه، چو با خود آدمم	۷۹/۶۶
میگدازید و نماندش شاخ و شخ	لیک، زیر پای موسی، همچو یخ	۷۹/۶۷
گشت بالایش از آن هیبت نشیب	با زمین هموار شد کوه از نهیب	۷۹/۶۸
باز دیدم طور و موسی برقرار	باز با خود آدمم ز آن انتشار	۷۹/۶۹
بر خلاق گشته موسی با شکوه	و آن بیابان سر به سر در ذیل کوه	۷۹/۷۰
جمله سوی طور خوش دامن کشان	چون عصا و خرقة او خرقة شان	۷۹/۷۱
نغمه "آرنی" به هم در ساخته	جمله کفها در دعا افراخته	۷۹/۷۲
صورت هر یک دگرگونم نمود	باز، آن غشیان چو از من رفت، زود	۷۹/۷۳
اتحاد انبیایم فهم شد	انیا بودند ایشان اهل وُد	۷۹/۷۴
صورت ایشان بُد از اجرام برف	باز، املاکی همی دیدم شگرف	۷۹/۷۵
صورت ایشان به جمله آتشین	حلقه دیگر ملایک مستعین	۷۹/۷۶
بس جهودی کاآخرش محمود بود	زین نمط میگفت احوال آن جهود	۷۹/۷۷
که مسلمان مُردنش باشد امید	هیچ کافر را به خواری منگرید	۷۹/۷۸
تا بگردانی از او یکباره رو	چه خبر داری ز ختم عمر او	۷۹/۷۹
که: مسیحم رو نمود اندر منام	بعد از آن ترسا در آمد در کلام	۷۹/۸۰
مرکز و مثنوی خورشید جهان	پس شدم با او به چارم آسمان	۷۹/۸۱
نسبتش نبود به آیات جهان	خود عجبهای قلاع آسمان	۷۹/۸۲
که فزون باشد فن چرخ از زمین	هرکسی دانند، ای فخر البنین	۷۹/۸۳

۸۰. حکایت اشتر و گاو و قوچ که بندی گیاه در راه جُستند

یافتند اندر رَوش بندی گیاه	اشتر و گاو و ^۴ قچی در پیش راه	۸۰/۱
هیچ یک از ما نگردد سیر از این	گفت قچ: بخش ارکنیم این را یقین	۸۰/۲
این علف او راست اولی، گو: بخور	لیک عمر هرکه باشد بیشتر	۸۰/۳
آمده ست از مصطفی اندر سنن	که "اکابر را مقدم داشتن"	۸۰/۴
در دو موضع پیش میدارند عام	گر چه پیران را در این دور این لثام	۸۰/۵
یا بر آن پُل کز خلل ویران بود	یا در آن لوتی که بس سوزان بود	۸۰/۶

خدمت شیخی بزرگی قاندى	۸۰/۷
خیرشان این است، چه بود شَرشان؟	۸۰/۸

۸۱. مثل در باب صورت پرستان و شَرایشان در لباس خیر

سوی جامع میشدی يك شهريار	۸۱/۱
آن یکی را سر شکستی چوب زن	۸۱/۲
در میانه بیدلی ده چوب خُورد	۸۱/۳
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت:	۸۱/۴
خیر تو این است، جامع میروی	۸۱/۵
يك سلامی نشنود پیر از خسی	۸۱/۶
گرگ دریابد ولی را، به بود	۸۱/۷
زانکه گرگ، ار چه که بس استمگریست	۸۱/۸
ور نه، کی اندر فتادی او به دام؟	۸۱/۹
* مکر از آن اوست، کاو دارد کرم	۸۱/۱۰
خلق را میزد نقیب و چوبدار	
و آن دگر را بر دریدی پیرهن	
بی گناهی که برد از راه گرد	
ظلم ظاهر بین، چه پرسى از نهفت؟	
تا چه باشد شر و وزرت، ای غوی؟	
تا نیچد عاقبت از وی بسی	
تا که دریابد مر او را نفس بد	
لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست	
مکر، اندر آدمی باشد تمام	
بشوند آواز و گوید: من کرم	

۸۲. بازگشتن به قصه گاو و اشتر و قوچ

گفت قچ با گاو و اشتر: ای رفاق	۸۲/۱
هر یکی تاریخ عمر ابد کنید	۸۲/۲
گفت قچ: مرج من اندر آن عهد	۸۲/۳
گاوغفتا: بوده ام من سال خُورد	۸۲/۴
جفت آن گاوم کش آدم جگه خلق	۸۲/۵
چون شنید از گاو و قچ، اشتر شگفت	۸۲/۶
بر هوا برداشت آن بند قصیل	۸۲/۷
که مرا خود حاجت تاریخ نیست	۸۲/۸
خود همه کس داند، ای جان پدر	۸۲/۹
داند این را، هر که ز اصحاب انهی است	۸۲/۱۰
جملگان داند کاین چرخ بلند	۸۲/۱۱
کاوگشاد قلعه های آسمان؟	۸۲/۱۲
چون چنین افتاد ما را اتفاق	
پیرتر اولیست، باقی تن زنید	
با قچ قربان اسماعیل بود	
جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد	
در زراعت بر زمین میگرد فلق	
سر فرود آورد، آن را برگرفت	
اشتر بُختی سبک بی قال و قیل	
کاین چنین جسمی و عالی گردنیست	
که نباشم از شما من خُردتر	
که نهاد من فزون تر از شماست	
هست صد چندان که این خاک نژند	
کاو نهاد بقعه های خاکدان؟	

۸۳. رجوع به تقریر ترسا و نوبت رسیدن به مسلمان

پس مسلمان گفت: ای یاران من	۸۳/۱
* سید سادات سلطان رسل	۸۳/۲
پس مرا گفت: آن یکی بر طور تاخت	۸۳/۳
و آن دگر را عیسی صاحب قران	۸۳/۴
پیشم آمد مصطفی سلطان من	
مفخر کونین و هادی سبل	
با کلیم حق و نرد عشق باخت	
بُرد بر اوج چهارم آسمان	

بی توقف زود حلوا را بخور	خیز ای پس مانده دیده ضرر	۸۳/۵
نامه اقبال و منصب خواندند	آن هنرمندان ^{۱۱} پُر فن راندند	۸۳/۶
با ملايك فضل خود دریافتند	آن دو فاضل فضل خود دریافتند	۸۳/۷
بر چه و برکاسه حلوا نشین	ای سلیم گول واپس مانده، هین	۸۳/۸
ای عجب! خوردی ز حلوی خبیص	پس بگفتندش که: تو ابله حریص	۸۳/۹
من که باشم تا کنم ز آن امتناع؟	گفت: چون فرمود آن شاه مطاع	۸۳/۱۰
خوردم آن دم کاسه حلوا و نان	* من به فرمان چنین شاه جهان	۸۳/۱۱
گر بخواند در خوشی یا ناخوشی	تو جهود، از امر موسی سر کشی؟	۸۳/۱۲
سر توانی تافت در خوب و قبیح؟	تو مسیحی، هیچ از امر مسیح	۸۳/۱۳
خوردم آن حلوا و این دم سر خوشم	من ز فخر انبیا چون سرکشم؟	۸۳/۱۴
تو بدیدی و، به از صد خواب ماست	پس بگفتندش که: والله خواب راست	۸۳/۱۵
کان به بیداری عیانستش اثر	خواب تو بیداری است، ای ذو نظر	۸۳/۱۶
که تو در خوابت رسیدی با مراد	* خواب تو بیداری است ای خوش نهاد	۸۳/۱۷
که از آن خوابت رسید امر "کلوا"	* خواب تو بیداری است ای نیکخو	۸۳/۱۸
که از آن خواب تو روی ماست زرد	* خواب تو بیداری است ای نیک مرد	۸۳/۱۹
که همان را ظاهراً دیدی عیان	* خواب تو بیداری است ای سر جان	۸۳/۲۰
که شد این خواب تو بی تعبیر راست	* خواب تو مانند خواب انبیاست	۸۳/۲۱
کار خدمت دارد و ^{۱۲} خلق حسن	در گذر از فضل و از جلدی و فن	۸۳/۲۲
"ما خلقت الإنس، إلا یعبدون"	بهر این آوردمان یزدان برون	۸۳/۲۳
کآن فن از باب اللهش مردود کرد	سامری را آن هنر چه سود کرد؟	۸۳/۲۴
که فرو بردش به قعر خود زمین	چه کشید از کیمیا قارون؟ بین	۸۳/۲۵
سر نگون رفت او ز کفران در سقر	بو الحکم آخر چه بر بست از هنر؟	۸۳/۲۶
نی گپ دلّ علی النار الدخان	خود هنر آن دان که دید آتش عیان	۸۳/۲۷
در حقیقت از دلیل آن طیب	ای دلیلت گنده تر نزد لیب	۸۳/۲۸
ژاژ میخا در کمیزی می نگر	چون دلیلت نیست جز این، ای پسر	۸۳/۲۹
در کف دلّ علی عیب العمی	ای دلیل تو مثال آن عصا	۸۳/۳۰
پیشی ما پیش دانایان قلیل	* ای دلیل ما چو فکر ما ذلیل	۸۳/۳۱
که نمی بینم، مرا معذور دار	غلغل و طاق و طرنب و گیر و دار	۸۳/۳۲

۸۴. منادی کردن سید ملك ترمده: هر که در سه روز یا چهار روز به سمرقند رود چندین خلعت زر دهم، و

شنیدن دلقك و از ده تاختن به شهر ترمذ به نزدیک شاه که من باری نمیتوانم رفتن

مسخره او دلقك آگاه بود	سید ترمده که آنجا شاه بود	۸۴/۱
جُست الاقی تا شود او مُستم	داشت کاری در سمرقند او مهم	۸۴/۲
آردم پیغام خوب بافروز	زد منادی: کانکه او در پنج روز	۸۴/۳

تا شود میر و عزیز اندر دیار	بخشم او را زر و گنجِ بیشمار	۸۴/۴
بر نشست و تا به ترمد میدوید	دلقک اندر ده بُد و چون این شنید	۸۴/۵
از دوانیدن فرس را زآن نمط	مرکبی دو اندر آن ره شد سقط	۸۴/۶
وقت ناهنگام ره جُست او به شاه	پس به دیوان در دوید از ^۴ اگر گرد راه	۸۴/۷
شورشِی در وهم آن سلطان فتاد	^۴ فجفجی در جمله دیوان فتاد	۸۴/۸
تا چه تشویش و بلا حادث شدست؟	خاص و عام شهر را دل شد ز دست	۸۴/۹
یا بلای مهلکی از غیب خاست	یا عدوی قاهری در قصد ماست	۸۴/۱۰
چند اسب قیمتی در راه ^۴ کشت	که ز ده دلقک به سیران درشت	۸۴/۱۱
تا چرا آمد چنین اشتاب دلق؟	جمع گشته بر سرای شاه خلق	۸۴/۱۲
غلغل و تشویش در ترمد فتاد	از شتاب او و فحش و اجتهاد	۸۴/۱۳
و آن دگر از وهم واویلا ^۴ کنان	آن یکی دو دست بر زانو زنان	۸۴/۱۴
هر دلی رفته به صدگونه خیال	از نفیر و فتنه و خوف و نکال	۸۴/۱۵
تا چه آتش او فتاد اندر پلاس؟	هرکسی فالی همی زد از قیاس	۸۴/۱۶
چون زمین بوسید، گفتا: هین چه بود؟	راه جُست و، راه دادش شاه زود	۸۴/۱۷
دست بر لب می نهاد او که خمش	هرکه می پرسید حالی ز آن ^۴ ترش	۸۴/۱۸
جمله در تشویش گشته دنگ او	وهم می افزود زین فرهنگ او	۸۴/۱۹
یک دمی بگذار تا من دم زنم	کرد اشارت دلق: کای شاه کرم	۸۴/۲۰
که فتادم در عجایب عالمی	بوکه باز آید به من عقلم دمی	۸۴/۲۱
تلخ گشتش هم گلو و هم دهن	بعد یک ساعت که شاه از وهم و ظن	۸۴/۲۲
که از او خوشتر نبودش همنشین	که ندیده بود دلقک را چنین	۸۴/۲۳
شاه را بس شاد و خندان داشتی	دائما دستان و لاغ افراشتی	۸۴/۲۴
که گرفتی شه شکم را با دو دست	آنچنان خندانش کردی در نشست	۸۴/۲۵
رو در افتادی ز خنده کردنش	که ز زور خنده خوی کردی تنش	۸۴/۲۶
دست بر لب میزند، کای شه خمش	باز امروز، اینچنین زرد و ^۴ ترش	۸۴/۲۷
شاه را تا خود چه آید از نکال؟	وهم در وهم و، خیال اندر خیال	۸۴/۲۸
زانکه خوارزمشاه بس خون ریز بود	که دل شه با غم و پرهیز بود	۸۴/۲۹
یا به حیل، یا به سطوت، آن عنود	بس شهان آن طرف را ^۴ کشته بود	۸۴/۳۰
وز فن دلقک همی وهمش فزود	وین شه ترمد از او در وهم بود	۸۴/۳۱
این چنین آشوب تو از شر کیست؟	گفت: زوتر بازگو، تا حال چیست؟	۸۴/۳۲
زد منادی بر سر هر شاهراه	گفت: من در ده شنیدم آنکه شاه	۸۴/۳۳
تا سمرقند او چو پیک بافروز	که کسی خواهم که تازد در سه روز	۸۴/۳۴
چون شود حاصل ز پیغامش غرض	گنجهها بدهم ورا اندر عوض	۸۴/۳۵
تا بگویم که: ندارم آن توان	من شتابیدم بر تو بهر آن	۸۴/۳۶
تار این امید را بر من متن	این چنین کاری نیاید خود ز من	۸۴/۳۷

که دو صد تشویش در شهر اوفتاد	گفت شه: لعنت بر این زودیت باد	۸۴/۳۸
آتش افکندی در این مرج و حشیش	از برای این قدر، ای خام ریش	۸۴/۳۹
که الغ خانیم در فقر و عدم	همچو این خامان با طبل و علم	۸۴/۴۰
خویشتن را بایزیدی ساخته	لاف شیخی در جهان انداخته	۸۴/۴۱
محفلی وا کرده در دعوت کده	هم ز خود، سالک شده واصل شده	۸۴/۴۲
قوم دختر را نبوده زان خبر	خانه داماد پُر آشوب و شر	۸۴/۴۳
شرطهائی کان ز سوی ماست شد	ولوله که: کار نیمی راست شد	۸۴/۴۴
زین هوس سرمست و خوش برخاسته	خانه ها را رُو فته و آراسته	۸۴/۴۵
مرغی آمد این طرف ز آن بام؟ نی	ز آن طرف آمد یکی پیغام؟ نی	۸۴/۴۶
یک جوابی ز آن حوالیتان رسید؟	زین رسالات مزید اندر مزید	۸۴/۴۷
زانکه از دل سوی دل، لا بُد، ره است	نی، ولیکن، یار ما زین آگه است	۸۴/۴۸
از جواب نامه، ره خالی چراست؟	پس، از آن یاری که امید شماست	۸۴/۴۹
لیک بس ^۴ کن، پرده ای زین برمدار	صد نشان است از سیرار و از چهار	۸۴/۵۰
که بلا آورد بر خویش از فضول	باز رو تا قصه دلّق جهول	۸۴/۵۱
بشنو از بنده کمینه یک سخن	پس وزیرش گفت: ای حق را ستن	۸۴/۵۲
رای او گشت و پشیمان زان شده ست	دلّک از ده بهرکاری آمده ست	۸۴/۵۳
او به مسخرگی برون شو میکند	ز آب و روغن کهنه را نو میکند	۸۴/۵۴
باید افشردن مر او را بی دریغ	غمد را بنمود و، پنهان کرد تیغ	۸۴/۵۵
بی گمان او را همی باید فشارد	* او میان بنمود و پنهان کرد کارد	۸۴/۵۶
نه نماید دل، نه بدهد روغنی	پسته را، یا جوز را تا نشکنی	۸۴/۵۷
در نگر در ارتعاش و رنگ او	مشنو این دفع وی و فرهنگ او	۸۴/۵۸
زانکه غماز است سیما و مُنم	گفت حق: سیما هم فی وجههم	۸۴/۵۹
که به شرّ بسرشته آمد این بشر	این مُعاین هست ضدّ آن خبر	۸۴/۶۰
صاحباً، در خون این مسکین مکوش	گفت دلّک با فغان و با خروش	۸۴/۶۱
کآن نباشد حقّ و صادق، ای امیر	بس گمان و وهم آید در ضمیر	۸۴/۶۲
نیست استم راست، خاصه بر فقیر	إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ است، ای وزیر	۸۴/۶۳
از چه گیرد آنکه می خندانندش؟	شه نگیرد آنکه می رنجانندش	۸۴/۶۴
کاشف این مکر و این تزویر شد	گفت صاحب پیش شه جا گیر شد	۸۴/۶۵
چاپلوس و زرق او را کم خرید	گفت: دلّک را سوی زندان برید	۸۴/۶۶
تا دُهل وار او دهدمان آگهی	می زیندش چون دُهل اشکم تهی	۸۴/۶۷
بانگ او آگه کند ما را ز ^۵ کل	زانکه هم پُر، هم تهی باشد دُهل	۸۴/۶۸
آنچنان که گیرد این دلها قرار	تا بگوید سِرّ خود از اضطرار	۸۴/۶۹
دل نیارآمد به گفتار دروغ	چون طمانینه ست صدق با فروغ	۸۴/۷۰
خس نگردد در دهان هرگز نهان	کذب چون خس باشد و، دل چون دهان	۸۴/۷۱

تا بدانش، از دهان بیرون ^۴ کند	تا در او باشد زبانی میزند	۸۴/۷۲
چشم افتد در نم و بند و گشاد	خاصه کاندرا چشم افتد خس ز باد	۸۴/۷۳
تا دهان و چشم زین خس وارهد	ما، پس این خس را ز نیم اکنون لگد	۸۴/۷۴
روی حلم و مغفرت را کم خراش	گفت دلّک: ای ملک، آهسته باش	۸۴/۷۵
من نمی پرم، به دست تو درم	تا بدین حد چیست تعجیلِ نِقَم؟	۸۴/۷۶
اندر آن مستعجلی نبود روا	آن ادب که باشد از بهر خدا	۸۴/۷۷
می شتابد، تا نگردد منقضی	وانچه باشد طبع و خشم عارضی	۸۴/۷۸
انتقام و ذوق از او فایت شود	ترسد ار آید رضا، خشمش رود	۸۴/۷۹
خوف فوت ذوق نبود جز سقام	شهوت کاذب شتابد در طعام	۸۴/۸۰
تا گوارنده شود آن، نی گره	اشتها صادق بود، تاخیر به	۸۴/۸۱
تا ببینی رخنه را، بندش کنی	تو پی دفعِ بلایم میزنی	۸۴/۸۲
غیر آن رخنه بسی دارد قضا	تا از آن رخنه برون ناید بلا	۸۴/۸۳
چاره احسان باشد و عفو و کرم	چاره دفع بلا نبود ستم	۸۴/۸۴
داو مرضاک بصدقه، یا فتی	گفت: الصدقة تردّ للبالا	۸۴/۸۵
کور کردن چشم حلم اندیش را	صدقه نبود سوختن درویش را	۸۴/۸۶
لیک چون خیری کنی در موضعش	گفت شه: نیکوست خیر و موقعش	۸۴/۸۷
موضع شه، پیل هم نادانی است	موضع رُخ، شه نهی، ویرانی است	۸۴/۸۸
شاه را صدر و، فرس را درگهست	در شریعت، هم عطا، هم زجر هست	۸۴/۸۹
ظلم چه بود؟ وضع در ناموضعش	عدل چه بود؟ وضع اندر موضعش	۸۴/۹۰
ظلم چه بود؟ آب دادن خار را	* عدل چه بود؟ آب ده اشجار را	۸۴/۹۱
از غضب، و ز حلم و، از نصح و مکید	نیست باطل هر چه یزدان آفرید	۸۴/۹۲
شرّ مطلق نیست زینها هیچ نیز	خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز	۸۴/۹۳
علم از این رو واجب است و نافع است	نفع و ضرر هر یکی از موضع است	۸۴/۹۴
در ثواب، از نان و حلوا ^۴ به بود	ای بسا زجری که بر مسکین رود	۸۴/۹۵
سیلی اش از خبث مستنفا کند	زانکه حلوا گرمی و صفرا کند	۸۴/۹۶
که رهاند آتش از گردن زدن	سیلی در وقت بر مسکین بزن	۸۴/۹۷
چوب برگرد او فتد، نی بر نمد	زخم در معنی فتد بر خوی بد	۸۴/۹۸
بزم، مخلص را و، زندان خام را	بزم و زندان هست هر بهرام را	۸۴/۹۹
چرك را در ریش مستحکم کنی	شق باید ریش را مرهم کنی	۸۴/۱۰۰
نیم سودی باشد و پنجه زیان	تا خورد مرگوشت را در زیر آن	۸۴/۱۰۱
چرك ناگه در میان پنهان شود	* از تف آن اندرون ویران شود	۸۴/۱۰۲
لیک میگویم تحرّی پیش آر	گفت دلّک: من نمی گویم گذار	۸۴/۱۰۳
صبرکن، اندیشه میکن روز چند	هین ره صبر و تانی، در مَبند	۸۴/۱۰۴
گوشمال من به ایقانی ^۴ کنی	در تانی بر یقینی بر زنی	۸۴/۱۰۵

چونکه میشاید شدن بر استوا	در روش "یَمَشِي مُكِبًّا" خود چرا؟	۸۴/۱۰۶
بر پیمبر امر شاورْهُمْ بدان	مشورت ^۴ کن با گروه صالحان	۸۴/۱۰۷
کز تشاور سهو و کز کمتر شود	"أَمْرُهُمْ شُورِي" برای این بود	۸۴/۱۰۸
بیست مصباح، از یکی روشن تر است	کاین خردها، چون مصابیح انور است	۸۴/۱۰۹
مشتعل گشته ز نور آسمان	بوکه مصباحی فتد اندر میان	۸۴/۱۱۰
سُفلی و علوی به هم آمیخته ست	غیرت حق پرده ای انگیخته ست	۸۴/۱۱۱
بخت و روزی را همی کن امتحان	گفت: سیرُوا می طلب اندر جهان	۸۴/۱۱۲
آنچنان عقلی که بود اندر رسول	در مجالس می طلب، اندر عقول	۸۴/۱۱۳
کاو ببیند غیبهها از پیش و پس	زانکه میراث از رسول آن است و بس	۸۴/۱۱۴
که نتابد شرح آن این مختصر	در بصرها می طلب هم آن بصر	۸۴/۱۱۵
از ترهب، وز شدن خلوت به کوه	بهر این کردست منع آن باشکوه	۸۴/۱۱۶
کآن نظر بخت است و اکسیر بقا	تا نگردد فوت این نوع التقا	۸۴/۱۱۷
بر سر توقیعیش از سلطان صحیست	در میان صالحان يك اصلحیست	۸۴/۱۱۸
کفو او نبود کبار انس و جن	کآن دعا شد با اجابت مقترن	۸۴/۱۱۹
حجت ایشان بر حق داحض است	در مری اش آنکه حلو و حامض است	۸۴/۱۲۰
عذر و حجت، از میان برداشتیم	که، چو ما او را به خود افراشتیم	۸۴/۱۲۱
پس تحرّی بعد از آن مردود دان	قبله را چون کرد دست حق عیان	۸۴/۱۲۲
که پدید آمد معاد و مستقر	هین بگردان از تحرّی رو و سر	۸۴/۱۲۳
سخره هر قبله باطل شوی	يك زمان زین قبله گر ذاهل شوی	۸۴/۱۲۴
بجهد از تو خطرت قبله شناس	چون شوی "تمییز ده" را ناسپاس	۸۴/۱۲۵
نیم ساعت هم ز همراهان مبر	گر از این انبار خواهی بر و بُر	۸۴/۱۲۶
مبتلا گردی تو با بشس القرین	کاندر آن دم که ببری زان معین	۸۴/۱۲۷

۸۵. حکایت تعلق موش با چُغز و بستن پای خود بر پای او و صیدکردن زاغ ایشان را

بر لب جو گشته بودند آشنا	از قضا موشی و چغزی با وفا	۸۵/۱
هر صباحی گوشه ای می آمدند	هر دو تن مربوط میقاتی شدند	۸۵/۲
از وساوس سینه می پرداختند	نرد دل با همدگر می باختند	۸۵/۳
همدگر را قصه خوان و مُستمع	هر دو را دل از تلاقی مُتسع	۸۵/۴
"الجماعة رحمة" را تأویل دان	رازگویان، با زبان و بی زبان	۸۵/۵
پنج ساله قصه اش یاد آمدی	آن اشر، چون جفت آن شاد آمدی	۸۵/۶
بستگی نطق از بی الفتیست	جوش نطق، از دل، نشان دوستیست	۸۵/۷
بلبلی ^۴ گل دید کی ماند خمش؟	دل که دلبر دید کی ماند ترش؟	۸۵/۸
زنده شد، در بحرگشت او مستقر	ماهی بریان ز آسیب خضر	۸۵/۹
صد هزاران لوح سیر دانسته شد	یار چون با یار خوش بنشسته شد	۸۵/۱۰

راز کونینش نماید آشکار	لوح محفوظ است پیشانی یار	۸۵/۱۱
مصطفی زین گفت: اصحابی نجوم	هادی راه است یار اندر قدم	۸۵/۱۲
چشم اندر "نجم" نه، کو مقتداست	نجم، اندر ریگ و دریا رهنماست	۸۵/۱۳
گرد منگیزان، ز راه بحث و گفت	چشم را با روی او میدار جفت	۸۵/۱۴
چشم بهتر از زبان با عثار	زانکه گردد نجم پنهان ز آن غبار	۸۵/۱۵
کآن نشانند گرد و ننگیزد غبار	تا بگوید آنکه وحی استش شعار	۸۵/۱۶
ناطقه او "علم الاسماء" گشاد	چون شد آدم مظهر وحی و وداد	۸۵/۱۷
از صحیفه دل روی گشتش زبان	نام هر چیزی، چنانکه هست آن	۸۵/۱۸
جمله را خاصیت و ماهیتش	فاش میگفتی زبان از رؤیتش	۸۵/۱۹
نی چنان که هیز را خوانی اسد	آنچنان نامی که اشیا را سزد	۸۵/۲۰
بود هر روزیش تذکیر نوی	نوح، نه صد سال در راه سوی	۸۵/۲۱
نی رساله خوانده، نی قوت القلوب	لعل او گویا زیاقوت القلوب	۸۵/۲۲
بلکه ینبوع کشف و شرح روح	وعظ را نآموخته هیچ از شروح	۸۵/۲۳
آب نطق از گنگ جوشیده شود	ز آن می، کآن می چو نوشیده شود	۸۵/۲۴
حکمت بالغ بخواند چون مسیح	طفل نو زاده شود حبر و فصیح	۸۵/۲۵
صد غزل آموخت داود نبی	از کهی، که یافت زان می خوش لبی	۸۵/۲۶
هم زبان و یار داود ملک	جمله مرغان ترک کرده جیک جیک	۸۵/۲۷
چون شنید آهن صدای دست او	چه عجب که مرغ گردد مست او؟	۸۵/۲۸
مر سلیمان را چو حمالی شده	صرصری، بر عاد قتالی شده	۸۵/۲۹
هر صباح و هر مسا یک ماهه راه	صرصری، میبرد بر سر تخت شاه	۸۵/۳۰
گفت غائب را کنان محسوس او	هم شده حمال و، هم جاسوس او	۸۵/۳۱
سوی گوش آن ملک بشتافتی	باد چون گفتار غایب یافتی	۸۵/۳۲
ای سلیمان و شه صاحب قران	که: فلانی این چنین گفت آن زمان	۸۵/۳۳

۸۶. تدبیر موش با چغز که میان ما وسیلتی باید که بوقت حاجت بر تو نمیتوانم آمدن و سخن گفتن

چغز را روزی که: ای مصباح هوش	این سخن پایان ندارد، گفت موش	۸۶/۱
تو درون آب داری ترک تاز	وقتها خواهم که گویم با تو راز	۸۶/۲
نشوی در آب از عاشق فغان	بر لب جو، من تو را نعره زنان	۸۶/۳
می نگردم از ملاقات تو سیر	من بدین وقت معین، ای دلیر	۸۶/۴
عاشقان را فی صلاة دائمون	پنج وقت آمد نماز، ای رهنمون	۸۶/۵
کاندر این سرهاست نی پانصد هزار	نی به پنج آرام گیرد آن خمار	۸۶/۶
سخت مستسقیست جان صادقان	نیست "زُرغباً" طریق عاشقان	۸۶/۷
زانکه بی دریا ندارند انس جان	نیست "زُرغباً" طریق ماهیان	۸۶/۸
با خمار ماهیان خود جرعه ایست	آب این دریا، که هایل بقعه ایست	۸۶/۹

۱۶/۱۰	يك دم هجران بر عاشق چو سال
۱۶/۱۱	عشق مستسقیست، مستسقی طلب
۱۶/۱۲	روز بر شب عاشق است و مضطر است
۱۶/۱۳	نیستشان از جست و جو يك لحظه ایست
۱۶/۱۴	این گرفته پای آن، آن گوش این
۱۶/۱۵	در دل معشوق جمله عاشق است
۱۶/۱۶	در دل عاشق بجز معشوق نیست
۱۶/۱۷	بر یکی اشتر بود این دو در
۱۶/۱۸	هیچ کس با خویش "زُر غبا" نمود؟
۱۶/۱۹	آن یکی نه، که عقلش فهم کرد
۱۶/۲۰	* جز مگر مردی که پیش از مرگ مُرد
۱۶/۲۱	ور به عقل ادراك این ممکن بُدی
۱۶/۲۲	با چنان رحمت که دارد شاه هُش
	وصل سالی متصل، پیشش خیال
	در پی هم، این و آن، چون روز و شب
	چون بینی شب، بر آن عاشق تراست
	از پی این یکی زمانشان ایست نیست
	این بر آن مدهوش و، آن بی هوش این
	در دل عذرا همیشه وامق است
	در میانشان فارق و مفروق نیست
	پس چه "زُر غبا" بگنجد این دو را؟
	هیچ کس با خود به نوبت یار بود؟
	فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
	رخت هستی را به سوی یار بُرد
	قهر نفس از بهر چه واجب شدی؟
	بی ضرورت، چون بگوید: نفس ^۴ کش؟

۸۷. مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت جستن از چغز آبی

۸۷/۱	گفت: ای یار عزیز مهرکار
۸۷/۲	روز، نور و مکسب و تا بم توئی
۸۷/۳	از مروّت باشد ار شادم کنی
۸۷/۴	در شبانروزی وظیفه چاشتگاه
۸۷/۵	* من بدین یکبار قانع نیستم
۸۷/۶	پانصد استسقاستم اندر جگر
۸۷/۷	بی نیازی از غم من، ای امیر
۸۷/۸	این فقیر بی ادب نا در خور است
۸۷/۹	می نجوید لطف عام تو سَند
۸۷/۱۰	نور او را، زان، زیانی نا بُده
۸۷/۱۱	تا حدث در ^۴ گلخنی شد، نور یافت
۸۷/۱۲	بود آرایش، شد آرایش کنون
۸۷/۱۳	شمس هم معده زمین را گرم کرد
۸۷/۱۴	جزو خاکی گشت و رُست از وی نبات
۸۷/۱۵	* جزو خاکی گشت، شد او پُر ز نور
۸۷/۱۶	* جزو خاکی گشت از وی بار شاد
۸۷/۱۷	با حدث کان بدترین است این ^۴ کند
۸۷/۱۸	تا به نسرين مناسك در وفا
۸۷/۱۹	چون خبیثان را چنین خلعت دهد
	من ندارم بی رُخت يك دم قرار
	شب، قرار و سلوت و خوابم توئی
	وقت و بی وقت از کرم یادم کنی
	راتبه کردی وصال، ای نیک خواه
	در هوایت طرفه انسانستم
	با هر استسقا قرین جوع البقر
	ده زکات جاه و، بنگر در فقیر
	لیک لطف عام تو زان برتر است
	آفتابی بر حدثها میزند
	و آن حدث از خشکنی هیزم شده
	بر در و دیوار حمامی بتافت
	چون بر او برخواند خورشید آن فسون
	تا زمین باقی حدثها را بخورد
	هكذا یمحو الاله السیئات
	هكذا یغفر لمن یعطی الغفور
	هكذا یسر هم اله للعباد
	کش نبات و نرگس و نسرين ^۴ کند
	حق چه بخشد در جزا و در عطا؟
	طیبین را تا چه سان دولت دهد؟

آن دهد حقشان، که لا عین رأَت	۸۷/۲۰
ما که ایم؟ این را بیان کن، یار من	۸۷/۲۱
منگر اندر زشتی و مکروهیم	۸۷/۲۲
ای که من زشت و، خصالم جمله زشت	۸۷/۲۳
نو بهارا، حُسنِ گل ده خار را	۸۷/۲۴
درکمال زشتی ام من منتهی	۸۷/۲۵
حاجت این منتهی، ز آن منتهی	۸۷/۲۶
چون بمیرم، فضل تو خواهدگریست	۸۷/۲۷
بر سرگورم بسی خواهی نشست	۸۷/۲۸
نوحه خواهی کرد بر محرومیم	۸۷/۲۹
اندکی ز آن لطفها اکنون بکن	۸۷/۳۰
آنچه خواهی گفت تو با خاک من	۸۷/۳۱
کان ننگجد در زبان و در لغت	
روز من روشن کن از خلق حسن	
که ز پُر زهری چو مارکوهیم	
چون شوم گل، چون مرا او خار کِشت؟	
زینت طاوس ده این مار را	
لطف تو در فضل و در فن منتهی	
تو بر آر، ای حسرت سرو سهی	
از کرم، گر چه ز حاجت او بریست	
خواهد از چشم لطیف اشک جَست	
چشم خواهی بست از مظلومیم	
حلقه ای در گوش من کن زین سخن	
بر فشان بر مدرک غمناک من	

۸۸. لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در امر من تأخیر مینداز که " وفی التأخیر آفات" و تمثیل

صوفئی را گفت خواجه سیم پاش	۸۸/۱
یک درم خواهی تو امروز؟ ای شهیم	۸۸/۲
گفت: ده نیمی درم، راضی ترم	۸۸/۳
سیلی نقد، از عطای نسیه به	۸۸/۴
خاصه آن سیلی که از دست تو است	۸۸/۵
هین بیا، ای شادی جان و جهان	۸۸/۶
در مدزد آن روی ماه از شب روان	۸۸/۷
تا لب جو خندد از آب معین	۸۸/۸
چون بینی بر لب جو سبزه مست	۸۸/۹
گفت: سیماهم وجوه کردگار	۸۸/۱۰
گر بیارد شب، نبیند هیچ کس	۸۸/۱۱
تازگی هر گلستان جمیل	۸۸/۱۲
ای قدمهای تو را جانم فراش	
یا که فردا چاشتگاهی سه درم	
که دهی امروز و، فردا صد درم	
نک قفا پیشت کشیدم، نقد ده	
که قفا، هم سیلش مست تو است	
خوش غنیمت دار نقد این زمان	
سر مکش زین جوی، ای آب روان	
وز لب جو سر بر آرد یاسمین	
پس بدان، از دور، کآنجا آب هست	
که بود غماز باران سبزه زار	
که بود در خواب هر نفس و نفس	
هست بر باران پنهانی دلیل	

۸۹. رجوع به حکایت چغز و موش

ای اخی، من خاکیم، تو آبی	۸۹/۱
آن چنان کن از عطا و از قسم	۸۹/۲
بر لب جو، من به جان میخوانم	۸۹/۳
آمدن در آب بر من بسته شد	۸۹/۴
یا رسولی، یا نشانی کن مدد	۸۹/۵
بحث کردند اندر این کار آن دو یار	۸۹/۶
لیک شاه رحمت و وهابئی	
که گه و بیگه به خدمت میرسم	
می نینم از اجابت مرحمت	
زانکه ترکیبم ز خاکی رسته شد	
تا تو را از بانگ من آگه کند	
آخر آن بحث این آمد قرار	

تا ز جذبِ رشته، گردد کشفِ راز	که به دست آرند يك رشته دراز	۸۹/۷
بسته باشد، دیگری بر پای تو	يك سری بر پای این بنده دو تو	۸۹/۸
اندر آمیزیم، چون جان با بدن	تا به هم آئیم زین فن ما دو تن	۸۹/۹
میکشاند بر زمینش ز آسمان	هست تن چون ریسمان بر پای جان	۸۹/۱۰
رسته از موش تن آید در خوشی	چغز جان در آب خواب بی هشی	۸۹/۱۱
چند تلخی زین کیشش جان میچشد	موش تن ز آن ریسمان بازش ^۴ کشد	۸۹/۱۲
عیشها کردی درون آب چغز	گر نبودی جذب موش گنده مغز	۸۹/۱۳
بشنوی از نوربخش آفتاب	باقیش، چون روز برخیزی ز خواب	۸۹/۱۴
ز آن سر دیگر تو بر پا عقده زن	يك سر رشته گره بر پای من	۸۹/۱۵
مر تو را، نك شد سر رشته پدید	تا توأم من در این خشکی کشید	۸۹/۱۶
که مرا در عقده آرد این خبیث	تلخ آمد بر دل چغز این حدیث	۸۹/۱۷
چون در آید، ز آفتی نبود تهی	هرکراحت در دل مرد بهی	۸۹/۱۸
نور دل، از لوح ^۴ کُل کردست فهم	وحی حق دان آن فراست را، نه وهم	۸۹/۱۹
با ^۴ جد آن پیلان و، بانگ هیت	امتناع پیل از سیران بیت	۸۹/۲۰
با همه لت، نی کثیر و نی قلیل	جانب کعبه نرفتی پای پیل	۸۹/۲۱
یا بمرد آن جان هول افزای او	گفتی که خشك شد پاهای او	۸۹/۲۲
وان خسان را گول و گمره میکند	* پیل را حق جان آگه میکند	۸۹/۲۳
پیل نر صد اسبه گشتی گام زن	چونکه کردند سرش سوی یمن	۸۹/۲۴
چون بود حس ولی با ورود؟	حس ^۴ پیل از زخم غیب آگاه بود	۸۹/۲۵
بهر یوسف با همه اخوان او	نی که یعقوب نبی پاک خو	۸۹/۲۶
تا برندش سوی صحرا يك زمان	از پدر چون خواستند آن دادران	۸۹/۲۷
يك دو روزش مهلتی ده، ای پدر	جمله گفتندش: میندیش از ضرر	۸۹/۲۸
یوسف خود بسپری با حافظین	* تو چرا ما را نمیداری امین؟	۸۹/۲۹
ما در این دعوت امین و محسنیم	تا به هم در مرجها بازی کنیم	۸۹/۳۰
میفروزد در دلم درد و سقم	گفت: این دلم، که نقلش از برم	۸۹/۳۱
که ز نور عرش دارد دل فروغ	این دلم هرگز نمیگوید دروغ	۸۹/۳۲
و ز قضا آن را نکرد او اعتداد	آن دلیل قاطعی بُد بر فساد	۸۹/۳۳
که قضا در فلسفه بود آن زمان	درگذشت از وی نشانی آن چنان	۸۹/۳۴
بو العجب، افتادن بینای راه	این عجب نبود که کور افتد به چاه	۸۹/۳۵
چشم بندش یفعل الله ما یشاست	کاین قضا را گونه گون تصریفهاست	۸۹/۳۶
موم گردد بهر آن مهر آهنش	هم بدانند، هم ندانند، دل فنش	۸۹/۳۷
چون در این شد، هر چه خواهد، باش گو	گوئیا دل گویدی که: میل او	۸۹/۳۸
در عقالش جان معقل میکند	خویش را هم زین مغفل میکند	۸۹/۳۹
آن نباشد مات، باشد ابتلا	گر شود مات اندر این آن بوالعلا	۸۹/۴۰

يك هبوطش، بر معارجها بَرَد	يك بلا، از صد بلايش وا خَرَد	۸۹/۴۱
از خممار صد هزاران زشت خام	خام شوخی که رهانیدش مدام	۸۹/۴۲
جَسْت از رِقَّةٔ جهان، و آزاد شد	عاقبت او پخته و استاد شد	۸۹/۴۳
شد ممیز، وز خَلایق باز رَست	از شراب لایزالی گشت مست	۸۹/۴۴
واز خیال دیدهٔ بی دیدشان	ز اعتقاد سُسْت پُر تقلیدشان	۸۹/۴۵
پیش جزر و مدّ بحر بی نشان؟	ای عجب! چه فن زند ادراکشان	۸۹/۴۶
مُلک و شاهی و وزارتها رسید	ز آن بیابان این عمارتها رسید	۸۹/۴۷
میرسند اندر شهادت، جوق جوق	ز آن بیابان عدم مستان شوق	۸۹/۴۸
می رسد در هر مسا و غادیه	کاروان در کاروان زین بادیه	۸۹/۴۹
که رسیدم، نوبت ما شد، تو رو	آید و گیرد وثاق ما گرو	۸۹/۵۰
زود بابا رخت برگردون نهاد	چون پسر چشم خرد را برگشاد	۸۹/۵۱
وآن از آن سو صادران و واردان	جادهٔ شاه است این، زین سو روان	۸۹/۵۲
می نینیی، قاصد جای نویم	نیک بنگر، ما نشسته میرویم	۸۹/۵۳
بلکه از بهر غرضها در مآل	بهر مالی می نگیری راس مال	۸۹/۵۴
که مسیر و روش در مُستقبل است	پس مسافر آن بود، ای رَه پَرست	۸۹/۵۵
دم به دم در میرسد خیل خیال	همچنان کز پردهٔ دل بی کلال	۸۹/۵۶
چون پیاپی جانب دل میرسند	گرنه تصویرات از يك مغرسند	۸۹/۵۷
سوی چشمهٔ دل شتابان از ظما	جوق جوق اسپاه تصویرات ما	۸۹/۵۸
دائماً پیدا و پنهان میشوند	جَرهٔ ها پُر میکنند و میروند	۸۹/۵۹
دایر اندر چرخ دیگر آسمان	فکرها را اختران چرخ دان	۸۹/۶۰
نحس دیدی، صدقه واستغفارکن	سعد دیدی، شکر کن، ایثار کن	۸۹/۶۱
طالعم مُقبل کن و چرخی بزن	ما که ایم این را؟ بیا ای شاه من	۸۹/۶۲
زآنکه زآسیب ذنب جان شد سیاه	روح را تابان کن از انوار ماه	۸۹/۶۳
از چه و جور رَسَن بازش رهان	از خیال و وهم و ظن بازش رهان	۸۹/۶۴
پَر بر آرد، بر پَرَد ز آب و گلی	تا ز دلداری خوب تو دلی	۸۹/۶۵
عذر این زندانی خود در پذیر	* ای عزیز مصر، جانم دست گیر	۸۹/۶۶
یوسف مظلوم در زندان توست	ای عزیز مصر و، در پیمان دُرست	۸۹/۶۷
زود، کَانَ الله یُحِبُّ المُحْسِنین	در خلاص او یکی خوابی بین	۸۹/۶۸
هفت گاو فربهش را میخورند	هفت گاو لاغر پُر از گزند	۸۹/۶۹
سُنبلات تازه اش را میچرند	هفت خوشهٔ زشت خشک ناپسند	۸۹/۷۰
هین مباحش، ای شاه، این را مستجیز	قحط از مصرت برآمد، ای عزیز	۸۹/۷۱
هین ز دستان زنانم وارهان	یوسفم در حبس تو، ای شه نشان	۸۹/۷۲
شهوت مادر فکندم، که اهبطوا	از سوی عرشی که بودم مرتبط او	۸۹/۷۳
از فن زالی به زندان رَحَم	پس فتادم زآن کمال مستم	۸۹/۷۴

روح را از عرش آرد در حطیم	۸۹/۷۵
اول و آخر هبوط من ز زن	۸۹/۷۶
بشنو این زاری یوسف در عثار	۸۹/۷۷
نالہ از اخوان کنم، یا از زنان؟	۸۹/۷۸
ز آن مثال برگ دی پژمرده ام	۸۹/۷۹
چون بدیدم لطف و اکرام تو را	۸۹/۸۰
من سپند چشم بد کردم پدید	۸۹/۸۱
دافع هر چشم بد از پیش و پس	۸۹/۸۲
چشم بد را چشم نیکویت، شها	۸۹/۸۳
بل ز چشمت کیمیاها میرسد	۸۹/۸۴
چشم شه بر چشم باز دل زده ست	۸۹/۸۵
تا ز بس همت که یابید از نظر	۸۹/۸۶
شیر چه؟ کآن شاهباز معنوی	۸۹/۸۷
شد صفیر باز جان در مرج دین	۸۹/۸۸
باز دل را، کز پی تو می‌یرید	۸۹/۸۹
یافت بینی بوی و، گوش از تو سماع	۸۹/۹۰
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب	۸۹/۹۱
مالک الملکی، به حس چیزی دهی	۸۹/۹۲
* جهدکن تا حس تو بالا رود	۸۹/۹۳

۹۰. حکایت سلطان محمود غزنوی و رفاقت او شب با دزدان و بر احوال ایشان مطلع شدن

با گروهی قوم دزدان باز خورد	۹۰/۱
گفت شه: من هم یکی ام از شما	۹۰/۲
هین بگوئید از فن و فرهنگ خویش	۹۰/۳
کاو چه دارد در جبلت از هنر	۹۰/۴
هست خاصیت مرا اندر دو گوش	۹۰/۵
قوم گفتندش: ز دیناری، دو دانگ	۹۰/۶
جمله خاصیت مرا چشم اندر است	۹۰/۷
روز بشناسم مر او را، بی گمان	۹۰/۸
که ز من نقبها با زور دست	۹۰/۹
کار من در خاکها بو بینی است	۹۰/۱۰
که رسول آن را پی چه گفته است	۹۰/۱۱
چند نقد است و، چه دارد او ز کان	۹۰/۱۲
و آن دگر دخلش بود کمتر ز خرج	۹۰/۱۳

خاك لیلی را بیابم بی خطا	همچو مجنون بوکنم هر خاك را	۹۰/۱۴
گر بود یوسف، وگر آهرمنی	بو ^۴ کنم، دانم ز هر پیراهنی	۹۰/۱۵
ز آن نصیبی یافت این بینی من	همچو احمد، که برد بو از یمن	۹۰/۱۶
یا کدامین خاك صفر و ابتر است	که کدامین خاك همسایه زراست	۹۰/۱۷
که کمندی افکنم طول علم	گفت يك: نك خاصیت در پنجه ام	۹۰/۱۸
کنگرش در سخت گردانم کمند	* قصر اگر چه چند باشد بس بلند	۹۰/۱۹
که کمندش بُرد سوی تخت و بخت	* همچو احمد، که کمند انداخت سخت	۹۰/۲۰
تا کمندش بُرد سوی آسمانش	همچو احمد که کمند انداخت جانش	۹۰/۲۱
آن ز من دان، "ما رمیت اذ رمیت"	گفت حقش: کای کمند انداز بیت	۹۰/۲۲
مر تو را خاصیت اندر چه بود؟	پس پرسیدند از شه: کای سند	۹۰/۲۳
که رهانم مجرمان را از نغم	گفت: در ریشم بود خاصیتم	۹۰/۲۴
چون بجنبد ریش من، ایشان رهند	مُجرمان را چون به جلادان دهند	۹۰/۲۵
طی کنند آن قتل و آن تشویش را	چون بجنبانم به رحمت ریش را	۹۰/۲۶
چون خلاص روز محنتما توئی	قوم گفتندش که: قطب ما توئی	۹۰/۲۷
سوی قصر آن شه میمون شدند	بعد از آن جمله بهم بیرون شدند	۹۰/۲۸
گفت: میگوید که سلطان با شماست	چون سگی بانگی بزد از دست راست	۹۰/۲۹
گفت: کاین هست از وثاق بیوه ای	خاك بوکرد آن دگر از ریوه ای	۹۰/۳۰
تا شدند آن سوی دیوار بلند	پس کمند انداخت استاد کمند	۹۰/۳۱
گفت: خاك مخزن شاهیست فرد	جای دیگر خاك را چون بوی کرد	۹۰/۳۲
هر یکی از مخزن اسبابی کشید	نقب زن زد نقب و در مخزن رسید	۹۰/۳۳
قوم بُردند و نهان کردند تفت	بس زرو و زربفت و گوهرهای زفت	۹۰/۳۴
حلیه و، نام و، پناه و، راهشان	شه معین دید منزلگاهشان	۹۰/۳۵
روز در دیوان بگفت آن سرگذشت	خویش را دزدید از ایشان، بازگشت	۹۰/۳۶
تا که هر سرهنگ دزدی را بیست	پس روان گشتند سرهنگان مست	۹۰/۳۷
وز نهیب جان خود لرزان شدند	دست بسته سوی دیوان آمدند	۹۰/۳۸
یار شبشان بود آن شاه چو ماه	چون که ^۵ استادند پیش تخت شاه	۹۰/۳۹
روز دیدی، بی شکش بشناختی	آنکه شب بر هرکه چشم انداختی	۹۰/۴۰
بود با ما دوش، شب گرد و قرین	شاه را بر تخت دید و گفت: این	۹۰/۴۱
این گرفت ما هم از تفتیش اوست	آنکه چندین خاصیت در ریش اوست	۹۰/۴۲
برگشاد از معرفت لب با حشم	عارف شه بود چشمش، لاجرم	۹۰/۴۳
فعل ما میدید و سرمان می شنود	گفت: وَ هُوَ مَعَكُمْ، این شاه بود	۹۰/۴۴
جمله شب با روی ماهش عشق باخت	چشم من ره بُرد شب شه را شناخت	۹۰/۴۵
کاو نگرداند ز عارف هیچ رو	امت خود را بخوادم من از او	۹۰/۴۶
که بدو یابید هر بهرام عون	چشم عارف دان امان هر دوکون	۹۰/۴۷

که ز جز حق، چشم او ما زاغ بود	ز آن محمد شافع هر داغ بود	۹۰/۴۸
ناظر حق بود و، زو بودش امید	در شب دنیا که محبوب است شید	۹۰/۴۹
دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت	از "أَلَمْ نَشْرَحْ" دو چشمش سُرْمه یافت	۹۰/۵۰
گردد او دُرِّیَ یتیم با رُشد	مر یتیمی را که حق سُرْمه کِشد	۹۰/۵۱
آنچنان مطلوب را طالب شود	نور او بر دُرِّها غالب شود	۹۰/۵۲
لاجرم نامش خدا "شاهد" نهاد	در نظر بودش مقاماتُ العباد	۹۰/۵۳
که ز شب خیزش ندارد سرگریز	آلت شاهد زبان و چشم تیز	۹۰/۵۴
گوش، قاضی جانب شاهدکند	گر هزاران مدعی سر بر زند	۹۰/۵۵
شاهد ایشان را دو چشم روشن است	قاضیان را در حکومت این فن است	۹۰/۵۶
کاو به دیده بیغرض سر دیده است	گفت: شاهد، ز آن به جای دیده است	۹۰/۵۷
پرده باشد دیده دل را غرض	مدعی دیده ست، اما با غرض	۹۰/۵۸
تا غرض بگذاری و شاهد شوی	حق همی خواهد که تو زاهد شوی	۹۰/۵۹
تا قبول افتد تو را با ما سخن	* حق همی گوید: غرض را ترک کن	۹۰/۶۰
بر نظر، چون پرده پیچیده بود	کاین غرضها پرده دیده بود	۹۰/۶۱
حبكُ الاشياءِ یعمی و یصم	پس نبیند جمله را با طِمِّ و [۴]رم	۹۰/۶۲
پیشش اختر را مقادیری نماند	در دلش خورشید چون نوری نشاند	۹۰/۶۳
سیر روح مومن و کفار را	پس بدید او بی حجاب اسرار را	۹۰/۶۴
نیست پنهان تر ز روح آدمی	در زمین حق را و، در چرخ سمی	۹۰/۶۵
آنکه صاحب رفعت آمد در سنن	* بازکرد از حق دو چشم خویشان	۹۰/۶۶
روح را "مِنْ أَمْرِ رَبِّي" مهرکرد	بازکرد از رطب و یابس حق نورد	۹۰/۶۷
پس بر او پنهان نماند هیچ چیز	پس چو دید آن روح را چشم عزیز	۹۰/۶۸
بشکندگفتش خمار هر صداع	شاهد مطلق بود در هر نزاع	۹۰/۶۹
شاهد عدل است زین رو چشم دوست	نام حق عدل است و شاهد آن اوست	۹۰/۷۰
که نظر بر شاهد آید شاه را	منظر حق دل بود در دو سرا	۹۰/۷۱
بود مایه جمله پرده سازی اش	عشق حق و سیر شاهد بازی اش	۹۰/۷۲
در شب معراج، شاهد باز ما	پس از آن لولاك گفت اندر لقا	۹۰/۷۳
بر قضا شاهد نه حاکم می شود؟	این قضا بر نیک و بد حاکم بود	۹۰/۷۴
شاد باش ای چشم تیز مرتضی	شد اسیر آن قضا، میر قضا	۹۰/۷۵
کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد	عارف از معروف پس درخواست کرد	۹۰/۷۶
از اشارتهات دلما بی خبر	ای مشیر ما تو اندر خیر و شر	۹۰/۷۷
چشم بند ما شده دید سبب	ای "یرانا لا نراه" روز و شب	۹۰/۷۸
تا که در شب آفتابم دیده شد	چشم من از چشمها بگزیده شد	۹۰/۷۹
پس، کمال البر فی اتمامه	لطف معروف تو بود آن، ای بهی	۹۰/۸۰
و انجنا من مفضحات القاهرة	رب اتمم نورنا بالساهرة	۹۰/۸۱

جان قربت دیده را، دوری مده	یار شب را روز مهجوری مده	۹۰/۸۲
خاصه بُعدی کان بود بعد الوصال	بعد تو مرگ است با درد و نکال	۹۰/۸۳
آب زن بر سبزه بالیده اش	آن که دیدست، مکن نادیده اش	۹۰/۸۴
تو مکن هم لا ابالی، ای شفیق	من نکردم لا ابالی در طریق	۹۰/۸۵
آنکه او يك بار روی تو بدید	هین مران از روی خود او را بعید	۹۰/۸۶
كُل شیء ما سوی الله باطل ^۴	دید روی جز تو شد ^۴ غل گلو	۹۰/۸۷
زانکه باطل، باطلان را می کشد	باطلند و، می نمایندم رشد	۹۰/۸۸
جنس خود را، همچو کاه و کهرباست	ذره ذره، کاندرا این ارض و سماست	۹۰/۸۹
میکشد مر آب را ^۴ تف جگر	معه نان را می کشد تا مستقر	۹۰/۹۰
مغز، جویان از گلستان بویهاست	چشم، جذاب بتان زین کویهاست	۹۰/۹۱
مغز و بینی می کشد بوهای خوش	زانکه حس چشم آمد رنگ کش	۹۰/۹۲
تو به جذب لطف خودمان ده امان	زین کششها، ای خدای راز دان	۹۰/۹۳
شاید ار درماندگان را و آخری	غالبی بر جاذبان، ای مشتری	۹۰/۹۴
آنکه بود اندر شب قدر او چو بدر	رو به شاه آورد، چون تشنه به ابر	۹۰/۹۵
آن او با او بود گستاخ گو	چون لسان و جان او بود آن او	۹۰/۹۶
آفتاب جان توئی در روز دین	گفت: ما گشتیم چون جان بند طین	۹۰/۹۷
کز کرم ریشی بجنابانی به خیر	وقت آن شد، ای شه مکتوم سیر	۹۰/۹۸
آن هنرها جمله بد بختی فزود	هر یکی خاصیت خود را نمود	۹۰/۹۹
ز آن مناصب سر نگون ساریم و پست	آن هنرها گردن ما را بیست	۹۰/۱۰۰
روز مُردن نیست زین فن ها مدد	آن هنر "فی جیدنا حبل مسد"	۹۰/۱۰۱
که به شب بُد چشم او سلطان شناس	جز همان خاصیت آن خوش حواس	۹۰/۱۰۲
غیر چشمی کاو ز شاه آگاه بود	آن هنرها جمله غول راه بود	۹۰/۱۰۳
که به شب بر روی شه بودش نظار	شاه را شرم آمد از وی روز بار	۹۰/۱۰۴
خود سگ کھفش لقب باید نهاد	و آن سگ آگاه از شاه و داد	۹۰/۱۰۵
کاو به بانگ سگ ز شیر آگه شود	خاصیت در گوش هم نیکو بود	۹۰/۱۰۶
بی خبر نبود ز شبخیز شهان	سگ چو بیدار است شب چون پاسبان	۹۰/۱۰۷
هوش بر اسرارشان باید گماشت	هین ز بد نامان نباید ننگ داشت	۹۰/۱۰۸
خود نباید نام جُست و خام شد	هر که او يك بار خود بد نام شد	۹۰/۱۰۹
تا شود ایمن ز تاراج و گزند	ای بسا زر که سیه تابش کنند	۹۰/۱۱۰
بازکن دو چشم و سوی ما بیا	* هر کسی چون پی برد در سیر ما	۹۰/۱۱۱

۹۱. قصه چریدن گاو بحری در نور گوهر شب چراغ و ریختن تاجر خاک بر سر گوهر تابنده و گریختن بر درخت

بنهد اندر مرج و گردش میچرد	گاو آبی، گوهر از بحر آورد	۹۱/۱
میچرد از سنبل و سوسن شتاب	در شعاع نور گوهر، گاو آب	۹۱/۲

که غذایش نرگس و نیلوفر است	ز آن فکنده گاو آبی عنبر است	۹۱/۳
چون نزاید از لبش سحر حلال؟	هرکه باشد قوت او نور جلال	۹۱/۴
چون نباشد خانه او پُر عسل؟	هرکه چون زنبور وحی استش نفل	۹۱/۵
ناگهان گردد ز گوهر دورتر	میچرد در نور گوهر آن بقر	۹۱/۶
تا شود تاریک مرج و سبزه گاه	تاجری بر دُر نهد لجم سیاه	۹۱/۷
گاو جویان مرد را با شاخ سخت	پس گریزد مرد تاجر بر درخت	۹۱/۸
تا ^۴ کند آن خصم را در شاخ درج	چند بار آن گاو تازد گرد مرج	۹۱/۹
آید آنجا که نهاده بُد گهر	چون از او نومید گردد گاو نر	۹۱/۱۰
پس ز طین بُگریزد او ابلیس وار	لجم بیند فوق دُر شاهوار	۹۱/۱۱
گاو کی داند که در گِل گوهر است؟	کآن بلیس از متن طین کور و کراست	۹۱/۱۲
از نمازش کرد محروم آن محیض	اهْبَطُوا افکند جان را در حسیض	۹۱/۱۳
اتقوا ان الهوی حیض الرجال	ای رفیقان زینهار از این مقال	۹۱/۱۴
تا به گِل پنهان بود دُر عدن	اهْبَطُوا افکند جان را در بدن	۹۱/۱۵
اهل دل دانند و هر گِل کاو نی	تاجرش داند، ولیکن گاو نی	۹۱/۱۶
گوهرش غماز طین دیگرست	هر گلی کاندل او گوهریست	۹۱/۱۷
صحت گلهای پُر دُر بر نتافت	و آن گلی کز رش ^۴ حق نوری نیافت	۹۱/۱۸

۹۲. رجوع به قصه موش و چغز و ربودن زاغ موش و چغز را

هست بر لبهای جو برگوش ما	این سخن پایان ندارد، موش ما	۹۲/۱
بر امید وصل چغز با رشد	آن سرشته عشق رشته می کشد	۹۲/۲
که سر رشته به دست آورده ام	می تند بر رشته دل دم به دم	۹۲/۳
تا سر رشته به من روئی نمود	همچو تاری شد دل و جان در شهود	۹۲/۴
در شکار موش و بُردش ز آن مکان	چون ^۴ غراب البین آمد ناگهان	۹۲/۵
منسحب شد چغز نیز از قعر آب	چون بر آمد بر هوا موش از غراب	۹۲/۶
در هوا آویخته، پا در رتم	موش در منقار زاغ و، چغز هم	۹۲/۷
چغز آبی را چگونه کرد صید؟	خلق می گفتند: زاغ از مکر و کید	۹۲/۸
چغز آبی کی شکار زاغ بود؟	چون شد اندر آب و چونش در ربود؟	۹۲/۹
کاو چو بی آبان شود جفت خسی	چغز میگفت: این سزای آن کسی	۹۲/۱۰
همنشین نیک جوئید، ای مهان	ای فغان از یار ناجنس، ای فغان	۹۲/۱۱
همچو بینی ^۴ بدی بر روی خوب	عقل را افغان ز نفس پُر عیوب	۹۲/۱۲
از ره معنیست، نی از ماء و طین	عقل میگفتش که: جنسیت یقین	۹۲/۱۳
سِرِّ جنسیت به صورت در مجو	هین مشو صورت پرست و این مگو	۹۲/۱۴
نیست جامد را ز جنسیت خبر	صورت آمد چون جماد و چون حجر	۹۲/۱۵
می کشاند سو به سویش هر دمی	جان چو مور و، تن چو دانه گندمی	۹۲/۱۶

مستحیل و جنس من خواهد شدن	مور داندکآن حبوب مرتهن	۹۲/۱۷
مور دیگرگندمی بگرفت و دو	آن یکی موری گرفت از راه جو	۹۲/۱۸
مور سوی مور می آید، بلی	جو سوی گندم نمی تازد، ولی	۹۲/۱۹
مور را بین کاو به جنسش راجع است	رفتن جو سوی گندم تابع است	۹۲/۲۰
چشم را بر خصم نه، نی برگرو	تو مگو: گندم چرا شد سوی جو؟	۹۲/۲۱
مور پنهان، دانه پیدا پیش راه	مور اسود بر سر لبد سیاه	۹۲/۲۲
دانه هرگزکی رود بی دانه بر	عقل گوید چشم را: نیکو نگر	۹۲/۲۳
هست صورتها حبوب و، مور قلب	زین سبب آمد سوی اصحاب کلب	۹۲/۲۴
بُد قفسها مختلف، یک جنس فرخ	ز آن شود عیسی سوی پاکان چرخ	۹۲/۲۵
بی قفس کش، کی قفس باشد روان؟	این قفس پیدا و آن فرخش نهان	۹۲/۲۶
عاقبت بین باشد و حبر و قریر	ای خنک چشمی که عقل استش امیر	۹۲/۲۷
نی ز چشمی که سیه گفت و سپید	فرق زشت و نغز از عقل آورید	۹۲/۲۸
عقل گوید: بر محلک ^۱ ماش زن	چشم غره شد به خضراء دمن	۹۲/۲۹
مخلص مرغ است عقل ^۲ دام بین	آفت مرغ است چشم کام بین	۹۲/۳۰
وحی غایب بین بدین سو ز آن شتافت	دام دیگر بُد که عقلش درنیافت	۹۲/۳۱
سوی صورتها نشاید زود تاخت	جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت	۹۲/۳۲
عیسی آمد در بشر جنس ملک	نیست جنسیت به صورت لی و لک	۹۲/۳۳
مرغ گردونی چو چغزش زاغ وار	برکشیدش فوق این نیلی حصار	۹۲/۳۴

۹۳. بردن پریان عبدالغوث را مدتی در میان خود و بعد از آن به شهر آمدن پیش فرزندان و باز پیش پریان رفتن

به حکم جنسیت معنی و همدلی او با ایشان

چون پری ^۱ نه سال در پنهان پری	بود عبد الغوث هم جنس پری	۹۳/۱
زو طمع ببرید هم زن هم پسر	* مدتی بگذشت و زو نامد خبر	۹۳/۲
و آن یتیماننش ز مرگش در سمر	شد زنش را نسل از شوی دگر	۹۳/۳
یا فتاد اندر چهی، یا مکمنی	که مر او را گرگ زد یا ره زنی	۹۳/۴
خود نگفتندی که بابایی بُدست	جمله فرزنداننش در ^۲ اشغال مست	۹۳/۵
گشت پیدا، باز شد متواریه	بعده ^۳ نه سال آمد، آن هم عاریه	۹۳/۶
گشت پنهان، کس ندیدش باز راز	* یک مَهی فرزند و زن را دید و باز	۹۳/۷
بود و ز آن پس کس ندیدش رنگ بیش	یک مَهی مهمان فرزندان خویش	۹۳/۸
که رُباید روح را زخم سنان	بُرد هم جنسی پریاننش چنان	۹۳/۹
هم ز جنسیت شود یزدان پرست	چون بهشتی جنس جنت آمدست	۹۳/۱۰
شاخ جنت دان به دنیا آمده	نی نبی فرمود جود و محمده؟	۹۳/۱۱
قهرها را جمله جنس قهر دان	مهرها را جمله جنس مهر خوان	۹۳/۱۲
زانکه همجنسند ایشان در خرد	لا ^۴ ابالی، لا ^۴ ابالی آورد	۹۳/۱۳

هشت سال او با زحل بُد در قدوم	بود جنسیت در ادريس از نجوم	۹۳/۱۴
هم حديث و محرم آثار او	در مشارق، در مغارب يار او	۹۳/۱۵
در زمين ميگفت او درس نجوم	بعد غيبت چونکه آورد او قدوم	۹۳/۱۶
اختران در درس او حاضر شده	پيش او استارگان خوش صف زده	۹۳/۱۷
می شنيدند از خصوص و از عموم	آنچنان که خلق آواز نجوم	۹۳/۱۸
اختران را پيش او کرده مبین	جذب جنسیت کشيده تا زمين	۹۳/۱۹
بازگفته پيش او شرح رِصد	هر یکی نام خود و احوال خود	۹۳/۲۰
که بدان يابند ره در همدگر	چيست جنسیت؟ یکی نوع نظر	۹۳/۲۱
چون نهد در تو، توگردی جنس آن	آن نظرکه کرد حق در وی نهدان	۹۳/۲۲
بی خبر را که کشاند؟ با خبر	هر طرف چه می کشد تن را؟ نظر	۹۳/۲۳
او مخنث گردد و کون ميدهد	حق چو اندر مرد خوی زن نهد	۹۳/۲۴
طالب زن گردد آن زن سعتری	چون نهد در زن خدا خوی نری	۹۳/۲۵
همچو فرخی در هوا جوئی سيل	چون نهد در تو صفات جبرئيل	۹۳/۲۶
از زمين بيگانه، عاشق بر سما	منتظر، بنهاده دیده در هوا	۹۳/۲۷
صد پرت گر هست در آخور پری	چون نهد در تو صفتهاي خری	۹۳/۲۸
از خيشتی شد زبون موش خوار	از پی صورت نیامد موش خوار	۹۳/۲۹
از پنیر و جوز واز دوشاب مست	طعمه جوی و خائن و ظلمت پرست	۹۳/۳۰
ننگ موشان باشد و عار وحوش	باز اشهب را چو باشد خوی موش	۹۳/۳۱
چون بگشت و دادشان خوی بشر	خوی آن هاروت و ماروت، ای پسر	۹۳/۳۲
در چه بابل بيسته سر نگون	در فتادند از لَنَحْنُ الصافون	۹۳/۳۳
لوح ایشان ساحر و مسحور شد	لوح محفوظ از نظرشان دور شد	۹۳/۳۴
موسئی بر عرش و فرعونی مئهان	سر همان و، پر همان، هيكل همان	۹۳/۳۵
خو پذیری گل و روغن بين	در پی خو باش و، با خوش خو نشين	۹۳/۳۶
تا نهد برگور او دل روی وکف	خاک گور از مرده هم يابد شرف	۹۳/۳۷
چون مشرف آمد و اقبال ناک	خاک از همسايگی جسم پاك	۹۳/۳۸
گردلی داری بُرو دلدار جو	پس تو هم "الجار" ثم الدار" گو	۹۳/۳۹
سرمه چشم عزيزان ميشود	خاک تو هم سیرت جان ميشود	۹۳/۴۰
به ز صد زنده به نفع و ابتشار	ای بسا درگور خفته خاک وار	۹۳/۴۱
صد هزاران زنده در سایه وی اند	سايه بوده او و، خاکش سايه مند	۹۳/۴۲

۹۴. داستان مرد وظیفه دار از محتسب تبریزکه وامها کرده بود بر امید وظیفه و بیخبر بود از وفات او، و از

هیچکس واخ گزارده نمی شد الا از محتسب متوفی گزارده شد. بیت

ليس من مات فاستراح بميت --- انما الميت ميت الاحياء

جانب تبریز آمد وام دار

آن یکی درویش، ز اطراف دیار

۹۴/۱

بود در تبریز بدرالدین عمر	نه هزارش وام بُد از زر مگر	۹۴/۲
هر سر مویش یکی حاتم کده	محتسب بود او یکی بحر آمده	۹۴/۳
سر نهادی، خاک پای او شدی	حاتم ار بودی گدای او شدی	۹۴/۴
در کرم شرمنده بودی ز آن نوال	گر بدادی تشنه را بحری زلال	۹۴/۵
بودی آن در همتش نالایقی	ور بکردی ذره ای را مشرقی	۹۴/۶
کاو غریبان را بُدی خویش و نسیب	بر امید او بیامد آن غریب	۹۴/۷
وام بی حد از عطایش توخته	با درش بود آن غریب آموخته	۹۴/۸
که به بخششهاش واثق بود مرد	هم به پستی آن کریم او وام کرد	۹۴/۹
بر امید قلزم اکرام او	لا اَبالی گشته بود و وام جو	۹۴/۱۰
همچو گل خندان از آن روض الکرام	وام داران رو ترش، او شاد کام	۹۴/۱۱
چه غم استش از سبال بو لهب؟	گرم شد پشتش ز خورشید عرب	۹۴/۱۲
کی دریغ آید ز سقایانش آب؟	جو که دارد عهد و پیوند سحاب	۹۴/۱۳
کی نهند این دست و پا را دست و پا؟	ساحران واقف از دست خدا	۹۴/۱۴
بشکند کله پلنگان را به مُشت	روبهی که هست او را شیر پُشت	۹۴/۱۵

۹۵. آمدن جعفر رضی الله عنه به تنهایی به گرفتن قلعه و مشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر در دفع او، و گفتن وزیر که زنهار مُلک را به وی تسلیم کن که او موید است و از حق جمعیت عظیم دارد در جان

خویش

قلعه نزد گام خنگش جرعه ای	چونکه جعفر رفت سوی قلعه ای	۹۵/۱
تا در قلعه بیستند از حذر	یک سواره تاخت تا قلعه به کر	۹۵/۲
اهل کشتی را چه زهره با نهنگ؟	زهره نی کس را که پیش آید به جنگ	۹۵/۳
که چه چاره ست اندرین وقت؟ ای مشیر	روی آورد آن ملک سوی وزیر	۹۵/۴
پیش او آئی به شمشیر و کفن	گفت: آنکه ترک گوئی مکر و فن	۹۵/۵
گفت: منگر خوار در فردی مرد	گفت: آخر نی که او مردیست فرد	۹۵/۶
همچو سیماب است لرزان پیش او	چشم بُگشا، قلعه را بنگر نکو	۹۵/۷
گوئیا شرقی و غربی با وی است	بر سر زین، آنچنان محکم پی است	۹۵/۸
خویشان را پیش او انداختند	چندکس همچون فدائی تاختند	۹۵/۹
سر نگون سار اندر اقدام سمند	هر یکی را او به گریزی میفکند	۹۵/۱۰
که همی زد یک تنه بر امتی	داده بودش صنع حق جمعیتی	۹۵/۱۱
کثرت اعداد از چشمم فتاد	چشم من چون دید روی آن قباد	۹۵/۱۲
پیش او بنیاد ایشان مُندکیست	اختران بسیار و، خورشید ار یکیست	۹۵/۱۳
گر به را نی ترس باشد، نی حذر	گر هزاران موش پیش آرند سر	۹۵/۱۴
نیست جمعیت درون جانشان	گر به پیش آیند موشان، ای فلان	۹۵/۱۵
جمع معنی خواه، هین از کردگار	هست جمعیت به صورت در فشار	۹۵/۱۶

جسم را بر باد قائم دان، چو اسم	نیست جمعیت ز بسیاری جسم	۹۵/۱۷
جمع گشتی چند موش از حمیتی	در دل موش ار بُدی جمعیتی	۹۵/۱۸
هر یکی بر وی زدندی حربه ای	* بر زدندی خویش را برگربه ای	۹۵/۱۹
خویش را برگربه بی مهله ای	بر زدندی چون فدائی حمله ای	۹۵/۲۰
و آن دگرگوشش دریدی هم بناب	آن یکی چشمش بکندی از ضراب	۹۵/۲۱
از جماعت گم شدی بیرون شواش	و آن دگر سوراخ کردی پهلواش	۹۵/۲۲
بجهد از جانش، به بانگ گربه، هوش	لیک جمعیت ندارد جان موش	۹۵/۲۳
خشک گردد از یکی گربه نزار	گر بود اعداد موشان صد هزار	۹۵/۲۴
انبهیی هُش چه بندد خواب را؟	از گله انبه چه غم قصاب را؟	۹۵/۲۵
شیر را، تا برگله گوران جهد	مَالِكَ الْمَلِكِ است، جمعیت دهد	۹۵/۲۶
کس نیارد گفتنش از راه پرت	* در زمانیشان بسازد ترت و مرت	۹۵/۲۷
چون عدم باشند پیش صول شیر	صد هزاران گور ده شاخ و دلیر	۹۵/۲۸
یوسفی را، تا بود چون ماء مزن	مَالِكَ الْمَلِكِ است، بدهد ملك حسن	۹۵/۲۹
که شود شاهی غلام دختری	در رُخی بنهد شعاع اختری	۹۵/۳۰
که ببیند نیم شب هر نیک و بد	بنهد اندر روی دیگر نور خود	۹۵/۳۱
در ید و رخسار و در ذات الصدور	یوسف و موسی ز حق بُردند نور	۹۵/۳۲
پیش رو او توبره آویخته	روی موسی بارقی انگیخته	۹۵/۳۳
که زمرد از دو چشم مار گر	نور رویش آنچنان ببُردی بصر	۹۵/۳۴
گردد آن نور قوی را ساتره	* او ز حق درخواست تا توبره	۹۵/۳۵
کآن لباس عارفی آمد امین	توبره، گفت: از گلیمت سازهین	۹۵/۳۶
نور جان بر پود و تارش تافته ست	کآن کسا بر نور صبری یافته ست	۹۵/۳۷
نور ما را بر نتابد غیر آن	جز چنین خرقه، نخواهد شد صوان	۹۵/۳۸
همچو کوه طور نورش بر دَرَد	کوه قاف ار پیش آید بهر سد	۹۵/۳۹
یافت اندر نور بیچون احتمال	از کمال قدرت ابدان رجال	۹۵/۴۰
قدرتش جا سازد از قاروره ای	* آنچه طورش بر نتابد ذره ای	۹۵/۴۱
ذره ای اندر زجاجی ساخت جا	آنچه طورش بر نتابد، ای کیا	۹۵/۴۲
که همی دَرَد ز نورش قاف و طور	گشت مشکاة زجاجی جای نور	۹۵/۴۳
تافته بر عرش و افلاک این سراج	جسمشان مشکاة دان، دلشان زجاج	۹۵/۴۴
چون ستاره زین ضحی فانی شده	نورشان حیران این نور آمده	۹۵/۴۵
از ملیک لا یزال و لم یزل	زین حکایت کرد آن ختم رُسل	۹۵/۴۶
در عقول و در نفوس با علا	که: نگنجیدم در افلاک و خلا	۹۵/۴۷
بی ز چون و، بی چگونه، بی زکیف	در دل مومن بگنجیدم چو ضیف	۹۵/۴۸
یابد از من پادشاهیها و تخت	تا به دلالی آن دل، فوق و تحت	۹۵/۴۹
بر نتابد هم زمین و هم زمن	بی چنین آئینه، این خوبی من	۹۵/۵۰

بر دوکون اسبِ ترحمِ تاختمیم	۹۵/۵۱
هر دمی زین آینه پنجاه عرس	۹۵/۵۲
حاصل آن، کز لبسِ خویشش پرده بافت	۹۵/۵۳
گر بُدی پرده ز غیر لبسِ او	۹۵/۵۴
ز آهین دیوارها نافذ شدی	۹۵/۵۵
گشته بود آن تو بره صاحبِ نفی	۹۵/۵۶
* گشته بود آن تو بره ستار نور	۹۵/۵۷
ز آن شود آتش رهینِ سوخته	۹۵/۵۸
در هوای عشق آن نورِ رشاد	۹۵/۵۹
اولا بر بست یک چشم و بدید	۹۵/۶۰
بعد از آن صبرش نماند و، آن دگر	۹۵/۶۱
همچنان مرد مجاهد نان دهد	۹۵/۶۲
پس زنی گفتش که: چشمِ عبهری	۹۵/۶۳
گفت: حسرت میخورم که صد هزار	۹۵/۶۴
روزن چشمم ز مه ویران شدست	۹۵/۶۵
کی گذارد گنج کاین ویرانه ام	۹۵/۶۶
* حق شنید این و دو چشمش باز داد	۹۵/۶۷
* از نظر این نور زو پنهان نشد	۹۵/۶۸
نور روی یوسفی وقت عبور	۹۵/۶۹
پس بگفتندی درون خانه در	۹۵/۷۰
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع	۹۵/۷۱
خانه ای را کش دریچه ست آن طرف	۹۵/۷۲
هین دریچه سوی یوسف باز ^۴ کن	۹۵/۷۳
عشق ورزی، آن دریچه کردن است	۹۵/۷۴
پس هماره روی معشوقه نگر	۹۵/۷۵
راه ^۴ کن در اندرونها خویش را	۹۵/۷۶
کیمیا داری، دوی پوست ^۴ کن	۹۵/۷۷
چون شدی زیبا، بدان زیبا رسی	۹۵/۷۸
پرورش مر باغ جانها را نمش	۹۵/۷۹
نی همه ملک جهان دون دهد	۹۵/۸۰
بر سر مَلکِ جمالش داد حق	۹۵/۸۱
مَلکتِ حُسْنش سوی زندان کشید	۹۵/۸۲
شه غلام او شد از علم و هنر	۹۵/۸۳
بس عریض آئینه ای بر ساختیم	
بشنو آئینه، ولی شرحش مپرس	
که نفوذ او قمر را می شکافت	
پاره گشتی و بر بُدی کوه دو تو	
توبره با نورِ حق چه فن زدی؟	
بود وقت شورِ خرقة عارفی	
زانکه بود از خرقة یک با حضور	
کاوست با آتش ز پیش آموخته	
خود صفورا، هر دو دیده باد داد	
نور روی او و آن چشمش پَرید	
برگشاد و کرد خرج آن قمر	
چون بر او زد نورِ طاعت، جان دهد	
چون ز دست رفت حسرت می خوری؟	
دیده بودی تا همی کردم نثار	
لیک، مه چون گنج در ویران نشست	
یاد آرد از وثاق و خانه ام؟	
دید موسی را ز نورش ساز داد	
از خزینة خاص بُد، ویران نشد	
درفتادی در شباك هر قصور	
یوسف است این سو به سیران در گذر	
فهم کردندیش اصحابِ بقاع	
دارد از سیران یوسف این شرف	
وز شکافش فرجه ای آغاز ^۴ کن	
کز جمال دوست دیده روشن است	
این به دست توست، بشنو ای پسر	
دور کن ادراک غیر اندیش را	
دشمنان را زین صناعت دوست ^۴ کن	
کاو رهاند روح را از بی کسی	
زنده کرده مرده غم را دَمش	
صد هزاران ملک گوناگون دهد؟	
مَلکتِ تعبیر، بی درس و سبق	
مَلکتِ علمش سوی کیوان کشید	
ملک علم از ملک حُسن استوده تر	

۹۶. رجوع به حکایت مرد وامدار و آمدن به تبریز و آگاهی از فوت محتسب

در ره آمد سوی آن دار السلام	آن غریب ممتحن از بیم وام	۹۶/۱
خفته امیدش فراز گلستان	شد سوی تبریز و کوی ^۴ گلستان	۹۶/۲
بر امیدش روشنی بر روشنی	روز دار الملک تبریز سنی	۹۶/۳
از نسیم یوسف مصر خیال	جانش خندان شد از آن روضه رجال	۹۶/۴
جاء اسعادی و طارت فاقتی	گفت: یا حادی انخ لی ناقتی	۹۶/۵
ان تبریزا مناجات الصدور	ابرکی یا تاقتی طاب الامور	۹۶/۶
ان تبریزا لنا نعم المفاض	اسرحی یا ناقتی حول الریاض	۹۶/۷
شهر تبریز است و کوی ^۴ گلستان	ساربانان، بار بگشا ز اشتران	۹۶/۸
شعشعه عرشیت این تبریز را	فرو ^۴ فردوسی است این پالیز را	۹۶/۹
از فراز عرش بر تبریزیان	هر زمانی موج روح انگیز جان	۹۶/۱۰
خلق گفتندش که: بگذشت آن حبیب	چون وثاق محتسب جست آن غریب	۹۶/۱۱
مرد و زن از واقعه او روی زرد	او پریر از دار دنیا نقل کرد	۹۶/۱۲
چون رسید از هاتفانش بوی عرش	رفت آن طاوس عرشی سوی عرش	۹۶/۱۳
در نوردید آفتابش زود زود	سایه اش گر چه پناه خلق بود	۹۶/۱۴
گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر	راند او کشتی از این ساحل پیر	۹۶/۱۵
گوئیا او نیز در پی جان بداد	نعره ای زد مرد و بی هوش اوفتاد	۹۶/۱۶
همرهان بر حالتش گریان شدند	پس گلاب و آب بر رویش زدند	۹۶/۱۷
نیم مرده بازگشت از غیب جان	تا به شب بی خویش بود و بعد از آن	۹۶/۱۸

۹۷. استغفار کردن آن غریب از اعتماد بر مخلوق و یاد نعمتهای خالق کردن و انابت نمودن، ثُمَّ الَّذِينَ كَفَرُوا

بِرَبِّهِمْ يَعْدِلُونَ

مجرمم، بودم به خلق امیدوار	چون به هوش آمد بگفت: ای کردگار	۹۷/۱
هیچ آن کفو عطای تو نبود	گر چه خواجه بس سخاوت کرد و جود	۹۷/۲
او قبا بخشید و، تو بالا و قد	او ^۴ کله بخشید و، تو سر پُر خرد	۹۷/۳
او ستورم داد و، تو عقل سوار	او زرم داد و، تو دست زر شمار	۹۷/۴
خواجه ^۴ نَقلَم داد و تو طعمه پذیر	خواجه شمعم داد و، تو چشم قریر	۹۷/۵
وعده اش زر، وعده تو طبیات	او وظیفه داد و، تو عمر و حیات	۹۷/۶
در وثاقت او و صد چون او رهین	او وثاقم داد و، تو چرخ و زمین	۹۷/۷
که دل و دست و را کردی تو را	* آنچه او داد، ای ملک، هم از تو داد	۹۷/۸
نان از آن توست، نانم از تو رسید	زر از آن توست، او زر نافرید	۹۷/۹
کز سخاوت میفزودی شادیش	آن سخا و رحم هم تو دادیش	۹۷/۱۰
بار منت بر کسی کی مینهی؟	* من چه میگویم، همه تو میدهی	۹۷/۱۱
قبله ساز اصل را نشناختم	من، مر او را قبله خود ساختم	۹۷/۱۲

عقل می‌کارید اندر ماء و طین؟	ما کجا بودیم، کآن دیان دین	۹۷/۱۳
وین بساطِ خاك را می‌گسترید	چون همی کرد از عدم گردون پدید	۹۷/۱۴
و ز طبایع، قفل با مفتاحها	ز اختران میساخت او مصباحها	۹۷/۱۵
مضممر این سقف کرد و این فراش	ای بسا بنیادها پنهان و فاش	۹۷/۱۶
وصف آدم مظهر آیات اوست	آدم ^۱ اسطرلاب اوصاف علوست	۹۷/۱۷
همچو عکس ماه اندر آب جوست	هر چه در وی مینماید، عکس اوست	۹۷/۱۸
بهر اوصاف ازل دارد ثبوت	بر سطرلابش نقوش عنكبوت	۹۷/۱۹
عنكبوتش درس گوید با شروح	تا ز چرخ غیب و از خورشید روح	۹۷/۲۰
بی منجم در کف عام اوفتاد	عنكبوت این سطرلاب رشاد	۹۷/۲۱
غیب را چشمی بیاید غیب بین	انبیا را داد حق تنجیم این	۹۷/۲۲
عکس خود را دید هر يك چه درون	در چه دنیا فتادند این قرون	۹۷/۲۳
همچو شیرگول اندر چه دوید	* عکس در چه دید و از بیرون ندید	۹۷/۲۴
ور نه آن شیری که در چه شد فرود	از برون دان هر چه در چاهت نمود	۹۷/۲۵
در تگ چاه است آن شیر ژیان	بُرد خرگوشیش از ره، کای فلان	۹۷/۲۶
چون از او غالبتری، سر برکنش	در رو اندر چاه و کین از وی بکش	۹۷/۲۷
وز خیال خویشتن پُر جوش شد	آن مقلد سخره خرگوش شد	۹۷/۲۸
این بجز تقلیب آن قلاب نیست	او نگفت این نقش داد آب نیست	۹۷/۲۹
ای زبون شش غلط در هر ششی	تو هم از دشمن چو کینی می کشی	۹۷/۳۰
کز صفات قهر آنجا مشتق است	آن عداوت اندر او عکس حق است	۹۷/۳۱
باید آن خورا ز طبع خویش ^۲ شست	و آن ^۳ گنه در وی ز عکس جرم توست	۹۷/۳۲
مر تو را او صفحه آینه بود	^۴ خلق زشت اندر آن رویت نمود	۹۷/۳۳
اندر آئینه، بر آئینه مزن	چونکه قبح خویش دیدی، ای حسن	۹۷/۳۴
خاك تو بر عکس اختر میزنی	میزند بر آب ستاره سنی	۹۷/۳۵
تا کند مر سعد ما را زیر دست	کاین ستاره نحس در آب آمده ست	۹۷/۳۶
چون که پنداری ز شبهه اخترش	خاك از استیلا بریزی بر سرش	۹۷/۳۷
تو گمان بُردی که آن اختر نماند	عکس پنهان گشت و سوی غیب راند	۹۷/۳۸
هم بدان سو بایدش کردن دوا	آن ستاره نحس هست اندر سما	۹۷/۳۹
نحس این سو، عکس نحس آن سویست	بلکه باید دل سوی بی سوی بست	۹۷/۴۰
عکس آن داد است اندر پنج و شش	داد داد حق شناس و بخششش	۹۷/۴۱
تو بمیری و آن بماند مُرده ریگ	گر بود داد خسان افزون ز ریگ	۹۷/۴۲
اصل بینی پیشه ^۵ کن، ای کژنگر	عکس، آخر چند باید در نظر؟	۹۷/۴۳
با عطا بخشیدشان عمر دراز	حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز	۹۷/۴۴
محبی الموتاست فاجتازوا إلیه	خالدین شد نعمت و منعم علیه	۹۷/۴۵
آنچنان که آن تو باشی و تو آن	داد حق با تو در آمیزد چو جان	۹۷/۴۶

بدهدت بی این دو قوت مستطاب	گر نماند اشتهای نان و آب	۹۷/۴۷
فربهی پنهانت بخشد آن سری	فربهی گر رفت، حق در لاغری	۹۷/۴۸
هر ملك را قوت جان او میدهد	چون پری را قوت از بو میدهد	۹۷/۴۹
حق به عشق خویش زنده ت میکند	جان چه باشد که تو سازی ز آن سند؟	۹۷/۵۰
تو از او آن رزق خواه و نان مخواه	زو حیات عشق خواه و جان مخواه	۹۷/۵۱
اندر او تابان صفات ذو الجلال	خلق را چون آب دان، صاف و زلال	۹۷/۵۲
چون ستاره چرخ در آب روان	علمشان و عدلشان و لطفشان	۹۷/۵۳
پادشاهان جملگان عاجز ورا	* پادشاهی زبید آن خلاق را	۹۷/۵۴
فاضلان مرآت آگاهی حق	پادشاهان مظهر شاهی حق	۹۷/۵۵
ماه آن ماه است و، آب آن آب نیست	قرنها بگذشت و این قرن نویست	۹۷/۵۶
لیک مستبدل شد آن قرن و امم	عدل آن عدل است و، فضل آن فضل هم	۹۷/۵۷
وین معانی برقرار و بر دوام	قرنها بر قرنها رفت، ای همام	۹۷/۵۸
عکس ماه و عکس اختر برقرار	آب مبدل شد در این جو چند بار	۹۷/۵۹
بلکه بر اقطار عرض آسمان	پس بنایش نیست بر آب روان	۹۷/۶۰
دان که بر چرخ معانی مستویست	این صفتها چون نجوم معنویست	۹۷/۶۱
عشق ایشان عکس مطلوبی او	خوب رویان آینه خوبی او	۹۷/۶۲
دائماً در آب کی ماند خیال؟	هم به اصل خود رود این خد و خال	۹۷/۶۳
چون بمالی چشم خود، خود جمله اوست	جمله تصویرات عکس آب جوست	۹۷/۶۴
خلّ دوشاب است و، دوشاب است خل	باز عقلش گفت: بگذار زین حول	۹۷/۶۵
شرم دار ای احوال از شاه غیور	خواجه را چون غیرگفتی از قصور؟	۹۷/۶۶
جنس این موشان تاریکی مگیر	خواجه را کاو در گذشته ست از اثر	۹۷/۶۷
منگر و، نسبت مکن او را به طین	* خواجه را از چشم ابلیس لعین	۹۷/۶۸
مغز بین او را، مبینش استخوان	* خواجه را جان بین، مبین جسم گران	۹۷/۶۹
آنکه او مسجود شد، ساجد مدان	همره خورشید را "شب پر" مخوان	۹۷/۷۰
در مثال عکس خود بنمود نیست	عکسها را ماند و، این عکس نیست	۹۷/۷۱
روغن گل، روغن کنجد نماند	آفتابی دید و یخ جامد نماند	۹۷/۷۲
نیستند از خلق، برگردان ورق	چون مبدل گشته اند ابدال حق	۹۷/۷۳
خاک، مسجود ملایک چون شود؟	قبله وحدانیت، دو، چون بود؟	۹۷/۷۴
دامنش را دید آن پُر سبب کرد	چون در این جو دید عکس سبب مرد	۹۷/۷۵
چونکه شد از دیدنش پُر صد جوال	آنچه در جو دید، کی باشد خیال؟	۹۷/۷۶
در مثال عکس حق، معنیست عکس	* عکسها را ماند این و، نیست عکس	۹۷/۷۷
كذَّبُوا بِالْحَقِّ لَمَّا جَاءَهُمْ	تن مبین و، جان مکن، کآن بکم و صم	۹۷/۷۸
دیدن او، دیدن خالق شدست	"ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ" احمد بَدست	۹۷/۷۹
رحمة للعالمینش خواند از آن	* حق مر او را برگزید از انس و جان	۹۷/۸۰

روز دیدن، دیدن این روزن است	خدمت او، خدمت حق کردن است	۹۷/۸۱
نی ذریعهٔ آفتاب و فرقد است	خاصه این روزن، درخشان از خود است	۹۷/۸۲
لیک از راه و سوی معهود نی	هم از آن خورشید زد بر روزنی	۹۷/۸۳
هست و روزن را نشد زان آگهی	در میان شمس و این روزن رهی	۹۷/۸۴
اندر این روزن بود نورش به جوش	تا اگر ابری بر آید چرخ پوش	۹۷/۸۵
در میان روزن و خور مألفت	غیر راه این هوا و شش جهت	۹۷/۸۶
میوه میروید ز عین ^۴ این طبق	مدحت و تسبیح او، تسبیح حق	۹۷/۸۷
عیب نبود گر نهی نامش درخت	سیب روید زین سبد خوش ^۴ لخت ^۴ لخت	۹۷/۸۸
کز میان هر دو، ره آمد نهان	این سبد را تو درخت سیب خوان	۹۷/۸۹
زین سبد روید همان نوع از ثمر	آنچه روید از درخت بارور	۹۷/۹۰
زیر سایهٔ این سبد خوش می نشین	پس سبد را تو درخت بخت بین	۹۷/۹۱
نان چرا میخوانیش؟ محموده خوان	نان چو اطلاق آورد، ای مهربان	۹۷/۹۲
خاک ره را سرمه بین و سرمه دان	خاک ره چون چشم روشن کرد و جان	۹۷/۹۳
من چرا بالا کنم رو در عیوق؟	چون ز روی این زمین تابد شروق	۹۷/۹۴
در چنین جو، خشک کی ماندکلوخ؟	شد فنا، هستش مخوان، ای چشم شوخ	۹۷/۹۵
با چنین رستم، چه باشد زور زال؟	پیش این خورشید، کی تابد هلال؟	۹۷/۹۶
تا ز هستیها بر آرد او دمار	طالب است و، غالب است آن کردگار	۹۷/۹۷
بنده را در خواجهٔ خود محو دان	دو مگوی و، دو مدان و، دو مخوان	۹۷/۹۸
فانی است و مُرده و مات و دفین	خواجه هم در نور خواجه آفرین	۹۷/۹۹
^۴ گم کنی هم متن و هم دیباجه را	چون جدا بینی ز حق این خواجه را	۹۷/۱۰۰
این یکی قبله ست، دو قبله مبین	چشم دل را هین گذاره ^۴ کن ز طین	۹۷/۱۰۱
آتشی در خف فتاد و، رفت خف	چون دو دیدی، ماندی از هر دو طرف	۹۷/۱۰۲

۹۸. مثل دو بین همچون آن غریب شهرکاشان است که عمر نام داشت که خباز به سبب این نامش به دکان

دیگران حوالت کرد، و او فهم نکرد که همهٔ دکانها یکیست

کس بفروشد به صد دانگت لواش	گر عمر نامی تو اندر شهر کاش	۹۸/۱
این عمر را نان فروشید از کرم	چون به یک دکان بگفتی: عُمَرَم	۹۸/۲
ز آن یکی نان، به کزین پنجاه نان	او بگوید: رو بدان دیگر دکان	۹۸/۳
او بگفتی: نیست دکان دگر	گر نبودی احوال او اندر نظر	۹۸/۴
بر دل کاشی، شدی عُمَر علی	پس زدی اشراق این نااحولی	۹۸/۵
این عمر را نان فروش، ای نانوا	این از اینجا گوید آن خباز را	۹۸/۶
در کشید آن نان، که هست آن علی	* چون شنید او هم عمر، از احوالی	۹۸/۷
نان ز پیش روی او اندر کشید	پس فرستادش به دکان بعید	۹۸/۸
راز، یعنی فهم ^۴ کن ز آواز من	که: عُمَر را نان ده، ای انباز من	۹۸/۹

او همت ز آن سو حوالت میکند	۹۸/۱۰
چون به يك دكان عمر بودی، برو	۹۸/۱۱
ور به يك دكان علی گفתי، بگیر	۹۸/۱۲
احولی دو بین، چو بی بر شد ز نوش	۹۸/۱۳
اندر این کاشان خاك، از احولی	۹۸/۱۴
هست احول را در این ویرانه دیر	۹۸/۱۵
ور دو چشم حق شناس آمد تو را	۹۸/۱۶
وارهیدی از حواله جا به جا	۹۸/۱۷
اندر این جو غنچه دیدی با شجر	۹۸/۱۸
که تو را از عین این عکس نقوش	۹۸/۱۹
چشم از این آب از حول حُر میشود	۹۸/۲۰
پس به معنی باغ باشد این، نه آب	۹۸/۲۱
بار گوناگونست بر پشت خران	۹۸/۲۲
بر یکی خر، بار لعل و گوهر است	۹۸/۲۳
بر همه جوها تو این حکمت مَران	۹۸/۲۴
آب خضر است این، نه آب دام و دد	۹۸/۲۵
زین تگ جو، ماه گوید: من مَهَم	۹۸/۲۶
اندر این جو هر چه بر بالاست هست	۹۸/۲۷
از دگر جوها مگیر این جوی را	۹۸/۲۸
* اندر این جو هر چه میخواهی بین	۹۸/۲۹
* اندر این جو هر چه داری تو مُراد	۹۸/۳۰
* جمله مطلوبات خلق هر دوکون	۹۸/۳۱

۹۹. توزیع کردن پای مرد در جمله شهر تبریز و جمع شدن اندک چیزی و رفتن آن غریب به تربت محاسب به

زیارت و این قصه را بر سرگور او به طریق نوحه گفتن

این سخن پایان ندارد، آن غریب	۹۹/۱
واقعه آن وام او مشهور شد	۹۹/۲
از پی توزیع گرد شهرگشت	۹۹/۳
هیچ نآورد از ره کدیه به دست	۹۹/۴
پای مرد آمد به دو دستش گرفت	۹۹/۵
گفت: چون توفیق یابد بنده ای	۹۹/۶
مال خود اینار راه او کند	۹۹/۷
﴿شکر او﴾ شکر خدا باشد یقین	۹۹/۸
﴿ترک﴾ شکرش ﴿ترک﴾ شکر حق بود	۹۹/۹

گریه کرد از درد آن مرد لیب
پای مرد از درد او رنجور شد
وز طمع میگفت هر جا سرگذشت
غیر صد دینار آن کدیه پرست
شد به گور آن کریم بس شگفت
کاوا^۴ کند مهمانی فرخنده ای
جاه خود اینار جاه او کند
چون به احسان کرد توفیقش قرین
حقاً او لا شك به حق ملحق بود

نیز میکن ذکر و شکر خواجه هم	شکر میکن مر خدا را در نعم	۹۹/۱۰
خدمت او هم فریضه ست و سزاست	رحمت مادر، اگر چه از خداست	۹۹/۱۱
که محمد بود محتالِ اِلیه	زین سبب فرمود حق صَلُّوا علیه	۹۹/۱۲
هین چه کردی آنچه دادم من تو را؟	در قیامت بنده را گوید خدا	۹۹/۱۳
چون ز تو بود اصل آن روزی و نان	گوید: ای رب، شکر تو کردم به جان	۹۹/۱۴
چون نکردی شکر آن اکرام و فن	گویدش حق: نه، نکردی شکر من	۹۹/۱۵
نی ز دست او رسیدت نعمتم؟	برکریمی کرده ای حیف و ستم	۹۹/۱۶
گشت گریان زار و آمد در نشید	چون به گور آن ولی نعمت رسید	۹۹/۱۷
مرتجی و غوثِ ابناء السبیل	گفت: ای پشت و پناه هر نبیل	۹۹/۱۸
ای چو رزقِ عام احسان و برت	ای غمِ ارزاق ما بر خاطرت	۹۹/۱۹
در خراج و خرج و در ایفاء دین	ای فقیران را عشیره و والدین	۹۹/۲۰
داده تحفه مر سوی دورانِ مطر	ای چو بحر از بهرِ نزدیکان ^۹ گهر	۹۹/۲۱
رونق هر قصر و گنج هر خراب	پشت ما گرم از تو بود، ای آفتاب	۹۹/۲۲
ای چو میکائیل راد و رزق ده	ای ندیده کس در ابرویت گره	۹۹/۲۳
ای به قافِ مکرمتِ عنقایِ غیب	ای دلت پیوسته با دریای غیب	۹۹/۲۴
سقفِ سمتِ همت هرگز نکفت	یاد نآورده که: از مالم چه رفت؟	۹۹/۲۵
مر تو را چون نسل توگشته عیال	ای من و صد همچو من در ماه و سال	۹۹/۲۶
نام ما و فخر ما و بخت ما	نقد ما و جنس ما و رخت ما	۹۹/۲۷
عیش ما و رزقِ مستوفی ببرد	تو نمردی، لیک بخت ما بمرّد	۹۹/۲۸
در میان ما و حق تو رابطه	* این همه از حق بُد و، تو واسطه	۹۹/۲۹
صد چو حاتم گاه ایثارِ نِعَم	واحد کالالِف در بزم و کرم	۹۹/۳۰
گردکانهای شمرده میدهد	حاتم آرمده بمرده میدهد	۹۹/۳۱
کز نفیسی می نگنجد در نفس	تو حیاتی میدهی در هر نفس	۹۹/۳۲
نقد ز ^{۱۰} بی کساد و بی شمار	تو حیاتی میدهی بس پایدار	۹۹/۳۳
ای فَلَک سجده کنان کوی تو را	وارثی نابوده یك خوی تو را	۹۹/۳۴
چون کلیم الله شبانِ مهربان	خلق را از گرگِ غمِ لطفت شبان	۹۹/۳۵

۱۰۰. گریختن گوسفند از کلیم الله و شفقت و مهربانی او

پای موسی آبله شد، نعل ریخت	گوسفندی از کلیم الله گریخت	۱۰۰/۱
و آن رمه غایب شده از چشم او	در پی او تا به شب در جستجو	۱۰۰/۲
پس کلیم الله ^۹ گرد از وی فشاند	گوسفند از ماندگی شد سُست و ماند	۱۰۰/۳
می نوازش کرد همچون مادرش	کف همی مالید بر پشت و سرش	۱۰۰/۴
غیر مهر و رحم و آب چشم نی	نیم ذره تیرگی و خشم نی	۱۰۰/۵
طبع تو بر خود چرا اِستم نمود؟	گفت: گیرم بر منتِ رحمی نبود	۱۰۰/۶

که: نبوت را همی زبید فلان	با ملایک گفت یزدان آن زمان	۱۰۰/۷
کرد چوپانی، چه بُرنا، چه صبی	مصطفی فرمود که: خود هر نبی	۱۰۰/۸
حق ندادش پیشوائی جهان	بی شبانی کردن و آن امتحان	۱۰۰/۹
کردشان پیش از نبوت حق شبان	تا شود پیدا وقار و صبرشان	۱۰۰/۱۰
گفت: من هم بوده ام دیری شبان	گفت سائل که: تو هم ای پهلوان؟	۱۰۰/۱۱
آنچنان آرد که باشد مؤتمر	هر امیری کاو شبانی بشر	۱۰۰/۱۲
او بجای آرد به تدبیر و خرد	حلم موسی وار اندر رعی خود	۱۰۰/۱۳
بر فراز چرخ مه روحانی	لاجرم حقش دهد چوپاننی	۱۰۰/۱۴
برکشید و داد رعی اصفیا	آنچنان که انبیا را زین رعا	۱۰۰/۱۵
کردی آنچه کور گردد شانیت	خواجه، تو باری در این چوپانیت	۱۰۰/۱۶
سروری جاودانه بخشدت	دانم آنجا در مکافات ایزدت	۱۰۰/۱۷
بر وظیفه دادن و ایفای تو	بر امید کفلاً چون دریای تو	۱۰۰/۱۸
توکجائی تا شود این درد صاف؟	وام کردم آنه هزار از زرگزاف	۱۰۰/۱۹
گوئیم بستان دو صد چندان ز من	توکجائی، تا که خندان چون چمن؟	۱۰۰/۲۰
با غریب خسته دل آری به جا	توکجائی تا دو صد لطف و عطا؟	۱۰۰/۲۱
با من خسته بجا آری نعم	* توکجائی تا به صد چندان کرم؟	۱۰۰/۲۲
لطف و احسان چون خداوندان کنی	* توکجائی تا مرا خندان کنی؟	۱۰۰/۲۳
تا کنی از وام و فاقه ایمنم	توکجائی تا بری در مخزنم؟	۱۰۰/۲۴
گفته: کاین هم گیر از بهر دلم	من همی گویم: بس و تو مفضلم	۱۰۰/۲۵
چون بگنجد آسمانی در زمین؟	چون همی گنجد جهانی زیر طین؟	۱۰۰/۲۶
هم به وقت زندگی، هم این زمان	حاش لله، تو برونی زین جهان	۱۰۰/۲۷
سایه او بر زمین می گسترد	در هوای غیب مرغی می پرد	۱۰۰/۲۸
جسم کی اندر خور پایه دل است؟	جسم سایه سایه سایه دل است	۱۰۰/۲۹
در فلک تابان و، تن در جامه خواب	مرد خفته، روح او چون آفتاب	۱۰۰/۳۰
تن تقلب میکند زیر لحاف	جان نهان اندر خلا همچون سجاف	۱۰۰/۳۱
هر مثالی که بگویم منتفیست	روح چون "من امر ربی" منتفیست	۱۰۰/۳۲
و آن جوابات خوش و اسرار تو	ای عجب! کو لعل شکر بار تو؟	۱۰۰/۳۳
آن کلید قفل مشکلهای ما	ای عجب! کو آن عقیق قند خا؟	۱۰۰/۳۴
آنکه کردی عقلها را بی قرار	ای عجب! کو آن دم چون ذو الفقار؟	۱۰۰/۳۵
کو و کو و کو و کو و کو و کو	چندگوئی فاخته سان؟ ای عمو	۱۰۰/۳۶
دائم آنجا بُد چو شیر و بیشه اش؟	* کو همانجا که دل و اندیشه اش	۱۰۰/۳۷
قدرت است و نزهت است و فطنت است	کو همانجا که صفات رحمت است؟	۱۰۰/۳۸
میروود در وقت اندوه و حزن	کو همانجا که امید مرد و زن؟	۱۰۰/۳۹
چشم دارد بر امیدِ صحتی	کو همانجا که به وقت علتی؟	۱۰۰/۴۰

باد جوئی بهر کشت و کشتی	آنطرف که بهر دفع زشتی	۱۰۰/۴۱
چون زبان "یا هو" عبارت میکند	آنطرف که دل اشارت میکند	۱۰۰/۴۲
کاش جولاهانه ما کو گفتمی	او "مع الله" است، نی کو کو همی	۱۰۰/۴۳
روحها را میزند صدگونه برق	عقل ما کو تا بیند غرب و شرق؟	۱۰۰/۴۴
منتفی شد جزر و، باقی ماند مدّ	جزر و مدش بُد به بحری در زبند	۱۰۰/۴۵
هست صد دینار از این توزیع و بس	نه هزارم وام و، من بی دست رس	۱۰۰/۴۶
می روم نومید، ای خاک تو خوش	حق کشیدت، مانده ام در کیش مکیش	۱۰۰/۴۷
ای همایون دست و روی و همت	همتی میدار در پُر حسرت	۱۰۰/۴۸
یافتم در وی به جای آب خون	آمدم بر چشمه اصل عیون	۱۰۰/۴۹
جو هم آن جویست، آب آن آب نیست	چرخ آن چرخ است، اگر مهتاب نیست	۱۰۰/۵۰
اختران هستند، کو آن آفتاب؟	مُحسان هستند، کو آن مستطاب؟	۱۰۰/۵۱
پس به سوی حق روم من نیز هم	تو شدی سوی خدا، ای محترم	۱۰۰/۵۲
هست حق کلّ لدینا محضرون	مجمع و پای علم ماوی القرون	۱۰۰/۵۳
هست حاضر در کف نقاش در	نقشها گر بی خبر، گر با خبر	۱۰۰/۵۴
ثبت و محوی میکند آن بی نشان	دم به دم در صفحه اندیشه شان	۱۰۰/۵۵
بخل می آرد، سخا را می برد	خشم می آرد، رضا را می برد	۱۰۰/۵۶
بدرود عجز و عطا کرد همی	* که برد حقد و صفا آرد همی	۱۰۰/۵۷
هیچ خالی نیست زین اثبات و محو	نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو	۱۰۰/۵۸
کوزه از خود کی شود پهن و دراز؟	کوزه گر با کوزه باشد کارساز	۱۰۰/۵۹
ور نه چون گردد بُریده و مؤتلف؟	چوب در دست دروگر معتکف	۱۰۰/۶۰
ور نه آن خود چون بدوزد یا دَرَد؟	جامه اندر دست خیاطی بود	۱۰۰/۶۱
ور نه آن خود کی شود پُر یا تَهی؟	مُشک با سقا بود، ای منتهی	۱۰۰/۶۲
پس بدان کاندرا کف صنع شهی	یک دمی پُر میشوی یک دم تهی	۱۰۰/۶۳
صنع از صانع چه سان شیدا شود؟	چشم بند از چشم دوز آگه بود	۱۰۰/۶۴
منگر از چشم سفیه بی هنر	چشم داری، تو به چشم خود نگر	۱۰۰/۶۵
گوش گولان را چرا باشی گرو؟	گوش داری، تو به گوش خود شنو	۱۰۰/۶۶
هم برای و عقل خود اندیشه کن	بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن	۱۰۰/۶۷
تا شوی از سرگفت من خبیر	* بشنو از من یک حکایت در نظیر	۱۰۰/۶۸

۱۰۱. دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسبی بس نادر و تعلق او به آن اسب و سرد کردن عماد الملک

آن را در دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دیده خویش چنان که حکیم در الهی نامه گوید:

چون زبان حسد شود نخاس --- یوسفی یابی از گزی کرباس

از دلالی برادران یوسف حسودانه در دل مشتریان آن چندان حسن پوشیده شد و زشت نمودن گرفت که و کأنوا

فیه من الزاهدین

بود امیری را یکی اسبی ^۴ گزین	۱۰/۱۱
او سواره گشت در موکب پگاه	۱۰/۱۲
چشم شه را فر و رنگ او ربود	۱۰/۱۳
بر هر آن عضوی که افکندی نظر	۱۰/۱۴
غیر چستی و گشی و روحت	۱۰/۱۵
پس تجسس کرد عقل پادشاه	۱۰/۱۶
چشم من پُر است و سیر است و غنی	۱۰/۱۷
ای رُخ شاهان بر من بی ذقی	۱۰/۱۸
جادوئی کردست جادو آفرین	۱۰/۱۹
فاتحه خواند و بسی لاحول کرد	۱۰/۱۰
زانکه او را فاتحه خود می کشید	۱۰/۱۱
گر نماید غیر هم تمویه اوست	۱۰/۱۲
پس یقین گشتش که جذاب آن سریست	۱۰/۱۳
اسب رنگین، گاو رنگین ز ابتلا	۱۰/۱۴
پیش کافر نیست بُت را ثانی	۱۰/۱۵
چیست آن جاذب؟ نهان اندر نهان	۱۰/۱۶
عقل محجوب است و جان هم زین کمین	۱۰/۱۷
چونکه شاهنشه ز سیران بازگشت	۱۰/۱۸
پس به سرهنگان بفرمود آن زمان	۱۰/۱۹
همچو آتش در رسیدند آن گروه	۱۰/۲۰
جانش از درد و حزن بر لب رسید	۱۰/۲۱
که عماد الملک بُد پای علم	۱۰/۲۲
محترم تر زو بُد خود سروری	۱۰/۲۳
بی طمع بود و اصیل و پارسا	۱۰/۲۴
بس همایون رای و با تدبیر و راد	۱۰/۲۵
هم به بذل جان سخی و هم به مال	۱۰/۲۶
در امیری، او غریب و محتبس	۱۰/۲۷
بود هر محتاج را همچون پدر	۱۰/۲۸
مر بدان را ستر چون حلم خدا	۱۰/۲۹
بارها می شد به سوی کوه فرد	۱۰/۳۰
هر دم ار صد جُرم را شافع شدی	۱۰/۳۱
رفت او پیش عماد الملک راد	۱۰/۳۲
که: حَرَم با هر چه دارم، گو، بگیر	۱۰/۳۳
این یکی اسب است، جانم رهن اوست	۱۰/۳۴
در گله سلطان نبودش يك قرین	
ناگهان دید اسب را خوارزمشاه	
تا به رجعت، چشم شه بر اسب بود	
هر یکی خوشتر نمودی ز آن دگر	
حق مر او را داده بُد نادر صفت	
کاین چه باشد کاو زند بر عقل راه	
از دو صد خورشید دارد روشنی	
نیم اسبم در ریاید نا حقی	
جذبه باشد آن، نه خاصیات این	
فاتحه ش در سینه می بفرود درد	
فاتحه در جرّ و دفع آمد وحید	
ور رود غیر از نظر تنبیه اوست	
کار حق هر لحظه نادر آوریست	
می شود مسجود از مکر خدا	
نیست بُت را فر و نی روحانی	
در جهان تائیده از دیگر جهان	
من نمی بینم، تو می تانی بین	
با خواص مملکت همراز گشت	
تا بیارند اسب را ز آن خاندان	
همچو پشمی گشت امیر همچو کوه	
جز عماد الملک زنهاری ندید	
بهر هر مظلوم و هر مقتول هم	
پیش سلطان بود چون پیغمبری	
رائض و شب خیز و حاتم در سخا	
آزموده رای او در هر مراد	
طالب خورشید غیب او چون هلال	
در لباس فقر و خُلت ملتبس	
پیش سلطان شافع و دفع ضرر	
^۴ خلق او بر عکس خلقان و جدا	
شاه با صد لابه او را منع کرد	
چشم سلطان را از او شرم آمدی	
سر برهنه کرد و درپایش فتاد	
تا نگیرد حاصل من هر مغیر	
گر برد مُردم یقین، ای خیر دوست	

من یقین دانم نخواهم زیستن	گر برد این اسب را از دست من	۱۰۱/۳۵
بر سرم مال، ای مسیحا، زود دست	چون خدا پیوستگی ام داده است	۱۰۱/۳۶
این تکلف نیست، بی تزویری است	از زر و زن، وز عقارم صبر هست	۱۰۱/۳۷
امتحان کن امتحان گفت و قدم	اندر این گر مینداری باورم	۱۰۱/۳۸
پیش سلطان در دوید آشفته حال	آن عماد الملک گریان چشم مال	۱۰۱/۳۹
رازگویان با خدا ربّ العباد	لب بیست و پیش سلطان ایستاد	۱۰۱/۴۰
واندر آن اندیشه اش این می تنید	ایستاده راز سلطان می شنید	۱۰۱/۴۱
کش شاید ساختن جز تو پناه	کای خدا، گر آن جوان کثر رفت راه	۱۰۱/۴۲
گر چه او خواهد خلاص از هر اسیر	تو از آن خود کن و بروی مگیر	۱۰۱/۴۳
از گدائی گیر، تا سلطان، همه	زانکه محتاجند این خلقان همه	۱۰۱/۴۴
رهنمائی جُستن از شمع و ذبال	با حضور آفتاب با کمال	۱۰۱/۴۵
روشنائی جُستن از نور چراغ	با حضور آفتاب خوش مساع	۱۰۱/۴۶
کفر نعمت باشد و فعلِ هوا	بی گمان ترک ادب باشد ز ما	۱۰۱/۴۷
همچو خفاشند ظلمت دوستدار	لیک اغلب موشها در افتکار	۱۰۱/۴۸
کرم را خورشید هم می پرورد	در شب ار خفاش کرمی میخورد	۱۰۱/۴۹
کرم از خورشید جنبنده شدست	در شب ار خفاش از کرم است مست	۱۰۱/۵۰
دشمن خود را نواله میدهد	آفتابی که ضیا زو می زهد	۱۰۱/۵۱
آخر از خورشید هم یابد سند	* لیک خفاشی که او ره گم کند	۱۰۱/۵۲
چشم بازش راست بین و روشنیست	لیک شهبازی که او خفاش نیست	۱۰۱/۵۳
در ادب خورشید مال دگوش او	گر به شب جوید، چو خفاش، او نمو	۱۰۱/۵۴
علتی دارد، تو را باری چه شد؟	گویدش: گیرم که آن خفاش ^۱ لد	۱۰۱/۵۵
تا نتابی سر تو دیگر ز آفتاب	مالشت بدهم به زجر از اکتساب	۱۰۱/۵۶

۱۰۲. مواخذة یوسف صدیق علیه السلام به حبس بضع سنین به سبب یاری خواستن از غیر حق و گفتن: اذْکُرْنِی

عِنْدَ رَبِّکَ

با نیازی، خاضعی، سعدائی	آنچنانکه یوسف از زندانئی	۱۰۲/۱
پیش شه، در کارگردی مستوی	خواست یاری، گفت: چون بیرون روی	۱۰۲/۲
تا مرا او واخرد از حبس نیز	یاد من کن پیش تخت آن عزیز	۱۰۲/۳
مرد زندانی دیگر را خلاص؟	کی دهد زندانئی در اقتناص	۱۰۲/۴
انتظار مرگ دار فانیند	اهل دنیا جملگی زندانیند	۱۰۲/۵
تن به زندان، جان او کیوانئی	جز مگر نادر یکی فردانئی	۱۰۲/۶
ماند یوسف حبس در بضع سنین	پس جزای آنکه دید او را معین	۱۰۲/۷
وز دلش دیو آن سخن از یاد بُرد	یاد یوسف دیو از عقلش سترد	۱۰۲/۸
ماند در زندان ز داور چند سال	زان خطائی کآمد از نیکو خصال	۱۰۲/۹

تا تو، چون خفاش رفتی در سواد	۱۰۲/۱۰
تا تو یاری جوئی از ریگ و سراب	۱۰۲/۱۱
یوسف، آخر تو داری چشم باز	۱۰۲/۱۲
باز سلطان دیده را باری چه بود؟	۱۰۲/۱۳
که مساز از چوب پوسیده عماد	۱۰۲/۱۴
تا نیاید در دلش ز آن حبس درد	۱۰۲/۱۵
که نه زندان یادش آمد نه غسق	۱۰۲/۱۶
ناخوش و تاریک و پُر خون و وِخم	۱۰۲/۱۷
در رحم هر لحظه گردد جسم بیش	۱۰۲/۱۸
بشکفت چون گل ز غرس تن حواس	۱۰۲/۱۹
میگریزد از زهار او سوی پشت	۱۰۲/۲۰
ابلهی دان جُستن از قصر و حصون	۱۰۲/۲۱
و آندگر در باغ ^۴ ترش و بی مُراد	۱۰۲/۲۲
گنج در ویرانه است، ای میر من	۱۰۲/۲۳
مست آنکه خوش شود کاو شد خراب	۱۰۲/۲۴
گنج جو، وز گنج آبادان ^۴ کنش	۱۰۲/۲۵
وین صور چون پرده برگنج وصال	۱۰۲/۲۶
کاندر این سینه همی جوشد صور	۱۰۲/۲۷
پرده ای بر روی جان شد شخص تن	۱۰۲/۲۸
پرده شد بر روی آب اجزای کف	۱۰۲/۲۹
کآنچه بر ما میروود آن هم ز ماست	۱۰۲/۳۰
ز آب صافی اوفتاده دور دست	۱۰۲/۳۱
شب پرستی و خفاشی می کنیم	۱۰۲/۳۲
زین خفایشان بخر، ای مُستجار	۱۰۲/۳۳
کاو مرا بگرفت، تو او را مگیر	۱۰۲/۳۴
گشته جوشان چون اسد در بیشه ها	۱۰۲/۳۵
در ریاض قدس جان طایرش	۱۰۲/۳۶
هردمی میشد به ^۴ شرب تازه مست	۱۰۲/۳۷
در تن همچون لحد خوش عالمی	۱۰۲/۳۸
تا چه پیدا آید از غیب و سرار	۱۰۲/۳۹
در بر خوارزمشاه، اسپاهیان	۱۰۲/۴۰
آنچنان اسبی به قد و تگ نبود	۱۰۲/۴۱
مرحبا آن برق مه زائیده را	۱۰۲/۴۲
گوئیا صرصر علف بودش، نه جو	۱۰۲/۴۳
که چه تقصیر آمد از خورشید داد؟	۱۰۲/۱۰
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب؟	۱۰۲/۱۱
عام اگر خفاش طبعند و مجاز	۱۰۲/۱۲
گر خفاشی رفت در کور و کبود	۱۰۲/۱۳
پس ادب کردش بدین جُرم اوستاد	۱۰۲/۱۴
لیک یوسف را به خود مشغول کرد	۱۰۲/۱۵
آن چنانش ^۴ انس و مستی داد حق	۱۰۲/۱۶
نیست زندانی وحش تر از رحم	۱۰۲/۱۷
چون گشادت حق دریچه سوی خویش	۱۰۲/۱۸
اندر آن زندان، ز ذوق بی قیاس	۱۰۲/۱۹
ز آن رحم بیرون شدن آید درشت	۱۰۲/۲۰
راه لذت از درون دان، نر بُرون	۱۰۲/۲۱
آن یکی در ^۴ گنج زندان مست و شاد	۱۰۲/۲۲
قصر چیزی نیست، ویران ^۴ کن بدن	۱۰۲/۲۳
این نمی بینی که در بزم شراب	۱۰۲/۲۴
گر چه پُر نقش است خانه، بؤ ^۴ کنش	۱۰۲/۲۵
خانه ای پُر نقش و تصویر و خیال	۱۰۲/۲۶
تابش گنج است و پرتوهای زر	۱۰۲/۲۷
هم ز لطف و جوش جان با ثمن	۱۰۲/۲۸
هم ز لطف و عکس آب با شرف	۱۰۲/۲۹
پس مثل بشنو که در افواه خاست	۱۰۲/۳۰
زین حجاب، این تشنگان کف پرست	۱۰۲/۳۱
آفتابا، با چو تو قبله و امیم	۱۰۲/۳۲
سوی خود ^۴ کن این خفاشان را، مطار	۱۰۲/۳۳
این جوان زین جُرم ضال است و مغیر	۱۰۲/۳۴
در عماد الملک این اندیشه ها	۱۰۲/۳۵
ایستاده پیش سلطان ظاهرش	۱۰۲/۳۶
چون ملایک او به اقلیم اُست	۱۰۲/۳۷
اندرون پُر شور و بیرون پُر غمی	۱۰۲/۳۸
او در این حیرت بُد و در انتظار	۱۰۲/۳۹
اسب را اندر کشیدند آن زمان	۱۰۲/۴۰
الحق، اندر زیر این چرخ کبود	۱۰۲/۴۱
می ربودی رنگ او هر دیده را	۱۰۲/۴۲
همچو ماه، همچون عطارد تیز رو	۱۰۲/۴۳

می برد اندر مسیر و مذهبی	ماه عرصه آسمان را در شبی	۱۰۲/۴۴
از چه منکر میشوی معراج را؟	چون به يك شب مه بُرد ابراج را	۱۰۲/۴۵
که به يك ایماء او مه شد دو نیم	صد چو ماه است آن عجب دُرِّ ایتیم	۱۰۲/۴۶
هم به قدر فهمِ حسّ خلق بود	آن عجب کاو در شکافِ مه نمود	۱۰۲/۴۷
هست از افلاک و اخترها برون	کار و بار انبیا و مرسلون	۱۰۲/۴۸
و آنگهی نظاره کن آن کار و بار	تو بُرون شو هم ز افلاک و دوار	۱۰۲/۴۹
نشوی تسبیح مرغانِ هوا	در میان بیضه ای چون فرخها	۱۰۲/۵۰
ز اسب و سلطان گویِ حال و سرگذشت	معجزات اینجا نخواهد شرح گشت	۱۰۲/۵۱
از سگ و از اسب فرکهف یافت	آفتاب لطف حق بر هر چه تافت	۱۰۲/۵۲
سنگ را و لعل را داد او نشان	تابِ لطفش را تو یکسان هم بدان	۱۰۲/۵۳
سنگ را گرمی و تابانی و بس	لعل را زآن هست نورِ مقتبس	۱۰۲/۵۴
آنچنان نبود کز آبی اضطراب	آنکه بر دیوار افتد آفتاب	۱۰۲/۵۵
روی خود سوی عماد الملك کرد	چون دمی حیران شد از وی شاه فرد	۱۰۲/۵۶
از بهشت است این مگر، نی از زمین	کای اخی، بس خوب اسبی نیست این؟	۱۰۲/۵۷
چون فرشته گردد از میلِ تو دیو؟	پس عماد الملك گفتش: ای خدیو	۱۰۲/۵۸
بس گش و رعناست این مرکب، ولیک	در نظر آنچه آوری گردید نیک	۱۰۲/۵۹
چون سرگاو است گوئی آن سرش	هست ناقص آن سر اندر پیکرش	۱۰۲/۶۰
اسب را در منظر او خوار کرد	در دل خوارمسه این کار کرد	۱۰۲/۶۱
از سه گز کرباس یابی یوسفی	چون غرض دلاله گشت و واصفی	۱۰۲/۶۲
دیو دلاله دُر ایمان شود	چونکه هنگامِ فراق جان شود	۱۰۲/۶۳
اندر آن تنگی به يك ابریق آب	پس فرو شد ابله ایمان را شتاب	۱۰۲/۶۴
قصده آن دلاله جز تحریق نی	و آن خیالی باشد و، ابریق نی	۱۰۲/۶۵
صدق را بهر خیالی میدهی	این زمان که تو صحیح و فربهی	۱۰۲/۶۶
می ستانی همچو طفلان گردکان	میفروشی هر زمان دُرِّ زکان	۱۰۲/۶۷
نیست نادرگر بود اینت عمل	پس در آن رنجوری روزِ اجل	۱۰۲/۶۸
همچو جوزی، وقتِ دق، پوسیده ای	در خیال صورتی جوشیده ای	۱۰۲/۶۹
لیک آخر می شود همچون هلال	هست از آغاز چون بدر آن خیال	۱۰۲/۷۰
فارغ آیی از فریب فاترش	گر تو اول بنگری چون آخرش	۱۰۲/۷۱
امتحانش کم ^{۱۴} کن، از دورش بین	جوزِ پوسیده ست دنیا، ای امین	۱۰۲/۷۲
و آن عماد الملك با چشمِ مآل	شاه دید آن اسب را با چشمِ حال	۱۰۲/۷۳
چشمِ آن پایان نگر، پنجاه گز	چشمِ شه دو گز همی دید از لغز	۱۰۲/۷۴
کز پس صد پرده بیند جان رُشد	تا چه سُر مه ست آنکه یزدان میکشد	۱۰۲/۷۵
پس بدان دیده جهان را جیفه گفت	چشمِ مهتر، چون به آخر بود جفت	۱۰۲/۷۶
پس فِسرد اندر دلِ شه مهرِ اسب	ز آن یکی عیبش که بشنود او و حسب	۱۰۲/۷۷

هوش خود بگذاشت، قول او شنید	چشم خود بگذاشت، چشم او ^۴ گزید	۱۰۲/۷۸
از نیاز، آن بر دل شه سرد کرد	این بهانه بود، کان دیان فرد	۱۰۲/۷۹
آن سخن بُد در میان چون بانگ در	در بیست از حسن او پیش بصر	۱۰۲/۸۰
که از آن پرده نماید مه سیه	پرده کرد آن نکته را بر چشم شه	۱۰۲/۸۱
در جهان غیب از گفت و فسون	پاك بنائی که بر سازد حصون	۱۰۲/۸۲
تا که بانگ وا شده ست این، یا فراز	بانگ در دان گفت را از قصر راز	۱۰۲/۸۳
تبصرون این بانگ، در لا تبصرون	بانگ در محسوس و، در از حس بُرون	۱۰۲/۸۴
تا چه در از روض جنت باز شد	چنگ حکمت چونکه خوش آواز شد	۱۰۲/۸۵
از سقر، تا خود چه در وا میشود؟	بانگ گفت بد، چو در وا میشود	۱۰۲/۸۶
ای خنک او را که وا شد منظرش	بانگ در بشنو، چو دوری از درش	۱۰۲/۸۷
بر حیات و راحتی بر میزنی	چون تو می بینی که نیکی میکنی	۱۰۲/۸۸
آن حیات و ذوق پنهان میشود	چونکه تقصیر و فساد می رود	۱۰۲/۸۹
که به مُردارت کشند این کرکسان	دید خود مگذار از دید خسان	۱۰۲/۹۰
هین عصایم کش که کورم، ای اچی؟	چشم چون نرگس فرو بندی که چی؟	۱۰۲/۹۱
باز بین، کاو هست از تو کورتر	آن عصا کش که ^۴ گزیدی در سفر	۱۰۲/۹۲
جز بر امر و نهی یزدانی متن	دست کورانه به "حبل الله" زن	۱۰۲/۹۳
کاین هوا شد صرصری مر عاد را	چیست "حبل الله"؟ رها کردن هوا	۱۰۲/۹۴
مرغ را پرها ببسته، از هواست	خلق در زندان نشسته، از هواست	۱۰۲/۹۵
رفته از مستوریان شرم، از هواست	* ماهی اندر تابه گرم، از هواست	۱۰۲/۹۶
چار میخ و هیبت دار، از هواست	* خشم شحنة و شعله نار، از هواست	۱۰۲/۹۷
شحنة احکام جان را هم بین	شحنة اجسام دیدی بر زمین	۱۰۲/۹۸
لیک تا نجهی، شکنجه در خفاست	روح را در غیب، خود اشکنجه هاست	۱۰۲/۹۹
زانکه ضد از ضد گردد آشکار	چون رهیدی بینی اشکنجه دمار	۱۰۲/۱۰۰
او چه داند لطف دشت و رنج چاه؟	آنکه در چه زاد و در آب سیاه	۱۰۲/۱۰۱
در رسد سُغراق از تسنیم حق	چون رها کردی هوا از بیم حق	۱۰۲/۱۰۲
من جناب الله نحو السلسیل	لا تطرق فی هواك سل سبیل	۱۰۲/۱۰۳
ان ظل العرش اولی من عریش	لا تكن طوع الهوی مثل الحشیش	۱۰۲/۱۰۴
زودتر زین مظلمه بازم خرید	گفت سلطان: اسب را واپس برید	۱۰۲/۱۰۵
شیر را مفریب زین رأس البقر	با دل خود شه نفرمود این قدر	۱۰۲/۱۰۶
رو ندوزد حق بر اسبی، شاخ گاو	پای گاو اندر میان آری ز داو	۱۰۲/۱۰۷
کی نهد بر جسم اسب او عضو گاو؟	بس مناسب صنعت است این شهره زاو	۱۰۲/۱۰۸
قصرهای منتقل پرداختست	زاو ابدان را مناسب ساختست	۱۰۲/۱۰۹
از سوی آن، سوی این صهریج ها	در میان قصرها، تخریجها	۱۰۲/۱۱۰
در میان خرگهی چندین فضا	و ز درویشان عالم بی منتها	۱۰۲/۱۱۱

گه چوکابوسی نماید ماه را	۱۰۲/۱۱۲
قبض و بسطِ چشم و دل، از ذو الجلال	۱۰۲/۱۱۳
زین سبب درخواست از حق مصطفی	۱۰۲/۱۱۴
تا به آخر چون بگردانی ورق	۱۰۲/۱۱۵
مکرکه کرد؟ آن عماد الملک فرد	۱۰۲/۱۱۶
* حیلۀ محمود این باشد، ولیک	۱۰۲/۱۱۷
مکر حق سرچشمۀ این مکرهاست	۱۰۲/۱۱۸
آنکه سازد در دلت مکر و قیاس	۱۰۲/۱۱۹
گه نماید روضه، قعر چاه را	
دم به دم چون میکند سحر حلال	
زشتها را زشت و، حق را حق نما	
از پشیمانی نیفتم در قلق	
مالك الملکش بدان ارشادکرد	
تو ممیز باش مر بد را ز نیک	
قلب بین اصبعین کبریاست	
آتشی داند زد اندر آن پلاس	

۱۰۳. بازگشتن به حکایت غریبِ وام دار و خواب دیدن پای مرد

بی نهایت آمد آن خوش سرگذشت	۱۰۳/۱
پای مردش سوی خانۀ خویش بُرد	۱۰۳/۲
لوتش آورد و حکایتهاش گفت	۱۰۳/۳
آنچه بعد العسر یسر او دیده بود	۱۰۳/۴
نیم شب بگذشت و افسانه کنان	۱۰۳/۵
دید پا مرد آن همایون خواجه را	۱۰۳/۶
خواجه گفت: ای پای مرد با نمک	۱۰۳/۷
لیک پاسخ دادم فرمان نبود	۱۰۳/۸
ما چو واقف گشته ایم از چون و چند	۱۰۳/۹
تا نگردد رازهای غیب فاش	۱۰۳/۱۰
* تا نگردد هیچکس واقف بر این	۱۰۳/۱۱
تا ندرد پردهٔ غفلت تمام	۱۰۳/۱۲
* برنیفتد از طبق سرپوش غیب	۱۰۳/۱۳
ما همه گوشیم، کر شد نقش گوش	۱۰۳/۱۴
* ما همه عینیم گر شد نقش عین	۱۰۳/۱۵
* غرق در یائیم گر چه قطره ایم	۱۰۳/۱۶
* بی حجاب دُرد گل آیم صاف	۱۰۳/۱۷
هر چه ما دادیم دیدیم این زمان	۱۰۳/۱۸
روزکشتن روز پنهان کردن است	۱۰۳/۱۹
وقت بدرودن گه منجل زدن	۱۰۳/۲۰
چون غریب از گور خواجه بازگشت	
مُهر صد دینار را با او سپرد	
کز امید اندر دلش صد گُل شکفت	
با غریب از قصهٔ آن لب گشود	
خوابشان انداخت تا مرعای جان	
اندر آن شب خواب در صدر سرا	
آنچه گفتی من شنیدم یک به یک	
بی اشارت لب نتانستم گشود	
مُهر بر لبهای ما بنهاده اند	
تا نگردد مُنهدم عیش و معاش	
تا نسوزد پردهٔ دعوی وران	
تا نماند دیگ حکمت نیم خام	
تا نبیند دیدنی را عین ریب	
ما همه نطقیم، اما لب خموش	
بل همه عینیم ما بی میغ و غین	
جملگی شمسیم، گر چه ذره ایم	
در جهان جاودان گشته معاف	
کاین جهان پرده ست و، عین است آن جهان	
تخم در خاکی پریشان کردن است	
روز پاداش آمد و پیدا شدن	

۱۰۴. گفتن خواجه در خواب به آن پای مرد وجوه وام آن دوست را که آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم

را، و پیغام به وارثان که البته از آن هیچ باز میگیرد

بشنو اکنون دادِ مهمان جدید	۱۰۴/۱
من همی دیدم که او خواهد رسید	

بسته بهر او دو سه پاره گهر	من شنیده بودم از وامش خبر	۱۰۴/۲
تا که ضیفم را نگردد سینه ریش	که وفای وام او هستند و بیش	۱۰۴/۳
وام را از بعض این، گو: برگزار	وام دارد از ذهب او ^۴ نه هزار	۱۰۴/۴
ور دعا گوئی، مرا هم درج ^۴ کن	فضله ماند زان بسی، گو: خرج کن	۱۰۴/۵
در فلان دفتر نوشته است این قسم	خواستم تا آن به دست خود دهم	۱۰۴/۶
خفیه بسپارم بدو، دُرّ عدن	خود اجل مهلت ندادم تا که من	۱۰۴/۷
در خنوری و، نوشته نام او	لعل و یاقوت است بهر وام او	۱۰۴/۸
من غم آن یار پیشین خورده ام	در فلان طاقیش مدفون کرده ام	۱۰۴/۹
فاجتهد بالبیع ان لا یخدعوك	قیمت آن می نداند، جز مُلوك	۱۰۴/۱۰
که رسول آموخت سه روز اختیار	در بیوع آن ^۴ کن تو از خوف غرار	۱۰۴/۱۱
که رواج آن نخواهد هیچ خفت	از کساد آن مترس و در میفت	۱۰۴/۱۲
وین وصیت را بیان کن مو به مو	وارثانم را سلام من بگو	۱۰۴/۱۳
بی گرانی، پیش آن مهمان نهند	تا ز بسیاری آن زر نشکهند	۱۰۴/۱۴
گو: بگیر و، هر که را خواهی بده	ور بگوید او: نخواهم این فره	۱۰۴/۱۵
سوی پستان باز ناید هیچ شیر	ز آنچه دادم، باز نستانم نفیر	۱۰۴/۱۶
مُسترد ^۴ صدقه بر قول رسول	گشته باشد همچو سگ قی را اکول	۱۰۴/۱۷
تا بریزند آن عطا را بر درش	ور ببندد در، نیاید آن زرش	۱۰۴/۱۸
نیست هدیه مصلحان را مسترد	* هر که آنجا بُگذرد زر میرد	۱۰۴/۱۹
کرده ام من نذرها با ذو الجلال	بهر او بنهاده ام آن از دو سال	۱۰۴/۲۰
بیست چندان خود زیانشان اوفتد	ور روا دارند چیزی ز آن ستد	۱۰۴/۲۱
صد در محنت بر ایشان بر گشود	گر روانم را پژولانند زود	۱۰۴/۲۲
که رساند حق را در مستحق	از خدا اومید دارم من ^۴ لبق	۱۰۴/۲۳
لب به ذکر آن نخواهم برگشاد	دو قضیه دیگر او را شرح داد	۱۰۴/۲۴
هم نگردد مثنوی چندین دراز	تا بماند دو قضیه سرّ و راز	۱۰۴/۲۵
گه غزل خوانان و، گه نوحه کنان	بر جهید از خواب انگشتک زنان	۱۰۴/۲۶
پای مردا، مست و خوش بر خاستی	گفت: مهمان، در چه سوداهاستی؟	۱۰۴/۲۷
که نمی گنجی تو در شهر و فلا	تا چه دیدی خواب دوش، ای بو العلا	۱۰۴/۲۸
که رمیده ستی ز حلقه دوستان	خواب دیده پیل تو هندوستان	۱۰۴/۲۹
در دل شب آفتابی دیده ام	گفت: سوداناک خوابی دیده ام	۱۰۴/۳۰
آن سپرده جان پی دیدار را	خواب دیدم خواجه بیدار را	۱۰۴/۳۱
آن سپرده جان به راه کبریا	خواجه را دیدم به خواب، ای بو العلا	۱۰۴/۳۲
واحد کالالف از امر خدا	خواب دیدم خواجه معطی المنی	۱۰۴/۳۳
تا که مستی عقل و هوشش را ببرد	مست و بیخود این چنین بر می شمرد	۱۰۴/۳۴
خلق انبّه گردد او آمد فراز	در میان خانه افتاد او دراز	۱۰۴/۳۵

با خود آمد، گفت: ای بحر خوشی	۱۰۴/۳۶
خواب در بنهاده ای بیدارئی	۱۰۴/۳۷
منعمی پنهان ^۹ کنی در ذل ^{۱۰} فقر	۱۰۴/۳۸
ضد ^{۱۱} اندر ضد پنهان مندرج	۱۰۴/۳۹
روضه ای در آتش نمرود درج	۱۰۴/۴۰
تا بگفته مصطفی شاه نجاج	۱۰۴/۴۱
ما نقص مال من الصدقات قط	۱۰۴/۴۲
جوشش و افزونی زر در زکات	۱۰۴/۴۳
آن زکات کیسه ات را پاسبان	۱۰۴/۴۴
میوه شیرین نهان در شاخ و برگ	۱۰۴/۴۵
زبل گشته قوت خاک از شیوه ای	۱۰۴/۴۶
در عدم پنهان شده موجودئی	۱۰۴/۴۷
آهن و سنگ از برونش مظلمی	۱۰۴/۴۸
درج در خوفی هزاران ایمنی	۱۰۴/۴۹
اندرون گاو تن شه زاده ای	۱۰۴/۵۰
تا خری پیری گریزد ز آن نفیس	۱۰۴/۵۱
ای نهاده هوشها در بی هُشی	
بسته ای در بی دلی دل دارئی	
طوق دولت بسته اندر غل ^{۱۲} فقر	
آتش اندر آب سوزان مندمج	
دخلها رویان شده از بذل و خرج	
السماح یا اولی النعمی رباح	
انما الخیرات نعم المرتبط	
عصمت از فحشا و منکر در صلاة	
و آن صلاتت هم زگرگانت شبان	
زندگی جاودان در زیر مرگ	
ز آن غذا زاده زمین را میوه ای	
در سرشت ساجدی، مسجودئی	
وز درون نوری و شمع معلمی	
در سواد چشم چندان روشنی	
گنج در ویرانه ای بنهاده ای	
گاو بیند شاه؟ نی، یعنی بلیس	

۱۰۵. حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خود راکه: در این سفر در ممالک من، فلان جا، چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین نواب نصب کنید. اما، الله الله، به فلان قلعه مروید و گرد آن مگردید

پادشاهی بود او را سه پسر	۱۰۵/۱
هر یکی از دیگری ^{۱۳} استوده تر	۱۰۵/۲
پیش شه، شه زادگان استاده جمع	۱۰۵/۳
از ره پنهان ز عینین پسر	۱۰۵/۴
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب	۱۰۵/۵
تازه می باشد ریاض والدین	۱۰۵/۶
چون شود چشمه ز بیماری علیل	۱۰۵/۷
خشکی نخلش همی گوید پدید	۱۰۵/۸
ای بسا کاریز پنهان همچین	۱۰۵/۹
ای کشیده ز آسمانها و زمین	۱۰۵/۱۰
تن ز اجزاء جهان دزدیده ای	۱۰۵/۱۱
از زمین و آفتاب و آسمان	۱۰۵/۱۲
یا تو پنداری که بردی رایگان	۱۰۵/۱۳
کاله دزدیده نبود پایدار	۱۰۵/۱۴
عاریه ست این، کم همی باید فشارد	۱۰۵/۱۵
هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر	
در سخا و در وغا و کر و فر	
قرة العینان شه همچون سه شمع	
می کشید آبی نخیل آن پدر	
میروود سوی ریاض مام و باب	
گشته جاری عینشان زین هر دو عین	
خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل	
که: ز فرزند آن شجر نم می کشید	
متصل با جانتان، یا غافلین	
مایه ها تا گشته جسم تو سمین	
پایه پایه زین و آن بریده ای	
پارها بر دوختی بر جسم و جان	
بار نستانند از تو این و آن	
لیک آرد دزد را تا پای دار	
کانچه بگرفتی همی باید گزارد	

روح را باش، آن دگرها بیهده ست	جز نفخت، کان ز وهاب آمده ست	۱۰۵/۱۶
نی به نسبت با صنیع محکمش	بیهده، نسبت به جان میگویمش	۱۰۵/۱۷

۱۰۶. بیان استمداد عارف از سرچشمه حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و انجذاب از چشمه های آبهای بیوفا، که علامه ذلك التجافی عن دار الغرور، که آدمی چون بر مددهای آن چشم ها اعتماد

کند در طلب چشمه باقی دائم سُست شود. چنانکه حکیم راست

کاری ز درون جان تو می باید --- کز عاریه ها ترا دری نگشاید

یک چشمه آب از درون خانه --- به ز آن جویی که آن ز بیرون آید

فارغت آرد از این کاریها	حبذا، کاریز اصل چیزها	۱۰۶/۱
هر چه ز آن صدکم شود، کاهد خوشی	تو ز صد ینبوع شربت می کشی	۱۰۶/۲
ز استراق چشمه ها گردی غنی	چون بجوشد از درون چشمه سنی	۱۰۶/۳
به ز رودی کان نه در کاشانه ای	* چشمه آبی درون خانه ای	۱۰۶/۴
راتبه این قره، درد دل بود	قرة العینت چو ز آب و گل بود	۱۰۶/۵
در زمان امن باشد بر فزون	قلعه را چون آب آید از برون	۱۰۶/۶
تا که اندر خونشان غرقه کند	چونکه دشمن گرد آن حلقه کند	۱۰۶/۷
تا نباشد قلعه را ز آنها پناه	آب بیرون را ببندند آن سپاه	۱۰۶/۸
به ز صد جیحون شیرین از برون	آن زمان یک چاه شوری از درون	۱۰۶/۹
همچو دی آید به قطع شاخ و برگ	قاطع الاسباب و لشکرهای مرگ	۱۰۶/۱۰
جز مگر در جان بهار روی یار	در جهان نبود مددشان از بهار	۱۰۶/۱۱
کاو کشد پا را سپس یوم العبور	ز آن لقب شد خاک را "دار الغرور"	۱۰۶/۱۲
که: بچینم درد تو، چیزی نچید	پیش از آن از راست وز چپ میدوید	۱۰۶/۱۳
دور از تو رنج و ده که در میان	او بگفتی مر تو را وقت غمان	۱۰۶/۱۴
خود نمی گوید تو را: من دیده ام	چون سپاه رنج آمد بست دم	۱۰۶/۱۵
که تو را در رزم آرد با حیل	حق پی شیطان بدین سان زد مثل	۱۰۶/۱۶
در بلا و، در جفا و، در عنا	* که تو را گوید که: من پُشتم تو را	۱۰۶/۱۷
در خطرهای پیش تو من میدوم	مر تو را یاری دهم، من با توام	۱۰۶/۱۸
مخلصت باشم هم اندر وقت تنگ	اسپرت باشم گه تیر خدنگ	۱۰۶/۱۹
رستمی، شیری، هلا مردانه باش	جان فدای توکنم در انتعاش	۱۰۶/۲۰
آن جوال خدعه و مکر و دغا	سوی کفرش آورد زین عشوه ها	۱۰۶/۲۱
او بقیقه خنده لب را برگشاد	چون قدم بنهاد و در خندق فتاد	۱۰۶/۲۲
گویدش: رو رو که بیزارم ز تو	هی بیا، من طمعها دارم ز تو	۱۰۶/۲۳
من همی ترسم، تو دست از من بدار	تو نترسیدی ز عدل کردگار	۱۰۶/۲۴
تو بدین تزویرها هم کی رهی؟	گفت حق: خود او جداگشت از بهی	۱۰۶/۲۵
رو سیاهند و حریف سنگسار	فاعل و مفعول در روز شمار	۱۰۶/۲۶

ره زده و ره زن یقین در حکم و داد	۱۰۶/۲۷
گول را و غول را، کاو را فریفت	۱۰۶/۲۸
هم خر و خرگبر اینجا در گِلند	۱۰۶/۲۹
جزکسانی را که واگردند از آن	۱۰۶/۳۰
توبه آرند و، خدا توبه پذیر	۱۰۶/۳۱
چون بر آرند از پشیمانی حنین	۱۰۶/۳۲
آنچنان لرزد که مادر بر ولد	۱۰۶/۳۳
کای خداتان واخریده از غرور	۱۰۶/۳۴
بعد از این تان برگ و رزق جاودان	۱۰۶/۳۵
چون که دریا بر وسایط رشک کرد	۱۰۶/۳۶
* قصه شهزادگان آور به پیش	۱۰۶/۳۷
در چه بُعدند و، در بس المهاد	
از خلاص و فوز می باید شکفت	
غافلند اینجا و آنجا آفلند	
در بهار فضل آیند از خزان	
امر او گیرند و، او نعم الامیر	
عرش لرزد از این المذنبین	
دستشان گیرد، به بالا می کشد	
نک ریاض فضل و، نک رب غفور	
از هوای حق بود، نه از ناودان	
تشنه چون ماهی بترک مشک کرد	
کاین حدیث از حد امکان است بیش	

۱۰۷. روان شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع و اعادت کردن شاه وقت وداع وصیت خود را

عزم ره کردند آن هر سه پسر	۱۰۷/۱
در طواف شهرها و قلعه هاش	۱۰۷/۲
* خواستند از شه اجازت، گاه عزم	۱۰۷/۳
دست بوس شاه کردند و وداع	۱۰۷/۴
هرکجا دلتان کشد عازم شوید	۱۰۷/۵
غیر آن قلعه که نامش "هش ربا"	۱۰۷/۶
الله الله، ز آن دژ ذات الصور	۱۰۷/۷
رو و پشت بُرجهاش و سقف و پست	۱۰۷/۸
همچو آن حُجره زلیخا پُر صور	۱۰۷/۹
چونکه یوسف سوی او می ننگرید	۱۰۷/۱۰
تا به هر سو بنگرد آن خوش عذار	۱۰۷/۱۱
بهر دیده روشن بزدان فرد	۱۰۷/۱۲
تا به هر حیوان و نامی کانگردد	۱۰۷/۱۳
بهر این فرمود با آن اسپه او	۱۰۷/۱۴
از قدح گر در عطش آبی خورید	۱۰۷/۱۵
آنکه عاشق نیست او در آب در	۱۰۷/۱۶
صورت عاشق چو فانی شد در او	۱۰۷/۱۷
حُسن حق بیند اندر روی حور	۱۰۷/۱۸
غیرتش بر عاشقی و صادقست	۱۰۷/۱۹
دیو اگر عاشق شود هم گوی بُرد	۱۰۷/۲۰
اسلم الشیطان آن جا شد پدید	۱۰۷/۲۱
سوی املاک پدر رسم سفر	
از ره تدبیر دیوان و معاش	
داد اجازتشان چونیت دید جزم	
پس بدیشان گفت آن شاه مُطاع	
فی امان الله، دست افشان روید	
تنگ آرد بر کله داران قبا	
دور باشید و بترسید از خطر	
جمله تمثال و نگار و صورتست	
تا کند یوسف به ناگاهش نظر	
خانه را پُر نقش خود کرد آن مکید	
روی او را بیند او بی اختیار	
شش جهت را مظهر آیات کرد	
از ریاض حُسن ربانی چرند	
حیث ولیم فثم وجهه	
در درون آب حق را ناظرید	
صورت خود بیند، ای صاحب نظر	
پس در آب اکنون که را بنید؟ بگو	
همچو مه در آب از صنع غیور	
غیرتش بر دیو و بر اُستور نیست	
جبرئیلی گشت و، آن دیوی بمرد	
که یزیدی شد ز فضلش بایزید	

الحذر زآن قلعه پُر از شکوه	این سخن پایان ندارد، ای گروه	۱۰۷/۲۲
که فتید اندر شقاوت تا ابد	هین مبادا که هوستان ره زند	۱۰۷/۲۳
بشنوید از من حدیث بی غرض	از خطر پرهیز آمد مفترض	۱۰۷/۲۴
از کمینگاه بلا پرهیز به	در فرج جوئی خرد سرتیز به	۱۰۷/۲۵
ور نمی فرمود از آن قلعه حذر	گر نمیگفت این سخن را آن پدر	۱۰۷/۲۶
خود نمی افتاد آن سو میلشان	خود بدان قلعه نمیشد خیلشان	۱۰۷/۲۷
از قلاع و از مناهج دور بود	کان نبد معروف و، بس مهجور بود	۱۰۷/۲۸
در هوس افتاد و درکوی خیال	چونکه کرد او منع دلشان ز آن مقال	۱۰۷/۲۹
که بیاید سِرّ این را باز جُست	رغبتی زآن منع در دلشان بُرست	۱۰۷/۳۰
چونکه "الانسان حریصٌ ما منع"	کیست کز ممنوع گردد ممتنع؟	۱۰۷/۳۱
لیک بر اهل هوا تحریض شد	نهی بر اهل تقی تبغیض شد	۱۰۷/۳۲
هم از این یهدی به قلباً خیر	پس از این یغوی به قوماً کثیر	۱۰۷/۳۳
بل رمد ز آن نی حمامات هوا	کی رمد از نی حِمَام آشنا؟	۱۰۷/۳۴
بر سمعناها و اطعناها تنیم	پس به شه گفتند: خدمتها کنیم	۱۰۷/۳۵
کفر باشد غفلت از احسان تو	رو نگردانیم از فرمان تو	۱۰۷/۳۶
ز اعتماد خود بُد از ایشان جدا	لیک، استثنا و تسبیح خدا	۱۰۷/۳۷
گفته شد در ابتدای مثنوی	ذکر استثنا و حزم ملتوی	۱۰۷/۳۸
صد جهت را قصد جز محراب نیست	صد کتاب ار هست، جز یک باب نیست	۱۰۷/۳۹
وین هزاران سنبله یک دانه است	این طرُق را منتهی یک خانه است	۱۰۷/۴۰
جمله یک چیز است اندر اعتبار	گونه گونه خوردنیها صد هزار	۱۰۷/۴۱
سرد شد اندر دلت پنجه طعام	از یکی چون سیرگشتی تو تمام	۱۰۷/۴۲
که یکی را صد هزاران دیده ای	در مجاعت پس تو احوال دیده ای	۱۰۷/۴۳
و ز طیبیان و کژئی تدبیر نیز	گفته بودیم از سقام آن کنیز	۱۰۷/۴۴
غافل و بی بهره بودند از سوار	کان طیبیان، همچو اسب بی عذار	۱۰۷/۴۵
سُمّشان مروح از تحویل گام	کامشان پُر زهر از قرع لگام	۱۰۷/۴۶
رائض چُست است استادی نما	ناشده واقف که نک بر پشت ما	۱۰۷/۴۷
جز ز تصریف سوار دوست کام	نیست سرگردانی ما زین لگام	۱۰۷/۴۸
گُل نموده، لیک آن خاری بُده	ما پی ^۴ گل سوی بُستانها شده	۱۰۷/۴۹
برگلوی ما که میکوبد لگد؟	هیچشان این نی که گویند از خرد	۱۰۷/۵۰
گشته اند از مکر یزدان محتجب	آن طیبیان آنچنان بنده سبب	۱۰۷/۵۱
بازیابی در مقام گاو خر	گر ببندی در صطبلی گاو نر	۱۰۷/۵۲
که نجوئی، تا کی است این خفیه کار؟	از خری باشد تغافل خفته وار	۱۰۷/۵۳
نیست پیدا، او مگر افلاکی است؟	خود نگفته: کاین مبدل تا کی است؟	۱۰۷/۵۴
سوی چپ رفته ست تیرت، دیده ای؟	تیر سوی راست پُرآئیده ای	۱۰۷/۵۵

خویش را تو صید خوکی ساختی	سوی آهوئی به صیدی تاختی	۱۰۷/۵۶
نارسیده سود و، افتاده به حبس	در پی سودی دویده بهرکبس	۱۰۷/۵۷
خویش را دیده فتاده اندر آن	چاههاکنده برای دیگران	۱۰۷/۵۸
پس چرا بد ظن نگردي در سبب؟	در سبب چون بیمرادت کرد ربّ	۱۰۷/۵۹
دیگری ز آن مسکبه عریان شده	بس کسی از مکسبی خاقان شده	۱۰۷/۶۰
بس کس از عقد زنان مدیون شده	بس کس از عقد زنان قارون شده	۱۰۷/۶۱
تکیه بر وی کم ^۴ کنی بهتر بود	پس سبب گردان چو دُم ^۵ خر بود	۱۰۷/۶۲
که بس آفتهاش پنهان است زیر	در سبب گیری نگردي هم دلیر	۱۰۷/۶۳
زانکه خر را بُر نماید این قدر	سیر استناست این حزم و حذر	۱۰۷/۶۴
کم نموده تا ندارند ایچ قدر	* مشرکان را دو دو چشم اهل بدر	۱۰۷/۶۵
ز احولی اندر دو چشمش، خر بُر است	آنکه چشمش بست، گر چه ^۶ گُر بُر است	۱۰۷/۶۶
چون مقلب حق بود ابصار را	او بگرداند دل و افکار را	۱۰۷/۶۷
دام را تو دانه ای بینی ظریف	چاه را تو خانه ای بینی لطیف	۱۰۷/۶۸
می نماید که حقیقتها کجاست	این تسفست نیست، تقلیب خداست	۱۰۷/۶۹
جملگی او بر خیالی می تند	آنکه انکار حقایق می کند	۱۰۷/۷۰
هم خیالی باشدت، چشمی بمال	او همی گوید که: حساب خیال	۱۰۷/۷۱

۱۰۸. رفتن شهزادگان به جانب قلعه ممنوعه عنها بحکم الانسان حریص علی ما منع، و وصیتهای پدر را فراموش کردن و در بلا افتادن و نفس لوامه با ایشان بزبان حال گفتن: الم یأتکم نذیر، و گفتن

ایشان در جواب: لوکنانسمع اونعقل ماکانا فی اصحاب السعیر

ما بندگی خویش نمودیم، و لیکن --- خوب بد تو بنده ندانست خریدن

برگرفتند از پی آن دژ طریق	این سخن پایان ندارد، آن فریق	۱۰۸/۱
از طویله مخلصان بیرون شدند	بر درخت گندم منهی زدند	۱۰۸/۲
سوی آن قلعه بر آوردند سر	چون شدند از منع و نهیش گرمتر	۱۰۸/۳
تا به قلعه صبر سوز هُش رُبا	بر ستیز قول شاه مجتبی	۱۰۸/۴
در شب تاریک برگشته ز روز	آمدند از رغم عقل پند توز	۱۰۸/۵
پنج در در بحر و، پنج از سوی بر	اندر آن قلعه خوش ذات الصور	۱۰۸/۶
پنج از آن چون حس باطن، راز جو	پنج از آن، چون حس ظاهر رنگ و بو	۱۰۸/۷
میشدند از سو به سو بس بی قرار	ز آن هزاران صورت و نقش و نگار	۱۰۸/۸
تا نگردي بُت تراش و بُت پرست	زین قدحهای صور کم باش مست	۱۰۸/۹
باده در جام است، لیک از جام نیست	از قدحهای صور بگذر، مأیست	۱۰۸/۱۰
تا از آن سو بشنوی بانگ و خروش	* سوی باده بخش بگشا پهن گوش	۱۰۸/۱۱
گوش دار، آوازت آمد دم به دم	* چون رسد باده، نیاید جام ^۴ کم	۱۰۸/۱۲
تَرَکِ قِشرو، صورت گندم بگوی	آدما، معنی "دلبندم" بجوی	۱۰۸/۱۳

چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل	۱۰۸/۱۴
صورت از بی صورت آمد در وجود	۱۰۸/۱۵
کمترین غیبی مصور در خصال	۱۰۸/۱۶
حیرت محض آردت بی صورتی	۱۰۸/۱۷
بی ز دستی، دستها بافد همی	۱۰۸/۱۸
آنچنان کاندر دل از هجر و وصال	۱۰۸/۱۹
هیچ ماند این موثر با اثر؟	۱۰۸/۲۰
نوحه را صورت ضرر بی صورت است	۱۰۸/۲۱
این مثل نالایق است، ای مستدل	۱۰۸/۲۲
صنع بی صورت نماید صورتی	۱۰۸/۲۳
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود	۱۰۸/۲۴
صورت نعمت بود، شاکر شود	۱۰۸/۲۵
صورت زخمی بود، نالان شود	۱۰۸/۲۶
صورت سیری بود، گیرد سفر	۱۰۸/۲۷
صورت خوبان بود، عشرت کند	۱۰۸/۲۸
* صورت خوبی بود، ناز آورد	۱۰۸/۲۹
صورت محتاجی آرد سوی کسب	۱۰۸/۳۰
این ز حد و اندازه ها باشد برون	۱۰۸/۳۱
بی نهایت کیشها و پیشه ها	۱۰۸/۳۲
بر لب بام ایستاده قوم خوش	۱۰۸/۳۳
صورت فکر است بر بام مشید	۱۰۸/۳۴
فعل بر ارکان و، فکرت مکتتم	۱۰۸/۳۵
آن صور در بزم کز جام خوشیست	۱۰۸/۳۶
صورت مرد و زن و لعب و جماع	۱۰۸/۳۷
صورت نان و نمک کان نعمت است	۱۰۸/۳۸
در مصاف آن صورت تیغ و سپر	۱۰۸/۳۹
مدرسه تعلیم و، صورتهای وی	۱۰۸/۴۰
این صور چون صورت بی صورتند	۱۰۸/۴۱
* پیش او رویند و در نفی اوفتند	۱۰۸/۴۲
این صور دارد ز بی صورت وجود	۱۰۸/۴۳
خود از او یابد ظهور انکار او	۱۰۸/۴۴
صورت دیوار و سقف هر مکان	۱۰۸/۴۵
گر چه خود اندر محل افتکار	۱۰۸/۴۶
فاعل مطلق یقین بی صورت است	۱۰۸/۴۷
دان که معزول است گندم، ای نبیل	
همچنان کز آتشی زاده ست دود	
چون پیاپی بینی اش آید ملال	
زاده صدگون آلت از بی آلتی	
جان جان سازد مصور آدمی	
می شود بافیده گوناگون خیال	
هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر؟	
دست خایند از ضررکش نیست دست	
حیلت تفهیم را جهد المقل	
تن نگارد با حواس و آلتی	
اندر آرد جسم را در نیک و بد	
صورت مهلت بود، صابر شود	
صورت رحمی بود، بالان شود	
صورت تیری بود، گیرد سپر	
صورت غیبی بود، خلوت کند	
صورت چنگی بود، ساز آورد	
صورت بازو وری، آرد به غضب	
داعی فعل از خیال گوناگون	
جمله ظلّی صورت اندیشه ها	
هر یکی را بر زمین بین سایه اش	
و آن عمل، چون سایه بر ارکان پدید	
لیک در تاثیر و وصلت، دو بهم	
فایده آن بیخودی و بی هشیست	
فایده ش بی هوشی وقت وقاع	
فایده آن قوت بی صورت است	
فایده ش بی صورتی، یعنی ظفر	
چون به دانش متصل شد، گشت طی	
پس چرا در نفی صاحب نعمتند؟	
پس صورها بنده بی صورتند	
چیست پس بر موجد خویشش جحود؟	
نیست غیر عکس خود این کار او	
سایه اندیشه معمار دان	
نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار	
صورت اندر دست او چون آلت است	

مر صور را رو نماید از کرم	گه گه آن بی صورت از کتم عدم	۱۰۸/۴۸
از کمال و از جمال و قدرتی	تا مدد گیرد از او هر صورتی	۱۰۸/۴۹
آمدند از بهر کد در رنگ و بو	باز بی صورت چو پنهان کرد رو	۱۰۸/۵۰
گر بجوید باشد آن عین ضلال	صورتی از صورت دیگر کمال	۱۰۸/۵۱
بابت ارشاد کردش از و داد	* جز مگر آن صورتی کآن میر زاد	۱۰۸/۵۲
احتیاج خود به محتاجی دگر	پس چه عرضه میکنی؟ ای بی هنر	۱۰۸/۵۳
ظن مبر، صورت به تشبیهش مجو	چون صور بنده ست بر یزدان، مگو	۱۰۸/۵۴
کز تفکر جز صور ناید به پیش	در تضرع جوی و در افنای خویش	۱۰۸/۵۵
صورتی کان بی تو زاید در تو ^۴ به	ور ز غیر صورت نبود فره	۱۰۸/۵۶
ذوق بی صورت کشیدت، ای روی	صورت شهری که آنجا می روی	۱۰۸/۵۷
که خوشی غیر مکان است و زمان	پس به معنی میروی تا لامکان	۱۰۸/۵۸
از برای مونسی اش میروی	صورت یاری که نزد او شوی	۱۰۸/۵۹
گر چه زآن مقصود غافل آمدی	پس به معنی سوی بی صورت شدی	۱۰۸/۶۰
کز پی ذوق است سیران سبل	در حقیقت حق بود معبود ^۴ کل	۱۰۸/۶۱
گر چه سر اصل است، سر ^۴ گم کرده اند	لیک، روی خود سوی دم کرده اند	۱۰۸/۶۲
میدهد داد سری از راه دم	لیک آن سر، پیش این ضالان گم	۱۰۸/۶۳
قوم دیگر پا و سر کردند ^۴ گم	آن ز سر می یابد آن داد، این ز دم	۱۰۸/۶۴
از کم آمد، سوی ^۴ کل بشتافتند	چونکه ^۴ گم شد جمله، جمله یافتند	۱۰۸/۶۵

۱۰۹. دیدن آن سه پسر شاه در قصر قلعه ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه برادر و در فتنه افتادن و تفحص کردن، که این صورت کیست؟

صورتی دیدند با حُسن و شکوه	این سخن پایان ندارد، آن گروه	۱۰۹/۱
لیک زین رفتند در بحر عمیق	خوب تر زآن دیده بودند آن فریق	۱۰۹/۲
کاسه ها محسوس و افیون ناپدید	زانکه افیونشان از این کاسه رسید	۱۰۹/۳
هر سه را انداخت در چاه بلا	کرد کار خویش قلعه هُش رُبا	۱۰۹/۴
الامان یا ذالامان، ای بی امان	تیر غمزه دوخت دل را بی کمان	۱۰۹/۵
آتشی در دین و دلشان بر فروخت	قرنها را صورت سنگین بسوخت	۱۰۹/۶
فتنه اش هر لحظه دیگرگون بود	چونکه روحانی بود خود چون بود؟	۱۰۹/۷
چون خلش میکرد مانند سنان	عشق صورت در دل شه زادگان	۱۰۹/۸
دست می خائید و می گفت: ای دریغ	اشک می بارید هر یک همچو میغ	۱۰۹/۹
چندمان سوگند داد آن بی ندید	ما کنون دیدیم، شه ز آغاز دید	۱۰۹/۱۰
که خبر کردند از پایانمان	انبیا را حق ^۴ بسیار است از آن	۱۰۹/۱۱
وین طرف پری نیابی زو مطار	کانچه میکاری نروید غیر خار	۱۰۹/۱۲
با پر من پر که تیر آن سو جهد	تخم از من گیر تا ربیعی دهد	۱۰۹/۱۳

هم توگوئی: آخر آن واجب بُدست	تو ندانی واجبی آن و هست	۱۰۹/۱۴
آن توئی که برتر از ما و من است	او تو است، اما نه این تو که تن است	۱۰۹/۱۵
هست اندر سوی و تو از بی سوئی	این توئی ظاهر که پنداری توئی	۱۰۹/۱۶
توی خود را نی مدان، میدان شکر	بر صدف لرزان چرائی؟ ای گهر	۱۰۹/۱۷
توی خود را یاب و بگذر از دوئی	توی بیگانه است با تو این توئی	۱۰۹/۱۸
آمده ست از بهر تنبیه و صلت	توی آخر سوی توی اولت	۱۰۹/۱۹
من غلامِ مردِ خود بینی چنین	توی تو در دیگری آمد دفین	۱۰۹/۲۰
پیر اندر خشتِ بیند بیش از آن	آنچه اندر آینه بیند جوان	۱۰۹/۲۱
با عنایاتِ پدر یاغی شدیم	ز امر شاهِ خویش بیرون آمدیم	۱۰۹/۲۲
و آن عنایت‌های بی اشباه را	سهل دانستیم قولِ شاه را	۱۰۹/۲۳
خسته و کشتهٔ بلا، بی ملحمه	نک در افتادیم در خندق همه	۱۰۹/۲۴
بودمان تا این بلا آمد به پیش	تکیه بر عقلِ خود و فرهنگِ خویش	۱۰۹/۲۵
آنچنان که خویش را بیمار دق	بی مرض دیدیم خود را بی زرق	۱۰۹/۲۶
بعد از آنکه بندگشتیم و شکار	علتِ پنهان کنون شد آشکار	۱۰۹/۲۷
یک قناعت به که صد لوت و طبق	سایهٔ رهبر به است از ذکرِ حق	۱۰۹/۲۸
ذکر ذکر حق و ذکر بوالحسن	* در قناعت خوانده باشی، ای حسن	۱۰۹/۲۹
چشم بشناسد ^{۱۰} گهر را از حصا	چشمِ بینا بهتر از سیصد عصا	۱۰۹/۳۰
صورت که بود؟ عجب! این در جهان	در تفحص آمدند اندر زمان	۱۰۹/۳۱
کشف کرد آن راز را شیخی بصیر	بعد بسیاری تفحص در مسیر	۱۰۹/۳۲
رازها بُد پیش او بی روی پوش	نه از طریقِ گوش، بل از وحی هوش	۱۰۹/۳۳
صورت شه زادهٔ چین است این	گفت: نقشِ رشکِ پروین است این	۱۰۹/۳۴
در بها و در جمال و در کمال	* دختری دارد شه چین بی مثال	۱۰۹/۳۵
در مکتم پرده و ایوانست او	همچو جان و چون پری پنهانست او	۱۰۹/۳۶
شاه پنهان کرد او را از فتن	سوی او نه مرد ره دارد نه زن	۱۰۹/۳۷
که نپرد مرغ هم بر بام او	غیرتی دارد ملک بر نام او	۱۰۹/۳۸
هیچ کس را این چنین سودا مباد	وای آن دل کش چنین سودا فتاد	۱۰۹/۳۹
و آن نصیحت را کساد و سهل داشت	این سزای آنکه تخمِ جهل کاشت	۱۰۹/۴۰
که برَم من کارِ خود با عقل پیش	اعتمادی کرد بر تدبیرِ خویش	۱۰۹/۴۱
که ز تدبیر خرد پانصد رسد	نیم ذره ز آن عنایت ^{۱۱} به بود	۱۰۹/۴۲
پا بکش پیش عنایت و بمیر	ترکِ مکرِ خویشتن گیر ای امیر	۱۰۹/۴۳
زین حیل، تا تو نمیری سود نیست	این بقدر حیلۀ معدود نیست	۱۰۹/۴۴
رو بمیر و بهره بردار از وجود	* تا نمیری سود کی خواهی ربود؟	۱۰۹/۴۵

۱۱۰. حکایت صدر جهان در بخارا و کرم او و آنکه اگر کسی بزبان از او سوال کردی، هیچ ندادی

بود با خواهندگان حُسنِ عمل	در بخارا خوی آن صد ^۵ اجل	۱۱۰/۱
تا به شب بودی ز جودش زر نثار	داد بسیار و عطای بی شمار	۱۱۰/۲
تا وجودش بود، می افشاند جود	زر به کاغذ پاره ها پیچیده بود	۱۱۰/۳
آنچه گیرند از ضیا بدهند باز	همچو خورشید و چو ماهِ پاك باز	۱۱۰/۴
زر از او درکان و، گنج اندر خراب	خاك را زر بخش کیود؟ آفتاب	۱۱۰/۵
تا نماند ^۶ امتی زو خائبه	هر صباحی فرقه ای را راتبه	۱۱۰/۶
روز دیگر بیوگان را آن سخا	مبتلایان را بُدی روزی عطا	۱۱۰/۷
با فقیهان روز دیگر مُشتغل	روز دیگر بر علویان مُقل	۱۱۰/۸
روز دیگر برگرفتاران وام	روز دیگر بر تهی دستان عام	۱۱۰/۹
روز دیگر بر ضعیفان اسیر	* روز دیگر بر یتیمان صغیر	۱۱۰/۱۰
روز دیگر مر مکاتب را کفیل	* روز دیگر بهر ابناء السبیل	۱۱۰/۱۱
زر نخواهد هیچ و، نگشاید دهان	شرط آن بُد، که کسی زاو با زبان	۱۱۰/۱۲
ایستاده مفلسان، دیواروش	لیك خامش بر حوالی رهش	۱۱۰/۱۳
زو نبردی زین گنه يك حبه مال	هرکه کردی ناگهان با لب سؤال	۱۱۰/۱۴
* بر همه اهل بخارا سایه اش	من صمت منکم نجا بُد یاسه اش	۱۱۰/۱۵
خامشان را بود کیسه و کاسه اش	بر خموشی داشت عشق و تاسه اش *	۱۱۰/۱۶
ده زکاتم، که منم با جوع جفت	نادر ^۷ روزی یکی پیری بگفت	۱۱۰/۱۷
مانده خلق از جلق ^۸ پیر اندر شگفت	منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت	۱۱۰/۱۸
پیرگفت: از من توئی بی شرم تر	گفت: بس بی شرم پیری ای پدر	۱۱۰/۱۹
کان جهان با این جهان گیری به جمع	کاین جهان خوردی و میخواهی به طمع	۱۱۰/۲۰
پیر تنها بُرد آن توفیر را	خنده ش آمد، مال داد آن پیر را	۱۱۰/۲۱
نیم حبه زر ندید و یک تسو	غیر این پیر ایچ خواهنده از او	۱۱۰/۲۲
يك فقیه از حرص آمد در فغان	نوبت روز فقیهان ناگهان	۱۱۰/۲۳
گفت هر نوعی، نبودش هیچ سود	کرد زاریها بسی چاره نبود	۱۱۰/۲۴
ناکس اندر صف قوم مبتلا	روز دیگر با رگو پیچید پا	۱۱۰/۲۵
تا برد آن شه گمان کاشکسته پاست	تخته ها بر ساق بست از چپ و راست	۱۱۰/۲۶
روز دیگر رو بپوشید از لباد	دیدش و بشناختش، چیزی نداد	۱۱۰/۲۷
در میان اعمیان برخاست او	* تا گمان آید که ناینیاست او	۱۱۰/۲۸
از گناه و جرم گفتن آن عزیز	هم بدانستش، ندادش هیچ چیز	۱۱۰/۲۹
چون زنان او چادری بر سر کشید	چونکه عاجز شد ز صدگونه مکید	۱۱۰/۳۰
سرفرو افکند و پنهان کرد دست	در میان بیوگان رفت و نشست	۱۱۰/۳۱
در دلش آمد ز حرمان حرقه ای	هم شناسیدش ندادش صدقه ای	۱۱۰/۳۲
که بیچم در نمد، نه پیش راه	رفت پس پیش کفن خواهی پگاه	۱۱۰/۳۳
تا کند صدر جهان اینجا گذر	هیچ مگشا لب، نشین و می نگر	۱۱۰/۳۴

زر در اندازد پی وجه کفن	۱۱۰/۳۵	بو که بیند، مُرده پندارد به ظن
همچنان کرد آن فقیر کدیه خو	۱۱۰/۳۶	هر چه بدهد نیمه ای بدهم به تو
معبّر صدر جهان آنجا فتاد	۱۱۰/۳۷	در نمد پیچید و بر راهش نهاد
دست بیرون کرد از تعجیل خود	۱۱۰/۳۸	چند زر انداخت بر روی نمد
تا نهان نکند از او آن ده دله	۱۱۰/۳۹	تا نگیرد آن کفن خواه آن صله
سر برون کرد از پی دست او ز پست	۱۱۰/۴۰	مُرده از زیر نمد برکرد دست
ای ببسته بر من ابواب کرم	۱۱۰/۴۱	گفت با صدر جهان: چون بستدم
از جناب من نبردی هیچ جود	۱۱۰/۴۲	گفت: لیکن، تا نمردی، ای عنود
کز پی مُردن غنیمتها رسد	۱۱۰/۴۳	سِرِّو "موتوا قبل موت" این بود
در نگیرد با خدا، ای حيله گر	۱۱۰/۴۴	غیر مُردن هیچ فرهنگ دگر
جهد را خوف است از صدگون فساد	۱۱۰/۴۵	يك عنایت، به ز صدگون اجتهاد
تجربه کردند این ره را ثقات	۱۱۰/۴۶	و آن عنایت هست موقوف ممات
بی عنایت، هان و هان، جائی مایست	۱۱۰/۴۷	بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست
بی زمرد کی شود افعی ضریر؟	۱۱۰/۴۸	آن زمرد باشد، این افعی پیر

۱۱۱. حکایت امرد و کوسه در خانقاه با لوطی و تدبیر امرد

آمدند و مجمعی بُد در وطن	۱۱۱/۱	امردی و کوسه ای در انجمن
روز رفت و، شد زمان ثلث شب	۱۱۱/۲	مشتغل ماندند قوم محتجب
هم بخفتند آن سو از ترس عسس	۱۱۱/۳	ز آن عزب خانه نرفتند آن دو کس
ليک همچون ماه بدرش بود رو	۱۱۱/۴	کوسه را بُد بر زرخدان چار مو
هم نهاد اندر پس خود بیست خشت	۱۱۱/۵	کودک امرد به صورت بود زشت
خشتها را نقل کرد آن مُشتهی	۱۱۱/۶	لوطیی دَب بُرد شب از گمرهی
گفت: هی تو کیستی ای سگ پرست؟	۱۱۱/۷	دست برکودک زد، او از جا بجست
گفت: تو سی خشت چون برداشتی؟	۱۱۱/۸	گفت: این سی خشت چون انباشتی؟
ابله و بی خاصیت مانند دیگ	۱۱۱/۹	* گفت: ای فی النار خرس مُرده ریگ
کردم اینجا احتیاطِ مُرتقد	۱۱۱/۱۰	کودکی بیمارم و، از ضعف خود
چون نرفتی جانب دار الشفی؟	۱۱۱/۱۱	گفت: اگر داری ز رنجوری تفی
کاوگشادی از سقامت مُغلقی	۱۱۱/۱۲	یا به خانه يك طیب مشفقی
که به هر جا میروم من ممتحن	۱۱۱/۱۳	گفت: آخر من کجا تانم شدن؟
می برآرد سر به پیشم چون ددی	۱۱۱/۱۴	چون تو زندیقی، پلیدی، مُلحدی
من ندیدم يك زمان در وی امان	۱۱۱/۱۵	خانقاهی کاو بود بهتر مکان
چشمها پُر نطفه کف خایه فشار	۱۱۱/۱۶	رو به من آرند مستی خمر خوار
غمزه دزدد میدهد مالش به کیر	۱۱۱/۱۷	وآنکه ناموسیست خود را زیر زیر
نیست، لیکن زین نظر دین پُر خطر	۱۱۱/۱۸	* یارِ با ناموس را غیر نظر

خانقه چون این بود بازار عام	۱۱۱/۱۹
خرکجا؟ ناموس و تقوی ازکجا؟	۱۱۱/۲۰
عقل باشد ایمنی و عدل جو	۱۱۱/۲۱
ورگریزم من روم سوی زنان	۱۱۱/۲۲
یوسف از زن یافت زندان و فشار	۱۱۱/۲۳
آن زنان از جاهلی بر من تنند	۱۱۱/۲۴
نی ز مردان چاره دارم، نی زنان	۱۱۱/۲۵
بعد از آن کودک به کوسه بنگریست	۱۱۱/۲۶
فارغ است از خشت و از پیکار خشت	۱۱۱/۲۷
بر زرخدان چار مو بهر نمون	۱۱۱/۲۸
ذره ای سایه عنایت بهتر است	۱۱۱/۲۹
زانکه شیطان خشت طاعت بر کند	۱۱۱/۳۰
* با عنایت او ندارد زهره ای	۱۱۱/۳۱
خشت اگر پُر است بنهاده تو است	۱۱۱/۳۲
در حقیقت هر یکی مو را از آن	۱۱۱/۳۳
در حقیقت، هر یک از آن مو کهیست	۱۱۱/۳۴
تو اگر صد قفل بنهی بر دری	۱۱۱/۳۵
شحنه ای از موم اگر مَهری نهد	۱۱۱/۳۶
آن دو سه تار عنایت همچوکوه	۱۱۱/۳۷
خشت را مگذار، ای نیکو سرشت	۱۱۱/۳۸
رو دو تا مو زان کرم در دست آر	۱۱۱/۳۹
نوم عالم از عبادت ^۴ به بود	۱۱۱/۴۰
آن سکون سایح اندر آشنا	۱۱۱/۴۱
* دست و پا ساکن به آب اندر سباح	۱۱۱/۴۲
میرود سباح ساکن چون عمُد	۱۱۱/۴۳
علم دریائی است بی حد و کنار	۱۱۱/۴۴
گر هزاران سال باشد عمر او	۱۱۱/۴۵
چون بود خرگله و دیوان خام؟	
خر چه داند خشیت و خوف و رجا؟	
بر زن و بر مرد، اما عقل کو؟	
همچو یوسف ^۴ اُفتم اندر افتتان	
من شوم توزیع بر پنجاه دار	
اولیاشان قصد جان من کنند	
چون کنم چون نی از اینم نی از آن؟	
گفت: او با آن دو مو از غم بریست	
و ز چو تو مادر فروش کنگ زشت	
بهتر از سی خشت پیرامون کون	
از هزاران کوشش طاعت پرست	
گر دو صد خشت است، خود را ره کند	
تا بسازد خویشان را بهره ای	
آن دو سه مو از عطای آن سو است	
خُرد منگر، همچوکوهی دان کلان	
کان امان نامه و صلّه شاهنشهیست	
بر کند آن جمله را خیره سری	
پهلوانان را از آن دل بشکهد	
سَد شده چون فرسیما در وجوه	
لیک هم ایمن مَحْسَب از دیو زشت	
و آنگهان ایمن بَحْسَب و غم مدار	
آنچنان علمی که مستنبه بود	
به ز جهد اعجمی با دست و پا	
به رود از اعجمی با انتطاح	
اعجمی زد دست و پا و غرق شد	
طالب علم است غواص بحار	
می نگردهد هیچ سیر از جست و جو	

۱۱۲. در بیان حدیث منهومان لا یشبعان طالب العلم و طالب الدنيا

اینکه: منهومان هما لا یشبعان	۱۱۲/۱
طالب العلم و تدبیراتها	۱۱۲/۲
طالب الدنيا و توفیراتها	۱۱۲/۲
پس در این قسمت چو بگماری نظر	۱۱۲/۳
* غیر دنیا پس چه باشد آخرت؟	۱۱۲/۴
غیر دنیا آخرت باشد یقین	۱۱۲/۵
غیر دنیا باشد این علم، ای پدر	
کت ^۴ کند زینجا و گردد رهبرت	
کان برد ز اینجات آنجا، ای امین	

۱۱۳. بحث شاهزادگان با همدیگر در آن قضیه و مقاله ی برادر بزرگتر

هر سه را يك درد و يك رنج و حزن	رو به هم کردند هر سه مفتتن	۱۱۳/۱
هر سه از يك رنج و يك علت سقیم	هر سه در يك فكر و يك سودا ندیم	۱۱۳/۲
در سخن هم هر سه را حجت یکی	در خموشی هر سه را خطرت یکی	۱۱۳/۳
بر سر خوان مصیبت خون فشان	يك زمانی اشك ریزان هر سه شان	۱۱۳/۴
بر زده با سوز چون مجمر نفس	يك زمان از آتش دل هر سه کس	۱۱۳/۵
ما نه نر بودیم اندر نصح غیر؟	آن بزرگین گفت: کای اخوان خیر	۱۱۳/۶
از بلا و خوف و فقر و زلزله	از حشم هر که به ما کردی گله	۱۱۳/۷
صبرکن، کالصبر مفتاحُ الفرج	ما نمی گفتیم: کم نال از حرج؟	۱۱۳/۸
ای عجب! منسوخ شد قانون، چه شد؟	این کلید صبر ما اکنون چه شد؟	۱۱۳/۹
اندر آتش همچو زر خندیم خوش؟	ما نمی گفتیم: کاندركش مكش	۱۱۳/۱۰
گفته ما که: هین، مگردانید رنگ	مر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ	۱۱۳/۱۱
جمله سرهای بریده زیر پا	آن زمان که بود آسبان را و طأ	۱۱۳/۱۲
که: به پیش آئید قاهر چون سنان	ما سپاه خویش را هی هی ^۴ کنان	۱۱۳/۱۳
زآنکه صبر آمد چراغ و نور صدر	جمله عالم را نشان داده به صبر	۱۱۳/۱۴
چون زنان زشت در چادر شدیم	نوبت ما شد، چه خیره سر شدیم!	۱۱۳/۱۵
گرم ^۴ کن خود را و، از خود دار شرم	ای دلّی که جمله را کردی توگرم	۱۱۳/۱۶
نوبت توگشت، از چه تن زدی؟	ای زبان که جمله را ناصح بُدی	۱۱۳/۱۷
دور توست این دم، چه شد هیهای تو؟	ای خرد، کو پند شکر خای تو؟	۱۱۳/۱۸
نوبت تو شد، بجنبان ریش را	ای ز دلها بُرده صد تشویش را	۱۱۳/۱۹
پیش از این بر ریش خود خندیده ای	از غری ریش ارکنون دزدیده ای	۱۱۳/۲۰
درد مهمان تو شد، چون تن زدی؟	چون به درد دیگران درمان بُدی	۱۱۳/۲۱
در غم خود چون زنانی، وای وای	* وقت پند دیگرانی های های	۱۱۳/۲۲
بانگ بر زن، چه گرفت آواز تو؟	بانگ بر لشکر زدن بُد ساز تو	۱۱۳/۲۳
ز آن نسیج خود بغلتاقی بیوش	آنچه پنجه سال بافیدی به هوش	۱۱۳/۲۴
دست بیرون آر و گوش خود بکش	از نوایت گوش یاران بود خوش	۱۱۳/۲۵
پا و دست و ریش و سبلت ^۴ گم مکن	سر بُدی پیوسته، خود را دُم مکن	۱۱۳/۲۶
خویش را در طبع آر و در نشاط	بازی آن توست بر روی بساط	۱۱۳/۲۷
تا بدانی اندر این معنی سند	* این حکایت گوش کن، ای با خرد	۱۱۳/۲۸

۱۱۴. به مجلس کشیدن پادشاهی فقیهی را و بزخم مُشت بطبع آوردن

می گذشت آن يك فقیهی بر درش	پادشاهی مست اندر بزم خوش	۱۱۴/۱
وز شراب لعل در خوردش دهید	کرد اشارت کش در این مجلس کشید	۱۱۴/۲

شست در مجلس ترش چون زهر مار	پس کشیدندش به شه بی اختیار	۱۱۴/۳
از شه و ساقی بگردانید چشم	عرضه کردش، نپذیرفت او به خشم	۱۱۴/۴
خوشر آید از شرابم زهر مار	که به عمر خود نخوردستم شراب	۱۱۴/۵
تا من از خویش و، شما زین وا رهید	هین به جای می مرا زهری دهید	۱۱۴/۶
گشته در مجلس گران چون مرگ درد	می نخورده، عربده آغاز کرد	۱۱۴/۷
در جهان بنشسته با اصحاب دل	همچو اهل نفس و اهل آب و گل	۱۱۴/۸
از می ابرار جز در یشربون	حق ندارد خاصگان را در کمون	۱۱۴/۹
حس نمی یابد از او، غیر از کلام	عرضه میدارند بر محبوب جام	۱۱۴/۱۰
که نمی بیند به دیده دادشان	رو همی گرداند از ارشادشان	۱۱۴/۱۱
سرّ نصح اندر درونشان در شدی	گر زگوشش تا به حلقش ره بُدی	۱۱۴/۱۲
کافکند در نار سوزان جز قشور	چون همه نار است جانش نیست نور	۱۱۴/۱۳
کی شود از قشر معده گرم و زفت؟	مغز بیرون ماند و قشر گفت رفت	۱۱۴/۱۴
نار را با هیچ مغزی کار نیست	نار دوزخ جز که قشر افشار نیست	۱۱۴/۱۵
بهر پختن دان، نه بهر سوختن	ور بود بر مغز ناری شعله زن	۱۱۴/۱۶
مستمر دان در گذشته و نامده	تا که باشد حق حکیم این قاعده	۱۱۴/۱۷
مغز را پس چون بسوزد؟ دور از او	مغز نغز و قشرها مغفور از او	۱۱۴/۱۸
اشتها آرد شراب احمرش	از عنایت گر بکوبد بر سرش	۱۱۴/۱۹
چون فقیه از شرب و بزم این شهان	ور نکوبد ماند او بسته دهان	۱۱۴/۲۰
چه خموشی؟ ده به طبعش آر هی	شاه با ساقی بگفت: ای نیک پی	۱۱۴/۲۱
هرکه را خواهد به فن از خود برد	هست پنهان حاکمی بر هر خرد	۱۱۴/۲۲
چون اسیران بسته در زنجیر او	آفتاب مشرق و تنویر او	۱۱۴/۲۳
چون بخواند در دماغش نیم فن	چرخ را چرخ اندر آرد در زمن	۱۱۴/۲۴
مهره زو دارد، وی است استاد نرد	عقل، کاو عقل دگر را سُخره کرد	۱۱۴/۲۵
در کشید از بیم سیلی آن زحیر	چند سیلی بر سرش زد، گفت: گیر	۱۱۴/۲۶
در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ	مست گشت و، شاد و خندان شد چو باغ	۱۱۴/۲۷
سوی مبرز رفت تا میزک کند	شیرگیر و خوش شد، انگشتک بزد	۱۱۴/۲۸
سخت زیبا رُخ ز قرناقان شاه	یک کنیزک دید در مبرز چو ماه	۱۱۴/۲۹
عقل رفت و تن ستم پرداز ماند	چون بدید او را، دهانش باز ماند	۱۱۴/۳۰
برکنیزک در زمان بر زد دو دست	عُمرها بوده عذب، مشتاق و مست	۱۱۴/۳۱
بر نیامد با وی و، سودی نداشت	بس طپید آن دختر و نعره فراشت	۱۱۴/۳۲
چون خمیر آمد به دست نانوا	زن به دست مرد در وقت لقا	۱۱۴/۳۳
زو بر آرد چاق چاقی زیر مشت	بسرشد گاهیش نرم و گه درُشت	۱۱۴/۳۴
در همش آردگهی یک لخته ای	گاه پهنش واکشد بر تخته ای	۱۱۴/۳۵
از تنور و آتشش سازد محک	گاه در وی ریزد آب و گه نمک	۱۱۴/۳۶

این چنین پیچید مطلوب و طلبوب	۱۱۴/۳۷
این لعب تنها نه شو را با زن است	۱۱۴/۳۸
از قدیم و حادث و عین و عرض	۱۱۴/۳۹
لیک، لعب هر یکی رنگی دگر	۱۱۴/۴۰
شوی و زن را گفته شد بهر مثل	۱۱۴/۴۱
آن شب گردک، نه ینگا دست او	۱۱۴/۴۲
کانچه تو با او کنی، ای معتمد	۱۱۴/۴۳
* این زن دنیا که هست او مست تو	۱۱۴/۴۴
حاصل، آنجا آن فقیه از بیخودی	۱۱۴/۴۵
آن فقیه افتاد بر آن حور زاد	۱۱۴/۴۶
جان به جان پیوست و، قالبها چخید	۱۱۴/۴۷
چه شراب و چه ملک، چه ارسلان؟	۱۱۴/۴۸
چشمشان افتاده اندر عین و غین	۱۱۴/۴۹
* یافت هر یکشان از آن دیگر مراد	۱۱۴/۵۰
شد دراز و، کو طریق بازگشت؟	۱۱۴/۵۱
شاه آمد تا ببیند واقعه	۱۱۴/۵۲
آن فقیه از جای بر جست و برفت	۱۱۴/۵۳
شه چو دوزخ، پُر شرار و پُر نکال	۱۱۴/۵۴
چون فقیهش دید پُر از خشم و قهر	۱۱۴/۵۵
بانگ زد بر ساقی اش، کای گرم کار	۱۱۴/۵۶
خنده آمد شاه را، گفت: ای کیا	۱۱۴/۵۷
پادشاهم، کار من عدل است و داد	۱۱۴/۵۸
* آنچه آن را میخورم از ترش و خوش	۱۱۴/۵۹
آنچه آن را می نوشم همچو نوش	۱۱۴/۶۰
ز آن خورانم من غلامان را که من	۱۱۴/۶۱
ز آن خورانم بندگان را از طعام	۱۱۴/۶۲
من چو پوشم از خز و اطلس لباس	۱۱۴/۶۳
شرم دارم از نبیّ ذو فنون	۱۱۴/۶۴
مصطفی کرد این وصیت با بنون	۱۱۴/۶۵
* شد فقیه و بُرد با خود جفت خوب	۱۱۴/۶۶
دیگران را بس به طبع آورده ای	۱۱۴/۶۷
هم به طبع آور به مردی خویش را	۱۱۴/۶۸
چون قلاووزی صبرت پُر شود	۱۱۴/۶۹
مصطفی بین چونکه صبرش شد براق	۱۱۴/۷۰
اندر این لعبد مغلوب و غلوب	
هر عشیق و عاشقی را این فن است	
پیچشی چون ویس و رامین مفترض	
پیچش هر یک ز فرهنگی دگر	
که مکن ای شوی زن را بدگیل	
خوش امانت داد اندر دست تو؟	
از بد و نیکی خدا با تو کند	
حق امانت دادش اندر دست تو	
نی عیفی ماندش و نی زاهدی	
آتش او اندر آن پنبه فتاد	
زن چو مرغ سر بریده می طپید	
چه حیا، چه دین، چه خوف و بیم جان؟	
نی حسن پیدا شد آنجا، نی حسین	
طبع هر یک خرم و دل گشت شاد	
انتظار شاه هم از حدگذشت	
یافت آنجا زلزله و القارعه	
سوی مجلس، جام می بر بود تفت	
تشنه خون دو جفت بد فعال	
تلخ و خونی گشته همچون جام زهر	
چه نشستی خیره؟ هین در طبعش آر	
آدمم با طبع، آن دختر تو را	
ز آن خورم که یار را جودم بداد	
میدهد در خورد یار از پنج و شش	
کی دهم آن را به خورد یار و توش	
میخورم بر خوان خاص خویشان	
که خورم من، خود ز پخته، یا که خام	
ز آن بیوشانم حشم را، نه پلاس	
ألبسوهم گفت مما تلبسون	
اطعموا الاذناب مما تاکلون	
از عطای خاص کشاف الکروب	
در صبوری چست و راغب کرده ای	
پیشوا ^۴ کن عقل دور اندیش را	
جان به اوج عرش و کرسی بر شود	
برکشاندش به بالای طباق	

از بلا او را در رحمت گشاد	* چون صبوری پیشه کرد ایوب راد	۱۱۴/۷۱
صبر وامگذار تا بتوان ز دست	* صبر صدر آمد به هر حالت که هست	۱۱۴/۷۲
کاندر این تعجیل در پیچیده ای	* صبر مفتاح الفرج نشینده ای	۱۱۴/۷۳
بیدلان را صبر شد آرام دل	* صبر آرد عاشقان را کام دل	۱۱۴/۷۴
واز حدیث عاشقان برگو سخن	* حد ندارد این سخن کوتاه کن	۱۱۴/۷۵

۱۱۵. رفتن شاه زادگان بعد از اتمام ماجرا به جانب ولایت چین تا به قدر امکان به مقصود نزدیکتر باشند اگر راه وصل مسدود است به قدر امکان نزدیک شدن محمود است

کانتظار توست آن شهزادگان	* بازگرد ای عاشق و زوتر بران	۱۱۵/۱
عشق در خود گوشمالی دادشان	* هر سه شهزاده چوکار افتادشان	۱۱۵/۲
هر چه بود، ای یار من، آن لحظه بود	این بگفتند و روان گشتند زود	۱۱۵/۳
بعد از آن سوی بلاد چین شدند	صبر بگزیدند و صدیقین شدند	۱۱۵/۴
راه معشوق نهان برداشتند	والدین و مُلک را بگذاشتند	۱۱۵/۵
عشقشان بی پا و سرکرد و فقیر	همچو ابراهیم ادهم از سریر	۱۱۵/۶
خویش را افکند اندر آتشی	یا چو ابراهیم مرسل سر خوشی	۱۱۵/۷
پیش عشق و خنجرش حلقی کشید	یا چو اسماعیل صبار مجید	۱۱۵/۸

۱۱۶. حکایت امرؤ القیس که پادشاه عرب بود و با جمال و کمال و زنان عرب چون زلیخا شیفته او بودند، مگر دانست اینها همه تمثال صورتی اند، باید طالب معنی شد

هم کشیدش عشق از خطه عرب	امرؤ القیس از ممالک خشک لب	۱۱۶/۱
شاعر و صاحب اصول، اندر کمال	* بود نازک طبع و هم صاحب جمال	۱۱۶/۲
سرد شد ملک و عیال و منزلش	* چونکه زد عشق حقیقی بر دلش	۱۱۶/۳
از میان مملکت بگریخت تفت	* نیم شب دلقی بپوشید و برفت	۱۱۶/۴
با ملک گفتند: شاهی از ملوک	تا بیامد خشت میزد در تیوک	۱۱۶/۵
شد شکار عشق و خستی میزند	امرؤ القیس آمدست اینجا به کد	۱۱۶/۶
گفت با او: ای ملیک نیک خو	آن ملک بر خاست شب شد پیش او	۱۱۶/۷
مر تو را رام از بلاد و از جمال	یوسف وقتی دو ملکت شد کمال	۱۱۶/۸
و آن زنان ملک مه بی میغ تو	گشته مردان بندگان از تیغ تو	۱۱۶/۹
جان ما از وصل تو صد جان شود	پیش ما باشی تو، بخت ما بود	۱۱۶/۱۰
ای به همت ملکها متروک تو	هم من و هم مُلک من مملوک تو	۱۱۶/۱۱
ناگهان وا کرد از سر روی پوش	فلسفه گفتش بسی و او خموش	۱۱۶/۱۲
همچو خود در حال، سرگردانش کرد	تا چه گفتش او به گوش از عشق و درد	۱۱۶/۱۳
او هم از تاج و کمر بیزار شد	دست او بگرفت و با او یار شد	۱۱۶/۱۴
عشق یک کَرّت نکرده ست این گنه	تا بلاد دور رفتند آن دو شه	۱۱۶/۱۵

او به هرکشتی بود من الاخیر	بر بزرگان شهد و بر طفلانست شیر	۱۱۶/۱۶
تا به قعر از پای تا فرفش کند	* که چو درکشتی شود غرغش کند	۱۱۶/۱۷
هست شهره در میان انس و جان	* قصه کیخسرو آن شاه زمان	۱۱۶/۱۸
عشقشان بریود از مُلک و تبار	غیر این دو، بس ملوک بی شمار	۱۱۶/۱۹
همچو مرغان گشته هر سو دانه چین	جان این سه شه بچه هم گرد چین	۱۱۶/۲۰
زانکه رازی با خطر بود و خطیر	زهره نی تا لب گشایند از ضمیر	۱۱۶/۲۱
عشق خشم آلوده از کرده کمان	صد هزاران سر به یکجو آن زمان	۱۱۶/۲۲
خوی دارد دم به دم خیره کشی	عشق خود بی خشم در وقت خوشی	۱۱۶/۲۳
من چه گویم؟ چون که خشم آلود شد	این بود آن لحظه کاو خشنود شد	۱۱۶/۲۴
کش ^۴ کشد این عشق و آن شمشیر او	لیک، مرج جان فدای شیر او	۱۱۶/۲۵
سلطنتها مرده آن بندگی	کشتنش ^۴ به از هزاران زندگی	۱۱۶/۲۶
پست گفتندی به صد خوف و خطر	با کنایت رازها با یکدگر	۱۱۶/۲۷
آه را جز آسمان هم دم نبود	راز را غیر از خدا محرم نبود	۱۱۶/۲۸
داشتند از بهر ایراد خبر	اصطلاحاتی میان همدگر	۱۱۶/۲۹
طمطراق سروری اندوختند	زین لسان الطیر عام آموختند	۱۱۶/۳۰
غافل است از جان مرغان مرد خام	صورت آواز مرغ است آن کلام	۱۱۶/۳۱
دیوگر چه ملک گیرد، هست غیر	کو سلیمانی که داند لحن طیر؟	۱۱۶/۳۲
علم مکرش هست و، علمناش نیست	دیو بر شبه سلیمان کرده ایست	۱۱۶/۳۳
منطق الطیری ز علمناش بود	چون سلیمان از خدا بشاش بود	۱۱۶/۳۴
که ندیدستی طیور من لدن	تو از آن مرغ هوائی فهم کن	۱۱۶/۳۵
هر خیالی را نباشد دست باف	جای سیمرغان بود آن سوی قاف	۱۱۶/۳۶
آنگهش بعد العیان افتد فراق	هر خیالی را که دید آن اتفاق	۱۱۶/۳۷
کایمن است از هر فراق آن منقبت	نی فراق قطع بهر مصلحت	۱۱۶/۳۸
لحظه ای در ابر خورگردد نهان	بهر استبقای آن جسم چو جان	۱۱۶/۳۹
آفتاب از برف يك دم در کشد	* بهر استبقای آن روحی جسد	۱۱۶/۴۰
هین مدزد از حرف ایشان اصطلاح	بهر جان خویش جو ز ایشان صلاح	۱۱۶/۴۱
نام جمله چیز یوسف کرده بود	آن زلیخا از سپندان تا به عود	۱۱۶/۴۲
محرمان را سر آن معلوم کرد	نام او در نامها مکتوم کرد	۱۱۶/۴۳
این بُدی "کان یار با ما گرم شد"	چون بگفتی "موم ز آتش نرم شد"	۱۱۶/۴۴
ور بگفتی "سبز شد آن شاخ بید"	ور بگفتی "مه بر آمد بنگرید"	۱۱۶/۴۵
ور بگفتی "خوش همی سوزد سپند"	* ور بگفتی "آبها خوش میطپند"	۱۱۶/۴۶
* "دست بر هم رقص و مستی میکنند"	ور بگفتی "برگها خوش می تند"	۱۱۶/۴۷
ور بگفتی "سرّ شه شهبازگفت"	ور بگفتی "گل به بلبل رازگفت"	۱۱۶/۴۸
ور بگفتی که "بر افشاید رخت"	ور بگفتی "چه همایون است بخت؟"	۱۱۶/۴۹

ور بگفتی که "سقا آورد آب"	۱۱۶/۵۰
ور بگفتی "دوش دیگی پخته اند"	۱۱۶/۵۱
ور بگفتی "هست نانها بی نمک"	۱۱۶/۵۲
ور بگفتی که "به درد آمد سرم"	۱۱۶/۵۳
* محرمان را زآن خبر بُد، که چه گفت	۱۱۶/۵۴
گر ستودی، اعتناق او بُدی	۱۱۶/۵۵
صد هزاران نام اگر بر هم زدی	۱۱۶/۵۶
گر سینه بودی، چوگفتی نام او	۱۱۶/۵۷
تشنگیش از نام او ساکن شدی	۱۱۶/۵۸
ور بُدی در دیش، ز آن نام بلند	۱۱۶/۵۹
وقت سرما بودی او را پوستین	۱۱۶/۶۰
عام می خوانند هر دم نام پاک	۱۱۶/۶۱
آنچه عیسی کرده بود از نام هو	۱۱۶/۶۲
چونکه با حق متصل گردید جان	۱۱۶/۶۳
خالی از خود بود و پُراز عشق دوست	۱۱۶/۶۴
خنده بوی زعفران وصل داد	۱۱۶/۶۵
هر یکی را هست در دل صد مُراد	۱۱۶/۶۶
یار آمد عشق را روز آفتاب	۱۱۶/۶۷
آنکه نشناسد نقاب از روی یار	۱۱۶/۶۸
روز او و روزی عاشق هم او	۱۱۶/۶۹
ماهیان را نقد شد از عین آب	۱۱۶/۷۰
همچو طفل است او، ز پستان شیرگیر	۱۱۶/۷۱
طفل داند هم نداند شیر را	۱۱۶/۷۲
گیج کرد این گرد نامه روح را	۱۱۶/۷۳
گیج نبود در روش، بلك اندر او	۱۱۶/۷۴
چون بیابد او که یابد گم شود	۱۱۶/۷۵
دانه چون گم گردد آنکه تین بود	۱۱۶/۷۶

۱۱۷. بی طاقت شدن برادر بزرگتر بعد از مدتی و متواری شدن در بلاد چین در شهر تخت گاه و گفتن که: من رفتم الوداع تا خود را بر شاه چین عرضه کنم. اما قدمی تنیلی مقصودی -- او القی راسی

کفوادی ثمه

یا پای رساندم به مقصود و مراد --- یا سر بنهم همچو دل از دست اینجا
و نصیحت برادران او را سود نداشتن، یا عاذل العاشقین دع فئه --- اضلها الله کیف ترشدها

آن بزرگین گفت: ای اخوان من ۱۱۷/۸
ز انتظار آمد به لب این جان من

مر مرا این صبر در آتش نشاند	لا ابالی گشته ام، صبرم نماند	۱۱۷/۲
واقعه من عبرت عشاق شد	طاقت من زین صبوری طاق شد	۱۱۷/۳
زنده بودن در فراق آمد نفاق	من ز جان سیر آدمم اندر فراق	۱۱۷/۴
سر ببر تا عشق سر بخشد مرا	چند درد فرقتش بکشد مرا؟	۱۱۷/۵
زندگی زین جان و، سر ننگ من است	دین من از عشق زنده بودن است	۱۱۷/۶
زانکه سیف افتاد محاء الذنوب	تیغ، جانها را کند پاک از عیوب	۱۱۷/۷
ماه جان من هوای صاف یافت	چون غبار تن بشد، ماهم بتافت	۱۱۷/۸
"ان فی موتی حیاتی" میزنم	عمرها بر طبل عشقت، ای صنم	۱۱۷/۹
کی ز طوفان بلا دارد فغان؟	دعوی مرغابی کردست جان	۱۱۷/۱۰
کشتی اش بر آب بس باشد قدم	بط را ز اشکستن کشتی چه غم؟	۱۱۷/۱۱
من از این دعوی چگونه تن زنم؟	زنده زین دعوی بود جان و تنم	۱۱۷/۱۲
مدعی هستم، ولی کذاب نی	خواب می بینم، ولیکن خواب نی	۱۱۷/۱۳
همچو شمع، بر فروزم روشنی	گر مرا صد بار توگردن زنی	۱۱۷/۱۴
شب روان را خرمن آن ماه بس	آتش از خرمن بگیرد پیش و پس	۱۱۷/۱۵
حیلت اخوان، زیعقوب نبی	کرده یوسف را نهان و مختی	۱۱۷/۱۶
کرد آخر پیرهن غمازئی	خفیه کردندش ز حیلت سازئی	۱۱۷/۱۷
که: مکن ز اخطار خود را بی خبر	آن دو گفتندش نصیحت در سمر	۱۱۷/۱۸
هین مخور این زهر از جلدی و شک	هین منه بر ریشه‌های ما نمک	۱۱۷/۱۹
چون روی؟ چون نبودت قلبی بصیر	جز به تدبیر یکی شیخی خبیر	۱۱۷/۲۰
بر پرد در اوج و افتد در خطر	وای آن مرغی که ناروئیده پر	۱۱۷/۲۱
چون ندارد عقل، عقل رهبری	عقل باشد مرد را بال و پری	۱۱۷/۲۲
یا نظور، یا نظور جوی باش	یا مظفر، یا مظفر جوی باش	۱۱۷/۲۳
از هوا باشد، نه از روی صواب	بی ز مفتاح خرد این قرع باب	۱۱۷/۲۴
و ز جراحتهای هم رنگ دوا	عالمی در دام می بین از هوا	۱۱۷/۲۵
در دهانش بهر صید اشگرف برگ	ایستاده مار بر سینه چو مرگ	۱۱۷/۲۶
مرغ پندارد که او شاخ گیاست	در حشایش چون حشیشی او به پاست	۱۱۷/۲۷
در فتد اندر دهان مار مرگ	چون نشیند بهر خور بر روی برگ	۱۱۷/۲۸
گرد دندانهاش کرمان دراز	کرده تمساحی دهان خویش باز	۱۱۷/۲۹
کرمها روئید و بر دندان نشاند	از بقیه خور که در دندانش ماند	۱۱۷/۳۰
مرج پندارند آن تابوت را	مرغکان بیندکرم و قوت را	۱۱۷/۳۱
در کشدشان و فرو بندد دهان	چون دهان پر شد ز مرغ، او ناگهان	۱۱۷/۳۲
چون دهان باز آن تمساح دان	این جهان پر ز نقل و پر ز نان	۱۱۷/۳۳
از فن تمساح دهر ایمن مباش	بهرکرم و طعمه ای روزی تراش	۱۱۷/۳۴
بر سر خاکش خوب مکرناک	روبه افتد پهن اندر زیر خاک	۱۱۷/۳۵

پای او گیرد به مکر آن مکر دان	تا بیاید زاغ غافل سوی آن	۱۱۷/۳۶
چون بود مکر بشر کاو مهتر است؟	صد هزاران مکر در حیوان چو هست	۱۱۷/۳۷
خنجری پُر زهر اندر آستین	مصحفی در کف چو زین العابدین	۱۱۷/۳۸
در دل او بابلی پُر سحر و فن	گویدت خندان که: ای مولای من	۱۱۷/۳۹
هین مرو بی صحبت پیر خبیر	زهر قاتل صورتش شهد است و شیر	۱۱۷/۴۰
سوز و تاریکی است گرد نور برق	جمله لذات هوا مکر است و زرق	۱۱۷/۴۱
گرد او ظلمات و راه تو دراز	برق، نور کوتاه و کذب و مجاز	۱۱۷/۴۲
نی به منزل اسب تانی راندن	نی به نورش نامه تانی خواندن	۱۱۷/۴۳
از تو رو اندر کشد انوار شرق	لیک، جرم آنکه باشی رهن برق	۱۱۷/۴۴
چون تو جوئی از عطارد نور و تاب	* خشم گیرد بر دلت آن آفتاب	۱۱۷/۴۵
در مفازة مظلمی شب میل میل	می کشاند مکر برقت بی دلیل	۱۱۷/۴۶
گه بدان سو، گه بدین سوی اوفتی	گاه بر [۹] که، گاه در جوی اوفتی	۱۱۷/۴۷
ور ببینی رو بگردانی از او	خود نبینی تو دلیل، ای جاه جو	۱۱۷/۴۸
مر مرا گمراه گوید این دلیل	که سفر کردم در این ره شصت میل	۱۱۷/۴۹
ز امر او را هم ز سر باید گرفت	گر نهم من گوش سوی این شگفت	۱۱۷/۵۰
هر چه بادا باد، ای خواجه برو	من در این ره عمر خود کردم گرو	۱۱۷/۵۱
عُشْر آن ره [۱۰] کن پی وحی چو شرق	راه کردی، لیک در ظنی چو برق	۱۱۷/۵۲
و ز چنان برقی ز شرقی مانده ای	ظن لا یعنی من الحق خوانده ای	۱۱۷/۵۳
یا که آن کشتی به این کشتی ببند	هین درآ در کشتی ما، ای نژند	۱۱۷/۵۴
چون روم من در طفیلت کوروار؟	گوید او: چون ترک گیرم گیر و دار؟	۱۱۷/۵۵
ز آن یکی ننگ است و، صد ننگ است از	کور با رهبر به از تنها یقین	۱۱۷/۵۶
	این	
می گریزی از یمی در بحرها	می گریزی از پشه در اژدها	۱۱۷/۵۷
در میان لوطیان شور و شر	می گریزی از جفاهای پدر	۱۱۷/۵۸
تا ز نرتع نلعبت گردد وبال	می گریزی همچو یوسف از ملال	۱۱۷/۵۹
مر تو را، لیک، آن عنایت یارکو؟	زین تفرّج در چه [۱۱] آفتی همچو او	۱۱۷/۶۰
بر نیوردی ز چه تا حشر سر	گر نبودی آن به دستوری پدر	۱۱۷/۶۱
گفت: چون این است میلت، خیر باد	آن پدر بهر دل او اذن داد	۱۱۷/۶۲
او جهودانه بماند از رشد	هر ضریری کز مسیحی سر کشد	۱۱۷/۶۳
شد از این اعراض او کور و کبود	قابل ضو بود، اگر چه کور بود	۱۱۷/۶۴
ای عمی، کحل ضریری با من است	گویدش عیسی: بزن بر من دو دست	۱۱۷/۶۵
بر قمیص یوسف جان بر زنی	از من ارکوری، بیابی روشنی	۱۱۷/۶۶
اندر آن اقبال و منهاج [۱۲] ره است	کار و باری کت رسد بعد شکست	۱۱۷/۶۷
ترک کن، ای پیر خر، ای پیر خر	کار و باری که ندارد پا و سر	۱۱۷/۶۸

ترک گیر، ای بوالفضول گنجِ مست	* کار و باری کان ندارد پا و دست	۱۱۷/۶۹
پیرگردون نی، ولی، پیر رشاد	غیر پیر ^۴ استاد و سر لشکر مباد	۱۱۷/۷۰
روشنایی دید و از ظلمت برست	در زمان، گر پیر را شد زیر دست	۱۱۷/۷۱
سود ندهد در ضلالت ترک تاز	شرط تسلیم است، نی کار دراز	۱۱۷/۷۲
پیر جویم، پیر جویم، پیر، پیر	من نجویم زین سپس راهِ اثیر	۱۱۷/۷۳
تیر پران از که گردد؟ از کمان	پیر باشد نردبان آسمان	۱۱۷/۷۴
کرد با کرکس سفر بر آسمان	بی ز ابراهیم، نمرود گران	۱۱۷/۷۵
لیک، برگردون نپرد کرکسی	از هوا شد سوی بالا او بسی	۱۱۷/۷۶
کرکست من باشم، اینت خوبتر	گفتش ابراهیم: ای مرد سفر	۱۱۷/۷۷
بی پریدن بر شوی بر آسمان	چون ز من سازی بیالا نردبان	۱۱۷/۷۸
بی ز زاد و راحله این دل چو برق	آنچنان که میروود تا غرب و شرق	۱۱۷/۷۹
حسّ مردم شهرها، در وقت خواب	آنچنان که میروود شب ز اغتراب	۱۱۷/۸۰
خوش نشسته میروود در صد جهان	آنچنان که عارف از راه نهران	۱۱۷/۸۱
این خبرها ز آن ولایت از کی است؟	گر ندادستش چنین رفتار دست	۱۱۷/۸۲
صد هزاران پیر بر وی متفق	این خبرها، وین روایات مُحق	۱۱۷/۸۳
آنچنان که هست در علمِ ظنون	یکِ خلافی نی میان این عیون	۱۱۷/۸۴
وین حضور کعبه و وسطِ نهار	آن تحرّی آمد اندر لیلِ تار	۱۱۷/۸۵
نردبانی نایدت زین کرکسان	خیز ای نمرود و پر جوی از کسان	۱۱۷/۸۶
پیر او با جیفه خواری متصل	عقل جزوی کرکس آمد، ای مقل	۱۱۷/۸۷
می پرد تا ظلّ ^۵ سدره میل میل	عقل ابدالان چو پیر جبرئیل	۱۱۷/۸۸
فارغ از مُردارم و، کرکس نی ام	باز سلطانم، گشم نیکو پی ام	۱۱۷/۸۹
یک پر من بهتر از صد کرکست	ترک کرکس کن که من باشم کست	۱۱۷/۹۰
باید ^۶ آستا پیشه را و کسب را	چند بر عمیان دوانی اسب را؟	۱۱۷/۹۱
عاقلی جو، خویش را زو در مچین	خویش را رسوا مکن در شهر چین	۱۱۷/۹۲
هین هوا بگذار و رو بر وفق آن	آنچه گوید آن فلاطون زمان	۱۱۷/۹۳
بهر شاه خویشتن که لم یلد	جمله میگویند: اندر چین به جد	۱۱۷/۹۴
بلکه سوی خویش زن را ره نداد	شاه ما خود هیچ فرزندی نژاد	۱۱۷/۹۵
گردنش با تیغ بُران کرد جفت	هر که از شاهان از این نوعش بگفت	۱۱۷/۹۶
زود ثابت کن که دارم من عیال	شاه گوید: چونکه گفتمی این مقال	۱۱۷/۹۷
یافتی از تیغ تیزم ایمنی	مر مرا دختر اگر ثابت کنی	۱۱۷/۹۸
بر کشم از صوفی جان دلق تو	ور نه بی شک من ببرم حلق تو	۱۱۷/۹۹
ای بگفته لاف کذب آمیغ تو	سر نخواهی بُرد هیچ از تیغ تو	۱۱۷/۱۰۰
پُر ز سرهای بُریده خندقی	بنگر، ای از جهل گفته ناحقی	۱۱۷/۱۰۱
پُر ز سرهای بریده زین غلو	خندقی، از قعر خندق تا گلو	۱۱۷/۱۰۲

گرددن خود را بدین دعوی زده	جمله اندر کار این دعوی شده	۱۱۷/۱۰۳
این چنین دعوی میندیش و میار	هین ببین این را به چشم اعتبار	۱۱۷/۱۰۴
کی بر این میدارد، ای دادر تو را؟	تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما	۱۱۷/۱۰۵
بر عمی، آن از حساب راه نیست	گر رود صد سال، آنک آگاه نیست	۱۱۷/۱۰۶
همچو بی باکان مرو در تهلکه	بی سلاخی، در مرو در معرکه	۱۱۷/۱۰۷
که: مرا زین گفته ها آید نفور	این همه گفتند و گفت آن ناصبور	۱۱۷/۱۰۸
کشت کامل گشت، وقت منجل است	سینه پُر آتش مرا چون منقل است	۱۱۷/۱۰۹
بر مقام صبر، عشق آتش فشاند	صدر را صبری بُد، اکنون آن نماند	۱۱۷/۱۱۰
در گذشت او، حاضران را عمر باد	صبر من مُرد آن شبی که عشق زاد	۱۱۷/۱۱۱
ز آن گذشتم، آهن سردی مکوب	ای محدث، از خطاب و از خطوب	۱۱۷/۱۱۲
فهم کو در جمله اجزای من؟	سر نگویم، هین رها کن پای من	۱۱۷/۱۱۳
چون فتادم زار، با کشتن خوشم	اشترم من، تا توانم می کشم	۱۱۷/۱۱۴
پیش درد من مزاح مطلق است	پُر سر مقطوع اگر صد خندق است	۱۱۷/۱۱۵
این چنین طبل هوا زیر گیم	من نخواهم زد دگر از خوف و بیم	۱۱۷/۱۱۶
یا سر اندازی و، یا روی صنم	من علم اکنون به صحرا میزنم	۱۱۷/۱۱۷
آن بُریده به، به شمشیر ضراب	حلق، کان نبود سزای آن شراب	۱۱۷/۱۱۸
آن چنان دیده سپید و کور به	دیده کان نبود ز وصلش در فره	۱۱۷/۱۱۹
برکنش، که نبود آن بر سر نکو	گوش کان نبود سزای راز او	۱۱۷/۱۲۰
آن شکسته به به ساطور قصاب	اندر آن دستی که نبود آن نصاب	۱۱۷/۱۲۱
جان نیبوندد به نرگس زار او	آنچنان پائی که از رفتار او	۱۱۷/۱۲۲
کانچنان پا، عاقبت دردِ سراسر است	آن چنان پا، در حدید اولی تر است	۱۱۷/۱۲۳

۱۱۸. بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد، اگر چه داند که بسطت عطاء حق را که آن مقصود از طرف دیگر و به سبب عمل دیگر بدو برساند که در وهم او نبوده باشد و او در این طریق معین امید بسته، همین در میزند شاید که حق تعالی آن روزی را از در دیگر رساند که او آن تدبیر نکرده باشد، وَ يَرْزُقُهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ، العبد یدبر و الله یقدر، و بود که بنده را هم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند اگر چه من حلقه این در می زنم، حق تعالی او را هم از این در روزی رساند، فی الجملة این همه درهای يك سرای است

یا درین ره می بیایم کام من	یا چو باز آیم روم سوی وطن	۱۱۸/۱
بوکه موقوف است کامم بر سفر	چون سفر کردم بیایم در حضر	۱۱۸/۲
* تا حساب خطوتین فقد و وصل	گرددم روشن شود اشکال حل	۱۱۸/۳
* کی به جد می جستمی چندین ورا؟	چون نبود از من جدا یک، ای فتی	۱۱۸/۴
یار را چندان بجویم جد و چُست	تا بدانم که نمی بایست چُست	۱۱۸/۵
آن معیت کی رود از گوش من؟	تا نگردم گرد دورانِ زَمَن	۱۱۸/۶

جزکه از بعد سفرهای دراز	کی ^۴ کنم من از معیت فهم راز؟	۱۱۸/۷
تا که عکس آن به گوش آید، نه طرد	حق معیت گفت و دل را مَهر کرد	۱۱۸/۸
بعد از آن مَهر از دلش او برگشاد	چون سفرها کرد و داد راه داد	۱۱۸/۹
گرددش روشن ز بعد دو خطا	چون خطائین آن حساب با صفا	۱۱۸/۱۰
این معیت را، کی او را جُستی؟	بعد از آن گوید: اگر دانستی	۱۱۸/۱۱
ناید آن دانش به تیزی فکر	دانش آن بود موقوف سفر	۱۱۸/۱۲
بسته و موقوف، گریه آن وجود	آنچنان که وجه وام شیخ بود	۱۱۸/۱۳
توخته شد وام آن شیخ کبار	کودک حلوائی بگریست زار	۱۱۸/۱۴
پیش از این اندر خلال مثنوی	گفته شد آن داستان معنوی	۱۱۸/۱۵
تا نباشد غیر آنت مطمعی	در دلت خوف افکند از موضعی	۱۱۸/۱۶
و آن مُرادت از کسی دیگر دهد	در طمع خود فائده دیگر نهد	۱۱۸/۱۷
کآیدم میوه از آن عالی درخت	ای طمع بر بسته در یک جای سخت	۱۱۸/۱۸
بل ز جای دیگر آید آن عطا	آن طمع زینجا نخواهد شد وفا	۱۱۸/۱۹
چون نبودش نیت اکرام و داد	آن طمع را پس چرا در تو نهاد؟	۱۱۸/۲۰
نیز تا باشد دلت در حیرتی	از برای حکمتی و صنعتی	۱۱۸/۲۱
کاین مُرادم از کجا خواهد رسید؟	تا دلت حیران بود، ای مستفید	۱۱۸/۲۲
تا شود ایقان تو در قلب بیش	تا بدانی عجز خویش و جهل خویش	۱۱۸/۲۳
که ز چه رویاند مصرف زین طمع؟	هم دلت حیران شود در منتجع	۱۱۸/۲۴
تا ز خیاطی بری نان تازئی	طمع داری روزئی در درزئی	۱۱۸/۲۵
که ز وهمت بود آن مکسب بعید	رزق تو در زرگری آید پدید	۱۱۸/۲۶
چون تو را از جای دیگر درگشود	پس طمع در درزئی بهر چه بود؟	۱۱۸/۲۷
که نوشت آن حکم را در ما سبق	بهر نادر حکمتی در علم حق	۱۱۸/۲۸
تا که حیرانی بود ^۵ اکل پیشه ات	نیز تا حیران بود اندیشه ات	۱۱۸/۲۹
یا ز راهی خارج از سعی جسد	یا وصال یار زین سعیم رسد	۱۱۸/۳۰
می تپم، تا از کجا خواهد گشاد	من نگویم زین طریق آید مُراد	۱۱۸/۳۱
تا کدامین سو رهد جان از جسد	سر بُریده مرغ هر سو می فتد	۱۱۸/۳۲
یا ز بُرجی دیگر از ذات البروج	تا مُراد من بر آید زین خروج	۱۱۸/۳۳

۱۱۹. حکایت مرد میراث یافته که در خرج اسراف کرده و مفلس شد

جمله را خورد و بماند او عور و زار	بود یک میراثی را بی شمار	۱۱۹/۱
چون به ناکام از گذشته شد جدا	مال میراثی ندارد خود وفا	۱۱۹/۲
که به کد و کسب و رنجش کم شتافت	او نداند قدر هم، کارزان بیافت	۱۱۹/۳
که بدادت حق به بخشش رایگان	قدر جان ز آن می ندانی، ای فلان	۱۱۹/۴
ماند چون جُغدان در این ویرانه ها	نقد رفت و، جنس رفت و، خانه ها	۱۱۹/۵

گفت: یا رب، برگ دادی، رفت برگ	۱۱۹/۶
چون ^۴ تهی شد، یاد حق آغاز کرد	۱۱۹/۷
چون پیمبرگفت: مومن مزهر است	۱۱۹/۸
چون شود پُر مطربش بنهد ز دست	۱۱۹/۹
تی شو و خوش باش بین اصبعین	۱۱۹/۱۰

۱۲۰. در بیان سبب تأخیر در اجابت دعای مؤمن از حضرت عزت

ابر چشمش زرع دین را آب داد	۱۲۰/۱
زر طلب شد بی تعب آن زر پرست	۱۲۰/۲
تا رود دود خلوصش بر سما	۱۲۰/۳
بوی مجمر از این المذنبین	۱۲۰/۴
کای مجیب هر دعا، وی مستجار	۱۲۰/۵
او نمی داند بجز تو مستند	۱۲۰/۶
از تو دارد آرزو هر مشتھی	۱۲۰/۷
عین تاخیر عطا یاری اوست	۱۲۰/۸
گو تضرع کن که این اعزاز اوست	۱۲۰/۹
آن کشیدش موکشان در کوی من	۱۲۰/۱۰
هم در آن بازیچه مستغرق شود	۱۲۰/۱۱
دل شکسته، سینه خسته، گو بزار	۱۲۰/۱۲
و آن خدایا گفتن و آن راز او	۱۲۰/۱۳
می فریباند به هر نوعی مرا	۱۲۰/۱۴
از خوش آوازی قفس در می کنند	۱۲۰/۱۵
کی کنند؟ این خود نیامد در قصص	۱۲۰/۱۶
آن یکی کمپیر و آن یک خوش ذقن	۱۲۰/۱۷
آرد و، کمپیر را گوید که: گیر	۱۲۰/۱۸
کی دهد نان؟ بل به تاخیر افکند	۱۲۰/۱۹
که به خانه نان تازه می پزند	۱۲۰/۲۰
گویدش: بنشین که حلوا میرسد	۱۲۰/۲۱
وزره پنهان شکارش می کند	۱۲۰/۲۲
منتظر می باش، ای خوب جهان	۱۲۰/۲۳
تا مطیع و رام گرداند ورا	۱۲۰/۲۴
شاهد خوش روی مثل مومنان	۱۲۰/۲۵

۱۲۱. دیدن میراثی به خواب که در مصر به فلان موضع گنجی است و رفتن به شهر مصر در طلب آن

تو یقین میدان که بهر این بود	بی مُرادِ مومنان از نیک و بد	۱۲۱/۱
کافران را جنت حالی شود	* ای جهان زندان مومن زین بود	۱۲۱/۲
آمد اندر یا رب و گریه و نفیر	خواجه چون میراث خورد و شد فقیر	۱۲۱/۳
که نیابد در اجابت صد بهار	خود که کوبد این در رحمت نثار؟	۱۲۱/۴
که: غنای تو به مصر آید پدید	خواب دید او، هاتفی گفت، او شنید	۱۲۱/۵
کرد گریه ات را قبول، او مرتجاست	رو به مصر، آنجا شود کار تو راست	۱۲۱/۶
در پی آن بایدت تا مصر رفت	در فلان موضع یکی گنجیست زفت	۱۲۱/۷
هست گنجی سخت نادر بس ثمین	* در فلان کوی و فلان موضع دفین	۱۲۱/۸
رو به سوی مصر و منبت گاه قند	بی درنگی، هین ز بغداد، ای نژند	۱۲۱/۹
گرم شد پشتش چو دید او روی مصر	چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر	۱۲۱/۱۰
یابد اندر مصر بهر دفعه رنج	بر امید وعده هاتف که گنج	۱۲۱/۱۱
خواست کدیه بر عوام الناس راند	لیک نفقه ش بیش و کم چیزی نماند	۱۲۱/۱۲
خویش را در صبر افشردن گرفت	لیک شرم و همتش دامن گرفت	۱۲۱/۱۳
از گدائی کردن او چاره ندید	باز نفسش از مجاعت بر طپید	۱۲۱/۱۴
تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم	گفت: شب بیرون روم من نرم نرم	۱۲۱/۱۵
تا رسد از بامهای نیم دانگ	همچو شبکوکی ^۴ کنم من ذکر و بانگ	۱۲۱/۱۶

۱۲۲. رسیدن آن شخص به مصر و بیرون آمدن به کوی در شب به جهت شبکوکی و گدائی و گرفتن عسس او را و مراد او پس از رنج حاصل آمدن، و عسی أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئاً وَ هُوَ خَيْرٌ لَكُمْ، إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا، و

قوله عليه السلام اشتدی أزمة تنفرجی، و جمیع القرآن و الکتب المنزلة فی تقریر هذا

و اندر این فکرت همی شد سو به سو	اندر این اندیشه بیرون شد به کو	۱۲۲/۱
یک زمانی جوع می گفتش: بخواه	یک زمان مانع همی شد شرم و جاه	۱۲۲/۲
که بخوایم؟ یا بخسبم خشک لب؟	پای پیش و، پای پس، تا ثلث شب	۱۲۲/۳
چوبها زد بی محابا ناشکفت	ناگهانی خود عسس او را گرفت	۱۲۲/۴
دیده بُد مردم ز شب دزدان ضرار	اتفاقاً اندر آن شبهای تار	۱۲۲/۵
پس به جد میجست دزدان را عسس	بود شبهای مخوف و منتحس	۱۲۲/۶
هرکه شب گردد، وگر خویش من است	تا خلیفه گفت که: ببرید دست	۱۲۲/۷
که چرا باشید بر دزدان رحیم؟	بر عسس کرده ملک تهدید و بیم	۱۲۲/۸
یا چرا زیشان قبول زرکنید؟	عشوها شان از چه رو باورکنید؟	۱۲۲/۹
بر ضعیفان ضربت و بی رحمی است	رحم بر دزدان و هر منحوس دست	۱۲۲/۱۰
رنج او کم بین، نگر در رنج عام	هین ز رنج خاص مگسل ز انتقام	۱۲۲/۱۱
در تعدی و هلاک تن نگر	اصبع ملدوغ بُر در دفع شر	۱۲۲/۱۲
کان فقیر افتاد در دست عسس	* گشته درد انبه در آن ایام بس	۱۲۲/۱۳
گشته بود انبوه و پخته و خام دزد	اتفاقاً اندر آن ایام دزد	۱۲۲/۱۴

چوبها و زخمهای بی عدد	در چنین وقتش بدید و سخت زد	۱۲۲/۱۵
که مزن تا من بگویم حال راست	نعره و فریاد از آن درویش خاست	۱۲۲/۱۶
تا به شب چون آمدی بیرون به کو؟	گفت: اینک دادمت مهلت، بگو	۱۲۲/۱۷
راستی گو تا تو به چه مکر اندری	تو نه ای زینجا، غریب و منکری	۱۲۲/۱۸
که: چرا دزدان کنون انبه شدند؟	اهل دیوان بر عسس طعنه زدند	۱۲۲/۱۹
وا نما یاران زشتت را نخست	انبهی از توست و از یاران ^۳ توست	۱۲۲/۲۰
تا شود ایمن ز شر هر محتشم	ور نه، کین جمله را از تو کشم	۱۲۲/۲۱
که: نیم من خانه سوز و کیسه بُر	گفت او از بعد سوگندان پُر	۱۲۲/۲۲
من غریبِ مصرم و بغدادی ام	من نه مرد دزدی و بی دادی ام	۱۲۲/۲۳

۱۲۳. در بیان حدیث "الصدق طمانینة و الکذب ریبة"

پس ز صدق او دل آنکس شکفت	قصه آن خواب و گنج زر بگفت	۱۲۳/۱
سوز او پیدا شد از اسپند او	بوی صدقش آمد از سوگند او	۱۲۳/۲
آنچنان که تشنه آرامد به آب	دل بیارامد ز گفتار صواب	۱۲۳/۳
از نبی اش تا غبی تمیز نیست	جز دل محبوب، کاو را علتیست	۱۲۳/۴
برزند بر مه شکافیده شود	ور نه آن پیغام کز موضع بود	۱۲۳/۵
زانکه مردود است او، محبوب نی	مه شکافد، و آن دل محبوب نی	۱۲۳/۶
نی زگفت خشک، بل از بوی دل	چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل	۱۲۳/۷
یک سخن از شهر جان در کوی لب	یک سخن از دوزخ آید سوی لب	۱۲۳/۸
در میان هر دو بحر این لب مرج	بحر جان افزا و بحر پُر حرج	۱۲۳/۹
هر دوان بر لب گذر دارند و راه	* بحر جان افزا و بحر عمرگاه	۱۲۳/۱۰
از نواحی آید آنجا بهرها	چون بینلو در میان شهرها	۱۲۳/۱۱
کاله پُر سود و مستشرف چو دُر	کاله معیوب و قلب کیسه بُر	۱۲۳/۱۲
بر سر و بر قلبها دیده و راست	زین بینلو هرکه بازرگان تراست	۱۲۳/۱۳
و آن دگر را از عمی دار الجناح	شد بینلو مرورا دار الرباح	۱۲۳/۱۴
بر غبی بند است و، بر استاد فك	هر یکی ز اجزای عالم یک به یک	۱۲۳/۱۵
بر یکی لطف است و بر دیگر چو قهر	بر یکی قند است و بر دیگر چو زهر	۱۲۳/۱۶
بر یکی نار است و بر دیگر چو نور	* بر یکی دیو است و بر دیگر چو حور	۱۲۳/۱۷
بر یکی ورد است و بر دیگر چو خار	* بر یکی گنج است و بر دیگر چو مار	۱۲۳/۱۸
بر یکی مبهوت و بر دیگر چو هُش	* بر یکی شیرین و بر دیگر تَرش	۱۲۳/۱۹
بر یکی سود است و بر دیگر زیان	* بر یکی پنهان و بر دیگر عیان	۱۲۳/۲۰
بر یکی قید است و بر دیگر مراد	* بر یکی بند است و بر دیگر گشاد	۱۲۳/۲۱
بر یکی بیگانه بر دیگر چو خویش	* بر یکی نوش است و بر دیگر چو نیش	۱۲۳/۲۲
بر یکی عیش است و بر دیگر تعب	* بر یکی روز است و بر دیگر چو شب	۱۲۳/۲۳

بر یکی راح است و بر دیگر کدو	* بر یکی محبوب و بر دیگر عدو	۱۲۳/۲۴
بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون	* بر یکی آب است و بر دیگر چو خون	۱۲۳/۲۵
بر یکی سنگ است و بر دیگر صنم	* بر یکی حلوا و بر دیگر چو سم	۱۲۳/۲۶
بر یکی حبس است و بر دیگر فتوح	* بر یکی جسم است و بر دیگر چو روح	۱۲۳/۲۷
بر یکی نان است و بر دیگر سنان	* بر یکی تیر است و بر دیگر کمان	۱۲۳/۲۸
بر یکی هجر است و بر دیگر وصال	* بر یکی نقص است و بر دیگر کمال	۱۲۳/۲۹
کعبه با حاجی گواه و نطق جو	هر جمادی، با نبی افسانه گو	۱۲۳/۳۰
کاو همی آمد به من از دور راه	بر مصلی مسجد آمد هم گواه	۱۲۳/۳۱
لیک بر نمرود آن مرگ است و درد	با خلیل آتش ^۴ گل و ریحان بود	۱۲۳/۳۲
می نگردم از بیانش سیر من	بارها گفتیم این را، ای حسن	۱۲۳/۳۳
این همان نان است، چون گشتی ملول؟	بارها خوردی تو نان دفع ذبول	۱۲۳/۳۴
که همی سوزد از او تخمه و ملال	در تو جوعی میرسد نو، ز اعتدال	۱۲۳/۳۵
نو شدن با جزو جزوش عقد شد	هر که را درد مجاعت نقد شد	۱۲۳/۳۶
با مجاعت، از شکر، به نان جو	لذت از جوع است، نه از نقل نو	۱۲۳/۳۷
این ملالت، نی ز تکرار کلام	پس ز بی جوعیست و، از تخمه تمام	۱۲۳/۳۸
وز فریب مردمت ناید ملال؟	چون ز دکان و مکاس و قیل و قال	۱۲۳/۳۹
شصت سالت، سپرئی نامد از آن؟	چون ز غیبت، و اکل لحم مردمان	۱۲۳/۴۰
بی ملالت همچو گل بشکفته تو	مدحها در صید شله گفته تو	۱۲۳/۴۱
گرم تر صد بار از بار نخست	بار آخر گوئی اش سوزان و چُست	۱۲۳/۴۲
درد هر شاخ ملولی خو کند	درد، داروی کهن را نو کند	۱۲۳/۴۳
کو ملولی آن طرف که درد خاست؟	کیمیای نوکننده دردهاست	۱۲۳/۴۴
درد جو و، درد جو و، درد، درد	هین مزن تو از ملولی آه سرد	۱۲۳/۴۵
ره زنند و، زرستانان، رسم باژ	خادع دردند و درمانهای ژاژ	۱۲۳/۴۶
وقت خوردن، گر نماید سرد و خوش	آب شوری نیست درمان عطش	۱۲۳/۴۷
ز آب شیرینی کز او صد سبزه رُست	لیک خادع گشت و، مانع شد ز جُست	۱۲۳/۴۸
از شناس زرّ خوش، هر جا که هست	همچنین هر زرّ قلبی مانع است	۱۲۳/۴۹
که مُراد تو منم، گیر ای مرید	بال و پَرت را به تزویری بُرید	۱۲۳/۵۰
خار بود، ار چه به ظاهر ورد بود	گفت: دردت چینم و، خود درد بود	۱۲۳/۵۱
تا شود دردت مصیب و مشک بیز	رو، ز درمان دروغین میگریز	۱۲۳/۵۲

۱۲۴. گفتن عسس خواب خود را با غریب و نشان گنج دادن در خانه او

مرد نیکی، لیک گول و احمقی	گفت: نی دزدی تو و نی فاسقی	۱۲۴/۱
نیست عقلت را تسوئی روشنی	بر خیال و خواب چندین ره کنی	۱۲۴/۲
پیش گیری از سر جهل و ز آز	بر خیالی این چنین راه دراز	۱۲۴/۳

که به بغداد است گنجی مستتر	بارها من خواب دیدم مستمر	۱۲۴/۴
بود آن، خود نام کوی آن حزین	در فلان کو، در فلان موضع دفین	۱۲۴/۵
نام خانه گفت و نام کوی او	هست در خانه فلانی، رو بجو	۱۲۴/۶
که برو آنجا بیابی گنج را	دیده ام این خواب را من بارها	۱۲۴/۷
تو به يك خوابی بیائی بی ملال	هیچ من از جا نرفتم زین خیال	۱۲۴/۸
همچو او بی قیمت است و لاشی است	خواب احمق لایق عقل وی است	۱۲۴/۹
از پی نقصان عقل و ضعف جان	خواب زن کمتر ز خواب مرد دان	۱۲۴/۱۰
پس ز بی عقلی چه باشد خواب؟ باد	خواب ناقص عقل و گول آمدکساد	۱۲۴/۱۱
پس مرا آنجا چه فقر و شیون است؟	گفت با خود: گنج در خانه من است	۱۲۴/۱۲
زانکه اندر غفلت و در پرده ام	بر سر گنج از گدائی مُرده ام	۱۲۴/۱۳
صد هزار الحمد بی لب او بخواند	زین بشارت مست شد، دردش نماند	۱۲۴/۱۴
آب حیوان بود در حانوت من	گفت: بُد موقوف این لت، لوت من	۱۲۴/۱۵
کوری آن وهم که مفلس بُدم	رو که زین لت صاحب لوتی شدم	۱۲۴/۱۶
یافتم من آنچه میخواهد دلم	خواه احمق گو و خواهی عاقلم	۱۲۴/۱۷
هر چه خواهی گو مرا، ای بد دهان	من مُراد خویش دیدم بی گمان	۱۲۴/۱۸
پیش تو پُر درد و پیش خود خوشم	تو مرا پُر دردگو، ای محتشم	۱۲۴/۱۹
پیش تو گلزار و پیش خویش خوار	وای اگر بر عکس بودی این مطار	۱۲۴/۲۰

۱۲۵. مثل

که: تو را اینجا نمی داند کسی	با فقیری گفت روزی يك خسی	۱۲۵/۱
خویش را من نيك میدانم کیم	گفت او: گر می نداند عامی ام	۱۲۵/۲
او بُدی بینای من، من کورِ خویش	وای اگر بر عکس بودی درد و ریش	۱۲۵/۳
بخت بهتر از لجاج و روی سخت	احمقم گیر، احمقم من نيك بخت	۱۲۵/۴
ور نه بختم داد، عقلم میدهد	این سخن بر وفقِ ظنت میجهد	۱۲۵/۵

۱۲۶. بازگشتن غریب مصر به بغداد و یافتن گنج را در خانه خود

ساجد و راکع، ثناگر، شکرگو	بازگشت از مصر، تا بغداد او	۱۲۶/۱
ز انعکاس روزی و راه طلب	جمله ره حیران و مست او زین عجب	۱۲۶/۲
و ز کجا افشانند بر من سیمِ جود؟	کز کجا او میدوارم کرده بود؟	۱۲۶/۳
کردم از خانه برون، گمراه و شاد	این چه حکمت بود؟ کان کان مُراد	۱۲۶/۴
هر دم از مطلب جداتر می بُدم	تا شتابان در ضلالت میشدم	۱۲۶/۵
حق وسیلت کرد اندر رُشد و سود	باز عین آن ضلالت را به جود	۱۲۶/۶
کز روی را مقصدِ عرفان ^۴ کند	گمراهی را منهجِ ایمان ^۴ کند	۱۲۶/۷
تا نباشد هیچ خاین بی رجا	تا نباشد هیچ محسن بی وجا	۱۲۶/۸

کرد تا گویند: ذو اللطف الخفی	اندرون زهر تریاق آن حفی	۱۲۶/۹
در گنه خلعت نهد آن مغفرت	نیست مخفی در نماز آن مکرمت	۱۲۶/۱۰
ذل شده عز و ظهور معجزات	مُنکران را قصد اذلال ثقات	۱۲۶/۱۱
عین ذل، عز رسولان آمده	قصدشان، ز انکار، ذل دین بده	۱۲۶/۱۲
معجزه و برهان چرا نازل شدی؟	گر نه انکار آمدی از هر بدی	۱۲۶/۱۳
کی کند قاضی تقاضای گواه؟	خصم منکر تا نشد مصداق خواه	۱۲۶/۱۴
بهر صدق مدعی در بی شکی	معجزه همچون گواه آمد، ز کی؟	۱۲۶/۱۵
معجزه میداد حق و مینواخت	طعن چون می آمد از هر ناشناخت	۱۲۶/۱۶
جمله ذل او و قمع او شده	مکر آن فرعون سیصد تو شده	۱۲۶/۱۷
تا که جرح معجزه موسی کند	ساحران آورده حاضر نیک و بد	۱۲۶/۱۸
اعتبارش را ز دلها برکنند	تا عصا را باطل و رسوا کنند	۱۲۶/۱۹
اعتبار آن عصا بالا شده	عین آن مکر آیت موسی شده	۱۲۶/۲۰
تا زند بر موسی و قومش سیل	لشکر آرد بیعدد تا حول نیل	۱۲۶/۲۱
کاو به تحت الارض و هامون در رود	ایمنی امت موسی شود	۱۲۶/۲۲
وهم از سبطی کجا زائل شدی؟	گر به مصر اندر بُدی، او نامدی	۱۲۶/۲۳
تا بدانی کامن در خوف است راز	آمد و در سبط افکند او گداز	۱۲۶/۲۴
نار بنماید، ولی نوری بود	آن بود لطف خفی، کاو را صمد	۱۲۶/۲۵
ساحران را اجر بین در قطع پا	نیست مخفی مزد دادن در تقا	۱۲۶/۲۶
ساحران را وصل داد اندر بُرش	نیست پنهان وصل اندر پرورش	۱۲۶/۲۷
ساحران را سیر بین در قطع پا	نیست مخفی سیر با پای روا	۱۲۶/۲۸
که گذر کردند از دریای خون	عارفان ز آنند دائم آمنون	۱۲۶/۲۹
لاجرم باشند هر دم در مزید	امنشان از عین خوف آمد پدید	۱۲۶/۳۰
خوف هم بین در امیدی، ای صفی	امن دیدی گشته در خوفی خفی	۱۲۶/۳۱
عیسی اندر خانه رو پنهان کند	آن امیر از مکر بر عیسی تند	۱۲۶/۳۲
خود ز شبه عیسی آمد تاج دار	اندر آید تا شود او تاجدار	۱۲۶/۳۳
من امیرم بر جهودان خوش پیم	هی میاویزید، من عیسی نی ام	۱۲۶/۳۴
عیسی است، از دست ما تخلیص جو	زوترش بر دار آویزید، کاو	۱۲۶/۳۵
برگ او نی گردد و بر سر خورد	چند لشکر می رود تا بر خورد	۱۲۶/۳۶
عید پندارد، بسوزد همچو عود	چند بازرگان رود بر بوی سود؟	۱۲۶/۳۷
زهر پندارد، بود آن انگبین	چند در عالم بود بر عکس این؟	۱۲۶/۳۸
روشنیها و ظفر آمد به پیش	بس سپه بنهاد دل بر مرگ خویش	۱۲۶/۳۹
آمده تا افکند حی را چو میت	ابرهه با پیل بهر ذل بیت	۱۲۶/۴۰
جمله را ز آن جای سرگردان کند	تا حریم کعبه را ویران کند	۱۲۶/۴۱
کعبه او را همه قبله کنند	تا همه زوار گرد او تنند	۱۲۶/۴۲

که چرا در کعبه ام آتش زنند؟	و ز عرب کینه کشد اندر گزند	۱۲۶/۴۳
موجب اعزاز آن بیت آمده	عین سعیش عزت کعبه شده	۱۲۶/۴۴
تا قیامت عزشان ممتد شده	مکیان را عزّ یکی بُد، صد شده	۱۲۶/۴۵
از چه است این؟ از عنایاتِ قدر	او و کعبه اش میشود محسوف تر	۱۲۶/۴۶
آن فقیرانِ عرب منعم شده	از جهاز ابرههٔ همچون دده	۱۲۶/۴۷
بهر اهل بیت خود زر می کشد	او گمان بُرده که لشکر می کشد	۱۲۶/۴۸
در تماشا بود بر ره هر قدم	اندر این "فسخِ عزایم" وین همم	۱۲۶/۴۹
کارش از لطف خدائی ساز یافت	خانه آمد، گنجِ زر را باز یافت	۱۲۶/۵۰
ایمنیها مینهد در خوف و بیم	تا بدانی حکمت فرد قدیم	۱۲۶/۵۱
گوش هوش آور به من، بشنو بیان	* یادم آمد قصهٔ شهزادگاہ	۱۲۶/۵۲

۱۲۷. مکرر کردن برادران پند برادر بزرگ و قبول نکردن او و بی طاقتی او و خود را بی دستری پدر بدربار

پادشاهان چین رسانیدن

هست پاسخها چو نجم اندر سما	آن دو گفتندش که: اندر جان ما	۱۲۷/۱
ور بگوئیم، آن دلت آید به درد	گر نگوئیم آن، نیاید راست نرد	۱۲۷/۲
و ز خموشی اختناق است و سقم	همچو چغزیم اندر آب ازگفت الم	۱۲۷/۳
ور بگوئیم، این سخن دستور نیست	گر نگوئیم، آتشی را نور نیست	۱۲۷/۴
انما الدنيا و ما فیها متاع	در زمان بر جست، کای یاران وداع	۱۲۷/۵
که مجال گفت کم بود آن زمان	پس برون جست او چو تیری ازکمان	۱۲۷/۶
زود مستانه ببوسید او زمین	اندر آمد مست پیش شاه چین	۱۲۷/۷
اول و آخر غم و زلزالشان	شاه را مکشوف یک یک حالشان	۱۲۷/۸
لیک چوپان واقف است از حال میش	میش مشغول است در مرعای خویش	۱۲۷/۹
که علف خوار است و ۱ که در ملحمه	"کلکم راع" بدانند زآن رمه	۱۲۷/۱۰
لیک چون دف در میان سور بود	گر چه در صورت از آن صف دور بود	۱۲۷/۱۱
مصلحت آن بُد که خشک آورده بود	واقف از سوز و لهیب آن وفود	۱۲۷/۱۲
لیک خود را کرده قاصد اعجمی	در میان جانیشان بُد آن سمی	۱۲۷/۱۳
معنی آتش بود در جان دیگ	صورت آتش بود پایان دیگ	۱۲۷/۱۴
معنی معشوق جان در رگ چو خون	صورتش بیرون و معنی اندرون	۱۲۷/۱۵
ده معرف شاهد حالش شده	شاه زاده نرد شه زانو زده	۱۲۷/۱۶
لیک میکردی معرف کار خویش	گر چه شه عارف بُد ازکل پیش پیش	۱۲۷/۱۷
به بود از صد معرف، ای صفی	در درون یک ذره نور عارفی	۱۲۷/۱۸
آیت محجوبی است و حزر و ظن	گوش را رهن معرف داشتن	۱۲۷/۱۹
دید خواهد چشم او عین العیان	آنکه او را چشم دل شد دیدبان	۱۲۷/۲۰
بل ز چشم دل رسد ایقان او	با تواتر نیست قانع جان او	۱۲۷/۲۱

پس معرف نزد شاهِ منتجب	۱۲۷/۲۲
گفت: شاه‌ا صید احسان تو است	۱۲۷/۲۳
دست در فترک این دولت زدست	۱۲۷/۲۴
گفت شه: هر منصبی و ملکتی	۱۲۷/۲۵
بیست چندان ملک کاو شد ز آن بری	۱۲۷/۲۶
گفت: تا شاهیت در وی عشق کاشت	۱۲۷/۲۷
بندگی تش چنان در خورد شد	۱۲۷/۲۸
شاهی و شهزادگی در باخته است	۱۲۷/۲۹
صوفنی کانداخت خرقة وجد در	۱۲۷/۳۰
میل سوی خرقة ای داده و ندَم	۱۲۷/۳۱
باز ده آن خرقة این سو، ای قرین	۱۲۷/۳۲
دور از عاشق که این فکر آیدش	۱۲۷/۳۳
عشق ارزد صد چو خرقة کالبد	۱۲۷/۳۴
خاصه خرقة ملک دنیا کابتر است	۱۲۷/۳۵
ملک دنیا تن پرستان را حلال	۱۲۷/۳۶
عامل عشق است، معزولش مکن	۱۲۷/۳۷
منصبی کانم ز رویت مُحجب است	۱۲۷/۳۸
موجب تاخیر اینجا آمدن	۱۲۷/۳۹
بی ز استعداد برکانی روی	۱۲۷/۴۰
همچو عنینی که بکری را خرد	۱۲۷/۴۱
چون چراغی بی ز زیت و بی فتیل	۱۲۷/۴۲
در گلستان آید اندر اخشمی	۱۲۷/۴۳
همچو خوبی دلبری مهمان غرّ	۱۲۷/۴۴
یا چو مرغ خاک کاید در بحار	۱۲۷/۴۵
یا چو بی گندم شده در آسیا	۱۲۷/۴۶
آسیای چرخ بر بی گندمان	۱۲۷/۴۷
لیک با باگندمان این آسیا	۱۲۷/۴۸
اول استعداد جنت بایدت	۱۲۷/۴۹
طفل نورا از شراب و از کباب	۱۲۷/۵۰
حد ندارد این مثل، کم گو سخن	۱۲۷/۵۱
بهر استعداد تا اکنون نشست	۱۲۷/۵۲
گفت: استعداد هم از شه رسد	۱۲۷/۵۳
لطفهای شه غمش را در نوشت	۱۲۷/۵۴
هرکه در اشکار چون تو صید شد	۱۲۷/۵۵
در بیان حال او بگشود لب	
پادشاهی کن که او آن تو است	
بر سر سرمست او میمال دست	
کالتماشش هست یابد این فتی	
بخشمش اینجا و ما خود بر سری	
جز هوای تو هوایی کی گذاشت؟	
که شهی اندر دل او سرد شد	
از پی تو در غریبی تاخته است	
کی رود او بر سر خرقة دگر؟	
آنچنان باشد که من مغبون شدم	
که نمی ارزید آن یعنی بدین	
ور بیاید، خاک بر سر بایش	
که حیاتی دارد و حس و خرد	
پنج دانگ هستیش درد سراسر است	
من غلام ملک عشق بی زوال	
جز به عشق خویش مشغولش مکن	
عین معزولی است، نامش منصب است	
فقد استعداد بود و ضعف تن	
بر یکی حبه نگریدی محتوی	
گر چه سیمین بر بود، کی بر خورد؟	
نی کثیر استش ز نور و نی قلیل	
کی شود مغزش ز ریحان خرمی؟	
بانگ چنگ و بربطی در پیش کر	
ز آن چه یابد؟ جز هلاک و جز خسار	
جز سپیدی ریش و مو نبود عطا	
مو سپیدی بخشد و ضعف میان	
ملک بخش آمد دهدکار و کیا	
تا ز جنت زندگانی زایدت	
چه حلاوت وز قصور و از قباب	
تو برو تحصیل استعداد کن	
شوق از حد رفت و آن نامد به دست	
بی ز جان کی مستعد گردد جسد؟	
شد که صید شه کند، خود صید گشت	
صید را ناکرده قید، او قید شد	

پیش از آن اندر اسیری شد رهین	هرکه جویای امیری شد یقین	۱۲۷/۵۶
نام هر بنده جهان، خواجه جهان	عکس میدان نقش دیباچه جهان	۱۲۷/۵۷
صد هزار آزاد را کرده گرو	این تن کژ فکرت معکوس رو	۱۲۷/۵۸
چند دم پیش از اجل آزاد زی	مدتی بگذار از این حیلت پزی	۱۲۷/۵۹
همچو دولت سیر جز در چاه نیست	ور در آزادیت، چون خر، راه نیست	۱۲۷/۶۰
رو حریف دیگری جز من بجو	مدتی رو ترک جان من بگو	۱۲۷/۶۱
دیگری را غیر من دامادکن	نوبت من شد، مرا آزادکن	۱۲۷/۶۲
عمر من بُردی، کسی دیگر بجو	ای تن صدکاره، ترک من بگو	۱۲۷/۶۳

۱۲۸. قصه زن جوحی و عشوہ دادن او قاضی را و به مکر و حیلہ در صندوق کردن

رو به زن کردی، که ای دل خواه من	هر زمان جوحی ز درویشی به فن	۱۲۸/۱
تا بدوشانیم از صید تو شیر	چون سلاح هست رو صیدی بگیر	۱۲۸/۲
بهر چه دادت خدا؟ از بهر صید	قوس ابرو تیر غمزه دام کید	۱۲۸/۳
دانه بنما، لیک در خوردش مده	رو پی مرغی شگرفی دام نه	۱۲۸/۴
کی خورد دانه چو شد محبوس دام؟	کام بنما و کن او را تلخ کام	۱۲۸/۵
که مرا افغان ز شوی ده دله	شد زن او نزد قاضی در گله	۱۲۸/۶
از جمال و از مقال آن نگار	قصه کوتاه کن، که شد قاضی شکار	۱۲۸/۷
من نتانم فهم کردن این گله	گفت: اندر محکمه است و غلغله	۱۲۸/۸
وز ستمکاری شو شرح دهی	گر به خلوت آئی، ای سرو سهی	۱۲۸/۹
آنچه حق باشد، تو زین غمگین مباش	فهم آن بهترکنم، بدهم سزاش	۱۲۸/۱۰
شوهرت را نرم سازم بی عتو	* مر مرا معلوم گردد حال تو	۱۲۸/۱۱
باشد از بهر گله آمد شدی	گفت: خانه تو ز هر نیک و بدی	۱۲۸/۱۲
صدر پُر و سواس و پُر غوغا بود	خانه سر جمله پُر سودا بود	۱۲۸/۱۳
و آن صدور از صادران فرسوده اند	باقی اعضا ز فکر آسوده اند	۱۲۸/۱۴
گرد خالی تا رسد از امر گن	همچو شاخ از برگ و از میوه کهن	۱۲۸/۱۵
از پی آن کهنگی بی هیچ ریب	برگها و میوه های نو ز غیب	۱۲۸/۱۶
آن شقایقهای پارین را بریز	در خزان و باد خوف حق گریز	۱۲۸/۱۷
که درخت دل برای آن نماست	کاین شقایق منع نواشکوفه هاست	۱۲۸/۱۸
سر ز زیر خواب در یقظه بر آر	خویش را در خواب کن زین افتکار	۱۲۸/۱۹
رو به ایقاظا که تحسبهم رقود	همچو آن اصحاب کهف، ای خواجه زود	۱۲۸/۲۰
گفت: خانه این کنیزک بس تهیست	گفت قاضی: کای صنم، تدبیر چیست؟	۱۲۸/۲۱
بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست	خصم در ده رفت و حارس نیز نیست	۱۲۸/۲۲
کار شب بی سُمعه است و بی ریا	امشب ار امکان بود آنجا بیا	۱۲۸/۲۳
زنگی شب جمله را گردن زدست	جمله جاسوسان ز خمر خواب مست	۱۲۸/۲۴

آن شکر لب، و آنگهانی، از چه لب؟	خواند بر قاضی فسون های عجب	۱۲۸/۲۵
چون حوا گفتش: بخور، آن گاه خورد	چند با آدم بلیس افسانه کرد؟	۱۲۸/۲۶
از کف قابیل به زن فتاد	اولین خون در جهان ظلم و داد	۱۲۸/۲۷
واهل بر تابه سنگ انداختی	نوح تابه خانه میپرداختی	۱۲۸/۲۸
آب صافی و عظم او تیره شدی	مکر زن بر فن او چیره شدی	۱۲۸/۲۹
که نگه دارید دین زین گمراهان	قوم را پیغام کردی از نهان	۱۲۸/۳۰
خوانده باشی قصه آن فاجره	* لوط را زن همچین بد کافره	۱۲۸/۳۱
مانده در زندان برای امتحان	* یوسف از کید زلیخای جوان	۱۲۸/۳۲
باشد از شومی زن در هر مکان	* هر بلا کاند در جهان بینی عیان	۱۲۸/۳۳
قاضی زیرک سوی زن بهر دب	مکر زن پایان ندارد، رفت شب	۱۲۸/۳۴

۱۲۹. رفتن قاضی به خانه زن جوحی و حلقه زدن جوحی به تندی و خشم بر در و گریختن قاضی در صندوق

زان نوازش شاد شد قاضی فرد	زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد	۱۲۹/۱
تا بر آسایند اندر خلوتی	چونکه بنشستند با هم ساعتی	۱۲۹/۲
گشت جان پُر غمش زان وصل شاد	چون نشست او پهلوی زن با مراد	۱۲۹/۳
جُست قاضی مهربی تا در خزد	اندر آن دم، جوحی آمد، در بزد	۱۲۹/۴
رفت در صندوق از خوف آن فتی	غیر صندوقی ندید او خلوتی	۱۲۹/۵
ای و بالم در ربیع و در خریف	اندر آمد جوحی و گفت: ای حریف	۱۲۹/۶
تا ز من فریاد داری هر زمان؟	من چه دارم که فدایت نیست آن؟	۱۲۹/۷
در حقم ناگفتنی ها گفته ای	* گفت شخصی نزد قاضی رفته ای	۱۲۹/۸
گاه مفلس خوانیم، گه قلتبان	بر لب خشکم گشادستی زبان	۱۲۹/۹
آن یکی از توست و، دیگر از خدا	این دو علت گر بود، ای جان، مرا	۱۲۹/۱۰
هست مایه تهمت و پایه گمان	من چه دارم غیر این صندوق؟ کان	۱۲۹/۱۱
صله واگیرند از من زین ظنون	خلق پندارند، زر دارم درون	۱۲۹/۱۲
از عروض و سیم و زر خالیست نیک	صورت صندوق بس عالیست، لیک	۱۲۹/۱۳
اندر آن سله نیابی، غیر مار	چون تن زراق خوب و با وقار	۱۲۹/۱۴
پس بسوزم در میان چار سو	من برم صندوق را فردا به کو	۱۲۹/۱۵
که در این صندوق جز لعنت نبود	تا ببیند مومن و گبر و جهود	۱۲۹/۱۶
خورد سوگندان که نکنم جز چنین	گفت زن: هی در گذر ای مرد از این	۱۲۹/۱۷
خویشتن را کرده بُد مانند مست	* با رسن صندوق را در دم ببست	۱۲۹/۱۸
زود آن صندوق بر پشتش نهاد	از پگه حمال آورد او چو باد	۱۲۹/۱۹
بانگ میزد: کای حمال و، ای حمال	اندر و نش قاضی از بیم نکال	۱۲۹/۲۰
کز چه سو در میرسد بانگ و خبر؟	کرد آن حمال از هر سو نظر	۱۲۹/۲۱
یا پری ام می کند پنهان طلب	هاتف است این داعی من، ای عجب!	۱۲۹/۲۲

چون پیاپی گشت آن آوازه بیش	۱۲۹/۲۳
عاقبت دانست کان بانگ و فغان	۱۲۹/۲۴
عاشقی کاو در پی معشوق رفت	۱۲۹/۲۵
عمر در صندوق بُرد از اندُهان	۱۲۹/۲۶
آن سری که نیست فوق آسمان	۱۲۹/۲۷
چون ز صندوق بدن بیرون شود	۱۲۹/۲۸
این سخن پایان ندارد، قاضی اش	۱۲۹/۲۹
از من آگه ^۱ کن درون محکمه	۱۲۹/۳۰
تا خرد این را به زر زین بی خرد	۱۲۹/۳۱
ای خدا، بگمار قومی رحم مند	۱۲۹/۳۲
خلق را از بند صندوق فسون	۱۲۹/۳۳
از هزاران کس، یکی خوش منظر است	۱۲۹/۳۴
* آنکه داند، تو نشانش آن شناس	۱۲۹/۳۵
آنجهان را دیده باشد پیش از آن	۱۲۹/۳۶
زین سبب که علم ضالّه مومن است	۱۲۹/۳۷
آنکه هرگز روز نیکو را ندید	۱۲۹/۳۸
یا به طفلی در اسیری اوفتاد	۱۲۹/۳۹
ذوق آزادی ندیده جان او	۱۲۹/۴۰
دائماً محبوس عقلش در صور	۱۲۹/۴۱
منفذش نی از قفس سوی علا	۱۲۹/۴۲
در نبی ان استطعتم تنفذوا	۱۲۹/۴۳
گفت: منفذ نیست از گردونتان	۱۲۹/۴۴
گر ز صندوقی به صندوقی رود	۱۲۹/۴۵
فرجه صندوق نو نو منکر است	۱۲۹/۴۶
گر نشد غره بدین صندوقها	۱۲۹/۴۷
آنکه داند این شناسش زآن نشان	۱۲۹/۴۸
همچو قاضی باشد او را ارتعاد	۱۲۹/۴۹
* رهروی را گفت آن حمال شاد	۱۲۹/۵۰
* نایبش را گوی کاین شد واقعه	۱۲۹/۵۱
* شغل را بگذار و زود اینجا بیا	۱۲۹/۵۲
* چونکه رهرو شد رسالت را رساند	۱۲۹/۵۳
* بُرد القصه خبر صندوق کش	۱۲۹/۵۴
گفت: هاتف نیست، باز آمد به خویش	
بُد ز صندوق وکسی در وی نهان	
گر چه بیرون است، در صندوق رفت	
جز که صندوقی نبیند از جهان	
از هوس او را در آن صندوق دان	
او زگوری سوی گوری میروود	
گفت: ای حمال و ای صندوق کش	
نایب را زودتر، با آن همه	
همچنین بسته به خانه ما بُرد	
تا ز صندوق بدن ما را خرنند	
که خرد؟ جز انبیا و مرسلون	
که بدانند کاو به صندوق اندر است	
کاو ز روح اینجهان دارد هراس	
تا بدان ضد این ضدش گردد عیان	
عارف ضالّه خود است و موقن است	
او در این ادبار کی خواهد طپید؟	
یا ز اول خود ز مادر بنده زاد	
هست صندوق ^۲ صور میدان او	
از قفس اندر قفس دارد ^۳ گذر	
در قفسها میروود از جا به جا	
این سخن با انس و جن آمد ز هو	
جز به سلطان و به وحی آسمان	
او سمائی نیست، صندوقی بوَد	
درنیابد کاو به صندوق اندر است	
همچو قاضی جوید اطلاق و رها	
کاو نباشد بی هراس و بی فغان	
کی بر آید یک دمی از جانش شاد؟	
که برو در محکمه قاضی چو باد	
بر سر قاضی بیامد قارعه	
زو بخر سربسته این صندوق را	
هرکه زو بشنید این خیره بماند	
نایب قاضی حسن را از غمش	

۱۳۰. آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی

گفت: نَهْصِدْ بیشتر زر میدهند	نایب آمد گفت: صندوقت به چند؟	۱۳۰/۱
گر خریداری تو پیش آ، زر شمار	من نمی آیم فروتر از هزار	۱۳۰/۲
قیمت صندوق خود پیدا بود	گفت: شرمی دار، ای کوته نم	۱۳۰/۳
بیع ما زیرگلیم؟ این راست نیست	گفت: بی رؤیت شری خود فاسدست	۱۳۰/۴
تا نباشد بر تو حیفی، ای پدر	برگشایم، گر نمی ارزد مخر	۱۳۰/۵
سر بیسته میخرم، با من بساز	گفت: ای ستار، بر مگشای راز	۱۳۰/۶
تا نبینی ایمنی برکس مخند	سَتْرُ کن تا با تو ستاری کنند	۱۳۰/۷
خویش را اندر بلا بنشانده اند	بس در این صندوق چون تو مانده اند	۱۳۰/۸
بر دگرکس آن اُکُنْ از رنج وگزنند	آنچه بر خود خواهدت بودن پسند	۱۳۰/۹
می بکن از نیک و از بد با کسان	آنچه تو بر خود داری همان	۱۳۰/۱۰
برکسی مپسند هم، ای بی هنر	و آنچه نپسندی به خود از نفع و ضرر	۱۳۰/۱۱
میدهد پاداش پیش از یوم دین	ز آنکه بر مرصاد حق اندر کمین	۱۳۰/۱۲
تخت دادش بر همه جانها بسیط	آن عظیم العرش عرش او محیط	۱۳۰/۱۳
هین مجنبان جز به دین و داد دست	گوشه عرشش به تو پیوسته است	۱۳۰/۱۴
نوش بین در داد و، بعد از ظلم نیش	رو مراقب باش بر احوال خویش	۱۳۰/۱۵
میرسد با هرکسی چون بنگرد	پس همینجا خود جزای نیک و بد	۱۳۰/۱۶
هیچ او با این نماند، نیک بین	و آنجرا کانجا رسد در یوم دین	۱۳۰/۱۷
دوزخ و نار است جای ناسزا	بیحد و بی عد بود آنجا جزا	۱۳۰/۱۸
لیک هم میدان که "بادی اظلم" است	گفت: آری، آنچه کردم استم است	۱۳۰/۱۹
با "سواد وجه" اندر شادئیم	گفت نایب: یک به یک ما "بادئیم"	۱۳۰/۲۰
او نبیند، غیر او ببیند رُخش	همچو آن زنگی که بُد شادان و خوش	۱۳۰/۲۱
داد صد دینار، آن از وی خرید	ماجرا بسیار شد در من یزید	۱۳۰/۲۲
هاتفان و غبیانت میخرند	هر زمان صندوقتی، ای نا پسند	۱۳۰/۲۳
ز آنکه در صندوق غمها مانده ای	این یقین میدان کاسیر و بنده ای	۱۳۰/۲۴
هر یکی بر تو چو صندوقیست سَدّ	بند هر چه گشته ای از نیک و بد	۱۳۰/۲۵
کی شوی، ای جان، ز غم دلشاد تو؟	تا نگردی زاین همه آزاد تو	۱۳۰/۲۶

۱۳۱. در بیان حدیث نبوی که "من کنت مولاه، فهذا علی مولاه"

نام خود، و آن علی، مولا نهاد	زین سبب پیغمبر با اجتهاد	۱۳۱/۱
ابن عَمِّ من علی مولا ی اوست	گفت: هرکاو را منم مولا و دوست	۱۳۱/۲
بند رقیّت ز پایت بر اُکُنْد	کیست مولا؟ آنکه آزادت اُکُنْد	۱۳۱/۳
مومنان را ز انبیا آزادی است	چون به آزادی نبوت هادی است	۱۳۱/۴
همچو سرو و سوسن آزادی کنید	ای گروه مومنان، شادی کنید	۱۳۱/۵
بی زبان، چون گلستان خوش خضاب	لیک می گوئید هر دم اُشکر آب	۱۳۱/۶

شکر آب و شکر عدل ^۴ نو بهار	بی زبان گویند سرو و سبزه زار	۱۳۱۷
مست و رقاص و خوش و عنبر فشان	حله ها پوشیده و دامن کشان	۱۳۱۸
جسمشان چون دُرَج پُر دُرُ ^۵ شمار	جزو جزو آبستن از شاه بهار	۱۳۱۹
خامشان بی لاف و گفتاری فصیح	مریمان بی شوی آبست از مسیح	۱۳۱۱۰
هر زبان ^۶ نطق از فر او یافته ست	ماه ما بی ^۷ نطق خوش بر تافته ست	۱۳۱۱۱
نطق آدم پرتو آن دم بود	نطق عیسی از فر مریم بود	۱۳۱۱۲
پس نبات دیگر است اندر نبات	تا زیادت گردد از ^۸ شکر، ای ثقات	۱۳۱۱۳
اندر این طور است "عز من طمع"	عکس آن اینجاست "ذل من قنع"	۱۳۱۱۴
از خریداران خود غافل مشو	در جوال نفس خود چندین مرو	۱۳۱۱۵
آنچنان فرمود، ای صاحب دلان	* تا نمائی تو پریشان حال از آن	۱۳۱۱۶

۱۳۲. باز آمدن زن جوچی سال دیگر نزد قاضی و شناختن قاضی او را

رو به زن کرد و بگفت: ای چُست زن	بعد سالی، باز آن جوچی ز فن	۱۳۲/۱
پیش قاضی از گله من گو سخن	آن وظیفه پار را تجدید ^۹ کن	۱۳۲/۲
مر زنی را کرد آن زن ترجمان	زن بر قاضی در آمد با زنان	۱۳۲/۳
یاد ناید از بلای ماضیش	تا بنشناسد ز گفتن قاضیش	۱۳۲/۴
لیک، آن صد تو شود ز آواز زن	هست فتنه غمزه عماز زن	۱۳۲/۵
غمزه تنهای زن سودی نداشت	چونکه نتوانست آوازی فراشت	۱۳۲/۶
تا دهم کار تو را با وی قرار	گفت قاضی: رو تو خصمت را بیار	۱۳۲/۷
کاو به وقت لقیه در صندوق بود	جوچی آمد، قاضیش نشناخت زود	۱۳۲/۸
در شری و بیع و در نقص و فزون	زو شنیده بود آواز از برون	۱۳۲/۹
گفت: کز جان شرع را هستم غلام	گفت: نفقه زن چرا ندهی تمام؟	۱۳۲/۱۰
مفلس این لعیم و شش پنج زن	لیک اگر میرم ندارم من کفن	۱۳۲/۱۱
یاد آورد آن دغل و آن باختش	زین سخن قاضی مگر بشناختش	۱۳۲/۱۲
پار و اندر شش درم انداختی	گفت: آن شش پنج با من باختی	۱۳۲/۱۳
با دگرکس باز، دست از من بدار	نوبت من رفت امسال آن قمار	۱۳۲/۱۴
محترز گشته است زین شش پنج نرد	از شش و از پنج عارف گشت فرد	۱۳۲/۱۵
از ورای آن همه کرد آگهت	رست او زین پنج حس و شش جهت	۱۳۲/۱۶
جاوز الاوهام طرا و اعتزل	شد اشارتش، اشارات ازل	۱۳۲/۱۷
چون بر آرد یوسفی را از درون؟	زین چه شش گوشه گر نبود برون	۱۳۲/۱۸
جسم او چون دلو در چه، چاره ^{۱۰} کن	واردی بالای چرخ بی ستن	۱۳۲/۱۹
رسته از چاه و شه مصری شده	یوسفان چنگال در دلوش زده	۱۳۲/۲۰
دلو او فارغ ز آب، اصحاب جو	دلوهای دیگر از چه آب جو	۱۳۲/۲۱
دلو او قوت و حیات جان حوت	دلوها غواص آب از بهر قوت	۱۳۲/۲۲

دلو او در اصبعین زورمند	دلوها وابسته چرخ بلند	۱۳۲/۲۳
این مثالی بس رکیک است، ای اچی	دلو چه؟ یا حبل چه؟ یا چرخ چی؟	۱۳۲/۲۴
کفو او نی آمد و نی آمدست	از کجا آرم مثالی بی شکست؟	۱۳۲/۲۵
صدکمان و تیر درج ناوکی	صد هزاران مرد پنهان در یکی	۱۳۲/۲۶
صد هزاران خرمن اندر حفنه ای	"ما رمیت اذ رمیتی" فتنه ای	۱۳۲/۲۷
ناگهان آن ذره بگشاید دهان	آفتابی در یکی ذره نهران	۱۳۲/۲۸
پیش آن خورشید، چون جست از کمین	ذره ذره گردد افلاک و زمین	۱۳۲/۲۹
هین بشو، ای تن، از این جان هر دو دست	این چنین جانی چه در خورد تن است؟	۱۳۲/۳۰
چند تاند بحر در مشکی نشست؟	ای تن گشته وثاق جان، بس است	۱۳۲/۳۱
ای مسیحان نهران در جوف خر	ای هزاران جبرئیل اندر بشر	۱۳۲/۳۲
واقف است از خوف و رست از بند و بد	* ای کلیم الله نهران اندر نمود	۱۳۲/۳۳
گنج ربانی نهران در مار تن	* ای حبیب الله نهران در غار تن	۱۳۲/۳۴
ای غلط انداز عفریت و بلیس	ای هزاران کعبه پنهان در کنیس	۱۳۲/۳۵
مر بلیسان را ز تو ویران دکان	سجده گاه لامکانی در مکان	۱۳۲/۳۶
صورتی دون را لقب چون "دین" کنم؟	که چرا من سجده این طین کنم؟	۱۳۲/۳۷
تا ببینی شعشعه نور جلال	نیست صورت، چشم را نیکو بمال	۱۳۲/۳۸

۱۳۳. باز آمدن به قصه شاهزاده و ملازمت او در حضرت پادشاه

هفت گردون دیده در یک مشت طین	شاهزاده پیش شه حیران این	۱۳۳/۱
لیک جان با جان دمی خامش نبود	هیچ ممکن نی به بحثی لب گشود	۱۳۳/۲
این همه معنیست، پس صورت ز چیست؟	آمده در خاطرش کاین بس خفیست	۱۳۳/۳
خفته ای، مر خفته را بیدارکن	صورتی از صورتت بیزار کن	۱۳۳/۴
و آن سقامت، می جهانند از سقام	آن کلامت میرهاند از کلام	۱۳۳/۵
رنجهایش حسرت هر راحت است	پس سقام عشق جان صحت است	۱۳۳/۶
ور نمی شوئی، جز این جانی بجو	ای تن، اکنون دست خود زین جان بشو	۱۳۳/۷

۱۳۴. در بیان نوازش و احترام شاه چین شاهزاده غریب را

او از آن خورشید چون مه میگداخت	حاصل آن شه نیک او را مینواخت	۱۳۴/۱
همچو ماه اندر گدازش تازه رو	آن گداز عاشقان باشد نمو	۱۳۴/۲
نالد این رنجور، کم افزون کنید	* جمله رنجوران، دوا دارند امید	۱۳۴/۳
رنج افزون جوید و درد و حنین	جمله رنجوران شفا یابند و این	۱۳۴/۴
زین مرض خوشتر نباشد صحتی	خوشتر از این سم ندیدم شربتی	۱۳۴/۵
سالها نسبت بدین دم، ساعتی	زین گنه بهتر نباشد طاعتی	۱۳۴/۶
دل کباب و جان نهاده بر طبق	مدتی بُد پیش آن شه زین نسق	۱۳۴/۷

من از او هر لحظه قربانم جدید	گفت: شاه از هر کسی يك سر بُرید	۱۳۴/۸
صد هزاران سر خلف داد آن سنی	من فقیرم از زر و، از سر غنی	۱۳۴/۹
با یکی سر، عشق نتوان باختن	با دو پا، در عشق، نتوان تاختن	۱۳۴/۱۰
با هزاران پا و سر تن نادر است	هر کسی را خود دو پا و يك سر است	۱۳۴/۱۱
هست این هنگامه هر دم گرمتر	زین سبب هنگامه ها شد؟ کل هدر	۱۳۴/۱۲
هفت دوزخ از شرارش يك دخان	معدن گرمیست اندر لا مکان	۱۳۴/۱۳
زآنکه ایشان راست پر ناز و نعیم	* زآتش دوزخ گریزان شد جحیم	۱۳۴/۱۴

۱۳۵. در بیان حدیث "جر یا مؤمن فان نورک اطفا ناری"

می شود دوزخ ضعیف و منطقی	ز آتش مومن از این رو، ای صفی	۱۳۵/۱
ور نه ز آتشی تو مُرد آتشم	گویدش: بگذر سبک، ای محتشم	۱۳۵/۲
بین چه پخسایند او را این نفس	کفر، که کبریتِ دوزخ اوست و بس	۱۳۵/۳
تا نه دوزخ بر تو تازد، نه شرار	زود کبریتت بدین سو واسپار	۱۳۵/۴
ور نه گردد هر چه من دارم کساد	گویدش جنت: گذر کن همچو باد	۱۳۵/۵
من بتی ام، تو ولایتیهای چین	که تو صاحب خرمنی، من خوشه چین	۱۳۵/۶
نی مر این راه، نی مر آن راه، زو امان	هست لرزان زو جحیم و هم جنان	۱۳۵/۷

۱۳۶. وفات یافتن برادر بزرگ آن شاهزادگان و ملازمت کردن برادر میانه پادشاه چین را

صبر بس سوزان بُد و، جان بر نتافت	رفت عمرش، چاره را فرصت نیافت	۱۳۶/۱
نارسیده، عمر او آخر رسید	مدتی دندان کنان این میکشید	۱۳۶/۲
رفت و شد با معنی معشوق جفت	صورت معشوق از او شد در نهفت	۱۳۶/۳
اعتناق بی حجابش خوشتر است	گفت: لبسش گر ز شعر شوشر است	۱۳۶/۴
میخرامم در نهایت الوصال	من شدم عریان ز تن، او از خیال	۱۳۶/۵
هر چه آید زین سپس بنهفتنیست	این مباحث تا بدینجا گفتنیست	۱۳۶/۶
هست بیگار و نگرده آشکار	گر پیوشی، ور بگوئی صد هزار	۱۳۶/۷
بعد از آنت مرکب چوبین بود	تا به دریا سیراسب و زین بود	۱۳۶/۸
خاص آن دریائیان را رهبر است	مرکب چوبین به خشکی ابتر است	۱۳۶/۹
بحریان را خامشی تلقین بود	این خموشی مرکب چوبین بود	۱۳۶/۱۰
نعره های عشق زآن سو میزند	هر خموشی کان ملولت میکند	۱۳۶/۱۱
او همی گوید: عجب! گوشش کجاست؟	تو همی گوئی: عجب! خامش چراست؟	۱۳۶/۱۲
تیزگوشان زین سمر هستند کر	من ز نعره کر شدم، او بی خبر	۱۳۶/۱۳
صد هزاران بحث و تلقین میکند	آن یکی در خواب نعره میزند	۱۳۶/۱۴
خفته خود آن است و کر زآن شور و شر	این نشسته پهلوی آن بی خبر	۱۳۶/۱۵
غرقه شد در آب، او خود ماهی است	آن کسی کش مرکب چوبین شکست	۱۳۶/۱۶

نه خموش است و نه گویا، نادریست	۱۳۶/۱۷
نیست این دو، هر دو هست آن بو العجب	۱۳۶/۱۸
این مثال آمد رکیک و بی ورود	۱۳۶/۱۹
* حاصل آن شهزاده از دنیا برفت	۱۳۶/۲۰

۱۳۷. آمدن برادر میانه به جنازه برادر که آن برادر کوچک بر فراش رنجوری بود و نواختن پادشاه او را تا ملازم

شود و صد هزار غنائم غیبی و عینی بدو رسید از نظر شاه

کوچکین رنجور بود و آن وسط	۱۳۷/۱
شاه دیدش گفت: قاصد، این کی است؟	۱۳۷/۲
پس معرفت گفت: پور آن پدر	۱۳۷/۳
شه نوازشهای آن شاه وحید	۱۳۷/۴
از نوازشهای آن شاه وحید	۱۳۷/۵
در دل خود یافت عالی عالمی	۱۳۷/۶
* در دل خود یافت عالی غلغله	۱۳۷/۷
عرصه و دیوار و سنگ و کوه یافت	۱۳۷/۸
ذره ذره پیش او چون آفتاب	۱۳۷/۹
باب گه روزن شدی و گه شعاع	۱۳۷/۱۰
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید	۱۳۷/۱۱
روح زیبا چونکه وارست از جسد	۱۳۷/۱۲
صد هزاران غیب پیشش شد پدید	۱۳۷/۱۳
آنچه او اندر ^۴ کتب بر خوانده بود	۱۳۷/۱۴
از غبار مرکب آن شاه نر	۱۳۷/۱۵
بر چنین گلزار دامن میکشید	۱۳۷/۱۶
گلشنی کز نقل روید یک دم است	۱۳۷/۱۷
گلشنی کز گل دمد گردد تباه	۱۳۷/۱۸
علمهای با مزه دانسته مان	۱۳۷/۱۹
زان زبون این دو سه ^۴ گلدسته ایم	۱۳۷/۲۰
آنچنان مفتاحها هر دم به نان	۱۳۷/۲۱
وردمی هم فارغ آرندت ز نان	۱۳۷/۲۲
باز استسقات چون شد موج زن	۱۳۷/۲۳
مار بودی، ازدها گشتی مگر؟	۱۳۷/۲۴
ازدهای هفت سر دوزخ بود	۱۳۷/۲۵
دام را بدران، بسوزان دانه را	۱۳۷/۲۶
چون تو عاشق نیستی، ای نرگدا	۱۳۷/۲۷

عکس غیر است آن صدا، ای معتمد	کوه را گفتار کی باشد ز خود؟	۱۳۷/۲۸
جمله احوالت بغیر عکس نیست	گفت تو ز آنرو که عکس دیگر نیست	۱۳۷/۲۹
شادی و قوادی و خشم عوان	خشم و ذوقت هست عکس دیگران	۱۳۷/۳۰
که دهد او را به کینه زجر و درد	آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد؟	۱۳۷/۳۱
جهدکن تا گرددت این واقعه	تا به کی عکس خیال لامعه؟	۱۳۷/۳۲
سیر تو با پَر و بال تو بود	تا که گفتارت ز حال تو بود	۱۳۷/۳۳
لاجرم بی بهره است از لحم طیر	صیدگیرد تیر هم با پَر غیر	۱۳۷/۳۴
لاجرم شاهش خوراندکبک و سار	باز، صید آرد به خود از کوهسار	۱۳۷/۳۵
لاجرم شاهش خوراند لحم کبک	* باز با پَر خود آرد صید شبک	۱۳۷/۳۶
همچو خاکی بر هوا و در هباست	منطقی کز وحی نبود از هواست	۱۳۷/۳۷
ز اول "و النجم" بر خوان چند خط	گر نماید خواجه را این دم غلط	۱۳۷/۳۸
ان هو الا بوحی احتوی	تا که "ما ینطق محمد عن هوی"	۱۳۷/۳۹
جسمیان را ده تحرّی و قیاس	احمداء، چون نیستت از وحی یاس	۱۳۷/۴۰
وا نگفت و گفّت از وحی خدا	* تا بدانی که محمد از هوا	۱۳۷/۴۱
که تحرّی نیست در کعبه وصال	کز ضرورت هست مُرداری حلال	۱۳۷/۴۲
هرکه بدعت پیشه گیرد از هوا	بی تحرّی واجتهادات هدی	۱۳۷/۴۳
نی سلیمان است تا تختش کشد	همچو عادش بر برد باد و ^۹ کشد	۱۳۷/۴۴
همچو برّه در کف مرد اکول	عاد را باد است حمال خذول	۱۳۷/۴۵
می برد تا ^۹ بکشش قصاب وار	همچو فرزندش نهاده برکنار	۱۳۷/۴۶
یار می پنداشتند، اغیار بود	عادیان را باد ز استکبار بود	۱۳۷/۴۷
^۹ خردشان بشکست آن بشس القرین	چون بگردانید ناگه پوستین	۱۳۷/۴۸
پیش از آن کت بشکنند او همچو عاد	باد را بشکن که بس فتنه ست باد	۱۳۷/۴۹
برگند از دستتان این باد ذیل	هود دادی پند: کای پُر کبر خیل	۱۳۷/۵۰
چند روزی با شما کرد اعتناق	لشکر حق است باد و از نفاق	۱۳۷/۵۱
چون اجل آید بر آرد باد دست	او به سِرِّ با خالق خود راست است	۱۳۷/۵۲
بود همچون جان و، همچون مرگ کشت	این همان باد است کایمن میگذشت	۱۳۷/۵۳
وقت خشم آن دست میگردد دبوس	دست آنکس که بکردت دست بوس	۱۳۷/۵۴
هر نفس آیان، روان، باکر و فر	باد را اندر دهان بین رهگذر	۱۳۷/۵۵
حق چو فرماید، به دندان در رود	حلق و دندانها از آن ایمن بود	۱۳۷/۵۶
درد دندان داردش زار و علیل	کوه گردد ذره باد و ثقیل	۱۳۷/۵۷
که بَر این باد را ای مستعان	یارب و یارب بر آرد او ز جان	۱۳۷/۵۸
از بُن دندان در استغفار شو	ای دهان، غافل بُدی زین باد رو	۱۳۷/۵۹
منکران را درد الله خوان ^۹ کند	چشم سختش اشکها باران کند	۱۳۷/۶۰
وحی حق را هین پذیرا شو ز درد	چون دم یزدان نپذیرفتی ز مرد	۱۳۷/۶۱

گه خبر خیر آورم، گه شور و شر	بادگوید: پیکم از شاهِ بشر	۱۳۷/۶۲
من چو تو غافل ز شاهِ خود کیم؟	زانکه مأمورم، امیر خود نیم	۱۳۷/۶۳
چون سلیمان گشتمی حمال تو	گر سلیمان وار بودی حال تو	۱۳۷/۶۴
کردمی بر راز خود من واقفت	عاریه ستم، گشتمی ملک کفت	۱۳۷/۶۵
میکنم خدمت تو را روزی سه چار	لیک، چون تو یاغی من مستعار	۱۳۷/۶۶
ز اسپه تو یاغیانه برجهم	پس چو عادت سر نگوینها دهم	۱۳۷/۶۷
آن زمان کایمانت مایه غم شود	* تا به غیب ایمان تو محکم شود	۱۳۷/۶۸
آن زمان خود سرکشان بر سر دوند	آن زمان خود جملگان مؤمن شوند	۱۳۷/۶۹
نی دو روزه مستعار و نی سقیم	رو نماید پادشاهی مقیم	۱۳۷/۷۰
همچو دزد و راه زن در زیر دار	آن زمان زاری کنند و افتقار	۱۳۷/۷۱
مالک دارین و شحنه خود توئی	لیک، گر در غیب گردی مستوی	۱۳۷/۷۲
هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی	رستی از پیکار و کار خود کنی	۱۳۷/۷۳
کاش خوردی خاک این حلق و دهان	چون گلو تنگ آورد بر ما جهان	۱۳۷/۷۴
لیک خاکی را که آن رنگین شدست	این دهان خود خاک خواری آمدست	۱۳۷/۷۵
خاک رنگین است و نقشین ای پسر	این کباب و این شراب و این شکر	۱۳۷/۷۶
رنگ لحمش داد و این هم خاک کوست	چونکه خوردی و شد آنها لحم و پوست	۱۳۷/۷۷
جمله را هم باز خاکی میکنند	هم ز خاکی بخیه بر گل میزنند	۱۳۷/۷۸
جمله یک رنگند اندر گور خوش	هندو و قبچاق و رومی و حبش	۱۳۷/۷۹
جمله رو پوش است و ملک مستعار	تا بدانی کان همه نقش و نگار	۱۳۷/۸۰
غیر آن بر بسته دان همچون جرس	رنگ باقی صبغة الله است و بس	۱۳۷/۸۱
تا ابد باقی بود بر عابدین	رنگ صدق و، رنگ تقوی و یقین	۱۳۷/۸۲
تا ابد باقی بود بر جان عاق	رنگ کفران و شک و شرک و نفاق	۱۳۷/۸۳
رنگ او باقی و جسم او فنا	چون سیه روئی فرعون دغا	۱۳۷/۸۴
تن فنا شد، و آن بجا تا یوم دین	برق و فر روی خوب صادقین	۱۳۷/۸۵
دایم این ضحاک و آن اندر عبس	زشت آنزشت است و خوب آنخوب و بس	۱۳۷/۸۶
طفل خویان را بر آن جنگی دهد	خاک را رنگی و فرهنگی دهد	۱۳۷/۸۷
کودکان از حرص آن کف میزنند	از خمیری اشتر و شیری پزند	۱۳۷/۸۸
درنگیرد این سخن با کودکان	شیر و اشتر نان شود اندر دهان	۱۳۷/۸۹
رفته از سر جهد اسباب و دکان	* دامن پُر خاک ما چون کودکان	۱۳۷/۹۰
شکر باری قوت او اندک است	کودک اندر جهل و پندار و شک است	۱۳۷/۹۱
لنگ مورانند و میری میکنند	* وای از آن طفلان که پیری میکنند	۱۳۷/۹۲
شکر این که بی فن و بی آلت است	طفل را استیزه و صد آفت است	۱۳۷/۹۳
گشته از قوت، بلای هر لیب	وای از آن پیران طفل نادیب	۱۳۷/۹۴
گشت فرعونی جهانسوز از ستم	چون سلاح و جهل جمع آید به هم	۱۳۷/۹۵

که ز فرعونى رهيدى و ز کفور	شکرگن، اى مرد درویش از قصور	۱۳۷/۹۶
ایمن از فرعونى و هر فتنه اى	شکرکه مظلومى و ظالم نه اى	۱۳۷/۹۷
کاتشش را نیست از هیزم مدد	خالى اشکم، لاف اللهى نزد	۱۳۷/۹۸
کش غم نان مانع است از مکر و ريو	اشکم خالى بود زندان دیو	۱۳۷/۹۹
تاجران دیو را دروى غریو	اشکم پُر لوت دان بازار دیو	۱۳۷/۱۰۰
عقلها را تیره کرده از خروش	تاجران ساحران لاشى فروش	۱۳۷/۱۰۱
کرده کرباسى ز مهتاب و غلس	خم روان گردد ز سحرى چون فرس	۱۳۷/۱۰۲
خاک بر چشم ممیز میزند	چون بریشم خاک را بر مى تند	۱۳۷/۱۰۳
برکلوخیمان حسودى میدهند	چندلى را رنگ عودى میدهند	۱۳۷/۱۰۴
همچو کودکمان بر آن چنگى دهد	پاک آن کاو خاک را رنگى دهد	۱۳۷/۱۰۵
در نظمان خاک همچون زرقان	دامن پُر خاکمان چون طفلکان	۱۳۷/۱۰۶
طفل را حق کى نشاند با رجال؟	طفل را با بالغان نبود جدال	۱۳۷/۱۰۷
پخته نبود غوره خوانندش به نام	میوه گرکهنه شود تا هست خام	۱۳۷/۱۰۸
طفل و غوره ست او بر هر تیزهش	گر شود صد ساله آن خام ترش	۱۳۷/۱۰۹
هم در آن طفلى خوف است و امید	گر چه باشد مو و ریش او سپید	۱۳۷/۱۱۰
حق کند با من غضب، یا خود کرم	* ماند خواهم نارسیده، یا رسم	۱۳۷/۱۱۱
ای عجب! با من کندکرم آن کرم؟	که رسم، یا نارسیده ماندم	۱۳۷/۱۱۲
بخشد این غوره مرا انگورئى؟	با چنین ناقابلى و دورئى	۱۳۷/۱۱۳
و آن کرم میگویدم "لا تیأسوا"	نیستم امیدوار از هیچ سو	۱۳۷/۱۱۴
گوش ما را میکشد لا تقنطوا	کرد آن خاقان ما طوئى نکو	۱۳۷/۱۱۵
چون صلا زد دست اندازان رویم	گر چه ما زین ناامیدى در گویم	۱۳۷/۱۱۶
در دویدن سوى مرعای انس	دست اندازیم چون اسبان سپس	۱۳۷/۱۱۷
جام پردازیم و آنجا جام نی	گام اندازیم و آنجا گام نی	۱۳۷/۱۱۸
معنى اندر معنى و ربانى است	زانکه آنجا جمله اشیا جانی است	۱۳۷/۱۱۹
نور بی سایه بود اندر خراب	هست صورت سایه، معنى آفتاب	۱۳۷/۱۲۰
نور مه را سایه زشتى نماند	چونکه آنجا خشت بر خشتى نماند	۱۳۷/۱۲۱
چون بجای خشت وحى و روشنیست	خشت اگر زرین بود برکندنیست	۱۳۷/۱۲۲
پاره گشتن بهر این نور اندک است	کوه بهر دفع سایه مندک است	۱۳۷/۱۲۳
پاره شد تا در درونش هم زند	بر برون که چو زد نور صمد	۱۳۷/۱۲۴
واشکافد از هوس چشم و دهان	گرسنه چون برکفش زد قرص نان	۱۳۷/۱۲۵
از میان چرخ برخیز اى زمین	صد هزاران پاره گشتن ارزد این	۱۳۷/۱۲۶
شب ز سایه توست، اى یاغى روز	تا که نور چرخ گردد سایه سوز	۱۳۷/۱۲۷
بالغان را تنگ میدارد مکان	این زمین چون گاهواره کودکان	۱۳۷/۱۲۸
شیر درگهواره بر طفلان فشاند	بهر طفلان حق زمین را مهد خواند	۱۳۷/۱۲۹

خانۀ تنگ آمد از این گهواره ها	۱۳۷/۱۳۰
هان مکن ای گاهواره خانۀ تنگ	۱۳۷/۱۳۱
* خانۀ ایگهواره رو ضیق مدار	۱۳۷/۱۳۲

۱۳۸. در بیان استغنا و عجب شاهزاده و زخم خوردن از باطن شاه

از درون شاه در جانش جری	۱۳۸/۱
ماه جانش، همچو از خورشید ماه	۱۳۸/۲
دم به دم در جان مستش میرسد	۱۳۸/۳
ز آن غذایی کش ملایک میخورند	۱۳۸/۴
گشت طغیانی ز استغنا پدید	۱۳۸/۵
چون عنان خود بدین شه داده ام؟	۱۳۸/۶
پس چرا باشم غباری را تبع؟	۱۳۸/۷
ناز غیر از چه کشم من بی نیاز؟	۱۳۸/۸
وقت روی زرد و چشم تر نماند	۱۳۸/۹
باز باید کرد دکان دگر	۱۳۸/۱۰
همچو من شهزاده ای اکنون کجاست؟	۱۳۸/۱۱
صد هزاران ژاژ خائیدن گرفت	۱۳۸/۱۲
تا بدانجا چشم بد هم میرسد	۱۳۸/۱۳
چون نداند آنچه اندر سیل و جوست؟	۱۳۸/۱۴
ناسپاسی عطای بکر او	۱۳۸/۱۵
این سزای داد من بود؟ ای عجب!	۱۳۸/۱۶
تو چه کردی با من از خوی خسیس؟	۱۳۸/۱۷
که غروبش نیست تا روز شمار	۱۳۸/۱۸
تو زدی در دیده من خار و خاک؟	۱۳۸/۱۹
تو شده در حرب من تیر و کمان؟	۱۳۸/۲۰
عکس درد شاه اندر وی رسید	۱۳۸/۲۱
پرده آن گوشه گشته بر درید	۱۳۸/۲۲
از سیه کاری خود ناخوش اثر	۱۳۸/۲۳
خانۀ شادی او پُر غم شده	۱۳۸/۲۴
ز آن گنه گشته سرش خانۀ خمار	۱۳۸/۲۵
مغز را بگذاشت، کلی دید پوست	۱۳۸/۲۶
زآنکه از خود بین نیاید، جز فساد	۱۳۸/۲۷
که خوری، خود بین شوی اندر زمان	۱۳۸/۲۸
وین همه از نفس خود بین زایدت	۱۳۸/۲۹
چون مسلم گشت بی بیع و شری	۱۳۸/۱
قوت میخوردی ز نور جان شاه	۱۳۸/۲
راتبۀ جانی ز شاه بی ندید	۱۳۸/۳
آن نه کش ترسا و مشرک میخورند	۱۳۸/۴
اندرون خویش استغنا بدید	۱۳۸/۵
که: نه من هم شاه و هم شهزاده ام؟	۱۳۸/۶
چون مرا ماهی بر آمد با لمع	۱۳۸/۷
آب در جوی من است و وقت ناز	۱۳۸/۸
سر چرا بندم چو درد سر نماند؟	۱۳۸/۹
چون شکر لب گشته ام عارض قمر	۱۳۸/۱۰
* سرو قد و، ماه رخساری مراست	۱۳۸/۱۱
زین منی چون نفس زائیدن گرفت	۱۳۸/۱۲
صد بیابان ز آن سوی حرص و حسد	۱۳۸/۱۳
بحر شه، که مرجع هر آب اوست	۱۳۸/۱۴
شاه را دل درد کرد از فکر او	۱۳۸/۱۵
گفت آخر: ای خس واهی ادب	۱۳۸/۱۶
من چه کردم با تو زین گنج نفیس؟	۱۳۸/۱۷
من تو را ماهی نهادم در کنار	۱۳۸/۱۸
در جزای آن عطای نور پاک	۱۳۸/۱۹
من تو را بر چرخ گشته نردبان	۱۳۸/۲۰
درد غیرت آمد اندر شه پدید	۱۳۸/۲۱
مرغ دولت در عتابش بر طپید	۱۳۸/۲۲
چون درون خود بدید آن خوش پسر	۱۳۸/۲۳
آن وظیفۀ لطف و نعمت کم شده	۱۳۸/۲۴
با خود آمد او ز مستی عقار	۱۳۸/۲۵
* هرکه خود بینی کند در راه دوست	۱۳۸/۲۶
* دشمن من در جهان خود بین مباد	۱۳۸/۲۷
* می از آن آمد حرام اندر جهان	۱۳۸/۲۸
* بهتر از خود در تصور نایدت	۱۳۸/۲۹

اینچنین می خواره خوار و مرتد است	* آنکه با خود میخورد می، با خود است	۱۳۸/۳۰
وآنکه بی او دم زند، بادش وبال	* وآنکه با او میخورد بادش حلال	۱۳۸/۳۱
چشم بگشایم بینم روی او	* چونکه با او می خورم از جامِ هو	۱۳۸/۳۲
هم ز می خوردن شود این حاصلم	* بعد از آن از خود به کلی بگسلم	۱۳۸/۳۳
تاکی اندر بند این جان و دلی؟	* ایکه میخواهی که از خود بگسلی	۱۳۸/۳۴
تا بینی یار دل رنجان من	* جان به جانان واگذار، ای جان من	۱۳۸/۳۵
غم خور او باش و از وی شاد شو	* دل به دلداری ده و آزاد شو	۱۳۸/۳۶
زود او را بازگیر از شیر تو	* نفس خود بر خود مگردان چیر تو	۱۳۸/۳۷
خواه شیر و خواه خمر و انگبین	* هر چه هست آن مستی دارد یقین	۱۳۸/۳۸
که بکرد آن آدمی را اعجمی	* مستی گندم بُد آن، ای آدمی	۱۳۸/۳۹
خلد بر وی بادیه و هامون شده	خورده گندم، حله زو بیرون شده	۱۳۸/۴۰
زهر آن ما و منیها کارکرد	دید کان شربت ورا بیمارکرد	۱۳۸/۴۱
همچو جغدی شد به ویرانه مجاز	جان چون طاوس در گلزار ناز	۱۳۸/۴۲
در زمین میراند گاوی بهر کشت	همچو آدم دور ماند او از بهشت	۱۳۸/۴۳
شیر را کردی اسیر دُمّ گاو	اشک میراند او که: ای هندوی زاو	۱۳۸/۴۴
بی حفاظی با شه فریادرس	کرده ای ای نفس سرد بد نفس	۱۳۸/۴۵
بر تو شد هر گندم او کژدمی	دام بگزیدی ز حرص گندمی	۱۳۸/۴۶
قید بین بر پای خود پنجاه من	در سرت آمد هوای ما و من	۱۳۸/۴۷
که چرا گشتم ضد سلطان خویش؟	نوحه میکرد این نمط بر جان خویش	۱۳۸/۴۸
با انابت چیز دیگر یارکرد	آمد او با خویش و استغفارکرد	۱۳۸/۴۹
رحم ^۴ کن، کان درد بی درمان بود	درد کان از وحشت ایمان بود	۱۳۸/۵۰
چون رهید از صبر در حین صدر جُست	مر بشر را خود مباحثه دُرست	۱۳۸/۵۱
کاو نه دین اندیشد آنکه نی سداد	مر بشر را پنجه و ناخن مباد	۱۳۸/۵۲
نفس کافر نعمت است و گمره است	آدمی اندر بلا ^۴ کشته به است	۱۳۸/۵۳
گشت طاغی چونکه فارغ شد ز نان	* نفس کافر خود همی ندهد امان	۱۳۸/۵۴
زآنکه زار و عاجز و مضطر بود	* آدمی خود مبتلا بهتر بود	۱۳۸/۵۵

۱۳۹. خطاب حقتعالی به عزرائیل که تو را رحم برکه بیشتر آمد از این خلائق که قبض روح ایشان کردی، و

جواب دادن او حضرت عزت را

برکه رحم آمد تو را از هر کثیب؟	حق به عزرائیل می گفت: ای نقیب	۱۳۹/۱
لیک نتوان امر را اهمال کرد	گفت: بر جمله دلم سوزد به درد	۱۳۹/۲
در عوض قربان کند بهر فتی	تا بگویم: کاشکی یزدان مرا	۱۳۹/۳
از که دل پُر سوز و بریان تر شدت؟	گفت: برکه بیشتر رحم آمدت؟	۱۳۹/۴
در شکستم ز امر تا شد ریز ریز	گفت: روزی کشتی بر موج تیز	۱۳۹/۵

جز زنی با طفلکی اندر رمه	بس بگفتی: قبض کن جان همه	۱۳۹/۶
موجها آن تخته را میراندند	هر دو آن بر تخته ای درماندند	۱۳۹/۷
از خلاص هر دو ام دل گشت شاد	* چون به ساحل او فکند آن تخته باد	۱۳۹/۸
طفل را بگذار تنها ز امر ^۴ کن	بازگفتی: جان مادر قبض ^۴ کن	۱۳۹/۹
خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا	چون ز مادر بگسلیدم طفل را	۱۳۹/۱۰
تلخی آن طفل از یادم نرفت	بس بدیدم درد ماتمهای زفت	۱۳۹/۱۱
موج را گفتم فکن در بیشه ایش	گفت حق: آن طفل را از فضل خویش	۱۳۹/۱۲
پُر درخت میوه دار خوش اکل	بیشه پُر سوسن و ریحان و ^۴ گل	۱۳۹/۱۳
پروریدم طفل را با صد دلال	چشمه های آب شیرین زلال	۱۳۹/۱۴
اندر آن روضه فکنده صد نوا	صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا	۱۳۹/۱۵
کردم او را ایمن از صدمه فتن	بسترش کردم ز برگ نسترن	۱۳۹/۱۶
باد را گفتم: بر او آهسته وز	گفته مر خورشید را: کاو را مگز	۱۳۹/۱۷
برق را گفتم: بر او مگرای تیز	ابر را گفتم: بر او باران مریز	۱۳۹/۱۸
پنجه ای بهمن بر این روضه ممال	زین چمن، ای دی مبر آن اعتدال	۱۳۹/۱۹

۱۴۰. ذکرکرامات شیبان راعی و بیان معجزه هود

وقت جمعه بر رعا خط میکشید	همچو آن شیبان که از گرگ عنید	۱۴۰/۱
نی در آیدگرگ و دزد با گزند	تا برون ناید از آن خط گوسفند	۱۴۰/۲
کاندر آن صرصر امان آل بود	بر مثال دائره تعوید هود	۱۴۰/۳
وز برون، مثله تماشا میکنید	هشت روزی اندر این خط تن زنید	۱۴۰/۴
تا دریدی عظم و لحم از یکدگر	بر هوا بُردی فکندی بر حجر	۱۴۰/۵
تا چو خشخاش استخوان ریزان شدی	یک ^۴ گره را بر هوا بر هم زدی	۱۴۰/۶
مثنوی اندر نگنجد شرح آن	آن سیاست را که لرزید آسمان	۱۴۰/۷
گرد خط و دایره آن هودگرد	گر به طبع این میکنی، ای باد سرد	۱۴۰/۸
گو: بیا در خط راعی کن گزند	* ور به حرص این میکندگرگ نژند	۱۴۰/۹
یا بیا و محو ^۴ کن از مصحف این	ای طبیعی، فوق طبع این ملک بین	۱۴۰/۱۰
یا معلم را بمال و سهم ده	مقریان را منع ^۴ کن، بندی بنه	۱۴۰/۱۱
عجز تو تابی از آن روز جزاست	عاجزی و خیره، کاین عجز از کجاست؟	۱۴۰/۱۲
وقت شد پنهانان را نك خروج	عجزها داری تو در پیش، ای لجوج	۱۴۰/۱۳
در دو عالم خفته اندر ظل ^۴ دوست	خرم آن، کاین عجز و حیرت قوت اوست	۱۴۰/۱۴
مرده شد، دین عجایز برگزید	هم در آخر عجز خود را او بدید	۱۴۰/۱۵
از عجوی در جوانی راه یافت	چون زلیخا یوسفی بر وی بتافت	۱۴۰/۱۶
آب حیوان در درون ظلمت است	زندگی در مردن و در محنت است	۱۴۰/۱۷
زیر پا بنهاد از جهل و عمی	* همچنان نمرود آن الطاف را	۱۴۰/۱۸

۱۴۱. رجوع به قصهٔ پروردن حق تعالی نمرود را به شیر پلنگ

از سموم و صرصر آمد در امان	حاصل، آن روضه چو باغ عارفان	۱۴۱/۱
گفتم: او را شیر ده، طاعت نمود	یک پلنگی طفلکان نوزاده بود	۱۴۱/۲
تا که بالغ گشت و زفت و شیر مرد	پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد	۱۴۱/۳
تا در آموزند نطق و داوری	چون فطامش شد، بگفتم با پری	۱۴۱/۴
که به گفت اندر نیاید فن؟ من	پرورش دادم مر او را زین چمن	۱۴۱/۵
بهر مهمانی کرمان بی ضرر	داده من ایوب را مهر پدر	۱۴۱/۶
بر پدر من اینت قدرت، اینت ید	داده کرمان را بر او مهر ولد	۱۴۱/۷
چون بود شمعی که من افروختم؟	مادران را مهر من آموختم	۱۴۱/۸
تا ببیند لطف من بی واسطه	صد عنایت کردم و صد رابطه	۱۴۱/۹
تا بود هر استعانت از منش	تا نباشد از سبب درکش مکش	۱۴۱/۱۰
شکوه ای نبود ز هر یار بدش	تا خود از ما هیچ عذری نبودش	۱۴۱/۱۱
که پروردم ورا بی واسطه	این حضانت دید با صد رابطه	۱۴۱/۱۲
که شد او نمرود و سوزندهٔ خلیل	شکر او آن بود، ای بندهٔ جلیل	۱۴۱/۱۳
کرد ز استکبار و استکثار جاه	همچنان، کاین شاهزاده شکر شاه	۱۴۱/۱۴
چونکه صاحب ملک و اقبالی بوم	که چرا من تابع غیری شوم؟	۱۴۱/۱۵
از تجبر بر دلش پوشیده گشت	لطفهای شه، که ذکر آن گذشت	۱۴۱/۱۶
زیر پا بنهاد از جهل و عمی	همچنان نمرود آن الطاف را	۱۴۱/۱۷
کبر و دعوی خدائی میکند	این زمان کافر شد و ره میزند	۱۴۱/۱۸
با سه کرکس تا کند با من قتال	رفته سوی آسمان با جلال	۱۴۱/۱۹
کشت او تا یابد ابراهیم را	صد هزاران طفل بی تلویم را	۱۴۱/۲۰
زاد خواهد دشمنی بهر قتال	که منجم گفت: کاندر حکم سال	۱۴۱/۲۱
هرکه میزاید می کشت از خباط	هین بکن در دفع آن خصم احتیاط	۱۴۱/۲۲
ماند خونهای دگر درگردنش	کوری او رست طفل وحی کش	۱۴۱/۲۳
تا غرورش داد ظلمات نسب	از پدر یابید آن ملک؟ ای عجب!	۱۴۱/۲۴
او ز ما یابید گوهرها به جیب	دیگران را گر؟ ام و؟ اب شد حجیب	۱۴۱/۲۵
چه بهانه مینهی بر هر قرین	گرگ درنده ست نفس بد یقین	۱۴۱/۲۶
نفس زشت کفرناک پُر سفه	در ضلالت هست صدکل را کله	۱۴۱/۲۷
سلسله ازگردن سگ بر مگیر	زین سبب میگویم: ای بندهٔ فقیر	۱۴۱/۲۸
باش "ذلت نفسه" کاو بد رگ است	گر معلم گشت این سگ هم سگ است	۱۴۱/۲۹
بر سهیلی چون ادیم طائفی	فرض می آری بجا گر طائفی	۱۴۱/۳۰
هم شوی چون موزه ای بر پای دوست	تا سهیلت واخرد از ننگ پوست	۱۴۱/۳۱
بنگر اندر مصحف، آن چشمت کجاست؟	جمله قرآن شرح خبث نفسهاست	۱۴۱/۳۲

در قتال انبیا مو میشکافت	ذکر نفس عادیان کآلت بیافت	۱۴۱/۳۳
میفتاد اندر جهان میزد لهب	قرن قرن از نفس شوم بی ادب	۱۴۱/۳۴

۱۴۲. رجوع به قصه شاهزاده که زخم خورده از خاطر شاه، پیش از استکمال فضایل دیگر از دنیا برفت

بُرد او را بعد سالی سوی گور	قصه کوتاه ^۱ کن که رأی نفس کور	۱۴۲/۱
خشم مریخیش آن خون کرده بود	شاه چون از محو شد سوی وجود	۱۴۲/۲
دیدکم از ترکشش يك چوبه تیر	چون به ترکش بنگرید آن بی نظیر	۱۴۲/۳
گفت: اندر خلق او آن تیر توست	گفت: کو آن تیر؟ و از حق باز جُست	۱۴۲/۴
آمده بُد تیر او بر مقتلی	عفو کرد آن شاه دریا دل، ولی	۱۴۲/۵
اوست جمله هم کشنده، هم ولیست	کشته شد، در نوحه او میگریست	۱۴۲/۶
هم کشنده خلق و هم ماتم کنیست	ور نباشد هر دو او پس جمله نیست	۱۴۲/۷
کان بزد بر جسم و بر معنی نزد	شکر میکرد آن شهید زرد خد	۱۴۲/۸
تا ابد معنی بخواهد شاد زیست	جسم ظاهر، عاقبت خود رفتنیست	۱۴۲/۹
دوست بی آزار سوی دوست رفت	آن عتاب از رفت هم بر پوست رفت	۱۴۲/۱۰
آخر از عین الکمال او ره گرفت	گر چه او فترک شاهنشه گرفت	۱۴۲/۱۱
صورت و معنی بکلی او ربود	و آن سیم کاهلترین هر سه بود	۱۴۲/۱۲
می سزد گر زین نمایی در شگفت	* دختر و ملک و خلافت او گرفت	۱۴۲/۱۳
من غریق بحر معنی، تو عجول	* من ز طول قصه گشتستم ملول	۱۴۲/۱۴
یافت مقصود از کریم و کار ساز	آن کهن از ذلت و عجز و نیاز	۱۴۲/۱۵

۱۴۳. مثل وصیت کردن آن شخص که سه پسر داشت که میراث او بکاهل ترین اولاد او دهند

گفته بود اندر وصیت پیش پیش	آن یکی مردی بوقت مرگ خویش	۱۴۳/۱
وقف ایشان کرده او جان و روان	سه پسر بودش چو سه سرو روان	۱۴۳/۲
آن برد، زین هر سه کاو کاهلتر است	گفت: هر چه کاله و سیم و زراست	۱۴۳/۳
بعد از آن جام شراب مرگ خورد	گفت با قاضی و بس اندرز کرد	۱۴۳/۴
نگذریم از حکم او ما سه یتیم	گفته فرزندان به قاضی: کای کریم	۱۴۳/۵
آنچه او فرمود بر ما نافذ است	سمع و طاعه میکنیم، او راست دست	۱۴۳/۶
سر نیچیم، ار چه قربان میکند	ما چو اسماعیل ز ابراهیم خود	۱۴۳/۷
تا بگوید قصه ای از کاهلش	گفت قاضی هر یکی با عاقلش	۱۴۳/۸
تا بدانم حال هر يك بی شکی	تا ببینم کاهلی هر یکی	۱۴۳/۹
صورت معنی به کل او را ربود	آن سوم کاهلترین هر سه بود	۱۴۳/۱۰
زانکه بی شدیار خرمن میبرند	عارفان از دو جهان کاهلترند	۱۴۳/۱۱
کار ایشان را چو یزدان میکند	کاهلی را کرده اند ایشان سند	۱۴۳/۱۲
می نیاسایند از کد صبح و شام	کار یزدان را نمی بیند عام	۱۴۳/۱۳

در ره عقبی ز مه گو میبرند	* کار دنیا را زکل کاهلترند	۱۴۳/۱۴
تا بدانم حد آن ازکشف راز	هین ز حد کاهلی گوئید باز	۱۴۳/۱۵
تا بینم من به چه حد کاهلید	* هین ز حد کاهلی شرحی دهید	۱۴۳/۱۶
چون بجنبند پرده سرها واصل است	بی گمان، خود هر زبان پرده دل است	۱۴۳/۱۷
می بپوشد صورت صد آفتاب	پرده ای کوچک، چو یک شرحه کباب	۱۴۳/۱۸
لیک، بوی از صدق و کذبش مخبر است	گر بیان نطق کاذب نیز هست	۱۴۳/۱۹
هست پیدا از سموم گولخن	آن نسیمی که بیاید از چمن	۱۴۳/۲۰
هست پیدا در نفس چون مشک و سیر	بوی صدق و بوی کذب گول گیر	۱۴۳/۲۱
هست ظاهر همچو عود و انگزه	* بوی اخلاص و نفاق بی مزه	۱۴۳/۲۲
از مشام فاسد خود کن گله	گر ندانی یار را از ده دله	۱۴۳/۲۳
بیگمان گشته است چشمت فاسدی	* ورنه ندانی تو عجز از شاهدهی	۱۴۳/۲۴
بیگمان شد حس ذوق تو خدر	* ورنه نشناسی شکر را از صبر	۱۴۳/۲۵
هست بی شک حس سمع تو خراب	* ورنه یکی شد صوت بلبل با غراب	۱۴۳/۲۶
حس لمس تو به تو بنمود پشت	* ورنه یکی گشتت سمور و خار پشت	۱۴۳/۲۷
هست پیدا چون فن روباه و شیر	بانگ هیزان و شجاعان دلیر	۱۴۳/۲۸
وانگهی راه طلب در پیش کن	* چاره کار حواس خویش کن	۱۴۳/۲۹
چون بجنبند تو بدانی چه اباست	یا زبان همچو سر دیگ است راست	۱۴۳/۳۰
دیگ شیرین را ز سکباج ترش	از بخار آن بداند تیز هوش	۱۴۳/۳۱
وقت بخردن بدید اشکسته را	دست بر دیگ نوی چون زد فتا	۱۴۳/۳۲
گفت: در چندی شناسی مرد را؟	* آن یکی پرسید صاحب درد را	۱۴۳/۳۳
ورنگوید، دانمش اندر سه روز	گفت: دانم مرد را در حین ز پوز	۱۴۳/۳۴
ورنگوید، در سخن پیچانمش	و آن دگرگفت: ار بگوید دانمش	۱۴۳/۳۵
لب ببندد، در خموشی در رود	گفت: اگر این مکر بشنیده بود	۱۴۳/۳۶
تا ابد پوشیده بادم حال این	* گفت: میروگوی تا هفتم زمین	۱۴۳/۳۷
واندر آن نقصان دینم چه بود؟	* حال یکتن گر ندانم، چه شود؟	۱۴۳/۳۸

۱۴۴. تمثیل

گر خیالی آیدت در شب فرا	آنچنانکه گفت مادر بچه را	۱۴۴/۱
تو خیالی زشت بینی پُر زکین	یا به گورستان و جای سهمگین	۱۴۴/۲
او بگرداند ز تو در حال رو	دل قوی دار و بکن حمله بر او	۱۴۴/۳
آن خیال دیو وش بگریخت تفت	زانکه بی ترسی به سویش هرکه رفت	۱۴۴/۴
اینچنین گرگفته باشد مادرش	گفت کودک: آن خیال دیووش	۱۴۴/۵
ز امر مادر، پس من آنکه چون کنم؟	حمله آم، افتد اندر گردنم	۱۴۴/۶
آن خیال زشت را هم مادریست	تو همی آموزی ام که چُست ایست	۱۴۴/۷

غالب از وی گردد ار خصم اندکیست	دیو و مردم را ملقن آن یکیست	۱۴۴/۸
الله الله، رو تو هم زآن سوی باش	تا کدامین سوی باشد آن یراش	۱۴۴/۹
حیله را دانسته باشد آن همام	گفت: اگر از مکر ناید درکلام	۱۴۴/۱۰
گفت: من خامش نشینم پیش او	سیر او را چون شناسی؟ راست گو	۱۴۴/۱۱
تا بر آیم بر سر بام فرج	صبر را سلم کنم پیش درج	۱۴۴/۱۲
هست روزی بعد هر تلخی شکر	هست مر هر صبر را آخر ظفر	۱۴۴/۱۳
منطقی بیرون از این شادی و غم	ور بجوشد در حضورش از دلم	۱۴۴/۱۴
از ضمیر چون سهیل اندر یمن	من بدانم کاو فرستاد آن به من	۱۴۴/۱۵
زانکه از دل جانب دل روزنه ست	در دل من آن سخن زآن میمنه ست	۱۴۴/۱۶
بسته شد دیگر نمی آید برون	* هست باقی شرح این لیکن درون	۱۴۴/۱۷
متی هم بر دل و بر تن نهم	* مر بزرگی ورا گردن نهم	۱۴۴/۱۸
ختم شد، والله اعلم بالصواب	* چون فتاد از روزن دل آفتاب	۱۴۴/۱۹

۱۴۵. خاتمه لولده الکامل المحقق بهاء الدین

شد خمُش گفتم روا: کای زنده دم	مدتی زین مثنوی چون والد م	۱۴۵/۱
از چه بر بستی در علم لدُن	از چه رو دیگر نمیگوئی سخن؟	۱۴۵/۲
ماند ناسفته دُر سوّم پسر	قصه شهزادگان نامد به سر	۱۴۵/۳
نیستش با هیچکس تا حشرگفت	گفت: نطقم چون شتر زین پس بخفت	۱۴۵/۴
بسته شد، دیگر نمی آید برون	هست باقی شرح این، لیکن درون	۱۴۵/۵
ار بگوید، من زبان بستم زگفت	همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت	۱۴۵/۶
کل شیّ هالک الا وجهه	وقت رحلت آمد و جستن ز جو	۱۴۵/۷
در دل آنکس که دارد زنده جان	باقی این گفته آید بی زبان	۱۴۵/۸
مژده کامد وقت کز غم وارهم	گفتگو آخر رسید و عمر هم	۱۴۵/۹
بگذرم زین نم، در آیم دریمی	در جهان جان کنم جولان همی	۱۴۵/۱۰
ازیمی نم یافت زآن خوبست وگش	زانکه اینعالم ز نم زنده است و خوش	۱۴۵/۱۱
در جهان یم بین تا چون شود	چونکه جان در خاک و نم زنده بود	۱۴۵/۱۲
نم چو قطره دان و بی اندازه یم	یم چو شهر است و چو دروازه است نم	۱۴۵/۱۳
در یم جانان که تا یابی بقا	زین نمی، کاو همچو جانست، اندر آ	۱۴۵/۱۴
پس ز راه جان طلب کن این شرف	چونکه نم از بحر جانست اینطرف	۱۴۵/۱۵
جستن اندر خاک یم بیهوده است	تا تو را آنجا برد کاو بوده است	۱۴۵/۱۶
موج بحر جان سوی جانان برد	جزو هر خاکی به خاکستان برد	۱۴۵/۱۷
بی لب و بی کام میگو نام رب	پس ز جان کن، وصل جانان را طلب	۱۴۵/۱۸
در جهان جان بمانی جاودان	تا رهی از حبس این فانی جهان	۱۴۵/۱۹
می بکاری تا شوی آخر هلاک	تخمهای عمر را در شوره خاک	۱۴۵/۲۰

بی عوض ضایع کنی هر دم، چرا؟	اینچنین عمر عزیز بی بها	۱۴۵/۲۱
تا دهی گلزار و گیری خار زار	غبن می ناید تو را؟ ای مرد کار	۱۴۵/۲۲
خرم آنکش حق به سوی خویش خواند	عمرکان شد صرف در دنیا نماند	۱۴۵/۲۳
در ره حق، گردد آن نامنتهی	عمر معدود شمرده چون دهی	۱۴۵/۲۴
عمر ده روزه که در طاعت رود	بیشمار و بیحد و بیعد شود	۱۴۵/۲۵
صد هزاران گل بر از یک خار تو	هین تجارت کن در این بازار تو	۱۴۵/۲۶
دانه برگیری ز فضل کردگار	از یکی دانه که کاری صد هزار	۱۴۵/۲۷
بیشمار است آنطرف کان بر بود	خود شمار آنجا بود کاخر بود	۱۴۵/۲۸
از خودی بگذر زمانی با خود آ	سوی کل خود رو ای جزو جدا	۱۴۵/۲۹
گفتگو و صلح و جنگت چون حباب	در تن همچون سبو هستی چو آب	۱۴۵/۳۰
بر سر آب درون، ای نامور	چون حباب است این نقوش و این صور	۱۴۵/۳۱
تا شود سر درون پیدا برون	یا چوکفی بر سر آب درون	۱۴۵/۳۲
مینماید خوردنیها در تنور	از تف و از کف و از بوی قذور	۱۴۵/۳۳
میشود ظاهر بر پیر و جوان	تا که شیرینی و یا ترشی است آن	۱۴۵/۳۴
میشود پیدا که چه سان است جان	همچنین از قول و فعل مردمان	۱۴۵/۳۵
مؤمن است او یا که کافر، یا ولیست	جان او در مرتبه چون است و چیست؟	۱۴۵/۳۶
تا نگردد آب شیرین ناگوار	آب را اندر سبو بی یم مدار	۱۴۵/۳۷
رنگ و بوی و طمع آب از وی رود	کاب ساکن بی مدد ناخوش بود	۱۴۵/۳۸
هست مغبون و گرفتار شکیست	گفت احمد: هرکه دو روزش یکی ست	۱۴۵/۳۹
پُر ز بادی، همچو انبان تهی	بی یقینی میزید در ابلهی	۱۴۵/۴۰
میشود صافیش دُردی همچوکف	هر دمی پس میرود از پیش صف	۱۴۵/۴۱
هر دمی او زشت و ابتر میشود	رنج او هر لحظه بد تر میشود	۱۴۵/۴۲
بی عذاب بحر در نار عذاب	سوی دوزخ میرود آن ردّ باب	۱۴۵/۴۳
هر دمی غفلت تو را واپس برد	پیش از آنکه کار تو آنجا رسد	۱۴۵/۴۴
بگذر از استاره و چرخ علیل	رو به سوی اصل خود همچون خلیل	۱۴۵/۴۵
سر بر آن ایوان و آن درگاه نه	پای همت بر خور و بر ماه نه	۱۴۵/۴۶
تا نمانی همچو ابلیسی جدا	این خودی را خرج کن اندر خدا	۱۴۵/۴۷
تا شوی دریای بیحد و کران	آب جان را ریزد اندر بحر جان	۱۴۵/۴۸
هین خمش والله اعلم بالصواب	قصه کوتاه کن، که رفتم در حجاب	۱۴۵/۴۹
گم نشد نقد و به اخوانی رسید	* شکرکاین نامه به عنوانی رسید	۱۴۵/۵۰
هرکه از این بر رود آید به بام	* نردبان آسمان است این کلام	۱۴۵/۵۱
بل به بامی کز فلک برتر بود	* نه به بام چرخ کان اخضر بود	۱۴۵/۵۲
گردشش باشد همیشه زآن هوا	* بام گردون را از او آید نوا	۱۴۵/۵۳

پایان دفتر ششم

پایان مشنوی مولوی

فهرست دفاتر مثنوی

-----دفتر اول-----

- | | |
|--|------|
| نی نامه | 1-1 |
| حکایت عاشق شدن پادشاه برکنیزک و بیمار شدن کنیزک و تدبیر در صحت او | 1-2 |
| ظاهر شدن عجز طبیبان از معالجه کنیزک بر پادشاه و رو آوردن بدرگاه پادشاه حقیقی | 1-3 |
| در خواستن توفیق رعایت ادب و وخامت بی ادبی | 1-4 |
| ملاقات پادشاه با آن طبیب الهی که در خوابش بشارت بملاقات او داده بودند | 1-5 |
| بردن پادشاه طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند | 1-6 |
| خلوت طلیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزک | 1-7 |
| دریافتن آن طبیب الهی رنج کنیزک را و بشاه وانمودن | 1-8 |
| فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند در طلب آن مرد زرگر | 1-9 |
| بیان آن که کشتن مرد زرگر به اشاره الهی بود نه بهوای نفس | 1-10 |
| حکایت مرد بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان | 1-11 |
| داستان آن پادشاه جهود که نصرانیان را می کشت از بهر تعصب | 1-12 |
| آموختن وزیر مکر پادشاه را | 1-13 |
| تلبیس اندیشیدن وزیر با نصاری و مکر او | 1-14 |
| جمع آمدن نصاری با وزیر و رازگفتن او با ایشان | 1-15 |
| تمثیل مرد عارف و تفسیر الله یتوفی الانفس حین موتها الخ | 1-16 |
| سوال کردن خلیفه از لیلی و جواب دادن لیلی او را | 1-17 |
| در تحریص متابعت ولی مرشد | 1-18 |
| در بیان حسدکردن وزیر جهود | 1-19 |
| فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را | 1-20 |
| پیغام شاه پنهانی بسوی وزیر پر تزویر | 1-21 |
| تخلیص وزیر در احکام انجیل و مکر آن | 1-22 |
| در بیان آنکه اختلاف در صورت و روش است نه در حقیقت | 1-23 |
| بیان خسارت وزیر در این خدعه و مکر | 1-24 |
| مکرکردن وزیر و در خلوت نشستن و شور افکندن در قوم | 1-25 |
| دفع گفتن وزیر مریدان را | 1-26 |
| مکرکردن مریدان که خلوت را بشکن | 1-27 |
| جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکنم | 1-28 |
| اعتراض کردن مریدان بر خلوت وزیر بار دیگر | 1-29 |
| نومیدکردن وزیر مریدان را از نقض خلوت خود | 1-30 |
| فریفتن وزیر امیران را هر یک بنوعی و طریقی | 1-31 |

- 1-32 کشتن وزیر خود را در خلوت از مریدان
- 1-33 در بیان آنکه جمله پیغمبران حقند که لا نفرق بین احد من رسله
- 1-34 در بیان آنکه انبیاء علیهم السلام را گفتند: کلموا الناس علی قدر عقولهم. زیرا آنچه ندانند، انکارکنند و ایشان را زیان دارد. قال علیه السلام: امرنا ان تنزل الناس منازلهم، الی آخر
- 1-35 منازعت امرا در ولیعهدی
- 1-36 نعت تعظیم حضرت مصطفی علیه السلام که در انجیل بود
- 1-37 در بیان حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی جهد کرد
- 1-38 آتش افروختن پادشاه و بت را در پهلوی آتش نهادن که هر که این بت سجده کند...
- 1-39 آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن او طفل را در آتش و بسخن آمدن طفل...
- 1-40 انداختن مردمان خود را بارادت در آتش از سر ذوق
- 1-41 کژ ماندن دهان آن شخص گستاخ که نام پیغمبر بتمسخر برد
- 1-42 عتاب کردن جهود آتش را که چرا نمیسوزی و جواب او
- 1-43 قصه هلاک کردن باد در عهد هود علیه السلام قوم عاد را
- 1-44 طنز و انکار کردن پادشاه جهود و نصیحت ناصحان او را
- 1-45 قصه نخجیران و بیان توکل و ترک جهد کردن
- 1-46 جواب گفتن شیر نخجیران را و بیان خاصیت جهد
- 1-47 باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد
- 1-48 باز ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم
- 1-49 باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد و کسب
- 1-50 دیگر بار بیان کردن شیر ترجیح جهد بر توکل
- 1-51 باز ترجیح نهادن نخجیران مر توکل را بر جهد
- 1-52 نگریستن عزرائیل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای حضرت سلیمان و تقریر...
- 1-53 باز ترجیح دادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد را بیان کردن
- 1-54 مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل
- 1-55 انکار کردن نخجیران و جواب خرگوش مر ایشان را
- 1-56 مهلت خواستن خرگوش نخجیران را
- 1-57 اعتراض نخجیران بر خرگوش و جواب دادن خرگوش ایشان را
- 1-58 ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانستن
- 1-59 باز جستن نخجیران سر و اندیشه خرگوش را
- 1-60 منع کردن خرگوش راز را از نخجیران
- 1-61 قصه مکر خرگوش با شیر و بسر بردن
- 1-62 زیافت تاویل رکیک مگس
- 1-63 تولیدن شیر از دیر آمدن خرگوش
- 1-64 هم در بیان مکر خرگوش

- 1-65 رسیدن خرگوش به شیر و خشم شیر بر وی
- 1-66 عذرگفتن خرگوش
- 1-67 جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او
- 1-68 قصه سلیمان و هدهد و بیان آن که چون قضا آید چشمها بسته میشود
- 1-69 طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد
- 1-70 جواب گفتن هدهد طعنه زاغ را
- 1-71 قصه آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترك نهی و تاویل
- 1-72 پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید
- 1-73 پرسیدن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرگوش را
- 1-74 مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه افتاد
- 1-75 جمع شدن نخجیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را
- 1-76 پند دادن خرگوش نخجیران را که از مردن خصم شاد مشوید
- 1-77 تفسیر رجعنا من الجهاد الا صغر الی الجهاد الا کبر
- 1-78 آمدن رسول قیصر روم به نزد عمر برسالت
- 1-79 یافتن رسول قیصر عمر را خفته در زیر خرما بُن
- 1-80 سخن گفتن عمر با رسول قیصر و مکالمات وی
- 1-81 سؤال کردن رسول روم از عمر
- 1-82 اضافه کردن آدم (ع) زلت خود را به خویش که رَبَّنَا ظَلَمْنَا و اضافه کردن ابلیس گناه خود را به حق تعالی که رَبِّمَا أَغْوَيْتَنِي
- 1-83 تمثیل
- 1-84 تفسیر آیه وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ مَا كُنْتُمْ و بیان آن
- 1-85 سؤال کردن رسول روم از عمر از سبب ابتلای ارواح با این آب و گل اجساد
- 1-86 در بیان حدیث من أراد أن یجلس مع الله فلیجلس مع أهل التصوف
- 1-87 قصه آن بازرگان که به هندوستان به تجارت میرفت و پیغام دادن طوطی محبوس بطوطیان هندوستان
- 1-88 صفت اجنحه طیور عقول الهی
- 1-89 دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی
- 1-90 تفسیر قول فرید الدین عطار قدس الله روحه:
- تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون می خور ---- که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد
- 1-91 تعظیم ساحران مر موسی را علیه السلام که چه فرمایی اول تو اندازی عصا یا ما
- 1-92 بازگفتن بازرگان با طوطی آنچه در هندوستان دیده
- 1-93 شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن و نوحه کردن خواجه
- 1-94 تفسیر قول حکیم سنائی
- بهرچه از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان --- بهر چه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا
- 1-95 رجوع به حکایت خواجه تاجر

- 1-96 برون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن طوطی مرده
- 1-97 وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن
- 1-98 در بیان مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن
- 1-99 در بیان تفسیر آیه ما شاء الله کان و ما لم یشاء لم یکن
- 1-100 در بیان تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره در این ابیات
ناز را روئی بیاید همچو ورد --- چون نداری گرد بدخوئی مگرد
زشت باشد روی نازبیا و ناز ----- سخت آید چشم نابینا و درد
- 1-101 داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خدا روز بی نوایی چنگ زد میان گورستان
- 1-102 در بیان تفسیر من کان لله کان الله له و بیان آن
- 1-103 در بیان این حدیث که إن لربکم فی آیام دهرکم نفحات ألا فتعرضوا لها
- 1-104 سؤال کردن صدیقه (س) از پیغمبر (ص) که باران شد و جامه تو تر نگشت و جواب آنجناب
- 1-105 تفسیر بیت حکیم سنائی
آسمانهاست در ولایت جان ----- کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست ---- کوههای بلند و دریاهاست
- 1-106 در معنی حدیث اغتتموا برد الربیع الی آخره
پرسیدن صدیقه (س) از پیامبر (ص) که سر باران امروزینه چه بود
- 1-108 بقیه قصه پیر چنگی در زمان عمر و بیان مخلص آن
- 1-109 در خواب گفتن هاتف مر عمر را که چندین زر از بیت المال به آن مرده ده که در گورستان خفته است
- 1-110 نالیدن ستون حنانه از فراغ پیغمبر علیه السلام که جماعت انبوه شدند که ما روی مبارک تو را چون بر آن
نشسته نمی بینیم و منبر ساختند و شنیدن رسول خدا (ص) ناله ستون را بصریح و مکالمات آنحضرت با
آن
- 1-111 اظهار معجزه پیغمبر علیه السلام بسخن آمدن سنگریزه در دست ابو جهل و گواهی دادن برسالت
آنحضرت
- 1-112 بقیه قصه مطرب و پیغام رسانیدن عمر به او آن چه هاتف آواز داد
- 1-113 گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستی است به مقام استغراق که نیستی است
- 1-114 تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی میکنند که اللهم أعط کل منفق خلفا اللهم أعط
کل ممسک تلفا، و بیان آن که منفق، مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا
- 1-115 قربانی کردن سروران عرب بامید قبول افتادن
- 1-116 قصه خلیفه که در کرم از حاتم طایی گذشته بود
- 1-117 قصه اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او از فقر و درد
- 1-118 مغرور شدن مریدان محتاج و تشبیه به مدعیان مزور و ایشان را شیخ واصل پنداشتن و نقد را از نقل
نادانستن و نیافتن
- 1-119 در بیان آن که نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد کند به صدق و به مقامی رسد که شیخش در
خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند ولیکن نادر است

- 1-120 صبر فرمودن اعرابی زن خود را
- 1-121 نصیحت کردن زن مرشوی را که سخن افزون از قدر و مقام خود مگو لِمَ تَقُولُونَ مَا لَا تَفْعَلُونَ که این سخنها اگر چه راست است اما این مقام ترا نیست و سخن فوق مقام زیان دارد وَكَبَّرَ مَقْتًا عِنْدَ اللَّهِ باشد
- 1-122 نصیحت مرد زن را که در فقر فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزین بر فقر و فقیران و شکوه مکن
- 1-123 در بیان آن که جنبیدن هرکسی از آن جا که وی است هرکس را از چنبره وجود خود ببند، تابه کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تابه از رنگها بیرون آید سپید شود از همه تابه‌های دیگر او راست‌گوتر باشد و امام باشد
- 1-124 مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفته خویش
- 1-125 در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل
- 1-126 تسلیم کردن مرد خود را به امر زن و اعتراض او را اشاره حق دانستن.
- 1-127 در بیان آن که موسی علیه السلام و فرعون هر دو مسخر مشیتاند چنانکه زهر و پادزهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون با حق تعالی
- 1-128 سبب حرمان اشقیاء از دو جهان که خَسِرَ الدُّنْيَا وَ الْآخِرَةَ
- 1-129 حقیر دیدن خصمان صالح ناقه صالح را، چون حق تعالی خواهد لشکری را هلاک گرداند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید وَ يَقْلَلُكُمْ فِي أَعْيُنِهِمْ لِيَقْضِيَ اللَّهُ أَمْرًا كَانَ مَفْعُولًا
- 1-130 تفسیر آیه کریمه مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ بَيْنَهُمَا بَرْزَخٌ لَا يَبْغِيَانِ
- 1-131 در بیان آنکه آنچه ولی کامل کند، مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن، که حلوا طیب را زیان ندارد و مریض را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد، که در راهست و نارسیده، که لِيُغْفِرَ لَكَ اللَّهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَ مَا تَأَخَّرَ
- 1-132 مخلص ماجرای عرب و جفت او در فقر و شکایت
- 1-133 دل نهادن عرب بر التماس دل بر خویش و سوگند خوردن که در این تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست
- 1-134 تعیین کردن زن طریق طلب روزی شوی خود را و قبول او
- 1-135 هدیه بردن آن اعرابی سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد نزد خلیفه و پنداشتن که آن جا هم قحط آب است
- 1-136 در نمد دوختن زن سبوی آب را و مهر بر وی نهادن از اعتقاد
- 1-137 در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کریم است، کریم هم عاشق گداست. اگرگدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبرگدا کمال گدا و نقص کریم است
- 1-138 فرق میان آن که درویش است به خدا و تشنه خداست و آن که درویش است از خدا و تشنه است به غیر او
- 1-139 پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه او را
- 1-140 در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواری است که بر او آفتاب تافته و جهد نکرد تا فهم کند که آن تاب از دیوار نیست از آفتاب است از آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب به آفتاب پیوست او محروم ماند ابدًا وَ حِيلَ بَيْنَهُمْ وَ بَيْنَ مَا يَشْتَهُونَ

- 1-141 سپردن عرب هدیه را یعنی سیو را به غلامان خلیفه
- 1-142 حکایت ماجرای نحوی در کشتی با کشتیبان
- 1-143 قبول کردن خلیفه هدیه را و عطای بسیار فرمودن با کمال بینایی از آن هدیه
- 1-144 در صفت پیر و مطاوعت کردن با او
- 1-145 وصیت کردن رسول خدا (ص) مر علی (ع) را که چون هرکسی به نوع طاعتی تقرب بحق جوید، تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بنده خاص تا از ایشان همه پیش قدم باشی. قال النبی اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر، فتقرب الی ربک بالعقل والسر تستبقهم بالدرجات والزلفی عند الناس فی الدنیا و عند الله فی الاخره
- 1-146 کبودی زدن مرد قزوینی بر شانه گاه و پشیمان شدن او به سبب زخم سوزن
- 1-147 رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار
- 1-148 امتحان کردن شیرگرگ را و گفتن که این صیدها را قسمت کن
- 1-149 قصه آن کس که در یاری بکوفت، از درون گفت کیست؟ گفت منم، گفت چون تو تویی در نمی گشایم که کسی از یاران را شناسم که من باشد
- 1-150 خواندن آن یار، یار خود را پس از بریت یافتن
- 1-151 روی در کشیدن سخن از ملالت مستمعان
- 1-152 ادب کردن شیرگرگ را بجهت بی ادبی او
- 1-153 تهدیدکردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من میچید که من رو پوشم در میان پس به حقیقت با خدای می پیچید ای مخذولان
- 1-154 نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود
- 1-155 آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا کردن یوسف از او تحفه و ارمغان
- 1-156 طلب کردن یوسف علیه السلام ارمغان از میهمان
- 1-157 گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که ارمغان بهر تو آئینه آورده ام تا چون در آن نگری مرا یاد آوری
- 1-158 مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بر روی زد و آن آیه را پیش از پیغمبر خواند و گفت من هم محل وحیم
- 1-159 دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را از این شهر که حصار داده اند بی مراد بازگردان و مستجاب شدن
- 1-160 اعتمادکردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش در هر فتنه ای
- 1-161 باقی قصه هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان
- 1-162 به عیادت رفتن کر بر همسایهی رنجور خویش
- 1-163 در بیان آنکه اول کسی که در مقابله نص صریح قیاس آورد ابلیس علیه اللعنه بود
- 1-164 در بیان آن که حال خود و مستی خود پنهان باید داشت
- 1-165 قصه مری کردن رومیان و چینیان در صفت نقاشی
- 1-166 پرسیدن پیغمبر صلی الله علیه وآله مر زید را که امروز چونی و چگونه از خواب برخاستی و جواب او که "اصبحت مومنا حقا "

- 1-167 بقیه جواب گفتن زید رسول خدا صلی الله علیه و آله را که احوال خلق بر من پوشیده نیست و همه را میشناسم
- 1-168 متهم کردن غلامان و خواجهتاشان مر لقمان را که آن میوههای ترونده که میآوردیم او خورده است
- 1-169 بقیه حکایت زید با پیغمبر صلی الله علیه و آله و جواب او به آنحضرت
- 1-170 حکایت ماهی گیر و مرد جوان و گمان او که ماهی گیر سلیمانست
- 1-171 گفتن پیغمبر صلی الله علیه اله مر زید را که این سر را فاش تر از این مکن
- 1-172 آتش افتادن در شهر به ایام عمر
- 1-173 خدو انداختن خصم بر روی امیر المؤمنین علی علیه السلام و انداختن آن حضرت شمشیر را از دست
- 1-174 سؤال کردن آن کافر از آن حضرت که چون بر من ظفر یافتی چرا از قتل من اعراض فرمودی و مرا نکشتی؟
- 1-175 جواب گفتن امیر المؤمنین که سبب افکندن شمشیر چه بود در آن حالت
- 1-176 گفتن پیغمبر به گوش رکابدار امیر المؤمنین علی (ع) که هر آینه کشتن علی بدست تو خواهد بود
- 1-177 تعجب کردن آدم از فعل ابلیس و عذر آوردن و توبه کردن
- 1-178 بقیه قصه امیر المؤمنین علی علیه السلام و مسامحت و اغماض کردن او با خونی خویش
- 1-179 افتادن رکابدار در پای امیر المومنین علی علیه السلام که ای امیر مرا بکش و از این بلیه برهان
- 1-180 بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله در مکه و غیرها جهت دوستی ملک دنیا نبود چونکه فرمود "الدنيا جيفة و طالبها كلاب"
- 1-181 گفتن امیر المؤمنین علیه السلام با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند. مانع کشتن تو آن شد.
- 1-182 خاتمه دفتر اول مثنوی معنوی مولوی

-----دفتر دوم-----

- 2-1 مقدمه دفتر دوم
- 2-2 هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر و تنبیه نمودن او را
- 2-3 دزدیدن شخصی ماری را از مارگیری و گزیدن و کشتن او
- 2-4 التماس کردن همراه عیسی علیه السلام از او زنده کردن استخوان را
- 2-5 اندرزکردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لاجول گفتن خادم
- 2-6 مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق
- 2-7 بسته شدن تقریر معنی حکایت به سبب میل مستمعان به استماع ظاهر
- 2-8 التزام کردن خادم تیمار بهیمه را و تخلف نمودن
- 2-9 گمان بردن کاروانیان که مگد بهیمه صوفی رنجور است
- 2-10 یافتن پادشاه باز خویش را در خانه کمپیر و مبتلا شدن
- 2-11 حلوا خریدن شیخ احمد خسرویه بجهة غریمان به الهام حقتعالی
- 2-12 ترسانیدن شخصی زاهدی را، که کم گری تا کور نشوی

- 2-13 تمامی قصه زنده شدن استخوانها به دعای عیسی علیه السلام
- 2-14 خاریدن روستایی در تاریکی شیر را به ظن آن که گاو است
- 2-15 فروختن صوفیان بهیمة صوفی مسافر را بجهت سفره و سماع
- 2-16 قصه آن مفلس که در زندان بود و زندانیان ازو در فغان
- 2-17 شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس
- 2-18 تتمه قصه مفلس زندانی با قاضی
- 2-19 فی المناجات
- 2-20 تمثیل بر حقیقت سخن و اطلاع برکشف آن
- 2-21 ملامت کردن مردمان شخصی را که مادر را به تهمت بکشت
- 2-22 امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود
- 2-23 براه کردن شاه یکی از آن دو غلام را و از دیگری پرسیدن و بازگفتن او آنچه در وی است
- 2-24 قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خود
- 2-25 باز پرسیدن شاه حال از غلام دیگر
- 2-26 حسد بردن چشم بر آن بنده خاص
- 2-27 گرفتار شدن باز میان جعدان به ویرانه
- 2-28 کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب
- 2-29 فرمودن والی آن مرد را که آن خار بُن را که نشانده ای بر سر راه برکن
- 2-30 در بیان معنی فی التاخیر آفات
- 2-31 تمثیل در بیان خواندن آب، آلودگان را بپاکی
- 2-32 آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذو النون مصری
- 2-33 فهم کردن مریدان که ذو النون دیوانه نیست و به قصد چنین کرده
- 2-34 رجوع کردن به حکایت ذو النون با مریدان
- 2-35 امتحان کردن خواجه لقمان زیرکی لقمان را
- 2-36 ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان
- 2-37 تتمه قصه حاسدان بر غلام خاص سلطان و حقیقت آن
- 2-38 عکس تعظیم پیغام سلیمان (ع) در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد
- 2-39 انکار فلسفی در آیه *إِنْ أَصْبَحَ مَاؤُكُمْ غَوْرًا*
- 2-40 مناجات کردن شبان با حق تعالی در عهد موسی علیه السلام
- 2-41 عتاب کردن حق تعالی با موسی علیه السلام از بهر آن شبان
- 2-42 وحی آمدن بموسی علیه السلام از بهر عذر آن شبان
- 2-43 سوال موسی از حق تعالی در سرّ غلبه ظالمان
- 2-44 رنجانیدن امیری خفته ای را که مار در دهانش رفته بود
- 2-45 حکایت آن مرد ابله که مغرور بود بر تملق خرس
- 2-46 گفتن نابینای سائل که من، دو کوری دارم، مرا رحم کنید

- 2-47 تتمه حکایت خرس و آن ابله که به وفای او اعتماد کرده بود
- 2-48 گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را، که این خیال اندیشی تو از کجاست
- 2-49 ترك کردن آن مرد ناصح بعد از مبالغه، پند آن مغرور خرس را
- 2-50 تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس
- 2-51 سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغ دیگر که جنس او نبود
- 2-52 تتمه قصه آنمرد مغرور بر وفای خرس و هلاکت او
- 2-53 رفتن رسول خدا بیعادت صحابی رنجور و بیان فائده عیادت
- 2-54 وحی آمدن از حق تعالی به موسی که چرا به عیادت من نیامدی
- 2-55 جدا کردن باغبان، صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر
- 2-56 رجعت به قصه مریض و عیادت پیغامبر صلی الله علیه و آله
- 2-57 رفتن بایزید بسطامی به کعبه و در راه به خدمت بزرگی رسیدن و گفتن آن بزرگ که کعبه منم مرا طواف کن
- 2-58 حکایت پیر و مرید
- 2-59 دانستن پیغمبر که سبب رنجوری آن شخص از گستاخی بوده است در دعا
- 2-60 عذر گفتن دلقک با سید که گفت، چرا فاحشه به نکاح کرد؟
- 2-61 به حیلت در سخن آوردن سائل شیخ بهلول را که خود را دیوانه نمود
- 2-62 حمله بردن سگ بر کورگدا
- 2-63 خواندن محتسب مستی را به زندان و جواب گفتن او
- 2-64 دوم بار به سخن آوردن سایل آن بزرگ را تا حال او معلوم کند
- 2-65 تتمه نصیحت کردن رسول مر آن بیمار را
- 2-66 ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن
- 2-67 ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان
- 2-68 مثال در بیان معنی یؤمن بالقدر خیره و شره
- 2-69 دعا و توبه آموختن رسول صلی الله علیه و آله بیمار را
- 2-70 بیدار کردن ابلیس معاویه را که وقت نماز بیگانه شد
- 2-71 جواب گفتن ابلیس معاویه را
- 2-72 باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را
- 2-73 باز جواب گفتن ابلیس معاویه را
- 2-74 عنف کردن معاویه با ابلیس
- 2-75 نالیدن معاویه به حق تعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن
- 2-76 باز تقریر کردن ابلیس تلبیس خود را با معاویه
- 2-77 باز الحاح کردن معاویه ابلیس را
- 2-78 شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب قاضی مر او را
- 2-79 به اقرار آوردن معاویه ابلیس را

- 2-80 راست گفتن ابلیس مکر خود را با معاویه
- 2-81 فضیلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت
- 2-82 تتمه اقرار ابلیس با معاویه مکر و فریب خود را
- 2-83 تصدیق کردن معاویه ابلیس را در آن قول
- 2-84 گریختن دزد از دست صاحب خانه به آواز شخص دیگر
- 2-85 قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان
- 2-86 اندیشیدن یکی از اصحاب که چرا رسول خدا ستاری نمیکند
- 2-87 قصه آن شخص که اشتر ضاله خود را میجست و میپرسید
- 2-88 متردد شدن در میان مذاهب مختلفه و بیرون شدن و مخلص یافتن
- 2-89 امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در وی است
- 2-90 شرح فایده حکایت آن شخص شتر جوینده
- 2-91 در بیان آن که در هر نفسی فتنه مسجد ضرار هست
- 2-92 حکایت آن چهار هندو که با هم جنگ میکردند و از عیب خود بیخبر بودند
- 2-93 قصد کردن غزان به کشتن يك مردی تا آن دیگر بترسد
- 2-94 بیان حال خود پرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا
- 2-95 شکایت گفتن پیری به پیش طیب از رنجوری خود
- 2-96 قصه کودکی که در پیش تابوت پدر خود مینالید و سخن جوحی
- 2-97 ترسیدن کودکی از شخص صاحب جثه و تسکین او آن کودک را
- 2-98 قصه تیر اندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه میرفت
- 2-99 حکایت اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت دانشمند و تعلیم کردن او را که گندم جوال را دو حصه نما که بار عدل آید
- 2-100 کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا و تعجب امیر مرید
- 2-101 آغاز منور شدن حواس عارف به نور غیب
- 2-102 طعنه زدن بیگانه ای در شان شیخی و جواب گفتن مرید شیخ او را
- 2-103 بقیه قصه ابراهیم ادهم بر لب دریا و آن امیر مرید
- 2-104 دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی گیرد به گناه و جواب شعیب او را
- 2-105 بقیه قصه طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ
- 2-106 گفتن عایشه پیغمبر صلی الله علیه اله و سلم را که تو بی مصلا چون است که همه جا نماز میگذاری
- 2-107 کشیدن موش مهار شتر را و متعجب شدن موش در خود
- 2-108 کرامات آن درویش که در کشتی بدزدی متهمش کردند
- 2-109 تشنیع کردن صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار میگوید
- 2-110 عذر گفتن فقیر با شیخ خانقاه
- 2-111 بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است
- 2-112 سجده کردن مسیح و یحیی علیهما السلام در شکم مادر یکدیگر را

اشکال آوردن نادانان بر این قصه و جواب دادن ایشان را	2-113
سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن	2-114
پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان	2-115
جستن آن درخت که هرکه میوه آن خورد نمیرد	2-116
شرح کردن شیخ سیر آن درخت را با آن طالب مقلد	2-117
بیان منازعت چهارکس جهت انگور با همدگر بعلت آنکه زبان یکدیگر را نمیدانستند	2-118
برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکت وجود مبارک پیغمبر خدا علیه السلام	2-119
قصه بپچگان که مرغ خانگی میپروردشان	2-120
حیران شدن حاجیان در کرامات آن شیخ زاهد که بر روی ریگ گرم صحرا نشسته بود	2-121

-----دفتر سوم-----

مقدمه دفتر سوم	-31
قصه خوردندگان پیل بچه از حرص و ترك نصیحت ناصح	-32
بقیه قصه متعرضان پیل بچگان	-33
بازگشتن بحکایت پیل	-34
بیان آن که خطای محبان بهتر از صواب بیگانگان است	-35
امر حق به موسی علیه السلام که مرا به دهانی خوان که بدان دهان گناه نکرده باشی	3-6
در بیان آنکه، الله گفتن نیازمند، عین لیک گفتن حق است	3-7
فریفتن روستائی، شهری را و به دعوت خواندن او را به لابه و الحاح بسیار	3-8
قصه اهل سبا و طاغی کردن نعمت، ایشان را	3-9
جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعه عیسی علیه السلام جهت طلب شفا به دعای او	3-10
باقی قصه اهل سبا	3-11
باقی داستان رفتن خواجه به دعوت روستائی بسوی ده	3-12
دعوت باز بطان را از آب به صحرا	3-31
رجوع به حکایت خواجه و روستائی	3-14
قصه اهل ضروان و حيله کردن ایشان تا بی زحمت درویشان باغها را قطاف کنند	3-15
روان شدن خواجه به سوی ده	3-16
رفتن خواجه و قومش به سوی ده	3-17
نواختن مجنون آن سگی را که مقیم کوی لیلی بود	3-18
رسیدن خواجه و قومش به ده و نادیده و ناشناخت آوردن روستایی ایشان را	3-19
افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن میان شغالان	3-20
چرب کردن مرد لافی لب و سبوت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین خورده ام و چنان	3-21
ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت او را و از آنها روی سپید آمد	3-22

- 3-23 بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان
- 3-24 دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد
- 3-25 تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاوسی می کرد
- 3-26 تفسیر وَ لَتَعْرِفَنَّهُمْ فِي لَحْنِ الْقَوْلِ
- 3-27 قصه هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حقتعالی
- 3-28 * مستی بز از دیدن مهده و جستن او بکوه مقابل
- 3-29 * تمنا کردن هاروت و ماروت آمدن بزمین را
- 3-30 قصه خواب دیدن فرعون، آمدن موسی علیه السلام را و تدارك اندیشیدن
- 3-31 به میدان خواندن بنی اسرائیل را از برای حيلة منع ولادت موسی علیه السلام
- 3-32 حکایت در تمثیل
- 3-33 بازگشتن فرعون از میدان به شهر، شاد به تفریق بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل
- 3-34 جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن او
- 3-35 وصیت کردن عمران جفت خود را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی
- 3-36 ترسیدن فرعون از آن بانگ و غریو و غوغا
- 3-37 پیدا شدن ستاره موسی بر آسمان و غریو منجمان در میدان
- 3-38 خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان هم جهت مکر
- 3-39 بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان به خانه عمران و وحی آمدن به مادر موسی که وی را در آتش انداز
- 3-40 وحی آمدن به مادر موسی علیه السلام که در آتش افکن
- 3-41 حکایت مارگیر که اژدهای افسرده را مرده پنداشت و در رسنها پیچیده به بغداد آورد
- 3-42 تهدید کردن فرعون، موسی را علیه السلام را
- 3-43 جواب موسی فرعون را در تهدیدی که می کردش
- 3-44 پاسخ فرعون موسی را علیه السلام
- 3-45 جواب موسی فرعون را
- 3-46 مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند از مداین
- 3-47 فرستادن فرعون به مداین در طلب ساحران
- 3-48 خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی علیه السلام را
- 3-49 جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود
- 3-50 تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی و وفات مصطفی علیه السلام را تشبیه نمودن به خواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را به آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چون موسی علیه السلام را خفته یافتند
- 3-51 بقیه حکایت موسی علیه السلام
- 3-52 جمع آمدن ساحران از مدائن پیش فرعون و تشریفها یافتن و دست بر سینه زدن در قهر خصم او که این بر ما نویس

- 3-53 اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل
- 3-54 دعوت کردن نوح علیه السلام پسر را و سرکشیدن او که بر سرکوه روم و چاره کنم و منت تو نکشم
- 3-55 توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالكفرکفر و حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی * و لم یصبر علی بلائی * فلیطلب رباً سوائی
- 3-56 مثل در بیان آن که حیرت مانع بحث و فکرتست
- 3-57 در بیان آنکه در میان صحابه حافظ کسی نبود
- 3-58 داستان مشغول شدن عاشق به عشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آن را ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم
- 3-59 حکایت آن مرد که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا می کرد که مرا روزی حلال ده بی رنج
- 3-60 دویدن گاو در خانه آن دعا کننده به الحاح، قال النبی صلی الله علیه و سلم إن الله یحب الملحین فی الدعاء زیرا همین خواست از حق تعالی و الحاح خواهنده را بهست از آنچه می خواهد آنرا از وی و عذر گفتن ناظم یعنی مولوی و مدد خواستن او
- 3-61 بیان آنکه علم را دو پر و گمان را یک پر است و مثال ظنّ و یقین در علم
- 3-62 مثال رنجور شدن آدم به وهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان به وی و حکایت معلم و کودکان
- 3-63 در بیان آنکه عقول خلق متفاوت است در اصل فطرت و نزد معتزله متساوی است و تفاوت عقول از تحصیل علم است
- 3-64 در وهم افکندن کودکان، استاد را
- 3-65 بیمار شدن فرعون هم به وهم از تعظیم خلقان
- 3-66 رنجور شدن استاد به وهم
- 3-67 در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری
- 3-68 دوم بار در وهم افکندن کودکان استاد را که او را از قرآن خواندن ما درد سر افزایش
- 3-69 خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر
- 3-70 رفتن مادران کودکان به عیادت اوستاد
- 3-71 در بیان آنکه تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است و این پای موزه پای روح است
- 3-72 حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن در این منقبت که أنا جلیس من ذکرنی و أنیس من استأنس بی
- گر با همه ای چو بی منی بی همه ای
- 3-73 دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو
- 3-74 بقیه قصه آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه کوهی از درخت باز نگیرم و درخت نیفشانم و کسی را نگویم به صریح و کنایت که بیفشان مگر آن خورم که باد افکنده باشد از درخت
- 3-75 تشبیه بند دام قضا به صورت پنهان، به اثر پیدا
- 3-76 مضطر شدن فقیر نذر کرده به کندن امرود از درخت و گوشمال حق رسیدن بی مهلت

- 3-77 متهم کردن آن شیخ با دزدان و بریدن دستش را
- 3-78 کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او به دو دست
- 3-79 سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا
- 3-80 شکایت استر پیش شترکه من بسیار در رو می افتم و تو نمی افتی الا به نادر و جواب گفتن آن
- 3-81 اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن باذن الله و در هم مُرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام
- 3-82 جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خویش
- 3-83 عذرگفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان خود
- 3-84 قصه خواندن شیخ ضریر مصحف را در رو و بینا شدن وقت قرائت
- 3-85 صبرکردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقه ها می ساخت از سؤال کردن با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد
- 3-86 بقیه حکایت نابینا و مصحف خواندن او
- 3-87 صفت بعضی از اولیا که راضیند به احکام قضای الهی و لابه نکنند که این حکم را بگردان
- 3-88 سؤال کردن بهلول آن درویش را
- 3-89 قصه دقوی و کراماتش
- 3-90 بازگشتن به قصه دقوی
- 3-91 سِرّ طلب کردن موسی خضر را با کمال نبوت و قربت
- 3-92 بازگشتن به قصه دقوی
- 3-93 نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل
- 3-94 شدن آن هفت شمع بر مثال يك شمع
- 3-95 نمودن آن شمعها در نظر آن شیخ هفت مرد
- 3-96 باز نمودن آن هفت مرد، هفت درخت
- 3-97 مخفی بودن آن درختان از چشم خلق
- 3-98 يك درخت شدن آن هفت درخت
- 3-99 هفت مرد شدن آن هفت درخت
- 3-100 پیش رفتن دقوی به امامت
- 3-101 پیش رفتن دقوی به امامت آن قوم
- 3-102 اقتدا کردن قوم از پس دقوی
- 3-103 بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبه حق و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن
- 3-104 شنیدن دقوی در میان نماز افغان اهل کشتی را در غرق شدن
- 3-105 تصورات مرد حازم
- 3-106 دعا و شفاعت دقوی در خلاص کشتی
- 3-107 انکارکردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوی و پریدن ایشان و ناپیدا شدن در پرده غیب و حیران شدن دقوی که بر هوا رفتند یا بر زمین

- 3-108 باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او
- 3-109 رفتن هر دو خصم نزد داود پیغامبر علیه السلام
- 3-110 شنیدن حضرت داود سخن هر دو خصم را و سؤال کردن از مدعی علیه
- 3-111 حکم کردن داود علیه السلام برکشنده گاو
- 3-112 تضرع آن شخص از داوری داود علیه السلام
- 3-113 رفتن داود علیه السلام در خلوت تا آنچه حق است پیدا شود
- 3-114 حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاوکه از سرگاو برخیز و تشنیه صاحب گاو بر داود علیه السلام
- 3-115 حکم کردن داود بر صاحب گاوکه جمله مال خود را به وی ده
- 3-116 عزم کردن داود علیه السلام به خواندن خلق بدان صحرا که راز آشکارا کند و حجتها همه قطع کند
- 3-117 گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا
- 3-118 بیرون رفتن خلایق به سوی آن درخت
- 3-119 قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام حجت بر او
- 3-120 بیان آن که نفس آدمی به جای آن خونی است که مدعی گاوگشته بود و آن گاوکشنده عقل است و داود حق است یا شیخ که نایب حق است که به قوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن به روزی بی کسب و بی حساب
- 3-121 مثال
- 3-122 گریختن عیسی علیه السلام بر فرازکوه از احمقان
- 3-123 قصه اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان
- 3-124 شرح آن کور دور بین و آن کر تیز شنو و آن برهنه دراز دامن
- 3-125 صفت خرّمی شهر سبا و ناشکری اهل آن
- 3-126 آمدن سیزده پیغمبر به نصیحت اهل شهر سبا
- 3-127 معجزه خواستن قوم از پیغمبران
- 3-128 متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام
- 3-129 حکایت خرگوشان که خرگوشی را به رسالت پیش فیل فرستادند که بگو: من رسول ماه آسمانم پیش تو، که از این چشمه آب حذر کن. چنانکه در کتاب کلیله و دمنه آمده
- 3-130 جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل زدن ایشان را
- 3-131 بیان آنکه هرکس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی
- 3-132 مثلها زدن قوم نوح علیه السلام به استهزا در زمان کشتی ساختن
- 3-133 حکایت آن دزد که پرسیدندش: چه می کنی نیم شب در بُن این دیوار؟ گفت: دُهل می زنم
- 3-134 جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان
- 3-135 معنی حزم و مثال مرد حازم
- 3-136 وخامت حال آن مرغ که ترك حزم کرد از حرص و هوا
- 3-137 حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان آید خانه سازیم از بهر زمستان

- 3-138 منع کردن منکران، انبیا علیهم السلام را از نصیحت کردن و حجت آوردن جبریا نه
- 3-139 جواب انبیا علیهم السلام جبریان را
- 3-140 مکرر کردن کافران حجتهای جبریا نه خود را
- 3-141 باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را
- 3-142 مکرر کردن قوم اعتراض ترجیه بر انبیا علیهم السلام
- 3-143 باز جواب انبیا علیهم السلام
- 3-144 حکمت در آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد منکران گردد که اِثْمًا طَوْعًا اَوْ كَرْهًا
- 3-145 بیان آن که حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نباشند ساخته است چنان که موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر ربض قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل وقت در آمدن که اَدْخُلُوا الْبَابَ سُجَّدًا وَقُولُوا حِطَّةً نَغْفِرْ لَكُمْ
- 3-146 قصه عشق صوفی بر سفره تهی از خورش
- 3-147 مخصوص بودن یعقوب علیه السلام به چشیدن جام حق از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم از این هر دو
- 3-148 حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و انس عظیم داشت در نماز و مناجات با حق
- 3-149 نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرایی منکران قوله حَتَّىٰ اِذَا اسْتَيْسَسَ الرُّسُلُ الْخ
- 3-150 بیان آن که ایمان مقلد خوف است و رجا
- 3-151 بیان آنکه رسول صلی الله علیه و اله و سلم فرمود: ان لله تعالی اولیاء أخفیاء
- 3-152 حکایت مندیل در تنور انداختن انس بن مالک و ناسوختن
- 3-153 قصه فریاد رسیدن رسول صلی الله علیه و اله کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده و شتران و خلق زبان بیرون انداخته
- 3-154 مشک آن غلام از غیب پُر آب کردن به معجزه و آن غلام سیاه را سپید رو کردن باذن الله تعالی
- 3-155 دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست و گفتن که غلام مرا تو کشته ای خون او تو را گرفته و خدا تو را به دست من انداخت
- 3-156 بیان آن که حق تعالی هر چه داد و آفرید از سماوات و ارض و اعیان و اعراض، همه به استدعای حاجت آفرید، خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد که اَمَّنْ يَجِيبُ الْمُضْطَرَّ اِذَا دَعَا، اضطرارگواه استحقاق است
- 3-157 آمدن آن زن کافره با طفل شیر خواره به نزدیک مصطفی علیه السلام و ناطق شدن طفل عیسی وار به معجزات رسول خدا
- 3-158 ربودن عقاب موزه مصطفی علیه السلام را و بردن بر هوا و نگون کردن و از موزه ماری سیاه فرو افتادن
- 3-159 وجه عبرت گرفتن از این حکایت و یقین دانستن اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْرًا
- 3-160 استدعا نمودن آن مرد از موسی زبان بهایم با طیور
- 3-161 وحی آمدن از حق تعالی به موسی که بیاموزش چیزی که استدعا می کند یا بعضی از آن
- 3-162 قانع شدن آن مرد طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی علیه السلام
- 3-163 جواب خروس سگ را

- 3-164 خجل گشتن خروس پیش سگ به سبب دروغ شدن در آن سه وعده
- 3-165 خبرکردن خروس از مرگ خواجه
- 3-166 دويدن آن شخص به سوی موسی به زنهار چون از خروس خبر مرگ خود شنید
- 3-167 دعاکردن موسی آن شخص را تا به ایمان رود از دنیا
- 3-168 اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را علیه السلام
- 3-169 حکایت آن زن که فرزندش نمی زیست بنالید جواب آمد که این عوض ریاضت توست و به جای جهاد مجاهدان است تو را
- 3-170 در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره
- 3-171 جواب حمزه مر خلق را
- 3-172 حیلۀ دفع مغبون شدن در بیع و شری
- 3-173 وفات یافتن بلال با شادی
- 3-174 حکمت ویران شدن تن به مرگ
- 3-175 تشبیه دنیا که به ظاهر فراخ است و به معنی تنگ و تشبیه خواب رابموت که خلاص از تنگی است
- 3-176 بیان آنکه هر چه غفلت و غم و کاهلی و تاریکیست همه از تن است که ارضی است و سفلی
- 3-177 تشبیه نص با قیاس
- 3-178 آداب المستمعین و المریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ
- 3-179 شناختن هر حیوانی بوی عدوی خود را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس که عدوی کسی بود که از او حذر ممکن نیست و فرار ممکن نه و مقابله ممکن نه
- 3-180 فرق میان دانستن چیزی به مثال و تقلید و میان دانستن ماهیت آن چیز به تحقیق
- 3-181 جمع و تفریق میان نفی و اثبات يك چیز از روی نسبت و اختلاف جهت
- 3-182 مسئله فنا و بقای درویش کامل
- 3-183 قصه وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان، باز عشقش کشید روکشان، که کار جان سهل باشد عاشقان را
- 3-184 پیدا شدن روح القدس به صورت آدمی بر مریم بوقت غسل و برهنگی و پناه گرفتن به حق تعالی
- 3-185 گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم به تو، آشفته و پنهان از من مشوک فرمان این است
- 3-186 عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا، لا ابالی وار
- 3-187 پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهر را خوشتر یافتی و انبوه تر و محتشم تر و پر نعمت تر و دل گشاطر
- 3-188 منع کردن دوستان او را از رجوع کردن به بخارا و تهدید کردن و لا ابالی گفتن او
- 3-189 لا ابالی گفتن عاشق، ناصح و عاذل را از سر عشق
- 3-190 رو نهادن آن بنده عاشق سوی بخارا
- 3-191 در آمدن آن عاشق لا ابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن
- 3-192 جواب گفتن عاشق عاذلان و تهدید کنندگان را
- 3-193 رسیدن آن عاشق به معشوق خویش چون دست از جان بشست

- 3-194 صفت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق مرگ جوی لاابالی که در آن مسجد مهمان شد
- 3-195 مهمان آمدن در آن مسجد
- 3-196 ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا و تهدید کردن مر او را
- 3-197 جواب گفتن عاشق عاذلان را
- 3-198 بیان آنکه عشق جالینوس بر این حیات دنیا بود که هنر او همین جا به کار می آید هنری نورزیده است که در آن بازار به کار آید آن جا خود را به عوام یکسان می بیند
- 3-199 ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد
- 3-200 گفتن شیطان قریش را که به جنگ احمد آئید که من یاریها کنم و قبیله خود را به یاری خوانم و وقت ملاقات صفین گریختن او
- 3-201 مکرر کردن عاذلان پند را بر آن مهمان آن مسجد مهمان کش
- 3-202 جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن به دفع کردن حارس کشت به بانگ دف از کشت شتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی
- 3-203 تمثیل گریختن مومن و بی صبوری او در بلا به اضطراب و بی قراری نخود بجوش در دیگ تا بیرون جهد و منع کدبانو
- 3-204 تمثیل صابر شدن مومن چون بر سر و منفعت بلا واقف شود
- 3-205 عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را
- 3-206 باقی قصه مهمان آن مسجد مهمان کش و ثبات و صدق او
- 3-207 ذکر خیال بد اندیشیدن قاصر فهمان
- 3-208 تفسیر این خبر مصطفی علیه السلام که "إِنَّ لِلْقُرْآنِ ظَهْرًا وَ بَطْنَ" و لبطنه بطن إلى سبعة أبطن"
- 3-209 بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام به کوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف و تشویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلق است و تحریض بر انقطاع از دنیا به قدر ممکن
- 3-210 تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا به صورت عصای موسی و صورت افسون عیسی علیهم السلام
- 3-211 تفسیر یا جبالُ أُوَّبی مَعَهُ وَ الطَّیْرُ
- 3-212 جواب طعنه زنده مثنوی از قصور فهم خود
- 3-213 مثل زدن در رمیدن کره اسب از خوردن آب و سبب شخولیدن سایسان
- 3-214 بقیه ذکر آن مهمان مسجد مهمان کش
- 3-215 تفسیر آیه وَ أَجْلِبُ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَ رَجْلِكَ
- 3-216 رسیدن بانگ طلسم نیم شب مهمان مسجد را
- 3-217 ملاقات آن عاشق با صدر جهان
- 3-218 جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده است به غیر جنس
- 3-219 منجذب شدن جان نیز به عالم ارواح و تقاضا و میل او به مقر خود و منقطع شدن از اجزای اجسام
- 3-220 که کننده پای باز روح اند
- فسخ عزایم و نقضها جهت با خبر کردن آدمی را از آن که مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع، او را بر عزم کردن دارد، تا باز عزمش را بشکند، تا تنبیه بر تنبیه بود

- 3-221 نظر کردن پیغامبر علیه الصلاة و السلام به اسیران و تبسم کردن و گفتن که: عجبت من قوم یجرون إلی الجنة بالسلاسل و الأغلال
- 3-222 تفسیر این آیه که إِنْ تَسْتَفْتِحُوا فَقَدْ جَاءَكُمْ الْفَتْحُ الْآیة، طاعنان می گفتید که از ما و محمد (ص) آن که حق است فتح و نصرتش بده و این بدان می گفتید که گمان داشتند که خود بر حقیق و طالب حق بیغرض اکنون محمد (ص) منصور شد
- 3-223 سر آنکه بیمراد بازگشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مَبِينًا به صورت غلق بود و به معنی فتح چنانکه شکستن مشک بظاهر شکستن است و بمعنی درست کردن است مشکی او را و تکمیل فواید اوست
- 3-224 تفسیر این خبر که مصطفی علیه السلام فرمود لا تفضلونی علی یونس بن متی
- 3-225 آگاه شدن پیغامبر (ص) از طعن ایشان بر شماتت او
- 3-226 فهم کردن رسول علیه السلام ضمیر اسیران را
- 3-227 بیان آن که طاغی در عین قاهری مقهور است و در عین منصوری مأسور
- 3-228 جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق و لا یرجوه و لا یخطر بباله و لا یظهر من ذلك الجذب أثر فی العاشق إلا الخوف الممزوج بالیأس مع دوام الطلب
- 3-229 رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان
- 3-230 داد خواستن پشه از باد به حضرت سلیمان علیه السلام
- 3-231 امر کردن سلیمان علیه السلام پشه متظلم را به احضار خصم به دیوان حکم
- 3-232 نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش باز آید
- 3-233 با خویش آمدن عاشق بی هوش و روی آوردن به ثنا و شکر معشوق
- 3-234 حکایت آن عاشق دراز هجران بسیار امتحانی
- 3-235 یافتن عاشق معشوق را و بیان آن که: جوینده یابنده بود که (فَمَنْ یَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا یرَهُ)

-----دفتر چهارم-----

- 4-1 مقدمه دفتر چهارم
- 4-2 تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی مجهول خود معشوق را در باغ یافت و عسس را از شادی دعای خیر می کرد و می گفت که: عَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ
- 4-3 حکایت آن واعظ که هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت دلان و بی اعتقادان کردی
- 4-4 سؤال کردن از عیسی علیه السلام که در وجود از همه صعبها صعب تر چیست؟
- 4-5 قصد خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بر وی
- 4-6 قصه آن صوفی که زن را با بیگانه بگرفت
- 4-7 * در بیان آنکه حق تعالی بنده را به گناه اول رسوا نکند
- 4-8 معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه گفتن زن که إِنْ كَيْدُكَ عَظِيمٌ
- 4-9 گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی این را سر پوشیده
- 4-10 غرض از سمیع و بصیر گفتن خدا را

- 4-11 مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام
- 4-12 قصه آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر و مشک بی هوش و رنجور شد
- 4-13 معالجه کردن برادر دباغ، دباغ را به خفیه، به بوی سرگین
- 4-14 عذر خواستن آن عاشق از گناه خویش به تلبیس و روی پوش و فهم کردن معشوق آن را نیز
- 4-15 رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را در روی او مالیدن
- 4-16 گفتن جهودی علی علیه السلام را که اگر اعتماد داری بر حافظی خدا، از سر این کوشک خود را در انداز، و جواب آن حضرت او را
- 4-17 قصه مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بر بنای آن مسجد
- 4-18 شرح إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ و العلماء کنفس واحده، خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیاء علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان به هیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد است که یک خانه از آن هزار خانه ویران کنی، آن همه ویران شود و یک دیوار قایم نماند که لَا نُفَرِّقُ بَيْنَ أَحَدٍ مِنْهُمْ و العاقل یکفیه الاشاره، این خود از اشارت گذشت
- 4-19 * مثل آوردن در بیان اتحاد جانهای انبیا و اولیاء و دوستان خدایتعالی بنوز آفتات که تمامت خانها و سرایها و بیابانها و کوهها و دریاها را بتابش خود روشن کند و در هر خانه و سرای و هر دشت و صحرا روشنائی دیگر دهد و همه یکنور و روشنی باشد و اختلاف جانهای مردم دیگر بنور ماه و ستارگان و نور چراغ که هر کدام نور دیگر است و چون آفتاب طلوع کند این انوار نمانند چنانکه روز حشر چون خورشید جمال و جلال حق از مشرق ازل طالع شود انوار عاریتی محو گردد
- 4-20 بقیه قصه بنای مسجد اقصی در دست سلیمان علیه السلام
- 4-21 قصه آغاز خلافت عثمان و خطبه وی در بیان آنکه ناصح فعال به فعل به از ناصح قوال به قول
- 4-22 در بیان آن که حکما گویند: آدمی عالم صغری است و حکمای الهی گویند: آدمی عالم کبری است زیرا که آن علم حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما در حقیقت حقیقت آدمی موصول بود
- 4-23 تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینه نوح من تمسک بها نجا و من تخلف عنها غرق
- 4-24 قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السلام
- 4-25 کرامات و نور شیخ عبد الله مغربی قدس سره
- 4-26 بازگردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیه ها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت کردن سلیمان بلقیس را به ایمان و ترک آفتاب پرستی
- 4-27 قصه عطاری که سنگ ترازوی او گل سر شوی بود و دزدیدن مشتری گلخوار، از آن گل هنگام سنجیدن شکر و دیدن عطار و نادیده کردن مرورا
- 4-28 دل داری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن با ایشان
- 4-29 دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب و در خواست کردن روزی حلال، بی مشغول شدن به کسب و از عبادت ماندن، و ارشاد ایشان او را به میوه های تلخ و ترش کوهی بر وی شیرین شدن به داد آن مشایخ

- 4-30 نیت کردن او، که این زر بدهم بدان هیزم کش چون من روزی یافتم به کرامات مشایخ و رنجیدن آن هیزم کش از ضمیر و نیت او
- 4-31 تحریض سلیمان مر رسولان را بتعجیل بهجرت بلقیس بهر ایمان
- 4-32 سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترك ملك خراسان
- 4-33 حکایت آن مرد تشنه که از سر جوز بن جوز در جوی آب میریخت که در گو بود و به آب نمی رسید تا به افتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع خوش بانگ آب اندر طرب می آورد
- 4-34 تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرك و تاخیر مکن
- 4-35 ظاهرگردانیدن سلیمان که مرا خالصا لامر الله جهد است در ایمان تو، يك ذره غرضی نیست مرا نه در نفس تو و نه در حُسن تو و نه در ملك تو، خود بینی چون چشم جان باز شود بنور الله
- 4-36 باقی قصه ابراهیم ادهم قدس الله سره
- 4-37 بقیه قصه اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام آل بلقیس را هر یکی را اندر خود و مشکلات دین و دل او و صیدکردن هر جنس مرغ ضمیری را به صفیر آن جنس مرغ و طعمه او
- 4-38 آزاد شدن بلقیس از ملك، و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملك منقطع شدن وقت هجرت، الا از تخت
- 4-39 چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا
- 4-40 قصه یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی علیه السلام گم کرد و لرزیدن و سجده بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
- 4-41 حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را به استعانت بتان
- 4-42 خبر یافتن جد مصطفی عبد المطلب از گم کردن حلیمه مصطفی علیه السلام را و طالب شدن اوگرد شهر و نالیدن بر درکعبه و از حق درخواستن و یافتن او محمد علیه السلام را
- 4-43 نشان خواستن عبد المطلب از موضع محمد علیه السلام که کجاش یابم، و جواب از اندرون کعبه آمدن و نشان یافتن
- 4-44 بقیه قصه دعوت سلیمان بلقیس را
- 4-45 مثل قانع شدن آدمی به دنیا و حرص او در طلب و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس وی اند و نعره زنان که یا لیتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ
- 4-46 * بقیه دعوت سلیمان بلقیس را که فرصت غنیمت است
- 4-47 بقیه قصه عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را، به تعلیم و وحی خدا جهت حکمتها که او داند و معاونت ملائکه و دیو و پری و آدمی آشکارا
- 4-48 قصه شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن آن وزیر بو الحسن نام
- 4-49 باز آمدن آن شاعر بعد چند سال به امید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعده خویش و گفتن وزیر نو، هم حسن نام، شاه را که: این سخت بسیار است و ما را خرجهاست و خزینه خالی است و من او را به ده يك این زر خشنود کنم
- 4-50 * بردن شاعر شعر را سوی شاه و خسارت وزیر
- 4-51 مانستن بد رائی این وزیر دون در افساد مروّت شاه به وزیر فرعون یعنی هامان در افساد قابلیت فرعون

- 4-52 نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبه کردن او به کارهای سلیمان علیه السلام و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و دیو خویشتن را سلیمان بن داود نام کردن
- 4-53 در آمدن سلیمان علیه السلام هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد
- 4-54 آموختن پیشه گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه در عالم حرفه گورکنی و گور بود
- 4-55 قصه صوفی که در میان گلستان سر بر زانو مراقب بود. یارانش گفتند: سر بر آور نفرج کن برگلستان و ریاحین و مرغان و آثار رحمة الله تعالی که فانظروا الی آثار رحمة الله
- 4-56 قصه رُستن خروب در گوشه مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه السلام از آن چون به سخن آمد با او، و خاصیت و نام خود بگفت
- 4-57 بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگوهر را فضیحت اوست و چون شمشیر است افتاده به دست راه زن
- 4-58 بیان تفسیر آیه شریفه یا أیها المزمِّلُ
- 4-59 در بیان آنکه ترك الجواب جواب مقرر این سخن که "جواب الاحمق سکوت"، شرح این هر دو در این قصه است که گفته می آید
- 4-60 در تفسیر این حدیث نبوی (ص) که "ان الله تعالی خلق الملائكة و ركب فیهم العقل و خلق البهائم و ركب فیها الشهوة و خلق بنی آدم و ركب فیهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلى من الملائكة و من غلب شهوته عقله فهو ادنى من البهائم"
- 4-61 در تفسیر این آیه که "وَأَمَّا الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ فَزَادَتْهُمْ رِجْسًا وَقَوْلُهُ يَضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَيَهْدِي بِهِ كَثِيرًا"
- 4-62 چالیش عقل با نفس، همچون تنازع مجنون با ناقه، میل مجنون سوی حرّه میل ناقه سوی کرّه، چنان که مجنون گفته: هوی ناقتی خلفی و قدّامی الهوی * و انی و ایاها لمختلفان
- 4-63 نبشتن آن غلام قصه شکایت نقصان اجری سوی پادشاه (جذبة من جذبات الحق خیر من عبادة الثقلین)
- 4-64 حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکه دستارش بر بود. بانگ می زد که: بازکن و ببین که چه میبری آنگاه ببر
- 4-65 نصیحت دنیا اهل دنیا را به زبان حال و بی وفایی خود را نمودن به وفا طمع دارندگان از او
- 4-66 بیان آنکه عارف را غذائی است از نور حق که "ابیت عند ربی يطعمنی و یسقینی و قوله صلی الله علیه و آله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای یصل طعام الله فی الجوع"
- 4-67 خطاب با مغروران دنیا و گرفتاران نفس اماره
- 4-68 تفسیر آیه فَأَوْجَسَ فِي نَفْسِهِ خِيفَةً مُوسَى قُلْنَا لَا تَخَفْ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَى
- 4-69 زجر مدعی از دعوی و امر کردن او را به متابعت انبیا و اولیا
- 4-70 بقیه قصه نوشتن آن غلام رقعته به طلب اجری خود
- 4-71 حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه و غم اندرون او و خلاقت دلق ظاهر او مینمود که آن شکرها لاف است و دروغ
- 4-72 دریافتن طبیبان الهی امراض دین و دل را در سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ و چشم او و

- 4-73 بی این همه نیز از راه دل، که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق
مژده دادن بایزید از زادن ابو الحسن خرقانی قدس الله روحها پیش از سالها و نشان صورت و سیرت او
يك به يك و نوشتن تاریخ نویسان آن را جهت رصد
- 4-74 قول رسول صلی الله علیه و آله و سلم که انی لاجدُ نفس الرحمن من قبل الیمن
- 4-75 زادن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید قدس الله سره
- 4-76 نقصان اجرای دل و جان صوفی از طعام الله تعالی
- 4-77 بازگشتن به حکایت غلام که رقعہ نوشت سوی شاه جهت کمی اجری او و بی التفاتی شاه
- 4-78 آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعہ از قبل پادشاه
- 4-79 کژ وزیدن باد بر سلیمان علیه السلام به سبب زلت او
- 4-80 شنیدن شیخ ابو الحسن خرقانی خبر دادن بایزید را از بود او و احوال او
- 4-81 رقعہ دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب آن رقعہ اول نیافت
- 4-82 ستودن پیغمبر علیه السلام عاقل را و نکوهیدن احمق را
- 4-83 قصه آن کسی که با یکی مشورت می کرد، گفتش: مشورت با دیگری کن که من عدوی توام
- 4-84 امیرگردانیدن رسول علیه و آله جوان هذیلی را بر سریه ای که در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند
- 4-85 اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه الصلاة و السلام بر امیرکردن آن هذیلی
- 4-86 جواب گفتن پیغمبر صلی الله علیه و آله اعتراض کننده را
- 4-87 قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابا یزید و اعتراض مریدان و جواب او مرایشان را نه بطریق گفت
زبان بلکه از راه عیان
- 4-88 بیان سبب فصاحت و بسیارگوئی آن فضول به خدمت رسول الله
- 4-89 بیان کردن رسول صلی الله علیه و آله سبب تفضیل و اختیارکردن او آن هذیلی را به امیری و سر لشکری
بر پیران و کار دیده گان
- 4-90 علامت عاقل تمام، و نیم عاقل، و مرد تمام، و نیم مرد، و علامت شقی مغرور لاشی
- 4-91 قصه آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دیگر مغرور و ابله مغفل لاشی و
عاقبت آن هر سه ماهی
- 4-92 سر خواندن وضوکننده اوراد وضو را
- 4-93 شخصی به وقت استنجا می گفت: اللهم ارحنی رایحه الجنة، بجای اللهم اجعلنی من التوابین و اجعلنی
من المتطهرین که ورد استنجاست، و ورد استنجا را به وقت استنشاق می گفت. عزیزی بشنید و این را
طاقت نداشت
- 4-94 قصه آن مرغ گرفته که وصیت کرد که برگزیده پشیمانی مخور تدارك وقت اندیش، و روزگار مبر در
پشیمانی
- 4-95 چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل، و خود را مرده کردن
- 4-96 بیان آنکه عهدکردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد که وَ لَوْ رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ وَ
إِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ، چون صبح کاذب وفا ندارد
- 4-97 در بیان آنکه وهم قلب عقل است، و ستیزه اوست، بدو ماند و او نیست

- 4-98 مجاوبات موسی علیه السلام که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود
- 4-99 بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگی و درستی در شکستگیست و مراد در بیمرادی و وجود در عدم و علی هذا بقیه الاضداد و الازواج
- 4-100 جواب دادن موسی علیه السلام فرعون را
- 4-101 نفی کردن موسی علیه السلام جادویی را از خود
- 4-102 بیان آنکه هر حس مُدرک را از آدمی نیز مُدرکاتی دیگر است که از مُدرکات آن حس دیگر بی خبر است. چنانکه هر پیشه ور استاد اعجمی کار آن استاد دیگر پیشه ور است و بی خبری او از آنکه وظیفه او نیست دلیل نکند که آن مدرکات نیست، اگر چه به حکم حال منکر بود آنرا اما از منکری او اینجا جز بیخبری نمیخواهیم در این مقام
- 4-103 حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاخت بردن تا سینور ذر و نسل که سر حد غیب است و غفلت ایشان از کمین که چون غازی به غزا نرود کافر تاختن آورد
- 4-104 بیان آنکه تن خاکی آدمی، همچون آهن نیکو جوهر، قابل آینه شدن است، تا در او، هم در دنیا، بهشت و دوزخ و قیامت و غیر آن معاینه بنماید نه بر طریق خیال
- 4-105 بازگفتن موسی علیه السلام، اسرار فرعون را، و واقعات او را ظهر الغیب، تا به خیبری حق ایمان آورد یا گمان برد
- 4-106 بیان آنکه: در توبه باز است
- 4-107 گفتن موسی علیه السلام فرعون را که: از من يك پند قبول کن و چهار فضیلت، عوض بستان
- 4-108 شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت را جهت پایمزد ایمان فرعون
- 4-109 تفسیر کنت کتزا مخفياً فاحبیت ان اعرف
- 4-110 غره شدن آدمی به ذکاوت و تصویرات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیا علیهم السلام است
- 4-111 بیان این خبر که "کلموا الناس، علی قدر عقولهم، لا علی قدر عقولکم، حتی لا یکذب الله و رسوله"
- 4-112 قوله علیه السلام "من بشرنی بخروج الصفر، بشرته بالجنة"
- 4-113 مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن به موسی علیه السلام
- 4-114 قصه باز پادشاه و کمپیز زن
- 4-115 قصه آن زن که طفل آن بر سر ناودان خزید و خطر افتادن بود و از علی مرتضی چاره جست
- 4-116 * در بیان حدیث "جریا مؤمن فان نورک اظفا ناری" از زبان دوزخ
- 4-117 مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن به موسی علیه السلام
- 4-118 تزییف سخن هامان
- 4-119 نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون و جا یافتن سخن هامان در دل فرعون
- 4-120 منازعت کردن امیران عرب با رسول خدا علیه السلام که ملک را مقاسمه کن تا نزاعی نباشد و جواب مصطفی صلی الله علیه و آله که من مأمورم در این امارت و بحث ایشان از طرفین
- 4-121 تمامی حدیث موسی علیه السلام و تقریر و توییح فرعون
- 4-122 در بیان آنکه شناسای قدرت حقتعالی نپرسد که: بهشت کجاست و دوزخ کجاست؟

- 4-123 جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم می گوید
- 4-124 تفسیر آیه کریمه که "ما خَلَقْنَا السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا إِلَّا بِالْحَقِّ" نیافریدمشان بهر همین که شما می بینید بلکه بهر معنی و حکمت باقیه که شما نمی بینید آن را
- 4-125 وحی کردن حقتعالی به موسی علیه السلام که: ای موسی، من که خالقم تو را دوست میدارم
- 4-126 خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن مغضوب علیه را و از پادشاه درخواستن، و پادشاه شفاعت او قبول کردن، و رنجیدن ندیم از شفیع که: چرا شفاعت کردی؟
- 4-127 گفتن جبرئیل علیهما السلام مر خلیل علیه السلام را که "هل لك حاجة؟" جوابش داد که "اما اليك فلا"
- 4-128 مطالبه کردن موسی علیه السلام از حضرت عزت که "لم خلقت خلقا و اهلکتهم؟" و جواب آمدن از حضرت عزت
- 4-129 بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح وحیی که باقی است در این دوغ همچو روغن پنهان است
- 4-130 مثال دیگر هم در این معنی
- 4-131 حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی به وی روی نمود، یَوْمَ يَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ وَأُمِّهِ وَأَبِيهِ نَقْدَ وقت او شد، پادشاهی این خاك توده كودك طبعان که قلعه گیری نام کنند، آن كودك که چیره آید بر سر خاك توده بر آید و لاف زند که قلعه مر است كودكان دیگر بر وی رشك برند که التراب ربیع الصبیان، آن پادشاه زاده چو از قید رنگها برست گفت: من این خاكهای رنگین را همان خاك دون میگویم زر و اطلس و اكسون نمی گویم. من از این اكسون رستم و به يك سون جستم، وَأَتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًا ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت كُنْ فَيَكُونُ هیچ كس سخن قابلیت نگوید
- 4-132 عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل
- 4-133 اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل پرده و ننگ داشتن ایشان از پیوندی درویش
- 4-134 مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسرش از جادوی کابلی
- 4-135 در بیان آنکه شهزاده، آدمی بچه است و خلیفه خداست پدرش، آدم صنفی خلیفه حق مسجود ملایک، و آن کمپیر کابلی دنیا است که آدمی بچه را از پدر بپرید به سحر، و انبیا و اولیا آن طیب تدارک کننده اند
- 4-136 حکایت آن زاهد که در سال قحط خندان و شاد بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می مردند از گرسنگی گفتندش: چه هنگام شادی است؟ که هنگام صد تعزیت است. گفت: مرا باری نیست
- 4-137 بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است، چون با عقل کل به کژ روی جفا کردی و صورت عالم تو را غم فزاید اغلب احوال، چنانکه دل با پدر بد کردی صورت پدر تو را غم فزاید و نتوانی رویش را دیدن اگر چه پیش از آن نور دیده بوده باشد و راحت جان
- 4-138 قصه فرزندان عزیز علیه السلام که از پدر احوال پدر می پرسیدند، گفت: آری از عقب من میآید. بعضی که شناختندش بیهوش شدند بعضی شناختند می گفتند: خود مژده داد این بیهوش چیست؟
- 4-139 تفسیر این حدیث که "انی لا استغفر الله ربی فی کلّ یوم سبعین مرة"
- 4-140 بیان آنکه عقل جزوی تا به گور بیش نبیند و در باقی مقلد انبیا و اولیاست
- 4-141 بیان آیه کریمه "یا أیها الذین آمنوا، لا تقدّموا بین یدی الله و رسوله صلی الله علیه و آله

- چون نبی نیستی، ز اَمّت باش --- چون که سلطان نه ای، رعیت باش
 پس رو خاموشان خامش باش --- و از خودی رای زحمتی متراش
- 4-142 قصه شکایت استر با شترکه: من بسیار در رو می افتم در راه رفتن و توکم در روی می آئی، حکمت این چیست؟، و جواب گفتن شتر او را
- 4-143 تصدیق کردن استر جواب اشتر را، و اقرار آوردن به فضل او بر خود، و از او استعانت خواستن و بدو پناه گرفتن به صدق، و نواختن شتر او را، و راه نمودن و یاری دادن پدران و شاهانه
- 4-144 لابه کردن قبطی سبطی را که يك سبو به نیت خویش از نیل پُرکن و بر لب من نه، تا بخورم به حق دوستی و برادری، سبویی که شما سبطیان بهر خود پر می کنید از نیل، آب صاف است و سبوکه ما قبطیان پر می کنیم خون صاف است
- 4-145 درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را به خیر و مستجاب شدن آن دعا از اکرم الاکرمین
- 4-146 حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت: آن خیالات از سر امرود بُن می نماید تو را که چنین نماید چشم را از سر امرود بن، از سر درخت فرود آتا آن خیالات برود، و اگر کسی گوید که: آنچه آن مرد میدید خیال نبود، جواب آن است که این مثال است نه مثل، در مثال همین قدر بس بود که اگر بر سر امرود بن نرفتی هرگز آنها ندیدی خواه خیال، خواه حقیقت و همین کافی است
- 4-147 باقی قصه موسی علیه السلام
- 4-148 * سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت کردن فرعون
- 4-149 دعا کردن موسی علیه السلام و سبز شدن کشت
- 4-150 اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا
- 4-151 در بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند و از حق خواهان که روزیهای ما را فربه گردان و زود زاد به ما برسان که ما را صبر نماند
- 4-152 رفتن ذو القرنین به کوه قاف و درخواست کردن که: ای کوه قاف از عظمت صفت حق تعالی ما را بگو، و گفتن کوه قاف که: صفت عظمت حق به تقریر در نیاید که پیش آن ادراکها فنا شود، و لابه کردن ذو القرنین که از صنایعش که در خاطر داری و بر توگفتن آن آسانتر بود بگوی
- 4-153 موری بر کاغذی می رفت، نوشتن قلم دید، قلم را ستودن گرفت، موری دیگر که چشم تیزتر بود گفت: ستایش انگشتان را کن که این هنر از ایشان می بینم، موری دیگر که از هر دو چشم روشن تر بود گفت: ستایش بازو کن که انگشتان فرع وی اند، الی آخره
- 4-154 باز التماس کردن ذوالقرنین از کوه قاف تا بیان صنعی از صنایع حق تعالی کند
- 4-155 نمودن جبرئیل علیه السلام خود را به مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بصورت خویش و از هفت صد پر او چون يك پر ظاهر شد و افق را بگرفت، آفتاب محجوب شد با همه شعاعش

-----دفتر پنجم-----

مقدمه دفتر پنجم

5-1

- 5-2 تفسیر آیه کریمه فَحَدُّ أَرْبَعَةً مِنَ الطَّيْرِ فَصَّرُهُنَّ إِلَيْكَ الْخ
- 5-3 در سبب ورود این حدیث مصطفی صلوات الله علیه که الکافر یا کل فی سبعة امعاء و المؤمن یا کل فی معاء واحد
- 5-4 در حجره گشادن مصطفی علیه الصلاة و السلام بر مهمان و خود را پنهان کردن تا خجل نشود
- 5-5 در سبب رجوع کردن آن کافر به خانه مصطفی صلی الله علیه و آله در آن ساعت که مصطفی بالین ملوث او را به دست خود می شست و خجل شدن او، و جامه چاک کردن و نوحه او بر خود و بر حال خود
- 5-6 نواختن مصطفی صلی الله علیه و آله مهمان را و مسلمان شدن و تسکین دادن او را از آن اضطراب و ندامت
- 5-7 بیان آنکه، اعمال نماز و روزه و حج و همه چیزهای برونی گواهیهاست بر نور اندرونی
- 5-8 پاک کردن آب همه پلیدیها را، و باز پاک کردن خدای تعالی آب را از پلیدی، لاجرم قدوس آمد حق تعالی
- 5-9 استعانت آب از حق سبحانه و تعالی بعد از تیره شدن
- 5-10 گواهی فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی
- 5-11 در بیان آنکه نور، خود را از اندرون شخص منور ظاهر کند بر خلقان، بی فعل و قول عارف، افزون از آنکه بقول و فعل او ظاهر شود، چنانکه آفتاب بلند شود و بانگ خروس و اعلام مؤذن حاجت نیاید، بی آنکه قولی و فعلی بیان کند گواهی دهد بر نور او
- 5-12 عرضه کردن مصطفی علیه السلام شهادت را بر آن مهمان خویش
- 5-13 بیان آنکه، نور که غذای جان است، غذای جسم اولیا می شود، تا آنکه جسم هم یار شود جان را، که "اسلم شیطانی علی یدی"
- 5-14 انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس
- 5-15 مناجات
- 5-16 تمثیل لوح محفوظ و ادراک عقل هرکسی از آن لوح آنکه امر و قسمت و مقدور هر روزه وی است همچون ادراک جبرئیل علیه السلام، هر روزی از لوح اعظم
- 5-17 تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون به اختلاف تحرّی متحرّیان در وقت نماز قبله را به وقت تاریکی و تحرّی غواصان در قعر بحر
- 5-18 در معنی آیت وافی هدایت یا حَسْرَةَ عَلِي الْعِبَاد
- 5-19 سبب آنکه فرجی را نام فَرَجِي نام نهادند از اول
- 5-20 فی المناجات
- 5-21 صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم خلیل علیه السلام او را
- 5-22 در بیان آنکه لطف حق را همه کس داند، و قهر حق را همه کس داند، و همه از قهر حق گریزانند، و به لطف حق در آویزان، اما حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرد و لطفها را در قهر پنهان کرد، نعل باژگونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمییز و بنظر بنور الله از حالی بینان و ظاهر بینان جدا شوند که لِيُبْلُوَكُمْ أَيُّكُمْ أَحْسَنُ عَمَلًا

- 5-23 تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند این فزونی و تفاوت از تعلم است و ریاضت و تجربه
- 5-24 حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی میمرد و انبان او پر نان بود و بر سگ نوحه می کرد و شعر میگفت و میگریست و بر سر و رو میزد و دریغش می آمد لقمه ای از انبان به سگ دادن
- 5-25 در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را چنان زیان ندارد که چشم پسند خویشتن مگر که چشم او مبدل شده باشد به نور حق که بی یسمع و بی بیصر و از خویشتن بیخویشتن شده باشد در معنی آیه کریمه و ان یکاد الذین کفروا الخ
- 5-26 قصه آن حکیم که دید طاوسی را که پر زیبای خود را می کند به منقار و می انداخت، و تن خود را کل و زشت می کرد، از تعجب پرسید که: دریغ نمی آید؟ گفت: می آید، اما پیش من، جان از پر عزیزتر است و این عدوی جان من است
- 5-27 در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه، از فکرت ها مشوش میشود چنانکه بر روی آینه چیزی نویسی یا نقش کنی، اگر چه پاک کنی، داغی بماند و نقصانی
- 5-28 در معنی حدیث "لا رهبانیه فی الاسلام"
- 5-29 در بیان آنکه "ثواب عمل عاشق از حق، هم حق است"
- 5-30 در تفسیر قول رسول صلی الله علیه و آله "ما مات من مات الا و تمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل و ان کان فاجرا لیقفل فجوره"
- 5-31 پشیمان شدن آن حکیم از آن سوال به جهت گریه طاوس
- 5-32 در بیان آنکه عقل و روح در آب و گل محبوس اند همچو هاروت و ماروت در چاه بابل
- 5-33 جواب گفتن طاوس آن سائل را
- 5-34 بیان آنکه هنرها و زیرکیها و مال دنیا همچون پره های طاوس عدو جان است
- 5-35 در صفت آن بیخودان که از شر خود و هنر خود ایمن شده اند که فانی اند در بقای حق، همچون ستارگان که فانی اند روز در آفتاب و فانی را خوف آفت و خطر نباشد
- 5-36 در بیان آنکه "ما سوی الله" هر چیزی همه آکل و مأکول است، همچون آن مرغی که قصد صید ملخ می کرد و به صید ملخ مشغول میبود و غافل بود از بازگرسنه که از قفای او، قصد صید او داشت، اکنون ای آدمی صیاد آکل از صیاد آکل خود ایمن مباش، اگر چه نمی بینیش به نظر چشم، به نظر دلیل عبرتش می بین تا چشم سر باز شدن
- 5-37 سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را که آن اشاره به قمع کدام صفت بود از صفات مذموم مهلکه در مرید
- 5-38 مناجات
- 5-39 در بیان حدیث نبوی صلی الله علیه و آله و سلم "ارحموا ثلاثاً عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالما یلعب به الجهال"
- 5-40 قصه محبوس شدن آن آهو بچه در آخور خران و طعمه آن خران بر آن غریب، گاه به جنگ و گاه به تسخر و مبتلا گشتن او به گاه خشک که غذای او نیست، و این صفت بنده خاص خداست میان اهل دنیا و اهل هوا و شهوت که "الاسلام بدا غریبا و سيعود غریبا فطوبی للغرباء"

- 5-41 حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار را به جنگ بگرفت، امان جان خواستند، گفت: آنکه امان دهم که از این شهر پیش من به هدیه ابوبکر نامی بیاورید
- 5-42 بقیه قصه آهو و آخور خران
- 5-43 در معنی آیه "إِنِّي أَرَى سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ"، گاوان لاغر را خدا به صفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را به اشتها میخوردند، اگر چه آن خیالاتست صورت گاوان در آینه خواب بنمودند اما تو به معنی شیر بنگر
- 5-44 بیان آنکه کشتن ابراهیم علیه السلام خروس را و مذمت او اشارت به قمع و قهرکدام صفت بود از صفات مذمومات مهلکات در باطن مُرید
- 5-45 در معنی آیه خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ الی آخرها و آیه وَ مَنْ نُعَمِّرْهُ نُنَكِّسْهُ فِي الْخَلْقِ أَفَلَا يَعْقِلُونَ
- 5-46 تفسیر آیه إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ فَلَهُمْ أَجْرٌ غَيْرُ مَمْنُونٍ
- 5-47 در مثال عالم نیست هست نما و عالم هست نیست نمای
- 5-48 در بیان معنی حدیث شریف لا بد من قرین یدفن معک و هو حی و تدفن معه و أنت میت، ان کان کریمًا اکرملک و ان کان لثیمًا اسلمک، و ذلك القرین عملک فاصلحه ما استطعت، صدق رسول الله صلی الله علیه و آله
- 5-49 در معنی آیه وَ هُوَ مَعَكُمْ اَیْنَما کُنْتُمْ
- 5-50 در معنی حدیث شریف "من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سائر همومه و من تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای واد منها هلکة"
- 5-51 در معنی این رباعی
- گر راه روی، راه برت بگشایند --- و نیست شوی، به هستیت بگرایند
* و ر پست شوی ننگجی اندر عالم --- و انگاه تو را بی تو به تو بنمایند
- 5-52 قصه آن شخص که دعوی پیغمبری می کرد، گفتندش: چه خورده ای که گیج شده ای؟ گفت: اگر چیزی یافتمی که خوردمی، نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی، که هر سخن نیک که با غیر اهلش گویند، یاوه گفته باشد، اگر چه بر آن یاوه گفتن مأمور باشند
- 5-53 سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان به اولیا که به حقشان می خوانند و به آب حیات ابدی میکشانند
- 5-54 در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن در بدکاری شود و اثر دولت نیکوکاران ببیند، شیطان شود و مانع خیر گردد از حسد همچون شیطان، که خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد "أَرَأَيْتَ الَّذِي يَنْهَى عَبْدًا إِذَا صَلَّى"
- 5-55 مناجات
- 5-56 سوال کردن شاه از مدعی پیغمبری که: چه وحی به تو آمده؟
- 5-57 داستان آن عاشق که با معشوق خدمتها و وفاهای خود را میشمرد و شبهای دراز "تَتَجَافَى جُنُوبُهُمْ عَنِ الْمَضَاجِعِ" را و بی نوایی و جگر تشنگی روزهای دراز را شرح میداد و میگفت که: من جز این خدمت ندانم اگر خدمت دیگر هست مرا ارشادکن، که هر چه فرمائی منقادم، اگر در آتش رفتن است چون خلیل علیه السلام و اگر در دهان نهنگ دریا فتادن است چون یونس علیه السلام، و اگر هفتاد بار کشته

شدن است چون جرجیس علیه السلام، و اگر از گریه نایبنا شدن است چون یعقوب علیه السلام، و وفا و جان بازی انبیا را علیه السلام شمار نیست، و جواب گفتن معشوق او را

یکی از عالمی پرسید که اگر کسی در نماز بگرید به آواز و آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود؟ جواب گفت که: نام آن "آب دیده" است، تا آن گرینده چه دیده است؟ اگر شوق خدا یافته یا از پشیمانی گناه گرید، نمازش تباه نشود، بلکه کمال یابد که "لا صلاة الا بحضور القلب"، و اگر از رنجوری تن، یا فراق فرزند گرید، نمازش تباه شود که، اصل نماز ترك تن است و ترك فرزند، ابراهیم وارکه فرزند را قربان میکرد از بهر تکمیل نماز و تن را به آتش نمرود میسپرد، و امر آمد مصطفی را علیه السلام بدین خصال که "فَاتَّبِعْ مِلَّةَ إِبْرَاهِيمَ وَ قَدْ كَانَتْ لَكُمْ أُسْوَةٌ حَسَنَةً فِي إِبْرَاهِيمَ"

مریدی در آمد به خدمت شیخ و از این شیخ پیر در سن نمی خواهم بلکه پیر عقل و معرفت، اگر چه عیسی است در گهواره، و یحیی است در مکتب کودکان، و مرید شیخ را گریان دید. او نیز به موافقت بگریست. چون فارغ شد و به در آمد، مریدی دیگر، که از حال شیخ واقف تر بود، از سر غیرت در عقب او تیز بیرون آمد. گفتش: ای برادر، من تو را گفته باشم، الله الله تا نیندیشی و نگوئی که: شیخ میگریست و من نیز گریستم، که سی سال ریاضت بی ریا باید کرد و از عقبات و دریا های پُر نهنگ و کوه های بلند پُر شیر و پلنگ میباید گذشت تا بدان گریه شیخ رسی یا نرسی. اگر رسی، شکر زویت لی الارض گوئی بسیار

بقیه حال مرید مقلد در گریه

داستان آن کنیزك که با خر خاتون شهوت میراند و او را چون بز و خرس آموخته بود شهوت راندن آدمیانه، و کدوئی در قضیب خر میکرد تا از اندازه نگذرد، خاتون بر آن وقوف یافت لکن دقیقه کدو را ندید. کنیزك را به بهانه ای به راه کرد جائی دور و با خر جمع شد بی کدو و بفضیحت هلاک شد.

کنیزك بیگانه باز آمد و نوحه کرد که: ای جانم، و ای چشم روشنم، کیر دیدی کدو ندیدی، ذکر دیدی آن دگر ندیدی، "کل ناقص ملعون" یعنی کل نظر و فهم ناقص ملعون و اگر نه ناقصان ظاهر مرحومند، نه ملعون، بر خوان کيس عَلَى الْأَعْمَى حَرَجٌ، نفی حرج و نفی لعنت و نفی عتاب و غضب کرد

تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت نتوانند گرفت چنانکه طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که از او تلقین تواند گرفت حق سبحانه و تعالی شیخ را چون آینه پیش مرید همچون طوطی دارد و از پس آینه تلقین می کند لا تُحَرِّكْ بِهِ لِسَانَكَ إِنَّهُ هُوَ الْوَالِي وَ حَى يُوْحَى، این است ابتدای مسئله بی منتهی چنانکه منقار جنابیدن طوطی اندرون آینه که خیالش میخوانی بی اختیار و تصرف اوست عکس خواندن طوطی برونی که متعلم است نه عکس آن معلم که پس آینه است و لیکن خواندن طوطی برونی تصرف آن معلم است پس این مثال آمد نه مثل

صاحب دلی در چله به خواب سگی دید حامله، در شکمش آن سگ بچگان بانگ می کردند، در تعجب ماند که حکمت بانگ سگ پاسبانی است، بانگ در اندرون شکم مادر پاسبانی نیست، و نیز بانگ جهت یاری خواستن و شیر خواستن باشد و غیره، و اینجا هیچ از این فایده ها نیست. چون به خویش آمد و با حضرت مناجات کرد وَ مَا يَعْلَمُ تَأْوِيلَهُ إِلَّا اللَّهُ جواب آمد، که آن صورت حال قومی است از حجاب بیرون نیامده و چشم و دل باز نشده دعوی بصیرت کنند و مقالات گویند، از آن نه ایشان را قوتی و یاری رسد و نه مستمعان را هدایتی و رشدی

5-58

5-59

5-60

5-61

5-62

5-63

- 5-64 قصه اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدر ما از سلیمی اغلب دخل باغ را به مسکینان میداد از انگور و مویز و حلوا و پالوده و دوشاب و دانه و آرد و نان همه عشر دادی، لاجرم خدایتعالی در باغ و کشت او برکتی نهاد که همه محتاج او بودند و او محتاج کس نبود. فرزندان خرج و عشر میدیدند و برکت نه. همچون آن زن که آلت خر دید و کدو ندید
- 5-65 بیان آنکه عطای حق و قدرت او موقوف بر قابلیت نیست همچون داد خلاقان، که آن را قابلیت باید، زیرا که عطای حق قدیم است و قابلیت حادث. عطا صفت حق است و قابلیت صفت مخلوق، و قدیم موقوف حادث نباشد و اگر نه حدوث محال باشد
- 5-66 در ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام که جبرئیل علیه السلام را اشارت کرد که برو از این زمین مшти خاک برگیر و به روایتی از هر نواحی مشت مشت برگیر
- 5-67 فرمان آمدن به میکائیل که از روی زمین قبضه خاک بردار جهت ترکیب و ترتیب جسم مبارک ابو البشر خلیفه الحق مسجود الملك و معلمهم آدم علیه السلام
- 5-68 قصه قوم یونس علیه السلام بیان و برهان آنست که تضرع و زاری دفع بلای آسمانیست، و حق تعالی فاعل مختار است. پس تضرع و تعظیم پیش او مفید باشد، و فلاسفه گویند: فاعل به طبع است و به علت نه مختار، پس تضرع طبع را نگرداند
- 5-69 فرستادن اسرافیل را علیه السلام به خاک که حفته ای برگیر از خاک بهر ترکیب جسم آدم علیه السلام
- 5-70 فرمان آمدن بعزرائیل به برداشتن خاک و تضرع کردن خاک و ناشنودن و برداشتن عزرائیل باذن الله تعالی
- 5-71 در بیان آنکه مخلوقی که تو را از او ظلمی رسد، به حقیقت او همچون آلتی است، عارف آن بود که به حق رجوع کند نه به آلت، و اگر به آلت رجوع کند، به ظاهر، نه از جهل کند. بلکه برای مصلحتی. چنانکه بایزید قدس الله سره گفت که: چندین سال است که من با مخلوق سخن نگفته ام و از مخلوق سخن نشنیده ام، لیکن خلق چنین پندارند که با ایشان سخن می گویم و از ایشان می شنوم، زیرا ایشان مخاطب اکبر را نمی بینند که ایشان چون صدایند او را نسبت به حال من. التفات مستمع عاقل به صدا نباشد چنان که مثلی است معروف: قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی
- 5-72 جواب آمدن که: آنکه نظر او بر اسباب و مرض و زخم تیغ نیاید، بر کار تو عزرائیل هم نیاید، که تو هم سببی، اگر چه مخفی تری از آن سببها، و بود که بر آن رنجور مخفی نباشد که و هو أقرب إلیه منکم و لکن لا تبصرون
- 5-73 در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن او از طعام الله. چنانکه فرمود الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع طعام الله و قوله ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله یرزقون فرحین
- 5-74 جواب آن مغفل که گفت: چه خوش بودی که مرگ در جهان نبود و این جهان را زوال نبود
- 5-75 فیما یرجى من رحمة الله تعالی معطى النعم قبل استحقاقها و هو الذى ینزل الغيث من بعد ما قنطوا، و رب بعد یورث قرباً و رب معصية میمونه و رب سعادة تأتی من حیث یرجى النقم لیعلم ان الله یتبدل سیئاتهم حسنات
- 5-76 قصه ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین، و گمان آمدن خواجه تاشانش که او را در آن حجره

دفینه ایست به سبب محکمی در و گرانی قفل

- 5-77 در بیان آنکه آنچه بیان کرده میشود صورت قصه است که در خور صورت گران است و در خور آینه تصویر ایشان و از قدوسی حقیقت آن نطق را شرم می آید و از خجالت قلم سر و ریش گم میکند و العاقل یکفیه الاشارة
- 5-78 حکمت نظرکردن در چارق و پوستین که فَلْيَنْظُرِ الْإِنْسَانُ مِمَّ خُلِقَ
- 5-79 خَلَقَ الْجَانَّ مِنْ مَارِجٍ مِنْ نَارٍ وَقَوْلُهُ تَعَالَى فِي حَقِّ ابْلِيسَ اِنَّه كَانَ مِنَ الْجِنَّ فَفَسَقَ
- 5-80 در معنی "ارنا الاشياء كما هي" و بیان "لوكشف الغطاء ما ازددت يقينا" و معنی این بیت:
در هرکه تو از دیده بد می نگری ---- از چنبره وجود خود می نگری
و پایه کژکژ افکند سایه
- 5-81 بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگر چه متضادند، جهت آنکه نیاز، ضد بی نیازست و چنانکه آینه بی صورت و ساده است و بی صورتی، ضد صورت است، لیکن میان ایشان اتحادیست در حقیقت که شرح آن به نطق نیاید، و العاقل یکفیه الاشارة
- 5-82 معشوقی از عاشق پرسیدکه: خود را دوست تر داری یا مرا، گفت: من از خود مُرده ام و به تو زنده ام، از خود و صفات خود نیست شده ام و به تو هست شده ام، علم خود را فراموش کرده ام و از علم تو عالم شده ام، قدرت خود را از یاد داده ام و از قدرت تو قادر شده ام. اگر خود را دوست دارم، تو را دوست داشته باشم، و اگر تو را دوست دارم، خود را دوست داشته باشم. هرکه را آینه یقین باشد ---- گر چه خود بین، خدای بین باشد. اخراج بصفاتی الی خلقی من رآک رآنی و من قصدک قصدنی و علی هذا آمدن آن امیران تمام غماز نیمشب با سرهنگان به گشادن حجره ایاز و دیدن چارق و پوستین آویخته و گمان بردن که این مکر است و رو پوش و خانه را حفره کردن به هرگوشه ای که گمان آمد، و چاه کنان آوردن و دیوارها را سوراخ کردن، و چیزی نیافتن و خجل و نومید شدن، چنانکه بدگمانان و خیال اندیشان در کار انبیا و اولیا که می گفتندکه: سحرند و خویشان ساخته اند و تصدیر میجویند، بعد از تفحص خجل شوند و سود ندارد
- 5-84 بازگشتن نمامان از حجره ایاز به سوی شاه توبره تهی، و خجل همچون بدگمانان در حق انبیا علیهم السلام در وقت ظهور، برائت و پاکی ایشان که یَوْمَ تَبْيَضُّ وُجُوهٌ وَ تَسْوَدُّ وُجُوهٌ وَقَوْلُهُ تَرَى الَّذِينَ كَذَبُوا عَلَى اللَّهِ وُجُوهُهُم مُّسْوَدَّةٌ
- 5-85 حواله کردن پادشاه قبول توبه نمامان و حجره گشایان و سزا دادن ایشان به ایازکه یعنی این خیانت بر عرض او رفته است
- 5-86 فرمودن شاه ایاز را که اختیارکن از عفو و مکافات که از عدل و لطف هر چه کنی اینجا صواب است و در هر یکی مصلحتهاست که در عدل هزار لطف درج است، وَ لَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيَاةٌ. آن کس که کراهت می دارد قصاص را در این يك حیات قاتل نظر میکند و در صد هزار حیات که معصوم و محقون خواهند شدن در حصن بیم سیاست نمی نگرد
- 5-87 تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که زود این حکم را فیصل رسان و منتظر مدار و ایام بیننا مگوکه الانتظار موت الاحمر، و جواب گفتن ایاز شاه را
- 5-88 حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفت وگو را آزمودیم، مدتی صبر و خاموشی را بیازمائیم

- 5-89 در بیان کسی که سخنی گوید که حال او مناسب آن سخن و آن دعوی نباشد چنانکه کفره، وَ لَئِنْ سَأَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ لَيَقُولُنَّ اللَّهُ، خدمت بت سنگین کردن و جان و زر نثار او نمودن چه مناسب باشد با جانی که داند که خالق سماوات و ارضین و خلائق الهیست سمیع و بصیر و حاضر و مراقب و غیور
- 5-90 رسیدن زن به خانه و جدا شدن زاهد از کنیزک
- 5-91 در بیان نصح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز به پستان نرود، و آنکه توبه نصح کرد هرگز از آن گناه یاد نکند به طریق رغبت، بلکه هر دم نفرتش افزون باشد، و آن نفرت دلیل آن بود که لذت قبول یافت و آن شهوت اول بی لذت شد، این لذت توبه و قبولش بجای او نشست چنانکه فرموده اند: نَبْرَدُ عَشْقَ رَا جَزْ عَشْقَ دِیْگَر --- چرا یاری نگیری زو نکوتر، و آنکه دلش باز بدان گناه رغبت میکند علامت آنست که لذت قبول نیافته است و لذت قبول به جای آن لذت گناه ننشسته است، فَسُنَّیْسِرُهُ لِّلْیَسْرِی نَشْدَه است لذت فَسُنَّیْسِرُهُ لِّلْعُسْرِی باقیست بر وی
- 5-92 در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حق است از خویشتن، که کُنْتُ لَهُ سَمْعًا وَ بَصْرًا وَ لِسَانًا وَ یَدًا، قوله تعالی وَ مَا رَمَیْتَ إِذْ رَمَیْتَ وَ لَکِنَّ اللّٰهَ رَمٰی، و آیات و اخبار و آثار در این بسیار است، و شرح سبب سازی حق تا مجرم را گوش گرفته به توبه نصح آورد
- 5-93 نوبت جُستن رسیدن به نصح و آواز آمدن که همه را جستیم نصح را بجوئید، و بیهوش شدن نصح از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کما قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم إذا اصابه مرضٌ او هم اشتدی أزمة تنفرجی
- 5-94 یافته شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان و کنیزکان شاهزاده از نصح
- 5-95 باز خواندن شاه زاده نصح را از بهر دلاکی بعد از استحکام توبه و قبول توبه و بهانه کردن او و دفع گفتن و نرفتن
- 5-96 در بیان آنکه کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی را فراموش کند و آزموده را بیازماید در خسارت ابد افتد، که من جَرَّبَ الْمَجْرَبَ حَلَّتْ بِهِ الْعِنَانَةُ چُون توبه او را ثباتی و قوتی و حلاوتی و قبولی مدد از حق نرسد، چون درخت بی بیخ هر روز زردتر و خشک تر بود، نعوذ بالله
- 5-97 تشبیه کردن قطب، که عارف واصل است در اجری دادن خلق از قوت رحمت و مغفرت بر مراتبی که حقیق الهام دهد و تمثیل اجری خوار که ددان باقی خوار ویند بر مراتب قرب ایشان به شیر، نه قرب مکانی بلکه قرب صفتی، و تفاصیل این بسیار است، و الله الهادی
- 5-98 دیدن خر سقائی اسبان بانوای تازی را بر آخر خاص و تمنا بردن آن دولت را، در موعظه آنکه تمنا نباید بُردن الا مغفرت و عنایت که اگر در صدگونه رنجی، چون لذت مغفرت بود، همه شیرین شود، باقی هر دولتی که آن را ناآزموده تمنا می بری، با آن رنجی قرین است که آن را نمی بینی، چنانکه از هر دامی دانه پیدا بود و فخ پنهان، تو در این يك دام مانده ای تمنی میبری که کاشکی با آن دانه ها رفتی، پنداری که آن دانه ها بی دام است
- 5-99 جواب دادن روباه خر را
- 5-100 جواب دادن خر روباه را که امر است به اکتساب و رضا به قسمت ترک کسب نیست
- 5-101 جواب گفتن روباه خر را

- 5-102 باز جواب خر روباه را
- 5-103 در تقریر معنی توکل، حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد و از شوارع دور و در بُنِ کوهی مهجور، سر بر سر سنگی نهاد و گفت توکل کردم بر سبب سازی و رزاقی تو و از اسباب منقطع شدم تا ببینم سببیت توکل را
- 5-104 باز جواب روباه، خر را، و تحریض کردن به کسب
- 5-105 جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست که هرکسی محتاجست به توکل، که ای خدا این کار مرا راست دار و دعا متضمن توکل است، و توکل کسبی است که به هیچ کسبی دیگر محتاج نیست الی آخره
- 5-106 مثل آوردن اشتر در بیان آنکه در مُخبر دولتی فر و اثر آن چون نبینی جای متهم داشتن باشد که او مقلد است در آن
- 5-107 فرق میان دعوت شیخ کامل واصل، و میان سخن ناقصانِ فاضلِ فضلِ تحصیلی بر خود بسته
- 5-108 زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف
- 5-109 حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از او در حالت لواطه: که این خنجر از بهر چیست؟ گفت از بهر آنکه اگر کسی با من بد اندیشد، شکمش بشکافم. لوطی بر سر او آمد و شد میکرد و می گفت: الحمد لله که من با تو بد نمی اندیشم. بیت من بیت نیست اقلیم است --- هزل من هزل نیست تعلیم است. إِنَّ اللَّهَ لَا يَسْتَحْيِي أَنْ يَضْرِبَ مَثَلًا مَا بَعُوضَةً فَمَا فَوْقَهَا، ای فما فوقها فی تغییر النفوس بالانکار، ما ذا أَرَادَ اللَّهُ بهذا مَثَلًا، و آنکه جواب فرماید که این خواستم "يُضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَ يَهْدِي بِهِ كَثِيرًا"، که هر فتنه همچون میزانت بسیار از او سرخ رو شوند و بسیار بی مرادگردند، و لو تا ملت فيه قليلاً وجدت من نتیجه الشريفة كثيرا فهم من فهم والله الملمهم والسلام
- 5-110 غالب شدن مکر روباه بر استعصام و تعفف خر و کشیدن روبه خر را سوی شیر به بیشه
- 5-111 حکایت آن شخص که از ترس، خویش را به خانه ای افکند، روی زرد چون زعفران، لبها کبود چون نیل، دست لرزان چون برگ درخت، خداوند خانه پرسید که: خیر است، چه واقعه است؟ گفت: بیرون خر میگیرند بسخره، گفت: مبارك خر میگیرند، تو خر نیستی چه می ترسی؟ گفت: سخت به جد میگیرند، تمییز برخاسته است، امروز ترسم که مرا خر گیرند.
- 5-112 بُردن روباه خر را پیش شیر و جستن خراز شیر، و عتاب کردن روباه با شیر که هنوز خر دور بود شتاب کردی، و عذرگفتن و لابه کردن شیر روبه را که برو دگر باره اش بفریب
- 5-113 در بیان آن که نقض عهد و توبه موجب بلا بود، بلکه باعث مسخ است، چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مائده عیسی که وَ جَعَلَ مِنْهُمْ الْقِرَدَةَ وَالْخَنَازِيرَ، و اندر این امت مسخ دل باشد و به قیامت تن را صورت دل دهند
- 5-114 دوّم بار آمدن روباه بر آن خرگریخته تا باز بفریبدش
- 5-115 جواب گفتن خر روباه را
- 5-116 پاسخ دادن روباه خر را دیگر بار
- 5-117 حکایت شیخ محمد سر رزی غزنوی قدس الله سرّه و ریاضت او که هر شب افطار ببرگ رز میکرد جهت ذلّ نفس خود

- 5-118 آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان به شهر غزنین و زنبیل گردانیدن او به اشارت غیبی و تفرقه کردن آنچه جمع آید بر فقرا. هرکه را جان ز عز لیبک است --- نامه بر نامه، پیک بر پیک است. چنانکه روزن خانه باز باشد آفتاب و ماهتاب و باران و نامه و غیره منقطع نباشد
- 5-119 در معنی لولاك لما خلقت الافلاك
- 5-120 رفتن آن شیخ به خانه امیری بهرکدیه روزی چهار بار با زنبیل به اشارت غیبی، و عتاب کردن امیر او را بدان وقاحت، و عذر آوردن شیخ امیر را
- 5-121 گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او بر وی زدن و ایثارکردن مخزن بعد از گستاخی و استعصام شیخ و قبول ناکردن و گفتن که من بی اشارتی نیارم تصرف کردن
- 5-122 اشارت آمدن از غیب به شیخ، که این دو سال به فرمان ما بستدی و دادی، بعد از این بده و مستان. دست در زیر حصیر میکن که آن را چون انبان ابو هریره گردانیم، که هر چه خواهی بیابی عالمیان را یقین شود که ورای این عالمی است که خاک به کف بگیری زر شود، مُرده در آن آید، زنده شود، نحس اکبر در آن آید، سعد اکبر شود، کفر ایمان شود، زهر تریاق گردد، نه داخل این عالم است نه خارج، نه فوق و نه تحت، نه متصل نه منفصل، بی چون و چگونه، و هر لحظه او را هزار اثر و نمونه، چنانکه صنعت دست با دست، و غمزه چشم با چشم و فصاحت زبان با زبان، نه داخل است و نه خارج، و نه متصل و نه منفصل، و العاقل یکفیه الاشاره
- 5-123 دانستن شیخ ضمیر سائلان را بی گفتن و دانستن قدر وام و ام داران بی گفتن، که نشان ایشان باشد که أُخرج بصفاتی الی خلقی فمن یراک فقد رأنی
- 5-124 سبب دانستن ضمیرهای خلق
- 5-125 غالب شدن مکر روباه و زیون شدن خراز حرص
- 5-126 در فضیلت جوع و احتما
- 5-127 تمثیل در صبر و قناعت
- 5-128 حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او آگاه شد و او را نصیحت کرد بر زبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش، به امر حق
- 5-129 حکایت آن گاو حریص که هر روزه صحرا را پُر علف بیند و بچرد تا فربه شود، و تا فردا از غم روزی لاغر گردد، و سالهاست که او همچنین می بیند و اعتماد نمی کند
- 5-130 صیدکردن شیر آن خر را، و تشنه شدن شیر از کوشش، رفت به چشمه تا آب خورد، تا باز آمدن شیر جگر بند و دل و جگر نیافت، از روبه پرسید که: کو دل و جگر؟ روبه گفت: اگر او را دل و جگر بودی آنچنان سیاستی دیده بود آن روز، و به هزار حيله جان بُرده، کی بر تو باز آمدی؟ لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِي أَصْحَابِ السَّعِيرِ
- 5-131 حکایت آن راهب که بروز روشن با شمع در طلب آدمی میگشت
- 5-132 دعوت کردن مسلمانی مُغی را به دین اسلام و جواب گفتن او
- 5-133 در بیان مثل شیطان بر درگاه رحمان
- 5-134 جواب گفتن مومن سنی، کافر جبری را در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که: سنت راهی است کوفته اقدام انبیا علیهم السلام و بر یمین آن راه به بیابان جبر که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود و

- تاویل کند، از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت و دوزخ که بهشت جزای مطیعان است و دوزخ جزای مخالفان، و دیگر نگوییم به چه انجامد که العاقل یکفیه الاشارة، و بر یسار آن راه بیابان قدر است که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند و از آن فسادها زاید که آن مغ جبری بر شمرد در بیان آنکه درک وجدانی چون اختیار و اضطراب و خشم و اضطراب و سیری و نهار به جای حس 5-135
- است که زرد از سرخ بدان فرق کنند، و خرد از بزرگ و تلخ از شیرین، و مشک از سرگین، و درشت از نرم، به حس مس، و سرد از گرم، و سوزان از شیرگرم، و تر از خشک، و مس دیوار از مس درخت معلوم کند، پس منکر وجدان منکر حس باشد و زیاده که وجدان از حس ظاهر تر است، زیرا که حس را توان بستن و منع کردن از احساس و بستن راه و مدخل وجدانیات را ممکن نخواهد بود، و العاقل یکفیه الاشارة
- حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق و بیان آنکه تقدیر و قضا سلب کننده اختیار نیست 5-136
- حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار خلق و صحت امر و نهی و بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است، چنانکه خلاص نیافت ابلیس جبری بدان که گفت که بما اَعْوَيْتِي، و القليل يدل على الكثير 5-137
- در معنی ما شاء الله کان، یعنی خواست خواست اوست، و رضا رضای اوست، و از خشم و رد دیگران تنگ دل ماباشید، کان اگر چه لفظ ماضی است لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد که "ليس عند الله صباح ولا مساء" 5-138
- در بیان معنی جف القلم یعنی جف القلم و کتب لا یستوی الطاعة و المعصية لا یستوی الامانة و السرقة، جف القلم ان لا یستوی الشکر و الکفران، جف القلم ان الله لا یضیع أجر المحسنين 5-139
- حکایت آن درویش که در هری غلامان عمید خراسانی را آراسته دید و بر اسبان تازی و قباهای زربفت و کلاههای مغرق و غیر آن، پرسید که: اینها کدام امیرانند و چه شاهانند؟ گفتند او را که: اینها امیران نیستند اینها غلامان عمید خراسانند، روی به آسمان کرد که: ای خدا غلام پروردن از عمید خراسان بیاموز، آنجا مستوفی را عمید گویند 5-140
- باز جواب گفتن کافر جبری مومن سنی را که به اسلام و به ترک اعتقاد جبرش دعوت میکرد و دراز شدن مناظره از طرفین، که ماده اشکال و جواب را نبرد الا عشق حقیقی که او را پروای آن نماند، ذلك فضل الله يؤتیه من یشاء 5-141
- پرسیدن پادشاه قاصداً ایاز را که، چندین غم و شادی با چارق و پوستین که جماد است چراست؟ تا ایاز را در سخن آورد 5-142
- حکایت تسلی کردن خویشان مجنون را از عشق لیلی 5-143
- حکایت جوحی که چادر پوشیده و در وعظ میان زنان نشسته و حرکتی کرد که زنی او را بشناخت که مرد است و نعره ای کشید 5-144
- فرمودن شاه دیگر باره ایاز را که شرح چارق و پوستین آشکارا بگو تا خواجه تاشانت از آن اشارت پند گیرند که الدین نصیحة 5-145
- حکایت کافری که گفتندش در عهد ابایزید که مسلمان شو، و جواب گفتن او ایشان را 5-146
- حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ زد از برای نماز و مرد کافر او را هدیه داد 5-147

- 5-148 حکایت آن زن که گفت شوهر را که: گوشت را گربه خورد، شوهر گربه را به ترازو برکشید، گربه نیم من بر آمد، گفت: ای زن، گوشت نیم من بود و افزون، اگر این گوشت است، گربه کو؟ و اگر این گربه است، گوشت کو؟
- 5-149 حکایت آن امیر که غلام را گفت که: می بیار، غلام رفت و سبوی می آورد، در راه زاهدی بود که امر معروف میکرد، سنگی زد و سبوی او را بشکست، امیر بشنید، قصد گوشمال زاهد کرد، این قضیه در عهد عیسی علیه السلام بود که هنوز می حرام نشده بود لیکن زاهد منع لذت و تنعم میکرد
- 5-150 در بیان حکایت ضیاء بلخ و شیخ اسلام تاج بلخ و لطیفه گفتن ضیاء
- 5-151 در بیان خبر یافتن امیر و خشم آلوده رفتن بر سر زاهد
- 5-152 حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمذ را
- 5-153 باز رجوع به حکایت امیر و زاهد و اجتماع خلق
- 5-154 در بیان بی طاقتی سالکان پیش از گشاد و قصد کردن حضرت مصطفی علیه السلام افکندن خود را از کوه حرّ از وحشت حجاب و نمودن جبرئیل علیه السلام خود را به وی و منع کردن و بشادت دادن
- 5-155 جواب گفتن امیر مر آن شفیعیان را و قبول نکردن شفاعت به جهت گستاخی که کرده است و سبو را شکسته
- 5-156 دست و پای امیر بوسیدن و دوّم بار لابه کردن شفیعیان و همسایگان زاهد
- 5-157 باز جواب و دفع گفتن امیر مر شفیعیان را
- 5-158 تفسیر این آیه که "وَإِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَوَانُ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ"، که در و دیوار و عرصه آن عالم و آب و کوزه و میوه و درخت همه زنده اند و سخن گو و سخن شنو و جهت آن فرموده حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله و سلم "الدنيا جيفة و طلابها كلاب"، و اگر آخرت را حیات نبود، آخرت هم چون دنیا جیفه بودی، جیفه را نه از برای بوی زشت بل برای مردگیش جیفه خوانند
- 5-159 دیگر باره خطاب شاه ایاز را که تاویل کار خود بگو و مشکل منکران را بگو و طاعنان را بحل کن که ایشان را در آن التباس رها کردن مروّت نیست
- 5-160 تمثیل تن آدمی به مهمان خانه و تمثیل اندیشه های مختلف به مهمانان و عارف صابر در آن اندیشه ها چون مرد مهمان دوست
- 5-161 حکایت مهمان و کدخدا و زن و بیان فضیلت مهمانداری
- 5-162 تمثیل فکر هر روزینه که در دل آید به مهمان نوکه از اول روز در خانه فرود آید و تحکم و بد خوئی کند و فضیلت مهمانداری و ناز مهمان کشیدن
- 5-163 دیگر بار خطاب شاه با ایاز و نواختن او ایاز را
- 5-164 وصیت کردن آن پدر دختر را که از این شوهر که تو راست خود را نگاهدار تا حامله نشوی
- 5-165 وصف ضعیف دل و سستی آن صوفی سایه پرورده مجاهده ناکرده داغ عشق ناکشیده و به سجده و دست بوس عام و به حرمت نظر کردن و به انگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست. غره شدن و به وهم چون معلم کودکان رنجور شدن و با آن وهم که من مجاهدم مرا در این راه پهلوان میدانند با غازیان به غزا رفته که به ظاهر نیز هنر بنمایم جهاد را، اگر چه در جهاد اکبر مستثنام، جهاد اصغر چه محل دارد؟

- 5-166 نصیحت مبارزان او را که با این دل و زهره که تو داری که از کلاپسه شدن چشم کافر اسیری دست بسته بیهوش شوی و دشنه از دست بیفتد، زینهار که ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار مرو تا رسوا نشوی
- 5-167 حکایت عیاضی، رحمه الله تعالی که هفتاد بار به غزو رفته بود و غذاها کرده بامید شهید شدن، چون از جهاد اصغر به جهاد اکبر شتافت و خلوت گزید، آواز طبل غازیان شنید. نفس او را رنجه داشتی جهت غذا کردن و او نفس را در این دعوت متهم مینمود
- 5-168 حکایت مجاهدی دیگر و جان بازی او در غذا
- 5-169 حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یک درم در خندق افکندی به تفاریق از بهر ستیزه با نفس حرص ورز و سرزنش نفس که "چون اندازی، یک بار انداز تا از این ماجرا خلاصی یابم که الیاس احدی الراحیتین"، و جواب او
- 5-170 رجوع به حکایت آن مجاهد در قتال
- 5-171 حکایت خلیفه مصر و شاه موصل و فرستادن لشکر به طلب کنیزک و صفت کردن غمازان و نقس او بر کاغذ بستن
- 5-172 ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را به خلیفه تا خون ریزی مسلمانان زیاد نشود
- 5-173 پشیمان شدن آن سر لشکر از خیانتی که کرد و سوگند دادن او آن کنیزک را که به خلیفه باز نگوید از آنچه رفت
- 5-174 پرسیدن شخصی از بزرگی، فرق میان حق و باطل را
- 5-175 در بیان ضعف عقل منکران بعث
- 5-176 آمدن خلیفه نزد آن کنیز جهت شهوت رانی و جماع
- 5-177 خنده گرفتن آن کنیزک را از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن پهلوان و فهم کردن خلیفه حال او را و پرسیدن
- 5-178 فاش کردن آن کنیزک راز را با خلیفه از بیم زخم شمشیر و اکراه خلیفه که: راست گو سبب این خنده را و گر نه بکشمت
- 5-179 عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت که بیوشد و عفو کند و او را به وی دهد و دانست که آن فتنه جزای قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که "وَمَنْ أَسَاءَ فَعَلَيْهَا وَإِنَّ رَبَّكَ لَبِالْمِرْصَادِ" و ترسیدن که اگر انتقام کشد، آن انتقام هم بر سر او آید چنانکه این ظلم و طمع بر سرش آمد
- 5-180 خواندن خلیفه پهلوان را و کنیزک را به او عقد کردن
- 5-181 در بیان "نَحْنُ قَسَمْنَا"، که یکی را قوت و شهوت خران دهد و یکی را صفا و صفوت فرشتگان تخمهایی که شهوتی نبود --- بر او جز قیامتی نبود
- سر ز هوا تافتن از سروریست --- ترك هوا قوت پیغمبريست
- 5-182 دادن شاه محمود گوهر را بزم به دست وزیر که این بچند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت و فرمودن شاه وزیر را که این را بشکن و گفتن وزیر که این گوهر نفیس را چگونه بشکنم
- 5-183 رسیدن آن گوهر آخر دور به دست ایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن او ایشان را، و مغرور ناشدن او به مال و خلعت و جامگی افزون کردن، و مدح عقل ایشان کردن، که نشاید مقلد را مسلمان دانستن اگر

مسلمان باشد، و نادر باشد که مقلد ثبات کند بر آن اعتقاد و مقلد از آن امتحانها به سلامت بیرون آید که ثبات بینایان ندارد

- 5-184 تشنیع امیران ایاز را که: چرا چنین گوهر را شکستی؟ و جواب او
- 5-185 قصد کردن شاه به قتل امیران و شفاعت کردن ایاز آنها را که العفو اولی
- 5-186 تفسیر گفتن ساحران فرعون را در وقت سیاست که لا ضیرَ اِنَّا اِلٰی رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ
- 5-187 مجرم دانستن ایاز خود را در این شفاعت گری و عذر این جرم خواستن و در آن عذر خواهی خود را
- مجرم دانستن، و این شکستگی از عظمت شاه خیزد که أعلمکم بالله اخشاکم من الله اِنَّمَا یُخْشَى اللّٰهُ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ

-----دفتر ششم-----

- 6-1 مقدمه دفتر ششم
- 6-2 سؤال کردن سائلی از واعظی که: مرغی بر سر بارو نشست، از سر و دم او کدام فاضل تر است؟ و جواب دادن واعظ سائل را
- 6-3 نکوهیدن ناموسهای پوسیده که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدقند و راه زن صد هزاران ابله نادان
- 6-4 مناجات و پناه جستن به حق از فتنه اختیار و اسباب آن و بیان شکوهیدن و ترسیدن آسمان و زمین از اختیار
- 6-5 حکایت غلام هندو که به خواجه زاده خود پنهان هوس داشت، چون دختر را با مهتر زاده ای عقد کردند غلام رنجور شده و میگذاخت. کس علت او ندانست و او زهره گفتن نداشت
- 6-6 صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن من او را بی زجر از این طمع باز آورم که نه سیخ سوزد نه کباب خام ماند
- 6-7 در حقیقت حکایت و بیان آنکه هر نفسی همچو آن هندو مبتلا است
- 6-8 در بیان عموم آیه لَکُلَّمَا أَوْقَدُوا نَارًا لِلْحَرْبِ اطفاه الله
- 6-9 آتش زدن در شب و کشتن دزد آن را و غفلت آن مرد
- 6-10 در بیان حدیث "استفت قلبک و لو افتاک المفتون"
- 6-11 حسد بردن امیران بر ایاز و نمودن سلطان کیاست او را
- 6-12 مدافعه امرا آن حجت را به شبهه جبریانیه و جواب دادن شاه ایشان را
- 6-13 حکایت آن صیاد که خود را در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله کلاله وار به سر نهاده تا مرغان گیاه پندارند، و دانستن آن مرغ زیرک آن را
- 6-14 حکایت آن شخص که دزدان قوچ او را بدزدیدند و بر آن قناعت نکردند به حيله جامه هاش را هم دزدیدند
- 6-15 مناظره مرغ با صیاد در ترهب و در معنی ترهیبی که مصطفی صلی اله علیه و آله نهی کرد از آن امت خود را که "لا رهبانیه فی الاسلام"
- 6-16 های و هوی کردن پاسبان بعد از بردن دزدان اسباب کاروان را
- 6-17 حواله کردن مرغ گرفتاری خود را به مکر صیاد، و صیاد به حرص

- 6-18 حکایت آن عاشق که شب بر امید وعده معشوق بیامد بدان وثاق که اشارت کرده بود و بعضی از شب را منتظر بود تا خوابش ربود. معشوق آم جیش را پُرگردکان نمود و رفت
- 6-19 استدعای امیر ترک مخمور مطرب را به وقت صبح و معنی حدیث "ان لله تعالی شرابا اعدده لاولیائه إذا شربوا سكروا و إذا سكروا طابوا، الخ و قوله تعالی إِنَّ الْأَبْرَارَ يَشْرَبُونَ مِنْ كَأْسٍ كَانَ مِزَاجُهَا كَافُورًا" می در خم اسرار بدان میجوشد --- تا هرکه مجرد است از آن می نوشد
این می که تو میخوری حرامست --- ما می نخوریم جز حلالی
جهدکن تا ز نیست هست شوی --- وز شراب خدای مست شوی
- 6-20 آمدن ضریر بخانه پیغمبر علیه السلام وگریختن عایشه و پنهان شدن
- 6-21 امتحان کردن حضرت رسول صلی الله علیه و آله عایشه را که چرا پنهان میشوی که او تو را نمی بیند
- 6-22 آغازکردن مطرب این غزل را در بزم امیر ترک
گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی؟ نمی دانم ---- از این آشفته بی دل چه می خواهی؟ نمی دانم
و خطاب کردن ترک که آنچه میدانی بخوان و جواب مطرب امیر را
- 6-23 در معنی حدیث "موتوا قبل ان تموتوا" و تفسیر بیت حکیم سنائی
بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی --- که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما
- 6-24 تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و در نزع بیدار شود به ماتم اهل حلب
- 6-25 رسیدن شاعر به حلب روز عاشورا و حال معلوم نمودن و نکته گفتن و بیان حال کردن
- 6-26 نکته گفتن آن شاعر جهت طعن شیعه حلب
- 6-27 تمثیل حریص بر دنیا به موری نابیننده رزاقی حق و خزاین رحمت او را که به دانه ای از خرمنی می کوشد و سعت آن خرمن نمی بیند
- 6-28 سحوری زدن شخصی بر در سرای خالی نیمه شب و اعتراض معترض و جواب دادن او را
- 6-29 قصه بلال حبشی و شوق او و رنجاندن خواجه او را، و معلوم کردن صدیق حال او را
- 6-30 بازگفتن صدیق صورت حال بلال را نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم
- 6-31 وصیت کردن مصطفی علیه السلام صدیق را که چون بلال را مشتری می شوی هر آینه ایشان از ستیز بر خواهند فزود بهای او را، مرا در این فضیلت شریک خود کن وکیل من باش و نیم بها از من بستان
- 6-32 خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق مغبون است و ندانستن بهای بلال را
- 6-33 معاتبه کردن حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم با صدیق و عذرگفتن صدیق رضی الله عنه
- 6-34 قصه هلال که بنده مخلص بود خدای را، صاحب بصیرت بی تقلید، پنهان شده در بندگی مخلوقان جهت مصلحت، نه از عجز، چنانکه لقمان و یوسف از روی ظاهر و غیر ایشان، بنده ای سایس بود
امیری را و آن امیر مسلمان بود اما کور
داند اعمی که مادری دارد --- لیک چونی به وهم درنارد
اگر با این دانش تعظیم این مادر کند، ممکن بود که از عمی خلاص یابد، که إذا اراد الله بعبد خیرا فتح عینی قلبه
لیبصره بهما الغیب
این راه ز زندگی دل حاصل کند --- کاین زندگی تن صفت حیوان است
- 6-35 حکایت در تقریر همین سخن

- 6-36 رنجور شدن هلال و بیخبری خواجه او از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت، و واقف شدن حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله و سلم، و رفتن آنحضرت به عیادت او
- 6-37 در بیان آنکه مصطفی علیه و علی آله الصلوٰة و السلم چون شنید که عیسی علیه السلام بر روی آب رفت فرمود: لو ازداد یقینه کمشی علی الهواء
- 6-38 در بیان حکایت کمپیر نود ساله که روی زشت خود را گلگونه می اندود و پذیرا نمی آمد
- 6-39 دعا کردن درویش خواجه گیلانی را که: خدا تو را به سلامت به خان و مان باز رساند
- 6-40 صفت آن عجوزه و رجوع به حکایت او
- 6-41 در بیان سوال سائل از صاحب خانه و جواب او را بر سیل طنز
- 6-42 رجوع به داستان آن کمپیر
- 6-43 حکایت رنجوری که طیب در وی امید صحت ندید، گفت: هر چه خواهی کن
- 6-44 رجوع به قصه رنجور
- 6-45 قصه سلطان محمود و غلام هندو
- 6-46 قوله علیه السلام: لیسَ للماضین هم الموت انما لهم حسره الفوت
- 6-47 بازگشتن به حکایت صوفی بر لب جو و قاضی
- 6-48 رفتن صوفی سوی آن سیلی زن و بردن او را به قاضی
- 6-49 هم در تقریر قصه قاضی و صوفی
- 6-50 سیلی زدن رنجور قاضی را و سرزنش کردن صوفی قاضی را
- 6-51 جواب با صواب قاضی صوفی را در این ماجرا
- 6-52 سؤال کردن صوفی از قاضی و جواب قاضی مر او را
- 6-53 جواب دادن قاضی صوفی را و قصه ترك و درزی را مثل آوردن
- 6-54 بیان حدیث "ان الله یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین"
- 6-55 شنیدن ترك حکایت دزدی درزیان را، وگرو بستن که: درزی از من چیزی نتواند بردن
- 6-56 مضاحك گفتن درزی و ترك را از قوت خنده بسته شدن دو چشم و فرصت یافتن درزی
- 6-57 خطاب با هر نفسی که بمثل این بلا مبتلاست
- 6-58 گفتن درزی ترك را که اگر یکبار دیگر لاغ گویم، قبایت تنگ شود
- 6-59 مثل در تسکین فقیران بجور روزگار و حکایت
- 6-60 باز مکرر کردن صوفی سؤال را و جواب قاضی
- 6-61 جواب دادن قاضی صوفی را
- 6-62 حکایت زن با شوهر و ماجرای ایشان
- 6-63 پرسیدن عارفی از کشیش که تو به سال بزرگتری یا به ریش
- 6-64 باقی قصه فقیر روزی طلب بی واسطه کسب
- 6-65 خواب دیدن فقیر و نشان دادن هاتف او را به گنج نامه
- 6-66 تمامی قصه آن فقیر و نشان جای آن گنج
- 6-67 فاش شدن خبر این گنج و رسیدن به گوش پادشاه

- 6-68 باز دادن پادشاه گنج نامه را به آن فقیر که بگیر، ما از سر این برخاستیم
- 6-69 آمدن مُرید شیخ ابوالحسن خرقانی بزیارت شیخ
- 6-70 پرسیدن مُرید که شیخ کجاست؟ و جواب نافرجام شنیدن از حرم او
- 6-71 جواب مُرید و زجرکردن آن طعانه را از کُفر و بیهوده گوئی
- 6-72 واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ به فلان بیشه رفته است
- 6-73 یافتن مُرید شیخ را نزدیک بیشه سوار شیری
- 6-74 حکمت در آیه "إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً"
- 6-75 بیان معجزه هود علیه السلام در تخلص مومنان امت به وقت نزول باد
- 6-76 رجوع به قصه فقیر گنج طلب
- 6-77 انابت طالب گنج و پشیمانی او از تعجیل و بی صبری
- 6-78 الهام آمدن فقیر را و کشف شدن آن مشکل بر او
- 6-79 داستان آن سه مسافر مسلم و جهود و ترسا که به منزلی رفتند و لقمه یافتند ترسا و جهود سیر بودند و مسلمانان صائم
- 6-80 حکایت اشتر و گاو و قوچ که بندی گیاه در راه جُستند
- 6-81 مثل در باب صورت پرستان و شرّ ایشان در لباس خیر
- 6-82 بازگشتن به قصه گاو و اشتر و قوچ
- 6-83 رجوع به تقریر ترسا و نوبت رسیدن به مسلمان
- 6-84 منادی کردن سید ملک ترمده: هر که در سه روز یا چهار روز به سمرقند رود چندین خلعت زر دهم، و شنیدن دلّقک و از ده تاختن به شهر ترمده به نزدیک شاه که من باری نمیتوانم رفتن
- 6-85 حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای خود بر پای او و صیدکردن زاغ ایشان را
- 6-86 تدبیر موش با چغز که میان ما وسیلتی باید که بوقت حاجت بر تو نمیتوانم آمدن و سخن گفتن
- 6-87 مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت جستن از چغز آبی
- 6-88 لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در امر من تأخیر مینداز که "وفی التاخیر آفات" و تمثیل
- 6-89 رجوع به حکایت چغز و موش
- 6-90 حکایت سلطان محمود غزنوی و رفاقت او شب با دزدان و بر احوال ایشان مطلع شدن
- 6-91 قصه چریدن گاو بحری در نور گوهر شب چراغ و ریختن تاجر خاک بر سر گوهر تابنده و گریختن بر درخت
- 6-92 رجوع به قصه موش و چغز و ربودن زاغ موش و چغز را
- 6-93 بردن پریان عبدالغوث را مدتی در میان خود و بعد از آن به شهر آمدن پیش فرزندان و باز پیش پریان رفتن به حکم جنسیت معنی و همدلی او با ایشان
- 6-94 داستان مرد وظیفه دار از محتسب تبریز که و امها کرده بود بر امید وظیفه و بیخبر بود از وفات او، و از هیچکس واخ گزارده نمی شد الا از محتسب متوفی گزارده شد. بیت
- لیس من مات فاستراح بمیت --- انما المیت میت الاحیاء
- 6-95 آمدن جعفر رضی الله عنه به تنهائی به گرفتن قلعه و مشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر در دفع او، و

- گفتن وزیر که زنهار ملک را به وی تسلیم کن که او موید است و از حق جمعیت عظیم دارد در جان خویش
- 6-96 رجوع به حکایت مرد وامدار و آمدن به تبریز و آگاهی از فوت محتسب
- 6-97 استغفار کردن آن غریب از اعتماد بر مخلوق و یاد نعمتهای خالق کردن و انابت نمودن، ثُمَّ الَّذِينَ كَفَرُوا بِرَبِّهِمْ يَعْدِلُونَ
- 6-98 مثل دو بین همچون آن غریب شهرکاشان است که عمر نام داشت که خباز به سبب این نامش به دکان دیگران حوالت کرد، و او فهم نکرد که همه دکانها یکیست
- 6-99 توزیع کردن پای مرد در جمله شهر تبریز و جمع شدن اندک چیزی و رفتن آن غریب به تربت محتسب به زیارت و این قصه را بر سرگور او به طریق نوحه گفتن
- 6-100 گریختن گوسفند از کلیم الله و شفقت و مهربانی او
- 6-101 دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسبی بس نادر و تعلق او به آن اسب و سرد کردن عماد الملک آن را در دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دیده خویش چنان که حکیم در الهی نامه گوید:
- چون زبان حسد شود نخاس --- یوسفی یابی از گزی کرباس
- از دلالی برادران یوسف حسودانه در دل مشتریان آن چندان حسن پوشیده شد و زشت نمودن گرفت که وَ كَانُوا فِيهِ مِنَ الزَّاهِدِينَ
- 6-102 مواخذة یوسف صدیق علیه السلام به حبس بضع سنین به سبب یاری خواستن از غیر حق و گفتن: اذْكَرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ
- 6-103 بازگشتن به حکایت غریب وام دار و خواب دیدن پای مرد
- 6-104 گفتن خواجه در خواب به آن پای مرد وجوه وام آن دوست را که آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم را، و پیغام به وارثان که البته از آن هیچ باز نمیگیرد
- 6-105 حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خود را که: در این سفر در ممالک من، فلان جا، چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین نواب نصب کنید. اما، الله الله، به فلان قلعه مروید و گرد آن مگردید
- 6-106 بیان استمداد عارف از سرچشمه حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و انجذاب از چشمه های آبهای بیوفا، که علامة ذلك التجافی عن دار الغرور، که آدمی چون بر مددهای آن چشم ها اعتماد کند در طلب چشمه باقی دائم سُست شود. چنانکه حکیم راست
- کاری ز درون جان تو می باید --- کز عاریه ها ترا دری نگشاید
- یک چشمه آب از درون خانه --- به ز آن جویی که آن ز بیرون آید
- 6-107 روان شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع و اعادت کردن شاه وقت وداع وصیت خود را
- 6-108 رفتن شهزادگان به جانب قلعه ممنوعه عنها بحکم الانسان حریص علی ما منع، و وصیتهای پدر را فراموش کردن و در بلا افتادن و نفس لوامه با ایشان بزبان حال گفتن: الم یأتکم نذیر، و گفتن ایشان در جواب: لو کنانسمع اونعقل ما کانا فی اصحاب السعیر
- ما بندگی خویش نمودیم، و لیکن --- خوب بد تو بنده ندانست خریدن
- 6-109 دیدن آن سه پسر شاه در قصر قلعه ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه برادر و در فتنه افتادن و تفحص کردن، که این صورت کیست؟

- 6-110 حکایت صدر جهان در بخارا و کرم او و آنکه اگر کسی بزبان از او سوال کردی، هیچ ندادی
- 6-111 حکایت امرد و کوسه در خانقاه با لوطی و تدبیر امرد
- 6-112 در بیان حدیث منهومان لا یشبعان طالب العلم و طالب الدنيا
- 6-113 بحث شاهزادگان با همدیگر در آن قضیه و مقاله ی برادر بزرگتر
- 6-114 به مجلس کشیدن پادشاهی فقیهی را و بزخم مُشت بطبع آوردن
- 6-115 رفتن شاه زادگان بعد از اتمام ماجرا به جانب ولایت چین تا به قدر امکان به مقصود نزدیکتر باشند اگر راه وصل مسدود است به قدر امکان نزدیک شدن محمود است
- 6-116 حکایت امرؤ القیس که پادشاه عرب بود و با جمال و کمال و زنان عرب چون زلیخا شیفته او بودند، مگر دانست اینها همه تمثال صورتی اند، باید طالب معنی شد
- 6-117 بی طاقت شدن برادر بزرگتر بعد از مدتی و متواری شدن در بلاد چین در شهر تخت گاه و گفتن که: من رفتم الوداع تا خود را بر شاه چین عرضه کنم. اما قدمی تنیلنی مقصودی -- او القی راسی کفوادی ثمه یا پای رساندم به مقصود و مراد --- یا سر بنهم همچو دل از دست اینجا
- و نصیحت برادران او را سود نداشتن، یا عاذل العاشقین دع فئه --- اضلها الله کیف ترشدها
- 6-118 بیان مجاهدکه دست از مجاهده باز ندارد، اگر چه داندکه بسطت عطاء حق را که آن مقصود از طرف دیگر و به سبب عمل دیگر بدو برساندکه در وهم او نبوده باشد و او در این طریق معین امید بسته، همین در میزند شایدکه حق تعالی آن روزی را از در دیگر رساندکه او آن تدبیر نکرده باشد، وَ يَرْزُقُهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ، العبد يدبر و الله يقدر، و بود که بنده را هم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند اگر چه من حلقه این در می زنم، حق تعالی او را هم از این در روزی رساند، فی الجملة این همه درهای یک سرای است
- 6-119 حکایت مرد میراث یافته که در خرج اسراف کرده و مفلس شد
- 6-120 در بیان سبب تأخیر در اجابت دعای مؤمن از حضرت عزت
- 6-121 دیدن میراثی به خواب که در مصر به فلان موضع گنجی است و رفتن به شهر مصر در طلب آن
- 6-122 رسیدن آن شخص به مصر و بیرون آمدن به کوی در شب به جهت شبکوکی و گدائی و گرفتن عسس او را و مراد او پس از رنج حاصل آمدن، وَ عَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَ هُوَ خَيْرٌ لَكُمْ، إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا، و قوله عليه السلام اشتمدی أزمة تنفرجی، و جميع القرآن و الكتب المنزلة فی تقرير هذا
- 6-123 در بیان حدیث "الصدق طمانينة و الكذب ريبة"
- 6-124 گفتن عسس خواب خود را با غریب و نشان گنج دادن در خانه او
- 6-125 مثل
- 6-126 بازگشتن غریب مصر به بغداد و یافتن گنج را در خانه خود
- 6-127 مکرر کردن برادران پند برادر بزرگ و قبول نکردن او و بی طاقتی او و خود را بی دستری پدر بدربار پادشان چین رسانیدن
- 6-128 قصه زن جوحی و عشوه دادن او قاضی را و به مکر و حيله در صندوق کردن
- 6-129 رفتن قاضی به خانه زن جوحی و حلقه زدن جوحی به تندى و خشم بر در و گریختن قاضی در صندوق
- 6-130 آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی

- 6-131 در بیان حدیث نبوی که "من کنت مولاه، فهذا علیّ مولاه"
- 6-132 باز آمدن زن جوچی سال دیگر نزد قاضی و شناختن قاضی او را
- 6-133 باز آمدن به قصه شاهزاده و ملازمت او در حضرت پادشاه
- 6-134 در بیان نوازش و احترام شاه چین شاهزاده غریب را
- 6-135 در بیان حدیث "جر یا مؤمن فان نورک اطفا ناری"
- 6-136 وفات یافتن برادر بزرگ آن شاهزادگان و ملازمت کردن برادر میانه پادشاه چین را
- 6-137 آمدن برادر میانه به جنازه برادر که آن برادر کوچک بر فراش رنجوری بود و نواختن پادشاه او را تا ملازم شود و صد هزار غنائم غیبی و عینی بدو رسید از نظر شاه
- 6-138 در بیان استغنا و عجب شاهزاده و زخم خوردن از باطن شاه
- 6-139 خطاب حقتعالی به عزرائیل که تو را رحم برکه بیشتر آمد از این خلایق که قبض روح ایشان کردی، و جواب دادن او حضرت عزت را
- 6-140 ذکرکرامات شیبان راعی و بیان معجزه هود
- 6-141 رجوع به قصه پروردن حق تعالی نمرود را به شیر پلنگ
- 6-142 رجوع به قصه شاهزاده که زخم خورده از خاطر شاه، پیش از استکمال فضایل دیگر از دنیا برفت
- 6-143 مثل وصیت کردن آن شخص که سه پسر داشت که میراث او بکاهل ترین اولاد او دهند
- 6-144 تمثیل
- 6-145 خاتمه لولده الکامل المحقق بهاء الدین

پایان دفتر ششم

پایان مثنوی مولوی